بِعَونِ اللهِ المَلِكِ الوَهّاب

مطلوب شائقان باکمال محبوب سخنوران شیرین مقال یعنی

ربع اول از کتاب

مُنتَهی الاَرَب

حسب الحکم

جناب کپتان هالراید صاحب بهادر ڈائرکٹر پبلک انسٹرکشن ملک پنجاب

در مطبع سرکاری لاهور زیور طبع پوشید

بسم الله الرحمن الرحیم

رَبَّنَا آتِنَا مِنْ لَدُنْكَ رَحْمَةً وَهَيِّئْ لَنَا مِنْ أَمْرِنَا رَشَدًا * بعد حمد بیحدی که نقوش کواکب بر اوراق فلک از قلم عنایت رقم اوست * و چهرهٔ الفاظ بخال و خط نقاط آراستهٔ او * و تحیات زاکیات و صلوات طیبات بر مقبولان بارگاه کبریا و برگزیدگان دودمان اصطفا سیما محمد المصطفی که گم‌شدگان تیه ضلالت و سرگشتگان بادیه بطالت را از هامون هولناک غوایت بشاهراه هدایت رسانید * و سلام بر آل اطهار و اصحاب کبار او که روشنان سپهر عظمت و چراغان شبستان ملت و سریر نبوت را قوائم متین و ایوان دین را ارکان محکم اند * بر ضمایر صافی قافله‌سالاران طرق درایت و دانشوری مخفی و مستور نخواهد بود که علم السنه و لغات علی الخصوص لغات عرب یکی از بدائع و دائع الٰهیت جل شانه چه شناخت شوارع هدایت که سعادت ابد منوط بآنست بدستیاری وی صورت بندد و دانست حالات باستانان و دریافت اطوار و اوضاع ایشان بمعاونت و معاضدت آن ظهور پذیرد و ازینجاست که ماهران زبان و ائمهٔ لسان در هر عهد و زمان خواه بامر والی و خواه براهم دلی بتالیف و ترصیف لغات و تدوین مطولات و مختصرات موجب اشاعت فیض بر عالم و عالمیان گردیده اند لیکن چون نیک ملاحظه نموده شد بعض آن از باعث اختصار و قلت لغات وافی نمود و بعض آن بسبب ایراد شواهد و اغلاق عبارت و دقت اشارت هر کس را بهره نبخشد لهذا از دیرباز در خاطر کسیر این هیچ‌میرز (عبد الرحیم بن عبد الکریم صفی پوری) چنان خطور می‌کرد که لغات قاموس را بزبان فارسی بیان سازد لیکن قلت بضاعت و عدم استطاعت مانع اقدام برین کار دسترس گی آمد تا آنکه همت والانهمت معدن فتوت مخزن مروت مظهر مکارم اتم مصدر مواهب اعم گنجینهٔ معانی منشور لک

قدردانی سپهر فضائل صوری و معنوی مدرس مدرسهٔ فورت ولیم جناب یوسف ازلی دام رفده و یوفقه الله لما یفیده اقتضای آن کرد که کتابی حاوی لغات عرب از کتب معتبره مانند قاموس و صحاح اللغات و شمس العلوم و نهایة الجزری و مجمع البحار و دیوان الادب و حیاة الحیوان و تاج الاسامی و تاج المصادر بیهقی و مهذب و مزهر و مغرب و غیره مستخرج و مستنبط گردیده بمنشی تدوین پذیرد که هر طالب بهر استعداد که باشد بلاتردد و مهلت بمطلب خود پی برده و بزودترین اوقات بمعنی مراد خویش برسد ناگزیر امتثالا للامر العالی همت بر چیده و متصدی این امر منیف گردید و چون حل لغات قاموس که در جامعیت لغت و ایجاز عبارت و کثرت فوائد و زیادت عوائد نسبت بدیگر کتب بمراتب اعلی خطه اوفی داشت مرکوز خاطر بود تدوین لغات بر طرز ترجمه آن بعبارت فارسی سلیس بنهجی که هر کس از آن بهره یاب تواند شد اختیار آمد و هر صیغه یا ماده لغت که در قاموس موجود نبود آنرا از کتب سابقة الذکر برآورده بجایش افزود و نظر بتسهیل استخراج لغت این کتاب را بر حرف اول و ثانی ترتیب داده اول را باب و ثانی را فصل مقرر و معین گردانید و چون این مولف باعتبار ترتیب الفاظ و کثرت معانی و لغات کتب جداگانه مسمی به (مُنتهیٰ الارب فی لغات العَرَب) گردیده و بربست و هشت کتاب مرتب شد و نیز چون خلط بیان اسما و افعال موجب تشتت خاطر طلاب بود اسما در ذکر تقدم پذیرفت و مصدر و بعض صفات و اسم مصدر در ذیل فعل مذکور گردید و نظر باختصار در تعیین ابواب ثلاثی شش گانه بذکر ماضی و مصدر آن بعد تسطیر حرف نخستین از اسمای ابواب مسطور بطور رمز اکتفا رفت در اکثر یعنی (ن) از نصر و (ض) از ضرب و (س) از سمع و (ف) از فتح و (ك) از کرم و (ح) از حسب و معنی دیگر که در آن باب با اتحاد مصدر مشارکتی داشت بلفظ ماضی مذکور گردید و ابواب غیر ثلاثی مذکور چون بصیغ و مصادر خود ممتاز و از تعیین مستغنی و بی نیاز بود بذکر ماضی کفایت رفت و هر صفت که فعلش مستعمل و در آن معنی یافت نگردیده بجای فعل خود مبین گشت هذا * و امید از اجلهٔ ارباب دانش و ائمهٔ ارباب بینش که چشم از عوائب پوشند و در اخفای جرائم کوشند آنست که اگر درین کتاب که بجهد تمام و عرق ریزی مالاکلام از کتب مذکوره بالا مدون گردیده بر سهو و خطای و خللی و زللی که از باعث قصور فهم یا افراط قلم یا نسیان خاطر بوقوع آمده باشد برخورند آن را بذیل عفو و دامن صفح بپوشند فانی لا ابرئ نفسی ان الانسان یسابق السهو والنسیان والله حسبی والیه التکلان *

* الکتاب الاوّل فی الهمزة *

* باب الهمزة فصل الباء *

اب ء

(آبَاءٌ) نی ابارة یکے وحمل ذکرش
ہمین ست بزعـــم صاحب قاموس
یعنی مہموز فا و لام ست نہ مہموز فا
و ناقص چنانچہ جوہری وغیر او گفتہ

اب ب

(اَبّ) بالفتح گیاہ یا چراگاہ یا چیزے
کہ بر وپاند زمین وسبزہ وگویند اَبّ کہ
دواب بمنزلۂ فواکہ است برای انسان
وشہر یست در یمن
(اِبّ) بالکسر دہیت دریمن
(آبَاب) آب وانچہ نوشیدہ شود
اَبَاب وبالکسر آمادگی رفتن گویند
ھُوَ فِی اَبَابِهٖ ای فی جہازہ
(اَبَابَة) وبکسر طریقہ
(اُبَاب) کنراب سیل عظیم وموج بلند
(اَبَة) بالفتح نام مردی وبار نامیدہ شد
اَبَةُ الْعُلْیَا واَبَةُ السُّفْلٰی دو قریہ بنجد
(اُبَة) بالضم شہریست در افریقیہ
(اُبَی) کمتی نہریست ما بین کوفہ
وقصر بنی مقاتل منسوب بسوی آبی بن
صامغان کہ از سلاطین نبط بود ونیز
نہریست بواسط عراق وچاہی ست در
مدینہ منورہ بنی قریظہ را یا نام آن چاہ
اُنَی ست کہنا بنون مخفف وقصر آخر
(ض ن) اَبَّ لِلسَّیْرِ اَبًّا واَبِیبًا واَبَابًا
واَبَابَةً) آمادہ سیر شد * واَبَّ اِلٰی
وَطَنِهٖ اَبًّا واَبَابَةً واِبَابَةً) شتاق شد *
واَبَّ یَدَهٗ اِلٰی سَیْفِهٖ اَبًّا) دست
بشمشیر کرد تا برکشد آنرا از غلاف
(ن) اَبَّ اَبَّهٗ) قصد کرد مانند قصد او *
واَبَّتْ اَبَابَتُهٗ) راست شد طریقۂ او *
واَبَّ) شکست داد دشمن را بحملۂ
شجاعانہ کہ جبن را در ان راہ نبود *
واَبَّ الشَّیْئَ) حرکت داد این چیز را
واَبَّتِ الرِّیْحُ اُبُوبًا) وزید باد
(اَبَّبَ) آواز برآورد وفریاد کرد
(تَاَبَّبَ بِهٖ) تعجب نمود بوے و
فرحناک شد
(اِئْتَبَّ لِلسَّیْرِ) آمادہ شد برای سیر

اب ت

(اَبَتَةُ الْغَضَبِ) شدت خشم
(رَجُلٌ مَاْبُوتٌ) مرد گرم مزاج
(س ن ض) اَبِتَ الْیَوْمُ اَبْتًا و
اُبُوتًا سخت گرم شد روز * یَوْمٌ اَبِتٌ
واَبْتٌ واٰبِتٌ ولَیْلَةٌ اَبِتَةٌ واَبْتَةٌ
واٰبِتَةٌ) لغت ست ازان * وَاَبِتَ
مِنَ الشَّرَابِ) تخم گردید از آشامیدنی
(تَاَبَّتَ الْجَمْرُ) برافروخت اخگر

اب ث

(اَبَثَ) گلکف خراسندہ بنشاط
(اِبِلٌ اَبَاثَی) شتران خوابندگان
سیر شکم
(ص) اَبَثَهٗ واَبَثَ عَلَیْهِ) پیش
گردانید اورا نزد سلطان وبد گفت
(س) اَبِثَ اَبَثًا) شیر شتر خورد
تا شکم برآورد ومانند سکر وستی
درا و پیدا شد
(مُؤْتَبِثَة) مشکے کہ از شیر پر کردہ
گذاشتہ شود پس متغیر گردد

اب ج

(اَبَج) ابد ست زنتہ ومعنی

اب خ

(اَبَخَهٗ) سرزنش نمود وملامت کرد او را

اب د

(اَبَد) ہمیشہ وروزگار آباد واُبُود
جمع * ودائم وقدیم ازلی وبچہ یکسالہ
اَبَدٌ اَبِدٌ واَبَدٌ اَبِیدٌ ترکیب توصیفی
با ارادہ معنی مبالغہ ہست چنانکہ
گویند دَهْرٌ دَاهِرٌ ودَهْرٌ دَهِیرٌ
لا اٰتِیهِ اَبَدَ الْاَبَدِیَّةِ واَبَدَ
الْاٰبِدِیْنَ واَبَدَ الْاَبَدِیْنَ واَبَدَ
الْاَبَدِ واَبَدَ الْاَبِیدِ واَبَدَ الْاٰبَادِ
واَبَدَ الدَّهْرِ واَبِیدَ الْاَبِیدِ) نخواہم آمد اورا ہرگز
(اَبِدٌ) کابل ماده وخر ماده زہندہ
(اِبِدَانِ) کنیز واسپ
(اَتَانٌ واَمَةٌ اَبِدٌ واِبِدٌ واِبْدٌ)
خر مادہ وکنیز بسیار زائیندہ
(نَاقَةٌ اِبِدَةٌ) مادہ شتر بسیار زہندہ
(آبِدَة) بلا وسختی کہ ذکر آن ہمیشہ باقی
ماند وقافیہ غیر مشہورہ وجانور وحشی
ازین جہت کہ چون اغلب دوام
بمرگ طبیعی نمی میرد بلکہ بکشتن
واہلاک دیگران گویا جاودانہ است
اَوَابِد واُبَّد جمع
(مَاْبِد) موضعیست وجوہری آنرا بلفظ
در (م ی د) آوردہ
(آبِید) رستنی ست
(اُبَّدَة) شہریست در اندلس
(س) اَبِدَ اَبَدًا) خشم گرفت ونفرت
نمود * آبِدٌ نعت ست ازان
(ض ن) اَبَدَتِ الْبَهِیمَةُ اَبْدًا
واُبُودًا) وحشت گرفت ورمیدہ *
واَبَدَ اُبُودًا) جاودانہ شد * آبِدٌ
جاودانہ لغت ست ازان
(ض) اَبَدَ بِالْمَکَانِ اُبُودًا) اقامت
کرد در مکان * واَبَدَ الشَّاعِرُ) گفت
شاعر شعر مشکل کہ معنی آن فہمیدہ نشود
(تَاْبِید) جاودانہ کردن
(نَاقَةٌ مُؤَبَّدَةٌ)
مادہ شتر متوحشہ

نافرمان
(تَأَبَّدَ) وحشت ونفرت نمود *
وَتَأَبَّدَ المَنزِلُ) خالی شد خانه از
مردم والفت گرفت بدان وحوش *
وَتَأَبَّدَ الوَجهُ) ظاهر شد بر روی آثار
واندکنهد وَتَأَبَّدَ الرَّجُلُ) دراز شد
بی زنی مرد وکم شد حاجت او بزنان

ابر

(اِبرَةٌ) سوزن آهن اِبَر و اِبَار جمع
واستخوان پی پاشنه وطرف باریک
ذراع دست یا استخوان همواره طرف
ذراع بسوی انگشتان وتندی پاشنه
اسپ ونهال نخل اِبَرَات واِبَر
جمع * ونیز سخن چینی و درختی است
مانند درخت انجیر و نیش
کژدم
(اَبَرشَهر) نام جای واز انجاست
نافع مولی ابن عمر رضی الله عنهما
(اُبَیر) آبی ست ونام ابن العلاء
محدث * وعصمت بن اُبَیر عمرو
بن الاضبط بن اُبَیر صحابی بودند
وبَنُو ابَیر قبیله است
(اَبُر) دهی ست از سجستان و از آن
ده است محمد بن حسین حافظ
(مَأبُور) خرما بن کشن داده شده

ومنه سِكَّةٌ مَأبُورَةٌ یعنی
رسته خرما بن کشن واصلاح داده شده
سوزن خوانیده ومنه کَلبٌ مَأبُورٌ
شَاةٌ مَأبُورَةٌ یعنی سگ وگوسپند
سوزن خورانیده * وکسیکه او را آزرم
نیش زده باشد وانانست قول
امیر المومنین علی کرم الله وجهه بطریق
استعاره لست بمابور فی دینی
یعنی نیستم تهمت وطعن کرده شده
بدین خود اسلام خود و درین قول
ماثور ثای مثلثه بجای بای موحده
هم آمده
(اَبَرِین) شهری ست درییرین
(آبَار) ناحیه ایست بواسط * و
(آبَار الاَعرَابِ) موضعیست
میان دو موضع اجفر وفید
(اَبَّار) سوزن گر وسوزن فروش
یا سوزن فروش را ابری گویند
فتح بادران غلط است وکیک *
واشیافُ الاَبَّار) دواییست
برای چشم
(مِئبَر) سوزن دان وسخن چینی
وفساد انداختن میان دو کس وچیزیکه
بدان کشنی دهند درخت خرما را و
ریگ تنگ ورقیق مَآبِر جمع

(مِئبَرَة) آنچه اول بروید از درخت
دوم یعنی مقل وبنج وسوزن آن مِئبَر
جمع * وسخن چینی وفساد انداختن
میان دو کس
(ض ن) اَبَرَ النَّخلَ وَالزَّرعَ اَبرًا و
اِبَارًا واِبَارَةً) کشن داد واصلاح
نمود درخت خرما وزرعت را * آبر
نعت است ازان وازانجاست در
دعای علی ابن ابیطالب رضی الله
عنه بر خوارج لَا بَقِيَ مِنكُم آبِرٌ یعنی
نماند از شما کسیکه کشنی واصلاح درخت
خرما پردازد وشارح نهج البلاغه
آبر را درین قول بر خام ترجمه
کرده وبعضی بجای بای موحده ثای
مثلثه گفته اند چنانچه بیاید * وَاَبَرَ
الکَلبَ اَبرًا وَاِبَارًا) سوزن خورانید
سگ را در نان * وَاَبَرَتِ العَقرَبُ
نیش زد کژدم * وَاَبَرَ فُلَانًا)
غیبت کرد فلان را * وَاَبَرَ القَومَ
هلاک گردانید قوم را
(س) اَبِرَ) نیک شد
(اَبَّرَ النَّخلَ وَالزَّرعَ تَابِيرًا)
کشن داد واصلاح نمود نخل وزرعت
را * وطریق تأبیر نخل چنین گفته اند
که خرمابن دو قسم است یکی نر و

دیگر ماده شکوفه ماده رای شکافند
وبران شگوفهای نر افشانند تا بار نیک
بیارد * نَخلٌ مُؤَبَّرَةٌ) خرمابن
کشن داده شده
(اِئتَبَرَهُ) خواست از وکشنی و
اصلاح درخت خرما وزراعت خود
مُؤتَبِر) نعت است ازان * و
ائتَبَرَ البِئرَ) کند چاه را
(تَأَبَّرَ النَّخلُ) پذیرفت خرمابن
ابار را یعنی کشن واصلاح

اب ز

(اَلجِيئَةُ اَبُوزٌ) ماده شتریکه
صبر کند بصبر عجیب
(ض) اَبَزَ الظَّبيُ اَبزًا واُبُوزًا
واَبَزَى) برجست آهو در دویدن
یا بدوید وبطرفی روگردانید وجز و
بعضے ابزی اسم مصدر است * ظَبیٌ
وَظَبيَةٌ اَبُوزٌ وَاَبَّازٌ واَبُوزٌ) نعت است
ازان * واَبَزَ الاِنسَانُ) بیاسود
انسان در دویدن بعد ازان دوید
وناگهان بمرد * وَاَبَزَ بِصَاحِبِهِ
بغاوت کرد ازوی

اب س

(اَبس) قطعه جای درشت
وسنگ پشت نر

(اِبْس) اصل بر جای رشت
(اِمْرَأَةٌ اُبَاسٌ) زن بدخو
(ض) اَبَسَهُ اَبْسًا) سرزنش کرد
ترسانید او را و بند کرد و پیش آمد او را
بمکروه و خرد و حقیر میداشت او را
وَآبَسَ بِهِ) خوار گردانید او را
و غلبه کرد بروی
(اَبَّسَهُ تَأْبِيسًا) بند کرد و پیش
آمد او را بمکروه و خرد و حقیر میداشت
او را
(تَأَبَّسَ) دیگرگون و نرم شد و
صاحب قاموس گوید این تصحیف ست
از ابن فارس و جوهری و صواب
تَأَيَّسَ بیای تحتانیست

اب ش

(اُبَاشَةٌ) گروهی از مردم جنس
(اَبْش) فراهم آوردن
(اِبْش) کسیکه زینت و مدد گرداگرد
سرای و درخانه کسی را بطعام و شراب
(اَبَشْتُ كَلَامًا تَأْبِيشًا) گرزم سخن
را جید و ردی آن بهم آمیخته *
و نیز تَأَبِيش) فراهم آوردن

اب ص

(فَرَسٌ اَبُوصٌ) اسپ
بانشاط بسیار سبقت کننده

(س) اَبِصَ) شاد شد و نشاط نمود

اب ض

اُبْض) زمانه آباض جمع * و
باطن زانوی مردم و باطن آرنج شتر
(اَبْض) رها کردن و آرمیدن و
جنبیدن و الفعل من نصر
(اَبْضَة) مثلثة الفاء آبیست مرنبی
عنبر را قبیله طی را نزدیک مدینه
(فَرَسٌ اَبُوضٌ) اسپ تیزرو
(اِبَاض) رسنی که بدان بند
دست شتر را با بازویش بندند تا از زمین
مرتفع باشد اُبُض جمع *
و نیز رگیست در پا و نام پدر عبد الله
تیمی که اباضیه گروه خوارج منسوب
ست باو
(اُبَيِّض) مصغر اباض بمعنی رسن
کند کور شد
(اُبَاض) دهیست در یمامه که نخیل
آن نسبت بجای دیگر درازتر ست
(مَأْبِض) باطن زانوی مردم و باطن
آرنج شتر مَآبِض جمع
(اَبَايِض) کوههاست چسپیده
بزمین مقابل ثبنه هرشی
(مُتَبَيِّضُ النَّسَا) زاغ زیرا که در
رفتن درنگ میکند گویا مابوض ست
یعنی رگ اباض آنرا آسیبی رسیده است
(ض) اَبَضَ الْبَعِيرَ اَبْضًا) بست
بند دست شتر را با بازوی آن تا بلند
باشد از زمین
(ن س) اَبَضَهُ) زد رگ اباض او را
وَاَبَضَ نَسَاهُ) درهم کشیده شد
رگ نسای او
(تَأَبَّضْتُ الْبَعِيرَ فَتَأَبَّضَ) رسن
اباض بستم شتر را پس بسته شد بان
لازم ست و متعدی * وَمُتَأَبِّض)
بسته شده برسن اباض * و نیز
تَأَبُّض) درکشیده شدن رگ نسا

اب ط

(اِبْط) منقطع توده ریگ که باریک
شده باشد و دهیست در یمامه و
بغل و بکسر الباء و باین معنی گاهی
مونث آید آباط جمع
(اُبَيْط) یکی از آبهای وادی رُمّه
ست جَعَلْتُهُ اِبَاطِي) گردانیدم آنرا
متصل بغل خود
(ن) اَبَطَهُ الله) فرماند او را ادا
(اِسْتَبَطَ) هموار و درست شد
وَاسْتَبَطَتِ النَّفْسُ) گران فاسد
گردید نفس
(تَأَبَّطَهُ) در کنار گرفت آنرا * و نیز
تَأَبُّط) در آوردن جادر زیر دست
است و انداختن آن بر دوش چپ
و باین معنی در عبادات کتب فقه مذکور
ست * وَتَأَبَّطَ شَرًّا) لقب ثابت بن
جابر ست که از دلیران عرب بود از قبیله
مضر بن نزار زیرا که ترکش در بغل و
کمان در دست یا کارد در بغل گرفته
در بعض مجلس عرب آمد پس زد بعضی
ایشان را * و از جمله وجوه تلقب
او بلقب مذکور در شمس العلوم
مذکورست که او شکار دوست بود
و خواهری داشت هرگاه از شکارگاه
گوشت صید در توبره آوردی
خواهرش گوشت از توبره برآوردی
لیکن او دید انست که کدام کس از توبره
گوشت صید برمیدارد روزی ماری
شکار کرد و در توبره انداخت و بخانه
آمد خواهرش بدستور دست خود را
در توبره انداخت تا گوشت بگیرد مار
او را گزید پس او فریاد کرد یا ابتا ان
ثابتا تأبط شرا یعنی ای پدر من ثابت
شری در بغل گرفته است و لفظ تأبط
شرا که علم ست مبنی بود در همه
حال یعنی رفع و نصب

وجه وهرگاه تشبیه وجمع آن خواهند
استعانت بلفظ ذو نمایند وگویند
جاءنی ذَوَا تَأَبَّطَ شَرًّا وَذَوُو تَأَبَّطَ
شَرًّا ودر وقت نسبت تَأَبَّطِي گویند
وتصغیر وترخیم آن نیامده
(إِسْتَأْبَطَ) کندمغاک تنگ دهن فراخ بُن

اب غ

عَيْنُ أَبَاغ) وتثلیث موضعی ست
درشام یا مابین کوفه ورقّه وبقول
ریاشی نام بغداد ورقه ست *
ويَوْمُ عَيْنِ أَبَاغ) روزی ست
از روزهای عرب که دران کشته
شد زبن ماء السماء

اب ق

(إِبَقٌ) قِنَّب که نوعی از کتان ست
یا پوست قنب
(أَبَاق) نام شاعری دبیری ست
(ض ن س) أَبَقَ الْعَبْدُ أَبْقًا
وأَبَقًا وإِبَاقًا) گریخت بنده بی ترس
ورنج یا پنهان شد پستر بجای رفت
(آبِق وأَبُوق) بنده گریخته نعت
ست ازان أُبَّاق وأُبَق جمع
(تَأَبَّقَ) پنهان شد یا بند گشت وکنار
گرفت وتوبه کرد ازگناه * وتَأَبَّقَ
الشَّيْءَ) انکار کرد آن را

اب ك

(آبَك) نام جای
(س) أَبِكَ) فربه شد * وآبِكٌ
مِئْبَكٌ) فربه وگول نعت ست
انسان ودر حق احمق گویند إِنَّهُ لَعَفِكٌ
أَبِكٌ ومِثْغَكٌ مِئْبَكٌ

اب ل

(إِبِل) وتسکین الباء شتران اسم جنس
ست باعتبار وضع اما استعمال
آن بمعنی جمع ست فقط یعنی بریک
ودو شتر اطلاق کرده نمی شود بزعم
صاحب قاموس ونزد جوهری اسم
جمع ست واز لفظ خود واحد ندارد
ومؤنث ست آبَال جمع * ودر
مثل ست یا إِبِلُ عُودِي إِلَى مُبَارَكِكِ
یعنی باز آی بسوی خفتن گاه خود در
حق کسی گویند که بگریزد از چیزیکه
لابدست او را * ونیز ابری که حامل
باران باشد
(إِبِلٌ أُبَّلٌ) شتران بچرا گذاشته
شده که کسی با نها دست نرساند و
متعرض احوال آنها نبود *
(إِبِلٌ أَوَابِلُ) شتران بسیار
(إِبِلَات) دو گله شتران مانند
غنمان دو گله گوسپندان

(أُبَيْلَة) مصغر ابل ست واین دلیل
ست برانکه ابل مؤنث ست چنانکه
جوهری گفته هر اسم جمع که واحد از
لفظ خود ندارد وبرای غیر آدمیان
باشد مؤنث بود
(رَجُلٌ آبِلٌ وأَبِلٌ وإِبِلِيٌّ وأَبَلِيٌّ
وإِبَلِيٌّ) مرد صاحب شتران منسوب
ست بسوی ابل
(بَعِيرٌ آبِلٌ) شتر فربه
(إِنَّهُ مِنْ آبَلِ النَّاسِ) بصیغه اسم
تفضیل یعنی او از جمله داناترین مردم
ست بچرانیدن ونیکو خدمتی شتران
(أَبَّال) شبان
(أَرْضٌ مَأْبَلَةٌ) زمین شترناک
(آبِلَةٌ) برکت داده شده در ولد
گویند ناقة ابلة * ومطلوب وحاجت
گویند لِي عِنْدَهُ أَبِلَّةٌ نزد او مطلوبیست
ومَا لِي إِلَيْكَ أَبِلَّة) نیست مرا
بسوی تو حاجت
(أَبَلَة وآبَلَة وأَبْلَة) گرانی وناگواری
طعام * ونیز أَبَلَة وأَبْلَة) بمعنی گناه
وبعضی گفته که در حدیث آمده كُلُّ مَالٍ
أُدِّيَتْ زَكُوتُهُ فَقَدْ ذَهَبَتْ
أَبَلَتُهُ یعنی هر مالیکه ادا کرده شد زکوة
آن پس رفت وبرطرف شد گرانی

ووبال آن ولفظ أَبَلَة درین حدیث
مشتق از وبال ست واصلش وبلة
بوده او چون أَحَدَ وَوَحَدَ
(إِبْلَة) بالکسر دشمنی
(أُبْلَة) بالضم آفت
(أُبُل) وبضم تر یا خشک
(أُبُل) موضعی ست
(أُبُل) گیاهی که بار دیگر از گیاه
بریده یا چریده رسته باشد
(أُبْلِيّ) کوهی ست نزدیک دو کوه
بنی علی
(أُبْلَى) کوههاست نزدیک مدینه
ودران ست بیر معونه که چاهی ست
مشهور
(أُبَيْلَى) نام زنی
(آبِل) دهی ست در حمص ودهی
ست در دمشق که آنرا آبِلُ السُّوق
هم گویند واز انجاست حسین بن
عامر مقری ودهی ست در نابلس
وموضعی ست نزدیک اُرْدُن و
آنرا آبِلُ الزَّيْت نیز گویند
(أَبِيل) چوب دستی واند وگین
بزبان سریانی ومهتر ترسایان یا
پدرسای ترسایان یا صاحب ناقوس
ایشان بمعنی دسته گاه * وأَبِيلِي و

اَیبَلی وَهَیبَلی وَاَبیَلی وَ اَیبَل وَاَیبُل وَایبَلی) در معنی سوم ایبل ست که بتر دید مذکور شد آبال وأبُل جمع * وَابِیلُ الاَبِیلِین وَاَبیلُ الاُبیلِیّین) عیسی علیه السلام

(اِبِلَة وَاِبَالَة وَاِیبَالَة وَوَبِیلَة وَاُبُلَّة) خرما که میان دو سنگ خرد کنند و بران شیر دوشند و پاره از خرما و موضعی ست در بصره که یکی از بهشتهای دنیاست و از انجاست شیبان اُبُلّی بن فرّوخ * و قبیلة یقال هُوَ مِن اَبَلَة سَوءٍ

(اِبِلَّة) قبیله

(اِبَالَة) پشتاره کلان از هیزم و نیم مُلّه شد و نیز کرنی ب ل د * و سیات و زه چاه و قبیله یقال جاءنی اِبَالَتِه آمد با یاران و قبیله خود

(اِبَالَة وَاِبَالَة وَاِبِّیل وَاِبّوَل وَاِیبَال) گروهی از برندگان و اسپان و شتران نیزپی در پی آینده از نها اَبَابِیل جمع و بزعم صاحب قاموس جمع بدون واحد است و اِبِل اَبَابِیل) شتران گروه در گروه * وَضِغثٌ عَلی اِبَالَةٍ بعنف بلیه و سختی

بر بلیه و سختی دیگر یا ارزانی و فراخی ست با ارزانی و فراخی دیگر و این از اضداد وست * هُوَ مِن اَبَلَةِ سَوءٍ) او از قبیله بدست

(ض) اَبَلَ الرَّجُلُ اَبلاً) خداوند بسیا شتران شد مرد و غالب و قوی گردید * وَاَبَلَتِ الاِبِلُ اُبُولاً مقیم شد شتر بجایگاه خود * وَاَبَلَ بالعَصَا و زد بچوب دستی * وَاَبَلَ الرَّجُلُ عَنِ امرَاَتِه) باز ایستاد مرد از جماع زن خود و نیز بمعنی پارسا گردید

(ن) اَبَلَ العُشبُ اُبُولاً) دراز شد گیاه پس قادر شدند شتران برخوردن آن * وَاَبَلَه اَبلاً) گردانید برای او شتران چرنده * وَاَبَلَةُ البِئرِ ساختم برای چاه ابالة یعنی زه را * بِئرٌ مَابُولَةٌ) چاه زه بر آورده نعت ست از ان * وَاُبِلَتِ الاِبِلُ بُهولاً برگزیده شدند شتران جهت بچه و شیر * اِبِلٌ مَابُولَةٌ) نعت ست از ان

(ن س) اَبَلَتِ الاِبِلُ) بسیار شدند شتران * آبِل نعت ست ازان آو اَبِل جمع * وَاَبَلَ اَبَلاً وَاَبَالَةً) دانا و ماهر شد بکار شتر و گوسپند * آبِل و اَبِل نعت ست ازان

(ن ض) اَبَلَتِ الاِبِلُ وَغَیرُهَا اَبلاً وَاُبُولاً) بی نیاز شدند شتران و غیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر * آبِل) نعت ست ازان اُبَّال جمع یا گذاشته شدند بچرای شبان پس غایب شدند یا وحشت و نفرت نمودند و در معنی اول از سمع نیز آمده

(اَبَلَ الرَّجُلُ اِیبَالاً) خداوند بسیار شتران شد مرد

(اَبَلَ تَابِیلاً) صاحب بسیار شتران شد مرد و غالب شد و قوی گردید و برگزید شتران را برای بچه و شیر * وَاِبِلٌ مُوَبَّلَةٌ) شتران گرفته شده برای بچه و شیر * وَاَبَّلَ اِبِلَه) گرد آورد و گله گله کرد شتران خود را * و نیز تَابِیلُ الاِبِلِ) فربه گردانیدن شتران را * وَتَابِیلُ المَیِّتِ) ثنای مرده کردن

(مُوَبَّل) لقب ابراهیم اندلسی شاعرست

(اِنَّهُ لَا یَاتَبِلُ) او ثابت نمی ماند بنگهبانی و چرانیدن شتران و همت نیکو بجای نمی آرد یا او ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواری

(تَاَبَّلَ اِبِلاً) گرفت و برگزید شتران را

و تَابَلَتِ الاِبِلُ وَغَیرُهَا بی نیاز شد شتران و غیر آن از آب بسبب خوردن گیاه تر * وَتَاَبَّلَ الرَّجُلُ عَنِ امرَاَتِه) باز ایستاد مرد از جماع زن خود

اب م

(اُبَام وَاُبَیِّم) و نزد بعضی اُبَیِّم نیز و دره کوه هست در مخلاف یامنیه و میان آن کوه هست

(آبَامَة) نام پسر غطفان از قبیله جذام و پسر سلمه و پسر ربیعة از قبیله سکون و پسر وهب الله از قبیله خثعم و پسر جشم از بنی قضاعة و بزعم صاحب قاموس هر اسم که بصورت ابامة یافته شود سوای این پنج اسم که مذکور شد آن بسین مهمله است بجای بای موحده

اب ن

(اَبَن) طعام خشک

(آبِن) غلیظ و سطبر از طعام و شراب

(اُبنَة) گره چوب و مرد استوار سای و سر حلقوم شتر و کینه و دشمنی و عیب اُبَن جمع * و در کتب طب مذکورست که ابنه علت کون وهی ست و آن خارشی ست در کون که جز

To: www.al-mostafa.com

بگایدن مردان تسکین یابد
(اِبَّانُ الشَّيْءِ) هنگام این چیز یا
اول آن
(اَبَانُ) مُنَوَّنًا نام ابن عمرو و ابن
سعید که صحابی بوده اند و نام چند
محدثین ست و کوهی ست بجانب
شرقی حاجر و دران نخل و آب ست
و کوهی ست مر بنی فزاره را * و
(ذُو اَبَان) موضعی ست * و (اَبَانَان)
دو کوه ست مقابل یکدیگر که یکی را تالع
و دیگری را ابان گویند بطابط
قران و از اینجاست (یَوْمُ اَبَانَيْنِ)
روزی که اسپ عبد الله ابن عمر
رض دران جا بزمین فرو رفت
(جاءَ فی اَبَانَتِهِ) آمد با همه یاران
خود
(اُبْنَی) موضعی ست بشام کذا فی
المغرب و در نهایه ست که آنرا اُبْنَی
نیز گویند
(اُبَیْن) نام ابن سفیان محدث ست
(دَیْرُ اَبُوْنَ یا دَیْرُ اَبْنُوْنَ) دیری ست
در جزیره و نزدیک آن نای ست
بزرگ و دران قبری ست کلان
گویند آن قبر نوح علیه السلام
ست

(ض ن) اَبَنَهُ بِشَيْءٍ اَبْنًا) متهم
کرد او را بچیزی * مَأْبُوْن)
متهم و صاحب قاموس گفته که لفظ
مابون در خیر و شر هر دو مستعمل
می شود و یقال هو مَأْبُوْنٌ بِخَيْرٍ
او مابون بِشَرٍّ لیکن اگر آن را
مطلق استعمال کنند مراد انسان
متهم بشر باشد فقط * و فُلَانٌ
يُؤْبَنُ بِكَذَا) مجهولاً یعنی فلان
یاد کرده می شود به بدی
(ن) اَبَنَهُ) عیب کرد و یاد او را
او * و اَبَنَ الدَّمُ فِی الْجُرْحِ)
سیاه شد خون در زخم
(اَبَّنَهُ تَأْبِيْنًا) عیب کرد او را و پی
روی او * و نیز (تَأْبِيْن) رگ خون
تا خون ازان گرفته بریان کرده خورده
شود و بر مرده محاسن او شمرده
گریستن و در پی اثر چیزی شدن و
چشم داشتن و انتظار کشیدن
چیزی
(تَأَبَّنَ) در پی اثر چیزی شد

اب ه

(اُبَّهَة) عظمت و بهجت و تکبر و نخوت
(اَبَة) بمعنی اجّ ست یعنی گلو گرفته
و مذکور ست در ب ه

(ن) اَبَهْتُهُ بِكَذَا) تهمت کردم
او را بچنین
(ف س) اَبَهَ لَهُ وَبِهِ اَبْهًا و اَبَهًا
یاد آورد آنرا یا فراموش کرد و باز
یاد آورد آن را * و فُلَانٌ لَا يُؤْبَهُ
لَهُ) یعنی فلان در دریافت احوال
او اهتمام کرده نمی شود بسبب
حقارتش
(اَبَّهْتُهُ تَأْبِيْهًا) آگاه گردانیدم
او را و بیاد او دادم * و اَبَّهْتُهُ بِكَذَا
تهمت کردم او را بچنین
(تَأَبَّهَ الرَّجُلُ) تکبر کرد مرد * و
تَأَبَّهَ عَنْ كَذَا) پاک و منزه شد از آن
چیز و بزرگی نمود

اب و

(اَب و اَبًا) پدر و اصل هر دو ابو
بوده واو در اول بیفتاد و در ثانی بالف
بدل شد و هرگاه تثنیه کنند واو
محذوف را باز آرند و گویند ابوان
یعنی پدر و مادر و همچنین ست در
نسبت مانند اَبَوِيٌّ و بعضی در تثنیه
واو را نیارند و اَبَان گویند *
آبَاءٌ و اَبُوْنَ و اُبُوَّةٌ) جمع مثل
عُمُومَة و خُؤُولَة یعنی عمان و خالان
و بوقت اضافت لفظ اب بسوی یای
متکلم اَبِی گویند و گاهی یای متکلم را
در ندا بتای فوقانیه بدل نماید و گویند
یا اَبَتِ و این افصح لغات ست
و یا اَبَتُ بالضم و الفتح و یا اَبَهْ
و یا اَبَتَاه و یا اَبَاهُ * و لا اَبَ لَكَ
و لا اَبَا لَكَ و لا اَبَاكَ و لا اَبَكَ
و لا اَبٌ لَكَ) هر یک این ترکیب
خمسه در لفظ جمله خبریه ست و در معنی
جمله انشائیه و عاییه در حق هر کس استعمال
می یابد پدر داشته باشد یا نه و آنرا
گاهی در مدح آرند یعنی کافی
نیست ترا غیر نفس تو و گاهی
در ذم یعنی تو موصوف هستی باخلاق
ذمیمه و پدر نداری که انکارهای
ناشایسته ترا منع نماید و گاهی
در دشنام یعنی ترا پدری
معروف نیست *
و لِلّٰهِ اَبُوْكَ) کلمه ایست که در
مدح و در تعجب گویند یعنی
برای خداست خوبی پدر تو که
همچو تو پسر شریف و فاضل نهاد *
و اَبُو الْاَضْيَاف) میزبان * و
اَبُو اِيَاس) غسول یعنی هر چه بدان دست
شویند مانند خطمی و غیر آن * و اَبُو
اَيُّوْب) شتر * و اَبُو الْبُرَيْص) پرنده

ایست اندک بیس * وأَبُو ثُقِيف
سرکه * وأَبُو جَامِع) خوان * و
(أَبُو جَمِيل) تره * وأَبُو جَبِيب
جدی بریان کرده شده * وأَبُو زَنِين
کنیت خبیص آن نوعی از حلوات
وأَبُو السَّرِق) بجور * وأَبُو عَذْر
الْمَرْأَةِ) مرد دوشیزگی ربایے
زن * وأَبُو الْعَلَاء) فالوده * و
(أَبُو عَمْرَة) گرسنگی * وأَبُو عَوْن
نمک - وأَبُو مَالِك * گرسنگی و
أَبُو مَثْوَى) مرد میزبان وخداوند
خانه وأَبُو الْمَنْزِل * میزبان - و
أَبُو مُونِس شمع * وأَبُو الْمَرْأَة) شوہر
زن * وأَبُو مُرَّة) ابلیس * و
(أَبُو مَرْيَم) پیاده قاضی - وأَبُو نُعَيْم
نان سپید (وأَبُو يَحْيَى) ملک الموت
(أَبْوَاء) موضعی ست نزدیک قریهٔ
وَدَّان
(أَبَوَى وأَبُويِ)، دو موضع ست
(ن) أَبَوْتُهُ إِبَاوَةً وَأَبْوًا) پدر
گردیدم اورا یعنی کار پدران بجای
آوردم بادی * وگویند مَالَهُ أَبٌ
يَأْبُوهُ یعنی نیست اورا پدری که
بپرورد اورا * وأَبُو وأُبُوَّة وأَبْوَلَه
پدری اسم مصدر ست ازان * و

وأَبَوْتُ وأَبِيتُ أُبُوَّةً) پدر گردیدم
یعنی صاحب فرزند شدم
(أَبَبْتُ لَهُ تَأْبِيَةً) گفتم اورا پدرمن
فدای تو باد
(تَأَبَّى فُلَانٌ فُلَانًا) پدر گرفت فلان
فلان را

اب ی

(أُبَيَّة) تکبر وبزرگی
(أَبِيَّة) باز آمدن شیر در پستان والفعل
من ضرب
(أَبَاء) نام گیاهی ست نرم که اکثر
ورد یا مصر خیزد وازان کاغذ سازند
وبیخ آنرا مثل نیشکر خورند یا انبوه
درختان یا انبوهی از درختان
حلفا ست وآن گیاهی ست که
ازان جوال بوریا سازند ومعنی نیستان ایاءة
یکی وباین معنی در مهموز لام گذشت
(أَبَاء) کراهت گویند أَخَذَهُ أَبَاءٌ
مِنَ الطَّعَامِ گرفت اورا کراهت
وناخوشی از طعام
(أَبَاذُ بْنُ أَبِي) محدثی بوده
(رَجُلٌ أَبْيَانُ مردی که ناخوش دارد
طعام را یا مردیکه ناخوش دارد
زن فرومایه را أَبْيَان جمع
(آبِي اللَّحْمِ الْغِفَارِيُّ) صحابی بوده

که ناخوش داشتی گوشت را
(أَبِيّ) شیر ومحمد بن یعقوب بن ابی
محدثی بوده
(أَبِيَة) زنی که ناخوش داشته باشد
آب را وزنی که خواهش طعام شب
نداشته باشد وناقه که نر بروی جسته
لیکن باردار نشده باشد
(أُبَيّ) بصیغه تصغیر نام مردی
(آبِي) نام ابن جعفر نجیرمی دیلمی
ست ودر مدینه مر بنی قریظه را وگذشت
در اب ب
(مَاءٌ مَأْبَاةٌ) آبیکه ناخوش دارند
آنرا شتران
(ف ض) أَبَى الشَّيْءَ إِبَاءً وَ
إِبَاءَةً) سر بازد ازین چیز وناخوش داشت
آنرا * ورَجُلٌ آبٍ وأَبِيٌّ او
أَبَيَانٌ) مرد کاره وسر باز زننده نعت
است ازان آبُونَ وأُبَاةٌ وأُبِيّ و
إِبِيّ إِبَاء وأَبِيُّونَ وإِبْيَان جمع و
أَبَيْتُهُ إِيَّاهُ) داشتم اورا بر ابا یعنی
بر کراهت ازان چیز متعدی به مفعول
ست * وأَبِيَ عَلَيْهِ) گردن کشی
کرد ازوی قد یقال أَبِيَ عَلَيَّ الأَمْرُ
* وأَبَيْتَ اللَّعْنَ) سر باز زنی
وباز مانی از کاری که سزاوار لعنت

ست واین کلامی ست که در تحیت
ملوک گفتندی
(ص) أَبِيتُ الطَّعَامَ إِبًى) ست
شدم وباز ماندم از طعام بدون
سیری * وأَبِيَ الْفَصِيلُ وأُبِيَ
أَبًى) مجهولا ناگواریدگی یافت بچهٔ
شتر از شیر وگرفت آنرا کراهت از شیر
* وأَبِيَ الْعَنْزُ) بوی بز بول بز ملوه
کوهی را پس بیمار شد * تَيْسٌ آبَى
وَعَنْزٌ أَبْوَاء نعت ست ازان
فُلَانٌ بَحْرٌ لَا يُؤْبَى) بکسر باے
موحده وفتح آن یعنی دریای ست
که بمیدارد مردم را تا اباکنند ازان
یعنی آب آن منقطع نمی شود بلکه می شد
که همیشه نفع بگیرند ازان وکذلك
فُلَانٌ كَلَأٌ لَا يُؤْبَى
(تَأَبَّى عَلَيْهِ) گردن کشی کرد ازوے

باب الهمزة فصل التاء

ات ء

(أَتَاءَةُ) نام زنی ست از قبیلهٔ
بکر بن وائل مادر قیس بن ضرار
ونام کوهی ودرهم دو معنے
غیر منصرف ست

ات ب

(إِتْب) چادریکه ازمیان چاک زده

زنان پوشند بی گریبان و آستین و
شاکجه و پیراهن زنان و هر جامه
که کوتاه باشد تا نصف ساق رسد یا
شلوار بی پایچه یا پیراهن بی آستین
آتاب و إتاب و اُتُوب جمع * و
(إتبُ الشَّعِیرِ) پوست جو
(مِئتَبَة) بمعنی اتب ست که مذکور
شد
(رَجُلٌ مُؤَتَّبُ الظُّفرِ) مرد کج ناخن
(اُتِّبَ الثَّوبُ تَأتِیبًا) اتب گردانیده
شد جامه * و (أَتَّبَهُ الإتبَ) پوشانید
او را اتب
(تَأَتَّبَ بِالإتبِ) پوشید اتب را *
و نیز تَأَتُّب آماده شدن و سخت شدن
و گذاشتن حمایل کمان بر سینه و بیرون
آوردن هر دو بازو از آن گوینه
تَأَتَّبَ قَوسَهُ عَلیٰ ظَهرِهِ
یعنی نهاد کمان را بر پشت خود
(اِئتَتَبَ) پوشید اتب را

ا ت ت

(ن) أَتَّهُ أَتًّا) غالب شد او را بحجت *
و (أَتَّ رَأسَهُ) شکست سر او را *
(مَأَتَّة) مصدر میمی ست یا اسم ظرف
از آن

ا ت د

(إتَاد) رسنی ست که بدان پای ماده
گاو بندند وقت دوشیدن شیر
(اُتَیدَة) کجهینه موضعی ست

ا ت ر

(اُترار) بالضم شهری ست ترکستان
(اُترُوز) پیاده کوتوال و شاگرد
سلطان که بی وظیفه همراه باشد
(أَتَّرَ القَوسَ تَأتِیرًا) زه کرد کمان را

ا ت ش

(أَتَشُ) محرکة نام جد محمد و علی
پسران حسن صغانی انباری که از
محدثان بودند
(اُتَیشَة) کجهینه مردی از قوم که
تا بعقل و ضعیف باشد و حرب کردن
نتواند

ا ت ل

(أَوتَل) سیر شکم اُتُل و وُتُل جمع
گوینه قوم اُتُلٌ و وُتُلٌ ای شباع
(ض) أَتَلَ أَتَلًا وأَتَلَانًا وأَتَلَانًا)
محرکتین گام نزدیک نهاد هنگام
خشم * و (أَتَلَ مِنَ الطَّعَامِ)
سیر شکم شد از طعام

ا ت م

(اُتُم) بضمتین زیتون بری نخت
درخت و (أَتَم) بالفتح نام وادی ست
و نیز شگافته شدن دو درز مشک و غیره
پس یک درز گردیدن و بمعنی بریدن
و مقیم بودن بجای والفعل من نصر
(أَتُوم) کصبور زن تنگ کس و زنیکه
هر دو فرج او یک شده باشد از لغات
اضداد ست
(مَأتَم) مجمع مردم در اندوه یا شادی
یا خاص ست بجمع زنان یا بجمع زنان
جوان مَآتِم جمع * و در عرف
مخصوص شده است بانجمن
زنان هنگام مرگ کسی و نزد عامه
مصیبت و نوحه گری ست چنانکه
گوینه کُنَّ فِی مَأتَمِ فُلَانٍ بودند
زنان در ماتم فلان و ابن انباری گفته که
این محاوره خطاست و صواب آنست
که گوینه کُنَّ فِی مَنَاحَةِ فُلَانٍ
(س ض) أَتِمَ أَتَمًا) محرکة درنگی
کرد یقال فی سیره اتم یعنی رفتارش
درنگی ست
(إبِلٌ أَتِمَاتٌ) شتران مانده آهسته رو
(أَتَمَ المَرأَةَ إیتَامًا) دو سوراخ زن
را یک گردانید
(أَتَّمَتِ المَرأَةُ تَأتِیمًا) بمعنی آتَمَت

ا ت ن

(اُتُن) بضمتین زمین بلند
(أَتَان) و بکسر خر ماده و بدین معنی
أتانه با ها کم آمده آتُن و اُتُن
و اُتْن و مَأتُونَا جمع * و ایستادن
گاه آب کش بر سر چاه * و نیز (أَتَان)
بالفتح نشست گاه هودج از پشت
شتر اُتُن جمع * و (أَتَانُ الضَّحلِ)
سنگ بزرگ بر سر چاه که از جهت
نشستن چغزلاوه بران پای لغز گردد
یا سنگی بزرگ که پاره از آن درون
آب و پاره از آن بیرون آب باشد
و بعضی سنگ گذران گفته اند * جریر
گوید که ناقه را تشبیه دهند به أَتَان
الضَّحل در سختی و صلابت
(أَتُّون) و بخفف آتشدان نان
پزان و آهک پزان و غیره اُتُن
و أَتَاتِین جمع * و (أَتُّونِی) گلخن
تاب منسوب ست باتون
(مِئتَان) زنیکه او را عادت بود که
همه بچگان نگونسار زاید
(ض) أَتَنَ بِهِ أَتنًا و اُتُونًا
مقیم ثابت شد بآنجا * و (أَتَنَ أَتَنَانًا) گام
نزدیک نهاد بر قیاس اتل اتلانا
(ن) أَتَنَ أَتنًا) بر آمد دو پای مولود
پیش از دو دستش بر خلاف عادت
* و (أَتَنَتِ المَرأَةُ) بچه نگونسار

زاد زن
(اَتَنَتْ اِتَانًا) بمعنی اتنت ست
(اِسْتَأْتَنَ الرَّجُلُ) خرید مرد آتان
واو برگزید آن را برای خود *
واسْتَأْتَنَ الحِمَارُ) اتان گردید
خرز * ودر مثل ست کَانَ حِمَارًا
فَاسْتَأْتَنَ یعنی خرز بود پس ماده
گردید در حق کسی گویند که خوار گردد
پس از ارجمندی وعزت

ات ه

(تَأَتَّهَ) بمعنی تَعَتَّهَ است یعنی خود را
دیوانه ساختن وتفصیل معانی
تعته بجای خود مذکورست

ات و

(اَتْو) استقامت در سیر وسرعت
سیر * در حدیث ست کُنَّا نَمْشِی الْاَتْوَ
وَالْاَتْوَیْنِ می انداختیم تیر را یکبار ودو
بار یعنی بعد از نماز مغرب * وگویند
مَا اَحْسَنَ اَتْوَیَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ
وَاَتْیَ یَدَیْ هٰذِهِ النَّاقَةِ چه نیک
ست واگردانیدن این ناقه دو دست
خود را در سیر * وروش ومرگ وسختی
وبیماری سخت وشخص بزرگ وعطیه
ومنه لِفُلَانٍ اَتْوٌ * وهرگاه جنبانیده شود
شیر وبر آید مسکه گویند جَاءَ اَتْوُهُ
یعنی بر آمد مسکه آن
(اِتَاءٌ) بفتح وبر آمد هر چیز از چوب
واز بار خرما بن ونمای بچهای گاو
وشتر وغیره وشیر آنها گویند کَثُرَ اِتَاؤُهُ
ارضك چند ست حاصل زمین تو
(اِتَاوَةٌ) بالکسر باج وپاره یا خاص
ست پاره که جهت آب باشد اَتَاوِیُّ
اَتَاوِیٌّ واِتَاوَاتٌ واَتًا جمع واخیر
بطریق ندرت ست
(اَتَاوِیٌّ واَتِیٌّ) وتیلثان جوی بچه
که مردم آن را بسوی زمین خود دارند
ونیز سیل غریب که باران آن بتو
رسیده باشد ومسافری که وطنش
معلوم نبود * ونِسَاءٌ اَتَاوِیَّاتٌ) زنان
مسافر بعیدة الاوطان
(ن) اَتَا الْبَعِیرُ اَتْوًا) شتاب کرد
شتر در سیر * واَتَا الرَّجُلُ عطا کرد
مرد * واَتَتِ الْمَاشِیَةُ اِتَاءً) بر آمد
نمای ماشیه یعنی بچه یا شیر آن بیفزود
* واَتَوْتُهُ اَتْوًا واِتَاوَةً) پاره دادم
اورا وباج دادم اورا * واَتَوْتُهُ اَتْوًا
بمعنی اَتَیْتُهُ است یعنی آمدم اورا * و
اَتَتِ النَّخْلَةُ والشَّجَرَةُ اَتْوًا واِتَاءً)
بر آمد بار نخل ودرخت یا نیک هرشد
صلاح آن یا بسیار گردید بار آن

ات ی

(اَتِیَّةُ الْجُرْحِ واَتِیَّتُهُ) ماده زخم
وهر چه که بر آید ازان
(اَتِیٌّ واَتَاءٌ) چوب یا برگ که در جوی
افتد اَتَاءٌ واُتِیٌّ جمع * وسَیْلٌ اَتِیٌّ
واَتَاوِیٌّ) مذکور شد در ات و
(اَتِیٌّ) بروزن ومعنی حتی جاره
است
(رَجُلٌ مِیْتَاءٌ) مرد بسیار عطا کننده
وپاداش دهنده * وطَرِیقٌ مِیْتَاءٌ
راه آبادان وروشن ونیز میتاء پایان
میدان اسب تاختن وجای فراهم
آمدن راهها وجانب ومقابل گویند
دَارِی بِمِیْتَاءِ دَارِ فُلَانٍ خانه من
جانب ومقابل خانه فلان کس ست
(مَأْتَی الْاَمْرِ ومَأْتَاتُهُ) جانب امر
وجهت آن گویند اَتَیْتُ الْاَمْرَ مِنْ
مَأْتَاتِهِ آمدم باین کار از جهتی که
بدان حاصل شود
(مَأْتِیٌّ) آینده اسم مفعول ست
بمعنی اسم فاعل قول الله تعالی انه
کَانَ وَعْدُهُ مَأْتِیًّا ای آتِیًا
(ض) اَتَاهُ اَتْیًا واِتْیَانًا واِتْیَانَةً
ومَأْتَاةً واُتِیًّا واِتِیًّا) آمد اورا اَتَی
ودرین آیه لَا یُفْلِحُ السَّاحِرُ حَیْثُ اَتَی
بمعنی کان ست یعنی رستگار نمی شود
ساحر هرجا که باشد * واَتَی الْاَمْرَ
کرد این کار را * واَتَی عَلَیْهِ الدَّهْرُ
هلاک کرد اورا زمانه * واَتَی الْمَرْأَةَ
جماع کرد زن را وباین معنی بطریق کنایه
در کتب فقه مستعمل ست *
واُتِیَ فُلَانٌ) بجهول دشمن او نزدیکش
رسید وقریب ست بهمین معنی آنچه
در مغرب ست که عرب گویند مِنْ
هٰهُنَا اُتِیتَ یعنی ازینجا آمد بر تو بلا
(آتَی اِلَیْهِ الشَّیْءَ اِیْتَاءً) آورد بسوی
او این چیز را * وآتَی فُلَانًا شَیْئًا
داد فلان را چیزی * وآتَی فُلَانًا
پاداش داد فلان را
(آتَیْتُهُ عَلَی ذٰلِكَ الْاَمْرِ مُؤَاتَاةً
موافقت کردم اورا بر این کار * ودر صحاح
که عامه گویند واتیته بواو بجای
همزه
(اَتَّیْتُ الْمَاءَ تَأْتِیَةً وتَأْتِیًّا)
آسان کردم راه آب
(تَأَتَّی لِیَ الْاَمْرُ) آماده شد وحاصل
گشت این کار * وتَأَتَّی لَهُ) رفق ورزید
کرد وآمد آن را از جهتی که حاصل شود
(وجَاءَ فُلَانٌ یَتَأَتَّی لِمَعْرُوفِكَ)
آمد فلان درحالیکه متعرض معروف و

احسان تو بود
(اِسْتَأْتَی زَیْدٌ فُلَانًا) یعنی یافت زید فلان را پس خواست از وی آمدن او را * وَاِسْتَأْتَتِ النَّاقَةُ گشن خواه شد ناقه

باب الهمزة فصل الثاء

اث ء

(اُثَیْئَة) کاثفیه جماعت
(ن) اَثَأْتُهُ بِسَهْمٍ اَثْأَةً زدم او را تیر مهموز فا و لام ست نزد صاحب قاموس و صغانی اجوف واوی و مهموز لام گفته و بزعم جوهری مهموز عین و یائی لام ست چرا که در ماده ث ء ث ء آورده پس اصلش اَثْأَتُهُ باشد و مصدرش اِثَاءَة است بر وزن کتابة نزد صاحب قاموس و بر وزن اقامة نزد جوهری و صغانی
(مُؤْتَثِی) کسیکه رغبت طعام دارد گویند فلانٌ اَصْبَحَ مُؤْتَثِیًا

اث ب

(اَثَب) محرکه درختی ست مخفف اَثَاب و آن در ث ء ب مذکور ست
(مِئْثَب) کمنبر کلیم خرزه که بجود در کشند و زمین نرم و هموار و جوی بچه و زمین بلند مَآثِب جمع * و نیز نام موضعی [illegible] ست که در آن صدقات آنحضرت صلی الله علیه وسلم بوده

اث ث

(اَثَاث) رخت خانه واحد ندارد یا همه مال اَثَاثَة یکی * و مال عبارت ست از شتران وگوسپندان اث بنه کالای خانه وغیره اَثِثَّة و اُثُث جمع
(اَثَاثِیّ) کاثانی دیگدان و نام اب پسران حارث بن مالک بن عمرو که ایشان را حَبَطات گفتندی
(اُثَاثَة) کثمامه و بفتح نام مردی و نیز نام جد مِسْطَح صحابی بوده
(اَثَائِث) زنان پر گوشت یا دراز قامت تمام خلقت
(ض ن س) اَثَّ النَّبَاتُ اُثَاثَةً وَاَثَاثًا وَاُثُوثًا) انبوه شد گیاه و پیچید باهم * وَاَثَّتِ الْمَرْأَةُ) کلان سرین شد زن * اَثٌّ وَاَثِیْثٌ) نعت از هر دو فعل مؤنث تا دار است اِثَاث و اَثَائِث جمع مذکر و مؤنث
(اَثَّثَهُ تَأْثِیْثًا) بی سپرد آسان و برادکرد آن را
(تَأَثَّثَ) اثاث گرفت چیزی را و بسیار شد کالای او یا فت مال را

اث د

(اُثَیْدَاءُ) جایی ست در بلاد [illegible]

اث ر

(اَثَر) محرکه بقیه چیزی و نشان و اجل و از انست حدیث مَنْ سَرَّهُ اَنْ يَّبْسُطَ اللّٰهُ فِي رِزْقِهِ وَيَنْسَاَ فِي اَثَرِهِ فَلْيَصِلْ رَحِمَهُ یعنی هر که او را مسرور گرداند کشایش دادن خدا در رزق او و درنگ و تاخیر کردن در اجل او پس او را باید که صله رحم بجای آرد * و نشان قدم و منه قَطَعَ اللّٰهُ اَثَرَهُ ببرد خدای نشان قدم او را یعنی برجای مانده و لنج گرداند * و فی المثل يطلب اَثَرًا بَعْدَ عَيْنٍ در حق کسی گویند که حاصل را از دست داده آثار و نشان آن طلب نماید آثار و اُثُور جمع * و خبر روایت رسول علیه السلام آثار جمع * وَاَثَرِيّ منسوب بآن و از انست حسین اَثَرِيّ بن عبد الملك و عبد الكريم اَثَرِيّ بن منصور که محدث بودند * و بمعنی بعد گویند خرج فی اَثَرِهِ یعنی بیامد پس او
(اِثْر) بالکسر جوهر شمشیر و بالفتح مثله اُثُور جمع * و بمعنی بعد دیدن و روغن خالص و بالضم نشان زخم که بعد صحت باقی ماند و رونق روی و نیز نشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده میشود تا بدان پی آن شتر گیرند و روغن خالص
(اُثُر) بضمتین جوهر شمشیر و نشان زخم که بعد صحت باقی ماند و رونق روی
(اُثْرَة) بالضم تنگ سال و حال نا خوش و بزرگواری موروثی که زبان زد مردم باشد و بقیه از علم که برگزیده شود و نشانی ست در باطن سپل شتر که بآهن کرده می شود تا بدان پی آن شتر گیرند
(اَثَرَة محرکة و اَثَارَة) بقیه از علم که برگزیده و نقل کرده شود از سلف بقیه پیه گویند سَمِنَتِ الْاِبِلُ عَلٰى اَثَارَةٍ فربه شدند شتران بر بقیه پیه که پیش ازین بود
(آثار) علمهاست و مراد از علم کوههاست یا نشان * و ذو الآثار لقب اسود نهشلی شاعرست زیرا که هرگاه هجو کردی قومی را گذاشتی در ایشان آثار خود را از شعرش و در اشعار دیگران حکم آثار شیر در آثار سباع دیگر داشت

مُتَأَثِّم، آنکه از بدی باز ایستاده شود

اث ن

(أُثْنَة) بالضم درختان موز که انبوه و باهم پیچیده باشد أُثُن جمع مؤنث أُثُن که در بعض قراءات إِنْ يَدْعُونَ مِنْ دُونِهِ إِلَّا أُثُنًا آمده و أُثُن بود جمع وَثَن که بمعنی بت است واو را بهمزه بدل کردند

(أَثَان) بالفتح نام تابعی است که پدرش نُعَيْم نام داشت

(آثِين) محکم بن و استوار

اث و

(ن) أَثَوْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ أَثْوًا وَإِثَاوَةً بالکسر نمامی و سخن چینی او کردم پیش سلطان یا عام است پیش سلطان باشد یا پیش دیگری

اث ي

(أُثَايَة) مثلث موضعی است مابین که و مدینه یا چاهی است نزدیک عرج که در آن موضع یاران چاه مسجد آن حضرت است صلی الله علیه وسلم

(إِثَاء) بالکسر سنگها

(ض) أَثَيْتُ بِهِ وَعَلَيْهِ إِثَايَةً

بمعنی أَثَوْتُ است

(مَأْثِيَة و مَأْثَاة) غمازی اسم مصدر است از این

(مُؤَاثِي) خصومت کننده

(مُؤْتَثِي) کسیکه بسیار خورد و چون تشنه گردد تشنگی او از آب دفع نشود

باب الهمزة فصل الجيم

اج ء

(أَجَأ) محرکة کوهی است از دو کوه بنی طی و نام کوه دوم سلمی است أَجَئِيُّون منسوب بدان • ونیز دهی است ببصره درین هر دو معنی مونث هم آمده

(أَجَارَة) بالفتح موضعی است که بدر بن عقال را در آن خانهها و منازل بود

(ف) أَجَأ گریخت

اج ج

(أَجِيج) زبانهٔ آتش

(أُجُوج) روشن و تابان

(مَاءٌ أُجَاجٌ) بالضم آب شور و تلخ

(أَجَّة) اختلاط گویند الْقَوْمُ فِي أَجَّة • و سختی گرما و سوزش آن يَلَبْ بالکسر جمع •

(يَأْجَج) بحرکت سه حرکت درعین موضعی ست در مکه

(يَأْجُوج) کسیکه آتش برافروزد و فساد انگیزد • و يَأْجُوج و مَأْجُوج قومی از خلقت اند کسیکه همو ینیند هر دو الف ماناید میگوید مشتق از اجیج و مجیج و در قراءة رود به آجُوج به همزه و مَأْجُوج بسکون همزه آمده و ابو معاذ ماجج را ایجوج گفته در حدیث ست که یاجوج و ماجوج امتی اند از فرزندان یافث بن نوح علیه السلام چهار امم دارند و نمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار تا درازی قد ایشان یک صد و بست ذراع ست و گوشهای ایشان آنقدر پهناست که یکی را می گسترند و دیگری را لحاف می سازند و هر که از ایشان می میرد او را می خورند

(ن) أَجَّتِ النَّارُ أَجِيجًا زبانهٔ آتش • وأَجَّ الظَّلِيمُ أُجُوجًا شور و تلخ شد آب • وأَجَجْتُهُ أَنَا شور تلخ گردانیدم آن را لازم ست و متعدی

(ض ن) أَجَّ الظَّلِيمُ أَجًّا دوید شترمرغ چنانکه آواز می آمد از بال وی و گویند مَرَّ يَؤُجُّ أَجًّا از شتابی

(فـه) أَجَّجَ حمله کرد و بمعنی شستن و ترک او تمام آن بطریق شده

(أَجَّجْتُ النَّارَ تَأْجِيجًا) برافروختم آتش را

(تَأَجَّجَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش و افروخته گردید • وتَأَجَّجَ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(اِئْتَجَّتِ النَّارُ اِئْتِجَاجًا) افروخته گردید آتش • وائْتَجَّ النَّهَارُ سخت گرم شد روز

(تَأَجَّجَ النَّهَارُ) سخت گرم شد روز و ابن ملحق برباعی ست بزیادت تا در اول در اصل تَأَجَّجَ بود

اج ح

(أَجَاح) بتثلیث همزه پرده

اج د

(إِجْد) بالکسر و سکون دال کلمه است که شتران را بدان زجر کنند

(نَاقَةٌ أُجُدٌ) بضمتین شتر ماده قوی استوار خلقت که مهرهای پشت آن باهم پیوسته باشد و این علامت بارداری تا عطیه آتش بر زناید

(إِجَاد) بالکسر آنچه مانند طاق [illegible]

(آجَدَهَا اللّٰهُ) [illegible] آن را خدا • [illegible]

قوی و پشت سخت است انسان * و گویند الحمد لله الذی آجدنی بعد ضعف ای توانا و قوی گردانید مرا بعد از ناتوانی و ضعف

(بناء مؤجد) بنای محکم و استوار

اج ر

(اَجْر) پاداش عمل اُجُور و آجار جمع * و ذکر نیکو و کابین زنان

(اُجْرَة) بالضم مزد و کرایه

(اَجِیر) کریم مزدور

(آجَر) کهاجر نام مادر اسمعیل علیه السلام

(آجُرّ) بضم الجیم و تشدید الراء خشت پخته معرب از یونانی ست و در آن ده لغت دیگر ست آجُور و یاجُور و آجُور و آجُر و اُجُر و آجِر و آجَر و آجِرة و آجُرُون و آجُرُون * و (درب آجُر) موضعیست در بغداد

(اِجّار و اِجّار) بالکسر فیهما بام خانه اجاجیر و اجاجرة و اناجیر

(اَجّالة) مشاهره و ماهیانه داش عمل

(اِجِّیری) عادتیست خورده ست

(ض ن اَجَرَه اللّٰهُ) پاداش داد او را * و اَجَرَ العظمُ اجُورًا و

اِجارًا و اُجُورًا) بسته شد استخوان شکسته بر کجی و ناراستی * و اَجَرْتُ العَظمَ اَجْرًا) بستم استخوان شکسته را بر کجی لازم ست و متعدی

(ن) اَجَرَهُ فلانٌ) مزدور داشت فلان را * و اَجَرَ المَمْلُوكَ اَجْرًا) بکرایه داد مملوک را * و اَجِرَ فلانٌ فی اَوْلادِهِ) بمجهولاً یعنی فرزندانش مروند و اجر او گشتند * و اُجِرَتْ یَدُهُ) بسته شد شکستی دست او

(آجَرَهُ اِیجارًا) پاداش عمل داد او را * و آجَرْتُ العَظْمَ) بستم استخوان را بر کجی * و آجَرَتِ المَرْأَةُ) مباح کرد زن خود را بمزد * و آجَرْتُهُ) بمزد خواستم او را * و آجَرَهُ الرُّمحَ) در دهن او تیر و نیزه

(آجَرَهُ اِیجارًا و مُؤاجَرَةً) بکرایه داد او را

(اِئْتَجَرَ) صدقه داد بطلب اجر * و اِئْتَجَرَ عَلَیْهِ بِکَذا) این قدر اجرت بر آن گرفت

(اِسْتَأْجَرَهُ) بمزد خواستم او را

اج ز

(اَجَز) بالفتح نام مرزی

(اِسْتَأْجَزَ عَلَی الوِسادَةِ) تکیه کرد بر بالش و تکیه کرد

اج ص

(اِجّاص) او اِجّاصة یکی وین لغت عجمی ست در عرب مستعمل شده زیرا که جیم و صاد در لغات عرب باهم جمع نشود * و اِنْجاص) بنون لغت رومی ست در اول سرد و در دوم تر صفرا را بشکند و حرارت قلب را تسکین دهد و تشنگی را فرو نشاند و بهترین آن شیرین و بزرگ ست * و نیز اِجّاص بلغت شام زرد آلو و امرود باشد

اج ط

(اِجْط) بالکسر کلمه ایست که گوسپند را بدان زجر کنند

اج ل

(اِجْل) بالکسر دردی که از ناهمواری بالین در گردن بهم رسد و نیز گله گاوان وحشی آجال جمع * و شمس اِجْل گله شتران و آهوان

(فَعَلْتُهُ مِنْ اَجْلِكَ) و فعلته اجلك و من اجلاك بالفتح والکسر فی الکل و من جَلَلِكَ محرکة کردم آن کار را از بهر تو

(اِجْلَة) بالکسر بیت در بیامه

(اَجَل) محرکة نهایت زمان عمر و نهایت مدت ادای قرض و مدت و مهلت هر چیز آجال جمع * و اَجَل بسکون لام بمعنی آری ست مانند نعم لیکن اَجَل در جواب تصدیق بهتر ست و نعم در جواب استفهام پس در جواب سوف تذهب اجل باید گفت و در جواب اَتَذْهَبُ نعم

(آجِل و آجِلَة) آن جهان و هر چه با مهلت باشد

(اَجِیل) آب فراهم شده در گوی و گل و لای که جمع کرده شود گرد اگرد درخت خرما و پس مانده و درنگ کننده اُجُل جمع * و اُجُل کذا نام پدر عمرو و عثمان این هر دو برادر محدث بوده اند و نام پدر نام تابعی که مولای ام سلمه بود

(آجَلی) کمرزی چراگاهی ست عرب را

(اِجْل) کتف و تیر نیز نر کوهی و نزد بعضی همان اِیَّل ست که در فارسی گاو کوهی باشد

(مَاجَل و مَوْجَل) کمقعد و معظم کولاب مآجل جمع

(س) اَجِلَ اَجَلًا) پس ماند

و ورنگ کرد * آجِل و اَجِیل
نعت ست ازان * واَجِلَ الرَّجُلُ
اِجلاً) در دگرفت کردن مرد از
ناهمواری بالین
(ض) اَجَلَهُ) دواکرد درد گردن
او را ونیز بند کرد و باز داشت او را
(ض ن) اَجَلَ الشَّرَّ عَلَیهِم اَجْلاً
بدکرد بایشان یا برانگیخت شر را
برانها * آجِل) جنایت کننده نعت
ست ازان * واَجَلَ لِاَهلِهِ)
کسب کرد و گرد آورد مال او حیله کرد
برای اهل خود
(آجَلَهُ اِیجالاً) دواکرد درد گردن
او را و بند کرد و باز داشت او را
(اَجَّلَهُ تَاجِیلاً) مدت معین کرد
ومهلت داد او را و دواکرد درد گردن
او را که از ناهمواری بالین بود و از انجا
ست که گویند بِی اِجلٌ فَاَجِّلُونِی
یعنی بمن درد گردن ست پس دوا
کنید مرا * ونیز بند کرد و باز داشت
او را * واَجَّلَ الماءَ فی المَاجَلِ
فراهم کرد آب را در آن
(تَاَجَّلَ) مهلت خواست و پس ماند
گله گاوان و درنگ کرد و جمع شدند و هم
از جاها و گرد آمد آب در قرارگاه خود
* مُتَاَجِّل) نعت ست ازان
(اِستَاجَلتُهُ) مهلت خواستم از وی

اج م

(اَجَم) بالفتح هر خانهٔ چهارگوشه
پهن و همواره * ومحرکه موضعی ست
درشام نزدیک فرادیس
(اُجُم) کعنق وقفل قلعه آجام جمع
* ونیز قلعه ایست در مدینه
(اَجَمَة) محرکه درختهای بسیار
باهم پیچیده و در مغرب ست جای
نشیب که فراهم آمدنگاه آب ریستگان
نی و کلک باشد اُجُم بالضم وبضمتین و
محرکه و آجام و اِجام واَجَمات جمع
(اَجِیم) زبانهٔ آتش
(آجام) غوکها
(آجُوم) کصبور کسیکه ناخوش گردند
بمردم ذاتهای ایشان را
(ض) اَجِمَ الطَّعامَ غَیرهُ اَجماً
ناخوش داشت آنرا و دلگیر شد
ازان * آجِم) نعت ست ازان *
واَجَمَ الماءُ) بگردید آب از حال خود
* واَجَمَ فُلاناً) باعث شد او را
بر چیزی که ناخوش میداد آنرا
(اِیجام) داخل شدن شیر در بیشه
(تَاَجَّمَ عَلَیهِ) خشم گرفت بر او *
وتَاَجَّمَتِ النَّارُ) زبانه زد آتش
* وتَاَجَّمَ النَّهارُ) سخت گرم شد روز
وتَاَجَّمَ الاَسَدُ) در آمد شیر در
بیشه

اج ن

(اَجَنَة) مثلثة الاول تهندی غلاف
نعتی ست در وجنه
(اِجَّانَة واِنجَانَة واِیجَانَة) تغاری
وبالا اَجاجِین جمع * ودر کتب فقه
اِجَّانَة بمعنی حلقهٔ از خاک که گرداگرد
بیخ درخت سازند تا در ان آبیاری
کنند مستعمل ست
(ض ن س) اَجَنَ الماءُ اَجناً
واُجُوناً واَجَناً) برگردید آب از
مزه ورنگ * آجِن واَجِن)
نعت ست ازان
(ن ض) اَجَنَ القَصّارُ الثَّوبَ
کوفت گازر جامه را

اج ی

(اَجَا اَجَا) لفظیست که میشان را
بدان میخوانند

باب الهمزة فصل الحاء

اح ح

(اُحَاح بالضم واَحِیح واَحِیحَة)
تشنگی و خشم و درد دل که از اندوه پیدا
شود و ناله گویند فی صَدرِهِ اَحِیحَة
مِن غَیظٍ یعنی در سینهٔ او اندوه خشم
ست
(اُحَیحَة) مصغرا نام ابن جلاح
ست
(ن) اَحَّ اَحّاً) سرفه کرد
(اَحَّی) گلو روشن کرد بسرفه در
اصل اَحَّحَ بسه حا بود حای سوم بیکی
تحانی پس تر یا بالف بدل شد مانند
تَظَنَّی که در اصل تَظَنَّنَ بود
(اَحَاحَ زَیدٌ) بسیار گفت زید کلمه
یا اُحاح را و معنی احاح مذکور شد
و این فعل ساعی مجرد ست

اح د

(اَحَد) یکی و یکم و آن نخستین عدد ست
و روز یکشنبه آحاد و اُحدان
جمع * یا احد جمع نداد و نزد بعضی
لفظ احد مخصوص ست بخدای
تعالی و در صفات غیر او تعالی اطلاق
نکنند ونیز بمعنی کسی آید چنانچه
گویند مافی الدار اَحَدٌ نیست در
خانه کسی و باین معنی در لفظ احد
واحد و تثنیه و جمع و مذکر و مؤنث
یکسان ست و خاص در کلام منفی
مستعمل شود * ونام موضعی یا باین

یعنی اَحَد بتشدید دال ست و آن مذکور ست در ح د د * وفُلانٌ اَحَدُ الاَحَدِین و وَاحِدُ الاَحَدِین و وَاحِدُ الآحَاد و اَحَدیُ الاَحَد) یعنی فلان بی‌همتا ست و این کلمه در نهایت مدح آید (اِحدیٰ) یکی مؤنث احد ست * واِحدَی الاَحَد) امر بزرگ و بد * ومنه اَتیٰ فُلانٌ بِاِحدَی الاَحَد یعنی فلان کار بسیار بد بظهور آورد * و در نهایه است که چون عرب را کاری دشوار پیش آید گویند اِحدیٰ مِن سبعٍ یعنی این یکی از جملهٔ صعوبت شدائدست و از لفظ سبع هفت سالهای قحط زمان یوسف علیه السلام یا هفت شب‌های عذاب قوم عاد مراد گیرند

(جَاءُوا اُحَادَ اُحَادَ) آمدند یک یک و صرف و بسبب عدل و وصف غیر منصرف ست

(اُحُد) بضمتین کوهی ست در مدینه

(س) اَحِدَ) بیان بست

(اَحِدِ العَشَرَةَ تَاحِیدًا) ده را یازده گردان * واَحِدِ الاِثنَینِ) دو را یک گردان * و در نهایه ست که سعد صحابی در تشهد به دو انگشت اشاره میکرد آنحضرت فرمود اَحِّد اَحِّد یعنی بیک انگشت اشاره کن که خدا یک ست و گویند واحد را تثنیه و ثنین را واحد از جنس آن نیست

(تَوَحَّدَ) یگانه شد

(اِتَّحَدَ) یکی شد و مذکور خواهد شد در وح د

(اِستَاحَدَ) تنها گردید * ومَا اِستَاحَدَ بِهٖ) ندانست آن را

اح ظ

(اُحَاظَة) بالضم نام پسر سعد بن عوف ست که بدو قبیله بود از حمیر و ده اُحاظَه که در یمن ست منسوب ست باو و اهل حدیث اُحاظَه را وحاظه بواو گویند

اح ن

(اِحنَة) بالکسر کینه وخشم اِحَن واِحنَات جمع وحِنَة بدون همزه لغت ضعیف ست وجمع آن حِنَات * و در مغرب ست که همین لفظ و معنی ست آنچه در روایات فقه آمده که لا یَجُوزُ شَهَادَةُ ذِی حِنَةٍ ولَن لفظ را بجیم و نون مشدد بمعنی دیوانگی خواندن تصحیف ست

(س) اَحِنَ عَلَیهِ اِحنَةً) بالکسر کینه و خشم گرفت بروی

(مُؤَاحَنَة) دشمنی کردن باهم

باب الهمزة فصل الخاء

اخ خ

(آخِیخَة) آردی ست که شیر یا روغن یا زیت آمیخته می خورند

(آخ) کلمهٔ ناخوشی و درد ناکی ست و بدون الف و لام مستعمل شود

(آخ) بلیدی و بکسر و بمعنی برادر یعنی ست مد آخ

(اِخ) و بفتح لفظی ست که برای نشانیدن شتر گویند و نیز اسم فعل ست مرادف کِخ یعنی جنبد از

(اُخَّیٰ) بالضم موضعی ست در بصره و دران جویها و قریهاست

اخ د

(مُستَاخِد) فروتنی کننده از جهت بیماری یا صواب بذال معجمه ست و سر فرود آرنده از درد چشم یا از هر درد که باشد

اخ ذ

(اِخذ) بالکسر داغی که بر پهلوی شتر کنند وقت خوف بیماری * و بالفتح والکسر سیرت ومنه ذَهَبُوا وَمَن اَخَذَ اَخذُهُم بضم الذال ونصبها وَمَن اَخَذَ اَخذُهُم رفتند ایشان و آن کس که بر سیرت ایشان بود و اختیار کرد خوی ایشان را * حکی ابو عمرو اُستُعمِلَ فُلانٌ عَلَی الشَّامِ فَمَا اَخَذَ اِخذَهٗ یعنی اختیار نکرد حسن سیرت را که براو واجب بود و نیز گویند لَو کُنتَ مِنَّا لَاَخَذتَ بِاِخذِنَا یعنی اگر از ما می بودی میگرفتی خوی و عادت ما را

(نُجُومُ الاَخذِ) بالفتح منزلهای ماه است یا شهاب که بدان مسترقین سمع را می زنند

(اُخُذ) بضمتین آشوب چشم

(اُخذَة) بالضم افسون ست مانند سحر یا مهره افسون که بدان زنان مردان را از رفتن پیش زنان دیگر منع کنند * و اُخذَةُ النَّار) زمان اندک پس از نماز مغرب ومنه بَادِر بِنَا نَدرِک اُخذَةَ النَّار) مبادرت کن و ساندک بعد نماز مغرب باتش گرفتن * زعم عربان آنست که اندک بعد نماز مغرب بد ساعت ست و آتش از آتش زنه دران ساعت زود در میگیرد

(آخِیذ) گکریم بندی و گرفتار دیر ساقر * آخِیذَة) مؤنث آن

(اِخَاذَة) گکتابه جای فراهم آمدن

آب باران آب گیر و زمینی که آن را
جدا کند برای ذات خود و نیز بمعنی که
آن را امام کسی دهد و ملک کسی باشد
اِخاذ و اِخاذات جمع اُخُذ
بضمتین جمع الجمع
(آخِذ) کصاحب شتر که فربهی آن
شروع شده باشد یا دندان برآمدن
آن شروع گردیده باشد و نیز شتر که
وقت خوردن زبان را بگزد از شدت
ترشی
(مَآخِذُ الطَّیر) دامها و جز آن که
بدان مرغان را صید کنند
(ن) اَخَذْتُ الشَّیءَ وبه اَخْذًا
وتَأْخاذًا) گرفتم این چیز را و امر آن
فعل خُذْ آید وجوبًا در اصل اُؤْخُذْ بود
همزه را حذف کردند بر خلاف قیاس
و همین حال ست در کُلْ و مُرْ از اَکَلَ و اَمَرَ
گویند خُذْ عَنْكَ) ای خذ ما اقول
ودَعْ عنك الشك یعنی بگیر چیزی را
انچه میگویم و بگذار از خود شک را و در
اَخَذْتُ ذال را تا بدل کرده و تا را
ادغام میکنند و بعضی ذال را اظهار میکنند
* لِخْذ) بالکسر گرفته ای اسم مصدر است
ازان * ولَتَخَذَ فلانٌ ثلاثًا لَخْذًا)
ور بدی اندخت و کشت دست و گرفتار
کرد فلان کس فلان را * آخِذ) بندی
گیرنده نعت است از ان * و اُخِذَ فلانٌ
بِذَنْبِهِ) مجهولا بند کرده شد و
پاداش داده شد بر گناه خود * اَخْذ)
بالفتح پاداش اسم است از ان * و
اَخَذْتُ علی یَدِ فلانٍ) باز داشتم
او را از انچه که خواسته بود * و اَخَذَ
یَقُولُ کَذا) آغاز کرد چنین گفتن
* و اَخَذَ البعیرَ اَخْذًا) بالکسر داغ
کرد پهلوی شتر را از خوف بیماری
آن * و اَخَذَ الشّارِبَ اَخْذًا) کم کرد
و برید موی بروت را * و این ست
انچه در مغرب مذکور ست که در مسئله
خیار رویت آمده الاخذ من عرف
الفرس لیس برضًی یعنی بریدن کمی
یال اسپ دلیل رضامندی مشتری نیست
بر شرا
(س) اَخِذَ الفَصِیلُ اَخَذًا)
ناگوار شد شترکره از شیر * و اَخِذَ
الاِبِلُ) دیوانه شد شتر * و اَخِذَ
الرَّجُلُ) مبتلا شد مرد بآشوب و درد
چشم * اَخِذ) ککتف مرد رسیده
نعت ست از ان
(ك) اَخَذَ اللَّبَنُ اُخُوذَةً) ترش
گردید شیر
(آخَذَهُ بِذَنْبِهِ مُؤاخَذَةً) گرفت
و عقوبت کرد او را بر گناه و عامهٔ این را
واخَذَهُ بواو گویند
(اَخَّذَ اللَّبَنَ تَأْخِیذًا) ترش کرد
شیر را * و اَخَّذَتْ زَوْجَها) بند
کرد شوهر خود را با فسون تا نزد زنان
دیگر نرود
(مُؤْتَخِذ) سر فرود آرنده از درد
و فروتنی کننده
(اِتَّخَذُوا فِی القِتال) گرفت بعض
ایشان بعض را در جنگ * و اِتَّخَذَهُ)
گرفت آن را و اصل آن اِئْتَخَذَ بود همزه
را یا و یا را تا بدل کرده ادغام نمودند
بر خلاف قیاس و همچنین ست حال
دیگر منصرفات آن و نزد بعضی تا اصلی
ست و مجرد آن تَخِذَ یَتْخَذُ و مصدرش
تَخْذ ست و ازینجاست که بعضی
در آیه لَاتَّخَذْتَ عَلَیْهِ اَجْرًا لَتَخِذْتَ
خوانده اند
(اِسْتَخَذَ اَرْضًا) گرفت زمین را و
اصل اِتَّخَذَ بود یک تا را بسین بدل
کردند چنانکه سین را تا در سِتّ بمعنی
شش و یا اِسْتَأْخَذَ همزه را حذف کردند
یا اِسْتَتْخَذَ یک تا را افکندند
(مُسْتَأْخِذ) سر فرود آرنده از درد
و فروتنی کننده از جهت بیماری مرادف
مستاخد بدال مهمله ست و نیز بمعنی
سوی در از

اخ ر

(آخِر) ککتف مطرود دور از خیر در
دشنام گویند اَبْعَدَ اللهُ الآخِرَ یعنی دور
دارد خدای تعالی این مطرود دور از خیر
را
(اُخُر) بضمتین پس ضد قدم گویند
شَقَّهُ اُخُرًا و مِنْ اُخُرٍ درید آن را
از پس و جاءَ اُخُرًا آمد پس همه
(آخِرَة) کفرحة مهلت و نسیه سنه
بِعْتُهُ بِآخِرَةٍ فروختم آن را بمهلت
و نسیه
(آخِر و آخِیر) پسین ضد نخستین
آخِرَة مؤنث آن و پسین گویند جاء
آخِرًا و آخِیرًا یعنی آمد پس همه و
بمعنی غایب آوا خر جمع * و نیز آخر
بمعنی باقی مانده بعد فنا هر چیز
و این از صفات باری تعالی ست *
و آخِرُ الرَّحْلِ و آخِرَتُهُ) دنباله
پالان که راکب بدان تکیه زند *
و آخِرَةُ العَیْنِ) دنباله چشم * و
اَتَیْتُكَ آخِرَ مَرَّتَیْنِ و آخِرَةَ
مَرَّتَیْنِ) آمدم ترا بار دوم

(آخِرَة و اُخری) آن جهان
(آخران) دو پستان شتر که متصل
ران ست
(آخَر) دیگر آخرون و اُخر جمع
اُخری و اُخراة) مؤنث آن اُخریات
و اُخر جمع * و اُخر غیر منصرف آید
قال الله تعالی فعدة من ایام اُخر بدانکه
هر افعل تفضیل که با من مستعمل شود
یا در ام کرنکره ست تذکیر و
تانیث و تثنیه و جمع در ان یکسان ست
گویند مررت برجل افضل منک جلیلت
افضل منک برجال افضل منک و بامراة
افضل منک بامراتین افضل منک بنساء
افضل منک هرگاه الف ولام بران حمل
شود و یا آن را اضافت نمایند و تذکیر
و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع
موصوف خود باشد کوی مررت بالرجل
الافضل و بالرجلین الافضلین و بالرجال
الافضلین و بالمراة الفضلی و بالمراتین
الفضلیین و بالنساء الفضل و فضلیات
مررت بافضلهم و افضلیهم و بفضلاهم
بفضلیهن و نیست اُخر مطابق ضابط
مذکوره زیراکه بدون من و اضافت
والف و لام مؤنث و جمع آید گویند
مررت برجل آخر و برجال اُخر و اُخرین

و بامراة اُخری و بنسوة اُخر درین صورت
اُخر معدول از اُخر من یا از الآخر
خواهد بود و آن صفت ست پس سبب
اجتماع دو سبب که عدل و صفت
غیر منصرف باشد
(آخُر) کالک شهریست بدهستان
و از انجاست اسمعیل بن احمد و عباس
بن احمد بن فضل
(آخَرة محرکه و بضم اول آنچ
بالکسر والضم اِخری بکسرتین و آخری
بدهمزه پس گویند جاء آخرة و بآخرة
و اُخریًا و اِخریًا و آخریًا و آخرةً آمد پس
* وما عرفته الا باخرة و جئت
و اُخرًا بفتحتین و اِخریًا و آخریًا
و اخریًا و آخریًا) نه شناختم
مگر پس از همه
(لا افعله اُخری اللیالی یا اخری
المنون) نخواهم کرد این کار را هیچگاه
و نخواهم کرد تا آخر زندگانی * و اُخری
القوم) کسیکه در آخر قوم باشد
* وجاء فی اُخریاتهم یا اواخرهم
آمد پس از ایشان
(متخار) بسیار درنگ کننده
و درخت خرما که باقی ماند ثمر آن تا آخر
سرما و آخر ایام ... آن

(مؤخر العین و مؤخرة العین)
بکسر الخاء و فتحها و فیهما دنبالهٔ چشم *
وکذلک مؤخر الرحل و مؤخرته
گویند نظر الیه بمؤخر عینه
او بمقدم عینه) دید او را
بدنبالهٔ چشم یا بکنج چشم
(اُخر تاخیرًا) سپس گذاشت
و سپس ماند لازم ست و متعدی
(مؤخر) بصیغهٔ الفاعل سپس گذارنده
چیزها و نهنده آنها بجای آنهاء این
از صفات باری تعالی است * و مؤخر
بصیغهٔ المفعول سپس چیزی خلاف
مقدم گویند ضرب مقدم راسه و
مؤخر راسه * و مؤخر العین و مؤخر
العین) بکسر الخاء و فتحها فیهما دنبالهٔ
چشم * وکذلک مؤخر الرحل و
مؤخرته) دنبالهٔ پالان
(تاخر) پس ماند و درنگ کرد
(استاخر) مرادف تاخر ست

اخ ف

(اُخیف) کز بیرنام مخمر بن کعب
بن منبرست یا این اسم بروزن احمد
ست و در ین صورت موضع ذکران
خ ی ف باشد

اخ ن

(آخنی) جامهٔ که خطوط داشته باشد
و کتان ردی و هیچ کاره
(آخنیة) توسعا

اخ و

(اخ و اخ و اخو و اخا و اخو) برادر
نبی و دوست همنشین اخون و آخاء
و اِخوان و اُخوان و اِخوة و اُخوة
و اُخوة و اُخوة جمع * و گاهی لفظ
اخ در معنی مشابه و مشاکل و مشارک در
امری آید چنانکه گویند هذا الثوب
اخو ذاک و از ینجاست که یکی از دو
ضد را اخ ضد دیگر خوانند چنانچه در ین
قول ترکته باخی الخیر گذاشتم
او را به برادر خیر که شرست * و یقال
لا اخا لک بفلان یعنی نیست فلان
برادر تو
(اُخت) خواهر و تای آن عوض
محذوف ست نه برای تانیث
آخوات جمع
(اخوی) منسوب بسوی اخ و اخت
و گاهی در ساخت اُختی هم گویند
اخیة کرضیة و بعد و آخیة) بتخفیف
کاشیه چوبی که یا رسنی یا دوالی باشد که
هر دو طرف آن در دیوار یا در کوه یا
در زمین نیک فرو برده شود و میان حرف

حلقه مانندی بیرون باشد وچهار
پایه را بدان بندد، اَخَایَا و اَوَاخِيّ
جمع * ونیز آخِيَّة طناب خیمه وحرمت
وعهد گویند لِفُلَانٍ اَوَاخِيّ واَسْبَابٌ
تُرْعٰی برای فلان وسائل واسباب ست که
رعایت کرده میشود * ونیز گویند لَهُ
عِنْدِنَا اَخِيَّةٌ او را نزد من پیوندی
است وبمعنی بقیه هم آمده چنانچه گویند
فُلَانٌ اَخِيَّةُ آبَاءِ زَيْدٍ فلان بقیه
پدران زید ست یعنی از پدران زید کسی دیگر
سوای او مانده نمانده است
(اُخَيَّان) کعلیان دو کوه ست
(ن) اَخَوْتُ اُخُوَّةً برادر شدم ومنه
مَاكُنْتَ اَخًا وَلَقَدْ اَخَوْتَ نبودم برادر
کسی و هر آینه برادر شدم * واَخِيتُ
بمعنی اَخَوْتُ است یعنی برادر شدم
آخَاهُ مُؤَاخَاةً وَاِخَاءً وَاِخَاوَةً
ووِخَاءً ووِخَاوَةً برادر و دوست
شد او را ووَاخَاهُ لغة بمعنی آخَاهُ
ضعیف ست
(اَخَيْتُ لِلدَّابَّةِ تَاْخِيَةً) آخیه
ساختم برای چارپایه * ودر نهایه
است که در بعض کتب عرب ده اَخِيّ
الرَّجُلُ نشست مرد برپای چپ و
استاده داشت پای راست را

(تَاَخَّيْتُ) برادر شدم * وتَاَخَّيْتُهُ اَخًا
برادر گرفتم او را یا برادر خواندم او را * و
تَاَخَّيْتُ الشَّيْءَ قصد این چیز کردم
وصواب آن جستم
(تَآخِي) برادری کردن دو گروه باهم

باب الهمزة فصل الدال

ادب

(اَدْب) بالفتح شگفت وعجب
محرکه زیرکی ونگاه داشت حد هر چیز
آداب جمع * وعلم ادب عبارت ست
از علمیکه بدان خود را از خلل در کلام نگاه
دارند وآن دوازده قسم ست هشت اصول
برین تفصیل * علم لغت * علم صرف *
علم اشتقاق * علم نحو * علم معانی *
علم بیان * علم عروض * علم قافیه *
وچهار فروع برین نمط * علم رسم الخط
* علم قرض الشعر وآن علمیست که امتیاز
کرده می شود بدان میان اشعار
سالم وغیر سالم از عیوب * علم انشاء نثر
از خطب ورسائل * علم محاضرات
یعنی علم تواریخ * وبعضی این را مشتق
از ادب که بمعنی خواندن بضیافت ست
گفته اند زیرا که این علم میخواند مردم را
بسوی محامد * واَدَبُ الْبَحْرِ
بسیاری آب دریا

(اَدَبِيّ) کعربی نام کوهی ست
(اُدْبَة) بالضم شگفت وعجب طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی
(مَادَبَة) بفتح الدال وضمها طعام
مهمانی یا طعام کدخدائی * مَآدِب
جمع
(ك) اَدُبَ اَدَبًا وَاَدَابَةً زیرک
ونگاه دارنده حد هر چیز شد * اَدِيب
زیرک ونگاه دارنده حد هر چیز نعت
ست از آن اُدَبَاء جمع
(ض) اَدَبَهُ اَدْبًا بالفتح بمهمانی
خواند او را * آدِب بمهمانی
خواننده نعت ست از آن اَدَبَة محرکه
جمع * واَدَبَ اَدَبًا محرکه طعام
مهمانی یا طعام عروسی ساخت
(آدَبَهُ اِيدَابًا) بمهمانی خواند او را
* مُؤْدِب بمهمانی خواننده نعت
ست از آن * وآدَبَ الْبِلَادَ
پر کرد شهرها را بعدل
(اَدَّبَهُ تَادِيبًا) ادب آموخت او را
(تَاَدَّبَ) ادب آموخت
(اِسْتَادَبَ) ادب گرفت مرادف
تَاَدَّبَ ست

ادد

(اَدّ بالفتح واِدّ واِدَّة) بکسرهما
عجب وشگفت وبلای عظیم وکار
سخت وزشت آداد واِدَد کعنب
جمع * ومنه قوله تعالی لَقَدْ جِئْتُمْ شَيْئًا
اِدًّا ای منکرا ونیز آدّ واِدّ غلبه وقوت
(اُدّ) بالضم نام پدر قبیله ست از یمن
آن پسر طابخه بود
(اَدَد) کعمر مصروفا واُدُد بضمتین
پدر قبیله است
(آدّ) غلبه وقوت
(اَدِيد) ناله وفریاد ونیز از اتباع شدید
ست گویند شَدِيدٌ اَدِيدٌ
(ن) اَدَّ الْبَعِيرُ اَدًّا آواز گردانید
شتر در جوف * واَدَّتِ النَّاقَةُ نالید
ناقه از جدائی بچه * واَدَّ الشَّيْءَ
دراز کشید این چیز را * واَدَّ فِي
الْاَرْضِ سیر کرد در زمین
(ن ض س) اَدَّتْهُ الدَّاهِيَةُ اَدًّا
رسید او را بلا
(تَاَدَّدَ) سختی نمود در چیزی

ادر

(اُدْرَة بالضم واَدَرَة) محرکه بیماری
ست که بسبب شگافته شدن پوست
تنگ زیر پوستی که بدان موی زهار ست
مرده‌ها و روده‌ها و آونده فایه افتاده باشد ودر
فارسی آن را ادره گویند وآن بهم میشود

گردر جانب چپ یا بیماری فتق ست
که دریکی از دو خایه رسیده باشد
(خُصْیَةٌ أَدْرَاء) خصیه کلان شدن
فتق
(س) أَدِرَ الرَّجُلُ أَدَراً) بیماری
ادره برآورد مرد * آدَر ومَأْدُور
دبه خایه نعت ست ازان أُدْر بالضم
ومَآدِیر جمع * یقال قَوْمٌ أُدْرٌ
ومَآدِیر

ادف

(أُدَاف) کغراب نره وگوش و نیز آن
بدل از واوست از وَدَفَ الإِنَاءُ ای
بچکید ومذکورست بجای خود
(أُدْفِيَّة) کاثفیة کوهی ست مر بنی
قُشَیر را
(أَذْفُوَة) بضم همزة وفتح آن
دهیست نزدیک اسکندریه و نیز شهری
ست کوچک در صعید مصر مابین اسوان
واشنی وازانجاست امام محمد ادفوی
نحوی مفسر که تفسیرش در چهل جلد
ست وپدرش علی نام داشت و نیز
ازان ست جعفر که اورا عبد الله بن
ثعلب بن جعفر فقیه گویند وگاهی دال
ادفو را بذال گاهی تبا هم بدل کنند

ادل

(إِدْل) بالکسر دردی که در گردن
بهم رسد و هرچه که بدان گران بار بود
وشیر خفته وترش شده * إِدْلَةٌ مثله
یقال جاءَنَا بِإِدْلَةٍ مَا تُطَاقُ حَمَضاً
آورد با شیر ترش که روی درهم کشیده
میشد از ترشی آن
(ض) أَدَلَ الْجُرْحُ) بیفتاد پوست
ریش خشک شده * وَأَدَلَ اللَّبَنَ
جنبانید شیر را تا دوغ گردد * وَأَدَلَ
الشَّيْءَ) گران بار رفت باین چیز

ادم

(أَدَم) بالفتح پیشوای قوم ورده آنها
که شناخته شوند باو گویند هُوَ أَدَمُ أَهْلِهِ
أَدَمَتُهُمْ وإِدَامُهُمْ ای رده واهل ومقتدای
آنهاست
(أُدْم) بالضم هرچه اصلاح طعام کند
چون سرکه ونمک ومثال آن ونیز آن
آنرا نان خورش گویند آدام جمع
(أَدَم) محرکة نه درختانیست که
آنرا أَبْزَنِيّ هم گویند و موضعی ست
نزدیک ذی قار وموضعی ست نزدیک
عمق وده ست در صنعا و ناحیه ایست
نزدیک هجر وناحیه است از عمان
(أَدَمَة) بفتح رده گاه قوم ومقتدای آنها
که شناخته شوند بدو * وأُدْمَة بالضم

خویشی ودوسیله وآمیزش وموافقت و
گندم گونی آدمیان ورنگیست از رنگهای
شتر که مائل بسیاهی یا مائل بسپیدی
باشد یا آن سپیدی خالص ست
یا رنگیست از رنگهای آهوان مائل
بسپیدی * ودر نهایه ست که أُدْمَة
در شتران عبارت از سپیدی موی و
سیاهی چشم ست بَعِيرٌ آدَمُ وَنَاقَةٌ
أَدْمَاء نعت ست ازان
(أَدَمَة) محرکة رده گاه قوم وپیشوای
آنها وخویشی ووسیله وجانب درونی
پوست که ملصق بگوشت ست یا جانب
برونی پوست که رستنگاه موی باشد
و پوست ظاهری سر و باطن زمین
(إِدَام) ککتاب نان خورش ودر ادام
بودن گوشت میان فقها اختلاف ست
آدِمَة وآدام جمع * ورده گاه قوم
ومقتدای آنها دهوموافق وسازگار
ونام زنی وچاهی ست بیک منزل از مکه
(آدَام) کسحاب موضعی ست
(آدَام) کشداد ادیم فروش
(إِدِيم) موضعی ست در بلاد
هُذَيل ونام اسپ ابرش کلبی و
چرم یا چرم سرخ یا چرم دباغت یافته
آدِمَة وأُدُم بضمتین وآدام جمع

وآدَم محرکة اسم جمع * وأَدِيمُ
النَّهَار) تمام روز یا روشنی آن *
وأَدِيمُ الضُّحَى) اول چاشت * و
أَدِيمُ السَّمَاء) ظاهر آسمان *
وأَدِيمُ الأَرْض) روی زمین
(أُدَيْم) کزبیر موضعی ست نزدیک
تثلیث
(أُدَيْمَة) کجهینه نام کوهی
(آدَم) پدر آدمیان آن ابو البشر
علیه السلام ست ونام درست دران
أَدَم بالقصر أَوَادِم جمع * ونیز نام
محدثی بوده که اورا ابو بکر احمد بن
آدَم الآدَمِي گفتندی
(أَدَمَان) محرکة نیمیت وبوسیدگی
وسیاهی تنه خرما بن
(أَدَمَى) کاربی وبالف لام نیز موضعی
ست
(إِيدَامَة) زمین سخت بی سنگ
أَيَادِيم جمع بزعم صاحب قاموس
وجوهری گفته که ایادیم واحد ندارد
(أُدَيْم) کغلیم زمینی ست مابین
سَرَاة وتهامه ونیز موضعی ست
نزدیک وادی القری
(أُدْمَام) بالضم شهری ست
(ض) أَدَمَ بَيْنَهُمْ أَدْماً اصلاح

کردمیان آنها بلفت داد * وأدَمَ
الخُبْزَ) آمیخت نان را بنان خورش
* آدِیم ومَأدُوم) نعت ست ازان
واز لفظ مَأدُوم وقول اَطْعَمَتْكَ مَا
دُومِي عندمراوست بطریق مجازیعنی
آورده م پیش تو عذر خودرا * وأدَمَ
القَوْمَ) نان قوم را بنان خورش
آمیخت
ن) أدَمَهُمْ) مقتدا وروگاه آنها
گردید
(س ك) أدِمَ أُدْمَةً) بنگ اسمر
شد * آدَم) نعت مذکرست ازین
أُدْم وأُدْمَان جمع * وأدْمَاء
نعت مؤنث وکمتر آید أدْمَانة وأُدْم
جمع
(آدَمَ بَيْنَهُمْ إيدَامًا) اصلاح
کردمیان آنها بهت دار * وآدَمَ
الخُبْزَ) آمیخت نان را بنان خورش
* وآدَمَ الأدِيمُ) ظاهر گردید
أدَمَةُ خودرا
رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ) مرد دانا و
تجربه کار و برین قیاست اِمْرَأةٌ
مُؤْدَمَةٌ مُبْشَرَةٌ
(أدَمَ الخُبْزَ) بسیار آمیخت نان را
بنان خورش

(اِئْتَدَمَ الخُبْزَ اِئْتِدَامًا) نان را
بنان خورش آمیخت * واِئْتَدَمَ
العُودُ) طراوت گرفت چوب

ادن

(مُؤْدَن) لکرم کوتاه یعنی ست دو
سود مُ آن مذکورست در ودن

اده

(ن) أدَهَ أدْهًا) محرکه فراهم آمد
کار قوم

ادو

(أدَاة) بالفتح دست افزار أدَوَات
جمع
(إدَاوَة) بالکسر مطهره یعنی آب
دستان اداوی جمع
(ن) أدَتِ الثَّمَرَةُ أُدُوًّا) پخته
ورسیده شد میوه * وأدَوْتُ لَهُ
أدْوًا) بالفتح فریب دادم اورا * ودر مثلست
الذِّئْبُ يَأْدُو لِلْغَزَالِ یعنی گرگ می فریبد
آهو بره را تا بخورد
(تَأدّى) گرفت برای دفع حادثه
زمانه ادوات واسباب آن را
(تَآدَى) بمعنی تَأدّى ست

ادی

(إدَاء) بالکسر بند خیک
قَطَعَ اللهُ أدَيَهُ) ببرد خدا هرد

دست را یعنی ست در یَدَيْهِ
(أدِي) کرمنی آوند خرد و خیک خرد
یا آوند میانه و خیک میانه و مرد سبک
وچالاک و مال اندک آدِيَة مؤنث آن
دیگر گویند غَنَمٌ آدِيَةٌ ای قَلِيلَةٌ وجاء بزاغ
و درین معنی يَدِيٌّ هم آمده ومذکور
خواهد شد * وآمادگی گویند نَحْنُ عَلَى
أدِي الصَّلٰوةِ مابر آمادگی نمازایم
(أدَيّ) کسی نام جد معاذ بن جبل
ست رض
(أُدَيَّة) کسیست نام پدر عروة شاعر
(آدِيّ) نام پدر مالک تابعی
(ض) أدَى اللَّبَنُ أُدِيًّا) سطبر شد
شیر تا جغرات گردد * وأدَى الشَّيْءُ
بسیار شده این خبر * وأدَى السِّقَاءُ
صالح شد خیک که شیر در آن جنبانیده
شود برای برآوردن مسکه * وأدَيْتُ
لَهُمْ) فریب دادم اورا مرادف أدَوْتُ
ست که گذشت
(آدَاهُ عَلَى فُلَانٍ إيدَاءً) یاری
داد اورا بر فلان * وآدَى الرَّجُلُ
قوت گرفت مرد بسلاح وقوت داد لازم
ست ومتعدی ومنه الحدیث يخرج
مِنْ قِبَلِ المَشْرِقِ جَيْشٌ آدَى
شَيْءٍ وَأعَدُّهُ یعنی لشکر قوی تر شیاره

مُؤْدِي) مرد مسلح نعت ست ازان
وآدَى لِلسَّفَرِ) آماده شد برای سفر
مُؤْدِي) نعت ست ازان * وآدَى
القَوْمُ) بسیار شد قوم در جای
بفراخی و ارزانی * وآدَى المَالُ
صلِحَةً) بسیار شد شتران مال
دیگر پس عاجز گردانید صاحب خود
را از محافظت و تیمار
(أدَّاهُ تَأدِيَةً) رسانید آنرا * وأدَّى
الأمَانَةَ والدَّيْنَ) رسانید وگزارد
امانت و دام را * أدَاء) اسم مصدر
ست ازان * وهُوَ آدَى لِلأمَانَةِ
مِنْ غَيْرِهِ) او امانت گزارنده تر
ست از دیگران اسم تفضیل ست از آن
بحذف زوائد برخلاف قیاس
تَأدَّيْتُ إلَيْهِ مِنْ حَقِّهِ) رسانیدم
او را حق وی * وتَأدَّى إلَيْهِ الخَبَرُ
رسید بوی خبر
اِسْتَأدَى الأمِيرَ عَلَيْهِ) یاری و
نصرت خواست از امیر بروی * و
اِسْتَأدَى فُلَانًا مَالًا) مصادره کرد
بر فلان و گرفت از وی مال را

باب الهمزة فصل الذال

اذج

(أيْذَج) شهریست در کردستان

(ن) آذَج) شراب بسیار خورد

اذذ

(ن) آذَّ الرَّجُلُ بِسَيْفِهِ الشَّيْءَ (آذًّا) برید مرد بشمشیر خود این چیز را * سَيْفٌ آذُوذٌ) شمشیر بران نخست اسان * وشَفْرَةٌ آذُوذٌ) بدین کارد بسیار برنده

(إِذْ) مبنی بر سکون اسم زمان ست وحق آن اضافت ست بسوی جمله فعلیه باشد یا اسمیه واستعمالش بر چهار وجه است * یکی آنکه بر زمان ماضی دلالت کند ودرین هنگام اکثر ظرف واقع شود چنانکه درین آیه فَقَدْ نَصَرَهُ اللّٰهُ إِذْ أَخْرَجَهُ الَّذِينَ كَفَرُوا یاری داد اورا خدا وقتیکه کافران آهنگ اخراج او کرده بودند از مکه وگاهی مفعول به واقع شود چنانکه درین آیه وَاذْكُرُوا إِذْ كُنْتُمْ قَلِيلًا یاد کنید آن وقت را که بودید شما اندک وگاهی بدل از مفعول به آید چنانکه درین آیه وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ مَرْيَمَ إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا یاد کن در قرآن قصهٔ مریم را یعنی آن وقت را که مریم دور شد وکناره گرفت از خانه وقوم خود ولفظ اذ بدل اشتمال ست از لفظ مریم وگاهی لفظ دیگر بسوی اذ مضاف میشود چنانکه درین آیه رَبَّنَا لَا تُزِغْ قُلُوبَنَا بَعْدَ إِذْ هَدَيْتَنَا ای پروردگار ما نگردان دلهای ما را پس از آنکه راه نموده ما را واکثر مضاف بسوی اذ لفظی بود که بمعنی وقت باشد مانند یوم وحین ولیل وساعة ومثال آن ودرین صورت جمله را که لفظ اذ بسوی آن مضاف ست حذف نمایند واذ را مکسور منون خوانند چون يَوْمَئِذٍ وحِينَئِذٍ * وجه دوم آنکه بزمان مستقبل دلالت کند چنانچه درین آیه يَوْمَئِذٍ تُحَدِّثُ أَخْبَارَهَا یعنی هرگاه جنبانیده شود زمین وبیرون افکند مردگان را وخزانهای مدفون را وگویند مردم چه شد زمین را آنگاه خواهد گفت زمین اخبار خود را که جنبیدن وبیرون آوردن دفائن از فلان جهت ست چون این امر در روز قیامت خواهد بود معنی يَوْمَئِذٍ درینجا مستقبل باشد * وجه سیوم آنکه افادهٔ معنی تعلیل کند چنانچه درین آیه لَنْ يَنْفَعَكُمُ الْيَوْمَ إِذْ ظَلَمْتُمْ سود ندارد شما را امروز که روز قیامت ست آرزو وپشیمانی چون ظلم کردید بر نفوس خود در دنیا * وجه چهارم آنکه افادهٔ معنی مفاجاة وناگهانی نماید لیکن لازم ست درین هنگام که لفظ اذ بعد لفظ بَيْنَا وبَيْنَمَا واقع شود کما فی قوله شعر * اِسْتَقْدِرِ اللّٰهَ خَيْرًا وَارْضَيَنَّ بِهِ * فَبَيْنَمَا الْعُسْرُ إِذْ دَارَتْ مَيَاسِيرُ * ومیان علما اختلاف ست که لفظ اذ هرگاه بعد بینا وبینما واقع شود ظرف زمان ست یا ظرف مکان یا حرف مفاجاة یا حرف زائد برای تاکید ولفظ اذ بمعنی شرط نمی آید مگر آنگاه که لفظ ما بآخرش پیوندد درین وقت شرط وجزا را مجزوم گرداند چون إِذْمَا تَفْعَلْ أَفْعَلْ هرگاه بکنی بکنم

(إِذَا) اسم ست مبنی بمعنی مفاجاة آید ودرین صورت خاص ست بجمله اسمیه ومحتاج بجواب وجزا نبود ودر ابتدای کلام واقع نشود وبر زمان حال دلالت کند چنانچه گویند خَرَجْتُ فَإِذَا الْأَسَدُ بِالْبَابِ برآمدم پس ناگاه شیر بر درست ودر اذا بمعنی مفاجاة میان علما اختلاف ست نزد اخفش حرف ست ونزد مبرد ظرف مکان ونزد زجاج ظرف زمان وگاهی بمعنی غیر مفاجاة آید ودرین صورت اکثر ظرف ومتضمن معنی شرط بود وخاص بجمله فعلیه آید وبر زمان مستقبل دلالت کند چون درین آیه إِذَا جَاءَ أَجَلُهُمْ لَا يَسْتَأْخِرُونَ سَاعَةً هرگاه بیاید اجل ایشان تاخیر نمی توانند کرد آن را ساعتی وگاهی بر زمان ماضی دلالت کند چنانچه درین آیه وَإِذَا رَأَوْا تِجَارَةً أَوْ لَهْوًا انْفَضُّوا إِلَيْهَا چون دیدند کاروانی یا شنیدند آواز طبلی را که وقت رسیدن کاروان می زنند متفرق گردیدند از مجلس ورفتند بسوی آن وگاهی برای حال آید چون بعد قسم افتد چنانکه درین آیه وَاللَّيْلِ إِذَا يَغْشَى یعنی سوگند شب چون پوشد عالم را بظلمت خویش ودرین آیه وَالنَّجْمِ إِذَا هَوَى سوگند به پروین چون غروب کند * ومیان علما اختلاف ست در عامل اذا بعضے گویند که عاملش شرط ست وبعضی گویند که عاملش آنچه که عامل جزاء شرط ست از فعل یا شبه فعل

اذر

(آذَار) نام ماه ششم ست از ماههای رومی

اذرن

(آذَرْيُون) معرب آذرگون فارسی ست وآن آفتاب پرست باشد گل آن زرد وبزرگ ومیان مدور ودر وسط

آن برگ رینه سیاه می باشد گرم تر ست و در قدیم اهل فارس آن ساده دیدنش تعظیم داشتندی و در خانها پراگندندی و آن بوی خوش ندارد

اذف

(اُذَاف) کغراب نره

(تَأْذِف) کتضرب دهی ست بیک منزل از حلب

اذم

(اُذَیْمُ التَّغْلِبِیُّ) کزبیر صحابی بود است

اذن

(اِذْن) بالکسر دستوری و دانست و منه فَعَلَهُ بِاِذْنِي وَاَذِيْنِي کرد آن کار بدانست من

(اُذُن) و بضمتین گوش و مؤنث ست آذان جمع و منه جاء نَاشِرًا اُذُنَیْهِ آمد و او ارنده دو گوش خود را یعنی طامع و امیدوار و یقال لَبِسْتُ اُذُنَیْهِ یعنی روی گردانیدم ازوی یا تغافل نمودم * و قبضهٔ شمشیر و کمان و دسته و گوشهٔ هر چیز که بآن در دست گیرند و نام کوه بنی ابی بکر بن کلاب و مرد سخن شنونده باین معنی واحد و جمع یکسان ست و ذُو الاُذُنَیْن لقب انس بن مالک ست * وَاُذُنَا القَلْب) دو گوشپاره است بالای دل * وَاُذُنُ الحِمَار) گیاهی ست بیخ آن شیرین و مانند گزرهای بزرگ ست و میخورند آن را و نیز اُذُن بضمتین کوهی ست وَاُمُّ اُذُن) پشته است در سماوه * بَنُو اُذُن) بطنی ست * آذَانُ الاَرْنَب) گیاهی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ کوچک تر گرم و خشک ست * آذَانُ الثَّوْر) گاوزبان ست گرم و تر و مفرح و مقوی اعضای رئیسه است

آذَانُ الجَدْی) بارتنگ ست سرد و خشک و قطور آب آن جهت درد گوش حار مفید * آذَانُ الدُّب) گیاهیست گرم و خشک * آذَانُ الشَّاة) گیاهی ست که آن را عصیتی نامند * آذَانُ العَبْد) نباتی ست برگش شبیه ببرگ بارتنگ گرم و خشک ست و دو درم از بیخ آن جهت ضرر افیون نافع * آذَانُ الغَزَال) آذان الشاه ست که مذکور شد * آذَانُ الفَار) گیاهیست سرد و تر و ضماد ش با آرد جو محلل و رم حار چشم ست * آذَانُ الفِیل) پیل گوش ست و آن گیاهی ست که در مصر روید گرم و خشک ست چون بیخ خشک آن را با آرد گندم و روغن کنجد و نمک و خمیر مایه نان کرده هر روز هفت مثقال تناول نمایند رافع بواسیر ست

آذَانُ القِسِّیْس) همشه بهار ست گرم و خشک و قاتل اقسام کرم امعاست

(اِذَن) اکنون در جواب این کلمه آید اگر این کلمه همچنان ست که تو میگوئی و بعضی الف را گاهی حذف نمایند و ذَن گویند و در حالت وقف نون آن بالف بدل شود پس اذا گویند

(آذَنَات) محرکة کوههاست در جای فیل ها بیست میل آذنة یکی از آن ها

(اُذُنَة) کهمزة آنکه هر چه بشنود تصدیق آن کند

(اَذَنَة) بالتحریک کاه دانه و بچگان شتران و گوسپندان و گیاه خشک آذَن جمع * و نیز شهریست نزدیک طرسوس و کوهی ست نزدیک مکه و نام موضعی * وَوَادِی اَذَنَة) نام وادی سیل حرم ست * وَطَعَامٌ لَا اَذَنَةَ لَهُ طعامیکه رغبت بآن نباشد

(اُذْنَان) نام پدر سلیمان محدث ست

(اَذَان) آگاهی و بانگ نماز و باین معنی اسم مصدر تأذین ست مثل سلام و تسلیم و اقامت نماز * و الاذانان بانگ نماز و اقامت

(آذِن) کصاحب دربان و نیز ضامن و قبول کنندهٔ کاری بر خود

(رَجُلٌ اُذَانِیٌّ) بالضم مردیکه گوش او بزرگ و پهن باشد

(آذَن) مرد کلان گوش * کَبْشٌ آذَنُ وَنَعْجَةٌ اَذْنَاءُ) گوسپند نر و میش ماده دراز گوش

(اَذُوْن) کصبور موضعی ست در ری

(اَذِیْن) کگریم گوش و دانست و دستوری و آگاهی و بانگ نماز و مؤذن و ضامن و قبول کننده کاری بر خود و جائیکه بانگ نماز از هر جهت در آنجا شنوده شود و نام جد پدر محمد بن احمد بن جعفر ست و نیز نام پدر منصور و نام جد علی بن حسن که محدث بوده اند و باین هر دو معنی اخیر در بعض نسخ قاموس لفظ آذین بمد کامین یافته شد * و اِبْنُ اَذِیْن ندیم ابو نواس بوده ست

(آذِیْن) معرب آیین ست و آن

چهارچوب باشد که در وقت قدوم پادشاهی یا وقوع امری عظیم دبانالو و میدانها به زمین فرو برند و به فروش و پردها و پارچهای کنده آن سازند

(اُذَیْنَة) مصغر اذن که بمعنی گوش است و نام پادشاه عمالقه و نام راوی است

(مُؤْذَنَة) بفتح الذال نام مرغیست

(مِئْذَنَة) بالکسر جای اذان و مناره و صومعه

(س) اَذِنَ بِالشَّیْ اِذْنًا وَاَذَنًا وَاَذَانًا وَاَذَانَةً) دانست آن را ومنه قوله تعالی فَأْذَنُوا بِحَرْبٍ مِنَ اللهِ وَرَسُولِهِ یعنی بدانید * وَاَذِنَ لِرَائِحَةِ الطَّعَامِ آرزومند طعام گشت * وَاَذِنَ لَهُ فِی الشَّیْ اِذْنًا وَاَذِینًا) اجازت و دستوری داد او را دران چیز گویند اِئْذَنْ لِی عَلَی الْاَمِیرِ دستوری ده مرا بر فتن پیش امیر قال الشاعر * قلت لبوّاب لدیه دارها * تِئْذَنْ فَاِنِّی حَمْؤُها وجارها * ای لتأذن بحذف اللام وکسر التاء علی لغة من یقول انت تعلم بالکسر

وَاَذِنَ اِلَیْهِ وَلَهُ اَذَنًا) بشنید در حالیکه شگفت آرنده بود یا عام ست

(ن) اَذَنَهُ) زد در گوش او * وَاُذِنَ) بمجهولا درد گوش گرفتار شد * وَآذَنَ الْعُشْبُ) خشک شدن گرفت گیاه

(آذَنَ اِیذَانًا) اعلام کرد و اذان گفت * وَآذَنَهُ) بشگفت آورد او را و باز داشت او را و در گوش او زد * و آذَنَهُ الْاَمْرَ وَبِهِ) آگاه کرد او را بدان امر

(اَذَّنَ تَاْذِینًا وَاَذَانًا وَاَذِینًا) اذان گفت * وَاَذَّنَ تَاْذِینًا) بسیار اعلام کرد * وَاَذَّنَ فُلَانًا) مالید گوش او را و باز داشت او را از نوشیدن آب و اجازت داد او را بر کاری * وَاَذَّنَ النَّعْلَ وَغَیْرَهَا) گوشه ساخت برای کفش وجز آن

(اِسْتَأْذَنَهُ) دستوری خواست ازوی

(تَأَذَّنَ) سوگند یاد کرد و آگاهانید ومنه قوله تعالی وَاِذْ تَأَذَّنَ رَبُّكُمْ یعنی وقتیکه اعلام کرد پروردگار شما * و تَأَذَّنَ الْاَمِیرُ فِی النَّاسِ) ساوی کرد امیر در مردم به تهدید

اذی

(اَذًی) رنجش و پلیدی و خس و خاشاک و سنگ ها و جز آن و موی و نجاست سر کودک که روز هفتم از ولادت سترده میشود

(اَذَاة) رنجش

(نَاقَةٌ اَذِیَةٌ کفرحة وبعیر اَذٍ) اشتر که بالطبع قرار نگیرد در جای بی آنکه او را دردی یا مرضی باشد

(اَذِیٌّ) به تشدید و تخفیف مرد بسیار متاذی شونده و بسیار ایذا رساننده از لغات اضداد ست

(اَذِیَّة) رنجش

(آذِیّ) موج دریا اصلش آذوی بود بر وزن فاعول آوَاذِیّ جمع

(س) اَذِیَ بِهِ اَذًی وَاَذَاءً) رنجید و متاذی شد بآن

(اِیذَاء) رنجانیدن یقال آذی اذًی واذاة واذیة ولا یقال ایذاءً

(تَأَذّی بِهِ) رنج کشید و آزرده شد ازوی

باب الهمزة فصل الراء

ارب

(اَرَب) بالفتح مابین سبابه و وسطی

(اِرْب) بالکسر زیرکی و مکر و زشتی و شر و بدی و عقل و دین و فرج و حاجت و عضو آراب واَرْآب تقلیب جمع * گویند السُّجُودُ عَلٰی سَبْعَةِ آرَابٍ و اَرْآبٍ یعنی سجده بر هفت عضوست پیشانی و دو دست و دو قدم و دو زانو * و نیز آراب) آبلهاکه بر اعضا ظاهر شود گویند خرج بفلان آراب یعنی برآمد بر اعضای او آبلها

(اُرْب) بالضم بچه های گوسپندان و گاوان وقتیکه از شکم مادر برآمده باشد و زیرکی

(اَرَب) بحرکة حاجت و عقل

(اِرْبَة) بالکسر زیرکی و حیله و حاجت و فرج

(اُرْبَة) بالضم حاجت و گره یا گرهی که کشاده نشود تا کشاینده و قلاده و حلقه آخیه که در زمین محکم کنند و اسپ را بدان بندند

(آرَاب) مثلثة الاول موضعیست یا آبیست

(اُرْبَان) بالضم ثمن و مذکور خواهد شد و در ع ر ب

(اِرْبِیَان) بالکسر ملخ آبی که بهندی جهینگه خوانند و نوعی از تره.

(أُرَبَی) بضم اول و فتح دوم سختی و بلا

(أُرَیْبَةُ) بن سان و قبیلهٔ مرد منه جاءَ فِی اُرَیْبَةٍ مِن قَومِهِ

(قِدْرٌ اَرِیْبَةٌ) کرته دیگ فراخ شکم

(مَأْرِب) کمنزل موضعیست در یمن که در انجا نمک خیزد

(مَأْرَبَةٌ) مثلثة الراء حاجت مآرب جمع و در مثل ست مَأْرَبَةٌ لَاحَفَاوَةٌ یعنی سبب اختیار این امر حاجت ست نه شفقت و مهربانی

(ض) اَرَبَ العُقْدَةَ محکم کرد آن را * و اَرَبَ فُلَاناً زد بر اِرب او

(س) اَرِبَ بِهِ اَرَباً محرکة حریص گشت بآن * و اَرِبَتْ مَعِدَتُهُ فاسد گشت معدهٔ وی * و اَرِبَ الدَّهْرُ سخت شد زمانه * و اَرِبَ الرَّجُلُ خوکرد و بینا شد مرد بچیزی و محتاج گشت و ساقط شد اعضای او و بریده شد ارب او * و اَرِبٌ خوکرده و دانا بچیزی نعت ست ازان * و اَرِبْتَ مِن یَدَیْكَ و اَرِبْتَ عَن ذِی یَدَیْكَ ساقط باد دستهای تو * و اَرِبَتْ یَدُهُ بریده شد دست او یا تهی دست شد پس محتاج گشت بمال دیگران

(ك) اَرُبَ اَرَباً و اَرَابَةً عاقل شد * اَرِیْبٌ و اَرِبٌ عاقل نعت ست ازان

(آرَبَ عَلَیْهِم اِیرَاباً) رسید و ظفر یافت برآنها

(آرَبَ مُؤَارَبَةً) مقلوب کرد و زیرکی کرد و گویند فُلَانٌ یُؤَارِبُ صَاحِبَهُ فلان فریب میدهد صاحب خود را * مُؤَارِبٌ نعت ست ازان

(اَرَّبَ تَأْرِیْباً) استوار کرد و معین نمود و افزون کرد و کامل ساخت و تمام نمود چیزی را * مُؤَرَّبٌ کامل و افزون کرده شده نعت ست ازان گویند اعطاه الله عُضْواً مُؤَرَّباً و اداد اورا عضو کامل و استوار

(تَأَرَّبَ) بتکلف زیرک شد و انکار و سختی کرد گویند تَأَرَّبْتُ فِی حَاجَتِی یعنی درشت و سخت شدم در حاجت خود

(اِسْتَأْرَبَ) مدیون شد * مُسْتَأْرَبٌ بفتح الراء قرض دار نعت ست ازان * وَحَبْلٌ مُسْتَأْرِبٌ بکسر الراء رسن سخت تافته

ارت

(اُرْتَة) بالضم موی که بر سر پالیز آفتاب پرست می باشد

(اُرْتَان) بضم همزه و فتح را موضعیست

ارث

(اِرْث) بالکسر میراث و اصل گویند هُوَ فِی اِرْثِ صِدْقٍ ای فی اصل صِدْقٍ و امرٍ قدیمٍ موروثٍ فیه و منه هُوَ عَلَی اِرْثٍ مِن کَذا و خاکستر و بقیه چیزی

(اُرْث) بالضم خارست

(اُرْثَة) بالضم حد فاصل میان دو زمین * اُرَث کصرد جمع * و پشتهٔ سرخ و سرگین آماده برای آتش افروختن بوقت حاجت و زمین سهل و نمکیست از رنگهای گوسپند که نقطهٔ سیاه با نقطه سپید آمیخته باشد

(اَرْث) گوسپند نر که نقطهای سیاه و سپید داشته باشد اَرْثَاء مؤنث آن

(اِرَاث) گلتاب آتش و آنچه بدان آتش گیرد مانند سوخته و جز آن

(اَرِیْث) گرم آتش

(ن) اَرَثَ القَوْمَ اَرْثاً بالفتح درغلانید بعض را بر بعض * و اَرَثَ النَّارَ برافروخت آتش را

(اَرَّثَ القَوْمَ تَأْرِیْثاً) بمعنی برست که مذکور شد * و اَرَّثَ النَّارَ کذلك

(تَأَرَّثَتِ النَّارُ) مشتعل شد آتش

ارج

(اَرَج محرکة و اَرِیْج و اَرِیْجَة) بوی خوش

(اَرَجَان) محرکة سعی در غلانیدن

(اَرَّاج) کشداو بسیار دروغگوی و درغلاننده

(اَوَارِجَة) معرب اواره و آن دفتری باشد که حسابهای پراگنده دیوانی را در آن نویسند

(اَرَّجَان) شهریست بفارس

(ن) اَرَجَ اَرْجاً درغلانید و برانگیخت

(س) اَرِجَ الطِّیْبُ اَرَجاً و اَرِیْجاً و اَرِیْجَةً دمید بوی خوش * و اَرِجَ النَّاسُ آواز بلند کردند مردم در گریه

(اَرَّجَ تَأْرِیْجاً) درغلانید و اواره درست ساخت

(مُؤَرِّج) بصیغه اسم فاعل لقب عمرو بن حارث سدوسی که میان بکر و تغلب جنگ برانگیخت * و

مُؤَتَّج) بصیغه اسم مفعول شیرکه
اسد باشد

ادخ

(اَدَخ) بالفتح ویکسر گاو نر اُدُوخ
جمع
(اَدَخَة) بالفتح ماده گاو وحشی
(اَدَخ) محرکه دهیت به آجا
(اِدَاخ) کتاب گاو وحشی
(اُدَخِيّ) بالضم گاو نر جوان
(اُدَخِيَّة) بچه بز کوهی
(ن) اَدَخَ الكِتَاب) تاریخ نوشت
کتاب را
(اَدَخَ الكِتَابَ وَاَدَخَه) بمعنی
مجردست * اُدَخَة بالضم تاریخ
اسم مصدرست ازان * وصولی گفته
تاریخ هرشی غایت و نهایت آن چیزست
وازینجاست که گویند فلانٌ تاریخ قومه
یعنی به او منتهی میشود شرف
قوم وی

ارد

(اَرْد) بالفتح دهیت به پوشنگ
(اُرْد) بالضم شهریست بفارس
(اَرْدَسْتَان) شهریست نزدیک
اصفهان
(اَرْدَشِير) لقب بهمن بن اسفندیار
پدر داراب ست از مجوسیان گویند
چون جدش گشتاسپ اورا بسیار دلیر
وشجاع دید بدین نام موسوم ساخت
ومعنی ترکیبی آن بفارسی شیر خشم
ناک ست

اردخل

(اِرْدَخْل) بخا رسعجمه بروزن
قرطعب پرگوشت وفربه ومذکورست
در ردخل

ارر

(اِرَار) بالکسر واُرّ) بالفتح شاخی
ازدرخت خاردار که آنرا بر زمین نرم
نرم کنند وتر کرده ونمک بر آن پاشیده
درزهدان ماده شتر داخل نمایند
تا ملغم تعاج دفع گردد
(اِرَّة) بالکسر آتش
(اَرَار) کلمه است که گوسپندان را
بآن خوانند
(اَرِيش) گریم آواز خیزنده وقت
قار وغلیه یا مطلق آواز
(مِئَرّ) بسیار جماع کننده
(ن) اَرَّ النَّاقَةَ اَرًّا) مل ادراسار
کردن به شتر ماده * واَرَّ المُقَامِرُ) اراز
کردن مقامر بغیرندگی وقت غلبه * ونیز
اَرّ) راندن ودفع کردن وجماع نمودن
وپلیدی رقیق انداختن وافتادن آن
وآتش افروختن
(اِئْتَرّ) شتابید

ارز

(اَرْزُ الكَلَام) بالفتح پیوستگی و
درستی کلام بحصر وجمعیت
(اَرْز) ویضم درخت صنوبر اَرْزَة
یکی یا صنوبر نر یا درخت عرعر
(اَرَز) محرکه درخت ارزن اَرَزَة
یکی
اَرُز کاشد واُرُز کعتل واُرُز
کقفل واُرُز کطنب ورُز ورُنز و
آرُز وآرُز کعضد) برنج که دانه معروف
ست * واَبُو رُوح ثابت بن محمد
آرُزِيّ) وبعضی رُزِّيّ گویند
محدثی بود
(آرِزَة) شتر سخت قوی وشبه
ودرخت محکم بن
(آرِيز) گریم پشک که وقت سهار تر
ماه بر زمین افتد وبهتر قوم وروز
سرد
(مَأْرِز) مجلس جای پناه
(ض ك س) اَرَزَ اَرْزًا واُرُوزًا)
منقبض گردید از بخل ومجتمع شد و
ثابت گردید گویند اِنَّ فُلَانًا اذا سُئِلَ
اَرَزَ واِذَا دُعِيَ اِهْتَزَّ یعنی فلان چنگ
اند چیزی بخواهند منقبض میشود و
وقتیکه برای طعام خوانند او را
خوش میشود * آرِز کصاحب واَرُوز
کصبور منقبض ومجتمع وثابت نعت
ست ازان * واَرَزَتِ الحَيَّةُ)
پناه گرفت مار بسوراخ خود ویا گردید
بسوی آن وثابت ماند در آن * ومنه
اِنَّ الاِسْلَامَ لَيَأْرِزُ اِلَى المَدِيْنَةِ
كَمَا تَأْرِزُ الحَيَّةُ اِلَى جُحْرِهَا * و
اَرَزَتِ اللَّيْلَةُ) سرد شد شب
اَرَّزَ الوَتِدَ تَأْرِيزًا) ثابت گردانید
میخ را

ارس

(اِرْس) بالکسر اصل پاک
اَرِيس واَرِّيس مجلس واَرِيس
کسکیت کشاورز اَرِيسُون واِرِّيسُون
واَرَارِسَة واَرَارِيس وآرَارِس
جمع * ونیز اِرِّيس) کسکیت امیر
* وبِئْرُ اَرِيس) کامیر چاهیست
بمدینه نزدیک مسجد قبا
(ض) اَرَسَ اَرْسًا) کشاورز گردید
اَرَّسَهُ تَأْرِيسًا) کار وخدمت کرد
ازوی * ونیز تَأْرِيس) کشاورز
گردیدن

ارش

(آرْش) بالفتح دیت جراحات
أُرُوش جمع * وطلب دیت وشتم
وخراش وخصومت گویند بَيْنَهُمَا أَرْشٌ
یعنی میان آن هردو خصومت واختلا
ست ونیز نقصان که در جامه پیدا شود
زیراکه آن نقصان سبب ارش وخصومت
ست وبمعنی آنچه که میگیرد مشتری
از بائع بعد از اطلاع بر عیب مبیع و
خلق گویند مَا أَدْرِي أَيُّ الْأَرْشِ
هُوَ نمیدانم کدام خلق ست او ونیز أَرْش
بمعنی در فلانیدن و عطا کردن بالفعل
من نصر
(مَأْرُوش) مخلوق
(آرِش) کصاحب کوهی ست
(أَرَّشَ لِنَارٍ تَأْرِيشًا) برافروخت
آتش را * وأَرَّشَ بَيْنَ الْقَوْمِ)
بدی افگند میان قوم * وأَرَّشَ
الْحَرْبَ) برانگیخت جنگ
(ائْتَرَشَ لِلْخُمَاشَةِ) قبول ارش
نمود برای خماشه چنانکه اِسْتَكَدَّ لِلْقِصَاصِ
یعنی گردن نهاد برای قصاص وخماشه
آن خراش ست که مر آن را در شرع
ارش معین نباشد ویقال ائْتَرِشْ مِنْهُ
خُمَاشَتَكَ بگیر از وارش خماشه خود را

ارض

(أَرْض) بالفتح زمین ومونث ست
واسم جنس یا جمع بدون احد وأَرْضَة
نیگویند أَرَضَات وأَرَضُون وأُرُوض
وآرَاض وأَرَاضِي جمع واخیر
غیر قیاسی ست * واسفل قوائم ستور
وهرچه فرود وپست باشد وزکام و
لرزه تپ لرزه * وابْنُ الْأَرْض
گیاهیست مانند موی بخورند آن را
* وابْنُ أَرْض) مسافر وبچه
از ترها * وأَرْضُ نُوح) ولایتیست
بجرین * وَلَا أَرْضَ لَكَ) کلمه
ذم ست مانند لا أُمَّ لَكَ
(أُرْضَة) بالضم والکسر وإِرَضَة)
کعبته گیاه بسیار
(أَرَضَة) محرکة کرمک چوب خوار
که آن را دیوچه گویند ودر مثلست
هُوَ آكَلُ مِنْ أَرَضَة او خورنده ترست
از دیوچه ودر مثل دیگر هُوَ أَصْنَعُ مِنْ
أَرَضَة او صانع ترست از دیوچه
(مَأْرُوض) گرفتار بمرض زکام
وکسیکه دیوانگی دارد بسبب اهل زمین یا جن
وجنباننده سر وبدن خود را بدون قصد
وچوبیکه خورده باشد آن را دیوچه
(إِرَاض) گلیم پهنایان فراخ
وبساط سطبر از پشم گوسپند بلند یا از
پشم شتر
(رَجُلٌ أَرِيضٌ) کریم مرد متواضع
سزاوار خیر * ونیز أَرِيض یا أَرِيضَة
شهریست یا وادیست * وعَرِيض
أَرِيض) اتباع ست یعنی ثانی بمعنی
اول ست که پهناور باشد واین بمعنی
بدون اول نمی آید یا أَرِيض بمعنی فربه
هست چنانکه گویند جَدْيٌ أَرِيضٌ یعنی
بزغاله فربه
(ن) أَرَضَتِ الْأَرْضُ) گیاه ناک
شد زمین * وأَرِضَتِ الْأَرْضُ) ثم
زمین را گیاه ناک * وأُرِضَ فُلَانٌ)
بهولا از زکام زده شد فلان * وأُرِضَتِ
الْخَشَبَةُ أَرْضًا) خورده شد چوب
از دیوچه
(س) أَرِضَتِ الْقَرْحَةُ أَرَضًا)
ریمناک شد قرحه وفاسد گشت
(ك) أَرُضَتِ الْأَرْضُ) پاکیزه
شد زمین خوش آمد در چشم وسزاوار
خیر گردید * أَرُضَ أَرَاضَةً) نعت
ست از آن
هُوَ آرَضُهُمْ بِهِ) او سزاوارتر ایشان
است بآن چیز
آرَضَهُ اللَّهُ إِيرَاضًا) بزکام
گردانید او را خدای
أَرَّضَ تَأْرِيضًا) چرانید گیاه زمین را
وطلب نمود آن را * ونیز تَأْرِيض
روزه کردن وآماده شدن برای روزه
وآراسته نمودن کلام وگران کردن
در وزن واصلاح نمودن و درنگ کردن
فرمودن کسی را در مشک آب یا شیر
یا روغن یا رب انداختن برای اصلاح
مشک
(تَأَرَّضَ لَهُ) متصدی ومتعرض وی
شد * ونیز تَأَرَّضَ لازم گرفتن زمین را
و درنگی کردن آن قدر بالیدن گیاه
که ممکن شود بریدن آن
(اِسْتَأْرَضَتِ الْقَرْحَةُ) بمعنی أَرِضَتِ
الْقَرْحَةُ است
(فَسِيلٌ مُسْتَأْرِضٌ) نهال خرما که
مرا ورا بیخ در زمین رفته باشد واگر
بر تنه مادر خود روئید آن را راکب
گویند
(وَدِيَّةٌ مُسْتَأْرِضَةٌ) نهال خرما
که تو بر زمین رسته باشد

ارط

(آرِط) کلف زنگیست مانند زنگ

ارطی

(أَرْطَى) بالفتح درختیست که

شکوفه آن مانند شکوفه بید و برگش پهنا
ست و بر آن تلخ و مانند عناب تر و تازه
آن را شتر می خورد و بیخهایش سرخ
ست ارطاة یکی و الف آن برای الحاق
ست پس در حالت نکره تنوین دهند
نه د لت معرفه یا الف آن اصلی ست
پس همیشه منون باشد یا وزن آن
افعل و محل ذکرش علی لام ست
و آن نامیده اند و کنیت کرده اند
ارطیات و اراطی و اراط جمع *
و ارطوی و ارطاوی) شتری که
پیوسته خورد ارطی را منسوبست
بآن
(مارُوط) شتری که پیوسته خورد ارطی
را و شتری که از خوردن ارطی بدرد
شکم مبتلا باشد و پوست دباغت داده
شده ببرگ ارطی گویند ادیم مارُوط
و ادیم مرطیّ ایضا مذکورست در
رطی
(اَرطَة) بالفتح قلعه ایست
اُندلس
(ارطاة) آبیست مر بنی ضباب را
(اُراطة) بالضم آبیست مر بنی عمیلة
را شرقی سمیراء
(اُرطی) بالضم شهریست

(اَرِیط) کریم مردی که او را فرزند
نشود
(اُرَیط کزبیر و ذو اُراط) کغراب
دو موضعست
(ارطت الارض) بر آورد زمین
درخت ارطی و همچنین ست ارطت
بسکون الراء و ارّطت بتشدید را
و صاحب قاموس گفته این هر دو
غلط ست

ارغ

(اِرغیان) کاصبهان ناحیه ایست
بنیشاپور

ارف

(اُرفة) بالضم حد فاصل میان دو زمین
(اُرَف) کصرد جمع * و کره
(اُرَفیّ) شیر خالص بیایش کننده
زمین
(اُرِّفَ علی الارض تاریفا) گردانیده
شد حد برای زمین و قسمت نموده شد
(و تاریف الحبل) گره بستن رسن
ست
(هو مُؤارفی) یعنی حد مکان او
تا حد مکان من ست

ارق

(اَرَق) محرکة بیداری شب

(اِرقان) بالکسر درختیست سرخ
و حنا و زعفران و دم الاخوین که خون
سیاوشان باشد و آفتیست که میرسد
زراعت و مردم را و آن علتی باشد
که متغیر میشود از آن رنگ بدن انسان
بتغیر فاحش بسوی زردی یا سیاهی
بسبب جاری شدن خلط زرد یا سیاه
بسوی جلد و بخیزیکه متصل جلد ست
بغیر عفونت و بهدرین معنی اخیر
هفت لغت دیگر آمده اَرَقان محرکة و
اِرِقان بکسرتین و اُرُقان بفتح همزه
و ضم را و اَرْقان و اَرَق بفتحها
و اُراق کغراب و یَرَقان محرکة و
اخیر مشهورترست
(زرع مَأروق و مَیْرُوق) گشت
آفت زده رسیده
(اُرَیق) کزبیر موضعیست و درین
قول شخصی که غولی را بر شتر اورق
دیده جاءنا بِاُمّ الرُّبَیق علی اُرَیق
یعنی آورد ما را بلای عظیم بر اریق مصغر
اورق ست و اصل آن وریق بود واو
بهمزه بدل شده و معنی آن شتر
خاکستر گون ست
(اُراق) کغراب نام موضعیست
کذا فی الصحاح

(س) اَرِقَ اَرَقاً) بیدار و بیخواب
ماند بشب * اَرِقَ و آرِق) بیدار
و بیخواب صفت ست از آن
(آرَقه) بیدار داشت او را
(ارّقه تاریقا) بمعنی آرقه ست *
مُؤرِّق) نام پسر شمرج عجلی بصری
تابعی و مذکورست در ورق
(ائتَرَق) بیدار ماند بشب

ارك

(اَرَك) بالفتح موضعیست در
سجستان
(اِرْك) بالکسر نبات تلخ و شور مزه *
وَعُشب له اِرْك) یعنی گیاهیست
که اقامت میکند در آن شتران
(اُرُك) بضمتین موضعیست
(اَرَك) محرکة دهیست نزدیک
تدمر و راهیست در یسن کوه حضن
که بنجد ست * و ذو اُرُك بضمتین
نیز وادیست در یمامه
(و ارض اَرِکَة) کفرحة زمین ارک
ناک
(اَراک) کسحاب قطعه از زمین
و موضعیست در عرفه نزدیک نمره و
کوهیست مر هذیل را و نبات تلخ و
شور مزه و درخت پیلو که بچوب آن

سواک کند آرَاکَة یکی أرك گکتب
وآرَائِكَ جمع * وآرَاكَ آرِكٌ)
اراک بسیار و درهم پیچیده
(اَرَاکَة) کسیاتیه اندامهای زنان
ست ونیز نام شاعری که پسر عبد الله
بوده ونامش یزید شاعر
(اِبِلٌ آرَاكِيَّةٌ) شتران اراک چرنده
(ذُوْ اُرُوْكٍ) بالضم وادیست
(هُوَ آرَکُهُمْ بِکَذَا) او سزاوارتر
آنهاست بچنین
(اُرَیْكٌ) کابیر وادیست
(اَرِیْکَة) کسفینه تخت که در خانهٔ
عروسی بود ونیز هرچه که بر آن تکیه زنند
ونشینند از تخت ومنصّه وفراش
یا تخت آراسته که در گنبد باشد یا در خانه
واگر چنین تخت نباشد آن خانه و
گنبد را حجله گویند آرِیْكٌ وآرَائِك
جمع * وآرِیْکَةُ الْجُرْحِ) گوشت
صحیح وسرخ زخم که بعد از دفع شدن
ریم وخون ظاهر شود
(اُرَیْکَان) بصیغه تصغیر دو کوه است
مرابنی بکر بن کلاب را
(مَارُوْكٌ) اصل
(س ن) آرَکَتِ الْاِبِلُ اُرُکًا و
أرِکَتْ) بجهد لا مبتلا شد شتر بدرد

شکم از خوردن اراک * آرِکَة وآرِکَیٌ
نعت ست ازان
(ض ن) آرَکَتِ الْاِبِلُ اُرُوْکًا)
چرید شتر اراک را یا لازم گرفت واقامت
نمود دران که بخورد آن را یا رسید
شتر بدرخت که باشد واقامت نمود
در خوردن آن * آرِکَة) نعت ست
ازان آوَارِكُ جمع * وآرَكَ الْجُلُ
الْاِبِلَ اَرْکًا) گذاشت مرد شتران را
در اراک تا بخورد آن را * وآرَكَ
الرَّجُلُ) ستیزه نمود مرد * و
آرَكَ فِي الْاَمْرِ) درنگ نمود در
کار * وآرَكَ الْجُرْحُ) ساکن شد
ورم زخم ونزدیک بهی رسید * و
آرَكَ الْاَمْرُ فِي عُنُقِهِ) لازم گردانید
ما بروی * وآرَكَ بِالْمَكَانِ) اقامت
نمود درین مکان واین معنی از باب
فرح هم آمده
(قَوْمٌ مُؤْرِكُوْنَ) نازل شوندگان در
اراک برای چرانیدن شتران
(آرَكَ الْحَجَلَةَ تَارِیْکًا) پوشید
وآراست حجله را به اریکه
(اِئْتَرَكَ الْاَرَاكُ) استوار وکلان
گردید درخت اراک یا جوان شد * و
آرَاكٌ مُؤْتَرِكٌ) اراک بسیار و درهم
پیچیده

ارل

(اُرُل) بضمتین کوهیست ونوعیست
بدیار فزاره ونوعیست به پاسطی
که آب باران دران جمع میشود
(اُرْلَة) بالضم غلاف سرنیزه که درو
خفته ببرند
(اُرَیْل) کزبیر نام پسر والیین
حارث
(اَرِیْلِیَة) بالتخفیف قلعه است در
اندلس

ارم

(اِرَم) کعنب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
وموضعیست از دیار جذام که آن
حضرت صلی الله علیه وسلم بجالك
ربیعه بخشیده وعلم ونشان که در بیابان
بجهت راه برپا کنند یا خاص ست
نشان عاد * آرِم) گفته شده آرام
واُرُوْم جمع * وارَمُ ذَاتِ الْعِمَادِ
دمشق یا اسکندریه یا موضعیست
بفارس * وارَمُ الْکَلْبَة یا اِرِيُّ
الْکَلْبَة) موضعیست میان بصره
ومکه

(آرَم) محرکة کسی یا آرِمِيٌّ) شد یقال
ما به آرَم وما به آرِمِيٌّ نیست دران
کسی ونه اثری ونشانی
(آرَمَ وَاللّٰهِ بالفتح وآرَمَا وَاللّٰهِ
بمعنی آم وَاللّٰهِ وأمَا وَاللّٰهِ است
یعنی قسم بخداے
(اُرْم) بالضم موضعیست به
طبرستان
(اُرَّم) کرکع دندانها یا اطراف انگشتان
وسنگها وسنگریزها وفلان یَحْرِقُ علیه
الْاُرَّمَ یعنی فلان دندان می خاید
بروے
(آرِم) کصاحب شهریست بمازندران
وازان شهرست خسرو بن حمزه مؤدب
ودهیست نزدیک دهستان
(آرُم) کاحمد موضعیست
(آرَام) کسحاب نام پدر عاد نخستین
یا نام پدر عاد پسین یا نام شهر ایشان
یا نام مادر ایشان یا نام قبیله ایشان
وکوهیست وآبیست بدیار جذام
در اطراف شام وتمثالهای پارهای کله
سر
(اِرَام) بالمد کوهیست میان مکه
ومدینه وذات آرام) کوهیست بدیار
ضباب * وغول آرام) جا ایست ...

اعلام جمع کرده عادست
(اَرُوم) کصبور کوهیست مربنی
سُلیم را درین درخت دین سرون
(اَرُومَة) وتضمیع درخت وجز
آن اَرُوم جمع
(اُرُوم) کدخول تسبور عاد * واُرُوم
الرَّاس) ظرفهای سر
(اَرِیم) کگریم کسی بقال مَا بِهِ اَرِیمٌ
نیست دران کسی ونه اثری ونشانی
(بِئْرُ اِرَمیٰ) بالکسر چاهیست
نزدیک مدینه
(اُرمِیَة) بالضم وتخفیف یا شهریست
بآذربائجان
(اِرَمِيٌّ) کعنبی بحرک واَیْرَمِيٌّ
بالفتح ویَرَمِيٌّ) بعلم ونشان که
در بیابان بجهت راه برپا کنند یا نام
ست بنشان عاد * ومَا بِهِ اِرَمِيٌّ
ومَا بِهِ اَیْرَمِيٌّ ومَا بِهِ اِیْرَمِيٌّ)
بالکسر نیست دران کسی ونه اثری
ونشانی
(اَرْضٌ مَارُومَةٌ واَرْضٌ اَرُمَامٌ)
زمینی که دران نه بیخ درخت مانده
باشد ونه شاخ آن * وجَارِيَةٌ مَارُومَةٌ
دختر خردسال نیکو خلقت
(اَوْرَمُ الکُبْرَی واَوْرَمُ الصُّغْرَی
اَوْرَمُ البَرَامِکَة واَوْرَمُ الجَوْزِ)
چهار قریه است در حلب ومذکورست
در ورم
(ض) اَرَمَ مَا عَلَی المَائِدَةِ)
خورد آنچه برخوان بود ونگذاشت
ازان چیزی را * واَرَمَ فُلَانًا)
نرم گردانید او را * واَرَمَتِ السَّنَةُ
القَوْمَ) خورد سال قحط تمام ونگذاشت
ازانها یک کس را * آرِمَة) سال قحط
نعت ست ازان * واَرَمَ الشَّيْءَ)
بست این چیز را * واَرَمَ عَلَی
الشَّيْءِ) گزید بدندان این چیز را
* واَرَمَ الحَبْلَ اَرْمًا) سخت
تافت رسن را
(س) اَرِمَ المَالُ) فنا شد مال
رَأْسٌ مُؤَرَّمٌ سریکه بار های کلان
آن سطبر باشد * وبَيْضَةٌ مُؤَرَّمَةٌ)
فراخ بالا

ارن

(اَرَن) محرکت شهریست
(اَرِن) گکتف پسر عمیر بن جبل
بجلی
(اُرْنَة) بالضم پنیر تر وشراب دانه
است که شیر را پنیر میگرداند * واُرْنَةُ
الحِرْبَاءِ) جای کریه انجوب که
درانجا باشد
(اِرَان) گکتاب تخت مرده یا تابوت
آن وشمشیر وجای باش وحوش آرن
گکتب جمع * وموضعیست که نسبت
کرده میشود بسوی آن گاوان * و
شَاةُ اِرَانٍ) گاو نر
(اَرَّان) کشداد اقلیمیست در
آذربائجان وقلعه است بقزوین ونیز
ست در حرّان که شهریست بدیار
مضر
(اَرُون) کصبور زهر یا دماغ فیل که
خورنده آن می میرد اُرُن گکتب جمع
وشهریست بطبرستان
(اَرُون وخَیْفُ الاَرِین و
واَرِینِیَة) هرسه مواضع ست
(اَرِین) کامیر حدر ومکان بنام
موضعی
(اُرَیْن) گزبیر دانه است که شیر را
پنیر میگرداند
(اُرَیْنَة) کجهینه ناحیه است بمدینه
(اُرَانَی) کحباری دانه است که شیر
را پنیر میگرداند اُرَانَی کا سیه شله
(اَرَانِبَة) صمر درخت تلخ وشوخ
که ساقش دراز باشد
(اُرَیْنَة) گزبیره آمیسته فرنگی
نزدیک ضریه
(مِئْرَان) بالکسر جای باش وحوش
مَآرِین جمع
(ن) اَرَنَه) بدندان گزید او را
(س) اَرِنَ اَرَنًا واِرْنًا واِرَانًا)
بالکسر شادمان شد * آرِنَ واَرُون
شادمان نعت ست ازان
آرَنَ الثَّوْرُ البَقَرَةَ مُوَارَنَةً و
اِرَانًا) طلب کرد گاو نر ماده را * و
آرَنَه) مفاخرت نمود با او

ارو

(ذُو اَرْوَان) بالفتح موضعیست
ودران چاهیست مسمی به بیرذی
اَرْوَان کذا فی الشمس

ارى

(اَرْی) بالفتح طعامیکه در بن دیگ
چسپد از سوختگی وشهد یا شهدیکه
جمع کند آن را زنبور در شکم خود وبیرون
آرد یا شهدیکه در اطراف خانه زنبور
چسپیده باشد ونمی که بر درخت افتد
وآنچه از ماکولات بود وخوردن از
دست یا دهن افتد وآنرا لطاخه
هم گویند * واَرْیُ السَّحَابِ) ریزش
ابر * واَرْیُ الرِّیحِ) راندن باد
ابر را

آرِیّ بالتشدید وتخفیف وآرِیه
بالتا آنچه که چارپایه را آن بند کنند
یعنی معلف که درکتب فقه آمده مجاز
ست اواری بالتشدید وتخفیف
جمع
(اِرَة) کنده آتش یا آتشدان یا بسیار
افروختگی آتش یا شدت آن وگوشت
خشک وگوشت خشک کرده شده
بآفتاب وگوشت اندک بریان کرده
وگوشت که درسرکه یک جوش داده
درسفر همراه برند اصل لِرَیٌ بود
ها عوض یاست اِرُون جمع
(ض س) اَرَتِ القِدرُ اَرْیًا)
سوخت بن دیگ وچسپید طعام بران
(ض) اَرَتِ الدّابّةُ مَربِطَها)
لازم گرفت ستور بستنگاه خود را * و
اَرَتِ الرِّیحُ الماءَ) ریخت باد آب را
* وأرَتِ النّحلُ) زنبوران عسل
شهد ساختند * وآرَتِ الدّابّةُ
اِلَی الدّابّةِ) آمیزش کردند باهم
بالفت یکجا علف خوردند
(س ض) اَرِیَ صَدرُهُ عَلَیَّ)
خشم گرفت برمن
آرَیتُ الدّابّةَ اِلَی الدّابّةِ مُؤارِیًا)
منضم گردانیدم ودریک جا علف
خورانیدم
(آرَیتُ الدّابّةَ وآرَیتُ لَها آرِیًّا)
ساختم برای آن آریه * وآرَیتُ الشَّیءَ)
ثابت گردانیدم واستوار ساختم این
چیز را * وآرَیتُ النّارَ) برافروختم
وبسیار مشتعل ساختم آتش را یا آتشدان
ساختم برای آتش * وآرَیتُ
عَنِ الاَمرِ) پنهان کردم حقیقت این
کار وظاهر کردم غیرآن
اِئتَرَتِ النَّحلُ) زنبوران عسل شهد
ساختند * واِئتَرَیٰ بالمکان)
اقامت کرد وبندگشت درمکان
(تَآرَیٰ عَنهُ) پس ماند ازوی *
وتَآرَیٰ بِالمَکانِ) اقامت کرد در
مکان وبندگشت دران * وتَآرَتِ
النَّحلُ) زنبوران عسل شهد ساختند *
وتَآرَی الشَّیءَ) صواب این چیز
جست

باب الهمزة فصل الزاء

ازء

(ف) اَزَأَ الغَنَمَ) سیرچرانید گوسفندان
را * واَزَأَ عَنِ الحاجَةِ) بددل شد
وبازماند ازحاجت

ازب

(اِزْب) بالکسر مرد کوتاه وسطبر
ودبرگ ولئیم وزشت روی ولاغر
باریک مفاصل که شکم واسفل بدن او
فربه شود واستخوانش همچنان باریک
باشد
(آزِب) گلگف وآزِیب) طویل
(اَزَبُ العَقَبَةِ) نام شیطانیست
ومذکورست در زبب
(اِبِلٌ آزِبَةٌ) کفرخه شتر لاغر
(اَزْبَة) بالفتح شدت وقحط
(اِزاب) گلگاب آبیست مربی
عنبر را
(مِئزاب) بالکسر ناودان مَیازیب
جمع * وآن مشتق است از اَزَبَ الماءُ هست
یا معرب از فارسی ست یعنی بمیز
آب را
(س) اَزِبَتِ الاِبِلُ) نشخوار نکرد
شتر * واَزِبَ الشَّیءُ) سخت شد
این چیز
(ض) اَزَبَ الماءُ) جاری شد
آب
(تَآزَبُوا المالَ بَینَهُم) بخش کردند
مال را میان خودها

ازج

(اَزَج) محرکة نوعی ازعمارت
طولانی وعمارتست آزُج وآزاج
واِزَجَة جمع * وبابُ الاَزَجِ)
محله است در بغداد
(آزِج) گلگف تبختر کننده
(ن س) اَزَجَ اُزُوجًا) بشتافت
(ن) اَزَجَ عَنّی) کاهلی کرد چون
اعانت خواستم ازوی
(اَزَجَهُ تَازیجًا) بنا نمود ودراز
گردانید آن را

ازح

(اَزُوح) کصبور سرکش وتخلف
کننده ازمکارم
(ض) اَزَحَ اُزُوحًا) ترنجید وبهم
درکشیده شد ودرنگ کرد وپس ماند
* واَزَحَتِ القَدَمُ) لغزید پا *
واَزَحَ العِرقُ) جنبید رگ
(تَاَزَّحَ تَاَزُّحًا) درنگی کرد وباز
ایستاد ازکاری وپس ماند

ازخ

(اَزْخ) بالفتح گاوزنیست در
ازخ

ازد

(اَزْد) بالفتح پدر قبیله است در
یمن که جمیع انصار از اولاد اویند و
پدرش غوث نام داشت وسین بجای
زا افصح ست واورا اَزدُ شَنُوءَةَ وآزد

عُمان وأَزَدُ الشَّراة نیز گویند * ونیز أَزْد نام محدثی کشتی ست که پدرش فتح نام داشت

ازذ

(ازذ) محرکة نام پدر جابر و پدر ابراهیم که از رواة حدیث اند

(أَزَاذ) کسحاب نوعی از خرماست

ازر

(أَزْر) بالفتح احاطه و قوت و ضعف از لغات اضداد است و اعانت و پشت ومنه قوله تعالی اُشْدُدْ بِهِ أَزْرِی ای ظهری

(أُزْر) بالضم جای بستن ازار

(إِزْر) بالکسر اصل و چادر

(إِزْرَة) بالکسر هیأت ازار پوشی

(إِزَار) ککتاب چادر و شلوار و گاهی مؤنث آید إِزَارَة مثله آزِرَة وأُزُر وأُزْر جمع و هر چیز که بپوشد ترا و پرهیزگاری و زن و میش ماده و نفس و ذات فی الحدیث قال الله تعالی العَظَمَةُ إِزَارِی وَالکِبْرِیَاءُ رِدَائِی انا و ردا را مثل زده در منفرد بودن خود در صفت عظمت و کبریا

(إِزَارْ إِزَار) کلمه است که بدان میش را خوانند برای دوشیدن

(مِئْزَر) بالکسر چادر مَآزِر جمع

(آزَر) کهاجر ناحیه است ما بین اهواز و رامهرمز و نام بتی و کلمه ذم ست در بعض لغات و نام ابراهیم علیه السلام و نام پدرش تارح بوده یا هر دو یک ست * وفَرَسٌ آزَرُ اسپی که هر دو رانش سپید باشد و پایهایش سیاه یا بهر رنگ که باشد

(مُؤَازَرَة) برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه کم آمده و پیچیده گشت و قوت دادن بعض نبات آن مر بعض را

(إِتْزَرَ بِالإِزَار) پوشید ازار را و با بدال همزه بتا و ادغام تا در تا نباید گفت و اتّزر در بعض حدیث آمده از تحریفات رواة ست

(تَأْزِير) ازار پوشانیدن و قوی ساختن گویند فُلانٌ أَزَّرَ حِيطَانَ الدَّارِ یعنی پائین دیوارها را گلکاری کرده مستحکم گردانید

(نَصْرٌ مُؤَزَّرٌ) اعانت کافی و بسیار * ونَعْجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ میش ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که از اسپ پوشانیده شده است

(تَأَزَّرَ بِالإِزَار) پوشید ازار را آنرا

وتَآزَرَ النَّبْتُ دراز شد و قوی گردید گیاه

ازز

(أَزَز) محرکة پری مجلس و تنگی آن و مجلس بکثیر الزحام و جماعت بسیار حسابی ست از سیراه و آن فضول ایامیکه داخل ماهها و سالهاست

(أَزِيز) سردی و سرد و شدت سیر و بانگ رعد و آواز جوش دیگ

(أَزّ) جستن رگ و درویت در ریش و دنبل و مانند آن و جماع سخت و دوشیدن ماده شتر را و آب ریختن و جوشانیدن آب و برانگیختن و برا غالیدن ومنه قوله تعالی إِنَّا أَرْسَلْنَا الشَّيَاطِينَ عَلَى الكَافِرِينَ تَؤُزُّهُمْ أَزًّا یعنی ما فرستادیم شیاطین را بر کافران که برانگیزند و برا غالانند ایشان را بر گناه و الفعل من نصر

(ن ض) أَزَّتِ القِدْرُ تَؤُزُّ أَزًّا و أَزِيزًا وأَزَازًا بالفتح سخت جوشید یا بجوش آمد * وأَزَّ النَّارَ افروخت آتش را * وأَزَّتِ السَّحَابَةُ أَزِيزًا آواز کرد ابر از دور * وأَزَّ الشَّيْءَ سخت جنبانید این چیز را و نیز و سخت

إِئْتَزَّتِ القِدْرُ ائْتِزَازًا سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد * و نیز إِئْتَزَّ شتابانید

(تَأَزَّتِ القِدْرُ) سخت جوشید دیگ یا بجوش آمد اصلش تأززت بود زای سوم بیا بدل شده بقیاد

ازع

(أَزِيع) کزبیر از اعلام ست اصلش وُزَيْع بود و او بهمزه بدل شد و مذکور ست در وزع

ازف

(أَزَف) محرکة تنگی و ناخوشی عیش

(آزِفَة) قیامت

(أَزَفَى) کسکری سرعت و نشاط

(مَأْزِفَة) کمعرفة نجاست و سرگین مردم و ستور مَآزِف جمع

(س) أَزِفَ التَّرَحُّلُ أَزَفًا وأُزُوفًا نزدیک رسید وقت کوچ ومنه قوله تعالی أَزِفَتِ الآزِفَةُ یعنی نزدیک رسید قیامت * وأَزِفَ الرَّجُلُ بشتافت مرد آزِف نعت ست از ان * وأَزِفَ الشَّيْءُ کم و قلیل گشت این چیز

(س ض ك) أَزَفَ الجُرْحُ مندمل شد زخم

(آزَفَنِي إِيزَافًا) شتابانید مرا

(مُتَآزِف) کوتاه قامت کوتاه گام و
پایش کوچک و باهم نزدیک باشد
قال ابو زید قلت لاعرابی ما المحنطئ
قال المتکاکی قلت ما المتکاکی قال المتآزف
قلت ما المتآزف قال انت احمق وترکنی
ومرّ * ونیز (مُتَآزِف) مکان تنگ و
مرد بدخو وتنگ دل
(تَآزَفُوا) قریب شد بعض ایشان
ببعض * ونیز (تَآزُف) کام نزدیک
نهادن

ازق

(اَزَق) محرکة تنگی
(مَأزِق) کمجلس جای تنگ و
حرب گاه
(س ض) اَزِقَ صَدرُهُ اَزَقًا و
(اُزُوقًا) تنگ شد سینه او یعنی غمگین
گردید یا تنگ آمد در جنگ
(تَأَزَّقَ) بر وزن و معنی اَزِقَ است
(اُستُوزِقَ عَلَی فُلَانٍ) تنگ شد
مکان بر وی

ازل

(اَزْل) بالفتح تنگی وسختی سال
(اَزِلٌ) گلتف سخت وآزِلٌ اَزِلٌ
قحط بسیار سخت بطریق مبالغه
است

(اِزْل) بالکسر دروغ وبلا یقال
مَا فِی حُجَّتِی اِزْلٌ ای کذبٌ
(اَزَل) محرکة همیشگی وزمانیکه
آنرا ابتدا نباشد * (اَزَلِیّ)
جاوید منسوب است بآن یا اصلش
یَزَلِی بود منسوب بسوی لم یزل یا
بهمزه بدل شد چنانکه در رُمحٌ اَزَنِیٌّ
یعنی نیزه منسوب بسوی ذِی یَزَن که
یکی از سلاطین یمن بود
(مَأزِل) کمجلس جای تنگ
(سَنَةٌ اَزُول) کصبور سال سخت
اُزُل جمع
(آزَال) کسحاب نام صنعاء یمن یا
نام بانی آن است
(ض) اَزَلَهُ اَزْلًا) بازداشت اورا
* وازَلَ الفَرَسَ) کوتاه کرد رسن
اسپ وگذاشت آنرا * وَاَزَلُوا اَمْوَالَهُم
نگذاشتند شتران خود را بسوی
چراگاه از ترس یا از قحط * وازَلَ
فُلَانٌ) در تنگ سال در آمد
(سَنَةٌ مُؤزِلَةٌ) سال قحط آورده
بعضی زا را تشدید گفته اند
(تَأَزَّلَ صَدرُهُ) تنگ شد سینه
وی

ازم

(اَزَم) محرکة ناحیه است در شیراف
واز انجاست بحر بن یحیی بن بحر
* وموضعیست ما بین اهواز و
رامهرمز واز انجاست ابو بکر محمد
بن علی بن اسمعیل نحوی مشهور
به شبرآن
(اَزْم) بالفتح نوعیکه از گیسوی تافته
(اَزْمَة) بالفتح یکبار خوردن بجمیع دندان
وسختی وقحط اَزَم بالفتح واِزَم
کعنب جمع
(اَزِمَة) کفرحة سختی وقحط اِزَم
جمع
(اَزَمَة) محرکة سختی وقحط اِزَم
جمع
اَزمَة بالفتح واَزِمَة کفرحة واَزْمَه
کملولة سال قحط ناک گویند سَنَةٌ اَزمَةٌ
واَزِمَةٌ واَزُومَةٌ
(آزِم) دندان نیش آُزَّم کرکع
جمع والحَ لبها فراهم دارد
(آزِمَة) دندان نیش آوازِم
جمع
(اَزُوم) کصبور دندان نیش
اُزُم کعنق جمع ونیز لازم گیرنده
چیزی
اَزِیم کامیر کوهیست ببادیه

(آزَام) کقطام سال قحط ناک
(اُزَام) کغراب لازم گیرنده چیزی
(مَأزِم) کمنزل زمین تنگ و
تنگ وعیش تنگ وحربگاه مَآزِم
جمع ونیز مَأزِم ومَأزِمَان نام
تنگ نای که میان مکه ومنی ست و
تنگ نای که میان مزدلفه وعرفه است
(ض اَزَمَ اَزْمًا واُزُومًا) سخت
بگزید تمام دهن * آزِم واَزُوم
سخت ست ازان * واَزَمَ الفَرَسُ
عَلَی فَأسِ اللِّجَام) بگرفت اسپ لگام
لگام را بدندان * ونیز آزِم)
ببرید ن بدندان نیش وبکار رد و
باز ایستادن از چیزی وپیوستن
جلی دعن وگذاشتن اکل وبخوردن
طعام بر طعام وخاموشی * واَزَمَ
اَلعَامُ) سخت شد قحط آن وگویند
اَزَمَ عَلَینَا الدَّهرُ یعنی سخت
شد بر ما زمانه وکم گردید خیر
آن ودر شمس باین معنی ایسبع
آورده * واَزَمَ القَومَ اَزْمًا) از
بیخ برکند قوم را * واَزَمَ بِصَاحِبِهِ
لازم گرفت صاحب را * واَزَمَ
بالمکانِ کذلك * واَزَمَ الحَبلَ
خَیّرَهُ) سخت تافت آن را * و

ازم علیه) مداومت کرد بر آن * ما ازم لضیعته) نگاہبانی کرد آنرا وازم الباب) بند کرد در را
(ض س) ازم الشیء) درہم کشیده شد
(س) ازم فی علی فلان) دردناک شد
(متازم) آنکه او را سختی سال سپید باشد
(تازم القوم دارهم) اقامت کردند در خانهای خود

ازه

(ازهوة) تکبر و غرور

ازو

(ن) ازا الظل) کم و منقبض شد سایه

ازی

(ازاء) کتاب مقابل و برابر گویند هو بازائه و سبب زندگانی یا سبب فراخی عیش و افزونی آن و آنچه از مزد و سنگ و چرم و بوریای خرما که برای حفاظت حوض یا چاه باشد یا محل ریختن آب در حوض و نیز بمعنی اقران گویند هم ازاؤهم یعنی آنها اقران ایشان اند * وازاء الحرب مقیم در جنگ * وازاء المال نگاہبان شتران
(ناقة ازیة) کفرحه ماده شتر که بجز در ازاء آب نخورد
(یوم آز) کقاض روز بسیار گرم
(ض) ازی الیه ازیا وازیا) فراہم آمد بسوی آن و فراہم کرد آنرا و تعدی * وازی الظل ازیا کم گردید سایه * وازی له ازیا پیش آمد او را وجہی که خود سلامت ماند و او را بفریبد * وازی الرجل درشتت اندخت مرد را * مازوق مرد درشت افتاده صفت است بشنود والقیاس مازی * وازی ماله کم کرد مال را
(س) آزی الظل) کم گردید سایه
آزی الرجل ایزاء) درشتت اندخت او را * موزی درشتت انداخته شده نعت است ازان * وآزی علی صنیعة فلان) افزونی آورد بر صنع او * وآزی عن فلان) ترسید از وی * وآزی الحوض ساخت برای حوض ازاء را
آزیته ازاء) مقابل و برابر شدم او را
(آزی الحوض تازیة و توزیئا) ساخت برای حوض ازاء را
(تازی عنه) بازگشت از وی * و تازی القدح) رسید تیر در شکار و جنبید در آن * وتازی الحوض ساخت برای حوض ازاء را
(تمازی القوم) باہم نزدیک شدند یا خاص است بنشستن

باب الہمزة فصل السین

اس ب

(اسب) بالکسر موی زانو و موی فرج و موی کون آساب جمع
(آسبت الارض ایسابا) گیاه ناک شد زمین
(کبش مؤسب) میش نر بسیار پشم

اس ت

(است) بالکسر کون و مذکر است در س ت ه * واست الدهر ابتدای زمانه و اول آن یقال فعلت ذاک است الدهر کردم این کار را ابد الدهر زمانه و گویند مازال فلان علی است الدهر مجنونا ای لم یزل یعرف بالجنون
واست الکلبة) سختی و بلا و امر منکر * واست المتن) صحرا
(اسیوت) بالضم نام کوهیست
(استی الثوب) تار جامه و وزن آن افعول است و مذکور است در س ت ی
(استواء) بالفتح روستائیست در نیشاپور و ازانجاست عمر استوائی که پدرش عتبه نام داشت

اس ج

(اسج) بفتحتین شترزادگان تیزرفتار واصل آن وسج است بواو

اس د

(اسد) شیر نر آساد و اسود و اسد و اسد و آسد و اسدان و ماسدة جمع * ونام برجی از برج آسمان ونام پدر قبیلهٔ از مضر که پدرش خزیمة نام داشت ونام پسر ربیعة بن نزار که آن هم پدر قبیلهٔ بوده است * وذو الاسد) نام مردی
واسد آباد) شهریست نزدیک همدان و دهیست در نیشاپور
(اسد) بسکون سین ازد است که پدر قبیلهٔ از یمن بوده
(اسدة) شیر ماده
(اسیدة) کفرخه محوطه که از چوب و

سفی سازند و ماده سگ و دنده بر صید
(أُسْدِي) بالضم گیاهیست و نوعی
از جامه و مذکورست در س د ی
(أَسِيد) گرگ نام هفت کس از صحابی
و نام پنج کس از تابعی ست
(أُسَيْد) کزبیر نام پسر حضیر و
نام پسر ثعلبه و نام پسر یربوع و نام پسر
ساعده و نام پسر ظهیر و نام پسر ابو
الجدعا که بعبد اسد مشهورست و نام
پسر برادر رافع بن خدیج و نام پسر
که صحابی بوده اند یا نام پسر سعیه
أُسَيد بوده است و نام پدر عقبه
که تابعی ست
(أُسَيِّد) مصغرا نام مردی مذکور
ست در س و د
(إِسَادَة) بالکسر والضم بالش
(أَرْضٌ مَأْسَدَةٌ) زمین شیرناک
(س) أَسِدَ الرَّجُلُ أَسَدًا) رسید
از شیر و مدهوش شد و شیری نمود
از لغات اضداد است و خشمگین شد
و نادان گشت
(ض) آسَدَ) درنده شد * وَاسَدَ
بَيْنَ الْقَوْمِ) فساد افکند میان
قوم
(آسَدَ بَيْنَ الْقَوْمِ) بمعنی أَسَدَ بين
القوم ست * وَآسَدَ الْكَلْبَ وَاصْطَادَ
برافغالانید سگ را و واو بدل همزه
است
اسْتَدَ الْكَلْبَ تَأْسِيدًا) برافغالانید سگ را
(إِسْتَأْسَدَ) مانند شیر شد و شیری
نمود * وَاسْتَوْسَدَ) بمولا برانگیخته
شد * وَاسْتَأْسَدَ عَلَيْهِ) دلیر شد
بر وی * وَاسْتَأْسَدَ النَّبْتُ) دراز
شد روئیدگی و بکمال رسید *
مُسْتَأْسِدٌ) نعت ست ازان

اس ر

(أَسْر) بالفتح رسن و دوال و منه ذا
بِأَسْرِهِ) این مرتبت یاد وال وی
این همه ترتیب بر قیاس هذا لك بتمامه
و قوت و نیک آفریدن و بمعنی آفریدن
یقال أَسَرَهُ اللهُ ای خلقه و بمعنی بستن
و اسیر کردن والفعل من ضرب و مراد
از لفظ أسر درین آیه وَشَدَدْنَا أَسْرَهُمْ
پیوندها ست یعنی بستیم و قوت دادیم
پیوندهای ایشان را یا مراد ازان دو
سوده بول و غائط ست که چون بول
و نجاست ازانها بر می آید هر دو منقبض
می شوند یا هر دو پیش از اراده بول
و غائط مسترخی نمی شوند بلکه منقبض
می باشند
(أُسْر) بالضم علت احتباس بول
* وَعُودُ أُسْرٍ وَعُودُ يُسْرٍ) چوبی
ست که نهاده میشود بر شکم شخصیکه
بول او بند شده باشد یا عود یسر یا اسر
لحن ست
(أَسَر) محرکة آگینه
(أُسُر) بضمتین پایهای تخت
(أُسْرَة) بالضم دوال و زره محکم و
نزدیکان مرد از قوم وی أُسَر جمع
(أَسِير) کامیر گرفتار و مقید و محبوس
أُسَرَاء وأَسَارَى وأَسَارَى جمع
أَسْرَى جمع * و گیاه باهم پیچیده و هم
از اعلام مردان ست
(أُسَيْر و أُسَيْرَة) مصغرا از اعلام
مردان ست
(مَأْسُور) گرفتار و محبوس و کسیکه
باحتباس بول مبتلا باشد
(إِسَار) کتاب چیزی که بدان بندند
أُسُر جمع و بمعنی جب لغتی ست در
یسار
(أَسَارُون) بالفتح بیخ گیاهیست
باندک عطریت و تندی در آخر دوم
گرم و خشک و حکمای هند را اعتقاد
آنست که چون قبل از آبله نیم درم
آنرا بخیسانند و بنوشند آبله بسیار
کم بر می آید
(تَأْسِيرُ السَّرْجِ) دوالهای که بان
زین را بندند
(ض) أَسَرْتُ الرَّجُلَ أَسْرًا و
إِسَارًا) بستم و اسیر کردم وی را *
وأُسِرَ الرَّجُلُ) مجهولا مبتلا شد
مرد بعلت احتباس بول
(تَأَسَّرَ عَلَيْهِ) بهانه کرد و درنگ نمود
(إِسْتَأْسَرَ) گردن نهاد برای اسیر
شدن

اس ر ل

(إِسْرَال وإِسْرَائِيل) نام یعقوب
نبی علیه السلام و معنی آن بزبان
سریانی برگزیدهٔ خدا و بنده خداست
و مذکورست در ا ی ل

اس س

(أُسّ) بالضم باقی خاکستر در آتشدان
و دل انسان زیراکه در رحم اول تشکل
میشود و نشان و منه خُذْ أُسَّ الطَّرِيق
و این وقتی گویند که راه شناخته شود
بنشان پای ساه رفتگان یا پشک جانوران
رونده گان و وقتیکه راه واضح و روشن
بود گویند خُذْ شَرَكَ الطَّرِيقِ * و نیز
کلمه است که بخر گویند پس نرم و منقاد
میگردد

(أسِيس) کامیر عوض واصل
(أُسَيس) تصغیر موضعیست در
دمشق
(أسْ أسْ) کلمه است که گوسپند را
بدان زجر کنند
(أسَاس) بالفتح بنیاد أُسُس جمع
(أسَس) محرکة مقصور اساس
ست آساس جمع
(أسّ) مثلثة الاول بنیاد و اصل إساس
جمع * و همیشگی و اول زمانه و منه
کان ذلك علی أُسِّ الدَّهر یعنی بود آن
بر همیشگی زمانه و اول آن
(ن) أسَّ الشَّاة أسًّا زجر کرد
بز را بلفظ أسْ أسْ * و أسَّ الدَّار
بنیاد نهاد خانه را * و أسَّ فُلَانًا
بخشم آورد فلان را * و أسَّتِ النَّحل
پلیدی انداخت زنبور شهد و نیز أسّ
و تثلیث تباه کردن
(تأسِيس) بنیاد نهادن و در قافیه الف
ست که میان آن و میان حرف روی یک
حرف متحرک باشد چنانکه در قول نابغه
ذبیانی (شعر) کِلِینِی لِهَمٍّ یا أُمَیمَة
ناصِب * و لَیلٍ أُقاسِیهِ بَطِیِّ الکَواکِب
* یا تأسیس همان حرف قافیه ست
و در علم معانی آوردن کلمه است که
افاده معنی تازه کند غیر از معنی کلمه
اول و این مقابل تأکید باشد و ازینجا
ست که گویند التَّأسِیسُ أولَی مِن
التاکید

اس ف

(أسَف) بالتحریک اندوه سخت
و خشم و سئل رسول الله صلی الله
علیه و سلم عن موت الفجاءة فقال
راحة للمؤمن و أخذة أسَفٍ للکافر
و بکسر سین هم مرویست یعنی سؤال کرده شد رسول
خدا صلی الله علیه و سلم از مرگ ناگهانی پس فرمود
راحت ست مر مومن را و گرفتن خشم
یا گرفتن خشمناک ست مر کافر را و نیز
آسَف دهیست در نهروان
(أرضٌ أسِفَةٌ) کفرحة زمینیکه
صلاحیت رستن گیاه ندارد * أُسَافَة
بالضم اسم ست ازان
(أسُوف) کصبور سریع الحزن رقیق
القلب
(أسِيف) کامیر اسیر و پیر فانی و خشمگین
اندوهناک و زود اندوهگین شونده
رقیق القلب و مزدور و اندوهگین و
بنده و آنکه گاهی فربه نشود أُسَفاء جمع
أسَافَة کسحابة اسم ست ازان
و نیز قبیله است
(أرضٌ أسِيفَةٌ و أسَافَة) بالضم و الفتح
و نیز بالکسر بمعنی زمین تنگ یا زمینیکه
چیزی نروید
(إسَاف) بالکسر و الفتح نام بتی ست
که آن را عمرو بن لحی بر صفا نهاده بود
و نائله را که بتی دیگرست بر مروه و بنام
این هر دو بت رو بروی خانه کعبه ذبح
کردی یا اساف پسر عمرو و نائله دختر
سهیلست که از قبیله جرهم بودند
در خانه کعبه زنا کردند پس بسنگ مسخ
شدند و جهت عبرت اساف را بر
صفا و نائله را بر مروه نهادند و بعد
مرور ایام قریش هر دو را پرستش کردند
و بالکسر نام صحابیت که پسر انمار
بود و نام صحابی دیگر هم که پسر
نهیک ست یا نام پدر نهیک صحابی
ست
(آسَفِی) محرکة شهریست در قصبهای
بلاد مغرب
(أُسْفُونَا) بالضم دهیست نزدیک
مَعَرَّة
(یَأسُوف) دهیست نزدیک نابلس
(یُوسُف) بسه حرکت در سین و
گاهی مهموز هم آید نام نبی ست که
پسر یعقوب بن اسحق بن ابراهیم
علیهم السلام بود و نام دو صحابی
ست
(س) أسِفَ أسَفًا اندوهگین گردید
أسَافَة) بالفتح اسم مصدرست
ازان * و أسِفَ عَلَیهِ خشم گرفت
بروی * آسِف خشمناک صفت ست
ازان
(آسَفَهُ إیسَافًا) در خشم آورد او را
و اندوهگین گردانید
(تأسَّفَ عَلَیهِ) دریغ و درد خورد
و اندوهگین گردید بروی

اس ك

(أسْکَتَان) و بکسر دو کرانه زهار
یا هر دو جانب آن که متصل دو کرانه
است یا دو کرانه فرج أسْکَة یکی أسَک
و إسَك و إسَك جمع
(مَأسُوکَة) زنیکه ختانه وی خطا کرد
غیر موضع ختنه را بریده باشد
(آسَك) کهاجر موضعیست نزدیک
ارجان

اس ل

(أسَل) محرکة نیزه و تیر و خار خرمابن
و هرچه تیز و باریک باشد از شمشیر
و کارد و نحو آن و نباتی ست یا نباتی
بی‌شاخ بسیار شاخ بی برگ که در آب

ایستاده و روید و از آن بوریا سازند و
بفارسی آن را دوخ گویند
(اَسَلَة) یک اسل ست که مذکور شد
و بر نبات راست که کجی نداشته باشد
* واَسَلَةُ اللِّسَان) طرف زبان
اَسَلات جمع * واَسَلَةُ البَعِیر) نره شتر * واَسَلَةُ النَّصل) نوک پیکان
* واَسَلَةُ النَّعل) سر کفش * واَسَلَةُ
الذِّرَاع) طرف باریک از ذراع که
متصل کف ست و بیاید در ع ظ م
(اَسِیل) کالمیر نرم و هموار و برابر و
رخساره دراز و کشیده * و رَجُلٌ
اَسِیلُ الخَدِّ مرد دراز رخسار
(اَسِیلَة) کسفینة آبی و نخلستانی
ست مر بنی عنبر را و آبیست مر بنی مالک
بن امراء القیس را
(هُوَ عَلَى آسَالٍ مِنْ اَبِیه) او شبیه
پدر خود ست در خوی و عادت و این
جمع ست و واحد ندارد
(مَأْسَل) کمقعد نام کوهی و نام ریگیست
* ودَارَةُ مَأْسَل) از دارهای
عربان ست
(ك) اَسُلَ رَجُلٌ اَسَالَةً) کشیده
رخسار شد مرد
(اَسَّلَ المَطَرَ تَاسِیلًا) رسیدی

ونمی آن اسل دست را * ونیز تَاسِیل
تیز کردن سر چیزی * مُؤَسَّل) تیز
کرده شده نعت ست از آن
(تَأَسَّلَ اَبَاهُ) مانند پدر خود گردید

اس م

(اِسم) بالکسر نام و مذکور ست در س م و

(اُسَامَة) بالضم نام شیر و معرفه است
گویند هذا اُسَامَةُ وَاَنتَ اَشجَعُ مِن
اُسَامَةَ والاُسَامَةُ بالف و لام نعت است
در آن * ونیز اُسَامَه نام صحابی
ست که مولی و دوست آن حضرت بود
صلی الله علیه وسلم و در آخر سنه اربعین
وفات یافت و پدرش زید نام داشت
واُسَامَة ثَعلَبِی پسر شریک و اسامه
هُذَلی پسر عُمَیر و اسامه دارمی پسر
مالک و اسامه شَقَرِی پسر اَخدَری
صحابی بوده اند و سامة بدون همزه
لغتیست در اسامة

اس ن

(اِسن) بالکسر بقیهٔ درستور
(اُسُن) کعتل بمعنی اسن ست که
مذکور شد
(اُسُن) بضمتین خو و عادت بابان
جمع گویند هُوَ عَلَى آسَانٍ مِن اَبِیهِ مثلِ

او برا خلاق پدر خود ست و تا ه
نوار و رسن و بقیهٔ پیه در ستور و منه
سَمِنَتِ النَّاقَةُ عَلَى اُسُنٍ قَدِیمٍ یعنی فربه
شد ناقه او بر بقیه پیه که بوده و نام وادی
ست در یمن
(اَسِینَة) کسفینة تاهی از تاههای زه
کمان اَسَائِن جمع و دوالی که محکم
بافند و در تنگ ستور و لگام و جز آن
بکار برند
(اِسنَى) بالکسر و بفتح شهریست
بصعید مصر و از انجاست علامه عبدالرحیم
بن الحسن الاسنائی فقیه شافعی
مصنف مهمات و غیر آن
(ض ن س) اَسَنَ المَاءُ اُسُونًا
واَسَنًا) برگردید آب از مزه و رنگ *
آسِن واَسِن) نعت ست از آن
(ض ن) اَسَنَ لَه) سپرخت و رسن
و برا و به پیش پا
(س) اَسِنَ الرَّجُلُ) در چاه در آمد
و از بوی بد آن بیهوش گردید
اَسِن) نعت ست از آن
(آسَنتُ لَهُ) باقی گذاشتم برای او
(تَأَسَّنَ الرَّجُلُ) بمعنی اسن الرجل
ست * وتَأَسَّنَ المَاءُ) متغیر شد
آب * وتَأَسَّنَ اَبَاهُ) اخلاق پدر

خود گرفت * وتَأَسَّنَ) یاد کرد عهد
گذشته را و تاخیر و درنگ کرد * وتَأَسَّنَ
عَلَیهِ) بهانه جست بر وی

اس و

(اَسًا) اندوه
(اُسوَة) بالکسر و الضم پیشوا و قدوه
ومنه لِی فِی فُلَانٍ اُسوَةٌ * ونیز آنچه
بدان تسلی اندوهگین گردد اُسًى
بالضم و الکسر جمع
(اَسُوٌّ کعدو و اِسَاء) کالاء دوا اَسِیّة
جمع
(آسِی) پزشک اُسَاة کقضاة و اِسَاء
کظباء جمع
(اُسَاوَة) بالضم مداواة و معالجه
(اَسوَان) بالفتح اندوهگین و بالضم
شهریست در صعید مصر
(ن) اَسَا الجُرحَ اَسوًا و اَسًا)
دوا کرد زخم را * آسِی و مَأسُوّ
دوا کرده شده نعت ست از آن * و
اَسَا بَینَ القَومِ) اصلاح کرد میان
قوم
(اَسوَیتُهُ بِهِ) پیشوای وی گردانیدم
او را و این ملحق بر باعی ست
آسَاهُ بِمَالِهِ مُؤَاسَاةً) غمخواری
نمود او را با خود و گردانید او را در

مال خود پیشوا و برابر یا مواساة نمی باشد
مگر در کفاف پس اگر در فضل کفاف
بود آن را مواساة نگویند
(اَسَاءٌ وَأَسِيَةٌ) اندوه نمودن برای
او و تسلی دادن او را
(اِئْتَسَىٰ بِهِ) پیشوا گرفت او را و منه
لَا تَأْتَسِ بِمَنْ لَيْسَ لَكَ بِأُسْوَةٍ
یعنی اقتدا مکن آنکس را که او پیشوای تو نیست
(تَأَسِّيْ) تسلی گرفت
(تَآسَوْا) غمخواری نمود و تعزیت
کرد بعض ایشان مر بعض را

اس ی

(آسِيَةٌ) بنای استوار و ستون و اساس
جمع * و زن ختنه کننده و نام زن فرعون
که دختر مزاحم بود و نام خواهر حافظ
ضیاء المقدسی که محدثه بوده
(أَسِيّ) کغنی بقیه از خانه و متاع
روی خانه
(س) أَسِيتُ عَلَيْهِ وَلَهُ أَسًى) اندوهگین شدم بروی * رَجُلٌ
آسٍ وَأَسْيَانُ وَامْرَأَةٌ آسِيَةٌ و
أَسْيَانَةٌ) اندوهگین نعت ستازان
أَسْيَانُونَ وَأَسْيَانَاتٌ وَأَسَايَا
أَسَايُونَ وَأَسْيَاتٌ جمع
(ص) أَسَيْتُ لَهُ) گذاشتم برای او

گوشت را و این خاص ست در گوشت

باب الهمزة فصل الشين

اش ء

(أَشَاءٌ) کسحاب خرمابنان ریزه
أَشَاءَةٌ یکی * ابن القطاع گفته که همزه
آن نزد سیبویه اصلی ست و این جا
ست که بزعم صاحب قاموس جمهور
لام ست و محل ذکرش همین فصل
لام چنانکه جوهری آورده

اش ب

(أَشَبٌ) محرکة درختستان بهم
پیچیده و منه حدیث ابن ام مکتوم
بَيْنِي وَبَيْنَكَ أَشَبٌ
(أُشْبَةٌ) بالضم اسم ذم بست
(أُشَابَةٌ) بالضم مردم بهم در آمیخته
از هر جنس و مال کسوبه مخلوط
بحرام أَشَائِبُ جمع
(أَشَابِيّ) محرکة بسیار سخ
(ص) أَشَبَ الْقَوْمَ أَشْبًا) در
آمیخت بعض آن را به بعض
(ض ن) أَشَبَ فُلَانًا أَشْبًا)
عیب کرد او را و ملامت نمود
(س) أَشِبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید
درختان * أَشِبٌ) ککتف درهم پیچیده
نعت ست از آن گویند غَدَّةٌ أَشِبَةٌ و

بَلْدَةٌ أَشِبَةٌ یعنی عدد بسیار و شهر بابسیار
درختان باهم پیچیده
(أَشَّبْتُ الشَّجَرَ تَأْشِيبًا) درهم پیچیده
ساختم درختان را * و نیز تَأْشِيبٌ بر
افالانیدن و برانگیختن
(اِئْتَشَبَ الْقَوْمُ) بهم در آمیختند
و مجتمع گشتند * مُؤْتَشِبٌ) بکسر شین
نعت ست از آن و بفتح شین انگور بن
خود غیر خالص باشد
(تَأَشَّبَ الشَّجَرُ) درهم پیچید درختان
* وَتَأَشَّبَ الْقَوْمُ) بهم در آمیختند
و مجتمع گشتند * وَتَأَشَّبَ إِلَيْهِ) ا
منضم شد بسوی او و منه جاء فلان يَضُمُّنَ
تَأَشَّبَ إِلَيْهِ

اش ت

(أَشْتَهُ) بالفتح لقب جماعتی ست
از محدثان اهل اصفهان

اش ت ر

(أُشْتُرُ) کطرطب لقب بعض ملویان
کوفیست و مذکورست در
ش ت ر

اش ج

(أَشَجُ) کسکر و ائت باتند کندر

اش ح

إِشَاحٌ بالکسر والضم حمیل مروایت

و جز آن
(س) أَشِحَ) خشم گرفت * رَجُلٌ
أَشْحَانُ وَامْرَأَةٌ أَشْحَىٰ خشمناک
نعت ست از آن

اش ر

(أُشَرَةٌ) بالضم کرمی مانند دو چنگال
که در سر دوم ملخ ست
(أُشُرٌ) کعنق و زفر خوبی دندانه
تیزی آنها از روی خلقت باشد یا
بسوی عمل أُشُورٌ جمع * وَأُشُرُ الْمِنْجَلِ)
دندانهای داس
(أَشِيرَةٌ) کنفینة شهریست در مغرب
و از آن ست عبد الله حافظ نحوی که
پدرش محمد نام داشت
(آشِرٌ) کصاحب خاری که در دو ساق
ملخ ست و کرمی مانند دو چنگال که
در سر دم آن ستد
(آشِرَةٌ) چوب شکافته شده
(مِئْشَارٌ) بالکسر کرمی که در سر دم
ملخ ست و اره مَآشِيرُ جمع
(مَأْشُورَةٌ) چوب شکافته شده
(مِئْشِيرٌ) بالکسر صاحب نشاط مذکر
و مؤنث در آن یکسان ست گویند
نَاقَةٌ مِئْشِيرٌ وَجَوَادٌ مِئْشِيرٌ
(س) أَشِرَ) تکبر کرد و تبختر نمود *

اَشِر گلف وعضد و بالفتح وبحرکت وَاَشَرَان نعت ست ازان * اَشِرُون وَاُشُرُون وَاَشْرَیٰ وَاَشَارَیٰ بالفتح والضم جمع

(ض) اَشَرَتْ اَسْنَانَهَا اَشْرًا نیکو خوب گردانید دندانهای خود را * ﻭ (اَشَرَ الخَشَبَ) شگافت چوب را باره

(اَشَّرَتِ الاَسْنَانَ تَأْشِيرًا) بمعنی اَشَرَتِ الاسنان ست * ونیز تَأْشِير چیزیکه بدان ملخ میگزد تَآشِير جمع

(مُوَشَّر) اَیکِ تیز کرده شده * و مُؤَشَّرُ العَضُدَيْن) سرگین غلطان

(اِيْتَشَرَتِ المَرْأَةُ) خواست زن که دندانها را نیکو وخوب سازد * مُؤْتَشِرَة نعت ست ازان.

(مُسْتَأْشِرَة) بمعنی مُؤْتَشِرَة ست

اش ش

(اَشّ) نان خشک و اَلْحِقِ الحَشّ بِالاَشِّ لغتیست درسین مهمله ومذکور ست در ح س س

(اَشَاش وَاَشَاشَة) بالفتح فیهما شادی ونشاط

(ض ن) اَشَّ اَشًا اَشًّا وَاَشَاشَة شادشد ونشاط نمود

(ن) اَشَّ القَومُ اَشًّا) برخاست بعض ایشان بسوی بعض وتحریک کردند برای بدی وشر * واَشَّ بِالشَّاةِ زجر کرد بز را

اش ف

(اِشْفَىٰ) بالکسر درفش کفش گران اَشَافِي جمع

اش ق

(اُشَق) گنگر ویقال وُشَق بالواو * واُشَّج صمغ نباتیست مانند خیار وبعضی صمغ طرثوث گفته اند وآن غلطست در دوم گرم ودرآخر اول خشک ملین ومدرر وسخن ومحلل وتریاق عرق النسا ووجع مفاصل ودرد تهیگاه ودرد سرین

اش ل

(اَشَل) بفتح گزیست مروج بصره

(اُشُول) لغت نبطی ست بمعنی رسنها بدان جهت که آن می پیمایند

اش م

(اُشْمُوم) بالضم دوده ست در مصر

(س) اَشِمَنِي عَلَىٰ فُلَانٍ) وشناک شد لغتیست درازم

اش ن

(اُشْنَة) بالضم چیزیست سپید مانند رگ پوست کنده که بر درخت بلوط وصنوبر وجز آن متکون میشود ومی چسپد وبفارسی آنرا دوالخ خوانند وخوشبو می باشد ودر اول گرم وخشک مقوی معده ونافع اوجاع کبد ست

(اُشْنَىٰ) کبشری دهیست در صعید مصر وآن غیر اِسْنَىٰ بسین مهمله ست که مذکور شد

(اُشْنَان) بالضم والکسر گیاهیست بی برگ که آنرا غاسول خوانند در سوم گرم ودر آخر دوم خشک ونافع خارش وحکه وجالی ومنقی ومدر حیض ومسقط جنین

(اُشْنَانِي) اشنان فروش لقب جنبه محدثان ست که آنرا میفروختند

(اُشْتُونَة) بالضم قلعه است در اندلس

(وَادِي الاَشَانِين) موضعیست

(تَأَشَّنَ الرَّجُلُ) شست دست را باشنان

اش ي

(اَشَاءَة) کسحابة گروهی ست در حضرموت وخرما بن یا خرما بن ریزه آشَاء جمع

(اِشَاء) بالکسر کوهیست ووادی ست

(اُشَيّ) علی فعول سپیدی پیشانی اسپ

(وَادِي اُشَيّ) مصغرا موضعیست درمغرب ودرآن نخلستان ست

(آشَىٰ) نام پدر داؤد نبی علیه السلام

(ض) اَشَىٰ الكَلَامَ اَشْيًا) برساخت سخن وبیاراست آن را بدروغ

(س) اَشِيَ اِلَيْهِ اَشْيًا) مضطر شد بآن

(آشَىٰ الدَّوَاءُ العَظْمَ) بگردانید دوا استخوان را

(اِيْتَشَىٰ العَظْمُ) بشد شکستگی استخوان ومذکورست در وش ی

باب الهمزة فصل الصاد

اص ب

(اَصْبَهَان) شهریست وبیاربست ومذکورست در اص ص

اص ت

(ض) اَصَتَتِ الاَرْضُ) بی روئیدگی شد زمین واین وقتی گویند که درآن تره وگیاهی نباشد

اص د

(أُصْدَة) بالضم پیراهن کوچک
دختران خردسال یا پیراهن کوچک که
زیر جامه پوشند
(إِصَادَة) بالکسر جای جمع شدن قوم
إِصَد جمع
(أَصِيد) کامیر صحن خانه
(أَصِيدَة) کسفینة بمعنی اصدة بالضم
ست که مذکور شد و حظیره
(إِصَاد) ککتاب مغاکی میان کوهها
که دران آب جمع شود و چیزیست چون
طبق * وذَاتُ الإِصَاد) موضعی
ست
(آصِدَة) چیزیست چون طبق
(آصَدَ البَابَ وأَوْصَدَه) بند
کرد دروازه را
(مُؤْصَدَة) بمعنی اصدة بالضم
ست
(آصَدَتْه تَأْصِيداً) اصده پوشانید
او را

اص ر

(إِصْر) مثلثة الاول پیمان و بار
گناه و بالکسر بمعنی آصِرَة است یعنی
آنچه که مائل گرداند ترا بچیزی و قسم
که بطلاق زن یا بآزادی بنده یا بنذر
خدا خورده شود و سوراخ گوش آصَار
وإِصْرَان جمع
(أَصْر) بالفتح شکستن و مائل کردن
و باز داشتن و اصار ساختن برای خانه
والفعل من ضرب
(إِصَار وإِصَارَة) بالکسر فیهما رسن
کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر
بندند و نیز إِصَار میخ طناب خیمه
و زنبیل و گیاه و گلیمی که دران گیاه
پر کرده آرند أُصُر وآصِرَة جمع
(أَصِير) کامیر موهای نزدیک بهم
در پیچیده و مژه پر مو و دراز
(آصِرَة) کصاحبة قرابت زندان
قرابت و احسان گویند ما تَأْصِرُنِي علیه
فلان آصِرَة یعنی مائل نمیگرداند مرا
بطرف او قرابتی و نه احسانی أَوَاصِر
جمع و رسن کوتاه که بدان دامن خیمه
را بمیخ بر بندند
(إِيصَر) بمعنی إِصَارَة است و نیز
گیاه یقال لفلان مَحَشٌّ لا يُجَزُّ إِيصَرُه
یعنی بریده نمی شود * و گلیم که در آن
گیاه پر کرده آرند أَيَاصِر جمع
(مَأْصِر) بکسر الصاد و فتحها زندان
مَآصِر جمع و عامه آن را معاصر
بعین خوانند
(مُؤَاصِر) همسایه یقال هو جاري
مُؤَاصِرِي أي إِصَارُ بيتِه إلى جنب إصار
بيتي
(ائْتَصَرَ القَوْمُ) بسیار شد عدد قوم
وائْتَصَرَ النَّبْتُ) دراز و بسیار گردید
گیاه * وائْتَصَرَتِ الأَرْضُ) باهم
متصل شد رویدگی زمین
(حَيٌّ مُتَآصِرُونَ) ای متجاورون

اص ص

(أَصّ) مثلثة الفاء اصل لِصَاص
جمع
(أَصُوص) کصبور شتر ماده یکساله
فربه و با قوت و منه أَصُوصٌ عليها
صُوصٌ و مذکور ست در ص وص *
و در دا أُصُص جمع
(أَصِيص) کامیر لرزه و بیم و آوند
شکسته یا آن نصف سبوست که دران
ریاحین کارند و لگن و تغاره یا کاسه
بزرگ که دران بول کنند و بنای استوار
و نوعی از آوندست که دو گوشه دارد
و دران گل ولای کشند
(أَصِيصَة) کسفینة خانهای باهم نزدیک
و گویند هم أَصِيصَةٌ ولِصِيصَةٌ یعنی ایشان
مجتمع اند و یکجا
(ن) أَصَّه) شکست و نرم گردانید
آن را * وأَصَّ بَعْضُهُمْ بَعْضاً) انبوه
نمود بعض آنها مر بعض را
(ض) أَصَّ الشَّيْءُ) درخشید
این چیز
(ن ض) أَصَّتِ النَّاقَةُ) سخت
گردید گوشت ناقه و محکم شد پیوستگی
الواح آن و بسیار شیر شد * قال
صاحب القاموس قيل ومنه أَصْبَهَان
نام شهر مشهور اصل آن أَصَّتْ بِهَا ن
بود یعنی فربه شد زن صاحب ملاحت
نامیده شد بدان برای حسن هوا و
شیرینی آب و بسیاری فواکه پستر
بحذف بعض حروف تخفیف کردند
و صواب آنست که کلمه عجمی ست
و گاهی همزه را مکسور هم خوانند و گاهی
بارا بفا بدل کنند و اصل آن اسپاهان
بود بصیغه جمع زیرا که آنها سکان آن
شهر بودند یا برای آنکه هرگاه نمرود
ساکنان آن شهر را برای جنگ کسیکه
در آسمان ست خواند در جواب او
نوشتند اسپاه آن نه که با خدا جنگ کنند
یا مشتق ست از أَصَّتْ
تَأْصِيص) محکم و سخت گردانیدن
و چسبانیدن بعض را بعض
تَأَصَّصَ الْقَوْمُ) مجتمع گردیدند
قوم

(اِتْصَّ القَوْمُ) یعنی تاصّص القوم است

اص ط ب ل

(اِصْطَبْل) کجردمل جای باش ستور لغت شامی ست

اص ط ف ل

(اِصْطَفْلِين) کزرکه آن را می خورند
اِصْطَفْلِينَة یکی و درخط معاویه که بقیصر روم نوشته لَاَنْتَزِعَنَّكَ مِنَ المُلْكِ اِنْتِزَاعَ الاِصْطَفْلِينَةِ وَلَاُرُدَّنَّكَ اِرِّيسًا مِنَ الاَرَارِسَةِ تَرْعَى الدَّوَابِلَ یعنی هرآینه برکنم ترا از ملک چنانکه بر می کنند گزر را از زمین وهرآینه گردانم ترا از کشاورزان که بچرانی بچگان خوک را

اص ط ك م

(اِصْطَكْمَة) نانی که در خاکستر گرم پزند

اص ف

(اَصَف) محرکه نباتی ست که آن را کبر نیز گویند در سوم گرم و خشک ست
(آصَف) کهاجر نام پسر برخیا که یکی از علمای بنی اسرائیل و وزیر سلیمان علیه السلام بود و در طرفة العین بدعای اسم اعظم تخت بلقیس را نزد سلیمان از راه دو ماه آورد

(اَصْل) بالفتح بن هر چیز و بیخ و نژاد اُصُول وآصُل جمع گویند لا اَصْلَ لَهُ وَلَا فَصْلَ یعنی نیست او را حسب و نه زبان
(اَصِيل) گلگف از بیخ برکنده شده
(اَصَلَة) محرکه ماریست خرد یا کلان که از دم و نفس خود هلاک میگرداند اَصَل جمع
(اَصِيل) کامیر هلاک و موت و شهر یست در اندلس و با اصل و هر چیز محکم و استوار و منه مَجْدٌ اَصِيلٌ وخلیفه ثابت رای از سرداری و آخر روز اُصُل وأُصْلان وآصَال وأَصَائِل جمع وتصغیر اُصَيْلان أُصَيْلان بنون نادرست وگاهی اُصَيْلال بلام گویند
(اُصَيْل) مصغرا نام صحابی هذلی یا غفاری ست که پدرش عبد الله داشت
(اَصِيلَة) کسفینة هلاک و موت و اصل و منه اَخَذَهُ بِاَصِيلَتِهِ واَصَلَتِهِ گرفت آن را با اصل آن بیخ همه آن را جاکه بِاَصِيلَتِهِمْ ای بِجَمِيعِهِمْ * واَصِيلَة الرَّجُل جمع مال یا نخلستان او

(يَأْصُول) بمعنی اصل ست
(ک) اَصُلَ الشَّجَرُ اَصَالَةً) با اصل گردید درخت و ثابت و راسخ شد بیخ آن * واَصُلَ الرَّجُلُ) با اصل شد او خلیفه ثابت رای گردید * واَصُلَ رَأْيُهُ) نیکو شد رای او * رَجُلٌ اَصِيلُ الرَّأْيِ) مرد نیکو رای محکم ست از ان
(س) اَصِلَ المَاءُ) متغیر شد آب از لجن سیاه * واَصِلَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت
(ن) اَصَلَهُ عِلْمًا) قتل کرد او را به نت * واَصَلَتْهُ الاَصَلَةُ) برجست بروی اَصَلَه
(آصَل) در آخر روز درآمد و منه اَتَيْنَا مُؤْصِلِينَ
(اَصَّلَهُ) محکم و استوار کردانیدش * اَصْلٌ مُؤَصَّلٌ) محکم و با اصل
(تَاَصَّلَ الشَّجَرُ) بمعنی اَصُلَ الشَّجَرُ است
(اِسْتَاْصَلَهُ) از بیخ برکند آن را
(مُسْتَأْصَل) از بیخ برکنده و سپری شده اضجرا اِنَّهُ نَهَى عَنِ المُسْتَأْصَلَةِ) یعنی گوسپندی که سرونش از بیخ برکنده شده باشد

اص ن

(اَصَنَان) نفی ست در اُصَيْلَان گویند لَقِيتُهُ اَصَنَانًا یعنی ملاقات کردم او را وقت اندک آخر روز

اص و

(ن) اَصَا النَّبْتُ) بسیار شد گیاه و بهم پیوست

اص ي

(آصِيَة) بتخفیف یا آشی که از خرما سازند و بلای لازم و بمعنی آمده که قرابت زن و داماد ساحبان باشد
(اَيَاصِي) رسنهای کوتاه که بدان دامن خیمه بمیخ بر بندند
(ابن آصَى) مرغیست
(س) اَصِيَ السَّنَامُ) پاره شد پیه کوهان
(آصَى تَأْصِيَةً) دشوار گردید

باب الهمزة فصل الضاد

اض خ

(اُضَاخ) بالضم موضعی ست وگاهی مؤنث آید

اض ض

(اِضّ) بالکسر اصل
(اِضَاض) گلتاب جای پناه و بازگشت

کردن ناقه وقت درزه والفعل من
نصر
(ن) اَضَّنِي الاَمْرُ اَضًّا) نهایت
شفقت داد مرا این کار * واَضَّنِي
الفَقْرُ اِلَيْكَ) مضطر گردانید مرا
فقر بسوی تو * واَضَّ الشَّيْءَ) شکست
این چیز را * واَضَّتِ النَّعامَةُ اِلى
اُدْحِيِّهَا) میل کرد شترمرغ ماده
بسوی جای بیضه نهادن خود
(آضَّتِ النَّعامَةُ) بمعنی اَضَّتِ
النَّعامَةُ است
(مُؤَاضٌّ) سبقت کننده ونیز ناقه که
بدرد زه گرفتار باشد
(اِئْتَضَّهُ اِئْتِضَاضًا) طلب کرد
او را * واِئْتَضَّ اِلَيْهِ) مضطر شد
بسوی او * مُؤْتَضٌّ) مضطرست
ست ازان

اض م

(اَضَم) محرکه کینه وحسد وخشم
اَضَمَات جمع
(اِضَم) کعب کوهی ست وآن وادی که
در آن مدینه منوره واقع شده آنچه
متصل مدینه است آن را قَنَاة نامند و
آنچه بالای آن ست نزدیک سد آن را
شَظَاة گویند وآنچه اسفل آن ست آن را
اِضَم خوانند * وذُو اِضَم) آبیست
مابین مکه ویمامه
(س) اَضِمَ عَلَيْهِ اَضَمًا) خشم گرفت
بروی وکینه داشت * واَضِمَ بِهِ)
بیخ رسانیدن گرفت او را * واَضِمَ
الفَحْلُ بالشَّوْلِ) مائل شد شتر نر
بسوی شول راندن وگزیدن گرفت
آنرا

اض و

(اَضَاة) بالفتح استادنگاه آب سیل
وغیر آن اَضَوَات واَضَيَات واَضًا
واِضَاء بالکسر واَضُون جمع
(اِضَاء) بالکسر پالیز وبیشه بید هندی

باب الهمزة فصل الطاء

اط د

(اَطَد) محرکه شاخهای عوسج وآن
نوعی از درختهای خاردارست
(اَطَّدَ اللهُ مُلْكَهُ تَأْطِيدًا) ثابت
دارد خدای ملک او را

اط ر

(اَطْر) بفتح ابرو کجی کمان ومائل
گردانیدن چیزی وخم دادن کمان وخم
آن وپی پیچیدن بر سوفار تیر واطار ساختن
برای خانه والفعل من ضرب ونصر
(اُطْرَة) بالضم پی که بر سوفار تیر پیچند
وتندی گرداگرد حشفه وگوشت گرداگرد
ناخن وطرف رگ ابهر وخاکستر مخلوط
بخون که بدان دیگ شکسته را لیسند
(اِطَار) بالکسر پی سوفار تیر وتندی
گرداگرد حشفه وحلقه مردم وشاخهای
انگور که پیچیده بر داربست رود و
تندی که فاصل ست میان لب ومیان
مویهای بروت وچنبر پرویزن وهرچه
که محیط چیزی باشد ونیز کمربند مانند بیت
که گرداگرد خانه سازند
(اَطِير) کامیر گناه گویند اَخَذَنِي
بِاَطِيرِ غَيْرِي * وتنگی وکلام وشر
بدی که از دور آید
(مَأْطُور) چاهی که در پهلوی آن
چاه دیگر باشد وآبیکه در زمین نرم
باشد وگرداگرد آن از چوب محکم کنند
تا خراب و ویران نگردد
(مَأْطُورَة) شیردوشه چرمین که بر
سر آن چوب گرد گذشته کناره آن را
بدان چوب بدوزند
(اَطْرِيَة) بفتح همزه وهردو راسهرست
در مغرب
(تَأْطِير) مائل گردانیدن وخم دادن
چیزی وپی پیچیدن بر سوفار تیر
(تَأَطَّرَ) خود را در بند داشت * و
تَأَطَّرَ الرُّمْحُ) خم گردید نیزه وکج شد
وتَأَطَّرَتِ المَرْأَةُ) خانه نشین شد زن
ونیز تَأَطُّر کدخدا ماندن زن در
خانه پدر ومادر خود تا مدتی
(اِنْأَطَرَ) کج وخم گردید
(تَأَطَّرَ) بمعنی اِنْأَطَرَ ست

اط ط

(اَطَط) محرکه موضعی ست میان
کوفه وبصره پس مدینه آزر
(اَطِيط) کامیر گرسنگی وآواز پالان
وشتر از گرانی بار وآواز شکم تهی از
گرسنگی ونام کوهی ست
(اُطَيْط) کزبیر از اعلام ست
(اَطَّاط) کشداد بسیار آواز کننده
(نُسُوعٌ اُطَّط) کرکع تنگهای بسیار
آواز کننده
(ض) اَطَّ الرَّحْلُ وَنَحْوُهُ اَطِيطًا)
آواز کرد پالان ونحو آن * واَطَّتِ
الاِبِلُ) نالید شتر از ماندگی یا از
جدائی بچه یا از ناتوانی ولاغری گویند
لا آتِيكَ مَا اَطَّتِ الاِبِلُ یعنی نخواهم
آمد ترا گاهی * واَطَّتْ لَهُ رَحِمِي)
مهربان شد وجنبید برای او قرابت
زهدانی من

اط ل

(إطل) بالكسر وبكسرتين تهیگاه آطال
جمع
ماذاق أطلاً) بالضم چشید چیزی را
(إيطل) كإيصر تهیگاه أياطل
جمع

اط م

(أطم) بضمتين كوشك و هر قلعه سنگین
و هر خانه چهار گوشه مسطح آطام و أطوم
جمع و آطام مؤطمة مبالغه است مثل أجناد
مجندة * وأطم الأضبط) قلعه است
در يمن كه بنا كرد آن را أضبط بن قريع
بعد از تاراج صنعاء
(أطام) بالضم والكسر بستگی بول و شكم
از بیماری
(آطام) بالمد بيت و دیمامه
(أطوم) كصبور سنگ پشت دریایی
سطبر پوست و نوعی از ماهی سطبر
پوست و کمان سخت که زه آن منقبض
باشد و خارپشت و گاو و صدف
(أطيمة) كسفينه جای آتش افروختن
أطائم جمع
(س) أطم) خشم گرفت و منقبض گردید
وأطم الرجل والبعير وأطم أطماً
بالفتح وأطم عليه) مجهولا مبتلا
شد بعلت اطام * بعير مأطوم او جمل
مأطوم) نعت ست ازان
(ض) أطم بيده) گزید دست خود را
* وأطم بسلحه) انداخت پیخه
خود را * وأطم البئر) تنگ ساخت
دهن چاه را * وأطم على البيت) فرو هشت
پرده های خانه را
(أطم الباب) بند کرد در را
(اتّطم الرجل وعليه أيضا مجهولا
برض اطام گرفتار شد
أطم الموج تأطيما) پوشید حوض
را بجامه
(تأطم عليه) خشم گرفت بروی
و تأطم السيل) بلند گردید موجهای
سیل پس زد بعض آن بر بعض * و
تأطم الليل) سخت شد تاریکی شب
و تأطم السنور) آواز کرد گربه در
خواب * و تأطم فلان) خاموش
شد و آنچه در دل داشت ظاهر نکرد

باب الهمزة فصل الظاء

أظ ن

(إظان) بالكسر و تخفیف ظای معجمه
موضعیست

باب الهمزة فصل العين

اع ع

(أعْ أعْ) مضمومتين حکایت آواز
قی کننده اصل آن عع عع بود همزه
بدل شد

اع ی

(إعاء) بالكسر آوند لغتی ست در
وعاء

باب الهمزة فصل الغين

(آغية) جویچه که برای آبیاری بسوی
کشت آرند أواغي جمع

باب الهمزة فصل الفاء

اف ت

(أفت) بالفتح ماده شتر که صبر و
ثبات بدان غایت باشد که در دیگران
نباشد و ماده شتر که در سیر سبقت
بر شتران برد و بلا و عجب قبیله است
از هذیل و شتر نجیب
(إفت) بالكسر بهمان أفراد شتر
نجیب
(ن) أفته عنه) گردانید ازانچه داشت
او را ازان

اف ح

(أفيح كأمير وأفيح) گزبیر موضعیست
نزدیک بلاد منبج

اف خ

(يأفوخ) جای از پیش سر که در
کودکی نرم و جنبان می باشد و بفارسی
آن را جان دانه گویند * و يافوخ الليل
میانه شب یوافیخ جمع و اصل آن نزد
صاحب قاموس يفخ ست
(ن) أفخه) زد یافوخ او را

اف د

(أفد) محركة مدت و غایت
(أفدة) درنگی و تأخیر
(س) أفد) شتابی کرد و درنگ نمود
از لغات اضداد ست و نزدیک گشت
(آفد) نعت ست ازان
(خرج مؤفداً) برآمد در آخر ماه
یا در آخر وقت
(استأفد) نزدیک شد

اف ر

(أفّر) بفتح همزه و ضم فا و تشدید را
شهریست در عراق
(أفرة) بضمتين مشددة الراء و بفتح
اول ها و بحرک جماعت و بلا و حیص
بیص و سنه وقعوا في أفرة أي في اختلاط
و بمعنی شدت * وأفرة الصيف)
اول گرما
(أفران) بالفتح وحیت و نسف
و درین قول هما أشران أفران اتباع
ست
(مئفر) كمنبر خام سبک سیر و

چالاک
(ض) اَفَرَ اَفْرًا و اُفُورًا) سخت دوید
و سبکی و چالاکی نمود و در خدمت در
منع کرد و راند * و اَفَرَ الحَرُّ)
سخت شد گرما * و اَفَرَتِ القِدْرُ)
سخت جوش زد دیگ
(ض س) اَفِرَ البَعِيرُ) شاداکردن شتر
و فربه شد بعد از مشقت و لاغری
(اِسْتَأْفَرَ البَعِيرُ) بمعنی افر البعیر است

اف ز

(اَفْز) بالفتح بر جستن مغلوب و قرست
والفعل من ضرب
(اَنَا عَلَى اَفَازٍ و وَفَازٍ) کالشاخ و شاخ
من بر رفتن ام

اف ظ

(اِيتِفَاظ) گرفتن چیزی
(مُؤتَفَظ) لازم شونده

اف ف

(اُفّ) بالضم تراشه ناخن یا چرک
آن یا چرک گوش و هر چیز حقیر اندک
و نی و جز آن که آن را از زمین
بردارند و منه اُفًّا لَهُ و تُفًّا ای قَذَرًا
لَهُ یا اف چرک گوش ست و تف چرک
ناخن یا اف بمعنی قلت ست و تف اتباع
ست و نیز اُفّ کلمه کراهت ست و در آن
چهل لغت آمده اُفّ و اُفَّ و اُفِّ و اُفًّا
و اُفٍّ و اُفٌّ و اُفَّهْ و اُفْ و اُفِي و اُفًّا
و اُفٍّ و اُفّ و اُفّ اُفِّي بدون اماله و اُفِّي
باماله محض و اُفِّي باماله بین بین و اُف
در هر سه لغت برای تانیث ست و اُفِّي
بکسر الفاء و اُفُّوهْ و اُفَّهْ و اُفَّهْ و اِفَّ و اِفِّ
و اِفّ و اِفِّ و اِفٍّ و اِفًّا و اِفِّي اِفَّا و اِفٌّ
و اِفْ و اِفَّ و اِفْ و اِفِّي باماله و اَفّ و اَفِّ
و اَفِّ و اَفٍّ و اَفِّ و آفْ
(اَفَف) محرکه قلق و اندک از چیزی
و هنگام
(اَفَّة) کفقه بد دل و مفلسی که هیچ
ندارد و مرد آلوده نجاست
(اِفَّان) و بفتح و اِف بالکسر و تَئِفَّة
هنگام و وقت گویند کان ذلک علی اِفَّانِه
و اِفَّانِه و جاء علی تَئِفَّة ذلک
(اَفُوف) کصبور تیز خاطر و شتابنده
(اُفْعُوفَة) بالضم بسیار اف گوینده
(يَأْفُوف) بدل و طعام تلخ و
شتاب رو و تیز خاطر و بچه دراج و
درمانده سست و ضعیف
(ن ض) اَفَّ) اف گفت
(اَفَّفَ تَأْفِيفًا) بمعنی مجرد ست
(تَأَفَّفَ) اف گفت

اف ق

(اُفُق) بالضم و بضمتین کرانه آفاق
جمع یا آنچه ظاهر ست از کرانهای
آسمان یا از کرانهای مهب بادجنوب
و شمال و دبور و صبا و آنچه ما بین دو
چوب پیشین رواق بیت ست
(اَفَقِي) بفتحتین و بضمتین و آفاقی
کسی که از هر کرانه نواحی زمین رود
برای کسب معیشت و در مغرب ست
آفاقِي کسی که خارج از مواقیت ست
و صواب اَفَقِي ست
(فَرَسٌ اُفُقٌ) بضمتین اسب نیک
نجیب الطرفین مذکر و مؤنث دران
یکسان ست
(اَفَقَ الطَّرِيق) محرکه روی راه
آفاق جمع
(اَفِيق) گلگف پوست نیم پیراسته
یا پوستیکه آن را نا دوخته یا ناشگافته
دباغت دهند
(اَفَقَة) محرکه تهیگاه و بمعنی مَرْفَغ است
و آن دفن کردن پوست باشد در زمین
تا موی از ان برکنده شود
(اُفْقَة) بالضم پوست تره که آن را
بوقت خشتنه بیرند
(رَجُلٌ آفَقُ) علی افضل مرد ختنه
ناکرده
(آفِق) کصاحب نام اسپ قثیم بن
جریر ست
(آفِقَة) ممدوده تهیگاه
(اَفِيق) کامیر دلو بزرگ و دهیست
میان حوران و غور و از انست عَقَبَة
اَفِيق که در اخبار ملاحم آمده و موضعی
ست مر بنی یربوع را یا دهیست در
نواحی نوار و پوست نیم پیراسته یا
پوستیکه آن را ادوخته یا ناشگافته
دباغت دهند اُفُق بضمتین و اَفِقَة
کارغفه جمع و اَفَق محرکه اسم جمع مانند
اَدِيم و اَدَم
(اَفِيقَة) کسفینه بلای بد و پوست نیم
پیراسته یا پوستی که نا دوخته یا
ناشگافته دباغت داده باشند
(اُفَاق) کغراب موضعی ست
(اُفَاقَة) گلناسته موضعیست در کوفه
یا آبیست مر بنی یربوع را
(س) اَفِقَ الرَّجُلُ اَفَقًا) در نهایت
کرم یا علم شد یا در غایت فصاحت
و فضائل شد و آفِق و اَفِيق) نعت
مذکر ست از ان و آفِقَة و اَفِيقَة)
نعت مؤنث
(ض) اَفَقَ) بطور خود شد و در آفاق
رفت و دروغ گفت و غلبه نمود و ختنه

کرد * وَاَفَقَ فِی العَطاءِ) داد بعض را زیاده از بعض * وَاَفَقَ الاَدِیْمَ
اَفْقًا) دباغت ناتمام داد پوست را
(مَا اَفَقَ بِنَا) آمد ما را از اُفق

اف ك

(اِفْكٌ) بالکسر دروغ
(اَفَكٌ) محرکة جای گرد آمدن هردو فک وجای گرد آمدن هردو خطم مرغان وستوران
(اَفِكَة) کفرحة سال قحط ناک
(اَفِيْكٌ) کامیر ضعیف عقل ورای و فریب خورده از رای خود
(اَفِيْكَة) کسفینة دروغ اَفَائِكُ جمع
(اَفْكَان) بالفتح نام شهری
(مَاْفُوْكٌ) بمعنی افیک ست ونیز بازگردانیده شده از چیزی
(ض س) اَفَكَ اِفْكًا بالکسر والفتح والتحریک اُفُوْكًا) دروغ گفت * اَفَاكٌ وَاَفِيْكٌ) نعت ست اَفُوْكٌ کصبور مثله اُفُكٌ بالضم جمع
(ض) اَفَكَ عَنْهُ اَفْكًا) برگردانید اورا ازان یا برگردانید رای اورا * وَاَفَكَ فُلَانًا) گردانید اورا یا اینکه دروغ گوید ومحروم گردانید اورا از مقصود وی * وَاُفِكَ الْمَكَانُ و
اُفِكَتِ الاَرْضُ اَفْكًا) بمجهولین بی باران وبی نبات شد * مَکَانٌ مَاْفُوْكٌ وَاَرْضٌ مَاْفُوْكَةٌ) نعت ست ازان * وَاُفِكَ الرَّجُلُ) مجهولاً ضعیف رای شد مرد * رَجُلٌ مَاْفُوْكٌ) نعت ست ازان
(اَفَكَ تَاْفِيْكًا) دروغ گفت
(اِئْتَفَكَ) دروغ گفت * وَاِئْتَفَكَتِ البَلْدَةُ بِاَهْلِهَا) منقلب گردید
(مُؤْتَفِكَات) شهرهایکه برگردانیده شدند بر قوم لوط علیه السلام وبادهاییکه برگرداند زمین را یا بادهاییکه از بر جهت وزد گوییا اذا کثرت المؤتفکات زکت الارض یعنی هرگاه بادهای مختلف بسیار می وزد زمین پاک وصاف میگردد

اف ل

(سَبُعَةٌ اَفِلَةٌ وَآفِلٌ) ماده شیر باروا
(اَفِيْلٌ) کامیر شتربچه که بسال دوم یا زاید ازان درآمده وشتربچه از مادر جدا شده اَفِيْلَةٌ مؤنث اِفَالٌ کجمال وآفائل جمع
(مَاْفُوْلٌ) ضعیف رای وعقل ابله مَاْفُوْنٌ ست

(ض ن س) اَفَلَ اُفُوْلًا) غائب وناپدید شد * آفِلٌ) نعت ست ازان
(س) اَفِلَ) شادان گشت
(س ن) اَفِلَتِ المُرْضِعُ) خشک شد شیر آن
اَفَّلَهُ تَاْفِيْلًا) افزون کرد آنرا
(مُؤَفَّلٌ) کمعظم سست وضعیف
(تَاَفَّلَ) تکبر نمود

اف ن

(اَفْنٌ) بالفتح کمی وگیاهی ست
(اَفِيْنٌ) کامیر شتربچه از مادر جدا شده وضعیف رای وعقل با تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد ودر مثلست اِنَّ الرَّقِيْنَ يُغَطِّي اَفْنَ الاَفِيْنِ یعنی درم می پوشد سفاهت سفیه را
(مَاْفُوْنٌ) ضعیف رای وعقل با تکلف کننده در مدح خود بچیزیکه نداشته باشد وچهار سفر سدی وفاسد وطعام که خوش نماید وخیر دران نباشد
(اَخَذَهُ بِاِفَّانِهِ) بالکسر شد دانا گرفت آن را دروقت آن ومذکور ست در اف ف

(اُفَانٌ) کبکاری گیاهی ست
(اِفْيُوْن) کبرذون شیر خشخاش ست ومذکور ست در ف ی ن
(ض) اَفَنَ النَّاقَةَ اَفْنًا) دوشید ناقه را بار وقت دوشیدن وآن سفه ناقه ست * وَاَفَنَهُ اللّٰهُ) ستد ای گویانیم اورا خدا * وَاَفَنَ الفَصِيْلُ) خورد شتربچه تمام شیر که در پستان بود
(س) اَفِنَتِ النَّاقَةُ) کم شیر شد ناقه * اَفِنَةٌ) کفرحة نعت ست ازان * وَاَفِنَ الرَّجُلُ اَفْنًا وَاُفِنَ) مجهولاً ضعیف رای شد مرد * وَاَفِنَ الجَوْزُ اَفَنًا) وبحرک فاسد گردید جوز * وَاُفِنَ الطَّعَامُ اَفْنًا) مجهولاً نیکو نبود طعام وخیر دران نیست
(تَاَفَّنَ) عیب کرد وگرفت خوی کهنه نبود وخود را ابله وزیرک نمود * مُتَاَفِّنٌ) نعت ست ازان * وَتَاَفَّنَ آخِرَ الاُمُوْرِ) تبع کرد اواخر امور را

اف ی

(آفِيٌ) کرمی گله گوسپندان آفاقه یکی وابریکه بیارد وبرود
(اُفَيٌّ) موضعیست

(آقی) بمعنی اوقی ست یعنی وقا کرد

باب الهمزة فصل القاف

اق ت

(اَقت) بالفتح معین کردن وقت والفعل من نصر.

(تأقیت) بمعنی اقت ست

اق ر

(اُقُر) بضمتین وادی فراخ پراز نبات تلخ وشور مزه وآب

اق ش

(اُقَیش) کزبیر پدر قبیله است از عُکل و حارث بن اُقَیش یا وُقَیش صحابی بوده است وشتران بنی اقیش غیر نجیب اند که از هر چیز بسیگریزند وبدان در نفرت ووحشت مثل میزنند

قال الشاعر (شعر) کانک من جمال بنی اُقَیش ٭ یُقَعقَعُ بینَ رِجلَیهِ بِشَن

اق ط

(اِقط) مثلثة الفاء واَقِط مثلثة الهمزه واَقِط بکسر قاف وضمه چیزیست منجمد از شیر گوسپند وجز آن که بعد از رفع مسکه آن خشک کنند وآنرا بفارسی پینو وبترکی قروت گویند اُقطان جمع

(اَقِطه) کفرحة چیزیست نزدیک هزار خانه متصل شکنبه

(اَقِیط) کگریم ثقیل گران بار

(مأقِط) کمنزل کارزار جای تنگ آن

(مأقوط) ثقیل گران بار ٭ وطعام مأقوط) آنکه در ان قروت آمیخته باشند

(ض) اَقَطَ الطَّعامَ اَقطاً) قروت در طعام کرد ٭ واَقَطَ فلاناً) قروت خورانید اورا ٭ واَقَطَهُ قِرنُهُ) بر زمین انداخت حریف خودرا ٭ و (اَقَطَ الشَیْءَ) آمیخت این را

(س) اَقِطَ الرَّجُلُ) بسیار شد قروت وی

(اِیتَقَطَ) اقط ساخت

(تأقَّطَ اللَّبَنُ) مانند قروت شد شیر

اق ن

(اُقنَة) بالضم خانهٔ سنگین اُقَن جمع

(آقَنَ) بعین کردنعیت واَیقَنَ

اق ه

(اَقه) بالفتح فرمان برداری وطاعت مقلوب تاه است

اق ی

(اِقاه) بالکسر وقاه یعنی آنچه بدان چیزی را نگاه دارند

(ض) آقی) ناخوش داشت طعام وشراب را بسبب علتی

باب الهمزة فصل الکاف

اك ء

(ف) اَکَأَ) وثیقه گرفت از قرضدار خود بگواهان ٭ واَکَأَ اِکاءَةً اراده کاری کرد پس ناگاه شخصی دران هنگام رسید واو ازان شخص ترسیده ازارادهٔ خود باز ماند وبد دلی کرد واین نزد ابو زید اجوف مهموز لام ست از باب افعال ومذکورست در ک ی ء

اك د

(اَکِید) محکم واستوار

(آکائِف) دوالهای که بدان قربوس زین را باد وپهلوی زین بندند واحد آن اکاد ست

(تأکِید) بمعنی اکادست

(ن) اَکَدَ الحِنطَةَ) دیاست کرد گندم را

اَکَّدَهُ تأکِیداً استوار کرد آن را

اك ر

(اُکرَة) بالضم کوی لغتیست ردی درکره وگندگی که در آن آب جمع شود وازان آب صاف بشت برداشته

(اَکّار) کشداد کشاورز اکره جمع گویاکه جمع آکرست تقدیرًا

(ن) اَکَرَ اَکراً) کند اکره را

(مُؤاکَرَة) کشاورزی کردن ودرنهایه بمعنی زراعت کردن ست بر نصیب معلوم

(تأکَّرَ) اکره کند

اك ف

(اِکافُ الحِمار) بالکسر وبضم ووِکافُهُ گلیم سطبر که زیر پالان بر پشت خرنهند وبپارسی آنرا خوی گیر گویند اُکُف جمع

(اَکّاف) کشداد خوی گیر ساز

(اَکَفَ الحِمارَ اِیکافاً) بست خوی گیر را بر پشت خر

(آکَفَ الحِمارَ تأکِیفاً) بمعنی آکَفَ ست ٭ واَکَفَهُ الاِکافَ) خوی گیر ساخت آن را

اک ک

(اَکَّة) بالفتح سختی از سختیهای زمانه وسختی گرما وبدخلقی وکینه وصوت وپیش آمدن کسی بخشم وانبوهی کردن وآرمیدن باد والفعل من نصر

(اَکَاکَة) سختی از سختیهای زمانه
(ن) اَکَّ الْیَوْمُ) گرم و بی باد
شد روز * یَوْمٌ اَکٌّ و اَکِیكٌ)
نعت ست ازان * و اَکَّهُ اَکًّا و اَکَّةً)
روکرد او را و تنگی نمود بر وی * و
اَکَّ فُلَانٌ) تنگ شد سینهٔ او
(اِئْتَكَّ الْیَوْمُ) گرم و بی باد شد
روز * و اِئْتَكَّ الْوَدَدُ) انبوه ناک
شد * و اِئْتَكَّ مِنَ الْاَمْرِ) غمگین
شد این کار بر وی و تنگ شد از وی
و اِئْتَكَّتْ رِجْلَاهُ) بهم زد و لرزید
هر دو پای او

ا ک ل

(اُکُل) بالضم و بضمتین ثمر و رزق
گویند اِنْقَطَعَ اُکُلُهُ منقطع گردید رزق
یعنی بمرد * و بهرهٔ از دنیا و منه فلانٌ
ذُو اُکُلٍ ای ذو حظٍّ آکال جمع * و رای
و عقل و قوت فهم و سخت با فنگی جامه
و سختی و درستی خمیر کاغذ گویند
ثَوْبٌ ذُو اُکُلٍ و قِرْطَاسٌ ذُو اُکُلٍ
(اُکْلَة) بالضم لقمه و گروه گویند
اَکَلْتُ اُکْلَةً و احدةً ای لقمه او قرصه
* و طعام و خورش و منه هذا الشیٔ اُکْلَةٌ
لَكَ ای طعمةٌ لَكَ اُکَلٌ جمع * و ذو
الْاُکُلَة) لقب حسان بن ثابت

رضی الله عنه
(اَکْلَة) بالفتح یکبار خوردن بسیری
(اِکْلَة) بالکسر خارش گویند اِنّی
لَاَجِدُ فِی جِسْمِی اِکْلَةً اَکَال جمع
و هیأت خوردن منه اِنَّهُ لَحَسَنُ الْاِکْلَةِ
و تیز اکله و تلث غیبت گویند اِنَّهُ
لَذُو اُکْلَةٍ یعنی او سخن چین ست
(اَکِلَة) کفرحة خارش و مرضی ست
که عضو انسان خورده می شود
(اُکَلَة) کهمزة بسیار خوار مذکر و
مؤنث دران یکسان ست گویند رَجُلٌ
اُکَلَةٌ و امْرَأَةٌ اُکَلَةٌ
(اٰکِل) کصاحب پادشاه و خورنده
(اٰکِلَة) کصاحبة ماشیهٔ چرنده * و
اٰکِلَةُ اللُّجُمِ) کارد و چوب دستی
آهن دار و آتش و تازیانه
(اَکَال) کسحاب طعام و منه مَاذُقْتُ
اَکَالًا ای شیأً من طعام
(اُکَال) کغراب خارش
(اَکُول) کصبور بسیار خوار مذکر
و مؤنث دران یکسان ست
(اَکُولَة) بالفتح بز ناز اینده و بزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند
(اُکُولَة) بالضم بزیکه آن را بجهت شکار
گرگ و نحو آن استاده کنند

(اَکِیل) کامیر بمعنی اَکُول ست
و بزیکه آن را بجهت شکار گرگ و نحو آن
استاده کنند و چارپایه که آن را
سبع خورده باشد و هم کاسه و خورنده
(اَکِیلَة) کسفینة بزیکه آن را بجهت
صید گرگ و نحو آن استاده کنند و بزیکه
آن را برای خوردن فربه کنند و چارپا
که آن را سبع خورده باشد
(مَاْکَل) کمقعد کسب مَاٰکِل جمع
و طعام و خوردنی
(مَاْکَلَة) و بضم الکاف خوار بار و
خوردنی و باین معنی صفت هم آید
گویند شَاةٌ مَاْکَلَةٌ
(مِئْکَلَة) بالکسر کاسه که سه کس را سیر
گرداند و دیگ خرد و هر چه که دران
خورند
(مُؤْکَل) کمکرم بخت مند
(مَاْکُول) رعیت و خورده شده
(مِئْکَال) بالکسر آلهٔ خوردن مانند
چمچه و جز آن
(ذَوُو الْاٰکَال) بالمد مهتران قبیله
که چهارم حصهٔ غنیمت بهر خود بگیرند
* و آکَالُ الْمُلُوكِ) مآکل
پادشان * و آکَالُ الْجُنْدِ)
ارزاق لشکر

(ن) اَکَلَهُ اَکْلًا و مَاْکَلًا) خورد
آن را و معدوم ساخت و منه الحدیث
اَلْحَسَدُ یَاْکُلُ الْاِیْمَانَ کَمَا تَاْکُلُ النَّارُ
الْحَطَبَ و اکل درین حدیث اُمِرْتُ
بِقَرْیَةٍ تَاْکُلُ الْقُرٰی بمعنی فتح کردن
و غالب شدن ست یعنی مامور شدم
بقریه که اهل آن قریه فتح کنند و غالب
شوند قریه ها را و این بیان فضیلت
مدینهٔ منوره است بر قیاس نموا حدیث
یَاْکُلُ الْاَحَادِیْثَ یعنی این سخن بهتر
از سخنهای دیگر ست * اٰکِلٌ و اَکِیْلٌ
نعت ست ازان اَکَلَةٌ جمع
و هُمْ اَکَلَةُ رَاْسٍ) یعنی ایشان
قلیل اند که سیر بگردانند آنها را یک
گوسپند جمع آکل ست * و اَکَلَنِی
رَاْسِی اِکْلَةً بالکسر و اُکَالًا) بالضم
و الفتح خارش کرد سر من
(س) اَکِلَ الْعُضْوُ) خورد بعض
آن مر بعض را * و بدین قیاس ست
اَکِلَ الْعُوْدُ * اُکَال) بالضم و الکسر
اسم مصدر ست ازان * و اَکِلَتِ
النَّاقَةُ اَکَالًا) زحمت یافت ناقه
بخارش رحم از پشم بر آوردن شترچه
در شکم * نَاقَةٌ اَکِلَةٌ) نعت ست
ازان * اَکَال) اسم ست ازان * و

اَکِلَتِ الْاَسْنَانُ) خورده شدند
دندانها وافتادند * اَکَل) اسم
ست ازان
آکَلَهُ الشَّیْءَ اِیکَالاً) واداورا
این چیز تا بخورد ومنه لعن الله
آکِلَ الرِّبوا ومُؤکِلَهُ وآکَلْتُ النَّارَ
الْحَطَبَ * ونیز دعوای این چیز کرد
بروی * وآکَلَ بَیْنَهُمْ) سخن چینی
کرد درمیان ایشان وبرانگیخت بعض
را برعض * وآکَلَ النَّخْلُ والزَّرْعُ)
خوردنی آورد درخت خرما وزراعت
وآکَلَ فُلَانًا فُلَانًا) قادر گردانید
فلان را بر فلان
آکَلَ فُلَانًا مُؤَاکَلَةً وإِکَالاً)
خورد با فلان باین معنی وآکَلَهُ بواو
لغت ردی ست
آکَلَهُ الشَّیْءَ تَأْکِیلاً) دعوای این
چیز کرد بروی * وآکَلَ مَالِي وَشَرِبَهُ)
بخورد نوش مردم واموال مرا * و
ظَلَّ مَالِي یُؤْکَلُ وَیُشْرَبُ) می چرند
شتران من هرگونه که می خواهند
اِیتَکَلَ الْعُضْوُ) خورد بعض آن
بعض را * وائْتَکَلَ مِنْهُ) خشم گرفت
وبرانگیخته شد * وائْتَکَلَ غَضَبًا)
برافروخت از خشم

تَأَکَّلَ الْعُضْوُ) بمعنی ائْتَکَلَ العضو
ست * وتَأَکَّلَ مِنْهُ) خشم گرفت
وبرانگیخته شد ونیز تَأَکَّلَ سخت درخشیدن
سرمه وشمشیر وبرق وسیم
وجز آن
اِسْتَأْکَلَهُ الشَّیْءَ) خواست ازوی
تا این چیز را اُکْلَه سازد برای او
وهُوَ یَسْتَأْکِلُ الضُّعَفَاءَ) او میگیرد
مال ضعیفان را
تَآکَلَ الْقَوْمُ) باهم خوردند
قوم * وتَآکَلَ الْاَبْطَالُ فِي
الْحَرْبِ) گشت بعض مر بعض را

ال ک م

اَکَمَةٌ) حرکة پشته یا پشته بلند از
یک سنگ یا جای بسیار بلند که خاکش
غلیظ بود وبحجریت نرسیده باشد
اَکَم بالتحریک وبضمتین وآکَم کاجبل
وإِکَام وآکَام جمع * ونام پشته
است از پشته های احاد وموضعی
ست نزدیک حاجر که آن را اَکَمَةُ
الْعُشَرِق گویند
اُکَام) کغراب کوهی ست
مَأْکَم ومَأْکَمَة) دیگسر کافها گوشت
پاره سر سرین وآن دوست یا دو
گوشت پاره که میان سرین وهردو

پهلوی پشت ست مَآکِم جمع
مَأْکُوم) اندوگین
(ن) اُکِمَتِ الْاَرْضُ) مجهولا
خورده شد جمع آنچه درآن زمین
بود
مُؤْکِمَةٌ) زنیکه الکتین او بزرگ
باشد
تَأَکَّمَ) سطبری سرین سطبر سرین شدن
مُتَأَکِّمَةٌ) کمحدثة زنیکه مأکمتین
او سطبر وبزرگ باشد
اِسْتَأْکَمَ الْمَوْضِعُ) اکمة گردید
این جای * واسْتَأْکَمَ مَجْلِسَهُ)
پاسیرایافت مجلس را

ال ک ن

اُکْنَةٌ) بالضم آشیانه مرغان لغتیست
در وُکْنَة
اُکَیْنَة) کجهینه نام تابعی تمیمی ست
که پدرش زید نام داشت

ال ک ی

اِکَاء) بالکسر سربند مشک و
جز آن
(ض) آکَی) وثیقه گرفت از قرضدار
خود بگواهان

باب الهمزة فصل اللام

ال ء

آلَاء) ویقصر درختی ست تلخ
اَدِیمٌ مَأْلُوءٌ) پوستیکه بدرخت الاء
دباغت یافته باشد

ال ب

اَلْب) بالفتح پوست بزغاله وزهر
وشدت تب وشدت گرما وآغاز
بشدگی وتل ونشاط ساقی ومیلان
نفس بسوی هوی وتشنگی وتدبیر
اندیشیدن برشکست دشمن بطوریکه
معلوم او نشود وسخت راندن والفعل
من نصر
اِلْب) بالکسر مقداریست معین
وآن از سر انگشت سبابه تا سر انگشت
ابهام ست ونوع درختیست مانند
درخت تیج وآن زهرناک ست
هُمْ عَلَیْهِ اِلْبٌ وَاحِدٌ) بالکسر والفتح
آنها بروی مجتمع اند بظلم وعداوت
وگاهی باین معنی بدون لفظ واحد هم
آرند وگویند هم علیه الب
اَلَبَة) محرکة جوشش جرمین
اُلْبَة) بالضم گرسنگی
اَلَاب) کسحاب موضعیست
نزدیک مدینه
رِیحٌ اَلُوبٌ) کصبور باد سرد که
خاک را ببرد * ورَجُلٌ اَلُوبٌ) مرد

زود کشنده دلو از چاه یا شتاب کننده
(اَلْبَان) بالفتح شهریست
(مِئْلَب) کمنبر شتاب رو
(مَأْلَب) بالفتح درشت و سطبر از مردم
و از خر وحشی و بز کوهی والمؤنث بالهاء
و هو غنیت
(ن) اَلَبَ اِلَیْهِ الْقَوْمُ) آمدند
او را قوم از هر طرف * واَلَبَتِ الْاِبِلُ
فراهم آمدند و روان شدند شتران
واَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیْدَتَهُ) سخت
راند حمار طریدهٔ خود را * واَلَبَ
الْجَیْشُ) جمع نمود لشکر را * و
اَلَبَ الشَّیْءُ) فراهم آمد این چیز
واَلَبَ الرَّجُلُ) شتابی کرد و تیز
رجوع نمود * واَلَبَ السَّمَاءُ) بی‌نم
بارید آسمان
(ن ض) اَلَبَ الْاِبِلَ اَلْبًا) گرد
کرد و راند شتران را
(اَلَبَ الْحِمَارُ طَرِیْدَتَهُ) سخت راند
حمار طریدهٔ خود را * و نیز تَأْلِیْب
ورغلانیدن و فساد انداختن و منه
حَشْدٌ مُؤَلَّبٌ * و گرد آوردن قوم
تَأَلَّبَ الْقَوْمُ عَلَیْهِ) گرد آمدند
قوم بروی

ال ت

(اَلْت) بالفتح بهتان
(اُلْتَة) بالضم عطیهٔ قلیل و سوگند
دروغ برگذشته
اُلِتِی) بالضم و کسر التاء کجبلی قلعه
است و نیز شهریست نزدیک تفلیس
(اِلْیَت) موضعیست نظیر کوکب
دِرِّیٌّ وعلیه سکینة فی بعض النسخ
(ض) اَلَتَهُ حَقَّهُ اَلْتًا) کم کرد حق
او را * واَلَتَهُ) باز داشت و بازگردانید
او را * واَلَتَهُ یَمِیْنًا) سوگند داد او را
و منه اَلْتُکَ بِاللهِ * یا خواست ازوی
سوگند را * واَلَتَهُ شَهَادَةً) طلب
کرد ازوی شهادت را تا او را بدان
قوت شود
(اَلَتَهُ حَقَّهُ اِیْلَاتًا) کم کرد حق
او را و لَاتَهُ حَقَّهُ لِاتَةً مثله مذکور
ست در ل ی ت

ال خ

(اِئْتَلَخَ الْاَمْرُ عَلَیْهِمْ اِئْتِلَاخًا)
مشتبه و شوریده شد کار بر آنها و منه
وَقَعُوْا فِی اِئْتِلَاخٍ * واِئْتَلَخَ الْعُشْبُ
بالیده و دراز شد گیاه * واِئْتَلَخَ مَا فِی
الْبَطْنِ) جنبید آنچه در شکم بود
واِئْتَلَخَ اللَّبَنُ) ترش گردید شیر

ال د

(اِلْدَة) بالکسر فرزندان
(ض) اُلِدَ) مجهولاً نا ئیده شد
(تَأَلَّدَ) متحیر گشت

ال ز

(ض) اَلَزَ و بِهِ اَلْزًا) لازم شد
او را
(س) اَلِزَ) بی آرام گردید

ال س

(اَلْس) بالفتح اصل به و شوریدگی
عقل و دیوانگی و خیانت و دروغ
و دزدی و خطای تدبیر و شک و تغیر
خو و الفعل من ضرب
(اُلَاس) کغراب دیوانگی
(اَلِیْس) کصاحب نهریست نزدیک
بحر روم بمسافت یک روزه
از طرسوس
مَا ذُقْتُ اَلُوْسًا) مصبور نخوردم چیزی
را کذا فی الصحاح
(اِلْیَاس) بالکسر و الفتح نام پیغمبری
و این لفظ اعجمی ست
(اَلْیَس) کقبیط دهی ست در انبار
(مَأْلُوْس) دیوانه و شیر که سکه
آن شیر آورده و مزه آن تلخ شده
باشد
(ن) اُلِسَ اَلْسًا) مجهولاً شوریده
عقل گردید
(مُؤَالَسَة) خیانت کردن گویند هو
لَا یُدَالِسُ وَلَا یُؤَالِسُ ای نه فریب کند
و نه خیانت
(تَأَلُّس) درومند شدن گویند
ضَرَبْتُهُ فَمَا تَأَلَّسَ

ال ع

(مَأْلُوْع) دیوانه مَأْلُوْع شده ملحق
برباعی ست بزیادت واو
(اَوْلَع) دیوانگی و منه بِهِ اَلْاَوْلَعُ

ال ف

(اَلْف) هزار مذکر ست گویند هَذَا
اَلْفٌ وَاحِدٌ و اگر باعتبار دراهم مؤنث
آرند و گویند هَذِهِ اَلْفٌ وَاحِدَةٌ ما ئنث
باشد اُلُوْف و آلَاف جمع
(اِلْف) بالکسر دوستی و یار و دوست
آلَاف جمع * و زنیکه تو خود دوستی
گرفته باشی با وی و او خود دوستی گرفته
باشد بتو اِلْفَة بالتاء شد
(اُلْفَة) بالضم خوگرفتگی و دوستی و
اجتماع و سازواری میان دو چیز
(آلِف) کلمف مردبی زن و اول
حروف تهجی و دوست و یار و رگیست
در بازو تا ذراع دست و بمعنی یک
از هر چیز

(اَلُوف) کصبور بسیار الفت گیرنده
اُلُف جمع
(اَلِیف) کامیر یار و دوست و همدم
اَلَائِف جمع
(مَأْلَف) بالفتح جای الفت و
درخت بسیار برگ که شکاره بدان
قریب شود
(ض) اَلَفَهُ اَلْفاً) داد او را هزار *
(آلِف) هزار دهنده نعت ست از ان
(س) اَلِفَهُ اِلْفاً) بالکسر و بفتح
خو گرفت با و دوست گرفت او را *
آلِف نعت مذکر ست انان اُلّاف
جمع و آلِفَة نعت مؤنث آلِفَات و
اَوَالِف جمع * وَاَلِفَ الْمَكَان)
الفت گرفت بمکان
(آلَفَهُمْ اِيلَافاً) هزار کامل گردانید
آنها را * وآلَفَ الدَّرَاهِمَ هزار کامل
گردانید دراهم را فَآلَفَتْ هِيَ پس
هزار کامل گردید دراهم * وآلَفَتِ
الْاِبِلُ شَجَراً وَمَاءً) جمع کردند
شتران میان شجر و آب یعنی چون
از یکی فارغ شدند بدیگری پیوستند
وآلَفَ الْمَكَانَ) الفت و خو گرفت
بمکان
(آلَفَ فُلَاناً اِيلَافاً وَمُؤَالَفَةً وَاِلَافاً
الف داد فلان را بمکانی یا بکسی *
وایلاف در قران بمعنی عهد و مانند
اجاره بامان ست و اول کسیکه این
عهد از ملک شام گرفت هاشم بود و
بیانش آنست که قریش ساکن
حرم بودند در تجارتهای خویش چه
در سرما و چه در گرما بامان سفر
میکردند و راه دران حال مخوف
بود و هرگاه کسی متعرض احوال
اینها می شد میگفتند که ما ساکنان
حرم خدا ایم پس دست از ایشان
باز میداشتند یا لام درین آیه برای
تعجب ست یعنی چه خوب ست ایلاف
قریش چه هاشم دوست ساخته بود
پادشاه شام را و عبد شمس پادشاه
حبشه را و مطلب والی یمن را و نوفل
ملک پارس را و هر یک ببرادر از پادشاه
ناحیه سفر خود عهد امان گرفته بود
و تاجران قریش بسوی این شهرها
بحمایت این هر چهار برادر سفر تجارت
کردندی و کسی از حال ایشان متعرض
نمی شد
(اَلَّفَ بَيْنَهُمْ تَاْلِيفاً) جمع نمود آنها
را و سازواری داد میان ایشان و
مُؤَلَّفَةُ الْقُلُوبِ یعنی بعض سادات عرب
که نبی صلی الله علیه وسلم به ایشان
و عطای ایشان مامور شد تا دیگران
را باسلام ترغیب نماید و اسمای آنها
بدین نمط ست اَقْرَعُ بن حَابِس و
جُبَيْرُ بن مُطْعِم و جَدُّ بن قَيْس و حارث
بن هِشَام و حکیم بن حِزَام و حکیم بن
طُلَيْق و حُوَيْطِب بن عبد العُزّیٰ و
خالد بن اُسَيْد و خالد بن قَيْس و زَيْد
الخَيْل و سَعِيد بن يَرْبُوع و سُهَيْل بن
عمرو بن عبد شمس العامری و سُهَيْل
بن عمرو الجُمَحِي و صَخْر بن اُمَيَّة و
صَفْوَان بن اُمَيَّة الجُمَحِي و عَبَّاس
بن مِرْدَاس و عبد الرحمن بن يَرْبُوع
و عَلَاء بن حَارِثَة و عَلْقَمَة بن عُلَاثَة و
ابو السنابل عمرو بن بَعْكَك و عمرو
بن مِرْدَاس و عُمَيْر بن وَهْب و عُيَيْنَة بن
حِصْن و قَيْس بن عدی و قَيْس بن مَخْرَمَة
و مالک بن عوف و مَخْرَمَة بن نوفل و
مُعَاوِيَة بن ابی سفیان و مُغِيرَة بن الحارث
و نُضَيْر بن الحارث بن عَلْقَمَة و هشام بن
عمرو رضی الله عنهم * وَاَلَّفَ اَلِفاً)
خط الف کشید * وَاَلَّفَ الْاَلْفَ
کامل گردانید هزار را و منه اَلْف مُؤَلَّفَة
(تَآلَفَ فُلَاناً) مدارات نمود با وی
و عطا کرد او را تا مائل سازد بسوی
خویش * وَتَاَلَّفَ الْقَوْمُ) مجتمع شدند
قوم * وَتَآلَفَ الشَّيْئَانِ)
با هم سازوار آمدند
(اِئْتَلَفَ) مجتمع گردید و سازوار نمود

ال ق

(اِلْق) بالکسر گرگ نر
(اِلْقَة) زن دلیر و گرگ ماده و بوزنه
ماده را اِلَق جمع و نر آن را قرد گویند

ا ل ق

(اِلَاق) گکتاب برق کاذب بارانی
(اَلَاق) کغراب کو هی ست و تیره
(اَلُوقَة) بالفتح طعامیست نفیس
و لذیذ یا آن مسکه با رطب ست
(اِلَّق) کقنب درخشنده
(اِمْرَاَةٌ اَلْقَى) کجمزی زن حیله ساز
و سبک خیز
(مَاْلُوق) دیوانه و نام اسپ محرّق
بن عمرو
(مِئْلَق) کمنبر احمق و مردیکه گاهی
دیوانه و گاهی بیهوش باشد
(اَوْلَق) بالفتح دیوانگی و نام شمشیر
خالد بن الولید ست رضی الله عنه
و نونش فو عل ست بزیادت واو یا افعل
از ولق
(مُاْوَلَق) دیوانه

(ص) اَلَقَ البَرقُ اَلقاً و اِلاقاً) درخشید برق و نبارید * اَلّاق صفت ست ازان * و اُلِقَ اَلقاً) مجهولاً دیوانه شد

(اِئتَلَقَ البَرقُ) درخشید

(تَأَلَّقَ البَرقُ) بمعنی ائتلق ست

(مُتَأَلِّق) صفت ست ازان * و

(تَأَلَّقَتِ المَرأَةُ) خود را زینت داد زن یا دامن برچید برای خصومت و آماده گشت برای شر و بلند کرد سر خود را

ال ك

(اَلُوك) کصبور پیغام کذا فی الشمس و پیغامبر

(اَلُوكَة و مَأْلُكَة) و بفتح لام نیز و مَأْلُك) و المفعل غیره پیغام گویند که ملک بمعنی فرشته مشتق ازان ست و اصل آن مَألَك بود

(مَأْلُوك) دیوانه

(ن) اَلَكَ الفَرَسُ اللِّجامَ) خائید اسپ لگام را

اِستَألَكَ مَألُكَتَه) برد پیغام او را

ال ل

(اَلّ) بالفتح ناله با دعا و زاری

(اِلّ) بالکسر پیمان و سوگند و نام موضعی و همسایه و خویشی و اصل نیکو و معدن و کینه و دشمنی و ربوبیت و نام خدای تعالی و هر اسم که در آخر آن لفظ ال یا ایل باشد مانند اسرائیل و جبرئیل و میکائیل آن اسم مضاف ست بسوی خدا تعالی * و بمعنی پیغام خدای و زنهار و فغان و ناله سعیت و منه عَجِبَ رَبُّكُم مِن اِلِّكُم در روایت کسیکه آن را بکسر همزه خوانده و روایت فتحه اکثر ست و در بعض روایت مِن اَزلِكُم آمده و شبوا

(اُلّ) بالضم نخستین و نیست از لفظ اول و مَالَهُ اُلٌّ و غُلٌّ مذکور ست در غ ل ل

(اَلّة) بالفتح نیزهٔ کوچک که پیکان آن پهنا باشد آل و اِلال جمع * و گویند ماده و سلاح و جمیع آلات جنگ و چوبیکه بر سر آن دو شعبه باشد و آواز آب جاری و یکبار اله زدن

(اِلّة) بالکسر هیأت نالندگی و قرابت

(اِلَل) کعنب جمع

(اُلّة) بالضم ماشیه که چراگاه آن دور باشد اُلَل جمع

(اَلَل) محرکة صفحهٔ کارد و کوتاهی و کجی دندان بالا بسوی داخل دهن و باین معنی صفتیست در یَلَل

(اَلَلان) دو صفحهٔ کارد و دو جانب کتف یا دو گوشت پاره بهم نشسته در شانه که میان هر دو فرجه است و چون گوشت ازان برکنند میان هر دو آب جاری می شود

(اُلّة) کهمزه موضعیست

(اَلال) کسحاب و کتاب کوهی ست در عرفات یا کوه ریگ ست در عرفه بدست راست امام و صاحب قاموس گوید که ال بالفتح باین معنی غلط ست * و نیز اَلال در قول الضلال ابن الال بمعنی باطل ست یا از اتباع ضلال

(اَلِیل) کامیر تشنگی و بی آرامی تب و ناله و آواز سنگریزها و آواز سنگ و آواز آب گویند لَهُ الوَیلُ و الاَلِیلُ یعنی او را عذاب و ناله و فریاد ست

(اَلِیلَة) کسفینة ماشیه که چراگاه آن دور باشد

(مِئَلّ) سریع و تیزرو منه فرس مِئَلّ

(اِلّا) حرف استثنا ست چنانکه درین آیه فَشَرِبُوا مِنهُ اِلّا قَلِیلاً و گاهی بمعنی غیر آید و درین هنگام اِلّا یا ما بعد اِلّا یا اِلّا و ما بعد آن هر دو صفت واقع میشود و موصوف آن جمع منکر می باشد چنانچه درین آیه لَو کانَ فِیهِمَا آلِهَةٌ اِلّا اللهُ لَفَسَدَتا یا شبه منکر چنانچه در قول ذی الرمة اُنِیخَت فَاَلقَت بَلدَةٌ فَوقَ بَلدَةٍ قَلِیلٌ بِهَا الاَصواتُ اِلّا بُغامُها * زیرا که تعریف اصوات تعریف جنس ست و گاهی عاطفه می باشد بمعنی واو و قیل و منه قوله تعالی لِئَلّا یَکُونَ لِلنّاسِ عَلَیکُم حُجَّةٌ اِلّا الَّذِینَ ظَلَمُوا مِنهُم و لا یَخافُ لَدَیَّ المُرسَلُونَ اِلّا مَن ظَلَمَ ثُمَّ بَدَّلَ حُسناً بَعدَ سُوءٍ و گاهی زائد آید چنانکه درین قول حَراجِیجُ ما تَنفَکُّ اِلّا مُناخَةً

(اَلّا) حرف تحضیض ست مختص بجملهٔ فعلیهٔ خبریه و مذکور ست در حروف لینه

(اُلُو) بمعنی ذو و ذوات و واحدش اُل مخفف ست و آن تنها مستعمل نشود و ازینجاست که او در حالت رفع بواو باشد و در حالت نصب و جر بیا ایم جمع ذو ست و مذکور ست در حروف لینه * و اُولُوا الاَمرِ) اصحاب نبی صلی الله علیه و سلم و اتباع ایشان از اهل علم و امارت و مذکور ست در ام ر

(ن ض) اَلَّ اَلًّا) دوید و شتافت
* وَاَلَّ اللَّوْنُ) روشن و تابان شد
نگ * وَاَلَّتْ فَرَائِصُهُ) جنبید
فرائص آن صدو ویدن * وَاَلَّ فُلَانًا)
درخت بحربه و دفع نمود فلان را
* وَاَلَّ الثَّوْبَ) دوخت جامه را
بدوخت تضریب و آن نخده زدن
ست * وَاَلَّهُ عَلَيْهِ) برانگیخت اورا
بروے
(ض) اَلَّ الْمَرِيضُ وَالْحَزِينُ اَلًّا
وَاَلَلًا وَاَلِيلًا) نالید و فغان کرد از
مصیبت * وَاَلَّ الْفَرَسُ) تیغ و
درست کرد اسپ گوش را * وَاَلَّ
الصَّقْرُ) باز ایستاد چرغ از شکار کردن
وَاَلَّتِ الْمَرْأَةُ اَلِيلًا وَاَلِيلَةً) بی زنش
گردید
(س) اَلِلَتْ اَسْنَانُهُ) تباه گشت
فاسد گشت دندانهای وی * وَاَلِلَ
السِّقَاءُ) بوگرفت مشک
(تَأْلِيل) تیز کردن و ستیخ کردن گوش
ومنه اُذُنٌ مُؤَلَّلَةٌ

ال م

(اَلَم) محرکة درد آلام جمع
(اَلِيم) کامیر دردگین * وعَذَابٌ
اَلِيمٌ) عذابیکه دردرسانی آن سخت

رسیده باشد بطریق مبالغه هست مانند
جَدَّ جُدُّهُ
(اَلُومَة) بخل و خست و ناکسی و نام
موضعی و باین معنی بدون الف و لام
آید
(اَيْلَمَة) جنبش و آواز و درد
(س) اَلِمَ اَلَمًا) دردکرد * اَلِم
گشت دردناک نعت ست ازان
وَاَلِمْتَ بَطْنَكَ) دردشکم شدی تو بهم
و شدت امر یعنی اَلِمَ بَطْنُكَ و رشد
امر
(اَلَّمْتُهُ اِيلَامًا) درد رسانیدم اورا
(تَأَلَّم) درد یافت

ال ن

(اَلِين) کامیر دهی ست در مرو

ال ه

(اِلٰه) پرستیده بمعنی مالوه هست و هر
پرستیده اله باشد نزد پرستنده آن
(اِلَاهَة) پرستش و معبودیت و
موضعی ست در جزیره و مار قبان و
ماه نو و آفتاب مثلث الهمزه
(اُلَهَة) گناسته و اَلْمَالِيَة) بضم
معبودیت
(اُلُوهَة وَاُلُوهِيَّة) پرستش و
معبودیت

اَلِيهَة) کسفینه آفتاب
(ف) اَلَهَ اِلَاهَةً وَاُلُوهَةً وَاُلُوهِيَّةً
پرستید و ازان ست اسم جلالة و دران
اقوال بسیار ست صحیح تر آنکه علم ست غیر
مشتق یا اصل آن الٰه ست بمعنی مالوه
(س) اَلِهَ اَلَهًا) سرگشته شد * و
اَلِهَ عَلٰی فُلَانٍ) سخت شد جزع او
بر فلان * وَاَلِهَ اِلَيْهِ) ترسیده پناه
گرفت بسوی مے
(آلَهَهُ) امان و زنهار داد اورا
(تَأْلِيه) پرستش نمودن
(تَأَلُّه) پرستیدن بمعبودیت گرفتن

ال و

(اَلْو) بالفتح عطیه و نعمت و پشک
گوسپند
(اَلْوَة) بتثلیث همزه سوگند
(اَلَاء) و بقصر درختی ست تلخ بر
نیکومنظر واحده آلَاءَة وَاَلَاءَة ایضا
(سِقَاءٌ مَأْلُوٌّ وَمَأْلِيٌّ) مشکی که به
درخت الاء دباغت یافته باشد
(اَلِيّ) کغنی بسیار سوگند خورنده
(اَلِيَّة وَاَلِيَّا) سوگند اَلَايَا جمع و
تیز الیة تقصیر و منه اَحْلِيَّة فَلَانِيَّة
یعنی اگر بمطلب نرسم از طلب آن
نایستم

(اَلُو وَاُلُوَّة بضمتین فیهما وَاِلِيَّة)
بکسرتین چوب عود که بدان بخور
کنند اَلَاوِيَة جمع
(اُلُوَّة) مسافت یکتیر پرتاب چه
عود و شیرماده و رفاهیت
* و (مِئْلَاة) بالکسر خرقه که زنان نوحه
نوحه بر میان بندند مَآلِي جمع
(ن) اَلَا اَلْوًا وَاُلُوًّا وَاِلِيًّا) بکسر
کرد و تقصیر نمود و درنگ کرد و منه فلان
لَا يَأْلُو نُصْحًا * آلٍ) نعت مذکر
ست ازان و آلِيَة نعت مونث و اَوَالِي
جمع * وَمَا اَلَوْتُهُ اَلْوًا) نتوانستم
آنرا * وَمَا اَلَوْتُ الشَّيْءَ اَلْوًا و
اُلُوًّا) نگذاشتم این را
(آلٰى اِيلَاءً) سوگند خورد * و
آلَى الْمَكَانُ) پشکناک شد
آلَى تَأْلِيَةً) تقصیر کرد و درنگ
نمود و تکبر کرد
(اِئْتَلٰى) بمعنی آلٰی ست و سوگند
خورد و توانست و منه لَا دَرَيْتَ وَلَا
اِئْتَلَيْتَ یا وَلَا اَلَيْتَ یعنی ندریافتی
و نتوانستی دریافت یا از اتباع ست
و قیل لَا دَرَيْتَ وَلَا اَتْلَيْتَ یعنی شتران
تو بچه اولاد و این در وقت ناخوشی
دعای بد گویند

(تَألّی تَألِّیاً) سوگند خورد * مُتَألٍّ
نعت ست ازان

ال ی

(اَلی وِالی واَلیٌ وِلیٌ) نعمت
آلاء جمع
(اَلْیَة) دنب و سرین یا پیه و گوشت
سرین اَلیات و اَلایا جمع و درین
معنی اِلیَة بالکسر و لِیَة بدون همزه
نباید گفت و تثنیه اَلیَة اَلیان ست
بدون تا * و نیز گوشت بن انگشت
و گوشک ساق و گرگی و پاره ابر
و نام آبی * و اَلیَة الحَاذِ دنباله
سپ ستور
(اِلیَة) بالکسر جانب و منه الحدیث
لا یُقَامُ الرَّجُلُ مِن مَجلِسِه حَتّی
یَقُومَ مِن اِلیَة نَفسِه ای مِن قِبَلِ نفسه
مِن غَیرِ اَن یُزعَجَ اَو یُقَامَ
(اُلیَة) بالضم دو شهرست در مغرب
(اَلاة) دنب فروش
(اَلیتان) بالفتح دو پشته است در
موضع حوأب به بادیه
(آلِیَة) کصاحبة موضعیست
(اَلیُون) بالفتح و ضم الیاء نام مصر
ست در قدیم و بعد از فتح مسلمانان
آن را فُسطاط نامیدند

(س) اَلِیَ اَلیً) بزرگ سرین
گردید * اَلیان محرکه و اَلیٌ و آلی
و آلیٌ نعت مذکرست ازان و اَلیانة
و اَلیاء نعت مؤنث گویند رَجُلٌ
اَلیَانُ و رِجَالٌ اُلیٌ و امرأة اَلیاء
و نِسَاءٌ اُلیٌ و اَلیَات و الایا و لا یقال
بزرگ سرین و کبش اَلیان و اَلیٌ و آلی
و آلٍ و نعجة اَلیَانة و اَلیاء یعنی دنبالک

باب الهمزة فصل المیم

ام ب ر س

(اَمبَرَبَارِیس) زرشک لغت رومی
ست و دران دو لغت دیگرست
انبرباریس و ببّاریس و سوم
سرد و خشک و دافع صفرا و نافع فی سنة

ام ت

(اَمت) بالفتح جای بلند و پشتهای
خرد و نشیب و فراز در چیزی و منه
قوله تعالی لا تَرَی فِیهَا عِوَجاً وَلا اَمتاً
و گویند اِمتَلأ السِّقَاء مَا بِه اَمتٌ
اِمَات و اُمُوت جمع * و ضعف
و سستی و منه سار فُلانٌ سَیراً لا اَمتَ
فِیه * و طریقه نیکو و کجی و عیب که
در دو چیز یا پارچه یا سنگ باشد و
اختلاف مکانی در نرمی و تنگی بعضی
و درشتی و صلابت بعضی و بعضی شکم

و منه الخمر حُرِّمَت لا اَمتَ فِیهَا
(اَجَلٌ مَاموتٌ) مدت معین
و موقت
(ص) اَمتَهُ) اندازه نمود و حزر کرد
آنرا و قصد آن نمود
(اَمتَتهُ) اندازه کرد و حزر نمود آنرا
(مُؤَمَّت) پر و مملو و مرد متهم بعیبی
و نحو آن

ام ج

(اَمَج) محرکه گرما و تشنگی و سخت
گرم و منه صیف اَمِج * و موضعیست
میان مکه و مدینه
(ص) اَمَجَ) سیر سخت نمود و تیز رفت
(س) اَمِجَ اَمَجاً) تشنه گردید

ام ح

(ص) اَمَحَ الجُرحُ اَمحاناً) درد
گرفت زخم

ام د

(اَمَد) محرکه غایت و منتهی و منه
مَا اَمَدُكَ یعنی چند ست عمر تو * و
خشم * و اَمَدٌ مَأمُودٌ) غایت منتهی الیه
(اُمدَة) بالضم بقیه چیزی
(آمِد) کصاحب پر از خیر یا شر
و کشتی پر از بار و نام شهری
(اِمِدان) موضعیست و آبی

که بلندی زمین باشد
(س) اَمِدَ عَلَیه اَمَداً) خشم گرفت
بروی
(تَأمِید) بیان کردن غایت وعده
(سِقَاءٌ مُؤَمَّدٌ) مشکی که بقدر یک
آشام آب دران باشد

ام ر

(اَمر) فرمان ضد نهی اَوَامِر جمع
و کار و حادثه اُمُور جمع * و اُولُو الاَمر
اصحاب رسول صلی الله علیه و سلم
و پیروان آنها از علمای امت و از
اهل دول و امارت که علم و دین
داشته باشند * و اَمرٌ اِمرٌ بالکسر
کار زشت و شگفت و منه جئتَ شَیئاً
اِمراً ای منکراً او عَجَباً
(اَمرَة) مصدر برای مرة است از
امر گویند لَهُ عَلَیَّ اَمرَةٌ مُطَاعَةٌ یعنی
او را بر من یک حکم ست که اطاعت
میکنم او را دران
(اِمرَة) بالکسر ولایت و فرمان
روائی و یقال لَكَ عَلَیهِ اِمرَةٌ مُطَاعَةٌ
اِمرَتُه ای نَمَاءَه و کثرته
(اَمَر) محرکه کسی و منه مَا بِالدَّار
اَمَرٌ * و موضعیست به بادیه غطفان
(اَمَرَة) پشته و نشان که بر راه

کنند از سنگ و جز آن آمَرٌ جمع
(آمِر) گلّه برکت یافته در مال و نسل
(آمِر) کامل و تمام و فرماینده و نام
روزی ست از روزهای عجوز
(آمِرِیَّة) پدر قبیلهٔ بنو عبید که
شتران نجائب عبیدیه منسوب بآن
(آمِرَة) فرمان أَوَامِر جمع
(إِمَار) بالکسر فرمان إِئْمَار مثله
(إِمَارَة) و بفتح ولایت و فرمان
فرمای و بالفتح وعده گاه و هنگام و
علامت
(أَمَار) بالفتح علامت
(أَمِیر) پادشاه أُمَرَاء جمع ✻ و
عصاکش کور و همسایه و کنکاش
کننده ✻ و أَمِیرُ الْمَرْأَة) شوهر زن
(أَمِیرَة) زن پادشاهی کننده
(وَادِی الْأُمَیِّر) بالتصغیر نام موضعی
(رَجُلٌ إِمَّرٌ و إِمَّرَة) و بتشدید میم نادان
مردست رای فرمان بردار هر کس
✻ و نیز إِمَّر و إِمَّرَة بره خرد و صاحب
صحاح باین معنی ها را برای تأنیث
گفته ✻ و یقال مَالَهُ إِمَّرٌ وَلَا إِمَّرَةٌ ای
شیئ ✻ و نیز إِمَّرَة شهریست و کوهیست
(تَأْمُور) آوند و جان و حیات
و مول دانه دل و حیات آن و خون

دل یا خون و منه هَرَقْتُ تَأْمُورَهُ یعنی
ریختم خون او را ✻ و زعفران و
بچه و بچه دان و وزیر سلطان و تاریکی
دختران کم سال یا کودکان و صومعهٔ
ترسایان و ناموس آنها و آب و منه
مَا بِالرَّكِيَّةِ تَأْمُورٌ ای شیئ من الماء
✻ و چیزی یقال أَكَلَ الذِّئْبُ الشَّاةَ
فَمَا تَرَكَ مِنْهَا تَأْمُورًا ای شیئا ✻ و کسی
یقال مَا بِالدَّارِ تَأْمُورٌ ✻ و خوابگاه
شیر و ابریق و حقه و وزن آن
تفعول ست بزیادت تا و امالت همزه
(تُؤْمُور) نشان که از سنگ و جز آن
در بیابان ها سازند تَآمِیر جمع ✻
و کسی و منه مَا بِالدَّارِ تُؤْمُورٌ ای احد
(تَأْمُورَة) خوابگاه شیر گویند فلان
أَسَدٌ فِي تَأْمُورَتِهِ ✻ و می و ابریق و حقه
تَأْمُورِيٌّ و تَأْمُرِيٌّ بضم المیم
و تُؤْمُرِيٌّ) کسی یقال مَا بِالدَّارِ
تُؤْمُرِيٌّ ای احد و مَا رَأَيْتُ
تُؤْمُرِيًّا احسن منه و منها ذکره و بحر
در وی یکسان ست
(يَوْمُ الْمَأْمُور) روزی ست
مر بنی حارث را
(وَ أَمُور) دابه ایست صحرائی یا کوهی
از بز کوهی

(ن) أَمَرَهُ و بِهِ أَمْرًا) حکم کرد
او را ✻ و أَمَرَهُ اللهُ) بسیار گردانید
خدا نسل و مواشی او را لغت غیر فصیح
ست والاکثر آمَرَهُ اللهُ من
الافعال
(ن س ك) أَمَرَ عَلَيْنَا أَمْرًا)
حاکم و فرمان روا شد بر ما
(س) أَمِرَ أَمَرًا و أَمَرَةً) بسیار
شد و کامل گردید ✻ و أَمِرَ الْأَمْرُ
أَمَرًا) سخت شد کار و بلند گردید
و أَمِرَ الرَّجُلُ) بسیار مال یا بسیار
قوم شد
(آمَرَهُ) حکم کرد او را ✻ و آمَرَهُ
اللهُ) بسیار گردانید خدا نسل و مواشی
او را و منه خَيْرُ الْمَالِ مُهْرَةٌ
مَأْمُورَةٌ و سِكَّةٌ مَأْبُورَةٌ یعنی بهترین
مال کره مادیست که برکت یافته
باشد در نسل و اولاد و اصل آن مُؤْمَرَةٌ
بود برای تبعیت مَأْبُورَة مَأْمُورَة
خوانند یا بر اصل خود ست از
نصر که لغت غیر فصیح ست
(مُؤَامَرَة) شاورت کردن یقال
آمَرْتُهُ فِي أَمْرِي و درین معنی وَأَمَرْتُهُ
با واو لغت ردی ست
(أَمَّرَهُ عَلَى الْقَوْمِ) امارت داد او را

بر قوم ✻ و أَمَّرَه) تیز کرد آن را
و داغ و نشان نمود بر آن و مسلط
ساخت او را ✻ و أَمَّرَ الْقَنَاةَ)
سنان کرد در نیزه ✻ و أَمَّرَ اللهُ الْقَوْمَ
بسیار کرد خدای قوم را
(مُؤَمَّر) امارت داده شده و تیز
کرده و داغ یافته و مسلط گردانیده
شده ✻ و قَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ) نیزه با سنان
(إِئْتَمَرَ) فرمان برداری نمود و از
رای خود کاری کرد و کنکاش نمود
از لغات اضداد ست ✻ و إِئْتَمَرَ بِهِ
قصد آن کرد ✻ و إِئْتَمَرَ الْقَوْمُ)
امر کرد بعض مر بعض را
(مُؤْتَمِر) فرمان برنده و مشورت
کننده و قصد نماینده کاری و فرماینده
و نام روزیست از روزهای عجوز
و محرم و باین معنی با الف و لام نیز
آن نیز آید مَآمِر و مَآمِين جمع
(تَأَمَّرَ عَلَيْهِمْ) تسلط شد بر آنها
(إِسْتَأْمَرَ) شاورت کرد
(تَآمَرَ الْقَوْمُ) حکم کرد بعض آن
مر بعض را و شاورت نمود

امس

(أَمْس) شنبه الآخر دی روز
و آن مع حالت معرفه نزد بعضی مبنیست

ونزد بعضی معربست هرگاه بران الف
ولام درآید یا مضاف شود یا نکره
گردد پس معربست بالاتفاق
گویند مَضَی الأَمْسُ المُبَارَكُ مضی
أَمْسُنَا وكُلُّ غَدٍ صَائِرٌ أَمْسًا * ودر کتابها
أَمْسٍ بالتنوین که در قول بعض عرب
آمده شاذست آمُسٌ وآمُوس و
آمَاس جمع * واَمس مصغر نشود
چنانکه غد وبارحة وکیف واین و
متی واے وماه عند ونامهای ماه
وروزهای هفته بجز جمعه
(إِمْسِيٌّ) بکسر همزه منسوبست
بامس برخلاف قیاس

ام ص

(آمِص وآمِيص) معربخامیز
ست وآن طعامی ست که از گوشت
گوساله با پوست آن ترتیب دهند
یا شوربای سکباج ست که سرد
کرده روغن آن را دور سازند

ام ض

(س) أَمِضَ الرَّجُلُ) باک
نداشت از معاتبه وبرعزیمت خویش
ماند وبی باکانه بر زبان آورد
غیر آنچه در دل داشت

ام ع

(رَجُلٌ إِمَّعٌ وإِمَّعَةٌ) وبفتحهان
مردیست رای فرمان بردار هرکس
وهرکه همراه مردمان بضیافت رود
بی آنکه خوانده باشند اورا وآنکه
در دین تبعیت دیگران نماید وتردد
در غیرصنعت وآنکه هرکرا ببیند
گوید من با توام واین در همه معانی
از صفات رجال ست ونگویند إِمْرَأَةٌ
امعة کم بقلت
(تَأَمَّعَ الرَّجُلُ) امعه گشت مرد
(إِسْتَأْمَعَ) بمعنی تأمّع ست

ام ق

(أَمَقُ العَيْنِ) بالفتح کنج چشم

ام ل

(أَمَل) بالفتح والکسر وبفتحتین امید
آمَال جمع
(أَمَلَة) مددگاران مرد
(إِمْلَة) بالکسر امید اسم مصدر ست از
مجرد یا از تفعیل ومنه مَا أَطْوَلَ إِمْلَتَهُ
(آمُل) کانک شهریست در طبرستان
ودانشمندانی از آنجاست امام محمد بن جریر
الطبری وفضل بن احمد زهری
وشهریست بریک کروه از جیحون
وعامه آنرا آمو گویند واز آن جا
ست عبدالله بن حماد وشیخ نهاوندی
واحمد بن عبده شیخ ابی داود
(أَمُول) کصبور موضعی ست
(أَمِيل) کامیر موضعی ست وکوه
ریگ که درازی آن بقدر یک روزه
راه وعرض آن یک کروه باشد یا شتبهٔ
ریگ أُمُل جمع
(ن) أَمَلَهُ أَمْلًا) امید داشت آنرا
(أَمَّلَهُ تَأْمِيلًا) بوسید وامید
داشت آن را
(مُؤَمَّل) نام اسپ هشتم از اسپان
رهان
(تَأَمَّلَ تَأَمُّلًا) درنگ کرد درکار و
اندیشید تا عاقبت آن معلوم شود

ام م

(أُمّ) گروه از هرصنف مردم وهر
هرجنس حیوانات ونیز بالضم وقد تکسر
مادر وزوجهٔ کهن سال مرد وجای
سکونت وخادم قوم ودر أُمّ أُمَّهَة
هم گویند أُمَّات وأُمَّهَات جمع * یا
أُمَّهَات برای ذوی العقول ست و
أُمَّات برای غیر ذوی العقول ودرندا
گویند یا أُمَّتِ لا تَفْعَلِي با بدال یای
متکلم بتای تانیث * ونیز أُمّ اصل هر چیز
وعماد آن وهرچه ضم الیه چیزها
باشد ومرگذشته * وأُمَّان) مادر
وپدر بطریق ابوان یا مادر وخاله
* وأُمّ أَدْرَاص) سختی وموش
دشتی * وأُمّ البَيْض) شترمرغ
وأُمّ التَّنَائِف) بیابان دور دست
* وأُمّ جَابِر) بریه * وأُمّ
جُنْدَب) ظلم وبیدادی * وأُمّ
الجَيْش) علم لشکر * وأُمّ حُبَيْن)
جنسی ست از کرباسک أُمَّات
حُبَيْن جمع * وأُمّ حَفْصَة) ماکیان
* وأُمّ حِلْس) ماده خر * وأُمّ
الخَبَائِث) می * وأُمّ خَنُّور)
سختی * وأُمّ خَنُّور) کفتار * و
أُمّ دَرْزَة) جهان * وأُمّ دَفْر)
دنیا * أُمّ دَفَار مثله * وأُمّ الدِّمَاغ)
پوست دماغ * وأُمّ الرَّأْس) دماغ یا
پوست آن * وأُمّ رَشِيد) موش *
وأُمّ الرُّبَيْق) سختی وبلا * وأُمّ
الرُّمْح) لواء * وأُمّ سُوَيْد)
کون * وأُمّ صَبَّار) بلا وجنگ سخت
أُمّ صَبُّور مثله * وأُمّ الصِّبْيَان)
کم بیکان وگویند بادی ست که
عارض کودکان شود وموجب غشی
گردد وآن نزد اطبا صرع صغرا است
* وأُمّ طَبَق) سختی وبلا وباران * وأُمّ
الکَلْبِيق) گفتار * وأُمّ الطَّعَام) معده

گندم * وأُمّ طَلَحَة) پش * وأُمّ
عامِر) کفتار * وأُمّ عِرْيَط) کژدم و
أُمّ هَزَم) کون * وأُمّ غِيلان)
درخت خاردار * وأُمّ فَرْوَة)
میش * وأُمّ الفَرَج) طعامیست
که از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند
وشارح مقامات گفته که آن نانست
که اندرون آن گوشت طیر یا
گوشت بزغاله تعبیه کرده در تنور
بپزند * وأُمّ القِرْدان) میان
تندی پاشنه وسم ستور * وأُمّ
القُرى) مکه زیراکه در وسط زمین
واقع ست یا برای آنکه قبلهٔ مردمان
ست وبزیارتش میروند یا برای
آنکه شان آن نسبت بقرای دیگر بلند تر
ست * وأُمّ القِرى) آتش ست
* وأُمّ القرآن) سورهٔ فاتحه یا
آیات محکمات از آیات احکام * و
أُمّ قَشْعَم) سختی وجنگ وموت
وکفتار وعنکبوت * وأُمّ القَوم)
سردار قوم * وأُمّ الکِتاب)
اصل آن یا لوح محفوظ یا سورهٔ فاتحه
یا تمام قرآن * وأُمّ کَلَب)
درختیست کوهی برگش چون برگ
بید * وأُمّ کَلبَة) تپ * و

أُمّ المَثْوى) زن * وأُمّ مِلْدَم)
تپ * وأُمّ النُّجوم) کهکشان * و
أُمّ الیَمَن) صنعای یمن * ولا أُمّ لَكَ
کلمهٔ ذم ست یعنی تو لقیط هستی وترا
مادر مشهور نیست وگاهی در مدح
هم آرند
(وَیلُمِّهِ) ای وَیلٌ لِاُمِّه ومذکور ست
در وی ل
(عِندِ اُمّ زَیدٍ) مخفف عندی ام
زید ست
(اُمّي واُمّان) هرکه بر اصل
خلقت خود بود وکتابت وحساب
نیاموخته باشد وکودن وکول قلیل
الکلام
(اَمَم) محرکه قرب وچیزی اندک ومنه
ما سألته إلّا أَمَمًا ای یسیرا * ومیان
بین وآشکار وقصد ونه دور ونه نزدیک
وقریب ومقابل گویند داری اَمَمَ
داره ای مقابلها
(اُمَّة) راه شریعت ودین یقال فلان
لا اُمَّةَ لَه ای لا دین له ونحلة * وسنت
نبی ومرد جامع خیر ومقتدای مردم
وجماعتی که بسوی ایشان پیغامبری
آمده باشد ومنه قوله تعالی کنتم
خیر اُمَّةٍ * وگروه از هر صنف مردم از

هر جنس حیوانات وبدین معنی در لفظ
واحد ست ودر معنی جمع اُمَم
جمع * ونیز کسیکه بر راه حق ومخالف
سائر ادیان ست وهنگام ومدت قال
تعالی وادَّکَرَ بَعدَ اُمَّةٍ وقال ایضا ولئن
اَخَّرنا عنهم العذابَ الی اُمَّةٍ معدودةٍ
وقد وقامت یقال هم حِسانُ الوجوهِ
طِوالُ الاُمَمِ * ودرد ونشاط وطاعت
ودانشمند ومعلم دود راه ومادر اُمّات
جمع * واُمَّةُ الرَّجُل) قوم
مرد * واُمَّةُ الله) خلق خدا
(اِمَّة) بالکسر حالت وراه شریعت
ودین نعمت وهیأت وشان وفراخی
عیش وسنت نبی وطریقه وامامت
واقتدا به امام
(اُمَیمَة) تصغیر ام ست وبمعنی سنگ
که بدان سر شکنند اَمائِم جمع * ونیک
آهنگر ونام دوازده صحابیه بوده *
واَبو اُمَیمَة جُشَمي یا جَعْدی)
صحابی ست
(اَمام) پیش گویند کُنتُ اَمامَهُ
وآن اسم ظرف ست ومؤنث وگاهی
مذکر هم آید * واَمامَك) کلمه
تحذیر ست یعنی خود را دور دار از
آنچه که پیش تست

(اِمام) پیش نماز ومقتدا رئیس باشد
یا غیر رئیس اِمام جمع بر لفظ واحد
نه اسم جمع مانند عدل زیراکه در
تثنیه اِمامان گویند بلکه جمع مکسر
ست تقدیرا چنانکه در فلک که ضمهٔ آن
در حالت جمع مانند ضمهٔ اسد
ست ودر حالت افراد مانند ضمهٔ
قفل اَیِمَّة بابدال همزه بیا مع وائمّة
بدون ابدال شاذ ست * واَوِمَّة)
بابدال همزه بواو مصغرات وبعضی
اُیَیمَة بالیا گویند * ورشتهٔ د
وراز ومنه قوله تعالی وانّهما
لَبِاِمامٍ مُبِین * وکرانه بین
ومصلح چیزی وبرپا دارندهٔ آن و
قرآن وکتاب ونبی صلی الله علیه
وسلم وخلیفه وامیر لشکر وآنچه هر روز
طفلان بیاموزند از سبق وجز آن و
گروهٔ مصوران ودلیل وره نما و
سرود گوی شتران وحاجب قبله و
کمان وسطر چوب که بدان عمارت
راست کنند
(اِمامِيّ) محمد بن عبد الجبار ومحمد
بن اسمعیل البسطامی محدثانند
(اِمامَة) پیش روی وپیش نمازی
گویند هذا اَیَمُّ مِنهُ اِمامَةً بابدال

همزه بها و هذا اَوَمُّ منه ایضا بابدال همزه بواو یعنی این نیکوترست از روی امامت
(اُمَامَة) بالضم سه صد شتر و نام بنت قُشَیر و بنت حارث و بنت عاص و بنت قریبه که صحابیات بوده اند* وَاَبُو اُمَامَة) انصاری و ابوامامه بن سهل بن حُنَیف و ابوامامه بن سعد و ابوامامه بن ثعلبه و ابوامامه بن عجلان صحابیانند* وعبدالرحمن الاُمَامِي) منسوب بسوی امامه بن سهل زیرا که از فرزندان اوست
(آمِیشم) کامیر نیکو قد و انکه دماغ اورا ضربی رسیده باشد
(مِیئَمّ) بکسر المیم دلیل و هادی و شتر که پیش رو شتران قافله باشد میئمة مؤنث آن
(مَأمُوم) شتر که از ضرب یا از ریش و صدمه پالان موی پشت آن ریخته باشد و انکه دماغ او را ضربی رسیده باشد و نام مردیست از بنی طی
(شَجَّة آمّة و مَأمُومَة) شکستگی سر که بام الراس رسیده باشد
(اَمَّا) حرفیست برای شرط آید چنانکه درین آیه فَاَمَّا الَّذِیْنَ آمَنُوا فَیَعْلَمُوْنَ اَنَّهُ الْحَقُّ مِنْ رَّبِّهِمْ* و برای تفصیل مجمل و این بیشترست و منه قوله تعالی اَمَّا السَّفِیْنَةُ فَكَانَتْ لِمَسٰكِیْنَ وَاَمَّا الْغُلَامُ وَاَمَّا الْجِدَارُ الآیة* و برای تاکید چون اَمَّا زَیْدٌ فَذَاهِبٌ یعنی عزیمت زید مصمم ست* و گاهی بجهت ثقل تضعیف میم اول آنرا بیا بدل کنند چنانکه در قول عمر بن ربیعة آمده* رَأَتْ رَجُلًا اَیْمَا اِذَا الشَّمْسُ عَارَضَتْ فَیَضْحٰی وَاَیْمَا بِالْعَشِیِّ فَیَخْصَرُ*
(اِمَّا) برای شک آید و درین هنگام بمنزلهٔ لفظ اَوْ باشد در جمیع احکام مگر آنکه در سیاق ابتدا به تعیین باشد و در اَو اما بشک چون جاءنی اِمَّا زَیْدٌ وَاِمَّا عَمْرٌو و این وقتی گویند که معلوم نباشد که ازین هردو کدام کس آمده است* و برای ابهام چون اِمَّا یُعَذِّبُهُمْ وَاِمَّا یَتُوْبُ عَلَیْهِمْ* و برای تخییر چون اِمَّا اَنْ تُلْقِیَ وَاِمَّا اَنْ نَّكُوْنَ اَوَّلَ مَنْ اَلْقٰی و برای اباحت چون تَعَلَّمْ اِمَّا فِقْهًا وَاِمَّا نَحْوًا و درین معنی اختلاف بسیارست* و برای تفصیل چون اِمَّا شَاكِرًا وَّاِمَّا كَفُوْرًا* و برای شرط و جزا و این در اصل مرکب ست از ان شرطیه و ما زائده کوئی اِمَّا تَاْتِیَنِّیْ اُكْرِمْكَ و قال تعالی فَاِمَّا تَرَیِنَّ مِنَ الْبَشَرِ اَحَدًا فَقُوْلِیْ اِنِّیْ نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْمًا* و گاه همزه اش مفتوح آید* و گاه میم اول آن بیا بدل شود چنانکه درین شعر یَا لَیْتَمَا اُمُّنَا شَالَتْ نَعَامَتُهَا اَیْمَا اِلَی جَنَّةٍ اَیْمَا اِلَی نَارٍ* و گاه ما را حذف نمایند کقوله (شعر) سَقَتْهُ الرَّوَاعِدُ مِنْ صَیِّفٍ* وَاِنْ مِنْ خَرِیْفٍ فَلَنْ یَعْدَمَا* ای اِمَّا مِنْ صَیِّفٍ وَاِمَّا مِنْ خَرِیْف
(اَمْ) حرف عطف ست و معنی آن استفهام و استعمالش بر دو وجه است یکی آنکه با الف استفهام باشد بمعنی اَیّ چون اَزَیْدٌ عِنْدَنَا اَمْ عَمْرٌو یعنی کدام کس ست ازین هردو نزدیک تو و این اَمْ را متصله گویند* دوم آنکه بمعنی بل باشد و این ام منقطعه است از ما قبل خود و خبر باشد یا استفهام مثال خبر اِنَّهَا لَاِبِلٌ اَمْ شَاءٌ یعنی اول متکلم حکم کرد بانکه آنچه می بینم شتران ست بعده او را شک واقع شد و ازین حکم اعراض کرد و گفت آنچه می بینم بلکه رمهٔ گوسپندان ست لیکن فرق میان بل و ام آنست که ما بعد بل تیقن باشد و ما بعد ام مظنون و مثال استفهام هَلْ زَیْدٌ مُنْطَلِقٌ اَمْ عَمْرٌو فاضربت عن سوالك عن انطلاق زید و جعلته عن عمرو فکانك قلت بل استفهام و اضراب* و اَمْ بر هل داخل شود نه بر همزه استفهام داخل شود چون هَلْ یَسْتَوِی الْاَعْمٰی وَالْبَصِیْرُ اَمْ هَلْ تَسْتَوِی الظُّلُمٰتُ وَالنُّوْرُ* نیز گاهی زائد آید (ع) یَا هِنْدُ اَمْ مَا كَانَ مَشْیِیْ رَقَصًا* یعنی ما کان
(اَمَّ) اَمَّة اَمًّا) قصد کرد آن را* اَمَّ (ن) امامت ست زنان را امام جمع امّ مانند صاحب و صحاب* و اَمَّهٗ) نه اُمّ الراس وی را* مَأمُوْم وَاَمِیْم) نعت ست زنان* وَاَمَّهُمْ اِمَامَةً وَاَمَّ بِهِمْ) امام و پیش رو شد ایشان را
(س) اَمَّتْ اُمُوْمَةً) مادر گشت یقال مَا كُنْتِ اُمًّا فَاَمِمْتِ اُمُوْمَةً یعنی نبودی مادر و مادر گردیدی یا مادری کردی
(آمَمَهٗ) قصد کرد آن را و تَیَمَّمَهٗ بابدال همزه بیا مشهور
(مُؤَامّ) متقارب و موافق و امر بین واشکار
(اِیْتَمَّهٗ) قصد کرد آن را* و اِیْتَمَّ بِالشَّیْءِ) اقتدا کرد بان و همچنین ست اِیْتَمٰی بِالشَّیْءِ) با بدال

بیم و دم بیا
(تَأَمَّمَهَا) مادر گرفت او را و مادر
خواند * و (تَأَمَّمَهُ) قصد کرد او را * و
(تَيَمَّمَ تَيَمُّمًا) قصد کرد و وضو نمود
بخاک و در اصل تَأَمَّمَ بود
(اِسْتَأَمَّهَا) مادر گرفت آنرا

ا م ن

(أَمْن) بالفتح بی بیمی ضد خوف
و دین و خلق و یحرک گویند ما اَحْسَنَ
أَمَنَكَ چه نیکوست دین تو و خلق تو
(أَمِن) گفت زنهار خواهنده و بی
ترس و بی بیم
(أَمَنَة) محرکة بی بیمی و راستی ضد
خیانت و بمعنی امنه کهمزة است * و (أَمَنَة
بن عیسی) کاتب لیث است و محدث بود
(أُمَنَة) کهمزة آنکه به هر کس ایمن
باشد و اعتماد کند یقال هو اُمَنَةٌ اُذُنَةٌ
اذ کان یَأْمَنُ کُلَّ اَحَدٍ وَیَثِقُ بِهِ
و مانند بودی هر کس اعتماد کند
بهر کاری
(أَمَان) زنهاری و بی بیمی
(أَمَانَة) راستی ضد خیانت و زنهار
و بی بیمی * و اهل مرد و مال وی و
کسانیکه تنها با او گذاشت بسفر رود و منه
دعاء السفر اَسْتَوْدِعُ اللهَ دِينَكَ
وَأَمَانَتَكَ * و گویند المجالس بالامانة
و این اشاره است بعدم اعاده
آنچه در مجلس گذشته از قول و فعل *
و امانت درین آیه کریمه اِنَّا عَرَضْنَا
الْاَمَانَةَ بمعنی فرائض مفروضه است
یا اعتقاد دلی بتوحید که سوای
جمیع فرائض ظاهر است پس هر کس
اعتقاد کرد از توحید همچنان که
ظاهر کرد آن کس ادا نمود امانت را
(آمِن) کصاحب بی بیمی و بی بیم و
بیخوف * و اَعْطَيْتُهُ مِنْ آمِنِ مَالِي
بخشیدم او را از مال خالص و شریف خود
(آمِنَة) نام مادر نبی صلی الله علیه وسلم
و آن دختر وهب بود و نام هفت
صحابیه است * و (اَبُو آمِنَة فزاری)
و قیل بالباء صحابی بوده است
(نَاقَةٌ اَمُونٌ) کصبور شتر ماده
استوار خلقت اُمُن جمع
(اَمِين) امانت دار و قوی و کسیکه
بروی اعتماد کنند و از وی ایمن باشند
و بی بیم و امنه اُمَنَاء جمع * و بی بیم
و بی بیم منه هٰذَا الْبَلَدِ الْاَمِينِ یعنی
مکه معظمه و صفتی از صفات باری
و لقب پیغامبر علیه السلام که پیش
از نبوت بدان مشهور بود و لقب
محمد بن هارون الرشید
(اُمَيْن حِرمازی) کزبیر و امین حبشی
و اُمَيْن بن عمرو معافری و ابو امین
نهرانی و ابو امین صاحب ابی هریره
راویان حدیث اند
(اُمَّان) بالضم امانت دار و معتمد
علیه و کشاورز و آنکه نوشتن نداند
(مَأْمَن) جای امن و شهریست
در عراق
(مَأْمُون) امانت دار و معتمد علیه
و زنهار داده و لقب عبدالله بن
هارون الرشید
(مَأْمُونِيَّة) شهریست در عراق
(آمِين) بالمد و تشدید المیم و
ایمن بالامالة و اَمِين بالقصر مبنیا
علی الفتح کلها از اسمای باری تعالی
ست یا اسم فعلست و معنی آن ای
خدا استجابت کن یا چنین باد یا چنین
کن * و عبدالرحمن بن آمین یا
ابن یامین تابعیست
(س) اَمِنَ اَمْنًا و اَمَانًا و اَمَانَةً و اَمَنَةً
و اِمْنًا) بالکسر و محرکة بی ترس
و بی بیم گردید * و (آمَنَهُ) اعتماد
کرد او را و زنهار داد و راستی
کرد با وی و دست او را امین
پنداشت * و مَا آمَنُ اَنْ يَجِدَ صَحَابَةً
ای ما وثق او ما کاد
(ک) اَمُنَ) معتمد علیه گردید و
امین شد
(آمَنَهُ اِيمَانًا) اعتماد کرد او را
و زنهار داد و بی بیم گردانید * و
(آمَنَ بِهِ) تصدیق کرد او را و گروید
باو و قبول شریعت وی کرد و فروتنی نمود
(مُؤْمِن) گرونده بخدای تعالی و
ایمن کننده و یکی از نامهای باری تعالی
(آمَّنَهُ تَأْمِينًا) اعتماد کرد او را و
راستی کرد با وی و امین پنداشت او را
و آمین گفت دعای وی را
(اِئْتَمَنَهُ) اعتماد کرد او را و امین
گرفت و بی بیم و ترس گردانید او را * و
(اُؤْتُمِنَ فُلَانٌ) مجهولاً معتمد علیه
شد و امین گردید
(اِسْتَأْمَنَهُ) اعتماد کرد او را و امین
یافت و زنهار خواست از وی * و
(اِسْتَأْمَنَ اِلَيْهِ) در آمد در زنهار وی

ا م ه

(اَمَه) محرکة فراموشی و منه قراءة
بعض وَادَّكَرَ بَعْدَ اَمَهٍ
(اَمِيهَة) کسفینة آبله گوسفند یقال
فی الدعاء علی الانسان آهَةً وَاَمِيهَةً

(اُمَّهَة) مادر یا این خاص ست
بذوی العقول واُمّ بغیر ذوی العقول
اُمَّهَات جمع
(س) اَمِهَ اَمَهًا) فراموش کرد
اقرار نمود * واَمِهَتِ الغَنَمُ اَمَهًا
واَمِيهَةً نیز اُمِهَت) مجهولاً
جدری برآورد گوسپند * اَمِيهَة
ومَأمُوهَة ومُؤمَهَة گوسپند مبتلا
بجدری نعت ست ازان
(ن) اَمَهَ) عهد کرد و پیمان نمود
واُمِهَ الرَّجُلُ) مجهولاً بی عقل گردید
* مَأمُوه) بی عقل نعت ازین
(تَأَمَّهَ اُمًّا) مادر گرفت

ام و

(اَمَة) کنیزک و اصلش اَمَوَة بتحریک
یا بفتح ست اَمَوَات واِمَاء وآمٍ
واُمْوَان مثلثة الفاء جمع و در نسبت
اَمَوِی گویند * ونیز اَمَة نام چهار صحابیه
ست بنت خالد وبنت خلیفه وبنت
فارسیه وبنت ابی الحکم
(اُمَيَّة) مصغر اَمَة است ونام زنی
قبیله است از قریش اُمَوِی واَمَوِی
واُمَيِّي بچهار نسبت بآن
ولفظ اَمَوِی که نسبت علقمة بن عبید
اَمَوِی ومالک بن سبیع اموی آمده
نزد بعضی منسوبست باَمَوَة وآن
شهریست وصاحب قاموس گفته که
درین معنی تاملست
(اَمَّا) بالتشدید قد مرّ فی ام م و
بالتخفیف تحقیق للکلام الذی یتلوه
تقول اَمَا اِنَّ زیدا عاقل یعنی انه علی
الحقیقة عاقل لا علی المجاز
(س ك) اَمِيَت واَمُوَت اُمُوَّة)
کنیزک گردید ویقال ما کُنتِ اَمَةً ولقد
اَمُوتِ اُمُوَّةً یعنی نبودی کنیزک
وکنیزکی کردی
(ن) اَمَتِ السِّنَّوْرُ اَمَاءً) آواز کرد گربه
(آمَتْ اِيمَاءً) کنیزک گردید
(اَمَّاهَا تَأمِيَةً) کنیزک گردانید اورا
(تَأَمَّى اَمَةً) کنیزک گرفت
(اِستَأمَى اَمَةً) کنیزک گرفت یقال
اِستَأمِ اَمَةً غیر اَمَتِكَ

باب الهمزة فصل النون

ان ب

(اَنَب) محرکة بادنجان
(اَنَاب) کسی بشک یا نوعی ست
از عطر
(اَنَّبَهُ تَأنِيبًا) سرزنش کرد و غالب
آمد او را در حجت * واَنَّبَ السَّائِلَ
راند و باز داشت او را
(مُؤتَنِب) اگر بطعام اشتها ندارد

ان ب ر س

(اَنبَرْبَارِيس) زرشک و مذکور شد
در ام ب ر س

ان ت

(ض) اَنَتَ اَنِيتًا) نالید واَنَتَ
فلانًا) حسد کرد فلان را * مَأنُوت
واَنِيت) محسود نعت ست ازان
واَنَتَ الشَّيءَ) اندازه کرد این چیز را

ان ث

(اُنثَى) ماده اِنَاث واُنُث واَنَاثَى
جمع * واِمرَأَةٌ اُنثَى) زن کامل
(اُنثَيَان) دو خصیه و دو گوش و
بجیلة وقضاعة که دو قبیله ست ازین
(اِنَاث) کتاب ستارهای خرد
وآنچه جان نداشد مانند درخت وسنگ
(اَنِيث) کامیر آهن نرم خلاف ذکر
(اَرضٌ اَنِيثَةٌ) زمین نرم بسیار
رویاننده نبات
(مِئنَاث) بالکسر زنیکه ادما ماده
ماده زاده باشد * ورجل مِئنَاثٌ
ایضًا لانهما یستویان فی مفعال وزمین
نرم بسیار رویاننده نبات وشمشیر کند
ومخنث
(مِئنَاثَة) شمشیر کند
(آنَثَتِ المَرأَةُ اِينَاثًا) ماده نهاد زن
مُؤنِث) زن ماده زاینده نعت ازین
(اَنُثَ تَأنِيثًا) نرم کرد * وتأنیث
الاسم خلاف تذکیره
(مُؤَنَّث) مخنث وخوشبوی که
جامه را رنگین کند مانند زعفران و
نحو آن خلاف ذکورة که آن مشک
وکافور ومانند آن باشد
(تَأَنَّثَ) نرم گردید

ان ح

معنی نماند که صاحب صراح در باب
الجیم وفصل الهمزة لغت انج بمعنی انح
بجای مهمله ایراد نموده ودر قاموس
وصحاح ودیگر کتب موجود که تفصیل
اسامی آن با در دیباچه سبق ذکر
یافته اثری ازان یافته نشد لهذا
ترک کرده شد
(آنِح) دم بر آرنده از ناسه وغران
ومرد بخیل که چون از وی چیزی
بخواهند تنحنح کند اُنَّح کرکع جمع
(آنِحَة) زن کوتاه قد
(رَجُلٌ اَنُوح) مرد بسیار دمنده
وبخیل که چون از وی چیزی خواسته شود
تنحنح کند * وفرس اَنُوح) اسب
بسیار تنفس واسپیکه در رفتن بانگ کند

نگام بدندان گیرد و سر بجنباند
(أَنَّح) کتبر و بیت در یاسه * و
رَجُلٌ أُنَّحٌ مرد بخیل که چون از و
چیزے بخواهند تنحنح کند
(ض) أَنَحَ أَنْحًا وأَنِيحًا وأُنُوحًا)
دمید و دم بر آورد از مرض و سد
ماسه و جز آن

ان د

(أُنْدَة) بالضم شهریست در اُندلس
سنه یوسُفُ بنُ عبد العزیز الأُنْدِيُّ
الفقیه الحافظُ

ان در

(أَنْدَرْوَرْد وأَنْدَرْوَرْدِيَّة) نوعی
از شلوار ست کوتاه که زانو را بپوشاند
و بالای تبان پوشند یا تبان ست و این
کلمه عجمی ست که عربان استعمال
کرده اند

ان س

(إِنْس) بالکسر مردم إِنْسِيّ بالتحریک
وإِنْسِيّ بالکسر کی أَنَاسِيّ بالتشدید
والتخفیف وأَنَاسِيَة وآناس جمع و
ابنُ إِنْس) رفیق انس مونس و دوست
گزیده گویند فلان ابنُ إِنْسِ فلانٍ وهذا
إِنْسِي وحِدْثِي وخلصي وجلي كلها
بالکسر یعنی مونس و هم سخن و گزیده

و همنشین من ست * ویقال کیف ابنُ
إِنْسِكَ وإِنْسُكَ یعنی نفسه ای کیف ترى نفسك
فی مصاحبتی ایاک
(إِنْسِيّ) ضد وحشی و جانب چپ از بر
چیزی و اصمعی گفته که جانب راست از ان
و قال کل اثنین من الانسان کالساعدین
والزندین والقدمین فما اقبل منهما
علی الانسان فهو انسی و ما ادبر عنه
وحشیٌّ * و شکم کمان که روی کشنده دارد
(أُنْس) بالضم خرمی و بی رمانی
ضد وحشت ویقال کیف ابن إِنْسِك
یعنی نفسه
(أَنَس) بحرکته بی رمانی و جماعت
کثیر و قبیله که مقیم باشند بجای و
مردم و نام خادم نبی صلی الله علیه
وسلم و باین معنی بدون الف لام
آید * وأَنَسُ ابن أَبِي أُنَاس) نام کسی
(أَنَسَة) بی رمانی و الفت
(أُنَاس) بالضم مردم وقد یحذف
منه الهمزة فیقال النَّاس * وأَبُو أُنَاس
عبد الملک بن حَجِيَّة اخباری ست
وأُمُّ أُنَاس) دختر ابو موسی
الاشعری ست و دختر قرط که جده عبد المطلب
بوده و نیز جده اسماء بنت ابی بکر
(إِنْسَان) مردم و احد و جمع و

مذکر و مؤنث در وی یکسان ست وإِنْسَانَة
بهای تانیث بمعنی زن نعت عامی
ست و جاء فی شعر کانه مولد * لقد
کَستني في الهوى * ملابس الصب الغزل *
إِنْسَانَةٌ فَتَّانَةٌ * بَدْرُ الدُّجى مِنها
خَجِلْ * إذا زَنَتْ عيني بها * فَبِالدُّمُوعِ
تَغْتَسِلْ * و نیز انسان سر انگشتان و سایه
مردم و سر کوه و زمین ناکشته و غیر
مزروع و مردم چشم أَنَاسِي جمع
(أُنَيْسِيَان) مصغر انسان ست
بزیادت یا بعد سین بر خلاف قیاس
و قال قوم اصل الانسان إِنْسِيَانٌ
فحذفت الیاء تخفیفا و لهذا ردوها
فی التصغیر فقالوا أُنَيْسِيَان
(جَارِيَةٌ آنِسَة) دختر خوش نفس
(آنُوس) کصبور سگ ناگزنده
عقور أُنُس جمع
(أَنِيس) کامیر خروس أُنس دهنده
و هر چیز مانوس و کسی گویند ما بالدار
أَنِيسٌ ای احد * و نام پسر عبد المطلب
که جاهلی بوده است
(أَنِيسَة) کسیفنه آتش
(أُنَيْس) کزبیر از اعلام ست
(مَأْنُوس) اُنس گرفته و نام پدر
أَعْتر یشکری شاعر جاهلی * و وهب

بن مَأْنُوس) از اتباع تابعین ست
(مَأْنُوسَه) آتش
(إِيناس) بالکسر نام زنی ست
و نام دختر شاعر مرادی
(يُونُس) بواو و تثلیث نون و گاه
مهموز آید نام پیغامبری
(س ض ك) أَنِسَ بِهِ أَنَسًا وأَنَسَةً
وأُنْسًا) آرام گرفت بان و بی رمان
شد * آنِس) اُنس گیرنده نعت
ست از ان
(آنَسَهُ إِينَاسًا) آنس داد او را
ضد أَوْحَشَهُ و فی المثل الإيناس قبل
الابساس یعنی باید که اول انس داده
شود بعد از ان تکلیف * وآنَسَ
الشَّيْءَ دید آن را و دانست و منه
آنَسْتُ منه رُشْدًا ای علمت * وآنَسَ
الصَّوْتَ) شنید آواز را
(مُؤْنِس) اُنس دهنده و نام روز
پنجشنبه * وأَبُو مُؤْنِس) شمع
(مُؤْنِسَة) دهیست نزدیک نصیبین
(مُؤْنِسَات) جمیع اسلحه یا نیزه
و خود و برگستوان یا پاره آهن جامه
که بدان کناره خود سا بحلقهای زره
برگردن بندند و سپر
(مُؤْنِسِيَّة) دهیست در صعید مصر

(آنَسَهُ مُؤَانَسَةً) یعنی آنسه ایناسا ست
(مُؤَانِس) انس گیرنده
(آنَسَهُ تَأْنِیسًا) انس داد او را
وآنَسَ الشَّیءَ) دید آن را
(مُؤَنِّس) کمحدث صحابیست که پدرش فضاله نام داشت
(تَأَنَّسَ بِهِ) آرام یافت با آن و رفت وحشت او
(مُتَأَنِّس) شیر و شیر که شکار را از دور احساس کند
(اِسْتَأْنَسَ بِهِ) آرام یافت با آن و رفت توحش او * واِسْتَأْنَسَ الوَحْشِیُّ) حس یافت وحشی از مردم * واِسْتَأْنَسَ الرَّجُلُ) دستوری خواست مرد و نیک نگریست و بشناخت

ان ض

(إِنَاض) بالکسر خرمای رسیده
(أَنِیض) کامیر گوشت نیم جوش و جنبیدن رودها از ترس و الفعل من نصر
(ن) أَنَضَ اللَّحْمُ أَنِیضًا) متغیر شد
(ك) أَنُضَ اللَّحْمُ أَنَاضَةً) نیم جوش یافت گوشت
(آنَضَ اللَّحْمَ اِینَاضًا) نیم جوش داشت گوشت را * ونیز ایناض بمعنی سیدن و پختن خرما کذا فی الشمس

ان ف

(أَنْف) بینی أُنُوف وآنَاف وآنُف جمع و فی المثل اَنْفٌ فی السَّمَاءِ واِسْتٌ فی المَاءِ در حق کسی گویند که لاف بسیار زند و بر طبق آن کاری بجای نیارد * و مهتر قوم و پشته و بیرون آمدگی کوه و اول هر چیز یا سخت ترین آن و منه فلانٌ یَعْدُو أَنْفَ العَدْوِ ای أَشَدَّ العَدْوِ * و زمین درست که پیوسته بر آن آفتاب باشد و کرانه نان پاره آن و کناره ریش و کناره سبیل شتر * وأَنْفُ البَرْدِ) سختی سرما * وأَنْفُ المَطَرِ) با نگیا اول بر دیاند گیاه را * و
أَنْفُ النَّاب) طرفه حین یطلع * وأَنْفُ النَّاقَة) لقب جعفر بن قریع ست که پدر بطنی از قبیله سعد بن زید مناة بوده است و وجه لقب او چنین گفته اند که پدرش قریع شتری کشت و بر زنان خود تقسیم نمود و چون جعفر از جانب مادر خود پیش قریع آمد شتر تقسیم شده بود و بجز سر و گردن هیچ یک از آن باقی نمانده قریع گفت بگیر این سر و گردن را پس جعفر بینی آن شتر گشته گرفته کشان بخانه آورد از آن هنگام باین لقب ملقب گردید و بنو جعفر از این لقب عار داشتندی تا بحکم وایشان را حطیئه بقول خود
(شعر) قَوْمٌ هُمُ الأَنْفُ والأَذْنَابُ غَیْرُهُمُ * وَمَنْ یُسَوِّی بِأَنْفِ النَّاقَةِ الذَّنَبَا *
از آن هنگام این لقب مدح گردید و
(أَنْفِی) منسوب بأَنْفُ النَّاقَة و
رَجُلٌ حَمِیُّ الأَنْفِ) مرد با ننگ و دَوَرِمَ أَنْفُهُ) خشمگین گردید
وجَعَلَ أَنْفَهُ فِی قَفَاهُ) پشت داد حق را و روی آورد به باطل * وهُوَ یَتَتَبَّعُ أَنْفَهُ) می بوید و می رود پی آن * وذُو الأَنْف) لقب نعمان بن عبد الله است که سردار سواران خثعم بود در جنگ طائف و گویند
أَضَاعَ مَطْلَبَ أَنْفِهِ فَرْجَ أُمِّهِ
یضرب لمن یخطی فی قصده ویضع الشیء فی غیر موضعه
(أُنُف) بضمتین نهار نیکو * وکَلَأٌ
(أُنُفٌ) مرغزار دست ناخورده و نا رسیده
وکَأْسٌ أُنُفٌ) جام ناخورده * و
أَمْرٌ أُنُفٌ) کاری که کسی نکرده باشد وآتَیْتُكَ مِنْ ذِی أُنُفٍ) کما تقول من ذی قبل ای فیما یستقبل
(آنِفَةُ الشَّیءِ) بالفتح آغاز چیزی و اول آن * وآنِفَةُ الصِّبَا) بکبیر اولی او و در حدیث بضم همزه مروی ست و صاحب قاموس گوید که صواب فتح است * وآنِفَةُ الصِّبَا) تیزی بالیدگی کودک و آغاز آن
(آنَفَان) بالفتح بلند بینی
(رَجُلٌ أُنَافِیٌّ) بالضم مرد کلان بینی
إِمْرَأَةٌ أَنُوفٌ) کصبور زن خوش نفس از بینی یا زنیکه ننگ دارد از چیزی بی خیر
(قَالَ آنِفًا) کصاحب آنِفًا گفت گفت اکنون
(أَنِیف) کامیر آهن نرم و کوه رویاننده نبات پیش از جمیع زمین
(أَرْضٌ أَنِیفَةُ النَّبْتِ) زمین زود رویاننده گیاه و منه تلك أَرْضٌ آنَفُ بلاد الله علی التفضیل
(أَنِیفُ بن جُشَم) کزبیر وانیف بن سلمة وانیف بن جبیر وانیف بن ربیعة صحابیانند و قریط بن انیف شاعری بوده * وأَنِیفُ فَرْعٍ) بالاضافة موضعی ست

To: www.al-mostafa.com

(مِئناف) بالكسر وبنده دراو لشتر
وشبانيكه مرغزار ستور نارسيده بدارد
(ض ن) أَنَفَهُ أَنفاً زد بيني او را
(وأَنَفَهُ الماءُ) رسيد آب تا بيني او
در حوض وجوي * وأَنَفتِ الإبلُ)
پا سپر كردند شتران مرغزار ستور
نارسيده را
(س) أَنِفَ مِنهُ أَنَفاً وأَنَفَةً) ننگ
داشت از ان يقال ما رأيت أحمى أنفاً
ولا آنَفَ مِن فلانٍ) يعني با ننگ تر
از وي * وأَنِفَتِ المرأةُ) بار دار
شد زن ونكرد رغبت بچيزي * و
أَنِفَ البعيرُ) بدرد سد بيني شد
شتر از چوب مهار ورام ومنقاد گرديد
* أَنِفٌ وآنِفٌ) نعت ست از ان
وهو شاذ والقياس مأنوفٌ كالمصدور
للذي يشتكي صدره والمبطون للذي
يشتكي بطنه وجميع ما في الجسد على هذا
(آنَفَ الإبلَ إينافاً) بمرغزار ستور
نارسيده رسانيد شتران را * وآنَفَ
فلاناً) بر انگيخت او را بر ننگ ودردمند
بيني گردانيد او را * وآنَفَ
أمرَهُ) شتاب كرد كار خود را * و
(آنَفَهُ الماءُ) تا بيني او رسيد آب
در حوض وجوي

(روضةٌ مُؤَنَّفٌ) مرغزار ستور
نارسيده
(أَنَّفَ الإبلَ تأنيفاً) بمرغزار ستور
نارسيده رسانيد شتران را * و
(أَنَّفَ فلاناً) بر انگيخت او را بر ننگ
وأَنَّفَ النصلَ) تيز كرد پيكان را
ونيز تأنيف) طلب كردن گياه
(نصلٌ مؤنَّفٌ) پيكان تيز نوك
(غنمٌ مؤنَّفةٌ) گوسپند گياه طلب
كرده شده
(ائتناف) از سر گرفتن كار وآغاز
كردن آن
(مُؤتَنَفٌ) مرغزار ستور نارسيده
(جاريةٌ مُؤتَنَفَةُ الشباب) دختر
خوش منظر بجواني
(ما أَنَفَتِ المرأةُ) راغب شد زن
از بار داري بماكولات گوناگون از
بوگونيها انها لتتأنّف الشهوات
(متأنِّف) مرغزار ستور نارسيده
(استئناف) از سر گرفتن كار و
آغاز كردن آن
(أمرٌ مستأنَفٌ) كار نوكه كسي
نكرده باشد

انق

(أَنَق) محركه شادي وگياه

(شيءٌ أَنِقٌ) ككتف چيز نيكو خوش نما
(أَناقَة) بكسر ريزه كاري گويند
لا أَناقة
(أَنُوق) كصبور عقاب و مرغ
مردار خوار في المثل هو أعزّ من بيض
الأنوق يضرب في المحال لأنها تحرزه
وأوكارها في رؤس الجبال والأماكن
الصعبة التي لا يقدر أحد أن ينالها *
وآن را ده خصلت ست حفاظت بيضه
وحمايت جوزه ولعنت بچه وصيانت
نرج از غير جفت ورفتن از زمين سرد
سير به زمين گرم سير پيش از همه
قواطع وباز آمدن آن پيش از همه
رواجع ونه پريدن در ايام گريزنده
فزيفته شدن به پرهاي ريزه نو دميدن
پيوسته در آشيانه ونه پريدن به پرهاي
ريزه ومنتظر بودن تا دراز وسخت گردد
(شيءٌ أَنيقٌ) اي حسنٌ مُعجِبٌ
(س) أَنِقَ أَنَقاً) شادمان گرديد *
وأَنِقَ الشيءَ) دوست داشت آن
را * وأَنِقَ بالشيءِ) شگفت نمود
بآن
ما آنَقَ في كذا) اي ما أشدّ طلبه له
(آنَقَني الشيءُ إيناقاً ونِيقاً)
در شگفت آورد مرا

(أَنَّقَ تأنيقاً) در شگفت آورد
(تأنَّقَ في الأمر) ريزه كاري نمود
در كار از خود * وتأنَّقَ في الروضة)
خوش آمد او را مرغزار * وتأنَّقَ
المكانَ) پسنديد آن را
(آنَقَ) شكار كرد انوق يعني مرغ
مردار خوار را

انك

(آنُك) سرب يا سرب سفيد يا سرب
سياه يا سرب خالص وهو على أفعل
كأشُدّ وهذا في المفردات قليل
(ن) أَنَكَ) بزرگ شد وسطبر گرديد
ونيز أُنوك ودراز شدن شتر ودردمند
گرديدن وطمع نمودن طلب كردن

انكلس

(أنكليس) مارماهي وبالقاف لغة
فيه مذكورست در ق ل س.

انم

آنام كسحاب وأنيم كامير وآنام)
بالمد خلق يا جن وانس يا جميع آنچه
بر روي زمين ست

انن

(أَنَّ) كضرب مرغيت نالنده
كبوتر كه آواز اوه اوه كند
(رجلٌ أُنَنَةٌ) مرد بسيار ناله كننده

(آیِنَن) کامبر ناله
(أَنَان) کمزار ناله و مرد بسیار ناله کننده
(رَجُلٌ أَنَّان) کشداو مرد بسیار
ناله کننده. أَنَّانَة مؤنث آن
(آنَّة) زن و کنیز گویند ما له حَانَّةٌ
وَلا آنَّةٌ) یعنی نیست او را اشتر ماده
نه یا نیست او را ناقه و نه کنیزک
(مَأَنَّة) بمعنی سزاوار گشتن. إِنَّهُ
کذا است و آن مفعله است از ان که
برای تحقیق و تاکید است مانند مخلقة
و مجدرة و منه حدیث ابن مسعود
رضی الله عنه ان طول الصلوة و قصر
الخطبة مَأَنَّةٌ من فقه الرجل ای ان
ذلك مما یعرف به فقه الرجل
(إِنَّ و أَنَّ) بدرستی و راستی و آن
هردو برای تاکید خبر است و اسم را نصب
کنند و خبر را رفع چون إِنَّ زیدًا قائمٌ
و بلغنی أَنَّ عمرًا ذاهبٌ و گاهی مکسوره
هردو را نصب کنند. إذا اسودَّ جنحُ
اللیل فلتأتِ ولتکن خطاك خفافًا إنّ
حراسنا أُسدًا. و در حدیث إنّ
قعر جهنم سبعین خریفًا. و گاهی بعد آن
مبتدا مرفوع آید و اسم آن ضمیر شان
محذوف باشد چون إنّ من أشد الناس
عذابًا یوم القیمة المصورون تقدیره

إنّه. و نیز مکسوره گاهی مخفف آید و درین
هنگام اعمال آن قلیل است و اهمال
آن بکثرت و نزد کوفیان مخفف
نیامده. و گاهی حرف جواب باشد بمعنی
نعم کقوله. بکرت علیّ مواذل یلحینی
وألومهنه. ویقلن شیبٌ قد علاک
وقد کبرت فقلت إنّه. والهاء للسکت
ومنه قول ابن الزبیر لمن قال له لعن الله
ناقةً حملتنی الیك إنّ وراكبها ای نعم
ولعن راکبها. و آن را در نه جا مکسور
خوانند و ابتدای کلام لفظا باشد
خواه معنی چون إنّ زیدًا قائم و بعد
الا تنبیه نحو ألا إنّ زیدًا قائم و هر گاه
صله موصول باشد نحو وآتیناه من الکنوز
ما إنّ مفاتحه لتنوء بالعصبة أولی
القوة و در جواب قسم عام است از آنکه در
اسم یا در خبر آن لام باشد یا نباشد چون
والله إنّ زیدًا قائم و بعد قول و لغت
آنکه مفتوح خوانند آن را نحو قال الله
إنّی منزلها علیکم و بعد واو حال نحو
جاء زید وإنّ یده علی رأسه و در موضعی
که آن خبر از عین واقع شود چون زید
إنّه ذاهب خلافًا للفراء و قبل لام معلقة
نحو والله یعلم إنّك لرسوله و بعد
حیث نحو اجلس حیث إنّ زیدًا جالس

و هر گاه تاویل جمله بمصدر لازم باشد
أَنَّ را مفتوح خوانند چنانکه بعد
لو است نحو لو أنّك قائم لقمت و چون
مفتوحه فرع مکسوره است صحیح باشد
که أَنَّمَا بفتح مفید حصر باشد چنانکه
إنّما بکسر و درین آیه کریمه هر دو مجتمع اند
قل إنّما یوحی إلیّ أنّما إلهکم إله
واحد پس اول برای قصر صفت بر
موصوف و ثانی برای قصر موصوف بر
صفت. و نیز مفتوحه لغتی است در لعلّ
چنانکه ائت السوق أنّك تشتری
لحمًا ای لعلّك و گویند انان است
آیه در بعض قراءة و ما یشعرکم أنّها
إذا جاءت لا یؤمنون و قد تزاد أنّ بعد لمّا
کاف التشبیه تقول کأنّه شمس و قد
تخفف مع الکاف فلا تعمل شیئا کقوله.
ووجه مشرق النحر. کأن ثدیاه
حقّان. و یروی ثدییه علی
اعمال و الرفع أجود
(إنْ) اگر برای شرط آید نحو إن ینتهوا
یغفر لهم ما قد سلف و إن تعودوا نعد
و گاه مقترن به لا آید و درین هنگام به
الا استثنا مشتبه گردد نحو إلّا تنصروه
فقد نصره الله و إلّا تغفر لی و ترحمنی
آید بمعنی ما و درین هنگام بعد آن جمله

واقع شود اسمیه نحو إن الکافرون إلّا
فی غرور و فعلیه نحو إن أردنا إلّا الحسنی
و قول بعضی که نافیه نه آید مگر آنکه بعد
آن إلّا یا لمّا باشد نحو إن کلّ نفس لمّا
علیها حافظ مردود است بقول او تعالی
إن عندکم من سلطان بهذا و قوله إن
أدری أقریب ما توعدون و مخفف
از ثقیله آید و درین صورت بعد آن هر دو
جمله آید اسمیه و فعلیه اما در اسمیه
اعمال و اهمال هر دو جایز است و در
فعلیه اهمال واجب و هر کجا که بعد
آن لام مفتوحه واقع شود آن مخففه است
از ثقیله نحو إن زیدٌ لأخوك و زائده
هم آید کقوله. ما إن رأینا ملِكًا
أغار اکثر منه قرة و فارا. و گاهی
بمعنی قد آید قیل و منه إن نفعت
الذکری و اتقوا الله إن کنتم مؤمنین
ولتدخلن المسجد الحرام إن شاء الله
آمنین و کقوله. أتغضب أن أذنا
قتیبة حزتا. و غیر ذلك من المعانی
(أَنْ) بر دو قسم است اسم و حرف اسم
بر دو گونه است ضمیر متکلم بمعنی من
نحو أن فعلت بسکون نون یا بفتح آن
در حالت وصل و الحاق الف بعد آن
نحو فعلت انا و قد یجری الوقف مجری

اوصل (ع) آنا سبقنا لبشیرة فلم یوقنی
وضمیر مخاطب نحو أَنتَ أَنتِ أَنتما أَنتم
أَنتُنَّ نزد جمهور ضمیر آن ست
وتا حرف خطاب * و حرف بر چهار
قسم ست مصدریه که بر فعل درآید
و مضارع را نصب کند و مواقع
استعمال آن دو ست ابتدا و دیگر آن
صورت در محل رفع باشد نحو و
أَن تَصُومُوا خَيرٌ لَكُم و همچنین بعد
لفظیکه دال باشد بر معنی غیر یقین
و درین صورت نیز در محل رفع نحو أ
لم یأن للذین آمنوا أن تخشع
قلوبهم و در موضع نصب نحو ما کان
هذا القرآن أن یفتری و در محل جر نحو
من قبل أن یأتی أحدکم الموت
و گاهی جزم میکند کقوله * إذا ما غدونا
قال ولداننا أهلنا * تعالوا إلی
أن یأتنا الصید نحتطب و گاهی فعل را
مرفوع گرداند چنانکه در قراءة ابن
محیصن لمن أراد أن یتم الرضاعة
و گاهی مخفف از ثقیله باشد و درین هنگام
عمل نکند نحو علم أن سیکون و
برای تفسیر باشد بمعنی ای نحو فأوحینا
إلیه أن اصنع الفلک و زائده
می آید برای تاکید نحو ولما أن جاءت
رسلنا لوطا سیء بهم و بمعنی شرط
باشد مانند مکسوره و نیز مانند مکسوره
برای نفی باشد و نیز بمعنی إذ آید قیل
و منه بل عجبوا أن جاءهم منذر
و بمعنی لئلا آید قیل و منه یبین الله
لکم أن تضلوا و الصواب انها مصدریة
تقدیره کراهة ان تضلوا
(أَنّی) چگونه و کجا و از کجا و هر کجا
و حرف شرط است * و نیز أَنّی یا إِنّی
أنا یا بئر أَنّی) چاهیست در مدینه
از چاههای بنی قریظه
(ض) أَنَّ أَنّاً و أَنِيناً و أَناناً و
تأناناً) نالید * و أَنَّ الماء ریخت
آب را * و أَنَّ درین محاوره لا أفعله
ما أَنَّ فی السماء نجم بمعنی کان است
یعنی نکنم این کار را تا هست در آسمان
ستاره و کذا لا أفعله ما أَنَّ فی الفرات
قطرة ای ما کانت
(أَنَّنتُهُ) خوشنود کردم او را
(تأننته) بمعنی أننته است

ان ه

(رجل أَنِهٌ) گلگف مرد حاسد
قوم أُنَّه کرکی جمع
(ض) أَنِهَ أَنَهاً و أُنُوهاً و أَنِيهاً)
رعید از گرانی و حسد کرد

ان و

(إِنو) بالکسر ساعتی از شب یقال
مضی إِنوان من اللیل آناء جمع

ان ی

(أَنی) بفتح و بکسر ساعت و بهره
از شب یقال مضی إِنیان من اللیل
(إِنی) بکسر الهمزة و فتحها تمام روز
آناء و أُنِیّ بضم الهمزة و کسرها جمع و
هنگام و غایت چیزی یا پختگی آن یقال
بلغ هذا أناه * و بفتح همزه
بردباری و وقار
(أَناة) بالفتح تحمل و وقار وزن
سست و دیرخیز
(إِناء) کلاب ظرف آنیة جمع أوانی
جمع الجمع
(أَناء) کسحاب درنگی و باز داشت
أُنی یا أُنی یا أَنی) چاهی ست
در مدینه مر بنی قریظه را و وادی
ست در راه مصر بمکه
(رجل آنٍ) کناصر مرد بسیار حلم
(إِنیه) بکسرتین بهای سکوت کلمه
انکار ست بمعنی نه
(ض) أَنَی الشیء أَنیاً و أَنًی و إِناً)
شد گاه آن یا شد وقت پختگی آن و
پخته گردید یا خاص ست بنبات *
أَنی) علی فعیل نعت ست ازان *
و (آناء) بالفتح اسم ست ازان * و
أَنی الرجل) شد وقت آن * و أَنی
له أن یفعل کذا) ای حان و
قرب * و أَنی الحمیم) گرمی آن
بنهایت رسید * آن) نعت ست ازان
و منه قوله تعالی بین حمیم آن
(ض س) أَنی أَنیاً و إِنیً)
درنگی کرد و سستی نمود
(س) أَنِیَ الرجل) حلیم و بردبار
گردید
(آنیته إیناء) باز داشتم او را
و با درنگ گردانیدم
(أَنَّی تأنیة) سستی کرد و درنگ نمود
تأنی) درنگ کرد و انتظار نمود
یقال تأنیتک حتی لا أناة بی * و نیز
تأنی درنگی و سستی
(استأنی) درنگ کرد * و استأنی
به) انتظار کرد وی را

باب الهمزة فصل الواو

او ه

(آه) ثمرو رقیت آه یکی و آوه
یا حکایت آن و کلمه ست که بدان
شتران را زجر کنند
(ن) أوت الأدیم به) دباغت

دادم پوست را آن هلش أدُت
بهزه بود * أدِيمٌ مَأْدُوفٌ كمقول
پوست دباغت یافته بآن نعت ست
ازان والاصل مَأْدُوفٌ

اوب

(أَوْب) بالفتح ابر و باد و سرعت و
منه المثل الأَوْبُ أَوْبُ نعامة يعني لمن
يعجل و يسرع فيه * و قصد و عادت و
استقامت و زنبور شهد و طریق و جهت
و سوقال جاؤا من كل أَوْبٍ
(أَوْبَة) یکبار ی ستور او اب جمع * و
بازگشت و منه فلان سريع الأَوْبَة
(آب) نام ماه یازدهم از سال رومیان
* و آبك و آب لك) یعنی
بلاکی باد ترا چون ويلك
(أُوب) بالضم جبت لغتی ست در
أوب كذا في الشمس
(إِيَاب) بالكسر بازگشت
(مَآب) بازگشت و جای بازگشت
مَآوِب جمع * و منه بينهما ثلث مآوِب
یعنی میان آن هر دو مسافت سه منزل
ست * و شهریست در بلقاء
(آيب) بازگردنده أَوْب و أُوَّاب
و أُيَّاب جمع
(آيِبَة) آبیکه در نیم روز خورند

(آبَة) شهریست نزدیک ساوه و
شهریست در افریقیه
(أَوَّاب) کشاد انکه از هر چیز
بخدای عز و جل بازگردد و تسبیح
کننده و پدر قبیله است * و نَحِيس
الأَوَّابِي) تا بیست منسوب ببنی
أَوَّاب * و صلوة الأَوَّابِين)
نماز چاشت
(أَيُّوب) نام پیغمبریست و هو معرب
اصله أيوب على فيعول مثل
ديجور من آب يئوب اذا رجع لكانه
ارجعهم يا سامي قيوم من قام يقوم *
و أَبُو أَيُّوب) شتر
(ن) آبَ أَوْبًا و إِيَابًا و تشديد
یاء نيز و أَوْبَةً و أَيْبَةً و إِيبَةً و مَآبًا)
بازگشت * و آبَهُ و إِلَيْهِ أَوْبًا) آمد
وی را شب * و آبَ إِلَيْهِ نَاس) آمد
او را مردم از هر سو * و آبَهُ الله)
دور دارد او را خدا * و آبَتِ
الشَّمْسُ إِيَابًا و أُيُوبًا) فرو شد
آفتاب * و آبَتِ النَّاقَةُ أَوْبًا)
زود از دو دست و پا انداخت در
رفتن * ناقة أَؤُوب) نعت ست ازان
(س) أَوِبَ) خشمگین شد
(مُؤَاوَبَة) تیز و کردن شتران در رفتن

(أَوَّبَ تَأْوِيبًا) بازگردید * و نیز تاویب
همه روز رفتن و با یکدیگر تیز و کردن
شتران در رفتار و تسبیح گفتن و
منه قوله تعالى يا جبال أَوِّبِي معه
(مُأَوَّب) بجمع کرده شده گرداگرد
درخت و منه أنا جُذَيْلُهَا المُأَوَّب
و عُذَيْقُهَا المُرَجَّب
(رِيحٌ مُؤَوِّبَةٌ) بادیکه همه روز وزد
(إِئْتِيَاب) بازگشت و بوقت شب آمدن
یا بوقت شب آمد آیا * مُؤْتَاب)
شب آینده نعت ست ازان
(تَأَوَّبَ) بازگردید * و تَأَوَّبَهُ
آمد او را شب * مُتَأَوَّب) مصدر
میمی ست ازان * و مُتَأَوِّب) شب
آینده نعت ست ازان
(أَوْبَنَة) بخشم آوردم او را

اوج

(أَوْج) بالفتح معرب اوک که در
مقابل حضیض باشد

اوخ

(تَأَوَّخَ تَأَوُّخًا) قصد نمود

اود

(أَوْد) بالفتح پدر قبیله ست از یمن
و ازان ست أَفْوَه الأَوْدِي شاعر * و
ذو أَوْد) لقب مرثد ست که در یمن

ششصد سال پادشاهی کرد
(أُود) بالضم موضعیست در بادیه
(أَوَد) محرکة کجی
(أَوِيد) کامیر آواز و عام مردم
(مَآوِد) بلاها
(ن) آدَهُ الأَمْرُ أَوْدًا و أُءُودًا) گران
بار کرد او را کار * مَؤُود) گران بار
نعت ست ازان * و آدتُ الشيءَ)
کج و خمیده گردانیدم آنرا * و آد
الضلال) ای شرق گردید
(س) أَوِدَ أَوَدًا) کج گردید * أَوَد)
کج نعت مذکر ست ازان و أَوْدَاء)
نعت مؤنث
(أَوَّدْتُهُ) کج و خمیده گردانیدم آنرا
(تَأَوَّدَ) کج و خمیده گردید * و تَأَوَّدَهُ
الأَمْرُ) بیخ آورد او را کار و گران
بار کرد
(تَآدَاهُ الأَمْرُ) علی القلب گران بار کرد
او را کار و الاصل تَأَوَّدَهُ
(إِنْآدَ إِنْئِيَادًا) کج گردید

اور

(أَوَر) بالفتح باد شمال و جنبش ابر
(آر) بوزن و معنی عار ست یعنی ننگ
(آرَة) کوهیست مر مزینه را * و
وادی آرة) در اندلس ست

(اُوَر) بالضم باد صبا و مذکورست ورای ر
(اَرْضٌ اَوِرَةٌ) کفرحة زمین خنک
(اُوَار) کغراب گرمی آتش و آفتاب و تشنگی و دود و زبانهٔ آتش و باد جنوب اُوْر جمع
(اُوَارَة) آبیست یا کوهیست مرتمیم را
(اَوُوْر) کصبور باد صبا
(اُوْرِيَا) کبوریا نام مردی
(ن ض) آرَ الْمَرْأَةَ) جماع کرد
(اِسْتَأْوَرَ) ترسید و شتاب کرد در تاریکی * وَاسْتَأْوَرَتِ الْإِبِلُ) رمیدند شتران و پریشان شدند در زمین نرم و برگاه در زمین سخت و سنگستان رمند اِسْتَوْأَرَتْ گویند * وَاسْتَأْوَرَ الْقَوْمُ غَضَبًا) سخت خشمگین شدند * وَاسْتَأْوَرَ الْبَعِيْرُ) آماده برجستن شد شتر

اوز

(اَوَز) ویجرک حسابی ست از سیرقم مانند اَرْزَيَا یکی ازان تصحیف ست
(اَوِز) کحذب مرد کوتاه سطبر و بطاء مرغابی اِوَزَّة یکی اِوَزُّوْن جمع کجمع العقلاء
(اَرْضٌ مَأْوَزَةٌ) زمین بطناک
(اِوَزِّي) رفتاری ست مانند رفتار بط

اوس

(اَوْس) پدر قبیلهٔ ست از انصار و باین معنی بدون الف ولام آید * و زمست و غنیمت و گرگ و عطا دادن و عوض دادن از چیزی والفعل من نصر * وَاَوْس اَوْس) کلمهٔ ست کر بدان گاوان و گوسپندان ازجر کنند
(آس) درخت مورد * آسَة یکی و باقی خاکستر در آتشدان و انگبین یا باقی انگبین در زنبور خانهٔ شهد و قبر و صاحب آثار خانه و نشانهای آن و هر نشان خفی
(اُوَيْس) مصغر گرگ * وَاُوَيْس قرني) که پدرش عامر نام داشت از تابعین بزرگ ست
(اِسْتِيَامَة) عوض خواستن و بدو خواستن
(مُسْتَآس) انکه از وی عطا خواهند وانکه طلب صحبت وی کنند

اوش

(اُوْش) بعنهٔ غیر شبعه شهریست در فرغانه وازان ست مسعود بن منصور و محمد بن احمد بن علی و علی شمیدی ابن عثمان و علی بن محمد بن علی کرمهٔ ثانند

اوف

(آفَة) آکفت آفات جمع
(ن ر) اِيفَ الزَّرْعُ) مجهولا آفت رسید شد کشت * زَرْعٌ مَؤُوْفٌ وَمِيْفٌ) کشت ست آفت رسیده گویند اَلْقَوْمُ اُوْفُوْا وَاِيْفُوْا وَايفُوْا باشمام کسرهٔ همزه بضم وَاُوْفُوْا) یعنی آفت رسید قوم را کشت ایشان

اوق

(اَوْق) بالفتح گرانی و شتاب عیال التی علیه اَوْقَه * و نام موضعی
(اَوْقَه) جماعت و منه جاء الْقَوْمُ بِاَوْقَتِهِم
(اُوْقَة) بالضم مغاکی و چاهیکه دران آب باران گرد آید اُوَقَات واُوَق جمع * و جای بیضه نهادن مرغ بر سر کوه
(اُوْقِيَة) چهل درم سنگ و مذکور ست در ورق ی
(يَوْمُ الْاُوَاق) کغراب یوم توبه یو نست
(آوَاق) بالفتح نی جولاهه که بران پود می باشد
(ن) آقَ عَلَيْهِ) مشرف شد بر وی و مایل گردید بر آن و شاست آورد بر وی
(اَوَّقَهُ تَاْوِيْقًا) کم کرد طعام او در مشقت و مکروه انداخت او را و بار داشت و خوار گردانید
(مُتَاَوِّق) کم مدشکسی که در طعام خود تاخیر نماید
(مَاْقَق) باز ایستاد از کاری

اوك

(اَوْكَة) بالفتح خشم و بدی

اول

(اَوَل) موضعیست در زمین غطفان و وادیست میان کوه و یاره
(آل) آنچه نمایان باشد از شتر اندر و سراب یا خاص ست بسرابیکه بامداد باید و باین معنی مونث هم آید آوَال جمع * و شخص هر چیز و چوب و ستون خیمه و کوهیست و اطراف کوه و نواحی آن و اهل و عیال هر دو پس روان و اولیای وی و لا یستعمل الا فيما فيه شرف غالبا فلا يقال آل الاسكاف كما يقال اهله واصل آل اَهْل بود هار ا بهمزه بدل کردند پس همزهٔ ثانی از جهت توالی همزتین الف گردید و تصغیر آن اُوَيْل و اُهَيْل آید * وَآلُ الله) اولیای خدا و کذا آلُ الرَّسُوْلِ
(آلَة) چوب خیمه آل و آلات جمع * و شدت و حالت يقال هُوَ بِاٰلَةِ سَوْءٍ * و جنازه و دست افزار و باین معنی

واحد و جمع و روی یکسانست یا جمع آ
بدون واحد و یا واحدست جمع
آن آلات
(آیِل) شیر سطبر و هر چیز سطبر از جوش
و عسل و مانند آن اُیَّل جمع
(اَوَال) کسحاب جزیره ایست بزرگ
در بحرین از انجا غواصان مروارید
آرند و بیت مرکز و تغلب را
(اِیَال) کتاب آوند شراب جز آن
(اِیَالات) رود بارها
(اِیَّل) کقنب و خُلَّب و ستید بز نر
کوهی و نزد بعضی همان گوزن ست
اَیَائِل جمع • و کخلب آب سنج و
زهدان و شیر سطبر با آوند آن
(اَوَّل) نخستین و بذکر فی وءل
(اَوَلِیل) شکاری ست در مغرب
(ن) آلَ اِلَیهِ اَوْلاً و مَآلاً) باز گشت
بسوی آن • و آلَ عَنهُ) برگشت
از ان • و آلَ الدُّهنُ و غیرهُ اَوْلاً
و اِیَالاً) سطبر گردید • و اَلتُهُ اَنَا)
سطبر گردانیدم آن را لازم ست و
متعدی • و آلَ المَلِكُ رَعِیَّتَهُ اِیَالاً
و اِیَالَةً) سیاست راند ملک رعیت
خود را و منه قد اُلنَا و اِیلَ عَلَینَا • و
آلَ عَلَی القَومِ اَوْلاً و اِیَالاً و
(اِیَالَةً) والی شد بر آنها • و آلَ المَالَ)
اَصلَحَهُ و سَاسَهُ • و آلَ الشَّیءُ) ملخ
کم شد یقال طبخت الشراب فآل
الی قدر کذا و کذا • و آلَ مِن
فُلَانٍ) رست رهائی یافت نخی ست
در آل • و آلَ لَحمُ النَّاقَةِ) رفت
گوشت ناقه و لاغر گردید
(س اَیِلَ) درگذشت و سبقت نمود
(اَوَّلَهُ اِلَیهِ تَأوِیلاً) باز گردانید او را
بسوی او • و اَوَّلَ الکَلَامَ) بیان کرد
آنچه کلام بدان باز میگردد و منه
تَأوِیلُ الرُّؤیَا • و نیز تاویل تخم ایست
بستانی خوشبو
(اِیتَالَ المَالَ) بمعنی آلَ المال ست
(تَاَوَّلَ الکَلَامَ) بمعنی اَوَّلَ الکلام ست

او م

(آمُ) شهریست و بدان منسوب
ست جامه او و بیت در جزیره
(آمَة) فراخی سال و باران و آنچه
می برند از ناف کودک یا خرقه که
در ان پیچیده شود یا آنچه بر می آید
با کودک وقت ولادت
(اُوَام) تفرقه تشنگی یا گرمی آن و دود
و دوار سر و بانگ فریاد تشنه
(اِیَام) بالکسر دود و اُیُم ککتب جمع
(اِیَالُ اُوَم) کصرد شبهای زشت
(ن) آمَ العَطشَانُ اَوْمًا) بگمی که
تشنه • و آمَ النَّحلَ و آمَ عَلَیهَا آ
مًا و اِیَامًا) دود کرد زنبور خانه را
تا انگبین چینند • و آمَتُهُ) پنج والود
(اَوَّمَهُ تَأوِیمًا) تشنه گردانید او را
و نیز تَأَوِیم) فربه و کلان خلقت
گردانیدن علف ستور را
(مُؤَوَّم) کمعظم کلان سر زشت خلقت

او ن

(اَوْن) بالفتح تن آسانی و آرام
و نرمی در رفتار آهسته و یک گوشه
خرجین یقال خرج ذو اَونَینِ بعما
کالعِدلَین • و موضعی ست
(رَجُلٌ اَیِّنٌ) کصاحب مرد با آرامش
تن آسان یقال بینَنا و بَینَ مَکَّةَ ثلث
لَیَالٍ اَوَایِنَ و عشر لیالٍ آیِنات
یعنی نرم و آسان
(اَوَان) هنگام و بکسر آونة جمع و منه
فُلَانٌ یَصنَعهُ آوِنَةً و آیِنَةً یعنی مکنه
از ان گاه • و ذُو اَوَان) موضعیست
در مدینه
(اِوَان) کتاب صفه بزرگ اُوُن
بالضم جمع
(اِیوَان) صفه بزرگ و منه ایوان
کسری اِیوَانَات و اَوَاوِین جمع
و اِیوَانُ اللِّجَامِ) پیش لگام
اِیوَانَات جمع • و ذو اِیوان)
عقب ملکی از زمین
(آدِنَة) سنگ تنها جمع ست
بدون واحد
(آوَاثِن) بالفتح شهریست
(اُوَانی) کسکاری دهی ست
در بغداد و از ان ست یحیی بن حسین
اَوَانی و ابن عبداللہ اوانی و دیگر
در نواحی موصل
(ن) آنَ اَونًا) آهسته و نرم و با
آرام رفت و منه اُن عَلَی نَفسِكَ
ای ارفق فی السیر
(اَوَّنَ الحِمَارُ تَأوِینًا) علف و آب
خورد خر تا شکمش در آکنده شد همچو
اَوَن • و اَوِّن عَلَی قَدرِكَ) آهسته
باش و تحمل ورز
(تَاَوَّنَ الحِمَارُ) بمعنی اَوَّنَ الحمار
ست

او ه

(اَوهِ) بالکسر الهاء کلمه ایست که در
وقت بیماری و رنج گویند و در ان
سیزده لغت دیگر ست اَوْهِ و اَوِّهَ و آوِّ
و آهِ و آوِهْ و اَوِّهْ و اَوَّتاهْ و آهٍ و آهِ

وآوٍ وآوِ وآوّتاهُ وآوِيّاهُ
(آهَة) حصبا است یعنی آبله که بر
اندام مردم برآید با تب وماهَه
جدری ست
(اَوّاه) کشنده مرد با یقین ونرم
دل بسیار زاری کننده از بیم
خدای عز وجل قال الله تعالی اِنَّ
اِبْرٰهِيْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِيْمٌ * ونعتیه درین
بزبان حبشه
(ن) آه اوهًا وآهًا) آه گفت
(اَوَّهَ تَأْوِيهًا) بمعنی آه ازهات
(تَأَوَّهَ) بمعنی اوَّهَ است

اوو

(اُوَّة) بالضم والتشدید واهیه اُوَّتک
کسر وجسع
(اَوْ) حرف عطف ست بمعنی یا ودر
خبر برای شک آید نحو لَبِثْنَا يَوْمًا اَوْ
بَعْضَ يَوْمٍ وابهام نحو اَنَا اَوْ اِيَّاكُمْ لَعَلٰى
هُدًى اَوْ فِيْ ضَلٰلٍ مُّبِيْنٍ والشك
اَوْلَا وْلٰى * ودر انشا برای تخییر نحو
تَزَوَّجْ هِنْدًا اَوْ اُخْتَهَا واباحة نحو
جَالِسِ الْحَسَنَ اَوِ ابْنَ سِيْرِيْنَ وبر برای
مطلق جمع آید مانند واو کقوله *
سِيَّانِ كَسْرُ رَغِيْفِهِ * اَوْ كَسْرُ عَظْمٍ مِنْ
عِظَامِهِ تميم (شر) فَقَالُوْا اَنَا فِيْنَا

ادی

لَاَبْدَيْنَهَا * صُدُوْرُ رِمَاحٍ اُشْرِعَتْ اَوْ
سَلَاسِلُ * وتقریب نحو ما اَدْرِي
اَسَلَّمَ اَوْ وَدَّعَ وبمعنی الی والا استثنا
آید ودرین هردو صورت مضارع را
باضماران نصب کند نحو لَاَلْزِمَنَّكَ
اَوْ تَقْضِيَنِيْ حَقِّيْ وكقوله * وَكُنْتُ اِذَا
غَمَزْتُ قَنَاةَ قَوْمٍ * كَسَرْتُ كُعُوْبَهَا اَوْ
تَسْتَقِيْمَا * وشرطیه نحو لَاَضْرِبَنَّهُ عَاشَ
اَوْ مَاتَ وبرای تبعیض آید نحو وَقَالُوْا
كُوْنُوْا هُوْدًا اَوْ نَصٰرٰى وبمعنی بل نحو
وَاَرْسَلْنٰهُ اِلٰى مِائَةِ اَلْفٍ اَوْ يَزِيْدُوْنَ و
گاهی اورا اسم گردانند پس بتشدید
واو خوانند وگویند دَعِ الْاَوَّ جَانِبًا
یعنی اورا بگذار
(آه) نخستین حرف هجاست مد وقصر
هردو دران جائزست اما چون
ممدود آرند منون خوانند وهمین
حال ء اند سائر حروف هجا وآزَيْدُ
بمعنی آزَيْدُ ست ومذکورست در
حروف لینه

اوی

(آوَة) شهریست نزدیک ری و
آنرا آيَة هم گویند
(طَيْرٌ اُوِيٌّ) پرندگان فراهم آمده
از هرجا جمع آوٍ است مثل یک وبکی

اوی

(اِبْنُ آوَى) شغال بَنَاتُ آوَى جمع
(مَأْوِي) بفتح الواو وکسرها بیناء
جای جایکه شب وروز باشش در آن
کند مَأْوَاةٌ مثله
(ض) اَوَيْتُ مَنْزِلِيْ وَاِلَيْهِ اُوِيًّا و
بکسر واِوَاءً) پناه وجای گرفتم بآن ومنه
سَاٰوِيْ اِلٰى جَبَلٍ يَّعْصِمُنِيْ مِنَ الْمَاءِ
وَاَوَيْتُهُ اَنَا) پناه وجای دادم اورا
لازم ست ومتعدی * وَاَوَى لَهُ اَوْ آيَةً
وَاَيَّةً ومَأْوِيَةً ومَأْوَاةً) بخشود
وترحم نمود
(آوَيْتُهُ اِيوَاءً) پناه وجای دادم اورا
اَوَّيْتُ مَنْزِلِيْ وَاِلَيْهِ تَأْوِيَةً) پناه
وجای گرفتم بآن واَوَّيْتُ فُلَانًا)
پناه وجای دادم اورا
اِئْتَوَيْتُ مَنْزِلِيْ وَاِلَيْهِ) بالابدال
والادغام وايتويت) على التصحيح
پناه وجای گرفتم بآن * وايتوى
بخشود وترحم نمود
(تَأَوَّيْتُ مَنْزِلِيْ وَاِلَيْهِ) پناه وجای
گرفتم بآن * وتَأَوَّتِ الطَّيْرُ) فراهم
آمدند پرندگان از هرجا * طَيْرٌ
مُتَأَوِّيَاتٌ) نعت ست از ان
(تَآوَتِ الطَّيْرُ) بمعنی تَأَوَّتِ الطَّيْرُ ست
باب الهمزة فصل الهاء

اهب

(اُهْبَة) بالضم ساز وساختگی و اُهَب
جمع * وهُبَة) بدون همزه بمعنی اُهْبَة
است
(اِهَاب) گتاب پوست یا پوست
ناپیراسته آهِبَة واُهُبٌ اَهَبٌ جمع * و
اِهَابُ بن عُمَيْر) شاعریست * و
ابو اهاب بن عزيز) صحابی بوده
(اَهَاب) سحاب موضعی ست
نزدیک مدینه وبعضی آنرا يهاب گویند
(اُهْبَان) کشان صحابی بوده
(اَيْهَب) کحیدر موضعیست
(اَهَّبَ لِلْاَمْرِ تَأْهِيْبًا) ساختگی کرد
برای کار
(تَأَهَّبَ لِلْاَمْرِ) بمعنی اَهَّبَ ست

اهر

(اَهَر) ککعبر شهریست میان اردبيل
وتبریز
(اَهَرَة) محرکة حال نیکو وهیأت
ومتاع خانه آهَرٌ واَهَرَاتٌ جمع

اهق

(اَيْهُقَان) گیاهیست دراز شگوفه
آن سرخ وبرگ آن پهنا می باشد
وآنرا بخورند یا جرجیر دشتی ست
که بفارسی آن را ایدا وگویند شگو

وتخم آن مانند شکوفه وتخم کلم ست
وثمر آن بر شکل اسپاناج سوی
آلمقانة) یکی

اه ل

(آهل) شائسته وسزاوار گوینده هو اهل
لِکَذَا واحد وجمع در آن یکسان ست
اَهلُونَ وآهَالِی وآهَال واَهلاَت
دیگر که جمع * وزن مرد وکودک
اجنبی که نفقه اش بذمهٔ او باشد *
ومرحبا واهلاً) ای اتیت سعة
واصبت اهلاً فاستانس ولا تستوحش
واَهلُ الرَّجُل) کسانِ خویشان و *
آهلُ الاَمر) والیان امر * و
آهلُ البَیتِ) کسان خانه وساکنان
آن * واَهلُ المَذهَب) صاحبِ دین
وملت * واَهلُ النَّبِيِّ) صلی الله
علیه وسلم ازواج ودختران وصهر
آنحضرت که علي ابن ابیطالب ست
رض یا زنان آنحضرو اولیای وی از
مردان آهل هر نبی امت وی ست
واَهلُ الله) اهل مکه معظمه *
واَهلُ القُرآن) حافظ قرآن و
عامل آن * واَهلُ الکِتَاب
جهود ونصاری * واَهلُ الرِّدَّة
کسانیکه از دین برگشتند جدا از وکات

رسول علیه السلام
(آهلَة) کسان کسان سرای و
جای وزوجه
(آهِلي) هر دابه که بمنزل الفت گرفته
باشد وهر درختی که در خانها وبستانها
نشانند
(آهِل) گفتن بمعنی اهلی ست * و
مَنزِلٌ آهِلٌ) جای باکسان
(آهِلَة) اهل گویند اِنَّهم لَاَهلُ اَهِلَة
(آهِل) کصاحب آنکه او را زن و
عیال باشد * ومکانٌ آهِلٌ) جای
باکسان
(اِهَالَة) کگتابه نام موضعی وپیه یا
پیه گداخته یا زیت یا هر نان خورش
از قسم روغن اِهَالات جمع * ولَانة
کمَاقِنِ الاِهَالة) ای حاذق وبذکور
ست درح ق ن * وسَرعَان ذا
اِهَالَة) در س رع
(اُهَیل) مصغر اهل ست ونام موضعی
(مکان مَاهُول) مکانیکه اهل آن
ومان باشند
(ن ص) آهَلَ آهُولاً) زن خواست
وباهل شد * بآهَلَت بالرَّجُلِ) آرام
یافتم وبی بزبان شدم بان *
وأهِلَ المَکان) مجهولا با اهل خویش

آباوان گردید
(س) آهِلَ بِهِ) انس گرفت بآن
(آهَلَهُ لِذلك اِیهالاً) کرد او را
شایسته وسزاوار آن * وآهَلَكَ الله
فِي الجَنَّة) ای ادخلکها وزوَّجكَ فیها
(آهَّلَ بِهِ تَأهِیلاً) گفت او را اَهلاً و
مَرحَبًا * واَهَّلَهُ لِذلِكَ) کرد او را
سزاوار آن منه آهَّلَكَ الله لِلخَیر
(تَأَهَّلَ) زن خواست وباهل شد
(اِتَّهَلَ) بمعنی تَأَهَّل ست
(اِستَأهَلَهُ) سزاوار وشایسته آن شد
واِستَاهَلَ فُلاَن) خرید وخورد
فلان اهاله را * مُستَاهِل) آنکه اهاله
خرد وخورد نعت ست ازان

اه ن

(اِهَان) کگتاب تنهٔ درخت بریده
شاخها وبالای وی
(آهِن) کصاحب مال قدیمی وموجود
یقال اَعطَاهُ مِن آهِنِ مَالِهِ ای
مِن تِلاَدِهِ وحَاضِرِهِ

اه ه

(آهَة) بالفتح اندوه وناله
(ن) آهَ آهًا وآهَةً واِهَةً) ناله کرد
واه گفت
(تَاَهَّهَ) بمعنی مجرد ست

اه ی

(ض) آهی) خندید بقهقهه

باب الهمزة فصل الیاء

ای ء

(آیَأَة) بوزن ومعنی هَیأَت ست

ای ب

(اَیبَة) بالفتح بازگشت منه فُلاَن
سَرِیعُ الاَیبَة
(اَیَّاب) کشداد بمعنی سقاست و
منه حدیث عِکرِمَة وکَانَ طَالُوتُ اَیَّابًا
آیَبَ تَأیِیبًا) بازگشت
(تَأیَّبَ) بازگشت وبشب آمد *
مُتَأیَّب بشب آمدن مصدر میمی
ومُتَأیِّب) بشب آینده نعت ست
ازان
(اَیُّوب) نام پیغامبری ست و
مذکورست در اوب

ای ج

(اِیج) بالکسر شهریست درپارس

ای ح

(آح) کناب سپیدی تخم مرغ و
بدون الف ولام حکایت آواز سرفه
کننده * وآحِ یا آحَ یا اَاحَ) درحق
کسی گویند که مکروه دارد چیزی را
(آیحیَ) بالفتح وبالکسر کلمهٔ تعجب

ست و در حق کسی گویند که تیرش
برنشانه رسیده باشد

ای خ

(إيخ) مَبْنِيَّةٌ علی الکسر کلمهٔ نشانیدن
شتران ست

ای د

(أَيْد) بالفتح قوت و نیرو و موضعی ست
نزدیک مدینه و باین معنی بدون
الف و لام آید
(آد) قوت و نیرو
(إِيَاد) ککتاب پشتیبان و آنچه بدان
قوت باشد و پناه جای و پناه و حفظ
و حمایت یقال هُوَ فِي إِيَادِ اللّٰهِ ای فی
حرزه و ستره * و هوا و کوه محکم و خاک
گرداگرد حوض و خرگاه و پشتهٔ ریگ
و میمنه و میسرهٔ لشکر و قبیله ایست از
معد و کثرت شتران
(رَجُلٌ أَيِّدٌ) کجیّس مرد قوی و توانا
(ض) آدَ أَيْدًا) توانا و قوی گردید
أَيَّدْتُهُ إِيَادَةً و مُؤَايَدَةً) قوت و
نیرو دادم او را
(مُؤَيَّد) کمکرم قوت داده شده و کمحسن
کار بزرگ و دشواری مَآيِد جمع
(أَيَّدْتُهُ تَأْيِيدًا) نیرو و قوت دادم او را
(مُؤَيَّد) مَبْنِيًّا للمفعول قوت داده
شده و بصیغهٔ اسم فاعل قوت دهنده
و مصغر آن نیز مُؤَيِّد آید بالکسر
(تَأَيَّدَ) قوی و توانا گشت

ای ر

(أَيْر) بالفتح نره أُيُور و آيَار و آيُر
جمع * و فرزند نرینه و فی المثل
مَنْ يَطُلْ أَيْرُ أَبِيهِ يَنْتَطِقْ بِهِ ای من
کثر اخوته اشتد ظهره بهم عز و ل
الشاعر فَلَوْ شَاءَ رَبِّيْ كَانَ أَيْرُ أَبِيكُمْ
طَوِيلًا كَأَيْرِ الحَارِثِ بْنِ سَدُوسٍ قیل
كَانَ لَهُ أَحَدٌ وَعِشْرُونَ ذَكَرًا * و باد
صبا و باد شمال و نام موضعی
(إِير) بالکسر باد صبا و باد شمال و هو
باد گرم هو من الأَوَارِ صارت واوه یاء
لکسرة ماقبلها * و چنبه و تراشهٔ سیم
کوهیست مر غطفان را
(أُور) بالضم باد صبا
(أَيَّار) کسحاب روی و تشدید یا نام ماه
سوم بهار از ماههای رومیان
(إِيَار) بالکسر و تخفیف هوا
(أَيِّر) کجیّس باد صبا و باد شمال
(أُيَارِيّ) بالضم بزرگ نره
(مِئْيَر) کاثیده
(مِئْيَار) کمنبر بسیار کاثیده
(أُيَايِر) بالضم موضعیست در حوران
(ض) آزَ المَرْأَةَ) کائید او را * آیِرٌ
کاینده نعت ست ازان

ای س

(أَيْس) بالفتح قهر و غلبه
(إِيسَان) مردم لغتی ست در انسان
أَيَاسِين جمع
(أَيَاس) کسحاب شهری بوده ست
مر ارمن را و فرضهٔ آن در تحت سلطان
در آمد
(إِيَاس) ککتاب نام چند صحابی و
چند محدثان ست و نام مردی معروف
در زیرکی و دانائی که قاضی بصره
بود و باو در فراست مثل زنند * و أَيُو
إِيَاس) غسول ست و مذکور ست
در باب و
(س) أَيِسَ مِنْهُ إِيَاسًا) نا امید شد
(ح) أَيَسْتُ أَيْسًا) نرم گردیدم
(آيَسْتُهُ) نا امید گردانیدم او را
(أَيَّسْتُهُ تَأْيِيسًا) بمعنی آیسته ست
* و نیز تأییس کم و خوار شمردن
و اثر کردن و چیزی کو نرم گردانیدن
(تَأَيَّسَ) نرم و خوار گردید

ای ض

(أَيْضًا) نیز
(ض) آضَ إِلَيْهِ أَيْضًا) بازگشت
بسوی آن بعد ازان که ترک کرده
بود آن را و ازین ست ایضا که بمعنی
نیز گفته شد * و آضَ الشَّيْءُ) متحول
شد از حالی بحالی دیگر و دیگرگون
گردید و منه آضَ كَذَا ای صار كذا

ای ق

(أَيْق) بالفتح استخوان باریک از رسغ
و ذراع ستور یا جای بستن رسن از آن
و أَيْقَان) دو رسن بستنگاه از ذراع ستور

ای ك

(أَيْكَة) بالفتح درختان باهم پیچیده یا
بیشهٔ درختان کنار و پیلو یا انبوهی از
هر درخت که باشد حتی که نخلستان
را هم ایکه گویند أَيْك بحذف تا جمع
* و فی قراءة مَنْ قَرَأَ أَصْحَابَ
الأَيْكَةِ فهی الغیضة و من قرأ لَيْكَة فهی
اسم القریة و موضعها اللام
(أَيْكٌ آئِكٌ) ایک مثمر و بابار
(س) أَيِكَ الأَرَاكُ) انبوه و درهم
پیچیده شد پیلو
إِسْتَأْيَكَ الأَرَاكُ) بمعنی أَيِكَ
الأَرَاكُ ست

ای ل

(إِيل) بالکسر نام کوهی و نام بار تعالی
ست بعبرانی و جبرئیل

مِیکَائِیل مانند عبد الله و تیم الله است
(اِیلَة) موضعیست در باخرز و نام دو
موضع دیگر
(اَیلَة) بالفتح کوهیست میان مکه و
مدینه نزدیک یَنبُع و شهریست
میان ینبع و مصر و عقبه آن مشهورست
و ازان ست عقیل بن خالد و خویشان
او و یونس بن یزید و اقارب وے
(اِیلیاء) بالکسر و بالمد و بقصر و قد
تشد و الیاء فیهما شهر بیت المقدس
(اِلیَاء) بالمد و بقصر لغتیست در ایلیاء
(اَیَل) کبتم شهریست
(اَیلُول) نام ماه دوازدهم از سال
رومیان

ای م

(اَیمُ اللهِ) قسم خدا و یذکر فی یمن
(اَیَمَ هُوَ) مخففا اَیُّ مَا هُوَ ست
(اِیم) بالکسر و بفتح مار اَیُوم جمع
(اَیمَة) بالفتح بیوگی و منه الحدیث اِنَّهُ
کَانَ یَتَعَوَّذُ مِنَ الاَیمَةِ
(اَمَة) عیب نقصان و ذلت
(اُیَام) بالضم و الکسر بیماری ست
شتران را و دود و نبید اَیَامی ابن
حارث و علاء اَیَامی ابن عبد الکریم
محدثانند

(اَیِّم) کسیکه زن بے شوهر که باشد
یا ثیبه اَیَایِم و اَیَامیٰ جمع * و مردی
زن که خدا شده باشد یا نه و زن آزاد
و خویشی از جانب دختر و خواهر و خاله
و کوهیست در حمیٰ ضریه و مار یا مار
سپید و باریک
(رَجُلٌ اَیمَانٌ عَیمَانٌ) مرد زن و
مواشی مرده که آرزو وے زن و شیر
دارد * وِاِمرَأَةٌ اَیمیٰ عَیمیٰ) مؤنث
آنست
(مَالَهُ آمَ وَعَلَمَ) ای هلکت اِمرَأتُهُ
وَمَاشِیَتُهُ حَتیٰ یَئِتَمَ وَ یَعِیمَ
(بَنُو اَیَام) گذاب بطنی ست
(مَأیَمَة) سبب بیوگی گویند الحرب
مَأیَمَةٌ لِلنِّسَاءِ
(ض) آمَتِ المَرأَةُ اَیمًا و اُیُومًا
وَاَیمَةً) تاکه خدا ماند زن * وآمَت
مِن زَوجِهَا) بیوه گردید (شعر) کُل
امرا ستئیم منه العرس او منها یئیم
* وآمَ اِیَامًا) دود کرد زنبور خانه را
تا عسل چیند
(آمَتُ المَرأَةَ اَئِیمُهَا) بیوه گردانیدم
او را
(مُؤیِمَة) کمتر زن دولت مند
بے شوهر

(تَأیِیم) بیوه کردن یقال اَیَّمَهُ اللهُ
(اِئتَمَتُ المَرأَةَ) بزنی در آوردم
زن ایم را
(تَأیَمَ الرَّجُلُ و تَأیَمَتِ المَرأَةُ) ناکه
خدا ماند * وتَأیَمَتْ مِن زَوجِهَا)
بیوه گردید

ای ن

(اَین) ماندگی و مار و مرد و شتر و
هنگام و بکسر یقال آنَ اَینُکَ و مبنیا
علی الفتح بمعنی کجا گویند اَینَ زَیدٌ
(آن) هنگام و وقت یقال آنَ اَنُکَ
کما یقال آنَ اَیُنُکَ * والآن) الکنون
ظرف غیر متمکن معرفه است و تعریف آن
بالف و لام نیست زیراکه شریک ندارد
و گاهے لام را فتحه دهند و هر دو همزه را
حذف کنند کتور * وقد کنت تخفی
حُبَّ سَمرَاءَ حِقبَةً * فَبُح لَانَ مِنهَا
بِالَّذِی اَنتَ بَائِحُ
(اَیَّانَ) بالفتح و بکسر بمعنی کی و آن
سوال از زمان ست مانند متیٰ قال الله
تعالیٰ اَیَّانَ مُرسٰهَا * واحمد و ثنی ابن
محمد بن اَیَّان از محدثان متاخرین بودند
(ض) آنَ الوَقتُ اَینًا) رسید هنگام و
وقت منه آنَ لَکَ اَن تَفعَلَ کَذَا

ای ه

(اِیهٍ) بکسر ها و همزه و فتح ها نیز اسم
فعل ست بمعنی امر یعنی دیگر گوی و
بیار و آن مبنی ست و در حالت وصل
مکسور و منون آید گویند اِیهٍ حَدِّثنَا
هٰذَا اکثر و قیل اذا قلت اِیهِ بلا
التنوین فانما تامره بان یزیدک من الحدیث
المعهود بینکما کانک قلت هات
الحدیث واذا نونتها کانک قلت
هات حدیثا ما لِانَّ التنوین للتنکیر
واِیه) بسکون ها کلمه زجر ست
بمعنی بس * واِیهًا) مبنیا علی الفتح
واِیهًا) بالنصب امرست بسکوت
یعنے خاموش باش
(اَیهَانَ) بالفتح و تکسر النون ایضا
واَیهَا و اَیهَاتَ) دور شد لغاتست
در هیهات
(اَیهَکَ) کلمه اغراء و تحریص ست
یعنے و یحک
اَیهَهُ و بِهِ تَأیِیهًا) خواند آنرا * و
اَیَهَ) یا ایها الرجل گفت

ای ی

(آیَة) شخص و کالبد مردم و جزان
و وزنها فَعَلَةٌ او فَعلَةٌ او فَاعِلَةٌ آیاتٌ جمع
و آیَایٌ جمع و آیاءٌ جمع الجمع * و عبرت و
پند قال الله تعالیٰ لقد کان فی یوسف

وَلِخوَتِهِ آیَاتٌ لِلسَّائِلِینَ و نشان قال تعالی
اجْعَلْ لِي آيَةً و یک سخن تمام از قرآن و
جماعت حروف از آن و آیه مما یضاف
الی الفعل لقرب معناها من معنی الوقت
و جماعت یقال خرج القوم بآیتهم ای
بجماعتهم لم یدعوا وراءهم شیئا
(آوی) نسبت ست بسوی آیت
(ای) بالتشدید اسم ست معرب و
صاحب قاموس گوید حرف ست مبنی
و آن برای استفهام آید در عاقل و غیر
عاقل و معنی آن کدام ست نحو اَیُّهُمْ
اَخُوكَ فَبِأَيِّ حَدِيثٍ بَعْدَهُ يُؤْمِنُونَ
و قد تخفف کقوله * تَنَظَّرْتُ نَسْراً
وَالسِّمَاكَيْنِ أَيْهُمَا * عَلَيَّ مِنَ الْغَيْثِ
اسْتَهَلَّتْ مَوَاطِرُهُ * و برای شرط و جزا آید
نحو اَيّاً مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَى
و بمعنی الذی تقول أَيُّهُمْ فِی الدَّارِ أَخُوكَ
و گاهی دال بر معنی کمال باشد و درین
صورت صفت نکره واقع شود تقول
مَرَرْتُ بِرَجُلٍ أَيِّ رَجُلٍ و بِأَيِّمَا رَجُلٍ
بزیادت ما ای کامل فی صفات
الرجال و بِامْرَأَةٍ أَيَّةِ امْرَأَةٍ و أَيَّتِمَا
امْرَأَةٍ و در معرفه منصوب آید بنابر حالیت نحو
مَرَرْتُ بِعَبْدِ اللهِ أَيَّ رَجُلٍ ای کاملا و گاهی
اَيُّ امْرَأَةٍ جَاءَتْكَ وَجَاءَكَ وَأَيَّةُ
امْرَأَةٍ جَاءَتْكَ و مَرَرْتُ بِجَارِيَةٍ أَيِّ (نعت)
جَارِيَةٍ و أَيَّةِ جَارِيَةٍ بالتذکیر و التانیث قال
كُلٌّ جَائِزٌ و گاهی بطریق حکایت سوال
از نکره آید و درین هنگام در اعراب
و تذکیر و تانیث و افراد و تثنیه و جمع تابع
محکی عنه خود خواهد بود مثلا اِذَا قِیلَ
مَرَّ بِي رَجُلٌ قُلْتَ اَيٌّ يَا فَتَى و مجیبین
در حالت نصب اَيّاً و در حالت جر اَيٍّ
و در تانیث اَیَّةٌ و در تثنیه اَیَّانِ اَیَّتَانِ
و اَیَّیْنِ و اَیَّتَیْنِ و در جمع اَیُّونَ و اَیِّینَ و
اَیَّاتٌ اَیَّاتٍ * و گاهی برای وصل حرف
نداء میان منادی معرف باللام آید نحو
یَا أَیُّهَا الرَّجُلُ برفع الرجل لانه صفة
ای و هو مبنی علی الضم و یجوز النصب
ایضا تقول یَا أَیُّهَا الرَّجُلُ اَقْبِلْ * و گاه
بران کاف داخل شود پس بمعنی کم خبریه
باشد بمعنی بسا و تنوین آن را بصورت
نون نویسند و در آن لغات ست کَأَیِّنْ
و کَیْئِنْ و کَائِنْ و کَأْيٍ و کَاءٍ تقول کَأَیِّنْ
رَجُلاً و مِنْ رَجُلٍ یعنی بسا مرد و بمعنی
کم استفهامیه نیز آید یقال بِکَأَیِّنْ تَبِیعُ
هَذَا الثَّوْبَ ای بکم تبیع
(اَیْ) حرف نداست نحو اَیْ رَبِّ و
برای تفسیر آید نحو عِنْدِی عَسْجَدٌ
ای ذَهَبٌ

(اِیْ) حرف ایجابت بمعنی نعم
و با سوگند آید نحو اِیْ وَاللهِ وَهِیَ بِالعَلَم
نعتیت دران
(اَیَا) بروزن و معنی هیاست که حرف
ندا باشد و مذکورست در حرف لیتنه
(اِیَا) بالکسر و القصر اِیَاة بالفتح و بالکسر
و اَیَاء) بالفتح ممدودا روشنی آفتاب
و حسن آن و یقال اِیَاةُ الشَّمْسِ کَالْهَالَةِ
للقمر و رونق نبات و حسن آن
(ابن اَیَّا) بتشدید یا محدثی بوده
(مَوْضِعُ مَا یَأْبَی الْکَلَامِ) جائیکه گیاه آن
ناگوار باشد
(تَأَیَّیْتُهُ) قصد نمودم شخص و آثار او *
و تَأَیَّا بِالْمَکَانِ) توقف نمود و درنگ کرد
در مکان و یقال لیس هذا منزل تَأَیَّةٍ
ای منزل تلبث و تحبس
تَأْیِیَتُهُ) بمعنی تَأَیَّیْتُهُ است

الکتاب الثانی فی الباء

باب الباء فصل الهمزة

ب ء ء

(بُؤْبُؤ) کهد هد اصل یقال هو فی بُؤْبُؤِ
الکَرَم و مهتر زیرک و سر مردان
و بدن ملح و مردم چشم و میان چیزی
(بَأْبَاء) که صداح دانشمند
(بُؤْبُؤْ) کسر سوره دانشمند

(بَأْبَأَ) دوید * و بَأْبَأَ الصَّبِیُّ) گفت
کودک بابا * و بَأْبَأَهُ و بَأْبَأَ بِهِ گفت
او را پدرم فدای تو باد
(تَبَأْبَأَ) دوید

ب ء ب

(بُؤَب) کره اسب نجیب کوتاه قد
درشت گوشت کشاده گام

ب ء ج

(بَأْج) بالفتح ستوی و برابر یقال هم
فی اَمْرٍ بَأْجٍ * و روش و طریقه گویند
هُمْ عَلَی بَأْجٍ وَاحِدٍ و هُمْ بَأْجٌ وَاحِدٌ ایضا
و قولهم اِجْعَلِ الْبَأْجَاتِ بَأْجاً وَاحِداً
ای ضربا واحدا و لونا و قیل لا یهمز
(بَأْجَة) نوعی از طعامها معرب
باهه ست بَأْجَات جمع
(ف) بَأَجَه) برگردانید آنرا * و بَأَجَ
الرَّجُلُ) آواز کرد مرد
(بَأَّجَ الرَّجُلُ) بسیار آواز کرد مرد
شد و للمبالغة

ب ء د ل

(بَأْدَلَة) بفتح الدال رفاری ست
شتا گوشت میان بغل و بن پستان
یا گوشت پستان بَآدِل جمع * و اصح
آنست که ثلاثی ست چنانچه بیاید

ب ء ذ ن

(بَاْذَانُ فارسی) کہ صداح از قوم
ابناء ست ودر حیات نبی صلی الله
علیه وسلم با یمان مشرف گردید
(بَأْذَنَ بَأْذَنَةً) فروتنی نمود * وبَأْذَنَ
بِهٖ) اقرار کرد ونخستا ودانست آن را

ب ء ر

(بِئْر) چاه مونث ست آبار با صل
(وآبار) بقلب همچنین اَبْؤُرٌ آبُر
وبِئَار جمع
(بِئْرَة) بالکسر ذخیره
(بُؤْرَة) بالضم مغاکچه وآتشدان
وذخیره
(بَئِيرَة) ذخیره نعتاً ومعنیً
(اَبَار) کشداد بقلب چاه کن
(ف) بَأَرَ بَأْرًا) چاه کند وآتشدان
کند * وبَأَرَ الشَّیْءَ) پنهان کرد و
نگاهداشت آنرا تا بوقت حاجت
بکار آید * وبَأَرَ الخَیْرَ) نیکی اندوخت
وذخیره کرد در پنهان
(ابْتَأَرَ فُلَانًا) چاه ساخت برای فلان
(ابْتَأَرَ) چاه کند وآتشدان کنده وذخیره
نهاد ونیکی اندوخت

ب ء ز

(بَأْز) مرغیست شکاری آنچه بؤوز
بُؤُوز وبِئْزان جمع

ب ء ز ل

(بَأْزَلَة) رفتاریست شتابناک باهم
تراع ومعارضه کردن

ب ء س

(بَأْس) بیم وعذاب سختی وقوت
در حرب ودلیری
(بِئْس) بالکسر بلا نبات بِئْس
جمع * وعَذَابٌ بِئْسٌ) عذاب سخت
(بُؤْس) بالضم سختی وبلا یقال یَوْمُ
بُؤْسٍ ویَوْمُ نَعِيمٍ اَبْؤُس جمع * و
منه المثل عَسَى الغُوَيْرُ اَبْؤُسًا ای داهیة
واین در حق کسی گویند که بدی وشر
از جانب وی باشد
(بَئِس) گلف دلاور یقال رَجُلٌ بَئِسٌ
وسخت ومنه قراءة البعض عَذَابٌ
بَئِسٌ
(بَئِیس) کامیر مرد دلاور * وعَذَابٌ
بَئِیْسٌ) عذاب سخت
(بَائِس) کصاحب دیگر بوی سختی
یا لیتی یا درویشی رسیده باشد
(بَأْسَاء) کبغضاء سختی وبلا
(بُؤْسٰی) بالضم سختی خلاف نعمی
(بَیْأَس) کحیدر مرد سخت دلاور ودلیر *
وعَذَابٌ بَیْأَسٌ) عذاب سخت
(ك) بَؤُسَ الرَّجُلُ بَأْسًا) سخت جنگ

شد مرد
(س) بَئِسَ الرَّجُلُ بُؤْسًا وبُؤُوسًا و
بَئِیْسًا وبُؤْسیٰ وبِئْسیٰ) سخت حاجت
مند شد مرد * وبِئْسَ) بالکسر کلمه
ذم ست یقال بِئْسَ رَجُلًا زَیْدٌ وبِئْسَتْ
امرأةً هِنْدٌ وهو فعل ماضٍ لا یتصرف
لانه ازیل عن موضعه ودر آن لغات
ست مذکور ست در نعم
(اِبْآس) بسختی رسیدن
(اِبْتِئَاس) اندوهگین شدن وکراهت داشت
قال الله تعالی ولا تَبْتَئِسْ بِمَا کَانُوا یَفْعَلُوْنَ
ای لا تحزن ولا تشتك * مُبْتَئِس)
کاره واندوهگین نعت ستازان
(تَبَاؤُس) باهم فقر ورزیدن وفروتنی
فقیرانه نمودن

ب ء ش

(بَأْشَة) وبدون همزه وادیست شیر
ناک بیمن
(ف) بَأَشَهٗ) ناگاه برو زمین افتاد
* ومَا بَأَشْتُهٗ بِشَیْءٍ) بازنداشتم
ودفع نکردم اورا بچیزی * ومَا بَأَشَ
مِنِّی) اوبازنماند ازمن
بَاءَشَهٗ مُبَاءَشَةً) برزمین داد اورا
واو متعرض نشد

ب ء ط

(تَبَأْطَأَ تَبَوُّطًا) برپهلو خفت وشب کرد
بفراخی عیش * وتَبَأْطَأَ عَنْهُ) اعراض
نمود از وی

ب ء ق

(ن) بَأَقَتْهُمُ الدَّاهِیَةُ بَوْقًا) بالفتح
رسید ایشان را سختی وبلا
(اِنْبَأَقَ عَلَیْهِمُ الدَّهْرُ) بلا وسختی
آورد برآنها زمانه

ب ء ل

(بَئِیْل) کامیر باریک اندام ونزار و
ضعیف یقال هُوَ ضَئِیْلٌ بَئِیْلٌ
(ك) بَؤُلَ بَآلَةً وبُؤُوْلَةً) ضعیف
ونزار گردید

ب ء ن

تَبَأَّنَتُ الطَّرِیْقَ والأَثَرَ) درپی راه
ونشان قدم شدم

ب ء ه

(ف) مَا بَأَهْتُ لَهٗ) ندریافتم آنرا

ب ء و

(بَأْو) بالفتح عجب وشگفت ومنه قول
عمر فی طلحة رض لولا بَأْوٌ فیه
(ف ن) بَأَى بَأْوًا وبَأْوَاءً) فخر کرد
وتکبر نمود ومنه بَأَوْتُ عَلَى القَومِ * و
بَأَی نَفْسَهٗ) برترید نفس خود را ومباهات
کردن * وبَأَتِ النَّاقَةُ) سخت

دوید و کوشش نمود و دویدن و بلند
گردید

ب ی

(ف) بَأبی بَأبیا) یعنی بت ر مبالغه
در جمیع معانی

باب الباء فصل الباء

ب ب ب

(بَبّ) روش و طریقه و کودک فربه
(ببّة) حکایت آواز طفل و لقب عبدالله
بن حارث بن نوفل بن حارث بن
عبدالمطلب بنی که والی بصره بود و
جوان تناور سایه پرورده و احمق و
فی الصحاح ببّة اسم جاریة قال الراجز
(شعر) لأنکحنّ ببّة * جاریة
خِدَبّة * و صاحب قاموس گوید که این
علامت معنی و استشهادا بلکه لقب
همان عبدالله مذکور است و شعر
از مادرش هند بنت ابی سفیان که
روزی او را در صغر سن بدست خویش
می جنبانید و این شعر میخواند * و
(دَارُ ببّة) بمکه است
(بَبّان) و یخفف روش و طریقه قال
هم ببّانٌ واحد و علی ببّانٍ واحد فقال
عمر رض لئن عشتُ لأجعلنّ الناس
ببّاناً و لم یرد التسویة فی القسم

(بَابیّة) بانگ شتر نر

ب ب ح

(بابَاج) کهامان نام جد محمد بن
حسن محدث

ب ب ر

(بَبْر) بالفتح نوعی از دد معروف است
ببور جمع * و نصر بن بَبْرَوَیْه که نیز
محدث است که از اسحاق بن شاذان
روایت میکند

ب ب س

(بابوس) بچه ناقه و کودک یا کودک
شیرخواره لغت رومی است

ب ب غ

(ببغاء) دگاه بای دوم باشد آرند
طوطی سبز رنگ * و لقب ابوالفرج
عبدالواحد مخزومی شاعر ابن نصر
است که بجهت لثغت زبان ورا بدان
لقب خوانند

ب ب ك

(بابك) کهاجر نام شخصی است از
قریه خرّم که برا اکثر بلاد مستولی گردید
و در عهد معتصم بالله کشته شد و عبد
الصمد بن بابك از فصحای شعرا است

ب ب ل

(بابل) کصاحب موضعیست در
عراق از مضافات شهر حله سحر و خمر
را بآن نسبت دهند و بر سر تلی که علمه
آن شهر بوده چاهیست عمیق گویند
هاروت ماروت در آن محبوس اند
(بابلی) می و خمر
(بابلیّة) می

ب ب م

(أَبَنْبَم) موضعیست نزدیک تثلیث
و آن را یَبَنْبَم نیز گویند

ب ب ن

(ببّنی) محمد بن بشر بن بکر محدث است

ب ب ن ج

(بابونج) معرب بابونه فارسی است
در دوم گرم و در آخر اول خشک اگر
آب آن را بر اثنین ذکر مالند در
جماع قوت تمام دهد و در دفن آن
منفعت بسیار دارد

ب ب ن ك

(بابونك) بمعنی بابونج است

باب الباء فصل التاء

ب ت ء

(ف) بَتَأَ بالمکان) اقامت نمودن

ب ت ت

(بَتّ) بالفتح طیلسان خز و صوف
و مانند آن و گلیم سطبر چهار گوشه
بُتوت جمع و منه حدیث الحسن
این الذین طرحوا الخزوز والحبرات
ولبسوا البتوت والنمرات * و رسن
بزیر فرو تافته و نام دو اسب بوده است
و دهیست در عراق نزدیک از ان
و از آن است احمد کاتب ابن علی
و عثمان فقیه بصری و دهیست
مابین یعقوبا و بوهرز * و طحن بتّا
گردانید آسیا را از جانب چپ بجانب
راست در وقت آرد کردن خلاف
شزر قال (شعر) و لطحن بالرحی شزرا
و بتّا * و لو نعطی المغازل ما عنینا
(بتّة) دهیست در فلسطین و از آنست
ابوجعفر ادیب
(بتّی) بت باف و فروشنده آن و منه
عثمان البتی و در حدیث فاتی بثلثة
اقرصة علی بتّی بمعنی دستار خوان
صوف و مانند آن است یا صواب بنی
است بضم با و کسر نون که بمعنی طبق
است یا بنی بتقدیم نون که بمعنی خوان
برگ خرماست
(بتّی) کشتی و دهیست پس جولایا
(بتات) کسحاب توشه و رخت
عروس و ساز مرده و متاع خانه أبتّة
جمع * و فی الحدیث لایؤخذ علیکم البتات

ولایوخذ منکم عشر البنات وگویند
هو علی بتات امر ای قشرف علیه
(ع) ومتلجة کنت علی بتاتها
(بتات) کشاد بت باف وفروشندهٔ
آن
(بتان) ناحیه ایست در حران
(بات) لاغر وسخت کول منقطع ومنه
طلاق بات وبیع بات
(ابوالحسن علی بن عبدالله بن
شاذان بن بتی) قاری بوده
که در یک روز چهار ختم کم ازش تلاوت
نموده خوانده
(مبتوتة) زن طلاق بائن یافته
(ن ض) بته بتا وبتة) برید و
قطع کرد و عاجز گردانید او را از
رسیدن بقافله وبریده شد وفرونا
درماه متعدی ست ولازم * وبت
علیه القضاء) ای قطعه وگویند
سکران لایبت امرا) یعنی مست قطع
ویک سو نمیکند کار را وفی الحدیث لا
صیام لمن لایبت الصیام من اللیل
یعنی نیست روزه کسی راکه نیت و
عزم آن از شب نکند * وطلقها بتة
وبتاتا) طلاق بائن داد او را که در
آن رجعت جائز نیست وتصدق

صدقة بتة وبتاتا) ای انقطعت من
صاحبها بانته بحیث لا رجعة له فیها *
ولا فعله بتة والبتة) تحراهم کردن
کار را هرگز ودامری گویند که رجوع
دران نباشد ونصب آن بر مصدریت
ست ای قطعا وجزما
(ض) بت بتوتا) لاغر گردید
(ابته ابتاتا) عاجز گردانید او را از
رسیدن بقافله وبرید وقطع نمود آن
را ومنه ابتت علیه القضا ای قطعته
وسکران لا یبت امرا ای لا یقطع * و
ابت طلاق مرأته) یعنی طلاق بائن
داد او را * مبت) نعت ست از ان *
وابت النکاح) عقد شرعی کردن نکاح
موقت که متعه ست منه الحدیث ابتوا
نکاح هذه النساء ای اقطعوا الامر
احکموه بشرائطه وهو تعریض علی النهی
عن نکاح المتعة لانه نکاح غیر مبتوت
مقید بمدة
(بته تبتیتا) توشه داد او را وتنک
برید آن را شد للمبالغة وجت داد
او را ومنه حدیث علی رضی الله عنه
لتبر بتهم ای اعطهم البتوت
(تبت) توشه برداشت مجمع گردید
(انبت انبتاتا) فرو ماند در راه از

قافله بسبب مردن ناقلته فقال ماحق
انبت * رجل منبت) نعت ست ازان
ومنه الحدیث فان المنبت لا ارضا قطع
ولا ظهرا ابقی * وانبت) منقطع شد
آب پشت او

ب ت ر

(بتر) بالضم چند کوه ست مقابل ذی مالکه
وموضعیست باندلس و عبدالله بن احمد
بن بتری بسکون آخر ومسلمه
بتری بن محمد محدثانند
(بتریة) گروهی ست از زیدیان
منسوب بسوی مغیره ابتر بن سعد
(بتران) کشمان موضعیست مری
عامر را
(بترة) بالفتح خرباده بتیرة) مصغر
آنست
(سیف باتر) شمشیر بران بتار شل
(ابتر) دم بریده ومار یست خبیث
کوتاه دم و ضرب چهارم از ستمن
متقارب ودوم از سدس مدید که
مشتمل بر حذف وقطع باشد کقوله
(شعر) خلیلی عوجا علی رسم دار *
خلت من سلیمی ومن میة * وقوله
(شعر) رب نار بت ارمقها * تقضم
الهندی والغار * ونفس بجیزد

کیکه فرزند وخلیفه نداشته باشد
وزیانکار و توشه دان ودلوی گوشه
وکار بی خیر ولقب مغیره بن سعد
وگور خر وبنده وهما الابتران
(بتراء) رسا وکامل وموضعیست
درراه تبوک و در نزدیکی آن مسجد
نبی ست صلی الله علیه وسلم وخطبهٔ
که دران ذکر خدا ونعت رسول وی
نباشد ونام درع رسول الله سمیت
بذلک لقصرها
(سیف بتار) کعزاب شمشیر بران
(اباتر) کعلابط کوتاه قد وبی نسل
وفرزند ومرد قطع کنندهٔ رحم
(بتیرة) کسفینة یکی از فرزندان
حارث بن فهرست
(بتیراء) آفتاب ناتمام مصغر بتراء
که مؤنث ابتراست ومنه الحدیث انه
نهی عن البتیراء وهو ان یوتر برکعة
واحدة وقیل هو ان یشرع فی رکعتین
فاتم الاولی وقطع الثانیة
(بتیر) بالفتح قریه ایست از مضافات
مرسیة
(مبتورة) دم بریده
(ن) بتره بترا) دم بریده کرد او را
ونیز بتر بریدن ناتمام داشتن وازیخ

بکندن و باصطلاح عروضیان جمع
نمودن حذف و قطع ست در متقارب
مدید و درین صورت فعولن فع ماند
و فاعلاتن فعلن باسکان عین و هر دو
(س) بَتِرَ بَتَرًا) بریده دم و بی
فرزند شد و بی خیر گردید
(اَبتَرَ اِبتَارًا) عطا کرد و منع نمود از
لغات اضداد ست و نماز چاشت خواند
وقتیکه شعاع آفتاب بر روی زمین
سپید گردید * وَاَبتَرَ اللهُ الرَّجُلَ
بے فرزند و بے خلیفه گردانید او را
خدا
(اِنبِتَار) بریده و تمام شدن و بی
فرزند گشتن و دویدن * مُنبَتِر) بے
اولاد نعت ست ازان

ب ت ع

(بِتع) بالکسر و کعنب نبیذ تند از شهد
یا عصارهٔ انگور و مرد دراز قامت
و بالکسری
(بَتَع) الکتف جسم و مرد قوی و سخت
مفاصل و اسپ سخت و دراز گردن
بَتِعَة مونث آنست * و ذو بَتَع لقب
بعضی از ملوک حِمیَر
(اَبتَع) قوی و سخت مفاصل بَتعَاء
مونث بُتُع بالضم و اَبتَعُون جمع *
و در صیغ اَبتَع) بند دست بگوشت که
تاکید گویند جاؤوا کُلُّهُم اَجمَعُونَ
اَکتَعُونَ اَبصَعُونَ اَبتَعُونَ و این همه
از اتباع اجمعون ست که بدون ذکر
آن مذکور نشود و بعد ذکر اجمعون
در تقدیم و تاخیر همه برابر ست
وجاء النساء کُلُّهُنَّ جُمَعُ کُتَعُ بُصَعُ
بُتَعُ وجاءت القبیلة کُلُّها جمعاء کتعاء
بصعاء بتعاء و این ترتیب که مذکور
شد مختار ست نه لازم و لازم ست آوردن
این هست که لفظ کل را مقدم
آورده صیغهٔ مناسب مقام از ماده
ج م ع بیارد بعد ازان بواقی را بهر
طور که خواهد مذکور سازد و همه
در اعراب تابع متبوع خود ست
وحکی الفراء اَعجَبَنِی القَصرُ اَجمَعُ و
الدَّارُ جَمعَاءَ بالنصب علی الحال اما
در اجمعین و جُمَع که جمع ست جائز
نیست بجز آنکه تاکید واقع شده و ابن
درستویه حالیت اجمعین را نیز
جائز دارد و آن صحیح ست در روے
با وجهین فصلوا جلوسًا اجمعین
واجمعون علی ان بعضهم جعل
اجمعین تاکیدًا لضمیر مقدر منصوب
کانه قال اعنیکم اجمعین
(شَفَةٌ بَاثِعَةٌ) بثای مثلثه ست نه بتای
مثناة و مذکور ست بجای خود
(ن) بَتَعَ مِنهُ بُتُوعًا) منقطع گردید
و فرو ماند در راه * وبَتَعَ فِی الاَرضِ
دور رفت
(ض) بَتَعَ النَّبِیذَ بَتعًا) ساخت نبیذ را
(س) بَتِعَ الفَرَسُ بَتَعًا) سخت و
دراز گردن شد اسپ * بَتِعَ الکتف
نعت مذکر ست ازان و بَتِعَة نعت
مونث * وبَتَعَ بِاَمرٍ لَم یُوَامِرنِی
فِیهِ) یکسو کرد کار را بدون مشورت
من * وبَتِعَ الجَسَدُ والرَّجُلُ) قوی
و سخت مفاصل گردید
(اِنبَتَعَ مِنهُ اِنبِتَاعًا) منقطع گردید
و فرو ماند در راه

ب ت ك

(بِتکَة) بالکسر و الفتح پاره بریده و
آنچه برکشیده شود از موی و پر مرغ
و پشم و مانند آن بِتَک) کعنب جمع *
و تاریکی شب
(بَاتِك) بران یقال سیف باتک *
و نام شمشیر مالک بن کعب همدانی
(بَتُوك) کصبور بران
(ض ن) بَتَکَه بَتکًا) برید آن را
و نیز بتک گرفتن چیزی و کشیدن آن
بجو پر مرغ و موی و پشم و مانند آن
(بَتَّکَهُ تَبتِیکًا) بسیار برید آن را
شد للمبالغة
(تَبَتَّكَ تَبَتُّکًا) بریده گردید
(اِنبَتَكَ اِنبِتَاکًا) بریده و جدا کنده شد

ب ت ل

(عَطَاءٌ بَتلٌ) بالفتح عطیه بی مانند
یا یمین که بعد آن عطیه دیگر نباشد
(صَدَقَةٌ بَتلَةٌ) صدقه که دهنده را
باز رجوع در آن جائز نبود
(بَتُول) کصبور نخالیکه از بن درختے
برآمده و ازان درخت مستغنی شده باشد
و زن دوشیزه که از مردان رغبت و
حاجت خود بریده باشد و لقب مریم
عذراء مادر مسیح علیها السلام و
زنیکه از دنیا بریده باشد بجهت خدای
تعالی و لقب فاطمه بنت نبی علیها
الصلوة والسلام بدان جهت که در فضل
دین و حسب از زنان زمانه خود و زنان
امت منفرد بود و همتا نداشت
(بَتِیل) کامیر لقب مریم علیها السلام
و زن از دنیا بریده بجهت خدای تعالی
و نخالیکه از بن درختی برآمده و ازان
درخت مستغنی گردیده باشد و جویکه
در پایین رود بار بُتُل کقتب جمع * و

درختی که خوشه‌هایش آویزان باشد
و کوهی ست در یمامه و نام وادی
(بَتِیْلَة) آبی ست نزدیک بتیل و زن
و بر عضو با گوشت بَتائل جمع * و زن
از دنیا بریده مائل بخدا و نهالیکه از بن
درختی برآمده و از آن درخت مستغنی
شده باشد * و مَرَّ عَلٰی بَتِیلَةٍ مِنْ رَأْیِهٖ
یعنی از عزیمت خود برنگردید
(هُمَرَ عَ بَتْلَاءُ) عمره بدون حج * و مَرَّ
عَلٰی بَتْلَاءِ مِنْ رَأْیِهٖ) ای عزیمة لا تُرَدُّ
(ض ن) بَتَلَهٗ بَتْلًا و بَتْلَةً) برید آنرا
و منه طَلَّقَهَا بَتْلَةً) و جدا کرد آنرا
غیر و ممتاز ساخت
(مُبْتِل و مُبْتِلَة) درختیکه از بن آن
نهالی برآمده جداگانه از آن مستغنی
گردیده باشد یستوی فیه الواحد و الجمع
(بَتَّلَهٗ تَبْتِیلًا) برید آنرا * و بَتَّلَ اِلَی
اللّٰه) بمعنی تَبَتَّلَ اِلَی اللّٰه است
(اِمْرَأَةٌ مُبَتَّلَةٌ) زن جمیله گویا که جامه
حسن بر بدنش بریده اند و زن تمام
خلقت میانه جسامت یا زنیکه در
عضو هایش نرمی فرو هشتگی باشد *
و جَمَلٌ مُبَتَّلٌ) کذلک و هی صفة
لا توصف بها الرجال
تَبَتَّلَ تَبَتُّلًا) بریده گردید * و تَبَتَّلَ

اِلَی اللّٰه) گردید بخدا و برید از ما سوای
او یا برید از زنان و بی مهر گشت از آنها
و منه الحدیث لَا رَهْبَانِیَّةَ وَلَا تَبَتُّلَ فِی
الاسلام * مُتَبَتِّل) نعت ست از آن *
و تَبَتَّلَتِ الْفَسِیْلَةُ) جدا و مستغنی
گردید نهال از درخت اصل
(اِسْتَبْتَلَتِ الْفَسِیْلَةُ) بمعنی تبتلت
الفسیلة است
(اِنْبَتَلَ اِنْبِتَالًا) بریده گردیده *
مُنْبَتِل) نعت ست از آن * و اِنْبَتَلَتِ
الْفَسِیْلَةُ) بمعنی تَبَتَّلَتِ الفسیلة است

ب ت م

(بُتْم) بالضم و محرکة و کنگر ناحیه ایست
یا قلعه ایست یا کوهی ست بفرغانه

ب ت ن

(بَتّان) کغراب دهیست از مضافات
ظهر بَنْیْث و از آن ست ابو الفضل بتّانی
که فقیه و زاهد بوده
(بِتَان) بالکسر او بالفتح و الشدة ...
در حران و از آن ست احمد بتّانی
منجم که در پرسش چابر نام داشت
(بَاتَنِیّ) بتشدید نون مردیکه نبیره
اش محمد بن مهنا از رواة حدیث
ست

ب ت و

(بُتَاء) کغثاء زمینی ست نزم ... موضعی
ست
(ن) بَتَا بِالْمَکَانِ) اقامت نمود در آن

باب الباء فصل الثاء

ب ث ء

(بَثَاء) کسحاب زمین نرم کذا فی الشمس
(ف) بَثَأَ بِالْمَکَانِ) اقامت کرد در آن

ب ث ث

(بَثّ) حال اندوه سخت و بیماری شدید
و حاجت قال اِنَّمَا اَشْکُوْ بَثِّیْ وَ حُزْنِیْ
اِلَی اللّٰهِ * و تَمْرٌ بَثٌّ) خرمای پراگنده
و منتشر و نیکو نه در سده و جای جای
مانده بر قیاس مَاءٌ غَوْرٌ
(مَبْثُوْث) پراگنده و گستر قال اللّٰه
تعالٰی کَالْفَرَاشِ الْمَبْثُوْثِ نِمَارِقُ مَبْثُوْثَةٌ
(ض ن) بَثَّ الْخَبَرَ بَثًّا) شایع و فاش
کرد خبر را * و بَثَثْتُكَ السِّرَّ) با تو پیدا
نهادم راز را
(ن) بَثَّ الْغُبَارَ) برانگیخت غبار را *
و بَثَّثَ الشَّیْءَ) پراگنده و گسترد آنرا
(اَبْثَثْتُكَ) حال اندوه خود را ظاهر
کردم ترا * و اَبَثَّ الْخَبَرَ) پراگنده و فاش
کرد خبر را * و اَبْثَثْتُكَ السِّرَّ) در میان
نهادم با تو راز را
(بَثَّثَ الْخَبَرَ) پراگنده و فاش نمود خبر
را شد للمبالغة * و بَثْبَثَ اَمْرَهٗ) پراگنده
کرد آنرا
(اِسْتَبَثَّهٗ اِیَّاهُ) خواست از وی تا
آشکار او پراگنده کرداند آنرا
(مُنْبَثّ) بیهوش
(اِنْبَثَّ الْخَبَرُ و غَیْرُهٗ) پراگنده و منتشر
گردید
(بَثْبَثَ الْخَبَرَ بَثْبَثَةً) پراگنده و فاش
گردانید خبر را * و بَثْبَثَ الْغُبَارَ)
برانگیخت آن را

ب ث ج

(اِبْثَاَجْتُ) سست شدم و نگه
کاهلی نمودم

ب ث ر

(بَثْر) بالفتح بسیار و اندک از لغات اضداد
ست آبله ریزه که باندام برآید بَثْرَة
یکی بُثُوْر جمع * و زمینی ست سنگلاخ
سپید بَثْرَة مثله و ریگ چسپیده بزمین
که چون آنرا بکنند آب پیدا گردد و بدون
الف لام آبیست در ذات عرق یا
موضعیست
بَثَر) محرکة آبله ریزه که بر اندام برآید
(بَاثِر) کصاحب آبیکه ناکنده ظاهر
و نمایان باشد و حاسه
بَثِیْر) کامیر بسیار و نیز از اتباع کثیر ست

(بَثْرَاءَ) بالفتح موضع و کوهیست
بمرحله که ابراهیم بن ادهم دران کوه
بجهت عبادت منزوی بود
(مَبْثُورٌ) محسود و بسیار مال را
(ض ن ك) بَثَرَ وَجْهُهُ بَثْرًا و
بُثُورًا و بَثَرًا آبله ریزه برآورد روی او *
بَثِرَ لغتی ست ازان
(تَبَثَّرَ جِلْدُهُ) آبله ریزه برآورد
(ابْثَأَرَتِ الْخَيْلُ) تاختند اسپان
تا سبقت برند

ب ث ط

(س) بَثِطَتْ شَفَتُهُ) آماس کرد لب او

ب ث ع

(بَثْعَة) بالفتح گوشت پاره برآمده در
لب ملاصق بن دندان بَثْع جمع
(شَفَةٌ بَاثِعَةٌ) لب سرخ و سطبر از غلبه
خون نزدیک بانشقاق رسیده
(أَبْثَعُ) مردیکه لبهای وی سرخ و سطبر
گردیده باشد از غلبه خون * بَثْعَاء)
مؤنث آن ست
(س) بَثِعَتِ الشَّفَةُ بَثَعًا) برگشته
گردید لب از خنده * و نیز بَثَع) سرخ و
سطبر گشتن هردو لب از خون و این
خاصست لب را * بَثَع بفتحتین سرخ
سرخ و سطبر شدن لب و دیگر
جسد هم باشد از غلبه خون * و بَثَّعَ
فُلَانٌ) برگشته لب گردید
(بَثَّعَ الْجُرْحُ تَبْثِيعًا) بثع برآورد
زخم و آن گوشت پاره باشد مثال
دندان

ب ث ع ر

(ابْثَعَرَّتِ الْخَيْلُ) دویدند اسپان
تا سبقت برند

ب ث غ

(بَثَغ) محرکة سرخ و سطبر گشتن
اندام از غلبه خون و الفصل من سمع

ب ث ق

(بَثْق) و بکسر شکسته و کناره نهر که
درانیده شده باشد بُثُوق جمع
(بَاثِقُ الْكَرَم) مرد بسیار عطا
(ن) بَثَقَ السَّيْلُ النَّهَرَ بَثْقًا و بالکسر
و تَبْثَاقًا) درهید سیل کناره نهر را *
و بَثَقَتِ الْعَيْنُ) زود اشک گرفت
چشم * و بَثَقَتِ الرَّكِيَّةُ بُثُوقًا) پرآب
گردید چاه * بِئْرٌ بَاثِقَةٌ) نعت منه
(بَثَّقَ النَّهَرَ) درانید کنار جوی را
(انْبَثَقَ) درید بند آب * و انْبَثَقَ
الْمَاءُ) برآمد و روان شد آب و منه
حدیث ابرام اسمعیل علیهما السلام
فَغَمَزَ بِعَقِبِهِ عَلَى الْأَرْضِ فَانْبَثَقَ الْمَاءُ
وَانْبَثَقَ السَّيْلُ عَلَيْهِمْ) ناگهان
رسید سیل ایشان * و انْبَثَقَ
عَلَيْهِمْ بِالْكَلَامِ) ناگاه بسخن
درآمد بر آنها

ب ث ل

(بُثْلَة) بالضم شهریست

ب ث ن

(بُثُن) بضمتین مرغزارها
(بَثْنَة) بالفتح زمین نرم و بکسر و سکون
و زن حسینه تنگ پوست آگنده گوشت
و نعمت و رغبت و بیت بدمشق
و ریگ نرم بِثَن کعنب جمع
(بَثَنِيَّة) نوعی از گندم نفیس که
ده بثنه پیدا شود و بر گندمی که در
زمین نرم روید خلاف جبلیه
(بَثَنُون) شهریست بمصر
(بُثَيْنَة) مصغر بثنه است و نام زنی از
قبیله عُذریه که زوجه جمیل بود و
موضعیست ما بین بصره و بحرین *
و ابو بُثَيْنَة) شاعریست
(بُثَّان) کرمان نام مردی که پسرش
یوسف مصری محدث بوده

ب ث و

(بِثَة) خاکستر و الاصل بِثْوَة بِثًى جمع
(بَثِيّ) کعلی بسیار مدح کننده مردم
را و مرد بسیار حشم
(ن) بَثَا) عرق و خوی کرد

باب الباء فصل الجيم

ب ج ج

(بُجّ) بالضم جوزه مرغ و نام شمشیر
زهیر بن جناب
(بَجّ) بالفتح نام مردی
(بَجَّة) آبله ریزه که در چشم برآید
و نام بتی و خون رگ زده شتر که آنرا
عرب جاهلیت در سال قحط می خوردند
و منه الحديث اراحكم الله من الجبهة
والسجة والبجة
(رَجُلٌ أَبَجّ) مرد فراخ چشم
(عَيْنٌ بَجَّاءُ) چشم فراخ
(بَجَاجَة) کسحابة ناکس فرومایه
(بُجَّانَة) کرمانة شهریست باندلس
و از بنت مسعود علی تلمیذ نسائی
(بُجْبُج) کهدهد شکمهای شگافته شده
و نام محدثیست مغربی که پدرش
جداش نام داشت
(بَجْبَجَة) بانگی که بوقت خوابانیدن
کودک کنند
(رَجُلٌ بَجْبَاجٌ و بَجْبَاجَةٌ) مرد
فربه لرزان گوشت و احمق بسیار
گوی * و رَمْلٌ بَجْبَاجٌ) ریگ توده سطبر

(رَجُلٌ بُجَابِجٌ) کعلابط مرد تناور فربه

(ن) بَجَّ الْقُرْحَةَ بَجًّا) شگافت ریش را * وبَجَّهُ بِالرُّمْحِ) : نیزه درشت اورا * وبَجَّ الْكَلَأُ الْمَاشِيَةَ) فربه گردانید گیاه ماشیه را تا فراخ گردید تهیگاه آن * وبَجْبَجَةٌ) غالب آمدم اورا در جنگ

(بَاجَجْتُهُ) کارزار کردم با او

(ابْجَجْتَ مَاشِيَتَكَ) فربه و فراخ تهیگاه شد ماشیه تو از خوردن گیاه * مَاشِيَةٌ مُبَجَّجَةٌ) نعت است از آن

(تَبَجْبَجَ لَحْمُهُ) بسیار و فربه شد گوشت او

ب ج ح

(بَجَحٌ) محرکة شادمانی.

(س) (بَجِحَ بِهِ بَجَحًا) شادمان شد بوی و باین معنی از فتح لغت ضعیف ست و بزرگ قدر گردید

(بَجَّحْتُهُ تَبْجِيحًا) شادمانه کردم بنیم اورا و بزرگ داشتم اورا

(تَبَجَّحَ بِهِ) شادمانه گردید و بزرگی نمود و فخر کرد

ب ج د

(بَجْدٌ) بالفتح جماعت از مردم و از اسپان یک صد و زائده از آن

(بَجْدَةٌ) اصل صحراء و حقیقت کار و کذا آن و باین معنی بضم و بضمتین هم آمده و منه عنده بَجْدَةُ ذلک ای علمه وابن بَجْدَتِهَا) دانای حقیقت کار و کذا آن و دلیل هادی و منه انا ابن بجدتها و کسیکه از گفته خود برنگردد

(بِجَادٌ) گلاب گلیم مخلط بُجُدٌ جمع وذُو الْبِجَادَيْنِ) لقب عبد الله بن عبد نهم که دلیل نبی بود صلی الله علیه وسلم * وطُفَيْلُ الْبِجَادِيُّ) شاعریست

(بُجَيْدٌ) کزبیر نام شخصی * واُمُّ بُجَيْدٍ) کنیت حواء بنت یزید صحابیه

(اَبْجَدُ) نام یکی از پادشاهان مدین وایشان شش کس بودند اَبْجَدُ هَوَّزْ حُطِّي كَلَمَنْ سَعْفَصْ قَرَشَتْ که کتابت عربیت را بر عدد حروف اسماء خود حروف وضع کردند و مهتر ایشان کلمن بود و همه بروز ظُلَّةٌ در عهد شعیب علیه السلام هلاک گردیدند و در مرثیه آنها دختر کلمن گفته (شعر) كَلَمَنْ هَدَّمَ رُكْنِي * هُلْكُهُ وَسْطَ الْمَحَلَّهْ * سَيِّدُ الْقَوْمِ أَتَاهُ * الْحَتْفُ نَارًا وَسْطَ ظُلَّهْ * جُعِلَتْ نَارًا عَلَيْهِمْ * دَارُهُمْ كَالْمُضْمَحِلَّهْ * بعد از آن ثخذ و ضظغ را که شش حروف دیگرست زوائد نام نهادند

(ابْنُ بُجْدَانَ) بالضم تابعی بود * عمرو بن بُجْدَانَ) صحابی

(بُجُودَاتٌ) بالضم چند موضعیست بدیار بنی سعد

(بُجُنْدُدٌ) کعصفر نام مردیست که پسرش ثوبان مولای نبی بود صلی الله علیه وسلم

(بَجْدَلُ) نام موضعی و منه مثل کبر حتی شدت العین بجلق و حمص حلو ولا خاس لبن

(ن) بَجَدَ بُجُودًا) مقیم گردید * بود وبَجَدَتِ الْإِبِلُ) لازم گرفتند چراگاه را

(بَجَّدَ تَبْجِيدًا) مقیم شد

ب ج ذ ق

(بَجَاذَقُ) معرب بیجاده و آن مهره است

ب ج ر

(بُجْرٌ) بالضم بوی کار بزرگ ومنه جِئْتَ بِأَمْرٍ بُجْرٍ وعَلَيْهِ بِكَيْدِ بُجْرٍ ونحت و بنها یه بفتح هم گفته اَبَاجِيرُ جمع الاجیر جمع الجمع

(بُجْرِيُّ وبُجْرِيَّةٌ) بلا دهتی بَجَارِيُّ جمع

(بُجْرَةٌ) ناف بیرون آمده باشد یا نه و مننه شکم و رگ رگ و ن بُجَرٌ جمع ومنه ذکر عُجَرَهُ وبُجَرَهُ یعنی یاد کرد عیوبهای او امور ظاهر و باطن او وفی المثل عَيَّرَ بُجَيْرٌ بُجَرَهُ نَسِيَ بُجَيْرٌ خَبَرَهُ یعنی عیوبه و یقال لها اهان لرجلین * و مراد از عجر و بجر در حدیث علی کرم الله وجهه اَشْكُو إِلَى اللَّهِ عُجَرِي وبُجَرِي غم و اندوه است * و ابن بُجْرَةَ) می فروشی بوده در طائف وعبد الله بن عمرو بن بُجْرَةَ) صحابی بود

(ابْنُ بُجَرَةَ) بالفتح صحابیست

(بَجَرٌ) محرکة بیرون آمدگی ناف وسطبری بن آن

(عُقْبَةُ بن بَجَرَةَ) تابعیست * وشبیب بن بَجَرَةَ) در قتل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب شریک ابن ملجم بوده

(بُجَيْرَةٌ) کجهینة نام مردی از اصحاب اسمعیل علیه السلام قیل ومنه المثل عیر بجیر بجره الخ

(اَبْجَرُ) مرد برآمده ناف و کلان شکم بَجْرَاءُ مونث است بُجْرٌ وبُجْرَانٌ جمع * و رسن کشتی و نام اسپ عنترة بن شداد و نام مردی و همین معنی

بدون الف و لام آید
(بُجَید) مصغر ابجر ست بحذف زائد و نام شخصی و بجیر بن اوس و بجیر بن زهیر و بجیر بن عمران و بجیر بن عبد الله و ابن ابی بُجَیر صحابیاند و محمد بن عمر بن بجیر محدث و حافظ بوده و احمد بن حسن بجیری نبیرهٔ محمد بن عمر مذکور و جعفر بن ابی بزاز بُجَیری محدثانند

(مَاجِر) کصاحب کلان شکم و آماسیده و دمیده جوف بجرة جمع • و نام قبیله از ده و تفتح الجیم

(بجواء) زمین بلند و سخت و زمینی که در آن گیاه نروید

(کثیرٌ بَجِیرٌ) از اتباع ست

(بجرات) محرکه یا البُجَیرات مصغراً آبهاست در کوه شوران که مشرف بر عقیق مدینه است

(س) بَجِرَ الرَّجُلُ بَجَراً) برآمده ناف گردید و کلان شکم شد • (بَجِرَ) پر شکم گردید از شیر و آب و نگشت سیراب (وبَجِرَ عَنهُ) سست گردید از وی

(بَجَّرَ الشَّیْئَ) انکار کرد و نشنید

(انجار بُنجارَ عَنهُ) ست گردیم

انددی

ب ج د م

(بَجَادِم) بلاها و محنتها

ب ج س

(ماءٌ بَجَسٌ) بالفتح آب جاری • و سحائبُ بُجُسٌ و بُجَّسٌ) کرکع ابرهای ریزان

(بَجَسَة) موضعیست یا چشمه است بیمامه

(بَجِیس) کامیر بسیار آب

(ن ض) بَجَسَ الماءَ بَجْساً) راند آب را • وبَجَسَ هُوَ) یعنی برآمد و روان گردید لازم ست و متعدی • وبَجَسَ الجُرحَ) شکافت ریش را • وبَجَسَ فلاناً بُجُوساً) دشنام داد او را

(بَجَّسَ الماءَ تَبجِیساً) روان کرد آب را • و نیز تبجیس شکافتن ریش

(تَبَجَّسَ الماءُ) روان گردید

(اِنبَجَسَ الماءُ) برآمد از چشمه و روان گردید قال الله تعالیٰ فانبجست منه اثنتا عشرة عینا

(مُنبَجِس) آب جاری و روان

ب ج ع

(ف) بَجَعَهُ) برید آن را بشمشیر

ب ج ل

(بَجَل) محرکه بهتان و شگفت و ندامت و دو معنی دانزان ست قول لقمان بن عاد که در ذم برادر خویش گفته خُذِی مِنّی اخی ذا البَجَل ای ابله قیر لبتر پر منی بما لیس الامور ولایرض سایلها • و بَجَل بسکون لام آری حرف ایجاب ست مانند نعم و نیز اسم فعل ست بمعنی یکفی و حسبک یعنی کفایت میکند ترا و بس ست و کذالک بَجَلنی و بَجَلک و بَجَلی بحذف النون و قد تسکن الجیم یقال بَجَلی هذا

(بُجل) بالضم بهتان عظیم

(بَجَلَة) بالفتح درخت ریزه بجلات جمع • و بهات نیکو و بطنی ست از قبیله سُلیم و باین معنی بدون الف لام آید بَجلی بسکون جیم منسوبست بان و ازان ست عمرو بجلی صحابی که پدرش عنبه نام داشت و عیسی بجلی ابن عبد الرحمن

(اَبجَل) رگیست سطبر در پا یا در دست بازاء اکحل

(باجِل) کصاحب مرد و شتر نیکو حال با پیه شادمان

(رَجُلٌ بَجَالٌ) کسحاب مردیکه او را تعظیم کنند یا مهتر بزرگ با عظمت و جمال

(بَجَالَة) کسحابه زن با عظمت و جمال که او را تعظیم کنند • و بَنُو بَجَالَة) بطنی ست

(بَجِیل) کامیر سطبر از هر چیز و سبع و فراخ و منه حدیث الانبور السلام علیکم اصبتم خیراً بَجِیلاً • و رَجُلٌ بَجِیلٌ) بمعنی رجل بجال ست

(بَجِیلَة) قبیله است در یمن از اولاد معد بن عدنان بَجَلی محرکه منسوب ست بآن از ان ست جریر بن عبد الله صحابی و ابو یوسف قاضی صاحب ابو حنیفه

(س ن) بَجِلَ بَجَلاً و بُجُولاً) نیکو حال با پیه شد و شادمان گردید

(ک) بَجُلَ بَجَالَةً و بُجُولاً) معظم و مکرم گردید

(اَبجَلَهُ الشَّیءُ) کافی شد او را این چیز

(بَجَّلَهُ تَبجِیلاً) گرامی داشت او را و نیز بَجَّل گفت یعنی بس ست ترا جای که رسیده

(مُبَجَّل) مرد تعظیم کرده شده

ب ج م

(ض) بَجَمَ بَجْمًا وبُجُومًا) خاموش ماند از عجز بیان یا از ترس وبیم و درنگ نمود و منقبض گردید

(بَجَّمَ تَبْجِيمًا) بهمه معانی مجردست وایضا تیز نگریست

ب ج ه

(بُجَيْه طَبَرِى) کزبیر محدثی ست که پدرش علی بن بُجَيْه بوده است

ب ج و

(بُجَاوَة) بالضم بلادی نوبه ٭ بُجَاوِيَّات شتران منسوب بدان بلاد

ب ج ی

(بِجَايَة) بالکسر شهریست بمغرب

(بُجَيَّة) مصغرا نام زنی که روایت میکند از شیبه حجبی و از وی ابن جریج تابعی است

باب الباء فصل الحاء

ب ح ت

(بَحْت) بالفتح ساده و خالص از هر چیز یقال عَرَبِىٌّ بَحْتٌ ای محض و شَرَابٌ بَحْتٌ ای صرف غیر ممزوج ٭ بَحْتٌ لیس معه غیره و مونث آن بهاء است و نزد بعضی مثنی و مجموع و مصغر نشود و محمد بن علی بن بحت محدثی بوده است

(ك) بَحُتَ بُحُوتَةً) ساده و بی آمیغ گردید

(بَاحَتَ الْمَاءَ مُبَاحَتَةً) خورد آب را بی آمیغ چیزی ٭ وبَاحَتَهُ الْوُدَّ) دوستی ساده و بی آمیغ کرد با وی

وبَاحَتَ فُلَانًا) دشمنی پیدا کرد با وی ٭ وبَاحَتَ دَابَّةً بِالضَّرِيعِ وبِنَحْوِهِ) ستور خود را صرف ضریع و مانند آن خورانید

ب ح ت ر

(بُحْتُر) بالضم کوتاه گرد اندام و نام فحلی و باین معنی بدون الف و لام آید و نام پدر قبیله از طی که پسر عتود بن عنیز ست بزانه عنین بنون از آن قبیله است ابو عباده شاعر و نام شاعری جاهلی که جد حبی بن تدول ست

(تَبَحْتَرَ) خود را منسوب کرد بقبیله بُحْتُر

ب ح ث

(بَحَث) بالفتح کان مار بزرگ بُحُوث جمع

(بَحْثَة) بازیچه ایست که کودکان بخاک بازند

(بُحَاثَة) بالضم خاک بازیچه بحثه که برای جستجوی مطلوب آنرا کاوند

(بَحَّاث) کشاد و بسیار بحث کننده و نام مردی و بَحَّاثِى علی بن محمد راوی تفاسیر ابن حبان ست که از زوزنی شنیده و زوزنی از ابن حبان که مصنف آنست

(بَحُوث) کصبور بسیار بحث کننده تذکیر و تانیث دران یکسان ست و سوره توبه و بدین معنی بضم با جمع بحث هم روایت کرده اند ٭ و نیز شتری که بدست خود خاک کاویده و پس خود اندازد

(بُحَيْثَى) بالضم کسمیهى بازیچه است که کودکان بخاک بازند

(بَاحِث) کاونده و فى المثل كالباحث من الشفرة

(بَاحِثَاء) خاکی که بخاک سوراخ موش دشتی ماند

(مَبْحَث) بمعنی بحث و جای بحث مَبَاحِث جمع ٭ ومَبَاحِثُ الْبَقَرِ) زمین بی آب و گیاه یا جای نامعلوم یقال ترکته بمباحث البقر ای بحیث لایدری این هو

(ف) بَحَثَ عَنْهُ بَحْثًا) کاوید و تفتیش کرد از وی

(اِبْتَحَثَ) بازیچه بازید

(مُبَاحَثَة) با یکدیگر بحث کردن

(تَبَحَّثَ عَنْهُ) کاوید و تفتیش کرد از وی

(اِنْبَحَثَ عَنْهُ) تفتیش کرد از وی

(اِسْتَبْحَثَ عَنْهُ) بمعنی تبحث عنه است

ب ح ث ر

(بَحْثَرَهُ بَحْثَرَةً) تفتیش وی کرد و پراگنده و جدا ساخت آنرا و برآورد او را و ظاهر و نمایان گردانید و شیبانیده آنرا ٭ وبَحْثَرَ اللَّبَنُ) متقطع و متحبب گردید شیر ٭ لَبَنٌ مُبَحْثَرٌ نعت منه

(تَبَحْثَرَ) پراگنده گردید

ب ح ث ن

(بَحْثَنَ فِى الْأَمْرِ بَحْثَنَةً) تراخی نمود در کار

ب ح ح

(بَحَح) محرکة گرفتگی گلو و گرانی آواز

(بَحَّة) بالفتح زن گلو گرفته گران آواز

(بُحَّة) بالضم گرفتگی گلو و گرانی آواز

(بُحَاح) کغراب بمعنی بحة بالضم ست

(بَحَّاء) بالفتح و المد زن گلو گرفته گران آواز و پشته ست در بادیه

(شَحِيحٌ بَحِيحٌ) از اتباع ست بمعنی ثانی بمعنی اول

(أَبَحّ) مرد گلو گرفته گران آواز و دیناری

فزه وچوب سطبر وتیر قسا رنج جمع * ونام شاعری هذلی ست
(بجح قصاب) بالفتح تابعی ست
وبجحی) مشددة الیاء مرد وسیح
ننده ومنزل
(بجحة) بالفتح جماعت
(بجنباح) کوه دراح برابر دانا و پهنا
وبکسر الحاء جنبة کلمه ست که اشتها
برفتای چیزی وانقطاع آن میکند
(بجنلعة) زن زشت خو
(بجنبوح) بالضم اصل و میان چیزی
وسط آن یقال هو فی بجبوح الکرم *
بجبوحة) مثله
(س ف) لج بجحا وبجا وبجحا و
بجوحة وبجلحا وبجلحة) گلو گرفته
وگران آواز گردید
(ابحة الصیاح) گران آواز گردیدا
بانگ کردن یقال لنت ابحته حتی
ابحتی ذلك
(ابجاح) سخت وفراخی عیش ست
هم فی ابجاح
(بجبح) جای گرفت وفرود آمد
(تبجبح) جای گرفت وفرود آمد *
و تبجبح الدار) جای گرفت دروسط
خانه * و تبجبح الحیاء) فراخ شد

باران جای گرفت در زمین

ب ح د ر

(بحدریة) بالضم کودک شیرزده
که جوان وقوی نشود

ب ح د ل

(بحدل) کجعفر نام مردی
(بحدل) تیر و شانه جنبانیدن و
تبحدلة) سبک دویدن

ب ح ذ ق

(بحذق) کجعفر بزر قطونا

ب ح ر

(بحر) جوی بزرگ و دریای شور
ابحر وبحور وبحار جمع * وتصغیر
آن ابیحر باشد نه بحیر وآب شور و
منه ماء بحر * وفراخی وسعت ومرد
کریم وبسیار علم واسپ فراخ گام ومنه
قول النبی علیه السلام فی مندوب
فرس ابی طلحة ان وجدناه لبحرا
وزمین باکشت وعلف وتنگ درین
واز اعلام ست * وبنات بحر) ابرها
صوب بجای بحر ست ابرهای تنگ
که اوائل تابستان شکون شود
(بحری) منسوب بسوی بحر *
وبنو بحری) بطنی ست
(بحر) محرکة بیماری سل و آن شتر را

هم عارض شود و عمر واذناقی ابن محمود
بن بحر وابن عم او محمد محدثانند
(بحر بن ضبع) بضمتین صحابیست
(بحرة) بالفتح شهر وزمین یقال هذه
بحرتنا و زمین پست و مرغزار بزرگ و
استادنگاه آب وحفره که دران نهر
جاری و آب صاف گوارد با بحر
بحذف تا و بحار بالکسر جمع * ودهی
است در بحرین ونام مدینه منوره و
نام پدر صفیه تابعیه ونام جد یسین
شاعر که پدرش معاویه نام داشت و
موضعیست در بحرین ودهی ست
بطائف * ولقیة صحرة بحرة) وینوان
ملاقات کرد او را بی پرده وحجاب *
وبحرة الرغاء) موضعیست بطائف
(بحیر) کامیر سلول ونام چهار
صحابی وچهار تابعی ست * وبحیر
اباد) دهیست بمرو * وبحیری)
احمد بن محمد بن جعفر وسعید بن محمد
نبیرهٔ او ومطهر بن بحیر بن محمد واسمعیل
بن عون محدثانند منسوب بسوی
بحیر که جد ایشان بود
(بحیریة) موضعیست نزد یمامه
(بحیرة) کسفینة ناقه یا گوسپند که
درجاهلیت هرگاه ده بطن می زاد گوشش

آنرا شگافته سر میدادند تا برود و بچرد
هر جا که خواهد وچون می مرد گوشت
آنرا مردان خوردندی وبخوردن
زنان نداوندی یا آنکه آنرا بی شبان
می گذاشتند یا آنکه در بطن پنجم اگر
نر می زاد آن نر را ذبح کردندی و
زن و مرد همه خوردندی و اگر ماده میزاد
گوش آن می شگافتند و شیر و سوار
آن بر خود حرام می کردند و بعد
مردن آن گوشت وی را بزنان حلال
کردندی یا بمعنی بچه سائبه است
که ماده پیدا شود و آن حکم سائبه
دارد و مذکورست در س ی ب
یا بحیرة گوسپندی باشد که چون پنج
بطن می زاد گوشش آن شگافتند را
میکردند * ونیز بمعنی ماده بسیار شیر
بحائر و بحر جمع * ونام زوجه
قعقاع بن شور که دختر هانی بوده
(بحیر) کزبیر نام مردی وکوهیست
در تهامه * وبحیر اسدی) مردی
ست که روایت کرده از وابن جهینة *
وعلی بن بحیر تابعی ست وهمچنین
عاصم بن بحیر یا نام پدرش بحیر کامیر
ست وعبدالرحمن بن بحیر محدثی
بوده یا این بحیر ست بجیم بروزن امیر

(بُحَيْرَة) بجهینه مدینه منوره ونام
پانزده موضع ست
(بَحُوْر) کصبور اسپ تیز رفتار
فراخ گام
(بَاحِر) کصاحب مرد کول وخون
سرخ خالص وخون زهدان ومرد
بسیار دروغگوی وفضول وحیرت زده
(بَاحِرِيّ) خون سرخ خالص
(بَاحَر) کهاجر نام بتی وبجیم هم
مرویست وگذشت کذا فی النهایة
(بَاحِرَة) کصاحبة درختی ست
خاردار وناقه بسیار شیر
(بَحْرَان وبَحْرَيْن) بالفتح شهری
ست مابین بصره وعمان بَحْرِيّ وبَحْرَانِي
منسوب ست بان یا بحری ضعیف
ست زیرا که اشتباه دارد ببحری که
منسوب ست بسوی بحر * ونیز بحران
دو دریای روم وفارس ست ومجمع
البحرین وموضعیست بناحیه فرع
از حجاز
(بَحْرَانَة) شهری ست در یمن
(بَحْرَانِي) خون زهدان وخون
سرخ خالص ومحمد بحرانی ابن معتمر
وعباس بحرانی ابن یزید محدث‌اند
(بُحْرَان) تغیری که بیمار را پیدا
آید ورتب یقال یوم بُحْرَانٍ بالاضافة
ویومٌ باحوريٌ علی غیر قیاس کانه
منسوب الی باحور وباحوراء وهو
شدة الحر فی تموز وکل ذلک مولد
موضعیست بناحیه فرع از حجاز
لغتیست در مفتوح * وهشام بن
بحران) محدث ست
(بِحَار) ککتاب ویمنع عن الصرف ایضاً
موضعیست * وذو بِحَار کوهی
ست یا زمینی ست نرم که گرداگرد
آن کوهها واقع ست
(بُحَار) کغراب لغتیست در مکسور
یا موضعیست دیگر
(بَحَّار) کشداد کشتیبان بَحَّارَة
بالتاء جمع
(بَاحُور وبَاحُورَاء) کعاشور و
عاشوراء گرمای سخت تموز ونیز باحور
قمر
(بَحِيرَى) بالفتح از اعلام ست
(بَيْحَرُ بن عامر) صحابی ست
ونیز بیحر از اعلام ست بَحَرَة شهر
(ن) بَحَرَه بَحْراً شکافت وفراخ
گردانید آنرا * ونیز بحر شکافتن گوش
(س) بَحِرَ بَحَراً سراسیمه شد از
بیم وسیراب نگردید از غایت تشنگی
وبه بیماری بحر مبتلا شد * وبَحِرَ
لحمه) گداخت گوشت وی از بیماری
بحر * وبَحِرَ البعير) سست وتیره رنگ
گردید از سخت دویدن * بَحِرٌ
ککتف نعت ست ازان بهمه معانی
(اَبْحَرَ) سفر دریا کرد ومسلول گردید
ورسید کسی را بی قصد واراده وبسیار
سرخ بینی گشت * وابحرت الارض)
بسیار منفعت گردید زمین * وابحر
الماء) شور گردید آب * وابحروه)
شوریافت آن را
(تَبَحَّرَ فِي المالِ) بسیار مال شد *
(وتَبَحَّرَ فِي العلمِ) بسیار علم گردید
(اِسْتَبْحَرَ) منبسط وفراخ گردید *
واستبحر الشاعر) پرگوی شد

ب ح ر ت

(بِحْرِيت) بالکسر ساده بی آمیخته
وبرهنه ومعری

ب ح ر م

(غَدِيرٌ بُحْرُمٌ) کجعفر بسیار آب

ب ح ز

(ف) بَحَزَه) بشت زد او را ونیز
ودفع کرد بدرشتی

ب ح ز ج

(بَحْزَج) کجعفر گوساله ومرد کوتاه
کلان شکم وشتر جوانه
(مُبَحْزَج) آب نهایت گرم جوش یافته

ب ح ش

(ف) بَحْشَنُوا) جمع شدند واین قول
لیث ست وآن تخطیه کرده اند
وصواب بحبشوا ست بزیادت با
بعد حین

ب ح ش ل

(بَحْشَل) کجعفر لقب احمد بن عبد
الرحمن مصری که محدث بوده
(بَحْشَل) برقص زنگیان رقصید

ب ح ص ل

(بَحْصَل) کجعفر سطبر بسیار گوشت
(تَبَحْصَلَ لَحْمُهُ) سطبر وبسیار گردید
گوشت وی

ب ح ظ ل

(بَحْظَلَ الرَّجُلُ بَحْظَلَةً) برجست
مانند موش

ب ح ل

(ن) بَحَلَه بَحْلاً) سخت انداخت آنرا

ب ح ل س

(جَاءَ يَتَبَحْلَسُ) آمد در حالیکه
فارغ بود

ب ح ن

(بَحْنَة) بالفتح نام زنی * وبنات

(بُخَيْتَة) نخلستانی بوده نزدیک خانه
بدی وبعضی تا زبانها ست
(عبد الله بن بُحَيْنَة) بحینه صحابی
بوده وبحینه مادر وی ست وپدرش
ملک بن مالک
(بَحْنَاء) کصحراء آوند بزرگ که
از برگ خرما وجز آن سازند
(بُحْنَانَة) بمعنی بحار ست وپاره بزرگ
از آتش ومنه الحدیث اذا کان یوم
القیامة تخرج بحنانة من جهنم فتلقط
المنافقین لقط الحمامة القرطم
(بَحْوَن) کجعفر ریگ تو برتو نشسته
وانکه گام نزدیک نهد در شتافتن و
نوعی از خرما ونام شخصی
(بَحْوَنَة) زن کوتاه وشکم فراخ شکم
ونام شخصی

ب ح ی

(اِنْحِيَاء) منقطع گردیدن قتال البحت
علی ذاتی

باب الباء فصل الخاء

ب خ ت

(بَخْت) طالع معرب ست
(بُخْتَ نَصَّر) بالضم پادشاهی بود
ومذکور ست ورن صن * وعطاء بن
بُخْت) تابعی ست * وعبد الوهاب بن

بخت وسلمة بن بخت محدثانند
(بُخْتِيّ) گروی شتر قوی وراه گران
متولد از عربی وعجمی منسوب ست
بسوی بُخْت نعر بختیته مؤنث آن
بُخْت بالضم وبَخَاتِيّ بالتشدید جمع
ولک ان تخفف الیاء فتقول بَخَاتِي
کذا کل ما اشبهها ما واحده مشدد
یجوز فی جمعه التشدید والتخفیف
ولقب ابن عمر کوفی عباد
(بَخِيت) کامیر بختیار
(بُخَيْت) کزبیر جامعی ست
(بُخَيْتِي) محمد بن عبد الله بن خلف
بن بُخَيْت ست
(بَخَاتَات) گرد آورنده شتران بختی
(مَبْخُوت) بختیار
(ن) بُخْتَتُهُ رد او را
(تَبْخِيت) غلبه کردن بحجت وبعنی
تحری ست ومنه قول بعض الشافعیة
فی اشتباه القبلة اذا لم یکنه الاجتهاد
صلی علی التبخیت

ب خ ت ج

(بُخْتُج) کجذب معرب پخته وآن
دوشابی را گویند که چندان بجوشانند
که بقوام آید بَخَاتِج جمع

ب خ ت ر

(بَخْتِيَر) بالکسر مرد خوش خرام خوش
تن متکبر بناز خرامنده
(بَخْتَرِيّ) بالفتح مرد خوش خرام خوش
تن با جمال متکبر خرامنده بناز
وبَخْتَرِيّ ابن ابی البختری وبختری
ابن عبید محدثانند
(بَخْتَرِيَّة) نفر خرامی یقال فلان
یمیس البختریة وزن خوش خرام
خوش تن با جمال متکبر خرامنده بناز
(بَخْتَر بَخْتَرَة) خرامید بناز
(تَبَخْتُر) خرامیدن بناز

ب خ ث ر

(بَخْثَرَة) تیرگی آب وتیرگی جامه
(بَخْثَرَهُ) جدا کرد آن را وپراگنده نمود
(تَبَخْثُر) پراگنده ومتفرق گردید

ب خ خ

(بَخْ) مرد مهتر وکلمه ایست که در محل
تحسین وفخر ومدح گفته بخیری
گویند مانند زه وخه در فارسی ودر
حالت افراد خای آن گاه ساکن وگاه
مکسور وگاه مضموم منون آید واگر مکرر
کنند برای مبالغه پس گویند بَخْ بَخْ بکسر
وتنوین اول وسکون ثانی وبَخٍ بَخْ
بسکون هردو وبَخٍ بَخٍ بکسر وتنوین هردو
وبَخٍّ بَخٍّ بکسر وتنوین هردو مشدد

(ذهم بَخِي) وقد تشدد والخاء در
همین که بر آن کلمه بخ نوشته باشد و
منسوبی اگر بر آن کلمه باشد ومعروف
است که نزد بعضی منسوب ست
بسوی بخ وآن امیری بوده
(من ن بَخَّ) نوشت خشم او *
وبَخَّ فِي النَّوْم) خرخر کرد در خواب
(بَخْبَخَة) گفت او را بخ بخ * بَخْبَخ
البعیر) بانگ کرد شتر از مستی * جمل
بَخْبَاخ الهدیر) بخت زن *
وبَخْبَخ الرجل) آرام گرفت از گرمای
نیمروز یقال بَخْبِخُوا عنکم من الظهیرة
ای ابردوا وخیخبوا کذلک وهو مقلوبه
وبَخْبَخ اللحمة) جنبید گوشت او از
لاغری بد زبی * وتَبَخْبَخ فِي النَّوْم)
خرخر کرد در خواب
(اِبِل مُبَخْبَخَة) شتران بزرگ شکم
(تَبَخْبَخ الحر) فرو نشست سختی گرما
وتَبَخْبَخَت الغنم) آرام گرفتند
گوسپندان جای که بودند

ب خ د

(بَخَنْدَاة) زن تمام ساق کامل اندام و
ساق پرگوشت * بَخَنْدَی مثله و
الیاء للالحاق بَخَانِد جمع
(اَبْخَنْدَى العین) کلان وتمام ساق

ردید شتر ❊ و (بَخَذَتِ الجارِيَة) تام ساق گردید

ب خ د ج

(بَخْدَج) بجعفر شتر جوان فربه نام مردی و این معنی بدون الف و لام است

(بَخْدَجَة) نوعی از رفتار و آن چنان باشد که میش پا بجای نزدیک گذارد و پا شتهها دور

ب خ د ن

(بَخْدَن) بجعفر دختر نرم و نازک بدن و نام زنی

ب خ ذ م

(بَخْذَم) بجعفر از اعلام است

ب خ ر

(بَنَات بَخْرٍ) بالفتح ابرهای سپید تنک که اوائل تابستان آید و مذکور است در ب ح ر

(بَخَر) محرکة گندگی دهان بجز آن (بَخِر) گگتف بوی تند (بَخْرَة) بالفتح گیاهیست (بَخْرَاء) کحمراء نمناک و زمینی ست و آبی ست بر نزدیک قلیعه مجاز و گیاهی ست (بُخَار) کغراب دمیکه از جای نمناک و کرم بر آید و علی بن بخار و احمد بن بخار محدثانند

(بُخَارَاء) و بقصر نام شهری از آنست نا صر احادیث نبویه ابو عبد الله محمد بن اسمعیل بخاری رحمه الله

(بُخَارِيّ) علی محدث و احمد بن محمد بن علی بخاری که نیز محدث است منسوب است بسوی بخار عود لانه کان یُبَخِّرُهُ فی الخانات

(بُخَارِيَّة) رسته است در بصره کنایا هزار بنده بخاری آنجا ساکن گردانیده بود

(بَخْوَر) کصبور آنچه بدان بوی دهند بخور است جمع ❊ و (بَخُور مَرْيَم) نباتی ست که بفارسی آن را پنجه مریم نامند جالی و مفتح و مدر بول و حیض و مسقط جنین و کثیر النفع ست در سوم گرم و در دوم خشک ❊ و (بَخُور الاکراد) و (بَخُور السُّودَان) گیاهها ست

(بَاخِر) کصاحب آب و سنده و نر است

(مَبْخَرَة) سبب گنده دهنی و منه حدیث عمر رضی الله عنه اِيَّاكُم و نَوْمَةَ الغَدَاة فانها مَبْخَرَة مَجْفَرَة مَجْعَس ❊

(مُبَخَّر) محموز

(ف) بَخَرَتِ القِدْرُ بَخْرًا) بخار بر آورد دیگ

(س) بَخِرَ) گنده دهن گردید ❊ و بَخِرَ شد ❊ (اَبْخَر) صفت است از آن

(اَبْخَرَهُ الشَّيْءُ) بدبوی گردانید آن را این چیز

(بَخَّرَهُ تَبْخِيرًا) بخور کرد بآن

(تَبَخَّرَ بِهِ) بمعنی بخر است

ب خ ر ق

(بَاخَرْزِق) دهیست و از آنجاست فقیه متورع عبد الرحیم بن عمرو بن عثمان باخرزیقی که بر قتل پسر خود که مرتکب تباع شده بود فتوی داد

ب خ ز

(اَبْخَاز) صنفی از مردم

(ف) بَخَزَ عَيْنَهُ) کور کرد و برکند چشم او را

ب خ س

(بَخْس) بالفتح کم و اندک و منه و شروه بثمن بخس و زمین که بی آب باران بروياند ❊ (بَخْسِيّ) بمعنی آب باران واگشت بی نیاز از آب دادن منسوب ست بآن بخوس جمع ❊ و عصر یکه از مردم بازار نشین ستانند و آنچه عشاران بعد گرفتن صدقه بحیله مزد گیرند و منه الحدیث یاتی علی الناس زمان یستحل فیه الربوا بالبیع و الخمر بالنبیذ و البخس بالزکوة

(بَاخِس) کم کننده حق کسی و منه المثل تَحْسِبُهَا حَمْقَاءَ وَهِيَ بَاخِسٌ یعنی گمان میبری او را احمق و او زیرک و زیرکی گوینده که خود را احمق وا نماید و اصل مثل آنست که شخصی زنی را کول پنداشته از فرط طمع مال خود را بالش سپرد تا در وقت تقسیم مال جنگ ستانند زن عند المقاسمة راضی نشد و شکایتش پیش قاضی برد قاضی مال زن بزن دلانید و بران مرد عتاب کرد و تاوان فرمود و گفت تو زن را فریب میدهی آن مرد در جوابش گفت تحسبها حمقاء وهی باخس ای وهی ظالمة

(اَبَاخِس) انگشتان بن انگشتان یکی

(ف) بَخَسَهُ بَخْسًا) کاست حق او را و بیداد کرد بر وی ❊ و نیز بخس کور کردن چشم و برکندن آن

(بَخَسَ المُخُّ تَبْخِيسًا) نماند مغز مگر در استخوانهای انگشتان و چشم بقال اِبْتُ آخر ما یبقی فیه المخ من البعیر اذا عجف السلامی والعین فاذا ذهب منهما لم یکن له بقیة بعد

(بَخَّسَ المُخُّ) بمعنی بخس المخ است

(تَبَاخُسُوا) مغبون کرد بعض ایشان مر بعض را

ب خ ص

(بَخَص) محرکة گوشت پیش پای و گوشت سپل شتر و گوشت بن انگشتان
بَخَصَة یکی و گوشتی که مایل بسپیدی باشد از جهت فساد و گوشت پارهٔ که در چشم خانه روید
(بَخِص) گمنف پستان بسیار گوشت و بسیار رگ و پستانیکه شیر آن بکاوش سخت برآید
(أَبْخَص) مردیکه در چشم خانهٔ او گوشت پارهٔ رسته باشد
(بَخُوصُ القَدَمَین) مردکم گوشت و در بای فی صفته علیه السلام اِنَّهُ کَانَ
بَخُوصَ العَقِبَین ای قلیل لحمها
(س) بَخِصَ بَخَصًا) ابخص گردید
(ف) بَخَصَ عَینَهُ بَخصًا) برکند چشم او را * و بَخَصَتِ النَّاقَةُ بخوصًا
تنگ گردید بسبب آزار در سپل *
نَاقَةٌ بَخُوصَةٌ) نعت ست از آن
(تَبَخُّص) تیز نگریستن و باز ماندن چشم و برگردیدن پلکها

ب خ ع

(بِخَاع) گکتاب رگیست در صلب که باستخوانهای گردن رسد و آن بنجم
زمخشری مصحف نخاع بنون ست

(ف س) بَخَعَ بِالحَقِّ بُخُوعًا و بَخَاعَةً)
اقرار کرد و گردن نهاد حق را
(ف) بَخَعَ نَفسَهُ بَخعًا) کشت خود را
از خشم واندوه * و بَخَعَ الرَّکِیَّةَ
کند چاه تا آب بر آمد * و بَخَعَ لَهُ
نُصحَهُ) پند بی آمیغ داد او را و
مبالغه کرد دران * و بَخَعَ الأَرضَ
بِالزِّرَاعَةِ) پیاپی کاشت آن را و
نگذاشت سالی بی زراعت و فی حدیث
عائشة فی صفة عمر رضی الله عنها
بَخَعَ الأَرضَ فَقَاءَت أُکُلَهَا) ای
قهرا هلها واذلهم فاستخرج ما فیها من
الکنوز واموال الملوک * و بَخَعَ فُلَانًا
خَبَرَهُ) تصدیق کرد خبر فلان را *
و بَخَعَ بِالشَّاةِ) مبالغه کرد در ذبح
آن تا از حد ذبح درگذشت و برگ
بخاع رسید هذا اصله ثم استعمل فی
کل مبالغة ومنه قوله تعالی فَلَعَلَّکَ بَاخِعٌ نَفسَکَ
ای مُهلِکُهَا مبالغا فیها حرصا
علی اسلامهم

ب خ ق

(بُخَاق) کغراب گرگ نر
(بَخَق) محرکة یک چشمی و بسیار
چرک دادن چشم و منطبق ناشدن
هر دو کنارهٔ پلک بر حدقهٔ چشم و رفتن
بصارت آن و اشمل من سمع و بصر
(أَبخَق) مردیک چشمه بَخقَاء مونث
و منه حدیث نهیه عن البخقاء
فی الاضاحی * و عَینٌ بَخقَاء) چشم کور
(رَجُلٌ بَخِیقٌ) مردیک چشمه * و
عَینٌ بَخِیقٌ و بَخِیقَةٌ) ایضا چشم کور
(رَجُلٌ بَاخِقُ العَینِ) مردیک چشمه
و عَینٌ بَاخِقَةٌ) چشم کور
(رَجُلٌ مَبخُوقُ العَینِ) یک چشمه
(ف) بَخَقَ عَینَهُ بَخقًا) کور کرد چشم
او را
(أَبخَقَ العَینَ) برکند چشم را *
و انبَخَقَتِ العَینُ) بر آمد چشم از
چشم خانه

ب خ ل

(بُخل) بالضم و بضمتین و بالفتح و
التحریک زفتی ضد کرم * و رَجُلٌ
بَخَلٌ) محرکة مرد بسیار زفت وصف
بالمصدر للمبالغة
(رَجُلٌ بَخَّالٌ) کشداد و بَخَّالٌ کشداد
مرد سخت بخیل
(بُخُول) بالضم زفتی
(بَخِیل) کامیر زفت بُخَلَاء جمع
(بَاخِل) زفت بُخَّل کرکع جمع
(مَبخَلَة) سبب بخل و منه الولد
مَجبَنَةٌ مَبخَلَةٌ
(س ك) بَخِلَ بِهِ بُخلًا و بَخَلًا)
زفتی کرد بآن
(أَبخَلَهُ إِبخَالًا) بخیل یافت او را
(رَجُلٌ مُبَخَّلٌ) کمعظم بسیار زفت
(بَخَّلَهُ تَبخِیلًا) نسبت کرد او را ببخل

ب خ ل ص

(تَبَخلَصَ لَحمُهُ) سطبر و بسیار شد
گوشت او

ب خ ن

(بَخن) بالفتح مرد دراز بالا
(إِبخَانٌ) بزیادت همزه کاشعر و
إِبخَانٌ) کإِوز نام مرد * و ابخَانَّتِ
النَّاقَةُ) بازید ناقه برای دوشیدن
(أَبخَنّ) کاسنورخفت و راست ایستاد
از لغات اضداد است * و ابخَنَّتِ
النَّاقَةُ) بمعنی ابخانت الناقة است

ب خ ن ق

(بُخنُق) کجندب و عصفر خرقهٔ
که زنان زیر معجر افکنند تا معجر
چرب نشود و برقع کوتاه و کلاه کوچک
و چادر مانندی که بر بن گردن فراهم آید

ب خ ن ك

(بَخنَك) بمعنی بخنق تمامست

ب خ و

(بخو) بالفتح نرم وسست ورطب یکی
بخوة یکی
(ن) بخا غضبه) فرونشست خشم او

باب الباء فصل الدال

ب د ء

(بدء) بالفتح آغاز ومنه لک بدؤه
یعنی تراست آغاز آن ونخست
گویند افعله بدءاً واول بدءٍ یعنی بکن
این را نخست ودرین معنی لغات دیگر اند
درین تفصیل بادی بدءٍ وبادی بدیٍ
وتسکن الیاء ایضا من بادی وضعها
النصب بادی بدأةٍ وبدأة ذی بدءٍ
وبداءة ذی بداءةٍ وبدأة ذی بداءةٍ
وبدأة ذی بدیءٍ وبدا ء ة
ذی بدیٍ وبدأة بدءٍ وبدی بدءٍ
وبدء بدءٍ وبادی بدیءٍ وبادی بدی
ککتف بدیء ذی بدءٍ وبادی
بدء وبادی بدا وبدا بدءٍ وبدأة
بدأة وبادی بدٍ وبادی بدا * ونیز بدء
مهتر نخستین در مهتری وثنیان دومین
وی در مهتری وجوان با فرهنگ وبخش
از جزور قمار ابداء وبدوء جمع *
وبند انگشت بدوء جمع * وچاهی که
در اسلام کنده باشند ونخستین هر چیز
مقابل عود وگویند رجع عوده علی بدئه
یعنی بازگشت بهمان راه که آمده بود
ودرین معنی سه لغت دیگرست رجع فی
عوده وبدئه ورجع فی عودته وبدأته
ورجع عوداً وبدءاً ویقال اصل ذلک عوداً
وبدءاً فی عوده وبدئه وعودته وبدأته
(بدأة) آغاز ومنه لک البدأة ونخش
از جزور قمار واول ونخستین هر چیز
یقال کان ذلک فی بدأتنا وثلث لغاة
یعنی اول ما ودرین معنی چهار لغت دیگر
ست فی بدأتنا محرکة وفی مبدئنا
ومبدئنا ومبدأتنا هکذا قال ابن
حوئیس فی الباهر
(بدأة) بالضم آغاز واول هر چیز
وگیاهیست
(بدأة) محرکة آغاز واول هر چیز
(بداءة) کسحابة آغاز وبضم سخن
نا اندیشیده
(بداءة) کقراءة اول هر چیز
(بدیء) کبدیع آفریده ومخلوق کار
نو وبدیع وچاهیکه در اسلام کنده باشند
ومنه الحدیث حریم البئر البدیء خمس
وعشرون ذراعا ونخستین هر چیز
(بدیئة) کبدیهة آغاز وسخن نا اندیشیده
(بدّاء) کشداد اسم جاهلیست
(بادئة) کصاحبة سخن بکر کسی
نگفته باشد
(مبدأ) آغاز مبدأة) شله
(ف) بدأ به بدءاً آغاز کرد بآن *
وبدأ الشیء) نو بیرون آورد وآزانه
برشالی * وبدأ من ارضه از بلد خود
بیرون رفت * وبدأ الله الخلق
آفرید خدای خلق را * وبدئ مجهولاً
مبتلا گردید به آزار جدری یا حصبه
وبیمار شد یقال متی بدئ فلان ای متی
مرض ویسأل به عن الحی والمیت *
مبدوء) نعت ست ازان
(ابدأ الله الخلق ابداءً) آفرید
خلق را * وابدأ الشیء) نو وبدیع
برآورد وآزانه برشالی وابدأ من ارضه
بیرون رفت از بلد خود وگویند هو
ما یبدئ وما یعید) یعنی او درنمی
زند نه سخن بکر ونه بغیر آن
(مبدئ) کار نو وبدیع آورنده ویکی
از اسماء باری تعالی
(مبدأ) آغاز واول
(ابتدأ الشیء) نو بیرون آورد وآزا
نه برشالی * وابتدأ به آغاز کرد بآن
(مبتدأ) آغاز چیزی ودر نحو اسمی را
گویند که مجرد شود واقع شود واز عوامل
لفظی خالی باشد مانند زید قائم
(تبدأ بالشیء) آغاز کرد بآن

ب د ج

(ابدوج السرج) بالضم نمد آگنده
که زیر زین گذارند تا پشت ستور
ریش نگردد

ب د ح

(بدح) بالفتح نوعی از ماهی
(بدح) بالکسر فضای فراخ بداح جمع
(بدحة) بالضم سم جانه
(بداح) کسحاب زمین فراخ یا فراخ
ونرم بدح جمع
(ابدح) فضای فراخ مرد دراز بالا
وستور فراخ پهلو واکل ماله بابدح
ودبیدح) یعنی خورد مال را
بباطل وقال الحجاج لجبلة قل لغلامک
اکلت مال الله بابدح ودبیدح فقال
جبلة خواسته ایزد بخوردی بالش
بالش
(بدحاء) زنیکه گرداگرد فرج وی
فراخ باشد
(بدیح) که بیرنام مولای عبدالله بن
جعفر بن ابی طالب ونام سرود
گوی که سرامد مغنیان عصر خود بود
(امرأة بیدح) کحیدر زن تناور فربه
(ابو البداح) کشداد تابعی بود

است که پدرش عاصم نام داشت
(مَبْدُوح) فضای فراخ
(ف) بَدَحَ بَدْحًا) بُرید و درید *
وقطعه بَدْحًا) ای علانیة وزد بها
یقال بَدَحَهُ العصا وبَدَحَهُ بالعصا
زد او را بدان * وبَدَحَ فلانًا بالامر
ناگاه پیش آورد فلان کار * وبَدَحَ
بالسِّرِّ) فاش کرد راز را * وبَدَحَتِ
المرأةُ بَدُوحًا) برفتار خوش
خرامیدن * وبَدَحَ البعیرُ) فرو
اند شتر از گرانی بار وکذلک بَدَحَ
الرجلُ مِن حَمالتِه) * وبَدَحَنِي
الامرُ) گران بار کرد مرا این کار
(تَبَدَّحَتِ المرأةُ) برفتار خوش
خرامید زن
(تَبَادُح) بازیچه بسوی یکدیگر
انداختن گل و گوی ومانند آن و کان
الصحابة یتمازحون حتی یتبادحون
بالبطیخ فاذا حزبهم امر کانوا هم الرجال
اصحاب الامر

ب د خ

(بَدِیخ) کامیر مرد بزرگ مرتبه
بُدَخاء جمع
(بَیْدَخ) بدون الف و لام نام زنی
(امرأةٌ بَیْدَخةٌ) زن فربه باگوشت

(ن س ك) بَذَخَ الرجلُ) بزرگ
وبلند مرتبه شد مرد
(تَبَذَّخَ الرجلُ) بزرگی نمود و
گردن کشی کرد

ب د د

(بَدّ) بالفتح تعب و ماندگی
(بِدّ) بالکسر مانند و همتا
(بُدّ) بالضم بت و بت معرب بت
بِدَدَة و اَبْداد جمع * وبتخانه
وصورت خانه و بهره از هر چیز و عوض
و جدائی و چاره گویند لا بُدّ یعنی نیست
جدائی و لا بُدّ لک منه یعنی نیست ترا
چاره از آن
(بِدَّة) بالکسر و الفتح قوت و توان
یقال ما له به بِدَّة و بَدَّة یعنی نیست مر
او را طاقت آن
(بُدَّة) بالضم بهره از هر چیز بُدَد جمع *
وطاقت و غایت چیزی
(بَدَد) محرکة حاجت و طاقت گویند
ما لک به بَدَد * و دوری میان دو ران
از گوشت تا کی و در چهار پایه دوری
میان هر دو دست آن یقال جاءت
الخیل بَدَدَ بَدَدَ بالفتح و بَدَدًا بَدَدًا
بالنصب ای متفرقة * و بایعته بَدَدًا
ای عارضته

(بَدَاد) بالفتح بهره از هر چیز و
متفرق و پریشان و منه جاءت الخیلُ
بَدَادِ بَدَادِ و بَدَادَ بَدَادَ * وتفرق القوم
بَدَادِ ای متفرقة متبددة * و لقوا
بَدَادَهم) یعنی حریف و همتای
خویش را گرفتند در حرب * و نیز بَدَادِ
کقطام اسم فعلست یعنی باید که بگیرد
هر مرد حریف و همتای خویش را
ومنه قولهم فی الحرب یا قوم بَدَادِ بَدَادِ
(بِدَاد) بالکسر بهره و بخشش از هر
چیز و آنچه از کاه و پنبه و صوف و مانند
آن پر کرده در زیر زین و پالان گذارند
تا پشت ستور ریش نگردد و آن دو تامی
باشد بَدَائِد و اَبِدَّة جمع * و نمد پاره
که بر پشت ستور پشت ریش بندند
(بَدِید) کامیر بِدَادُ السَّرج
ست بَدَائِد و اَبِدَّة جمع * و خرجین
و بیابان فراخ و مانند و همتا
(بُدَید) کزبیر نام جد حلزة بن کرده
(بَدِیدَة) کسفینة بلا و مانند و همتا *
و فلاة بَدِیدَة) ای لا احد بها
(بَادّ) درون ران منه حدیث ابن
الزبیر انه کان حسن البادّ اذا رکبها
بادّان * و نیز بادان جای بودن دو
ران سوار از پشت اسپ

(اَبَدّ) مرد یکه هر دو دستش از هم دور
باشد یا مرد بزرگ اندام که مفاصلش
یا هر دو ران او جدا از هم دور باشد و جولاه
و اسپیکه مابین هر دو دست آن دور
باشد * و الابَدُّ الزنیم) شیر
(بَدَّاء) زن بزرگ اندام یا زنیکه
اعضایش یا دستش یا هر دو ران او از هم
دور باشد قال (ع) بَدَّاء تمشی مشیة
الابَدِّ * و زن سطبر استین
(ذهبوا تَبَادِید و اَبَادِید) متفرق
پریشان متفرق * و طیر اَبَادِید
و تَبَادِید) مرغان پریشان متفرق و
جوهری در بیت عطارد بن قران طیر
تبادید خوانده آن طیر الشَّادِیه بنون
و اضافت ست زیرا که قافیه در بیت
مکسورست نه مضموم
(بَدْ بَدْ) کهدهد بمعنی بخ بخ ست
و نام موضعی
(ن) بَدَّه بَدًّا) پریشان کرد و پرا
گنده کرد و باز داشت و جدا داشت
آنرا و منه الحدیث انه کان یُبِدُّ ضَبْعَیه
فی السجود * و بَدَّ رجلیه) از هم
جدا داشت هر دو پا را * و بَدَّ سَرْجَه)
بداد ساخت برای زین
(س) بَدَّ بَدَدًا) ابد گردید

(اَبَدَّهُ) پراگنده کرد آنرا (قبضًا) دراز کرد دست خود را بسوی زمین * (وَاَبَدَّ العطية بينهم) داد هر یک را بهره و بخش او و فی الحدیث اَبِدّ بينهم تمرة تمرة یعنی بده ای جاریه بهر یکی از ایشان را یک یک خرما

(بادّه مُبادّة وبِدادًا) فرختان را بمعارضه * ونیز مُبادّة وبِداد و بَداد برآوردن هر کس حصّهٔ خود را بعد فراهم آمدن آن تقسیم نمودن یاران خود را وایضًا بَداد بالفتح یک یک بیرون آمدن بحرب یقال لو کان البداد لما اطاقونا ای لو بارزناهم رجل و رجل *

(بَدَّدَهُ تبديدًا) پریشان کرد آنرا منه شمل مُبَدَّد * وبَدَّدَ تبديدًا) در مانده گردید و به نیم خواب رفت نشسته

(تَبَدَّدَ) پریشان گردید * مُتَبَدِّد) صفت ست از آن * وتَبَدَّدَ الحلي صدر الجارية) گرفت زیور تمام سینه او را * وتَبَدَّدُوا الشيءَ) بخش بخش کردند آن را علی السویه

(امرأة مُتَبَدِّدَةٌ) زن لاغر

(اِبْتَدَّاهُ اِبتِدادًا) گرفتند او را از هر دو جانب وی یقال لقیه الحلاق فابتدّاه بالضرب و گویند السبعان یبتدّان الرجل و تسیکه بیایند از دو جانب وی کذلک الرضیعان یبتدان امّهما ولا یقال یبتدّها ابنها و لکن یبتدّها ابناها

(اِستَبَدَّ به) بخودی خود بان کار ایستاد و تفرد شد بان و منه من استبد برأیه ضل و فی حدیث علی کنا نری ان لنا فی هذا الامر حقًا فاستبد ثم علینا

(تَبادُّوا) حریف همتای خویش را گرفتند در حرب

ب د ر

(بَدْر) بالفتح ماه تمام زیرا که پیشی میگیرد آفتاب را در طلوع خود بر وقت آن یا بدان جهت که کامل و تمام ست و مهتر و غلام تمام در جوانی و نیز تمام از هر چیز و طبق و منه الحدیث فاتی ببدر فیه بقل و موضعی ست میان که و مدینه و باین معنی معرفه است و مؤنث و گاه مذکر هم آید یا چاهیست که آن را بدر بن قریش کنده بود و از آن ست یوم بدر که نبی صلی الله علیه وسلم را در سال دوم از هجرت در آن موضع با بر آن چاه با کفار قریش جنگ واقع شد و روستائیست در یمن و کوهی ست مر باهله را و کوهیست نزدیک وادی و موضعیست در بادیه و کوهیست در بلاد معاویه بن حفص و آبیست و نام دو صحابیست و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور جمع *

ولیلة البدر) شب چهاردهم ماه *

وبَدْر بن عمرو) بطنی ست از فزاره و از آن ست تاج الدین عبد الرحمن بدری فزاری بن ابراهیم بن سباع

(بَدْرة) نام موضعی و پوست بزغاله و همیان هزار یا ده هزار درهم یا همیان هفت هزار دینار بُدُور و بِدَر جمع * و بصحاح ست که خیک شیر از پوست بزغاله از شیر باز شده با بدره گویند و خیک روغن را از آن بسا دو خیک شیر را که آن پوست بزغاله رسیده سازند و طلب گویند و خیک روغن را از آن نحی و خیک شیر را که از پوست شیرخواره باشد شکوه گویند و خیک روغن را از آن عکه * وعین بَدْرة) چشم بیک نگریا چشم تمام مانند بدر

(بَدْرِيّ) بارانی که پیش از زمستان بارد و شتر بچهٔ فربه و کسی که با نبی صلی الله علیه وسلم در جنگ بدر حاضر بود و ابو مسعود و عقبه بن عمرو را بدری گویند زیرا که به بدر نام آبی فرود آمده نه آنکه در جنگ بدر حاضر بود

(بَدْرِيَّة) محله ایست در بغداد و یحیی سلامی بدری بن مظفر منسوب ست بآن

(بَدْرِيٌّ) بکجز نی سبقت و پیشی * واستقینا البدری) ای مُبادرین

(بادِر) کصاحب ماه تمام و غلام تمام در جوانی و میوهٔ رسیده

(بادِرة) تیزی خشم و شتاب زدگی یقال اخشی علیک بادرته و خطاه قول یا فعل که از خشم پدید آید گویند بَدَرت منه بَوادِرُ غضب و تیزی شمشیر و سخن بی اندیشه و برگ گیاه و حوادة و آنچه اول بر می آید از گیاه و بسیار که تازه و بهتر آن گوشت میان کتف و گردن و منه الحدیث فجاء ترجف بوادره و دو گوشت پاره است بالای رگ رفتای مردم و اصل شدق بوادر جمع

(بَدارِ) مبنیا علی الکسر اسم فعل ست بمعنی شتاب

(مُبْدِر) مصغر بدرست

(بَيْدَر) کحیدر خرمن و خرمنگاه

(لِسَانٌ بَيْدَرِيٌّ) زبان هموار (ن) بَدَرَ الغُلَامُ) كامل وتمام گرديد * وبَدَرَ الثَّمَرُ) رسيده شد ومنه حديث جابر كُنَّا لَا نَبِيعُ الثَّمَرَ حتى يَبْدُرَ * وبَدَرَهُ وإليه يَبْدُرُهُ) پيشى گرفت اورا وشتافت سوى آن ومنه بدره الامر وبدر اليه الامر * وبَدَرَتْ منه اليه) شتابيد از وى سوى آن (اَبْدَرَ البُسْرُ) سرخ گرديد * و اَبْدَرَ الوَصِيُّ في مَالِ اليَتِيمِ) پيشى كرد وصى در انفاق مال يتيم پيش از بلوغ اورا * واَبْدَرْنَا) اى طَلَعَ لَنَا البَدْرُ) ابدار در شب بدر راه رفتن * مُبْدِرٌ) نعت ست ازان (بَادَرَهُ وإليه مُبَادَرَةً وبِدَارًا) پيشى گرفت اورا وشتافت سوى آن (اِبْتَدَرَهُ) پيشى گرفت اورا * اِبْتَدَرَ إلى السِّلَاحِ) شتافت سوى آن تا بگيرد * وابْتَدَرَتْ عَيْنَاهُ بِالدُّمُوعِ) اشك سالت (تَبَادَرَ وإليه) بمعنى بادره وبهم است * مُتَبَادِرٌ) نعت ست ازان (بَيْدَرَ الطَّعَامَ بَيْدَرَةً) انبار انبار كرد گندم را

ب د ر ق

(بَذْرَقَة) رهبر ونگاهبان فارسى معرب

ب د ع

(بِدْعٌ) بالكسر نو بيرون آمده نه بر مثالى ومنه قوله تعالى قُلْ مَا كُنْتُ بِدْعًا مِنَ الرُّسُلِ * وجوان مرد فراخ خوى ودرگذشته از اقران در علم وشجاعت وشرف وتن پرگوشت اَبْدَاعٌ جمع بِدْعَة مؤنث آن * ونيز بِدْعَة رسم نو در دين بعد اكمال آن يا هرچه پيدا گشت در دين بعد نبى صلى الله عليه وسلم بِدَعٌ جمع (بَدِيعٌ) يكى از اسماء بارى تعالى ونو بيرون آورنده بر مثالى ونو بيرون آورده بمعنى اسم فاعل ومفعول هردو ست ورسن تافته از پشم نو ومانند آن وخيك نو ومنه الحديث إنَّ تِهَامَةَ كَبَدِيعِ العَسَلِ حُلْوٌ أَوَّلُهُ حُلْوٌ آخِرُهُ * ومرد فربه بُدُعٌ جمع * وقصريست در سُرَّ مَنْ رَأَى مر متوكل را وبيت نزديك وادى قرى كه بران نخلستان ودارا بديع يا بسيار تحية نيز گويند * و بَدِيعُ الزَّمَانِ) لقب ابو الفضل احمد بن حسين همدانى (بَدِيعَة) آنيست در حسنى ونو بيرون آورده شده بَدَائِعُ جمع (مَبْدُوعٌ) نام اسپ حارث ضبى بن ضرار (ف) بَدَعَهُ) نو بيرون آورد آنرا * وبَدَعَ الرَّكِيَّةَ) نوبه ساخت چاه را (س) بَدِعَ) فربه شد (ك) بَدُعَ بَدَاعَةً وبُدُوعًا) درگذشت از اقران در علم وشجاعت وشرف (اَبْدَعَ) نو بيرون آورد نه بر مثالى * واَبْدَعَ الشَّاعِرُ) طرز نو نهاد در شعر * واَبْدَعَتِ الرَّاحِلَةُ) مانده شد وهلاك گرديد يا لنگ شد وقيل لا يكون الابداع الا بظلع * واَبْدَعَ فُلَانٌ بِفُلَانٍ) ببريد اميد او ومخذول گردانيد اورا وحاجتش ونساخت * واَبْدَعَتْ حُجَّتُهُ) باطل گرديد حجت او * و اَبْدَعَ بِهِ بِشُكْرِي وقَصُرَ عَنْهُ وَسْعِي) ونيز گويند كه شكر منعم بجاى آرند واعتراف نمايند كه شكر احسانش را برابرى نتواند كرد * واُبْدِعَ) مجهولا باطل كرده شد * واُبْدِعَ بِفُلَانٍ) وفرو ماند در راه از هلاك شدن شتر سوارى يا از مانده گرديدن آن ومنه الحديث إنِّي اُبْدِعَ بِي فَاحْمِلْنِي (مُبْدِعٌ) كمحسن نو بيرون آورنده نه بر مثالى ويكى از صفات بارى تعالى وطرز نو نهنده در شعر (بَدَّعَهُ تَبْدِيعًا) ببدعت نسبت كرد اورا (اِبْتَدَعَهُ) نو بيرون آورد آن را ونيز ابتداع اهل بدعت شدن * مُبْتَدِعٌ) نعت ست ازان (تَبَدَّعَ) مبتدع گرديد (اِسْتَبْدَعَهُ) بديع شمرد آن را

ب د غ

(بَدَغ) بالفتح شكستن چهار مغز وبادام والفضل بن نضر (بِدْغ) بالكسر آنكه در جامه ريد (بَدِيغ) گلنف لقب قيس منقرى بن عاصم در جاهليت ومرد آلوده نجاست وبدى * وهُمْ بَدِغُونَ) يعنے آنها فربه اند وحال خوش دارند (اَبْدَغ) كاحمد موضعيست (س) بَدِغَ بِالعَذِرَةِ بَدَغًا) آلوده شده به نجاست وكذلك بَدِغَ بالشر ونيز بَدَغ رفتن بر سرين (ك) بَدُغَ) در جامه ريد

ب د ل

(بَدَل) محركة در دو دستها وپايها وهرچه بجاى ديگرى بود اَبْدَال جمع

ونیز اَبدال گروهیست از اولیا واسد
که حق تعالی زمین را بوجود ایشان
قائم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل
در شام وسی در جاهای دیگر و نمی میرد
یکی از ایشان تا دیگری از مردم جایش
نگیرد * والبدل فی العربیة علی اربعة
اوجه بدل الشیء بالشیء نحو مررت
باخیک زید بدل البعض من الکل نحو
لقیت القوم اکثرهم وبدل الاشتمال
نحو نفعنی زید جوده وبدل الغلط نحو
مررت بزید عمرو ویعرب الثانی فی
جمیع ذلک باعراب الاول * وحروف بدل
چهارده است مجموع در انجدته یوم
صال زط وحروف بدل که در غیر ادغام
شائع است یازده است مجموع
در اجدت صرف شکس آمن طی ثوب عزته
(بِدل) بالکسر هرچه بجای دیگری
بود * ورجل بِدل) ویکی مرد
شریف وکریم اَبدال جمع
(بَدِیل) کامیر هرچه بجای دیگری
بود * وبدیل اسدیلی ابن علی وبدیل
هروی ابن احمد وبدیل خزمی ابن
ابی القاسم وصالح بن بدیل محدثانند
(بُدَیل) خزاعی ابن ورقاء معمرا
وبدیل خزاعی ابن میسرة ابن ام اصرم

وبدیل بن سلمة وبدیل بن عمرو بن
کلثوم وبدیل بن حارثه صحابیانند
ونیز بدیل صحابیست واحمد ابن ابی
ابن بدیل محدثست ونیز بدیل
گروهی از محدثانند
(بَادِلَة) گوشت پاره است مابین
بغل وبن پستان
(بَدّال) کشداد ماکولات فروش
وعامه اورا بقال گویند
(بَادَولی) وتضم دال موضعیست
(س) بَدِل بَدَلاً) درد گرفت
دستها وپایهای او * و درد گرفت
بادله او * بدِل) گلف نت بها
(اَبدَلَه اِبدالاً) بدل وی آورد *
واَبدَلَه به) گرفت آنرا بدل آن
(بَادَلَه مُبادَلَةً وبِدالاً) معاوضه
کرد با وی
(بَدَّلَه مِنه تبدیلاً) بدل وی آورد
وبَدَّلَه) دیگرگون کرد آنرا ومنه
الحدیث من بدّل دینه فاقتلوه
(تَبَدَّلَه بِه) گرفت آنرا بدل آن
ومنه قوله ومن یتبدل الکفر بالایمان
فقد ضل * وتَبَدَّل) دیگرگون شد
(اِستَبدَلَه به) گرفت آنرا بدل
آن وخواست آنرا درعوض چیزی

(تَبَادَلوا) باهم معاوضه کردند

ب دل س

(بِدلِیس) بالکسر شهریست خوش
نزدیک خلاط

ب د ن

(بَدَن) محرکة تن غیر از سر وغیر
متصل از تن همچو دستها وپایها وتن
آن یا بمعنی مطلق عضوست یا خاص
ست باعضای جزور ومرد کلان سال
وزره کوتاه وجبه کوتاه بی آستین و
تنه جامه اَبدان جمع * وبز کوهی
کلان سال اَبدُن جمع * ونسب و
حسب مرد
(بَدَنَة) شتر وگاو قربانی که بمکه فرستند
مذکر ومؤنث دران یکسانست بُدُن
جمع
(بَدِین) کامیر تناور یستوی فیه المذکر
والمؤنث بُدُن جمع
(بَادِن) کصاحب تناور للمذکر والانثی
بُدْن وبُدَّن جمع
(بَادِنَة) زن تناور ونام زنی یا آن
بادیه است یا صد دال و مذکور
ست در ب د و
(بَادَن) کهاجر دهیست در بخارا
ازان ده است ابو عبدالله بادنی که

شاعر بوده
(مِبدان) بالکسر ستوریکه باندک
علف فربه شود
(ک ن) بَدُنَ بَدَناً وبضم بُدناً
وبَدانةً) تناور گردید
(بَدَّنَ تبدیناً) ضعیف شد وکلان
سال گردید * وبدّن فلاناً بدن
پوشانید اورا
(مُبَدَّن) کمعظم مرد تناور

ب د ه

(بَدْه) بالفتح وبضم آغاز هرچیز
ناگاه وناگاه آینده
(بَدَاهَة) بالفتح بمعنی بدیهت
(بُدَاهَة) بالضم بمعنی بداهت
واول فار اسپ
(بَدِیهَة) آغاز ومنه لک البدیهة
یعنی تراست آغاز کردن ناگاه و
منه الحدیث من رآه بدیهة هابه *
سخن بی اندیشه یقال هو ذو بدیهة
(بَدَائه) نوادر یقال له بدائه و
معلوم فی بدائه العقول
(مِبدَه) کمنبر بسیار بدیهه گوی
وناگاه آینده قال (تو تبرع) ولکیها
وخصیم مبدهِ
(ف) بَدَهَهُ بَدْهاً وبَدَاهةً و

بَدِيهَة) ناگاه و نااندیشیده آمدو رأ
وبَدَهَهُ بِأَمْرٍ) ای استقبله * ونیز
بَدَاهَة بی اندیشه سخن گفتن منه
أجابَ على البداهة
(بَادَهَهُ بِهِ مُبَادَهَةً وبِدَاهًا)
ناگاه گرفت او را بآن
(ابْتَدَهَ الشِّعْرَ) نااندیشیده شعر
خواند
(تَبَادَهُوا) بے فکر و تامل باهم خطبه
و جز آن خواندند

ب د و

(بَدًا) مقصوراً یکے رقیق و
موضعیست در شام نزدیک وادی
القری و پیوند اندام مردم أَبْدَاء
جمع
(بَدْو) بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَوِيّ محرکة منسوبست بآن و فی
الحدیث لا یجوز شهادة بَدَوِيٍّ علی
صاحب قرية
(بَدَوَان) محرکة ساى نو گویند
هُوَ ذو بَدَوَانٍ فی الحدیث السلطان
ذو بَدَوَانٍ ذو بَدَوَاتٍ ای لا یزال
یبدو له رأى جديد
(بَدْوَة) بالفتح موضعیست * و
بَدْوَتَا الوادی دو کناره وادی * و
دارة بَدْوَتَيْن) موضعیست
(بَدَاوَة) بالفتح صحرا خلاف حضر
بَدَاوِيّ منسوبست بآن * و آنچه
اول پیدا گردد از هر چیز و سارو غ
و نوعے از خاک
(بِدَاوَة) بالکسر صحرا بِدَاوِيّ
منسوبست بآن
(بَدِيّ) کرمنی موضعیست * و
وَادِي البَدِيّ) موضعیست دیگر *
ونیز بَدِيّ) نخست منه الحدیث
الحمد لله بَدِيًّا * و کارنگشت
(بَادَاة) صحرا
(بَادِيَ الرَّأْي) ظاهر رأے یا اول آن
و یحیی بن ایوب بن بادی و احمد
بادی ابن علی محدثانند * وافعله بادِيَ
بَدِيّ و بَادِيَ بَدًا و بَادِيَ بَدْءٍ اول آن
مهموزست * وایضاً بادِيَ بَدْوٍ و بَادِيَ
بَدِيّ) اسم للداهية و بها سمّان جلا
اشاو احدا شل سعد یکرب
(بَادِيَة) صحرا و بادِيَة ثقفیة بنت
غیلان صحابیه بوده است یا آن بادنة
بنونست بعد دال
(مَبْدَى) بالفتح صحرا خلاف محضر
(ن) بَدَا بَدْوًا و بُدُوًّا و بَدَاءً
و بَدَاءَة گ) پیدا و آشکار گردید *
وبَدَا لَهُ فی الأمر بَدْوًا و بَدًا
و بَدَاءً و بَدَاءَةً) نشأ له فیه رأی
و فی الحدیث بَدَا لله عز و جل أن
یبتلیهم ای قضى بذلك * و بَدَا القوم
بَدْوًا و بَدَاءً و بَدَاوَةً) بالفتح
و الکسر بر آمدند بسوی بادیه و اقامت
نمودند در آن منه الحدیث مَنْ بَدَا
جَفَا ای من نزل البادیة صار فیه جفاء
الاعراب * بَادِي) نعت ست از آن
بَادُونَ و بُدًّا و بُدَّاءٌ جمع * و بَدَا)
حدث کرد و رید و سرگین انداخت
(س) بَدِيَتِ الأَرْضُ) بداوه
ناک شد زمین و آن سارو غ ست
یا نوعی از خاک
(أَبْدَيْتُهُ إِبْدَاءً) پیدا و آشکار
کردم آن را * وأَبْدَيْتَ فی منطقك
یعنے دلیری کردی در سخن * وأَبْدَا)
حدث کرد و رید
(بَادَى بِالعَدَاوَةِ مُبَادَاةً)
آشکارا کرد دشمنی * و فی الحدیث
إِنَّهُ أَمَرَ أَنْ يُبَادِيَ النَّاسَ بِأَمْرِهِ أی
یُظْهِرُهُ لَهُم
(تَبَادَى) مانند بادیه نشین گردید *
وتَبَادَوْا بِالعَدَاوَةِ) آشکارا باهم
دشمنی کردند
(تَبَدَّى) بر آمد و آشکار گردید و
مقیم شد در بادیه

ب د ی

(من س) بَدَيْتُ بِهِ) آغاز کردم آن

باب البا فصل الذال

ب ذ ء

(بَذِيء) کاسیر مرد بد و زشت گفتار و
حقیر و جای بے چراگاه بَذِيئَة مؤنث
(ف) بَذَأَهُ بَذْءًا) ناخوش دید
حال وی را و کراهیت داشت از آن
و حقیر پنداشت او را و نکوهید *
وبَذَأَتْهُ عَيْنِي) ای لم تقبله * و
بَذَأَ الأَرْضَ) نکوهید چراگاه آن را
(ك ن س) بَذُؤَ بَذَاءً و بَذَاءَةً)
بد و زشت گفتار گردید و حقیر شد
(مُبَاذَأَة و بِذَاء) با کسے گرفحش گفتن

ب ذ ج

(بَذَج) محرکة بره بمنزله بزغاله کیله
بِذْجَان جمع

ب ذ ح

(بِذْح) بالکسر شقوق دست و پا و بالفتح
جای شقوق بُذُوح جمع * یقال فی
رجله بُذُوحٌ ای شقوق
(بَذَح) محرکة خراش ران
(ف) بَذَحَ لِسَانَ الفَصِيلِ بَذْحًا)

شگافت زبان شتر بچه تا شیر نمکد * و (بَذَخَ الجِلدَ عَنِ العِرق) باز کرد پوست را از رگ و یقال لَو سَأَلتَهُم مَا بَذَخُوا بِشَيءٍ) یعنی اگر سوال کنی از ایشان ندهند چیزی

(تَبَذَّخَ السَّحَابُ) بارید ابر

ب ذ خ

(بَذَخ) محرکة گردن کشی و بسکون خا و بکسر تین بمعنی بخ ست

(بَعِيرٌ بَذِخٌ بالکسر ککتف وبَذَّاخ) گشن اشتر بسیار بانگ کننده شقشقه برآورنده

(بُذَاخِي) بالضم بزرگ

(بَاذِخ) گردن افراز و بلند بُذَّخ کرکع و بَوَاذِخ جمع * یقال شَرَفٌ بَاذِخٌ و جِبَالٌ بَوَاذِخُ

(بَيذَخ) کجیده زن تناور و نخله ست مشهور

(س) بَذِخَ بَذَخًا) گردن کشی کرد

(تَبَذَّخَ) گردن کشی کرد

ب ذ ذ

(بَذّ) بالفتح غلبه و مانند وهمتاو خرمای پراگنده و شهریست مابین اران و آذربیجان و دران شهر موضعی ست مقدار سه جریب بکسر که موقف مردی بوده گویند هر کس در آن دعا کند مستجاب گردد و زیر آن موضع نهریست بزرگ اگر صاحب تپ کهنه دران غسل کند فی الحال شفا یابد *

وَبَذُّ الهيأة) بد حال و بد هیأت *

وَفَذٌّ بَذٌّ) زوج خلاف جفت

(بِذَّة) بالکسر بهره از چیزی

(بَاذُّ الهَيأَة) بد حال و بد صورت

(بَذِيذ) کامیر مانند و همتا

(بَذَاذَة) غلبه و بهره و تنگی عیش

(أَبَذّ) زوج خلاف جفت یقال هو لَخَذٌ أَبَذّ

(هَذَا ذَبِيكَ وبَذَاذَيكَ) بمعنی آن است قال الاصمعی تقول للناس اذا ارادوا ان یحکموا امر الشی هذا ذبیک و بذاذیک على تفسیر الاثنین یقال الناس هذا ذبیک و بذاذیک ههنا و ههنا

(ن) بَذَّهُ بَذًّا) غلبه کرد و برا و پیشی گرفت

(س) بَذَّ بَذَاذًا و بَذَاذَةً و بَذَاذًا و بُذُوذَةً) بد حال شد * و نیز بَذَاذَة و بُذُوذَة) بد حالی اسم ست از آن و فی الحدیث البَذَاذَةُ مِنَ الایمان اراد التواضع فی اللباس و ترک التبجح به

(بَاذَذتُهُ) پیشی گرفتم او را

(ابتَذَذتُ حَقِّي) گرفتم حق خود را

(استَبَذَّ) بمعنی استبد ست یعنی بخودی خود پرداخت *

ب ذ ر

(بَذر) بالفتح دانه که برای تخم ریزی نگاه دارند و اول گیاه که از تخم بر آید یا آنگه رنگی داشته باشد بُذُور و بِذَار جمع * و نسل

(بَذَر) محرکة پریشان و پراگنده یقال تَفَرَّقُوا شَذَرَ بَذَرَ و بکسر اولهما

(رَجُل بَذِر) گشت بسیار گوی و افشا کننده راز * و طعام بَذِر) با برکت

(بَذَر) کبقم چاهیست در مدینه

(بَذَّرَى) بضمتین مشدده الراء مفتوحة باطل و مرد بسیار مسرف

(بُذَارَة) بالضم نسل و فزونی و برکت

(بَذُور) کصبور سخن چین و آنکه پوشیدن راز نتواند

(بَذِير) کامیر بمعنی بذور ست بُذُر جمع * و کَثِيرٌ بَذِيرٌ) از اتباع ست

(عبدالله شاری الفسوین بَيذَم) مذکور ست در ف س و

(رَجُل بَيذَارٌ و بَيذَارَةٌ) بالفتح یعنی مرد بسیار گوی و افشا کننده راز

(رَجُل بَيذَرَانِيّ) بمعنی رجل بیذار است

(رَجُل تِبذَارٌ) بالکسر بسیار گوی و افشا کننده راز * و رَجُل تِبذَارَة) بالتاء مسرف

(مَبذُور) بسیار

(ن) بَذَرَ الارضَ بَذرًا) کاشت زمین را * و بَذَرَتِ الارضُ) بر آمد گیاه آن لازم ست و متعدی * و بَذَرَ السِّرَّ) فاش کرد راز را * و بَذَرَ المَالَ) پریشان کرد آن را باسراف

(ك) بَذُرَ بَذَارَةً) فاش کننده راز گردید

(بَاذَرَ مُبَاذَرَةً) اسراف کرد

(بَذَّرَ الارضَ تَبذِيرًا) کاشت آنرا * و بَذَّرَ المَالَ) پریشان کرد مال را باسراف * بَذَارَة) و قد تخفف الراء و بَنذَرَة) بتقدیم نون اسراف مال اسم ست از آن * و نیز تبذیر) فاش کردن راز و پراگنده و پریشان کردن چیزی را از موضعی

(تَبَذَّرَ المَاءُ) متغیر شد و زرد گردید

(مُستَبذِر) شتابنده رسا

ب ذ ر ج

(بَاذَرُوج) بفتح ذال ریحان کوهی در دوم گرم و در اول خشک و مفرح و مقوی دل و فم معده و بینی و دریشه

دبول وحیض ست

ب ذ ر ق

(بَذْرَقَة) راه برو رهنمای نگهبان
(مُبَذْرِق) بدرقه
(بَذْرَق بَذْرَقَةً) بدرقه گردید

ب ذ ر ن ج

(بَاذَرَنْجَبُوَيَة) معرب بادرنجبوه وآن گیاهی ست در دوم گرم وخشک نافع جمیع امراض بلغمی وسوداوی بالضم ومفرح ومقوی دل

ب ذ ش

(ابوعبدالله ابن بَاذِش) صاحب از نحویان مغرب ست

ب ذ ع

(بَذْع) بالفتح آب تراویده از سبو
(بَذَع) محرکة بیم وترس
(صُبح بن بَذِيع) کامیر محدثی بوده خراسانی که احمد بن ابی الحواری از وی روایت کرده
(مَبْذُوع) ترسان وترسانیده شده
(ف) بَذَعَهُ ترسانید وی را ● و بَذَعَ الحُبُّ) تراوید آب از سبو
(اَبْذَعَهُ) ترسانید اورا
(بَذَّعَهُ تَبْذِيعًا) ترسانید اورا

ب ذ ع ر

(اِبْذَعَرُّوا) پراگنده شدند وگریختند ● وابْذَعَرَّتِ الخَيْلُ) بشتاب تاختند در طلب چیزی

ب ذ غ س

(بَاذَغِيس) بسکون الذال ناحیت در هراة یا ناحیه ست مشتمل بر قرای بسیار از اعمال هراة معرب بادخیز که محل هبوب ریاح باشد

ب ذ ق

(بَذَق) بالفتح رهنما در سفر وصحرا وسبک بُذُوق جمع
(بَاذِق) بکسر الذال وفتحها شیرهٔ انگور وتند وتیز اندک طبخ یافته معرب باده ● وحَاذِقٌ بَاذِقٌ) از اتباع ست
(بَيْذَق) بالفتح راه نما در سفر و پیاده بَيَاذِق جمع ● و پیادهٔ شطرنج
(مُبَذِّقَة) کمحدثة آنکه گفتارش از کردارش نیکو باشد

ب ذ ق ر

(اِبْذَقَرُّوا) متفرق شدند وگریختند ● ومَا ابْذَقَرَّ الدَّمُ فِي المَاءِ) نیامیخت خون در آب وهمچنان متمیز ماند

ب ذ ق ط

(بَذْقَطَة) پراگندن مرد متاع خود را

ب ذ ك

(تَبُوذَك) مذکورست در ت ب ذ ك

ب ذ ل

(بَذْل) بالفتح دهش ودودیدنی اسپ گویند فَرَسٌ لَهُ بَذْلٌ) ای حُضر يصونه لوقت الحاجة ونام شخصی
(بِذْلَة) بالکسر جامهٔ بادروزه
(بُذَيْل) کزبیر وبَذَّال) کشداد از اعلام ست
(مِبْذَل) کمنبر جامهٔ کهنه وجامهٔ بادروزه
(مِبْذَلَة) جامه بادروزه وکهنه مَبَاذِل جمع ● يقال جاءنا فِي مَبَاذِلِهِ اي في ثياب بِذْلَتِهِ
(مَبْذُول) شاعری بوده
(من ن) بَذَلَ الشَّيْءَ بَذْلًا) داد این چیز را وجود کرد بآن
(اِبْتِذَال) بمعنی تَبَذُّل ست و دویدن اسپ گویند فَرَسٌ لَهُ ابْتِذَالٌ ای حضر يصونه لوقت الحاجة
(مُبْتَذِل) بذله پوش وکیکه عمل نفس خود کند وبادروزه دارد خود را ● وسَيْفٌ صِدْقٌ لِلْمُبْتَذَلِ مبنيا للمفعول شمشیر بران وقاطع
(تَبَذُّل) درباختن ونگاه نداشتن چیزی وبادروزه داشتن جامه خود را
(مُتَبَذِّل) بذله پوش وکیکه عمل نفس خود کند وبادروزه دارد خود را

ب ذ ل خ

(بَذْلَاخ) آنکه گوید ونکند
(بَذْلَخَ بَذْلَخَةً وبِذْلَاخًا) بالکسر گفت ونکرد ● مُبَذْلِخ) نعت ازان

ب ذ م

(بُذْم) بالضم رای وحزم ونفس وکثافت وسطبری يقال ثَوْبٌ ذُو بُذْمٍ يعني بسیار ریسمان وجستی وفربهی وتحمل وقوت وتوان
(بَذِيم) کامیر توانا ودهن بدبو وخردمندیکه در خشم از جا نرود
(بَذِيمَة) خردمندیکه در خشم از جا نرود ونام مولای جابر بن سمرة وابوعبید اسد ابن بذيمة از اتباع تابعین ست
(بَاذَام) ابو صالح مولای ام هانی که مفسر ومحدث بوده وحکم بضعف وی کرده اند وآن غیر منصرف باشد از جهت عجمه وعلم معرب از بادام فارسی
(بَيْذُمَان) بضم الذال گیاهی ست
(نَاقَةٌ مِبْذَم) کمنبر قوی وتوانا
(ك) بَذُمَ) بذیم گردید
(اَبْذَمَتِ النَّاقَةُ) آماسیده کش شد از شدت آرزوی گشن

ب ذ ن ج

(بَاذَنجَان) معرب بادنجان

ب ذ و

(بَذوَة) بالفتح نام اسپ ابی سُواج
(بَذَاء) کلام قبیح وبیهوده
(بَذِیّ) کرمنی بیهوده گوی وبد
زبان یقال هو بَذِیُّ اللّسان بَذِیَّة
مؤنث آن ست
(بُذَیمَة بن عیلان) کعلیة مردے بود
(حسین بن محمد بَاذِی) محدثے بوده
(اَبذَیٰ بن عَدِیّ) کابزی مردے بود
(ن) بَذَوتُ عَلَیهِم بگفتم آنها را
(ك) بَذُوَ بَذَاءً وبَذَاءَةً بیهوده گو گردید
(اَبذَیتُهُم) بگفتم آنها را

باب الباء فصل الراء

ب ر ء

(بُرَأة) بالضم کاژه صیادان بُرَاء الضم جمع
(بَرَاء) کسحاب پاک وبیزار یقال انا بَرَاءٌ منه وخلاءٌ لایُثنّی ولایُجمع ولایُؤَنَّث * ونخستین شب یانخستین روز هر ماه یاپسین شب یاپسین روز از ان * وابن البراء شاعریست براء علم ست وبراء بن مالک براء بن عازب براء بن اوس براء بن معرور صحابه‌اند
(بَرِیء) پاک از چیزے وبیزار بَرِیئُون وبُرَآء کسُفهاء وبِرَاء ککرام وأبراء کاشراف وأبرِئَاء کانصباء وبُرآء جمع * وبه شده از بیماری بِرَاءٌ جمع
(بَرِیئَة) آفریدگان بَرَایا جمع * و پاک از چیزے وبیزار مؤنث بری بَرِیئَات بَرِیَّات بتشدید یا وبرایا جمع
(بَارِیء) به شده از بیماری ومنه الحدیث أصبح بحمد الله بَارِئاً بُرَاء جمع * و آفریننده
(س) بَرِیءَ بَرَاءً وبَرَاءَةً وبُرُوءاً پاک وبیزار شد از عیب ووام ومانند آن وباین معنی کسر عین ماضی وضم عین مضارع نادرست
(ف) بَرَأَ اللهُ الخَلقَ بَرءاً وبُرُوءاً آفرید خدا خلق را ولهذا اللفظ من الاختصاص بخلق الحیوان مالیس لها بغیره من المخلوقات
(ف ن ك س) بَرَأَ المَرِیضُ بَرءاً بالضم وبُرُوءاً وبَرءاً به شد از بیماری وبرخاست ازان
(اَبرَأَهُ اللهُ) به گردانید او را خدا * واَبرَأتُكَ منه) پاک گردانید ترا ازان وبیزار ساخت * واَبرَأَ) در آیخ بَرَاء درآمد
(مُبَارَأَة) باهم جدا گردیدن وبا زن صلح کردن بر جدای
(بَرَّأتُكَ مِنهُ تَبرِئَةً) پاک گردانید ترا ازان وبیزار ساخت
(تَبَرَّأَ مِنهُ) بیزار شد ازان
(اِستَبرَأَ الخَبَرَ) طلب تمام آن کرد تا دریابد وقطع شبهه ازان کند * ونیز اِستِبرَاء ترک جماع کردن تا حیض وپاک کردن ذکر از بول وبرائت خواستن از عیب ووام ومانند آن

ب ر ء ل

(بُرَائِل) کعلابط پرهای گرداگرد گردن مرغ یا خاص ست ببال شتر * وبُرَائِلُ الاَرضِ گیاه زمین * واَبُو بُرَائِل) خروس
(بُرَائِلَی) مقصور بمعنی بُرَائِل ست
(بُرَائِلِیّ) بتشدید یا خروس
(عبد الباقی بن محمد بن بُرَائِل) بالضم محدثی ست اندلسی
(اِبرَأَلَّ الدِّیكُ بِرئلالاً) پرهای گردن درواکرد برای جنگ
(مُبرَئِلّ) آماده بدی گویند هو مُبرَئِلٌّ للشر
(تَبَرأَلَ الدِّیكُ) بمعنی بَرأَلَ ست
(اِبرَأَلَّ الدِّیكُ) بمعنی تَبَرأَلَ ست

ب ر ب ح

(بَرَبَح) کجعفر نام موضعے ودران قبر عمرو بن مامه است که عم نعمان بود

ب ر ب خ

(بَربَخ) بالفتح آب راهه سفالین غیر نمایان خلا جای که از بام تا زمین باشد بَرَابِخ جمع * وبنام موضعے

ب ر ب س

(بِربَاس) بالکسر چاه ژرف
(بَربَسَة) طلب کرد ویا
(تَبَربَس) برفتار سگ رفت یا بکِ وشتاب رفت

ب ر ب ص

(بَربَصَ الاَرضَ) آب یاری کرد زمین را یا بسیار کرده آب داد آنرا

ب ر ب ط

(بَربَط) کجعفر رود که آن سامی نوازند معرب بربط است باضافت سینه بط
(بِربَاط) بالکسر وادیست در اندلس
(بَربَطَانِیَة) بالفتح شهریست باندلس
(بِربِیطَاء) بالکسر ممدود اگیاه وموضعیست که وشی ونگار را بدان نسبت دهند

(بَرْبِيطِيَاء) موضعیست یا بهان
بَرْبِيطَاوست بنباوت یا بجدطا

ب ر ب ع ص

(بَرْبَعِيص) کزنجبیل موضعیست
در حمص

ب ر ت

(بُرْتَة) بالضم شکر طبرزد و تبرو بنج
و مرد دلیل یا بر و بثلث اَبْرَات جمع
(عبد الله بن بِرْت بالکسر و قاضی
ابو العباس احمد بِرْتِي ابن محمد و
احمد بِرْتِي ابن قاسم) محدثانند
(بِرِّيت) کسکیت دلیل یا بر و زمین
هموار و دو موضع ست در بصره و بنج
یا نام اسپی یا آن بُرَيت کز بیرت
(بَيْرُوت) بالفتح شهریست بشام
(مِبْرَات) کمنبر شکر طبرزد
(بَرَنْتَى) کحبنطی مرد بدخو
(ن) بَرَتَ بِهِ بُرْتَةً) بالضم ماهر
شد بآن کار * وبَرَتَةً بَرَتًا) بالفتح
بمیدان ما
(س) بَرِتَ) حیران گردید
(اِبْرَات) ماهر شدن بکاری
(مُبَرَّت) کمعظم شکر طبرزد
(اِبْرَنْتَيْتُ لِلْاَمْرِ اِبْرِنْتَاءً) آماده
گردیدم برای آن لحق بالسلل بیاء

مُبْرَنْتِي نعتست ازان نیز مُبْرَنْتِي
مرد کوتاه بالاحیله ساز وخشمناکی
کر از خشم بطرف احدی نظر کند

ب ر ت ك

(بَرْتَكَة) پاره کردن و شگافتن و
دریدن و ریزه ریزه کردن

(بَرَاتِك) پستیها خرد جمع ست
بدون واحد

ب ر ث

(بَرْث) بالفتح زمین نرم یا کوه آن
ریگ نرم یا نرم ترین زمین و نیکوتر
آن بِرَاث واَبْرَاث و بُرُوث
وبَرَاثِ جمع یا اخیر خطاست *
و دلیل ماهر
(بَرَاثَا) دهیست از نهر ملک یا
محله ایست قدیم بجانب غربی آن * و
جَامِع بَرَاثَا) در بغداد است *
وبَرَاثِي) احمد بن محمد بن خالد و
جعفر بن محمد و ابو شعیب که محدث
بوده اند
(س) بَرِثَ) نماز و نعمت فراخ
زندگانی کرد

ب ر ث ط

(بُرْثُوطَة) بالضم تبلکه یقال وقعوا
فی بُرْثُوطَة

(بَرْثَطَ فی قُعُودِهِ) خانه نشین گردید
و هرگاه کسی بر کوه برآمده و هردو زانو را
گشاده داشته بر ساقین نشیند گویند
بَرْثَطَ فی الجبل

ب ر ث ع

(بُرْثُع) کقنفذ از اعلام ست

ب ر ث م

(بُرْثُم) کقنفذ نام والد عبد الرحمن
محدث و نام کوهی
(بُرْثُمَة) شوکت و قوت لغتیت
در بُرْثُنَة

ب ر ث ن

(بُرْثُن) کعصفر پنجه و پنجه شیر و
مرغان شکاری یا برثن از سباع بمنزله
انگشتان ست از انسان بَرَاثِن جمع *
و قبیله ایست از بنی اسد و عبد الرحمن
ابن ام بُرْثُن تابعیست * و بُرْثُن
الاَسَد) لقب شمشیر مرثد بن علس
ست و دهیست مرشتر را
(بُرْثُنَة) شوکت و قوت
(بِرْثَان) بالکسر دهنیست مرشتر را
و بنهایه است که بالفتح وادیست
در راه آن حضرت صلی الله علیه وسلم
بسوی بدر و قیل فی ضبطه غیر ذلک

ب ر ج

(بُرْج) بالضم کوشک و قلعه و کرانه
قوی تر قلعه و یکی از دوازده بخش
فلک بُرُوج و اَبْرَاج جمع * و نام
شاعری طائیست که پدرش مسهر
نام داشت و دهیست در اصبهان
و ازان ده است عثمان شاعر ابن
احمد و غانم بن محمد که صاحب ابی نعیم
بوده و شهریست که سرما در آنجا
بسیار می شود و موضعی ست در
دمشق و ازان ست عبد الله بُرْجِي
ابن مسلمة و قلعه ایست یا روستائی
ست در نواحی حلب و موضعی ست
مابین بنیاس و مرقیة * و اَبُو الْبُرْج)
قاسم ذبیانی شاعر اسلامیست که
پدرش حنبل نام داشت
(بَرَج) محرکه خوبی وی با جمال
و روشن نمایان اَبْرَاج جمع
(بَرَجَة) بالفتح نام اسپ سنان بن
ابی حارثة و شهریست در مغرب و
ازان شهر ست علی بَرَجِي جذامی
مغربی که پدرش محمد نام داشت
(بُرْجَان) بالضم صنفی ست از روم
و نام دزدی یقال اَسْرَقُ مِنْ بُرْجَان
* و حِسَاب الْبُرْجَان) مجموع عدد
مضروب و مضروب فیه است مثلا سه را

در سه ضرب کنند نه حاصل شود پس
سه را جذر گویند و نه را جذاء و جملهٔ
آن را برجان

(ابن برجان) کارجان صوفی و
مفسر بوده

(بارج) کصاحب ملاح ماہر

(بارجة) کشتی بزرگ جنگی و مرد
بسیار شر

(ابرنج) بالکسر شیر زنه قال (شعر)
لقد تمخض فی قلبی مودّته * کما تمخض
فی ابرنجه اللبن * والهاء فی ابرنجه
ترجع الی اللبن

(س) برج برجًا) فراخ عیش شد
و تیر برج سپیدے سخت سپید و سیاہے
سخت سیاه شدن چشم و فراخ چشم
گردیدن * ابرج) مفت مذکرست
انسان و برجاء مفت مؤنث

(ابرج ابرلجًا) برج بنا نهاد

(تبرج تبرنجًا) برج بنا نهاد

(مبرج) کمعظم نوعی از حلہ کہ برو
صورت برج باشد

(تبرجت المرأة) نمود زینت خود
مردان را

ب رج د

(برجد) بالفتح لقب مردی از
(برجد) بالضم نوعی از گلیم سطبر

ب رج رد

(بروجرد) بضم الراء و کسر الجیم
شهریست نزدیک همدان

ب رج س

(برجاس) بالضم نشانه که در هوا بنهند
برنیزه و مانند آن و سنگے که در چاه
اندازند تا چشمهای او کشوده و آب
آن خوش مزه گردد و علامتیکه از سنگ
سازند مانند نشان و علامت راه

(برجیس) بالکسر ستاره ایست یا
آن مشتریست و ناقه بسیار شیر

ب رج ل

(برجلان) بالضم دهیست در
واسط * و برجلانیه محلهٔ است
در بغداد

ب رج م

(برجمة) بالضم پیوند میانه از سه
پیوند انگشتان یا پیوند انگشتان یا
پشت استخوان انگشتان یا سر پشت
پیوند انگشتان که هرگاه مشت رهبند
کنند کشیده و مرتفع مانند براجم جمع
و انگشت میانه مرغ

(برجمی) هتاج تابعی و حفص بن
عمران محمد بن زیاد و سنان بلی ان
و عمرو بن عاصم محدثانند و فتحه
باحسن ست

(برجمة) بالفتح درشتی سخن

(براجم) قومیست از اولاد حنظله
بن مالک و در مثلست ان الشقی
وافد البراجم) در حق کسی گویند که
خود را بطمع در ہلاکت اندازد و
اصلش آنست که سوید بن ربیعة
تیمی سعد برادر عمرو بن هند را کشت
و بگریخت پس عمرو بن هند سوگند
کرد که صد کس را از بنی تمیم در قصاص
برادر خویش خواهم سوخت چنانچه
نود و نه کس را از بنی دارم سوخته
بود که مردی بدلالت دخان و بوی
سوختگان بطمع طعام وارد و قریش
گردید از وی پرسیدند که کیستی
گفت از براجم پس او را ملک عمرو بن
هند در آتش انداخت و صد را بدان
کامل ساخت

ب رح

(برح) بالفتح سختی و گزند و بدی
و یقال هذا ابرح منه ای اشد * و
لقی منه برحًا بارحًا) بطریق مبالغه
است یعنی یافت از وی گزند بسیار
و صعیست و ریمن * و ابن برح
بلا و سختی بنو برح جمع * بنت برح
مثله بنات برح جمع

(برح) بالکسر صحابی بود که پدرش
عسکر نام داشت

(ام برح) کنب کار سخت

(برحاء) کامرا شدت تب و جز آن

(برحة) بالضم شتر ماده نجیب
برح جمع

(خرج لهم صبحة برحة) بالفتح
اے بارزا و مذکورست در صباح

(برحی) محرکه قاسم بن عبد الله
محدث

(برحی) بالضم سوادة بن یاد محدث

(برحی) بالفتح کلمه ایست که در
وقت خطا کردن تیر از نشانه گویند
و مرحی در وقت نشستن بر نشانه

(برحین) و یثلث الباء بلایا و شدائد
و منه لقی منه برحین

(بارح) باد گرم تابستان یا تند
گرد ناک بوارح جمع * و بمعنی بروح
ست ضد سانح والعرب تتطیر بالبارح
و تتفاءل بالسانح لانه لا یمکنک ان ترمیه
حتی تنحرف * و در مثلست انما هو
کبارح الاروی) در حق کسی گویند
که از و احسان بندرت بوقوع آید

زیراکه او روی بینی بز کوهی بر قلهٔ
جبال سکونت دارد و کسی آن را
نه بیند مگر گاهی در سالهای دراز *
وبارح هروی ابن احمد بن بارح
محدث بوده * وبنت بارح) بلا
وسختی بنات بارح جمع
(بارحة) شب گذشته وتقول العرب
بعد الزوال فعلنا البارحة كذا وقبل
الزوال فعلنا الليلة كذا * والبارحة
الاولى) دی شب
(براح) کسحاب زمین فراخ بی کشت
و درخت و را آشکار و بد و امر پیدا
و آشکار ومنه جاء نا بالامر براحا
نام مادر عنوارة بن عامر بن لیث و
کقطام اسم آفتاب ست * ولا براح)
نیست جنبش و زوال منصوب ست
مانند لا ریب و رفع آن نیز جائز ست
پس لا بمنزلهٔ لیس باشد * وجیئا براح
دلاور و شیر ازان جهت که از جا نروند
گویا برسن بسته شده اند
(بروح) کصبور شکاریکه از دست راست
صیاد بجانب دست چپ گذرد
(بریح) کامیر بمعنی بروح ست
وبریح بن خزیمة) از خاندان تنوخ
ست * وابن بریح) نابغ * (ام بریح)

مثله وبلا
(بریح) کزبیر پدر ربعی ست
(بیرحی) زمینی ست در مدینه
و دران چهار لغت دیگر ست بیرحاء
بفتح الباء وکسرها وبفتح الراء وضمها
والمد فی الکل و نزد صاحب قاموس
همه از تصحیفات محدثین ست
(یبرح بن اسد) تابعی بوده
(یبروح) کیعقوب بیخ درخت
لفاح بری که بصورت مردم ماند
سموم و مخدر ست وچون دندان
فیل را دران شش ساعت جوش دهند
نرم گرداند واگر برگ آنرا یک هفته بر
برص مالند برص را زائل گرداند
بی آنکه قرحه کند
(ن) برح الظبي بروحا) از دست
راست صیاد رفت آهو * وبرح)
خشم گرفت
(س) برح براحا) زائل شد یقال
برح مكانه اي زال عنه ومنه لا ابرح
افعله اي لا ازال افعله * وبرح
الرجل) در براح شد * وبرح
الخفاء) دور شد خفا و پیدا و روشن
شد کار
(ابرحه) درگذشت آورد او را

منه في التعجب ما ابرح هذا الامر * و
بزرگ داشت او را و تعظیم نمود
(برح به الامر تبریحا) در مشقت
و شدت انداخت او را کار ومنه الحديث
انه نهى عن التبريح وفسر بقتل السوء
للحيوان كالقاء السمكة على النار حيا
وبرح الله عنك) ای فرج
(تباريح الشوق) سوزشهای آرزو

ب رخ

(برخ) بالفتح افزایش و زیادت و
ارزانی نرخ و غلبه و قهر و شکستن گردن
و شکستن پشت و زدن شمشیر که بعض
گوشت بریده شود والفضل بن نصر
(بریخ) کامیر شکسته پشت
(برخ تبریخا) فروتنی نمود

ب رخ د

(برخداة) بضم با وفتح را و سکون
خا زن نازک اندام با گوشت

ب رخ ش

(برخاش) بالکسر تنگی و حیص و
بیص ومنه وقعوا في خرباش وبرخاش

ب ر د

(برد) بالفتح سرما ضد حر و سرد و
خنک و خواب ومنه لا يذوقون فيها
بردا و آب دهن * وبردا النهار) اول

آن * وبردان) صبح و شام وفي
الحديث من صلى البردين دخل
الجنة * وبرد الخيار) از القاب
ست * وبردشير) شهریست
در کرمان یا ئیست معرب اردشیر
(برد) بالضم جامه خط دار ابراد
وابرود و برود جمع * ومنه
وقع بينهما قد برود يمنية یعنی کار عظیم
رسید ملا ان اليمن وهي برود اليمن
لا تقطع الا لعظيم و گلیم سیاه چهار گوش
که عرب آن را در خود پیچند بردة
یکی برد جمع * و نام بتیست * و
ذو البردين) لقب عامر بن احيمر
ربيعة بن رباح که جواد بود * وبردا
الجندب) دو بال ملخ
(برد) محرکه تگرگ و موضعی
ست و کوهیست و آبیست
(سحاب برد كتعب سحابة بردة)
ابر تگرگ بار
(بردة) بالفتح ناگوارد و يقال هي لك
بردة نفسها) ای خالصة * وهو لك
بيني) اذا كان لك معلوما * ومکم
ریش را وباین معنی به دون الف و
لام ست و دهیست در نسف و ازان
ده است عزیز بزدی که محدث بوده

و پدرش سلیم نام داشت و دهیست
در شیراز
(بُرْدَة) بالضم از اعلام ست وقّا
برده که مذکور شد * و گویند در حق آن
دو کس که باهم محبت دارند و هر دو
یک کار کنند هُمَا فِي بُرْدَةٍ أَخْمَاسٍ * و
بُرْدَةُ الضَّأْن) نوعی از لبن
(بَرَدَة) محرکة ناگوار و فی الحدیث
اصل کُلِّ دَاءٍ الْبَرَدَة * و سطيم
و نام دختر موسیٰ بن نجیح
(بُرَدَاء) گشتن از تب از سردی
(بَرْدَاد) بالفتح دهیست در سمرقند
و ابراهیم بن بَرْدَاد) شخصی بود
(بَرَدَان) محرکة لقب ابراهیم بن
سالم و چشمه است در نخله شامیه و تپه‌ای
ست در سماوة و آبی ست در نجد مر
عقیل را و آبیست در حجاز مر بنی
نصر را و دهیست در بغداد و ازان
ده است ابو علی بَرَدَانی که شیخ
سلفی بوده و دهیست در کوفه و نهری
ست در طرسوس و نهریست در
مرعش و چاهیست در تباله و موضعی
ست در بلاد هذیلین و موضعی است در
یمامه و آبی ست شور در حمیٰ
(بَرَدَانِيَّة) بالفتح دهیست در

نواحی اسکاف و ازان ده است امام
احمد بن حنبل بَرَدَانِي حنبلی
(بَرَدُّون) بفتحتین و تشدید دال
دهیست در ذمار
(بَرَدَیٰ) کجمزیٰ نهریست در
دمشق اعظم و مخرج آن شهر زبدانی
ست و کوهیست در حجاز و دهی
ست در حلب و نهریست در طرسوس
(بَرْدِيّ) بالفتح نباتیست که در
آب روید و در مصر ازان کاغذ سازند
(بُرْدِيّ) بالضم خرمای ست نیکو و
محمد بُرْدِي بن احمد بن سعید جیانی
محدث ست
(أَيُّوب بَقْلِي بن عبد الرحیم بن بُرْدِيّ)
کجهنی از علمای متاخرین ست و محمد بن
یعقوب از اصحاب او روایت کند
(بَرَدَیَا) بفتحتین و تشدید یا موضعی
ست یا نهریست در شام
(بَارِد) شمشیر بران بوارد جمع *
وَمَاءٌ بَارِدٌ) آب سرد و خنک * و
عَيْشٌ بَارِدٌ) زندگانی گوارده * و
مَغْنَمٌ بَارِدٌ) غنیمت بی رنج * و یقال
لی علیه الف بَارِدٌ ای ثابت کذلک
صوم بارد ای ثابت لا یزول
(بَارِدَة) از اعلام زنان ست

(مَاءٌ بُرَادٌ) کغراب آب سرد
(بُرَادَة) بالضم سوهش
(بَرَّاد) کشداد از اسماء ست
(بَرَّادَة) آوندی که آب را سرد کند
و جای آب خوردن یا کوزهٔ سر تنگ
که دران آب را سرد کنند
(بَرُود) کصبور سرد و خنک و هرچه
خنک گرداند چیزی را و دارو چشم
که از چیزهای سرد سازند * و خُبْز
بَرُود) نان که بر آن آب ریخته باشند
و ثَوْبٌ بَرُودٌ) جامهٔ بی رزه دار
(بُرُودَة) بالضم خنکی و سردی
(بَرِيد) کامیر رسته هر چیز بترتیب
و استرانیکه هر دوازده میل بر آن
سواری نامه بر سلطان مرتب دارند
پس معرب دم بریده باشد و پیغامبر
و نامه بران بر ستور برید بُرُد جمع *
و دو فرسنگ یا دوازده کروه یا مسافت
دو منزل و پروانکه که پیشاپیش شیر
ندا و انذار کند * و صَاحِبُ الْبَرِيد
فرستنده رسول * و سِكَّةُ الْبَرِيد
محله است در خوارزم و ازان ست
ابراهیم بَرِيدِي) ابن محمد بن ابراهیم
و منصور بَرِيدِي کاتب ابن محمد
(بُرَيْدَة) کجهینه از اعلام ست *

و بُرَيْدَة بن حُصَيْب) صحابی بوده
و انوس بن عبد الله بُرَيْدِي منسوب
ست باو * و سرخاب بُرَيْدِي) روایت
حدیث دارد
(أَبْرَد) پلنگ نر اَبَارِد جمع * اَبْرَدَة
مؤنث آن ست * و سحابٌ أَبْرَد)
ابر تگرگ بار * و ثَوْرٌ أَبْرَدُ) گاوی
که خالهای سیاه و سفید دارد * و
اَبْرَدَان) صبح و شام و سایهٔ آنها *
و أَبُو الأَبْرَد) زیاد تابعی ست
(إِبْرِدَة) بالکسر بیماری ست مضعف
باه که از غلبهٔ برودت و رطوبت زاید
(أُبَيْرِد خَمِيري) معمر شخصی
بوده که بسوی بنی سلیم رفت پس قتل
کردند او را * و أُبَيْرِد يَرْبُوعي و
أُبَيْرِد عُذْري ابن هرثمه شاعرانند
(تِبْرِد) بالکسر موضعیست
(مِبْرَد) بالکسر سوهان
(مَبْرَد) بالفتح سبب خنکی بدن و
جز آن * مَبْرَدَة) مثله قال الاصمعی
قلت لاعرابی ما یحملکم علی نومة الضحیٰ
قال انها مَبْرَدَةٌ فی الصیف مسخنة
فی الشتاء * و أَرْضٌ مَبْرُوقَة) زمین تگرگ
رسیده
(مَاءٌ مَبْرُود) مثله * و مَبْرُ

To: www.al-mostafa.com

مُتَبَرَّدُ) نان که بران آب ریخته باشند
(مُبَرِّد) کنظم لقب محمد بن یزید
نحوی بصری ست بدان جهت که در
بَرَادَه نشسته درس بگفت
(ن) بَرَدَه بَرْداً) سرد و خنک کرد
آنرا یا برف آمیخت * وبَرَدَتْنَا اللَّیْلُ
وبَرَدَ عَلَیْنَا اللَّیْلُ سرد شد برما شب *
وبَرَدَ) یعنی برد * وبَرَدَ حَقِّی *
واجب و لازم گشت حق بمن * وبَرَدَ
مُخُّهُ) لاغر گردید * وبَرَدَ أَمْرُهُ)
آسان شد * وبَرَدَ الْحَدِیدَ سوهان
کرد آهن را * وبَرَدَتِ الْعَیْنُ) برود
کشید چشم را * وبَرَدَ الْخُبْزَ) آب
ریخت بر آن * وبَرَدَ السَّیْفُ) برجست
وکارنکرد * وبَرَدَ نَبِیذُ بَرْداً وبُرُوداً)
ضعیف شد وسست گردید یقال جَدَّ
فلانٌ ثُمَّ بَرَدَ * وبَرَدَهُ) رسول ساخت
او را * وبُرِدَ) مجهولاً ضعیف شد
وبُرِدَ الْقَوْمُ) تگرگ زده شدند وبُرِدَتِ
الْاَرْضُ کذلک
(ن ک) بَرُدَ بَرْداً وبُرُودَةً) خنک
وسرد شد
(أَبْرَدَهُ) سرد آورد او را * ونیز ابرده
ضعیف وسست گردانیدن و برید
ساختن ومنه اَبْرَدَ صاحب البرید
اِلَی الْاَمِیرِ * مُبْرِد) تخت ست ازان
وأَبْرَدَهُ) خنک گردانید آن را واین
لغت ردی ست * وأَبْرَدَ لَهُمْ) نوشانید
او را آب سرد * وأَبْرَدَ) در شبانگاه
درآمد و بخنکی کارے کرد ومنه
الحدیث اَبْرِدُوا بالظهر وقیل معناه
صلوها فی اول وقتها من بَرَدِ النهار
وهو اوله ویقال جئنا مُبْرِدِینَ اذا
جاؤا وقد باخ الحر
(بَرَّدَهُ تَبْرِیداً) خنک گردانید آن را
یا برف آمیخت ونیز تبرید آشامیدن
شیٔ که سرد گرداند قلب را وسست و
ضعیف ساختن وقولهم لا تُبَرِّدْ عَن فلان
ای لا تشتمه اِن ظلمک فتنقص من اثمه
(تَبَرَّدَ الْمَاءَ فِیهِ) جستجو شد آب در آن
(اِبْتَرَدَ الْمَاءَ) غسل کرد به آب سرد
وآب سرد خورد تا جگرش خنک گردد
(اِسْتَبْرَدَ) سرد یافتن وسرد شمردن

ب ر د ج

(بَرْدَج) اسیر معرب برده و دهی
ست در شیراز
(بِرْدِیج) بالکسر شهریست در
آذربیجان

ب ر د ر ی

(بَرْدَرَایَا) موضعیست در نهروان
بغداد

ب ر د ز ب

(بَرْدِزْبَة) بالفتح وکسر دال وسکون زا
نام جد بخاری ومعنی آن بفارسی
کشاورز ست

ب ر د س

(بِرْدِس) کزبج مرد خبیث و
گردن کش و مرد زشت و بد
(بُرْدُس) کنرجس از اعلام ست
(بِرْدِیس) بالکسر مرد متکبر

ب ر د ع

(بَرْدَعَة) بالفتح گلیم سطبر که زیر
پالان بر پشت ستور نهند وشهریست
در اقصاے آذربیجان معرب برده دان
زیرا که پادشاهی ایران را آن جا
گذاشته بود و باین معنی بدون الف
ولام آید وگاهے بذال منقوطه هم
خوانند وازان شهرست محمد شاعر
ابن یحیی وکی محدث ابن احمد
(رَجُلٌ مُبْرَنْدِعٌ عَنِ الشَّیْءِ) مرد
چین بجبین

ب ر ذ ع

(بَرْذَعُ بْنُ زَیْدٍ اَوْسِیٌّ اَحَدِیٌّ)
بالفتح شاعر وصحابی بوده
(بَرْذَعَة) بمعنی بردعة بدال مهمله
ست بَرَاذِعُ جمع * واکثر از محدثان
محل آن منسوب اند وزمینیکه نه
بسیار سخت ونه بسیار نرم باشد و
شهریست در آذربیجان و بدین
معنی بدال مهمله بیشتر آید
(اِبْرَنْذَعَ لِلْاَمْرِ) آماده کار شد

ب ر ذ ن

(بِرْذَوْن) بالکسر وفتح ذال وسکون
واو ستور و اسپ تاتاری بِرْذَوْنَة
مؤنث بَرَاذِین جمع
(بَرْذَنَ) غلبه نمود و درماند در
جواب * وبَرْذَنَ الْفَرَسُ) برفتار
اسپ تاتاری رفت
(مُبَرْذِن) خداوند برذون

ب ر ر

(بَرّ) بالفتح از اعلام ست و بیابان
یکے از نامهاے باری تعالی و راست
گوی و فرمان بردار مادر و پدر و بسیار
خیر اَبْرَار جمع * و راستی سوگند
و دشت ضد بحر * وابو عمر بن عبد البر)
عالمے بوده در اندلس * وبَرُّ بن
عبد الله داری) صحابی بوده *
و ادیب ابو محمد عبد الله بن بَرِّیّ و
علی بَرِّیّ بن بحر بن بری و غیره ایشان
محمد بن حسن بن علی و برادرزاده او

حسن بن محمد بن بحر بن بَرّی محدثانند
(بِرّ) بالکسر نکوئی و آنچه نزد کسی
فرستند از هدیه و جنت و فراخی
احسان و صلهٔ رحم و راستی ضد دروغ
و راستی سوگند و حج و دل و روباه
بچه و موش و کلاکوش * و محمد بن
علی بن بِرّ لغویست که شیخ ابن
القطاع بوده
(بُرّ) بالضم گندم بُرَّة یکی آبرار جمع
(بُرّی) بالضم والقصر کلمه طلبه
(بَرّانی) منسوبست بسوی بَرّ
بر غیر قیاس و منه من اَصْلَحَ جَوّانِیَّهُ
اَصْلَحَ اللهُ بَرّانِیَّهُ یعنی کسیکه امور باطنی
خود را اصلاح دهد خدای تعالی
امور ظاهری او را اصلاح دهد
(بَرّانیّه) ده ایست در بخارا و از آن
ده است سهل بَرّانی فقیه ابن محمود
و نجیب محمد برّانی ابن محمد محدث
(بَرَّة) بالفتح از اعلام ست و
نام جائی که در انجا قابیل هابیل را کشت
و نام چاه زمزم و بدین معنی بدون
الف و لام آید و نام عمهٔ نبی صلی الله
علیه وسلم و نام جد ابراهیم بن محمد
صنعانی که والد ربیع و شیخ معاذ بن
معاذ بوده و ده ایست در یمامه یکی

علیا و دیگری سفلی و زن مهربان و فی الحدیث
کانت اسم بَرَّة بولدها و بَرِیرَة فرمان بردار
اسم بَرّ است و معرفه
(بُرَّة) بالضم از اعلام ست * و بَرَّة
بن رئاب که او زجحش بن رئاب
نیز گویند پدر ام المؤمنین زینب ست
(بُرّیّ) حسن بن علی بن عبد الواحد
و عثمان بن هیثم
(بَرِّیَّة) صحرا و زمین بی کشت خلاف
ریفیّة بَرّاری جمع
(بَرِّیت) صحرا لغة فی البَرِّیَّة لما
اسکنت الیاء صارت الیاء تاء مثل
عفریت و عفریة والجمع البَرارِیت
(بَرِّیس) کامیر نخستین بر پهلو بَریرَة
یکی و نیز از اعلام ست
(بَرِیرَة) نام زنی که صحابیه بوده
(بُرَیْراء) کوههای بنی سلیم
(بارّ) مهربان و بسیار خیر و فرمان
بردار مادر و پدر بَرَرَة جمع * و
ابراهیم بن الفضل بن بارّ) راوی بغدادی
است دروغ گوی
(اَبَرّ) ساکن و شتاب و درست و
منه اَصْلَحُ العَرَبِ اَبَرُّهُم
(مَبَرَّة) بالفتح فرمان بردار مادر
و پدر و پشته ایست نزدیک مدینه

(حج مَبْرُور) حج مقبول * و بیع
مَبْرُور) آنکه دران شبهه و خیانت
و دروغ نباشد
(بَرْبَر) بالفتح گروهیست بمغرب
بَرابِرَة جمع * و گروهیست میان
حبش و زنگ که چون احدی از
ایشان بر زن غیر کفو عاشق شود زن
آن کس بعوض کابین بریده بادی
از وی مراد دهند و این قوم از اولاد
قیس عیلان ست یا دو بطن از حمیر
وکتامه از حمیر که چون ملک افریقش
افریقیه را فتح کرده بربر رفته ساکن
گردیدند * و بَرْبَر مغنی) محدثی
بوده است
(بَرْبَرِی) سابق و میمون و محمد بن
موسی و عبد الله بن محمد و حسن بن
سعد محدثانند
(بِرْبِر) بالکسر کلمه ایست که بدان
گوسپندان را خوانند
(بُرْبُر) بالضم مرد بسیار آواز
(بَرْبار) بالفتح شیر و شور و غوغا
کننده و آواز نماینده بخشم * و قَلِیب
دلو با آواز
(بُرْبُور) بالضم کبیده گندم
(بَرابِیر) طعامی ست که از دانهای

خوشه مالیده با شیر تازه ترتیب دهند
(ن) بَرّ حجُّکَ بِرًّا بالکسر و بَرّ) مجهولا
قبول شد حج تو * و بَرَّ اللهُ حَجَّهُ)
قبول گرداند خدا حج او را لازم ست
و متعدی * و نیز بَرّ راندن گوسپند
و خواندن آن بسوی علف و گرامی
داشتن کسی را و آواز کردن
گوسپند * و بَرَّة) مغلوب کرد او را
بقول یا بفعل
(س ض) بَرّ بِرًّا و بَرًّا و بُرُورًا)
راست گوشد در سوگند و نیز بَرّ بالکسر
فرمان بردن و منه فلان یبر خالقه
و فرمان بردن پدر و مادر را ضد
عقوق مَبَرَّة مثله و فی المثل لا یعرف
البِرّ من الهِرّ یعنی او میان موش و گربه
فرق نمیکند و کذلک هو لا یعرف هِرًّا
من بِرٍّ یعنی او نمی شناسد رنج رسانرا
از راحت رسان یا گربه را از موش
یا خواندن گوسپند را از راندن آن یا
خواندن آن را بسوی آب از خواندن
آن بسوی علف یا نا فرمان برداری
را از فرمان برداری یا رنجش را از گرامی
یا بانگ میش از بانگ بز یا گربه بچه
را از روباه بچه * و بَرَّتِ الیَمینُ)
راست شد سوگند * و بَرَّ اللهُ قَسَمَهُ)

ای صدقه
(اَبَرَّ الْیَمِینَ) راست گردانید سوگند را
وابَرَّ اللهُ حَجَّهُ) قبول گرداند خدا
حج او را * وَاَبَرَّ بدشت رفت پسیار
فرزند گردید * وَاَبَرَّ الْقَوْمُ) بسیار
شدند * وَاَبَرَّ عَلَیْهِمْ) غالب آمد
برآنها * وَاَبَرَّ عَلٰی اَقْرَانِهِ) فائق شد
براقران خود * وَاَبَرَّ الشَّاةَ) باز
گردانید گوسپند را
(مُبِرّ) ضابط
(مُبَرِّر) کمحدث میش ماده که در
پستانش خالها باشد
(اِبْتِرَ) جدا از یاران بر پای خواست
(تَبَرُّر) فرمان برداری کردن قال
فلانٌ یَتَبَرَّرُ خَالِقَهُ
(تَبَارُّوْا) باهم بر کردند
(بَرْبَرَةٌ) شور وغوغا نمود وآواز
کرد بخشم ونیز بَرْبَرَة بانگ بد وکثرت کلام
(مُبَرْبِر) شیر

ب ر ز

بَرز) بالفتح زمین فراخ وخالی * و
رَجُلٌ بَرْزٌ وَبَرِیزٌ) پارسا وزیرک
(بَرْزَة) سرا بالای کوه ونام اسپ جلس
بن مرداس ص ودهی ست در دمشق
وازان ده است عبد العزیز محدث این
محمد ونام مادر عشتر ابن اشعث
بن لجأ ونام تابعیه سولاة دجاجة و
دهیست در بیهق * بَرَزِهِی) منسوب
ست بان ازان ده است حسن
بن حسین بیهقی * وامْرَأةٌ بَرْزَةٌ)
زن پاکیزه کار خویشتن دار یا زن
میانه سال بزرگ مرتبه پارسا که با دیگر
مردان نشینند وحرف زنند ومانند
زنان جوان حجاب وپرده نکند * و
اَبُو بَرْزَة) کنیت جامعی ست
(بُرْز) بالضم دهیست در مرو نها
سلیمان بن عامر الکندی المحدث
(بُرْزَة) فتوه کاریزیست که آتش در جا
روشته میریزد یا آن بردو د وکاریز
ست که هر یک را بُرْزَة نامند ونام
جد عبد الجبار بن عبد الله محدث *
وَیَوْمُ بُرْزَة) از روزهای عرب ست
(بُرْزَی) کبشری دهیست در
واسط وازان ده است رضی الدین
بن برهان راوی صحیح مسلم ودهیست
دیگر از مضافات بغداد
(بُرْزِی) بکسر زا لقب ابی حاتم
بن فضل مروزی ست
(بَرْزَعَیْه) بالفتح لقب جد موسی
بن حسین انماطی محدث
(بَرَاز) کسحاب صحرا وفضای فراخ
وجای کشاده بی درخت وازاملاء
ست * وبَرَازُ الرُّوز) طسوجی ست
راج بغداد
(بِرَاز) بالکسر پلیدی مردم
(بَارِز) کصاحب نام اسپ بیهس
جرمی وشهریست وبدین معنی
بدون الف ولام آید
(ذَهَبٌ اِبْرِیزٌ) بالکسر زر خالص
(اِبْرِزِیّ) مثله
(اَبَرْوِیْز) بکسر الواو وفتحها واَبَرْوَان
نام پادشاهی از پادشاهان فارس
(تَبْرِیز) بکسر با تخت آذربیجان
(مَبْرَز) کمقعد حاجت جای
(کِتَابٌ مَبْرُوزٌ) نامه بازکشاده
(ن) بَرَزَ بُرُوزًا) برآمد بسوی
فضا ونمایان شد
(س) بَرِزَ) نمایان شد
(ك) بَرُزَ) پارسا وزیرک گردید
(اَبْرَزَ الْکِتَابَ) بازکشاد نامه را
کِتَابٌ مُبْرَزٌ) نامه بازکشاده لغت
ست ازان * وَاَبْرَزَ) زر خالص
گرفت وعزم سفر کرد * وَاَبْرَزَ الشَّیْءَ)
بیرون کرد آنرا
(مَا رَزَ مُبَارَزَةً وَبِرَازًا) از میان صف
بیرون آمد برای حرب
(بَرَّزَ تَبْرِیزًا) فزون شد براقران
بفضل وشجاعت * وبَرَّزَ الْفَرَسُ
عَلَی الْخَیْلِ) سبقت برد بر اسپان
وبَرَّزَ الْفَرَسُ رَاکِبَهُ) یک سو برد سوار
خود را * وبَرَّزَهُ) پیدا وکشاده کرد آنرا
(تَبَرَّزَ) برآمد بسوی صحرا برای
قضای حاجت
(اِسْتَبْرَزَ الشَّیْءَ) بیرون کرد آنرا
(تَبَارَزَا) بیرون آمدند دو حریف
از جماعت خودها برای جنگ

ب ر ز ج

(بُرْزَج) آنچه بر روی سقرلات و
مانند آن جدا از پوشیدن بهم رسد
معرب پرزه

ب ر ز خ

بَرْزَخ) حائل وبازداشت میان
دو چیز ومنه قوله تعالی بینهما بَرْزَخٌ
لایبغیان وحائل مابین دنیا وآخرت
وآن از زمان مرگ تا زمان قیامت
باشد وهر کس که می میرد داخل بَرْزَخ
میگردد بَرَازِخ جمع
(بَرَازِخُ الْاِیْمَانِ) مابین اول ایمان تا
آخر آن یا مابین شک ویقین

ب ر ز غ

(بُرزُغ) کقنفذ نشاط جوانی وجوان تمام باگوشت
(بِرزاغ) بالکسر جوان تمام باگوشت
(بُرزُوغ) کعصفور بمعنی بِرزاغ ست

ب رز ق

(بَرزَق) کجعفر نباتی ست بقول لیث ومجد الدین گوید صواب بَرزُوق ست بواو
(بَرازِیق) گروهها مردم بِرزِیق واحد وسواران یا گروههای اسپان بدون سواران ورایها گرد راه برنگ

ب رز ك

(بُرزُك) کقنفذ پسر نعمان از اولاد سامة بن لُوَی

ب رز ل

(بُرزُل) کقنفذ مرد سطبر

ب رز ن

(بِرزِین) بالکسر کوزه از پوست طلع

ب رس

(بِرس) بالکسر پنبه یا پنبه مانندی ست یا پنبه گیاه بَردی وبعضم دهها ست راه نما ویفتح ودهیست میان کوفه وحلّه
(بُرسان) بالضم پدر قبیله ایست از ازد وآن پسر کعب بن غطریف اصغر ست
(بَرساء وبَراساء) مردم گویند ما اَدرِی اَیُّ البَرساء هو وایُّ البَرَنساء هو وکذلك بالتنکیر
(بَرَنبَرُوس) در شعر جریر موضعیست
(س) بَرِیس) تشدد کرد برغریم
(تَبرِیس) نرم کردن زمین را

ب رس ف

(بُرسُف) کُرسُف دهیست در سواد وازان ده است احمد ضریر مقری ابن حسن ومحمد ضریر ابن بقا که محدث بوده اند

ب رس م

(بِرسام) بالکسر بیماری سینه مورث هذیان معرب از برسام فارسی چه بر بمعنی سینه است وسام بمعنی بیماری چنانچه سرسام بیماری سر
(بِرسِیم) دانه نباتی ست که برطبه ماند مگر برگ آن از رطبه بزرگ تر ست وکوچه است بمصر
(بَرسَمِی) بالفتح عبد العزیز محدث
(اِبرَیسَم) بفتح السین وضمها معرب از ابریشم فارسی ست معتدل وسخن بدن ومعتدل وسرشه آن مقوی بصر ست
(بُرسِمَ الرَّجُل) بمجهولا بیمار شد به بیماری برسام * مُبَرسَم) نعت ست ازان

ب رش

(بَرَش) محرکة نخکهاے سیاه یا سفید بر اسپ بخلاف رنگ آن ونخک ناخن
(بُرشَة) بالضم بمعنی برش ست
(فَرَسٌ اَبرَشُ) اسپ چپار
(اَبرَش) لقب ملك جذیمة بن مالك واو بیماری برص داشت وعربان ترسیدند که اورا ابرص گویند ابرش گفتند وجای بسیار نبات مختلف الالوان یقال مکانٌ اَبرَشُ * وفرسٌ اَبرَش) اسپ چپار
(بَرشَاء) بسیار گیاه یقال سَنَةٌ بَرشَاءُ وارضٌ بَرشَاء یعنی بسیار گیاه مختلف الالوان ومردم یقال ما اَدرِی اَیُّ البَرشَاءِ هو یعنی کیست او در جماعت مردم ومنه دَخَلنا فی البَرشَاء ولقب او ذُهل وشیبان وقیس پسران ثعلبه زیرا که برش داشت یا بدان جهت که میان وے ومیان برادر وے خلاف افتاده * وبَنُو البَرشَاءِ) ذُهل وشیبان وقیس
(اِبرِشَاش) چپار شدن اسپ

ب رش ت ك

(بَرَشتُوك) کسقنقور ماهی ست دریایی

ب رش ط

(بَرشَطَ اللَّحمَ) برید گوشت را

ب رش ع

(بِرشِع) کزبرج مرد کول فزک بدنا وبدخو
(بِرشَاع) بالکسر بمعنی برشع ست
(بِرشَاعَم آشخوری ست مابین دَبَناء وبامه

ب رش ق

(بَرشَقَ اللَّحمَ) برید وپاره پاره کرد گوشت را * وبَرشَقَ اَقفَاءَ الشُّو زد او را ابتاز مانه
(اِبرَنشَقَ) شادمان گشت * مُبرَنشِق) نعت منه * واِبرَنشَقَ الشَّجَرُ) شگوفه آورد درخت واِبرَنشَقَ النَّورُ) شگفت وگل شد شگوفه

ب رش ك

(بَرشَكَ الجَزُورَ) جدا جدا وبخش بخش کرد آن را

ب رش م

(بُرشُم) کقنفذ برقع
(بَرشُوم) ونفتح نوعی از خرما بن

ست در بصره که نسبت به خرما بان ن
جاے دیگر زود تر بار میده
(بِرْشام) بالکسر تیزی نظر
(بُرَاشِم) کعلابط تیز نظر
(بَرْشَمَ لَهٗ بَرْشَمَةً وبِرْشَامًا) تیز و
پیوسته نگریست بسوی آن * وبَرْشَمَ
خاموش شد از اندوه وخشم یا روی
در هم کشید ونقطها زنگا رنگ کرد

ب ر ش ن

(بُرْشَان) شهریست یا قبیله ایست
(بُرَاشِن) کعلابط تیز نظر پیوسته نگرنده

ب ر ص

(بَرْص) بالفتح جانوریست کوچک
که در چاه باشد
(بَرَص) محرکه پیسی اندام از فساد
مزاج وسپیدے زخم به شده مستور
(بُرْصَة) بالضم خانه جن وجائے در
ریگستان که گیاه نروید بِرَاص جمع
(بَرِيص) کامیر گیاهیست مانند
سعد وموضعیست بدمشق ودرخش
وتابش چیزے
(أَبْرَص) پیس اندام وقمر * وبَنُو
الأَبْرَص) بَنُو يَرْبُوع بن حنظله و
عُبَيْد بن الأَبْرَص شاعریست *
وسَامُّ أَبْرَص) گربه و پا اسمان

جعلا اسما واحدا ان شئت اعربت الاول
واضفته الى الثاني وان شئت بنيت
الاول على الفتح واعربت الثاني باعراب
ما لا ينصرف * واعلم ان كل اسمين جعلا
اسما واحدا وهو على ضربين احدهما
ان يبنيا جميعا على الفتح نحو خمسة
عشر وهو جاري بيت بيت وهو بين بين
وتفرقوا اخول اخول وشغر بغر وشذر
مذر واشباهها والضرب الثاني ان يبنى
آخر الاسم الاول على الفتح ويعرب
الثاني باعراب ما لا ينصرف ويجعل
الاسمان اسما للشي بعينه نحو حضر
موت وبعلبك وسام ابرص ورامهرمز
ومار سرجس ان شئت اضفت الاول
الى الثاني فقلت هذا حضرموت
اعربتهما جميعا * ودر حالت تثنیه
سامّا ابرص ودر حالت جمع سَوَامّ
ابرص گویند یا سَوَامّ فقط بدون ذکر
ابرص یا بَرَصَة واَبَارِص بدون ذکر
سام خوع بول آنرا چون در احلیل
کودک ماسور کنند فی الحال ادرار
کند واگر سر آنرا کوفته بر عضوی نهند
که دران خار ومانند آن فرو رفته فوراً
براید
(بَرَصَام) لقب مادر شبیب شاعر

ونامش أُمَامَة یا قُهَاقَه بود * وأَرْض
بَرْصَاء) زمین گیاه چریده * وحَيَّةٌ
بَرْصَاء) مارپیسه
(س) بَرِصَ بَرَصًا) پیس اندام شد
(أَبْرَصَهُ اللهُ) ابرص گردانید اورا
خدا * وأَبْرَصَ) بچه پیس اندام زاد
(تَبَرِيص) سر تراشیدن رسیدن
باران بزمین پیش از شیار کردن
(تَبَرَّصَ الأَرْضَ) پاک چرانید
گیاه آن را

ب ر ص م

(بُرْصُوم) کعصفور غلاف قارورة
پوست پاره که سر قاروره وماننداً ن
بدان بندند

ب ر ض

(بَرْض) بالفتح اندک یقال مَاءٌ بَرْضٌ
ای قلیل خلاف غمر بِرَاض وبُرُوض
وأَبْرَاض جمع
(بُرْضَة) بالضم جائیکه درخت نرویا
وآب قلیل که اندک اندک گرفته باشند
(بُرَاض) کغراب اندک
(بَرَّاض) کشداد بمعنی مُبَرِّض ست *
وبَرَّاض بن قيس از دلیران عرب ست
از کنانه
(بَرُوض) کصبور چاهی که اندک

اندک آب ده
(بَرِيض) کامیر وادی ست یا آن
يَرِيض ست بیای تحتیه
(بَارِض) کصاحب اول گیاه که روید
وهنوز شناخته نشود که از کدام جنس
ست
(رَجُلٌ مَبْرُوضٌ) مرد محتاج گشته
از بسیار دهش
(ن بَرَضَ المَاءُ بُرُوضًا) اندک
برآمد آب از چشمه * وبَرَضَ البَارِضُ
برآمد بارض از زمین
(ض ن) بَرَضَ لِي مِنْ مَالِهِ بَرْضًا)
اندک داد
(أَبْرَضَتِ الأَرْضُ) بسیار بارض
شد زمین
(مُبَرِّض) آنکه همه مال خود خورد و
تباه گرداند
(بَرَّضَتِ الأَرْضُ تَبْرِيضًا) بمعنے
أَبْرَضَتِ الارض ست
(ابْتَرَضَ المَاءَ) اندک برآمد آب
از چشمه
(تَبَرَّضَ) باندک معیشت روزگار
گذرانید * وتَبَرَّضَ الشَّيءَ) اندک
اندک گرفت آن را * وتَبَرَّضَ فُلَانًا)
یافت از وی چیزی اندک اندک د

روزگار گذرانید بآن

ب رط س

(بُرطاس) بالضم از اعلام ست ونام گروهی که بلادهای فراخ دارند ملصق بحد روم و دهی ست در قدس

(مُبَرطِس) انگه شتران وخران برای مردمان بکرایه گیرد وبران مزد ستاند وسایجی میان بائع ومشتری

ب رط ش

(مُبَرطِش) دلال وسایجی میان فروشنده وخریدار وکان عمر رضی الله عنه فی الجاهلیة مُبَرطِشاً وهو الساعی بین البائع والمشتری

ب رط ل

(بُرطُل) کقنفذ کلاهیست وقد یشدد اللام

(بُرطُلّة) سایبان تنگ غیر فراخ

(بِرطِیل) بالکسر سنگ دراز تنک دراز و پهنا که بدان آسیا را تیز کنند ومیتین و رشوت بَراطِیل جمع

(بَرطَلَ الحَوضَ) سنگ برطیل نهاد در زه حوض * وبَرطَلَ فلاناً رشوت داد او را

(تَبَرطَلَ) رشوت گرفت

ب رط م

(بَرطَم) کجعفر عاجز در بیان

(بَرطَمَة) نوعی از بازی ست

(بِرطام) بالکسر مرد سطبر لب

سطبر

(بُراطِیم) کعلابط مرد سطبر لب

(مُبَرطِم) متکبر غضبناک

(بَرطَم بَرطَمَةً) بر آماسید از خشم * وبَرطَمَه بخشم آورد او را لازم ست ومتعدی * وبَرطَمَ اللیلُ تاریک شد

(تَبَرطَم) بخشم آمد از سخن

ب رط ن

(بَرطَنَة) نوعی از بازی ست مانند برطمه

ب ر ع

(بَرَع) بالفتح قلعه ایست در زمار

(بَرَعَة) روستاییست بطائف

(بُرَع) کزفر کوهیست بتهامه

(بَريعَة) کسفینة زن در گذشته بجمال وعقل

(أمرٌ بارِعٌ) کار نیکو

(هذا أبرَعُ مِنهُ) این سطبرتر است ازان

(بَروَع) کجعفر نام صحابیه ایست که پدرش واشق نام داشت واصحاب الحدیث یقولونه بکسر الباء ونام ناقه عبید راعی نمیری شاعر بن حصین و ازین بیت که جریر جندل بن راعی را بروع میگفت

(ن) بَرَعَ صاحِبَهُ غالب آمد او را

(س ن ك) بَرَعَ بَراعَةً وبُروعاً تمام شد در فضل ودرگذشت از اصحاب ودر دانش ومانند آن * بارِع نعت مذکر ست * وبارِعَة نعت مؤنث

(تَبَرَّعَ بالعطاء) دهش کرد که بر وی واجب نبود یقال فعله مُتَبَرِّعاً یعنی کرد آن را بنظر ثواب

ب رع ث

(بَرعَث) کجعفر موضعیست و کقنفذ ملفه دبر بَراعِث جمع

ب رع س

(بِرعِس) کزبرج ناقه بسیار شیر

(بِرعِیس) بالکسر شکیبا بر سختی و ناقه نجیب بسیار شیر

ب رع ص

(تَبَرعُص) اضطراب کردن کسی زیر کسی وبخود در پیچیدن مار

ب رع ل

(بُرعُل) کقنفذ بچه کفتار یا ونک بچه که از شغال متولد گردد

ب رع م

(بُرعُم) کقنفذ غلاف میوه درخت وشکوفه یا غنچه ناشگفته بُرعُمَة و بُرعوم وبُرعومَة مثله بَراعِیم جمع

(بَراعِیم) موضعیست یا ریگستانیست که تره می روید و دران خانها ومنازل ست وسرهاء کوه

(بَرعَمَتِ الشَّجَرَةُ) شگوفه آورد

(تَبَرعَمَتِ الشَّجَرَةُ) بمعنی بَرعَمَت ست

ب رغ

(بَرَغ) بالفتح لعاب

(س) بَرِغَ نازونعمت زیست

ب رغ ث

(بَرغَثَة) بالفتح رنگی مانند رنگ سیر

(بُرغوث) کعصفور کیک بَراغِیث جمع * وشهریست در روم ونام مردی

ب رغ ز

(بَرغَز) کجعفر و بُرغُز کقنفذ و بُرغوز کعصفور و بِرغاز کقرطاس بچه گاو وحشی یا و قتیکه با مادر خود برفتار آید والمؤنث بالهاء * ونیز بُرغُز کقنفذ مرد بدخلق یا این تصحیف ست وصواب بزغرست بتقدیم زای معجمه بر مهمله

ب رغ س

(بِرغِیس) بسیار شکیبا بسختی و

بے پروا ازان
(بَرَاغِیس) شتران نجیب
ب رغ ش
(بَرْغَش) کجعفر پشه
(اِبْرَغَشَّ) به شد از بیماری گردشت
ب رغ ل
(بِرْغِیل) بالکسر دیها و زمین ها که
قریب آب باشند و بلاد که میان
زمین با کشت و دشت واقع ست
بَرَاغِیل جمع
(بَرْغَلَ) ساکن برغیل شد
ب رف ط
(بَرَفْطَی) بالتحریک مقصور آدمی
ست بهر ملک در بغداد
ب رق
(بَرْق) بالفتح درخش وآدرخش
بُرُوق جمع * یقال برقُ خُلَّبٍ بالاضافة
وبرقٌ خُلَّبٌ بالصفة وهو الذی لیس
فیه مطر و نام اسپ ابن عَرَفَة
(بُرْق) بالضم سوسمار
(بَرَق) محرکه بره معرب ست آبراق
وبُرْقان بالضم وبالکسر جمع *
و ترس و دهشت و حیرت
(بَرَقَة) بالفتح دهشت و دهیست
بقم و دهیست محاذی واسط قصبه
وقلعه ایست استوار در نواحی زوزان
واقلیمی ست یا ناحیه ایست ا میان سکندریه
وافریقیه * وذو البَرَقَة
لقب امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه که بروز حنین عباس
رض او را بدان لقب خواند
(بُرْقَة) بالضم حاجت یقال مضی
فلانٌ لِبُرْقَتِه وخاک باسنگ و ریگ
وگل در آمیخته بُرَق جمع * وبرقه های
دیار عرب زیاده از یک صد ست از آن
جمله ست بُرْقَةُ الاَثمَاد وبُرْقَةُ الاَ
جَاوِل وبُرْقَةُ الاَجْدَاد وبُرْقَةُ
اَجوَل وبُرْقَةُ اَجَار وبُرْقَةُ اَحدَب و
بُرْقَةُ اَخوَاذ وبُرْقَةُ اَخزَم وبُرْقَةُ اَرمَام وبُرْقَةُ
اَروی وبُرْقَةُ اَظلَم وبُرْقَةُ اَعیَار وبُرْقَةُ اَفعی
وبُرْقَةُ الاَمَالِح وبُرْقَةُ الاَنهَار وبُرْقَةُ
اَنقَد وبُرْقَةُ الاَوجَر وبُرْقَةُ ذی اوداة
وبُرْقَةُ اِبْر بالکسر وبُرْقَةُ بَارِق وبُرْقَةُ
تَادِق وبُرْقَةُ تَهتَم وبُرْقَةُ الثَّوی وبُرْقَةُ
ثَهمَد وبُرْقَةُ الجَبَا وبُرْقَةُ حَارِب و
بُرْقَةُ الحَرض وبُرْقَةُ حَسلَة وبُرْقَةُ
حِسمَی یا حِسنَی وبُرْقَةُ الحَصَاة وبُرْقَةُ
حِلیت وبُرْقَةُ الحِمی وبُرْقَةُ حَوزَه و
بُرْقَةُ خَاخ وبُرْقَةُ الخَال وبُرْقَةُ
الخُبَیبَة وبُرْقَةُ الخَرجَاء وبُرْقَةُ خِنزِر
وبُرْقَةُ خَنِیف وبُرْقَةُ الدَّاث وبُرْقَةُ
دَمْخ وبُرْقَةُ رَامَتَین وبُرْقَةُ رَحرَحَان
وبُرْقَةُ رَغم وبُرْقَةُ الرَّکَاء وبُرْقَةُ
رَوَاوَة وبُرْقَةُ الرَّوحَان وبُرْقَةُ سَعد
وبُرْقَةُ سِعر وبُرْقَةُ سَلمَانَین وبُرْقَةُ
سَمنَان وبُرْقَةُ شَمَّاء وبُرْقَةُ الشَّوَاجِن
وبُرْقَةُ صَادِر وبُرْقَةُ الصَّرَاة وبُرْقَةُ
الصَّفَا وبُرْقَةُ ضَاحِک وبُرْقَةُ ضَلِیع
وبُرْقَةُ طِحَال وبُرْقَةُ عَاذِب وبُرْقَةُ عَاقِل
وبُرْقَةُ عَالِج وبُرْقَةُ عَسعَس وبُرْقَةُ
ذِی عَلَق وبُرْقَةُ العُنَاب کغراب و
بُرْقَةُ عَوهَق وبُرْقَةُ العِیرَات وبُرْقَةُ
عَیهَل وبُرْقَةُ عَیهَم وبُرْقَةُ ذِی قَان
وبُرْقَةُ الغَضَا وبُرْقَةُ غَضوَر وبُرْقَةُ قَادِم
وبُرْقَةُ ذِی قَار وبُرْقَةُ القَلَاخ وبُرْقَةُ
الکَبوَان وبُرْقَةُ لکلف وبُرْقَةُ لَعلَع و
وبُرْقَةُ اللُّکَیک وبُرْقَةُ اللِّوی وبُرْقَةُ
مَاسِل وبُرْقَةُ مِجوَل وبُرْقَةُ مَزوَرَاة
وبُرْقَةُ مُکتَل وبُرْقَةُ مَلحُوب وبُرْقَةُ
مُنشِد وبُرْقَةُ النَّجد وبُرْقَةُ نِعَاج
وبُرْقَةُ نُعمِی وبُرْقَةُ النِّیر وبُرْقَةُ وَاحِف
وبُرْقَةُ وَاسِط وبُرْقَةُ وَاکِف وبُرْقَةُ
الوَدَّاء وبُرْقَةُ هَارِب وبُرْقَةُ هِجِین
وبُرْقَةُ هُولَی وبُرْقَةُ یَثرِب وبُرْقَةُ الیَمَامَة
(بَرْقَاء) خاک باسنگ و ریگ وگل
در آمیخته بَرْقَاوَات جمع * وعنز
بَرْقَاء بزماده که بروی سیاه وسپیدی
باشد
(بِرْقَان) بالکسر دهیست بخوارزم
و دهیست بجرجان
(بُرْقَان) بالضم تابان و درخشان
بدن و ملخ ملون بُرْقَانَة یکی * وجعفر
کلابی ابن بِرْقَان بالکسر والضم محدثی
بوده است
(بُرَاق) کغراب نام ستوری که رسول صلی الله
علیه وسلم در شب معراج بران برنشست
وکان دون البغلة وفوق الحمار
و دهیست بحلب
(بَرَّاق) کشداد تابان و کوهیست
میان نمیرا و حاجر * وعمرو بن
بَرَّاق از بیدادگران بوده
(بَرَّاقَة) زن صاحب جمال تابان بدن
(بَرْوَق) کجرول گیاهیست برگاه
ابر بیند سبز گردد بَرْوَقَة یکی ومنه
المثل اَشکَرُ من بَرْوَقَة
(بَرْوَاق) بالفتح گیاهیست معروف
بخنثی خوردن ساق تازه آن با سرکه
و روغن زیت در حال یرقان انفع
وطلای بیخ آن مزیل بهق ست
(بَرِیق) کامیر درخشندگی

(بَرِيقَة) شیرکه بران چه یا قدرے
روغن ریخته باشند بَرَائِق جمع
(بُرَيْق) کزبیر ابن عیاض شاعر هذلی
(بُرَيقَة) نام ماده بزست که وقت
دوشیدن شیر بدان خوانند
(بَارِق) کصاحب ابر با برق وموضعیست
بکوفه ولقب سعد بن عدی که
پدر قبیله ایست از یمن و ازان قبیله است
معقر بارقی شاعر بن حمار * وذو
بَارِق هَمْدَانِي) لقب جُعَونَة بن
مالک ست
(بَارِقَة) شمشیرها ومنه الحديث
الجَنَّةُ تحت البارقة
(أَبْرَق) خاک با سنگ و ریگ وگل
درآمیخته أَبَارِق جمع * ودرسن
دورنگ وهرچه که دران سیاهی
سپیدی باشد ومنه تَيس أَبْرَق
ودار دریست مقوی حافظه و مرغے
ست * والأَبْرَقُ البَادِي * وأَبْرَقُ
ذِي الجُمُوع * وأَبْرَقُ الحَنَّان *
وأَبْرَقُ الدَّاث * وأَبْرَقُ ذِي جُدَد *
وأَبْرَقُ الرَّبَذَة * وأَبْرَقُ الرَّوحَان *
وأَبْرَقُ ضَحْيَان * وأَبْرَقُ الأَجْدَل *
وأَبْرَقُ الأَعْشَاش * وأَبْرَقُ الْيَة *
وأَبْرَقُ الثُّوَيْر * وأَبْرَقُ الحَزْن *

وأَبْرَقُ ذَاتِ السَّلَاسِل * وأَبْرَقُ
مَازِن * وأَبْرَقُ العَزَّاف * وأَبْرَقُ
عِمْرَان * وأَبْرَقُ العَيْشُوم * والأَبْرَقُ
الفَرْد * وأَبْرَقُ الكِبْرِيت * وأَبْرَقُ
المَدَى * وأَبْرَقُ المَرْدُوم * وأَبْرَقُ
النَّعَار * وأَبْرَقُ الوَضَّاح * وأَبْرَقُ
المَنْح * مواضع اند
(أَبْرَقَان) بصيغه تثنيه دو أَبْرَق
حجر یامه وآن منزلی ست بعد
ریگ لوی در راه بصره بمکه ونسبت
مربنی جعفر را * وأَبْرَقَان بَاد)
موضعیست
(أَبْرَقَة) از آبهای عکل است
(أَبْرَاق) کوهیست بنجد
(أُبْرُوق) بالضم موضعیست در
بلاد روم زیارتگاه مسلمانان و نصاری
(إِبْرِيق) بالکسر آب دستان معرب
آبریزست أَبَارِيق جمع * وشمشیر
نیک تابان وکمان درخشان وزن
صاحب جمال تابان بدن
(أَبَارِق) موضعیست بکرمان *
وأَبَارِقُ الثَّمَدَيْن) * وأَبَارِقُ
طِلْخَام * وأَبَارِقُ النَّسْر * وأَبَارِقُ
اللِّكَاك * وهَضْبُ الأَبَارِق *
مواضع اند

(بُورَق) معرب بوره است وآن
عجین را منتفخ گرداند واقسام باشد
مائی وکوهی وارمنی ومصری ارمنی
را نطرون خوانند وآن سرخ باشد
اگر آنرا سائیده بر شکم مالند وقریب ناف
کنند کرم را از شکم خارج گرداند وچون
بشهد یا روغن زنبق حل کرده بر زه
طلا کنند در انعاظ باه عجیب است
(بُرْقُوق) کعصفور آلو نیست کوچک
وزرد آلو مولدست
(إِسْتَبْرَق) دیبای سطبر معرب
استبرک یا دیباکه بزر ساخته باشند یا
جامه حریر سطبر مانند دیبا یا یرندق
سرخ مشابه زهها کمان أُبَيْرِق مصغر
آنست بحذف سین وتا
(تَبَارِيق) طعام اندک کم روغن
(جَاءَ عِنْدَ مَبْرَقِ الصُّبْح) آمد
وقتیکه درخشید صبح
(ن) بَرَقَتِ السَّمَاءُ بُرُوقًا وبَرَقَانًا)
درخشید یا برق آورد * وبَرَقَ البَرْقُ
پیداشد * وبَرَقَ الرَّجُلُ) ترسانید
وبیم کرد * وبَرَقَ الشَّيْءُ بَرْقًا وبَرِيقًا و
بُرُوقًا) درخشید * وبَرَقَ طَعَامَهُ
بِزَيْتٍ أَوْ سَمْنٍ) اندک زیت یا
روغن ریخت در طعام * وبَرَقَا النَّجْم

بر آمد ستاره * وبَرَقَتِ المَرْأَةُ بَرْقًا)
آراسته شد وزینت گرفت * وبَرَقَتِ
النَّاقَةُ) بلند کرد دم را وآبستن نمود
ونیست * نَاقَةٌ بَرُوق) کصبور
نعت ست ازان * وبَرَقَ بَصَرُهُ)
تابید چشم او
(س) بَرِقَتِ الغَنَمُ) درد مند شکم
گردید از خوردن بَرْوَق * وبَرِقَ
نَحْرُهُ) لقب مردی
(س ن) بَرِقَ بَصَرُهُ بَرَقًا وبُرُوقًا)
خیره شد چشم او ومنه قوله تعالى
فَإِذَا بَرِقَ البَصَرُ أي تحير فلم يطرف *
وبَرِقَ السِّقَاءُ) از گرما روغن آن
گداخته پریشان شد وباز گرد نیامد *
سِقَاءٌ بَرِق) ککتف نعت ست ازان
(أَبْرَقَ الرَّجُلُ) ترسانید مرد وبیم
کرد وکذلک أَبْرَقَ وأَرْعَدَ * وأَبْرَقَتِ
النَّاقَةُ) بمعنی بَرَقَتِ النَّاقَةُ است * ناقة
مُبْرِق) کمحسن نعت ست ازان
مَبَارِيق جمع * وأَبْرَقُوا وأَرْعَدُوا)
رسید ایشانرا ابر وبرعد * وأَبْرَقَ
الدَّارَ بِزَيْتٍ) بآب قدری روغن
زیت ریخت * وأَبْرَقَتِ السَّمَاءُ و
أَرْعَدَتْ) تندر و درخش آورد *
وأَبْرَقَ) درخشانید شمشیر را *

وَأَبْرَقَ عَنِ الأَمْرِ) ترک داد
آنرا * وَأَبْرَقَتِ المَرْأَةُ عَنْ
وَجْهِهَا) ظاهر کرد زن روی خود را *
وَأَبْرَقَ الصَّيْدَ) بر انگیخت شکار
را * وَأَبْرَقَ المُضَحِّي) قربان
کرد گوسپند برقا را
(بَرَّقَتِ المَرْأَةُ تَبْرِيقًا) آراسته شد
و زینت گرفت * وَبَرَّقَ عَيْنَيْهِ) نیکو
کشاد هر دو چشم را و تیز نگریست * و
بَرَّقَ فُلَانٌ) سفر دور دراز کرد * و
بَرَّقَ مَنْزِلَهُ) زینت داد خانه را و
نقش کرد * وَبَرَّقَ فِي المَعَاصِي)
استبداد کرد در گناهها * وَبَرَّقَ
فِي الأَمْرِ) دشوار شد بر ما کار

ب ر ق ح

(بَرْقَحَةٌ) زشتی روی

ب ر ق ش

(بِرْقِش) بالکسر مرغیست سبز
رنگ و خرد مانند عصفور و اهل حجاز
آنرا شُرشُور گویند و شاعریست تیمی
(بَرَاقِش) نام ماده سگی و منها المثل
دلت علی اهلها براقش لانها سمعت
حوافر دواب فنبحت فاستدلوا بنباحها
علی القبیلة فاستباحوهم یا نام زن
ملک لقمان بن عاد ست که او را
گذاشته بسفر رفت و ایشان را جائی
بود که در وقت بیم و خوف در انجا دخان
میکردند پس از هر طرف لشکر جوق
جوق جمع میگشت اتفاقاً در ان جا
بشی دختران ببازی دخان کردند و
لشکر بر عادت خود از هر طرف جمع
شد پس براقش گفتند که اگر تو اینها
را باز گردانی و کاری نفرمائی
بار دیگر کسی نزد تو نخواهد آمد براقش
حکم کرد تا بنائی ساختند و هرگاه لقمان از
سفر باز آمد از بنا پرسید بحقیقت حال
خبر یافته گفت علی اهلها تجنی براقش
یا لقمان و قوم وی گوشت شتر نمی
خوردند و لقمان را از بطن براقش
فرزندی بود که پدر در خانه اخوال
خود فرود آمد و گوشت پخته شتر
پیش پدر آورد و هرگاه آنرا لقمان خورد
در شگفت آمده گفت این گوشت
چیست که هرگز در عمر خود گوشتی
مثل آن نخورده ام پسر گفت این
گوشت شترست که اخوالم کشته اند پس
براقش گفت بخوردن مایده و تو هم
بخور و براقش شتر بسیار داشت
پس ازان روز لقمان و برادران
وی شتر خوردن گرفتند و این مثل
شائع گردید در حق کسی گویند که بکاری
پردازد که ضرر آن کار بسوی وی
عائد گردد و در مثل دیگرست
أَشْأَمُ مِنْ بَرَاقِش * و نیز براقش و هَيْلَان
دو کوه است یا دو وادی ست یا دو
شهرست از قوم عاد یمن و اکنون
خراب ست * وَأَبُو بَرَاقِش) مرغی
ست وحشی کوچک مانند خار پشت
پر بالائین آن سپید و میانگی سرخ
و زیرین سیاه هرگاه برانگیزد برافراشته
موی و متلون بالوان شتی گردد
(بَرْقَشَ عَلَيَّ فِي الكَلَامِ بَرْقَشَةً)
آمیخت و خلط ساخت بر من سخن را و
بَرْقَشَ فِي الأَكْلِ) خوردن گرفت
و آمیخت آن را * و نیز برقشة پریشان
و پراگنده شدن و رنگ برنگ گردیدن
و رنگا رنگ کردن لازم ست و متعدی
(تَبَرْقَشَ لَنَا) رنگ برنگ و خوشنما
گردید

ب ر ق ط

(مُبَرْقَط) طعامیکه در ان روغن
زیت بسیار ریخته باشند
(بَرْقَطَ) گام نزدیک زد و پس گران
روان شد * وَبَرْقَطَ الشَّيْءَ) پراگنده
کرد آنرا * وَبَرْقَطَ الكَلَامَ) سخن
بی ربط راند
(تَبَرْقَطَ) بر پشت افتاد * وَتَبَرْقَطَتِ
الإِبِلُ) متفرق شدند شتران بهر جا

ب ر ق ع

(بُرْقُع) کقنفذ و جندب روی بند
ستور و زنان عرب و نیز کقنفذ داغی
ست بر ران هر شتر را برین صورت ÷
و آمیست مرغی نیز را و اسم ماده
ست که برای دوشیدن شیر بدان
خوانند و باین معنی بدون الف و لام
آید * وبِرْكَةُ بُرْقُع) موضعی ست
به اعلای شام
(بُرْقِع) کزبرج و قنفذ نام آسمان
هفتم یا چهارم یا نخستین
(بُرْقُوع) کعصفور روی بند ستور
و زنان عرب و سخت گویند جُعْبُوع
بُرْقُوع و بمعنی اخیر دو لغت دیگرست
بُرْقُوع کعصفور نادرست و یُرْقُوع بالیاء
التحتیة
(مُبَرْقَعَة) گوسپند سپید سر بکسر
القاف سپیدی پیشانی اسب که تمام
روی را در گرفته باشد و در سیاهی
تابان بود یقال غُرَّةٌ مُبَرْقَعَةٌ
(بَرْقَعَهُ بَرْقَعَةً) برقع پوشانید او را
وَبَرْقَعَ لِحْيَتَهُ) ابون گردید * و

(بَرْقَعَ فُلَانًا بِالعَصَا) زد بعصا این
دو گوشش وی
(تَبَرْقَعَ) برقع پوشید

ب ر ق ع د

(بَرْقَعِيد) کزنجبیل شهریست
نزدیک موصل

ب ر ق ل

(بِرْقِيل) بالکسر کمان کروهه
(بَرْقَل بَرْقَلَةً) کاذب گردید

ب ر ق ه

(أَبَرْقُوه) کسقنور شهریست
بفارس معرب برکوه یعنی ناحیه کوه و
ازان ست ابو القاسم احمد بن علی وی
ودهیست بر شش منزل از نیشا پور

ب ر ك

(بَرْك) بالفتح شتران اهل حیا وغیر
آنها که شبگاه بخوابگاه باز گردند
یا گروه شتران فروخفته یا شتران
بسیار بارک یکی بَارِكَة مؤنث بُرُوك
جمع * وسینه یا باطن سینه و پوست
سینهٔ شتر که در خفتن ملصق بزمین باشد
وموضعی ست ویحرک
(بَرَكَة) یک دو شیدنی از دوشیدن
بامداد
(بِرْك) بالکسر حوض وموضعی ست

مابین که وزبید وآبی ست بنجد مر
بنی عقیل را ووادی ست در یمامه
ودو موضع دیگرست * وبِرْكُ الغَنْقَل
وبِرْكُ التِّرْمَاع) دو موضعست * و
بِرْكُ الغِمَاد) وبفتح موضعیست
بیمن یا موضعیست پس که بر مسافت
پنج منزل یا اقصای آبادی زمین * و
طَرَفُ البِرْك) موضعیست نزدیک
کوه سِطَاع بر ده فرسنگ از مکه
(بِرْكَة) سینه و پوست سینهٔ شتر
که در خفتن ملصق زمین شود یا بِرْكَة
جمع بَرْك ست مانند حِلْيَة وحَلْي یا
بَرْك سینه آدمی ست وبِرْكَة سینهٔ غیر
آدمی یا بَرْك باطن سینه وبِرْكَة ظاهر
آن ونوعی از نشست یقال ما أحسن
بِرْكَةَ هٰذِهِ النَّاقَةِ وهو اسم البروك كا
الرِّكْبَة والجِلْسَة وبرخیزانیدن ناقه نشسته
که شیرش ریزان باشد دو دوشیدن آن
والفضل بن نصر وگوسپند دوشیدنی
وتثنیه آن بِرْكَتَان ست وجمع آن
بِرْكَات واستادنگاه آب ویک دوشیدنی
از دوشیدن بامداد وچادریست یمنی
وحوض بِرَک کعنب جمع * وبِرْكَةُ
أُمِّ جَعْفَر) در راه مکه هست مابین مغیثه
وعُذَيْب * وبِرْكَةُ الحَيْزُرَان)

فلسطین ست * وبِرْكَةُ زَلْزَل)
در بغداد * وبِرْكَةُ الحَبَش * وبِرْكَةُ
الفِيل * وبِرْكَةُ رُمَيْس * وبِرْكَةُ
جُبِّ عُمَيْرَة) هر چهار در مصر
(بُرَك) کصرد ثابت ونشسته بر جیزی
ونام ماه ذی حجه در جاهلیت ولقب
عوف بن مالک بن ضبیعه ومرد بددل
وسکاچه
(بِرَاك) کعنب رسته هست در بصره
(بُرْكَة) بالضم مرغیست آبی خرد
سپید رنگ بُرَك وأَبْرَاك وبُرْكَان
وبکسر جمع * وغوکها دیت وتاوان و
مانند آن یا مردان متحملان آن و
گروهی از اشراف ومزد آسیابان گردو
دیت خواهان ودانکه از ایشان دیت
خواهند وبُنْكُث * وبُرْكَةُ الأَنْدَلُسِي)
مردیست که از مکحول روایت میکند
(بَرَكَة) محرکه افزایش وزیادت و
نیک بختی بَرَكَات جمع * وبَرَكَات
السَّمَاء) باران * وبَرَكَاتُ الأَرْض
گیاه * وبَرَكَةُ مُجَاشِعِي) تابعی
بوده است
(بِرَاك) کتاب ماهیست که منقارها
دارد وبُرُك بالضم جمع
(بَرَاكِ) کقطام اسم فعلست بمعنی

امر یقال فی الحرب بَرَاكِ بَرَاكِ ای
ابْرُكُوا
(بَرْنَكَة) بالفتح خارپشت ماده
(بَرُوك) کصبور زنیکه شوی خواهد
واو را پسری رسیده وجوان بوده باشد
(بُرُوك) بالضم افزوده ومنه إِنَّ
البُرُوكَ من عَمَلِ المُلُوك
(بَرِيك) کامیر برکت یافته یقال طعام
بَرِيك وافزوده یا خرمای ترکه باسکه
خورند بُرُك بالضم جمع
(بَرِيكَة) افزوده
(بُرَيْك) کزبیر شهریست بیمه و
جائیست از ممدان * وبُرَيْكَان)
بصیغهٔ تثنیه بطن قرآن دو برادر بودند
از فارسان عرب یکی بارک نام داشت
ودیگری بُرَيْك * ويَوْمُ البَرِيكَيْن)
از روزهای حرب ست
(بِرْكَان) بالکسر رختیست یا درخت
شور مزه یا هر نبات که ساقش دراز
نباشد یا گیاهیست که در نجد روید
یا گیاه ریزه بِرْكَانَة یکی یا بِرْكَان جمع
ست وواحد آن بُرَك مانند صُرَد و
صُرْدَان
(بُرْكَان) بالضم نام ابو صالح تابعی
(بَارَنْدُك) کطاوس مرد جبدل و

بکاچہ
(بَرَاكَاء وبَرْنَگاء) نشست بزانو
وثبات در کارزار وکوشش
(بُوْرَك) بالضم بمعنے بورق ست
(بَرْكُوت) کعصفوق دہیست بمصر
(بُرَاكِيَّة) کغرابیة نوعی از کشتیها
(بَرْكَان وبَرْكَانِي مشدّ بتین
بَرْكَان کزعفران وبَرْكَانِي) گلیم
سیاه بَرَانِك جمع
(بِتْرَاك) بکسرتا موضعیست
(مَبْرَك) کمقعد جاے خواب شتر
مَبَارِك جمع * ویقال مَالَهٗ مَبْرَك
جَمَلٍ موضعیست بتہامہ وخانہ
است در مدینہ کہ ہرگاہ رسول اللہ
صلے اللہ علیہ وسلم ہجرت آمدہ ناقہ
اش دران جا فرو خفت
(مَبْرَكَان) موضعیست
(ن) بَرَكَ الْبَعِيرُ بُرُوكًا وتَبْرَاكًا
بالفتح فرو خفت شتر * وبَرَكَ) ثابت
شد واقامت نمود وکوشش کرد * و
بَرَكَتِ السَّمَاءُ پے ہم بارید
(اَبْرَكْتُ الْبَعِيرَ) فرو خوابانیدم
آنرا * وأَبْرَكَ السَّحَابُ) پے ہم بارید
(مُبْرِكَة) کمحسنة اسم آتش ست
(بَارَكَ اللهُ لَكَ وفِيكَ وعَلَيْكَ

وبَارَكَكَ) برکت دہد ترا خدا *
وبَارِكْ عَلَى مُحَمَّدٍ وعَلَى آلِ
مُحَمَّدٍ) ہمیشہ دار برائے محمد وآل
محمد آنچہ دادۂ از بزرگی وکرامت *
وبَارَكَ عَلَيْهِ) مداومت کرد بران
(مُبَارَك) بفتح الراء نہریست و
بصرہ ونہریست در واسط وبران نہر
دہیست ونام ترکی کہ مولاے بنی
عباس بودہ
(مُبَارَكَة) دہیست بخوارزم
وگندم درازخوشہ * واللَّيْلَةُ
الْمُبَارَكَةُ) شب نیمہ شعبان
(مُبَارَكِيَّة) قلعہ ایست بناکردہ
مبارک ترکی مولای بنی عباس
(تَبَارَكَ الْبَعِيرُ) فرو خفت شتر ونیز
تَبْرِيك دعا کردن کسی را بہ برکت
(تَبَرَّكَ بِهٖ) یمنت گرفت بدان
(رَجُلٌ مُتَبَرِّكٌ) مرد اعتماد کردہ
بر چیزے والحاح نمایندہ
(تَبَارَكَ اللهُ) پاک ومنزہ ست
خدا واین صفت خاص ست بخدا *
وتَبَارَكَ بِالشَّيْءِ) فال نیک گرفت بآن
(اِبْتَرَكَ) نیک شتافت * بُرُوك
بضمتین نیک شتابندہ ستان *
وَابْتَرَكَ الصَّيْقَلُ) صیقل کرد ائل

شد بسوی مصقلہ * وابْتَرَكَتِ السَّحَابَةُ)
بسیار بارید ابر * وابْتَرَكَتِ السَّمَاءُ)
پے ہم بارید) وابْتَرَكَ فِي عِرْضِهٖ
ضلّ عرضہ) عیب کرد ودر ناموس او
ودشنام داد * وابْتَرَكُوا فِي الْقِتَالِ)
بزانو نشستند در کارزار * ونیز ابتراک
بزیر سینہ گرفتن کسے را یقال اِبْتَرَكْتُهٗ
إِذَا صَرَعْتَهٗ وجَعَلْتَهٗ تَحْتَ بَرْكِكَ

ب ر ك ع

(بُرْكُع) کقنفذ مرد کوتاہ وشتر بچہ
کہ گردنش بزمین رسد
(جُوعٌ بُرْكُوعٌ) بالضم گرسنگی سخت
(بَرْكَعَ بَرْكَعَةً) برید وبر زمین زد
وبر چہار دست وپا ایستاد وبر دو
زانو افتاد
(تَبَرْكَعَ) بکون افتاد

ب ر ل س

(بُرُلُّس) بالضمات وشد اللام دہیست
بر سواحل مصر

ب ر م

(بَرَم) محرکة آنکہ از بخل قمار نکند
اَبْرَام * جمع وفی المثل اَبَرَمًا قَرُونًا
ای هُوَ بَرَمٌ ویاکل مع ذلک تمرتین تمرتین
یضرب لمن یجمع بین خصلتین مکروهتین
واصلہ ان رجلا کان لا یدخل فی المیسر

ولا یشتری اللحم فجاء الی امرأته
بین یدیها لحم تاکله فاقبل یاکل معها
بضعتین بضعتین یقرن بینهما فقالت
امرأته المثل * وستوہ وبیقراری و
انگور وقتیکہ چند روزہ باشد وثمر
درختان بلند باخار بَرَمَة یکے وسرکوہ
ونام ناقہ است وسرب گداختہ و
منہ الحدیث مَنِ اسْتَمَعَ اِلَى حدیث
قوم وهم له کارهون صُبَّ فی اُذُنَیْهِ
الْبَرَمُ ویروی الْبَيْرَمُ بزیادة الیاء
(بَرَمَة) شگوفہ وبر درخت ببلو
عضاہ بَرَم وبِرَام جمع
(بُرْم) بالضم موضعیست
(بُرْمَة) دیگ دیگ سنگین بُرَم وبُرْم
وبِرَام جمع * وازاعلام ست
(بَرَام) کسحاب وقطام نام موضعی
(بُرَام) کغراب کنہ اَبْرِمَة جمع
(بَرِيم) کامیر صبح ودو رشتہ سرخ
وسپید کہ زنان باہم تافتہ بر میان
وبازو بندند وہرچہ کہ دران دو
رنگ مختلف باشد ودر سیاہیست
دورنگ مزین بجواہر وجز آنکہ زنان
بر میان وبازو بندند وحمائل مہا
کہ برای دفع چشم زخم در گلوے
اطفال کنند واشک آمیختہ بسرمہ

وجماعت از هر جنس مردم ولشکری
که از قبائل شتی گرد آمده باشد و
افسون گلّهٔ گوسپندان از بز و میش
و مردمبهم * و بَرِیمَان) جگر و کوهان
شتر که بدرازا بریده برشته و مانند آن
بپیچند و منه أشوِلَنا بَرِيمَهَا سَمِيهَا البَيَانِ
السَّنَام وسواد الكبد
(بُرَيمَة) کجهينة از اعلام ست
(بَيْرَم) بالفتح پای برمای درودگران
خصوصًا معرب از بر ماه فارسی
و سنگ دراز و میتین و مانند آن و ستر
گداخته
(اَبْرَم) کاحمد علتیست و نام گیاهی
(مِبْرَم) کمنبر دوک که بران
ریسمان تابند مَبَارِم جمع
(مَبْرَمَان) بفتح الميم والراء لقب
ابی بکر از دی ابن محمد بن علی بن اسمعیل
نحوی
(ن) بَرَمَ الأمرَ بَرْمًا) استوار
کرد کار را
(س) بَرِمَ بِهِ بَرَمًا) بستوه آمد
و بیقراری کرد از اندوه * و بَرِمَ
بحجته) ارادهٔ ایراد حجت کرد
و بیادش نیامد
(اَبْرَمَهُ إِبْرَامًا) بستوه آورد او

را * و اَبْرَمَ الأمرَ) محکم کرد کار
را * و اَبْرَمَ الحَبلَ) دوتاه تافت
رسن را * و اَبْرَمَ الكَرْمُ) بَرَم برآورد
انگور * و نیز إِبْرَام جامه را ریسمان
دوتاه تافتن
(مُبْرِم) کمحسن چیننده برعضاه و
بُرَمه گویا انکه بجهت ساختن برم
از کوه سنگ کند و مرد لئیم و حریص
و بی مزه گوی
(مُبْرَم) کمکرم جامهٔ دوتاه بافته
باشند و نوعی از جامه و رسن دوتاه
برهم تافته
(تَبَرَّمَ مَرَمِهِ) بستوه آمد و ملول گردید

ب ر م ك

(بَرْمَك) کجعفر نام جد یحیی بن
خالد بَرْمَكِی و ایشان را برامکه گویند

ب ر ن

(بَرْنِيّ) بالفتح خرمائیست نیکو
معرب برنیک و علی بن عبد الرحمن
بن بَرْنِی و بنت مظفر بن برنی از
روات حدیث اند
(بَرْنِيَّة) ظرفیست سفالین یا از شیشه
و خروس نوجوان بَرَانِی جمع
(بُرَيْن) کزبیر عبد الله ابو هند
داری صحابی

(ابْرَنْبَنَة) و تکسر و هیئت بمسرو
(يَبْرِين) بالفتح یا ابرین بالف
موضعیست محاذی احساء

ب ر ن ج

(بَرْنُج) کهرقل تخفیف سهل
بلغم معرب برنگ که تخمیست از کابل آرند
(نَارَنْج) نارجیل

ب ر ن د

(بِرِنْد) بکسرتین و بفتح الراء فرنغ
شمشیر و جوهر آن معرب برنگ *
وسَيفٌ بِرِنْدٌ) شمشیر که بر آن نشان
قدیم باشد و تیغ جوهردار * و عرعرة
بن البرند * و هاشم بن البرند
محدثانند
(مُبَرْنَدَة) زن بسیار گوشت

ب ر ن س

(بُرْنُس) بالضم کلاه دراز و جامهٔ
کلاه دار از پیراهن و جبه و بارانی و
مانند آن
(بَرْنَسَاء بسکون الراء وقد تفتح و
بَرْنَاسَاء) مردم یقال ما أدری أیّ
البَرْنَسَاءِ هو ای بَرْنَسَاءَ وأیّ
بَرْنَاسَاءَ هو * وجاء یمشی البرنسا
ای فی غیر صنعته
(تَبَرْنَسَ الرَّجُلُ) برنس پوشید

ب ر ن ش

(بَرْنَشَاء) مردم گویند ما ادری
ای البَرْنَشَاءِ هو

ب ر ن ف

(بُرْنُوف) کعصفور گیاهیست و
در مصر بسیار باشد طلاء عصارهٔ آن
در محلول نیلنج بر مفاصل کودکان
و نیز نوشیدن یک درهم از ان بشیر
مادر نافع صرعست و بوییدن برگ
آن دافع زکام و سدهٔ دماغی و نافع
اعماص اطفال که از ریاح بارده باشد
و قاطع سیلان لعاب آنها

ب ر ن ق

(بِرِنِيق) کزنبیل کل لای نهر و
نوعی از سماروغ که دراز و سرخ باشد
یا خرد سیاه * و بنو برنیق) بطنی
ست از عرب یا برنیق مردی از بنی
سعد بوده

ب ر ن ك

(بَرْنَكَان) کزعفران مذکورست
در ب ر ك

ب ر ن م ج

(بَرْنَامَج) فرد جامع حساب معرب
برنامه

ب ر ه

(بَرَهَمَهٗ) ویضم روزگار وزمان دراز
یقال اَتَتْ عَلَیْهِ بُرْهَةٌ مِنَ الدَّهْرِ
(بُرَیْه) مصغر ابراہیم * وقصر بُرَیْه
در بصره است
(اَبْرَهَةُ بن حارِث) یکے از تابعه
ست * واَبْرَهَةُ بن صَبّاح) ہمان
صاحب فیل که در قرآن مذکورست
(بَرَهُوت) محرکه و بالضم چاہیست
عمیق در حضرموت که کسی فرود آمدن
بتک آن نتواند ویقال فیه اَرْوَاحُ
الکُفّار ومنه الحدیث خَیْرُ بِئْرٍ جُحْفَت
فی الاَرْضِ زَمْزَم وشَرُّ بِئْرٍ فِی الاَرْضِ
بَرَهُوت و وادیست یا شہریست
(بَرَهْرَهَة) بفتحتین وسکون ہا زن
سپید جوان نازک و زن باگوشت
لرزان اندام
(س) بَرِهَ بَرَهًا) بحال خود آمد جسم
او بعد بیاری وسیخ وسپید گردید
اَبْرَه نعت مذکرست ازان وبَرْهَاء
نعت مونث * ونیز بره پرگوشت نازک
پوست شدن
(اَبْرَهَ اِبْرَاهًا) برہان آورد یا برہان
عجیب آورد وغالب شد بر مردم

ب ر ه ت

(بَرَهُوت) مذکور شد در ب ر ه

ب ر ه س م

(اَبُو البَرَهْسَم) کسفرجل عمران بن
عثمان زبیدی شامی که صاحب قرأت
شاذه بوده

ب ر ه م

(بَرْهَمَة) پیوسته نگریستن و مژه برہم
نازدن و غلاف بر درخت و شگوفه یا
غنچهٔ ناشگفته ویضم فیہا
(اِبْرَاهِیم) خلیل الله علیه السلام
وآن اسم اعجمی ست ودران لغاتست
اِبْرَاهَام واِبْرَاهُوم واِبْرَاهَم
مثلثة الهاء واِبْرَهَم بفتح الهاء بلا الف
بُرَیْه واُبَیْرِه وبُرَیْهِیم مصغر آنست و
اَبَارِه واَبَارِیه واَبَارِهَة وبَرَاهِم و
بَرَاهِیم وبَرَاهِمَة وبَرَاه جمع
(اِبْرَاهِیمُون) دوازده صحابی اند
(اِبْرَاهِیمِی) خرمائیست سیاه
(اِبْرَاهِیمِیَّة) دہیست بواسط و دہیست
بجزیرهٔ ابن عمر و دہیست بمصر
عیسے
(بَرَاهِمَة) قومیست وهم لا یجوّزون
علی الله تعالی بَعْثَةَ الرُّسُل

ب ر ه ن

(بَرَهَان) بالفتح لقب محمد بن علی
دینوری که شیخ وصالح بوده وابن
بَرَهَان) عبد الواحد نحوی وحسین
بن عمر محدث واحمد فقیه ابن علی
بن بَرَهَان) از اصحاب امام غزالی بوده
وگفته که عامی را تقید بمذہبی لازم
نیست ونوری این قول را ترجیح داده
(بُرْهَان) بالضم حجت بیان اضح
نام عبد بن مسعود نحوی * و بُرْهَان
بن سلیمان سمرقندی) محدث ست
(بَرْهَنَ عَلَیْهِ) حجت قائم کرد بروے

ب ر و

(بُرَة) کثبه حلقهٔ بینی شتر از مس
مویے وجز آن هر حلقه که باشد چون
دستانه وخلخال ومانند آن بُرِیَّ و
بُرَات وبُرِیْن وبِرِیْن جمع * واصلها
بُرَوَةٌ بالضم * وبُرَةٌ مُبْرُوَّة) چوب
بینی شتر تراشیده شده
(ن) بَرَاهُ اللهُ بَرْوًا) آفرید او را
خدا * وبَرَوْتُ النَّاقَةَ) بره کردم
در بینی شتر * ونیز بره تراشیدن تیر
وچوب وقلم ومانند آن
(اَبْرَیْتُ النَّاقَةَ) بمعنی بَرَوْتُ النَّاقَة
است * وناقَةٌ مُبْرَاةٌ) ناقه بره در
بینی کرده شده .

ب ر ی

(بَرَی) بالفتح موضعیست
(بَرَیٰ) کرحی خاک
(بَرَّاة) کارد کمان تراش
(بُرَاه) بالضم تراشه
(بِرَایَة) تراش * وناقَةٌ ذات
بُرَایَة) باشحم ولحم وغیر مانده
(بَارِیّ) بوریا و مذکورست در
ب و ر * وابن بارِی) شاعرے بوده
(سَہْم بَرِیٌّ) کرضی تیر تراشیده
یا نیکو تراشیده
(بَرِیَّة) آفریدگان و مذکورست
در ب ر ء
(بَرَّاء) کشداد تیرگر ولقب ابو العالیه
وابو معشر
(مِبْرَاة) بالکسر بمعنی بَرَاة است
(ض) بَرَی السَّہْمَ بَرْیًا) تراشید
تیر را * وبَرَاهُ السَّفَرُ) مانده ولاغر
کرد او را سفر
(اَنْبَرَی اِنْبِرَاءً) بخاک رسید و به
نیشکر رسید
بَارَاهُ مُبَارَاةً) برابرے وبنبرد نمود وبازی
در کاری (وبَارَی امْرَأَتَهُ) صلح کرد
بازن خود به جدائی
(تَبَارَیَا) باہم معارضه کردند
(اِبْتَرَی السَّہْمَ) تراشید تیر را
(تَبَرَّیْتُ لِمَعْرُوفِهِ) متعرض احسان

او شدم (ع) واَهْلَهُ وقد تَبَرَّبت
وُدُّهُمْ
(اِنْبَرَى السَّهْمُ) تراشیده و درست
شد تیر * وانْبَرَى لَهُ) پیش آمد او را

باب الباء فصل الزاء

ب ز ج

(مُبارَك بن زید بن بَزَج)
محرکه محدثی بوده
(بَزِیج) کامیر جزا و بنده احسان
(بَوازِیج) شهریست نزدیک
تکریت و جزیره بجلی آن را فتح نمود
ازان شهرست منصور بوازیجی ابن
حسن یحیی جزیری و محمد بوازیجی
ابن عبد الکریم
(ن) بَزَجَ) فخر نمود * و بَزَجَ علی
فلانًا) برانگیخت بر من فلان را
(بازَجَ) بمعنی بَزَجَ ست
(تَبْزِیج) آراستن و زینت دادن
(تَبازَجا) باهم فخر نمودند

ب ز خ

(بَزْخ) بالفتح تمام بردن عصا بر
پشت کسی را والفعل من فتح
(بَزَخ) محرکه بر آمدن سینه و در
آمدن پشت والفعل من سمع * رَجُلٌ
اَبْزَخُ والمرأة بَزْخاءُ نعت منه و
کذلك الفرس اذا اطمأنت قطاته
وصُلبُه والقطاة هو مقعد الردف
(بُزاخَة) بالضم موضعیست که در آن
مسلمانان را در خلافت ابی بکر صدیق
جنگ واقع شد
(بَزْخاء) بالفتح ممدود نام اسپ
عوف ابن کاهن اسلمی
(بَزَّخ تَبْزِیخًا) فروتنی نمود
(تَبازَخ عن الامر) باز ایستاد
از کار * وتَبازَخَت المرأة) کلان
سرین شد

ب ز د

(بَزْدَة) بالفتح دهیست از مضافات
نسف * بَزْدِی و بَزْدَوِی) بزیادت
واو منسوبست بدان انسان وهو ابو
دهقان مستر منصور بن محمد بن قُرَینة
یا مُزَینة واین صحیح ست وهو آخر
من حدث بالجامع عن البخاری

ب ز ر

(بَزْر) بالفتح تخم و زغیره و عیینه پیله
بُزُور جمع * و دیگ افزار و یکسر
فی الکل اَبْزار و اَبازِیر جمع * و
بچه و آب منی و زدن عصا و تخم ریختن
و آب منی انداختن و پر کردن دیگ ابل
ودر دیگ ریختن والفعل من نصر .
(بَزْدَوَیْه) لقب احمد بن یعقوب
اصبهانی که محدث بوده
(بَزْدَة) موضعیست
(علی بَزْرِی ابن فضلان شیخ
حافظ ابن محلا) محدثانند
(بَزَرى) کجمزی زن سینه برآمده
پشت درآمده یقال عجوز بَزَرى *
وبنو البَزَرى) فرزندان ابی بکر
بن کلاب بزری مادر ایشان بوده *
وابو البَزَرى) یزید بن عطارد که
تابعی بوده و کسر را لحن ست
(بُزار) کغراب یا اُبزار) دهیست
در نیشاپور
(آبْزَر) کاحمد دهیست بفارس
(اَبْزاری) جماعتی از محدثان از آن
جماعت ست محمد بن یحیی
(بَزْراء) کحمراء زن بسیار فرزند
(بَزّار) کشداد لغت بغدادیان
فروشنده روغن کتان و ازینجاست که
ابوعمرو دینار و خلف بن هشام و حسن
بن الصباح و بشر بن ثابت و ابراهیم
بن مرزوق و یحیی بن محمد و حبیب
بن عبد الواحد و احمد بن عمرو صاحب
المسند و احمد بن عون بن حدیر
وجعفر عبدی ابن محمد را
بزّار گویند زیرا که روغن کتان می
فروختند
(بَیْزَر) کحیدر کدنگ گازران بیازر
جمع
(بَیْزَرَة) عصا سطبر بیازِر جمع
(بَیْزار) بالفتح زه و بازدار و کشاورز
دراین دو معنی معرب بازدار و بازیار
ست بیازِرَة جمع
(بَیْزارَة) بَیْزَرَة است معنًی و جمعًا
(مِبْزَر) کمنبر جامه کوب گازران
(مُبْزِر) مرد بسیار فرزند
(تَبَزَّر) گفت که من از بنو البزری ام

ب ز ر ج

(بُزُرْج) بضمتین و بفتح الباء علم
ست معرب بزرگ

ب ز ر ك

(بُزُرْك) لقب نظام الملك وزیر
همان لفظ فارسی ست

ب ز ز

(بَزّ) بالفتح جامه یا متاع خانه از جامه
و مانند آن و سلاح * و یقال آخر البَزِّ
علی القلوص ای هذه آخر عهدی بهم
لا اراهم بعده و بِزّ کنفخ تنبع و در هم
درعراق و غلبه و ربودن و گرفتن
چیزی بستم والفعل من نصر و منه

المثل من عزّ بزّ ای من غلب اخذ السلب
وبزّ النهر) بمعنے آخر نهرست
(بُزّ) بالضم لقب ابراهیم بن عبدالله
نیشاپوری محدث معرب از بز فارسی
(بَزَز) محرکة سلاح
(قاسم مخزومی بن نافع بن
ابی بَزّة) بالفتح محدثی بوده و
اولاد او قاریان شده واز ایشانست احمد
بَزّی ابن محمد راوی ابن کثیر
(محمد بن احمد بن عبیدالله بن
علی بن بُزّة) بالضم محدث بوده
(بِزّة) بالکسر سلاح وهیأت یقال هو
حَسَنُ البِزّة
(بِزازة) کتابة جامه ومتاع فروشے
(بزّاز) کشداد جامه ومتاع فروش
وگروهیست از محدثان و ازان
گروه است ابو طالب بن غیلان و
عیسی بن ابی عیسی بن بزّاز قابسی
که راوی ست وشهریست ما بین
تذار و بصره
(ابن بَزِیزَة) کسفینة مالکی ست
ومغرب وصاحب تصانیف بسیار
(بِزّیزی) کدلیلی غلبه و دست
درازی
(بَزْعان) بالفتح غلام سبک روح دل
سفرونای آهنین که بر دهان دسد
آهنگران باشد و فج
(بُزْبُز) کهدهد زور آور بد دل و
غلام سبک روح در سفر
(بُزابِز) کعلابط بمعنی بزبز ست
(ابتزّ الشیَ) ربود آنرا وگرفت بستم
(مُبتَزّ) ستاره که براحوال مولود اینها
استدلال کنند
(بَزْبَزَ الرجلَ) بے آرام وتفته کرد
مرد را * وبزبز الشیَ ربود آنرا
و فرو انداخت * ونیز بزبزة سخت
راندن وشتافتن وگریختن و بسیار
جنبیدن وباصلاح آوردن چیزی و
بسیار گفتن

ب زع

(بَزِیع) کامیر کودک که بے محابانه
حرف زند وکودک ظریف وملیح والمونث
بالهاء ومرد ظریف وفی الحدیث
مرّت بقصرٍ مشید بزیع قال صاحب النهایة
البزیع الظریف من الناس شبّه القصر
به لحسنه وکماله * وبزیع کوفی وبزیع
ضبّی وبزیع مخزومی وبزیع عطار
وبزیع بن عبدالرحمن وتمام بن بزیع
محدثانند
(بُزاع) کغراب مرد ظریف چرب زبان
(بَزاعة) بکسر شهریست ما بین
منبج وحلب
(تَمَزُّع) کجوهر ریگ توده است مر
بنی سعد را وعلمست مر زنان را
(ك) بَزُعَ الغلامُ بَزاعةً ظریف
وملیح خاست کودک
(تَبَزَّعَ الغلامُ) بمعنے بزع الغلام
ست * وتبزّع الشرُّ) بزرگ شد
وبهیجان آمد فتنه وبدی

ب زع ر

(بَزْعَر) کجعفر از اعلام ست
(تَبَزْعَرَ علینا) بدخلقی نمود با ما

ب زغ

(بَیْزَغ) کحیدر رهیست بعراق
(مِبْزَغ) کمنبر نشتر ونام اسپ نام
بسر خالد که در فتنة اشعث کشته شد
(ن) بَزَغَتِ الشمسُ بَزْغًا وبُزُوغًا)
روشن و تابان شد آفتاب یا بزوغ ابتدای
طلوع ست * وبزغ نابُ البعیر)
برآمد دندان نیش شتر
(ف) بَزَغَ الحاجمُ والبیطارُ بَزْغًا
وبَزْغةً) نشتر زد وروان کرد خون
(بَزَّغَ الحاجمُ والبیطارُ تَبْزِیغًا)
نشتر زد
(اِنْبَزَغَ الربیعُ) رسید نوبهار * و
(انبزغ الفرسُ) روان شد اسب

ب زق

(بُزاق) کغراب خدو
(ن) بَزَقَ بَزْقًا) خدو انداخت *
وبزقت الشمسُ) روشن شد * و
بزق الارضَ) تخم ریخت در ان
(ابزقت الناقةُ) فرود آورد شیر
(تَبَزَّقَ تَبَزُّقًا) خدو انداخت

ب زك

(بَزَكَی) کجمزی شتاب روی

ب زل

(بَزْل) بالفتح شکافتن وشراب مبزّل وبزیله
ای ذو بزلة
(بُزْل) بالضم گوسپند ماده
(بازِل) کصاحب دندان نیش شتر
بوازل جمع * ومرد تجربه کار وشتر که
دندان نیش برآورده باشد بیستوی
فیه المذکر والمونث یقال جمل بازل
وناقة بازل واین در سال نهم باشد و
لیس بعده سنّ یسمی ویقال عند ذلك
بازل عام وبازل عامین بُزَّل وبوازل
جمع
(بازِلَة) زخمی که پوست را شکافته
وخون ازان روان باشد وقیل سیح
ویقال ما عنده بازلة یعنی نیست نزد

او چیزے از مال کہ تو لہم ما عندہ ثاغیۃ
ولا راغیۃ
(بَزُول) کصبور شترِ کہ دندان
نیش بر آوردہ باشد مذکر و مؤنث
درو یکسان ست بُزُل جمع
(بُزَال) کغراب سوراخیکہ در آوند
شراب کنند تا برآید
(بِزَال) بالکسر آہنی کہ بدان بِزَل
شراب کشایند
(بُزَیل) کزبیر نام مولاے عاص بن
وائل
(بَزلاء) کحمراء بلاے بزرگ و کارہاے
سخت و منہ ہو نہّاض ببزلاء ای قوم
بالامور العظام و راے نیکو * و خُطّۃ
بَزلاء امر یکہ فاصل حق و باطل باشد
(رَجُلٌ تِبزِلّۃ بالکسر و تِبزِلَّۃ مشدد
اللام و تُبَیزِلَۃ) مرد کوتاہ
(مِبزَل) کمنبر پالونہ و نایژۂ گرابہ
و خم و جز آن * مِبزَلۃ) شد
(ن) بَزَلَہ بَزلاً شکافت آنرا * و
بَزَلَ الخَمرَ وغیرَھا درآوندآن
سوراخ کرد و برآورد * و بَزَلَ الشرابَ
پالود آنرا * و بَزَلَ الامرَ یکسو کرد
و کذلک بَزَلَ الرای * و بَزَلَ ناب
البعیر بَزلاً و بُزُولاً برآمدن

نیش شتر
(بَزَّلَہ تَبزِیلاً) شکافت آنرا
(تَبَزَّلَ) شکافتہ شد * و تَبَزَّلَ الخَمرُ
یعنی بَزَلَ الخمر ست
(اِنبَزَلَ) شکافتہ شد * و انبَزَلَ الخمرُ
یعنی تَبَزَّلَ الخمرست * و نیز انبزال
شگفتن غنچہ
(اِستَبزَلَ الدَّنَّ) شراب صاف برآورد
از خم

ب ز م

(بَزم) بالفتح عزیمت بر کارے
و سخن درشت
(بَزمَۃ) یکبار خوردن و وزن سیصد درم
(بَزِیم) کامیر بند ترہ و جز آن و فضلۂ
نان و شوربا باقی در تگ دیگ بدون
گوشت
(اِبزام و اِبزِیم) بالکسر فیہما کرساز
و آن زبان مانندی کہ در سرِ کمربند
باشد و در حلقۂ سرِ دیگر بند گرود
اَبَازِیم جمع
(مِبزَم) کمنبر دندان
(ض ن) بَزَمَ عَلَیہِ بَزماً) بدندان
پیشین گزید ویرا * و بَزَمَ بالعِبء)
برداشت آنرا * و بَزَمَ النّاقَۃَ) شیر
آنرا بسبابہ و انگشت * و بَزَمَ فلاناً

ثوبَہُ) ربود جامہ او را * و نیز بَزم)
شکستن و زہ کمان بانگشت سبابہ و ابہام
گرفتہ گذاشتن و الفعل من نصر
(اَبزَمَہُ الغَنَّ) وادا و را بہ زار
(ھُوَ ذُو مَبازِمَ وَ لَوازِمَ) او صاحب
عزیمت ست بکار
(اِبتَزَمَ الیَومَ کَذا) سبقت کرد بآن

ب ز م خ

(بَزمَخ بَزمَخَۃً) تکبر کرد

ب ز ن

(بُزَان) کغراب دہیت باصفہان
و از انست مُطَہَّر بُزَانِی ابن عبد الواحد
و ابو الفتح بُزَانی کہ محدث مانند
(بُزَانَۃ) دہیت در اسفرائن
(حُسام بن بُزَین) کزبیر محدث
بودہ
(بُزنان) بالضم محلتیست در مرو
(بِزیَون) کخرزون و عصفور دیبا
(آبزَن) شلثۃ الاول حوضیکہ درآن
غسل کنند و گاہ از مس باشد معرب
آب زن قال عبد اللہ بن اہل مکۃ
یقولون بازان للآبزن الذی یاتی الیہ
ماء العین عند الصفا و یدل ان آبزن
ای الابزن لانہ شبہ حوض تحت
بعض العلماء المصریین اثبت و صحیح

فی بعض کتبہ ھذا اللحن فقال مِن
بازان من عین مکۃ فنبہتہ فتنبہ
(اُبزُون) بالضم نام شاعری عمّانی
(اَبزِین) بوزن و معنے اِبزِیم ست
کہ مذکور شد اَبَازِین جمع
(بَازَنَ بِالحَقِّ) آورد حق را

ب ز و

(بَزوُ الشَّیءِ) بالفتح مانند و مثل آن
(بَزَا) کعصا کجی پشت نزدیک سرین
یا اشراف وسط پشت بر سرین یا برون
آمدگی سینہ و درآمدگی پشت یا برون
آمدگی سرین
(بَازٍ و بَازِی) باز بوازی و بُزَاۃ
و آبْوُز و بُزُوّ و بِیزان جمع * و
اِبراھیم بن بَازٍ) محدث بودہ
(بَزِیّ) کرضی ہم شیر یقال ھذا بَزِیّی
ای رضیعی
(رَجُلٌ اَبزَی) مردیکہ پشت او
نزدیک سرینش کج باشد یا وسط پشت
بر آنست کہ مشرف گردیدہ یا سینہ اش
بیرون آمدہ و پشت وی درآمدہ یا
سرینش بیرون آمدہ باشد * و عبد
الرحمن بن اَبزَی) تابعیست * و
عبد اللہ بن اَبزَی) صحابی بودہ
(بَزوَاء) مؤنث اَبزَی و زمینی

ست مابین کوه مدینه نادو بها اسد شنوا
ونام مردے و بدین معنی بدون الف
ولام ست
(عیاض بن بنوان) بالفتح
محدث بوده * وفضیل بن بنوان
زاهدے بود که حجاج او را کشت
(ن) بنأ بنوانا) محرکه تطاول
کرد و بر جست و انس گرفت * و بنأ
الرجل) غلبه کرد بر وے و دار و گیر
نمود او را
(س ن) بزئ الرجل بزأ)
ابزئ گردید مرد
(ابزئ به) گرفت و دار و گیر او را
مبزئ) نعت ست ازان و منه
مبزئ بهذا الامر) ای قوی علیه ضابط له
وابزی) بلند کرد سرین خود را *
و نیز ابزاء) شیر دادن
(تبازی) بلند کرد سرین خود را و
گام فراخ نهاد و بسیاری نمود بانچه
نیست نزد او

باب الباء فصل السین

ب س ء
(ناقة بسوء) کصبور انکه دوشنده
را رام باشد
(ف س) بسأ به بسأ بالفتح وبحرکت
وبسأ او بسوءا) انس گرفت و
آرام یافت بان * وبسأ بالامر
بسأ و بسوءا) خوکرشد بان و نیز
تهاون نمود
(ابسأته) انس دادم او را

ب س ب
(بسبة) دهیت در بخارا

ب س ب ر
(بسبر) کجعفر دهیت بهمدان
و ازان ست صائن الدین عبدالملک
) بسبری ابن محمد

ب س ب ط
(بسبط) کجعفر موضعیست

ب س ت
(بست) بالفتح وادیست در زابل
و رفتن با فراخ گام رفتن یا بستن زن
در دویدن و الفضل بن نصر
(بست) بالضم شهریست در سجستان
منها ابو حاتم محمد بن حبان و اسحق
بن ابراهیم القاضی و حمد بن محمد
الخطابی و ابو الفتح علی بن محمد و یحیی
بن الحسن و الخلیلان ابنا احمد
القاضی و الفقیه البستیون
(بستان) بالضم باغ معرب بوستان
ست بساتین و بساتون جمع *
و بستان ابن عامر) نزدیک مکه
است و نخلهای یانیه و هم شامیه دارد
و بستان ابراهیم) در بلاد اسد
ست * و بستان القناة) در بغداد *
و یوسف بن عبد الخالق البستانی) از
رواة حدیث ست

ب س ت ج
(بستج) علی فقیه ابن احمد

ب س ت غ
(بستیغ) بالفتح دهیت به نیشاپور
منها المحدثان شبیب و علی ابنا احمد
البستیغیان

ب س ت ق
(بستق) کجعفر خادم
(بستوقه) بالضم مرطبان کوچک
سفالین معرب بستو
(بستقان) مالک باغ یا نگاهبان آن

ب س ت ن
(بستان) بالضم باغ و مذکور ست
در ب س ت

ب س ذ
(بسذ) کسکر مرجان معرب بست

ب س ر
(بسر) بالفتح آب سرد
(بسر) بالضم نو و تازه از هر چیز و آب
تازه یا آب باران تازه بارنده بسار
جمع * و جوان مرد باشد یا زن و
غوره خرما و تضم السین و آنچه از
شگوفه خرما اول ظاهر شود آن را طلع
خوانند و چون بسته گردد سیاب
گویند و هرگاه سبز و گرد گردد جدال
دسراد و خلال چون اندکے کلان
گردد آن را بلح خوانند و چون ازان
کلان شود بسر ست بعد ازان مخطم
بعد ازان موکت بعد ازان تذنوب
بعد ازان جمسه بعد ازان ثعده و خالع
و خالعه و چون پختگی آن بانتها رسد
رطب نامند و معو و بعد ازان تمر * و نیز
بسر دهیت در بغداد و ازان د ه
است ابو القاسم ابن بسری و زاهد
ابو عبیده و دهیت بحوران و بدین
معنی بدون الف و لام آید * و بسر بن
ارطاة و بسر بن جحاش و بسر بن راعی
العیر و بسر بن سفیان و عبد الله بن
بسر) صحابیانند * و بسر بن محجن و
بسر بن سعید و بسر بن حمید و بسر بن
عبید تابعیانند و نیز بسر مردیکه پسرانش
عبد الله و سلیمان تابعی بوده اند
(بسری) احمد بن عبد الرحمن و
محمد بن عبد الله عم زاده او و احمد

بن ابراهیم و محمد بن عبد لیه محدثانند
(بَسَرَة) بالفتح آبیت مربنی
عقیل را
(بُسَرَة) بالضم یک غوره خرما
بُسرات جمع * و آفتاب بوقت
برآمدن و سبزه سک و مهره است
و نام ربیبهٔ نبی صلی الله علیه
وسلم که دختر ابی سلمه بود و نام
صحابی و بدین هر دو معنی بدون
الف ولام ست واوّل مابدأ من النبات
بالارض ثم جمیم ثم بُسرة ثم صمعاء ثم
حَشِیش
(بِسَارَة) بالکسر بازی ست که در
ایام گرمی هم بملک سند و هند باز
دیک ساعت منقطع نگردد
(بَسُوْر) کصبور شیر که اسد باشد
(بَاسِرَة) روی ترش بد هیأت
غمگین قال الله تعالی وجوه یومئذ باسرة
(بَاسُور) کطاوس نوعی از بیماری
مقعد و بینی بَوَاسِیر جمع
(بَاسِرَة) گروهیست در سند که
آنها را نوکا خذام برای محاربهٔ دشمن
نوکر دارند
(بَیْسَرِی) یکی از بیاسره و زید
بُسری بصری ابن عبد الله محدث

بوده و نیز بُسری بسکون آخر ایری
بود در مصر و بسوی او منسوب ست
قصر عالی که در قاهره است
(مَبْسُور) آنکه علت بواسیر دارد
(نَخْلَةٌ مِبْسَار) بالکسر خرمابنی که
بسر آن رسیده نگردد
(ن) بَسَرَ بَسْرًا و بُسُوْرًا شتابی
کرد و پیش از وقت گرفت و غلبه بود
و ترش رو گردید قال الله تعالی
عبس و بسر * و بَسَرَ القرحة بسرًا
خراشید ریش را پیش از نضج * و بسر
النخلة) کشن داد خرمابن را پیش
از وقت آن * و بسر الفحل الناقة)
جهید شتر نر بر ماده پیش از خواهش
ان وکذلک بسر الجمل الناقة)
یعنی کشنی داد ناقه را پیش از خواهش
آن و منه الحدیث لا بأس لا تبسروا *
و بسر الحاجة) خواست حاجت
در غیر وقت آن * و بسر التمر) بسر
آمیخت در نبیذ خرما منه الحدیث
لا تبسروا ولا تجروا * و بسر السقاء)
خورد شیر شکیزه را پیش از آنکه بجنبد
و سطبر گردد * و بسر الدین)
تقاضای دین کرد پیش از میعاد * و
بسر به) آغاز کرد آنرا * و بسر النبات)

چرانید گیاه ستور نارسیده را
(ابسر القرحة * و ابسر الحاجة *
و ابسر التمر) بمعنی بسر القرحة
و بسر الحاجة و بسر التمر ست * و
ابسر النخل) بسر آورد خرمابن *
و ابسر زید) کند و زمین مغصوبه *
و ابسر المرکب فی البحر) بازایستاد
کشتی در دریا
(مُبَاسِرَة) ماده که مایل نر گردد
پیش ایام خواهش
(مُبْتَسِرَات) بادهاییست که وزیدن
آن را دلیل باران دانند
(ابتسر النخلة) کشن داد خرمابن
را پیش از وقت آن * و ابتسر الفحل
الناقة) جهید شتر نر بر ماده بنا
خواست آن * و ابتسر الحاجة)
خواست حاجت پیش از وقت آن *
و ابتسر الشیء) گرفت تازه آنرا *
و ابتسرت رجله) خفت پای او *
و ابتسر لونه) مجهولا متغیر گردید
رنگ او * و نیز ابتسار آغاز کردن چیزی
و منه الحدیث اللهم بک ابتسرت
ای ابتدأت بسفری
تبسر الحاجة) بمعنی ابتسر الحاجة
ست * و تبسرة) تفحص کرد آنرا *

و تبسرت رجله) خفت پای او *
و تبسر النهار) خنک گردید * و تبسر
النور) ربیع گیاه خنک چرید گاو

ب س ر ط

(بِسْرَاط) بالکسر شهریست نهنگ
ناک نزدیک دمیاط

ب س س

(بَسّ) بالفتح گربه خانگی و عامه
بکسر با خوانند بسه یکی * و جاء به
من حسّه و بسّه به تثلیث اول
هر دو یعنی آورد آن را اهتمام کوشش
و طاقت خویش وکذلک اطلبه من
حسّی و بسّی * و نیز بَسّ و قد یخفف
بمعنی کافی و بس با آن لغت ردی
ست و بطنیست از قبیله حمیر و از
انست ابو محمد ثوبه بسی ابن نمر
که قاضی مصر بود
(بُسّ) بالضم کوهیست نزدیک ذات
عرق و زمینی ست مر بنی نصر بن معاویه
را و خانه بوده مر غطفان را که ظالم بن
اسعد هرگاه قریش را دید که بکعبه طواف
میکنند و میان صفا و مروه سعی می نمایند
خانه مقدار بیت الله بنا کرد و سنگی از
صفا و سنگی از مروه آورده گفت اینست
صفا و مروه پس قومش حج کعبه ترک

کرده بطواف وی آن خانه پرداختند تا زهیر بن جناب کلبی تاخت آورده ظالم را کشت و آن بنا را منهدم ساخت

(بُسُس) بضمتین پستهای لت کرده شده و شتر مادگان رام و انس یافته و شبانان

(بَسُوس) کصبور ناقه که بی اِبساس دوشیدن ندهد و نام زنی شوم که شوهرش را سه دعای مستجاب بخشیدند او گفت دعائی کن تا مرا حق تعالی خوب روتر از زنان بنی اسرائیل گرداند مرد دعا کرد و تیر دعای او بر هدف اجابت رسید زن از وی برگشته ارادهٔ گناه و سیئات کرد آنگاه مرد دعا بد کرد تا زن بیک سگ بسیار آواز مسخ گردید پسرانش شکایت پیش پدر آوردند که مردم ما را عیب میکنند دعائی کن تا الله تعالی او را بحالت اصلی باز گرداند مرد باز دعا کرد و بهر سه دعا بشومی آن زن برباد رفت ازینجاست که گویند أَشْأَمُ مِنَ البَسُوسِ وقیل هی خالة جساس بن مرّة الشیبانی کانت لها ناقة یقال لها سراب فرآها کلیب وائل فی حماه وقد کسرت بیض طیر کان قد اجاره فرمی ضرعها بسهم فوثب جساس علی کلیب فقتله فهاجت حرب بکر وتغلب ابنی وائل بسببها اربعین سنة حتی ضربت العرب بها المثل فی الشوم بهلسمی حرب البسوس

(بَسِیس) کامیر طعام اندک

(بَسِیسَة) پست یا آرد یا قروت بریان کرده که با روغن یا زیت خورند یا نانیکه آن را خشک کرده کوفته با شیر و مانند آن خورند

(بَاسَّة) کمعظمه

(بَسَلَسَة) بمعنی باسّة است

(بُسْ بُسْ) بضمتین کلمه است که بدان گوسپند را میخوانند و شتر از آن زجر کنند و ناقه را انس میدهند برای دوشیدن شیر

(بَسْبَس) بالفتح زمین بیآب و گیاه بسابس جمع * و درختیست که از آن پالان سازند یا باین معنی صواب سبسب ست و نام مرد صحابی * وتُرَهَاتُ البَسَابِسِ بترکیب اضافی والتُّرَهَاتُ البَسَابِسُ بترکیب توصیفی بمعنی باطلست

(بَسْبَاسَة) بالفتح بزباز و درختیست در عرب مشهور بجوزه و مردم و ستور را آید و مزه و بویش بزمه بوی کزنه

و نام زنی از بنی اسد

(ن) بَسَّ بَيْنَ النَّاسِ بَسًّا وبَسِيسَةً سخن چینی کرد میان مردم و یقال بَسَّ عَقَارِبَهُ ای أَرْسَلَ نَمَائِمَهُ وأَذَاهُ * و بَسَّ الإِبِلَ وبِهَا بَسًّا) نرم راند شتر را * وبُسَّتِ الجِبَالُ) بموّلا ریزه ریزه و خاک کرده شد کوهها و کذلک بُسَّ الرَّجُلُ فِى مَالِهِ) یعنی پارهٔ از مال وی رفت * و نیز بَسّ آمیختن و بَسِیسَة ساختن و زجر کردن شتر را بکلمهٔ بس بس و فی الحدیث یخرج قوم من المدینة الی الشام یبسّون والمدینة خیر لهم لو کانوا یعلمون و پریشان و هلاک کردن ستور را و جستن و کوشش کردن

(أَبَسَّ بِالمَعْزِ إِبْسَاسًا) خواند آن را بسوی آب * و نیز إِبْسَاس زجر کردن شتر را بلفظ بس بس و رفق کردن ستور را به بس بس گفتن ناقه را بوقت دوشیدن

(انْبِسَاس) رفتن آب بزمین گرد و شدن ستور

(بَسْبَسَ بَسْبَسَةً) سرعت نمود در دو * بَسْبَسَ بِالغَنَمِ اوالنَّاقَةِ) بلفظ بس بس خواند آنرا * و بَسْبَسْتِ النَّاقَةَ) مداومت کرد بر چیزی

(تَبَسْبَسَ الماءُ) روان شد آب

ب س ط

(بِسْط) بالکسر و بالضم و بضمتین ناقه که بچه وی را با وی گذارند و باز ندارند ابساط و بُسُط و بِسَاط بکسر جمع و بضم شاذ ست * ویَدٌ بُسْط) دست او گشاده است و منه یدا الله بسطان لمسیئ النهار و فی قراءة عبد الله بل یداه بِسْطان بالکسر و بالضم

(بَسْطَة) بالفتح و بضم فضیلت و بسیاری و فراخی علم و درازی جسم و کمال آن * و نیز بَسْطَة بالفتح مسرّما و بدرف موضعیست بکوهپای اندلس

(بِسَاط) بالکسر گستردنی بُسُط جمع * و برگ درخت سمر که زیر آن چادری گسترده بر گرفته باشند

(بَسَاط) بالفتح زمین فراخ هموار زمین فراخ و بکسر دیگ کلان

(بَاسِط) فراخ کننده و گسترنده و یکی از نامهای خدا تعالی بدان جهت که فراخ میگرداند رزق را بر هر که میخواهد و آب دور از سبزه و چراگاه * و خِمْس بَاسِط) شتران را آب خور شتابنده و قال الله تعالی والملائکة

ج ۱

باسِطوا أيدِيهِم يعنی فرشتگان سلطا اند
برايشان وقال تعالیٰ كَباسِطِ كَفَّيهِ اِلَی
الماءِ لِيَبلُغَ فاهُ) يعنی مانند خواهنده
آب كه اشاره كند بسوی آن تا آب
اجابت نمايد اورا
(عقبةٌ باسِطَةٌ عقبه كه ازان بر دو
منزل آب باشد ويقال تركته ثَملة
باسِطَة) مضانةً ممنوعةً كانهم
جعلوها معرفةً اي قامة وبسطة
(بَسِيط كامير گسترده وخالص بی
آميغ وزمين فراخ ومرد فراخ زبان
وبحر سوم از عروض ووزن آن
مستفعلن فاعلن ست هشت مرتبه * ۱۴
وفلان بَسِيط الجسم والباع)
تناور دراز باست * وبَسِيط الوَجه)
درخشان روی از شادی * وبَسِيط
اليدين) جوان مرد بُسُط جمع
(بَسِيطَة) زمين و زمين فراخ هموار
وماده شتر با بچه وزن فراخ زبان و
دهيست بباديهٔ شام
(بُسَيطَة) مصغراً دهيست بباديهٔ
شام وآن را ابسيطة هم گويند * وذهب
في بُسَيطة) ممنوعة رفت بر زمين
(أذن بَسطاء) گوش كلان پهن
(باسُوط) نوعی از بالان ست صد

معروق مبسوط مثله
(مبسط) كمقعد جای فراخ
(ن) بَسَطه بَسطاً) گسترد آنرا و
تازيانه زد وی را * وبَسَطَ يدَه)
دراز كرد دست خود را * وبَسَط
فلاناً) شادمان كرد او را ومنه حديث
فاطمة يَبسُطُني ما يَبسُطها * وبَسَط
المكان القوم) گنجايش كرد جای
قوم را ويقال هذا فراش يَبسُطُني
يعنی فراخ و پهناست * وفرش بي
فراشاً لا يَبسُطُني) ای ضيق لا
يسعني * وبَسَط الله فلاناً علی)
تفضيل داد او را خدا بروی * وبَسَطَ
من فلان) گستاخی كرد با او * و
بَسَط العُذر) پذيرفت عذر را * و
بَسَط الله الرِّزق) فراخ گردانيد
خدا رزق را * وبُسِطَت يدُه عليه)
مجهولاً مسلط شد بروی
(ك) بَسُط) فراخ زبان گرديد
(أبسطت الناقة) گذاشت بچهٔ ناقه
را با وی بانده است وأبسطت
الناقة) با بچه گذاشته شد ناقه لازم
ست و متعدی
(بَسطَة) گسترد آنرا
(تَبَسَّط) گسترده و پهناور گرديد *

وتَبَسَّط في البلاد) در شهرها رفت
بهر سوی آن
(انبسط) گسترده و پهناور گرديد و
گستاخ شد * وانبسط الفرس
في سيره) ای وخل * وانبسط
النهار) دراز و ممتد شد روز * وتنزه
انبساط) گشاده رو شدن

ب س ط م

(بِسطام) بالكسر نام ابن قيس بن
مسعود و شهريست و باين معنی بفتح
هم آمده يا آن غلط ست ودر ان شهر
كسی را در چشم وعشق عارض نشود
و اگر عاشق وارد آن شهر گرددوا
عشق تسلی يابد وازان شهر ست
عارف أبو يزيد بسطامی وحسين بن
عيسی وعمر و محمد پسران محمد كه منسوبند
* وعلي بسطامی ابن احمد
ابن بسطام) منسوب ست
بسوی جد خود

ب س ف ج

(بسفايج) بالفتح معرب بسپايه وآن
بيخ گياهيست گره دار و اندرون
آن سبز و با عفوصت وحلاوت نافع
ما لخوليا و جذام

ب س ق

(بَسيقة) بالفتح زمين سنگ لاخ سوخته
بِساق بالكسر جمع
(باسِق) كصاحب ميوه ايست نرم
رنگ تفنين و دهيست ببغداد
(باسِقَة) ابر سفيد دراز و سخت
(بُساق) كغراب خدو و كوهيست
بعرفات وشهريست در حجاز
(بَسُوق) كصبور گوسپند دراز پستان
(مِبساق) بالكسر بمعنی بسوق ست
(ن) بَسَق بُسُوقاً) خدو انداخت *
وبَسَقَت النخل بُسُوقاً) بالسيه دراز
شد * باسق) نعت ازان باسقات
جمع * قال تعالیٰ والنخل باسقات *
وبَسَق عليهم) فضل و فزونی يافت
برايشان ومنه حديث ابن الحنفية
كيف بَسَق أبو بكر اصحاب النبي
صلی الله عليه وسلم ای كيف ارتفع ذكره
دونهم
(أبسقت الناقة إبساقاً) شير در
آمد در پستان ناقه پيش از زادن *
ناقة مُبسِق) نعت ست ومباسيق
ومباسيق جمع
(تبسيق) منت نهادن يقال لا تبسق
علينا
(تَبَسُّق) بلند و دراز شدن

(بِنْكَرَة) بالکسر و فتح شهریست بمغرب معروف به بِنْكَرَةُ النخيل منها الحافظ علي بن جبارة ابو القاسم الهذلي

ب س ك ل

(بُسْكُل) بالضم اسب روان که سپس همه آید

ب س ل

(بَسْل) بالفتح حرام و حلال از لغات اضداد ست يستوي فيه الواحد والجمع والمذكر والمؤنث و هشت ماه حرام قوی از غطفان و قیس عصاره کا نزیره و جا و مرو زشت روی و لقب بني عامر بن لؤي که طائفة از قریش بیرون مکه اند و آنها دو طائفه بوده اند و طائفه دوم يَسَل بمثناة تحتية ست * و نیز بَسْل اسم فعل ست بمعنی آمین يقال بَسْلًا بَسْلًا یعنی آمین آمین و نیز گویند بَسْلًا لَهُ اي بَلْدًا لَهُ * و بَسْلًا (اَسْلًا) دعای بد ست

(بَسَل كَاَجَل) آری بمعنی بجیب ست که گفتی *

(بَسِيل) گنگ زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت

(بُسْلَة) کوزه اجرت افسون گر

(بَاسِل) شیر و شجاع بسلاء و بُسَّل بالضم جمع * و سخن زشت و سخت و شیر ترش نبید تند و مرد زشت و ترش روی از خشم یا از شجاعت

(بَسِيل) کاسر بمعنی بَسِل ست گفت و و هیت و نام دالرخاف قریشی ادیب که از اہل اندلس مع بده و باقی

شراب که شب در آوند مانده باشد

(بَسِيلَة) تلخی مزه چیزی و بس مانده بر چیز

(ن) بَسَلَ الرَّجُلُ بُسُولًا) بسیل گردید * و بَسَلَ اللَّبَنُ والنَّبِيذُ) ترش و تند شد * و بَسَلَهُ بَسْلًا) ملامت کرد او را * و نیز بَسْل) شتابیدن و سخت شدن و بخیتن و گرفتن چیزی اندک اندک و باز داشتن

(س) بَسِلَهُ و بَاعَ) سیر و آشنا بسوی وی

(ك) بَسُلَ بَسَالَةً و بَسَالًا) شجاع و دلیر گردید

(اَبْسَلَ البُسْرَ) بجت و خشک کرد غوره خرما را * و اَبْسَلَهُ كَذَا) پیش آورد او را برای کار * و نیز اِبْسَال) کرو کردن و حرام نمودن چیزی و بهلاکت سپردن کسی را و منه قوله تعالى ان

تُبْسَلَ نَفْسٌ بِمَا كَسَبَتْ اي ان تسلم و برمرگ دل نهادن

(مُبَاسَلَة) حمله کردن در حرب

(بَسْلَةً تَبْسِيلًا) کروه و ناخوش داشت او را

(حَنْظَلٌ مُبَسَّلٌ) کمعظم حنظلیکه بے آمیزش چیزیکه خورده ناخوش دانند مزه آنرا

(مُتَبَسِّل) شیر که اسد باشد

(تَبَسَّلَ) ترش روی گردید از خشم یا از شجاعت یا ناخوش داشته شد دیدار روی و ترک کرده شد ملاقات

(اِبْتَسَلَ الرَّاقِي) مزد گرفت افسونگر

(اِسْتَبْسَلَ نَفْسَهُ لِلْمَوْتِ) برمرگ دل نهاد * و نیز اِسْتِبْسَال) بر جنگ دل نهادن تا بکشد یا کشته گردد * مُسْتَبْسِل) نعت ست ازان

ب س م

(بَسَّام) کشداد از اعلام ست * و رَجُلٌ بَسَّامٌ) مرد بسیار تبسم * و محمد بن احمد طبسي بَسَّامِي) محدث ست

(بَهْسَامَة) از اعلام ست

(مَبْسِم) کمنزل دندان پیشین

(مَبْسَم) کمقعد تبسم

(بِبْسَام) بالکسر مرد بسیار تبسم

(ض) بَسَمَ بَسْمًا) دندان سپید کرد * بَاسِم) نعت ست ازان * و مَا بَسَمْتُ فِي الشَّيْءِ) نچشید مه آنرا

(اِبْتَسَمَ) دندان سپید کرد

(تَبَسَّمَ) بمعنی اِبْتَسَمَ ست * و تَبَسَّمَ البَرْقُ) درخشید

ب س م ل

(بَسْمَلَ بَسْمَلَةً) گفت بسم الله

ب س ن

(بَسَن) بالتحریک اتباع حسن ست يقال حَسَنٌ بَسَنٌ

ق (بَاسِنَة) کصاحبة کاو آهن و آلات کاری گران جوال سطبر از کتان روی باسن جمع

(بَاسِنَان) شهریست بخوزستان

(بَيْسَان) بالفتح دهیست بشام و مذکور ست در ب ی س

(اَبْسَنَ الرَّجُلُ اِبْسَانًا) خوش خوی گردید مرد

ب س ن ج

(بُوسَنْج) شهریست از هرات معرب بوشنگ ازان شهر ست امام محمد بن ابراهیم و اسفندیار بن موفق و بوسنجان داودی و دهیست به ترمذ و ازان ست ابو حامد احمد بن محمد بن حسین

ب س ی

(بُسْیَان) بالضم کوهیست

ب س ی د

(بَسْیَاردَانَج) معرب بسیار دانه
و آن ثمر درختیست بسیار سهی

ب س ی ل

(بَسِیل الرُّومِیّ التَّرجُمَان)
بجعفر از حواشی هارون رشید بوده و
خلف بن بَسِیل از علمای اندلس است

باب الباء فصل الشین

ب ش ء

(بَشَاءَة) کراهة موضعیست

ج ۱

ب ش ب

(بَشْبَقَة) بالفتح دهیست بمرو

ب ش ت

(بُشْت) بالضم شهریست بخراسان
از آن شهرست صاحب مسند حافظ
اسحق بن ابراهیم و حسن بن علی بن
علاء و محمد بن موسی و احمد بن محمد
لغوی خارزنجی
(بَشْتِیت) کامیر دهیست بفلسطین
(بَشْتَان) بالفتح دهیست ببلخ

ب ش ت ب ر

(بُشْتَبْرِیم) بالضم لقب شیخ الاسلام
عبد القادر بن ابی صالح جیلانی است
رحمة الله علیه

ب ش ت ن

(بَاشْتَان) دهیست به نیشاپور
(ابن البَشْتَنِیّ) بالفتح هشام بن محمد
از دهیست که بقرطبة است

ب ش ر

(بِشْر) بالکسر از اعلام ست و کشاده
روی و روی مردم یقال فلان حسن البشر
و نام موضعی کوهیست بجزیره و
آبیست مر تغلب را یا وادیست
که در آن ترهای نیکو روید و نامیست
و صفت صحابیست * و ابو الحسن
بِشْرِی) تلمیذ سهل بن عبد الله * و
احمد بشری ابن محمد بن احمد
و ابو عمرو بشری) از محدثانند
(بِشْرَة) نام جاریه عون بن عبد الله
و نام اسب معاویة بن قیس
(بِشْرَوَیْه) کسیبویه جماعتیست
(بَشَر) محرکة مردم مذکر و مونث
واحد و جمع در وی یکسان ست لقد
بَشَرَیْن و یجمع فیقال البَشَران و ابشار
و روی پوست مردم و غیر آن بَشَرَة
یکی ابشار جمع * و ابو البشر) آدم
علیه السلام * و ابو البشر عبد الاخیر
محدث ست * و ابو البشر جهلان
برعی و حبّال * و مکی بن ابی
الحسن بن بَشَر محدث بوده
(بَشَرَةُ الْأَرْض) رویدگی زمین
یقال ما احسن بشرتها
(بُشَارِم) کغراب مردم فرومایه
(بَشَارَة) مثلثة مژده و تکون مطلقة
الا بالخیر و انما تکون بالشر اذا کانت
مقیدة به و بالضم ترشه پوست و بالکسر
و الضم مژدگانی و بالفتح خوب روی
و جمال و کنیة از اعلام ست
(بَشَّار) کشداد از اعلام ست
(بُشْرَی) بالضم نام مردی که گویند
و مژده قال الله تعالی یا بشرای هذا
غلام مثل عصا و فی التثنیه یا بشرییّ
و مژده دادن و الفضل بن نصر
(بَشَرَی) کجمزی دهیست بکه نجل
شامیه
(بُشْرَی) کاربی دهیست بشام
(بَشِیر) کامیر از اعلام ست و مژده
و خبر دی بشره مونث ان یقال
امرأة بشیرة و ناقة بشیرة اینجا بود
اقلیمیست باندلس نام بیت از
شش صحابه و نام جماعتی از محدثان
و احمد بشیری ابن محمد و
عبد الله بشیری ابن حکم محدث
مطلب بشیری ابن بدر) محدثانند
و بدون الف و لام کوهیست از کوههای
سلمی * و قلعة بشیر) در زوزن
ست * و حصن بشیر) میان بغداد
و حله
(بُشَیر ثقفی) کزبیر و بُشَیر عدوی
و بُشَیر سلمی) با آن بشرها کسر
صحابیانند * و بُشَیر بن کعب و بُشَیر
بن یسار و بُشَیر بن عبد الله و بُشَیر
بن مسلم و عبد العزیز بن بُشَیر)
محدثانند
(تل باشر) کصاحب موضعیست
نزدیک حلب و از آن ست محمد بن عبد الرحمن
باشری
(هو ابشر منه) او خوبتر و جمیل
تر و فربه تر ست از وی
(مُبَشِّر) بضمتین و کسر الشین المشدد
مرغیست که آنرا صفاریه هم گویند
تبشرة یکی
(مبشورة) زن خوش اندام خوش
رنگ
(ت) بشره بشرا بالفتح و بشورا)
مژده داد او را یقال بشرته بمولود
فابشر * و بشر برکی پوست بعد شتن
و بردن موی بروت تا اگر بشره ظاهر

کرده وخوردن تلخ همه رستنی زمین
راوجماع کردن
(س ض) بَشِرَ بِهِ بِشَارَةً) سرور
شد بوی * وبَشَّرَنِي بِوَجْهٍ حَسَنٍ)
ملاقات کرد مرا بگشاده روئے
(رَجُلٌ مُؤْدَمٌ مُبْشَرٌ) مذکورست
در آدم
(اَبْشَرَ اِبْشَارًا) شاد شد ومنه اَبْشَرَ
بخیر قال تعالی وَاَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ *
وَاَبْشَرَتِ الْاَرْضُ) رویید گے
برآورد زمین * وَاَبْشَرَتِ النَّاقَةُ) بار دار
شد * وَاَبْشَرَ الْاَمْرَ) رونق داد
کار را * ونیز اِبْشَار) مژده دادن
وروی پوست برداشتن
(مُبَاشِر) ماریان کش خواه
(بَاشَرَ الْاَمْرَ) بخودی خود قیام کرد
دران * مُبَاشِر) نعت ست ازان *
وبَاشَرَ الْمَرْاَةَ) جماع کرد زن را یا
هر دو در یک جامه شدند وظاهر بدن
ایشان باهم سود
(مُبَشِّر) کمحدث مژده دهنده و نام اسلام
ست * ومُبَشِّرَات) بادهایکه بعد
آن باران آید
(تَبَاشِير) مژده واوائل صبح واول
هر چیز وخطهاے زمین اندوزیدن باد

ونشان ریش بر پهلوے ستور وخرما
بنان نودرس رونق ورنگ خرما
وقت رسیدن واحد آن تَبْشِيرَة ست
ونیز تَبْشِير مژده دادن
(تَبَاشُر) مژده دادن یکدیگر را
(اِسْتِبْشَار) مژده دادن وشاد شدن
وبخبر یقین کردن قال الله تعالی
يَسْتَبْشِرُونَ بِنِعْمَةٍ مِنَ اللهِ وَفَضْلٍ

ب ش ش

(بَشٌّ وبَشَاشَةٌ) بالفتح تازه روئے
وشاد ملنے * وهَشٌّ بَشٌّ) تازه روئے
خندان
(بَشِيشُ الْوَجْهِ) تازه روئے
(بَشِيشَة) مال ملک یقال اَخَذَ
لَهُ بَشِيشَتَهُ
(اَبَشّ) تازه روی خندان که سیکه
زینت دهد گرد اگرد سراے ودر خانه
کسے را بطعام وشراب
(س) بَشَّ بَشًّا وبَشَاشَةً) تازه روی
وشادمان شد * ونیز بَشّ وبَشَاشَة
بلطف کلام وتازه روئی وکشادگے
پیشانے پیش آمدن
(اَبَشَّتِ الْاَرْضُ) گیاه ناک شد
زمین یا پیچیده گیاه گردید
(تَبَشْبَشَ) شادمان وکشاده روئے

شدن
(تَبَشْبَشَ بِهِ) شادمان وتازه روئے
شد بوے * وتَبَشْبُش ازجناب باریتعالی
بمعنی رضا واکرام ست منه
الحديث لَا يُوطِنُ الرَّجُلُ الْمَسَاجِدَ
لِلصَّلٰوةِ اِلَّا تَبَشْبَشَ اللهُ بِهِ كَمَا يَتَبَشْبَشُ
اَهْلُ الْبَيْتِ بِغَائِبِهِمْ

ب ش ط

(اَبْشَطَ) شتابی کرد وشتابانید
بَشَّطَ فُلَانٌ تَبْشِيطًا) بمعنی اَبْشَطَ
ست لُغَةٌ عِرَاقِيَّةٌ مُسْتَهْجَنَةٌ

ب ش ع

(بَشِعَ) گلنت طعام بدمزه حلق سوز
وکسیکه چنین طعام خورده وآنکه از
دهنش بوے بد آید ازناکردن خلال
ومسواک وبدخو وناکس وبدنفس
وترش روئے چین بجبین
(خَشَبَةٌ بَشِعَةٌ) چوب بسیار گره
(بَشْع) کمنع شهرتیست بدیار فهم
(س) بَشِعَ الرَّجُلُ بَشَعًا محرکة و
بَشَاعَةً) ناخوش شد مرد از خوردن
طعام بدمزه وبد بوے دهن گردید
ازناکردن خلال ومسواک * ونیز بَشَاعَة
بےمزه شدن * وبَشِعَ الْوَادِي
بَشَعًا) لب پر آب گردید * وبَشِعَ

بِالْاَمْرِ) عاجز وتنگ شد بآن کار
(اِسْتَبْشَعَهُ) بے مزه شمرد آن را

ب ش غ

(بَشْغ) بالفتح باران نرم وضعیف که
روان نکرد وبَشْغَة باران رشله
(ن) بُشِغَتِ الْاَرْضُ) مجهولا
باران نرم وضعیف بارید بران
(اَبْشَغَ) باران نرم وضعیف رسانید
زمین را یقال اَبْشَغَ اللهُ الْاَرْضَ

ب ش ق

(اَبْشَق) کاحمد وبیت بجرجان
(اَبْشَاق) وبیت بصعید مصر
(بَاشَق) کهاجر معرب باشه که مرغی
ست شکاری
(س ض) بَشَقَهُ بِالْعَصَا) زد اورا
بچوب دستی * وبَشِقَ فُلَانٌ) تیز
نگریست * ودر حدیث استسقاست
ازبخاری بَشِقَ الْمُسَافِرُ یعنے بازمانده
وبند گردید یا ملول شد یا عاجز گردید
از سفر از بسیارے باران چنانکه باشد
در باران از بریدن یا شکار کردن
عاجز ماند یا صواب لَثِقَ بِالثَّاءِ لام
یا مَشِقَ ست

ب ش ك

(اِمْرَاَةٌ بَشْكَى الْيَدَيْنِ) کمجزے

زن سبک دست وکذلک امرأة بَشِکة
العمل وناقة بَشَکیٰ) ناقهٔ سبک رفتار
سبک رو
(بُشکانی) بالضم کولانی وتف از
زبان عربی وقاضی محمد برادر بُشکانی
ابن علی محدث بوده
(بَشّاك) کشاد بسیار دروغگوی
(ن ض) بَشَكَ الثوبَ بَشکًا) دوخت
جامه را دور دور * ونیز بشک کار بد
کردن شتافتن ودروغ بافتن یقال
هو یبشک الکذب وبریدن کشادن
زانوبند شتر وآشتی ورراندن
بشتاب وسبک گام زدن بجرکت پهم
بر داشتن اسب از زمین وفراخ ناکردن
دستها
(اِبْتَشَكَ) بریده شد * وابتشك
عن ضَنّه) بتکلف دستی کرد * ونیز
اِبتشاک دروغ بافتن

ب ش م

(بَشام) کسحاب درختیست خوشبو
که از چوب آن مسواک سازند وبرگش
موی را سیاه کند بَشامة یکی * وبشام
بن هذیر وبَشامة بن حزن) شاعر
بوده اند
(س) بَشِمَ منه بَشَمًا) بستوه آمد
ازان * ونیز بَشِمَ ناگوار شد طعام
بَشِمَ) گشت سست اشتها ویقال
الشبع داعیة البَشَم البَشَم داعیة السقم
السقم داعیة الموت
(اَبشَمَهُ الطعام اِبْشامًا) ناگوارد
آورد اورا

ب ش ن

(باشان) کهاهانیست بهراة

ب ش و

(ن) بَشا) خوش خوی گردید

ب ش ی ل

(بَشیل رُومی) کجعفر ترجانی
بوده از حواشی رشید * وخلف بن
بَشیل) از علمای اندلس است وبالسین
المهملة ایضا فیها وقد مرّ

باب الباء فصل الصاد

ب ص د

(بَصْر) بالفتح بریدن ودکرانهٔ جرم
وغیر آن بهم باز نهاده دوختن والفعل
من نصر
(بُصْر) بالضم جانب وکرانهٔ هر چیز
وستبری ومنه الحدیث بُصْرُ كل سماء
مسیرة خمس مائة عام وپنبه وپوست
وجرم وبفتح وسنگ سطبر وتبك
(بِصْر) بالکسر سنگ سپید نرم
(بَصَر) محرکة بینائی وچشم اَبصار
جمع * ودانائی وعلم ومنه الحدیث
العامل بلا بصر کالرامی بلا وتر * و
صلوة البَصَر) نماز مغرب وفجر که میان
تاریکی وروشنی گذارده می شوند
(بُصَر) کصرد نام موضعی
(بَصْرة) بالفتح شهریست مشهور
ویکسر ویحرك وتکسر الصاد یا معرب از
بس راه است وشهری بوده بمغرب که
بعد چهار صد سال ویران گردید وزمین
درشت وسنگ سپید نرم بِصار جمع *
وبَصرتان) بصره وکوفه * وابو بَصْرة
جمیل غفاری ابن بصرة صحابی بوده
(بُصْرة) بالضم زمین سنگ پاکیزه و
اندک اثر شیر ومنه حدیث ام معبد
فارسلت الیه شاة فرأی فیها بُصرة
من لبن
(لمح باصر) نگاه تیز یقال اریته لمحا
باصرا ای نظرا بتحدیق شدید وهو
کلابن تامر ای ذو لبن وتمر وبصر ای
اریته امرا شدیدا یبصره
(باصرة) چشم
(باصر) کهاجر پالان خرد
(بصیر) بینا ونابینا از لغات اضداد
ست بُصَراء جمع * ودانا ودانشمند
ویکی از اسمای باریتعالی وهو الذی
یشاهد الاشیاء کلها ظاهرها وباطنها
بغیر جارحة * وابو بَصیر عتبة بن
اَسید ثقفی) صحابیست
(بَصیرة) بینائی ویقین وزیرکی و
ایمن وشقهٔ خانه وپرده وسایبان و
حجت وخونیکه بدان دلیل گیرند بر
شکار زخم خورده بَصائر جمع * وخون
ودشنه وسپر وزره وعبرت وگواه *
وابو بَصیرة انصاری) صحابیست
(بِصان) کلتان نام جد نصر بن دهمان
(بَصارة) بالفتح بینائی دل
(بُصرىٰ) کحبلی شهریست بشام
وهیت بغداد ونزدیک عکبراء و
سیوف را بدان نسبت دهند وازان
ده است محمد بُصروی شاعر بن محمد بن
خلف
(باصور) گوشت وپالان بی خوی گیر
ودارو که چشم را روشن کند
(اباصیر) موضعیست
(بوصیر) چهار ده است بمصر ونامی
ست
(مَبصر ومَبصَرة) بفتحها حجت
(ك س) بَصُرَ به بَصَرًا وبَصارة
وبکسر بینا گردید ودانست آن را ومنه

قوله تعالی بصرت بما لم یبصروا به
(أبصره) دید او را بچشم و بدل * و
بینا گردانید او را * مبصر اسم ست
از ان * و (أبصر) ببصره در آمد
(مبصر) کمربند متوسط از جامه و
از گونای در رفتار آویزنده پرده و
سایبان بر دروازه و شیر که شکار را
از دور دریافته قصد آن نماید و قوله تعالی
والنهار مبصرا یعنی دیده میشود
در ان هر چیز
(مبصرة) روشن و پیدا و منه قوله
تعالی وجعلنا آیة النهار مبصرة وقوله
تعالی وآتینا ثمود الناقة مبصرة آیة
واضحة بینة * و بینا کننده منه قوله
تعالی فلما جاءتهم آیاتنا مبصرة ای
تجعلهم بصراء
(مباصرة) از دور برابر نشستن یکدیگر
و نیز کردن و رویدن چیزی
(بصره تبصیرا و تبصرة) شناسا
و بینا کرد آنرا * و (بصر) در آمد ببصره
و نیز تبصیر تعریف و ایضاح کردن
و یعدی الی المفعول الثانی بالباء قلیلا
تحقیقا و بریدن گوشت از هر بند
جدا کردن آن و چشم باز کردن سگ
بچه و بریدن و بریدن سر

(تبصره) شناسا شد بان نیک نگریست
آنرا و تأمل کرد یقال تبصر الملأ ای
طلب ان یراه *
(تباصروا) دید بعض ایشان بعض را
(استبصر) طلب بصیرت کرد و بینا دل
شد و یعدی بفی و پیدا و آشکار گردید

ب ص ص

(بصاص) کند او درخشان چشم
(بصاصة) چشم زیرا که میدرخشد
(بصیص) کامیر لرزه و درخش و
یقال حصیصهم و بصیصهم کذا یعنی
عدد ایشان این قدر ست
(بصباص) کصلصال شیر و آب اندک
و گیاه باقی بر چوب که دم کلاکوش
ماند و آن * و (بعیر بصباص) شتر
لاغر * و (قرب بصباص) قرب با
کوشش که دران فتور نباشد و قرب آن
شبگیری ست که صبح آن باب رسند
(کمیت بصابص) کعلابط اسپ سرخ
و سه بر سپیدی غالب آید
(ص) بص بصیصا درخشید *
و (بص لی ببسیس) داد مرا اندک *
و (بص الماء) تراوید آب
(أبص الماء) بمعنی بص الماء ست *
و (أبصت الأرض) بر آورد زمین
آنچه که اول بر می آرد
(بصصت الأرض تبصیصا) بمعنی
أبصت الأرض ست * و بصص الجرو
چشم باز کرد سگ بچه نوزاد و
(بصص الشیء) درخشید
(بصبص الکلب) دم جنبانید سگ
و چاپلوسی کرد * و بصبص الجرو
بمعنی بصص الجرو ست * و بصبصت
الإبل قربها) شتاب رفتند شتران *
و بصبصت الأرض بمعنی بصصت
الأرض ست
(تبصبص الکلب) بمعنی بصبص
الکلب ست

ب ص ط

(بصط) بالفتح بهمه معانی بسط
بسین ست

ب ص ع

(بصع) بالفتح شکاف تنگ که دران
آب نفوذ نکند و ما بین سبابه و وسطی
(بصع) بالکسر پاره از شب یقال مضی
بصع من اللیل
(بصیع) کامیر خوی روان شده از
آدمی و ستور بضع جمع
(أبصع) کول بصع جمع * و کلمه
تاکید ست أبصعون جمع * و مذکور
ست در ب ت ع
(ف) (بصع بصعا) گرد آورد * و
بصع الماء و غیره روان گشت
(تبصع العرق من الجسد) اندک
اندک خوی برآمد از بهلوی سوی یا
صواب بضاد معجمه است

ب ص ق

(بصقة) بالفتح زمین سنگ ح سوخته
بلند بصاق جمع
(بصاق) کغراب خدو که از دهن
انداخته باشند و ما دام که در دهن ست
آنرا ریق خوانند و نوعی از درخت
خرما و شتران نیکو واحد و جمع دروی
یکسان ست و کوهیست میان مصر
و مدینه
(بصاقة) موضعیست نزدیک مکه
و آنرا بصاق بدون تا هم گویند * و
بصاقة القمر سنگ سپید رخشان
(بصوق) کصبور کم شیر ترین
گوسپندان
(ن) (بصق بصقا) خدو انداخت *
و (بصقت الشاة) دو شید گوسپند
آبستن را
(أبصقت الشاة) فرو آورد شیر

ب ص ل

(بَصَل) محرکةً پیاز بَصَلَة یکی ومنه المثل هو اَکسی من البَصَل * وخود آهنین * واُقلِیم البَصَل و اِشبیلِیَة است

(بَصَلِیَّة) محلہ ایست در بغداد

(بُصْلَة) بالضم از اعلام است

(بَصَّال) کبقال پیاز فروش

(تَبَصِّیل) پوست باز کردن

(تَبَصُّل) پوست باز کردن * و تَبَصَّلُوهُ) بسیار سوال کردند ازو تا سیری شد آنچه نزد او بود

(قِشْرٌ مُتَبَصِّل) پوست تو برتو

ب ص م

(بُصْم) بالضم مقداریست معین و آن از سر خنصر تا سر بنصر باشد * و رَجُلٌ ذُو بُصْمٍ) یعنے سطبر * و ثَوْبٌ ذُو بُصْمٍ) کذلک

ب ص ن

بُصَان) کغراب و رمان ماه ربیع الآخر بُصَانَات و اَبْصِنَة جمع

(بَصَنَّى) محرکةً مع شد النون دہیست ومنها السُتُور البَصَنِّیَّة

ب ص و

(بَصْوَة) بالفتح سوختیست ویقال مافی الرماد بَصْوَةٌ) یعنے نیست در خاکستر اخگر و نه خدک آتش

(بَصِیّ) گرمی خانه کشیده یقال یَحِقُّ بَصِیٌّ

(ن) بَصَا عَلٰی غَرِیمِهِ) همه مال برساند ازوی * و نیز بِصَاء بالکسر والمد خصی کشیدن

(خَصَاهُ اللّٰهُ وَبَصَاهُ وَلَصَاهُ) خصی گردانید او را خدای

باب الباء فصل الضاد

ب ض ر

(بَضْر) بالفتح طاق نغیت در بظر

(بَضْرَة) بطلان چیزے و منه دَمُهُ بِضْرٌ اِمِضْرٌ) بکسرها یعنے رایگان

ب ض ض

(بَضّ) بالفتح مرد تنگ پوست آگنده گوشت و شیر ترش و عطیه اندک

(بَضَّة) زن تنگ پوست آگنده گوشت و شیر ترش

(بَضَض) محرکة آب اندک

(بَاضَّة) زن تنگ پوست آگنده گوشت

(بُضَاضَة) کثماسة آب اندک یقال مافی السقاء بُضَاضَةٌ

(بِئْرٌ بَضُوضٌ) کصبور چاه کم آب بضاض جمع

(بَضِیضَة) کسفینة بمعنی باضة است و باران اندک و تری و آب اندک و منه مافی السقاء بَضِیضَةٌ

(بَاضُوض) تری یقال مافی البیر بَاضُوضٌ

(بَضْبَاض) کضحاح سمارغ

(بَضْبَاضَة) بمعنی باضة است

(رَجُلٌ بُضَابِضٌ) کعلابط مرد قوی

(ض) بَضَّ المَاءُ بَضًّا وبُضُوضًا وبَضِیضًا) اندک اندک روان شد آب فی المثل لَا یَبِضُّ حَجَرُهُ یعنے نمی تراود سنگ او ویضرب للبخیل * و نیز بَضَّ ابریشم رود جامه ساز کردن تا بنوازد یقال بَضَّ اَوْتَارَهُ * وبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را * ومَا عَلَیْكَ اَهْلَكَ الاِمْضَاضًا وبِضًّا وبِیضًا ومِیضًا) بکسر هن یعنی نباید تو را اهل تو مگر آنکه اگر کسی از تو سوال کند بکام و زبان آواز بر آوری جواب او آن انه لا و نعم نگوئی

(ض س) بَضَّ الرَّجُلُ بُضُوضَةً و بَضَاضَةً) تنگ پوست آگنده گوشت گردید

(اَبَضَّ لَهُ) اندک عطا کرد او را

(بَضْبَضَ تَبَضْبُضًا) نیاز و نعمت زیست

(اِبْتَضَّ القَوْمَ) انبیخ بر کند قوم را * و اِبْتَضَضْتُ نَفْسِي لَهُمْ) تمام شمردم نفس خود را برای او و تن خود را هیچ کم ننمودم ازان

(تَبَضَّضْتُهُ) برای او گرفتم همه چیز * و تَبَضَّضْتُ حَقِّي مِنْهُ) تمام گرفتم حق خود از وے اندک اندک

(تَبَضْبُض) نیاز و نعمت زیستن

ب ض ع

(بِضْع) بالکسر و یفتح پاره از شب و پاره از عدد و هو ما بین الثلث الی التسع او الی الخمس او ما بین الواحد الی الاربعة او من اربع الی تسع او هو سبع واذا جاوزت لفظ العشر ذهب البضع لا یقال بضع و عشرون او یقال ذلک وتقال المراة لا یذکر مع العشرة والعشرین الی التسعین ولا یقال بضع ومائة ولا بضع والف والمعتبر ان البضع ما بین العقدین من واحد الی عشرة ومن احد عشر الی عشرین ومع المذکر بهاء ومع المونث بغیرها یقال بضعة وعشرون رجلا وبضع وعشرون امراة ولا تعکس او البضع غیر معدود لانه بمعنی القطعة

(بَضْعَة) بالفتح و یکسر پاره از گوشت منه الحدیث الفاطمة بِضْعَةٌ مِنِّي اَلْحَدِیث بَضْع بالفتح کصب و بِضَاع بالکسر و بَضَعَات جمع

(بُضْع) بالضم جماع یا کسی کابین و
طلاق وعقد نکاح از لغات اضداد ست و
نام موضعی
(بَاضِع) کصاحب ٥ آل شتران باحمال
متاع مردمان وشمشیر بران بَضَعَة
محرکة جمع ✽ وآب گوارده و موضعی
ست بساحل دریای یمن یا جزیره است
دران و با ین معنے بدون الف ولام ست
(بَاضِعَة) شکستگی سر که پوست دگوشت
گفته باشد وخون نزدو از وی و گلهٔ بزرگ
از گوسپندان یا چند گوسپند باز مانده
از رمه بَوَاضِع جمع
(بِضَاعَة) بالکسر پارهٔ از مال که بدان
تجارت کنند
(بُضَاعَة) بالضم وقد یکسر چاهیست
بمدینه وقطر سر آن شش ذراع ست
(بَضِيع) کامیر آداک وجزیرهٔ میان
دریا ولنگرگاهیست متصل بمن عنیه
جدة ✽ وخوی روان شده از آدمی وستور
وکوهیست ودریا وآب گوارده و شریک
بُضْع جمع ✽ وگوشت یقال انه لَکثیر
البَضِيع ✽ ورَجُل خَاظِي البَضِيع یعنی
مرد اکنده گوشت
(بَضِيعَة) شتر کنل
(بُضَيْع) کزبیر موضعی یا کوهیست

بشام وموضعیست بر جیب شهر جار
(اَبْضَع) لاغر
(اَبْضَعَة) بادشاهی بود از کنده برادر
نحوس
(مِبْضَع) کمنبر نشتر
(ف) بَضَعَتْهُ بُضُوعًا) بستوه آمد
ازوی ✽ وبَضَعَ مِنَ المَاءِ بَضْعًا و
بُضُوعًا وبَضَاعًا) سیراب شد ومنه
المثل حتى متى تكرع ولا تبضع ✽ و نیز
بَضْع بریدن وشگافتن زخم و پاره پاره
کردن گوشت وجدا شدن و جماع
نمودن ورگ زدن وهویدا کردن کلام
وهویدا شدن آن لازم ست ومتعدی
یقال بَضَعْتُ الكَلامَ فَبَضَعَ هو بُضُوعًا و
رسیدن اشک بچشم وندریختن آن
(اَبْضَعَ المَرْأَة) کدخدا کردن زن را ✽ و
اَبْضَعَ الشَّيْءَ) بضاعت ساخت آن
چیز را ✽ واَبْضَعَ المَاءُ فُلانًا) سیراب کرد او را ✽ واَبْضَعَ عَنِ المَسْأَلَةِ)
جواب شافی داد مسئله را ✽ واَبْضَعَ
الكَلامَ) بیان شافی نمود وهویدا
کرد آن را
(مُبَاضَعَة وبِضَاع) جماع نمودن
وفی المثل كَمُعَلِّمَةٍ اُمَّهَا البِضَاعَ
(تَبْضِيع) بریدن

(تَبَضَّعَ العَرَقُ) روان شد خوی و
نیز تَبَضُّع شگافته شدن جلد
(اِبْتَضَعَ) هویدا گردید
(اِنْبَضَعَ العَرَقُ) بند شد خوی
(اِسْتَبْضَعَ الشَّيْءَ) بضاعت ساخت آن را
وفي المثل كمستبضع تمر الى هجر وذلك
لان هجر امعدن التمر ✽ ونیز استبضاع
نوعی از نکاح جاهلیت وذلك ان تطلب
المرأة جماع الرجل لتنال منه الولد

ب ض ك

(بَاضِك وبَضُوك) کصبور شمشیر
بران
(ض) بَضَكَهُ) بریدن ایضا لا
يَبْضِكُ اللهُ يَدَهُ

ب ض م

(بُضْم) بالضم نفس وخوشهٔ نوخیز روز
افزون
(ن) بَضَمَ الزَّرْعُ) سطبر دانه
گردید ✽ وبَضَمَ الحَبُّ) اندک سخت
شد دانه

ب ض ی

(بُضَى) کربی ودبی دهیست
ببلاد بجیله یا وادیست

باب الباء فصل الطاء

ب ط ء

(بُطْء) بالضم درنگی وآهستگی وقولهم
لَمْ اَفْعَلْهُ بُطْأً يَا هذا وبُطَاءَى کبشری
یعنی نکرده ام آن را گاهی
(بُطْآن) بالضم وبفتح اسم فعل ست بمعنی
ماضی یقال بُطْآنَ ذا خروجًا یعنی
درنگ کرده در بر آمدن
(بَطِيء) کامیر سست رو بِطَاء جمع ✽
ولقب احمد بن حسین ماتولی که محدث
بوده
(ك) بَطُؤَ بُطْأً بالضم وبِطَاءً جمع)
کتاب درنگ کرد وآهستگی نمود
اَبْطَأَ) بمعنی مجردست ✽ واَبْطَأُوا)
خداوند ستور آهسته رو شدند ✽ و
ج ۱ اَبْطَأَ عَلَيْهِ بِالاَمْرِ) پس انداخت
کار را وتاخیر کرد دران
(بَطَّأَ عَلَيْهِ بِالاَمْرِ تَبْطِيئًا) بمعنی
اَبْطَأَ عَلَيْهِ بِالاَمْرِ ست ومنه الحدیث
من بَطَّأَ بِهِ عَمَلُهُ لَمْ يَنْفَعْهُ نَسَبُهُ
(تَبَاطَأَ الرَّجُلُ فِي مَسِيرِهِ) درنگی
کرد در رفتار
(اِسْتَبْطَأَهُ) بطی شمرد آن را

ب ط ح

(بُطْح) بالضم چسپیده بجیزی غیر
بر آمده از آن ومنه كان كَلامُ الصَّحَابَةِ بُطْحًا
ای لازِقَةً بِالاَرْضِ غَيْرَ ذاهِبَةٍ فِي الهَوَاءِ

والکمام القلادِسُ
(بُطحَة) غوضت یقال هذه بُطحَةُ
صِدقٍ
(بَطحٌ کتف وبَطِیحَة وبَطحاء و
اَبطَح) جوی ورسنگ لاخ بِطَاح و
اَبَاطِح وبَطَائِح جمع * وبِطاحُ بُطَّح)
بطریق مبالغه ست چنانکه اَعوامٌ
عُوَّمٌ * وقُرَیشُ بِطَاح) آنانکه میان
دو کوه که اَبُوقُبَیس و احمر سکونت
داشتند * وبَطَائِحُ النَّبَط) میان
عراقین ست
(هُوَبَطحَةُ رَجُلٍ) بالفتح آن قامت
یک مردست ج ۱
(بُطَاح) کغراب بیماری ست که از تب
حادث گردد و منه لیست مرنبی بربوع ...
* وبُطَاحِیّ) مبتلا بمرض بُطاح
(بُطحَان) بالضم یا صواب فتح باو کسر
طاست موضعیست بمدینه
(بَطحَان) بالتحریک موضعیست
در دیار تمیم
(ف) بَطَحَهُ) برروی افکند اورا
(تَبطِیح) سنگریزه انداخته با کوبا
وبرابر کردن
(تَبَطَّحَ السَّیلُ) بسیار شد سیل در
بَطحَاء

(اِنبَطَحَ) برروی افتاد و فی الحدیث
نَهَی النَّبِیُّ صلی اللّٰه علیه وسلّم اَن یأکُلَ
الرَّجُلُ بِشمالِهِ او مُستَلقِیًا علی ظَهرِهِ او
مُنبَطِحًا علی بَطنِهِ * واِنبَطَحَ الوادِی)
فراخ شد رودبار
ب ط خ
(اِبِلٌ بَطِخَةٌ) کفرحة شتران فربه و
کذلک رِجَالٌ بَطِخَةٌ
(بَاطِخُ المَاءِ) احمق
(بِطِّیخ) کسکین کدو و خیار و خربزه
و مانند آن بِطِّیخَة یکی * و محمد بن
ابی بکر بن بِطِّیخ شامی) از علمای
شافعیه است
(بَطَّیخِیّ) خربزه فروش
(رَجُلٌ بُطَاخِیّ) کغرابی مرد سطبر
(مَبطَخَة) وتضم الطاء بطیخ زار
(ن) بَطَخَهُ بَطخًا) لیسید آنرا *
بَاطِخ) نعت ست ازان
اَبطَخُوا) خداوند بسیار بطیخ شدند
ب ط ر
(بِطر) بالکسر رایگان یقال ذَهَبَ
دَمُهُ بِطرًا
(بَطِر) ککتف بزرگ منش و فربنده *
ونصر بن احمد بن البَطِر) محدث ست
(بَطِیر) کامیر کفانیده و شگافته شده

بیچک ستور
(بَیطَر) کصیقل بیچک ستور بَیطَار
بالفتح مثله
(بِیطَر) کهزبر درزی و بیطار
(بِیطَرَة) بالتاء موضع ست در
مغرب
(بِطرِیر) کخنزریر بی شرم زبان آور
منهمک گراهی بِطرِیرَة مؤنث آن
(ن ض) بَطَرَ الجُرحَ بَطرًا) کافتنید
آنرا
(س) بَطِرَ بَطَرًا) بالتحریک سخت
شادی نمود و فیر مید و تکبر کرد و یقال
بَطِرتَ مَعِیشَتَکَ کما یقال اَلِمتَ بَطنَکَ و
رَشِدتَ اَمرَکَ ای اَلِمَ بَطنُکَ وَ رَشِدَ اَمرُکَ
* و نیز بَطَر سرگشته شدن و ناسپاسی نعمت
کردن و مکروه داشتن چیزیکه سزاوار آن
کراهت نباشد * بَطِر) ککتف نعت
ست ازان و گردن کشی کردن از حق
و قبول نا کردن آنرا و منه الحدیث
اَلکِبرُ بَطَرُ الحَقِّ
(بَیطَرَة) بیطاری کردن
(مُبَیطِر) بکسر الطاء بیطار
(اَبطَرَهُ) سرگشته و حیران کرد اورا
و بیدانش آورد * واَبطَرَهُ المَالُ)
شادمان نمود اورا * واَبطَرَهُ ذَرعَهُ)

تکلیف داد اورا زیاده از طاقت با هیئت
او موقوف گردانید و لاغر ساخت
ب ط ر ق
(بِطرِیق) بالکسر سرهنگ روم که ده
هزار مرد جنگی در زیر حکم او باشند و
فروتر ازان تَرخَان که پنج هزار کس
در حکم او باشند و فروتر ازان قُومَس
که دوصد کس در فرمان خود دارد و
مرد متکبر و مرغ فربه بَطَارِقَة جمع *
وبِطرِیقَان) دو شراک که بر پشت
قدم باشد
(بُطَارِق) کعلابط طویل
(بَاطِرقَان) بکسر طا دهیست
باصفهان
(تَبَطرُق) رفتار اسب جواد وزن
پارسا
ب ط ر ك
(بِطرِك) کزبرج و جعفر بطریق ست
که گذشت یا سردار مجوس
ب ط س
(بِطیَاس) کجریال دهیست بباب
حلب
ب ط ش
(بَطِیش) کامیر سخت گیر
(بِطَاش) از اعلام ست

(اسمعیل بن هبة الله بن باطیش) فقیه شافعیست
(ن ض) بطش به بطشا) حمله کرد بروی و سخت گرفت آنرا یا بطش سخت گرفتن ست در هر چیز که باشد ومنه الحدیث فاذا موسی باطش بجانب العرش دو لیری کردن * و بطش من الحمّی) افاقه یافت از تب و هنوز ضعف دارد (ابطشه) حمله کرد بروی و سخت گرفت آنرا (مباطشه) بایکدیگر حمله آوردن و گرفتن (مباطش) از اعلام ست (تبطّشت الرکاب بأحمالها) مانده گردیدند تا این که جنبیدن نتوانند

ب ط ط

(بطّ) بالفتح نوعی از مرغابی بطّة یکی یستوی فیه المذکر والمؤنث والتاء للتانیث انما هی لواحد من جنس * و دهیست در راه دقوقا * وابو الفتح بطّی محدّث) هم نسب بیکی از اهل این قریه بود (بطّة) خنور روغن یا آوندیست بشکل مرغابی * وابو عبد الله بن بطّة عکبری) مصنف الابانه ست * وقیس بطّة) لقب مرویست (ابو عبد الله بن بطّة و محمد بن موسی بن بطّة وعبد الوهاب احمد بن محمد بن احمد بن بطّة) بضم و محدثان اصفهانیاند (بطّة) بالکسر وضعیست بحبشه (بطیط) کامیر شگفت و دروغ نیک * جامه‌ای بطیط و کفش بی ذوک نیم موزه و بلا (بطائط) کعلابط فربه و بطر * و خطائط بطائط) از اتباع ست (بطیطة) بتشدید یا مصغر بطیطة بمعنی سرفه است (بطاطیا) بهزیست که آب دجیل دران سر زند (مبطّة) بکسر المیم نشتر و هرچه بدان شگافند (ن) بطّ الجرح بطّا) شگافید ریش را * و نیز بطّ) شگافتن بیان (ابطّ) خنور روغن خرید (بطبط تبطیطا) تجارت مرغابی کرد * و نیز تبطیط مانده گردانیدن (بطبطة) آواز کردن مرغابی و غوطه زدن آن در آب و ضعیف شدن رأی (مبطبطة) ککبک (ارض متبطبطة) زمین بعید و دور

ب ط غ

(س ف) بطغ بالعذرة بطغا) یعنی بدغ ست * و نیز بطغ) الیدن چیزی بر زمین و پاکشان بر زمین رفتن

ب ط ق

(بطاقة) بالکسر سیاه چشم و پاره کاغذ که بران رقم قیمت نوشته میان طاقه گزارند و هر رقعه خرد ومنه الحدیث یؤتی برجل یوم القیامة فیخرج له بطاقة فیها شهادة ان لا اله الا الله

ب ط ل

(رجل بطل) محرکة مرد دلاور ابطال جمع (بطلة) زن دلیر و ساحران (باطل) ناچیز ضد حق اباطیل جمع * وابلیس منه ما یبدئ الباطل وما یعید (بطالة) دلیری بطولة شد و بیکاری و هزل (رجل بطّال) کشداد مرد ناچیز و معطل و بیکار و دلاور (ابطولة بالضم وابطالة) بالکسر باطل یقال بینهم ابطولة وابطالة (بطلاوت) ککرات ترهات واباطیل (ن) بطل بطلا و بطلانا بالضم و بطولا) بضمتین باطل شد * و بطل فی حدیثه بطالة) هزل گفت * و بطل الاجیر) معطل و بیکار شد (ك) بطل بطالة و بطولة) شجاع و دلیر گردید (ابطل) باطل آورد و دروغ گفت * وابطله) باطل و ناچیز کرد آنرا * و ابطل فی حدیثه) هزل گفت (تبطّل) شجاع و دلیر گردید و بطالت ١٥
دوست شد * متبطّل نعت ست ازان * وتبطّلوا بینهم) ای تداولوا الباطل یعنی گرفتند باطل از نوبت بنوبت

ب ط ل س

(بطلیوس) بفتح الباء والطاء والیاء المثناة التحتیة شهریست باندلس

ب ط ل م س

(بطلیموس) نام حکیمی از حکمای یونان

ب ط م

(بطم) بالضم و بضمتین بر درختی

ست که آنرا بن گویند یا درخت آن و
بن بستن و مدر و باهی و نافع سعال و
نقوه و کلیه است و ضماد برگش در
رو باشیدن مو مجرب

ب ط ن

(بَطْن) شکم خلاف ظهر ست
أَبْطُن و بُطُون و بُطْنان جمع * و
گروه کمتر از قبیله یا کمتر از فَخِذ و زیاده از
عِمارة أَبْطُن و بُطُون جمع * و شکم
هر چیز و جانب دراز تر پر و زمین مغاک
بُطْنان جمع * و نام بست مونث *
و ذو البَطْن) پلید * و أَلْقَتِ الْمَرأة
ذُو بَطْنِهَا) یعنی زاد * و أَلْقَتِ
الدَّجَاجَةُ ذَا بَطْنِهَا) بیضه نهاد
کنایه و فی المثل الذئب یُغْبَطُ بِذِی
بَطْنِهِ) لانه لا یُظَنّ به الجوع
ابدًا و انما یُظَنّ به البِطْنَة لعدوه على
الناس الماشیة
(بَطَن) محرکه بیماری شکم
(بَطِن) کلفت توانگر متکبر و بنده شکم
و بسیار خوار کلان شکم بِطَان جمع
(بِطْنَة) بالکسر کبر و فربهی و سیری
و پری شکم از طعام منه المثل البِطْنَة
تُذْهِبُ الفِطْنَة و یقال لَيْسَ لِلْبِطْنَةِ
خَيْرٌ مِن خَمْصَةٍ تَتْبَعُهَا

(بَاطِن) پنهان بَوَاطِن جمع * و
نامی از نامهای خدای عز و جل و داخل
هر چیز و زمین پست و مغاک أَبْطِنَة و
بُطْنَان جمع * و آب راهه در زمین
درشت بُطْنَان جمع
(بَاطِنَة) دهیست بساحل بحر عمان
و خانها و بازارهای بصره و کوفه که باهم
اتصال دارد و کنارهٔ نمایان شهر دور از
خانها
(بَاطِنِيَّة) گروهیست از شیعه
منسوب بسوی باطن زیرا که هر امر
شرعی در اعتقاد این ها باطنی دارد و ظاهر
مثلا باطن صوم پنهان داشتن مذهب
ست و باطن حج رسیدن بامام و باطن
نماز فرمان بردار امام و از ینجاست که
امام مالک بن انس گفته که توبهٔ فرقهٔ
باطنیه مقبول نباشد چرا که توبهٔ ایشانرا
هم باطنی خواهد بود
(بِطَان) بالکسر تنگ ماده است بدو
ست که آنرا ابو البِطَان هم گفته اند
و آن هر دو مرد محمد بن لیا بوده * و
تنگ ستور منه المثل التقت حَلَقَتا البِطَان
و چنین گویند که کار سخت و دشوار گردد
أَبْطِنَة و بُطُن جمع * و موضعیست
میان شُقُوق و ثعلبیه و موضعیست

بلاد هذیل و شهریست بیمن * و
عَرِيضُ الْبِطَان) فراغ بال
(بِطَانَة) راز نهانی و میانه رستا
دوست در ویژه و خاصه و آستر جامه و جز
آن و موضعیست خارج مدینه
(بَطِين) کلان شکم و توانگر و دور
و بعید یقال شاوٌ بَطِين و نام اسپ محمد
بن ولید بن عبد الملک و لقب مردی
خارجی و لقب مسلم بن ابی عمران
محدث
(بُطَيْن) کزبرشاعری بوده و یکی از
منازل قمر که شکم برج حمل ست و آن سه
ستارهٔ خرد ست که بر صورت دیگپایه
واقع شده و ذو البُطَيْن) لقب اسامة
بن زید رضی الله عنه
(بُطْنَانُ الْجَنَّة) بالضم میانهٔ بهشت
(أَبْطَن) کاحمر رگ بازوی اسپ
(مِبْطَان) بالکسر بسیار خوار شکم
پرور و کلان شکم
(ن) بَطَنَ نهان شد * و بَطَنَهُ الدَّاءُ
و بِهِ) اثر کرد بیماری در باطن وی *
و بُطِنَ الرَّجُل) مجهول درد
شکم شد * مَبْطُون) نعت ست
از آن * و بَطَنَ مِن فُلانٍ و بِهِ)
درونی و خاصه وی شد * و بَطَنَهُ و

وله بَطْنًا) بالفتح بر شکم او زد * و نیز بَطَن
درون وادی در آمدن و درون و
حقیقت چیزی شناختن یقال بَطَنْتُ
الخَبَر ای عرفتُ باطنه
(س ك) بَطِنَ بَطَنًا) کلان شکم
گردید
(أَبْطَنَ الثَّوْب) آستر کرد جامه را
* و أَبْطَنَ البَعِير) تنگ بر کشید
شتر را * و نیز ابطان درونی و خاصه
کردن کسی را و شمشیر زیر کش گرفتن
(بَاطَنَهُ مُبَاطَنَةً) کنکاش کرد با وی
(بَطَّنَهُ) زد بر شکم او * و بَطَّنَ
الثَّوْب) یعنی أَبْطَنَ الثَّوْب ست *
و تَبْطِينُ اللِّحْيَة) ستردن موی نهایت
زنخ و حنک منه الحدیث النخعی انه
كان يُبَطِّنُ اللِّحْيَة ای یاخذ الشعر من
تحت الذقن * و بَطَّنَ البَعِير)
یعنی أَبْطَنَ البعیر ست
(مُبَطَّن) کمعظم باریک شکم مُبَطَّنَة
مونث و اسپ سفید پشت و شکم
(تَبَطَّنَ الْكَلَأ) گردید در چراگاه *
و نیز تَبَطَّن کسی را در زیر خود گرفتن
و دانستن حقیقت کاری
(إِبْتَطَنَ النَّاقَةَ عَشَرَةَ أَبْطُن) بچه
گرفت از وی ده شکم

(اِستَبطَنَ اَمرَ کُم) محرم راز او باشد
و فی الحدیث رَجُلٌ ارتَبَطَ فرساً
لِیَستَبطِنَهَا ای یطلب ما فی بطنها من
النِتَاج * و نیز اِستبطان در نهان شدن

ب ط ن ج

(بَطنَج) بجعفر نام جد احمد محدث
سکم اشعری ابن محمد

ب ط ی

(بِطیَة) بالکسر درنگی قال مجد الدین
حکاها سیبویه و لا علم لی بنحوها الا
ان یکون اَبطَیتُ لغة فی اَبطَأتُ
(بَاطِیَة) کاسهٔ بزرگ و خورش شراب

باب الباء فصل الظاء

(بَظر) بالفتح تلاق بُظُور جمع و منه
قولهم فی الشتم اُمصُص بَظرَ فلانة
و انگشتری
(بَظَرَة) زنیکه در بغلش موی کم باشد
و حلقهٔ انگشتری بی کرسی
(بِظر) بالکسر رایگان منه ذهب دمه
بِظراً
(بُظَرَة) بالضم تندی میان لب
بالایین
(بُنظُر) کقنفذ تندی میان دو لب
فرج زن
(بَیظَر) کحیدر تلاق * و یا بَیظَر
دشنام ست مرداه را
(بُظَارَة) بالضم تلاق و فیسح و آنچه
که ختانه بگذارد از زن تندی میان
لب بالایین و سر پستان گوسپند * و
بُظَارَةُ الشَاة) تندی کنارهٔ فرج آن
(اَبظَر) ختنه ناکرده و مردیکه میان
لب بالایین او تندی باشد و منه قول
علی کرم الله وجهه لِشُرَیح فما تقول
اَنتَ اَیُّهَا العبدُ الاَبظَرُ
(اَمَةٌ بَظرَاء) داه دراز تلاق ختنه
ناکرده بُظر جمع * و منه ما یقال فی
الشتم یا ابنَ البَظرَاء
(بِظرِیرَة) بالکسر زن بیشرم زبان
دراز
(س) بَظِرَ الرَجُلُ بَظَراً) ابظر
گردید * و نیز بظر دراز تلاقی و دراز
تلاق شدن
(بَظَرَتِ الجَارِیَةَ) ختنه کرد آنرا *
و هو یَمُصُّهُ بَظرُ) یعنی او میگوید
او را که در دهن بگیر و بمک بظر فلانه را
(مُبَظِّرَة) زن ختانه

ب ظ ر م

(بَظرَم) کجعفر انگشتری
(تَبَظرَمَ) در حق احمقی گویند که
انگشتری در انگشت کرده با مردم
حرف زند و اشاره بدان نماید

ب ظ ظ

(قَظٌّ بَظٌّ) درشت و سطبر
(بَظِیظ) کامیر فربه نازک اندام
(ن) بَظَّ المُغَنِّی) رهت کرد تار ساز
تا بنوازد
(اَبَظَّ) فربه شد

ب ظ م ج

(بِظمَاج) بالکسر جامه که بر یکی از
دو طرف آن خواب باشد یا جامهٔ که
بر میانهٔ آن خواب باشد و بر هر دو طرف
آن علم و نقش

ب ظ و

(بُظَا) بالضم گوشت پاره‌ها بر هم نشسته
(ن) بَظَا لَحمُهُ بَظوًا) آگنده شد
گوشت وی
(س) حَظِیَتِ المَرأَةُ و بَظِیَت)
از اتباع ست یعنی فربه و آگنده گوشت
شد

باب الباء فصل العین

ب ع ت

(مَبعُوت) بر وزن و معنی مبعوث
ست

ب ع ث

(بَعث) و بحرکت لشکر و گروهی که
بجای فرستند بعوث جمع * یقال
کنت فی بَعثِ فلانٍ * و یَومُ البَعثِ)
روز قیامت
(بَعِیث) کتف شب زنده دار تهجد
گزار
(بَعِیث) کامیر فرستاده * مَبعُوث
شده و نام اسپ عمرو بن معدی کرب *
و بَعِیثُ بن حُرَیث * و بَعِیثُ بن
رِزَام * و بَعِیثُ بن بَشِیر) شاعر اند
(بُعَاث) مثلثهٔ الاول و بغین معجمه نیز
موضعیست نزدیک مدینه مر اوس را
و یَومُ بُعَاث) روز جنگ اوس و خزرج
(بَاعِث) فرستنده و برانگیزنده یکی
از نامهای باری تعالی و هو الذی یَبعَثُ
الخَلقَ ای یُحیِیهِم بعد المَوت
(بَاعُوث) اسم سریانی ست و آن
ترسایان را بمنزلهٔ استسقاست مر
مسلمانان را
(ف) بَعَثَهُ بَعثًا) برانگیخت او را *
و بَعَثَ النَاقَةَ) برخیزانید ناقه را و نیز
بعث فرستادن و زنده نمودن و بیدار
کردن و پراگنده نمودن (بَعثَة) اسم ست
از آن بَعَثَات جمع
(س) بَعِثَ) بیدار ماند
(اِبتَعَثَهُ) برانگیخت او را و فرستاد

۱ع

وبیدار کرد
(تَبَعَّثَ مِنْهُ الشِّعْرُ وَغَیْرُهُ) برآمد
وروان شد
(اِنْبَعَثَ) برانگیخته وفرستاده شده
وَاِنْبَعَثَ فُلَانٌ لِشَأْنِهِ یعنی برخاسته
بکار خود رفت * ونیز اِنْبِعَاثُ نامتن
وبرآمدن وروان شدن
(مُنْبَعِثٌ) صحابیست نام او مضطجع
بود آن حضرت صلی الله علیه وسلم تغییر
داده باین نام خواندند
ب ع ث ر
(بَعْثَرٌ) کجعفر نام پدر حله وحیله که
ج ۱ از قبیله بکر بن عامر بودند
(بَعْثَرَةٌ) رنگ چرکین ومنه ابن بَعْثَرٍ
الشاعر
(بَعْثَرَ بَعْثَرَةً) نظر کرد وتفتیش نمود *
وبَعْثَرَ التُّرَابَ) کاوید آنرا وبرانگیخت
وبَعْثَرَ الشَّیْءَ) جدا جدا وزیر وبالا کرد
آنرا وبیرون آورد وآشکارا ساخت قال
الله تعالی بُعْثِرَ مَا فِی الْقُبُورِ * وبَعْثَرَ
الحَوْضَ) ای هَدَمَهُ وجعل اسفله
اعلاه ونیز بَعْثَرَةٌ) شوریدن دل
(تَبَعْثَرَتِ النَّفْسُ) شوریده دل
ب ع ث ط
(بُعْثُطٌ) بالضم ناف وادی ومیانه آن
و برباد و برباذ کره وخایه ومقعد تُثَل الطله
بَعَالِطُ جمع * وابن بُعْثُطٍ) ماهر و
داننده چیزی یقال هو ابن بُعْثُطِهَا وفی
حدیث معویة قیل له اخبرنا عن نسبك
فی قریش فقال انا ابن بُعْثُطِهَا یرید انه
واسطة قریش ومن سرة بطائحها
(بُعْثُوطٌ) بالضم ناف وادی ومیانه آن
ب ع ث ق
(بَعْثَقَةٌ) ریزان شدن آب از شکستگی
کناره حوض وخم
(تَبَعْثَقَ الْمَاءُ مِنَ الْحَوْضِ) ریزان
شد آب از شکستگی کناره حوض
ب ع ث م
(بُعْثُمٌ) بالضم نام پدر عتبان صاحب
مسجد جیزة
ب ع ج
رَجُلٌ بَعِجٌ) گنگ مردست زمانه
گویا مَبْعُوجُ الْبَطْنِ ست
(بَعْجَةُ بْنُ زَیْدٍ) بالفتح صحابیست
وبَعْجَةُ بْنُ عَبْدِ اللهِ تابعی
(بُعْجَةُ بْنُ قَیْسٍ) بالضم متولی
صدقات قبیله کلب بود از طرف نصر *
وبَنُو بَعْجَةَ) قبیله است
(بَاعِجَةٌ) جای فراخ از وادی *
وبَاعِجَةُ الْقِرْدَانِ) نام موضعی
(بَعِیجٌ) کابر شکم کفانیده * وَامْرَأَةٌ
بَعِیجَةٌ) زنیکه در خیرخواهی شوی مبالغه
نماید وبروی نثار کند
(مَبْعُوجٌ) شکم کفانیده
(ف) بَعَجَهُ بَعْجًا) کفانید آنرا * و
بَعَجَهُ الْحُبُّ) درانده وانداخت اورا
محبت * وبَعَجَ بَطْنَهُ لَكَ) مبالغه
کرد در خیرخواهی تو
(بَعَّجَهُ تَبْعِیجًا) کفانید آنرا * بَعَّجَ
الْمَطَرُ الْأَرْضَ) ریخت باران وشکافت
زمین را
(تَبَعَّجَ السَّحَابُ) واشد ابر وبازداد
باران
(اِنْبَعَجَ السَّحَابُ) بمعنی تَبَعَّجَ
السَّحَابُ ست * وانْبَعَجَ) شکافته شد
ب ع د
(بَعْدُ) پس ضد قبل وآن درحالت
اضافت معرب بود ودرحالت از اضافت مبنی
برضم ومِنْ بَعْدُ وَافْعَلْ بَعْدًا سه وجه
نیز روایت کرده اند وحکی الفراء مِنْ
بَعْدِ بالکسر بغیر التنوین واجاز بالضم
التنوین ایضا * وَأَمَّا بَعْدُ) فصل خطاب
ست یعنی بعد وعالی من مرترا و
اول کسیکه این کلمه گفته داود علیه
السلام ست یا کعب بن لوی وقسّ
بَعْدَ کَجَا) یعنی بَعْدَ کَمَاست
(بُعْدٌ) بالضم دوری ومرگ ولعنت یقال
بُعْدًا لَهُ یعنی دور گرداند اورا خدا و
هلاک باد اورا ورأی وحزم ومنه اِنَّهُ
لَذُو بُعْدٍ * وبُعْدٌ بَاعِدٌ) بطریق مبالغه
ست یعنی دوری بسیار دور
(بُعْدَةٌ) رأی وحزم ومنه اِنَّهُ لَذُو
بُعْدَةٍ ومسافت وبیگانگی یقال بَیْنَنَا بُعْدَةٌ
مَنْزِلٌ بَعَدٌ) بالتحریک منزل دور *
وتَنَحَّ غَیْرَ بَعَدٍ) یعنی نزدیک شو
(بُعُدٌ) کصرد خیر وفایده یقال انه لغیر
بُعُدٍ وما عندک بُعُدٌ
(بَاعِدٌ) دور بُعَدٌ جمع * مثل خادم
وخَدَم یقال ما انت منا بِبَعَدٍ وما انتم
منا بَعَدٍ ایضا * وتَنَحَّ غَیْرَ بَاعِدٍ)
یعنی نزدیک شو
(بِعَادٌ) بالکسر لعنت ونفرین
(بُعَادٌ) کغراب دور
(بَعِیدٌ) دور یقال ما انت منا بِبَعِیدٍ
وَمَا اَنْتُمْ مِنَّا بِبَعِیدٍ یستوی فیه الواحد
والجمع * وتَنَحَّ غَیْرَ بَعِیدٍ) یعنی
نزدیک شو * وَاَمْرٌ بَعِیدٌ) امر در
نهایت بزرگی
(اَبْعَدُ) خیر وفایده یقال انه لغیر اَبْعَدَ
وَمَا عِنْدَكَ اَبْعَدُ ودر ترجمه اَبَاعِد

جمع * وخیانت کرتعالی کتب الله لا یبعد
بعیده ای القاه لوجهه ولا یقال الحسنی
منه شئ
(رَجُلٌ مِبْعَدٌ) کسبر مرد بسیار دور
سفر
(بَعْدَان) کسحان روستائیست
بیمن
(رَأَیْتُهُ بُعَیْدَاتِ بَیْنٍ وبُعَیْدَتِه) دیدم اورا اندک پس جدائی وذلک
اذا کان الرجل یمسك عن اتیان صاحبه
الزمان ثم یاتیه ثم یمسك عنه ثم یاتیه
(ك س) بَعُدَ بُعْدًا وبَعَدًا) دور
شد ودبرد * بَعِیْد وبَاعِدٌ بُعَاد)
نعت ستازان بُعَدَاء وبُعُد وبُعْدَان
جمع * یقال فلان من بُعْدَانِ الامیر
ومن قُرْبَانه
(اَبْعَدَهُ) دور کرد اورا * واَبْعَدَهُ
اللهُ) دور دارد اورا از خیر * ونیز
اِبْعَاد) دور رفتن
(بَاعَدَهُ مُبَاعَدَةً وبِعَادًا) دور
کرد اورا ودور شد لازم ست ومتعدی
(بَعَّدَهُ تَبْعِیْدًا) دور کرد اورا
(تَبَعَّدَ) دور رفت
(تَبَاعَدَ) دور شد
(اِسْتَبْعَدَ الشَّیْئَ) بعید شمرد آنرا *
وَاسْتَبْعَدَ) دور شد * ونیز اِسْتِبْعَاد
دوری جستن

ب ع ذ ر

(بَعْذَرَه بِعْذَارَةً) بالکسر حرکت
داد آنرا ولرزانید

ب ع ر

(بَعَر) بالفتح وبحرکه بَعْرَة یکی
اَبْعَار جمع * وفقر تام
(بَعَرَة) خشم برای خدا
(بَعَرَة) محرکة سرزه
(بُعَار) کغراب بر درخت کنار
(بَعَار) کشداد نام موضعی
لقب مردی
(بَعِیْر) کامیر وقد تکسر الباء شتر نرسا
یا چهار ساله وگاهی در ناقه هم استعمال
کنند وخر وهر بار بردار واین دو معنی
اخیر از بربری است اَبْعِرَة واَبَاعِر
واَبَاعِیْر وبُعْرَان بالکسر والضم جمع
(بَیْعَرَة) بالفتح نام موضعی
(بَعْرِیْن) بالفتح شهریست بشام
احث حامیست وصیاباً آرینست
(مَبْعَر) کمقعد ومنبر جوب رود در
جای بعر مَبَاعِر جمع
(مِبْعَار) بالکسر گوسپند که بر دوشنده
پشکل افکند
(مَاعِرِبَایَا یَابَاعِرِبَانِی) شهریست
بناحیه نصیبین ووهیت بوصل ومن
ابن حبیب مَاغِر بانی الذین لیس
لا جوابهم اغلاق
(ف) بَعَرَ بَعْرًا) پشکل افکند
(س) بَعِرَ الْجَمَلُ) بعیر گشت شتر
(اَبْعَرَ الْمِعَی) بیرون کرد پشکل راکه
در وی بود
(مُبَاعَرَة وبِعَار) پشکل افکندن
(بَعَّرَ الْمِعَی) بمعنی اَبْعَرَ الْمِعَی ست

ب ع ر ص

(تَبَعْرُص) جنبیدن وطپیدن یا
طپیدن عضو بریده

ب ع ز ق

(بَعْزَقَ الشَّیْئَ) پریشان ومتفرق
کرد آن را

ب ع س

(بَعْنُوس) کعصفور ماده شتر لاغر که
شیران خشک شده وباز گذشتن جنت
ماه بر تاجش بَعَانِس وبَعَاس جمع

ب ع ص

(بُعْصُوص) کعصفور وقربوس لاغر
وحقیر واستخوان سرین
(بُعْصُوصَة) جانوریست کوچک
سپید درخشان
(ف) بَعَصَ بَعْصًا) لاغر شد واضطراب
کرد
(تَبَعَّصَ) اضطراب کرد
(تَبَعْصَص) بمعنی تَبَعَّصَ ست ونیز
تَبَعْصُص بخود درپیچیدن مار زخم
خورده

ب ع ض

(بَعْض) پارهٔ از هر چیز اَبْعَاض جمع *
ولا یدخله اللام خلافا لابن درستویه
وقال ابو حاتم استعملها سیبویه والاخفش
فی کتابیهما لقلة علمهما بهذا النحو
(بَعُوضَة) بفتح الباء پشه بَعُوض
 جمع * وابیت مربنی اسد را * و
کَلَّفَنِی مُخَّ الْبَعُوضِ تکلیف داد
مرا بمحال
(لَیْلَةٌ بَعِضَةٌ) کفرحة شب پشه ناک *
وأرض بَعِضَة) کذلک
(لَیْلَةٌ مَبْعُوضَة) شب پشه ناک
(بُعْضُوضَة) بالضم جانوریست مانند
خُنْفُسَاء
(ف) بُعِضُوا) مجهولا اذیت پشه
یافتند
(اَبْعَضُوا) در زمین ایشان پشه باشند
(بَعَّضَه تَبْعِیْضًا) بهره بهره گردانید آنرا
(تَبَعَّضَ) بهره بهره گردید

(تبعضعض) گرفتن بعض مرعض را یقال الغربان تتبعضعض

ب ع ط

(ف) بَعَطَهُ) ذبح کرد آنرا * ونیز بَعْط بالفتح غلو کردن در نادانی و کار زشت

(اَبْعَطَ فِی السَّوم) دور رفت ستور بچرا * ونیز اِبْعاط گریختن و از حد در گذشتن و غلو کردن در نادانی و کار زشت لاینبغی گفتن و تکلف شدن کسی بچیزیکه فوق طاقت وی است

ب ع ع

(بُعَّة) بالضم شتربچه که درمیان نتاج زاید وآنکه وسط اول نتاج زاید آنرا رُبَع خوانند وآنکه در آخر نتاج زاید آنرا هُبَع ج ۱

(بَعاع) کسحاب ثره است نرم و رخت و جهاز و گرانی ابر از باران و متاع اماده روز غارت * والقی عَلَیه بَعاعَهُ) ای ثقله * والقی السحاب بَعاعَهُ) یعنی همه باران خود را

(بَعْبَع) کجعفر اول جوانی و آواز ریختن آب از آوند

(بَعْبَعَة) حکایت بعضے آواز و بشتاب راندن و گریختن از جنگ کفار

(بَعابِعَة) درویشان

(ن ض) بَعَّ الخَمرَ بَعًّا) پریشان ریخت شراب را

(ض) بَعَّ السَّحابُ بَعًّا وبَعاعًا) پیوسته بارید

ب ع ق

(باعِق) سخت آواز کننده و سیل بزرگ

(بُعاق) کغراب شدت آواز و باران بزرگ قطره ناگاه بارنده و سیل بزرگ ویثلث فیها

(عُقابٌ بَعَنْقاةٌ) عقاب تیز چنگل

(ن) بَعَقَ الوابِلُ الاَرضَ بُعاقًا) شگافت باران بزرگ قطره زمین را * وبَعَقَ الجَمَلَ بَعقًا) کشت شتر را * وبَعَقَ عَن کَذا) کشف کرد و ظاهر ساخت

(ف) بَعَقَ) سخت آواز کرد * و بَعَقَتِ النّاقَةُ بِشِقِّهَا) ای رَمَتْهَا * وبَعَقَ البِئرَ) کند چاه را

(تَبعیق) شگافتن چیزی و جز آن و فی الحدیث یُبَعِّقُونَ لِقاحَنا ای ینحرون ابلنا ویُسیلون دماءها

(تَبَعَّقَ المُزنُ) سخت فرو ریخت ابر باران را * وتَبَعَّقَ فِی الکَلام) ناگاه بسخن درآمد * وتَبَعَّقَتِ الاِبِلُ بِحَقِّها) دفع کرد آنرا

(اِنبَعَقَ فِی الکَلام) ناگاه بسخن درآمد * ونیز اِنبِعاق سخت فرو ریختن ابر باران را

(اِنبَعَقَ عَلَیکَ الشَّیءُ) ناگاه فرود آمد بر تو * واَنبَعَقَ فُلانٌ بِالجُود) عطا کرد * ونیز اِنبِعاق سخت فرو ریختن ابر باران را و ناگاه بسخن درآمدن و زیاده گویی کردن ومنه الحدیث ان الله تعالی یکره الانبعاق فی الکلام ورحم الله عبدًا اوجز فی کلامه

ب ع ق ط

(بُعقُط) بالضم کوتاه قامت

(بُعقُوط) کعصفور کوتاه قد

(بُعقُوطَة) کعلوطه سرگین گردانک

ب ع ك

(باعِك) کصاحب احمق

(اَبُو السَّنابِلِ بَعکَك) کجعفر مردیست از بنی عبد الدار

(بُعکُوك) بالضم سختی گرما * و بُعکُوكُ القَوم) آثار فرود آمدن که بعد رفتن باقی ماند

(بُعکُوکَة) میانه چیزی و بسیاری شر و غبار و ازدحام آن * وبُعکُوکَةُ الصَّیفِ والشِّتاءِ اجتماعُ حَرِّهِ وبَردِهِ وبُعکُوکَةُ القَوم) وقد یفتح نشان فرود آمدن قوم که بعد رفتن باقی ماند یا خاصه قوم با چهارپایان آنها و همچنین از شتران * وبَعکُوکَةُ النّاس) مجمع مردم

(بَعکُوکاء) بدی و شور و غوغا

(ف) بَعَکَهُ بِالسَّیف) زد اطراف او را بشمشیر

(س) بَعِكَ بَعکًا) درشت و خشک بدن گردید

ب ع ك ر

(بَعکَرَهُ بِالسَّیف) برید آنرا

ب ع ك ن

(رَملَةٌ بَعکَنَةٌ) ریگ دشوار گذار

ب ع ل

(بَعل) بالفتح زمین بلند که بر آن در سال یک بار باران بارد و هر خرما بن و درخت و زراعت که از بیخ آب خورد بی آنکه آنرا جوی باشد یا از باران آب خورد و پاره که بر آبیاری گیرند و خرما بن نر و نام بت قوم یونس علیه السلام و نام پادشاهی و خداوند چیزی

ومالك آن يقال من بَعْل هٰذِهِ النَّاقَة
وگرانی وعيال مرد ومنه قوله عليه
السَّلام لمن بَايَعَهُ عَلَى الجِهَادِ هَلْ لَكَ
مِن بَعْل شيی وزن بِعَال منه بُعُول وبُعُولَة
جمع * وبَعْل ولِبَعْل) كوهيت در ا
تُخاخ شام * وبَعْلَبَكّ) شهريست
بشام ومذكورست در ب ك ك
(بَعْلَة) زن مرد
(بَعِلَة) كفرحة زنيكه خود را بلباس
آراستن نداند
(بَعَال) كسحاب جنيست نزديك
عُسْفَان
(بُعَال) بالضم كوهيت بارمينيه
(ف) بَعَلَ الرَّجُلُ بُعُولَةً) شوهر
گرديد * وبَعَلَ عَلَيْهِم سركشی نمود
از وسے
(س) بَعِلَ بِأَمْرِهِ) متحير وترسان
وستوه گشت از چاره كار * بَعِل) گفت
نعت مذكرست از ان وبَعِلَة) نعت
مؤنث
(بَاعَلَ القَوْمُ قَوْمًا) مصاهرت
كردند باهم * وبَاعَلَ فُلَانٌ فُلَانًا)
مجالست كرد باوے * ونيز مُبَاعَلَة و
بِعَال ملاعبت زن و شوی باهم وجماع
نمودن وزناشوئی كردن

(تَبَعَّلَت) فرمان بردار شوهر كرديا
خود را آرايست برای وی
(تَبَاعُل) جماع نمودن و ملاعبت
كردن زن وشوے باهم
(اِسْتَبْعَلَ المَكَانُ) بَعل گرديد *
واسْتَبْعَلَ النَّخْلُ) كذلك * واسْتَبْعَلَ
الرَّجُلُ) شوهر گرديد

ب ع م

(بُعَيْم) كامير نام بتے ديكر چوبين و
صورتے غير سايه دار از رنگ وسنگ
شعر گفتن نداند

ب ع ن س

(بَعْنَس) كجعفر داه خوليه
(بَعْنَسَ الرَّجُلُ) نرم وخوار گرديد
بخدمت وغير آن

ب ع و

(بَعْو) بالفتح گناه وخطا وعاريت
(ف ن ض) بَعَا بَعْوًا) گناه كرد و
خطا نمود
(ن) بَعَاهُ بَعْوَهُ) غالب آمد بر وے
در قمار ورسيد از وے چيزے را * و
بَعَاهُ بِالعَيْنِ) چشم زخم رسانيد او را *
وبَعَا عَلَيْهِم شَرًّا) بدی آورد بر ايشان
ونيز بَعْو) عاريت گرفتن سگ شكاری و
اسپ براے رهان

(أَبْعَاهُ) برگناه وخطا گمخت او را *
وأَبْعَاهُ فَرَسًا) آبستن كرد آنرا
(اِسْتِبْعَاء) بعاريت گرفتن سگ شكاری
واسپ برای رهان

باب الباء فصل الغين

ب غ ب ر

(بُغْبُور) بالضم سنگے كه بران قربان
برای بت ذبح كنند لقب پادشاه چين

ب غ ت

(بَغْت وبَغْتَة) بالفتح فيهما وبَغَتَة)
محركة ناگاه * بَغَتَات جمع يقال لَسْتُ آمَنُ
بَغَتَاتِ العَدُوّ
(بَاغُوت) عيديست ترسايان را
يا همان باعوث ست بعين مهمله و
ثاے مثلثه ونام موضعے
(ف) بَغَتَهُ بَغْتًا وبَغْتَةً) ناگاه آمد
او را
(مُبَاغَتَة) كسے را ناگاه گرفتن

ب غ ث

(بُغْثَة) بالضم سپيكی گوسپند وجز آن
(بُغَاث) مثلثة مرغيست بطیء
الطيران تيره رنگ بُغَاثَة يكے بِغْثَان
كغزلان جمع * منه المثل إن البغاث
بِأَرْضِنَا يَسْتَنْسِرُ يعنے هر كه همسايه ما شد
معزز گرديد * ومرغ اذيت رسان و

نام موضعے
(بَغِيث) كامير گندم وگندم مخلوط
بجو
(أَبْغَث) گوسپند زيبه وشيركه
اسد باشد وموضعيست ريگناك و
مرغيست تيره رنگ
(بَغْثَاء) گوسپند سپيد وگروه مردم
از هر جنس آميخته يقال خلنا في
البَغْثَاء
(بُغَيْثَاء) مصغراً جاے بار دان از شتر
(س) بَغِثَتِ الغَنَمُ) سپيد گرديد

ب غ ث ر

ج۱ (بَغْثَر) كجعفر كول سست كران مرد
جركين شتر فربه * وبَغْثَر بن لَقِيط)
شاعر جاهليست
(بُغْثُر) كعصفر نام مردی از قبيلهٔ
كلب
(بَغْثَرَة) حيص بيص يقال تركت
القوم في بَغْثَرَة وشوريدن دل وپريشان
كردن چيزے
(بَغْثَرَة) بمعنے بَعْثَرَة بعين مهملهٔ است *
وبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ) شوريد دل او
(تَبَغْثَرَتْ نَفْسُهُ) بمعنے تَبَعْثَرَت نَفْسُهُ
است يقال اصبح فلان مُتَبَغْثِرًا

ب غ ث م

(بَغْشَم) کجعفر از اعلام ست

ب غ د

(بَغْدَاد) مدینة السلام
(تَبَغْدَدَ) خود را نسبت داد بسوی
بغداد یا مشابه کرد باہل آن و ببغداد
در آمد

ب غ د ذ

(بَغْدَاذ) لغتیست در بغداد

ب غ د ن

(بَغْدَان و بَغْدِین و نیز مغدان)
بمیم ہمان بغداد ست که گذشت
(تَبَغْدَن) ببغداد در آمد

ب غ ذ ۱۵

(بَغْذَاذ) بغداد وزناً و معنیً

ب غ د ذ

(مَغْذَاد) بروزن و معنی بغداد ست

ب غ ر

(بَغْر) و بحرک دُفعهٔ سخت از باران
(بَغْرَة) زمینیکه بعد باران کارند و
ہمان نمی سبز گردد * وَلَهُ بَغْرَةٌ مِنَ
الْعَطَاءِ لَا تَغِيضُ) یعنے او دائم
العطاست
(بَغَر) محرکه تشنگی که از آب نرود یا
بیماری تشنگی شتر که دران بمیرد * و
عَبْسَرٌ رَجُلٌ مِنْ قُرَيْشٍ فَقِيلَ لَهُمَا أَبُوكَ
بَشَمًا وَمَاتَتْ أُمُّكَ بَغَرًا * و آب ناگوار
که از خوردن آن ستور به بیماری بغر
مبتلا گردد * وَهُوَ تَفَرَّقُوا شَغَرَ بَغَرَ) و
بکسر اول ہا یعنے در ہر جانب
(س ف) بَغِرَ الْبَعِيرُ بَغَرًا) به بیماری
بغر مبتلا شد * بَغِرٌ ککتف و بَغِير
کامیر نعت ست از ان بَغَارَى بالفتح
بضم جمع
(ف) بَغَرَتِ السَّمَاءُ بَغْرًا) سخت
بارید باران بیکدفعه * ومنه بُغِرَتِ
الْأَرْضُ) مجهولاً * وَبَغَرَ الْأَرْضَ)
آب داد زمین را * وَبَغَرَ النَّجْمُ بُغُورًا)
افتاد به وی و سیل باران گردید

ب غ ر س

(بَغْرَاس) بالفتح شہر مسلمه بن عبد الملک
که بدامن کوه لکام ست

ب غ ز

(بَاغِز) کصاحب نشاط و بنشاط آینده
و تیزی مرد اقدام کننده بر فجور و منهمک
در آن و در بدی از حد در گذشته
(بَاغِزِيَّة) نوعے از جامه خز یا جامه
است مانند حریر
(ن) بَغَزَهُ بَغْزًا) زد او را با پا چوب
دستی * و نیز بَغَزَ نشاط و بازی کردن
شتر یا مامست * وَبَغَزَهَا بَاغِزُهَا)
حَرَّكَهَا مُحَرِّكُهَا مِنَ النَّشَاطِ

ب غ س

(بَغْس) بالفتح سواد لغت یمانیست

ب غ ش

(بَغْش) بالفتح باران نرم که روان
نگردد و اوله الطل ثم الرذاذ ثم البغش *
بَغْشَة) مثله
(مَطَرٌ بَاغِشٌ) باران نرم سست
(ف) بَغَشَتِ السَّمَاءُ بَغْشًا) باران
نرم ضعیف بارید و منه بُغِشَتِ الْأَرْضُ)
مجهولاً * أَرْضٌ مَبْغُوشَةٌ) نعت ست
از ان * وَالصَّبِيُّ يَبْغَشُ إِلَيْهِ) یعنے
می زارد باو و آماده گریستن ست * و نیز
بَغْش پیدا آمدن گرد ہوا در روزن
از آفتاب یقال بَغَشَ الْهَبَاءُ
(إِبْغَاش) باران ضعیف رسانیدن
زمین را منه أَبْغَشَ اللهُ الْأَرْضَ

ب غ ش ر

(بَغْشُور) بالفتح شہریست میان
ہرات و سرخس معرب کوشور * بَغَوِي)
منسوب بآن بر غیر قیاس منها علی
بن عبد العزیز ابن لخیه ابو القاسم
ابراهیم بن ہاشم و محمد بن علی الدباس
و محیی السنة صاحب المصابیح

ب غ ض

(بُغْض) بالضم دشمنی
(بِغْضَة) بالکسر دشمنی سخت
(بَغْضَاء) بالفتح بمعنے بغضة ست
(بَغِيض) کامیر دشمن ترک * و بَغِيض
بن ریث بن غطفان) پدر قبیله
است از قیس * و بَغِيض تمیمی)
صحابیست که آن حضرت صلی الله
علیه و سلم او را به حبیب خواند
(س) بَغِضَهُ) دشمن داشت او را
و این بمعنے از نصر لغت ردیست * و
بَغِضَ جَدُّكَ) یعنے بسر در آید
بخت تو * وَنَعِمَ اللهُ بِكَ عَيْنًا و
بَغُضَ لِعَدُوِّكَ عَيْنًا) یعنے خوش گرداند
ترا خدا و خوار و بد دارد دشمن ترا
(ك ن س) بَغُضَ بَغَاضَةً) دشمن
روے شد
(أَبْغَضَهُ) دشمن داشت او را و قولهم
مَا أَبْغَضَهُ إِلَيَّ) شاذ لا يقاس عليه
(مُبَاغَضَة) دشمنی کردن با یکدیگر
(بَغَّضَهُ إِلَيْهِ تَبْغِيضًا) دشمن گردانید
او را بوی
(تَبَغُّض) دشمنی نمودن
(تَبَاغُض) بمعنے مباغضة ست

ب غ غ

(بُغّ) بالضم شتر نر ریزه بُغَّة مونث

(بُغبُغ) کَفشفه چاهی که آبش نزدیک باشد * و نحل نزد از آنهو

(بُغَیبَغَة) زمینیت بدیه یا چشمهٔ است بسیار آب و نخلی ام آل آنحضرت را صلی الله علیه وسلم

(بُغَیبِغ) مصغر بُغبُغ ست * وَعَدَّا طَلْقًا بُغَیبِغًا) مثلے گویند که نادور مذود

(بَغبَغَة) حکایت نعی از بدیر شتر و خرخر کردن در خواب یا سپر کردن م وسطے نمودن

(مُبَغبِغ) آمیزنده و شتابنده سبک * وقَرِیبٌ مُبَغبِغٌ) و بفتح الباء الثانیة ایضاً یعنی نزدیک

(ن) بَغَّ الدَّمُ) جوش زد خون

ب غ ل

(بَغل) استر بَغلَة مؤنث بِغال جمع * مَبغُولاء) اسم جمع

(بَغّال) کشماد استربان

(حَفص بن بُغَیل) کزبیر محدث بوده

(ف) بَغَلَهُمْ) هجین گردانید اولاد ایشان را

(بَغَلَ تَبغِیلًا) سست وامانده گردید و نیز تَبغِیل نوعے از رفتار شتر یقال

بَغَّلَتِ الابل اذا مشت بین المَلِیجَة و العَنَق و هجین گردانیدن اولاد یقال تزوّج فلانٌ فی بنی فلان فَبَغَّلَهُمْ

ب غ م

(بُغام) بالضم بانگ آهو و شتر و گاو دشتے

(بُغُوم) کصبور دخت سعد که صحابیه بوده

(ف ن ض) بَغَمَتِ الظَّبیَةُ بَغْمًا وبُغُومًا) بضمها بانگ کرد آهو بسوی بچه به نرم ترین آواز * ظَبیَةٌ بَغُومٌ) صفت ست از ان * وبَغَمَةِ النَّاقَةُ) قطع کرد حنین در از نمود آنرا * وبَغَمَ فُلَانٌ صَاحِبَهُ) کشاده نگفت سخن بادی * و نیز بُغُوم و بُغام بانگ کردن گاو دشتی و گوزن و بز کوهی

(بَاغَمَهُ مُبَاغَمَةً) سخن گفت بادی باواز نرم

(تَبَغُّم) بانگ کردن آهو و شتر و گاو دشتی و گوزن و بز کوهی

ب غ ن ج

(تَبَغنُج) بسیار کرشمه کردن

ب غ ن د

(بَاغَند) بفتح غین نام دهی

ب غ و

(بَغو) بالفتح شگوفه عرفط و سلم

(بَغوَة) شگوفه خرما که سپید بر آید و خرماے نارسیده و میوه درخت عضاه

(بَغوَان) دهیت به نیشاپور

(بَغَوِیّ) محرکه حسین فراء بن مسعود منسوب بطرف بغشور که مذکور شد

(ن) بَغَا الشَّیْءَ بَغوًا) تامل نگریست آنرا

ب غ ی

(بِغیَة) بالکسر والضم مطلوب حاجت یقال فی بنی فلان بُغیَةٌ

(بُغَاء) بالضم والمد جسته

(بُغَایَة) جسته و کسب یقال انه لَذُو بُغَایَةٍ یعنی او کاسب ست

(بَاغِی) طالب جوینده بُغَاة وبُغیَان جمع * و نافرمان * وجَمَلٌ بَاغٍ) شتریکه بار و از نکرد اند ناقه را

(فِئَةٌ بَاغِیَةٌ) گروه نافرمان از طاعت امام عادل

(بَغُوّ) کعد و زن زناکار

(بَغِیّ) کرضی داه و زن ناکار بَغَایَا جمع * و بسیار جستجو کننده و ریزه کارے نماینده در دیدن

(بَغِیَّة) مطلوب حاجت و گم شده که آنرا جوینده و طلایه بَغَایَا جمع

(مَبغَاة) جانب جستن یقال بَغَیتُ المَالَ من مَبغَاتِهِ

(ض) بَغَیتُهُ بُغیً و بُغَاءً او بُغیَةً بضمهن و بِغیَةً) بالکسر جستم آن را او اعانت کردم او را در طلب * وبَغَاهُ الشَّیْءَ) بر طلب این چیز داشت او را * وبَغَتِ الاَمَةُ بَغیًا) زنا کرد * وبَغَی عَلَیهِ) ستم کرد و تعدی نمود و عدول کرد از حق و نافرمانی نمود و تجاوز کرد از حد و دروغ گفت * وبَغَاهُ) نافرمانی کرد او را * وبَغَی الفَرَسُ فی مَشیِهِ) بناز خرامید و سرعت نمود و لا یقال فرسٌ بَاغٍ * وبَغَی الشَّیْءَ) تامل نگریست بسوے آن و انتظار کرد * وبَغَی الوَادِی) ای جاء بحَتَّهُ * وبَغَی الجُرحُ) آماس کرد ریش یقال بَرَأَ جُرحُهُ علی بَغیٍ و هو ان یبرأ و فیه شیءٌ من نَغَلٍ خیرے از پوست تنگی * وبَغَتِ السَّمَاءُ) سخت بارید باران

(اَبغَاهُ الشَّیْءَ) بر طلب این چیز داشت او را و یاری داد در طلب آن * وأَبغَاهُ المَالَ) نافرمان گردانید او را مال

(بَاغَتِ الاَمَةُ مُبَاغَاةً وبِغَاءً) زنا کرد و قال الله تعالی لا تکرهوا فتیاتکم علی البِغَاء

(اِبتَغَیتُهُ) جستم آن را * ومَا ابتَغَی

ق١

لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار نیست ترا
وکذلك ما يَنْبَغِي لك
(مُبْتَغِي) شیر که اسد باشد
(تَبَغَّيْتُهُ) جستم آنرا
(تَبَاغَوْا) بغاوت کردند باهم
(اِنْبَغَى الشَّيْءُ) آسان گردید * و
مَا انْبَغَى لَكَ اَنْ تَفْعَلَ) سزاوار
نیست ترا وکذلك مَا يَنْبَغِي لَكَ
(اِسْتَبْغَيْتُهُ) جستم آنرا و نیز اِسْتِبْغَاءُ
اعانت خواستن و مطلوب جستن از
کسی و بر طلب واشتن کسی را

باب الباء فصل الفاء

ب ف د

(بَافْد) بسکون فاء اجتماع ساکنین ج ا
شهریست در کرمان معرب بافت

باب الباء فصل القاف

ب ق ت

(ن) بَقَتَ الاَقِطَ) آمیخت وی را
(مُبَقَّت) کمعظم مرد احمق ولقب
عبد الله بن معاویه بن ابو سفیان ولقب
بکار بن عبد الملك بن مروان

ب ق ث

(ن) بَقَثَ اَمْرَهُ) خلط کرد آنرا
وکذا بَقَثَ طعامَهُ وحدیثَهُ

ب ق ر

(بَقَر) محرکةً موضعیست نزدیک
خفّان لا يدخله الالف واللام وذو
بَقَر) وادیست مابین اَخْيِلَة و حِمَى
رَبَذَة * ودِ غَصَا بَقَر) دوریگ تودها
است دور در کرانهٔ موضع دَهْنَاء *
وقُرُونُ بَقَر) موضعیست بدیار
بنی عامر * وعَيْنُ البَقَر) چشمهٔ
است در شهر عکّا * وعُيُونُ البَقَر)
نوعی از انگور و آن سیاه کلان گرد
میباشد و شیرینی کم دارد و اهل فلسطین
آنرا نوعی از آلو دانند
(بَقَرَة) گاو نر باشد یا ماده بَقَر و بَقَرات
و بُقُر بضمتین و بُقْرَان و بُقَّار و اُبْقُور
بضمهن و بَوَاقِر جمع بَاقِر و بَقِير و
بَيْقُور و بَاقُور و بَاقُورَة اسم جمع *
و طائریست ابلق یا خاکستر گون یا سپید
بَقَر بحذف تا جمع
(بُقَر) کصرد بلا و دروغ صریح یقال
جاءنا بالصُّقَر والبُقَر
(بَاقِر) کصاحب لقب محمد بن علی
بن حسین بن علی بن ابی طالب رض
سُمِّيَ بِهِ لِتَبَحُّرِهِ فِي العِلْمِ و گیست در
بیعولهٔ چشم و شیر که اسد باشد
(فِتْنَةٌ بَاقِرَةٌ) فتنه مزیل الفت تفرقه انداز
(بَقِير) کامیر شگافته شده و چادری که
آنرا شگافته بپوشند بی آستین و اسپ کره
متولد شده در ماسکه یا در سَلَى * وناقة
بَقِيرٌ) التي شُقَّ بطنُها عن ولدِها
(بَقِيرَة) چادریکه شگافته بی آستین
پوشند و قلعهٔ هست در اندلس و شهری
ست جانب شرقی آن
(بُقَيْر) کزبیر نام محدثیست که پسر
عبد الله بن شهاب بوده
(بُقَيْرَة) نام اسپ عمرو بن صخر بن
اَشْنَع
(بَقَّار) کشداد گاوبان آهنگر و نام وادی
و موضعیست بسیار جن در ریگ
عالج و بادیست * وقُنَّةُ البَقَّار)
وادیست بنی اسد را * وعَصَا
بَقَّارِيَّة) بیای شدد عصای سخت
(بُقَارَى) کسمانی و یشدد القاف
بلا و دروغ صریح ومنه جاءنا
بالصُّقَارَى والبُقَّارَى
(بُقَّيْرَى) کسمیهی بازیست که بقاری
آن را کوبا موسی گویند
(مَبْقَرَة) بالفتح راه و طریق
(مَبْقُور) شگافته شده
(بَيْقَر) کصیقل جولاهه
(بَيْقَرَة) کثرت مال و متاع
(اُبَيْقِر) مصغرا انکه خیر دروی نباشد
(بَيْقُرَان) کخیزران گیاهیست
(س) بَقِرَ الكَلْبُ بَقَرًا) شگفت
داشت سگ بسیار گاو کقولهم فَزِلَ
اِذَا رَاَى الغَزَالَ فَلَهِيَ * وبَقِرَ الرَّجُلُ
بَقَرًا بالفتح وبَقَرًا) فرومانده بیایی
شد از دیدن دور و مانده گردید
(ف ن) بَقَرَهُ) شگافت آنرا یقال اِبْقَرْهَا
عن جَنِينِهَا اى شُقَّ بطنها عن ولدها *
و کشاده و فراخ گردانید آنرا ومنه
حدیث الافك فَبَقَرَتْ لها الحديثَ اى
فتحته و کشفته * و در حدیث هدهد
سلیمان علیه السلام فَبَقَرَ الاَرْضَ)
یعنی دید آب را در زیر زمین * وبَقَرَ
فى بنى فلانٍ) تفتیش کرد و پی
بر امور ایشان
(بَقَّرَ تَبْقِيرًا) بازی بُقَّيْرَى بازید
(تَبَقَّرَ تَبَقُّرًا) فراخ وکشاده شد * ونیز
تَبَقُّر) فراخی در مال و علم
(بَيْقَرَ الرَّجُلُ) هلاک گردید و فاسد
ساخت و متکبرانه رفت و مانده و درمانده
مانده شد و شک کرد در چیزی و برد
قوم را در بادیه گذاشته خود بشهر مقیم
شد و بجایی رفت که خبرش معلوم
نمیشود و جنبان بشتاب رفت و
حریص گشت بگرد آوردن مال و بازی

داشتن آن از مردم و رفت بعراق از شام و هجرت کرد از زمینی بطرف زمینے دیگر * و بَیْقَرَ الدَّابّ) فرو کش شد درخانه * و بَیْقَرَ الفَرَسُ) بر دو دست ما * و نیز شگفت داشت بدیدار کاو

(تَبَیْقَرَ) فراخ و کشاده شد

ب ق س

(بَقْس) بالفتح درختیست که برگ و دانهٔ آن ببرگ و دانهٔ مورد ماند یا درخت شمشاد ست قابض و مجفف رطوبت امعا و برادهٔ آن با عسل موی را قوت دهد و انبوه گرداند و در وسمه داخل کنند و با سپیدی تخم مرغ نافع و ثاست

(بَقْنِیس) بمعنے بقس ست

ب ق ش

(بَقْش) بالفتح درختیست و در فارسی آن را خوش سای گویند

ب ق ط

(بَقْط) بالفتح قماش خانه و تفرقه و فراهم آوردن متاع و یکجا کردن آن و بسان دادن بکسی بر سوم یا چهارم حصهٔ حاصل آن والفعل من نصر

(بَقَط) محرکة ثمرے که وقت بریدن از خطاے داس بماند و گروه مردم و جماعت متفرق و پارهٔ چیزے

(بُقْطَة) بالضم گروه مردم و جماعت پریشان

(بُقَاط) کغراب شتی از هیو

(بُقَّاط) کرمان ثقل و انهٔ حنظل

(بَقَّطَ فی الجَبَلِ تَبْقِیطًا) بر آمد بر کوه * و بَقَّطَ فی الکلام والمَشْیِ) شتابی کرد * و بَقَّطَ فُلَانًا بالکلام) غلبه کرد او را بحجت * و بَقَّطَ الشَیْءَ) جدا و پراگنده کرد آن را و منه المثل بَقِّطِیه بِطِبِّك) یعنے جدا و دور کن آن را بطبع خود بنبرکیه کسی را معلوم نشود و اصل مثل آنست که مردے احمق بخانهٔ معشوقهٔ خویش آمد ناگاه بکشت چیزیرا و پلید کرد خانه را پس معشوقه گفت بَقِّطِیه المثل و این سخن کسی گوینده که از دوسے استوارے کار و حیله و تدبیر طلب نماید

(تَبَقَّطَ الخَبَرَ) گرفت آن را اندک اندک

ب ق ط ر

(بُقْطُر) کعصفر نام مردے

(بُقْطُرِیَّة) جامهٔ سفید فراخ

ب ق ع

(بُقْع) بالضم جاهیست بمدینه یا بطون سفیاے لقب بنی دینار ست و موضعیست در شام بدیار کلب الیمن یعنے بدون الف و لام آید و آب کشانیکه بدن آنها جا بجا از آب تر گردیده باشد و قومیکه بر آنها جا بجا مرقع باشد ومنه قول الحجاج رایتُ قومًا بُقْعًا کانه جمع اَبْقَع

(بُقْعَة) و بفتح جای و کوی که در آن آب گرد آید و پارهٔ زمین ممتاز از زمین حوالی خود بُقَع و بِقَاع جمع

(بَقَع) محرکة سپیکی در مرغ و سگ

(اَرْضٌ بَقِعَةٌ) کفرحة زمینی که در آن لخهاے سپید باشد

(بَاقِع) کصاحب کفتار یا زاغ سپید یا سگ سپید

(بَاقِعَة) مرد زیرک تیز هوش که کسے او را فریفتن نتواند و مرغ برحذر که از ترس آنکه شکار کرده شود بر آبشخور فرود نیاید و از کولابها آب خورد و سخنی

(اَصَابَهُ خُرْءُ بَقَاع) کقطام و سحاب یعنے از غبار و عرق بدنش سپید گردید

(بِقَاعُ کَلْب) گکتاب موضعیست نزدیک دمشق و قبر الیاس علیه السلام در انست

(بَقِیع) کامیر موضعی که در آن بیخ هر نوع درخت باشد * و بَقِیعُ الغَرْقَد) گورستان مدینه کان به شجر الغرقد فذهب و بقی اسمه * و بقیع الزُّبَیر و بَقِیعُ الخَیْل * و بَقِیعُ الخَبْجَبَة) بجاے سجمه و جیم مواضع اند در مدینه

(بُقَیْع) کزبیر موضعیست مرنبی عقیل را و آبیست مر بنی مجل را * وابنُ بُقَیْع) سگ یقال اَتَقَاذ بما اَبقی ابنُ بقیع ای بالجیفة لان الکلب یبقیها

(اَبْقَع) سپید بقع جمع

(بَقْعَاء) سال قحطناک یا سال فراخی که در ان تنگی هم باشد و بدر بطنیست و دهیست بیمامه و آبیست تلخ مر بنی عبس را و آبیست بنی هلال را و در دامن کوه بتر و آبیست بنی سلیط بن یربوع را و روستائیست میان موصل و نصیبین و دهیست بلحاظ جدیله طی را و دو روستائیست از مضافات منبج و آبیست بنی عقیل را * و بقعاء ذِی القَصَّة) موضعیست که ابوبکر صدیق رض براے ساختگاری لشکر اسلام بجهت قتال مرتدان در انجا رفته * و بقعاء المَسَالِح) نام موضعے

(اُبَیْقِع) مصغرًا سال کم باران

ق ۱

(بُقْعَان) بالضم موضعیست نزدیک عین کربت * وبُقْعَانُ الشَّام) خادمان وبندگان اهل شام بجهت سپیدی وسرخی آنها یا برای آنکه اسیرانند وازحبش اند

(س) بَقِعَ) پیسه گردید * وبَقِعَ بِهِ) بسنده کردبان * وبَقِعَتِ الْأَرْضُ مِنْهُمْ) خالی شد زمین ازان * وبَقِعَ الْمُسْتَقِي) از آب جابجا بدن آنکس ترگردید

(ف) بَقَعَ بَقْعًا) رفت یقال ما ادری این بَقَعَ هو * وبَقَعَتْهُمْ باقِعَةٌ) رسید ایشان را سختی وبلا * ونیز بقع سخت گفتن وبهتان نهادن کسی را یقال بُقِعَ الرَّجُلُ مجهولا

(بَقَّعَ تَبْقِيعًا) جای رفت ومنه ما ادری این بَقَّعَ * وبَقَّعَ الصَّبَاغُ الثَّوبَ) جابجا بی رنگ گزاشت جامه را ومنه حدیث ابی هریرة انه رأى رجلًا مُبَقَّعَ الرِّجْلَيْنِ وقد توضأ یرید به مواضع فی رجلیه لم یصبها الماء فتغالف لونها لون ما اصابه الماء

(ابْتُقِعَ لَوْنُهُ) مجهولا متغیر گردید

(انْبَقَعَ) کانصرف شتافت

ب ق ق

(رَجُلٌ لَقٌّ بَقٌّ) بالفتح مرد بسیار گوی

(بَقَّة) پشه ومنه المثل اصغر من عین بقة * وسپش بهارخ بوبق جمع * وموضعیست نزدیک حیرة یا نزدیک بیت وزن بسیار اولاد ونام زنی و وازین معنی بدون الف ولام ست

(مُظَفَّرُ بنُ عبد القاهر بَقَّقِي) محرکة محدث بوده * وابو الفتح احمد بن بَقَقِي) هم نسب اوست و کشته شد بزندقه

(بَقَاق) کسحاب متاع ردی خانه وخس وخاشاک وادی ومرغیست بسیار آواز بَقَاقة یکی ومرد بسیار گوی بَقَاقة مثله والهاء للمبالغة

(مِبَقّ) کمجن بسیار گوی

(بَقْبَقَة) بانگ کوزه در آب مانند آن

(بَقْبَاق) کصلصال دهن مرد بسیار گوی یقال رجل لقلاق بقباق

(ن) بَقَّ) فراخ غلمت وبزرگی شد * وبَقَّ عِيَالَهُ) جدا نمود عیال خودرا * وبَقَّ مَالَهُ) پراگنده ساخت * و بَقَّ العَطِيَّةَ) فراخ کرد آنرا * وبَقَّ النَّبْتُ) رست گیاه * وبَقَّ الجِرَابَ) شگافت انبار را * وبَقَّتِ المَرْأَةُ) بسیار اولاد شد زن * وبَقَّ عَلَى القَوْمِ)

بَقًّا وبَقَاقًا) بسیار بق بق کرد بایشان * وبَقَّتِ السَّمَاءُ) سخت بارید

(أَبَقَّتِ المَرْأَةُ) بسیار اولاد شد زن * وأَبَقَّ عَلَى القَوْمِ) بسیار بق بق کرد بایشان * وأَبَقَّ الوَادِي) بدر رفت خس وخاشاک آن * و

ابْتَقَّتِ الغَنَمُ فِي الجَدْبِ) بچه دار گوسپند لاغر در سال قحط * ونیز ابتقاق فراخ گردانیدن چیزی

(بَقْبَقَ المَالَ) پراگنده ساخت آنرا

بَقْبَقَ عَلَيْنَا الكَلَامَ) پریشان گفت طول داد سخن را * وبَقْبَقَ الكُوزُ) بانگ کرد کوزه در آب جز آن

ب ق ل

(بَقْل) بالفتح تره وسبزه که از تخم روید نه از بیخ بَقْلَة یکی بُقُول جمع * وبَنُو بَقْل) قبیله است از ازد

(بَقْلَة) تره زار وزمین سبزه ناک * وبَقْلَةُ الأَنْصَارِ) کلم ست * و بَقْلَةُ الخَطَاطِيفِ) زردچوبه * و البَقْلَةُ المُبَارَكَةُ) کاسنی یا خرفه * والبَقْلَةُ اللَّيِّنَةُ) خرفه * وبقلة الحمقاء) شد * والبَقْلَةُ اليَهُودِيَّةُ) کاسنی بری * وبَقْلَةُ المَلِكِ) شاهتره * والبَقْلَةُ البَارِدَةُ) لبلاب * و

البَقْلَةُ الذَّهَبِيَّةُ) نباتیست وآنرا قطف هم گویند * والبَقْلَةُ اليَمَانِيَّةُ) وبَقْلَةُ الضَّبِّ) وبَقْلَةُ الرُّمَاةِ * وبَقْلَةُ الرَّمْلِ * یا بَقْلَةُ البَرَارِي * والبَقْلَةُ الحَامِضَةُ * والبَقْلَةُ الأُتْرُجِيَّةُ) از نباتات ست

(بُقُل) بالضم تره وسبزه بهار

(بَاقِل) کصاحب نام مردی از قیس بن ثعلبه که در عجز بیان بوی مثل زنند گویند که آهوی خریده بود بیازده درم چون از قیمت آن پرسیدند هر دو کف دست خود بگشاد وزبان برآورد پس آهو بگریخت فیقال هو اعیی من باقل * وبَنُو بَاقِل) حیی ست از ازد وایشان را بقل هم گویند

(بَقَالَة) بالفتح تره زار

(بَقِيلَة) کسفینه تره زار وزمین سبزه ناک یقال ارض بَقِيلَةٌ وبَقِلَةٌ ایضا

(بَنُو بُقَيْلَة) کجهینه بطنیست

(مَبْقَلَة) وبضم القاف تره زار

(بَقَّال) تره فروش بمعنی غله فروش لغت عامیست وصحیح بدال ست چنانکه گزشت ولقب محمد بن ابی القاسم خوارزمی که تصانیف نیکو دارد واهل عجم در آخرش یا افزوده بَقَّالِي گویند

ق ا

(بَقول الاوجاع) گیاهیست
درازالهٔ دردهای شکم مجرب
(بُوقال) بالضم کوزهٔ بی گوشه
(بَاقلّی وتخفیف اللام وبَاقِلاء)
مخففهٔ ممدودهٔ دانه ایست مشهور و
بلغت شام آنرا فُول هم گویند باقِلّاة
یکی یا واحد وجمع دران یکسان ست
وخوردن آن مولد ریاح وخوابهای
پریشان و مورث ثقل دماغ وحزن و
فساد ذهن و اخلاط غلیظ ست و نافع
سرفه وسمن بدن و چون اصلاح آن
کنند حافظ صحت باشد وتازهٔ آن با
زنجبیل نهایت مقوی باه * وبَاقِلّی
قِبطِی) نباتیست دانهٔ آن کوچک تر
ازفول و آنرا باقلی نبطی هم گویند
(بَاقِلّانِی) باقلی فروش
(ن) بَقَلَ بُقولاً) ظاهر ونمایان شد
ومنه بقل ناب البعیر ای طلع * وبَقَلَ
وَجهُ الغلام) یعنی ریش برآورد کودک
* وبَقَلَتِ الارضُ) سبز وبا
نبات شد زمین * وبَقَلَ الرِمثُ)
سبز شد شوره گیاه
(اَبقَلَتِ الارضُ اِبقالاً) گیاه
برآورد وسبز شد زمین * ارضٌ
مُبقِلَةٌ) نعت ست ازان * ونیز اِبقال
سبز شدن شوره گیاه یقال اَبقَلَ الرِمثُ
فهو باقلٌ ولم یقولوا مُبقِلٌ * واَبقَلَ
وَجهُ الغلام) یعنی ریش برآورد
کودک * واَبقَلَهُ اللهُ لبعیره)
ای جمع البقل * واَبقَلَ القومُ) چرید
ماشیهٔ قوم سبزه را
(بَقَّلَ وَجهُ الغلامِ تبقیلاً) یعنی
ریش برآورد کودک * ونیز تَبقیل)
سیاست کردن
(تَبَقَّلَ) بطلب بقل برآمد * وتَبَقَّلَتِ
الماشِیَةُ) چرید سبزه را
اِبتَقَلَتِ الماشِیَةُ) چرید بقل را *
وابتَقَلَ القومُ) چرید ماشیهٔ قوم
سبزه را

ب ق م

(بُقم) بالضم وبضمتین بطنیست ازعرب
(بُقامَة) کُناسه خلاصهٔ پشم که ریسند
آن را و ریزهای پشم وجزآن که در وقت
ندافی پریده باشد ودر رشتن نیاید
تراشهٔ درودگران و مرد کم عقل سست
رای
(بَقَّم) بتشدید قاف چوبیست سرخ
که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و
بفارسی آنرا بَکَم گویند درخت آن
بزرگست وبرگش به برگ بادام
مانند وجبت السیام قروح کهن و
جراحات تازه وقطع خون نافع وبیخ
آن سم یک ساعت ست
(بَقَم) اسکر درخت جز ناش
(بَاقوم رُومی) نام نجار سرای
سعید بن عاص ست که منبر شریف
ساختهٔ اوست
(س) بَقِمَ البعیرُ) بیمار گردید شتر
از خوردن عنظوان
(تَبَقَّمَتِ الغَنَمُ) دیر خیز وگران بار
گردید گوسپند از بار بچه های شکم

ب ق ن

(اَحمد بن بَقَنَة) محرکة والنون
مشددة وزیر علویان بوده در اندلس
ازبنی حمّود
(اَبقَنَ الرجلُ) باخصب وفراخی
سال شد ناحیهٔ او

ب ق و

(ن) بَقَاهُ بعینه بَقاوَةً) نگریست
ونظر کرد بسوی وی * وبَقَوتُهُ بَقوَةً
وبَقاوَةً) انتظار کردم او را وحفظ و
نگاهبانی وی نمودم ومنه اُبقُه بَقوَتَکَ
مالَکَ وبَقاوَتَکَ مالَکَ یعنی نگاهدار
او را چنانچه نگاه میداری مال خود را

ب ق ی

(بَقاء) زیست وزندگانی
(بَاقِی) زنده ویکی از نامهای باریتعالی
(باقِیَة) زنده وقد توضع موضع المصدر
ومنه قوله تعالی فهل ترى لهم من باقیة
ای بقاء * والباقیاتُ الصالحاتُ)
عملهای صالح یا سبحان الله والحمد
لله ولا اله الا الله والله اکبر ونمازهای
پنجگاه
(بَقوی) کدعوی ویضم زیست و
زندگانی ورعایت ورحمت بُقیا) بالضم
والقصر مثله
ج ۱ (بَقِیُّ بن مَخلَد) کرضی حافظ
اندلسی ست
(بَقِیَّة) مانده یقال بقی من الشئ بقیة
وزیست وزندگانی ورعایت ورحمت
واصلاح میان قومی وفهم و درایت
گویند اولو بقیة ینهون عن الفساد
وبقیة الله خیر ای طاعة الله و
انتظار ثوابه او الحالة الباقیة لکم من الخیر
او ما ابقى لکم من الحلال
(س) بَقِیَ بَقاءً وبَقیً وبُقیاً)
زیست وماند درجهان ضد فنی
(ض) بَقاهُ بَقیاً) انتظار کرد ویرا
ونگریست بسوی وی واو ریست و
پائی وفی الحدیث بقینا رسول الله

صلی الله علیه وسلم ای اِنتظرناهُ
(اَبقَاهُ) زنده وباقی گزاشت آنرا ومنه
اَبقَاهُ اللهُ * واَبقَیتُ عَلَیکَ) ترحم
نمودم بر تو ورعایت کردم یقال لا اَبقَی
اللهُ عَلَیکَ ان اَبقَیتَ عَلَیَّ * واَبقَینا
مَابَیننَا) مبالغه کردم در افسا وآن
ونیز اِبقاء اصلاح میان قومی
(مُبقِیَاتُ الخَیلِ) اسپانیکه باقی
ماند رفتار آنها بعد انقطاع رفتار
اسپان دیگر
(بقّاهُ) زنده وباقی گزاشت آن او نگاه
داشت ویرا ومنه المثل بَقِّ نَعلَیکَ اَبذُل
قَدَمَیکَ یضرب عند الحفظ للمال و بذل
النفس فی صَونه
(تَبقّاهُ) زنده وباقی گزاشت آنرا
(استَبقَاهُ) زنده وباقی گزاشت آنرا وترحم
داشت اورا * واستَبقَی
مِنَ الشَّیءِ) گزاشت بعض آن را

باب الباء فصل الکاف

ب ك ء

(بَکَأ وبَکَا) مقصورا نیامیت بکاء
وبکاءة یکی وفی الحدیث نحن معاشرُ
الانبیاءِ فینا بکاءٌ ای قلّةُ الکلامِ الّا فیما
یحتاج الیه
(ف ك) بَکَأَتِ النّاقَةُ بَکأً بالفتح
وبکاءةً وبکوءاً او بُکوءاً) بالضم
کم شیر شد * ناقَةٌ بَکِیءٌ وبَکِیئَةٌ)
نعت ست ازان بِکَاءٌ بالکسر وبکاءٌ
جمع * ونیز بکیٌ) بمعنی قلیل ست
از هر چیز

ب ك ب ر

(بَکبَرَةٌ) لقب عبد السلام بن بری
که از رواة حدیث ست

ب ك ت

(ن) بَکَتَهُ) زد اورا بشمشیر و
چوب دستی و مانند آن و پیش آمد
اورا بمکروه
بَکَّتَهُ تَبکِیتاً) بمعنی مجرد ست
ونیز تبکیت درشتی و سرزنش کردن
و غلبه نمودن بحجت
(مُبَکِّت) کمدث زنیکه بعد از
هر دختر پسر زاید

ب ك ر

(بَکر) بالفتح والضم شتر بچه یا شتر
جوانه یا شتر بچه الی تا شش ساله یا
شتر بچه بال دوم در آمده تا اینکه
دندان پیش افکند یا شتر بچه دو ساله
بسوم در آمده یا شتر بچه که دندان
پیش بر آورده باشد آبکُر وبُکران
وبِکار وبِکارة بالکسر والفتح جمع *
قال ابو عبید البکرُ من الابل بمنزلة
الفتی من الناسِ البکرةُ بمنزلة الفتاة
والقلوصُ بمنزلة الجاریة والبعیرُ بمنزلة
الانسان الجملُ بمنزلة الرجل والناقة
بمنزلة المرأة وفی المثل صَدَقَنی سِنَّ بَکرِهِ
یعنی فی الصدق یعنی آگاهانید مرا بر
کنون خاطر خود و اصل مثل آنست
که مردی شتر را بها کرد و از بایعش
پرسید که چند ساله است گفت نساله
و درین اثنا آن شتر رسید و صاحبش
هِدَع هِدَع گفتن گرفت و این کلمه
است که بدان شتر کره دو ساله سه ساله
را تسکین دهند پس هرگاه مشتری این کلمه
شنید گفت صدقنی سن بکره و نصب
سن بران تقدیر ست که مفعول ثانیه
و صدقنی بمعنی عرفنی یا منصوب ست
بدان جهت که بجای مضاف الیه واقع
شده و آن لفظ خبر ست یا منصوب ست
بنزع خافض ای فی سن و رفع آن
بطریق توسع و مجاز ست یعنی فاعل
صدق باشد * و بالفتح پدر قبیله ست و
نام موضعی در بلاد وطی و باین معنی
بدون الف و لام آید * وابو بکر)
عبد الله بن ابی قحافه ست رض
(بَکرِیّ) منسوب ست بسوی
ابی بکر و بسوی بنی بکر بن عبد مناة
و بسوی بکر بن وائل
(بَکرَاوِیّ) منسوب ست بسوی
بنی ابی بکر بن کلاب
(بَکَرَة) چرخ چاه و آن چیز گرد
باشد که بران چوبچه مانند کنده و
رسن بروی گزاشته آب کشند یا محالهٔ
شتاب رو و باین معنی محرکة هم آمده
وقال الاصمعی اذا کانت البکرة علی
رکیّة متوح فهی بکرةٌ واذا کانت علی
رکیّة جرور فهی محالة بکرة محرکة
وبکرات جمع * وهو من شواذ
الجمع لان فعلة لا تجمع علی فعل الا احرفا
مثل حلقة وحلق وحماة وحما وجاب
یقال جاءُوا علی بکرةِ اَبیهم اذا جاءوا
معاً ولم یتخلف منهم احدٌ وشتر مادهٔ
جوانه و دختر جوان بکار جمع *
و حلقه کوچکی از حلیه شمشیر و آبی
ست مربنی ذویب را نزدیک بکرات
و آبیست مربنی جعفر را مابین
بکرتان * وابو بکرة نُفَیع * صحابی
بوده که پدرش حارث یا مسروح نام
داشت و او چون در روز طائف از
قلعه بر چرخ آویخته بزیر آمد آن حضرت
صلی الله علیه وسلم اورا ابو بکره کنیت کرد

ج ١

(بَکْرَتَان) دو کوه چسپیده بزمین
ست مر بنی جعفر را
(بِکْر) بالکسر دوشیزه تقع علی الرجل
والمراة اَبْکار جمع * وزن وناقه که
یک شکم بیش زاده باشند واول هر چیز
وکودک جوان ج ومنه الحدیث لَا تُعَلِّمُوا
اَبْکارَ اَوْلَادِکُم کُتُبَ النَّصَارٰی وهر کار نو
پیدا که مانند آن پیشتر نشده باشد *
وگاو ماده که هنوز باردار نشده یا گاو ماده
جوان ج ابر بسیار باران و فرزند نخستین از مادر
وپدر را که پس از وے هنوز دیگر
زاده باشد یستوی فیه المذکر والمؤنث
ودرخت انگور که پیش ازین بار نیاورده
باشد * وضَرْبَةٌ بِکْرٌ) آنکه دریکبار صاف
ببرد وفی الحدیث کانت ضَرَبَاتُ علی
رض اَبْکارًا اِذا اعْتَلٰی قَدَّ واذا اعترض قَطَّ
(بَکَر) محرکة بامداد وپگاه یقال سِرْ علی
فرسك بَکَرًا کما تقول سَحَرًا
(رَجُلٌ بَکِرٌ فی حَاجَتِهٖ) کتف
مرد پگاه خیز در حاجت خود * بَکُر)
کعضد مثله
(بُکُر) بضمتین قلعه ایست در یمن
(بُکْرَة) بالضم بامداد پگاه وتقول اتیته
بُکْرَةً ای بَاکِرًا فان اتیته بُکْرَةَ یَوْمٍ بعینه
قلت بُکْرَةَ غیر مصروف وهی من الظروف

التی لا تتمکن بُکَر جمع.
(بُکُور) کصبور باران اول سمی وخرما
بن زود رس
(بُکَیْر) کزبیر از اعلام ست
(بَکِیرَة) کسفینة نو باده وخرما بن زود رس
(بَکَارَة) بالفتح دوشیزگی
(بَکّار) کشداد دهیست نزدیک
شیراز واز اعلام است
(بَاکُور) باران اول سمی وزود رس
از هر چیز والمؤنث بالهاء
(بَاکُورَة) نو باده وخرما بن زود رس
بُکَر جمع
(بَکَرَات) محرکة چند کوه است
بلند نزدیک بَکْرَة وچند سنگهای
سیاه ست در رخرحان یا در راه
کم
(بَکْرَان) بالفتح موضعیت در
ناحیة ضریة
(بَکْرُون) بالفتح از اعلام ست
(مِبْکَار) بالکسر خرما بن زود رس
وَاَرْضٌ مِبْکَارٌ) زمین زود دهنده گیاه
(بُکُور) پگاه برخاستن و بامداد کردن
وبامداد رفتن الفعل من نصر یقال بَکَرَ
علیه والیه وفیه) یعنی آمد اورا بامداد
(س) بَکِرَ) شتابی کرد

(اَبْکَرَهُ وعَلَیْهِ) آمد اورا بامداد
یقال اَبْکَرْتُ علی الورد واَبْکَرْتُ الغداء *
واَبْکَرَ اِلَیْهِ) شتابی کرد بسوے آن
در هر وقت که باشد * واَبْکَرَهُ علی
اَصْحَابِهٖ) پگاه خیزانید اورا بر یاران
وی * واَبْکَرَ) پیش شد * واَبْکَرَ الرَّجُلُ
وارد شدند شتران او وقت صبح بر آب
ونیز ابکار بامداد ومنه قوله تعالی بالعشی
والابکار
(مُبْکِر) کمحسن باران اول سمی
(بَاکَرَهُ) آمد اورا بامداد
(بَکَّرَهُ وعَلَیْهِ تَبْکِیرًا) آمد اورا
بامداد * وبَکَّرَ اِلَیْهِ) شتابی کرد بسوے
آن در هر وقت که باشد * وبَکَّرَ علی
اَصْحَابِهٖ) پگاه خیزانید اورا بر یاران
وے * وبَکَّرَ) پیش شد * ونیز
تَبْکِیر) آمدن نماز را در اول وقت آن
یقال بَکِّرُوا بصلوة المغرب ای صلوها عند
سقوط القرص
(تَبَکَّرَ) پیش شد
(اِبْتَکَرَ عَلَیْهِ) آمد اورا بامداد * و
اِبْتَکَرَ الرَّجُلُ الجَارِیَةَ) اسے
اخذ بکارتها * واِبْتَکَرَ) در رسید
آغاز خطبه را وخورد میوه اول رسیده
را * واِبْتَکَرَتِ المَرْاَةُ) پسر زاد زن

در نخستین بار
ب ك س
(بُکْسَة) بالضم شش خنج کهین و آنرا
گُجّه هم گویند وهی خرقة یُدَوِّرُها الصّبی
کانها کرة یتقامر بها
(بَکّاس) کشداد قلعه ایست استوار
نزدیک انطاکیة
(ن) بَکَسَ الخَصْمَ) غلبه کرد خصم را
ب ك ش
(ن) بَکَشَ عِقَالَ بَعِیْرِهٖ) کشاد
زانوبند شتر خود را
ب ك ع
(ف) بَکَعَهُ بَکْعًا) پیش آمد ع ۱
اورا بکروه وبرید آن را وغلبه کرد اورا
بحجت وبپای سخت زد اورا بر هر جای
از اندام * وما اَدْرِی اَیْنَ بَکَعَ)
نمیدانم که کجا رفت * وبَکَعَ الشَّیْءَ)
بخشید تمام این چیز را
(بَکَّعَهُ تَبْکِیعًا) غلبه کرد اورا بحجت
ونیک برید آن را وپاره پاره ساخت
ب ك ك
(بَعْلَبَكّ) نام شهرے وهما کلمتان
جُعِلَتَا وَاحِدَةً فبعل اسم صنم وبك اسم
رجل اخترع بناءها وملك البلدة وسماها
باسمه وباسم صنم والنسبة الیه بعلی و

ان شنت قلت بحی
(بَکّۃ) بالفتح کہ معظمہ یا آنچہ مابین دو کوہ مکہ است یا موضع بیت یا مطاف گاہ آن بدان جہت کہ از دحام مردم دران می شود یا گردن جباران را می شکند
(بُکُك) بضمتین نوجوانان سخت بدن و خران بانشاط
(اَحْمَقُ بَاكٌّ تَاكٌّ) احمق کہ صواب را از خطا نشناسد
(ذَکَرٌ بَکْبَکٌ) کاشیر شیر در خاک اندازنده
ج ١ (اَبَكّ) سال قحط و کسیکہ فراہم و مزدحم سازد خران و مواشی و مانند آن را و مزد و رکیکہ سعی کند در امور اہل خود و نام موضعی و بریدہ و بتّ بکّان جمع
(بکّامك) کعلابط شادان و متبختر
(بکباك) کہ صلح بسیار کوتاہ کہ ہرگاہ راہ رود گویا غلطان غلطان میرود
(باکباك) از اعلام ست
(بکبکۃ) ازدحام و آمد و رفت و انداختن چیزی را بر یکدیگر جنبانیدن و برگردانیدن متاع و بانگ گوسپند مادہ بچہ را

(ن) بکّہ بکّۃ) درید آن را و پارہ پارہ کرد و ریزہ ریزہ نمود + و بکّ فلانا مزاحمت نمود او را و رنجانید و نرمی کرد با وی و رحم نمود از لغات اضداد ست + باز داشت نخوت او و پست گردانید او را و برانداخت + و بکّ عُنُقَہُ) شکست گردن او را + و بکّ الرّجلُ) حاجت مند شد مرد و سخت بدن گردید از دلاوری + و بکّ المرأۃ) درشتی انداخت زن را بجماع + و بکّ الحُمُرَ وَغَیْرَھا) فراہم و مزدحم ساخت آنہا را
(تباك) برہم نشست + و تباك القومُ علیہ) ازدحام نمودند قوم بروے
(تَبَکْبَکُوا) ازدحام نمودند

ب ك ل

(بَکْل) بالفتح آمیزش و غنیمت و آمیختن سخن و جز آن یقال بکل علینا حدیثہ ای خلطہ و کذا بکل السویق بالدقیق و غنیمت گرفتن و بکیلہ ساختن والفعل من نصر
(بِکْلَۃ) بالکسر سرشت و طبیعت و خلقت و ہیأت و صورت و حال
(بَنُو بکال) کغراب بطنیست از حمیر

و از آنست ابویزید نوف تابعی ابن فضالہ
(بکالۃ) کسحابۃ آرد بارب یا بروغن و خرما سرشتہ یا پست ترکردہ شدہ یا پست بخرما و شیر یا آرد کہ بہ پست مخلوط کردہ و آب در روغن یا زیت تر کردہ باشند یا قروت خشک مخلوط برطب یا آرد و خرما مخلوط بزیت
(بَکِیْل) کامیر قبیلہ ایست از ہمدان و خوش نما در لباس و رفتار یقال ھو بکیل

بَکِیْل

(بَکِیْلۃ) بمعنی بکالہ است و غنیمت و طبیعت و میش و بز باہم آمیختہ و گوسپندان آمیختہ با گوسپندان دیگر یقال ظلّت الغنم بکیلۃ واحدۃً و عبیثۃ واحدۃ اذا لقیت الغنم غنما اخری فاختلط بعضھا ببعض و ھو مثل یضرب فی اختلاط القوم و تساویھم فی الفساد ظاھرا و باطنا
(ذُو بکلان بن ثابت) از رعین ست
(تَبَکِیْل) آمیختن سخن و جز آن
(تَبَکّلَہ و علیہ) فرو گرفت او را بنفرین و دشنام و قہر + و تبکّل فی الکلام آمیخت سخن را + و تبکّل فی

رشیہ) باز خراشید + و ایضا التبکّل معارضۃ شیءٍ بشیءٍ کالبعیر بالادم آمیزش و غنیمت و در ہم آمیختن چیزے و غنیمت گرفتن

ب ك م

(ذو بُکُم) بضمتین موضعیست
(س) بکم بکما) گنگ گردید + و نیز بکم) گنگے با عجز بیان و بلاہت بکامۃ کسحابہ شد و گنگی و کوری و کری مادرزاد و گنگ و کر و کور پیدا شدن + ابکم و بکیم) نعت مذکر است ازان بُکم و بُکمان جمع + و بکماء) نعت مؤنث
(ك) بکم) قصدا باز ماند از سخن و بادانی یا بقصد باز ایستاد از نکاح
(تبکّم علیہ الکلام) یعنی در ماند در سخن

ب ك ن

(مَبْکُونَۃ) زن خوار و ذلیل

ب ك ه

(بَکْھَوْ) نام پادشاہی

ب ك ي

(بَکِّی) نامیست بکاف یکی و مذکور ست در ب ک ء
(بَکِیّ) کرضی بسیار گریہ کنندہ

(بَكَاء) کشداد بمعنی بکی ست وکوهی
ست بکه
(بَاكَوَيه) شهریست بعجم
(من) بَكَى بُكَاءً وبُكًى) بگریست
باواز وسراییده از لغات اضداد ست
وبَكَاهُ وعليه) ستایش گویان گریست
بروی * بَاكٍ) نعت ست ازان
بُكَاه وبُكِيّ * وتَبْكَاء) وبکسر
گریستن یا بسیار گریستن مبالغه است
در مصدر
(اَبْكَاه) گریانید اورا
(بَاكَى القَوْمُ) گریستند باهم
(بَكَاهُ وعَلَيه تَبْكِيَةً) ستایش گویان
بگریست بروی * وبَكَاهُ عَلَى المَيِّتِ)
برانگیخت اورا بر گریستن برمیت
(تَبَاكَى) گریهٔ دروغ نمود
(اِسْتَبْكَاهُ) گریانید اورا

باب الباء فصل اللام

ب ل ء ز

(بُلْأَز) بجعفر بشیطان و مرد کوتاه
وکودک سطبر سخت
(بِلِئِز) بالکسر کودک سطبر سخت
(بَلْأَزَ) گریخت و دوید و سیر خود

ب ل ء ص

(بَلْأَصَ بَلْأَصَةً) گریخت و دوید

ب ل ب س

(بُلْبُس) کقنفذ وقد یفتح اوله
شهریست در مصر

ب ل ت

(بَلْت) بالفتح ازا علام ست
(بُلَت) کصرد طاریست سوزان پر
اگر یک پر آن بر پرهای دیگر پرندگان افتد
بسوزاند آنهارا
(بِلِّيت) کسکیت بسیار خاموش و مرد
خردمند و دانا
(مَبْلَت) کمقعد نام موضعی
(من) بَلَتَهُ بَلْتًا) برید آن را
(س ن) بَلِتَ بَلْتًا) بریده گردید
ویقال بَلِتَ اِذَا انقطع عن الکلام
(ك) بَلُتَ) دانا وخردمند گردید
(اَبْلَتَهُ یَمِینًا) سوگند داد اورا
(مُبْلَت) کمعظم سخن آهسته گوی ومن
باضمات لغت صحیحه
(اِنْبَلَتَ) بریده گردید
(بَلَّتَهُ تَبْلِیتًا) بریدم آن را

ب ل ت ع

(بَلْتَع) کجعفر ماهر و دانای هر چیز *
بَلَنْتَع) مثله
(بَلْتَعَة) زن ماهر از زبان بسیار گوی
بَلَنْتَعَة) مثله * واَبُو بَلْتَعَة) پدر
حاطب صحابیست
(بَلْتَعِیّ) زبان آور فصیح وکسیکه
زبانش در سخن پیچیده شود
(بَلْتَعَانِیّ) آنکه بتکلف ظرافت وزیرکی
نماید و چیزی ازان نداشته باشد
(تَبَلْتُع) زبان آوری و تیز زبانی
کردن و دعوای زیرکی نمودن
(مُتَبَلْتِع) بمعنی بلتعانی ست

ب ل ت م

(بَلْتَم) کجعفر مردی عاجز گران زبان
وخلق و مردم

ب ل ث

(بَلْث) نام جد سماک بن مخرمة
(بَلِیث) کامیر علف ریزه خشک دو
ساله که سیاه گردیده باشد * وحَثِیث
بَلِیث) از اتباع ست یعنی نرم خوی

ب ل ث ق

(بُلْثُوق) کعصفور آب گرد آمده
در جایی یا آنکه منبسط باشد بر زمین
بَلَاثِق جمع

ب ل ج

(بَلْج) بالفتح نام تبی یا از اعلام ست * و
رَجُل بَلْج) مرد گشاده رو * وحمّام
بَلْج) حامی ست در بصره
(بُلْجَة) ویفتح سپیدهٔ صبح وکشادگی
میان دو ابرو و روشن ومنه لیلة القدر
بَلْجَة
(بُلُج) بضمتین کشادگیهای مفارق
کذا فی الشرح
(بَلْجَان) کسحبان موضعیست در
بصره و دهیست در مرو
(بَلَاج) کشداد از اعلامست
(بِلِّیجُ السَّفِینَة) کسکین بلدیه کشتی
معربست
(اَبْلَج) روشن و آشکار ومنه الحق
اَبْلَج والباطل لَجْلَج * ومرد گشاده ابرو و فی
حدیث ام معبد فی صفة النبی صلی الله
علیه وسلم اَبْلَجُ الوجه ای مشرقه ولم ترد ج ۱
بَلَج الحاجب لانها نصفه بالقرن
(اَبْلُوج السُّكَّر) بالضم قند سپید
یا قند سوده معرب از فارسیست
(بِیلَنْج) معرب بیله نام سعده واصحاب
سیمراست
(ن) بَلَجَ الصُّبْحُ بُلُوجًا) روشن
شد صبح
(من) بَلَجَ) بکشاد
(س) بَلِجَ بَلَجًا) شادمان شد * وبیز
بَلِجَ کشادگی ابرو و کشاده ابرو شدن
(اَبْلَجَ الصُّبْحُ) روشن شد * واَبْلَجَهُ
هویدا و کشاده کرد آن را

(تَبَلَّجَ) خندید وشاد شد * و تَبَلَّجَ الصُّبحُ) روشن شد
(اَبلَجَ الصُّبحُ) روشن گردید صبح
(اِبْلِیلاَج) نیک هویدا شدن
(اِنْبِلاَج) کشاده وهویدا گردیدن

ب ل ج م

(بَلجَمَ البَیطَارُ الدَّابَّةَ) بست پایهای ستور را بجهت علتی که رسیده آن را

ب ل ح

(بَلَح) محرکة غورهٔ خرما میان خلال وبسر بَلَحَة یکی
(اَحمَدُ بَلَحِی بن طاهر بن بگران) ع ۱
زاهد ومحدث بوده
(بُلَّح) کصرد کرکس کهن وکلان سال یا طائریست سوزان پر بزرگ از کرکس که اگر یک پری در پرهای طائر دیگر افتد بسوزاند بُلحان جمع
(بَالِح) کصاحب مینی که نزاید حیض را
(بَلُوح) کصبور چاهی که آبش خشک شده باشد ومرد قاطع رحم
(بَلِیحا) کزلیخا گیاه اسلیخ که مستعمل صباغان مغرب ست
(بَلَحلَح) کاسهٔ بی تک

(ف) بَلَحَ الثَّری) خشک شد * و بَلَحَ الرَّجُلُ بُلُوحًا) درماند وماندہ گردید * وبَلَحَ المَاءُ) رفت آب وخشک گردید وکذلک بَلَحَتِ الرَّکِیَّةُ
وبَلَحَت خُفَارَتُهُ) وافی نشد نیهبانی
(اَبلَحَ النَّخلُ) بلح برآورد خرمابن * وأَبلَحَهُ السَّیرُ) ماندہ گردانید اورا
(بَلَّحَ الرَّجُلُ) بمعنی بَلَحَ الرَّجُلُ است ومنه الحدیث اِستَنفَرتُهُم فَبَلَّحُوا عَلَیَّ ای اَبَوا کَاَنَّهُم اَعیَوا عَنِ الخُرُوجِ مَعَهُ واعانته
(تَبَالَحَا) باهم انکار کردند

ب ل ح ت

(بِلِحتَة) بکسرتین نباتیست که بزمین فسط میباشد ومانند دائره مستدیر ودغزه آن بجهت اخراج زلوی که در حلق ماندہ باشد نافع

ب ل خ

(بَلخ) بالفتح درخت سندیان طول وشهریست درخراسان
(بَلِخ) وبفتح مرد متکبر وبزرگ منش
(بُلخ) بالضم جمع بَلیخ که نهریست بجزیره یقال له بَلخٌ وبُلُخٌ وآبالِخُ و بَلِیخَاتٌ وبَلاَلِخ
(بَلَخ) محرکة بزرگ منشی

(بَلَخِیَّة) درختیست کلان مانند درخت انار وگل خوش نما دارد
(بَلَخاء) زن کول
(بُلاَخ) کغراب درخت سندیان
(بُلاَخِیَّة) زن بزرگ شریف النسب
(نِسوَةٌ بِلاَخٌ) بالکسر زنان کلان سرین
(بَلَخان) محرکة شهریست نزدیک ابیورد
(س) بَلِخَ بَلَخًا) بزرگ منشی کرد *
اَبلَخ) نعت ست ازان
(تَبَلَّخَ) بمعنی بَلِخَ ست

ب ل خ ص

(بَلخَص) کجعفر سطبر
(تَبَلخَص) سطبر شد وبسیار گردید

ب ل خ ع

(بَلخَع) کجعفر موضعیست بیمن یا بجای موحده یا مثناة تحانیست

ب ل د

(بَلَد) محرکة کمعظم وجای باش حیوان عامر باشد یا غامر وخاک وگور وگورستان وخانه ونشان جایبهای نهادن شتر مرغ ومنه المثل هو اذل من بیضة البلد ای من بیضة النعام التی تترکها وشهریست درجزیره وشهریست درفارس ودهیست در بغداد وکوهی ست بجای فبرتیه اَبلاد جمع * و سینه وکف دست ویکی از منازل قمر و آن شش ستاره است در برج قوس و کوکب ارزیزکه کشتیبانان عمق آب‌ها بدان اندازه کنند وزمین کشادگی میان دو ابرو وعنصر چیزی وزمین ناکنده آتش نا افروخته وکومالا سینه وانچه گرداگرد یا وسط آنست والکه مانند عراق وشام بُلدان جمع
(بَلدَة) بالفتح کمعظم وجای باش حیوان عامر باشد یا غامر وخاک و زمین یقال هذه بلدتنا وبیابان وشهر مانند بصره ودمشق بِلاد جمع * و شهریست دراندلس وازان شهرست سعید بلدی ابن محمد که از شیوخ معتزله بوده ویکی از منازل ماه میان نعائم وسعد ذابح وگاهی ازان عدول کرده بقلاده میرود وآن شش ستاره کردست که برشکل کمان واقع شده وسینه یقال فلان واسع البلدة وآنچه بزمین رسد از سینه شتر وکشادگی میان دو ابرو
(بُلد) بالضم کوی زر یا سیم یا ارزیز که بدان آب را قسمت کنند
(بُلدَة) کشادگی میان دو ابرو * و بُلدَةُ الوَجه) هیأت آن

(بَالِد) کصاحب مقیم و ملازم جایی
(بَالِدَة) از اتباع تَالِدَة است و منه حدیث العباس فهی تَالِدَةٌ بَالِدَةٌ
(اَبْلَد) کند خاطر و بزرگ خلقت و مرد کشاده ابرو
(بَلَادَة) کسی به سستی و کندی خاطر
(بَلِید) کند خاطر و کند و افسرده دل که نشاط نیابد
(بُلَیْد) کزبیر دهیست نزدیک ینبع
(مَبْلُود) دل شده بی عقل
(بَلَدُود) کقربوس موضعیست بنواحی مدینه
(بَلَنْدَی) کحبنطی اپها
(ن) بَلَدَ بالمکان بُلُوْدًا مقیم شد بجایی لازم گرفت بلد ساخت آنرا
(س ن) بَلِدَ و بَلُدَ لازم گرفت زمین را در جنگ
(ک و س) بَلُدَ بَلَادَةً سست و کند خاطر گردید
(س) بَلِدَ کشاده ابرو شد
(اَبْلَدَهُ اِیَّاهُ) در سانید و ملازم گردانید و برا بانجا * و اَبْلَدَ خداوند ستور سست و کند شد * و اَبْلَدَ بالارض در سید بزمین
(مُبْلِد) کمحسن حوض کهنه
(مُبَالَدَة) بشمشیر و چوب دستی زدن یکدیگر را
(بَلَّدَ تَبْلِیدًا) متوجه نشد بخیری و بخل کرد و نداد و خویشتن را بر زمین زد * و بَلَّدَتِ السَّحَابَةُ نبارید ابر * و بَلَّدَ الفَرَسُ سبقت نکرد اسپ در دویدن
(تَبَلُّد) بتکلف بلادت نمودن و دو بر دست زدن چنانکه آواز کند و متحیر شدن و دریغ خوردن و افتادن بسوی زمین و مسلط شدن بر شهر دیگری و فرو کش شدن بزمینی که در آن کسی نباشد و بر گردانیدن هر دو کف دست
(مُبْلَنْدِی) کمغزندی شتر استوار اندام پر گوشت

ب ل د ح

(اِمْرَأَةٌ بَلْدَحٌ) زن فربه نیا و رو و
(بَلْدَح) بدون الف و لام وادیست جانب مکه یا کوهی بطریق جُدَّة و منه المثل لکن علی بلدح قوم عجفی یضرب فی التحزن بالامر قاله بیهس الملقب بنعامة لما رای قوما فی خصب و اهله فی شدة
(بَلَنْدَح) کوتاه فربه و یقال نَاقَةٌ بَلَنْدَحٌ والنون زائدة
(بَلْدَح) خویشتن را بر زمین زد و ایفای وعده نکرد
(تَبَلْدَح) ایفای وعده نکرد
(اِبْلَنْدَحَ المَکَانُ) فراخ شد جای * و اِبْلَنْدَحَ الحَوْضُ منهدم گشت و شکسته گردید * و نیز اِبْلِنْدَاح ویران شدن نبات

ب ل د ك

(اِبْلَنْدَكَ) وسیع و فراخ شد * و اِبْلَنْدَكَ الحَوْضُ برابر زمین گردید حوض

ب ل د م

(بَلْدَم) کجعفر بالای سینه یا حلقوم و سر معده که مجرای طعام است بحلقوم پیوسته یا آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ و مرد کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت و شمشیر کند و شهریست در نواحی روم
(بِلْدَام) بالکسر مردم کند خاطر گران سنگ مضطرب خلقت بِلْدَامَة شد
(بَلَنْدَم) کسمندل بمعنی بِلْدَام است
(بَلْدَمَ الرَّجُلُ) ترسید و خاموش شد مرد

ب ل ذ م

(بَلْذَم) کجعفر آنچه جنبان باشد از حلقوم اسپ لغتیست در بَلْدَم

ب ل ر

(بَلُّور) کتنور و سنّور و سبطر جوهریست مشهور بلوره یکی بَلَالِیر جمع * و نیز بَلُّور کسنّور مرد فربه و لیسر بزرگ از سلاطین هند

ب ل ز

(بِلِز) بکسرتین مرد کوتاه و زن سطبر یا سبک قال ثعلب بلزیات من الصفات علی فعل الحرفان امرأة بلز و اتان ابد
(بِلِزّ) بتشدید لام زن سطبر حکاه سیبویه
(بَلِیزَة) لقب ابو القاسم عبد الله بن احمد اصفهانی و سمعانی آن را بشناة فوقانی ضبط نموده
(طِینُ الابْلِیز) بالکسر طین مصر اعجمیت
(مُبَالَزَة) باهم چیزی اخذ کردن
(اِبْتَلَزَهُ مِنْهُ) گرفت از آن * و نیز اِبْتِلَاز باهم چیزی اخذ کردن

ب ل س

(بَلَس) محرکه مرد بی خیر یا کسیکه نزد او نا امیدی و بدیست و انجیر و میوه است مانند انجیر
(بُلْس) بالضم عدس که بفارسی آن را نرسک گویند

ج ۱

(بُلُس) بضمتین نرسک وکوهیست
سرخ ببلاد محارب
(بَلِیس) گکتف نا امید خاموش بر
آنچه در دل دارد
(بَالِس) کصاحب شهریست بر شط
فرات وازان شهرست احمد محدث
ابن بکر وجماعتی دیگر
(بَلَاس) کسحاب گلیم معرب از پلاس
فارسی بُلُس جمع * وفی دعائهم
اَرَانِیکَ اللهُ عَلَی البُلُس وآن از ارباب
از پلاس آگنده از گاه کسی را که عقوبت
کنند بران اشتهار کنند وندا
١٥ قرمانید و موضعیت در دمشق و
شهریست مابین واسط وبصره
(بَلَّاس) کشداد پلاس فروش
(بَلَسَان) محرکة درختیست کوچک
مانند درخت حنا ودر عین الشمس که
از توابع مصرست روید وروغنش
منافع بسیار دارد
(بَلُوس) کصبور طعام اندک یقال
مَاذُقْتُ عَلُوسًا وَلَا بَلُوسًا ای شیئًا
(بُولَس) بالضم وفتح اللام زندانیست در جهنم اعاذنا الله منها
(اِبْلِیس) نام شیطان
(مِبْلَاس) بالکسر شتر ماده استوار

کش خواه
(اَبْلَسَتِ النَّاقَةُ) آواز نکرد ناقه از
غایت خواهش کش * واَبْلَسَ مِنْ
رَحْمَةِ اللهِ) نا امید شد ومنه ابلیس
او هو اعجمی * ونیز (ابلاس) متحیر
اندوهگین وشکسته خاطر گردیدن یقال
اَبْلَسَ فُلَانٌ اِذَا سَكَتَ غَمًّا * مُبْلِس)
نعت ست ازان

ب ل س ك

(بَلْسَك) کجعفر وزبرج گیاهیست
که چون جامه خلد بدشواری جدا
گردد

ب ل س م

(بِلْسَام) بالکسر لغتیست در برسام
(بَلَنْسَم) کسمندل قطران
(بَلْسَمَ) خاموش شد از بیم وناخواست
وناپسند نمود روی خود را بکسی
(تَبَلْسَمَ) بمعنی تبسم ست

ب ل س ن

(بُلْسُن) بالضم نرسک ودانه ایست
مانند نرسک بُلْسُنَة یکی
(بَلَسَان) مذکورست در ب ل س

ب ل ش ن

(بَلَشُون) بوتیمار

ب ل ص

(بَلَصَة) محرکة طائریست بیسه
بِلَصٌ وبَلُوص شله
(ابن بَلَصَى) بالتحریک مرغیست
(بَلَصُوص) کقربوس طائریست
بَلَنْصَى بزیادت نون جمع بر خلاف
قیاس یا بَلَنْصَى واحدست وبَلَصُوص
جمع یا بَلَنْصَى ماده وبَلَصُوص نر یا
عکس آن ست
(بِلَصَّى) کزمکی طائریست مانند
صرد بِلَصٌ یا بَلَصُو وبَلَصْتَوه یکی
(بَلَاص) کشداد دهیست در صعید
مصر ودر آن بریست که آن را دیر
بلاص گویند
(بَلَنْصَاة) نره ایست بَلَنْصَى جمع *
وطائریست که بیضه سبزمی دهد
بلاصی جمع
(مُبَالَصَة) باکسی بجستن جنگ را
(بَلَصْتُهُ مِنْ مَالِي تَبْلِيصًا) نه
گذاشتم نزد او چیزی از مال خود * و
بَلَّصَتِ الغَنَمُ کم شیر شد گوسپند
(تَبَلَّصَ الاَرْضَ) پاک چرید گیاه
آن را * وتَبَلَّصَ الشَّيْءَ) پنهان
طلب کرد آن را * تَبَلَّصَ لَهُ) بدل
میل کرد وجست آن را * وتَبَلَّصَتِ
الغَنَمُ الاَرْضَ) چرید گوسپند همه
گیاه آن را
(اِبْلَنْصَى) رفت * واَبْلَنْصَى مِنْ
ثِيَابِهِ) بیرون آمد ازعن

ب ل ص ق

(تَبَلْصُق) جاسوسی نمودن وپنهان
طلب کردن چیزی ونزدیکی جستن
بمردم

ب ل ص م

(بَلْصَمَ بَلْصَمَةً) گریخت

ب ل ط

(بَلْط) ویضم آله خراطان
(بُلْطَة) بالضم ودر قول امرأ القيس *
نَزَلْتُ عَلَى عَمْرِو بْنِ دَرْمَاءَ بُلْطَةً *
بمعنی مدت درازست یا زمانه یا مغلس
یا ناگهان یا نام پشته یا مراد ازان
خانه اوست که از سنگ فرش داشت
(بُلُط) بضمتین صوفیان بی باک و
گریختگان از لشکر
(بَلَاط) کسحاب زمین رست وهموار
وسنگها که در سرای وجز آن گسترده
باشند وهر زمین که بر آن سنگ یا خشت
پخته گسترده باشند ودهیست در
دمشق وازانست مسلمة محدث ابن
علی وقلعه ایست در اندلس وموضعی
ست در مدینه مابین مسجد نبوی و

بازار که دران سنگها گسترده اند و
شهرے بوده میان مرعش و انطاکیه
که اکنون خراب ست و موضعیست
در قسطنطنیه که سیف الدوله اسیران
در انجا مقید میداشت و دهیست
در حلب * و (بَلَاطُ الْاَرْضِ) روے
زمین یا سنگهاے صلب از زمین
(بَلُّوط) کنتور درختیست که از پوست
آن پوست پیرانید و عربان در قدیم
ایام بمیوه آن غذا میکردند بارد ست و
یابس و ثقیل و غلیظ و ممسک بول بَلُّوطَة
یکے مفرد از کلیه * و (انقطع بَلْتُوطِی)
منقطع شد حرکت من یا شکسته شد دل
من یا شیت من * و (بَلُّوطُ الْاَرْضِ)
گیاهیست که برگ آن ببرگ کاسنے
ماند مدر و مفتح و محلل طحال ست
(بَلَالِيط) زمینهاے هموار و برابر
(ن) (بَلَطَ الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را
(اَبْلَطَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ اِبْلَاطًا)
رسید باران بلاط زمین را * و (اَبْلَطَ
الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را * و
(اَبْلَطَ الرَّجُلُ) محتاج و بے مال
گشت و همچنین ست (اُبْلِطَ) بمجهولا *
(مُبْلَطٌ) بکسر اللام و فتحها نعت
ازان * و (اَبْلَطَ اللِّصُّ الْقَوْمَ) پاک
بردوزد همه مال قوم را * و (اَبْلَطَ
فُلَانًا) الحاح کرد بروی در سوال تا
اینکه ملول شد
(بَالَطَنِی مُبَالَطَةً) عیب کرد مرا * و
(بَالَطَ السَّائِحُ) کوشش کرد در شنا *
و (بَالَطَ الْقَوْمُ) بشمشیر زدند یکدیگر را * و
(بَالَطُوا بَنِي فُلَانٍ) فرود
آمدند بنی فلان را در حرب
(بَلَّطَ اُذُنَهُ تَبْلِيطًا) انگشت سبابه
زد بر گوش او تا درد گرفت * و (بَلَّطَ
فُلَانٌ) مانده شد در رفتن * و (بَلَّطَ
الدَّارَ) بلاط گسترد خانه را
(مُبَلَّطٌ) کمعظم خانه بلاط گسترده
(تَبَالَطُوا) بشمشیر زدند یکدیگر را
(اِنْبَلَطَ) بعیه شد

ب ل ط ح

(سُلَاطِحٌ بُلَاطِحٌ) بهنا از اتباع ست
(بَلْطَحَ) بمعنے بَلْدَحَ ست

ب ل ط ن ش

(بَلَاطُنُش) بفتح با و ضم طا و نون
شهریست کوچک در شام و در آن قلعه
و اشجار و چشمهاست

ب ل ع

(بُلَعٌ) کصرد سوراخ بکره بُلَعَة یکے
و مرد بسیار خوار و بدون الف و لام نام
ستاره ایست * و (بَنُو بُلَعٍ) بطنے
ست کوچک از قضاعه * و (سَعْدُ بُلَعٍ)
سعد ایست منزلیست مر قمر را و آن در
و قیل الله تعالی یا ارض ابلعی ماءک
گفته طلوع نمود و ان دو ستاره است بهم
متقارن ستره و مجراے یکے خفی
و دیگرے روشن و تابان آن را بالع
گویند گویا فرو خورده است دیگرے را
در شب اخیر از کانون دوم ماه روی
طلوع میکند و در اول شب ماه آب
غروب می نماید
(بُلَعَة) مرد بسیار خوار
(قِدْرٌ بَلُوعٌ) کصبور دیگ فراخ
شکم
(بَالُوعَة) چاه سر تنگ خانه که در
آن آب باران جز آن جمع شود و جاے
دست روشتن *
مشددتین مثله بَوَالِيع و بَلَالِيع جمع
(مَبْلَعٌ) کمقعد حلق
(مِبْلَعٌ) کمنبر مرد بسیار خوار
(بَلْعَام) از اسماء رجالست و نام
سه اسپ است عبد الله بن حارث و
اسپ اسود بن رفاعه و اسپ بنی
سدوس
(بَوْلَعٌ) کجوهر مرد بسیار خوار
(بَالِعٌ) نام یکے از دو ستاره سعد بلع
(بُلْعُلُع) بالضم مرغیست آبے دراز
گردن
(س) (بَلِعَهُ بَلْعًا) فرو برد آن را از
حلق
(اَبْلَعْتُهُ اِبْلَاعًا) فرو خورانیدم او را
چیزے * و (اَبْلِعْنِی رِيقِی) مهلت
ده مرا اقدار فرو خوردن آب دهن
(مُبْلَعَة) کمکرمه جایے که از تک آن
آب بالا بر آید باشد
(بَلَّعَ الشَّيْبُ فِيهِ تَبْلِيعًا) پدید آمد
سپیدے در سر وی
(اِبْتَلَعَه) فرو برد آن را از حلق ج ۱

ب ل ع ب س

(بَلَعْبَس) کخزعبل اعجوبه ها

ب ل ع ث

(بَلْعَث) کجعفر مرد فربه سست گوشت
بَلْعَثَة مونث آن و مرد بدخلق
(بَلْعَثَة) سستے گوشت از فربهی و
سطبری

ب ل ع س

(بَلْعَس) کجعفر ماده شتر ضخم سست
گوشت
(بِلْعَوْس) کفردوس زن احمق

ب ل ع ص

(بُلعُص) بالضم یا بالفتح چون فسرج

ب ل ع ق

(بَلعَق) بجعفر نوعی از بهترین خرمای عمان قال الاصمعی اجود تمر عمان الفرض والبلعق

(امکنة بلاعق) علی الجمع مکانهای فراخ

ب ل ع ك

(بَلعَك) بجعفر ناقهٔ سست گوشت یا کلان سال یا فربه سام وناقه آبستن ومرد کند خاطر ناکس حقیر ونوعی از بهترین خرمای عمان هی لغة فی البلعق

ج ۱ (بَلعَکَهُ بالسَّیف) برید آن را بشمشیر

ب ل ع م

(بَلعَم) بجعفر مرد بسیار خوار سخت زود برنده والمیم زائدة ونام مردی از علمای زمان موسی علیه السلام بایں معنی بلعام ست وشهریست در نواحی روم وقبیله است اصلها بنو العم مخفف کبلحرث

(بُلعُم) بالضم راه گذر طعام در حلق

(بُلعُوم) کعصفور بمعنی بلعم ست و سپیدی بیخ خرما واب ما هو اندرون زمین طبند

(بَلعَمَ بلعمة) زود برد لقمه را

ب ل غ

(بَلغ) بالفتح مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد * وامر الله بلغ) حکم خدا روان ونافذ ست * وجیش بلغ) کذالک * واحمق بلغ) بکسر وبلغة) بالتاء ایضا احمق که باحماقت خود بمراد رسد یا بسیار احمق * واللّهم سمع لا بلغ بالرفع وسمعا لا بلغا) بالنصب وبکسران یعنی ای خدا مسموع شود وبوقوع نیاید قال الکسائی یقوله من سمع خبرا لا یعجبه

(بِلغ) بالکسر مرد بلیغ * ورجل بلغ ملغ) مرد خبیث فرومایه بدزبان

(بِلَغ) کعنب بمعنی بلیغ ست

(بِلَغِین) ویضم اوله بلا وسختی ومنه قول عائشة رض لعلی کرم الله وجهه بلغت منا البلغین ارادت بلغت منا کل مبلغ ودران کلمه اعراب بر نون جاری کنند ویا بحال ماند وگاه نون را مفتوح دانند واعراب بر ما قبلش جاری نمایند

(بُلغة) بالضم قوت روزه وآنچه بدان روز گذرانند بلغ جمع

(تبلغ بالبلغ) قناعت باسالفه

(شیء بالغ) چیز نیکو رسیده * ویمین بالغ) ای مؤکدة * وجاریة بالغ وبالغة) ایضا بحد بلوغ رسیده

(بلاغ) کسحاب کفایت وبسنده کی قال الله تعالی ان فی هذا لبلاغا لقوم عابدین واسم ابلاغ وتبلیغ ست منه ما علینا الا البلاغ وفی الحدیث کل رافعة رفعت علینا من البلاغ ای ما بلغ من القرآن والسنن والمعنی من ذوی البلاغ ای التبلیغ اقام الاسم مقام المصدر ویروی بالکسر ای من المبالغین فی التبلیغ من بالغ مبالغة وبلاغا

(بلاغة) چیره زبانی

(بلاغات) سعایت وسخن آرائی با دروغ

(بلاغی) کسکاری وحبارى مرد بلیغ

(بلیغ) مرد فصیح رسانندهٔ سخن آنجا که خواهد * وکلام بلیغ) سخن تمام بامراد

(بلوغ) رسیدگی

(مبلغ) کمقعد کمال وحد رسیدن

(بالغاء) باجها معرب پایها

(تبلغة) کمکرمة رسنی که بدان رسن کلان را برسرخ دلو بندند تبالغ جمع

(ن) بلغ المکان بلوغا) رسید آن یا نزدیک شد بر گیجه قال الله تعالی فاذا بلغن اجلهن ای قاربنه * وبلغ الغلام) جوان وبالغ شد کودک * وبلغ مبلغا) بحد کمال وخوبی رسید * وبلغ الرجل) مجهولا در مشقت انداخته شد مرد

(ك) بلغ الرجل بلاغة) بلیغ شد مرد * وبلغ الکلام) بلیغ ونیکو شد سخن

(ابلغه ابلاغا) رسانید آن را

(مالغ فیه مبالغة وبلاغا) کوتاهی نکرد در کوشش آن

(بلغه تبلیغا) رسانید آن را * وبلغ الفارس) دست بعنان دراز کرد تا تیز رود

(تبلغ به) اکتفا وبسنده نمود بان * وتبلغت به العلة) سخت شد بیماری * وتبلغ للمنزل) بتکلف رسید منزل را

ب ل غ ر

(بُلغَر) کقرطق شهریست مقابل با بسمت شمال سخت سرد وعامه آن را بلغار گویند

ب ل غ م

(بَلْغَم) خلطیست از اخلاط چهارگانهٔ بدن

ب ل ق

(بَلَق) محرکه پیسگی و سپیدی دست و پای ستوران و خیمه و خرگاه بزرگ و حمق اندک و رخام که سنگ سپید ست و دروازه و سنگیست بیمن شفاف مانند آبگینه

(بُلْقَه) بالضم پیسی

(اَبْلَق) نر پیسه و منه المثل طلبَ الأبلقَ العَقوقَ یعنی طلب کرد محال را زیرا که عقوق بمعنی باردارست یا ابلق عقوق صحیح مشتق از عق بمعنی شکافتن * و الابلقُ الفرد) قلعست در تیماء مر سموئل بن عادیا را که پدرش با سلیمان علیه السلام بنا کرده و زباء ملکهٔ جزیره بران لشکر کشید و عاجز آمده از نیل مقصود بازگشت و گفت تمرّد ماردٌ و عزّ الابلقُ و مارد هم قلعه است در دومة الجندل که زبا تسخیر آن نتوانست

(بَلْقاء) مادهٔ پیسه و شهریست بشام و آبیست مر بنی ابی بکر را و نام اسپ احوص بن جعفر و نام اسپ عیزاره

(بَلُوقَة) کمجوزة و تضم الباء بیابان یا زمین نرم هموار یا آنکه بجز درخت رخامی دیگر نروید یا زمینی که هیچ نروید و موضعیست بناحیهٔ بحرین یا ریگ کاظمه و آن بزعم اعراب مسکن جنیان ست و عمارة بن طارق آن را بلفظ جمع آورده (ع) فَوَیتُ مِن ایمنِ البلادِقِ

(بُلَیق) کزبیر آبیست و اسپی بود که از همه اسپان سبقت بردی و ما این وصف بنام بود و منه المثل یجری بُلَیقٌ و یُذَمّ بُلَیقٌ و در حق کسی گویند که احسان کند و مردم او را بدی یاد نمایند

(بَلُّوق) کتنور زمینی که هیچ نروید بلادیق جمع

(بالِقان) بکسر لام و هیت بر و (بیلَقان) بفتح لام شهریست نزدیک دربند

(ن) بَلَقَ بُلوقًا) شتافت * و بَلَقَ السیلُ الاحجارَ) بر دو سیل سنگها را * و بَلَقَ البابَ بَلْقًا) تمام کشاد در را یا سخت کشاد و بند کرد از لغات اضداد ست * و بَلَقَ الجاریةَ) ربود دوشیزگی وی را

(س ك) بَلِقَ الفرسُ بَلَقًا) و بحرکه پیسه گردید و سپید دست و پا شد تمدان * ابلق و بلقاء) نعت ست ازان

(س) بَلِقَ) متحیّر گردید

(اَبْلَقَ الفرسُ ابلاقًا) بمعنی بَلِقَ الفرسُ ست * و ابلقَ البابَ) تمام کشاد دروازه را یا سخت کشاد و بند کرد از لغات اضداد ست * و ابلقَ الفحلُ) بچه ابلق برآورد

(تَبْلیق) اصلاح نمودن چاه زمزم را به تختهای ساج * رکیّةٌ مُبَلَّقةٌ) نعت ست ازان

(اِنبَلَقَ البابُ) تمام کشاده شد در

(اِبْلَقَّ الفرسُ ابلقاقًا) نیک ابلق شد اسپ

(اِبْلاقَّ الفرسُ ابلیقاقًا) بمعنی ابلقّ الفرس ست

(اِبْلَنْقَ الطریقُ) روشن و ممتاز شد راه

ب ل ق س

(بِلْقِیس) بالکسر نام ملکهٔ سبا و پدرش هدهاد نام داشت قیل لمّا وفدت بلقیس علی سلیمان علیه السلام قال لها لابدّ لکلّ امرأةٍ مسلمةٍ من زوج فقالت ان کان لابدّ منه فذو تُبّع تعنی الملک تُبّع الاصغر فتزوّجها فولدت له و قیل اِنَّ سلیمان تزوّجها ولم یصحّ ذلک

ب ل ق ط

(بُلْقُط) کقنفذ کوتاه

(مُبْلَقُوط) کعصفور کوتاه و طائریست

ب ل ق ع

(بَلْقَع و بَلْقَعَة) بالفتح زمین بی آب و گیاه بلاقع جمع * فی الحدیث الیمینُ الکاذبةُ تدعُ الدیارَ بلاقعَ و یقال منزلٌ بلقعٌ و دارٌ بلقعٌ اذا کان خالیا فان کان اسما قلت نزلت بلقعةً بالهاء و زن محض بی خیر و منه الحدیث شرّ النساء البلقعة

ج ۱

(سَهْمٌ بَلْقَعِیّ) تیر صاف پیکان و کذلک سنانٌ بلقعیّ

(طریقٌ صَلَنْقَعٌ بَلَنْقَعٌ) راه پیدا و روشن

(بَلْقَعَ البلدُ) بی آب و گیاه شد

(اِبْلَنْقَعَ الکربُ) وارفت اندوه * و ابلنقعَ الصبحُ) روشن شد

ب ل ق ن

(بُلْقِین) کقزوین و بکسر القاف دهیست در مصر و آن را بلقینة نیز گویند و ازان ده است علامه عمر بن رسلان فقیه شافعی

ب ل ك

(بُلُك) بضمتین آواز هاے که از جنبانیدن
لب و دهن بانگشتها بر آید و این بطریق
بازی باشد
(بَالَك) کهاجر نام ده ابی معمر فقیه
(ن) بَلَكَهُ آمیخت آن را
ب ل ك ث
(بَلْكَثَة) بالفتح نوعے از موش بزرگ
(بُلُكُوث) کزنبور نام مردے
(بَلَاكِث) موضعیت و این برسر
اسم بدون الف و لام آید
ب ل ك ع
(بَلْكَعَه بَلْكَعَة) برید آن را
ب ل ل ج۱
(بَلّ) بالفتح حریص آنکه حقوق مردم
را از خود بسوگند باطل گرداند و باز
دارد و مرد سخت خصومت جنگ جو و
دیر وارسنده و ام سوگند خوار ستمگار *
و علی بغدادی بن حسن بن بل (
محدثے بوده
(بَلْ) مخففه حرف عطف ست و
براے اضراب آید اگر بعد آن جمله
واقع شود و معنے آن یا ابطال باشد
نحو وقالوا اتخذ الرحمن ولدا سبحانه
بَلْ عبادٌ مکرمون ای بل هم
عبادٌ یا انتقال از غرضے بغرض دیگر
نحو وذکر اسم ربه فصلی بل تؤثرون
الحیوة الدنیا و اگر بعد آن مفرد واقع شود
بل عاطفه بود و درین صورت اگر قبل
آن امر باشد چون اضرب زیدًا بل
عمرًا یا جملهٔ موجبه مانند قام زیدٌ بل
عمرو ماقبل خود را مسکوت عنه گرداند
و اثبات حکم برای مابعد خود کند و اگر
قبل آن نفے یا نهی بود نحو ما قام زیدٌ بل
عمرو ولا یقم زیدٌ بل عمرو ماقبل خود
را بحاله بگذارد و ضد ماقبل را برای ما
بعد ثابت گرداند ولجاز المبرد وعبد
الوارث ان تکون ناقلة معنی النفی
او النهی الی مابعدها وعلی قولهما فیصح
ما زیدٌ قائمًا بل قاعدًا و بل قاعدٌ بالنصب
والرفع ویختلف المعنی و نزد کوفیان
بعد غیر نفی مانند آن عاطفه نیاید و ازین
جاست که نحو ضربت زیدًا بل ایاک
درست نه باشد و گاه قبل بل لا
زیاده کنند و این لا بعد ایجاب براے
تاکید اضراب باشد (شعر) وجهک
البدر لا بل الشمس لو لم * یقض للشمس
کسفة وافول * و بعد نفی براے تاکید
ماقبل کقوله * وما هجرتک لا بل
زادنی شغفا * هجرٌ وبعدٌ تراخی لا الی
اجل * و نزد بعضی بمعنی رُبّ آید
(ع) بل مهمهٍ قطعت بعد مهمهٍ *
ای رُبّ مهمهٍ وقوله تعالی ص والقرآن ذی
الذکر بل الذین کفروا قال الاخفش
عن بعضهم ان بل ههنا بمعنی ان فلذلک
صارت القسم علیها وقیل بل حرف
ناقص ونقصانها مجهول وکذلک هل ولو
قد ان شئت جعلت نقصانها واوا وقلت
بلو وهلو وقدو وان شئت جعلته یاء ومنهم
من یجعل نقصانها مثل آخر حرف منها
فیدغم فیقول بلّ وهلّ وقدّ بالتشدید
(بَلَّة) تری یقال ریح بلة ای فیها بلل
و تازگی جوانی و بقیهٔ مودت و شگوفه
درختان خاردار و سو مانند یکه در گل
براید و شگوفهٔ عرفط و شگوفه سمر یا
شهد آن و توانگرے بعد فقر و بقیهٔ علف
و برقرظ که نوعے از مغیلان ست و یقال
جاء فلان ولم یاتنا بهلة ولا بلة من
الفرح والبلة من الخیر البلال * وما
اصاب هلة ولا بلة ای شیئا
(بِلّ) بالکسر شفا از بیماری مباح یقال
هو لک حل و بل یا از اتباع ست و قومیم
هو بل آبادل یعنے او فتنه و صاحب
ذکارت * و هو بذی بلی) یعنے
او چنان دور ست که جایش معلوم
نمی شود و دران دوازده لغت دیگر
ست بذی بلی و بلیّان بکسرتین و تشدید
اللام والیاء و بلی کحتی و یکسر و بلی
کربی و بلی کولی و یکسر و بلیان محرکة
مخففة و بلیّان بکسرتین و شد الیاء
و بلّیان بکسر الباء و فتحها و فتح
اللام للشدة و بلیان بالفتح و تخفیف
الیاء و یقال ذهب بذی هلیّان و ذی
بلیّان و گاه مصروف آید یعنے بجاے
رفت که دریافت نمی شود که کجاست یا
علم نبودست یا موضعیت پس این یا
موضعیت از اعمال حجر یا بمعنے تهامے
زمین ست و قول خالد اذا کان الناس
بذی بلی و ذی بلی یرید تفرقهم و کونهم
طوائف بلا امام و بعد بعضهم من بعض
(بِلَّة) شهد درخت سمر و تری و نمناکے
و خیر ضد بدی و رزق و جرب زبانے
و فصاحت * و قیل توقع اللسان علی
مواضع الحروف و استمراره علی النطق
و سلاسته
(بُلّی) کربی توانگری بعد افلاس
(بُلَّة) بالضم تری گیاه تر و بقیه علف
و تازگی جوانی و بقیه مودت بلادل
جمع * و باین معنی دران ده لغت
دیگر ست بلة بلة و بلول و بلیلة
و بلة و بللة و بلالة و بلالة و بلالة

وبُلَلَاوَة يقال انصرف القوم ببُلَلَتِهِم اى وفيهم بقيّة من الودّ ويقال اطويته على بُلَّتِهِ اى احتملته على مافيه من العيب اوداريته وفيه بقيّة من الودّ

(بَلَل) محركة ترى ونماكى وشئى اندك وعافيت وطعام عروسى واحسان وتجمل ومنه مَا احْسَنَ بَلَلَهُ

(بُلَل) كصرد تخم وتخم ريزى

(بُلَلَة) وبفتح اللام ترى يقال طويت السقاء على بُلُلَتِهِ اذا اطويته وهوندٍ وهئيأت شئى زى يقال كيف بَلَلَتُك اى حالك

(اَبَلّ) مرد سخت خصومت جنگ جو وبے حيا وبے شرم وبازايستاده از خير وسخت بخيل ودير دارنده وام سوگند خوار ستمگار وفاجر بُلّ جمع

(بَلّاء) زن بدكار سخت خصومت بے حيا وبے خير سخت بخيل وصَفَاة بَلّاء اى مَلْساء

(اُبُلّة) بالضم خويش وقبيله يقال جاء فى اُبُلَّتِهِ

(بَالَّة) خير ونيكوئى يقال لاتبلك عندنا بَالّة اى لايصيبك خير

(بَلَالِ) كقطام صلهٔ رحم وخير ونيكوئى

(بِلَال) ككتاب آب وبثلث يقال فى سقائك بلال ترى ونماكى وهرچيه كه حلق راتر گرداند از آب وشير ومنه قولهم انضحوا الرحم ببلالها اى صِلُوها بصلتها ونَدُّوها * وبِلَال بن رَبَاح بن حَمَامَة) موذن آنحضرت بوده صلى الله عليه وسلم از حبشه وحمامه مادر اوست * وبِلَال مُزَنِى ابن مالك * و بلال مُزَنِى ابن حارث * ونيز بِلَال بدون نسبت صحابيانند * وبِلَال اباد) نام موضعى

(بُلَالَة) بالضم ترى ونماكى وبقيه مودت

(بُلُولَة) بضمتين حال ومنه كيف بُلُولَتُك

(بَلِيل) كامير آواز * وقَلِيل بَلِيل از اتباع ست باد سرد نمناك واحد وجمع دران يكسانست بَلِيلَة شِد

(بُلَيْل) كزبير راه روشن وآبشخور صِفِّين ونام مردے

(بَلّول) كشداد طاؤس بسيار آواز

(بَلّان) گلتان گرمابه بَلّانات جمع

(بَالُول) آب اندك يقال مافى البئر بالولٌ اى شئى من الماء

(خصم مِبَلّ) سخت ثابت در خصومت

(بُلْبُل) كهدهد هزار دستان بَلَابِل جمع * ومرد سبك در سفر بسيار اعانت كننده مردم ونام شخصے وماهيت معدار كف دست * وابراهيم بن بُلْبُل * ونبيره او بُلْبُل بن اسحاق) محدث بوده اند * واسمعيل بن بُلْبُل) وزير معتمد بالله است مشهور بكرم * وبُلْبُل الكوز) نارۀ آن كه ازان آب ميرزد

(بُلْبُلَة) كوزه كه نارۀ آن جانب سرش باشد وهودج زنان آزاد

(بُلْبُلِىّ) مرد سبك در سفر بسيار اعانت كننده مردم

(بَلْبَال) بالفتح شدت اندوه وغم ووسوسه بَلَابِل جمع * وكرك

(بَلْبَالَة) سختے وشدت اندوه وغم

(بُلْبُول) بالضم نام موضعى وكوهيست بيامه

(بَلَابِل) كجنادل سختى اندوه ووسوسه

(مُبَلْبِل) كعلابط مرد سبك گير بلابل بالفتح جمع

(ن) بَلَّهُ بالماءِ بَلًّا وبِلَّةً) تر كرد آن را بآب * وبَلّ رَحِمَهُ بَلًّا وبِلَالًا) صلۀ رحم كرد * وبَلّ بُلُولًا) نجات يافت ورستگار شد * وبَلّت به) در آويخت بوے * وبَلَّكَ اللهُ ابنًا وبِابنٍ) روزى گرداند ترا فرزند * وبَلُّوا الارضَ) تخم ريزى كردند زمين را * وبَلّ) رفت وسير كرد در زمين

(ض) بَلّت الريحُ بُلُولًا) سرد نماك شد باد * وبَلّ من مرضه بَلًّا وبَلَلًا وبُلُولًا) به شد از بيمارى * وبَلّ بالشئى بَلًّا) حريص شد بان

(س) بَلِلْتُ بِهِ) ظفر يافتم بوے يقال لئن بَلِلْتُ بك يدى لاتفارقنى وتحقى وسخت گير شدم وشفا يافتم بان * وبَلِلْتُ فُلَانًا) گرفتم وى را * وبَلِلْتُ بِهِ بَلَلًا وبَلَالَةً وبُلُولًا) مبتلا شدم بان ودر آويختم بوى * ومَا بَلِلْتُ به) نيافتم وندانستم آن را * وبَلّ الرجلُ بَلَلًا) فاجر گرديد

(اَبَلّ) نجات يافت ورستگار شد وسير كرد در زمين وتنگ شد وعاجز گردید از فساد وبدے * واَبَلّ الشجرُ) ميوه آورد وبار شد * واَبَلّ المريضُ) شفا يافت بيمار * واَبَلّت مطيته على وجهها) گريخت وگم شد * واَبَلّ القومُ) ترشد چوب

۱۵

وتراوید* واَبَلَّ عَلَیْه) غالب شد
برعے
(مُبِلّ) یاری دهنده در هر کار که خواهند
(مَلَأَهُ بِالْمَاءِ) ترگردان را باب شده
للمبالغة
(مُبَلِّل) کمحدث شتر همیشه آواز و
طاؤس بسیار آواز
(اَبْتَلَّ) ترگردید و به شد از بیماری
نیکو شد حال او بعد از لاغری و سختی
(تَبَلَّل) بمعنی ابْتَلَّ ست* وتَبَلَّلَ
الاَسَدُ) غرید و خاک بر انگیخت
بچنگال خود ١ ع
(مُتَبَلِّل) شیر که اسد باشد
(اِسْتَبَلَّ) به شد از بیماری و بعد ازان
بهن و نیکو شد حال او بعد از لاغری
و سختی
(بَلْبَلَ بَلْبَالًا) بالکسر سخت اندوهگین
و وسوسه ناک شد* وبَلْبَلَهُم بَلْبَلَةً
وبِلْبَالًا) برانگیخت ایشان را وتحریک
کرد* بَلْبَال) بالفتح اسم مصدرست
ازان* ونیز بَلْبَلَة) سخنی که فهمیده نشود
و درآویختن زبانها و مختلف شدن آن
ومنه سُمِّيَ کتاب البَلْبَلَةِ لعبید الله بن شبیب
الجرهمی فی بَلْبَلَةِ الالسُنِ بذکرِ ملوکِ
الیمن* وتفرق آرا و متاع و مهره آت
سیاه و صدف و سختی اندوه و وسوسه
(تَبَلْبَلَتِ الاَلْسُنُ) درآویخت زبان
قوم* وتَبَلْبَلَتِ الاِبِلُ الکَلَأَ)
پاک چریدند شتران گیاه را

ب ل م

(بَلَم) محرکه ماهیان ریزه و سخت
آرزومندی ناقه بفحل وآماسیدگی
فرج آن از شدت آرزومندی نر
(بَلَمَة) سخت آرزومندی ناقه بفحل و
آماسیدگی فرج ناقه از شدت آرزومندی
زیقال بها بَلَمَةٌ شدیدةٌ وآماسیدگی لب
(اَبْلَم) مرد سطبر لب وتره ایست که
شاخهای او مانند باقلی وتثلیث همزه و
لام یک مثل اَبْلَمَة یکی ومنه المثل المال
بیننا شقّ الاَبْلَمَة یعنی بالمناصفه است
(بَلْمَاء) شب ماه تمام
(بَیْلَم) کحیدر پنبه گیاه بردی و بر های
درود و گران دغوزه پنبه و پنبه قصب
و بچه خرس بَیَالِم جمع
(بَیْلَمَان) موضعیست در یمن یا در سند
یا در هند ومنه السیوف البَیْلَمَانیة*
وعبد الرحمن بن البَیْلَمَانی) مولای
عمر بن الخطاب است رض
(بُلَام) کغراب شوره گیاه سبز
(اِبْلِیم) بالکسر عنبر و انگبین
(مِبْلَام) بالکسر ناقه که بانگ نکند از غایت
آرزوی گشن
(ن) بَلَمَتِ النَّاقَةُ) گشن خواه شد
ناقه وآماسیده فرج گردید از شدت
آرزوی نر
(اَبْلَمَتِ النَّاقَةُ) بمعنی بَلَمَتِ النَّاقَةُ
است* واَبْلَمَ) خاموش شد* ونیز
اِبْلَام) آماسیدن لب یقال له اَبْلَمَتْ
شفتیه مُبْلِمَتَیْن* وزشت نمودن
کار بر کسی
(مُبْلِم) کمحسن ناقه که بانگ نکند از غایت
آرزوی گشن و آماسیده فرج
از شدت آرزوی نر و ناقه که هنوز بر
وی نر جسته باشد و بچه نزاده
تَبْلِیم) زشت نمودن کار بر کسی یقال
لا تُبَلِّم علیه اَمْرَهُ* وسخت آرزومند شدن
ناقه بفحل

ب ل ن

(بَلَان) کشداد گرمابه ومرّ فی ب ل ل

ب ل ن ت ع

(بَلَنْتَع) کسمندل هرزه دانی هر
چیز و مذکورست در ب ل ت ع
(بَلَنْتَعَة) زن دراز زبان بسیار گوی

ب ل ن ج ر

(بَلَنْجَر) کغضنفر شهریست بخزر
بر باب الابواب* واحمد بن عبید بن
ناصح بن بَلَنْجَر) محدث و نحوی بوده

ب ل ن د

(بَلَنْد) کسمندیخ خا
(بَلَنْدَى) مقصورًا پهنا

ب ل ن د م

(بَلَنْدَم) بمعنی بِلْدَام ست و ذکر فی
ب ل د م

ب ل ن ز

(بَلَنْزَى) کحبنطی شتر سطبر استوار
اندام

ب ل ن س

(بَلَنْسِیَة) بالتحریک وکسر السین و
فتح الیاء التحتیه مخففة شهریست
شرقی اندلس چوبها و بستانها بسیار
دارد
(بِلِنْیَاس) بکسرتین و تقدیم نون بر یا
شهریست بر سواحل حمص

ب ل ن ط

(بَلَنْط) کجعفر چیزیست مانند رخام
لیکن نرم ست ازان

ب ل ه

(بَلْهَ) بالفتح اسم فعل ست بمعنی دع
یعنی بهل و مابعد آن منصوب آید
بمفعولیت نحو بَلْهَ زیدًا ومصدرست

بمعنے ترک وما بعد آن مجرور آید باضافت کقوله یصف السیوف (شعر)
تَذَرُ الجماجم ضاحیاً هاماتها * بَلْهَ الاَکُفّ کانّها لم تُخلَقِ * وبمعنے چگونه
وما بعد آن مرفوع آید بابتدائیت نحو بَلْهَ زیدٌ وخود در صورت اول و ثالث
مبنی بر فتح باشد و در صورت ثانی معرب ودر تفسیر سورۂ سجده از بخاری
وَلَا خَطَرَ علی قلبِ بشرٍ ذُخراً مِن بَلْهِ مَا اَطلعتم علیه معرب مجرور بمن مستعمل
گشته وآن خارج از معانی سه گانه مذکوره است وبلفظ غیر تفسیر کرده اند
واین موافق قول آن کس ست که آنرا از الفاظ استثنا میشمارد بمعنے غیر
استثنائی وبمعنے آرے یا بگذار و بهل ایضا* ومَا بَلْهَکَ) چیست ترا
(بَلَهَ) محرکه نادانے وسلیم دلی ونیکو نهادی وخوش خوئی بے بدی
(بَلَاهَةٌ) بمعنے بَلَه بالتحریک ست
(رَجُلٌ اَبْلَه) مرد نادان یا سلیم دل بے شر یا احمق بے تمیز و مرد محض بے شر
وخوش خوئے کم رسنده بدقائق امور یا بسیار سلیم دل بُلْه جمع * وفی الحدیث
اَکثَرُ اهلِ الجنّةِ البُلْه یعنی البُلْه فی اُمورِ الدنیا لقلّة اهتمامهم بها وهم اَکیاس فی
امرِ الآخرة * وعیش اَبلَه) زیست با ناز ونعمت * وشَبَاب اَبلَه)
جوانے خوش گو یا که صاحب آن از آمیبهاے زمانه خبر ندارد
(بَلْهَاء) زن ابله وناقه که بسبب متانت و رزانت از چیزے نرمد وزن
نادان نا تجربه کار از خاندان بزرگ ونام ناقه
(س) بَلِهَ بَلَهاً وبَلَاهَةً) ابله شد *
وبَلِهَ عن حُجّتِهِ) درماند از حجت خود
(اَبلَهَهُ) ابله یافت اورا
(تَبَلَّهَ) ابله شد * ونیز تَبَلَّه) خود را ابله نمودن بے آنکه باشد وگم شده را
جستن بے راه رفتن بدون رهنما و استفسار از کسے
(تَبَالَه) خود را ابله نمودن بے آنکه باشد

ب ل ه ر

(بَلَهوَر) کغضنفر مکان فراخ

ب ل ه س

(بَلْهَسَة) شتابے کردن در رفتار

ب ل ه ص

(بَلْهَص) دوید از بیم وشتابی کرد
(تَبَلْهَصَ الرَّجُلُ) از جامه بر آمد

ب ل ه ق

(بَلْهَق) کجعفر موضعیست
(بِلْوَق) بالکسر زن بسیار کلام وسخت سرخ

ب ل ه ن

(بُلَهْنِیَة) بضم البا فراخی عیش یقال لازِلتَ مُلَقًّی تهنیةً مُبَقًّی فی بُلَهنِیَةٍ

ب ل و

(فُلَانٌ بِلْوُ اَسفَار) بالکسر یعنے سفر آزموده وکهنه و لاغر گشته است دران * وبِلْوُ شَرٍّ) یعنے غالب بر بدی وآزموده کار رست دران * و بِلْوُ مَالٍ) دانندۂ مصالح مال و سیاست آن اَبلَاء جمع
(بِلْوَة) آزمایش وسختی ودریافت چیزے وکشف آن
(بُلَة) کثبة بشاره کلان از هیزم وذکر ست ودر ب ا ل
(بَلْوِیّ) که عوے یعنے بِلْوَة است
(بُلْوَی) کبشرے موضعیست در مدینه
(ن) بَلَاهُ بَلْواً وبَلَاءً) آزموده دریافت حقیقت آن وکشف آن نمود
(اَبلَاهُ اِبلَاءً) خبر داد اورا وآزموده ونعمت داد ومنه الحدیث مَن اُبلِیَ فذکر فقد شکر * واَبلَاهُ عُذراً) ظاهر کرد برو عذر خود را او قبول نمود آن را
* واَبلَی الرَّجُلَ) سوگند داد اورا وسوگند خورد براے او لازم ست ومتعدے
(اِبتَلَیتُهُ) آزمودم اورا و دانستم و حقیقت وی دریافتم وخبر پرسیدم از وی * وابتَلَی) بجولا سوگند گرفته شد وشناخته گردید وکذالک اُبتُلِیَ
بِهِ) یعنے مبتلا شدبان * ونیز اِبتِلَاء) اختیار کردن ومنه حدیث حذیفه
۱۶ لَتُبتَلُنَّ لها اماماً او لَتُصَلُّنَّ وُحدَاناً
(تَبَالَیتُهُ) آزمودم وے را

ب ل ی

(فُلَانٌ بِلْیُ اَسفَارٍ) بالکسر یعنے سفر آزموده وکهنه ولاغر گشته دران * وبِلْیُ شَرٍّ) غالب بر بدی وآزموده کار ورزے * وبِلْیُ مَالٍ) دانندۂ مصالح مال وسیاست آن اَبلَاء جمع
(بَلِیّ) کرضے قبیله ایست از قضاعه بَلَوِیّ منسوب بان
(بَلِیَّة) ناقه که بر گور خداوندش بستندی نا بمیرد وعرب جاهلیت گمان داشتندی که صاحبش بران ناقه

محزون خواهد شد بلایا جمع * و آزمایش
سختی و دریافت چیزی سے و
کشف آن
(بلیٰ) آرے و ہی جواب استفهام
مقرون بالجحد تجیب مایقال لک
(بلاء) آزمایش بنعمت باشد یا بمحنت
و سختی و اندوه که لاغر کننده جسم و شاق
ست بران و یقال نزلت بلاء علی
الکفار کقطام وادی ست ویلے
(ابلام) نام موضعے
(بلیانة) شہریست بمغرب
(وھو بذی بلیم کحمے و بکسر و بلیان
وبلیان) مذکورست در ب ل ل ج ا
وکذلک ذی بلی کربی
(س) بلی الثوب بلی وبلاء ا)
کهنه گردید جامه * ثوب بال) نعت
ست ازان * و بلیت الناقة)
مجهولاً بلیه گردانیده شد ناقه
(ابلاء ابلاء ا) کهنه کردن آن را و نو
پوشنده را گویند ابل ویخلف الله
یعنے کهنه گردان و خدا خلف آن دهد
تیر ابلاء) کنایت ز انودن ناقه بر سر
گور خداوندش بستن تا بمیرد
(بلاء) کهنه گردانید آنرا و نیز تبلیة
ناقه بر سر گور خداوندش بستن تا بمیرد

(ما ابالیه و بیه بالا و بالة و بلاء
و مبالاة) التفات نیکنم و باک
نیدارم و کذلک لم ابال و لم ابل و
لم ابل بکسر اللام * واصل بالة بالیة
کعافیة مثل عافاه الله عافیة فحذفوا الیاء
منها تخفیفاً لانها اصل قولهم لم ابل ولیس
من باب الطاعة والطاقة
(ابلولی العشب) دراز شد گیاه که
شتر خوردنش توانست

باب الباء فصل المیم

ب م م
(بمم) بالفتح تار سطبر بلند آواز از
تارهاے رود بموم جمع * و شهریست
بکرمان
(بمم) بالضم بوم ست که جغد باشد

باب الباء فصل النون

ب ن ب
(بانب) بفتح نون دهیست در بخارا
وازانست جلوان بن سمرة و ابراهیم
بن احمد و وکیع بن احمد و احمد بن سهل
بانبیان که محدثانند

ب ن ت
(بنت) بالضم دهیست در نخشبه
(بنت عنه تبنیتا) خبر پرسید و
بسیار سوال کرد ازو * وبنت بمکان

ساکت کرد و غالب شد او را بحجت و
بنتة الحدیث) هرچه در دل داشت
بادے در میان نهاد

ب ن ث
(بنیث) مثل قبیل نام دهیست
در یاے

ب ن ج
(بنج) بالفتح دهیست بسمرقند و
گیاهیست سوم غیر گیاه حرافیش
مخبط عقل و مورث جنون و مسکن
اوجاع او رام و شورش و درد گوش و تزین
آن سیاه و سرخ ست و نیکوترین آن
سپید
(بنج) بالکسر اصل
(بانجنج) شگوفه ایست مشهور و مذکور
ست در ب ن ج
(ن) بنج) بازگردید بسوے اصل
خویش
(ابنج) خود را نسبت داد و بخاندان
بزرگ
(بنجه تبنیجا) بنج خورانید آن را *
وبنجة القعجة) آواز کرد کبک از
سوراخ
(منبنج) کهوری انگوبنگ خورانند
کسے را در طعام

ب ن ح
(بنح) بضمتین عطایا گان اصله منح
(ف) بنح اللحم) برید گوشت را و
قسمت کرد

ب ن د
(بند) بالفتح علم بزرگ که زیر آن
ده هزار مرد باشد معرب از فارسی ست
بنود جمع * و بند کشتی گیری و آبے
که سکر آورد و نام موضعے و پیاده فرزین
بند شطرنج
(بند) بالکسر گروهیست برادر سند
(بنودة) کسفودة و بردکون
(عوف بن بندویه و محمد بن
بندویه) کسیبویه محدثانند

ب ن د ر
(بندر) لنگرگاه کشتی از کناره دریا
که قافله و تجار دران بسیار آیند و روند
(بندار) بالضم آنکه خرید و فروخت
جواهر می نموده باشد و تاجرے که
متاع ساگمد دارد تا بقیمت گران فروشد
بنادرة جمع * و محمد بندار ابن بشار
محدث بوده

ب ن د ق
(بندقة) بالضم گلولهٔ گلین و مانند
آنکه می اندازند بندقة یکے بنادق

جمع * وحلونه دراین بمعنی فارسی ست گویند فلیق آن بباز در دانع خمیش زدن مجربست وچون سوخته آن را با روغن زیتون بریا فوخ کودک لیسند کبودی چشم وسرخی موی سازائل گرداند * وبُنْدُق هِنْدِيّ) بفارسی رتہ وہندی ریٹہا ست منافع عجیب دارد خصوصا در حق چشم

(بُنْدُعَة بن مَظَّة) پدر قبیلہ است از یمن مذکورست وج د م

(بُنْدُقِي) جامہ کتان گران بہا

(بَنْدَقَ الشَّيْءَ) گلولہ ساخت این چیز را * وبَنْدَقَ الیه) تیز نگریست بسوی وی

ب ن د ك

(بَنَادِكُ) خشتکہای پیراہن جمع بَنْدَكَ ست

(بُنْدُكَان) بالضم دہیست بمرو ولزان دہ است فقیہ محمد بن عبدالعزیز

ب ن ر

(مُبَنْشَم) مرد آزموده کار

ب ن ر ق

(بَنَارِق) دہیست از اعمال نہرمارہ

(بَنِيرَقَان) دہیست بمرو

ب ن س

(بَنَسَ) بموضع گریختن از شر والفعل من نصر

(آبْنَاس) دہیست بمصر

(اَبْنَسَ اِبْنَاسًا) گریخت از شر و بدی

(بَنَّسَ عَنْهُ تَبْنِيسًا) پس ماند ازان

ب ن ش

(عبد المنعم بَنَشْتِي) لشکری شامی ست و از شاعران

(ن) بَنَشَ في الامر) سست شد در کار

(بَنَّشَ تَبْنِيشًا) بمعنی مجردست و در استعمال مشہورتر ازان

ب ن ص ر

(بِنْصَر) کہ رہم انگشت دوم کہ میان انگشت میانہ وانگشت کوچک باشد مؤنث ست بَنَاصِر جمع

ب ن ط

(بِنَنْط) کسبطر بافنده ونشکرده

ب ن ظ

(بِنْظِيَان) بالکسر زن بدخوی بیشرم زبان دراز

ب ن ف س ج

(بَنَفْسَج) معرب از بنفشہ فارسی ست بوئیدن تازه آن نافع محرورین ومداومت بران منوم ومروح ومربای آن نافع ذات الجنب وذات الریہ ودافع صداع وسعال ست

ب ن ق

(بِنَقَة) کتہ خشک پیراہن یا گریبان آن

(بَنِيقَة) کنیفنہ بمعنی بنقہ ہست ودو دائره سینہ اسب وگرہہای مخارج خوشہ انگور وسوی پیچان کہ میان شکمہای تہیگاه اسب

(بَابُوقَة) نام زنی

(ن) بَنَقَ الوَدِيَّ) پیوند کرد نہال را

(اَبْنَقَ الوَدِيَّ) بمعنی مجردست

(بَنَّقَ الوَدِيَّ تَبْنِيقًا) بمعنی اَبْنَقَ الوَدِيَّ ست * وبَنَّقَ بالمَكَان) اقامت کرد دران * وبَنَّقَ كَلَامَهُ) جمع کرد وبیاراست سخن خود را * و بَنَّقَ كَذِبَهُ) برابافت دروغ وآراست آن را * وبَنَّقَ ظَهْرَهُ بِالسَّوط) مجروح کرد پشت آن را بتازیانہ * وبَنَّقَهُ الشَّيْبُ) در گردن ہی کرد عہده او نمود * وبَنَّقَ القَمِيصَ) بنیقہ ساخت برای پیراہن * وبَنَّقَ الجَعْبَةَ) فراخ دہن وتنگ دنبالہ ساخت ترکش را

ب ن ق س

(بُنْقُوس) بالضم شگوفہ خربزه بَنَاقِيس جمع * وبَنَاقِيسُ الطُرثُوث) چیزی ست کوچک کہ با گیاه طرثوث سبز میروید

ب ن ك

(بُنْك) بالضم بن چیزی وخالص آن معرب ست یقال هؤلاء من بُنْك الارض ای من اصلها ونوعی از خوشبو وبہره از شب

(بَانَك) کہاجر دہیست ونام جد سعید بن سلم کہ شیخ قعنبی بوده

ج ۱

(بُنْبُك) کقنفذ وجندل جانوریست مانند ولفین یا ماہیست کہ آدمی را دو نیم کرده از حلق فرو می برد

(بَابُونَك) معرب بابونہ فارسی

(تَبَنُّك) برآمدن دو دختر از قبیلہ خود وبعد آن بدیگر جبرا بل خود دادن * ونیز حاجت روا کردن ومنہ اذهبي فَتَبَنَّكِي حاجتنا ای اقضیہا

(تَمَنَّكَ بِهِم) مقیم شد بان * وتَبَنَّكَ في عِزِّه) جای گیر شد دران

ب ن ل

(بُنَيْل) بضم با وکسر نون نام جد محمد بن سلم شاعر اندلسی واصح آنست کہ دران اماله کرده اند اما پیوستہ بہا

نویسند

ب ن م

(بَنَام) کسحاب ہمان بنان ست کہ
سر انگشت باشد

(اِبْنَم) پسر یقال ہذا ابنم و مذکور ست
در ب ن و

ب ن ن

(بَنّ) کہل بوئے ست در بل
(بَنَّة) بوے خوش و ناخوش بنان جمع *
و بوے پشکل آہوان و موضعیست
بکابل و دیہیست ببغداد و قلعہ است
باندلس * و بَنَّة جُہَنِي) صحابیست
یا بجاے موحدہ یاے حطی ست ج ۱
(بُنّ) بالضم نوعے از طعام ست مانند
آبکامہ * و ابو القاسم بن بُنّ و احمد
بُنّ بن علی) محدثانند
(بُنِّيّ) کعمی نوعے از ماہی و لقب سنجر
بن ہارون محدث و لقب محدث
دیگر ہم ہست گویا منسوب ست
بسوے بُنّ
(بُنَّة) نام جد ایوب بن سلیمان رازی
(بِنّ) بالکسر دیہی ست و فرہی یقال بِنّ علی
بِنّ دعاے بد بوے
(بَنَان) کسحاب سر انگشت و انگشت
بنانتیکے و نام تابعی و کوہیست مر بنی

اسد را و موضعیست بنجد
(بَنَانَة) یکے از بنان ست کہ مذکور
شد بنانات جمع * و نام موضعے
و کوشکے ست
(بُنَان) کغراب موضعیست و اسم
جماعتیست
(بُنَانَة) مرغزار پر از گیاہ و قبیلہ ایست
و ازان قبیلہ ہست ثابت بُنَانِی و محلہ
است در بصرہ منسوب بسوے بُنَانَة ام ولد
سعد بن لؤی بن غالب و ثابت
دران محلہ نیز سکونت داشت
(بَنِين) کامیر خرد و سند ثابت رای و
نام پدر عبد الغنی محدث
(بُنَيْن بن ابراہیم قرشی) کزبیر
محدث بودہ
(بَنَّان) کشداد نام پدر دینار یا
بجاے نون یاے حطی ست و نام پدر
حرب نام پسر یعقوب کندی یا آن
بیّان ست بیاے قرشت
(بَنْيَان) بالفتح کار روگویائی بدو تہجی
ست مرتمیم را
(من بَنّ بالمکان) مقیم شد دران
(أَبَنَّ بالمکان) بمعنی بَنّ بالمکان
(کناس مُبِنّ) جاے باش آہوان
کہ بوے پشکل داشتہ باشد

(بِنْتُ الشَّاة) بت گوسپند را آفر بہ
گرواند
(تَبَنَّن) ثابت ماند

ب ن ہ

(بِنْهَى) بالکسر و القصر دیہیست *
بر شش فرسنگ از فسطاط مصر و انجا انجیر
بسیار خوب خیزد

ب ن و

(اِبْن) بالکسر پسر اصلہ بَنَوٌ او بَنْيٌ
محرکۃ اَبْنَاءٌ و بَنُونَ جمع * بَنَوِيّ منسوب
بان و بعضہم یقول ابنی * و ابنُ
البُوح) فرزند * و ابنُ الارض)
نوعے از ترہ * و یا بُنَيَّ) بکسر یا و
فتح آن مانند یا ابتِ و یا ابتَ اے پسر
عزیز من
(اَبْنَاء) پسران جمع ابن ست اُبَيْنَاء
و اُبَيْنُون مصغر آن و قومیست از
عجم کہ در یمن سکونت گرفتند ابناوی
و بَنَوِيّ محرکۃ منسوب آن ردّا له
الی الواحد
(اِبْنَم) پسر میم زائدہ ہست و ہمزۂ آن
ہمزۂ وصل قال حسان بن ثابت ولدنا بنی العنقاء و ابنی محرق
فاکرم بنا خالا و اکرم بنا ابنما * ای ابنا و ہو معرب
من مکانین یقال ہذا ابنم و رأیت ابنما
و مررت بابنم تتبع النون المیم فی

الاعراب کما تتبع الراء الدال فی امرؤ
(اِبْنَة) دختر و در اصل ابن بود ہاے
تانیث دران لاحق کردند بنات جمع
(بِنْت) دختر و بنت مؤنث ابن بکسر
صیغہ جداگانہ ہست الحقوہا الیاء
للالحاق ثم ابدلوا التاء منہا و درو
نسبت بِنْتِي و بَنَوِيّ گویند بنات جمع *
و یقال ابنت بنائک فتح التاء یبنی و نعم
مجری التاء الاصلیة * و بِنْتُ الارض)
نوعی از ترہ
(بَنَات) جمع بنت ست و پیکر ہاے
کوچک کہ دختران بدان بازی کنند و
فی الحدیث عن عائشة رضی کنت العب
مع الجواری بالبنات * و بَنَاتُ الدَّهْر)
حوادث زمانہ * و بَنَاتُ اللَّيْل)
احتلام یا حادثۂ شب * و بَنَاتُ الفلاۃ)
اشتران کہ بیشان بیابان گذارند *
و بَنَاتُ المنایا) تیر * و بَنَاتُ الماء)
طاریست آبے * و بَنَاتُ النعش)
ہفتورنگ * و جاریة بنات القسم
دختر فربہ
(نُبُوَّة) پسرے
(بُنَيَّات) بالضم کاسہ خرد * و بُنَيَّاتُ
الطریق) راہہاے خرد کہ از راہ
بزرگ جدا شود * بَنَوِيّ) منسوب

ست بدان
(تَبَنَّاهُ) پسر گرفت او را

ب ن ی

(بُنْيَة) بالضم والکسر بنا و نهاد و آفرینش
خیرے یقال فُلانٌ صحیح البِنْيَة ای الفطرة
بُنیٰ بضم وکسر جمع
(بِنَاء) بالکسر خانه اَبْنِيَة جمع اَبْنِيَات
جمع الجمع * و فی حدیث سلیمان علیه
السلام من هدم بناء ربه تبارک و تعالی
فهو ملعون ای من قتل نفسا بغیر حق
لان الجسم بنیان خلقه الله تعالی و رکبه
(وبِنَاءُ الکلمة) بودن آخر کلمه بر حالت
از سکون و حرکت بدون عامل
(بِنَايَة) نهاد و آفرینش و استعمال آن
در شرف ست
(بَانِی) بنا کننده و زن خود را بخانه
خویش برنده بعد تزوج و کان الاصل
ان الداخل باهله کان یضرب علیها قبة
لیلة دخوله بها فقیل لکل داخل باهله
بان * و محمد بانی ابن اسحق)
از تلامذه قالون ست
(قَوْسٌ بَانِيَة) کمان سخت کرده آن
نهایت متصل وے باشد
(قَوْسٌ بَانَاة) بمعنی قوس بانیة
ست * و رجل بانَاة) منحنی بر وتره
از دارمی
(بَوَانِی) استخوانها سینه که بکمان زه
کرده ماند دست و پاهای ناقه * والقی
بَوَانِیَه) یعنی مقیم شد و ثابت گردید
(بَنِیّ) محلے شهر حیث بمصر
(بَنِيَّة) کعبه بدان جهت که شرف و
بزرگی دارد یقال لا و رب هذه البَنِيَّة
ما کان کذا و کذا
(بُنْیَان) بالضم بنا و دیوار کرده بر آورده
(بَنَّاء) گلکار و راز
(مِبْنَاة) بکسر نطع و پرده و جامه دان
(مُبْنیٰ) بالضم موضعیست بشام
(مَبْنِیّ) بنا کرده شده * و کلمه مبنی
آنکه اعراب ندارد مثل هل و بل و نحو آن
(ض) بَنَی البَیْتَ بَنْیًا و بِنَاءً و
بُنْیَانًا و بِنْیَةً و بِنَایَةً) بر آورد خانه
را * و بنی الرجل) نیکوئی کرد با مرد *
و بنی علی اهله و بها) آورد زن
خود را بخانه خود * و بنی الطعام
بدنه) فربه کرد و کذا ابنی الطعام
لحمه) یعنی رویانید و افزود گوشت
او را * و بنت القوس علی وترها
چسپید کمان بزه
(اَبْنَیْتُه) بخشیدم او را بنا یا آنچه
بدان بنا کنند او جعلته یبنی بیتا و
منه المثل المعزی تبهی و لا تبنی ای لا
تجعل منها الابنیة لان ابنیة العرب
طراف او اخبیة فالطراف من ادم و الخباء
من صوف او وبر و لا یکون من شعر
یضرب لمن یفسد و لا یصلح
(تَبَنَّی البَیْتَ تَبْنِیَةً) بر آورد خانه را
(تَبَنَّتِ المَرْاَةُ) چار زانو نشست
و فراخ کرد هر دو پا را از فربهی و منه
حدیث بنت غیلان اذا جلست تبنت
ای صارت کالقبة من الادم
(اِبْتَنَی البَیْتَ) بر آورد خانه را *
و ابتنی علی اهله و بها) آورد زن
خود را بخانه خود

باب الباء فصل الواو

ب و ء

(بَاء) نکاح و جماع
(بَاءَة) نکاح و جماع و جاے باش
(بِیئَة) بالکسر جاے و حی فرود آوردن
جاے باش و منزل و حال یقال فلان ببیئة
سوء و انه لحسن البیئة
(بَوَاء) بالفتح برابر یقال دم فلان بواء
بدم فلان اذا کان کفوا له و داد و ست
تهامه * و اجابوا عن بواء واحد)
ای بجواب واحد
(مَبَاءَة) جاے باش و خانه زنبور
عسل و کوه و جاے بچه در رحم و جاے
باش گاو و شتر
(ن) بَاءَ اِلَیْه) رجوع کرد سوے
آن یا منقطع شد * و بُؤْتُ بِهٖ اِلَیْه
و بُؤْتُهُ اِلَیْه) راجع ساختم وے را بسو
ی * و باء) موافق شد * و باءَ
بِذَنْبِهٖ بَوْءًا و بَوَاءً) اقرار کرد بآن
و اعتراف نمود و کذا اباء بذنبه * و باء
بِحَقِّهٖ) و ذا یکون ابدا بما علیه لا له
و قوله تعالی و باؤا بغضب من الله ای
رجعوا به ای صار علیهم * و نیز بمعنی بار
گناه کردن * و باءَ دمه بدمه) برابر
ساخت خون قاتل با خون قتیل * و باءَ
بصاحبه) کشته شد بدل صاحب
خود و منه قولهم باءت عرار بکحل و
هما بقرتان قتلت احدیهما بالاخری و
یقال بؤ به ای کن ممن یقتل به
(اَبَاءَهُ اِلَیْه اِبَاءَةً) راجع ساختم او
را بسوی * و اباءه به) کشت وے را
بدل او و برابر ساخت * و اَبَاءَه
منزلا و فیه) جا داد و فرود آورد او را
بجاے * و اباء بالمکان) فرود
آمد و مقیم شد در آن * و اباء الابل)
باز گردانید شتران را بسوے جاے باش
آنها یقال اباءت علیه ماله ای ارحت

ج ۱

ج ۱

علیه اِبِلَهُ وغَنَمَهُ* وأبَاءَ مِنْهُ)
گریخت ازان* وأبَاءَ الأدِيمَ)
در دباغ انداخت پوست را تا پیراسته
شود و یقال فی أرضِكَ فَلاَةٌ تَبِيءُ
فی فَلاَةٍ) یعنی بیابان در بیابان
ست
(حاجة مُبِيئَةٌ) حاجت سخت
(بَاوَأَهُ بِهِ) کشت اورا بدل او پس
برابر ساخت
(بَوَّأتُهِ بَيْتًا) نکاح کرد* وبَوَّأهُ
مَنزِلاً وفيه) جا داد و فرود آورد او را
بجاے* وبَوَّأَ للمَكَانَ) فرود آمد
ومقیم شد دران* ونیز تَبْوِئ وتَبْوِئَة)
راست کردن نیزه بسوے کسے
(تَبَوَّأ بِالمَكَان) فرود آمد ومقیم
شد دران* وتَبَوَّأَ الرَّجُل مِنْ
أهْلِهِ) قادر شد بران
(مُتَبَوَّأ) جاے باش
(تَبَاوَآ) باهم برابر شدند
(اِسْتَبَاءَهُ) جاے باش ساخت آنرا*
واسْتَبَاءَ القَاتِلَ بِالقَتِيلِ) کشت
اورا عوض وے

ب و ب

(بَاب) در ابواب وبیبان وأبوبه
جمع اخیر نادرست* ونام اسپ یاد

بن أبيه وشهریست بحلب وکوہے
ست نزدیک حجر ودر حساب وحدود
بمعنے غایت* ونیز باب) از اعلام
ست* وبَابُ الأبْوَاب) در بندی
ست بخزر* وبَابُ القَوْم) سردار
ایشان* وبَابُ حَقْلِ) روستائیست
(بَابَيْن) مثنے موضعیست بحرین
(بَابَان) محله است بمرو
(بَابَوَيْه) لقب جد علی بن محمد اسواری
وجد والد احمد بن حسین بن علے
حناٸی
(بَابَة) در بندیست بروم ووہے
ست بخارا وازان ده است ابراهیم
بن محمد بن اسحٰق ووجه وجهت بابات
جمع* ودر حساب حد وبمعنے غایت
ست* وهَذَا بَابَتُهُ) ای یَصْلَحُ لَهُ*
وهَذَا بَابَتُهُ) اے شرطه
(بُوب) بالضم دهیت بمصر وآن را
بلقينة هم گویند
(بُوَيْبَة) از اعلام ست وابراهیم بن
بُوَيْبَة وعبد الله بن احمد بن بُوَيْبَة و
حسن بن محمد بن بُوَيْبَة محدثانند
(بُوَيْب) کزبیر موضعیست ونام
جد عیسی بن خلاد محدث ونیز از
اعلام ست

(بَابَا) نام مولا عباس مولاے عائشة
رضی الله عنها* وعبد الرحمٰن بن بابا
بابا باه وعبد الله بن بابا بابی یا
(بَابِيَه) نابینند
(بَجَابَاة) بالفتح بیابان وعقبه است
دشوار گذار ودر راه یمن
(بَابَاتُ الكِتَاب) سطرهاے
کتاب واحد ندارد
(بَابِيَّة) اعجوبه
(بَوَّاب) کشد او دربان
(بِوَابَة) دربانے
(ن س) بَابَ لَهُ) دربان او گشت
(بَوَّبَهُ تَبْوِيبًا) باب باب کرد آن را
یقال أبْوَابٌ مُبَوَّبَةٌ کما یقال أصْنَافٌ مُصَنَّفَة
(تَبَوَّبَ بَوَّابًا) دربان گرفت

ب و ت

(بُوت) بالضم درختیست نبات آن
به نبات زعرور ماند
(بُوتَة) دهیست بمرو ودر نسبت
بُوتَقی گویند بقاف وازان ده است
اسلم بُوتَقی محدث بن احمد

ب و ت ق

(بُوتَقَة) معرب از بوته فارسی ست

ب و ث

(تَرَكْتُهُم حَاثَ بَاثِ) بکسرتین

گذاشت ایشان را پراگنده ومتفرق
ودران لغت دیگر هم آمده تركتهم حوث
بوث مفتوحتین وحوثًا بوثًا منونین
(ن) بَاثَ عَنْهُ بَوْثًا) بحث کرد ازان
وکاوید* وبَاثَ للتَّاع) متفرق
کرد آن را
(أبَاثَ عَنْهُم) بحث کرد ازان* و
أبَاثَ البِئْر) پاک کرد چاه را* و
نیز إبَاثَة) شیار کردن زمین
(اِبْتَاثَ عَنْهُم) بحث کرد ازان
(اِسْتَبَاثَهُ) بیرون آورد آن را

ب و ج

(بَوْج وبَوَجَان) محرکة مانده
شدن سخت درخشیدن برق وبانگ
کردن ورسیدن بلا ومصیبت والفعل
من نصر یقال بَاجَتْهُم بَائِجَةٌ ای اصابتهم
(بَلْجَة) شهریست بافریقیه وازان
شهرست عبد الله بن محمد وصاحب
تصانیف ابو الولید سلیمان بن خلف
شهریست باندلس ونام پدر اسمٰعیل
شیرازی محدث
(بَائِج) کصاحب رگیست دران
(بَائِجَة) سختے بوائج جمع
(تَبَوُّج) نیک درخشیدن برق
(اِنْبِيَاج) بمعنے تبوج ست

(بَتَّج) سخت درخشیدن برق (انْبَاجَتْ عَلَیْهِمْ بَوَائِجُ) رسید و افتاد بر ایشان سختی ها

ب و ح

(بَوْحَك) بالفتح کلمهٔ ترحم ست مانند وَیْک

(بُوح) بالضم اصل و نژاد و فرج و نفس و بوح وصف المثل ابنك ابن بُوحِك یشرب من صَبُوحِك ای ابنك ولدك الا من تَبَنَّیْتَه و قیل البوح اسم من باح بالشئ اذا اظهره ای ابنك من نُجْت بکو ولدالک و یقال البوح جمع باحة ای ابنك من ولد بفناء دارك و هی کلمة یقال و قعوا فی بُوحة و بُوح ای فی اختلاط و نام آفتاب و باین معنی بدون الف و لام ست

(بَاح) نام صاحب رسالهٔ باحیه

(بَاحَة) میانهٔ دریا و معظم آن و صحن خانه بُوح جمع * و نخلستان * و باحة الطریق) وسط راه

(بَوَاح) کسحاب ظاهر و آشکارا یقال امرهم بعویصة بَوَاحًا ای ظاهر آشکارا

(بُوَیْح) انگر پوشیدن راز نمود

(بَیَاح) کغراب و بیاح گلکان نوعی از ماهی ویذ کرسفی ب ی ح

(بَیْحَان) بالفتح یعنی بَوْح ست بیّحان بتشدید یا مشدد

(مَكَّنُهُم بَیْحَا) بالفتح یعنی امام برزمین

(ن) باح بَوْحًا ظاهر شد * و باحَ بسِرِّهِ بَوْحًا و بُؤُوحًا و بُؤُوحَة) ظاهر کرد راز را

(اَبَحْتُكَ الشَّیْءَ) حلال گردانیدم ترا این چیز * و ابحت السِّرَّ ظاهر کرد راز را

(مُبیح) شیر که اسد باشد

(مُبَاح) روا و جائز خلاف محظور

(اِسْتَبَاحَهُم) ازین کند آنها را * و نیز استباحه مباح کردن و مباح یافتن

ب و خ

(بُوخ) بالضم درهمی کار یقال هم فی بُوخ ای اختلاط

(ن) بَاخَ النَّارُ والغضبُ بَوْخًا) فرو نشست آتش و خشم * و باخ الحَرُّ والحُمّی) کذلك * و باخ الرَّجُلُ) مانده شد یقال عدا حتی باخ * و باخ اللحم بُؤُوخًا) متغیر شد

(اَبَخْتُ النَّارَ) فرو نشاندم آتش را

ب و د

(بُوْد) بالفتح چاه

ب و ذ

(بُوذ) بالضم کوهیست به سراندیپ که آدم علیه السلام بران هبوط کرد

(ابن بُوذَة و بَنِیه) از راویان حدیث ست

(ن) بَاذَ بَوْذًا) ستم کرد بر مردم و محتاج گشت و فروتنی نمود

ب و ر

(بُوْر) بالفتح زمین خراب نامزروع یا زمینی که آن را یک سال بی زراعت گذارند تا در سال آینده بسیار روید و آزمایش و هلاکی و کساد بازار و جز آن

(بُور) بالضم تباه و هلاک شده بی خیر خسته و جمع و مذکر و مؤنث در وی یکسان ست یقال رجل بُورٌ و امرأة بُورٌ و قوم بُورٌ و زمین خراب و نامزروع و شهریست بفارس و از اعلام ست

(بُوْدَرَة) مغاکچهٔ آتشدان و شهریست بمصر

(بُوَیْرِی) هبة الله بن سعد و برادر زاده اش محمد بن عبد العزیز و ماهیست بمصر منسوب بشهر بوره و حصیر بافته و طریق * و بُوَیْرِی) بسکون یا بروزن زوری که امریست از زنارابر اعلام ست

(بُوَیْرِیَة) حصیر بافته و راه * و آدَسْلَه بُوَیْرِیَة) یعنی مطلق العنان بی تعویب گذاشت او را

(بَار) دهیست به نیشابور و از آن ده است حسن بن نصر باری نیشاپوری

(سُوقُ البَار) شهریست بیمن

(بَارَة) روستائیست بشام و اقلیمی ست از اعمال جزیره باری منسوب بآن

(بَارِیّ) حصیر بافته و طریق * و بَارِیٌّ بسکون یا دهیست ببغداد

(بَارِیَّة) حصیر بافته و راه

(بَارِیَاء) حصیر بافته و طریق بُورِیَاء بالضم شد

(بَائِر) هلاک شده بُوَّر بالفتح و الضم جمع * و زمین خراب و نامزروع * و رجل حائرٌ بائرٌ) مرد سرگشته خود رای

(بَائِرَة) زمین خراب نامزروع

(بَوَار) زمین خراب و نامزروع بُوُر جمع * و بَوَارُ الأَیِّم) کساد زن بیوه یقال نعوذ بالله من بوار الأیم و کقطام اسم ست هلاکی را یقال نزلت بَوَارِ علی الکفار

(بَوَّارِی) بوریا فروش و از آن ست لقب حسن بن الربیع شیخ بخاری و مسلم

(بُوری) کشورهای دهیست نزدیک

۱۵

تکبر اند وازان ده است محمد بن ابو المعالی بن بوراینی

(بُورَان) نام زن مامون بنت حسن بن سهل * (وبُورَانِیَّة) طعامی ست منسوب بان

(قاضی ابو بکر بورانی) شیخ شیخ ابن جمیع ست

(بُورِیْن) بالضم نام جد عبد الله محدث ابن محمد و نام پدر ابو بکر محدث

(بُوَیْرَة) کجهینه موضعیست و دران نخلستانی بوده مر بنی النضیر را

(فَحْلٌ مِبْوَرٌ) کمنبر فحل نیک شناسنده ناقه که بار دارست یانه

(ن) (بَارَهُ بَوْرًا) آزمود وی را ومنه الحدیث کنا نبور اولادنا بحب علی * (وبَارَ بَوْرًا وبَوَارًا) هلاک شد * و (بَارَتِ السُّوْقُ) کاسد شد بازار * و (بَارَتِ السِّلْعَةُ بَوَارًا) کذلک * و (بَارَ النَّاقَةَ بَوْرًا) عرض کرد آن را بر نر تا ببوید که باردارست یانه زیرا که اگر باردار می باشد بر روی نر پیشاب میکند ومنه قولهم بُرْلِیْ مَا عِنْدَ فُلَانٍ ای اعلمه وامتحن لی ما فی نفسه * وبار (عَمَلُهُ) باطل شد ومنه قوله تعالی و مکر اولئک هو یبور * (وبَارَ الفَحْلُ النَّاقَةَ) بویید نر شتر ماده را تا بشناسد که باردارست یانه

(اَبَارَهُ اللّٰهُ) هلاک گردانید او را خدا

(مُبِیْر) هلاک کننده

(اِبْتَارَ المَرْأَةَ) جماع کرد او را * و (ابْتِیَار) آزمایش وآزمودن وبوییدن شتر نر ماده را تا بشناسد که باردارست یانه

ب و ز

(بَاز) مرغیست شکاری ابواز و بیزان جمع * بَازِی مثله بُزَاة جمع * و مذکورست در ب ز و یقال بَازَانِ وبَازَاتٌ ابواز وبازٍ وبازیان ابواز * وحسین بن نصر بن باز و ابراهیم بن محمد بن باز وحسین بازی بن عمر که منسوبست بسوے جد خود و زیاد بازی بن ابراهیم وسلام بازی ابن سلیمان و محمد بازی بن فضل واحمد بازی بن محمد بن اسمعیل و محمد بازی ابن حمدویه محدثانند

(خَازِبَازِ) بنا علی الکسر و خزباز کقرطاس خازباز بفتح هردو وخازباز بضم ثانی وخازُبازٍ بضم اول وکسر ثانی وعکس آن و خازِبا کقاصعا ء مثلثة الزاء وخزبار کجربا و خاز باز بضم اول وتنوین ثانی بترکیب اضافی مگسی ست که در مرغزار ها باشد یا بانگ آن و دو گیاه است که هر دو علتی ست که در گردن شتر و مردم عارض شود

ب و س

(بَیْتُ بَوْس) بالفتح قلعه است نزدیک صنعاء بنا کرده ذو بوس که ملکی بوده از ملوک حمیر * وحسن بوسی صنعانی ابن عبد الاعلی) محدث ست

(ن) (بَاسَهُ بَوْسًا) بوسید آن را معربست وآمیخت * ونیز (بَوْس) درشت گردیدن

ب و ش

(بَوْش) وبضم بسیاری از مردان یا جماعت مردم درهم آمیخته از هر جنس اَوْبَاش مقلوب جمع * وجماعت مردم از یک خاندان و غوغاے مردم ومنه بَوْش بَائِش بطریق مبالغه و طعامیست بمصر که از گندم و عدس ترتیب دهند و مرد شوریده اخلاط * و (تَرَکْتُهُم هَوْشًا بَوْشًا) یعنی درهم آمیخته * ویحیی بن سعد بوشی بَغَیْشی) محدث بوده

(بُوْشِیّ) مرد ناکس و فرومایه و بعضم و درویش بسیار عیال

(بُوْش) بالضم وبیت بمصر که منسوبست باین جماعه ها و لقب علی بن ابراهیم محدث

(ن) (بَاشُوْا) اوباش گردیدند * وباش فلانا) قصد کرد او را بشرے

(بَوَّشَ القَوْمَ تَبْوِیْشًا) جمع کرد قوم را * وبَوَّشُوْا) درهم آمیختند

(تَبَاوَشَا) باهم فرا گرفتند

(تَبَوَّشُوْا) درهم آمیختند

(هُوَلَا یَتَبَاوَشُ) یعنی او نمی رمد و منقبض نمی گردد

ب و ص

(بَوْص) سیر سخت و ماندگی * ونیز بَوْص) وبضم رنگ یقال تغیر بوصه و سرین و نرمی گوشت آن

(بُوْص) بالضم بار نباتیست و نوع گوسپند و ستور اَبْوَاص جمع

(بُوْصِیّ) تشدید یا نوعے از زورق معرب بوزی

(خِمْسٌ بَائِصٌ) شتران به آبخور شتابنده

(بَوْصَاء) بالفتح زن کلان سرین وبازیست وآن چنان باشد که جوجه را که یکطرف آن آتش در گرفته باشد

بر سر گردانند
(اَبْوَاص) موضعی ست
(بُوصَان) بالضم بطنی ست از اسد
(ن) بَاصَ بَوْصًا) پیشی گرفت و تقدم نمود و بشتافت و گریخت و پوشیده شد و ستبه
(تَبْوِیص) بوص آوردن گیاه و کلان سرین شدن و صاف رنگ گردیدن و درگذشتن اسپ در رهان
(اِنْبِیَاص) پیشی گرفتن و درگذشتن و کم شدن سایه منه الحدیث انه کان جالسًا فی حجرة قد کاد ینباص عنه الظل

ب وض

(ن) بَاضَ بَوْضًا) مقیم شد بجایی و لازم گرفت آن را و به شد روی او از کلف

ب وط

(بُوطَة) بالضم بوته زرگران
(بُوَیْط) کز بردهی است بمصر و از آن ده است ابو یعقوب یوسف بن یحیی بُوَیْطی که از کبار اصحاب شافعی بود * و نیز بُوَیْطی) نام کتاب ابو یعقوب مذکور
(بُوَاط) الغراب کوهیست جهینه که بر چند منزل از مدینه است و از آن است غزوه بُوَاط که آنحضرت صلی الله علیه وسلم کاروان قریش را قصد بگشت
(ن) بَاطَ) محتاج شد بعد از توانگری و خوار گردید پس از ارجمندی

ب وظ

(ن) بَاظَ بَوْظًا) انداخت منی را در رحم * و بَاظَ الرَّجُلُ) فربه شد بعد لاغری

ب وع

(بَاع) ارش که مقدار وی باندعین و آن از سر انگشت میانه دست راست است تا سر انگشت میانه دست چپ چون دستها را از هم کشاده دارند و بزرگی و کرم یقال فلانٌ طویلُ الْبَاعِ ای ذو بسطة و کرم
(بَاعَةُ الدَّار) صحن سرای
(بَوْع) ارش و بضم اَبْوَاع جمع * و جای هموار در دره تنگ کوه
(بَائِع) بچه آهو که کام فراخ نهد در رفتن بُوع بالضم جمع
(فَرَسٌ بَیِّعٌ) کسیده اسپ فراخ کام
(اَبْوَاع) معرفه علم نجم است میان جبت که در رفتن کام فراخ می نهد و گلهٔ است که میان پیش ماده را بر آسیا
(ن) بَاعَ بَوْعًا) فراخ کرد بچیزی و فراخ دست شد بمال * و بَاعَ الْفَرَسُ) کام فراخ نهاد اسپ در رفتار
(تَبَوُّع) فراخ کرد بچیزی * و تَبَوَّعَتِ النَّاقَةُ) کام فراخ نهاد در رفتن * و تَبَوَّعَ الْحَبْلُ) دراز شد رسن * و نیز تَبَوُّع) غایت هر چیز و کمال یقال ما یَدْرِکُ تَبَوُّعَهُ
(اِنْبَاعَ الْعَرَقُ) جاری شد خوی * و انْبَاعَ الْجَمَلُ) بازید و دراز شد رسن * و انْبَاعَتِ الْحَیَّةُ) راست و ممتد گردید بار تا برجهد * و انْبَاعَ لِی فِی سِلْعَتِهِ) سامحت کرد در بیع متاع و مایل شد باجابت و فی المثل مُخْرَنْبِقٌ لِیَنْبَاعَ) یعنی سرنگون است تا برجهد بر وی لِیَنْبَاقَ ای لیاتی بالبائقة وهی الداهیة

ب وغ

(بُوغ) بالضم دهی است بترمذ
(بَاغ) بالضم دهی است بمرو و از آن ده است اسمعیل باغی
(بَاغَة) شهریست بمغرب
(بَوْغَاء) بالفتح ممدودًا خاک نرم که بهر رو در ماند و مردم سبک مایه و گروه اخلاط و شوریدگی کار * بَوْغَاءُ الطِّیبِ) بوی آن
(ن) بَاغَ الدَّمُ بِهِ بَوْغًا) غلبه کرد خون بر وی و یقال اِنَّكَ لَعَالِمٌ لَا تُبَاغُ یعنی تو عالمی هستی که از کسی مغلوب نمیشوی و کذا انکما لعالمان لا تباغان وانکم لعالمون لا تباغون
(تَبَوَّغَ الدَّمُ) غلبه کرد خون * و تَبَوَّغَ فُلَانٌ) غالب شد

ب وف

(بَاف) دهی است بخوارزم از آن ده است ابو محمد عبد الله بن محمد سنجابی با فی شیخ شافعیه ببغداد و در فقه و ادب ج ۱

ب وق

(بُوق) بالضم نای بزرگ که نوازند اَبْوَاق و بِیقَان جمع و باطل و دروغ و کسیکه پوشیدن راز نتواند و نیغ و نای مانندی که در آن آسیا با نان و بند
(بُوقَة) باران سخت و زشت کردنه بار و یقال صَابَتْنَا بُوقَةٌ بُوقٌ کثیر
(بِخَاقِ بَاق) آواز کس و فتح
(بَاقَة) دسته تره
(مَتَاعٌ بَائِقٌ) آنکه ثمن ندارد
(بَائِقَة) سختی و بلا بَوَائِق جمع
(ن) بَاقَ بَوْقًا) مردی خصومت

آورد * وبائقتهم البائقة رسید
قوم را داهیه وسختی * وباق بك)
پیدا شد به تو از غیب * وباق به)
فرا گرفت وی را * وباق القوم
علیه) یورش کردند وبکشتند
او را * وباق المال) تباه وهلاک
شد مال * وباق فلان) ستم کرد
فلان بر کسی یا در آمد بر قومی بدون
اجازت ایشان * وباق القوم)
دزدید مال قوم
(انباقت علیهم البائقة) رسید
بایشان سختی وبلا * وانباق علیهم
الدهر بالبائقة) بلا وسختی آورد
برایشان زمانه * وانباق فلان) اج
در آمد فلان بر قومی بدون اذن ایشان
وانباق به) ستم کرد بروی
(منبوق) کمعظم ستم یافته
(تبوق فی الماشیة) افتاد وبا در
مواشی ودر گرفت آنها را

ب و ك

(اول بوك) بفتح اول هر چیز اول
چیزی یقال لقیته اول بوك
(بوكاء) شوریدگی کار
(باكویة) نام شهری ومحمد بن عبد الله
بن احمد بن باكویه شیرازی صوفی است

(تبوك) زمینی است میان شام و
مدینهٔ منوره ومنه غزوة تبوك
(تبوكی) نوعی از انگور طایف منسوب
است بسوی تبوك
(ن) (بائك البعیر بوكا) فربه
شد شتر * (بائك) نعت مذکرست ازین
بوك وبیك کرکع نیز جمع * بائكة
نعت مؤنث بوائك جمع * وباك
الحمار الاتان بوكا) برجست بر
ماده * وباك البندقة) گرد
ساخت گلوله گلین را در هر دو کف دست
وباك المتاع) فروخت متاع بخرید
آن را * وباك العین) کاوید چشم
را بچوب ومانند آن تا آب بر آید *
وباك المرأة) گائید زن را *
وباك الامر) مشتبه ومشوریده گشت *
وباك القوم) شوریده شد رای
ایشان پس نیافتند مخرج از آن
(مباوك) خلیط ورهسایگی وصحبت
(انباك القوم) بمعنی باك القوم

ب و ل

(بول) بالفتح کمیز ابوال جمع *
وولد وعدد بسیار
(بولة) دختر
(بال) حال وشان گویند ما بالك

ای ما حالك وتنآسا فی فلان رخی
البال ای فی سعة من العیش وخاطر
ودل یقال خطر ببالی ای بقلبی وبالات
جمع عند البعض ماهی بزرگ و
بیل آیجی وگلند که بدان زمین زراعت
را اصلاح کنند وقولهم لیس هذا من
بالی ای مما ابالیه * وامر ذو بال
کار شریف که بدان اهتمام کرده شود و
ومنه كل امر ذی بال لم یبدأ فیه
بحمد الله فهو ابتر
(بالویه) نام مردی
(بالة) قاروره وتوشه دان وطبله
عطار این معنی معرب پیله فارسی آمده است
بمعنی ظرفی است که بدان ماهی شکار کنند *
وما ابالیه بالة) مذکورست در معتل لام
(بولة) کهمزة بسیار کمیز اندازنده
(بوال) کغراب علتی است که بول
بسیار آرد یقال اخذه البوال
(بوكان) بالفتح حصی است از سطح
ونام موضعی
(ابوال البغال) سراب
(بولی) بالكسر نام جد یزید بن بلال
بن یزید بن یسار تابعی
(مبولة) بالكسر کمیزدان که در آن
بول کنند

مبولة) کرمه سبب گمیز فقال
الشراب مبولة
(ن) (بال بولا) کمیز انداخت *
بائل) نعت است از آن وبیلة بالکسر
اسم * وبال) گداخت * ونیز بول
جاری شدن آب ومانند آن
(اباله اباله) کمیزانیدن آن ومنه
فی التهدید لتبیلن الحمل فی
عرصاتکم
(تبول علیه) بضرب ودشنام فرا
گرفت آنرا
(استبالة) بول فرا گرفتن

ب و م

(بوم وبومة) بالضم فیهما جغد نر
ومؤنث در هر دو یکسان است * ونیز
(بومة) لقب محمد بن سلیمان کمه
محدث بوده

ب و ن

(بون) بالفتح فضل وفزونی ودوری
است بین اعلی واسفل ومیان یمن
دو ده است بیر معطلة وقصر مشید
که در قرآن آمده
(بونة) دختر خورد سال
(بون) بالضم شتابان دوری ونقیض
ویقال بینهما بون بعید ای تفاوت

بالزِیادةِ والتفاضُلِ و موضعی است بیلاد
مُزَینه و شهری است به یمن و دیهی است
بهراة
(بُونَة) وادی است و شهری است
به افریقیه و از آن شهر است شارح
مُوطّا مروان بن محمد و شیخ طریقت احمد
بن علی و عبد قلیند بن آبان و عبد
الملك بن بُونَة شیخ اندلسی است که
ابن دِحیَة از وی روایت کرده و سعید
بن آبان بن بُونَة محدث است
(بَان) دیهی است بمصر و دیهی است
به نیشابور و درختی است که از تخم آن
روغن خوشبوی بر آید بَانَة یکی حبّه
نافعٌ للبَرَش والنَمَش والکلف و
الحصف والبهق والسعفة و
الجرب وتقشّر الجلد طلاءً بالخلّ
وصلابةِ الکبد والطحال شربًا
بالخلّ ومثقالٌ منه شربًا مُقیءٌ مُطلقٌ
بلغمًا لزجًا و ذو البان) موضعی
است و کوهی است
(بَانَة) نام دختر بهز بن حکیم و عمرو
بن بَانَة) مغنی بود مشهور صاحب
و غرایب
(بَابُونَة) نام پدر امام عبد الباقی نحوی و
نام عبد الجبار محدث بن ابی بکر

(بُوَان) بالضم والکسر ستون خیمه
أبوِنَة و بُون بالضم و بُوَن کصرد جمع
(بَوانَة) کثمامة تپه است ملبس
ینبع بُوان بحذف تا شد و آبی است
مر بنی جشم را و آبی است مر بنی عقیل را
(بُوانات) موضعی است بفارس
(بَوِین) کامیر موضعی است
(أبْوَان) دیهی است بدمیاط و دوده
است بصعید مصر
(شِعبُ بَوّان) کشداد یکی از چهار
بهشتهای دنیا و آن بفارس است
(تَلّ بَونی) کشوری دیهی است بکوفه
(ن) بَانَهُ بَونًا) فزون آمد و را
در فضل

ب و ن ت

(بُونت) بضم اول و سکون نون
شهری است بمغرب و از آن شهر است
اسمعیل بونتی ابن عمار

ب و ه

(بَوه) بالفتح نعت
(بُوه) بالضم چرغ افتاده پر و جغد نر یا
جغد بزرگ و مرغی است که بجغد ماند
(بُوهَة) چرغ افتاده پر و مرد لاغر
و سبک گول بی خیر و جغد و صوف و
اخیه دوات که هنوز زر نکرده باشند و

هر چه کرآن را باد در هوا بر اندازد خاک
و پر و جز آن و قولهم صُوفَةٌ فی بُوهَة
یراد بها الهباء المنثور الذی یجیئ فی الکوة
(بَاه) نکاح جماع
(بَاحَة) عرصه و میدان
(شَاةٌ بَائِهَةٌ) گوسپند لاغر
(ن) بَاهَ المرأة) مجامعت کرد زن
و نیز بَوه) عنت کردن
(ن س) بَاهَ لِلشی بَوهًا) آگاه شد
بر آن * و مَا بُهتُ لَه) ای ما
فطنت

ب و و

(بَو) بالفتح بچه ناقه و پوست شتر بچه
که پر از کاه و مانند آن کرده بر آن
شیر دوشند و خاکستر و مرد گول
بَوَّة مونث
(بَوِیّ) مرد گول
(بَوبَاة) بیابان و اصله بَوبَوَة و
موضعی است
(اَبوَاء) موضعی است
(بُوَیّ) کنیتی از اعلام است

ب و ی

(بَوِی) کرمی و ادیبی مر بجیله را
(بَابِیُّ بن جعفر بن بَابِی) فقیه و
محدث بوده

(بُوبَیة) بالضم اسم گروهی است منهم
عمرو بن بُوبَیة
(بُوبَیَان) بالضم از اعلام است
(ض) بَوِیَ بَیًّا) مشابه شد غیر خود را
در کردار

ب و ی ه

(بُوَیه) کز بیه و قیل بسکون الواو
و فتح الیاء پدر ملوک عجم

باب الباء فصل الهاء

ب ه ء

(بَهَاء) کقطام نام زن و ناقةٌ
بَهَاءٌ) آنکه دوشنده را رام باشد
(ف س ك) بَهَأَ به بَهأً و بُهُوءًا
و بَهَاءً) انس گرفت بوی
(ف) مَا بَهَأتُ لَه) نفهمیدم آن را
* و بَهَأَ البیتَ) خالی کرد خانه را
از متاع و معطل ساخت
(أبهَأَ البیتَ اِبهَاءً) بمعنی بَهَأ
البیت است
(اِبتَهَأَ بِه) انس گرفت بوی

ب ه ت

(بَهت) بالفتح سنگی است
(عمر بن حسّان بن بَهتَة) و دیگر
محدثی بوده
(بُهت) بالضم دروغ

ج ۱

(بَهُوت) کصبور بسیار دروغ باف بُهت وبُهُوت جمع (بَهِيتَة) کسفينة دروغ ودر وغی که بحيرت اندازد ويقال يا للبَهِيتَة بكسر اللام وهو استغاثة (بُهتَان) بالضم دروغ وافترا (بَهَّات) کشداد دروغ باف (ف) بَهَتَه بَهتًا وبَهَتًا وبُهتَانًا دروغ بست برو (بَاهِت) نعت ست ازآن وَنيز (بَهت) ناگاه گرفتن ومانند آن وشگفت وتحير گردانيدن قال الله تعالى بل تأتيهم بَغتَةً فتبهتهم ودرشعر ابی

۱ ج

النجم که خطاب بدختر خود کرده سُتي الحَمَاةَ فَابهَتِي عَلَيهَا واضرِبيهَا بالرَّدِ وفقيهَا جوهری گويد ای فَابهَتِيهَا بدون على لانه لا يقال بَهَتَ عَلَيهِ وصاحب قاموس گويد اين تصحيف است از جوهری وصواب فَانهَتِي عَلَيهَا بنون است (س ن لو) بَهِتَ بَهتًا وبُهِتَ) مجهولا ونيز بالفتح عاجز شد ومتحير ماند قال الله تعالى فَبُهِتَ الَّذي كَفَرَ (مَبهُوت) نعت منه ولا يقال بَاهِت ولا بَهِيت (بَاهَتَ مُبَاهَتَةً) دروغ بافت (مُبَاهِت) نعت ازآن

ب ه ت ر

(بُهتُر) بالضم مرد کوتاه بَهَاتِر جمع بُهتُرَة مؤنث (بَهتَرَة) بالفتح دروغ

ب ه ث

(بُهثَة) بالضم گاو وحشی ونام مردی از بنی سُلَيم ونام مردی از بنی ضُبَيعة وقال بعضهم يقال فلان لِبُهثَةٍ اى لزنية (ف) (بَهَثَ إلَيه) بيش آمد او را بگشاده روئی (تَبَاهَثَ إلَيهِ) بمعنی بَهَثَ إلَيهِ است

ب ه ج

(بَهجَة) بالفتح حسن وخوبی يقال هو ذو بَهجَةٍ وشادمانی (بَهِج) ککتف شادمان (بَهِيج) کامير خوب ونيکو قال الله تعالى من كل زوج بَهِيج وشادمان (مِبهَاج) بالکسر زن نيکو وخوب و گوهان فربه (س) (بَهِجَ بِهِ بَهَجًا وبَهجَةً) شادمان شد بوی (ف) (بَهجَهُ) شاد ومسرور ساخت او را (بَهُجَ بَهَاجَةً وبَهجَةً) خوب ونيکو گرديد (أَبهَجَهُ) بمعنی بَهَجَهُ است * وَابتَهَجَتِ الأرض صاحب نبات زيبا گرديد (بَاهَجَهُ) سبزه کرد او را در خوبی ونيکوئی ومفاخرت نمود (تَبهِيج) زيبا ونيکو گردانيدن (ابتِهَاج) شاد شدن (تَبَاهَجَ الرَّوضُ) بسيار شگوفه شد مرغزار (استَبهَجَ) شاد شد

ب ه د

(أُمّ بَهد) بالفتح کنيت بنت ربيعة (بَهدَى) کسکرى نام پسر سعد بن حارث بن ثعلبة ونام موضعی يا آن ذو بَهدَى است (بَوَاهِد) بلاها وسختيها

ب ه د ر

(بُهدُرِيّ) بضم وتشديد يا کودک نيرزده که جوان نشود

ب ه د ل

(بَهدَل) کجعفر بچه گفتار ومرغی است سبز ربه * وبَنُو بَهدَل) قبيله ايست از بنی سعد (بَهدَلَة) نام مردی از تميم ونام پدر عاصم بن ابی النجود که سرآمد قرای کوفه بود واين هرد ومعنی بدون الف ولام آيد (بَهدَلَ) کلان پستان گرديد * ونيز بَهدَلَة) سبکی وشتابی کردن در رفتار

ب ه ر

(بَهر) بالفتح توانگری ودرگذرد ودوستی واندوه وبلاکی ونکوسار نيکی يقال بَهرًا لَهُ وبهتان وتهمت وتکليف لا يطاق وشگفت ودليری در تيز سخنی وغلبه (بُهر) بالضم زمين فراخ وميانه وادی وميانه جلد وتاسه ودمه (بُهرَة) زمين فراخ وميانه وادی وموضعی است بنواحی مدينه وموضعی است بيامه * وبُهرَةُ اللَّيلِ والفَرَسِ والحَلقَةِ) ميانه آن (أَبهَر) پشت رگی است در پشت بدل پيوسته ورگ گردن ورگی است دردست بر پای مرغ ميان خَوَافِي وكُلَى أَبَاهِر جمع * واول آن قوادم گويند پس مناکب پس خوافی پس اباهر پس کلی * وپشت گوشهای کمان يا ميانه کمان وزمين پاکيزه که سيل بر آن نيايد وگياه هر بيع خشک گردد بدون الف ولام شهريست کلان ميان قزوين وزنجان معرب آب هر يعنی آب آسيا وشهريست کوچک بنواحی

اصفهان وکوهی ست بحجاز
(بَهْرَاء) بتقصیر قبیله ایست از قضاعه
(بَهْرَانِيّ وبَهْرَاوِيّ) منسوب
است بآن
(بَاهِي) کصاحب رگی است
در پوست سر تا یافوخ
(بَاهِرَات) کشتیها بدآن جهت
که آب را شق کند
(بَهَار) کسحاب گلی ست زرد خوشبو
که آن را گاو چشم خوانند و هر چیز
خوب وخوشنما و سر سینهٔ اسپ و
سپیدی در آن و دهی بمرو و آنرا
(بَهَادِين) هم گویند و از آن دهاست
زُقا د محدث بن ابراهیم
(بُهَار) کغراب بت وفرستوک
وماهی ست سپید و پنبه و اخیو و
چیزی ست که بدان وزن میکنند
و آن سه صد رطل ست یا چهار صد
یا شش صد یا هزار و متاع دریا
وتنک یا چهار صد رطل و آوندی ست
که به ابریق ماند
(بَهْوَر) کجعفر شیر که اسد باشد
(بَهِير) کامیر زن کلان سرین و برادر قدیم افشین
(بَهِيرَة) زن ست کوتاه خلقت و زن
شریف آزاد و زن گران کابین اتباع
مَهِيرَة است
(ف) بَهَرَ بَهْرًا وبُهُورًا) روشن
شد وخوشنما نمود و غلبه کرد ومنه
الازواج ثلثة زوج بَهْرٍ ای بَبْهَر
العيون لحسنه ای يغلبها ويعجبها وزوج
دهر ای يعد لنوائب الدهر وزوج مهر ای
يؤخذ منه المهر * وبَهَرَ القمرُ) افزون
آمد نور ماه روشنی های کواکب را *
قمر باهر) نعت ست از آن * وبَهَرَ
فلانٌ) گذشت از اصحاب و نش
وفضل *) وبَهَرَت فلانة النساءَ
ای غلبتهن حسنا * ونیز بَهَرَ) تا سه
برافکندن بَهَرَهُ الحملُ * وبُهِرَ)
بحهولا تا سه ودمه برافتاد او را *
مَبْهُور وبَهِير) نعت ست از آن
(ابْهَرَ) شگفت آورد وتوانگر شد
بعد فقر وسوخت از گرمای نیم روز
وبه نیم روز رسید و نکاح کرد با زن
بَهِيرَة * ونیز ابهاد) متلون شد در
درزمی خو و درشتی آن
(بَاهَرَهُ مُبَاهَرَةً) مفاخرت کرد
(ابْتَهَرَ) دعوی دروغ کرد وگفت
زنا کردم وحالانکه نکرده ومنه حدیث
عمر رض انه رفع اليه غلام ابتهر
جارية فی شعره وخفت برخیال خود *
وابْتَهَرَهُ) دشنام داد او را بچیزی که
در رو بود * وابْتَهَرَ فی الدعاءِ)
زاری کرد و الحاح نمود در دعا یا
دعا کرد هر ساعت و خاموش نشد * وتَبَهَّرَ
لفلان و فی فلان) کوتاهی نکرد در
نصح یا در ضرر وی * وابْتَهَرَ السيفَ)
دو نیم کرد به شمشیر * وابْتُهِرَ بفلانة
مجهولا ای شُهِرَ بها
(تَبَهَّرَ) پر گردید * وتَبَهَّرَت
السحابةُ) روشن شد ابر
(ابْهَارَّ الحِمْلُ) تا سه ودمه
برافتاد او را
(ابْهَارَّ الليلُ ابْهِيرَارًا) نیمه
شد شب یا دراز گردید و بسیار تاریک
شد یا اکثر آن گذشت و باقیماند
ثلث آن * وابْهَارَّ النهارُ) کذلک
ب ه ج
(بَهْرَج) بالفتح باطل وکذب
و ردی از هر چیز و مباح و درم
ناسره معرب از نبهره فارسی قیل هی
کلمة هندیه اصلها نبهلا فنقلت
الی الفارسیه فقیل نبهره
(مُبَهْرَج) آب مهمل وغیر ممنوع
وخون هدر و باطل
(بَهْرَجَ دَمَهُ بَهْرَجَةً) باطل و هدر
کرد خون او را ومنه قول ابی محجن لابن
ابی وقاص لما اذا بَهْرَجْتَنِي فلا اشرب
ابدا يعني الخمر ای اهدرتني باسقاط
الحد عني * ونیز بَهْرَجَة) چیزی را
بخوف عشار و جز آن از راه غیر مسلوک
آوردن منه حدیث الحجاج انه اتی
بجراب لؤلؤ بَهْرَج ای عدل به
عن الطريق المسلوك علی ماة الفتنه
ب ه ر س
(تَبَهْرُس) بنازخرامیدن یقال
جاء يتبهرس
ب ه ر م
(بَهْرَم) کجعفر عصفر ست که گل ج ١
کاجیره باشد وحنا
(بَهْرَمَة) شگوفه وعبارت بر هنان
(بَهْرَام) نام مردی ونام اب
نعمان بن متبه عتکی
(بَهْرَمَان) گل کاجیره
(مُبَهْرَم) رنگ کرده به گل کاجیره
ومنه ثوب مبهرم
(بَهْرَم لحيته) سیر رنگ کرد ریش
را بحنا
(تَبَهْرَمَ الرأسُ) بیاسرخ گردید
ب ه ر ج
(بَهْرَامَج) بید مشک آن دو قسم

باشد سیخ و سبز و سرد و بوی خوش دارد

ب ه ز

(بَهْز) بالفتح قبیله‌ایست وازآن ست حجاج بَهْزِیّ ابن علاط وضمرة بَهْزِیّ ابن ثعلبة که صحابی بوده‌اند ونام پسر حکیم بن معاویة قشیری * رساندن و دور کردن کسی را از خویشتن به رتبه‌ی دست و پا با هر دو دست به سینه کسی زدن وغلبه کردن والفعل من فتح

(رَجُلٌ مِبْهَزٌ) کمنبر مرد سخت راننده و دور کننده

ب ه ز ر

(بَهْزَرَ) کجعفر خرد منده استوار رای وشریف

(بُهْزُرَة) کقنفذة وقد تفتح ناقه بزرگ و خرما بن دراز یا آن قدر دراز که با آن رابدست توان چید بَهَازِرُ جمع

ب ه س

(بَهْس) بالفتح دلیری دلیری کردن والفعل من فتح

(بُهَيْس) کزبیر نام پدر فرغه تابعی

(بَيْهَس) کحیدر شیر و مرد دلیر و شجاع و زن خوش رفتار و بدون الف ولام نام مردی که مثل است در گرفتن قصاص * وأبو بَيْهَس الکنیت بتمیم بن جابر خارجی است * وبَيْهَسِيَّة گروهی از خوارج منسوب است باو

(تَبَيْهَسَ) بناز خرامید * وجاءَ يَتَبَيْهَسُ يعنی آمد ونسبت تبختر با او

ب ه ش

(بَهْش) بالفتح مقل تر وخشک آن را خشل گویند * ورَجُلٌ بَهْشٌ مرد بشاش * وبلادُ البَهْشِ حجاز است بدان جهت که مقل آنجا بسیار است ومنه الحديث انه قال لرجل امن اهل البَهْشِ انت اي من اهل الحجاز انت * وقومٌ وُجُوهُ البَهْشِ یعنی سیاه روی زشت

(بُهَيْش) کزبیر نام جد ربعة الرتة * وعلی بن بُهَيْش محدث است

(بَهْوَش) کجرول از اعلام است

(بَشَرٌ مُبَهَّش) کمعظم سیر سریع

(ف) (بَهَشَ عَنْهُ) تفتیش کرد از وی * وبَهَشَ إلَيْه شاد شد واتیم از نمود به وی و آرزومند او شد و آهنگ وی کرد و گرفت آن را و شتافت به سوی آن تقصید * ومنه حديث ابن عباس نظر ان رجلا سأله عن حية قتلها فقال هل بَهَشَتْ إلَيْكَ دا ده گریه با آماده گریه وخنده شد * وبَهَشَ بيده إلَيْه دراز کرد دست تا بگیرد آن را * وبَهَشَ القَوْمُ فراهم آمدند

(اِبْتَهَشَ إلَيْه) شاد شد واستراز سوی بوسیه

(تَبَهَّشَ القَوْمُ) فراهم آمدند

(تَبَاهَشَا بَيْنَهُمَا الشَّيْءَ) فرو داوردن هر یکی پیش دیگری چیزی را

(اِبْهَاس) سیاه شدن گوشت

ب ه ص

(بَهَص) محرکة تنگی

(بُهْصُوص) کعصفور چیزی یقال ما اصبت منه بُهْصُوصًا

(أَبْهَصَنِي) منع کرد مرا

ب ه ص ل

(بُهْصُل) کعصفور دستبر ناورد سپید

(بُهْصُلَة) زن کوتاه بالا وسخت سینه‌نگ ویفتح فیها وزن بی‌شرم بسیار فریاد

(بُهَيْصِل) مصغر است بیکاره

(بَهْصَل) برکند جامه از تن وبرون شدن آن را تقارو خورد گوشت استخوان از هر طرف آن جدا کرده * وبَهْصَلَ القَوْمَ مِنْ مَالِهِم خارج کرد قوم را از مال آنها

ب ه ص م

(بُهْصُم) کقنفذ بسیار سخت

ب ه ض

(ف) (بَهَضَنِي الأَمْرُ بَهْضًا) گران شد وگران بار کرد مرا کار واین لغت بجای بعجمه بیشتر آمده

(أَبْهَضَنِي الأَمْرُ) یعنی بَهَضَنِي الأَمْرُ است

ب ه ط

(بَهَط) محرکة شده ة اطاروی از طعام که برنج را با شیر و روغن پخته معرب بهتا کرهندیه است

ب ه ظ

(بَاهِظ) کصاحب بلا وسختی * وأَمْرٌ بَاهِظٌ کار دشوار گران

(مَبْهُوظ) گران بار

(ف) (بَهَظَهُ الأَمْرُ بَهْظًا) گران و دشوار شد او را این کار وگران بار کرد * وبَهَظَ الرَّاحِلَةَ گران گردد در مشقت انداخت راحله را * وبَهَظَ فُلانًا گرفت زنخ و ریش او را

ب ه غ

(بَهُوغ) بخواب شدن والفعل من فتح يقال هَابِغٌ بَاهِغٌ

ب ه ق

(بَهَق) محرکۃ علتی است و آن سپیدی
ظاهر پوست باشد غیر برص که سبب
برودت مزاج عضو و غلبۂ بلغم بر
خون یا آمیزش صفرای سیاه با
خون عارض گردد * و بَهَقُ الحجر)
گیاهی است یا جوز گندم است
(بَهِق) ککتف بهق زده والمؤنث
با لهاء
(بَیْهَق) کصیقل شهری است نزدیک
نیشاپور و از آن شهر است امام احمد
بن حسین و بیرش امام اسمعیل و
موصلی است بزمین قومس
(ف) بُهِقَ بَهَقًا) مجهولا بهق زده
شد * مَبْهُوق) نعت است از آن

ب ه ک ث

(بَهْکَثَة) سرعت نمودن کار

ب ه ک ل

(بَهْکَل) کجعفر جوان آگنده گوشت
نازک اندام * بَهْکَلَة) مؤنث آن *
وشَبَابٌ بَهْکَلٌ) جوانی تازه و نو

ب ه ک ن

(بَهْکَن) کجعفر جوان پر گوشت
نازک اندام بَهْکَنَة) مؤنث بَهَاکِن
جمع * وشَبَابٌ بَهْکَنٌ) جوانی
تازه و تر
(تَبَهْکَنَتِ المَرْأَةُ) بهکنه گردید
زن یقال للعجزاء تبهکنت في مشيتها)
یعنی همچو زنان بهکنه رفت

ب ه ل

(بَهْل) بالفتح آسان و مال اندک و
نفرین و قولهم بَهْلًا بمعنی مَهْلًا
است یعنی آهسته باش
(بَهْلَة) و بضم لغت في نفرین یقال
عَلَیْهِ بَهْلَةُ الله
(أَبْهَل) کاحمد میوه است شبیه به
بنق تازه درخت آن بزرگ باشد
و برکش بطرفا ماند و آن قسمی از سرو
کوهی است نه سرو جبلی که جوهری
گفته و خان آن مسقط جنین است
و طلای آن با سرکه نافع داء الثعلب و با
انگبین منقی قروح خبیثه
(بَاهِل) کصاحب بی قید و متردد
بیکار و شتربان بی عصا و زن بی شوهر *
و نَاقَةٌ بَاهِلٌ) که آزاد پستان
بند یا بی مهار یا بی نشان گذشته باشند
بُهَّل کبرد و بُهَّل کرکع جمع
(بَاهِلَة) زن بی شوهر و قبیله است
از قیس عیلان و هو في الاصل
اسم امرأة من همدان نسب ولدها
الیها و از آن قبیله است ابو امامه
باهلی که صحابی بوده
(بَهِیل) کامیر نام پسر غریب بن
حیدان
(امْرَأَةٌ بَهِیلَةٌ) زن گران کابین
(الضَّلَالُ بن بُهْلُل) کقنفذ جعفر
غیر منصرف یعنی باطل و ناچیز
(بُهْلُول) کسر زده مرد بسیار خنده
و مهتر جامع هرگونه خیر و نام مردی
معروف
(س) بَهِلَتِ النَّاقَةُ) کشاده شد
پستان بند ناقه و گذاشته شد بچه وی
بَهَل محرکۃ اسم است از آن
(ف) بَهَلْتُهُ بَهْلًا) گذاشتم او را
بمراد وی * و بَهَلَهُ الله) ای
لعنه الله
(أَبْهَلَهُ) ترک کرد آن * و ابهل
النَّاقَةَ) بی نشان یا بی پستان بند
یا بی مهار و نشان گذاشته آن را تا
بچرد هر جا که خواهد * نَاقَةٌ مُبْهَلَةٌ)
ککرمة نعت است از آن مُبَاهِل جمع
* و أَبْهَلْتُهُ) گذاشتم او را بمراد وی
و آزاد کردم با معنی اخیر مختص بن
باب است و معنی اول نیز و نیز
اِبْهَال آبیاری کردن کاشته را
(نَاقَةٌ مُبَاهَلٌ) ناقه که آن را بی
پستان بند گذاشته باشند
(بَاهَلَ بَعْضُهُم بَعْضًا مُبَاهَلَةً)
با یکدیگر لعنت کردند و هو ان یجتمع
القومُ اذا اختلفوا في شيء فیقولوا
لعنة الله علی الظالم منا
(تَبَاهَلُوا) سابقه کردند * و نیز تَبَهَّلَ)
بی نیازی از رغائب
(تَبَاهَلُوا) بمعنی تَبَهَّلُوا است
(اِبْتِهَال) زاری کردن و بعضی بالی
قال تعالی ثم نبتهل ای نخلص فی الدعا
(اِسْتَبْهَلَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه بی
پستان بند را * و استبهل الوالی ج ۱
الرَّعِیَّةَ) مهمل و بی قید گذاشت الی
رعیت را * و استبهل البادیةُ
القومَ) بی قید و مطلق العنان گردانید
ایشان را بادیه یعنی چون ببادیه نازل
شدند سلطانی با ایشان نمیرسد هرچه
میخواهند میکنند و منه قیل فی
بنی شیبان استبهلتها السواحل
لانهم کانوا نازلین بشط البحر
لا یصل الیهم سلطان یفعلون ما شاء وا
(تَبَهْلُل) خندیدن

ب ه ل س

(تَبَهْلُس) ناگاه رسیدن کسی از

جائے بے ہیچ چیز

ب ه ل ص

(تَبَهْلُص) برآمدن مرد از جامه و
کذالك التبلهص علی القلب

ب ه ل ق

(بَهْلَق) کجعفر سخت دلیر
(بَهْلَقَة) دلیر و تکبر کردن لاف زدن
و سخن گفتن بر و بار و دروغ گفتن
(بِهْلِق) کزبرج و جعفر و عصفر زن
سخت سرخ و زن بسیار گوی بی عقل
و قبیله است از عرب و کزبرج مرد بانگ
و فریاد کننده و دل تنگ بے قرار * و جاء
ج بالکلمة بِهْلِقًا بالکسر و بَهْلَقًا بالفتح
یعنی بے پرده و بر دبار دی سخن گفت
(بَهْلِیق) مسجد یست جامع غربے
بغداد
(بَهَالِیق) باطلها
(تَبَهْلُق) دروغ گفتن

ب ه م

(بَهْمَة) بالفتح ستور ریزه مانند بره
و بزغاله و گاو ساله بَهْم بالفتح و بحرک
و بِهَام بالکسر جمع بِهَامات جمع الجمع
(بُهْمَة) بالضم کار سخت مشکل و
دلاوری که کسی بر وے دست نیابد
و سنگ بزرگ و لشکر بُهَم کصرد جمع

(اَرْضٌ بَهِمَةٌ) کفرحة زمین بهمی
ناک
(اَبْهَم) بالفتح آنکه سخن پیدا و فصیح
گفتن نتواند و در بسته و گنگ و زن
که با وی هیچ گونه نکاح درست نباشد
مانند مادر و خواهر بُهْم بالضم و بضمتین
جمع
(سَعْدُ البِهَام) بالکسر منزلے ست
از منازل قمر
(بَهِیم) اسپ سیاه و تاریک و نام
اسپ بنی کلاب بن ربیعة و مجهول که
هیچ گونه شناخته نشود و خالص بے
آمیزش چیزے و اسپ یکرنگ هیچ
یک رنگ بگرد آن مخالف رنگ وے
نباشد مذکر و مؤنث در آن یکسانست
بُهُم جمع * و منه الحدیث یحشر الناس
یوم القیامة حفاة عراة بُهْمًا یعنی
برهنه و پاک و صاف از عیبی که در دنیا داشتند
از برص و لنگے و مانند آن و بیش یا ه
و آوازے بے ترجیع یقال صوت بَهِیم
(بَهِیمَة) چارپایه اگرچه آبی باشد
یا هر جانور بی تمیز بَهَائِم جمع
(بُهْمَی) بالضم گیاہے ست شبیه
نبات جو بُهْمَاة یکے یا واحد و جمع
در آن یکسان ست والف آن برائے

تانیث پس منون نشود
(اِبْهَام) بالکسر انگشت نر گاه مذکر
آید اَبَاهِیم و اَبَاهِم جمع * وذو
الاباهیم) زید نام است که
شاعر بوده
(بَهَائِم) کوہها ست نجدی و آب
آن را ... گویند و زمینی است
(مُبْهَم) کمکرم در بسته و گنگ کار
فرو بسته و مشتبه * و زنی که با وے
نکاح درست نباشد * و کلام مُبْهَم
کلامیکه هیچ گونه در یافت نشود
(اَسْمَاءٌ مُبْهَمَةٌ) اسمای اشارات است
باصطلاح نحویان مانند هذا و ذاك
و هؤلاء * و هذه الآیة مُبْهَمَة
ای عامة او مطلقة
(اَبْهَمَ الاَمْرُ اِبْهَامًا) بسته و مشتبه
شد کار * و اَبْهَمَ فلانا عن الامر
دور کرد او را از کار * و تَبَهَّمَت
الارض) رویانید زمین گیاه بهمی را
و بهمی ناک گردید * و نیز اِبْهَام
مجهول و مطلق و بی قید گذاشتن چیزی
را و بند کردن در
(بَهَّمُوا البَهْمَ تَبْهِیمًا) جدا کردند
ستور بزرگان را از مادرهای شان جز*
و بَهَّمُوا بالمکان اقامت کردند در آن

(اِنْبَهَمَ عَلَیْهِ الکلام) بسته شد
سخن بر وے
(اِسْتَبْهَمَ عَلَیْهِ) گنگ گردید حرف
زدن نتوانست یا سخن پیدا و فصیح
گفتن نتوانست * و اسْتَبْهَمَ الامر)
بسته و مشتبه شد کار

ب ه م ن

(بَهْمَن) کجعفر بیخ نباتی است شاخ
تر بسطبر و بیشتر کج می باشد و
قسم است سرخ و سفید قاطع ریاح
مجفف بلغم و نافع خفقان ابرد مقوی
قلب باه و نام مردے و باین معنی بدون
الف و لام است * و بَهْمَن ماه)
نام ماه یازدهم از ماههاے فارسی

ب ه ن

(بَهْن) کحیدر نسترن
(بَهَان) کقطام نام زنے
(بَهْنَانَة) زن خوش بوی خوش
نفس یا زن نرم گفتار خوش کردار
و زن سبک روح خندان بَهْنَانَات جمع
(بَاهِنِین) خرمائے ست با حرا نجے
که پیوسته بر آن غوره نو دخوشها
رسیده و نیم رسیده بوده باشد
(بَهْوَنِیَة) اشتر مخلص میان کرامے
و عربے

(س) بَهِنَ بَهْنًا) شاد و خرم و خناک شد و منه حدیث الانصار اِبْهَنُوا مِنْهَا اخز الدهر ای افرحوا وطیبوا انفسًا بصحبتی

ب ه ن س

(بَهْنَس) کجعفر کران سطر و شیر که اسد باشد و شتر رام * ومحمد بن بَهْنَس مَق وَذِي) محدثے بوده
(بُهَيْنِس) مصغر شیر که اسد باشد
(بُهَانِس) بالضم شتر رام
(بَهْنَسی) کقهقری روستائی است بصعید مصر
(بَهْنَس بَهْنَسَةً) خرامید و برفتار شیر رفت
(مُتَبَهْنِس) شیر که اسد است
(تَبَهْنَسَ) بمعنی بَهْنَس است

ب ه ه

(اَبَه) گلو گرفته
(بَهْبَاه) بمعنی بجباخ است که شتر بانگ کننده از مستی باشد
(بَهْ بَهْ) کلمه است که در وقت فخر و مدح یا در وقت استعظام چیزی گویند ومنه الحدیث بَهْ بَهْ اِنَّكَ لَضَخْمٌ
(بَهْبَهِيّ) شادر و بزرگ
(ض س) بَهَّ) خداوند مرتبه وجاه شد نزدیک سلطان
(بَهْبَهَ الرَّجُلُ بِهِ بَهْبَهَةً) به او بَهْ بَهْ گفت او را * ونیز (بَهْبَهَة) بانگ بلند کردن شتر
(تَبَهْبَهُوْا) شریف و بزرگ گشتند

ب ه و

(بَهْو) بالفتح خانه در پیش سرای جداگانه و دکان و سار فراخ اَبْهَاء و بُهُوّ و بُهِيّ جمع * و زمین فراخ و فراخ از هر چیز و جوف سینه یا گشادگی میان دو پستان و املائے سینه و جایگاه است کہ بچه در مادر اَبْهَاء و اَبْهٍ و بُهِيّ و بِهِيّ جمع
(بَيْتٌ بَاهٍ) خانه خالی بی هیچ چیز
(بِئْرٌ بَاهِيَةٌ) چاه فراخ دهن
(بَهَاء) بالفتح خوبے و حسن و درخشندگی کفک شیر
(بَهْنِيّ) راوے است که از عروه روایت می کند
(بُهَيَّة) کسیته زنی است تابعیه
(س) بَهِيَ الْبَيْتُ) خالے و معطل شد خانه
(ك س ن ف) بَهُوَ الرَّجُلُ بَهَاءً) خوب و حسین شد * بَهِيّ) بر معنی نعت است از آن
(ن) بَهَاهُ) غالب آمد او را در خوبی و حسن
(اَبْهَى الْبَيْتَ) خالی و معطل کرد خانه را وفی المثل المعزی تُبْهِي وَلَا تُبْنِي ای تفسد * وابهى الاناء) فارغ و تهی ساخت ظرف را * ابهى الخيل) معطل کرد اسپان از جنگ و آسوده گردانید فی الحدیث انه علیه السلام سَمِعَ رَجُلًا حِينَ فُتِحَتْ مَكَّةُ يَقُولُ اَبْهُوا الْخَيْلَ فَقَدْ وَضَعَتِ الْحَرْبُ اَوْزَارَهَا فَقَالَ عَلَيْهِ السَّلَامُ لَا تَزَالُونَ تُقَاتِلُونَ الْكُفَّارَ حَتَّى يُقَاتِلَ بَقِيَّتُكُمُ الدَّجَّالَ * وَاَبْهَى الرَّجُلُ) خوب رو شد مرد
(بَاهَيْتُهُ مُبَاهَاةً) نبرد کردم او را در حسن و خوبی
(بَهَّى الْبَيْتَ تَبْهِيَةً) فراخ ساخت خانه را
(تَبَاهَوْا) تفاخر نمودند

بابُ الباء فصل الباء

ب ي ب

(بِيب) بالکسر دو ان آب حوض
(الحارث بن بَيْبَة) بالفتح محدثے است

(بَيَّاب) کشنده و سقائی که برای مزدحت آب بکو چه ها گردد

ب ي ت

(بَيْت) خانه اَبْيَات و بُيُوت بضم با و کسر آن جمع آبَابِيت و بُيُوتَات و اَبَايَات جمع الجمع بُيَيْت بضم با و بِيَيْت بکسر آن مصغر وے است نه بُوَيْت بواو کہ عامه گویند * و شرف و تشریف و زنا شوئی و قصر و کوشک و عیال و خانگیان و خانه کعبه زادها الله شرفًا و قبر و فرش خانه و دو مصراع از شعر * وفلان جَارِي بَيْت بَيْتَ) یعنی او همسایه من است بُنِيَ على الفتح لانهما اسمان جعلوا اسمًا واحدًا * والبيت المعمور) خانه است در آسمان ج ١
چهارم محاذی کعبه * والبيت العتيق) * والبيت الحرام) خانه خدای عز وجل * والبيت المقدس) دمشق است
(بِيت) بالکسر قوت شب یقال ماله بيتُ ليلةٍ
(بِيتَة) شب گذاری سم است یا باته را و قوت مشبه
(بَائِت) کصاحب آب شبینه و سرد و نان شبینه
(بَيَّات) کسحاب دهی است در روستائی است نزدیک واسط و از آن روستا است حسن بَيَّاتِي بن ابی العشائر و شیوزن

(بَیُوت) کمنور آب سرد و شبینه
و آن شبینه و شیر شب مانده در مشک
و کاریکه کسی شب گذارد و مانند آن
(سِنٌّ بَیُوتَةٌ) و مانند آن محکم که ساقط
نشود
(ض) بَاتَ فُلَانٌ) در شب آمد
فلان * وبَاتَ بَیْتُوتَةً) شب گذاشت
* وبِتُّ القَوْمَ وبِهِمْ وعِنْدَهُمْ)
شب کردم نزد قوم
(ض س) بَاتَ یَفْعَلُ کَذَا بَیْتًا)
وبَیَاتًا ومَبِیتًا وبَیْتُوتَةً) شب
کرد چنین کما یقال ظلّ یفعل کذا اذا فعله
بالنهار
اج
(اِبَاتَة) شب گذرانیدن یقال
اَبَاتَهُ اللهُ اَحْسَنَ بِیتَةٍ
(بَیَّتَ الامْرَ تَبْیِیتًا) اراده آن
کار کرد در شب تدبیر آن نمود و اندازه
کرد قال الله تعالى اِذْ یُبَیِّتُونَ مَا لَا
یَرْضٰی مِنَ الْقَوْلِ وفی الحدیث انّه کان
لَا یُبَیِّتُ مَالًا وَلَا یُقِیلُهُ ای اذا جاءه
مال لم یُمْسِکه الی اللیل ولا الی القائلة
بل یعجّل قسمته * وبَیَّتَ النخلَ)
پراست و خشاوه کرد خرما بن *
وبَیَّتَ العَدُوَّ) شبخون آورد بر وی
(اِمْرَاةٌ مُتَبَیِّتَةٌ) زن با خانه شوهر

(تَبَیَّتَهُ عَنْ حَاجَتِهِ) باز داشت
ورا از حاجت او
(مُسْتَبِیت) فقیر
(لَا یَسْتَبِیتُ لَیْلَةً) یعنی نیست
ورا قوت یک شب

ب ی ث

(تَرَکَهُمْ حَیْثَ بَیْثَ) یعنی گردانید
ایشان را متفرق و پریشان

ب ی ح

(بَیْحَان) بالفتح نام پدر قبیله و منتزل
بیحانیة منسوب است بآن کسی که
ظاهر کند راز خود را
(بَیَاح) الکتاب و کتان نوعی از ماهی
است
(بَیَّاحَة) مشدده نام ماهی گران
(بَیَّحَ بِهِ) پنهان کرد آنرا نمایان *
وتَبَیَّحَ اللَّحْمَ) برید گوشت
قسمت کردن آن

ب ی د

(بَیْدَ) بالفتح بمعنی غیر و علی و من
اجل است بایدن مثله یقال هو کثیر
المال بَیْدَ اَنَّهُ بَخِیلٌ * وطَعَامٌ
بَیْدٌ) الطعام هیچکاره
(بَیْدَان) بدون الف و لام نام
مردی و موضعی است یا آبی است مر بنی

جعفر بن کلاب را
(بَیْدَانَةٌ) ماده خر دشتی یا خر کره
ماده دشتی بَیْدَانَات جمع
(بَیْدَاء) بیابان بِیْد جمع بر خلاف
قیاس و القیاس بَیْدَاوَات * و
زمینی است هموار میان مکه و مدینه
(ض) بَادَ بَوْدًا وبَیْدًا وبَیَادًا و
بَوَادًا وبُیُودًا وبَیْدُودَةً) هلاک
گردید * وبَادَتِ الشَّمْسُ بُیُودًا)
زرد رفت آفتاب
(اَبَادَهُ اِبَادَةً) هلاک کرد او را

ب ی ر

(بِیرَة) بالکسر شهری است و آن قلعه
است نزدیک سُمَیْسَاط و دهی است
میان قدس و نابلس و دهی بحلب
و دهی است بطفرطاب و دهی است
بجزیرهٔ ابن عمر
(احمد بن عبید بن الفضل
بن سهل بن بِیرِی) بالکسر و سکون
هردو یا محدث بوده
(بِیَار) الکتاب شهری است میان بیهق
و بسطام و دهی است به نسا
(اَبْیَار) بالفتح شهری است میان مصر
و اسکندریه
(اِبْتِیَار) فخر خود ظاهر کردن و

اصل اَیْتَهُمَا بودها را یا بدل کردند

ب ی ز

(بَایِز) زنده و مرد نیکوحال
(ض) بَازَ بَیْزًا و بُیُوزًا) هلاک
گردید * و گویند فُلَانٌ لَا تَبِیزُ
رَمِیَّتُهُ) یعنی زنده نمی ماند شکار زخم
خورده او * ولَمْ یَبِزْ) یعنی نمی
یافت

ب ی س

(بَیْس) بالفتح ناحیه است نزد قسطله
اندلس * وبَیْسَک) کلمه است که
در وقت ترحم و دلاسائی کودک گویند
مثل ویک
(بَیَاس) کسحاب نام دهی
(بَیْسَان) بالفتح دهی است بشام و
از آن ده است قاضی عبد الرحیم بن
علی و دهی است بمرو و موضعی است
بیمامه
(ض) بَاسَ عَلَى النَّاسِ) بزرگی
جست بر مردم و آواز داد

ب ی ش

(بَیْش) بالفتح موضعی است و در آن
کانها است
(بِیش) بالکسر داروی است زهرناک
و سداه با مرینة وقد یعمد مثله در باب

است مشابه زنجبیل و گاه در آن زهر کشته روید و تریاق آن گوشت مانی و گوشت فارة البیش است و سمانی مرغی است که بیش را می خورد و نمی میرد * و فارة البیش) بیش موش است و آن جانوری است مانند موش و در زیر بوتهٔ بیش می باشد و آن را می خورد و منه المثل اعجب من فارة البیش تتغذی بالسموم و تعیش

ب ی ش ر ج

(بیشارج) خوانچه و طبقی را گویند که در آن منقلات و گل و امثال آن کرده پیش مهمان آرند قبل از طعام معرب پیشیاره بیشیارجات جمع * و گاه با و یا را بفا بدل کرده فیشفارج گویند (بیّض الله وجهه تبییضا) سپید و نیکو گرداند عذار و روی او را

ب ی ص

(بیص) و بکسر سختی و تنگی و یقال وقع فی حیص بیص و حیص بیص و حیص بیص بفتح اولهما و آخرهما و کسرهما و بفتح اولهما و کسر آخرهما فقد یجریان فی الثانیة و حاص باص و حاص باص ای فی اختلاط لا محیص عنه * و جعلتم الارض علیه حیص بیص و حیصا (بیصا) تنگ ساخته بر وی زمین را تنگی و تنگ گرفتیم اینکه عاجز آمد

ب ی ض

(بیض) بفتح آماس دست اسپ و هو من العیوب الهیّنة

(بیضة) تخم مرغ بیض و بیوض و بیضات جمع * و خصیه و خود جنگ سلاح ان و میانه هر چیز و میانه سرای و شهر و ساحت و منه الحدیث لا تسلط علیهم عدوا من غیرهم فیستبیح بیضتهم ای مجتمعهم و موضع سلطانهم و مستقر دعوتهم و یقال افرخ بیضة القوم اذا ظهر مکتوم امرهم و موضعی است بصنعان و بکسر * و بیضة النهار سپیدی روز * و بیضة البلد تخم شتر مرغ و منه المثل هو اذل من بیضة البلد ای من بیضة النعام التی تترکها و مهتر شهر که مدام بر وی جمع شوند و سخن وی قبول کنند از لغات اضداد است و نوعی از سلاح و بیضة العقر بیضه خروس که گویند در سالی یکبار نهد و مذکور است در ع ق ر * و بیضة الخدر دختر پرده نشین * و بیضتان) بکسر موضعی است بالای زباله

(ابن بیض) بالکسر نام مردی از قوم عاد و قد بعث و آن بازرگانی بود که ناقه خود را بر عقبهٔ کوهی پی کرده راه بر مردمان بست و منه قول الشاعر * سددنا کما سد ابن بیض طریقه * فلم یجدوا عند الثنیة مطلعه * و ایام البیض) روزهای شبهای روشن است و آن سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه باشد علی حذف المضاف ای ایام اللیالی البیض

(بیضة) زمین سپید هموار و رنگی است از رنگهای خر ابیض جمع * و نام شهری

(ابیض) سپید بیض جمع * و صله بیض بالضم ابدلت ضمة بالکسرة لتصح الیاء و فی الحدیث اوتیت الکنزین الاحمر و الابیض فالاحمر ملک الشام و الابیض ملک فارس و شمشیر و سیم و ستاره است در کنارهٔ کهکشان در دریای ناموس و کوه مرج و کوهی است بمکه و قصری بوده مر اکاسره را و کان من احسن المبانی الی ان نقضه المکتفی بالله و بنی بشرفاته اسفل التاج و باساسه شرفاته فعجب من هذا الانقلاب * و الموت الابیض مرگ ناگهان و قولهم هذا ابیض منه یعنی سپیدتر است از وی شاذ کوفی و القیاس هذا اشد بیاضا منه

(ابیضان) دو رگ است در پستان شتر و شیر و آب یا پیه و جوانی یا نان و آب یا گندم و آب * و ما رأیته منذ ابیضان) ندیدم او را در روزها و ماه

(بیضاء) بلا و سختی و گندم و تازه بی پوست و آفتاب و زمین بیابان ضد عالم منه الحدیث و ذکر حمیرة قال و کانت لهم البیضاء و السوداء و فارس و الحمراء و الجزیة الصفراء و دیگ دام صیاد و نام اسپ قعنب بن عتاب و خانه است ببصره مر عبید الله بن زیاد

ج ۱ که بندیان را در آن بند میکرد و آن را مخیّس گفتندی و نام چاه ده است بمصر و شهری است بفارس و ستانی است بمغرب و موضعی است بجای ربده و موضعی است به بحرین و عقبه است بجبل المناقب و آبی است بنجد مر بنی معاویه را و شهری است پس باب الابواب و نام حلب الشهباء و موضعی است بتطلیف و عقبة التنعیم و آبی است مر بنی سلول را * و ابو البیضاء) حبشی * و ام بیضاء) دیگ

(بیاض) سپیدی شیر و سپیدی و موضعی است بیمامه و قلعه است بیمن

وزمینی است نجد برسینه عامر راه و
بیاض البیض) سپیدهٔ تخم مرغ
(بیاضة) سپیدی * و بنو بیاضة
قبیله است از انصار
(بیضان) بالکسر کوهی است مر بنی
سکینه را و سپیدان ضد سیاهان * و
بیضان الزروب) نام شهری
(ابائض) مذکور است در باب من
(ض) باضت الفرس بیضا)
اماس کرد دست اسپ * و باضت
الدجاجة) خایه نهاد ماکیان *
دجاجة بائض و بیوض است
ا ج انا بیض گتب و بیض کیل جمع
و باض الحر) سخت شد گرما * و
باضت البهمی) نصال افکند گیاه
بهمی و آن پیکان مانند یست که بر برگ
آن ظاهر میشود و می افتد * و باض
فلانا) غالب آمد فلان را در سپیدی *
و باض العود) رفت تری آن و
خشک گردید * و باض بالمکان) اقامت
نمود در آن * و باض السحاب)
بارید ابر
(امرأة متبیضة) زنیکه بیکان
سپید نشیند ضد مسودة
(اباضت البهمی) بمعنی باضت
البهمی است و بازی است عرب
را گویند ابیضنی حبلاً و ابیض لی حبلاً
(بایضه مبایضة) در سپیدی
کرد او را
(مبیضة) گروهی است از
ثنویه از اصحاب مقنع بدان جهت
که جامهای سپید پوشیدندی ضد
مسودة از عباسیان
(بیضه تبییضا) سپید گردانید او را
ضد سوده و بر گردانید آنرا و جای
سوداز لغات اضداد است *
(ابیض) جامه سپید پوشید * مبیض
محدث نعت از آن * و بیضت
البهمی) بمعنی باضت البهمی است
(ابتاض) خود پوشید * و ابتاض
القوم) از بیخ بر کند ایشانرا
(ابیض ابیضاضا) سخت سپید شد
(ابیاض ابییضاضا) سخت سپید شد

ب ی ظ

(بیظ) بالفتح نطفه مرد و نطفه زن و
بیضه مرد و زنبوران
(ض) بیظ بیظا) بمعنی بلظ بیوظ
و او سپس است و گذشت

ب ی ع

(بیعة) بالفتح عهد و پیمان
(بیعة) بالکسر کلیسای ترسایان بیع
کعنب جمع * و بیات بیع جایگاه نشستن
بیات جلوس یقال انه لحسن البیعة
(بیاعة) بالکسر متاع و کالای فروختنی
بیاعات جمع
(بائع) ساعی و نمام و فروشنده و
خرنده باعة جمع * وامرأة بائع)
زن رواج یافته بحسن جمال خویش
(بیع) کسید فروشنده و خرنده و
بها کننده بیعاء کشباء و ابیعاء
کاصدقاء جمع * و بیعان) خرنده
و فروشنده اند قرآن منه الحدیث
البیعان بالخیار ما لم یتفرقا * و ابن
البیع) حاکم محمد بن عبد الله بن محمد
بن حمدویه نیشاپوری
(بیاع) کشداد بها کننده و دلال * و
و فروخت
(بیاعی) محمد و علی بن محمد محدث *
وعلی بن الحسین البیاعی حدث
بشیخ السنة من محمد الزاهد سماعا
عن لفظ محیی السنة
(ض) باعه بیعا و بیعة و مبیعا
والقیاس مباعا) فروخت آن را و
خرید از لغات اضداد است * مبیع
اعلال و مبیوع باصل فروخته شده
نفسا است از آن و معنی مجهول آن
بیع ابیوقد تضمنا، فیقال بوع * و
باعه من السلطان) سعایت وی
کرد نزد یک سلطان * و باع علی بیعه
مرتبه در رفعت وی پیدا کرد و ظفر
یافت بر وی
(ابعته اباعة) عرضه کردم آن را
برای بیع
(مبایعة) با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن قال الله تعالی
اذ یبایعونک تحت الشجرة
(ابتاعه ابتیاعا) خرید آن را
(تبایع) با یکدیگر خرید و فروخت
کردن و بیعت نمودن
(انباع) رواج یافت
(استباعه استباعة) فرمود او را
تا آن چیز را بدست وی فروشد

ب ی غ

(بیغو) بالکسر دهی است بمغرب و
از آن ده است سلیمان بیغی که شیخ
عیاض بوده و علی بیغی شاعر و
زاهد ابن محمد
(بیاغ) کشداد نام فارسی است
(ض) باغ الدم بیغا) غلبه کرد خون
و بجوش آمد * و باغ) هلاک شد

(بَیغَتْ بِهِ) فرو ماندم در راه سپیچی و کذلک بَیغَ بِهِ مجهولاً (تَبَیَّغَ عَلَیهِ الاَمرُ) شوریده شد بروی کار و (تَبَیَّغَ الدَّمُ) در هیجان آمد خون و غلبه کرد فی الحدیث علیکم بالحِجَامَةِ لایَتَبَیَّغ الدَّمُ بِاَحَدِکم فیقتله و (تَبَیَّغَ المَاءُ) جوش زد آب در چشمه و (تَبَیَّغَ اللَّبَنُ) بسیار شد شیر

ب ی ق

(بِیقَة) بالکسر دانه ایست سبز کلان تر از کرسنه نان و طبیخ آن میخورند و آنرا منقشر کرده بگاوان دهند و گاوان را چاق و فربه کند (بِیقِیَّة) بتشدید یا نباتی ست درازتر از عدس و کشت بارویدو در قوت مانند عدس ست نافع مفاصل و قبل و فتق

ب ی ل

(بِیل) بالکسر ناحیه ایست در ری که بآن و از آنست عبد الله بن حسن و دهی ست بسرخس و از آن ده اند عصام بن وضاح و محمد بن احمد بن عمرویه و محمد بن حمدون بن خالد و دهی ست بسند

ب ی ن

(بَین) بالفتح جدائی و پیوستگی از لغات اضداد است گاه اسم آید و گاه ظرف متمکن و منه قوله تعالی لَقَدْ تَقَطَّعَ بینکم بالرفع والنصب فالرفع علی الفعل ای تَقَطَّعَ وَصلکم والنصب علی الحذف ای ما بینکم و دوری و فصل و دوری یقال بینهما بین بعیدٌ و بونٌ بعیدٌ ای تفاوت فی فضل احدهما علی الاخر والواو افصح و و میان یقال جلس بین القوم ای وسطهم و (لقیه بُعَیدَاتِ بَینٍ) ای لقیه بعد حین ثم امسک عنه ثم اتاه و (غُرابُ البَین) زاغ پیسه با سرخ منقار و با و زاغ سیاه را حاتم گویند لانه یحتم بالفراق و (هذا بَینَ بَینَ) یعنی میان جید و ردی ست و هما اسمان جعلا اسما واحدا و بُنیا علی الفتح و همزهٔ مخففه را نیز بَینَ بَینَ گویند و (بینا نحن کذا) همان بین ست که باشباع فتحه الف پیدا گردیده و و (بَینَا و بَینَمَا) از حروف ابتدا ست و نزد اصمعی ما بعد بینا مجرور باشد باضافت اگر بجای آن بین رست آید کقول ابی ذویب و بینا تعنقه الکماة وروغه و یوماً اتیح له جری سلفع و نزد غیر اصمعی ما بعد هر دو مرفوع آید با بتدا ست و خبر

(بَینَة) موضعی ست بوادی و بیشه و کثیر از اشنی آورده (شعر) الشوق لما محتک المنازل و بحیث تلقت من بیتین العباطل و (بِین) بالکسر کرانه و حدو فاصل میان دو زمین و ارتفاع زمینی که باریک و گل و سنگ در آمیخته باشد و مسافت مقدار بصر (بِیُون) جمع و و موضعی ست نزدیک نجران و موضعی ست نزدیک حیره و موضعی ست قریب مدینه و دهی ست بفیروز آباد فارس و موضعی ست و نهری ست میان بغداد و میان دما (یوسف بن مبارک بن بینی) محدث بوده (بائِن) کصاحب انکه از جیب در آید بدوشیدن شتر و علی انکه از زرا ست در آید و کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد و (امرأةٌ بائِنٌ) زنیکه از شوهر بطلاق جدا گردیده باشد (بائِنَة) کمان نرم که زه آن نهایت دور باشد و چاه فراخ دور تنگ بوائن جمع و (تَطلِیقَةٌ بائِنَةٌ) طلاقیکه رجعت در آن مدت نباشد

و هی فاعِلَةٌ بمعنی مفعولة (بَیان) فصاحت و زبان آوری و فی الحدیث ان من البیان لسحرا و ایضا البیان ما یتبین به الشی من الدلالة و غیرها (اَبیَن) فصیح تر یقال هو ابین من فلان ای افصح منه و اوضح کلاما و نام مردی از حمیر که عدن منسوب بآ یقال عدن ابین و قد قیل بالکسر عن سیبویه (بِیانانیات) ستارهای که در آن آفتاب و ماه نرود (بَیُون) کصبور چاه فراخ دور تنگ (بَیِّن) کسید پیدا و آشکارا اَبیِناء کاصدقاء و بِینَة بالکسر جمع و و مرد فصیح اَبیِناء و اَبیان و بُیناء جمع (بَیِّنَة) حجت واضح بَیِّنات جمع (بَینُون) بالفتح قلعه ایست بیمن که بآسمانی نامیده شد (بَینُونَة) دهی ست به بحرین و و (بَینُونَةُ الدُّنیا و بَینُونَةُ القُصوی) دو ده است در شق بنی سعد (بَیَّان) کشداد موضعی ست به بطلیوس و و (ابو علی بن بیان) زاهد و صاحب کرامات بوده (بَیّانَة) دهی است بمغرب منها قاسم

ج ۱

ابن البیّانی الحافظ المسند ومحمد بن
سلیمان المقری
(تِبْیان) بالکسر وبفتح پیدا و آشکار
کردن مصدر شاذست
(ض) بَانَ بَیْنًا) جدا شد و پیوست
از لغات اضدادست و وبَانُوا بَیْنًا
وبَیْنُونَةً) جدا شدند و وبَانَ الشَّیْءُ
بَیْنًا وبُیُونًا وبَیْنُونَةً) از هم جدا شد و
وبَانَتِ المرأةُ عَنِ الرَّجُلِ) جدا گردید
زن از مرد بطلاق و وبَانَتْ
هِیَ) یعنی که جدا شد از لغات اضداد
ج ١ ست و وبَانَ بیانًا) پیدا و آشکار
شد و وبَانَهُ بَیْنًا) افزون آمد او را
در فضل
(أَبَانَهُ إِبَانَةً) جدا کرد آنرا یقال
ضَرَبَهُ فَأَبَانَ رأسَهُ مِنْ جَسَدِهِ و
مُبِینٌ) کمقیم ومحسن لغتست از آن
و وأَبَانَ) پیدا و آشکار شد و وأَبَنْتُهُ أنا)
پیدا و آشکار کردم آن را لازمست
ومتعدی و وأَبَانَ بِنْتَهُ) که خدا
کرد آن را و وأَبَانَهُ بِمَالٍ) عطا کرد
او را مال وممتاز ساخت بدان
(مُبِین) کمقیم نام آبی
(بَایَنَهُ مُبَایَنَةً) جدا شد از وی
(بَیَّنَ) پیدا و آشکار شد ومنه المثل

قد بیّن الصُّبْحُ لذی عَیْنَیْنِ و و
بَیَّنَهُ) پیدا و آشکار کرد آن را لازمست
ومتعدی و وبَیَّنَ بِنْتَهُ) که خدا کرد آنرا
و وبَیَّنَ الشَّجَرُ) رویید درخت و
وبَیَّنَ القَرْنُ) بر آمد شاخ
(تَبَیَّنَ) پیدا و آشکار گردید و و
تَبَیَّنْتُهُ) پیدا و آشکار کردم آن را
لازمست ومتعدی و ونیز تَبَیَّنَ) تأنی
و وقار ومنه الحدیث الا ان التَّبَیُّنَ
من الله تعالی والعَجَلَةَ من الشیطان
(اِسْتَبَانَ) پیدا و آشکار گردید و
پیدا و آشکار کرد لازمست ومتعدی
(تَبَایَنَا) جدا شدند از یکدیگر
ب ی ن ط
(بَیْنَط) کقمطر بافنده و مذکورست
در ب ن ط
ب ی ه
(ابن بأبیه یا ابن بَابَاه) محدث
بوده
(ص) بَاهَ لَهُ بَیْهًا) دانست آنرا
و واقف گردید بر آن
ب ی ی
(بَیّ) بالفتح مرد ناکس فرومایه
ابن بَیّ مثله و وهَیُّ بن بَیّ) هنر زمان
آدم علیه السلام بود و فتی که همه

اولادش متفرق شدند او هم بطرفی
رفت ومفقود الخبر گردید وقولهم ما ادری
ایُّ هیّ ابن بَیّ هو ای ایّ الناس هو
(یوسف بن هلال بن بَیّة)
محدث بوده
(محمد بن عبد الجبار بن بیّا)
شیخ بو مرسطنی را
(ابن بَیّان) مرد ناکس فرومایه و
یقال هو هَیّان ابن بَیّان اذا لم
یُعرف هو ولا ابوه
(ابن بَابَا) محدثی بوده
(بَیَّاكَ اللهُ) خندان وخوش
گرداند ترا خدا یا مقرب گرداند یا مهربان
شود بر تو وزود رساند ترا بمطلوب
تو یا لغتیست در بَوَّاك یا اتباع
حَیَّاك است و هیچ معنی ندارد وفی الحدیث
ان آدم علیه السلام لما قُتِلَ ابنهُ مکث
مائة سنة ما یضحك ثم قیل له
حَیَّاكَ الله وبَیَّاكَ فقال وما بَیَّاك
قال اَضْحَكَكَ وبَیَّیْتُ الشیءَ) پیدا
و آشکارا کردم آن را
(تَبَیَّیْتُ الشیءَ) قصد کردم آنرا و
نیز تَبَیِّی شمشیر در غلاف کردن
الکتاب الثالث فی التاء
باب التاء فصل الهمزة

ت ء ء
(تَئْتَاء) کدرهم آنکه وقت جماع حدث
کند یا آنکه پیش از ادخال انزال کند
تَأْتَاء کثمثال وتَأْتَاءة کصلصالة
مثله و ونیز تأتاء) کصلصال آنکه زبانش
در تا آویزد
(تَأْتَأَ الرجلُ تَأْتَأَةً وتَأْتَاءً)
کلاج گردید تا یقال فیه تَأْتَأَةٌ ای
تَرَدُّدٌ فی الکلام بالتاء و وتَأْتَأَ
بالتیس) خواند تکه را برای جهیدن
برماده بلفظ تَأْتَأَه و ونیز تَأْتَأَ) حکایت
آواز و رفتار کودک و تبختر در جنگ
ت ء ب
(تُؤَبَة) کهمزة عار و ننگ و مذکور
است در و ب
(تَیْأَب) بالفتح موضعی است
(تُوأَبَانِیَان) بالفتح وشد الیاء دو
سرپستان پیشین ستور و مذکورست
در و ء ب
ت ء ث ر
(تُؤْثُور) بالضم سرهنگ و پاسبان
و خدمتکار تَآثِیر جمع
ت ء ر
(تَارَة) یک بار و همزه آن برای
کثرت استعمال متروک شده بتر جمع

(تُؤْشُرُو) بالضم پیادهٔ کوتوال و پیادگان سلطان که بی وظیفه همراه باشند
(ف) تَأَزَ) بانگ برزد و زجر کرد
(اَتْأَرْتُهُ البَصَرَ والنَّبْرِ) در پی او نگران ماندم و (اَتْأَرَهُ بالعَصَا) زد او را بچوب دستی و (اَتْأَرَ اِلَيْهِ النَّظَرَ) تیز نگریست بسوی او

ت ء ز

(عَيْزُ تَئِزٌ) گلگف خوش خو از خلقت
(ف) تَأَزَ الجَرِيحُ) منه ل شد زخم و (تَأَزَ القَومُ فِي الحَرْبِ) بایکدیگر نزدیک شدند در جنگ

ت ء ق

(تَئِقٌ) گلگف شتابنده ببدی و مِنْهُ المَثَلُ اَنتَ تَئِقٌ واَنَا مَئِقٌ فكيف نَتَّفِقُ يضرب للمختلفَيْنِ اخلاقا و اسپ جوان پرنشاط
(تَأَقَة) بحرکة سختی غضب و شتاب زدگی بسوی بدی يقال بِهِ تَأَقَةٌ
(تِئَاقٌ) کمبر شتابنده ببدی و اسپ جوان پرنشاط
(س) تَئِقَ السِّقَاءُ تَأَقًا) پر شد مشک از آب و (تَئِقَ زيدٌ) پرخشم شد یا اندوهناک گردید

(اَتْأَقَ الحَوْضَ) پر کرد حوض را از آب کذلك اَتْأَقَ الاِنَاءَ و (اَتْأَقَ القَوْسَ) تمام کشید کمان را

ت ء ل

(تَأَلَان) بحرکة آنکه چنان راه رود که گویا بر پشت بار دارد و ذکورست در ن ء ل

ت ء ل ب

(تَأْلَب) کجعفر درختی ست کوهی که از چوب آن کمان سازند تَأْلَبَة یکی

ت ء م

(تِئْم) بالکسر همزا (تِئْيَام) کحید رشله یقال هَذا تِئْمُ فُلانٍ و تَوْأَمُهُ و تِئْيَامُهُ
(تِئْمَة) گوسپند شیر که از آن زن باشد و او دوشیده باشد آن را
(تَوْأَم) کجوهر همزاد و دو باشد یا زاید از آن نر باشد یا ماده تَوَائِم و تُؤَام على فعال بالضم جمع و يقال تَوْأَمٌ للذکر و تَوْأَمَةٌ للانثى فاذا جمعا فهما تَوْأَمَانِ و تَوْأَمٌ و لا يمتنع ان الجمع هذا بالواو والنون في الادميين كمان مونثه يجمع بالتاء و منزلی ست مر جوزا را و دوم تیر فال یا تیری ست از تیرهای قمار و از اعلام ست

(تُوْأَمَة) نام دختر امیه بن خلف که صحابیه بوده و ابو محمد صالح بن ابی صالح نبهان مولای آن دختر بود و نوعی از مرکبهای زنان که سایه ندارد تُوْأَمَات جمع
(تَوْأَمَان) گیاهی ست ریزه
(تُؤَام) کغراب شهری ست بر بیت فرسخ از قصبه عمان موضعی ست به بحرین
(تُؤَامِيَّة) مانند مروارید منسوب بشهر تؤام
(تَوَائِمُ النُّجُومِ) ستارهای بایکدیگر در آمده و کذلك تَوَائِمُ اللؤلؤ
(تِئَام) کحراب زنی که پیوسته دوگان زاید
(اَتْأَمَتِ المَرْأَةُ) دوگانه زاد و زن و (امرأة مُتْئِم) نعت ست از آن و (اَتْأَمَ) ذبح کرد گوسپند تمه را و (اَتْأَمَ المَرْأَةَ) دو راه زن را یک گردانید بجماع
(ثَوْبٌ مُتَاءَم) جامهٔ دوگانه تار و پود بافته
(تَاءَمَ الثَّوْبَ) دوگانه تار و پود بافت جامه او و (تَاءَمَ الفَرَسُ) روشی پس روشی و (فَرَسٌ مُتَائِم) نعت ست از آن و نیز (مُتَاءَمَة) توام پیدا شدن يقال تَاءَمَ اخاهُ

ت ء ن

(تَتَاؤُن) حیله و فریب کردن و (تَتَاءَنَ لِلصَّيدِ) یعنی آمد شکار را گاه از چپ و گاه از راست آن

ت ء ی

(ف) تَأَى) سبقت نمود

باب التاء فصل الباء

ت ب ب

(تَبّ و تَبَب) زیان و هلاکی تَبَاب و تَتْبِيب مثله و (تَبًّا لَهُ) هلاکی باد او را منصوب ست باضمار فعل ای اَلْزَمَهُ اللهُ خسرانا و هلاکا و (تَبًّا تَبِيبًا) بطریق مبالغه ست یعنی بسیار هلاکی باد او را
(تَبّ) و بکسر نوعی از خرما
(تِبَّة) بالکسر حالت سخت
(تَابّ) مرد بزرگ و ضعیف و شتر و خر که پشت آنها ریش باشد اتباب جمع
(تَتْبُوب) کتنور مهلکه و آنچه که منطوی ست بر آن اضلاع
(ض) تَبَّتْ يَدَاهُ تَبًّا و تَبَابًا) زیان و هلاک شدند

ج ۱

(تبَّ الشيءَ) برید آن را
(أتَبَّ اللهُ قُوَّتَهُ) سست و ضعیف
کرد اند او را خدا
(تَبَّبَهُ) تَبّاً لَكَ گفت او را و وَتَبَّبَ
فلاناً) هلاک کرد او را و نیز تَشْبِیب
زیان و هلاکی
(اِسْتَتَبَّ لَهُ الأَمْرُ) کامل و راست
شد کار
(تَتْبیب) کز لزل پیر و ضعیف گرد
ت ب ت
(تُبَّت) کسکر بلادی ست در شرق
که مشک خوب از آنجا آرند
(تَابُوت) صندوق مذکور ست
در ت و ب
(تَبُوت) لغتی ست در تابوت
ت ب ذ ک
(تَبُوذَك) آنکه دل در روده و
اندرون ماکیان را فروشد و نام
موضعی بدیمنی بدون الف و لام آید
و ابوسلمه موسی بن اسمعیل منقری را بدان
جهت تَبوذکی گویند که قومی از اهل تبوذک
بخانه‌اش فرود آمدند یا بدان جهت
که وی خانه در تبوذک خریده بود
ت ب ر
(تَبر) بالفتح شکستن و هلاک کردن
والفعل من ضرب
(تِبْر) بالکسر زر و سیم یا ریزه
سیم و زر که هنوز گداخته در کالبد
ریخته باشد و بعد ریختن ذهب و فضه منه
یا آنچه از کان آرد قبل از آنکه گداز دهند
و بقول زجاج هر فلز که بکار آید از مس و روی
و مانند آن کذا فی المغرب تُبُور
جمع
(تِبْرِیَة) بالکسر سبوسه سر
(تَبَار) کسحاب هلاکی
(تَبْرَاء) ناقه خوش رنگ
(مُتَبَّر) هلاک شده
(مَا أَصَبْتُ مِنْهُ تَبْرِیراً) بالفتح علی
فعلیل یعنی نیافتم از وی چیزی
(س) تَبِرَ) هلاک شد
(تَتْبِیر) شکستن و هلاک کردن منه
قوله تعالی هٰؤُلَاءِ مُتَبَّرٌ مَا هُمْ فِیهِ ای
مکسر مهلک مدمر
(اِنْتَبَرَ عَنِ الأَمْرِ) باز ماند از آن
ت ب ر د
(تَبَرْد) کزبرج موضعی ست
ت ب ر ز
(تَبْرِیز) نام شهری مذکور ست در
ب ر ز و ابن ذریه رباعی گفته
ت ب ع
(تَبَرْعَع) کجعفر نام موضعی
ت ب ر ک
(تَبْرَاك) کقرطاس موضعی ست
(تَبَرَّكَ بالمکان) مقیم شد در آنجا
ت ب ع
(تِبْعُ المَرْأَةِ) بالکسر عاشق زن و
پس رو آن
(تَبَع) محرکة پی رو و پی روان
واحد و جمع در وی یکسان ست قال الله
تعالی إِنَّا كُنَّا لَكُمْ تَبَعاً اتباع جمع و
دست و پای ستور
(تَبَعَة) پشت در جلدان طائف
و در آن پشته تبهاست که شمشیرهای
قدیم و مهرها در آن یافته میشود
(تَبِعَة) کفرحة عاقبت بد تباعة
ککتابة مثله
(تَابِع) پس رو چاکر تبع محرکة
جمع و جنی که عاشق انسان همراه
او باشد و آنکه اصحاب رسول الله
صلی الله علیه وسلم را دیده تابعی مثله
تابعون و تابعیون جمع و تَابِعُ
النَّجْم) نام دبران که منزلی ست از
منازل قمر سمی به لاتباعه الثریا من نقطه
(تَابِعَة) جنیه که عاشق انسان
و همراه او باشد
(تُوَیْبِع) بتصغیر همان تابع النجم ست
(تُبَّع) کصرد کسی که در سخن دو لفظ
پی یکدیگر آورد چون حَسَنٌ بَسَنٌ و
قَبِیحٌ شَقِیحٌ
(تُبَّع) کسکر یکی از ملوک یمن و
بدین لقب ملقب نگردد مادام که حضر
موت و سبا و حمیر در تصرف وی نباشد
تَبَابِعَة جمع و سایه زیرا که تابع آفتاب ست
و نوعی از زنبوران عسل تبابیع جمع و
و تابع النجم که منزلی ست از منازل قمر
و وما أدری أی تُبَّع هو یعنی کیست آن
و و احمد تُبَّعِی بن سعید) محدث ست
(تُبُّع) بضمتین شده البار سایه
(تَبِیع) کامیر مددگار و کسی که ترا
بر وی مال باشد و پس رو قال الله تعالی
ثُمَّ لَا تَجِدُوا لَكُمْ عَلَیْنَا بِهِ تَبِیعاً ای
ثائراً و لا طالباً و گوساله تبیعة
مؤنث تباع بالکسر و تبائع جمع و و
آنکه شاخ و گوش وی برابر باشد و
نام پدر حارث رعینی صحابی با آن برزن
زبیر است،
(تُبَیْع) کزبیر نام ابوحمیر ابن عامر
حمیری پسر زن کعب احبار و تُبَیْع
بن سلیمان ابی العدبس) محدث ست
(بَقَرَةٌ تَبِعَةٌ) کسکری ماده گاو گشن خواه

اج

(تَبوعِ الشَّمس) کتنور بادی است که بعد طلوع آفتاب در سحاب مختلفه می وزد و در آخر مهب صبا رجوع سکند
(دارُ التّابعة) بمکه است که مولد آن حضرت بود صلی الله علیه وسلم
(س) تَبِعَهُ تَبَعًا بالتحریک و تَباعَةً بالفتح پس وی کرد او را و در پی وی رفت و لاحق گردید
(شاةٌ مُتبِعٌ) گوسپند با بچه و کذلک بقرةٌ مُتبِعٌ و جاریةٌ مُتبِعٌ
(اِتْباع) در پی رفتن و پس روی کردن و در پی وی رسیدن و رسیدن بکسی منه قوله تعالی فَأَتْبَعُوهُم مُّشْرِقِينَ ای لحقوهم وکادوا یلحقون و فی المثل اتبع الفرس لجامها یعنی اسب را و لگامش هم بده یضرب للامر باستکمال المعروف و کذلک اتبع الناقة زمامها و اتبع الدلو رشاءها والاصل ان ضرار بن عمرو الضبّی اغار علی حی عمرو بن تغلبة ولم یحضرهم عمرو فحضر فتبعه فلحقه ان یصل الی ارضه فقال عمرو رد علی اهلی ومالی فردها علیه فقال رد علی قیانی فرد قینته الرابعة وحبس اثنتها سلمی فقال له یا ابا قبیصة اتبع المثل و در سخن دو لفظ پی یکدیگر آوردن

بر یکدیگر مانند حسن بسن و برات دادن بر کسی یستعمل مجهولا یقال اُتبع فلان علی فلان بمال ای اُحیل به علیه
(مَتابِع) بفتح با محکم و استوار
(تابع الباری القوس) راست و درست تراشید کمان ساز کمان را
و (تابع المرعی الابل) بسیار فربه گردانید چراگاه شتر از او و نیز
مُتابعة و تِباع پس روی کسی کردن یقال تابعه علی کذا و در پی یکدیگر رفتن در عمل
(تَتْبیع) طلب چیزی کردن بر فتن در پی آن
(فرسٌ مُتتابع الخلق) اسپ متناسب الاعضا و رجل متتابع العلم) مردی که علوم او با یکدیگر مناسب باشد و غصن متتابع) شاخ بی گره و نیز تتابع) پیاپی شدن و با یکدیگر پس روی کردن
(اِتّباع) پس روی کردن و در پی رفتن و رسیدن بکسی و برات گرفتن
(تَتَبُّعٌ تَتَبُّعًا) طلبکار از رفتن پی آن
(استتباع) پس روی کردن خواستن

ت ب ل

(تَبل) بالفتح و ضمنی تبول و تبابیل جمع و اخیر نادر است و کینه یقال اصبت تبلی
(تبل) کز و وادی است
(تابل) کصاحب و هاجر دیگ افزار توابل جمع
(تبّل) کسکر شهری است از مضافات حلب
(تَبالة) بالفتح شهری است بیمن بسیار زراعت و فواکه و فی المثل اهون من تبالة علی الحجاج وکان عبد الملک ولاه ایاها فلما اتاها استحقرها فلم یدخلها
(تبّال) کشداد تابل فروش
(کفر تبیل) کاسم موضعی است میان رقه و بالس
(توبال النحاس والحدید) بالضم چیزی است که از مس و آهن حین کوفتن آن ریزد و نوشیدن یکمثقال از آن آب مسهل بلغم است
(توبل) کجوهر دیگ افزار
(توابل) جمع
(ض) تبله) ربود عقل او را و
(تبل الدهر القوم) نیست کرد روزگار قوم را و (دهر تبل) گلتف نعت

است از آن و تبلت المرأة فؤاد الرجل) یعنی شیفته و مفتون گردانید دل مرد را و تبل القدر) دیگ افزار ریخت در دیگ و نیز تبل) تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و قلب متبول) نعت است از آن و بعضی از سمع نیز آمده
(اِتبال) تباه کردن دوستی و بیمار کردن آن دل کسی را و تباه کردن عاشق کسی را و مُتبل) کمحسن نعت است از آن
(تابل القدر) تابل ریخت در دیگ
(تتبّل القدر) بمعنی تبل القدر است ج ۱

ت ب ن

(تِبن) بالکسر کاه و بفتح تبنة یکی از آن و تُبون جمع و در بهتر جوان مرد و سر نقرک و قدح اندازه بیست کس آنگاه صحن نزدیک بوی آنگاه عس اندازه سه یا چهار تن آنگاه قدح اندازه دو تن آنگاه قعب یک مرد آنگاه غمر فروتر از آن
(تَبن) گلتف بازی کننده بست خود بهر چیز
(تُوبَن) بضم و فتح با دهی است بنسف از آن دده است ابو بکر بن

محمد بن احمد توبنی و لقمان توبنی ابن
عیسی وجعفر توبنی ابن محمد که محدثانند
(تُبَان) کغراب رمان وبکسر هم آمده
لقب تبع حمیری که او را اسعد تبان
گویند و کرپان آزار خرد که عورت
مغلظه راپوشد مؤنث ست وبکسر لسبب
الملاحون تبابین جمع و محمد بن
تبان) محدث ست و تبانی) بتخفیف
حسین بن احمد بن علی بن تبان است
کغراب
(تَبَّان) کشداد کاه فروش و لقب
موسی بن ابی عثمان و اسمعیل بن
الاسود که محدثانند
(مَتْبَن) بالفتح کاه خانه مَتْبَنَة مثله
(تِبْنِين) شهری ست و از آنست
ایّوب تِبْنِینی ابن ابوبکر بن خطلبا
(ض) تَبَنَ الدَّابَّةَ تَبْنًا) کاه داد
ستور را
(س) تَبِنَ تَبَنًا و تَبَانَةً) زیرک و
باریک بین و ریزه کار گردید و تَبِن
کشف نعت است از آن
(تَتَبِّن) ریزه کاری باریک بینی کردن
(مُتَبَّن) کمعظم جامه زعفرانی
که برنگ کاه ماند
(اِتَّبَن) تبان پوشید

ت ب و

(ن) تَبَا) غزا کرد و غنیمت گرفت
باب التاء فصل التاء
ت ت ر
(تَتَر) محرکة تاتار
(تَتْرَى) بالفتح متواتر و پیاپی و
متفرق و پریشان ومنه الحدیث
لا باس بقضاء رمضان تَتْرَى و
مذکورست در و ت ر
ت ت و
(تَتْوَ القَلَنْسُوَة) بالفتح بر دو گیسوی
کلاه
باب التاء فصل الثاء
ت ث ل
(تَثْل) بالفتح نوعی از خوشبوی
ت ث ی
(تَثْی) بالفتح پست مغل و پوست
برخرما تَثَاة) مثله
باب التاء فصل الجیم
ت ج ب
(تِجَاب) ککتاب سنگ ریزهای سیم
که یکبار گداخته باشند و هنوز سیم در آن
باقی باشد تِجَابَة یکی
(تُجِیب) بالضم و بفتح بطنی
است از کنده و از آن است

کنانة تجیبی ابن بشر قاتل عثمان رضی
الله عنه
(تَجُوب) کصبور قبیله ایست از حمیر و
از آن قبیله است ابن ملجم تُجُوبی
قاتل امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه
و درین شعر ولید بن عقبه ثالث
خَیْرُ النَّاسِ بَعْدَ ثَلَثَةٍ وَقَتِیْلُ
التُّجِیبِیِّ الَّذِی جَاءَ مِنْ مِصْرِ و جوهری
لفظ تجیبی را تصحیف کرده تجوبی
خوانده بگمان اینکه از لفظ ثلثه
خلفای سه گانه مراد است و مجد
الدین گوید که مراد از آن آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و عمر بن است
و لفظ تجیبی است و مقتول آن عثمان
رضی الله عنه
(تِجْبَاب) بالکسر خط سیم در
سنگ معدن
ت ج ر
(تَاجِر) بازرگان و می فروش
تِجَارٌ و تُجَّارٌ و تَجْرٌ و تُجُرٌ کرجال
و عمال و صحب و کتب جمع و در آنای
کار ناقه که خریدار کبیر باشد و کاسد بن
(تَاجِرَة) ناقه خریدار کبیر ضد کاسد
و اسب نجیب یقال هو علی اکرم
تَاجِرَةٍ ای علی اکرم خیل عتاق

(تِجَارَة) بازرگانی
(تِجِبْز) کامیر نقل که بفارسی کنجاو
باشد لغت عامی است
(مَتْجَرَة) سودا جای یقال ارض
مَتْجَرَة
(ن) تَجَرَ تَجْرًا و تِجَارَةً) بازرگانی نمود
(مُتَاجَرَة) با هم بازرگانی کردن
(اِتِّجَار) بازرگانی کردن
ت ج ه
(ض) تَجَهَ لَهُ) متوجه شد آن لغتی
است در اِتَّجَهَ مذکورست در و ج ه
باب التاء فصل الحاء
ت ح ت
(تَحْت) زیر ضد فوق ظرف آید
و اسم و چون اسم باشد مبنی بر ضم
بود گویند من تَحْتُ
(تُحُوت) فرومایگان و منه الحدیث
لا تقوم السَّاعَةُ حتی تهلک
الوُعُول و تظهر التُّحُوت ای الارذال السفلة
ت ح ح
(تَحْتَحَة) آواز رفتار و جنبیدن یقال
هو ما یَتَحَتَحُ من مکانه یعنی او نمی جنبد
از مکان خود
ت ح ف
(تُحْفَة) بالضم و کهمزة هدیه و ارمغان

نُحَف جمع و یا اصل آن نُحفه است
و مذکورست در ن ح ف
(اَلتُحَفَة و تُحَفَة) هدیه داد او را

ت ح م

(تُحَمَة) بالضم سخت سیاهی
(تَحَمَة) محرکه چادرهای که بر آن
خطوط زرد باشد
(تَاحِم) کصاحب جولاهه
(اَتحَم) لغتی ست در ادهم و اتحمی
نوعی از چادرهای یمن اَتحَمِیّة مثله
(ن) تَحَمَ الثوب نگارکرد جامه را
(اَتحَمَ) سیاه شد
(مُتَحَّمَة) کمکرمة و معظمة بمعنی
اتحمی ست
(فَرَسٌ مُتَحَّم اللَّوْن) کمعظم اسپی
که رنگش مائل بسرخی و سیاهی باشد

ت ح ن

(تَحِین) کامیر نام صله حِین
زیدت علیه تاء کما زیدت فی تلا

ت ح ی

(تَاحِی) باغبان
باب التاء فصل الخاء

ت خ ت

(تَخت) جامه دان تُخوت جمع

ت خ ت ج

(تَختَج) معرب تخته تَخَاتِج جمع

ت خ خ

(تَخّ) بالفتح عصاره کنجد و خمیر
ترش
(تَاخّ) بی اشتها یقال اصبح تاخّاً
ای لا یشتهی الطعام
(تِخ تِخ) بالکسر کلمه ایست که با کیان
را بدان زجر کنند
(تُختُخَة) لکنت زبان و حکایت آواز
(تَختَاخ) مردی که در زبانش
لکنت باشد تَختَخَانی مثله
(ض) تخ العجین تُخوخَة) ترش
گردید خمیر
(اَتَخّ العجین) ترش گردانید خمیر را

ت خ ر

(تُخرُور) بالضم مرد متوسط
میان چالاکی و سستی
(تُخَارِی) بالضم محمد بن علی بن الحسین
محدث که از مدائنی روایت کند و
از وی دارقطنی

ت خ ر ب

(تَخرُوب) بالفتح ناقه نجیب
(تَخَارِیب) مذکورست در خ ر ب

ت خ ر ص

(تِخرِص و تِخرِصَة) بکسرها خشک
پیراهن و جز آن معرب تبریر

ت خ س

(تُخَس) کعصر و لغتین و آن جانور
ست دریائی که غریق را به پشت خود
یاری دهد تا غرق نشود

ت خ م

(تُخَمَة) بالضم ناگوار و مذکور
است در و خ م
(تُخُوم) بالضم نشان حد فاصل
میان دو زمین مؤنث ست تُخُوم
علی اللفظ تُخُم کعنق جمع یا تُخُم
بالضم و تَخم و تَخُوم و تَخُومَة
بفتحتین واحد است و نیز تُخُوم بالضم
حالیکه اراده آن داری
(مُتَاخَمَة) متصل شدن حدود
زمین بایکدیگر یقال اَرضُنا تاخم ارضکم
باب التاء فصل الراء

ت ر ب

(تِرب) بالکسر همزاد و همسن
و توام یقال هذه ترب هذه
اتراب جمع و قوله تعالی عُرُباً
اَترَاباً ای اَمثَالاً
(تَربَة) بالفتح ضعیفی
(تَرِبَة) کفرحة سرانگشت تَرِبَات
جمع و گیاهی ست و بحرکت دو
(نُجُح تُربَة) باد گرد ناک
(تُرَبِیَّة) بالضم و تشدید یا گونه
است سرخ
(تُربَان) کعثمان وادی ست
میان خضیر و مدینه
(تُرَبَة) کهمزة معرفة وادی ست
بر دو منزل از مکه که آبش در بستان
ابن عامر می ریزد
(تُرَبِی) حسین ابن مقبل که از رواة
حدیث ست چون بر تربت امیر قبران
مقیم بود بدان لقب ملقب گردید
(تُرَاب) بالضم خاک اَتربَة و تِربان
جمع و در آن ده لغت دیگر ست
تُرب و تُربَة و تَربَاء و تَیرَب و تَیرَاب
و تَوراب و تَورَب و تَورَاب و تَیرَب
و تَرِیب و ابو تُراب کنیت علی
ابن ابی طالب رضی الله عنه
(تُرَابِی) زاهد نخشبی و محمد بن مرو
زمان و دو پسران احمد و عبد الکریم
بن عبد الرحمن و نصر بن یوسف و
محمد بن ابی الهیثم محدثانند
(تُرَابَة) کثمامة موضعی ست بیمن
(تُراب) کگتاب بن ثابت گوسپند و منه
حدیث علی رضی الله عنه لئن ولیت
بنی امیة لانفضنهم نفض القصاب

ج ۱

الترّاب الوَذِمَةُ یاآن جمع ترب
بالفتح ست مخفف تَرِب باصواب لوذام
الترْبَة ست وهی الوذام التی قد
سقطت فی التراب
(تُرَیبة) کجهینه موضعی ست بیمن
(تَرْبَام) بالفتح زمین وگیاهی ست
(تَرَبُوت) محرکه شترِ رام یستوی فیه
المذکر والمؤنث یقال جمل ترَبُوت و
ناقة ترَبوت
(تَرهب) کامبر سینه
(ترائب) استخوانهای سینه وجای
قلاده از سینه او ما ولی الترقوتین
ج : منه او ما بین الثدیین والترقوتین
او اربع ضلاع من یمنة الصدر و
واربع من یسرته او الیدان والرجلان
والعینان الواحدة تریبة
(مَتْرَبة) بالفتح درویشی
(اَتْرِیب) بالکسر روستائی
ست بمصر
(ماتَیْرَب) بکسر التاء محله ست
بسمرقند
(یثرب) کمنع موضعی ست نزدیک
یمامه وهمان مرادست بقول اشجعی
وعدت وکان الخلف منک سجیة
مواعید عرقوب اخاه بیترب

(س) تَرِبَ الرَّجُل) بسیار خاک
شد و خاک آلوده گردید و درویش
بخاک و زیان کار شد و وتَرِبَ تَرَبًا
ومَتْرَبًا) محتاج گردید و تُرِب)
کگتف نعت ست ازان و وتَرِبَتْ
یداه) یعنی او بخیر نرسد و این کلمه ست
که عرب گاه در مدح وگاه در ذم آرند
مانند لا اب لک ولا ام لک ولا
ارض لک ونحو آن
(اَتْرَبَ) کم مال شد و بسیار مال گردید
از لغات اضدادست و مُتْرِب)
کمحسن نعت ست ازان و و مالک چندهم
گردید که بار ملوک شد و واتربه)
خاک برانداخت بران ومنه الحدیث
اَتْرِبُوا الکتاب فانه انجح للحاجة
(مُتَارَبة) هم زاد و هم سن شدن
یقال تاربتها ای صارت تربها
و و نیز متاربة
مصاحبت اتراب
(تَتَرّب تترّبًا) کم مال شد و بسیار
مال گردید از لغات اضدادست و و
تَتْرِبَة) خاک برانداخت بران
و خاک آلوده کردن وی را
(تَتَرُّب) خاک آلوده شد
ت ر ب ل

(تَنْبَل) کزبرج وجعفر موضعی ست
ت ر ت
(تُرْتَة) بالضم گرفتگی زبان ازعیب
ت ر ت ن
(تَرْتَنی) بالفتح کنیز و زن فاجره
و مذکور ست در ت ر ن
ت ر ج
(تَرَج) بالفتح معرفه بیشه شیرناک
و زمین و فی المتن هو اسم من
الماشی بترج
(رتج ترنج) کامبر باز ماند و رجل
ترنج) مرد سخت اعصاب
(اُتْرُج واُتْرُجّة) بالضم وتشدید الجیم
وتُرُنج وتُرُنجة) بضمتین معرب ازو
ترنج فارسی ست ترش آن سبب
شهوت زنان حامله ولون و انواع کلف و
داشتن بوی آن در جاهها مانع کرم ست
(ن) تَرَجَ) پنهان شد
(س) تَرِجَ) مشتبه شد بروی
چیزی از علم و جز آن
(مُتَرَّج) کمعظم سرخ ومنه الحدیث
نهی عن لبس القسی المترج ای
صبغا مشبعا کذا فی النهایة
ت ر ج م
(تَرْجُمان) کعنفوان و زعفران و

ایشان قیلمان سے تراجم جمع
و نام ابن هریم بن ابی طلحه
(ترجم کلامه وعن کلامه) بیان
کرد سخن او را بزبان دیگر
ت ر ح
(تَرْح) بالفتح فقر و درویشی
(تَرِح) کگتف کم خیر
(تَرَح) محرکه اندوه ضد فرح
(تارح) کادم نام پدر ابراهیم خلیل
علیه السلام
(تِتْریح) بالکسر فه کرز و دست بزم کند
متاریح جمع
(س) تَرِحَ تَرَحًا) اندوهگین شد
و و نیز تَتَرَّح) فرود آمدن
(مُتْرِح) کمحسن انکه پیوسته چیزهای
نامرغوب بیند و شنود
(اَتْرَحه اِتْراحًا) غمگین کرد او را
(مُتَرَّح) کمعظم جامه سبز رنگ و
زندگانی تنگ و سبیل اندک که زود
منقطع گردد
(تَتْرِحَه تترِیحًا) اندوهگین کرد
او را
(تَتَرَّح) اندوهگین شد
ت ر خ
(تَرْخ) بالفتح اندک نشان حجامت

که بهپوست باشد
(ف) تَرَّخَ الحَجّامُ شَرطَهُ) اندک
نشتر زد حجام

ت ر د

(تَرِیدی) عمرو شاعر ابن محمد
(ماتُرِید) بالضم دهی ست در بخارا
وازآن ده ست ابومنصور مفسر سرآمد
علمای حنفیه قدس الله سرهم

ت ر ر

(تَرّ) بالفتح اسپ تازی تیزرو و
اسپ متناسب الاعضا جفاکش
(تُرّ) بالضم اصل و رشته راز و یقال
عند الغضب لأُقیمنّك علی التُّرِّ
(تُرَّة) زن حسین خویله
(تارّ) مرد غریب بعید الوطن و ضعیف
و سست از گرسنگی و جز آن
(تُرّی) بالضم و القصر دست بریده
(أُترور) بالضم کودک سرهنگ
زاده و چاووش
(اُترار) نام شهری
(تَرتَرَة) جنبانیدن و بسیار گوئی
و سستی گوشت بدن و سستی سخن
(تَرائِر) کارهای بزرگ
(تُرتُور) بالضم پایکار و دامن بردار
و پیادهٔ سلطان که با خلیفه همراه باشد

آورده است
(تَرائِر) دختران خویله
(ض ن) تَرَّ الشیءُ تَرّاً و تُرُوراً)
بریده شد و (تَرَّه) برید آن را لازم است
و متعدی و (تَرَّ العظمُ) بیرون افتاد
استخوان و (تَرَّ عن بلده) دور افتاد
از شهر خویش و یقال تَرَّت یدُه
اذا سقطت و (نیز تَرّ) انداختن
شترمرغ ما فی البطن خود را
(س ض) تَرَّ تَرّاً و تُرُوراً و تَرارَةً)
فربه و با گوشت شد جسم او و (تارّ)
نعت است از آن
(أَتَرَّه) برید آن را و نیز (إِترار)
غوک چوب زدن کودک یقال أَتَرَّ
الغلامُ القُلَّةَ بالمِقلاء و (أَتَرَّه)
دور انداخت او را از جای و یقال
أَتَرَّه القضاءُ ای أَبعَدَه
(مِتَرّ) اسپ تیزرو
(تَرتَروا السَّکران) جنبانیدند
مست را و حرکت دادند تا بهکند و
بوی دهان او معلوم نمایند
(تَتَرتُر) جنبیدن و مضطرب کردن

ت ر ز

(تارِز) کصاحب سخت و صلب
و مرده تارِزة مؤنث

(تُراز) کغراب بیماری گوسپند که
در حال کشد و موت ناگهانی
(تُرُوز) سخت شدن گوشت و الفعل
من کرم
(ض س تَرَزَ تُرُوزاً) نازک گردید و
و نیز (تَرَز) بحرکت گرسنگی و بر زمین
افکندن و خوردن گوسپند گیاه تر
و منقطع گردیدن بدان اجواف آن و
و تَرَزَت أَذنابُ الإِبِلِ) افتاد موی
دم شتر از بیماری
(س) تَرِزَ الماءُ) بسته شد آب
(أَترَزَ العَجینَ إِترازاً) سخت کرد خمیر را
و نیز (إِتراز) سخت کردن دوندگی
گوشت اسپ را و سخت یافتن زمین

ت ر س

(تُرس) بالضم سپر أَتراس و تِرَسَة
و تِراس و تُرُوس جمع و زمین
درشت
(تارِس) مرد با سپر
(تَرّاس) کشداد سپرساز و خداوند سپر
(تِراسَة) بالکسر سپرسازی
(مِترَس) بالکسر چوب کنده که در پس
در کوچه اندازند تا در گشوده نگردد و
معرب از متریس فارسی ست و
بفارسی آن را فدرنگ نیز گویند

مَتارِس جمع
(مِترَسَة) هرچه آن را همچو سپر
پیش دارند
(تَترِیس) سپر پیش داشتن
(تَتَرُّس) بمعنی تَترِیس است

ت ر ش

(تَرش) بالفتح و بالتحریک سبکی و
بدخلقی و بخل و الفعل من سمع و
تَرِش کَکَتِف و (تارِش) کصاحب
نعت است از آن
(تِرِشّاء) بالکسر سن دلو و ذکور است
در ر دش و

ت ر ص

(فرس تارِص) اسپ استوار خلقت
(تَرِیص) کامیر محکم و استوار و و
مِیزانٌ تَرِیصٌ) ترازوی راست
و محکم
(ك) تَرُصَ تَراصَةً) محکم و
استوار گردید
(مِیزانٌ مُترَصٌ) کمکرم ترازوی
راست و محکم
(أَترَصَه) محکم کرد آن را و راست
گردانید
(تَرَّصَه تَترِیصاً) بمعنی أَترَصَه
است

ت ر ض
(تِرْيَاض) گجرال از نامهای
زنان ست
ت ر ع
(تَرْع غُوز) بالفتح دهی ست
بخراسان و (تَرْغوزي) بتخفیف
یک صین منسوبست بآن
(حَوْضٌ تَرَعٌ) محرکة حوض پرآب
وکذلك كوزٌ تَرِعٌ والقياس تَرِعٌ گكتف
(تُرْعَة) بالضم در تُرَع کصرد جمع و
وفی الحدیث اِنّ مِنْبَرِی هٰذا علی
تُرْعَةٍ مِن تُرَعِ الجَنّةِ و دروی و
آبشخور ودهانه حوض و آبشخور ودهانهٔ
جوی وپایهٔ نردبان ومرغزار در
زمین بلند وبابهای سبزه دهی است
بشام ودهی ست بصعید اعلی که
صبر از آن جا آرند
(اَتْرَعَ) سیلی که وادی را
پرگرداند و وَسَيْرٌ اَتْرَعُ) رفتار سخت
(تَتْرَاع) کشاده دهان وسیلی
که وادی را پرگرداند
(رَجُلٌ ذو مَتْرَعَةٍ) مرد حلیم
با وقار
(تِرْيَاع) بالکسر نام موضعی
(ف) تَرَعَهُ عَنْ وَجْهِهِ)

بازگردانید آن را
(س) تَرِعَ فُلَانٌ) اندر شتابید
در کارهای بزرگ و تُرُوع) نعت
ست از آن و و نیز تَرَعٌ) محرکة
پرشدن خورو شتافتن بدی
وغضب و تَرِع) گکتف نعت است
از آن
(اَتْرَعَهُ) پرکرد آن را
(تَتَرَّعَ البَابَ تَتْرِيعًا) بست در را
(تَتَرَّعَ بِهِ اِلَى الشَّرِّ) بدی شتافت
بوی
(اِتَّرَعَ اِتْرَاعًا) پرگردید
ت ر ع ب
(تَرْعَبُ) کجعفر موضعی ست
ت ر غ ز
(تَرْغُوزِيّ) منسوبست بسوی
تَرْغُوز و مذکورست در ت ر ع
ت ر ف
(تَرَفٌ) محرکة کوهی ست یا موضعی
ست و و ذُو تَرَفٍ) موضعی ست
(تُرْفَة) بالضم نازکی از نعمت
و آسایش وطعام خوش مزه
وتحفه وارمغان و تندی میانه لب زبرین
(اَتْرَف) آنکه در میانه لب
زبرین تندی دارد

(س) تَرِفَ) نعمت و آسایش
زندگانی کرد
(مُتْرَف) کلکام گذشته شده بطلب
خود هرچه خواهد کند و بناز و نعمت
پرورده و ستمکار
(اَتْرَفَ فُلَانٌ) اصرار کرد بر
نافرمانی و و اَتْرَفَتْهُ النِّعْمَةُ)
بی راه گردانید او را نعمت و و
نیز اِتْرَاف) نعمت پروردن
(تَتْرِيف) نعمت پروردن
(تَتَرَّفَ) بناز و نعمت زیست
(اِسْتَتْرَفَ) بدکار و نافرمان گردید
ت ر ق
(تِرْيَاق) بالکسر هی ست بهراة
و نام پسر خرج و می دوائی ست
مرکب اِخْتَرَعَهُ مَاغِنِيسُ وَتَمَّمَهُ
اَنْدَرُوماخُسُ القَدِيمُ بزيادة لحوم
الافاعي فيه وبها كَمُلَ الغَرَضُ و
هو مسميه بهذا لانه نافع من
لدغ الهوامّ السبعية وهي باليونانية
تريا و نافع من الادوية المشروبة
السمية وهي باليونانية قاء ممدودة
ثم خفف وعرب وهو طفل الى ستة
اشهر ثم مترعرع الى العشر سنين في البلاد
الحارة وعشرين في غيرها ثم يقف عشرا

فيها وعشرين في غيرها ثم يموت ويصير كبعض
المعاجين
(تَرْيَاقَة) مے
(تَرْقُوَة) بالفتح وضم القاف چنبر
گردن تَرَاقِي و تَرَائِق جمع
(تَرْقَيْتُهُ تَرْقَاةً) زدم ترقوه وی را
ت ر ك
(تُرْك) بالضم گروهی ست از اولاد
یافث بن نوح علیه السلام اَتْرَاك جمع
(تُرْكَة) از اعلام ست
(تُرْكِيّ) لقب پدر زید ویزید
کرد شاعرانند
(تَرِكَة) بالفتح خود آهنین و
بیضهٔ شترمرغ که گذشته باشد تَرْك
جمع و زن میانه قد و فی الحدیث
جاء الخلیل الی مکة یطالع تَرِكَتَهُ
یعنی هاجر و اسمعیل و لونوری بکسر الراء
کان وجهها بمعنی الشیء المتروك
(تَرِكَةُ الرَّجُلِ) کفرحة میراث مرد
(تَرَاكِ) کقطام اسم فعل است
بمعنی امر یعنی بگذار
(تَرِيك) کامیر خوشهٔ انگور که دانه
آن خورده باشند و خرابی که باران
گرفته باشد و و رَوْضَةُ التَّرِيك
مرغزاری ست بیمن

(تریکة) زنیکه مانده باشد کسی او را نخواهد و مرغزاریکه ناچریده مانده باشد و آبی که از سیل باقی مانده و بیضه که بچه از آن برآمده یا بیضه شتر مرغ که گذشته باشد و خود آهنین ترائک و ترایک جمع و وخوشه که بر آن رفته باشد و فی حدیث الحسن اِنَّ الله ترائک فی خلقه اراد امورا اَبقاها الله فی العباد من الامل و الغفلة

(ابو الترایک لطفر ابلیس) کزبیرو و

(حسین بن تریک) محدثانند

(بنو ترکان) بالضم اهل بیتی ست از واسط

(ن) ترکه ترکا و ترکانا)

بالکسر گذشت آن را و فی الحدیث العهد الذی بیننا و بینهم الصلوة فمن ترکها فقد کفر قیل هو لمن ترکها جاحدا او قیل اراد المنافقین لانهم یصلّون ریاءً ولا سبیل علیهم ولو ترکوها فی الظاهر کفروا و قیل اراد بالترک ترکها مع الاقرار بوجوبها او حتی یخرج وقتها و لذلک ذهب احمد بن حنبل الی انه یکفر بذلک حملا للحدیث علی ظاهره و قال الشافعی یقتل بترکها و یصلّی علیه و یدفن مع المسلمین و

ترکنا علیه فی الآخرین) یعنی باقی و رشتیم و و نیز ترک) کردن کار از لغات اضداد ست یقال ترکت الحبل شدیدا ای جعلته

(س) ترک) در نکاح آورد زن تریکه را

(متارکة) با یکدیگر بگذاشتن و جدای یکدیگر بگذاشتن و ولا بارک الله فیه ولا تارک ولا دارک) اتباع ست

(تتارک) با یکدیگر بگذاشتن یقال تتارکوا الامر بینهم

(اترکه) کافتعله گذشت آن را

ت ر م

(ترم) محرکه درد خوران بود

قولهم لا ترما) بمعنی لا سیما

(تارم) کهاجر روستائی ست با آذربیجان و شهری ست متصل بشهر زنجان و قد تسکن راء ها

(ترنیم) کامیر فروتنی نماینده برای خدا و مرد ملوث بمعائب بالموت بچک

(تریم) بکسر و فتح با موضعی ست

ت ر م ذ

(ترمذ) کزبرج شهری ست بخراسان

ت ر م ز

(ترامز) کعلابط شتر یکه قوتش تمام و کمال رسیده باشد یا آنکه وقت خوردن علف سرش بلرزد

ت ر م س

(ترمس) بالضم باروختی ست که دانه آن پهلودار یا رخنه باشد یا باقلای مصری ست و آبی ست مرتنی اسد را و بفتح

(ترمسة) سردابه یقال حفر ترمسة تحت الارض

(ترمسان) دهی ست بحمص

(ترامس) مهرای سیمین

(ترمس) غائب شد از جنگ یا از شور و شغب

ت ر ن

(ترن) کزفر موضعی ست بیمن

(ترنی) کحبلی کنیز و زن فاجره یحوزان یکون ترنی من رنبت اذا ادیم النظر الیها و ابن ترنی) فاجره بچه

ت ر ن ک

(ترنوک) بالضم حقیر لاغر

ت ر ه

(تره) کسکر باطل

(ترهة) باطل و سخن بیفائده را و خود که از راه بزرگ بیرون رود و بلا و باد و ابر و زمین هموار و زمین بی آب و گیاه و جانوری ست کوچک در ریگستان تُرَهات و ترارِیه جمع

(س) تره) در ترات افتاد

ت ر ی

(ض) تری) درنگ نمود

(اتری) کارهای متواتر کرد و میان هر دو کار مهلت نمود

باب التاء فصل الزاء

ت ز ل

(توزلی بخوزلی و تونلاء) بالمد داهیه و بلا

باب التاء فصل السین

ت س ت ر

(تستر) کجندب شهری ست آنرا ششتر بشین معجمه گفتن لحن ست گویند نخستین باره که بعد طوفان احداث یافته بارهٔ آن شهر ست

ت س س

(تسس) بضمتین اصول رویه

ت س ع

(تسعة رجال) بالکسر نه مرد و تسع نسوة) نه زن و منه قوله تعالی

تسع آیات یعنی نه آیات یکی عصا دوم قحط سوم دریا چهارم ملخ پنجم شپش ششم خون هفتم ید بیضا هشتم غوکان نهم طوفان و شاعری همه را بنظم آورده و عصا سنه و البحر الجراد و قُمّل و دَم و یدٌ بعد الضفادع طوفان
و نیز (تِسع) مدت تشنگی شتران
(تُسع) بالضم نهٔ یک
(تُسَع) کصرد سه شب از ماه شب هفتم و هشتم و نهم
(تاسِع) نهم و نه گرداننده یقال تاسعُ تسعة و تاسعُ ثمانیة و لا یجوز تاسعُ تسعةٍ
(تَسیع) کامیر نهٔ یک
(تاسوعاء) روز نهم محرم مولد است
(ف ض) تَسَعَهم تَسعًا) نهٔ یک گرفت از اموال ایشان و نهم آنها شده و نه گردانید ایشان را باینکه خود نهم آنها گردید
(اَتسَعوا) نه تن شدند و خداوند شترانی شدند که در نه روز یک نوبت آب خورند

ت س و

(تاساه مُتاساةً) رنجانید وی را و استخفاف او کرد

باب التاء فصل الشین

ت ش ح

(تُشحة) بالضم جد و حمیت در اصل وَشحة بوده قال الطرماح و لا یَغضّاً اعترته حمیة و علی تُشحة من ذائد غیر مُعتد ای علی حمیة غضب و بد دلی ترس و آزاری است که در پایهای شتر عارض شود و خبث نفس و حرص
(تَشَح) محرکه بمعنی تشحة است
(رجلٌ اَتشَح) مرد تشحه ناک

ت ش ر

(تِشرین) بالکسر نام دو ماه است از ماههای رومیه

باب التاء فصل الطاء

ت ط و

(ن) تطا) ستم کرد و جور نمود

باب التاء فصل العین

ت ع ب

(تَعَب) محرکه ماندگی و مشقت
(س) تَعِبَ تَعَبًا) مانده گردید و (تَعِب) ککتف نعت است از آن
(اَتعَبَه اِتعابًا) مانده گردانید آن را
(مُتعَب) کمکرم نعت است از آن و (اَتعَبَ اِناءَه) پر کرد آن را و در آخر تکب
(القوم) خداوند مواشی مانده شدند
و نیز (اِتعاب) پیوند گرفتن را باز شکستن استخوان یقال اَتعَبَ العظم

ت ع ر

(تَعَر) محرکه اشتعال جنگ
(تِعار) کتاب کوهی است ببلاد قیس و رجال
(جُرحٌ تَعّارٌ) کشداد زخمی که خون آن منقطع نشود
(ف) تَعَر) بانگ زد

ت ع س

(تَعس) بالفتح بدی و دوری و نگونساری و هلاک یقال تعساً له و هلاک شدن و بر روی در افتادن و خوار گردیدن و الفعل من فتح و سمع او اذا خاطبت قلت تَعَستَ کفتح و اذا حکیت قلت تَعِسَ کسمع و (تاعس کصاحب و تَعِس) ککتف نعت است از آن و گویند تَعَسَه الله) یعنی هلاک گردانید او را خدا
(اَتعَسَه الله) بمعنی تعسه الله است

ت ع ص

(تُعصوصة) بالضم جانوری است کوچک سپید درخشان
(س) تَعِصَ تَعَصًا) محرکه درد کرد عصب او از بسیار رفتن و نیز (تَعَص) نزد بعضی بمعنی برگشتن پی پا است

ت ع ع

(تَعتَع) سخن فاناک گوینده
(تَعاتِع) اخبار دروغ بیمناک و شوریدگی کار و منه وقعوا فی تعاتع
(س) تَعَّ فی الکلام) درماند در سخن و (تَعَّتِ الدابة) درسکوخید ستور در ریگ و نیز تَعّ و تَعّة) سست شدن و فرو هشتن و قی کردن
(تَعتَعَ فی الکلام تَعتَعةً) درماند در سخن و منه الامام اذا تعتع یترک تلک الایة و (تَعتَعَتِ الدابة) درسکوخید ستور در ریگ و (تَعتَعة) بی آرام و تفته کرد او را و سخت جنبانید
(تَتَعتَع) بی آرام و تفته گردید و فی الحدیث یقرأ القرآن و یتتعتع فیه ای یتردد فی قرائته و یتبلد فیه لسانه

ت ع ک ر

(تَعکَر) کتمنع کوهی است با قلعه است بیمن

ت ع ل

(تَعَل) محرکه سوزش حلق

ت ع ی

(ف) تَعی) دوید

باب التاء فصل الغین

ت غ ب

(قَعْب) بالفتح امر زشت وتهمت
(س) قَعِبَ قَعَبًا) محرکة ہلاک گردید
و فاسد شد * ونیز قَعَب) قحط وجنگ
وگرسنگی وعیب وچرکین شدن و
گرسنه گردیدن وعیبناک شدن تَقَبَة
مثلہ منه الحدیث لایقبل الله شهادة
ذی تَغَبَة هو الفاسد فی دینه وعمله
وسُوءِ افعاله
(اِتْغَاب) متعدی تغب ست
در جمیع معانی

ت غ ر

(تَغَرَان) محرکة جوش زدن دیگ
والفعل من فتح وسمع قال مجدالدین
والصواب بالنون ولم یتمم تغربالتاء
وانما تصحف علی الخلیل وتبعه
الجوهری وغیره
(تِیغَار) بالکسر تغار
(جُرْحٌ تَغَّارٌ) کشاد زخمی که خون
آن بند نشود
(نَاقَةٌ تَغَّارَةٌ) ناقه که درد و یدن
کفک از دهان بر آرد وتند وتیز رود
(ف) تَغَرَ العِرْقُ) بر جهید خون
از رگ وجاری شد * وتغرت العین
بجست آب از دو رشک وزیر تغوس
ریختن ابر باران را او کیرا اندا ختن سنگ

ت غ س

(تَغْس) بالفتح ابر اندک تنک

ت غ غ

(اقبلوا تِغَ تِغَ) بکسر التاء وتثلیث
الغین یعنے نیکو خندان
(تَغْتَغَة) آواز بیرایه وآواز
خنده وکنکی و درماندگی در سخن
(مُتَتَغْتِغ) بمبنا للفاعل آنکه سخن
او فهمیده نشود
(تَغْتَغَ کَلَامَهُ) سخن واضح نگفت

ت غ ل م

(تَغْلَم) کجعفر موضعی ست وکوهی
است یا نام کوه تغلمان ست کزعفران

ت غ م

(تُغَمِی) کبهمی قبیله است از بهرة
بن حیدان
(طَعَامٌ مَتْغَمَةٌ) طعام ناگوارنده
(اَتْغَمَهُ الطَّعَامُ) ناگوار
آورد او را طعام

ت غ و

(تَغِی) کَالی خنده بلند
(ن) تَغَتِ الجَارِیَةُ الضحک)
خواست که خنده را پوشد ونتوانست
* وتغا الانسانُ) ہلاک گردید
باب التاء فصل الفاء

ت ف ء

(تَفِیئَةُ الشَّیْءِ) کسفینه ہنگام آن
چیز
(تَفِیَٔ) سخت خشمگین شد

ت ف ت د

(تَفْتَر) بروزن ومعنی دفتر است

ت ف ث

(تَفَث) محرکة آنچه محرم بعد از
ادای حج بجای آرد از ناخن چیدن
وموی ستردن وقصر بروت وماننداآن
(س) تَفِثَ تَفَثًا) محرکة چرکین
وژولیده موی گردید * تفث) کتف
نعت ست ازان

ت ف ح

(تُفَّاح) کرمان تفاحة سیبی یکے
(تُفَّاحَتَان) سرهای هردو ران
نزد سرین
(تُفَّاحِیَّه) سیب زردش
(مُتَفَحَة) سیب زار

ت ف ر

(تِفِرَة) بالکسر وبالضم وکفلکة و
تُؤَدَة مغاکی لب بالائین کلمه
گیاهی ست وسبزه نو دمیده و
گیاه ریزه که زیر درخت روید یا
گیاه ریزه که مواشی چریدنش نتوانند

(تَفِر) کتف مرد چرکین
(تَئِف) کصاحب مرد چرکین
(تَفَرَان) بفتح بمعنے تافر ست
(اَرْضٌ مُتَفَرَةٌ) زمینی که گیاه
آن نابالیده چریده شود
(اَتْفَرَ اِتْفَارًا) دراز شد موی بینی
او تا تفره * واتفرالطلح) ای طلع
فیه نشأته

ت ف ر ق

(تُفْرُوق) کعصفور غلاف بر
خرما وماننداآن

ت ف ف

ج ٢ (تُف) بالضم چرک ناخن یا اتباع
اُف ست تفة کغنبة جمع * وآنچه
بماند از طعام در دندان اتفاف
وتفوف جمع
(تُفَّة) زن خوار وذلیل وشاگوشه
وفی المثل استغنت التفة عن الرفة
ویحفظان یضرب للئیم اذا اشبع
(تُفَفَه) کہمزه کرمی ست حزو
(تِفَّان) بالکسر ہنگام یقال اتیته
بتفانه وعلی تفانه
(تَفْتَاف) بالفتح کسیکه لغط کند
احادیث زنان را تفتافون و
تفاتیف جمع

(تفایف) نوعی از شعر
(متفتف) بمعنی تفاف ست
(تفه تتفیفا) گفت او را اُف لک

ت ف ق

(رتفاق الکعبه) بالکسر رو بروی کعبه و مذکور ست در ر ف ق

ت ف ل

(تفل) بالضم خدو و کفک
(تفال) کغراب بمعنی تفل ست
(تتفل) کقنفذ روباه یا روباه بچه و در آن لغات ست تُتفُل کبکر و تَتفُل کقنفذ و زبرج و جعفر و زبرج و جندب والمونث بالهاء تتافل جمع + و گیاه خشک یا درختیست یا نباتیست سبز تیره رنگ مایل بسرخی و زردی آمیخته
(متفال) بالکسر زن بوی ناک
(ن ض) تفل تفلا) خدو انداخت و اکنده از دهان چیزی فالتفل اقل منه البزق واوله البزق ثم التفل ثم النفث ثم النفخ و منه تفل الراقی
(س) تفل تفلا) محرکه بد بوی گردید هو جل تفل کتف امرأة تفلة نیست از آن منه لیخرجن تفلات و نیز تفل) بد بوی که از ترک طیب باشد
(اتفله) بوی ناک کرد او را و منه حدیث علی قم عن الشمس فانها تتفل الریح

ت ف ل س

(تفلیس) بالفتح و عامه بکسر خوانند نام شهریست که آب دریای ارس اندکی از آن میگذرد و آن دو سو دارد و آب حامهای آن گرم می براید بدون آتش

ت ف ن

(تفن) بالفتح چرک

ت ف ه

(تفه) کصرد سیاه گوش
(تفه) ککتف حقیر و اندک و طعامیکه مزهٔ حلاوت و تلخی و ترشی نداشته باشد و بعضی نان و گوشت را از آن شمارند
(تافه) کصاحب حقیر و اندک و منه الحدیث کانت الید لا تقطع فی الشیء التافه + و ابن تافه) محدث ست
(ن س) تفه تفها و تفوها) اندک و حقیر و لاغر و کینه گردید منه حدیث ابن مسعود القرآن لا یتفه و لا یتشان ای لا یبقی و لا یخلق
(س) تفه تفوها) احمق گردید
(ناقة منفهة) کمکرمة ناقهٔ رام

ت ف و

(تفه) کثبة زن خوار و ذلیل و مذکور ست در ت ف ف

ت ورت ف ف

باب التاء فصل القاف

ت ق د

(تقدة) بالکسر و تفتح و کغرفة کشنیز و زیرهٔ رومی و دیگ افزار

ت ق ر

(تقر) ککتف دیگ افزار
(تقرة) زیرهٔ رومی و کشنیز و دیگ افزار

ت ق ر د

(تقرد) کزبرج و بال ایضا زیرهٔ رومی و دیگ افزار

ت ق ع

(تقع) محرکة گرسنگی و گرسنه شدن والفعل من سمع
(جوع تقع) ککتف گرسنگی سخت

ت ق ق

(تقتقة) حرکت و سیر سخت باسرعت
(تقاق) کشداد باسرعت و شتاب تقاتق و متقتق مثله یقال فرس تقاتق و تقاتق و متقتق
(تتقتق من الجبل) بیفتاد از کوه + و تقتقت عینه) فرو شد چشم مغاک

ت ق ل ق

(تقلق) کزبرج مرغیست آبی

ت ق ن

(تقن) بالکسر طبیعت و اصل یقال الفصاحة من تقنه و مرد حاذق و نام مردی تیر انداز یضرب بجودة رمیه المثل یقال فلان ابن تقن یعنی فلان اوستاد است در تیر انداختن و گل و لای چاه و آب و لای سیاه تیره از جوی و مانند آن که ته نشیند
(اتقن الامر) استوار کرد کار را
(تقنوا ارضهم تتقینا) آب یاری کردند زمین را با آب و لای تیره تا خوب رویاند

باب التاء فصل الکاف

ت ک ر

(تکری و تکریت) بضم التاء و فتح الکاف المشددة فیهما قال مجد الدین هکذا فی النسخ و الصواب بفتح التاء و ضم الکاف المشددة کجبل بیت به اسفل بغداد و یکی از سرهنگان سند تکاکرة جمع
(تکرور) بالضم شهریست بمغرب

ت ک ر ن

(تاکُرُنْ) بضمتین و تشدید النون مقصورة شهریست باندلس

ت ک ک

(تِکَّة) بالکسر شلواربند تِکَک جمع

(تِکّی) شلواربند فروش و شلواربند باف

(تاکّ) لاغر و هلاک شده و احمق تاکُون تَکَکَة و تُکاکة تُکَک جمع

(ن) تَکّه) بریدن آن را یا پاسپر کردن این که سرش بکشد • و تکّ النبیذُ فلانًا) اثر کرد در وی

(ض) تَکَّ تُکُوکًا) احمق گردید

(استَتَکَّ التِّکَّة) شلواربند کشید راه در نیفهٔ شلوار کرد

(تَکَّکَه) پاسپر کرد تا این که سرش بشکست

ت ک ل

(س) تَکِلَ عَلَیْه) لغتیست در اتّکل علیه و مذکور شد در وکل

ت ک م

(تُکَمَة) بالضم نام دختر مسکه مادر غلفان پا شکیم بوده

باب التاء فصل اللام

ت ل ب

(تَلْب) بالفتح زیان و هلاکی یقال تبالهٔ و تلبًا

(تَلِب) ککتف و فلز نام ابو هقام بن ثعلبة صحابی عنبری ست و کعلز موضعیست و نام شاعرے عنبرتے جاهلی یا آن هم بروزن کتف آمده یا هر دو معنے بهر دو وزن ست

(تَوْلَب) کجوهر خرکره و کوساله و نام مردے • و اُمُّ تَولَب) ماده خر

(تُلَأْبِیَة) کطمأنینه راستی کار

(اِتْلَأَبَّ الْأَمْرُ اِتْلِئْبَابًا) راست شد کار • و اتلأبّ الحمارُ) راست ایستاد خر • و اتلأبّ الطریقُ) دراز کشید راه

ت ل ث

(تَلِیث) کامیر نخلستانی شوره زار

ت ل ج

(تُلَج) کصرد جوزهٔ عقاب

(اِتْلَاج) داخل کردن یقال اتلجه فیه

ت ل د

(تَلْد) بالفتح مال قدیمی موروثے و دستوریکه پیش صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(تُلْد) بالضم جوزهٔ عقاب و مال قدیمی موروثی و دستوریکه پیش صاحبش زاده ینتاج داده

(تَلَد) محرکة آنکه در عجم زاده و بعرب پرورش یافته باشد و بمعنے تَلْد بالفتح ست

(تالِد) کصاحب مال کهنه و قدیمے موروثی و دستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده

(تِلاد) ککتاب بمعنے تالد ست و فی الحدیث هُنَّ من تِلادی یعنی السور التی اخذتها من القرآن قدیمًا

(تَلِید) کامیر بمعنے تالد ست و آن که در عجم زاده و در عرب پرورش یافته باشد و منه حدیث شریح ان رجلًا اشتری جاریةً و شرط انها مولّدة فوجدها تلیدة فردّها والمولّدة التی ولدت ببلاد الاسلام • و نیز تلید) از اعلام ست

(تُلَید) کزبیر از اعلام ست

(اَتْلَاد) بالفتح بطنهایست از عبد القیس و مال کهنه قدیمی موروثی و دستوریکه نزد صاحبش زاده یا نتاج داده باشد

(ض ن) تَلَدَ المالُ تُلُودًا) کهنه و قدیمی شد مال • تالد) نعت ست ازان منه حدیث العباس فهی لهم تالدة بالدة یعنی الخلافة والبالدة اتباع للتالدة

(ن س) تَلَدَ فی بنی فلان) اقامت کرد در بنی فلان

(مُتْلَد) کمکرم بمعنے تالد ست

(اَتْلَدَ الرجلُ) خداوند مال کهنه و قدیم گردید • مُتْلِد) نعت ست ازان

(خلق مُتَلَّد) کمعظم خلق قدیم

(تَلَّدَ تَتْلِیدًا) گرد آورد و باز داشت

ت ز ل

۱ع (تِلِّیزَة) لقب ابو القاسم اصبهانی ست هذا ضبط السمعانی و عن غیره بالمیم و قد تقدم

ت ل س

(تِلِّیسَة) کسکینة مقصیه و کوزیک مانندی که از برگ خرما سازند و کیسه حساب و لا تفتح

ت ل ش

(تالِش) کصاحب روستائیست از اعمال جیلان

ت ل ص

(تَلَّصَهُ تَتْلِیصًا) نرم و هموار گردانید آن را

ت ل ع

(اِنَاءٌ تَلِعٌ) لکنت وندپره و (رَجُلٌ
تَلِعٌ) بسیار نگرنده چپ و راست
(تَلْعَة) بالفتح پاره بلند از زمین یا
بشنه و نشیب از لغات اضداد و آبراه
در دامنه فراخ و از تَلَعَات و تِلَاع
جمع ؛ یا تِلَاع آب ابهاء از بالا بسوی
نشیب ولا یکون التلاع فی الصحاری و
فی المثل لا یمنع ذنب تلعة یضرب للذلیل
الحقیر و فی الحدیث فیجیء مطر لا یمنع منه
ذنب تلعة یرید کثرته و انه لا یخلو
منه موضع ؛ ولا آتیک سیل تلعة
درحق کسی گویند که اعتماد را نشاید ج ۱
وما اخاف الا من سیل تلعتی
یعنی نمی ترسم مگر از بنی اعمام و اقارب
خویش
(تَلَاعَة) بالفتح آبی ست مرکنانه را
(جبند) (تَلْيِيع) کامبر کردن آن
(تُولَع) بجو بر وزن فل موضعی ست
(ف) تَلَعَ النَّهَارُ تُلُوعًا) بلند برآمد
روز ؛ و تَلَعَ الضُّحَى) منبسط گردید
(تَلَعَ الرَّجُلُ) سر برآورد از هرچه که
در وی بود ؛ و تلع الثور من الکناس
سر برآورد گاو از جای باش خود
(س ك) تَلِعَ تَلَعًا) محرکة دراز گردن

شد و رَجُلٌ اَتْلَعُ وتَلِيعٌ) نعت است
از آن ؛ و نیز تَلِع) دراز گردن سخت
و پر شدن
(مُتَلِّع) لحن خوب و بسیار نگرنده
چپ و راست
(اَتْلَعَ الثَّوْرُ مِنَ الْكِنَاس) سر
بیرون کرد گاو از جای باش ؛ و
(اَتْلَعَ) گردن سخت کرد
(مَتَالِع) بالضم کوهی ست بادیه
یا کوهی ست مرغنی را یا کوهی ست
مرغنی عمیله را یا کوهی ست بناحیه
بحرین و فی سفحه ماء یقال له
عین متالع
(تَتَالَعَ فِي مِشْيَتِه) گردن سخت کرد
و سر بلند کرد در رفتار خود
(مُتَتَلِّع) منتظر و چشم دوخته برکار و
سر سخت کننده تا برخیزد یقال قعد
فما یتتلع ای فما یرفع راسه للنهوض
ولا یرید البراح و در پیش شونده و
نام اسپ مزیدة حارثی

ت ل ف

(تَلَف) محرکة رایگان یقال ذهبت
نفسه تلفا وطلفا
(مَتْلَف) کمقعد جای هلاک و بیابان
(مِتْلَاف) بسیار تلف کننده

(مِتْلَف) مثله یقال رجل مخلاف
مِتْلَاف و مِخْلَف مِتْلَف)
(س) تَلِفَ تَلَفًا) هلاک شد
(اَتْلَفَه) هلاک کرد او را ؛ و اَتْلَفَنَا
المَنَایا) فی قول الفرزدق ؛ و اضیافنا
لیل قد نقلنا قراهم الیهم و اتلفنا
المنایا و اتلفوا ؛ ای صادفنا المنایا ذات
اتلاف و صیرناها تلفا لهم و صیروها
تلفا لنا او وجدناها تتلفنا و وجدناها تتلفهم

ت ل ل

(تَلّ) بالفتح توده خاک و توده ریگ
و پشته تِلَال جمع ؛ و بالش اَتْلَال
جمع و این در آیات اتلال از اقسام
جامه است ؛ و عمرو بن محمد بن تل
کوفی محدث ست
(تَلَّة) کوزه از پوست طلع و یکبار
ریختن و یکبار افتادن مصدر است
برای مره
(تِلَّة) بالکسر هیات افتادن و ترک
و کاهلی و حالت یقال هو بتلة سوء
(تَلَل) محرکة تری و نناکی
(رَجُل ضَالٌّ تَالٌّ) اتباع ست و
کذا هو الضلال بن التلال و جاء
بالضلالة و التلالة
(تَلُول) کصبور در افتاده

(تَلِيل) کامیر گردن اَتِلَّة و تُلُل
و تَلَائِل جمع ؛
(قوم تَلّى) کحتی افتاده بر زمین
و نیز تَلّى) و بکسر موضعی ست
(تُلّى) کربی گوسپند مذبوحه
(مِتَلّ) اسم آلت است از تل
نیزه است سخت یقال رمح مِتَلٌّ و مرد
قوی و شتر قوی و مرد ایستاده در نماز
(ثَوْرٌ مُتَلْوِل) گاو استوار خلقت
(تُلَاتِل) کعلابط فربه نازک اندام
(تَلْتَلَة) سختی و زلزله و کوزه از
طلع تَلَاتِل جمع ؛ و جنبانیدن
و بی آرام و تفته کردن و لرزانیدن
و سخت رفتن و سخت راندن و کسره
خواندن تای تفعلون را و منه تلتلة
بهرا املاتهم بکسره نها
(ن) تَلَّه) بر زمین زد او را یا برگردن
در روی افکند او را یقال تله للجبین کما
یقال کبه لوجهه ؛ و متلول تَلِيل
نعت ست از آن ؛ و تل الناقة عن
خوابانید آنرا ؛ و تل فلانا تبلة
(سوء) بالکسر متهم کرد او را با مر زشت
و تل الشیء فی یده) انداخت
آن چیز را در دست وی و منه الحدیث
اوتیت بمفاتیح خزائن الارض فتلت فی

يوني
(ن ض) تَلّ) ريخت و افتاد وساقط شد* وتَلّ جَبِينُهُ) خوے برآورد پيشانى او* ونيز تَلّ فرو هشتن رسن درجاه
(اَتَلّ الرَّجلُ فِي الصَّلوة) راست ايستاد مرد در نماز* واَتَلّ المَائِعَ) چكانيد آنرا* واَتَلَّهُ) بست كوشيد آن را
(مُتَالَّة) براى اسپ ماده زخواستن يقال ذَهَبَ يَتَالّ

ت ل م

(تِلْم) بالكسر كودك خط رسيد كنشاورز وزرگر يا دمه ساز زرگران تِلَام جمع
(تَلَم) محركة آب كند باشكاف زمين مدرازا اَتلَام جمع
(تِلَام سحاب وتِلَامى) يا يار مخفف تَلَامِيذ است
(ض ن) تَلَمَ الحَرَّاثُ الأرضَ تَلْمًا) شيار كرد آن را

ت ل م ذ

(تِلْمِيذ) بالكسر شاگرد تَلَام و تَلَامِي وتَلَامِيذ وتَلَامِذَة جمع

ت ل م س

(تِلِمْسَان) بكسر تين وسكون ميم تختگاهى است بمغرب تجار وانهار وحصون فرضه بسيار دارد

ت ل ن

(تُلُنَّة) بضمتين مشددة النون ويفتح اوّله درنگ وحاجت يقال لِي فِيكَ تُلُنَّة
(تُلُون) بضمتين حاجت تُلُونَة مثله
(تُلَوْن) الكون اصله لان زيدت عليه تاء كما زيدت فى تَحِين

ت ل ه

(تَالِه) بيخود وسرگشته
(مَتْلُوه) بمعنے تاله است
(س) تَلِهَ كَذَا وتَلِهَ عَنهُ) فراموش كرد آنرا* ونيز تَلَه محركة تلف و بيخودى وسرگشتگى از عشق
(اَتْلَهَهُ المَرَضُ) هلاك كرد آن را بيمارى

ت ل و

(تِلْو) بالكسر پس رو چيزى ورنيع ولمبد بچه ناقه كه پس مادر رود واَتلَاء جمع* وبچه خر واستر والمونث بالهاء
(تِلْوَة) بزغاله از ابدا ز چهار ماه و گوسپند كه قبل صَفَرِيَّة زايد الصَّفَرِيَّة نِتَاجُ الغنم مع طلوع السُّهيل
(تِلَاوَة) كسحاب عهد وزنهار امان ترا امان كه بران نام مستجير نوشته باشند
(تَالى) پس رو اسپ چهارم از ت
(رَجُلٌ تِلْوٌ) كه در مردم هميشه اتباع كننده
(تَلِيّ) بسيار سوگند وبسيار مال
(تَلِيَّة) بقيه وامانده آن
(تُلَاوَة) بالضم بمعنى تَلِيَّه است يقال تَلِيتَ لِى مِن حَقّى تَلِيَّةٌ وتُلَاوَةٌ اى بَقِيتَ بَقِيَّةٌ
(تَلَّاءُ القُرآن) كشداو بسيار تلاوت كننده
(تَلَوِّي) كسفرجل نوعى از كشتى خرد
(تُلَيَّان) بالضم وفتح لام شد و آبے است
(تَوَالِي) سرنهاد كفلهاى اسپ يا دم وهر دو پاى آن و دنبالهاى هر چيز
(ن) تَلَوْتُهُ وعَنهُ تُلُوًّا) كرمنتم تُلُوًّا) كسمو در پى او رفتم وگذاشتم او را ضد است از لغات اضداد است* وتَلَوتُ القرآن وغيره تِلَاوَةً) بالكسر خواندم آن را* وتَلَا) بچه استر خريد
(س) تَلِيَ مِنَ الشهر كذا) اين قدر باقى ماند از ماه
(اَتْلَيتُهُ اِيَّاهُ) در پى او كردم او را ويقال مَا زِلْتُ اَتلُوهُ حَتّى اَتلَيتُهُ اى تقدمته وصار خلفي ويقال فى الدعاء لَمَا تَلَاهُ اللهُ اَطفَالًا اى تَبِعَهُ ولا
(* واَتلَيتُهُ) حواله وى كردم* اَتلَيتُهُ ذِمَّةً) عهد وزنهار داده مر او را* و اَتلَيتُ حَقِّي عِندَهُ) باقى گذاشتم نزد وى اندكى از حق خود* واَتلَيتُهُ سَهمًا) تير ادادم او را* واَتلَاهُ) واداو را تلاوه* واَتلَتِ النَّاقَةُ) بابچه شد ناقه كه پس وى ميرود* نَاقَةٌ مُتلِيَةٌ ومُتلٍ) ايضا لغت است از آن مَتَالِي جمع* ومنه الدعاء على الانسان لادَرَيتَ ولا اَتلَيتَ اى لاتُتلِي ابله اى لاتكون لها اولاد* وقولهم ابلهم مَتَالٍ) اى لم تُنتَج حتّى صافت
(مُتَالِي) دم كش سرود گوى
(تَتَالَتِ الاُمُورُ) در پے يكديگر شد* وجاءت الخيل تَتَالِيًا) اى متتابعة
(تَلَّيتُهُ تَتلِيَةً) در پے او رفتم* و تَلَّى صَلوتَهُ) نماز نوافل را تابع فرض ساخت* وتَلَّى بِنَذرِهِ) ادا كرد آن را* وتَلَّى الرَّجُلُ) نزديك بمردن رسيد
(تَتَالَاهُ) در پے شد يقال تَتَلَّيتُ حقّي حتى استوفيته اى تتبعته

ج ۱

(استیناء الشیٔ) بس و آن چیز شدن خواست وی را

بَابُ التاء فَصْلُ المِيم

ت م ت

(تَمت) بالفتح رو سید کی ہست و برآن عبرا کول

ت م ر

(تَمر) بالفتح خرما تَمرۃ یکی تَمَرات محرکۃ وتُمور وتُمران بالضم جمع و یُرادُ بِهِ الانواعُ لان الجنس لا یُجمع فی الحقیقۃ * وعَین التّمر) نزدیک کوفہ است

اج (تَمری) خرما دوست

(تَمَرۃ) دہی است بیمامہ * وتَمَرۃٌ) نفس خوش و طیب وعتیق

تَمرَۃ) موضعی است بتہامہ

(تَمر) محرکۃ موضعی است بیمامہ

(تُمری) بالضم پیے باریک سوفار

(تامر) کصاحب خداوند خرما

(تَمران) بالفتح نام شہری

(تُمیر) کزبیر دہی است بیمامہ

(تَمّار) کشداد خرما فروش

(تُمَرۃ) کقبرۃ یا ابن تُمَرۃ) ترند کہ مرغی است کوچکتر از کنجشک

تَمامیر جمع

(تُماذِیّ) بالضم و تشدید یا درختی است

(تَیمُس) بالفتح و ضم میم دہی است ثبلم

(تَیمَرۃ الکُبری وتَیمَرۃ الصغری) بالفتح دو دہ است باصفہان

(تَیمار) کوہی است

(تَیمَری) موضعی است بشام

(تامور) کتابوت مذکورست در ا م ر وکذلک تامورۃ بالتاء

(متمور) آنکہ او را از خرما توشہ داده باشند

(ما بالدار تُومُری) بالضم او میم نیست در خانہ کسی و مذکور است در ا م ر

(ن ض) تَمَر القوم تَمرًا) خرما خورانید قوم را * تامِر) نعت است از آن

(اتمر الرُّطب) سبد خرما رسید رطب * واتمرت النخلۃ) بار آورد خرما بن یا بار آن سبد رطب رسید * واتمر القوم) خرما خورانید قوم را * و (اتمروا) خداوند بسیار خرما شدند *

مُتمِر) نعت است از آن

(تَمَّر الرُّطب) سبد خرما رسید رطب

ونیز (تَتمیر) خشک کردن یا گوشت را پارہ پارہ کرده خشک گردانیدن

(مُتَمَئِرٌ) کمقشعر زه و کلا گوشت سخت

(اِتمَأَرَّ الرُّمحُ اِتمئرارًا) سخت شد نیزه * واتمأر الذکر سخت شد نعوظ نزه

ت م س

(ن) تَمَسَہُ) گرد آورد آن را

ت م ك

(تامِك) کصاحب کوہان و ناقہ بزرگ کوہان

(ض ن) تَمَکَ السَّنامُ تَمکًا وتُموکًا) دراز و پر گوشت شد کوہان شتر

(اَتمَکَ الکلأ النّاقۃ) فربہ گردانید گیاه ناقہ را

ت م ل

(تُمَیلۃ) کجہینۃ جانوریست و در حجاز نامند گربہ تُملان وتُمَیلات جمع * وابو تُمَیلۃ یحیی بن واضح) محدث است

(تامول) نابول ست وہو مشتق الاخیر بمنزلۃ الحشو ویجوز فیہ ما جاء فیہ مُطرِب باہیّ مُقوِّ للثۃ والمعدۃ فی کالموج الاول من الکامل ومن المتقارب الکبد وہو خمر الہند یابس العقل قلیلًا وما یمکنہ یحیلہ لہ انہا فتسلمہ منہ

(تُمتول) کعصفور گیاہی است شبیہ آن را قنابری نیز گویند و بفارسی برغست نامند ینبت فی اول الربیع انفع شیٔ للبہق والوضح اکلا وضمادا مطلق للبطن صالح للمعدۃ والکبد ملائم للمحرور والمبرود ومکبوسہ منقہ

(مُتَمَئِل) کمقشعر مرد دراز و رستہ

(اِتمَأَلّ) دراز و راست و سخت شد

ت م م

(تِمّ) مثلثۃ والکسر افصح تمام یقال ابی قائلہا الا تمّا و تمام خلقت یقال ولدتہ لتمّ وبالکسر نیز و بیل

(تَتَمّم) محرکۃ تمام خلقت

(تُمّۃ وتُمّی) بضم مرد و پارہ از سوی و مانند آن کہ کسی دہنہا بدان کلیم خود را درست و تمام سازد وتُمّم کصرد و عنب جمع * تَتمّ بالفتح اسم جمع

(تَمام الشیٔ) کسحاب تمامی آن

تَمامۃ وتَتِمّۃ مثلہ ونام سہ صحابی است ونام دختر حسین بن قنان کہ محدثہ بوده ومن العروض ما استوفی نصفہ نصف الدائرۃ وکان نصفہ

(ربذ ربتمام) وبکسره تمام ووصف
سه ولیل التمام) بالکسر درازترین
شبها ست مر یا آن شب ست که در
درازی با هم برابر باشند یا شبی ست
که بدوازده ساعت یا زیاده از آن رسید
یا شب چارده از ماه لان القمر یتم فیها
* ولیل تمامی) بالتوصیف مثله *
نیز تمام) بالکسر وبفتح تمام خلقت
یقال ولد تمامه لتمام وکذلک
ولد المولود لتمام یعنی نه ماهه زاد
(تمیم) کامیر تمام خلقت سخت ونام
ابن اد بن طابخه پدر قبیله ست نصرف
ونام هژده صحابی ست
(تمیمة) تعویذ ومهره سپیده که در
رشته کرده در گردن از نظر بد
ودفع چشم بد تمیم وتمائم جمع * فی
الحدیث من علق تمیمة فلا اتم
الله له واما المعاذات اذا کتب فیها
القرآن واسماء الله تعالی فلا بأس
بها ونام دو صحابیه خمر وتب دختر امیه
(تمامة) کثمامة بقیه چیزی
(تمام) کشداد نام جائی ست
(تمتم) بالضم تمتام که بجای ت تم گوید
(تمتمة) بالفتح سخن ناک بایم
ناگفتن یا به خوردن سخن

بحنک اعلی
(تمتام) کصلاح سخن تاک یا
میمناک گوینده وکسیکه سخن او بحنک
اعلی در خورد یا کنکاج که سخن وی
بفهم نیاید تمتامة مونث ولقب محمد
بن غالب ضبی تمتام
(ض) تم تما وتماما تلشتین وتمامة
وبکسر کامل وتمام گردید * وتم به
وعلیه) تمام کرد آن را واستمرار
کرد بروی ومنه قولهم فان تکل و
تم علی الاباء ای مضی علی الانکار
(متم) بفتح تا جای انقطاع کاف
(اتمه اتماما) تمام کرد آن *
واتم النبت) تمام شد نمو گیاه
وگل ورد * واتم القمر) بدر تمام گردید *
(اتم فلانا) تم وتمة داد وطلاز *
نیز اتمام) نزدیک رسیدن ایام
زادن زن یقال اتمت الحبلی المرأة
(متم) نعت ست از آن
(متمم) کمعظم تمام ودرستام ونام ابن
نویرة تمیمی شاعر صحابی
(متتمم) کمحدث آنکه داد واو در قمار
بارها برآید پس اوگوشت حصه خود
بمساکین دهد یا آنکه بقیه گوشت
حصائی گوشت جزد را کناقص

بود کامل گرداند
(تممه وعلیه تتمیما وتتمة) تمام
کرد آن را واستمرار نمود بروی * و
تتمم الکسر) شگافته شد بی آنکه جدا
گردد یا شگافته از هم جدا گردید * و
تتمم القوم) او قوم را حصه تیر قمار
خود * متتمم) کمحدث نعت ست
از آن * وتتمم فلان) ای رتمیمی
الهواء والرای والنحلة * وتمم الشی
هلاک کرد آن را * وتمم المولود)
تمیمه کرد در گلوی کودک * ونیز
تتمیم) خسته را کشتن یقال تتمم
علی الجریح
(تتمم الکسر) یعنی تتمم الکسر ست *
وتتمم فلان) بنی تتمم فلان ست *
والمتتمم) مرجان بر کسی که منتهی به
ثم ابت فتتمم
(تتاموا) آمدند همه آنها وتمام شدند
منه الحدیث فتتامت الیه قریش ای
جاءته متوافرة متتابعة *
(استتمه) تمام کرد آن را وتم وتمه
خواست از وی * واستتم النعمة)
اتمام نعمت خواست

ت م ه

(تتامة متمامة) بالکسر گوسپندی که
شیرش سپید وشیدن تباه وبدبو گردد
(س) تمه الطعام تمها وتمهة)
بدبوی وبدمزه گردید کذا تمه اللحم
یعنی فاسد وتباه گردید

ت م ه ل

(اتمهل الشیء اتمهلالا) دراز شد
وراست وسخت گردید * متمهل
نعت ست از آن

باب التاء فصل النون

ت ن ء

(تانی) مقیم جای ودهقان تناء
کسکان جمع * ولقب ابراهیم بن یزید
ومحمد بن عبدالله واحمد بن محمد ومحمد ج ۱
بن عمر بن تانه که محدثانند
(تناءة) کتابة اقامت بجایی
(ف) تنا بالبلد تنوءا) مقیم شد در شهر
وفی الحدیث من تنأ ارض العجم فعمل
بنیروزهم ومهرجانهم حشر معهم

ت ن ب

(تنب) ککتف وهی ست بشام و
از آن ست محمد بن محمد بن عقیل
محدث استاد در فن انشاء وصالح
تنبی راوی
(تنوب) کتنور نوعی از درخت که
سموم که قطران را از بیخ آن گیرند

ت ن ب ل

(تِنْبَل) کدر ہم وتِنْبال کقرطاس وتُنْبول کزنبور کوتاه تَنابِل جمع (تَنْبَل کتنضب تانبول ہر دو نبتی است در تامول ومذکور ہست در ت م ل

ت ن ت

(تَنَتِّنی) بصیغهٔ امر بمعنی نیک بباف شله

ت ن ت ل

(تِنْتَل) کدر ہم کوتاه تِنْتالَه بالف شله

ت ن ج

اج (تُنَیْجِی) بالضم نوعی از مرغان

ت ن خ

(تَنُوخ) کصبور نام قبیله از یمن زیراکه فراہم آمده درمواضع خود اقامت کردند

(ف) تَنَخَ بِالمَکانِ تُنُوخاً مقیم شد دران * وتَنَخَ عَلَیْهِ ثابت ماند بران

(س) تَنِخَ ناگوار شد ورا

(اَتْنَخَهُ الدَّسَمُ) ناگوار کرد او را روغن

(تَناَخَهُ فِي الحَرْبِ) برابرے داشت او را در جنگ

(تَتَنَّخَ بِالمَکانِ) بمعنی تنخ بالمکان ست

ت ا ن ر

(تَنَیْرَة) کسفینة دہی است بسواد

(تَنُّور) بفتح وتشدید نون معروف تَنانِیر جمع * ورودی زیر ج ری آب واستادنگاه آب وادی کوہی ست نزدیک مَصِیْصَة

(تَنّار) کشداد تنورکر * تَنُّورِي شله

(ذاتُ التَّنانِیرِ) عقبه است محاذی زبالة وهی من مَنازِلِ البادِیَةِ * و بَناتُ التَّنانِیرِ) ان تنورے

(تُنَیْنِیرُ العُلْیا وتُنَیْنِیرُ السُّفْلی) دو ده است در خابور

ت ا ن س

(تُونُس) کیونس تختگاه بلاد افریقیه که بعداز ویرانی مدینهٔ قرطاجنه آباد گردید

(تِنِّیس) کسکین شهری است بجزیرهٔ از جزائر بحر روم قریب دمیاط وثیاب فاخره را بدان نسبت دهند * ومحمد بن محمد التِّنِّیسِي) اسکندری له نسل

ت ا ن ع

(تِنْعَة) بالکسر دہی است نزدیک حضرموت که بنام تنعة بن هانی اسید

شد وازان ده اند عیاض بن عیاض وعیزار بن جروَل وحجر بن عنبس تِنْعِیان که محدثانند

ت ن ف

(تَنُوفَة وتَنُوفِیَّة) بفتح تا بیابان یا زمین فراخ بعید اطراف یا دشت بے آب وانیس اگرچه گیاه ناک باشد تَنائِف جمع

(تَنائِفُ تُنَّفٌ) کرکع دشتهاے فراخ دور اطراف

(تَنُوفاء) بالمدینة است نزدیک قوامر ویقال تُنُوفی بالحنیة میکوید

محله ن و ف

ت ن م

(تَنُّوم) کتنور درخت کی تُؤمَة یکی خوردن ثمرآن باسبندان وآب کننده اقسام کرمهاست وضماد برگ آن با سرکه ثالیل را قلع کند

(ن) تَنَمَ البَعِیرُ خورد درخت تنوم را

(تَنُومَ البَعِیرُ) بمعنی تنم البعیر ست

ت ن ن

(تِنّ) بالکسر همتا وحریف وهم زاد أتْنان جمع * یقال فلانٌ تِنُّ فلانٍ وهُما تِنّانِ

(طلحة بن ابراهیم بن تَنَّة) بالفتح محدث است

(تَنِّین) کامیر بمعنی تن است

(تِنِّین) کسکین اژدها تَنانِین جمع * ودو سپیدی است خفی در آسمان که تنه او در شش برج رسد ودمش در برج هفتم وماند کواکب سیاره سیر کند وآن منحوس است * ولقب ابراهیم بن مهدی بدان جهت که فربه وسیاه فام بود وسیف القیل شرحبیل بن عمرو

(تِنِّینان) کدینار کرک وشغال خبری

(اَتَنَّ) دور شد * واَتَنَّ المَرَضُ الصَّبِيَّ) زاد خواست گردانید کودک را یعنی کلان نمیگردد

(تاتَنَّ بَیْنَهُما) قیاس واندازه کرد میان ہر دو

(تَتَنَّنَ) دوستان را گذاشته با اغیار پیوست

ت ن و

(تِناوَة) بالکسر ترک مطالعهٔ کتب ودرس وتدریس * وتِنایَة) بالیاء تِناوَة است وزنا ومعنی

بابُ التّاءِ فصلُ الواو

ت و ب

(تَوْبَة بن حُمَیْر بن حزن بن

کعب) بالفتح شاعری بوده * و تَلّ
تَوبَة) نزدیک موصل است
(تائب) لقب احمد بن سیف که از
فحول قرّاء متقدمین است و عبد الله
بن ابی التائب) از محدثان متاخرین
است
(تابوت) صندوق اصلها تابوة کترقوة
سکنت الواو فانقلبت هاء التانیث
تاءً اولغة الانصار التابوه بالهاء
(ن) تاب الی الله توباً و توبةً
و متاباً و تابةً و تتوبةً) بازگشت
از گناه * تائب و توّاب) کننده توبت
است از آن * و تاب الله علیه)
توفیق توبه داد او را یا آسان گردانید
دشواری وی را یا باز مهربان شد بروی
توّاب) نعت است از آن یقال هو
توّابٌ علی عباده
(تَوبَة) ذکر خدا کرد پیش او تا توبه کند
(استتابه) توبه خواست از وی

ت وت

(تُوت) بالضم توت
(تُوَیت بن حبیب) کزبیر نام مردی
است و صحابیه است * و التُّوَیتات
بنو تُوَیت
(تُوتیاء) سنگ سرمه

ت وث

(تُوث) بالضم توت و نعتی است در آن
حکاها ابن فارس تُوثة یکی و دهی است
بمرو و از آن ده است بحر تُوثی ادیب
بن عبد الله بن بحر و دهی است باسفرائن
و دهی است بپوشنج و محله است
ببغداد از آن محله است محمد توثی
ابن احمد بن قنداس و سعود توثی ابن
علی و محمد توثی زاهد بن احمد بن علی
که محدثان اند
(کفرتوثا) موضعی است

ت وج

(تاج) افسر هو ما یصاغ للملوك
من الذهب و الجوهر تیجان جمع *
یقال العمائم تیجان العرب و خانه
است در بغداد و معتضد بالله در آن
التاج) لقب ابو اُحیحة سعید بن
عاص و معبد بن عامر و حارثة بن عمرو
ولقیط بن مالك و هوذة بن علی و مالك بن خالد
(تاجیة) مقبره است ببغداد منسوب
بسوی مدرسه تاج الملك ابو الغنایم و
نهری است بکوفه
(تَوج) بالفتح فرو رفتن انگشت در
چیزی آماسیده و نرم و الفعل من نصر
یقال تاجت اصبعی فیه
(امام تاجی او تائج) امام تاج دار
(تَوَّج) کبقم بشیه است نزدیک و
شهریست بفارس
(تَتَوجه) افسر پوشانید او را
(مُتاوِج) کلاه پوش و منه قول
جندل * تقدم فحل نعم المتاوج)
ای حیث یتتوج بالعمامة
(تتوّج) افسر پوشید

ت وح

(ن) تاح له الشیء) آماده و مهیا
شد برای او

ت وخ

(تَوخ) بالفتح فرو رفتن انگشت
در چیزی نرم و الفعل من نصر

ت ود

(تُود) بالضم درختی است * ذو
التُّود) موضعی است سمی بهذا الشجر

ت ور

(تَور) بالفتح سابنجی میان قوم و فرستاده
است که بدان آب خورند و دست و روی
شویند مذکر است و طبق شی اتوار جمع
(تَوَرة) دختری که سابنجی گری
کند میان عشاق
(تارة) هنگام و یکبار تارات
و تیر کعنب جمع
(تائر) مداومت کننده بر کاری
بعد فتور در آن
(تاراء) موضعی است بشام و منه
مسجد تاراء لرسول الله صلی الله
علیه و سلم
(تاران) جزیره است میان قلزم
و ایلة
(یا تارات فلان) مفرد تیره است
که بمعنی کینه و انتقام باشد
(تُوران) بالضم جمیع بلاد ما وراء النهر
و یقال الملکها توران شاه و دهی است
بحران از آن ده است سعد مرضی
ابن حسن و محمد قرّاز ابن احمد * و غُبّ ج ١
توران) موضعیست نزدیک خور
الدبیل
(ن) تار توراً) جاری و روان شد
(اتاره) باز گردانید آنرا یکبار پس
از دیگر و بیم کرد آنرا و یقال فلان یتار
علی ان یوخذ ای یدار * و اترت النظر)
در پی نگران ماندم

ت وز

(توز) بالضم طبیعت خلق و رضی
است و اصل * و محمد توزی ابن مسعود
محدث است منسوب بسوی توز که
بمعنی اصل است و هم سابازی گجه و

موضعی است میان سَمیراء وفَیْد
(نُوزُون) لقب محمد بن ابراهیم طبری
(نُوزِین یا نیزِین) روستائی است بحلب
(أنْوَز) کاحمد کریم الاصل
(نَوَز) کبقم شهری است بفارس آن
(نُوَج) نیز گویند منه الثیاب النُّوزِیّة
وازآن شهراند محمد لغوی ابن عبدالله
وابویعلی محمد بن صلت وابراهیم بن عیسی
واحمد بن علی که محدثانند
(ن) (تَأَز) سطبر و درشت گردید

ت وس

اج (نُوس) بالضم طیبت اصل تقال هو من تُوس صِدْق ای اصل صِدق*
وتُوسَالَهُ وجُوسًا) دمائی بد است

ت وع

(تَوْع) بالفتح مسکه یا مله بپاره نان برگرفتن والفعل من نصر وضرب
(تُعْ تُعْ) بالضم امراست بفروشی کردن
(تَبَوُّع) شده خا علی یشتول برزه گردد وقت بریدن آن شیر ازوی برآید
مانند سقمونیا وشبرم ولاغیه وعرطنیثا وعشر یَتُوعَات جمع * وشیر ینبوعات مسهل است ودرد ومو ی را ببرد و اگر برگ یا تخم آن را کوفته درآب

ایستاده ریزند ماهیان آن مست شده برآب آیند پس صید کنند

ت وف

(تَوْفَة) بالفتح لغزش وخطا یقال طَلَبَ عَلَىَّ تَوْفَةً تَوْفَات جمع
(مَا فِيهِ تُوفَةٌ) بالضم ولا تَافَةٌ یعنی نیست دران عیب یا زیادتی یا حاجت یا درنگ وکاهلی
(ن) (تَافَ بَصَرُهُ) رفت بصراو

ت وق

(تُوق) بالضم کجی عصا
(تَوَقَة) محرکه بشدکان ازبیماری که هنوز ضعف دارند
(تَيِّقَان) کهیان وشده یا توثت دراصل تَيْوِقَان بود
(ن) (تَاقَ إِلَيْهِ تَوْقًا وتُوُوقًا وتِيَاقَةً وتَوَقَانًا) آرزومند وی شد * تَائِق وتَوَّاق) نعت است از آن شد للمبالغة قال (ع) المَرْءُ تَوَّاقٌ إلى مَا لَمْ يَنَلْ
(وتَاقَ القِدْحُ فِي المَيْسِرِ) خارج شد تیر قمار وفت برگردانیدن * وتَاقَ إلى الشَّيْءِ) آهنگ کردن آن چیز کرد * وتَاقَ) ازجا رفت ونزدیک بود که بشکسته * وتَاقَ بِنَفْسِهِ تَوَقَانًا وتُوُقًا) قریب بمرگ رسید * وتَاقَتِ

النَّفْسُ) برآمد اشک از آب بهای سرچشم * وتَاقَ القَوْسَ) سخت کشید کمان را
(أَتَاقَ القَوْسَ) بمعنی تَاقَ القَوْسَ است
(مُتَوَّق) کمعظم سخت آرزومند
(تَتَوُّق) آرزومند بودن

ت ول

(تَال) خرما بارزیده ونهالهای آن که بریده یا کنده بجائی دیگر نشانند تَالَةٌ یکی
(تَوَلَة) بالفتح وبالضم بلاوسختی و محمد بن احمد بن تَوَلَة) بالفتح محدثاست
(تِوَلَة) کعنبة جادوئی وتعویذ وفسون دوستی ومهره فسون که زنان شوهر را بدان شیفته خود گردانند
(تُوَلَة) کهمزة بمعنی تِوَلَة کعنبه است وبلاوسختی تُوَلَات جمع * یقال جَاءَ بِتُوَلَاتِهِ ودُوَلَاتِهِ ویُسْکَنَانِ بِدُولاته وتُولاته ای بالدواهی كالتِّيمَ
(تَوِيل) کامیر نام جد حنظلة بن صفوان که امیر مصر بوده
(تَوِيلَة) نام جماعتی است
(تُوَيْل) کزبیر لقب قیس بن تُوَيْل

است
(عبدالله بن تَوْلَى) کسکری تابعی است
(تَادِيلَة) گیاهی است
(ن) تَالَ) جادوئی کرده علاج سحر نمود

ت وم

(تُوم) بالضم وهی است بانطاکیه
(تُومَة) دانه مروارید ومهره سیمین تُوم وتُوَم جمع * وگوشواره که دران دانه بزرگ باشد وبیضه شتر مرغ * و(أُمُّ تُومَة) صدف
(تَوَم) محرکه دهی است بیمامه
(تُوَيْمَة) کجهینه آبی است مربنی سلیم را
(تُومِيّ) کحبلی نام یکی از جواریان
(تُومَى) کاربى موضعیست بجزیره
(تُومَاء) بالضم ممدود دهی است بدمشق
(مُتَوَّم) کمعظم مقلد وحمیل که دمشده

ت ون

(تُون) بالضم خرقه که بران بحجبازی کنند وشهری است بخراسان نزدیک قاین ازآن شهراست اسمعیل بن ابی سعد واحمد بن محمد بن احمد

(تُونَة) جزیره بوده نزدیک دمیاط
که اکنون ته آب است و از آن جزیره
است عمرو بن احمد و عمر بن علی و سالم
بن عبد الله و عبد المومن بن خلف
(تَنّان) رشته کننده
(اَتُّونُ الحَمَّام) کلخن گرمابه
و مذکور است در ا ت ن
(تَتَاوُن) بمعنے تاءون است یقال
هو يَتَتَاوَنُ للصَّيد اِذَا جَاءَه مَرَّةً
عَن يمينه وَمَرَّةً من شماله

ت و ه

(تَوْه) و بضم هلاکی و هلاک شدن یقال
فُلَانٌ تَوِهٌ تُوهٌ و بضم اَتْوَاهٌ اَتَاوِيهِ جمع
(ن) تَاهَ تَوْهًا) هلاک شد و رفت
و کبر نمود و شوریده عقل گردید
(مَا اَتْوَهَهُ) چه سرگردان است او
(تَوَّهَهُ) هلاک گردانید او را و
سرگران ساخت

ت و و

(تَوّ) بالفتح تنها و طاق منه الحدیث
الطواف تَوٌّ والاستجمار تَوٌّ و رسن
یک تاه تافته اَتْوَاء جمع * یقال جَاءَ
فُلَانٌ مِنْ حَبْلِه بِاَلْفٍ تَوٍّ اَلْفٍ
واحد و مرد بے پروا از دین تنها
وخیره برپا و اشعار یقال جَاءَ تَوًّا
(تَوَّة) ساعت یقال ما معنت الا تَوَّةً

ت و ی

(تَاء) حرفی است از حروف معجم
مذکور است در حروف لینه
(تَايَة) لغتی است در طایه بمعنی
(تَوَى) کرمی هلاکی
(تِوَاء) بالکسر داغی است چلیپایی
بر ران و گردن ستور
(تَوِيّ) کغنی مقیم بجایی
(تُوَيّ) کسمیّ موضعی است از اعمال
سواد منها احمد و عبد الله ابنا الحسین
التُّوَيِّيَان المحدثان
(س) تَوِيَ تَوًى وتَوَاءً) هلاک
شد * تَوٍ ککتف و تَاوٍ) نعت است از آن
(اَتْوَاهُ الله) هلاک گردانید او را خدا

باب التاء فصل الهاء

ت ه ر

(تَاهُور) کفاسوس ابر
(تَيْهُور) زمین پست و هموار بین
اعلای وادی و اسفل آن و ابری که مانند
کوه و اسفل آن و مرد متکبر و ریگ پشته
یقال به تیه تیهور اذا کان تائها
و موج مرتفع دریا و ریگ توده که آب طرف
آن را کنده باشد تَيَاهِير و تَيَاهِر جمع
(تَوْهَرِيّ) کجوهری کوهان دراز

ت ه م

(تَهَم) بالتحریک سختی گرما و سکون باد
(تَهَمَة) بدبوی گوشت یقال فی اللحم
تَهَمَةٌ و زمینی که از آن سوی دریا فرود
آید تَهَم مثله کانهما مصدران من
تهامة لان التهائم متصوبة الی البحر
(تَهَمَة) بالفتح شهر و بلده و لغتی است
در تهامه
(تُهَمَة) بالضم مذکور است در و ه م
(تُهَم) کزفر ازاعلام دختران است
(تِهَام) ککتاب وادی است بیمامه
(تِهَامَة) مکه معظمه و زمینی است
مشهور * و رَجُلٌ تِهَامِيٌّ و تَهَام)
بالفتح و قَوْمٌ تَهَامُون) کیمانون
منسوب است بدان اذا فتحت التاء لم
تشدد کیمان و شآم الا ان الالف
فی تهام من لفظها و فیهما عوض من یاء
النسبة و قال سیبویه منهم من یقول
تَهَامِيّ و يَمَانِيّ و شَآمِيّ بالفتح مع التشدید
(مِتْهَام) بالکسر انکه در تهامه بسیار
آید و رود
(س) تَهِمَ الدُّهْنُ واللحم) متغیر
گردید و بدبوی شد * و تَهِمَ الکتف
نعت است از آن * و تَهِمَ فلان)
عاجز و متحیر گردید * و تَهِمَ البعیر)
ناخوش و ناگوار داشت چراگاه را
(اَتْهَمَ اِتْهَامًا) بتهامه در آمد یا فرود
کش شد در آن * و اَتْهَمَ البَلَدَ)
ناگوار شمرد آن را
(تَاهَمَ مُتَاهَمَةً) بمعنی اَتْهَمَ اِتْهَامًا است
(تَتَهَّمَ) بمعنی تَاهَمَ است

ت ه ن

(س) تَهِنَ) بخواب رفت * تَهِنٌ)
ککتف نعت است از آن

ت ه ه

(تُهْ تُهْ) بالضم کلمه ای است که شتران را
بدان زجر کنند و سگان را خوانند و
حکایت لکنت
(تُهَاتِه) ترهات و اباطیل
(تَهْتَهَة) دوده شد در باطل ولکنت
کرد * مُتَهْتِه) نعت است از آن و نیز
تَهْتَهَة) لکنت و درماندگی زبان بسخن

ت ه و

(تِهْوَاء) بالکسر پاره ای از شب یقال
مضی تِهْوَاءٌ من اللیل
(تُهَيَّة) کسمیّة نام زنی که از رواة
بوده و پدرش چون نام داشت
(ن) تَهَا) غافل شد

باب التاء فصل الیاء

ت ی ب

ج ا

(تَابَة) لغتی است در توبة
(تِيتِيبُ) کُنیب کوهی است بمدینه

ت ی ت

(تَيْت) کبیت وسیت کوهی است نزدیک
مدینه
(محمد بن صاحب نهف الدین بن تِيتِي)
بالکسر ادیب بوده * ونیز (تِيتِي) لقب
منصور بن ابی جعفر کشمیهنی

ت ی ح

(مِتْيَح) کمنبر آنکه پیش آید بکاری که
نشاید یا آنکه خود را در بلا افکند واسپی
که از نشاط خمان وجهان رود * (قلبٌ
مِتْيَحٌ) دل ناآرام بهر چیز
(مِتْيَاح) بالکسر بسیار حرکت کننده و
پیش آینده مردم را بهدی وکار تقدیر
واندازه کرده شده
(تَيَّاح کشداد وتَيْحَان وتَيِّحَان)
بمعنی مِتْيَح است * وابو التَّيَّاح
یزید ضبعی ابن حُمَيْد تابعی است
(ض) تَاحَ لَهُ الشَّيْءُ يَتِيحُ) مهیا و
مقدر شد برای او * وتَاحَ فی مِشْيَتِهِ
خمان وجهان رفت
(مُتَاح) مقدر * ویَوْمٌ مُتَاحٌ روز
موت
(اِتَاحَة) تقدیر کردن یقال اَتَاحَهُ اللهُ

وأَتَاحَ اللهُ لَهُ الشَّيْءَ

ت ی خ

(مِتْيَخَة) کمکنسة ومکنبة وتفتح المیم
مع التشدید چوب دستی وشاخ خرما
بن وچوب خوشهٔ خرما وقیل کل ما ضرب
به من جريدٍ وعصًا ودرةٍ وغير ذلك
(ض) تَاخَهُ بِالْمِتْيَخَة) زد او را به مِتْيَخَة

ت ی د

(تَيْد) بالفتح نرمی وآهستگی یقال
تَيْدَكَ هٰذَا یعنی نرمی وآهستگی کن
ویقال تَيْدَكَ زَيْدًا وتَيْدَ زَيْدٍ) یعنی
بگذار او را وهو اسم مصدر والکاف مجرور
او اسم فعل والکاف للخطاب ونزد ابن
مالک اسم فعل است وبس
(تَيْد) موضعی است ونام مدینه منوره

ت ی ر

(تِيْر) بالکسر صحرا و بیابان بی شاه تیر و
حمید بن تِيْرٍ یا حمید بن تِيْرَوَيْه
الطَّوِيْل) محدث بوده واستاد و مساز
نماز فوت کرد
(نَهْرُ تِيْرِي) کضیزی جدی است از
(عمرو بن تِيْرِي) کضیزی بصیغه مرد است
سار شیخ است مر ابن المبارک را
(تَيَّار) کشداد موج دریا ومرد متکبر
شوریده عقل لا فذن * وقطع عرقا

تَيَّارًا) ای سریعَ الجِرْيَة

ت ی ز

(تِيَز) کهجف سخت اورع
(تَيَّاز) کشداد مرد کوتاه استوار اندام
وکشاورز
(ض) تَازَ تَيْزًا نًا) برده * وتَازَ
تَيْزًا) غلبه نموده * ونیز (تَيْز) ارزیدن
تیر کردن نشانه زده ایشانیقال تَاذَ
التَّهَمُ فی الرَّمِيَّةِ
(مُتَايَزَة) با هم غلبه نمودن
(تَتَيَّزَ فی مِشْيَتِهِ) پرکنده شد در
رفتار خود * وتَتَيَّزَ اِلَى كَذَا) برجست
بسوی وی

ت ی س

(تَيْس) بالفتح نکه ونراز آهو یا آنکه
بر آن یکسال گذشته باشد تُيُوْس و
اَتْيَاس وتِيَسَة ومَتْيُوْسَاء جمع *
واطمی است مر بنی عثمان را از قبیلهٔ
مساعده
(تَيْسِيَّة) تکبر وبزرگ منشی
(تِيْسِي) بالکسر کلمهٔ ابطال وتکذیب
است یا بازی وشنام است ویقال
للضبع تَيْسِي جَعَارِ ای کذبت کانها
(تِيْسِ تِيْسِ) بالکسر کلمه است که بدان
نکه را از جر کنند تا بازگردد

(تَيَّاس) آنکه صاحب منی است ودران
سرفصل شکر بنو عمرو با لشکر بنو سعد ورجلی
شد وغالب آمد * و(تِيَاسَان) دو شاخ
است ونام دو کوه است که هر یکی را
ازان تِيَاس گویند وبدین معنی بدون
الف ولام آید
(تَيَّاس) کشداد نکه بان ولقب لبید
بن دینار
(عنز تَيْسَاء) آنکه بهده وشاخ
بشاخهای بزکوهی ماند * تَيَس)
محرکة اسم مصدر است ازان
(تَيْسُوْسِيَّة) تکبر وبزرگ منشی یقال
فی فلانٍ تَيْسِيَّةٌ وتَيْسُوْسِيَّةٌ
(اِتَاسَة) باطل کردن منه حدیث
علی علیه السلام لاتيسنهم عن ذلك
ای لا ابطلن قولهم ولا ردنهم عن ذلك
(مُتَايَسَة وتِيَاس) مزاولت ومکابت
ومدافعت نمودن
(تَيَّسَ فَرَسَهُ) رام ومنقاد گردانید
آن را
(اِسْتَتْيَسَتِ الْعَنْزُ) یعنی نر ماده
بنکه ماند گردید یضرب للذلیل یتعزز
ونیز اِسْتِتْيَاس نکه خواه شدن ماده بز

ت ی ع

(تَاعَة) یک لخت سطبر از قلعه

لح

(تِبْعَة) بالکسر چهل عدد از گوسفند و فی الحدیث فی التِّبْعَةِ شاةٌ یا ادنی آن قدر از حیوان که دران زکوة واجب باشد کانّها الجملة التی للسُّعاة الیها سَبِیلٌ من تاعَ الیه ای ذَهَبَ

(اَتْبَع) بر روی در افتاده در حماقت و مکانیکه در پیش آن سراب نمایان باشد

(تَبَع گکیس و تَیَعان) مشدده محرکه شتابنده بسوی بدی یا بسوی هر چیز که باشد

(ض) تاعَ القَیْءُ تَیْعاً و تَیَعاً و تَیَعاناً محرکتین بیرون آمدن قی * و تاعَ المائعُ) روان شد مائع * و تاعَ الطریقَ) طی کرد راه را * و تاعَ الیه) شتافت بسوی وی و رفت * و تاعَ السَّمْنَ) بپاره نان برداشت روغن را * و تاعَ بِه) گرفت آن را

(مُتَیِّع) قی کننده

(مُتاع) قی کرده

(اَتاعَ) قی کرد * و اَتاعَ القَیْءَ) اعاده آن نمود

(مُتَایَعَة) بر روی در افتادن در بدی

(تَیَّعَ السَّمْنَ) بمعنی تاعَ السَّمْنَ است

(تَتَیُّع) شتابیدن خود را بسوی

و بر روی در افتادن در بدی

(تَتَایَعَ لِلْقِیَام) یعنی ایستاده شد * و نیز تَتَایُع) شتابیدن و خودرائی نمودن و بر روی در افتادن در بدی و سرعت نمودن و خویشتن را است انداختن یقال السَّکْرَانُ یَتَتَایَعُ و افشاندن باد مر گیاه را و جنبانیدن شتر کتفهائی خود را در رفتن و پیاپی در افتادن و ازدحام نمودن منه الحدیث ان علیا کرم الله وجهه اراد اَمْراً فَتَتَایَعَتْ عَلَیْهِ الاُمُورُ فَلَمْ یَجِدْ مَنْزَعاً

(اِتَّایَعَتِ الرِّیحُ بالوَرَقِ) برد باد برگ را در اصل تَتَایَعَتْ بوده

(لااَسْتَتِیعُ) نمی توانم اصلش لااَسْتَطِیعُ

ت ی ث

(تایَث) کهاجر نام جد محمد محدث سمرقندی ابن یوسف

(اَحْمَقُ تائِثٌ) کصاحب سخت گول

(ض) تاثَ) احمق شد

(اِتاثَة) برکندن موی

ت ی م

(تَیْم) بالفتح بنده و از آن است تیم الله بن ثعلبة بن عکابة و تیم الله بنی نامسط در نمر و در قریش تیم بن مرة قوم ابی بکر رض و تیم بن غالب بن فهر و تیم بن قیس ثعلبة بن عکابة و در بکر تیم بن شیبان بن ثعلبه و در ضبة تیم اللات و تیم بن ضبة و در خزرج تیم اللات که بدیشان قبیلهاند

و (تَیَم) محرکه بطنی است از غافق منه القاضی ابن محمد التَّیَمی روی عن انس و کوهی است شرقی مدینه

(تِیمَة) بالکسر و تهمز گوسفند یکه در حالت گرسنگی ذبح کنند آن را و گوسپندان زاید از چهل فصاعدا اینکه بنصاب نگیرسند و گوسپند شیردار که در خانه دارند آن را صدسائمة منه الحدیث التِّیمَةُ لِاَهْلِهَا و تمیمة کودکان

(تَیْمَاء) کصحرا دشت و بیابان و موضعی است بر هشت مرحله از مدینه و ستارهای جوزا * و اَرْضٌ تَیْمَاء) زمین بی آب و گیاه که مردم دران گم کنند و هلاک شوند یا زمین فراخ و وسیع

(ض) تامَتْهُ المَرْأَةُ تَیْماً) بنده خود کرد او را و رام و منقاد گردانید و کذالک تامَهُ العشقُ و الحُبُّ

(مُتَیَّم) کمعظم رام و منقاد و نام مردی

(تَیَّمَتْهُ المرءةُ تَتْیِیماً) بمعنی تامته المرأة است

(اِتْیَام) ذبح کردن گوسپند تیمه

ت ی ن

(تِین) بالکسر انجیر تِینَة یکی تازه و تر آن بهترین فواکه و خوشترین غذا ها است کم نفخ و جاذب و محلل و مفتح سده های کبد و طحال و ملین و اکثار آن مولد شپش و کوهی است و نام و نیز مسجدی است دران و کوهی است بغطفان و نام دمشق و نام مسجدی

(و تِینَان) دو کوه اند مر بنی نعامه را

(تِینَة) دیه و نام آبی و لقب عیسی محدث ابن اسمعیل

(تِینَا) قرضة است بر دریای شام

(طور تِینَاء) بالفتح و الکسر و المد و القصر همان طور سینا است

(تَیَّانِی) بالتشدید تمام بن غالب بن عمرو ادیب که صاحب موعب است

ت ی ه

(تِیه) بالکسر لاف و بزرگ منشی و دشت و صحرا که رونده دران هلاک شود اَتْیَاه و اَتَاوِیه جمع * و گراهی و اَرْضٌ تِیهٌ) و بفتح زمینی که دران مردم گم شوند * و اَرْضٌ تِیهَاء) بالفتح و مَتْیَهَةٌ) کسفینة و بضم المیم و

ج ۱

کرحلہ ومتعدمثلہ
(تَیْهَان) کَیْبتان نام پدر ابو الہیثم
مالک صحابی انصاری
(ض) تَاهَ قَصْرَهُ) بلند ومرتفع گردید
وتَاهَ تِيهًا) لاف زد وتکبر نمود +
تائِه وتَيَّاه وتَيْهَان) مشدّدة اليا ر
وبکسر اليا، نعت است ازان + وتَاهَ
تِيهًا ويکسر وتَيَهَانًا) حرکةً گمراه گردید
ورفت بهرجای سرگردان +
تَيَّاه بالتشديد وتَيْهَان) بالتخفيف
نعت است ازآن
(مَا أَتْيَهَهُ) بمعنی ما أَتْوَهَهُ است
(تَيَّهَهُ) ضائع وسرگردان کرد اورا

الکتاب الرابع فی الثاء

باب الثاء فصل الهمزة

ث ء ء

(ثَأْثَاء) کہ صاح کلمہ است کہ بدان
نکہ را برای جهیدن بر ماده خوانند
(أَثْأَثَهُ بِسَهْمٍ) مذکور است در ات و
(ثَأْثَأَ الإِبِلَ) سیراب گردانید شتر ازرا
وتشنه کرد از لغات اضداد است + و
کذا أَثْأَثَأْتِ الإِبِلُ) سیراب شدند
وتشنه گردیدند + وثَأْثَأَ النَّارَ)
فرونشاند آتش را + وثَأْثَأَ بالتَّيْسِ)
خواند نکه را + ونیز ثَأْثَاء) دفع
کردن از کسی یقال ثَأْثَأَ عَنِ القَوْمِ وباز
داشتن یقال ثَأْثَأْتُ الرَّجُلَ عَنِّي ودور
کردن از جای فروخوردن غضب
تقول ثَأْثَأْتُ الغَضَبَ اذا سَكَّنْتَهُ
(تَثَأْثَأَ) مقام نمود بعد ازآن کراراده
سفر داشت + ولَقِيتُهُ فَتَثَأْثَأْتُ مِنْهُ)
یعنی ترسیدم ازوی + وتَثَأْثَأَتِ
الإِبِلُ) برآبشخور وارد شدند

ث ء ب

(ثَأَب) محرکة خمیازه ودهن دره
(ثُؤَبَاء) کغشرا دهن دره وفی المثل
اعدی من الثُّؤَبَاء
(أَثْأَب) کاحمد درختیست که از
چوب آن سواک سازند أَثْأَبَة
یکی دموضعیست
(ن) ثُئِبَ فَأْبًا) مجهولا خمیازه
کرد + مَثْؤُوب) نعت است ازآن
(تَثَاءَبَ) خمیازه کرد + وتَثَاءَبَ
الخَبَرَ) تجسس آن کرد
(تَثَاءَبَ) خمیازه کرد وهو علی تفاعل
ولا تقل تَثَاوَبَ بالواو

ث ء ج

(ثَأْج) بالفتح مزرعة ایست ببحرین
(ثُؤَاج) بالضم بانگ میش یا گوسپند
(ف) ثَأَجَتِ الشَّاةُ) بانگ کرد
گوسپند + ثَائِجَة) نعت است ازآن
ثَوَائِج وثَائِجَات جمع

ث ء د

(ثَأَد) محرکة ویسکن امر زشت وعورة
نرم از غره وگیاه تازه وتر دمکان
ناموافق وبالتحریک نم وخاک نمناک
وسرما
(ثَأْدَة) بالفتح زن بسیار گوشت
(ثَأْدَاء) بالفتح ممدود کنیزک
وزن گول + ومَا أَنَا ابن ثَأْدَاء)
نیستم عاجز وبیرک
(مَكَان ثَئِد) کلتف مکان نمناک + و
رَجُل ثَئِد) مرد سرما زده + وفخذ
ثَئِدَة) ران تازه و پرگوشت
(ثَأْدَة) کعبادة زمین یقال فیها ثَأْدَة
(س) ثَئِدَ الرَّجُلُ) سرما زده گردید

ث ء ر

(ثَأْر) بالفتح کینه وقاتل دوست یا
خویشاوند یقال هو ثَأْرُكَ ودشمن
أَثْآر وآثَار وثُؤُور جمع + وایضا
الثَّائِر) اللئيم الذی اذا اصابه الطلب
رضی به فنام بعده
(يا ثَارَاتِ زَيْدٍ) ای قاتلان زید
(ثَائِر) کینه خواهی که آرام نگیرد
تا قصاص نیابد
(ثُؤْرَة) بالضم کینه ثُؤُورَة مثله
(ثُؤْثُور) بروزن وبمعنی ثُؤْدُود
است
(ف) ثَأَرَهُ وبِهِ ثَأْرًا وثُؤْرَةً)
کشت کشنده را یقال ثَأَرْتُ القتيل و
بالقتيل ای قتلت قاتله وطلب خون او
+ وثَأَرْتُكَ بِكَذَا) ای أَدْرَكْتُ
به ثَأْرِي مِنْكَ + ولا ثَأَرَتْ فلانا
يداه) نفرین رساند ویا دو دست و
(أَثْأَرَ) یافت قصاص
(إِثَّأَرْتُ مِنْهُ) بالفتح ازوی قصاص
واصله إِثْتَأَرْتُ
(إِسْتِثْآر) قصاص خواستن یقال استثار
فلان ای استغاث لیثأر بمقتوله

ث ء ط

(ثَأْطَة) بالفتح ای گل وفی المثل
ثَأْطَةٌ مُدَّتْ بِمَاءٍ یضرب للرجل یشتد
حمقه فان الماء اذا زید علی الحمأة
ازدادت فسادا جانوریست کوچک
گزنده + ثَأْط بحذف تا جمع
(ثَأْطَاء) زن گول ودر صفت
وا مستعمل شود
(ثُؤَاط) کغراب زکام
(س) ثَئِطَ الضَّمْءُ) پیوگردید + و
ثَئِطَ الرَّجُلُ) مجهولا زکام زده شد

ث ء ل

(ثُؤلُول) گز نبور سرپستان و آژخ وهو یکون صلبا مستدیرا علی صور شتی فمنه منکوس و متشقق ذو شظایا و متعلق و متمادی عظیم الرأس مستدق الاصل و طویل معقف و منفتح و کله من خلط غلیظ یابس بلغمی او سوداوی او مرکب منهما ثآلیل جمع

(ثُؤلِلَ جَسَدُهُ) مجهولا آژخ ناک گردید جسم او

(تَثَألَّلَ جَسَدُهُ) بمعنی ثُؤلِلَ جَسَدُهُ است

ث ء ن

(تَثَاؤُن) بالهمزة و با لواو ایضا بمعنی تَثَاؤُب است

ث ء و

(ثَأْو) بالضم سستی و نرمی و فروهشتگی

(ثَأْوَة) میش کلان سال و گوسپند اخورد اندک باقیمانده از بسیار

ث ء ی

(ثَأْی) کثری نشان زخم

(ف س) ثَأَی الخَرْزَ ثَأْیا بالفتح و ثَأًی) کثری باز شد و زنشک * و نیز ثَأًی) مجروح گردیدن و کشته شدن و مانند آن ثَأًی کثری مثله

(اَثْأَی فِیهِم) کشت ایشا نزا و مجروح گردانید * و نیز اِثْآء) تباه کردن و در زچرم یا و فرش سطبر زده برشتهٔ باریک و دوختن آن

(ثَاْثَأَ الرَّجُلُ) سخن تاک گفت

باب الثاء فصل الباء

ث ب ب

(ثَابَّة) زن جوان

(ض) ثَبَّ) نشست با تمکین چون قاره و تیز رو و از اعلام است

ثَبَّ الاَمْرُ) راست و تمام گردید کار

(تَثَبَّبَ) بمعنی ثَبَّ است

ث ب ت

(ثَبْت) بالفتح مرد دلاور و قایم برجای و ثابت دل و ثابت زبان وقت خصومت و جز آن یقال فلان ثَبْتُ الغَدَرِ اذا کان لایزل لسانه فی الخصومات ولا فی غیرها

(ثَبَت) محرکة ثبات و قیام یقال له ثَبَتٌ عند الحملة و حجت یقال لا احکم بهذا الا بثبت و مرد ثقه اَثْبَات جمع

(ثَابِت) از اعلام است و مرد قایم و برجای * و احمد فقیه ثابتی ابن عبدالله ابن احمد) منسوبست بسوی جد پدر خود * و برُوج ثَابِتَة) چهار است مجموع مدین قول * اِنَّ الثَّوَابِتَ بُرُوجُ الثَّورِ والاسد والدلو والعقرب

الثابی عن الاودة و کواکب ثوابت) خلاف سیارات است

(ثِبَات) گتاب بند برقع و تسمه و مانند آن که بدان پالان را بندند

(داءٌ ثُبَاتٌ) بالضم عاجز گرداننده از حرکت

(ثَبِیت) کامیر مرد دلاور و قایم و برجای و مرد عقل برجای و اسپ سبک و تیز رو و از اعلام است

(اَبُو ثُبَیت) کزبیر یزید بن مشهر * و اَبُو ثُبَیت عمادی و ثُبَیت بن کثیر و هانی بن ثُبَیت و عقبة بن ابی ثُبَیت محدثانند

(ثُبَیتَة) نام دختر ضحاک انصاری است و نام دختر یعار که صحابیه بوده اند و نام دختر حنظلة اسلمیة که تابعیه است

(اِثْبِیث) بالکسر زمینیست یا آبی است مر بنی یربوع را یا مر بنی مجلی بن جعفر را

(ن) ثَبَتَ ثَبَاتاً و ثُبُوتاً) ایستاد و برجای ماند و قرار گرفت * ثابت و ثَبِیت و ثَبْت) بالفتح نعت از آن

(ك) ثَبُتَ ثَبَاتَةً و ثُبُوتَةً) شجاع و دلاور گردید و ثابت رای شد

(مُثْبَت) کمکرم پالان بسته شده به ثبات و بیماری که حرکت کردن نتواند

(مُثْبِت) کمحسن آنکه از ثقل برخاستن نتواند و پیوسته لازم فرش باشد

(اَثْبَتَهُ اِثْبَاتاً) نیک شناخت آنرا و برجا داشت او را * و اَثْبَتَ الجَرِیحَ) اذا اوهنه حتی لایقدر علی الحراك قال الله تعالی لیثبتوك ای لیجرحوك جراحة لاتقوم معها اولیحبسوك * و اَثْبَتَهُ السُّقْمُ) دور نشد از وی بیماری * و نیز اِثْبَات) قرار دادن و نوشتن و ثابت گردانیدن نام در دیوان اثبات کردن

(ثَابَتَهُ مُثَابَتَةً) نیک شناخت آنرا و برجای داشت

(ثَبَّتَهُ تَثْبِیتاً) ثابت گردانید آنرا و برجای داشت

(تَثَبَّتَ) درنگ کرد و بجای خود برقرار ماند

(اِسْتَثْبَتَ) درنگ کرد و طلب ثبوت نمود

ث ب ج

(ثَبَج) محرکه میان کتف و پشت و میانه هر چیز و معظم آن و منه حدیث امتی امم قوم یرکبون ثبج هذا البحر ثباج جمع و سینهٔ سنگ خواره و رغیبت و نام یکی از بادشاهان یمن قالوا ماذبت عن قومه

ج۱

To: www.al-mostafa.com

حَتّیٰ غَنُوا

(ثَبَجَة) متوسط میان جید وردی ومنه الحدیث وَأنطُوا الثَّبَجَةَ ای أعطُوا الوسط فی الصدقة لامن خیار المال ولامن رُذالته وَألحقها تاء التانیث لانتقالها من الاسمیة الی الوصفیة

(أثبَج) مرد پهن پشت یا برون آمده پشت مرد بزرگ شکم ثَبجَاء مونث

(اُثَیبِج) مصغر أثبج است ومنه حدیث اللعان اِن جاءت بِهِ اُثَیبِجَ فهو لهلال بن اُمَیّه

(ثِبَاج) بالکسر کوهی است بیمن

(ثَبّاج) کشداد موضعی است

(ض) ثَبَجَ) بر اطراف بر دو پا نشست

(س) ثَبِجَ الکلامَ والکتابَ ثَبْجًا) تعمیه کرد در بیان آن

(مُثَبِّجَة) کمعظمة بوم یا عقاب

(ثَبَّجَ الرّاعِي بالعَصَا) گذاشت عصا را بر پشت وهر دو دست بدان بند کرد و آویخت * ونیز تَثبیج) خلط مشوش کردن وتعمیه نمودن سخن وخط و بیان ناکردن آن

(تَثَبَّجَ الرّاعِي بالعَصَا) بمعنی ثَبَّجَ الراعی بالعصا است

(اِثبَاج) کاحمار تر شد وبلند گردید وفرو نشسته شد

ث ب ج ر

(ثِبجَارَة) بالکسر مغاکچه که آن را آب ناودان کنده باشد

(اِثبَجَرَّ) کاقشعرّ از بیم بایستاد و سرگشته گردید و رسید و سست و برخاسته خاطر شد از کاری که انقطاع کند و باز گردید شتاب * واثبجرّ القومُ فِی مَسِیرِهِم) شک نمودند و متردد شدند در سیر * واثبجرّ الماءُ) روان شد آب

ث ب ر

(ثَبَرَة) بالفتح زمین نرم یقال بَلَغَتِ النَّخلَةُ اِلی ثَبَرَةٍ مِنَ الاَرضِ ومغاکچه در زمین وجایگه در جیری ثَبَرَات جمع * وخاکی است تا آبک ومعرفةً وادی است مر یا رضبّه

(ثُبرَة) بالضم انبار غله پاک کرده در خرمن

(ثِبَار) ککتاب موضعی است بر شش میل از خیبر * وهو عَلَی ثِبَارِ اَمرٍ) یعنی قریب است که کارش بر آید

(ثُبُور) بالضم هلاکی وعذاب وزیان

(مَثبُور) مغلوب وممنوع وسفیه وهلاک شده

(ثَبِیر) کامیر کوهی است بظاهر مکه یقال اَشرِق ثَبِیرُ کیما نُغِیرُ ای نسرع الی النحر * وثَبِیرُ الاَثبِرَةِ وثَبِیرُ الخَضرَاء * وثَبِیرُ النَّصعِ * وثَبِیرُ الزَّنج * وثَبِیرُ الاَعرَج * وثَبِیرُ الاَحدَب * وثَبِیرُ غَینیٰ * از ملکهای ثبیر است * ونیز ثَبِیر) معرفة آبی است مر یا مزینه آن حضرت صلی الله علیه وسلم آن را از مزینه سرکش بن ضمره داد ونام او را ثَریع گردانید

(مَثبِر) کمنزل مجلس ومحل قطع ومفصل وجای زادن زن یقال هذا مَثبِرُهَا ای مَسقَطُ رَأسِهِ وجای زادن ناقه وکشتن گاه شتر قمار

(ن) ثَبَرَ ثُبُورًا) هلاک گردید و هلاک گردانید لازم است ومتعدی * وثَبَرَهُ عَنهُ ثَبرًا) بازداشت وی را یقال مَا ثَبَرَكَ عَن حَاجَتِكَ ومنه حدیث اَبِی موسیٰ اَتَدرِي مَا ثَبَرَ النَّاسَ ای ما الذی صَدَّهُم ومَنَعَهُم عَن طَاعَةِ الله وقیل مَا بَطَّأَ بِهِم عنها * ونیز ثَبر) راندن وناامید کردن وبازگشتن آب بد یا بمنت

(س) ثَبِرَت القُرحَةُ) گشاده شد ریش وآماس کرد

(اِثبَار) هلاک گردانیدن یقال اَثبَرَهُ الله ای اَهلَکَهُ هَلَاکًا لَا یَنتَعِشُ مِنهُ

(مُثَابَرَة) پیوسته بر کاری بودن

(تَثبِیر) بازداشتن از حاجت

(تَثَابُرًا) بر جهیدند

(اِثبَادَرتُ عَنهُ) باز ماندم از وی وکاهلی کردم

ث ب ش

(ثُبَاش) بالضم اندام ملامست گاه تم مقلوب شبات

ث ب ط

(ثَبِط) ککتف احمق در کار خود ومرد ضعیف گران بار وسبک گران وسست والمونث بالهاء اَثبَاط وثِبَاط جمع

(ن) ثَبَطَهُ عَنِ الاَمرِ) باز داشت او را از کار و بتاخیر و درنگ داشت او را * وثَبَطَت شَفَتُهُ ثَبطًا وثُبُوطًا) آماسید لب او * وثَبَطَهُ عَلَی الاَمرِ) واقف کرد او را بر کار

(س) ثَبِطَ ثَبَطًا) سست وگران بار شد

(اَثبَطَهُ المَرَضُ) مفارقت نکرد از وی بیماری

(ثَبَّطَهُ عَنِ الاَمرِ تَثبِیطًا) بمعنی ثَبَطَهُ عن الامر است

(تَثَبَّطَ عَلَی الْاَمْرِ) واقف شد بر آن * وتَثَبَّطَ عَنِ الْاَمْرِ) باز ایستاد از آن

ث ب ق

(ض) ثَبَقَ النَّهْرُ ثَبْقًا وَثَبَاقًا) بسیار آب و تیز رو گردید جوی * وثَبَقَتِ الْعَیْنُ) زود اشک شد

ث ب ل

(ثُبْلٌ) بالضم مو که ثقیه چیزی در ته آوند و غیر آن

ث ب ن

(ثُبْنَةٌ) بالضم دامن جامه و ماننده آن کردن خرما و جز آن که پره در بر گیرند

(ثَبِنَةٌ) کفرحة موضعیست

(ثِبَان) بالکسر بمعنی ثُبْنَة بالضم است ومنه حدیث عمر اِذَا مَرَّ اَحَدُکُمْ بِحَائِطٍ فَلْیَاْکُلْ مِنْهُ وَلَا یَتَّخِذْ ثِبَانًا

(ثُبَیْن) کامیر بمعنی ثِبَان بالکسر است

(سعید بن ثُبَیَان) کرمان محدث است

(مَثْبَنَة) بالفتح کیسه زنان که در آن آئینه و دیگر ادوات گذارند

(ض) ثَبَنَ الثَّوْبَ ثَبْنًا وَثِبَانًا) بالکسر در نوشت عطف جامه و دوخت آنرا و در دامن چیزی کرده در بر گرفت و داهم آورد و نیفه آزار را از پیش

(اِثَّبَنَ اِثِّبَانًا) ثبان ساخت در جامه خود

(تَثَبَّنَ) در دامن چیزی کرده در بر گرفتن یقال تَثَبَّنْتُ الشَّیْءَ اِذَا جَعَلْتَهُ فِیهِ وَحَمَلْتَهُ بَیْنَ یَدَیْهِ و دامن چیزی در پیچیدن و بر داشتن چیزی در ثبان

ث ب ی

(ثُبَة) بالضم میانه حوض که آب آن گرد آید فالهاء عوض من الواو الذاهبة من العین من ثَابَ اِلَیْهِ یَثُوبُ علی قول من یصغرها ثُوَیْبَة واما العامة فیصغرونها علی ثُبَیَّة و جماعت گروه دلاوران ثُبَات وثُبُون بالضم مهملی جمع

(اُثْبِیَة) کاثفیة جماعت و گروه آثَابِی جمع

(عمرو بن ثُبَی) کسمی صحابی است

(ض) ثَبَیْتُهُ) گرد آوردم او را

(تَثْبِیَة) گرد آوردن و پیوسته بودن بر کاری و ثنا گفتن بر مرد در زندگی و اصلاح کردن چیزی و افزودن و تمام کردن و بزرگ داشتن و بر خوی پدر رفتن و شکایت حال و حاجت خود پیش کسی بردن و یاری خواستن و گرد کردن مهی و نیکوئی از لغات اضداد است

باب الثاء فصل التاء

ث ت ت

(ثَتّ) بالفتح کسیکه حدث کند وقت جماع با انزال کند پیش از دخال و شگاف در سنگ

ث ت ل

(ثَیْتَل) کحیدر عنبین و بز کوهی یا نر کوهی کلان سال یا بز کوهی نر و نوعی از گاو دشتی و مرد فربه که در روی آن گمان خیر دارند و نام کوهی

(تَثَیْتَل) امیر مرد خود را پی آنکه باشد بعد تعاقل کردن

ث ت م

(ن) ثَتَمَتِ الْمَرْاَةُ خُرْزَهَا) احکم افسدته * وثَتَمَ بِمَا فِی بَطْنِهِ) انداخت ما فی البطن خود را

(تَثَتَّمَ) سخن زشت گفتن گرفت

تَثَتَّمَ الثَّوْبُ) پاره پاره گردید جامه و تَثَتَّمَ اللَّحْمُ) متغیر گردید گوشت و تَثَتَّمَ الْجِسْیُ) منهدم شد حسی آن چاه خرد است که آب نزدیک می باشد

(اِنْثَتَمَ) سخن زشت گفتن گرفت

ث ت ن

(س) ثَتِنَ اللَّحْمُ ثَتَنًا) متغیر گشته شد گوشت بوی گرفت * وثَتِنَتِ اللِّثَةُ) گنده شد بن دندان و بو و فرو هشته گردید * لِثَةٌ ثَتِنَةٌ) کفرحة نعت منه

ث ت ی

(ثَتَی) کثری او کقطی پوستهای خرما یا خرمائی که تباه شده از درخت فرو ریزد و خرمای ردی و ریزه کاه و هر چیز نائی ریزه که بدان غرارها پر کنند

باب الثاء فصل الجیم

ث ج ج

(ثَجَّة) بالفتح مرغزاری که در آن آبگیرها باشد ثَجَّات جمع

(ثَجِیج) کامیر سیلاب تو بر تو باشد

(ثَجْثَجَة) مسکه شیر که بر دست و شکم چسپد

(مَطَر ثَجَّاج) کشداد باران ریزان قال تعالی وَاَنْزَلْنَا مِنَ الْمُعْصِرَاتِ مَاءً ثَجَّاجًا.

(مِثَجّ) بالکسر و فتح ثا خطیب بلیغ و در

(ض) ثَجَّ الْمَاءُ ثَجًّا وثُجُوجًا و ثَجِیجًا) روان شد آب

(ن) ثَجَّ الْمَاءَ ثَجًّا) روان کرد آب را و نیز ثَجَّ) روان کردن خون قربانی منه الحدیث افضل الحج العج والثج وفی حدیث ام معبد فحلب فیه ثجا ای لبنا سائلا کثیرا

(وَطْبٌ مُثَجَّجٌ) کمعظم خیکے که مسکه شیر آن گرد نیامده باشد
(اِنْثَجَّ المَاءُ) روان شد آب
(تَثَجْثَجَ المَاءُ) روان شد آب

ث ج ر

(ثَجْرٌ) بالفتح سطبر پهناور و معرفهٔ آبی است نزدیک نجران یا مابین وادی قری و شام
(ثَجْرٌ) لکتف سطبر پهناور
(ثُجَرٌ) کصرد جامهای متفرقه تیرهای پهناور سطبر بیخ
(ثُجْرَةٌ) بالضم زمین پست میان وادی و فراخی آن و میانهٔ سنبه یا اعلای آن گرداگرد مغاک جیبر کردن و پشته و پاره پریشان از گیاه و جزآن
(اَثْجَرُ) سطبر پهناور و تیر کوتاه سطبر
(ثَجِيرٌ) کامیر کنجاره که ثقل باشد
(مُثَجُّورُ بْنُ غَيْلَانَ) نام هجو جریر
(ن) (ثَجَرَ التَّمْرَ) خرما را بکنجاره عوره خرما آمیخت * وثجر الماء) روان کرد آب را
(خَيْزُرَانٌ مُثَجَّرٌ) کمعظم سید انبوب
(ثَجَّرَ المَاءُ تَثْجِيرًا) روان گشت آب را * و نیز تثجیر زدن کردن نیزه و بشتگی یقال فی لحیته تثجیر و گشاده و پهناور کردن
(اِنْثَجَرَ) جاری شد * و انثجر الماء) بسیار روان شد

ث ج ل

(ثُجْلٌ) بالضم موضعیست بشق عالیه)
(ثَجْلَةٌ) و بفتح کلانی و فراخی شکم
(اَثْجَلُ) مردی که شکمش کلان و فراخ باشد یا مرد برآمده تهیگاه * و اثجل الوادی) میانه فراخ وادی و یقال طعن فلان فلانا الاثجلين)
ای رماه بداهية من الكلام
(ثَجْلَاءُ) مؤنث اثجل است توشه دان فراخ ثجل جمع
(يَثْجَلُ) کمنع موضعیست
(س) (ثَجِلَ الرَّجُلُ ثَجَلًا) محرکة اثجل گردید
(مُثَجَّلٌ) کمعظم بمعنی اثجل است

ث ج م

(ن) (ثَجَمَتِ السَّمَاءُ ثُجُومًا) نم باریدن و دوام گرفت * و (ثَجَمَ) زود بازداشتن از چیزی
(س) (ثَجِمَ ثَجَمًا) زود سیر گردید
(اَثْجَمَ) همیشگی گرفت * و اثجم المطر) کثرو دوام * و اثجمت السماء) بمعنی ثجمت السماء است

ث ج ن

(ثَجْنٌ) و بحرک راه در زمین سخت و سنگستان

ث ج و

(ن) (ثَجَا ثُجُوًّا) خاموش گردید
(اَثْجَاهُ اِثْجَاءً) خاموش گردانید او را
و (اَثْجَى مَتَاعَهُ) حرکت او متفرق ساخت و زیر بالا نمود

باب الثاء فصل الحاء

ث ح ج

(ف) (ثَحَجَهُ) سخت کشید او را

ث ح ح

(ثَحْثَحَةٌ) آوازی که در و گرفتگی باشد نزدیک کام
(رَوْبٌ ثَحْثَاحٌ) فرسا بر یچ و شاب

ث ح ف

(ثِحْفٌ) بالکسر و لکتف شکنبه طبق ما نند طبقهای سرگین اثحاف جمع

باب الثاء فصل الخاء

ث خ ب

(ثَخْبٌ) بالفتح کوهیست بنجد برنبی کلاب را و نزدیک آن کوه کان نزر و کان مهره سپید است

ث خ ب ج

(مُثَخْبَجٌ) بنا للمفعول نام گوسفندی است

ث خ ر ط

(ثِخْرِطٌ) کزبرج گیاهیست

ث خ ط ع

(ثَخْطَعٌ) کجعفر نام مردی

ث خ ن

(ثَخِينٌ) کامیر حلیم بردبار
(رَجُلٌ ثَخِينُ السِّلَاحِ) مرد با سلاح و قال بعضهم یقال للاعزل الذی لاسلاح معه اعزل ثخين * و ثوب ثخين النسج) جامهٔ سطبر ثخن جمع
(ك) (ثَخُنَ ثُخُونَةً وثَخَانَةً وثِخَنًا) کتف سطبر و سخت گردید * و ثخين) کامیر نیست از آن
(مُثْخَنٌ) مکرم تر ز ن سطبر و فربه
(اَثْخَنَ فِي الشَّيْءِ) مبالغه کرد در آن * واثخن فی العدو) بسیار کشت ایشان را و قوله تعالی حتی اذا اثخنتموهم ای غلبتموهم وكثر فيهم الجراحة * اثخنته الجراحة) سست گردانید او را جراحت
(اِسْتَثْخَنَ مِنْهُ النَّوْمُ) غلبه کرد بروی خواب

باب الثاء فصل الدال

ث د ء

(ثُدَّاءٌ) کزنار گیاهیست در بیخ آن طرفوث میروید ثداءة یکی

ث د خ

(ف) ثَدَغَ رَاْسَهُ) شکست سر او را
(اِنْثَدَغَ رَاْسُهُ) شکسته گردید سر او

ث دق

(ثَادِق) کصاحب وادی است و نام اسب
منقذ بن طریف و وادی است مر بنی
عقیل را * وسَحَابٌ ثَادِقٌ) ابر ریزان
ووَادٍ ثَادِقٌ) ای سَائِلٌ
(ن) ثَدَقَ المطرُ) نیک بارید *
ثَدَقَ الوَادي) روان شد *
ثَدَقَ الخَیلَ) فرو گذاشت از قبا
*وثَدَقَ بَطنَ الشَّاةِ) شکافت شکم
گوسپند را
(اِنْثَدَقَ بَطنُ الشَّاةِ) فرو شکافته شد
*وانْثَدَقَ عَلَیکَ النَّاس) هجوم
آوردند برای جنگ بر تو * مُنْثَدِق)
نعت آن و یقال وَجَدتُّهُم
مُنْثَدِقِینَ یعنی تاراج کنندگان

ث دق م

(ثَدْقَم) کزبرج کنگلاج نام مردی

ث د م

(ثَدْم) بالفتح کنگلاج و فربه گول
ثدمة مؤنث
(ثِدَام) کتاب پالونه
(ابریقٌ مُثَدَّمٌ) کمعظم ابریق
سر پوشیده بپالونه

ث د ن

(امرأةٌ ثَدِنَةٌ) کفرحة زن ناقص خلقت
(س) ثَدِنَ اللَّحمُ) بوی گرفت * و
ثَدِنَ فُلَانٌ) بسیار گوشت گران
گردید * ثَدِن) ککتف نعت منه
(مُثَدَّنَةٌ) کمکرمة زن ناقص خلقت
(مُثَدَّن) کمعظم مرد بسیار گوشت گران
و آنکه دستش کوتاه و گرد و ناقص باشد
و منه الحدیث ذي الثُّدَیَّة فیهم رجلٌ
مُثَدَّنُ الیَدِ وهو مقلوبٌ من مُثَنَّد
ویُروی مَثْدُونُ الیَد
(امرأةٌ مُثَدَّنَةٌ) زن فربه تن
(ثُدِّنَ تَثْدِینًا) مجهولاً بسیار گوشت
گران گردید

ث د و

(ثَدْوَاء) بالفتح والمد موضعیست

ث د ي

(ثَدْي) ویکسر گرزی پستان زنان
یا عام است یذکر و یؤنث اَثْدٍ وثُدِيّ
علی فعول وثِدِيّ بکسرتین لاتباع الکسرة
جمع * وفي المثل تجوع الحرة ولا تأکل
بثدییها ای لا تأکل اجرة الرضاع وکانت
العرب تعدّ ذلک عارًا ایقرب في صبیا
الرجل نفسه من خسیل الکاسب
(ثَدَّی) کزنی بزرگ پستانی

(امرأةٌ ثَدْیَاءُ) زن بزرگ
پستان ولا یقال رجلٌ اَثْدی
(مُثْدِیَة) کسمیة چیزی که در آن پستان
پی و پروما نند آن گذارند * وذو
الثُّدَیَّة) لقب حرقوص بن زهیر است
که مهتر خوارج بوده یا بن مخدج ذو الیُدَیَّة
با یای تحتانی است و لقب عمرو بن ود
قتیل علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
(ن) ثَدَاهُ) تر کرد آن را
(س) ثَدِيَ) تر گردید * وثَدِیَت)
بزرگ پستان شد
(تَثْدِیَة) بمعنی تَغْذِیَة است

باب الثاء فصل الراء

ث ر ب

(ثَرْب) بالفتح پیه تنک بالای شکنبه
و روده ثُرُوب و أَثْرُب جمع اَثَارِب
جمع الجمع
(ثَرْبَة) دنب یا پیه آن ثرب
و ثِرَاب ککتاب جمع
(ثَرَبَات) محرکة انگشتان
(ثَرِب) ککتف جاییست محارب را
(ثَرَبَان) محرکة قلعه ایست بیمن
(شاةٌ ثَرْبَاء) گوسپند فربه
(ثَارِب) دهی است بحلب
(یَثْرِب) بکسر الراء مدینه منوره

اَثْرِب منه * یَثْرَبِي والثَّرَبِي) بفتح
الراء و کسرها فیهما منسوب است بآن و
اسم ابی دُمَیْنَة بکوي یَثْرِبِي است
و یا رفاعة بن یَثْرِبِي * عمرو بن یثربي
صحابی است عُمَیرة بن یَثْرِبِي تابعی
(ض) ثَرَبَهُ) سرزنش کرد و نکوهید
او را بمعصیت * وثَرَبَ المَرِیضَ)
بر کند از مریض جامه وی را
(مُثْرِب) کمحسن دکم عطا
(اَثْرَبَهُ) سرزنش کرد و نکوهید او را
برگناه * واَثْرَبَ الکَبْشُ) پیه ناک
گردید
(مُثَرِّب) کمحدث مفسد و حریص
بعیب انداز نده
(ثَرَّبَهُ وعلیه تَثْرِیبًا) سرزنش
کرد و سخت نکوهید او را بر گناه قال الله
تعالی لا تَثْرِیبَ عَلَیکُمُ الیَومَ * و نیز
تَثْرِیب) در نوشتن وطی کردن

ث ر ب ج

(اِثْرِنْبَاج) پر برشته شدن پوست
بره یقال اِثْرَنْبَجَ جلد الحمل اذا
شُوِيَ فیبس اعالیه

ث ر ب ط

(ثِرْبَاط بالکسر و ثُرْبُط) کقنفذ نام
قبیله است از قضاعه

ث ر ت

(بدنٌ مُثْرَنْتٌ) بدن تازه پرگوشت
(اِثْرَنْتَى الرَّجُلُ) بسیار شد گوشت
سینهٔ او

ث ر ت م

(ثُرْتُم) کقنفذ باقی طعام با نان
خورش در خور یا در بن کاسه ثَرَاتِم جمع

ث ر ت ل

(ثَرْتَال) بالفتح جَدُّ والِدِ المُحَدِّثِ
اَحْمَدُ بْنُ عَبْدِ العَزِيزِ بْنِ اَحْمَدَ
البَغْدَادِي لَهُ جُزْءٌ مَشْهُورٌ

ث ر د

(ثَرْد) بالفتح باران نرم و گیاهیست
(ثَرَد) بالتحریک کفتگی لب
(ثَرِيد) کاسیر ترید و هو غالبًا لایکون
الا من اللحم و کفی کرباللای خرآید
ثَرِيدَةٌ مثله فیهما ثَرَائِد جمع
(اَبُو ثَرَاد) عمرو بن غالب بصری
یکی از صالحان بوده
(ثُرْدَة) بالضم نان ترید
(ثَرُودَة) بفتح ثا ترید و اشکنه
(مِثْرَد) بالکسر آوندی که در ان
ترید سازند
(مِثْرَاد) سنگ یا استخوان یا آهن کند
که بدان ذبیحه را ذبح کنند و نا تمام بشکنند

(مَثْرُود) ترید و نام جد عیسی بن
ابراهیم غافقی
(اَرْضٌ مَثْرُودَةٌ) زمین اندک
باران رسیده
(اُثْرُدَان) کعنفوان ترید
(ن ثَرَدَ الخُبْزَ ثَرْدًا) ترید ساخت
نان را * و ثَرَدَ الثَّوْبَ) غوطه
داد جامه را در رنگ ثَوْبٌ مَثْرُودٌ)
صفت ست از ان * و ثَرَدَ الخَصِيَ)
ایدخایه را مکان خصی کردن * و
ثَرَدَ الذَّبِيحَةَ) ذبح کرد از چیزی
کند و آوداج آن پاک بریده نشد
یا شکست کردن مذبوح را پیش از
انکه سرد شود و هو منهیٌّ عنه *
و نیز ثُرِدَ) کسی را از معرکه خسته و مجروح
برستن برداشتن که مینوشنده باشد
مستعمل مجهولاً یقال ثُرِدَ فلانٌ
اي حُمِلَ من المعركة جريحًا و به رمقٌ
(مُثَرِّد) کمحدث کسیکه ذبیحه را بسنگ
یا استخوان یا آهن کند کشد
(اَرْضٌ مُثَرَّدَةٌ) کمعظمة بمعنی اَرْضٌ
مَثْرُودَةٌ است
(ثَرَّدَ الذَّبِيحَةَ تَثْرِيدًا) بمعنی
ثَرَدَ الذَّبِيحَةَ است * و نیز تخمیر دیدن
اندک یقال اَصَابَ الاَرْضَ تَثْرِيدٌ من

مطر یعنی اندک از باران
(اِثَّرَدَ الخُبْزَ) بالتشدید و اتفاق مطلع
افتعل ترید ساخت نان را
(اِثْرَنْدَى) بسیار شد گوشت سینهٔ او

ث ر د ق

(ثَرْدَق) کجعفر دهیست بزرگ
مرد و س را

ث ر ر

(ثَرّ) بالفتح فراخ و بسیار گوی و ابر
بسیار باران و پراگندن و پریشان کردن
و الفعل من نصر * و فرسٌ ثَرٌّ) اسپ تیز
(ثَرَّة) چشمهٔ بسیار آب و ناقه یا گوسپند
بسیار شیر و فراخ سوراخ پستان و یکتهی
ثُرُور و ثِرَار جمع * و زخم فراخ بسیار
خون و زن بسیار گوی
(ثَرُور) کصبور ناقه یا گوسپند بسیار
شیر و فراخ سوراخ پستان
(ثَارَّة) زن بسیار گوی
(ثَرَارَة) چشمهٔ بسیار آب
(اِثْرَارَة) بالکسر زرشک
(ثُرْثُور کبیر و ثُرْثُور صغیر)
کو نبور و و نهر است بارمینیه
(ثُرْثُورَة) چشمهٔ بسیار آب
(ثَرْثَرَة) پراگندن و پریشان کردن
و بسیار خوردن و آمیختن طعام و بسیار

گفتن بیهوده به تکرار حرف زدن
(ثَرْثَار) بالفتح بیهوده گوی بسیار
زیاد و ثَرْثَارُون جمع * و نهریست
یا وادی بزرگ میان سنجار و تکریت
(ثَرْثَارَة) زن بسیار گوی و چشمه
بسیار آب
(ن ض س) ثَرَّتِ النَّاقَةُ ثَرًّا
و ثُرُورَةً و ثَرَارَةً و ثُرُورًا) بسیار
شیر شد و فراخ سوراخ پستان گردید کذلک
ثَرَّتِ العَيْنُ و ثَرَّتِ الطعنة
و غیرها کثرّ المکانَ و به تثریرًا)
تر و نمناک گردانید آنرا
(فَرَسٌ مِثَرٌّ) اسپ تیز رو

ث ر ط

(ثَرْط) بالفتح سرگین
(ثِرْيَاطَة) بالکسر گل و لای یقال صارت
الاَرْضُ ثِرْيَاطَةً
(ض ن) ثَرَطَه) عیب کرد او را و نیز
ثَرْط) ریخ زدن و گول شدن گولی
یقال (البعیرُ يَثْرِطُ) الثمرة و اذا
ثَلَطَ مُتَدَارِكًا یعنی پیاپی ریخ زند
(رَجُلٌ ثَرْطَى) مرد احمق گران
رَجُلٌ مُثَرْنِطٌ) مثله

ث ر ط ء

(ثِرْطِئَة) بالکسر اول و ثالث سست کاهل

وکول از مردان وزنان

ث رطل

(ثَرْطَلَة) فروهشتگی وسستی

(مُثْرَنْطِلًا) بامکشان گذشت

ث رطم

(مُثْرَطِم) بکسر طا بسیار فربه یا خاص است بستور

(ثَرْطَمَ الکَبْشُ) بسیار فربه شد * ونیز (ثَرْطَمَة) سرنگون کردن نه از غضب وتکبر

ث رع

(س) (ثَرِعَ) طفیلی شد قوم را

ث رع ط

(طِینٌ ثُرْعُطٌ) بالضم گل تنک تنک رقیق

ثُرْعُط * بضمتین مثله

(ثُرْعُطَة) آش ایست رقیق * ثُرْعُط وثُرْعُطَة وثُرَعْطِطَة

لغة عمیله مثله

ث رع ل

(ثُرْعُلَة) برپای کردن خروس

ث رغ

(ثَرْغ) بالفتح مخرج آب دلو ثُرُوغ جمع

(س) (ثَرِغَ زَیْدٌ) فراخ شد مخرج آب دلواو

ث رغ ل

(ثُرْغُل) کقنفذ روباه ماده

(ثُرْغُول) کزنبور گیاهی است

ث رغ م

(ثِرْغَامَة) بالکسر زده یا زن

ث رق

(ثَرْوَق) کجعفر نام دهی

ث رق ب

(ثُرْقُبِیَّة) بالضم نوعی از جامهای سپید مصری است که از کتان باشد یقال ثَوْبٌ ثُرْقُبِیٌّ وفُرْقُبِیٌّ

ث رم

(ثَرَم) محرکة کوهی است بیامه

(ثَرَمَة) شهریست بجزیرهٔ صقلیه

(ثَرَام) کسحاب قریهایست بیمن

(اَثْرَم) آنکه دندانش از بن افتاده یا دندان پیشین ورباعیه وی افتاده یا خاص است بافتادن دندان پیشین

ثَرْمَاء مؤنث * والاَثْرَم فی العروض ما اجتمع فیه القبض والخَرْم اذ هو فعول یُخْرَم فیبقی عُول * والاَثْرَمَانِ شب وروز

(ثَرْمَان) بالفتح درختی است که بر اشنان ماند ترش است شتران وگوسپندان خورند

(ض) (ثَرَمَه ثَرْمًا) بالفتح شکست دندان او را بزدن

(س) (ثَرِمَ ثَرَمًا) اَثْرَم گردید

(اَثْرَمَهُ) اثرم گردانید او را

(اِنْثَرَمَ) اثرم گردید

ث رم د

(ثَرْمَد) کجعفر شعبی است در کوه اجاء

(ثَرْمَدَة) شوره گیاهی است

(ثَرْمَدَاء) بالمد موضعیست یا آبی است در دیار بنی سعد

(ثَرْمَدَ اللَّحْمَ) نپخت گوشت را یا آلوده بخاکستر کرد آن را

ث رم ط

(ثُرْمُطَة بالضم وثُرَمِط) کعلبط گل تر یا رقیق وآبکی

(نَعْجَةٌ ثِرْمِطٌ) بالکسر میش ماده بزرگ که در خاییدنش آوازی برآید

(ثَرْمَطَ اللُّقَمَ) بآواز خایید * و ثَرْمَطَتِ الاَرْضُ ثر ناک گردید

(اِثْرَمَّطَ السِّقَاءُ) متغیر گردید مشک * واثْرَمَّطَ الرَّجُلُ) از غلبه خشم برآماسیده گردید مرد

ث رم ل

(ثُرْمُل) کقنفذ جانوریست * و اُمُّ ثُرْمُل کفتار

(ثُرْمُلَة) چابک لب جنبیدن با ستور در خوردن و ماده ونر خوردن وخام هشتن طعام یا آلوده بخاکستر از عجلت مهمانی وتباه خوردن طعام چنانکه ریش و دهن بیالاید ویقال ثَرْمَلَ القومُ من الطعام ای اکلوا ما شاؤوا * ریزه کاری ناکردنی کار

(ثَرْمَلَ ثَرْمَلَةً) بیخ زد * ونیز (ثَرْمَلَة) خوردن گوشت که نیک پخته نباشد

شاعر از ثعلبی ودرین معنی بدون الف ولام است

ث رن

(س) (ثَرِنَ) رنجانید دوست همسایه خود را

چا

ث رو

(ثَرْوَة) بالفتح بسیاری عدد از مردم ومال یقال اِنَّهُ لَذُو ثَرْوَةٍ من مالٍ ورجالٍ وشبی که ماه وپروین باهم جمع شوند

(ثَرَاء) بسیاری مال وتوانگری ویقال اِنَّهُ لَذُو ثَرَاءٍ ای لذو عددٍ وکثرةِ مالٍ

(مَالٌ ثَرِیٌّ) کغنی مال بسیار * و (رَجُلٌ ثَرِیٌّ) مرد بسیار مال

(اَثْرَی) نام مردی * و (رَجُلٌ اَثْرَی) مرد بسیار مال

(ثَرْوَی) کسکری زن بسیار مال

(ثَوَان) بالفتح نام مردی + ورَجُلٌ
ثَرْوَان) مرد بسیار مال + وابو
ثَرْوَان) نام مردی از رواة شعر
(ثُرَيَّا) مصغر ثَرْوی ونام زنی پروین
لِكَثْرَةِ كواكبه مع ضيق المحل وموضعی
است وچاهیست بمکه وبنا ها است
در نعما ومرد متعضد بالله را وآبهاست
مرمحارب را وآبهاست مرضباب را + و
ثُرَيَّا الهانی بن احمد) محدث
است
(مَثْرَاة) بالفتح سبب افزایش مال
یقال هذا مَثْرَاةٌ للمال
(ن) ثَرَا القومُ ثَرَاءً) بسیار شد مد
وافزو نمد وكذلك ثَرَا المالُ + وثَرَا اللّٰهُ
القومَ) بسیار گردانید + وثَرَوْنَا
القومَ) بسیار مال شدیم نسبت بقوم
(س) ثَرِيَ) بسیار مال شد یقال
ثَرِيَ به ای كَثُرَ بِهِ + وثَرِيَ بفلان نعم
ثَرْبه) ای غنى به عن الناس + وثَرِيَ
به) شاد شد بوی
(اَثْرَی) بسیار مال شد + مُثْرٍ)
نعت است از آن

ث ر ی

(ثَرَی) بالتحریک والقصر تری ونمی
قال الاصمعی العرب تقول شهر ثری و
شهر تری وشهر مرعی ای يمطر اولاثم
يطلع النبات فتراه ثم يطول فترعاه و
خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند
چفسنده نگردد وخیر وزمین وعرق و
نوی یقال بدا ثری الماء من الفرس
اَثْرَاء جمع + ويقال التقى الثريان
او الثروان وذلك ان يجئ المطر فيرسخ
فى الارض حتى يلتقى هو وندى الارض
وايضا ليس اعرابى عريان قردة فقال
التقى الثريان اى شعر العانة ودبر القردة
ويقال ايضا الشريف الاب والام التقى
الثريان تشبيها بذلك اى التقى
شرف ابيه وشرف امه
(ثِرْی) بالكسر والقصر موضعیست
میان ذوينه وصفرا
(ثَرْيَا) بالفتح والمد خاکی که اگر تر
گردانند آن را چسپنده نگردد وخاک تر
ونم
(ثَرْيَان) کسکران تر ومنه حديث
موسى والخضر عليهما السلام فبينا
هو فى مكان ثريان
(اَبُو ثَرِيَّة) کسمية او كغنية سبرة
الجهنى بن معبد صحابی است
(س) ثَرِيَتِ الارضُ ثَرًى) تر
ونم گردید بعد خشکی ویبوست +
اَرْضٌ ثَرِيَّةٌ) كغنية نعت منه
(مُثْرِی) باران سنده بثری وتر ونمناک
ومنه قولهم ما بيني وبينك مُثْرٍ اى لم
ينقطع وهو مثل كانه قال لم ييبس الثرى
بيني وبينك كما قال عليه السلام بُلُّوا
ارحامكم ولو بالسلام
(اَثْرَتِ الارضُ) كَثُرَ ثَرَاهَا + و
اَثْرَى المطرُ) ثاثری سید باران
(ثَرَّى التُّرْبَةَ تَثْرِيَةً) تر کرد خاک
را + وثَرَّى الاَقِطَ) آب ریخت
گرد وروت را + وثَرَّى المكانَ) آب
زد بران + وثَرَّى فلانٌ يَدَيْهِ) اى
الزم يديه الثرى منه حديث ابن عمر
رضى الله عنهما انه كان يُقْعِي فى الصلوة
ويُثَرِّى اى كان يضع يديه فى الارض
بين السجدتين ولا تفارقان الارض
حتى يعيد السجدة الثانية وهو من
الثرى التراب لانهم الزموا كانوا يصلّون
على وجه الارض بغير حائل وكان
يفعل ذلك حين كبرت سنه

باب الثاء فصل الشين

ث ش ش

(ن) ثَشَّ ثَشَاءَةً) بیرون کرد باد
از شکم

باب الثاء فصل الطاء

ث ط ء

(ثُطَأَة) بالضم والفتح جانوریست
کوچک
(ف) ثَطَأَهُ) پاسپر کرد او را وکوفت
(س) ثَطِئَ) گول گردید

ث ط ط

(ثَطّ) بالفتح مرد گران شکم که راه رفتن
نتواند وکوسه یا کسی که مو در ریش
وابروی وی کم باشد یا بدین معنی بدون
ذکر حاجبین مستعمل نشود ویقال رجل
ثَطُّ الحاجبين وامرأة ثَطَّة الحاجبين
اى ثَطَاط وثُطّ وثُطَّان وثِطَاط
وثِطَطَة جمع
(رَجُلٌ اَثَطُّ) مرد کوسه لغت عامی
است والفصيح ثطّ وگران شکم + وعارض
اَثَطّ) رخسار افتاده موی
(ثَطَّاء) زن پست سرین وعنکبوت
که بفارسی تننده باشد یا جانوریست
کوچک سخت گزنده
(ن ض س) ثَطَّ ثَطًّا وثُطَطًا و
ثَطَاطَةً وثُطُوطَةً) کوسه گردید و
گران شکم شد + ونیز ثطّ) ریخ زدن

ث ط ع

(ثُطَاع) کغراب زکام
(ثُطَاعِی) زکام زده

(ف) ثَطَعَ ثَطْعاً) حدث کرد * و
ثَطَعَ الشَّيْءُ) ظاهر گردید * وثُطِعَ
مجهولا زکوم شد
(ثَطَّعَهُ تَثْطِيعاً) شکست آنرا

ث ط م

(ثَطْمَة) بالفتح چربتابی و تفوق
در سخن
(تَثَطَّمَ عَلَى اَصْحَابِهِ) فائق برآمد
یاران را در سخن

ث ط ف

(ثَطَف) محرکة آسایش در طعام و
شراب و خواب و ارزانی و کشایش
و فراخی

باب الثاء فصل العين

ث ع ب

(مَاءٌ ثَعْبٌ) بالفتح آب روان
(ثَعَب) محرکة آبراهه وادی ثُعْبَان
بالضم جمع * وماءٌ ثَعَبٌ) آب روان
(ثُعَبَة) بالضم او بکسرة نوعی از کربسه
سبز سر خبیث ثُعَب جمع و سوسمار
در حقیقت
(ثُعْبَان) بالضم اژدها یا خاص است
بمار نر یا مطلق مار است ثَعَابِين جمع
(اَثْعَبِي) بالفتح روی بسیار سپید
حسین

(ثُعُوب) بالضم لحو
(اُثْعُوب) بالضم آب روان
(اُثْعُبَان) روی نیک سپید حسین
و جمیل * اُثْعُبَانِيّ) مثله و آب ان
(فُوهُ يَجْرِي ثَعَابِيب) یعنی از دهن
او لعاب صاف مانند رشته‌های دراز
بر می آید
(مَثْعَب) کمقعد ناودان و آبراهه
مَثَاعِب جمع
(ف) ثَعَبَ الْمَاءَ وَالدَّمَ ثَعْباً)
روان ساخت آنرا
(اِنْثَعَبَ الْمَاءُ وَالدَّمُ) روان گردید

ث ع ج

(ثَعَج) محرکة گروه مسافران

ث ع ج ج

(اِثْعَنْجَجَ الْمَطَرُ) بسیار و پی هم بارید

ث ع ج ر

(ثَعْجَرَ الْمَاءَ) ریخت آنرا
(مُثْعَنْجِر) روان آب باشد یا اشک
بفتح جیم میانه دریا و جای ژرف آن و
منه حدیث ابن عباس فاذا علمی
بالقرآن فی علم علیّ کالقرارة فی المثعنجر
ای مقیسا الی علمه کالقرارة موضوعة
بجنب المثعنجر والقرارة الغدیر الصغیر
و تصغیرش ثُعَيْجِر باشد چنانکه در
صحاح جراجم نه مُثَيْعِج و مُثَيْعِيج
(مُثْعَنْجِرَة) بکسر الجیم پلک چشم که
چرک ریزد
(اِثْعَنْجَرَ الدَّمْعُ) ریخته شد اشک

ث ع د

(ثَعْد) بالفتح رطب یا غوره خرما نرم
شده و آب گرفته ثَعْدَة یکی * و بقل
ثَعْدٌ) تر و تازه * و ثری ثَعْدٌ)
خاک نرم * وماله ثَعْدٌ ولا مَعْدٌ)
نیست او را اندک و نه بسیار
(مُثْعَنْشِق) کمطمئن کودک خط دمیده
نازک بدن

ث ع ر

(ثَعْر) و بضم و بحرک صمغ مانندی که
از بیخ درخت طلح بر می آید زهر کشنده
است و بالتحریک کثرت ثآلیل
(ثُعْرُور) بالضم مرد کوتاه و سرطرثوت
و بران برگیاه زردتون و ثؤلول و خیار
کوچک و بیخ پیاز دشتی ثَعَارِیر جمع
(ثُعْرُوران و ثُعْرُوران) بالضم فیهما
دو آزخ غلاف نره ستور و دو آزخ
پستان گوسپند
(ثَعَارِير) نباتی است مانند هلیون
و کنگر بنی
(اَثْعَر) تجسس اخبار کرد بدروغ

(ثَعَرَ الْاَنْفُ) کفته گردید بینی

ث ع ط

(ثَعِطَة) کفرحة مبیضه کنده
(ثَعِيط) کامیر ریگ تنک که بادش از
جای بجای برد
(س) ثَعِطَ اللَّحْمُ ثَعَطاً) بوی گرفت
گوشت و کذلک ثَعِطَ الْمَاءُ * ثَعِط
ککتف نعت است ازان * وثَعِطَ
الْجِلْدُ) بوی گرفت و پاره پاره شد *
وثَعِطَتْ شَفَتُهُ) بر آماسید لب او
و کفته گردید
(تَثْعِيط) کوفتن و ریزه ریزه کردن

ث ع ع

(ثَعْثَع) کجعفر مروارید و صدف و چشم
سرخ
(ثَعْثَعَة) سخن نا وهین ناک آوازی
کننده و پیاپی قی کردن
(ض ف) ثَعَّ) قی کرد
(اِنْثِعَاع) بر آمدن قی از دهن و خون
از بینی و جراحت

ث ع ل

(ثَعْل) بالفتح و بالضم و بالتحریک زیادت
سر پستان ناقه و گاو و گوسپند و پستان
افزونی بز و گوسپند ثُعُول جمع * و
بالضم و التحریک دندان زائد پس

ج۱

دندانها یا کج و رست برامدگی دندان
وبالضم موضعیست بنجد وکرمی که در
خیک پیدا گردد چون فاسد شود و
بوی ناک گردد و مرد لیئم و ناکس
(بَنُو ثُعَل بن عمرو) کصرد قبیله ایست
(اَثعَل) بهتر و بزرگ با فضائل و معارف
(لِثَةٌ ثَعلَاءُ) آنکه دندانش بر یکدیگر
برآمده باشد
(ثُعَال) کغراب روباه ماده و شعبه
است میان رَدِحَاء و رُوَیثَه
(ثُعَالَةَ) روباه ماده معرفه است و کذا
ثُعَالَة الکَلَاءُ آگیاه خشک ثعالة عنب

ج ثعب است

(ثَعُول) کصبور ناقه و جز آن که بالای
پستانش پستان زائد کوچک باشد یا
پستانش بهم دیگر و آن عیب است ✦
(کَتِیبَةٌ ثَعُولٌ) لشکر پر از حشو و توابع
(اَرضٌ مُثعَلَةٌ) کمرحلة زمین پر روباه
ناک
(ثَعثُول) کسرسوخ تمناک گوسپندی
که شیر آن سه جا بچا دوشیدن
توانند بجهت زیادت پستان قاله
الصغانی و دندان زائد پس دندانها
یا کج و راست برآمده دندان
(س) ثَعِلَت سِنُّهُ ثَعَلًا محرکة

دندان زائد یا کج و راست برآمده ✦
رَجُلٌ اَثعَلُ وامرأةٌ ثَعلَاءُ نعت
است از آن ثُعل جمع
(اَثعَلَ الضِّیفَانُ اِثعَالًا) بسیار
شدند مهمانان ✦ واَثعَلَ الاَمرُ
عظیم شد نزد ✦ واَثعَلَ القَومُ عَلَینَا
خلاف کردند برما ✦ واَثعَلَ الاَمرُ
سخت گردید فلایُدری کیف یُتوجّه له
واَثعَلَ الوَردُ انبوه ناک گردید ✦
وِرْدٌ مُثعِلٌ کمحسن نعت است از آن
واَثعَلَتِ الاَرضُ روباه ناک شد
زمین

ثعل ب

(ثَعلَب) کجعفر روباه ماده یا عام است
ثَعَالِب وثَعَالی جمع ✦ وفی المثل
هو اَروَغُ من ثعلب ✦ آب راهه بسوی
حوض و منفذ آب باران از جای خشک
گردن خرما و سر نیزه که در کعب سنان
باشد و بیخ نهال خرما ✦ وداءُ الثَّعلَب
نوعی از بیماری که موی ریزاند ✦ و
عِنَبُ الثَّعلَب سگ انگور قابض مبرّد
وابتلاع سبع حبّات منه شفاء للیرقان
قاطع للحبل مجرّب ✦ وحوضُ الثَّعلَب
موضعیست پس عمان ✦
وذو ثعلبان الاکبر وذو ثعلبان

الاصغر دو ملک اند از ملوک حمیر
(ثَعلَبَة) روباه ماده و استخوان
دم غزه و سرین و نام خلقی و قبائل و
نام بیت و دو صحابی است ✦ وثعلبة
بن عبّاد وثعلبة بن سُهَیل وثعلبة
بن مُسلِم وثعلبة بن یزید مردمانند
وابو ثعلبة الخُشَنِی جرثوم صحابی
است که پدرش ناشر یا ناشب یا لابس
یا ناشم نام داشت و بعضی بجای جرثوم
جرهم گفته اند
(ثَعلَبتَان) دو قبیله است ابن جدعاء
وابن رُودَان
(ثَعلَبِیَّة) رفتار اسپ که برفتار سگ
ماند و موضعیست در راه مکه
(ثُعلُبَان) بالضم روباه نر قال
مجد الدین اَمّا استشهاد الجوهری
بقوله اَرَبٌّ یبولُ الثُّعلُبَانُ بِرَاسِهِ ✦
لقد ذلّ من بالت علیه الثّعالب فمغلط
صحیح هو مسبوق فیه والصّواب فی البیت
فتح الثاء لانه مثنى کان غاوی بن
عبد العزّى سادنًا لصنم بنی سلیم فبینا
هو عنده اذا قبل ثعلبان یشتدان حتّی
تسنّماه فبالا علیه فقال البیت ثم قال
یا معشر سلیم لا واللّه لا یضرّ ولا ینفع ولا
یعطی ولا یمنع فکسره ولحق بالنبی

صلی اللّه علیه وسلّم فقال ما اسمک فقال
غاوی ابن عبد العزّى فقال صلی اللّه
علیه وسلّم بل انت راشد ابن عبد ربّه
وذو ثعلبان بیماری است
(اَرضٌ مُثعَلَةٌ ومُثعِلِبَةٌ) بکسر اللام
زمین روباه ناک
(قَرنُ الثَّعَالِب) همان قرن المنازل
است که میقات اهل نجد باشد ✦ و
(دَیرُ الثَّعَالِب) موضعیست ببغداد
وعلامه ابو منصور عبد الملک نیشابوری
را بدان جهت ثعالبی گویند که از
پوستهای روباه پوستین میساخت
(ثُعَیلِبَات یا ثُعَالِبَات) بضمهما
موضعیست

ثعم

(ثُعَامَة) کثمامة زن زناکار
(ف) ثَعَمَهُ ثَعمًا کشید آنرا
(تَثَعَّمَتنِی اَرضُ کَذَا) در شگفت
آورد مرا فلان زمین

ثعد

(ثَعد) بالفتح نوعی از خرما یا خرمای
بزرگ یا غوره خرما که نرم شده باشد
نعتیست در معنی

ثعی

(ثَعیَة) بالفتح گرسنگی و خالی شدن سرای

از قبیله و گرسنه گردیدن و الفعل من ضرب
(ثاغی) دشنام دهنده و نسبت کننده کسی را به بدی

باب الثاء فصل الغین

ث غ ب

(ثغب) بالفتح نیزه زدن و ذبح کردن والفعل من نصر و آن آبی که میان دو ای باقی مانده باشد و بحرکه ثِغاب و اَثغاب و ثُغبان بالضم والکسر جمع
(ثغَب) محرکة حوض در سایه کوه که آب خنک دارد و گداختن یخ والفعل من سمع و حکی بعضهم عن الکسائی انه یقال ثَغِبَ ثَغَباً اذا هلک ویقال انه بالتاء منقطتین
(تَثَغَّبَتْ لِثَتُهُ بِالدَّمِ) روان شد خون از سر سینه

ث غ ر

(ثغر) بالفتح درختی است که شکوفه سپید دارد و بحرکه ثغرة یکی و کو و رخنه و دره فراخ و دهن و دندانها یا دندانهای پیشین یا دندان که هنوز در لثه باشد و سرحد ملک کفار و جائی که از رخنهای شهر ثُغور جمع و شهری است نزدیک کرمان بر ساحل دریای هند و متفرق و پریشان یقال امسوا ثغوراً
(ثُغرة) بالضم مغاکی در چنبر گردن و رخنه ثُغَر جمع ویقال هذه مدینة فیها ثُغَرٌ و ثُلَم و کرانه زمین و راه نرم و ناحیه است از اعراض مدینه منوره و مغاکچه سینه شتر که جای نحر است و کو بالای سینه اسپ
(ثَغُور) کصبور قلعه است بیمن مر حمیر را
(ثُغرُور) بالضم جای ترس از رخنهای شهرها
(ف) ثغره ثغراً) رخنه زد در آن و ثغر الثلمة) کبست رخنه را از لغات اضداد است و ثغر فلاناً) شکست دندان ورا و ثُغِر) مجهولاً افتاد دندانهای او یا دندان شیرا و مثغور نعت است از آن و کذا اُثْغِرَ) ای دُقَّ فمه (اَثْغَرَ الغلام اِثغاراً) دندان ریخت کودک و دندان برآورد از لغات اضداد است و اُثْغِرَ) مجهولاً بمعنی ثُغِرَ مجهولاست
(اِثَّغَرَ الغلامُ) بالثاء والتاء من الافتعال بمعنی اَثغَرَ الغلامُ است و ادَّغَرَ الغلامُ) مثله کذا فی النسخ

ث غ ر ب

(ثِغرِب) بالکسر دندانهای تیره رو

ث غ غ

(ثغثغ) کجعفر آنکه سخن از میان دندانها گوید ثغثاغ کصلصال مثله
(ثغثغ کلامه) سخن از میان دندانها گفت و تخلیط کرد در آن و متثغثغ نعت است از آن و نیز ثغثغه) گزیدن کودک پیش از دندان برآوردن و سخن نامنتظم و تفتیش و اضطراب سخن گوی و دندان جنبانیدن او در دهن

ث غ م

(ثَغِم) ککتف سگ گزنده و شکاری
(ثَغام) کسحاب درخت سپید ثغامة یکی اثغماء جمع
(لونٌ ثالغم) رنگ سپید مانند درخت
(اَثغَمَ الوادی) درخت رویانید و اثغَمَ الرأسُ) سپید گردید سر مانند درخت و اَثغَمَ الاناءَ) پر گردانید و اُثغِمَ فلاناً) در خشم آورد او را یا شاد گردانید
(مثاغمة) بوسه دادن زن را

ث غ و

(ثُغاء) بالضم بانگ گوسپند و بز و گاو و مانند آن وقت آبستن و گفتگی در لب گوسپند
(ثاغیة) گوسپند و یقال ما له ثاغیة و لا راغیة) نیست او را گوسپند و نه شتر و ما بالدار ثاغ و لا راغ) یعنی نیست در خانه کسی
(ن) ثَغَتِ الشاةُ ثُغاءً) بانگ کرد گوسپند
(اَثغی شاته) ببانگ در آورد او را و نیز اثغاء) عطا کردن یقال اَتَیْتُهُ فما اَثغی شیئاً

ث غ ی

(ثَغیة) بالفتح گرسنگی و گرسنه گردیدن

ج ١ و خالی شدن جای از قبیله والفعل من ضرب

باب الثاء فصل الفاء

ث ف ء

(ثُفّاء) بالضم والتشدید سپندان سپید یا سپندان کند و ثُفّاءة یکی
(ف) ثفأ القدر) فرو نشانید جوش دیگ را

ث ف ج

(ثَفاجة) کسحابة احمق یقال ثفلجة مفاجة
(ن) ثَفَجَ) کول گردید

ث ف د

(ثَفافید) برهای سپید تو بر تو در بطانها

مثافید مثله یا نوعی از جامه یا جیزئی
خفی که زیر چیزی گذارند یا نفی است
در مثافید
(ثفّد درعه تثفیدا) بطانه کرد زره
ث ف ر
(ثفر) بفتح و بضم فرج دده و درمان
شکاری یا راه نره انسان
(ثفر) محرکه دبگی پاردم
(مثفار) بالکسر ستوری که زین پس
اندازد و مرد وا بون
(مثفر) کمنبر بمعنی مثفار است
(اثفره اثفارا) پاردم ساخت برای
آن را پاردم بست آن * و (اثفر) از پس
راند آن را * (واثفرته بیعة سوء)
یعنی خرید و فروخت بد را بدنبال او بست
(واثفرت الغنم) نزدیک شد زادن بعید
(ثفّره تثفیرا) از پس راند آن را
(استثفار) دامن درمیان هر دو
ران گرفتن مردم و دم میان هر دو
ران گرفتن سگ چنانکه بشکم چسپاند آن را
بعد سوی بالا و نیفه
ث ف رق
(ثفروق) بالضم شیزره خرما آنچه
میان قمع خرما ملصق باشد ثفاریق
جمع * وماله ثفروق) نیست او را
چیزی
(لبن منفرق) شیری که هنوز خفته
نباشد
(تثفرق اللبن) ناخفته ماند شیر
ث ف ل
(ثفل) بالضم کنجاره و دُرد و از هر چیز
و دانه و سفره که زیر آسیا اندازند
برای محافظت آرد
(ثفل) محرکه گران دار شتر و جز آن
(ثفل) ککتف ثفل خوار
(ثافل) کصاحب آنچه تنگ نشیند
از هر چیز و سرگین * و(ثافل اصغر
وثافل اکبر) دو کوه اند در راه
مکه شریفه
(ثفال) کسحاب گران رو از شتر و
جز آن و ابریق
(ثفال) ککتاب ابریق و سفره آسیا
و قول زهیر شعر فتعرککم عرک الرحی بثفالها
ای علی ثفالها او مع ثفالها حال کونها
طاحنة لانهم لا یثفلونها الا اذا
طحنت و سنگ زیرین دستاس
(ثفال) کغراب سنگ زیرین دستاس
(ن) ثفله) پراگنده کرد آن بیکبار
وثفل الرحی) سفره گسترد آسیا را
(اثفل الشراب) دُردگین شد شراب
(ثافلهم) همنشین و ملازم او شد *
ونیز (مثافلة) مداومت کردن بر
طعامی از حبوب یقال ترکت بنی فلان
مثافلین ای یاکلون الثفل ای الحب
ذلک اذا لم یکن لبن وکان طعامهم
الحب ذلک اشد ما یکون حال البدوی
(ثفّلت علی اللبن بالطعام تثفیلا)
خوردم طعام را با شیر * وثفّل الرحی)
ثفال گسترد آسیا را
(تثفّل به عرق سوء) یعنی گواهی
کرد بوی از مکارم
ث ف ن
(ثفنة) کفرحة آنچه بر زمین رسد از
شتر چون بخسپد مانند زانو و سینه و
دست و جز آن و زانو و مجمع ساق و
ران از مردم و باطن زانوی اسپ
عدد و جماعت از مردم و پینه ثفنات جمع
* وکناره سفره و توشه دان ثفن
کتب جمع * ومسلم بن ثفنة یا ابن
شعبة) محدث بوده
(ذو الثفنات) لقب زین العابدین
علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب
رضی الله عنهم و لقب علی بن عبد الله
بن عباس رضی الله عنه زیرا که پنج صد
درخت تیرون داشت و هر روز زیر هر
درخت دو رکعت نماز میکرد و لقب
عبد الله بن وهب راسبی خارجی زیرا که
طول سجود در مساجد وی اثر کرده بود
(ثفن) محرکه بیماری است و (ثفنة
رجل مثفان) بالکسر شتری که ثفنه
وی پهلو و شکمش را بخورد
(ض) ثفنه ثفنا) دفع کرد و راند آن
را و پس وی او بود و یا آمد و را از پس
او * وثفنت الناقة) زد ناقه کسی را
بثفنات * ناقة ثفنة) کفرحة
نعت از آن * وثفنه بالبین) زد
او را بدست
(س) ثفنت یده ثفنا) محرکه پینه بست
دست او از کار کردن
(مثفن) کمحسن همزانوی کسی
(اثفان) پینه افکندن کار بدست
کسی یقال اثفن العمل الید
(ثافنه) همزانو نشست او را * مثافن)
نعت است از آن * ونیز (مثافنة) یاری
کردن کسی را یقال ثافنت الرجل علی
الشیء اذا اعنته علیه
ث ف و
(ثفوة) بالضم سکوره ثفوات جمع
ث ف ي
(ثفا) نوعی از گربه دشتی

(اُثفِیَة) بالضم وبالکسر دیگ پایا ثافِی بالتشدید والتخفیف جمع* وجماعت مردم وعدد بسیار وقولهم رَمَاهُ اللّٰهُ بثالثة الاَثافِي اي بالجبل والمراد بداهیة وذلک انّهم اِذَا لَمْ یَجِدُوا ثالثة الاَثافِي اَسنَدُوا القِدْرَ الی الجَبَلِ

(اُثَیفِیَة) کحدیبیة وہی ہست بیامہ*

وذو اُثَیفِیَة) موضعی ست بعقیق مدینہ

(مُثفِّیَة) بالکسر داغی ست ستور را کہ بدیگ پایہا ماند وزنی کہ سہ شوہر وی ازو مرده باشند مُثفی مردخنیین کذا فی نسخ القاموس* فی شمس العلوم المُثفّی بفتح العین مشدده الرَّجُلُ الذی مَاتَ لَهُ ثَلٰثُ نِسْوَةٍ اَوْ اَکثرُو بالهاء المُثَفّاة المرأة التي یموت لها ثلاثة اَزواج اَو اَکثَرُ ویقال المُثَفّی لزوجها امرأتان سِواهَا شُبِّهَت بِاَثافی القِدرِ

(ن) اَثْفَا لقِدْرَ) دیگ را بر دیگ پایہ نهاد

(ت ض) ثَفَاهُ) پی روی او کرد* و ثَفَا القِدْر) بر دیگ پایہ نهاد دیگ را

(ض) ثَفَیتُ القَوْمَ) رم کردم و راندم ایشان را

(اَثفَی الرَّجُل) سه زن کرد* واَثفَی القِدْرَ) بر دیگ پایہ نهاد دیگ را*

(قِدْرٌ مُؤَثْفَاة) نعت است ازان

(تَثْفِیَة) بر سه پایہ نهادن دیگ تاثیف مثله

(تَثَفَّی فُلاناً غَرِفُ سُوء) یعنی کوتاه کردید کسی از مکارم وا و ست دیانی

باب الثاء فصل القاف

ث ق ب

(ثَقْب) بالفتح سوراخ اَثقُب و ثُقُوب جمع* و وہی ست بیامہ و نام ابن فروه صحابی یا ابن معنی بر وزن حریست

(ثُقبَة) بالضم سوراخ ثُقَب بالسکون والحرکة جمع

(ثَاقِب) کصاحب ناقہ بسیار شیر* و نَجمٌ ثَاقِبٌ) ستاره بلند از ستارگان یا اسم کیوان ہست و شِهابٌ ثاقِبٌ روشن وتابان

(ثِقَاب) کلتاب آتش افروزینہ ثُقُب جمع

(ثَقُوب) کصبور آتش افروزینہ ثُقُب جمع

(ثَقِیب) کامیر بسیار سرخ وناقہ بسیار شیر

(ثُقَیب) کزبیر راہی ست از املاک ثعلبیہ تا شام

(مِثقَب) کمنبر براه وراه بزرگ ور اہی است میان شام و کوفه وراه عراق کوفه تا مکه ومرو رسا ونا فذ راسے

(مَثْقَب) کمقعد راه بزرگ

(ثُقبان) بالضم وہی ست بنجد

(اُثقُوب) بالضم مرد دانا و ماہر در ہر کار

(ثُقَیب) کنیصر موضعی ست بادیہ

(ن) ثَقَبَهُ ثَقباً) سوراخ کرد آن* و ثَقَبَ الطَّائِرُ) منبد بیہ* وثَقَبتِ النَّارُ ثُقُوباً وثَقَابَةً) افروخته شد آتش* وثَقَبَ الکَوکَبُ) روشن شد ستاره* ولَقَبت الرَّائحَةُ) وسید بو* وثَقِبَت النَّاقَةُ) بسیار شیر گردید* ثَقَبَ رَأیُهُ) نافذ گردید راے او

(ك) ثَقُبَ ثَقَابَةً) بسیار سرخ گردید

(اَثْقَبَ النَّارَ) برافروخت آتش را

(مُثَقِّب) کمحدث لقب عائذ شاعر ابن محصن

(ثَقَّبَهُ تَثقِیباً) سوراخ کرد آن* وثَقَّبَ النَّارَ) برافروخت آتش را* ویقال ثَقَّبَ عُودُ العَرفَجِ اِذا مُطِرَ ولان عُودُهُ فاذا اسوَدَّ شیئا قیل قد قمل فاذا زاد قلیلا قیل قَدْ اَدبَی وهو حینئذ یصلح اَن یُؤکَلَ فاذا تَمّت خُوصَتُهُ قیل قد اَخوَصَ وثَقَّبَهُ الشَّیبُ) ظاہر شد درو سپیری وکذلک ثَقَّبَ الشَّیبُ فیه

(تَثَقَّبَ) سوراخ دار گردید* وتَثَقَّبَه) سوراخ دار کرد آن لازم است و متعدی ویقال تَثَقَّبَ الجِلدُ* اذا ثَقَّبَهُ الحَلَمُ وهو نوعٌ مِن فَسَادِ الجِلدِ* وتَثَقَّبَ النَّارَ) برافروخت آتش را

(انثَقَبَ) سوراخ دار گردید

ث ق ر

(تَثَقُّر) علی تفعل تردد وناشکیبائی

ث ق ف

(ثَقْف) بالفتح دانا واستاد در حرب وطعن وضرب* وثَقْف عدوانی ابن عمرو) بدری است* وثَقْف ساعدي ابن فروة) شهید کردید احد یا در خیبر او هو ثَقب بموحدة

(امرأةٌ ثَقَافٌ) کسحاب زن دانا واستادکار

(ثِقَاف) بالکسر آنچه نیزه و تیر را بوی راست کنند ثُقُف جمع* فی الحدیث اِذَا مَلَکَ اثنا عَشَرَ من بني عمرو بن کعب کان الثَّقفُ والثِّقافُ الی اَن تقوم السَّاعَةُ یعني الخِصام والجِلاد* ثِقاف بن عمرو بن شُمَیط اَسَدي) صحابی است یا آن ثَقف بالفتح است* وشکلی است از اشکال رمل صورته

ج

(ثَقِیف) کامیر مرد زیرک وچالاک
و پدر قبیله از هوازن نام او قسی بن منبه
بن بکر بن هوازن * ثَقَفِی) محرکة
منسوبست بان * وخَلٌّ ثَقِیفٌ)
سرکه بسیار ترش وتیز
(ثَقِّف) کسکیت مرد زیرک وچالاک
(وخَلٌّ ثِقِّیفٌ) سرکه نیک ترش
(ک س) ثَقُفَ ثَقْفًا وثَقَفًا وثَقَافَةً
زیرک وسبک وچالاک گردید *
ثَقْف) کحبر وکتف وندس نعتست
ازان
(ن) ثَقَفَهُ) غالب آمد او را در دانا
(س) ثَقِفَهُ) یافت آنرا وکوفت یا
ظفر یافت بروی ورسید بآن ج ١
(اُثْقِفْتَهُ) مجهولا یعنی ساوری ومائل
کرده شد بهر من
(ثَاقَفَهُ) نبرد کرد او را در دانائی و
استادی
(ثَقَّفَ الرُّمْحَ تَثْقِیفًا) راست کرد
نیزه را بثقاف

ث ق ق

(ثَقْثَقَ) سخن احمقانه گفت

ث ق ل

(ثِقْل) بالکسر بار گران وگناه ودفینه
زمین ومرده زمین اَثْقَال جمع *
قال الله تعالی وأخرجت الأرض
أثقالها ونام موضعی
(ثِقَل) کعنب گرانی ضد خفت
(ثَقَل) محرکة رخت مسافر وحشم
وی أثقال جمع * وهر چیزی نفیس
محفوظ ومنه الحدیث إنی تارك فیكم
الثقلین کتاب الله وعترتی * و
ثَقَلَانِ) آدمیان وپریان
(ثَقَلَه) محرکة وبالکسر وبالفتح وکعنبة
وفرحة رخت ومتاع یقال ارتحلوا
بثقلتهم ای بأثقالهم وأمتعتهم کلها
(ثَقْلَة) بالفتح سستی وگرانی طعام
وبحرک
(ثَاقِل) نام شهری * ودینار ثَاقِل)
دینار کامل ثَوَاقِل جمع * وأصبح
ثَاقِلًا) یعنی سخت بیمار گردید
(امرأة ثَقَالٌ) کسحاب زن گران
سرین * وبعیر ثَقَالٌ) شتر آهسته رو
(ثَقِیل) کامیر کسی که صحبت وی را
ناخوش دارند ثُقَال بالضم وثُقَلَاء
جمع * یقال هو من ثقال الناس وثقلائهم
(مِثْقَال) بالکسر سنگ زر وآن یک
درم وسه سبع درم باشد ومذکور است
درم که * ومثقال الشیء هم سنگ
چیزی مثاقیل جمع * والقی علیه
مَثَاقِیلَهُ) یعنی مؤنت خود بر وی
وانداخت بر وی مؤنت خود
(ک) ثَقُلَ ثِقَلًا وثَقَالَةً) گران
گردید * ثَقِیل وثُقَال) کسحاب و
غراب نعتست ازان ثِقَال بالکسر و
ثُقُل بالضم جمع * وثَقُلَتِ المرأة)
گران ظاهر شد آبستنی او * وثَقُلَ
الْعَرْفَجُ) تازه وتر گردید شاخ آن
کذلك ثقل الثمام * وثقل سمعه)
کوش او گران شد
(ن) ثَقَلَ الشیء بیده ثَقْلًا)
بالفتح آزمود سنگ آن را بدست * ونیز
ثقل) چربید چیزی بر چیزی در وزن
(س) ثَقِلَ) سخت بیمار شد * ثَقِیل
وثَاقِل) نعتست ازان
(مُثْقِل) کمحسن ستور آهسته رو و
بالها زن گران از بار پشت
(أَثْقَلَهُ) گران بار کرد او را وبار داد
براو * وأثقلت المرأة) گران ظاهر
شد آبستنی او * امرأة مُثْقِل) نعت
ست ازان * وأثقله المرض) سست
وگران ساخت او را بیماری وکذلك
أثقله النوم واللوم
(مُثْقَلَة) کمعظمة سنگ فرش
(ثَقَّلَهُ تَثْقِیلًا) گران سنگ گردانید
آن را
(تَثَاقَلَ عَنْهُ) کاهلی کرد وپس ماند
ازان وخویشتن را گران ساخت * و
تثاقل القوم) کاهلی کردند در جنگ
(مُسْتَثْقِل) سست از بیماری یا از
خواب یا از لوم وبخل

ث ق و

(ثُقْوَة) بالضم سکوره ثُقْوَات جمع *
وبالفارسیه

باب الثاء فصل الکاف

ث ک د

(ثَکَد) بالفتح آبیست مر بنی تمیم را
وبضمتین آبی دیگر

ث ک ث ک

(ض) ثَکَّثَ فی الأرض) سیاحت
کرد بر زمین
ثَکْثَکَة) زن خوله
(تَکَثْکَثَ) گول گردید وعربده کرد

ث ک ل

(ثُکْل) بالضم موت وهلاک وبی فرزند
وکم کردن دوست وفرزند وبحرک و
والفعل من سمع یقال ثکلته امه یعنی کم
کنا واو را مادر وی * ثَاکِل وثَکْلَان
نعت مذکرست ازان * وثَاکِلَة و
ثَکُول وثَکْلَی وثَکْلَانَة) نعت

مونث واخیرا درست
(فلاۃ ثکول) کصبور بیابانی که
رونده دران گم گردد و هلاک شود
(مثکلة) بالفتح سبب ثکل یقال الحمّی
للوالدات مثکلة کما یقال الولد مبخلة
مجبنة (مثکال) بالکسر زن گم کرده
از فرزند مثاکیل جمع
(اثکال بالکسر واثکول) بالضم
خوشهٔ خرما اثاکل واثاکیل جمع
(قصیدة مثکلة) کحسنة انکه دران
ثکل مذکور است
(اثکلت المرأة) لازم شد او را ثکل
(مثکل) نعت است ازان مثاکیل
ومثاکل جمع ٭ ونیز (اثکال) بی
فرزند گردانیدن یقال اثکلها الله
ولدها یتعدی ولا یتعدی

ث ک م

(ثکم الطریق) محرکة میانهٔ راه
و واضح آن ثکمة بالیا و کصرد
شد (ثکمة) بالضم نام مردی
(ثکامة) کثمامة شهری است
(ن) ثکم اثارهم) پی گرفت
ایشان را ٭ وثکم الامر) لازم
گرفت آن را ٭ وثکم بالمکان)
مقیم شد دران

(س) ثکم الامر او الطریق)
لازم گرفت آن را و ثکم بالمکان
ثکما) محرکة مقیم شد دران

ث ك ن

(ثکن) محرکة نام کوهی ٭ وثکن
الطریق) میانهٔ راه ومنه من الابدال
(ثکنة) بالضم گردن بند و حمیل و
رایت وعلامت وقبر و جاه آتش و
مغاکچه و گروهی از کبوتران و نیت امان
یا کفرو پارهٔ پشم که در گردن شتر آویزند
و میانهٔ لشکر ثکن کصرد جمع
(اثکون) بالضم عرجون خوشهٔ خرما

باب الثاء فصل اللام

ث ل ب

(ثلب) بالفتح عیب ثلاب جمع
(ثلب) بالکسر شتر پیر دندان موی ریخته ثلبة مونث اثلاب وثلبة
کقردة جمع ٭ ومرد پیر و شتر پیر که
بار ازو گردانند و کرک کهن سال و نام
صحابی یا آن بنای فوقانی است یا کله
گذشت ٭ ورجل ثلب) مرد عیب
ناک
(ثلب) ککتف نیزه رخنه دار ٭ و
رجل ثلب) مرد عیب ناک
(ثلب) محرکة ترنجیدگی وریم و
ریمناکی و رخنه دار شدن و انصل من
سمع
(اثلب) بالفتح و بالکسر خاک و سنگها
و سنگریزه یقال بفیه الاثلب
(امرأة ثالبة الشوی) ای متشققة
القدمین
(ثلیب) کامیر گیاه سیاه دیرینه یا
گیاه دو ساله و نوعی از شوره گیاه
(ثلوب) کصبور بسیار عیب کننده
مردم ثلب جمع
(ثلبوت) محرکة نام وادی یا زمینی
است میان طی وذبیان و تاره زالمة
(مثلبة) کمرحلة و تضم اللام عیب
و نقیصه و ملامت مثالب جمع
(ض) ثلبه ثلبا) سرزنش کرد او را
وعیب نمود و راندار او برگردانید
و رخنه کرد دران
(مثالب) ستور ثلیب خوار
(ثلب البعیر تثلیبا) ثلب گردید شتر

ث ل ث

(ثلث) بضمتین سه یک و یخفف وکذلک
الانصباء کلها الی العشر
(ثلث) بالکسر هر سه روز یک بار نوبت
آب مر درخت را یقال سقی نخله
الثلث و ولد سوم ناقه
(ثلث) کسحاب سه زن و نام موضعی است
(ثلثة) سه مرد
(ثلثون) سی ملحق بجمع است نه جمع
(ثلاث) بالکسر سوم
(ثلاث) بالضم و مثلث بالفتح سه
سه غیر منصرف است معدول از ثلثة
ثلثة ٭ ودو ثلاث) نوار موج شتر
(ثلیث) کامیر سه یک مثل ثمین و سبیع
و سدیس و خمیس و نصیف و انکر
ابو زید منها خمیسا و ثلیثا
(ثالث) کصاحب سوم
(ثالثة) جز شصت و یک از ثانیه ٭ و
ثالثة الاثافی) سنگ پارهٔ ملصق بکوه
که دو سنگ پارهٔ دیگر در جنب آن گذشته
او را دیگ بران نهند و یقال هو ثالثة الاثافی
فیمن یشتد منه نا الفتنة والداهیة
(ثلوث) کصبور ناقه که سه خنور شیر
ده و ناقه که سه پستان خشک شده و
یکی مانده یا ناقه که یک پستانش بریده
بی شیر باشد
(تلثوث) بکسر تا بمعنی ثلوث است
(مثلوث) سه یک گرفته و رسن سه تاه
(مثلوثة) توشه دان که از پوست
ساخته باشد ٭ وارض مثلوثة) زمینی
سه بار شیار کرده شده

ج ۱

(ثَلِثَان) کظربان ویحرک سک انگور
(ثُلَاثَان) بالضم نام موضعی
(یَوْمُ الثُّلَاثَاء) ممدود او یضم روز
سه‌شنبه ثلاثاوات جمع
(یَثْلِث) کیضرب او یمنع نام جای
(ن) ثَلَثَ الْقَوْمَ ثَلْثًا) گرفت ثلث
مال ایشان
(ض) ثَلَثَهُمْ ثَلْثًا) سوم ایشان شد یا
سه گردانید ایشانرا باینکه خود سوم
آنها گردید او کَانُوا ثَلَاثِین بنفسه و
ثَلَثَ الرَّجُلُ بِنَاقَتِهِ) بست سه پستان
ناقه را ● وثَلَّثَ الْحَبْلَ) سه تاه تافت
ج ۱ رسن را ● وثَلَّثَ الْأَرْضَ) سه بار شیار
کرد زمین را
(اَثْلَثُوا) سه شدند وکذا فی الاربع الی العشرة
(مُثَلِّث) کمحدث ویخفف سخن
چینی کننده نزدیک سلطان لانه یهلک
ثلثة نفسه واخاه والسلطان
(مُثَلَّث) کمعظم سه گوشه وشرابی که
بطبخ از سه یکی مانده باشد وعند ابی
حنیفة واصحابه یجوز شرب عصیر العنب
اذا طبخ حتی یذهب ثلثاه وقال وکیع
عن ابی حنیفة کراهة شرب المنصف
الذی طبخ حتی یذهب نصفه وان شرب
شارب لم یحد وان بیع جاز بیعه وفی الصحیح
عنه انه لا یجوز شربه وکذلک قول احمد
(مُثَلَّثَة) یکی از مثلثات چهارگانه بطلوع
منجمین است اول مثلثه ناری که حمل و اسد
قوس باشد دوم ترابی که ثور و سنبله
وجدی است سوم هوائی که جوزا و
میزان و دلو باشد چهارم مائی وآن
مثلثه سرطان و عقرب و حوت است
(ثَلَّثَ الْبُسْرُ تَثْلِيثًا) رسید سوم حصهٔ
غورهٔ خرما ● وثَلَّثَ الْفَرَسُ) بعد
مصلی آمد اسپ ویقال ثَلَّثَ بناقته اذا
صَرَّ منها ثلثة اخلاف فان صرّ خلفین
قیل شطر بناقته وان صرّ واحدا قیل
خلّف بناقته وان صرّ اخلافها
جمع قیل اجمع بناقته واکمش ● ونیز
تَثْلِيث) نام جائی و باصطلاح منجمین واقع
شدن ستاره است بچهارم برج که
ثلث فلک است از ستارهٔ دیگر وآن
نظر سعد است وسه گوشه کردن و
سه بخش کردن وسه نمودن خدای
عزوجل را سه دانستن چنانکه مذهب
ترسایان است تعالی الله عن
ذلک علوا کبیرا

ث ل ج

(ثَلْج) بالفتح برف ثلوج جمع ● و
مَاءٌ ثَلِج) آب خنک ● وبنو ثلج)
قبیله است ● وجبل الثلج) بدمشق
است ● وربیع بن ثلج) شاعری بوده ●
ومحمد بن عبدالله بن ابی الثلج) شیخ است
مر ابو عبدالله اسمعیل بخاری را
(ثَلْجِی) برف فروش ● ومحمد ثلجی
ابن شجاع) فقیه مبتدع بوده
(ثَلِج) گلتف خنک وسرد
(رَجُلٌ مَثْلُوجُ الْفُؤَادِ) سرد کند
ذهن ● وماءٌ مَثْلُوج) آب سرد
(اَرْضٌ مَثْلُوجَةٌ) زمین برف زده
(مَثْلَجَة) جای برف
(ثَلَّاج) کشداد برف فروش ونام مردی
(نَصْلٌ ثُلَاجِی) بالضم پیکان بسیار
سپید
(ن) ثَلَجَتْنَا السَّمَاءُ ثَلْجًا) برف بارید ●
ونیز ثَلَج) در آب تر نهادن چیزی
وتر گردانیدن
(س) ثَلِجَ بِهِ ثَلَجًا) شادمان گردید
وخنک دل شد
(ن س) ثَلَجَتْ نَفْسِی بِهِ ثُلُوجًا
وثَلَجًا) محرکة آرام گرفت دل من و
یقین نمودن آن
(اَثْلَجَتْنَا السَّمَاءُ) برف بارید وکذا العام
و اَثْلَجَ یومنا ● واَثْلَجَتْ نَفْسِی بِهِ)
یقین کرد دل من و مطمئن گردید بآن
واَثْلَجَنَهُ) شادمان گردانیدم اورا
واَثْلَجَ) برف زده شد و ببرف رسید
واَثْلَجَ مَاءُ الْبِئْرِ) باز ایستاد آب
چاه ● ونیز اِثْلَاج) ظفر یافتن و رستگار
شدن و رسیدن بجای کن تا گل یقال حفر
حتی اَثْلَجَ

ث ل خ

(ف) ثَلَخَ الْبَقَرُ) سرگین کرد گاو در
ایام بهار
(س) ثَلِخ) آلوده گردید بسرگین
(ثَلَّخْتُهُ تَثْلِيخًا) آلوده گردانیدم اورا

ث ل د

(ض) ثَلَدَ الْفِيلُ) ریخ زد

ث ل ط

(ثَلْط) بالفتح ریخ پیل مانند آن
(مَثْلَط) کمقعد مخرج ریخ
(ض) ثَلَطَ الثَّوْرُ) ریخ زد گاو
وکذلک ثَلَطَ الْبَعِيرُ والصَّبِيّ ● و
ثَلَطَ فُلَانًا) زد او را بثلط و آلوده آن

ث ل ع

(ف) ثَلَعَ رَأْسَهُ) شکست سر او را
(مُثَلَّع) کمعظم غورهٔ خرما که از نخل جدا شده
و بکف یا صواب بنیض مهمله است

ث ل غ

(اثلغی) بتشدید یازه
(ف) ثلغ راسه) شکست سراورا
(مثلغ) کمعظم رطبکه از نخل بیفتد وبکفد
(انثلغ راسه) شکسته گردید * و انثلغ النخل) رطب آورد

ث ل ل

(ثلل) محرکة هلاک وافتادگی دندان
(ثلة) بالفتح رمه بزرگ از گوسپند و بز درآمیخته یاخاص ست بر رمهٔ میش ثلل کعنب وثلال کتاب جمع * و رخنه وپشم گوسپند ومنه کساء جید
الثلة وپشم گوسپند آمیخته بموی وپشم شتر ومنه عند فلان ثلة کثیرة و مناره مانندی در صحرا که زیر سایهٔ آن آرام گیرند ونوبت آب شتران بعد دو روز ودرم بسیار وگل چاه برآورده شده ثلل کصرد جمع
(ثلة) بالضم گروه مردم ودرم بسیار
(ثلة) بالکسر نیستی وهلاکی مثلال کعنب جمع
(ثلال) کسحاب هلاکی
(ثلیل) کامیر آواز آب یاواز ریختن آن
(اثل) کری عزت رفته

(ثلثل) کهدهد م
(ثلثلان) سک انگور وگیاه خشک عرمض بکسر وهوا صل
(ثلثال) کدعدل نوعی از شوکیاه
(ن) ثل البئر) گل برآورده از چاه * ثل ثلا وثلل) محرکة هلاک گردانید وهلاک شد لازم متعد * ونیز ثلل افتادن دندان له وثلیا الثلل ابه سرگین انداخت ستور * ثل التراب المجتمع) جنبانیدن آنرا باطرفی ان اطراف ازاشکست منهدم ساخت وکذلک ثل الکثیب * وثل الدار وبران کرد خانه را وهوان تحفر اصل الحائط ثم تدفع فینقاض * وثل الدراهم فی البئر) درانباشت خاک بچاه * و ثل الدراهم) فروریخت درمها را * و ثل الله عرش فلان) میرانداو را و ببرد ملک او را یا عزت او را ومنه المثل کادیثل عرشه یضرب الرجل اذا ذل وهلک للعرش هنا معنیان احدهما السریر والاسرة للملوک فاذاهدم عرش الملک فقد ذهب عزه والثانی البیت ینتصب بالعیدان ویظلل فاذا هدم فقد ذل صاحبه
(اثل الرجل) بسیار ثله گردید

(مثیل) نعت ست ازان * ونیز اثل کل رخنه برآوردن و اصلاح کردن آن و یقال اثللت البیت اذا امرمته باصلاح
(مثیل) کمحدث گوارنده مال
(تثللت الدار) ویران گردید خانه
(انثلوا) ریخته شدند مردم از هر جای
(تثلثل التراب والکثیب) بمعنی ثل التراب والکثیب ست

ث ل م

(ثلم) محرکة شکستن کناره وادی رخنه شدن والفعل من سمع *
(اثلم) نعت ست ازان ونام موضعی واز ثلماء نیز گویند
(ثلمة) بالضم رخنه منه الحیث فی عن الشرب من ثلمة القدح ای موضع الکسر منه
(اثلم) درعروض همان اثرم ست
(ض س) ثلم الاناء ثلما) رخنه کرد دران وکذلک ثلم السیف ونحوه
(مثلم) کمعظم موضعی ست
(ثلم الاناء تثلیما) بمعنی ثلم الاناء ست
(متثلم) بفتح لام مشدد زمینی ست
(تثلم الاناء والحائط) رخنه دار شد

(انثلم الاناء والسیف ونحوه) رخنه دار گردید

ث ل م ط

(ثلمط کجعفر وثلموط) کعصفور لای آبکی
(ثلمط) سترغی وفروهشته گردید

باب الثاء فصل المیم

ث م ء

(ف) ثمأهم ثمأ) چرب خورانید ایشانرا * وثمأ راسه شکست سراورا * وثمأ الخبز) ترید کردنانرا * وثمأ الکماة) انداخت سمارو غ را در روغن * وثمأ لحیته بالحناء) رنگ کرد بان * وثمأ بما فی بطنه) بیفکند یعنی رید ۱۲
(انثمأ راسه) شکسته گردید سراو

ث م ت

(ثموت) کصبور کسی که عند الجماع حدث کند

ث م ج

(ثمج) بالفتح باهم آمیختن والنسل من نصر
(مثمج) کمحسن آنکه رنگارنگ نگار کند بر جامها مثمجة مونث

ث م د

(ثَمَد) بالفتح وبحرک آب اندک
بی ماده یعنی آب باقی در زمین هموار و
سخت یا آبی که در سرما ظاهر گردد و
دیگرا خشک * وروضة الثمد
موضعی است
(ثِمَاد) بالکسر بمعنی ثمد است
(ثَامِد) کصاحب ستور ریزه که علف
خوردن گیرد
(ثَمُود) کصبور قبیله از عرب قوم
صالح علیه السلام که اولاد ثمود بن
عاثر بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام است
یصرف ولا و تضم الثاء و توی بمعنی
ج ا (اثمد) کاحمد وتضم المیم موضعی است
(اِثْمِد) بالکسر سنگ سرمه
(مَثْمُود) آبی که از کثرت ورود مردمان
کم مانده باشد و آنکه از بسیاری سائلان
تهی دست گردیده و مردی که زنان همه
آب وی برکشیده باشند
(ن ض) ثمد الرجل از بسیاری
سوال تهی دست گردانید مرد را * و
(ثَمَدَتْهُ النِّسَاءُ) برکشیدند زنان همه
آب وی را از کثرت جماع * وثمد فربه
گردید
(اَثْمَدَهُ) سمود ساخت آن را
(اثمد الرجل واثمد) بالاخبار
والاوتمام فرد وآمد برشد
(استثمده) بمعنی اثمده است بنکوئی
واحسان خوست ازوی
(اِثْمَادَّ اِثْمِيدَادًا) فربه گردید

ث م ر

(ثَمَر) بالفتح معرفة وادی است
(ثَمَر) محرکه میوه وانواع مال و فائده
ثمرة بالتاء وکمرة یکی ثمار بالکسر و
ثُمُر ککتب جمع اثمار جمع الجمع * وزرست
وسیم ودهی است بیمن
(ثَمْرَة) درخت ثمراء بالفتح والمد
جمع * و پوست سر و کناره زبان و گره
تازیانه و نسل و فرزند و بیان بی آمیغ
ومنه حدیث المبایعة فاعطاه صفقة
یده وثمرة قلبه
(مال ثمر) الکتف مال بسیار
(ما نفعنی لک بثمرة) یعنی نیست مرترا
در دل من حلاوتی
(ثَامِر) کصاحب درخت رسیده میوه
یا درخت میوه ناک ونام مردی و لوبیا
وشکوفه حماض که بفارسی ترشه است
(ثمار) کسحاب میوه وانواع مال
(ثَمِير) کامیر شیری که مسکه آن ظاهر
نشده یا شیری که مسکه آن ظاهر گردیده
وابن ثمیر) شب ماهتاب
(ثَمِيرَة) زمین میوه ناک و مسکه که
ظاهر شود بر ماست پیش از جمع شدن
و شیری که مسکه آن ظاهر نشده باشد یا
شیری که مسکه آن برآمده
(ثُمَيْر) کزبیر نام محدثی و آن جد
محمد بن عبد الرحیم بوده
(ثَمَّار) کشداد میوه فروش
(ثَمْرَاء) کصحرا نام درختی و پشته
وزرست کنار طائف متصل مراة و درخت
میوه ناک و زمین بسیار میوه
(مَثْمُور) بسیار یقال مال مثمور و ایات
قوم مثمورون
(ن) ثمر الشجر) میوه آورد درخت * و
وثمر الرجل) بسیار مال شد مرد * و
ثمر للغنم) گرد کرد برای گوسپندان
درختان را
(مُثْمِر) کمحسن درخت رسیده میوه و
درخت میوه آورده * والعقل
المثمر) عقل مومن
(اَثْمَرَ الشَّجَرُ) میوه آورد درخت و
اثمر الزبد) گرد آمد مسکه * واثمر
الرجل) بسیار مال شد مرد * ونیز
اثمار) مسکه برآوردن شیر
(ثَمَّرَ الرجل ماله) بسیار کرد مال
را * ونیز تثمیر) مسکه برآوردن شیر
یقال ثمّرا تستقلوه وانه بستن گشت

ث م ط

(ثَمْط) بالفتح گل آبکی و خمیر بسیار
رقیق

ث م ط ل

(ثَمْطَلَ ثَمْطَلَةً) سترخی و فروهشت
گردید ذکره الصغانی

ث م ع د

(غُلَامٌ ثُمْعُدٌ) کجعفر کودک نیکوروی
(مُثْمَعِلّ) کمقشعر روی روشن نیکو

ث م غ

(ثَمْغ) بالفتح مالی بود در مدینه مر
عمر بن الخطاب را که آن را وقف کرده
ویقال هی ارض له ویقال موضع
بخیبر و گفته اند که اول جائی است که
تصدق کرده شد در اسلام
(ثَمْغَةُ الْجَبَلِ) سر کوه
(ثَمِيغَة) کسفینة طعام رقیق و چرب
وزمینی است نمناک و زخم در گوشت سر
(مَثْمُوغ) فروشسته دست یقال
ترکه مثموغا
(ف) ثمغ ثمغا) آمیخت سپیدی را
بسیاهی * وثمغ راسه بالحناء)
نیک رنگ کرد سر را بحنا * وثمغ راسه

بالدُّهن) روغن مالید * وثمغ
الثوبَ) نیک سرخ کرد جامه را *
وثمغ رأسَه) شکست سر او را
(ثمّغ رأسَه تثمیغا) پوشیدن آن را
(انثمغتِ الرُّطَبَة) از درخت افتاده
شکسته گردید * وانثمغتِ الفروخ
تر شد ریشها

ث م غ د

(مُثمَغِد) کمقشعر بزغاله پیه ناک

ث م ل

(ثَمل) بالفتح وبحرکت سعت عیش
یقال اختار فلان دار الثَّمَل ای
الخفض والمقام ذکره الصغانی
(ثُمل) بالضم اندک از علف وخرم
(ثُملة) بمعنی ثمل بالضم ست یقال ما به
ثُمْلة ای شیٔ من علف وحزم وکلی
از رنگ جاه برآید وپشم پاره که بدان
روغن قطران برشتر مالند وپشم پاره
که بدان برشک روغن مالند وبالضم
والفتح باقی آب در رنگ خنور وحوض
وباقی دانه وپست وخرما در خنور ثمل
جمع
(ثَمَل) محرکه مستی وسایه
(ثَمَلة) باقی آب در رنگ حوض یا خنور
وماند آن یا باقی خرما در خنور وخرقه

حیض ثمل بحذف تا جمع * وپشم پاره
که بدان روغن برشک شتر مالند
(هو ثِمل الی کذا) ککتف یعنی
او محب است او را
(ثامل) کصاحب شمشیر که از دیر
صیقل نشده * وبلدٌ ثامل ای
یحیل المقام
(ثاملیّة) بتشدید یا آبی ست مر
انجم را
(ثِمال) ککتاب پناه وفریادرس
یقال فلان ثِمال قومه
(ثُمال) کغراب زهر کشنده
(ثُمالة) بقیه آب طعام در شکم وباقی
آب در رنگ حوض وخنور وسر شیر ثُمال
جمع * ولقب عوف بن اسلم که بطنی
ست لقّب به لانه اطعم قومه وسقاهم
لبنا بثمالته
(ثمیل) کامیر سر شیر وآب ست دان
(ثمیلة) باقی دانه وپست وخرما در
خنور ثمائل جمع * وآب اندک باقی
مانده در حوض یا در رنگ ثمیل و
ثمائل جمع * وبقیه آب طعام در شکم
وجای آب طعام در شکم وباقی مانده
هر چیز وخانه که در ان فرش وقماش نباشد
باشد ومرغی ست ودیوار ماندی

که از رنگ سازند تا آب را منع کند
(ثُمَیل) کزبیر نام ابن عبدالله اشعری
تابعی ست
(مثمِل) کمنزل پناه جای وقال الخلیل
المثمل بالفتح
(مِثمَلة) کمرحلة استادن کاه آب
(مِثملة) کمکنسة پشم پاره که بدان روغن
بر رنگ شتر مالند وآوندی ست که
در ان چ ف گذارند وخریطه شبان که
بر دوش دارد
(ن) ثمل ثملا وبحرک وثمولا)
اقامت کرد ودرنگی نمود * وما ثمل
شرابه بثمغ) یعنی نخورد پیش از
نوشیدن شراب طعامی را وذلک یسمّی
الثمیلة * وثملهم طعام وانجه رنید
ایشان را وغمخواری کرد
(ض ثمَل) بخورد
(س) ثَمِل ثملا) محرکه مست
گردید * ثمِل) ککتف نعت ست
ازان * وثمل فلان فی دارهم
ای اقام
(ض ن) ثمل القوم) بفریاد
قوم رسید
(بلد مثمل) کمحسن ای یحمل المقام
(اثمال) باقی گذاشتن چیزی را و

بسیار سر شیر بستن لبن * لبن مُثمِل
کمحسن نعت است ازان
(مُثمِّل) کمحدث از صفات آوازهای
خروس است * ولبن مُثمّل لبنی که سر
شیر بیار بندد
(مُثمّل) کمعظم زهر کشنده
(تثمّله تثمیلا) باقی گذاشت آن را
(تثمّل ما فی الاناء) در آشامید
آن را

ث م ل ط

(ثملطة) بمعنی استرخا ست مانند
ثلمطة

ث م م

(ثَمّ) بالفتح اینجا ظرف غیر متصرف
ست وکذلک ثمّة بالتاء مجد الدین
فقول من اعربه مفعولا لرأیت فی
اذا رأیت ثمّ وهم
(ثُمّ) بالضم قماش شکستهای آوندها
یقال ما له ثمّ ولا رمّ ای قماش البیت وکذلک
ما یملک ثما ولا رما * وباز وهو
حرف عطف یقتضی ثلثة امور
التشریک فی الحکم وقد یتخلف بان
تقع زائدة کانی لا ملجأ من الله الا الیه
ثم تاب علیهم والثانی الترتیب والقتضیه
کقوله تعالی وبدأ خلق الانسان

طین ثم جعل نسله من سلالة الایة کذا
مثل والظاهران ثم ههنا على بابه لان
النسل بعد بدء الخلق فالاولى التمثیل
بقوله تعالى خلقکم من نفس واحدة
ثم جعل منها زوجها والثالث المهلة و
قد تخلف کقولک اعجبنی ما صنعت
الیوم ما صنعت امس اعجب لان
ثم لترتیب الاخبار ولا تراخی بین
الاخبارین وگاه در اعراب آرند و
لقد امر على اللئیم یسبنی فمضیت
ثمت قلت لا یعنینی
(ثمة) یک مشت گیاه و گیاه بزور در
ج بعض لغات
(ثمة) بالکسر مرد پیر
(ثمام) کغراب گیاهی است که بتازی
بز گویند وقد یستعمل لازالة البیاض
من العین و گویند هذا على طرف الثمام
یعنی این چیزی است که دست بدان
میرسد و این مثل است در امری سهل المأخذ
باشد * وثمام بن لیث) محدث است
ثمامة) یک بز * وصحیرات الثمامة)
یکی از منازل آن حضرت است صلی الله
علیه وسلم بسوی بدر * وثمامة بن
اثال وثمامة بن ابی ثمامة وثمامة
بن حزن وثمامة بن عدی) صحابیاند

(ثمیمة) کسفینة ابریق سربسته
(متثم الفرس) بالفتح جای بریدگی
ناف اسپ وکذلک متثمة الفرس
(مثم) بالکسر نیک مصلح وهو الذی
یرعی على من لاراعی له ویفقر من
لاظهر له ویثم ما عجز عنه الحی من امرهم
(بیت مثموم) خانه پوشانیده شده
بگیاه و بز
(یثموم) کیذبوت بز
(ثمثم) کغدفس سگ شکاری وثمثم
عبدی) شاعری بوده * ورزین
بن ثمثم ضبی) قاتل سهم بن ضمضم
است
(ثمثام) بالفتح انکه هرچه را گیرد
بشکند
(ن) ثمه ثما) پاسپر کردن آنرا و نیکو
کوبیدن و مرمت نمودن آن را ومنه قولهم کنا اهل
ثمه ورمه وقال اعرابی جمیع الدهر
ابن عن ثمه ورمه ای عن قلیله وکثیره
است و گرد آوردن آنرا واستعمال آن در گیاه
بیشتر است * وثم یده بالحشیش
بعلف پاک کرد دست را * وثمت
الشاة النبت) بر کند گوسپند گیاه را
ازبیخ * شاة ثموم) کصبور نعت است
ازان ثمم جمع

وثمم الطعام) خورد همه طعام جید
ورد و آنرا * رجل مثم ومثم و
مثمة ومثمة) بکسر میم نعت است
ازان والهاء للمبالغة
(تثمة) پاسپر کردن * وتثمیم
العظم) جدا کردن استخوان
(انثم علیه بقول قبیح) ریخته شد
بروی سخن زشت * وانثم جسمه
گداخت تن او * وانثم) پیر گردید
(تثمثم) پوشیدن سر آوند و باز ماندن
یقال ثمثموا اناء ساعة) و نیکو ناکردن
کار را و آویختن سگ را از ستون تا شیر
در ان بر نشود و تا شدن و بر گردیدن
یقال هذا سیف لا یتثمثم نصله ای لا ینثنی
اذا ضرب به ولا یرتد
(تثمثم عنه) متوقف شد و باز ایستاد
وما تثمثم) توقف نکرد

ث م ن

(ثمن) محرکة بها اثمان واثمن
واثمنة جمع
(ثمن) بالکسر شب هشتم از تشنگی
هشت روزه شتر
(ثمن) بالضم وبضمتین هشت یک و
یطرد ذلک فی هذه الکسور اثمان جمع
(ثمانی) گیاهی است ونام شهابیست
سمیت بذلک لانها ثمانی قارات و
ثمانی نسوة) هشت زن * وثمانیة
رجال) هشت مرد و آن منسوب نیست
در اصل منسوب است بسوی ثمن
لانه الجزء الذی صیر السبعة ثمانیة
فهو ثمنها ثم فتحوا اولها لانهم یغیرون
فی النسب وحذفوا منها احدی یائی
النسب عوضوا منها الالف کما فعلوا
فی المنسوب الی الیمن فتثبت یاؤه
عند الاضافة کما تثبت یاء القاضی فتقول
ثمانی نسوة وثمانی مائة وتسقط مع
التنوین عند الرفع والجر وتثبت عند
النصب واما قول الاعشی ولقد شربت
ثمانیا وثمانیا * وثمان عشرة واثنتین
واربعا * فکان حقه ثمانی عشرة وانما
حذف على لغة من یقول طوال الاید
(ثامن) هشتم
(ثمین) کامیر هشت یک و گران بها
اثمان جمع
(ثمینة) شهری است بارمینی است
(ثمینیة) مصغر ثمانیة است بحذف
الف وگاهی یای آن را حذف کنند والف
را یا بدل کرده در یای تصغیر ادغام
نمایند و گویند ثمینة واول احسن است
(ثمانین) هشتاد و شهری است بنا

کرده نوح علیه السلام سمی به لانه کان
معه ثمانون انسانا وازان شهریست
عمر بن ثابت ثمانینی لغوی وفی المثل
احمق من صاحب ضان ثمانین لانه
انه بشر اعرابی کسری ببشری فقال
سلنی ماشئت فقال اسألک ضانا ثمانین
فضرب به المثل
(مثمنة) بالکسر توبره
(مثامنة) هشت ملوک اند از حمیر که
خودرا ازجهت فرق ثمانیه مثامنه
گفتند
(ن) ثمنهم ثمنا بالفتح هشت یک
گرفت از مال ایشان
(ض) ثمنهم ثمنا هشتم ایشان
گردید یا هشت گردانید آنهارا
(مثمن) کمکرم مبیع
(اثمن الرجل) خداوند شتران ثمن
گردید یعنی آنکه در هشت روز یک بار
نوبت آب یابند * واثمن القوم
هشت صد گردیدند * واثمنه
سلعته) بها کرد متاع او را وداد او را
بهای آن وکذلک اثمن له سلعته
(مثمن) کمعظم هشت سو ومسموم
وتب کرده
(مثامن) موضعیست مرینی ظالم

بن شبیر را
(متامنة) بها کردن وفی الحدیث
ثامنونی بحائطکم ای ساوموني بثمنه و
بیعونیه بالثمن

باب التاء فصل النون

ث ن ت

(رجل ثنایة) بالکسر مرد بدخوی
بدزبان
(س) ثنت اللحم بوی گرفت * و
ثنت الشفة خون آلود و فرو هشته
گردید و کذلک ثنت اللثة * ثنتة
کفرحة نعت است ازان

ث ن ت ل

(ثنتل) بالکسر کوتاه بالا
(ثنتلة) بالفتح بیضه گنده
(ثنتل) پلید گردید بعد نظافت

ث ن ج ر

(ثنجارة) بالکسر ثنجارة است
و آن مغاکچه باشد که آن را آب ودان
گنده باشد

ث ن د

(ثندوة) کسنبلة و بفتح اول گوشت
پستان مرد و بن آن اذا ضممت اولها
همزت فتکون فعللة واذا فتحتها لم
تهمز فتکون فعلوة مثل عرقوة

ث ن ط

(ثنط) بالفتح کفانیدن والفعل من
نصر منه حدیث کعب بن مالک ان الله
لما مد الارض مادت فثنطها بالجبال التی ثقلها
فصارت کالاوتاد لها ویروی بتقدیم
النون وبرکوب بالباء الموحدة من التثبیط
وهو التعویق

ث ن ط ب

(ثنطب) کعنفکا قفص گران

ث ن ن

(ثنن) بالکسر علف خشک برهم افتاده
وبسیار و چوب سیاه
(ثنة) بالضم زهار و میان ناف و زهار
اندرون شکم مردم و موهای دراز که
بر تندی پاشنه اسب باشد و وسط مردم
وغیر آن ثنن جمع
(ثنان) بالکسر گیاه بسیار و بهم پیچیده
(ثنان) کغراب موضعیست
(اثن المرم) کهنه گردید

ث ن ی

(ثنی) بالکسر یک تا از تاهای اثناء
جمع * و گشت وادی و گشت کوه و نوع
ناموردوم و بچه دوم و ناقه و زنی که
بار دوم بزاید ولایقال ثلث ولافوق
ذلک و مهتر دوم در مهتری بعد از شبیقال
مضی ثنی من اللیل ای ساعة او وقت * و
ثنی الحیة گشت مار وما یعوج منها
اذا تثنت
(ثنیة) فرومایه یقال فلان ثنیة
اهل بیته *
(ثنی) کالی دوباره ومنه لاثنی فی
الصدقة ای لاتوخذ مرتین فی عام او لا
توخذ ناقتان مکان واحدة او لارجوع
فیها و روزنیلا ثناء جمع * و مهتر
دوم در مهتری
(ثنی) کهدی مهتر دوم در مهتری
(ثانی) دوم یقال هذا ثانی اثنین ای
احد الاثنین وکذلک ثالث ثلثة وبعضا
الی العشرة ولاینون وان اختلفا
فانت بالخیار فان شئت اضفت وان
شئت نونت وقلت هذا ثانی واحد هذا
ثانٍ واحدا والمعنی هذا ثنی واحدا
وکذلک ثالث اثنین والعدد منصوب
ما بین احد عشر الی تسعة عشر فی الرفع
والنصب والخفض الا اثنی عشر فان
ثنیة وتقول للمونث اثنتان وان شئت
ثنتان لان الالف انما اجتلبت لسکون
التاء فلما تحرکت سقطت
(ثانیة) مونث ثانی و جز شصت یک
از دقیقة ثوانی جمع * وکذا الثالثة

والرابعة والخامسة کل واحدة منها
جزء من ستین جزءا من الدقیقة *
وشاة ثانیة) گوسپند که گردن را کج
کند بدون علت
(ثنا) بالفتح ستایش بمدح باشد یا
بذم یا خاص است بمدح
(ثنا بن احمد بن محمد) محدث است
(ثناء) بالکسر رسن از پشم یا از موی
یا از غیر آن و برتاهی از رسن و ترانه
وزانو بند شتر ودوم منه حدیث عوف
بن مالک انه سأل النبی صلی الله علیه وسلم
عن الامارة فقال اولها ملامة وثانیها
ج ندامة وثالثها عذاب یوم القیامة ای
ثانیها وثالثها * وثنی الدار) صحن خانه
(ثنایة) رسن از پشم یا از موی یا جز آن
(ثناء) کغراب دو دو ویقال جاؤا ثناء
ای اثنین اثنین و ثنتین ثنتین
(اثنان) بالکسر دو مرد واثنتان دو زن
ثنتان بالکسر مثله اصلش ثنی است
بدان جهت که جمع آن اثناء است و
روز دوشنبه اثانین جمع * ودر شعر
یوم اثنین بدون الف ولام آمده
(اثنوی) آنکه بروز دوشنبه پیوسته
روزه دارد
(ثنوی) بالتحریک منسوب است

بسوی اثنان یا اثنا عشر در صورتی که
علم باشد الحق مثله مانند ثنوی و ابنی
در ابن
(ثنویة) گروهی است که خدای عز وجل
را دو گوید * ثنوی) منسوب است
بان
(ثنوی) بالفتح سر و پایهای شتر قمار
واسم است استثنا را و هر چه که آن را
استثنا کنند
(ثنیا) کعلیا بمعنی ثنوی است
(ثنیان) بالضم مهتر دوم در مهتری
مرد بی رای و بی عقل و رای تباه
(ثنیة) بالکسر جمع
(ثنیات) بالکسر نام موضعی که در انجا
غسان و تغلب و ذبیان و غیرهم بجنگ
[illegible] تاخت آوردند و ظفر نصیب بنی
عذره گردید
(ثنی) کغنی شتر نر در سال ششم در آمده
ثنیان و ثناء جمع
(ثنیة) پشته ثنایا جمع * ومنه قولهم
فلان طلاع الثنایا اذا کان سامیا
لمعالی الامور و راه پشته و کوه و راه در کوه
یا راه بسوی کوه و شهیدانی که استثنا
کرد ایشان را الله تعالی از صعقه
حیث قال و نفخ فی الصور فصعق من

فی السموات ومن فی الارض الا من شاء
الله و چهار دندان پیشین دو از فوق
و دو از تحت و ناقه در سال ششم در آمده
و اسپ در سال چهارم در آمده گوسپند
و گاو در سوم در آمده ثنیات جمع * و
ستایش بمدح باشد یا بذم و خرما بن
مستثنی از بیع و سر و پایهای شتر قمار
واسم است استثنا را و هر چه که آن را
استثنا کنند و موضعی است دور از
مدینه و دران عقبه است * وثنیة
البول) میان نی خشب و مدینه
است * وثنیة الزند) از وادی
عقیق * وثنیة العایر) پشته است
که آنحضرت صلی الله علیه وسلم در سفر
هجرت بآن عبور فرموده * وثنیة
عثعث) منسوب است بعثعث که کوهی
است قریب مدینه * وثنیة مرتجان)
بفتح میم از مساجد نبی است صلی الله
علیه وسلم * وثنیة المری) نزدیک
احیا است * وثنیة المرار)
بضم میم و کسر آن نزدیک حدیبیه
است * وثنیة الوداع) نزدیک
مدینه و مذکور است در ودع
(مثنی) بالفتح دو دو ویقال جاؤا مثنی
ای اثنین اثنین و ثنتین ثنتین و ادوم

عود و مثانی جمع و جای گشت وادی
و دو زانوی ستور و دو وارنج آن و
نام مردی * ومثنی الایادی)
اعاده احسان بار دوم یا زیاده از آن و
بخشهای زیاده آمده از جزور قمار که
الرجل الجواد یشتری ثلاث الانصباء
یطعمها الابرام
(مثناة) موضعی است و رسن از پشم
یا از موی یا از غیر آن و یکتاه از تارها
و بکسر فیها مثانی جمع * و آنچه نوشته
شود از غیر کتاب الله یا کتاب اخبار
بنی اسرائیل است که بعد موسی علیه
السلام دران تحریف کردند در
حلال و حرام و ترانه و دو بیتی
(مثانی) قرآن است لاقتران آیة
الرحمة بآیة العذاب یا آنچه از قرآن
مکرر است یا سورة فاتحه یا سورة بقره تا برات
یا هر سوره که کم از سورهای طوال
و مئین و زائد از سوره های مفصل باشد
یا سوره حج و سوره قصص و سوره نمل
و سوره عنکبوت و سوره نور و سوره
انفال و سوره مریم و سوره روم و سوره
یس و سوره فرقان و سوره حجر و سوره
رعد و سوره سبا و سوره ملائکه و سوره
ابراهیم و سوره ص و سوره محمد و سوره

لقمان و سورهٔ غرف و سوره زخرف و سورهٔ
ق و سورهٔ مومن و سوره سجده و سورهٔ
احقاف و سورهٔ جاثیة و سوره دخان و
سوره احزاب
(مَثْنِیّ) کرّی جامه دوتاه و شتر
عقال بسته ثنیه مونث
(مَثْنَوِیَّة) رجوع و فی الحدیث
اشتری ابن مسعود جاریة فشرط علیها
البائع خدمتها فقال له عمر لا تقربها
وفیها مثنویة ولا شرط
(ف ض) ثنی الشیء ثنیا) دوتاه
گردانید او را و بازگردانید * و نیز (ثنی) در
شکستن لباس امن و آستین و بازداشتن
از حاجت و دوم شدن دیگری را
(ض) ثنی البعیر ثنیا) عقال بست
شتر را * وثنی الارض) دوبار
شیار کرد زمین را * ارض مثنیة)
نعت از آن
(اثنی البعیر) در سال ششم در آمد
شتر * واثنی علیه) ثنا گفت بر وی
و نیز (اثناء) دوم شدن دیگر را یقال
هذا واحد فاثنه ای کن ثانیه
(ثناه تثنیة) دو گردانید آن را * و
ثنی عنقه) خم کرد گردن را * و
ثنی علیه) ثنا گفت بر وی و فی المثل

هل تثنی ولا تثلث یعنی او کلان سال
ست اراده ایستادن کرد و نتوانست نه
در اول مرتبه و نه در دوم و نه در سوم
و نیز (تثنیة) بدو نسبت کردن دوم
گردانیدن
(انثنی) کافتعل دوتاه گردید و
خمیده و بازگردید
(متثنی) دراز بی عرض
(تثنی) دوتاه شد و بازگردید و
خمید
(انثناء) گشت و دوتاه شدن و باز
گردیدن یقال ثنی الشیء فانثنی
(استثناء) بیرون کردن و در یمین
کلمه انشاء الله گفتن و در اصطلاح نحویان
بیرون کردن چیزی از حکم ما قبل بکلمه
الا و بآنچه در معنی الا ست
(اثنونی) دوتاه شد و بازگردید

باب الثاء فصل الواو

ث و ء

(ثاءة) موضعیست ببلاد هذیل
(اثاثه بسهم اثاءة) کافة تیر زد هم
او را و مذکور ست در اث ء

ث و ب

(ثوب) بالفتح جامه اثوب بالواو
واثواب و ثیاب جمع * واثؤب

بالهمزة ایضا لانهم استثقلوا الضمة على
الواو وکذلک ادور و اسؤق و سوق و
جمع ما جاء على هذا المثال * و دل
وثیابک فطهر * وعمل منه ان
المیت لیبعث فی ثیابه * ویقال فلان
طاهر الاثواب یعنی پاکست از عیوب
و از اعلام ست * وثوب بن شحمة)
شخصیست که حاتم طائی را اسیر کرد
وثوب بن النار) شاعری ست
جاهلی * وثوب بن تلدة) مردی
بود در از عمر و او راست شعر در روز
قادسیة * وثوب الماء) پوست
تنک که شتر بچه بر روی کشیده زاید
و آب که با بچه بیرون آید از رحم * و
لله ثوباه) بمعنی لله دره است *
و گویند فی ثوبی ابی ان افیه) شتر
یعنی بر ذمه من و ذمه پدر من ست
وفای آن
(ثوبان بن بجدد) بالفتح نام یکی از
مولاهای نبی صلی الله علیه وسلم
(ثوب) کزفر نام ابن معن طائیست
زرعة مقری ابن ثوب) قاضی دمشق
بوده * وابو مسلم عبد الله خولانی ابن
ثوب وجمیع یا جمع بن ثوب و زید
بن ثوب) محدثانند * وحارث بن

ثوب) نه اثوب چنانکه عبد الغنی
گفته تابعیست
(ثیابی) بالکسر جامه دار و لقب
محمود بن عمر محدث بدان جهت که
در حمام نگاهبانی جامها میکرد
(اثوب بن عتبة) کاحمد از راویان
حدیث و یک ابیض ست
(ثائب) باد تند که پیش از باران
وزد و آب خیز دریا که بعد از فرو خوردن
آب روان گردد
(ثواب) کسحاب انگبین و پاداش و
زنبور انگبین ثوابة یکی و نام مردی که
در اطاعت بدان مثل زنند گویند بعض
یا برای جنگ رفته بود و مفقود الخبر
گردید زنش نذر کرد که اگر باز آید
مهار در بینی او کرده کشان تا بمکه برد
چون باز آمد و بر احوال مطلع شد
اطاعت نمود رفت فقیل اطوع من ثواب
و نیز از اعلام ست و نام جماعتی
(ثوابة) از اعلام ست * وابو ثوابة)
کنیت مردی
(ثواب) کشداد جامه فروش و جامه
دار * وثواب بن عتبة) محدث ست *
وثواب بن حزابة) له ذکر
(ثویب) کزبیر تابعیست * وثویب

ج۱

كالدعي و ثُوَيب بكالي) محدثند * و
نيز ثُوَيب) از اعلام ست * و زياد بن
ثُوَيب و عبد الرحمن بن ثُوَيب)
تابعیانند
(ثُوَيبَة) نام مولاة ابو لهب كه نبی
صلی الله علیه وسلم و حمزه و ابو سلمه را
شیر داده
(مَثوَب) كمقعد شهریست بیمن
(مَثوبَة) پاداش مَثُوبَة بضم ثا مثله
(مَثاب) جای بازگشتن مردم بعد از آن
كه رفته باشند * و مَثابُ البئر) جای
آب گرفتن از چاه و ایستادن گاو ساقی
و جای گرد آمدن آب در چاه و میانه
آن كه آب نخست در وی گرد آید
(مَثابَة) میانهٔ چاه كه آب در آن گرد آید
و سنگهای گرداگرد چاه یا نزد چاه [illegible]
و جای بازگشتن مردم بعد از آن كه
رفته باشند و پای دام صیاد و جای آب
گرفتن از چاه * و یقال عند فلان مَثابة
من الناس یعنی عدد بسیار ست
(ن) ثابَ ثَوبًا و ثُؤوبًا و ثَوَبانًا)
بازگشت بعد از آن كه رفته بود * و ثابَ
الناس) گرد آمدند مردم * و ثابَ
جسمه ثَوَبانًا) فربه شدن گرفت
بعد از لاغری مرض * و ثابَه الحوضُ

ثَوبًا و ثُؤوبًا) پر آب گردید یا قریب به
پری رسید * و ثابَ المالُ) گرد آمد
بعد از آنكه رفته بود * ثائِب) نعت
ست از آن
(أثابَ الحوضَ) پر آب گردانید
آن را * و أثابَه الله) پاداش داد او را
وكذا أثوبه مثوبة على التصحيح *
أثابَ) [illegible] * و أثابَ الرجلُ)
فربه شد بعد از لاغری مرض * و أثابَ
الشيءَ) اعادهٔ آن چیز كرد
(ثَوَّبَ تثويبًا) بازگشت بعد از آن
كه رفته بود * و ثَوَّبَه الله مثوبته)
پاداش داد او را خدا * و نیز تثويب)
بدل كردن اذان گفتن و بعد از آن
بار دیگر خواندن بهر نماز بكلمة الصلاة
حكم الله یا بكلمة قامت قامت الصلاة
خير من النوم دو بار گفتن در اذان فجر
و اقامت گفتن و نافله خواندن بعد
فریضه و بانگ كنان جامه بر سر كاشتن
برای خواندن كسی و دو بار خواندن
(مُثَوِّب) نعت ست از آن
(تَثَوَّبَ) نوافل خواند بعد فریضه
و كسب ثواب كرد
(استثابَه) پاداش خواست از وی * و
استثابَه مالًا) خواست از وی ملك

كرده بود او را

ث و ت

(ثات) روستائیست بیمن و از آن
ست ذو ثات حميري مهتری از
مهتران یمن * و ابو خزيمة ابراهيم
ابن يزيد منسوبست بسوی ثات بن
زعين كه از اجداد او بود

ث و ج

(ثَوج) بالفتح جوالی كه از برگ
خرما سازند و بدان خاك و گچ كشند

ث و خ

(ن ض) ثاخَتِ الاصبعُ) فرو رفت
انگشت در چیزی نرم و آماسیده

ث و ر

(ثَور) بالفتح لخت بزرگ از پنیر
أثوار و ثِوَرة جمع * و گاو نر أثوار و ثيار
و ثِوَرة و ثِيَرة و ثِيْرة و ثيران كجيران
و جيران جمع * و مهتر و [illegible] و مانند
آن كه بر آب پدید آید و سپیدی پیدا
ناخن و دیوانگی و سرخی تابان شفق
یقال سقط ثور الشفق و اجرم برجی
ست در آسمان و نام اب عاص بن
سعید و پدر قبیله ایست از مضر و بدین
معنی بدون الف لام آید و از آنست
سفیان ثوری ابن سعید و آن كست

ببلاد مزینه و كوهیست بمكه و در آن
ست غار مذكور در قرآن و آن را ثور
اطحل گویند و اطحل نام همان كوه است
هرگاه ثور بن عبد مناة بر آن فرود آمد بآن
منسوب گردید و كوهیست بمدینه
و منه الحديث المدينة حرم
ما بين عير الى ثور * [illegible]
قول ابي عبيد بن سلام و غيره من الاكابر
الاعلام ان هذا تصحيف و الصواب
الى احد لان ثورا انما هو بمكة فغير جيد
لما اخبرني الشجاع البعلي الشيخ الزاهد
عن الحافظ ابي محمد عبد السلام البصري
ان خلف احد جانحا الى ورائه جبلا
صغيرا يقال له ثور و تكرر سؤالي عنه طوائف
من العرب العارفين بتلك الارض فكل
اخبر ان اسمه ثور و لما كتب الي الشيخ
عفيف الدين المطري عن والده الحافظ
الثقة قال ان خلف احد من شماليه جبلا
صغيرا مدورا يسمى ثورا يعرفه اهل
المدينة خلفا عن سلف * و ثور الشباك
و بوقة الثور) دو موضع ست * و
ابو الثور بن محمد بن عبد الرحمن)
تابعی ست
(ثَورة) گاو ماده و شورش و بسیاری
از مال و رجال

ج ۱

(ثَئِر) الکسر پرده چشم
(ثَائِر) کصاحب خشم قیال ثار ثائره
ای هاج * وثائر الرّاس) ژولیده
موے وپریشان
(ثُوَیر) کزبیر آبیست از منزلهاے
تغلب بجزیره وموضعیست مرجعفر
بن کلاب را نزدیک بهاضریه * و
ثُوَیر بن ابی فاختة سعید بن
علاقة) تابعیست
(ثَوْرَیٰ) دیه شهریست بدمشق
(ثَوّار) کشداد گاوبان
(ثَوَّارَة) کون ورووه
(اَرضٌ مَثْوَرَة) بالفتح زمین گاو ناک
(ن ثَارَ بِهِ النّاس) برجستند بروے
مردم * ونیز ثَور بالفتح وثُؤُور
وثَوَران) محرکه برانگیخته شدن
وبرخاستن وبرآمدن گرد ودود
وبرجستن سنگخوار وملخ وظاهر
شدن خون وبرآمدن حصبه بر اندام
یقال ثارت بِهِ الحصبة وبیجان آمدن
ولیقال ثارت نفسه وبرآمدن آب
وروان گردیدن آن * واثَره) برانگیخت
اورا وکذلک حَشّ وعلے الغلب
(مُثِیرَة) گاو شدکار
(اَثَارَهُ اِثَارَةً) برانگیخت اورا وبهو
اَثارَ الارض) شیار کرد آنرا وکاشت * و
اَثَارَ القرآن) بحث کرد از علم قرآن
(ثَاوَرَه مُثَاوَرَةً وثِوَارًا) برجهید
باو
(ثَوَّرَه) برانگیخت اورا * وثَوَّرَ القرآن
بحث کرد از علم قرآن
(تَثَوَّر) تمامی بمعنے ثور وثوران ست
(اِسْتَثَارَه) برانگیخت اورا

ث و ع

(ثُوَع) کصرد درختیست کوهے
بلند پیوسته سبز وساقش سطبر وخوشهاے
آن بے بطم ماند وبکاری نیاید
(ثَاعَة) یک مرتبه اندختن قے
(ن) ثَاعَ المَاءُ) روان شد آب
(ثُعْ ثُعْ) بالضم امرست بالانبساط والابلاع
فی طاعة الله

ث و ل

(ثَوْل) بالفتح گروه زنبوران عسل
واحد از لفظ خود ندارد ونر از زنبور
عسل وخانه زنبوران عسل وشوره
درخت نره شتر بخلاف آن نخیت
ودیل
(ثَوَل) محرکه استرخایست در
اعضاے گوسپند یا دیوانگی گوسپند
که چون این عارض شود تبعیت
گوسپندان گزارد وتنها در چراگاه بگردد گوسپند
(اَثْوَل) دیوانه واحمق وکم نصرت کم
خیرست گاودست ودنکه دیوانه
ثُول جمع
(ثَوْلَاء) گوسپند دیوانه * ونعیم بن
ثَوْلَاء) سرکرده شرطیان بود دربصره
(ثَوِیلَة) کسفینه گرد آمدن گاه گیاه
گروه مردم از خانهاے متفرق
(ثَوَّالَة) بتشدید واو اسم ست گرده
ملخ را
(اَشْیَاخٌ اَثَاوِلَة) پیران دیرخرست
(ن) ثَالَ) احمق گردید ودیوانه شدن
گرفت * وثَالَ الوعَاءُ) ریخت آنچه
در آن بود
(س) ثَوِلَتِ الشَّاةُ) ثولاء گردید
گوسپند
(تَثَوَّلَتِ النَّحل) گرد آمد زنبوران
عسل وانبوه شد نحل * وتَثَوَّلَ عَلَیهِ فرو
گرفت اورا بدشنام وقهر وزدن
(اِنْثَالَ عَلَیْهِ التُّرَاب) ریخته شد
بروے خاک * وانْثَالَ عَلَیهِ القَوْل)
هجوم کرد بروے اقوال وبسیار گردید
تا اینکه خدوک شد اورا * ونیز انْثِیَال
فرو گرفتن مردم از هر جانب
(اَثْوَلَتِ الشَّاةُ اِثْوَالًا) ثولاء گردید

ث و م

(ثُوْم) بالضم سیر بنانیست وبری
وبری را ثوم الحیّة گویند واین قو یرست
وکلاهما مسخن مخرج للنفخ والدّود
مدر مجفف وهذا افضل ما یه جید للرّیاح
والتّوالی لسّعال المزمن والخاصرة
والقولنج وعرق النّساء ووجع الورک
والنقرس ولسع الهوام الحیّات العقارب
والکلب الکلب والعطش البلغمی وتقطیر
البول تصفیة الحلق یلهج جذب
منتن یه لحج الاسنان المتاکلة حافظ
صحة المبرودین والمشائخ ردی للسوداء
والرّحیم والخنازیر واصحاب الدق
الحبالی وللمرضعات والصداع اصلاحه
سلقه بماء وملح وتطیینه بدهن اللوز
اتباعه بمص رمانه مزة
(ثُومَة) یک از ثوم وبند شمشیر * وبنی
ثُومَة بن مخاشن) قبیله است
وازان قبیله است حکم بن نهیر
(ثُومَة) کهمزه درختیست بزرگ بے بار
خوش بوی تر از آس ازان مسواک
سازند وان در شراه روید
(ثَوَّام) کشداد سیر فروش

ث و ن

ج ۱

(ثوهنا) مصغر آن دخشکی که زیر برانند
گسترند
(تَثَاوُن) حیله کردن و فریب نمودن
ومنه تَثَاوَنَ لِلصَّیدِ یعنی آمد شکار را
از جیب دگاه از راست

ث و ه

(ثَاهَة) لازه و بن دندان

ث و ه د

(ثَوْهَد) بالفتح کودک فربه تمام خلقت
مراهق ثوهدة مونث و مذکور ست
در ث ه د

ث و ی

(ثَاء) حرف چهارم از حروف تهجّی
ثاویّة منسوب بآن یقال قافیة ثاویّة
ثیثله مصغر آن
(ثَاءَة) بالهمز مونث ست وقد مضی فی
ث و ء
(ثَایَة) سنگ توده بست بقدر مرد
نشسته که در صحرا سازند بر آن نشان و
آغل شتران گوسپندان در صحرا بست
یا نزدیک خانه (ثَاوَة) بالواو مثله
(ثَوَة) بالفتح سنگ توده بست که در
صحرا سازند بجهت نشان و بالضم نام
خانه ثُوًی جمع (یا ثُوَة و ثُوِیّ)
کهنه جامه که روی مرکبان ای مشنخ بندد
و بر آن مشک شیر بجنبانند تا مشک
دریده و پاره نگردد و پشته که از سنگ و گل
سازند بجهت نشان و علامت و زیر اندازند
مشک که بوقت جنبانیدن بر آن افکنند
تا بخاک آلوده نگردد
(ثَوَاء) بالفتح والمد اقامت
(ثَوِیّ) کغنی مهمان ستبر و مهمان
و بنده اَثْوِیَاء جمع* و مجاور یکی از
حرمین شریفین
(ثَوِیَّة) مونث بکوفه در آن
ست قبر ابو موسی الاشعری و مغیرة بن
شعبه و زن و سنگ توده بست که در صحرا
سازند برای نشان و آغل شتران و
گوسپندان و مکان و جای
(مَثْوَی) بالفتح منزل و جای باش
مَثَاوِی جمع* وَاَبُو المَثْوَی) میزبان
و مهمان* وامّ المثوی) زن میزبان
(ض) ثَوَی المَکَانَ وبِهِ ثَوَاءً
وثُوِیًّا) بالضم اقامت دراز کرد در آن
و فرود آمد ثاوِی نعت از آن*
وثُوِیَ) مجهولا مدفون گردید
(مُثَوِّی) نام نیزه آن حضرت صلی الله
علیه وسلم سمّی به لانه یُثْبِتُ المطعون
بِهِ من الثَّوِیّ الاقامة
(اَثْوَی بالمکان) و بماند در آن
و فرود آمد* وَاَثْوَیته) لازم اقامت
گردانیدم او را و مهمانی او کردم
(ثَوَّیتُه تَثْوِیَةً) مقیم گردانیدم
او را* وثَوَّی) برد
(تَثَوَّیتُه) مهمان او شدم

باب الثاء فصل الهاء

ث ه ت

(ثَاهَت) کهاجر حلقوم و آنچه جنبان
باشد از حلقوم و غلاف دل
(س) ثَهِتَ ثَهْتًا وثَهَاتًا) خواند و
بانگ کرد

ث ه د

(ثَوْهَد) کجوهر کودک فربه تمام خلقت
و قد مرّ و ثهود مقلوب آن ست

ث ه ل

(ثَهَل) محرکة منبسط شدن بر زمین
و النعل من سبح
(ثَهْلَل) ممنوعا کجعفر و قنفذ و جندب
شخص مجهول یا اسم باطل ست یقال
هو الضلال بن ثَهْلَل و کجعفر موضعی
ست بر ساحل دریای کاظمه
(ثَهْلَان) بالفتح کوهیست و نام
مردی

ث ه م د

(ثَهْمَد) کجعفر زن فربه بزرگ و نام
موضعی ست

ث ه ه

(ثَهَّةَ الثَّلج) بگداخت برف

ث ه و

(ن) ثَهَا) احمق گردید
(ثَاهَاهُ مُثَاهَاةً) قول کرد و گفت شنود
نمود با او

باب الثاء فصل الیاء

ث ی ب

(ثَیِّب) بالفتح کوهیست بشرقی
مدینه
(ثَیِّب) کسید مرد زن دیده و زن مرد
دیده یستوی فیه المذکر والمونث او
لا یقال للرجل الا فی قولک ولد الثیّبین
(ثیوبة) بیوگی
(ثِیبَان) بالکسر نام روستای
(ثَیَّبَتِ المرأة تَثْیِیبًا) ثیب گردید
زن* امرأة مُثَیِّب) کمعظم نعت
ست از آن* وثَیَّبَتِ النَّاقَة) که هفت
سال شد

ث ی ل

(ثِیل) بالکسر والفتح غلاف نره شتر و
بزنره آن و بالکسر گیاهیست
(بعیر اَثْیَل) کاحمر شتر بزرگ نره
اَثْیَل جمع

ج ۱

(ارضٌ مثيَلةٌ) بالفتح زمين بسيار
ثيل كه گياهيست
(ثيِل) الكس ىان ثيل ست كه گياه
باشد
(ثيِلة) آبيت بقطن
ث ى ن
(ثِين) بالكسر ستخرج مرواريد
ازو ريا رشعب مرواريد
ث ى ى
(ثيّة) كنيه آغل گوسپندان

الكتاب الخامس في الجيم

باب الجيم فصل الهمزة

ج ء ء
(جأجاء) كصلصال هزيمت
(جُؤجُؤ) كهدهد سينه يا استخوان
سينه جآجي جمع * ودبيت بجرين
(جأجأ بالابل جأجأةً) خواند
شتر را بسوى آب بلفظ جي جي وجئ
بالكسر اسم مصدرست ازان لُبَيْنَة الهمزة
الاولى
(تجاجأ) بازايستاد وازانست وتجأجأ
عنه) ترسيد ازوى
ج ء ب
(جأب) بالفتح خرسطبر ودرشت يا گورخر
درشت وسطبر جؤب جمع * ونام

و شيركاسه باشد وسخت و درشت از
هرچيز يقال فلان سخت الا جأب
الصبر كقيق الشخص غليظ الضرب
الامور و خاكيست سرخ كه از روم
خيزد و نام موضعى و دارة الجأب
موضعيست
(جأبة) نيگاه و جأبة المدرى آهو
ماده شاخ برآورده لانّ القرن اوّل طلوعه
غليظ ثم يدق
(جأبان) دو موضع ست و مذكورست
در ج و ب
(جُؤوبة) بضمتين ترش روى افضل
من نصر
(ف) جأب جأباً كسب كرد مال را
و گل مَغره فروخت كه خاك سرخ باشد
ج ء ب ز
(جأبزجأبزةً) گريخت
ج ء ث
(جُؤثة) بالضم تبيدن است
(جأث) كشد او بدخو
(جُؤاث) كجارى شهر خط يا قلعه است
بجرين
(ف) جأث البعير جأثاً بار برفت
وجأث البعير ثقل كرد اخبار را
وجئث جؤثاً) مجهولاً ترسيد

مجؤوث نعت ست ازان
(س) جئث گران شد وقت
برخاستن با وقت برداشتن چيز گران
اجأثه الحمل) گران بار كرد او را
(انجأث النخل) برافتاد خرما بن
ج ء ج
(ف) جأج) اشاره زدبدلى
ج ء ذ
(جأئذ) بردبان خورنده آب مانند آن
(ف) جأذ جأذاً) بردبان خورد
آب و مانند آن را
ج ء ذ ر
(جُؤذر) بالضم وبفتح الذال گوزن
بچه جآذر جمع ومذكورست در ج ذ ر
ج ء ر •
(جأر) بالفتح گياه انبوه و مرد سطبر و
غيثٌ جأرٌ) بسيار باران
(جئر) گنگ مرد سطبر
(غيثٌ جؤرٌ) كصرد بسيار باران
(جئر) شورش اندر گلو و رماندگى
چيزے و گرفتگى گلو و خراش آن از
خوردن چيزے چرب
(هو لجأرٌ منه) او سطبر ترست ازاو
(جؤار) بانگ گاو وقرأ بعضهم عجلا
جسدا له جؤار بالجيم من الاخفش وفى

وبيارى ريخ زدن مردم را
(جأار) گلان مرد سطبر
(غيثٌ جشٌ) كهجف بمعنى غيث
جؤرست
(ف) جأر اليه جأراً وجؤاراً)
فرياد و زارى كرد و دعا * وجأرت
البقرة) بانگ كرد گاو وكذلك
جأر الثور * وجأر النبات جأراً)
دراز شد گياه * وجأرت الارض)
دراز گياه شد زمين
(س) جئز اندوهگين و گرفته خاطر شد
ج ء ز
(جأز) بالتحريك آب بگلو خستن و
الفعل من سمع يقال جئز بالماء وكذلك
جئز بالغيظ * وجأز) بالفتح اسم ست
ازان وجئز ككتف نعت
ج ء ش
(جأش) بالفتح دل مردم و اضطراب
ان از بيم يقال يقال فلان رابط
الجأش يعنى دلاورست دل از جاے
نبرد جؤوش جمع * ونام موضعے
(جؤشوش) كسرسور سينه يا پيش
سينه و مرد درشت و پاره از شب گذشته
از مردم
(ف) جأش اليه بازشد بوے

ج ا

ان * وجأشت نفسه) برآمد دل از
اندوه یا از ترس

ج ء ص

(ف) جأص الماء) خورد آب را

ج ء ظ

(ف) جأظ من الماء) گران شکم شد
از آب

ج ء ف

(جأف) کشداد بسیار فزاید
(مجؤوف) گرسنه و ترسنده
(ف) جأفه) بر زمین بکند او را و ج ا
ترسانید * وجأف الشجرة) برکند
درخت را از بن * وجئف) مجهولاً
گرسنه گردید
(جأفه تجئیفا) ترسانید او را
(انجأفت الشجرة) برکنده شد درخت
از بن

ج ء ل

(جیأل) ممنوعاً کفتار و منه
للشاهو ابشن من جیأل و در ان دو
دیگر است جیل بدون همزه والجیأل
با الف ولام جیائل جمع
(جیألة) معرفة بمعنی جیأل است * و
جیألة الجرح) ریم و چرک زخم
(جأال) کذصراح بیم

(ف) جأل) رفت و آمد * وجأل
الصوف) فراهم آورد و آن را و
فراهم گردید لازم متعد
(س) جئل جألا نا) محرکة لنگ
گردید
(اجئیلال) ترسیدن

ج ء ن

(جؤنة) بالضم طبله عطار و قندیلین
جؤن کصرد جمع

ج ء ن ب

(جأنب) کجعفر کوتاه و خوار از مردم
و از اسپ المؤنث بالهاء و بغیرها

ج ء ی

(جأی) کشری رنگی از رنگهای آب
و آن سرخیست که بسیاهی زند
(جؤة) کثبة بمعنی جأی کثریست
و پیوند خیک
(جؤوة) بالضم بمعنی جأی کثریست
و زمین درشت که بسیاهی زند
(جئوة) کقردة تحریف کذا فی بعض النسخ
(اجأی) اسپی که سرخی رنگ او
بسیاهی زند
(جأواء) مؤنثا جوی ست * و
کتیبة جأواء) سپاهی که سیاه نماید
از بسیاری آهن

(جئاء وجواء) بالکسر غلاف دیگ
از چرم و جز آن جئاوة وجئاءة مثله
وفی حدیث علی رضی الله عنه لان اطلی
بجواء قدر احب الی من ان اطلی
بالزعفران
(جؤیة) کسمیة نام مردی
(سقاء مجئی) کرمی تکی که بدو
پیوند از برد و جانب آن را دوخته باشند
(ف) جأی القربة) اجأی گردید
اسب * وجأی الثوب) دوختن او
واصلاح آن کرد * وجأی الغنم)
نگاهبانی کرد گوسپندان را * ونیز
جأو) پوشیدن پنهان کردن راز و نشتن
و سودن پیوند کردن جامه و گزیدن
یقال جأی علیه ای غضب * والحمق
لایجأی مرغة) احمق که آب دهان
نتواند باز داشت * وسقاء لایجأی
شیئا) اسے لایمسک
(س) جئی الفرس) اجأی گردید
اسب
(اجأوی الفرس) بمعنی جئی الفرس
ست

باب الجیم فصل الباء

ج ب ء

(جبء) بالفتح سماروغ سرخ و زشت

وجایگی در زمین که آب روان گردآید
اجبؤ کاکلب وجباءة کقردة وجبأة
بالتاء جمع والخیر شاذاست
(جبأة) کنده کفش دوزی و سر
استخوانهای پهلوی شتر سوی افراز
پستان
(جبأ) محرکة دهبت بمین
(جابئ) کصاحب ملخ
(جبأ) کسکر بدل نوعی از تیر
(امرأة جبأی) کسکری زن آماده
پستان
(جبأء) کشداد سر شاخ گاو
(جبأء) کقراء بدل نوعی از تیر و
زن کرده منظر جباوة بالتاء مثله و
روستائیست بخوزستان و دهیست
نهروان و دهیست بهیت و دهیست
بیعقوبا
(ارض مجبأة) بالفتح زمین سماروغ
ناک
(ف س) جبأجبأ وجبوءا) باز
ایستاد و ناخوش داشت و برآمد یا
ناگهان برآمد و پنهان شد و فروخت
سفره را که گل سرخ است * وجبأ عنقه
کج کرد گردن را * وجبأ السیف
برجست شمشیر از زخم کاه و کارگر
نکرد و

الذلك جَبَأَ البَصَرُ
(اَجْبَأَ المَكَانُ) سبز شد گیاه گرد وی* و
اَجْبَأَ الزَّرْعَ) فروخت آن را پیش
از ظهور صلاح آن* واَجْبَأَ الشَّیْءَ
پنهان کرد آن را* واَجْبَأَ عَلَى القَوْمِ
مشرف شد بر قوم

ج ب ب

(جَبَبٌ) محرکه زانوی ستور و سم
ست تجبیب و بریدن کوهان شتر یا
ریش کردن پالان کوهان ایش کلان
نمی گردد و الفعل من سمع
(جُبٌّ) بالضم چاه یا چاه بسیار آب
دور نگ یا جز اینک سنگو یا چاه سر
بر نیاورده یا چاه نا کنده اجباب و
جباب و جِبَبَة جمع* دنوشه دانی
که بعض آن را بر بعض دوخته باشند
موضعیست بنجد از انجا اشتر گاو
پلنک آرند و آب آمدن جائیست
مرطی را و آبیست مر بنی عامر و آب
مر ضبه بن غنی را و موضعیست
میان قاهره و بلبیس و دهیست بحلب
که آن را جب الکلب گویند اگر سگ
گزیده پیش از چهل روز آب آن خورد
شفا یابد* و جُبُّ یوسف علیه
السلام) بر دوازده میلیست از طبریه
یا میان مجلس و نابلس* و کَدِّ الجب
بموصل ست* وجُبُّ الطَّلْعَة) داخل
طلعه خرما یا غلاف آن
(جُبَّةٌ) نوعی از پیراهن جبب و
جِبَاب جمع* و استخوان ابرو و زره
و حشو سم یا سر آن بند زانو و پیوند
سر دست و کعب سنان که سر نیزه در وی
رود و میانه و سپیده دست و پای
ستور که از زانو در گذشته باشد و دهیست
بنهروان و دهیست از اعمال
بغداد و دهیست نزدیک یعقوبا و موضعیست
ست بمصر و موضعیست میان
بعلبک و دمشق و دهیست در ریگ
عالج و دهیست بطرابلس شام از آن
ده است عبدالله جُبِّی ابن ابو الحسن
(اَجَبُّ) فرج* و بعیر اَجَبُّ) شتر
کوهان بریده
(جَبَّاءُ) زن پست سرین یا زن پست
سینه و پست پستان یا زن کلان سرین* و
ناقة جَبَّاءُ) ناقه بریده کوهان
(جَبَاب) بالفتح قحط سخت
(جُبَاب) بالضم قحط و باطل و رایگان
و کفک شیر شتر که بسکه ماند
(جُبَابَةُ السَّعْدِی) بالضم شاعری
ست سارق
(جَبُوب) کصبور زمین یا روی زمین
یا زمین درشت یا خاک و لا یجمع و قلعه
است بیمن و موضعیست بمدینه و موضعیست
ببدر
(جَبُوبَةٌ) کلوخ جَبُوب جمع
(جُبَیْب) کزبیر صحابیست و وادی
ست با جا مخوادی ست بنجله و نام ابو
جمعه انصاری یا ان بنون ست
(جَبَّاب) کشداد جبه ساز و جبه فروش و
لقب حافظ احمد محدث ابن خالد و جد
عبدالقوی محدث را بدان جهت جباب
گویند که در بازار جبه ها سے
نشست
(جَبَّى) کحتی دهیست بیمن از آن
ده است شعیب جَبَّائی محدث
(جُبَّی) کربی روستاییست بخوزستان
از آن ست ابو علی و پسرش ابو هاشم و دهی
ست بنهروان از آن ده است ابو محمد مقری
بن علی جَوّاد و دهیست نزدیک هیت
از آن ده است محمد بن ابی العز
و دهیست نزدیک یعقوبا و از آن ست
محمد جبائی ابن المبارک و عوان جبائی
ابن علی
(جَبَّان) بتشدید یا دهیست با هواز
(جُبِّی) بالضم منسوبا احمد بن عبدالله
محدث و او را جبابی نیز گویند بدان
جهت که جبه ها می فروخت
(جُبُّوبَانُ) کنورة پدر محمد همدانی
محدث و محمد و عثمان صبهانیان پسران
محمد بن ابی بکر بن جُبُّوبَة محدثانند
(جُبَابَات) بالضم موضعیست نزدیک
ذی قار
(مَجَبَّةٌ) بالفتح جاده راه
(مِجْنَبَةٌ) توشه دانی که بعض آن را
با بعض دوخته باشند
(جَبْجَبٌ) بالفتح زمین هموار
(جَبْجَبَةٌ) سنگ بزرگ که بر سر چاه
باشد و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که دران
از گوشت قیمه و روغن گوسپند و مانند آن
پر سازند و چیزیست از پوست و خران
که بران شتر را آب دانه حنظل نهند* و
بَقِیعُ الجَبْجَبَةِ) موضعیست در مدینه
واین روایت سهیلی ست و ابن اثیر بدو
خای معجم گفته و مشهور بتقدیم خای
معجمه بر جیم ست چنانکه در ب ق ع
مذکور شد
(جُبْجُب) بالضم معرفة آبیست نزدیک
مدینه
(جُبْجُبَةٌ) زنبیل چرمین و بفتح سعا
الفقیی و شکنبه یا پوست پهلوی شتر که

ج ا

آنرا از قیمه گوشت و روغن گوسپند و
مانند آن پر کنند وطبل بلغت یمن
جَبَاجِب جمع
(مَاءٌ جَبْجَاب) کصراح آب بسیار
(جَبَاجِب) علی الجمع کوهها ی مکه
شرفها الله تعالی یا بازارها ی آن یا
سنگی ست یعنی که در انجا شکنبهای
اضاحی اندازند و ناقهای سطبر فربه
(مَاءٌ جُبَاجِب) کعلابط آب بسیار
(ن) جَبَّ القومَ جَبًّا وجِبَابًا غلبه
کرد قوم را + جَبَّتِ المرأةُ النساءَ
فائق برآمد زنان را در حسن + و نیز
جَبّ وجِبَاب) بریدن و برآوردن
خصیه یقال خصی مجبوب وکشن دادن
خرمابن را وفارغ شدن از تلقیح آن
(اَجَبّ اللبنُ) کنک آور د شیر
(مُجَابّة وجِبَاب) نبرد کردن در حسن
وطعام و مانند آن
(فَرَسٌ مُجَبَّبٌ) کمعظم اسپی که سپیدی
دست و پای او از زانو درگذشته باشد
(تَجْبِيب) تا زانو رسیدن سپیدی
دست و پای ستور و رمیدن و گریختن
یقال جَبَّبَ فلانٌ فقبح هرب و سیراب کردن
شتران را
(تَجَابّ) نکاح کردن و مرد خواستن

یکدیگر را
(اِجْتِبَاب) بریدن
(جَبْجَبَة) ساحت گرد و زمین
(تَجَبْجَبَ الرجلُ) توشه گرفت وشیبه
را و ان گوشتی ست کان را یک جوش
داده قدید سازند تا دیر ماند

ج ب ت

(جِبْت) بالکسر بت و کاهن وفال گیری
وجادو و جادوی وانکه در ان خیر نباشد
و هر چیز غیر باری تعالی که آن را پرستش
نمایند

ج ب ت ل

(جَبْتَل) کجعفر موضعی ست بیمن
از دیار شبه

ج ب ج

(ن) جَبَجَ) زبه شد بعد ضعف و
لاغری

ج ب ح

(جَبْح) بالفتح ومثلث خانه زنبور که
دروی شهد نهند اَجْبُح واَجْبَاح جمع
(ف) جَبَحَ القومُ بِكِعَابِهِم) انداختند
کعبتین را تا ببیند که کدام از اینها فائز
بمطلب ست

ج ب خ

(جَبْخ) بالفتح گردانیدن کعبتین در

دست بوقت قمار والفعل من نصر
(اَجْبَاخ) مکانهاست که درختهای
خرما دارد و در قول طرفه بمعنی شکمها
ست

ج ب ذ

(جَبْذ) بالفتح کشیدن الفعل من ضرب
مجد الدین گفت لیس مقلوب الجذب بل
لغة صحیحة و وهم الجوهری وغیره
(جَبَذَة) محرکه پیه درخت خرما
که در ان خشونت باشد
(جُبَاذ) کغطام مرگ بیت کشنده
بسوی چیزی
(جُنْبُذ) کقنفذ دهیست به نیشاپور
وشهریست بفارس نفیه ماکنده + و
جُنْبُذ بن سَبُع یا جُنْبُذ بن سباع)
صحابیست قاتل النبی صلی الله علیه
وسلم البکرة کافرًا وقاتل معه العشیة
مسلمًا + وقصر الجنبذ) بمدینه ست
(جُنْبُذَة) وقد تفتح الباء کنبذ جنابذ
جمع
(اِجْتِبَاذ) کشیدن
(اِنْجِبَاذ) انجذاب ست و نیز بمعنی

ج ب ر

(جَبْر) بالفتح درستگی خلاف کسر یا نیک
و بنه از لغات اضداد است و مرد دلاور

خلاف قدر و کودکی چوبها که بر شکسته
بندند و نام صحابی ست و مجاهد بن
جبر محدث بوده
(جَبْرَة) نام مردی و نام دختر محمد بن
ثابت + وجَبْرَة بلویه) نام دختر
ابوضیغم که شاعره و تابعیه بوده
(جَابِر) کصاحب شکسته بند و نام بیست
و دو صحابیست + وجابر بن حبه)
نام نان ست وکنیت آن ابوجابر
(جَابِرَة) معرفة نام مدینه منوره
(جَابِرِيّ) منسوبًا محدث له جزء
مشهور و محمد جابری ابن حسن از اصحاب
قاضی عیاض بوده
(جَوْبَر) کجوهر نهریست یا دهیست
بدمشق یا ان ده جوبره بهاست جَوْبَرِي
وجوبرانی منسوبست بان از ان ده
است عبدالوهاب بن عبد الرحیم و
احمد بن عبد الله بن یزید و عبد الرحمن
بن محمد بن یحیی و دهیست به نیشاپور
انان ده است محمد بن علی بن محمد و دهی
ست بسواد بغداد
(جُبَيْر) مصغرا نام مردی
(جَبَّر) کبقم لقب محمد اصفهانی محدث
ابن عصام
(جَبَّار) کسحاب صحن صحرا و موضعی

اج

ست در ارض غطفان
(جَبَارَة) نام مردے
(جُبَار) کنزاب باطل و رایگان یقال
ذَهَبَ دَمُهٗ جُبَارًا و قتلی که در آن قصاص
نباشد و توجیهٔ تباه و هلاک و بری و
پاک از چیزی یقال اَنَا منه خلاو جُبَار
و نام روز سه‌شنبه در قدیم و یکے ملقبے
ست مر بنی عُمَیس بن عامر را
(جِبَارَة) بالکسر پاره و چوبہائے که بدان
استخوان شکسته رابندند جَبَائر
جمع + و جِبَارَة بن زُرَارَة) صحابے
ست یا آن بروزن ثُمامه ست و نام صحابے
دیگر و عمران بن موسےٰ بن جبارة
و محمد بن جعفر بن جبارة محدثانند
(جُبَیْل) کزبیر نام ہشت صحابیت
+ و ابو جُبَیْر) نیز صحابے ست
راحمد بن علی بن محمد بن
جُبَیْرَة) کجهینة شیخ ست مر ابن
عساکر را
(جُبَیْرِی) منسوبا سعید بن عبد الله
و ابن یاد بن جُبَیْر و پسرش اسمعیل و
عبید الله بن یوسف اند
(جَبِیْرَة) کسفینه پاره جَبَائر جمع + و
چوبہائے که بدان استخوان شکسته را
بندند + و ابو جُبَیْرَة بن حصین)

صحابیت + و ابو جَبِیْرَة بن ضحاک)
در صحابیت او اختلافست + و زید
بن جَبِیْرَة) محدث ست
(جَبَّار) کشداد پادشاه و نام باری تعالے
لانه جَبَرَ الخلق علٰی امرہ من امرٍ و نهیٍ
و قیل لانه جَبَرَ مفاقرهم و کفاهم قبل العلل
ملخص من جبار النخل و سرکش و نام
جوزاء و دل سخت بی رحم و کشندهٔ ناحق
بخشم و مرد بلند بالا قوی و خرما بن دراز
که دست بدان نرسد و بضم و تشکری که
غیر را بر خود حقی ننهد + و بَابُ جَبَّارٍ)
دہیست بجرین + و جبار بن الحکم و
جبار بن سلمی و جبار بن صخر و جبار
بن الحارث) صحابیانند و ابن حارث
را آن حضرت صلی الله علیه و سلم عبد الجبار
گفته و جبار طائی محدث ست
(نَاقَةٌ جَبَّارَةٌ) ناقه فربه جَبَابِرَة جمع
(جَبَّیْن) کسکیت سخت تکبر و سرکش
(جَبَرِیَّة) بالتحریک و شدة الیاء فرقه
است قائل بجبر خلاف قدریه و التسکین
لحن او هو الصواب التحریک للازدواج
(جِبْرِیَّة) بالکسر کبر و سرکشی جِبْرِیَاء
و کبریاء و الجِبْرِیَّة بکسرتین و الجَبَرِیَّة و
الجَبَرُوَّة و الجَبَرُوتٰی و الجَبَرُوت
محرکات و الجُبْرِیَّة و الجَبْرُوَّة و

الجَبَّار و الجَبُّورَة بفتحات و الجَبُورَة
و الجُبْرُوت بالضم فیهما مثله
(یوسف طیالیسی ابن جَبَرَوَیه)
بالفتح محدث ست
(جُبْرَان) کعثمان محدثی بوده
(جَبْرُون بلوی ابن عیسیٰ) بالفتح
و جبرون حضری ابن سعید و جبرون
بن عبد الجبار و عبد الوارث بن سفیان
بن جبرون محدثانند
(مَجْبُورَة) نام مدینه منوره و استفضی
وضع المجبورة موضع المجنونة فی کتاب
الصوم من الجامع الصغیر
(جِبْرَئِیْل) بالکسر نام فرشتهٔ وحی و
معنے آن بندهٔ خداست و در آن لغات
جِبْرَئِیْل کجِبْرَعِیْل و جِبْرِیْل بالکسر و
جَبْرَئِیْل کجَبْرَعِیْل و جَبْرِیْل بالفتح و
جِبْرَائِل کجِبْرَاعِل و جِبْرَائِیل کجبراعیل
و جَبْرَائِل کجَبْرَاعِل و جَبْرَال بالفتح و
جِبْرَال بالکسر و جَبْرَئِل و جَبْرِیل و
جَبْرِیل و جَبْرِین و جِبْرِین و جز آن
(محمد بن جابار) زاہدی بوده از
اصحاب شبلی و مکی ابن جابار محدث
ست
(جُوِیْبَار) بلفظ فارسی بمعنے نهر کوچک
دہیست بہراة و آن اجوبار نیز گویند و

ہر دو صحیح ست ازان ده است احمد بن
عبد الله تیمی و ضاع و دہیست بسمرقند
ازان ده است ابو علی حسن بن علے
و محله ایست بنسف از آن محله است محمد
بن سَرِی بن عبّاد که بخاری را دیده و
دہیست بمرو از آن ده است عبد الرحمن
بن محمد بن عبد الرحمن صاحب سمعانی
و محله ایست باصفهان ازان محله است
محمد بن مسار بن علی و حافظ عبد الجلیل
بن محمد بن کوباه و موضعیست بجرجان
ازان موضع ست طلحة بن ابی طلحة
(جِبْرِیْن) بالکسر دہیست بناحیه
عزاز ازان ده است احمد نحوی معربے
ابن هبة الله جِبْرانی منسوب ست بسوے
آن بر غیر قیاس و ابن نقطه آن را بالفتح
گفته + و جِبْرِیْن الفُسْتُق) دہیست
بر دو میل از حلب + و بیت جِبْرِین
میان غزه و قدس ست از آن ده است
محمد محدث ابن خلف بن عمر
(التجبار) بالفتح و بکسر رستنی ست
سرخ رنگ معرب انگبار
(ن) جَبَرَ الفَقِیْرَ جَبْرًا و جُبُوْرًا و
جِبَارَةً) نیکو کرد حال را یا توانگر گردانید
بعد فقر + و جَبَرَهٗ عَلَی الاَمْرِ)
بستم برکاری داشت او را + و نیز جبر و

ج ۱

ج ا

(جُبُور) شکسته بستن و درست شدن
شکسته و نیکو حال گردانیدن و نیکو حال
شدن لازم ست و متعدی
(اَجْبَرَه) بستم بر کاری داشت او را و
بمذهب جبر منسوب کرد وی را
(مُجَبِّر) کمحدث شکسته بند و لقب
احمد محدث ابن موسی بن قاسم
(مُجَبَّر) کمعظم نام پسر عبد الرحمن
بن العمر بن الخطاب رضی الله عنه
(جَبَّرَ تَجْبِيرًا) شکسته بست و نیکو کرد
حال او را و توانگر گردانید
(مُتَجَبِّر) بنیا للفاعل شیر که اسد باشد
(تَجَبَّر) درست و نیکو حال گردید و
توانگر شد و تکبر کرد + وتَجَبَّرَ النَّبْتُ)
سبز و با برگ شد + وتَجَبَّرَ الْكَلَأُ) رست گیاه
بعد از خوردن + وتَجَبَّرَ الْمَرِيضُ) بحال
آمد بیمار + وتَجَبَّرَ فُلَانٌ مَالًا) رسید
مال را + وتَجَبَّرَ الرَّجُلُ) باز یافت آنچه
رفته بود از وی
(اِجْتَبَرَه) شکسته بست و نیکو کرد حال
او را و توانگر گردانید + واِجْتَبَرَ) درست
و نیکو حال و توانگر گردید لازم ست و
متعدی
(اِنْجَبَرَ) درست و نیکو حال گردید
(اِسْتَجْبَرَ) درست و نیکو حال گردید
و توانگر شد

ج ب ر ل

(جِبْرِئِيل) نام فرشته وحی لغتی ست
در جَبْرَئِيل و مذکور ست در ج ب ر

ج ب ز

(جِبْز) بالکسر مرد بخیل و درشت و
لئیم و فرومایه و حقیر و بد دل
(جَابِزَة) کالذبه فرار و سعی
(جَبِيز) کامیر نان فطیر و نان خشک
بی نان خورش یقال اَخْرَجَ خُبْزَهُ جَبِيزًا
(ن) جَبَزَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَبْزَةً) داد
او را پاره مال
(ك) جَبُزَ الْخُبْزُ) فطیر شد یا
خشک بی نان خورش گردید

ج ب س

(جِبْس) بالکسر کند خاطر افسرده
دل گران روح فاسق و بد دل و ناکس
و هیچ کاره و بچهٔ خرس کج اَجْبَاس و
جُبُوس جمع
(اَجْبَس) ضعیف و سست
(جَبُوس) کصبور مرد ناکس
(جِبِّيس) کامیر مرد ناکس و بچهٔ
خرس
(مَجْبُوس) آنکه مطاع وقت خود باشد و
لم یکن فی الجاهلیة لا فی نفر منهم
والزِّبْرِقَانُ بن بَدْر وطُفَيْلُ بن مالك و
قابوس بن المنذر والملك عم النعمان بن
المنذر
(جَبْتَس) خزاهیه

ج ب ش

(جَبِيش) کامیر نهار سترده موی
(محمد بن علی بن طرخان بن
جَبَاش) کشداد محدث ست و پسرش
حافظ عبد الله از وی روایت کرده
(ض) جَبَشَ الشَّعَرَ) سترد موی را

ج ب ع

(جُبَاع) کرمان کوتاه بالا زن باشد
یا مرد و تیر کوچک که بدان طفلان تیر
اندازی کنند و زن زشت قامت و بد
لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جُبَاعَة) زن کوتاه و زن زشت قامت
زشت لباس که نه صغیره باشد و نه کبیره
(جَبَاعَة) بالفتح سدهٔ دبر
(جَبَّعَ تَجْبِيعًا) متغیر گردید سرین پاے
از لاغری

ج ب ق

(جَوْبَق) کجوهر و بضم اول دهی ست
بنواحی نسف نا آن ده است احمد ادیب
جوبقی ابن علی بن طاهر و موضعیست
بر روشا بجهان از آنست ابو بکر تمیم جوبقی
ابن علی
(جَوْبَقَة) موضعیست به نیشاپور از
آنست محمد جوبقی ابن احمد بن ایوب +
و دانستنی ست که گاهی در کلام عرب جیم
و قاف باهم دریک کلمه جمع نشود مگر آنکه
معرب باشد یا از قبیل اصوات

ج ب ل

(جَبْل) بالفتح کشادگی و فضای میان
خانها و نیز درخت خشک و جماعت
مردم + و رجل جَبْل) مرد بزرگ
خلقت
(جَبْلَة) ناقهٔ بزرگ کوهان و روی یا
پوست روی و زن درشت خلقت و عیب و
قوت و سختی زمین و بکسر فی الکل + و
امرأة جَبْلَة) زن بزرگ خلقت
(مال جِبْل) بالکسر مال بسیار و بضم
و کذلک حیّ جِبْل
(جِبْلَة) امت و جماعت و بضم و اصل
و خلقت و طبیعت و مثلث یقال الرجل
الغلیظ اِنَّهُ لَذُو جِبْلَة + و ثوب جَيِّد
الجِبْلَة) نیکو ریسمان و نیکو بافت + و ذو
جِبْلَة) موضعیست بیمن
(جُبْل) بالضم درخت خشک و جماعت
مردم
(جُبْلَة) کوهان بفتح و معرفه شهرے

ست میان عدن و صنعاء
(جَبَل) محرکہ کوہ کوچک باشد یا کلان
و ہرگاہ منفرد و جداگانہ باشد آن را
اکمہ و قنہ گویند و زمین درشت و سخت
اَجْبُل و جِبَال و اَجْبَال جمع + و
مہتر قوم و دانشمند آنہا و مرد بخیل + و
جَبَلُ بن جَوَّال) صحابیست + و
بِلَادُ الجَبَل) شہرہاست میان آذر
بیجان و عراق عرب و خوزستان و فارس
و بلاد دیلم نسب ابو الحسن بن علی
الجبلی + وابنَةُ الجَبَل) مار و بلا و کمان
از چوب نبع + ورَجُل جَبَل الرّاس)
مرد کم حلاوت
(جَبَلَة) خلقت و طبیعت و موضعیست
بنجد و دہیست بتہامہ و شہریست
بساحل و بلے شام از آن شہرست
سلیمان جبلی ابن علی و عثمان جبلی
ابن ایوب و عبد الواحد جبلی ابن
شعیب و دہیست بہ بحرین و موضعی
ست بحجاز گویند سلیمان بن سلمی
از آن جاست + وجَبَلَة بن حارثة)
و یکن ابا، و جبلة بن عمر و جبلة بن
الازرق و جبلة بن مالک و جبلة بن
الاشعر و جبلة بن ابی کرب و جبلة بن
ثعلبة و جبلة بن سعید و جبلة دیگر کہ

نام پدر آنہا معلوم نیست صحابیانند + و
جَبَلَةُ بن سُحَیم و جَبَلَة بن عطیة)
محدثانند + وجَبَلَة بن اَیْہَم) آخر
بادشاہان غسان ست و از اولاد اوست
عمر و جبلی ابن نعمان اما محمد جبلی ابن
علی منسوبست بکوہ اندلس و حافظ
ضِیَاءُ الدین محمد جبلی ابن عبد الواحد
از کوہ قاسیون ست و محمد جبلی ابن
احمد بن علی و احمد جبلی ابن عبد الرحمن
محدثانند
(جَبَلان) محرکہ دو کوہ طے سلمی و اجا
(جُبُل) کمنق درخت خشک و جماعت
مردم
(جِبِل) گکتف تیر درشت تراش یا
ہر چیز درشت سطبر و پیکان از آہن نرم
(جِبَال) گکتاب تن و بدن
(جَبِیل) کامیر درخت خشک و جماعت
مردم + ورجل جَبِیلُ الوجہ) مرد
زشت روی
(جَبِیلَة) قبیلہ و تبار
(جُبَیل) کزبیر کوہیست نزدیک
نیدہ و کوہی ست میان افامیہ و مسلح و
در آنجا بان سدید و شہریست از
سواحل دمشق از آن شہرست عبید
جبلی ابن خیار و اسمعیل جبلی ابن

حصین و محمد جُبَّلی ابن حارث و ابو
سعید جُبَلی کہ محدثانند و رضاء بن
جُبَیل از قضاعہ است
(جُبَیلَة) قصبہ است ببحرین
(جُبَّل) بضم ہای شد و فتح جیم
دہیست بکنار دجلہ از آن دہ است موسی
جُبَّلی ابن اسمعیل و حکم جُبَّلی ابن سلیمان
واحد جُبَّلی ابن حمدان و اسحق
جُبَّلی ابن ابراہیم کہ محدثانند
(جُبُلّ) کعتل درخت خشک و جماعت
مردم
(جُبُلَّة) سال قحط و افریدگان و اصل
و بسیار از ہر چیز
(جِبِلّ) کطمر درخت خشک و جماعت
مردم
(جِبِلَّة) خلقت و طبیعت و درخت
خشک و جماعت مردم و ہست گروہ و بسیار
از ہر چیز و اصل و آفریدگان قال اللّٰہ تعالیٰ
واتقوا اللّٰہ الذی خلقکم والجبلة الاولین
قراہا الحسن بالضم جبلات جمع
(جَبُلَّة) بفتح فا کحزقة بسیار از ہر چیز
و اصل
(جَبُّول) کتنور دہیست نزدیک
حلب
(جُنبُل) کنفذ توح جو بین سطبر

(رجل مجبول) مرد بزرگ خلقت
(اِمرأة مِجبال) بالکسر زن بزرگ
خلقت
(ض ن) جَبَلَہُمُ اللّٰہ جَبْلًا) بالفتح
آفرید خدای آنہا را + وجَبَلَہُ علی
الشی) مجبول و مجبور ساخت او را
بر آن + وجَبَلَ الحدید) نرم شد آہن
(اَجْبَلُوا) بکوہ رفتند + واَجْبَلَہُ)
یافت او را اجبل + واَجْبَلَ الشاعر)
دشوار شد بروی سخن + واَجْبَلَ الحافر)
بزمین سخت سید چاہ کن + واَجْبَلَ
القوم) نرم آہن شدند + واَجْبَلَہُ
علی الشیٔ) مجبول و مجبور ساخت
او را بر آن
(تَجْبِیل) پارہ پارہ کردن
(تَجَبَّلُوا) بکوہ در آمدند + وتَجَبَّلَ
ما عِندَہُ) تمام گرفت آنچہ نزد او بود
(اِستَجبَلَ ما عِندَہُ) بمعنی تَجَبَّلَ ما
عندہ است

ج ب ل ص

(جَابَلِص) بفتح با و لام یا بسکون لام
شہریست بمغرب و لیس وراءہ انسی

ج ب ل ق

(جَابَلَق) شہریست بشرق برابر
جابلص

ج ا

ج ب ن

(جُبْن) بالضم وبضمتین پنیر و بد دلی و
ترسندگی + ولحمد جُبْنی ابن
موسی واسحٰق جبنی ابن ابراهیم
محدثانند + وسوق الجُبْن) بدمشق
ست وکبوا آن منسوب محمد بن
احمد بدان جهت که امام آن سوق بود
(جُبُنّ) کعتل پنیر
(جُبُنَّة) یک قسم من پنیر جبسته شده
(جَبَان) کسحاب بد دل مرد باشد
یا زن و هیت بجوازرم + وفلان
جَبَانُ الکَلْب) یعنی در نهایت سخا
وکرم ست ج ١
(جَبَانَة) زن بد دل
(جَبُون) کصبور دهیت بمعن
(جَبِین) کامیر یک سوی پیشانی وهما
جَبِینَان عن یمین الجبهة وشمالها جبین
والجبنة وجُبُن ککتب جمع + و
رجل جَبِین) مرد بد دل وکذلك
امرأة جبین یستوی فیه المذکر والمؤنث
جُبَناء جمع
(جَبَّان) کشداد پنیر فروش وگورستان
وصحرا و عیدگاه در صحرا و مرغزار
وزمین هموار بلند جبابین جمع + و مرد
بد دل

(جَبَّانَة) گورستان و صحراء هم ست
وعیدگاه در صحرا و مرغزار و زمین
هموار بلند جبانات جمع + و موضعیست
در شامی مدینه نزدیک زباب
(جَبَنَان) محرکة بد دل
(جَابَان) نام ابو میمون صحابیست
(مَجْبَنَة) بالفتح سبب بد دلی وفی
الحدیث الولد مجبنة مبخلة
(ن ك) جَبُنَ جَبَانَةً وجُبْنًا بالضم
وبضمتین بد دل گردید
(اَجْبَنَه) بد دل یافت او را یا بد دل شمرد
(جَبَّنَه تَجْبِینًا) بد دل گفت او را و
منسوب کرد به بد دلی
(تَجَبَّنَ اللَّبَنُ) خفته گردید شیر و
سطبر شد
(اِجْتَبَنَه) بد دل یافت او را یا بد دل
شمرد + واجْتَبَنَ اللَّبَنَ) پنیر ساخت
شیر را

ج ب ه

(جَبَه) محرکة کشادگی پیشانی
(جَبْهَة) بالفتح پیشانی و مهتر قوم و منزلیست از منازل ماه و آن چهار ستاره ایست
واسپان اهدمار د ومنه الحدیث لیس
فی الجبهة صدقة ای الخیل و مهتران قوم
وسعی کنندگان در تحمل دیت و تاوان

وهم الذین لا یاتون احدا الا استحیی من
ردهم وجماعت مردم بذلت وخواری
ونام سپنج و ماه
(اَجْبَه) کاحمد اسد و مرد فراخ پیشانی
جبهاء مؤنث وبتصغیره سمی جبیهة
الاشجعی
(جَابِه) کصحب روباروی آینده از
پرنده یا وحشی و آن را شوم و ازند
(وقولهم وردنا ماء له جبیهة)
وقتی گویند که بجاهی رسند که دو تنگ
باشد یا ادات آب کشی از دلو و مانند آن
نداشته باشد
(جُبَّة) کسکر بد دل
(ف) جَبَهَهُ) زد بر پیشانی او و رد کرد
آن را و بمکروه پیش آمد او را و نا پسند
آورد روی او + و نیز جبه) بی دلو خبر
برآب آمد یقال جبه الماء ای ورده و
لیس له آلة الستقی فلم یکن منه الا التطلع
جبه للماء + وجبه الشتاء القوم) ناگاه
رسید سرما قوم را و هنوز اسباب سرما
ناساخته
(جَبَّهَ رَاسَهُ تَجْبِیهًا) سرنگون کرد سر
را و نیز تجبیه) نوعی از تشهیر
وآن چنان باشد که روی هر دو زانی را
سرخ یا سیاه کرده بر شتر یا خر سوار کنند

بطرزیکه روی یکی مخالف روی دیگرے
باشد وکان القیاس ان یقابل بین
وجوههما لانه من الجبهة وتحویل ان
یکون حبه راسه لان من فعل به ذلك
ینکس راسه تجافا من جبهه ای اصابه
بمکروه (الجبة المذ وغیره) ناگوارد
شمرد آن را

ج ب ل

(جَبَل) کسمند مرد درشت غلیظ و
فی بعض النسخ کسمندل

ج ب ی

(جَبَا) کعصا خاک گرد اگرد چاه و مجمع
آن آب گرد آورده بجهت شتران جای آن
ورود انها وکلمه ایجابیست بمعنی آرے
مانند اجل و حوض جاے ایستادنگاه
آبکش از چاه اجباء جمع
(جِبًی) بالکسر والقصر آب گرد آورده
در حوض جهت شتران یا مال فراهم آورد
(جِبْوَة) بالکسر آب فراهم آورده در
حوض بجهت شتران
(جَابِی) کصاحب بلخ + و محمد بن علی
ابن ابراهیم محدث ست و علی
بن جابی خطیب مقری از متاخران
است
(جَابِیَة) حوض کلان و جای گرد آمدن

آب جَوَابی جمع • وجماعت ودسہ است بدمشق • وباب الجَابِیَة) از بابہای دمشق است
(جِبَاوَة) بالکسر بمعنی جبوة بالکسر است
(جَبَایَا) کوہا کردن آن شاخہای انگور کارند
(ض ف) جَبَی الخَرَاجَ جِبْوَةً وجِبًی وجِبَایَةً وجِبَاوَةً) بکسرہن ہم آورد باج را وکذا اجتبی القوم ومن القوم وجبی الماءَ فی الحوض جبًا مثلثة و جَبْیًا بالفتح
(اِجْبَاء) پنہان کردن شتر از مصدق وفروختن کشت نارسیدہ وفی الحدیث من اجبی فقد اربی وصلہ الہمز وقد مر
(جبی تَجْبِیَةً) نہاد بر دو دست خود یا بر دو زانوی خود یا برزمین یا بر روی افتاد • ونیز تَجْبِیَة) پشت خم کردہ استادن
(اِجْتَبَاهُ لِنَفْسِه) برگزید آنرا برای خود • ونیز اِجْتِبَاء) گرفتن مال از جایہای آن

باب الجیم فصل التاء

ج ت ب

(جُتَادِب) کعلابط موضعیست نزدیک مکہ معظمہ

ج ت ت

(جَتّ) بالفتح دست سودن گوسپند تا فربہی از لاغری آن معلوم شود

ج ت ر

(جَیْتَر) کحیدر مرد کوتاہ بالا

باب الجیم فصل الثاء

ج ث ث

(جُثّ) بالضم زمین بلند کہ پشتہ ماند وموی پر زنبور در عسل وموم وہر خس وخاشاک افتادہ در آن و بفتح ولم مردہ وغلاف میوہ
(جُثَّة) شہریست میان مجمع وکدبار • وجُثَّةُ الانسانِ) شخص مردم
(جِثَّة) بالکسر بلا وکفت
(جَثِیث) کامیر نہال خرما جثیثہ یکی ولا تزال جثیثة حتی تطعم ثم ہی نخلة
(مِجَثَّة) بالکسر تیشہ درخت کاو
(مِجْثَاث) بالکسر بمعنی مجثہ است
(جُثَاجِث) کعلابط موی بسیار ورستنی است خوش بوی وموی بسیار
(ن) جَثَّ جَثًّا) ترسید وترسانید وزد • وجَثَّهُ) برید واز بیخ وبن برکند آنرا • وجَثَّتِ النَّحْلُ) بلند کرد آواز را
(مُجْتَثّ) بحریست از بحور عروض وزن مستفعلن فاعلاتن فاعلاتن
(اِجْتَثَّهُ) برید واز بیخ برکند آنرا
(جَثْجَثَ البَرْقُ) یک لخت گردید
(تَجَثْجَثَ الشَّعْرُ) بسیار شد موی • و تَجَثْجَثَ الطَّائِرُ) بیفشاند پر خود را

ج ث ر

(مکان جَثِر) گستف جای کہ خاکش بشورہ یا بسنگ ریزہ آمیختہ باشد
(جَاثِر) کصاحب نام ابن ارم بن سام بن نوح علیہ السلام

ج ث ط

(ض) جَثَطَ بِغَایَتِه) آبکے رید چندانکہ برزمین منبسط گردید

ج ث ل

(جَثْل) بالفتح انبوہ ودرہم شدہ یا طبر کوتاہ یا سطبر سیاہ از موی وگیاہ • یا سطبر کثیف درہم شدہ از ہر چیزے
(جَثْلَة) جَثْل جمع • ودرخت سطبر بسیار برگ
(جَثَل) محرکة مادر یا زوجہ یقال ثکلته الجثل)
(جَثِیل) کامیر بمعنی جَثْل بالفتح است
(جُثَال) کغراب چکاوک
(جُثَالَة) برگ افتادہ از درخت
(ن) جَثَلَتْهُ الرِّیحُ) برد او را باد
(س ک) جَثِلَ جَثَالَةً وجُثُولَةً) جثیل گردید
(مُجْثَئِلّ) بکسر ہمزہ وتشدید لام پہناور وراست ایستادہ
(اِجْثَأَلَّ الطَّائِرُ) پر باد کرد و پرہا را و برافراشت • واِجْثَأَلَّ الرِّیشُ) پر باد بر افراشتہ شد پر • واِجْثَأَلَّ النَّبْتُ) دراز شد ودرہم پیچید یا این قدر بالید کہ در دست توان گرفت • و اِجْثَأَلَّ) بخشم آمد وآمادہ جنگ و شر گردید

ج ث ل ط

(جَنِیثَلُوط) کہیزبون شناسی است از مخترعات زنان وکسی تفسیرش نپرداختہ قال مجد الدین وکان المعنی الکتابة السلاحة مرکب من جلط وجلط وثلة

ج ث ل ق

(جَاثَلِیق) بفتح ثا مہتر ترسایان در بلاد

اسلام بغداد واو زیرست بطریق
انطاکیه است وبعد از جاثلیق مطران
است وبعد از آن اسقف که زیردست
مطران هر شهر باشد بعد از آن قسیس
بعد از آن شماس

ج ث م

(جثم) کصرد خواب ناک که از جا نجنبد
جثمة بالهاء مثله
(جثمة) محرکة نیز
(جثمة) بالضم توده خاکستر و مانند
آن
(جاشم وکال ابن مرید) کصاحب
یا آن بجای مهمله است ابراهیم بن فهد
از وی روایت دارد
(جثام) کغراب کابوس
(جثوم) بضمتین آبی است وکوهی
است ونیز + ودارة الجثوم) مرئی
اضبط راست
(جثامة) بالتشدید بلید وکند خاطر
ومهتر حلیم وخوابناک که از جا نجنبد
وسفر نکند + وصعب بن جثامة
صحابیست + وجثامة المزنیة
صحابیه بوده
(جاثوم) کعابوس خوابناک که از
جا نجنبد کابوس

(جثمان) بالضم تن وشخص + و
جثمانیة الماء فی قول الفرجیة
وبات بجثمانیة الماء نیبها +
الی ذات دحل کالمانم محتسرا +
ارادت الماء نفسه او وسطه او مجتمعه
(ن ض) جثم الطائر جثما و
جثوما) سینه بر زمین نهاد و مرغ ولازم
گرفت جای را وکذلک جثم الانسان
والنعام والخشف والیربوع + جاثم و
جثوم) کصبو نعت از آن وقد یعبر
عن الهلاک قال الله تعالی فاخذتهم
الرجفة فاصبحوا فی دارهم جاثمین +
وجثم اللیل جثوما) نیمه شد شب +
وجثم الزرع) مرا شد کشت + زرع
جثم) ویحرک نعت است از آن + و
جثم العذق جثوما) کلان غوره
گردید خوشه خرما + عذق جثم) بالفتح
نعت از آن + وجثم الطین) کرد
فراهم آورد گل را وکذلک جثم التراب
والرماد
(مجثمة) کمعظمة جانوری که آنرا
بسته تیر و مانند آن زنند تا کشته گردد
الا انها فی الطیر خاصة وللارنب واشباه
ذلک وقد نهی عنه
(جثمة تجثیما) بر سینه نشانید او را

(تجثم) بر زیر سینه گرفتن کسی را

ج ث د

(جثوة) شلثة سنگ توده وتن وغدرک
آتش جثی جمع ومنه جثی الحرم
بالضم والکسر سنگ پاره‌ها یک جا فراهم
نهاده بر حدود حرم ویا سنگهای گرداگرد
حرم که بر آن ذبح کرده شدی
رسورة الجاثیة) نام سوره‌ای از قرآن
(جثاء) کسحاب شخص وبضم وبا دوشر
وبهم قد رو برابر
(جثی) کسمی کوهی است
(ن ض) جثا جثوا وجثیا) بالضم
برزانو نشست یا ایستاده شد بر سر انگشتان
جاثی) نعت از آن جثی بالضم
والکسر علی فعول جمع + وجثوت
الابل وجثیتها) فراهم آورد هم تیر انداز
(اجثاء) برزانو نشانید او را یا ایستاده
کرد او را بر اطراف انگشتان
(مجاثاة) زانو بزانو نشستن کسی را
(تجاثوا) برزانو نشستند

باب الجیم فصل الجیم

ج ج ج

(جج) کلم لقب منصور بن نافع بخاری
محدث

ج ج د

(جحاد) کسحاب دهی است بخارا
از آن ده است ابو شعیب صالح بن
محمد بن صالح جحاری محدث عابد
صاحب کرامات

باب الجیم فصل الحاء

ج ح ج ب

(جحجب) کجعفر نام مردی
(جحجبی) قبیله است از انصار
(جحجب العدو) هلاک کرد دشمن را
+ وجحجب فی الشیء) تردد کرد
در آن وآمد و رفت نمود

ج ح ج ح

(جحج) بالضم خربزه ترنجیده یا حنظل
(جح) بالفتح ستردن چیزی وکشیدن
آن وخوردن جحج والفعل من نصر
(جح جح) وبغیان کرد است که بدان
گوسپند را زجر کنند
(جحجح) بالفتح مهتر جحاجح جمع
ومردناکس ورزیل
(جحجح) کهدهد گوسپند نر بزرگ
(جحجاح) کدحداح مهتر جحاجیح
وجحاجحة جمع + والهاء عوض
عن الیاء المحذوفة ولا بد منها او
من الیاء ولا یجتمعان
(اجحت المرأة) آبستن شدن +

امرأة مجحم) نعت از آن والجحم
استعماله في السباع تقول لكل سبعة اذا
حملت فاقربت وعظم بطنها قد اجحمت
(تجحجم) جهد تمام کرد و مبادرت
نمود + وتجحجم عن الامر) باز ایستاد
از کار وكذلك تجحجم عن القرن + و
(جحجمه) برزمین زد اورا

ج ح د

(جحد) بالفتح کم خیری کم خیر
(جحد) بالضم کم خیر
(جحد) محرکة کم خیرے
(جحد) ککتف کم خیر + وفرس جحد
اسپ کوتاه ودشت جحدة مونث
جحاد ککتاب جمع + وعام جحد
سال خشک
(اجحد) کم خیر
(جحادة) بالضم نام مردی
(جحاد) کشداد مرد دیر انزال
(جحادی) بالضم سطبر از هر چیز
(جحادیة) شک پر از شیر و جوال
پر از خرما یا گندم
(ف جحده حقه وبحقه جحدا وجحودا) انکار کرد حق اورا با علم و
دانستن او + وجحد فلانا) بخیل
یافت اورا

(س) جحد الرجل جحدا
محرکة) سخت عیش گردید + و
جحدت السنة) کم باران گردید سال + و
جحد النبت) کم بالیدگیاه + وجحد
فلان) کم خیر گردید
(اجحد الرجل) محتاج شد مرد
ونیز اجحاد) کم خیر شدن و نابالیدن
گیاه + مجحد نعت از ان
(تجاحد) باهم انکار کردن

ج ح د ب

(جحدب) کجعفر کوتاه بالا

ج ح د ر

(جحدر) کجعفر کوتاه بالا و نام مردی
وباین معنی بدون الف لام ست
(جحادری) بالضم بزرگ
(جحدرة) برزمین زد اورا وغلطانید
(تجحدر الطائر) جنبید و پرید

ج ح د ل

(جحدل) کجعفر وقنفذ کوکی فربه
گرد اندام
(جنحدل) بزیادت نون بوزن
قنفذ کوتاه بالا
(جحدل) شتربان گردید یا مکاری شد
و توانگر گردید بعد فقر + وجحدل
فلانا) برزمین افگند اورا یا بسته اورا + و
جحدل الاناء) پر کرد آوندرا + و
جحدل المال) فراهم آورد مال را + و
جحدل الابل) فراهم آورد شتران را
وبکرایه داد
(تجحدل) غلطان گردید

ج ح د م

(جحدم بن فضالة) کجعفر جحدم
دیگر غیر منسوب صحابیانند
(جحدمة) سخت دویدن

ج ح ر

(جحر) بالفتح غار رو و تنگ
(جحرة) تنگی و سال سخت بی باران
و بحرک
(جحر) بالضم سوراخ دده و خزنده
جحرة و اجحار و جحران) بالضم
جمع
(جاحر) کصاحب پس مانده که رسیدن
نتوانست
(جواحر) در آیندگان بسوراخ و
نهان جاے
(عین جحراء) کحمراء چشم در چشم
خانه رفته
(بعید مجاریة) کعلابط سطبر گرد اندام
(جحران) بالضم سوراخ دده و خزنده
و فرج زن ومنه الحديث اذا حاضت
المرأة حرم الجحران
(جحرمة) بالفتح بدخوئی والمیم زائدة
(مجحر) کمقعد پناه و نهان جای
مجاحر جمع
(ف جحر الضب) داخل شد سوسمار
در سوراخ + وجحر فلان الضب)
در سوراخ درآورد و اوراند وجحرت
الشمس) بلند گردید آفتاب + وجحر
الربيع) بی باران گردید + وجحر
فلان) پس ماند وکذلک تجحر الخبر
+ وجحرت العين) در چشم خانه رفت
(اجحر فلان الضب) بسوراخ
درآورد فلان سوسمار را و مضطر ساخت
تا اینکه بسوراخ درآمد + واجحرت
النجوم) باران نیاورد + واجحر
القوم) بقحط شدند وبقحط رسیدند
(اجتحر له مجحرا) سوراخ ساخت
برای خود
(تجحر الضب) در سوراخ درآمد
+ وتجحرت العين) در چشم خانه
رفت + عين متجحرة) نعت از ان
(انجحر الضب) بمعنی تجحر الضب
است

ج ح ر ب

(جحرب) بالفتح وبضم کوتاه سطبر + و

فرس جَحْرَب) اسپ بزرگ خلقت
(فرسٌ جُحَادِب) کعلابط بمعنی جحرب
است
(جُحْرُبان) بالضم دو رگ است در
دو تندی زیر دو زمه گوش اسپ

ج ح د ش

(فرس جَحْدَش) کجعفر اسپ درشت
خلقتِ گُنده اندام

ج ح د ط

(جِحْدِط) بالکسر زن پیر کهن سال

ج ح د م

(رجلٌ جَحْدَم) کجعفر مرد تنگ خو
و بدخلق
(جَحْدَمَة) تنگ خوئی بدخلقی
(رجلٌ جُحَادِم) کعلابط بمعنی رجل
جحدم است

ج ح ن ط

(جِحْنِط) بالکسر زن پیر کلان سال

ج ح س

(جَحْس) بالفتح حیله و فریب یقال
ذاک من جَحْسِهِ و دَحْسِهِ
(ف) جَحَسَ فِیْهِ) در آمد در آن + و
جَحَسَ جِلْدَهُ) خراشید آنرا
(وجَحَسَ فُلانًا) کشت آنرا
(جَاحَسَ الْخَصْمَ مُجَاحَسَةً و
جِحَاسًا) زحمت داد اورا و حرب و
کوشش نمود

ج ح ش

(جَحْش) بالفتح کره جِحَاش و
جِحَشَة و جُحْشَان) بالکسر جحشة
مؤنث + و آهو و اسپ کره و سطبری و درشتی
است بخابور + و جَحْشُ جُهَنِیْ)
صحابی است + و بنو جَحْش بن
رِئَاب) زینب ام المومنین و برادر
برادرانش عَبْدُالله و عبید رضی الله
عنهم + و نیز جَحْش خراشیدن و پوست
باز بودن و ستم کردن و کوشش نمودن
و درشت گردیدن و الفعل من فتح
(جَحْشَة) پشمی که بر دست پیچیده
ریسند
(جِحَاش بن ثَعْلَبه) ککتاب پدر
قبیله است از غطفان
(جُحَیْش) کامیر کرانه و ناحیه + و
رجلٌ جُحَیْشُ المحل) مرد دور رو
کنار از مردم
(جُحَیْش) مصغر جحش است و منه
المثل عُیَیْرُ عُیُوْن جُحَیْش المَخْشِیْش
و مقابل آن در فارسی زرک میرپهار
می آید + و گویند هو جُحَیْشُ وحده
یعنی او خود رای کم آمیز و متکبر است

(جَحْوَش) کجرول کودک استوار
ناشده
(مَجْحُوْش) کیسکه نیمه بدن او موف
باشد
(جَاحَشَهُ مُجَاحَشَةً و جِحَاشًا)
زحمت داد اورا و دفع کرد و کوشش نمود
(اِجْحَنْشَشَ بَطْنُ الصَّبِیِّ)
کلان شد شکم کودک

ج ح ش ر

(جَحْشَر) کجعفر و بضم فربه گرد اندام
سطبر مفاصل نزرگ خلقت و اسپی که
استخوان پهلوی آن کوتاه باشد جَحْشَرَة
مؤنث
(جُحْشُر) بالضم از اعلام است
(جُحَاشِر) کعلابط بمعنی جحشر است
کجعفر

ج ح ش ل

(جَحْشَل) کجعفر و قنفذ و علابط سبک
سریع

ج ح ش م

(جَحْشَم) کجعفر شتر هیکل و برآمده

ج ح ط

(جِحِط) بکسرتین کلمه است که بدان
گوسپند از ازجر کنند

ج ح ظ

(جَاحِظ) کصاحب مرد برآمده بزرگ
چشم جُحَّظ کرکع جمع + و لقب ابو
عثمان عمرو بن بحر صاحب تصانیف
کثیره از علمای معتزله
(جَاحِظَتَانِ) دو حدقه چشم
(جِحَاظ) ککتاب چشم خانه و کناره
خشفه
(ف) جَحَظَتْ عَیْنُهُ جُحُوْظًا)
بیرون و بزرگ شد چشم او + و عینٌ
جَاحِظَةٌ) نعت است از آن + و جَحَظَ
اِلَیْهِ عَمَلَهُ) عیب جوئی کرد در کار او
(تَجْحِیْظ) تیز کردن نظر

ج ح ظ م

(جَحْظَم) کجعفر مرد برآمده و بزرگ
چشم

ج ح ف

(جَحْفَة) بالفتح پاره اندک و مسکه
و باقی آب در کناره حوض و بضم و بیاری
شکم از قبیل مغص
(جُحْفَة) بالضم آب برگرفته شده از چاه
یا باقیمانده در آن بعد برگرفتن از آن
و اندک ترید در خور و اندک سبزه بر
ریگ توده صحرا و اندک انطعام یک
شت از آن و جائیست میان که و مدینه
که میقات اهل شام باشد و کانت قریة

جامعةً على ثنتين وثمانين ميلاً من مكة
كانت تسمّى مهيعة فنزل بها بنو عبيل
وهم اخوة عاد وكان اخرجهم العماليق
فاتى بهم سيل الجحاف فاجتحفهم
فسُمّيت الجحفة
(جبل جحاف) كغراب كوهيست
بيمن
(جحاف) كغراب جست درفتن شكم از
ناگوار شدن طعام • وسيل جُحاف
سيل كه زمين بكاود وببرد هرچه هست
وكذلك موت جحاف
(جحوف) كصبور اشكنه باقيمانده
در كاسه ودلو با آب
(ابو جحيفة) كجهينه وهب بن عبد الله
صحابى است
(جحّاف) كشداد محدثى است به
نيشاپور • (ابو الجحاف) لقب محمد
روبة بن عجاج
(مجحوف) مرد مبتلا بهيضه
(ف جحفه جحفا) پوست بر داشت
وكاويد فراهم نمود • وجحفه برجله
لگد زد او را انداخت • وجحف
معه) مائل شد با آن • وجحف له
الطعام) بيرون كرد براى او طعام • و
جحف الطعام لنفسه) گرد آورد طعام را

براى خود • وجحف الكرة) ربود
گوى را • وجحفت الدلو الماء) بر
گرفت آب را • ونيز جحف) بازى
كردن بگوى. جحفة مثله
(مجحفة) كمحسنه بلا • وسنة مجحفة
سال قحط
(اجحف به) برو آزار • واجحفت
به الفاقة) محتاج گردانيد او را حاجت
ومضرت رسانيد • واجحف به)
نزديك او شد • مجحف كمحسن نيست
است ازان
(جاحفه مجاحفة وجحافا) جست
وا داد او را وكارزار كرد وانبوهى نمود و
نزديك شد • ونيز جحاف برخوردن دلو
بسر چاه در ريختن آب ازان وگاهى نيز گردان
گردد ازان
(اجتحفه) ربود آنرا • واجتحف
الثريد) بسه انگشت برگرفت اشكنه
را • واجتحف ماء البئر) تمام بركشيد
آب چاه را
(تجاحفوا) شمشير وعصا فرا گرفتند
بعض ايشان بعض را • وتجاحفوا
الكرة) ربودند گوى را بچوگان

ج ح ف ل

(جحفل) كجعفر لشكر عظيم جحافل

جمع • ومرد بزرگ قدر ومهتر جوانمرد
وكلان پهلو
(جحفلة) پتفوز اسپ واستر وخر
جحافل جمع • ودوشندى دوبارۂ
اسپ
(جحنفل) سطبر لب
(جحفله) بزمين زد او را وانداخت
وسرزنش كرد او را بكار روى • وجحفل
الجحافل) گرد آورد لشكر را
(تجحفلوا) مجتمع شدند

ج ح ل

(جحل) بالفتح آفتاب پرست آنرا
حربا نيز گويند وسوسمار كلان ومهتر
زنبوران عسل ومشك بزرگ وسرگين
گردان جحول وجحلان جمع • و(جحل
بزرگ پهلو شتران نر • وجحل بن
حنظله) شاعر است • وحكم بن جحل
وسالم بن بشر بن جحل) تابعانند
(جحلاء) كحمراء ناقه بزرگ
(جيحل) كحيدر سنگ بزرگ پوست
ماهيست كه ازان سپر سازند وبزرگ
از هر چيز
(جحال) كغراب زهر
(ف جحله) بزمين زد او را
(مجحل) كمعظم بر زمين افكنده شده

(جحله تجحيلا) بر زمين زد او
را شدد للمبالغة

ج ح ل م

(جحلمه جحلمة) بر زمين زد او
را ميم زائد است

ج ح ل ن ج ع

(جحلنجع) نقل ضبط شده تا
مجد الدين في قول ابى الهميسع •
ان تذربى صوبك صوب المدمع •
يجرى على الخد كضئب الثعثع • من
طمحة صبيرها جحلنجع • ذكره ولم
يفسره وقالوا كان ابو الهميسع من
اعراب مدين وما كنا نكاد نفهم كلامه

ج ح م

(جحم) كصرد مرغيست
(جحم) كعنق مردمان كم حيا
(جحمة) بالفتح آتش توبرتو وبيم
وچشم بلغت حمير
(جاحم) كصاحب خندق آتش
سخت شعله زن وميانه حرب جاى
وسخت كشت وخون وجنگ وجاى
سخت گرم وموق
(عين جاحمة) چشم وامانده
(اجحم) احمر مرد سرخ چشم
وفراخ چشم جحماء مؤنث جحم

ج

کتب و جَخمی کمکری جمع ✤
و (جَحْمُ بن دَنْدَنَة) از دلیران
عرب است
(جُحَام) گزاب بیماریست کر
چشم و سرهای سگان را آماس اندو
گاه برودم عارض شود
(جَحَّام) کشادہ بخیل
(جَحِیم) کامیری از نامهای دوزخ
مؤنث است و آتش سخت شعله زن
و آتش تو بر تو و هر آتش بزرگ که
در مغاکی افروخته باشند و جای
سخت گرم
(جَحْجَم) گوهر گل سرخ و گویند
گل صد برگ
(ف جَحَمَ النَّارَ) برافروخت
آتش را ✤ (جَحَمَ العَیْنَ) بازکرد
چشم با و داشت ✤ (رَجُلٌ جَاحِمٌ)
نعت از ان
(س جَحِمَتِ النَّارُ جَحْمًا و
جَحَمًا و جُحُومًا) زبانه زد آتش
(ك جَحُمَتِ النَّارُ جُحُومًا)
افروخته گردید
(اَجْحَمَ عَنْهُ) باز ایستاد از ان ✤
(اَجْحَمَ فُلَانًا) نزدیک هلاکت
رسانید او را

(جَحْمَنِی بِعَیْنِهِ تَجْحِیمًا) تیز
نگریست مرا یا نگریست و چشم وا
گرفت
(تَجَحَّمَ) سوخت از حرص و بخل و دل
تنگ گردید

ج ح م ر ش

(جَحْمَرِش) بالفتح و کسر الرا زن
گنده پیر کلان سال و زن زشت
و خرگوش شیرده و مار درشت پوست
جحامر جمع ✤ (جُحَیْمِر) مصغر آن
بحذف خامس و بچنین در تمامی
اسمای خماسی حرف آخر آنرا
حذف کنند در تصغیر و تکسیر و اگر
ردی زائد باشد آن زائد را حذف
کردن اولی بود

ج ح م ش

(جَحْمَش کجعفر و جُحْمُوش)
کعصفور زن گنده پیر کلان سال

ج ح م ظ

(جَحْمَظَة) بالفتح خرد کردن بچه خرد
را در گهواره و آن پیچیدن رسنی که
گاو و گوسپند را بدان دست و پای
بندند در وقت کشتن
(جَحْمَظَ الرَّجُلَ) پست و بند کرد
مرد را ✤ و نیز (جَحْمَظَة) زه کردن

سکمان و بستن هر دو دست کودک بر
دو زانوی او جهت سیاست تادیب
و سخت دویدن و رفتار کوتاه بالا
در رفتن او

ج ح ن

(جَحَن) گکتف بطی الشباب گیاه
کوتاه و ضعیف بی آب و کنه
(جُحْنَة) بالضم کنه
(جَحْوَان) بالفتح نام مردی
(جَیْحُون) نهر بلخ که بخوارزم
منتهی میشود
(جَیْحَان) نهریست میان شام
و روم معرب جهان
(جُحَیْنَاءُ القَلْبِ دلو نجاة) مصغر
آنچه لازم قلب باشد از شک و حاجت
و مانند آن
(ف جَحَنَ علی عِیَالِهِ) تنگ
گرفت عیال خود را از فقر یا بخل
(س جَحِنَ الصَّبِیُّ جَحَنًا)
ناگوار شد کودک ✤ (صَبِیٌّ جَحِنٌ)
نعت از ان
(مُجْحَن) لکرم گیاه کوتاه بی آب
(اَجْحَنَ الصَّبِیَّ) ناگوار کرد
کودک را ✤ (اَجْحَنَ علی عِیَالِهِ)
بمعنی جَحَنَ علی عِیَالِهِ است

(جَحَّنَ علی عِیَالِهِ تَجْحِینًا)
بمعنی اَجْحَنَ علی عِیَالِهِ است

ج ح ن ب

(جَحْنَب) کجعفر کوتاه یا کوتاه
قلیل و بمعنی سخت دو دیگ کلان
(جِحِنَّب) کجهنم بمعنی جَحْنَب
است
(جُحَانِب) کعلابط کوتاه یا کوتاه
قلیل

ج ح ن ب ر

(جَحَنْبَرَة) بالتحریک زن کوتاه بالا
(جِحِنْبَار) کسر تمن گیاهیست
و مرد سطبر بزرگ خلقت یا کلان
و فراخ شکم یا کوتاه بالا فراخ شکم
جحنبارة تشدید ضمان

ج ح ن ش

(جَحْنَش) کجعفر درشت و نام
مردی و باین معنی بدون الف
و لام است
(جَحْنَشَ بَطْنُ الصَّبِیِّ) کلان
گردید شکم کودک
(اِجْحَنْشَشَ بَطْنُ الصَّبِیِّ)
کاحرنجم بمعنی جَحْنَشَ بَطْنُ الصَّبِیِّ
است

ج ح د

(جحجا) کنیت لقب ابو الفصن وحبین بن ثابت
(جخوة) بالفتح یک کام ورری
(جخاجی) ما فق وار دنیکو نشانه گزارنده
(جخوان) بالفتح نام مردے
(ن) جخا جخوا) ازبیخ برکند آنرا + وجخا) مقیم شد ورفت وکام زد
(اجتخاه) ازبیخ برکند آنرا

باب الجیم فصل الخاء

ج خ ب

(جخب) بالفتح لاغرمیان کاواک
(جخابة) بالفتح والکسر احمق بی خیر ومرد لحیم گران
(جخنب) کهجنف شتر کلان وهتر ضعیف
(جخابة) کجبانة بمعنی جخابة است

ج خ خ

(جخ) بالفتح گول وگران جان
(جخ) مانند بخ است وزنا معنی
(ن ض) جخ) از جائی بجائی شد وبلند کرد شکم را وکشاده داشت هردو بازوها در سجده + وجخ ببوله انداخت کفیز را + وجخ برجله
بالا داشت پای را + وجخ) خود برانگیخت خاک را بپای + وجخ خود را برانگیخت
پاهاروا کشید با تمکن واسترخاء + وجخ جاریته) جماع کرد با او
(جخجخ) که حج بدل کرد و پنهان نمود مکنون دل خود را وبانگ کرد وگفت جخ جخ ودرآمد درمیانِ چیزی + وجخجخ جاریته) جماع کرد با او
(جخجخ فلانا) برزمین زد اورا
(تجخجخ) که حج خود را دراز کشید با تمکن واسترخاء + وتجخجخ جاریته) جماع کرد او + وتجخجخ اللیل) زوهشت تاریکی خود را

ج خ د

(ابو جخاد) کغراب ملخ
(جخادی) بضم وتشدید یا جام بزرگ که دران شیر دوشند وشتر سطبر یا سطبر از هر چیز

ج خ د ب

(جخدب) کجعفر نام ابو سلت کوفی نسابه
(جخدب) کقنفذ وجنذب اسد وسطبر وجنت ومرد دراز بالا وشتر سطبر تیزرو ونوعے از ملخ وآن سبز وبزرگ پا باشد وخیزدوک سطبر جخادب جمع
(جخادب) کعلابط وجخادبة بالیار وجخادباء) ممدودة ومقصورة بمعنی جخدب است + ابو جخادب وابو جخادبی مثله)
(جخدبة) سرعت وشتاب رفتن

ج خ د ر

(جخدر) کجعفر سطبر + جخدرة بالیار وجخادر) کعلابط مثله

ج خ د ف

(جخدف) کجعفر زیشه لیف

ج خ د ل

(جخدل) کجعفر وقنفذ کوک گرد اندام فربه

ج خ د م

(جخدمة) سرعت در دویدن وکار ورفتار

ج خ ذ

(جخوذة) بالفتح دویدن

ج خ ر

(جخر) بالفتح مرزة وسے است بسمرقند
(جخر) ککتف بسیار خوار وبدعمل والاغوران وتباهعقل وعاجز وزشت وزرد وگرسنه شده
(جاخر) کصاحب ادی فسلح
(جخراء) کصحرا شهرے است مر بنی شعنز را وزن گنده فرج وکلاه فرجش فراخ وگنده باشد وچشم تنگ چرکین
(ن) جخر رأس البئر) فراخ کرد سر چاه را
(س) جخرت البئر) فراخ شد شکم چاه + جخرت الغنم) دیده شد شکم آن از خوردن آب برخلو شکم + غنم جخرة) نعت از آن + ونیز جخر) محرکة بوی بد قبل زن وبوے گرفتن گوشت ودہن وفراخ شدن درون چاه وخالی شدن شکم
(اجخر رأس البئر) فراخ کرد سر چاه را + واجخر) روان کرد آب را از غیر جاے چاه وپاک نه شست کون وبنکاح درآورد زن گنده فرج را
(جخر رأس البئر تجخیرا) فراخ کرد سر چاه را
(جخرت الحوض) خشک شده شق گردید گل آن ودرواخ شد آب آن

ج خ ف

(جَخْف) بالفتح آواز خر خر خوابنده یا آواز بلند تر از ان وسبکی (جَخْفَة) زن کوتاه بالا لاغر (جَخِيف) کامیر آواز خر خر خوابنده یا بلند تر از ان وسبکی دجان وردم ولشکر بزرگ وکوتاه بالا جخف گشتف جمع + ومتکبر وآواز شکم مردم (ن ض س) جَخَفَ جَخْفًا و جَخِيفًا) فخر کرد بزیاده از حد خویش + جَخَّاف کشده او نعت از ان وبخواب فت و تهدیه کرد وقول عمر رض جَخْفًا جَخْفًا) ای فخرا فخرا وشرا شرا

ج خ ن

(جُخُنَّة) بضمتین مشددة النون زن بدجماع

ج خ و

(ن) جَخَا الكُوزُ) سرنگون کرد کوزه را ونیز جَخْو بالفتح فراخی پوست واسترخای آن ولاغری زان + اَجْخَى وجَخُّوا) نعت از ان (جَخَّى المُصَلِّي تَجْخِيَةً) بلند کرد شکم را وکشاده داشت هر دو بازو را در سجده + وجَخَّى اللَّيْلُ) سیل کرد شب (جَخَّى الشَّيْخُ) پشت خم کرد پیر ومنه الحدیث کالکوز مُجَخِّيًا (تَجَخَّى عَلَى المِجْمَر) بخور کرد + تَجَخَّى الكُوزُ) سرنگون گردید

باب الجيم فصل الدال

ج د ب

(جَدْب) بالفتح تنگ سال و عیب + ومَكَانٌ جَدْبٌ) جای خشک بی نبات (اَرْضٌ جَدْبَةٌ) زمین خشک بی نبات جَدْب وجُدُوب جمع (جَادِب) کاذب رشته ومعنی مَكَانٌ جَدُوبٌ) کصبور جای خشک بی نبات (جَدِيب) کامیر جای خشک بی نبات ومنه هو جديب الجناب یعنی بی خیر است (فَلَاةٌ جَدْبَاءُ) بیابان خشک بی نبات (اَجَادِب) جمع اجدب جمع جدب است یقال کانت فیه اَجَادِبُ (جَدَب) بجف علم است تنگ سال را (اَجْدَابِيَة) شهریست نزدیک برقه (مِجْدَاب) جای خشک بی نبات (مِجْدَاب) گرداب زمین که هیچ نروید (ن ض) جَدَبَهُ جَدْبًا) عیب کرد او را + جَادِب) نعت از ان (ن) جَدَبَ المَكَانُ) خشک بی نبات شد (ک) جَدُبَ المَكَانُ جُدُوبَةً) خشک بی نبات گردید (اَجْدَبَ الاَرْضَ) یافت زمین را خشک بی نبات + واَجْدَبَ القَوْمُ) باقحط شدند + واَجْدَبَ المَكَانُ) خشک بی نبات گردید (مُجَادَبَة) بخشک سال رسیدن یقال جَادَبَتِ الاِبِلُ العَامَ اِذَا كَانَ العَامُ مَحْلًا فصادت لا تَأْكُلُ اِلَّا الدَّرِينَ الاَسْوَد (تَجَدُّب) ناگوار شمردن چیزی را یقال ما اَتَجَدَّبُ اَنْ اَصْحَبَكَ

ج د ث

(جَدَث) محرکه قبر اَجْدُث واجداث جمع (جَدْثَة) بالفتح آواز سم اسب وپیل شتر وخاییدن گوشت (اِجْتَدَث) گور ساخت

ج د ح

(جِدْح) بکسر تین کلیه است که بدان بزرها زجر کنند (مِجْدَح) کفچه پست شوره وزبران که منزلیست ماه را یا ستاره است خرد میان دبران وثریا وقیل هو ثلاث کواکب کانها مجدح وداغی است که بر ران شتر کنند (مِجْدَاح) گرداب کناره دریا (مَجَادِيحُ السَّمَاءِ) انوار آسمان و نیه غروب کردن منزلیست از منازل ماه وطلوع کردن منزل دیگر مقابل آن وآن جمع مجدح کنبز است باشباع کسره والقیاس ان یکون واحدها مِجْدَاحًا (مَجْدُوح) خون فصد که آن را در ایام قحط بریان کرده خوردندی در جاهلیت (ن) جَدَحَ السَّوِيقَ جَدْحًا) شورانید پست را (مُجْتَدَح) الکرم دبران یا ستاره است خرد میان دبران وثریا (اَجْدَحَ السَّوِيقَ) شورانید پست را + واَجْدَحَ الاِبِلَ) داغ مجدح کرد بر ران شتر

(شَرَابٌ مُجَدَّحٌ) کمعظم آمیخته
(جَدَّحَ السَّوِیقَ تَجْدِیحًا)
شورانید پست را و آمیخت
(اِجْتَدَحَ السَّوِیقَ) شورانید پست را

ج د د

(جَدّ) بالفتح پدر پدر و پدر مادر
اَجْدَاد و جُدُوْد و جُدُوْدَة
جمع + و بخت و بهره و نصیب و رزق و
روزی بزرگی و منه جَلَّ جَدُّ رَبِّنَا ای عظمة
رَبِّنَا و یقال غِنَاءٌ + و بی نیازی و توانگری
وفی الدُّعَاءِ وَلَا یَنْفَعُ ذَا الْجَدِّ مِنْکَ
الْجَدُّ ای لا ینفع ذا الغنی عندک
غِنَاهُ وانما ینفعه العمل بطاعتک و
مِنْکَ بمعنی عِنْدَکَ + و کناره رود و
روی زمین و مرد بختمند +
وذُو الجَدَّیْنِ لقب عبد الله بن
عمرو بن الحارث و عمرو بن ربیعة
فارس الضحیاء است
(جَدَّة) مادر مادر و مادر پدر
(جُدّ) بالضم مرد بخت مند جِدٌّ ج
منسوبًا مثله و ساحل دریا و مکه
و جانب هر چیز و فربهی و آنگ بدکه
گوشت و میوه است مشابه بمور و چاه
میان علف زار و چاه بسیار کم آب
از لغات اضداد است و آب اندک و آب
در کناره بیابان و آبست بیم و نام
موضعی + و جُدُّ الاَثَافِی و جُدُّ
المَوَالِی دو موضع است بعقیق
مدینه
(جُدَّة) کناره رود و ساحل دریا
که معروف شهریست بر ساحل
دریا که و قومی است از اشاعره و
راه و علامت جُدَد جمع + و خط
پشت خر که مخالف لون آن باشد و
نام جائی و یقال فُلَانٌ رَکِبَ جُدَّةً
الأمر اذا رای فیه رأیًا
(جِدّ) بالکسر کناره نهر و امر
نیک راست و درست و یقال هو
مُحْسِنٌ جِدًّا ایراد به المبالغة ولذا
فی هذا خطر جِدٌّ عظیم ای عظیم
جِدًّا + و عالم جِدُّ عالم یعنی
بنهایت رسیده در علم و قولهم اَجِدَّکَ
لا تَفْعَلْ کذا یعنی ترا سوگند
بحقیقت تست که مکن چنین و این
انگاه راست آید که جیم مکسور
خوانند و اگر بفتح جیم گویند
سوگند ببخت باشد و اگر واو آرند
گویند وَجِدِّکَ جیم مفتوح
باشد نه مکسور و این کلمه پیوسته
باضافت آید و بس و نصب آن بر
حذف با است و نزد ابو عمرو بر
مصدریت یعنی مالک اجدا منک
(جُدَّة) روی زمین و کناره رود و
قلاده گردن سگ و خرقه و بضم یقال
ما عَلَیْهِ جُدَّةٌ
(جَدَد) محرکه روی زمین و ریگ
تنک و غده مانندی در گردن شتر و
زمین هموار و درشت و منه المثل
مَنْ سَلَکَ الْجَدَدَ اَمِنَ الْعِثَار
(جَدَاد) بالفتح والکسر بریدن خرما
از خرمابن والفعل من نصر و وقت
درو آن
(جَدُود) کصبور ماده خر فربه
جِدَاد کتاب جمع + و میش کم شیر
جَدَائِد جمع + و نام جائی و دران
آبیست که آنرا کلاب خوانند + و
یوم جَدُود روزیست مر بر را
که بر آب تغلب با بکر بن وائل
جنگ کرد
(جَدِید) کامیر روی زمین نو + و
ثَوْبٌ جَدِیدٌ کما جَدَّهُ الحائک
جُدُد بضمتین جمع + و منه ملحفة
جدید بلا هاء لانه بمعنی مفعولة
وقد جاء بالشذوذ بالهاء و مرد
بختمند و مرگ و نهر است
بیابان + و جَدِیدَانِ شب و روز
یقال لا افعله ما اختلف الجدیدان
(جَدِیدَة) دوده است بمصر + و
جَدِیدَةُ السَّرْجِ کلتوی زین دوخته
جَدِیدَتَانِ هذا مولّد والعرب تقول
جَدِیَّةُ السَّرْجِ بسکون الدال جَدِیَّات
(جُدَیْدَاة) مصغر جدیدة قلعه
است استوار نزدیک حصن کیفی
و موضعیست بنجد و در آن مرغزاری
است و آبیست بسماوه
(جُدَیْد بن خطاب کلبی)
که زیر حاء مزبور فسخم معد را
(جَادَّة) شاه راه جَوَادّ جمع
(جَدَّاد) کشداد مصغر و شهر و
سازنده آن
(جُدَّاد) کرمان جامهای کهنه پاره
پاره معرب گراد و هر چیز که بعضی
اجزای آن و بعضی دیگر پیچیده و
درهم رفته باشد از رشتها و شاخهای
درخت و دوختهای ریزه و رشتهای
خیمه و کوههای خرد
(جَدَّام) بالفتح شدة الدال زن
خرد پستان و بریده گوش و آنکه شیر
خشک شده باشد و بیابان بی آب
و دو هیست بحجاز و فی المثل

جِ

تَرَحَت جِدّاءَ بالکسر وبِجَدّاءَ وبِجِدٍ
وبِجِدَّ ممنوعة وبِجِدَّانَ يضرب
ن شئ وضع بعد التباسه وهو على
الجادة اسم موضع بالطائف مستوٍ
کالرَّهْوَة لاخمرَ فيه يتوارى به والتأ
عبارةٌ من القِصَّة او الخُطّة
(جُدّان) بالضم شدده نام موضعی
(جَدّان بن جَدِيلَة بن اسد)
کشده از قبیله ربیعه است
(اَجَدّانِ) شب و روز
(اَجْداد) موضعیست
(مَجْدُود) بختمند
ج (جَدْجَد) بالفتح زمین سخت و
هموار
(جُدْجُد) کهده مر ملکیت شابه
ملخ و آبله ریزه که در بن حدقه
برآید و ملخ مانند کرکی است
سیاه سر که شب بانگ کند
جَدَاجِد جمع + و سبوی کلان
وچاه بسیار آب
(ن) جَدَّ الثوبَ جَدًّا) بالفتح
بریدن جامه را + و نیز جَدّ) چکیدن
خانه از باران و بریدن خرما از خرما بن
وجَدَّت اخلافُ الناقة) ریش
گردید پستان ناقه از پستان بند

(ض) جَدَّ فينا جَدًّا) بالفتح بزرگ
شده در چشم ما ومنه حديث انس
كان الرجل منا اذا قرأ البقرة وآل
عمران جَدَّ فينا اى عظم فى اعيننا +
و نيز جَدّ) بختمند شدن يقال
جُدِدتَ يا فلان جَدًّا مجهولا *
وجَدَّ البيتُ جِدًّا) بالکسر چکید
خانه از باران + وجَدَّ جِدَّةً) نو
گردید + و نیز جِدّة) نوی ضد کهنگی
(ن ض) جَدَّ فی الامر جِدًّا)
بالکسر کوشید در آن کار + جادّ) نعت
است از آن + و نیز جِدّ) درستی
در کار ضد هزل و شتابی و عجلت یقال
هو على جِدِّ امرٍ ای عجلة امرٍ درست
کردن کار
(اَجَدَّ النخلُ) بوقت درو رسید
خرما بن + واَجَدَّه) نو کرد آنرا و
گویند در حق کسیکه جامه نو پوشد
اَبْلِ و اَجِدَّ واَحْمِدِ الکاسِیَ + واَجَدَّ
بها امرًا) ای اَجَدَّ امره بها یعجب
الامر على التمييز کقولك قررت به
عينا اى قرت عينى به + واَجَدَّ) رفت یکی
بزمین جَدَد + واَجَدَّ الطریقُ)
چه گردیده + واَجَدَّت کَرِمَتی
مِنْه) یعنی گمداشتم اورا + واَجَدَّا

فی الامر) کوشید در کار + مُجِدّ)
نعت است از آن + و نیز اِجداد)
درستی در کار ضد هزل
(جادّة مُجادّة) درست و تحقیق
کردن آنرا
(کِساء مُجَدَّد) که علم آن خطوط
مختلفه دارد
(ناقة مُجَدَّدة الاخلاف) ناقه که
پستانش از پستان بند ریش گردیده
(جَدَّدَه) نو کرد آنرا
(تَجَدَّد) نو گردید + و تَجَدَّد
الضَّرْعُ) خشک گردید شیر آن
(اِستجَدَّه) نو گردانید آنرا + و نیز
(استجداد) نو پوشیدن

ج د ر

(جَدْر) بالفتح دیوار جُدُران
جمع + و گیاهیست که در ریگ
روید جُدُور جمع * و حطیم کعبه
و بن دیوار و نشان آن + و ذو جَدْر)
چراگاهیست بر شش میل از مدینه
(جِدْر) بالکسر گیاهیست جِدْرَة
یکی
(جَدَر) محرکه گره گوشت از لطمت
یا از زدن یا از زخم جَدَرَة یکی
اَجْدار جمع * و آماسی است در
حلق و گره گوشت و آبله یا نشان
گزیدگی بر گردن خر و از طلع
و معرفه و بیت میان حمص و
سلمیه ینسب الیها الخمر جَدَرِی
و جَیْدَری منسوبست بآن
(جَدَرَة) قبیله است از بنی ازد سمّوا
به لانهم بنوا جدار الکعبة شرفها
الله تعالى ادخرها و نام ما و رقعتی
بن کلاب و این بنی بدون الف لام
است + و عامر بن جَدَرَة) اول
من کتب بخطنا
(جُدَر) کصرد گره گوشت جُدَرَة
یکی اَجْدار جمع + جُدَری یا ای
نسبت چیچک و قد یفتح الجیم
(جُدَرَة بن سَبْرَة) بالضم نام صحابی
(جِدار) بالکسر دیوار جُدُر و جُدْر
جمع
(جِدارة) وادی است بحجاز و در آن
قریها است
(جَدِیر) کامیر جای دیواری که گرد آن
جَدِیرون و جُدَراء جمع
(جَدِیرة) خطیره از سنگ آورده
یا نام است و طبیعت
(عامر الاجدار) پدر قبیله است
لانه کان علیه جَدَرَة

ج د ر

(شَاةٌ جَذِرَاءُ) کمزار گوسپند
آبر زده .
(مَجْدَرَةٌ) بالفتح سزاوار یقال اِنَّهُ
لَمَجْدَرَةٌ ان یفعل کذا + و اَرْضٌ
مَجْدَرَةٌ) زمینی که در آن مردم را
چیچک بسیار گیرد
(مِجْدَار) بالکسر چیزی که در زراعت
نصب کنند تا درندگان نیایند
(مَجْدُوْد) سزاوار یقال انه لَمَجْدُوْدٌ
ان یفعل کذا و کم گوشت
(ن) جَدَرَ جَدْرًا) بالفتح چیچک
برآورد و کذلک جُدِرَ جَدْرًا مجهولا +
(مَجْدُوْد) نعت از آن + و جَدَرَ
الحمار جُدُوْرًا) جدر برآورد + و
جَدَّرَهٗ) سزاوار گردانید آن را + و
جَدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن مانند
نخود + و جَدَرَ النَّبْتُ) نمودار شد
سر آن مانند جدری + و جَدَرَتِ
الْيَدُ) آبدانک شد دست از کار + و
جَدَّرَ الجِدَار) چار دیواری ساخت
(و جَدَرَ الرَّجُلُ) پنهان شد به دیوار
(س) جَدِرَ الكَرْمُ جَدَرًا) محرکة
برگ آوردن گرفت درخت انگور + و
جَدِرَ الانسانُ جدر پیدا کرد
(ك) جَدُرَ جَدَارَةً) سزاوار گردید

ج د س

و جَدَرَ النَّبْتُ) نمودار شد سرے
گیاه مانند جدری + و جَدَرَ الشَّجَرُ)
برآمد بر آن مانند نخود
(اَجْدَرَ المَكَانُ) جدرناک گردید
و آن گیاهی ست که در ریگ روید + و
اَجْدَرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن برابر
نخود + و اَجْدَرَ النَّبْتُ) بمعنی
جَدَرَ النَّبْتُ است
(جُدِّرَ تَجْدِيْرًا) مجهولا چیچک
برآورد + مُجَدَّرٌ) کمعظم نعت
از آن + و جَدَّرَهٗ) سزاوار گردانید
آن را + و جَدَّرَ الشَّجَرُ) برآمد بر آن
برابر نخود + و جَدَّرَ النَّبْتُ) بمعنی
اَجْدَرَ النَّبْتُ است + و جَدَّرَ الجِدَار
اندود دیوار را از گل و گچ و مانند آن
(اِجْتَدَرَ) دیوار ساخت

ج د س

(جَدَس) محرکة بطنی است از
قبیلهٔ لخم یا آن تصحیف است
و صواب بحای مهمله است
(جَادِس) کصاحب زمین بے
عمارت و بی زراعت و آثار محو
شده و درشت از هر چیزے
(جَادِسَة) زمین بے عمارت و بے
زراعت یا آنکه هیچ نروید جَوَادِس

ج د ع

جمع + و فی حدیث معاذ من کانت له
ارض جادسة قد عُرِفَتْ له فی الجاهلية
حتی اَسْلَمَ فهی لربها
(جَدِيْس) کامیر قبیله است

ج د ش

(جَدَش) محرکة زمین درشت
اَجْدَاش جمع حکاه ابن القطاع
(ض) جَدَشَهٗ) اراده گرفتن آن کرد

ج د ع

(جَدْع) بالفتح ناگوار و
(جَدَع) محرکة بریدگے بینے
و جز آن
(جَدَعَة) باقیمانده بریدگے
(اَجْدَع) شیطان و نام پدر مسروق
که از کبار تابعیان است و عمر
بن الخطاب رضی الله عنه آن را تغیر
داده بعبد الرحمن نامید
(جَدْعَاء) لقب ناقهٔ رسول الله صلی
الله علیه وسلم و آن را عضباء و قصواء
هم گویند ولم تکن جدعاء ولا
عضباء ولا قصواء و انما هن لقب +
و بنو جَدْعاء قبیله است از طے
(جَدَاع) کسحاب قحط سال تنگی
و سختی
(جُدَاع) کغراب موت + و کلأ

ج د ع

جُدَاعٌ) گیاه ناگوار و پژمرده + و
بنو جُدَاع) بطنی ست
(بنو جُدَاعة) قبیله است
(جُدَيْع) کزبیر از اعلام است
(عبد الله بن جُدْعان) بالضم
نام مردی مشهور بسخاوت و در ایام کان
یحضر النبی صلی الله علیه وسلم
طعامه و کانت له جفنة یاکل منها
القائم و الراکب لعظمها قالت عائشة
رضی الله عنها یا رسول الله هل کان
ذلک نافعه قال لا انه لم یقل یوما
یا رب اغفر لی خطیئتی یوم الدین
(ف) جَدَعَهٗ جَدْعًا) بالفتح
باز داشت او را و بزندان کرد + و جَدَعَ
بِهٖ) برد او را و هلاک گردانید + و
جَدَعَتِ الاُمُّ الصَّبِيَّ) بد خوار
کرد مادر کودک را + و نیز جَدْع)
بریدن بینی یا گوش یا دست یا لب
اَجْدَع نعت مذکر است از آن
و جَدْعَاء نعت مؤنث و در دعای
بد گویند جَدْعًا لَهٗ) یعنی بریده باد
بینی و گوش او
(س) جَدِعَ الصَّبِيُّ جَدَعًا)
بد خوار گردید + صَبِيٌّ جَدِعٌ)
ککتف نعت از آن

(جَدَعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهُ) بدخوار گردانید ✦ ونیز اِجْدَاع بازداشت کردن
(جَادَعَ عَمْرٌو زَیْدًا مُجَادَعَةً و جِدَاعًا) باهم دشنام دادند و خصومت کردند
(مُجَدَّع) بکعظم علف که سر آن را ستور خورده باشد ✦ وحِمَارٌ مُجَدَّع خر بردو گوش بریده
(جَدَّعَتِ الصَّبِيَّ اُمُّهُ تَجْدِیعًا) بدخوار گردانید ✦ ونیز تَجْدِیع بردو گوش خر بریدن وجَدَّعًا لَکَ گفتن کسی را ونفرین کردن قحط گیاه را
(تَجَادُع) باهم دشنام دادن و خصومت کردن ویقال ترکت البلاد تَجَادَعُ اَفَاعِیهَا ای تأکل بعضها بعضًا

ج د ف

(جَدَف) محرکة گور وهو ابدال جَدَث اَجْدَاف جمع ✦ ونام موضعی وشرب که خوردن آن سرکش و ... باشد ونباتیست درمین که خوردن آن تشنگی شکند شتر ازرا وکفک یاخس وخاشاک که از شراب بیرون اندازند
(جَدَفَة) غوغا وآواز دویدن
(اَجْدَاف) کوتاه بالا
(شَاةٌ جَدْفَاءُ) گوسپند اندک بریده گوش
(اَجْدُف) کالکلب یا اَجْدُث بثا یا اَجْدُث بی موضعیست
(جَدَافَاء) بالفتح ممدودًا و جُدَافِی کجماری غنیمت جُدَافَاة شل
(مِجْدَاف) بالکسر بیل کشتی وبال مرغ
(مَجْدُوفُ الْکُمَّیْن) مرد کوتاه آستین ✦ وزِقٌّ مَجْدُوف خیک بریده دست وپا
(مَجَادِف) تیرها
(ض) جَدَفَهُ جَدْفًا) برید آن را ✦ جَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید ✦ وجَدَفَ الرَّجُلُ) زجیر و پران دست ✦ وجَدَفَتِ السَّفِینَةَ) راند کشتی را ببیل ✦ ونیز جَدْف بریدن آواز در مدار ✦ وجَدَفَ الظَّبْیُ جُدُوفًا) گام کوتاه زد وتیز رفت ✦ وظَبْیٌ جَادِفٌ نعتست ازان جَوَادِف جمع ✦ ونیز جُدُوف بریدن مرغ بال بریده وشتافتن آن
یا نام است
(اَجْدَفُوا) غوغا کردند ✦ ونیز
(اِجْدَاف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن آن
(رَجُلٌ مُجَدَّفٌ عَلَیْهِ الْعَیْشُ) کمعظم مرد تنگ عیش
(تَجْدِیف) ناسپاسی کردن نعمت را وکم شمردن وگفتن که نیست مراد نیست نزد من

ج د ل

(جَدْل) بالفتح ویکسر زه سخت و استخوان میان کاواکست و باد اندام واستخوان کنده محکم اَجْدُل وجُدُول جمع ✦ وبالفتح قبر
(جَدْلَة) دسته دادن
(جَدِل) کَکَتِف سخت خصومت
(جَدَل) محرکة خصومت اسم است جِدَال او قدرت بر خصومت
(جَادِل) کصاحب بچه آهو و جز آن قوت گرفته وبرفتار آمده ✦ وغُلَامٌ جَادِلٌ سخت وبا قوت گشته
(اَجْدَل) چرغ اَجْدَلِی بیای نسبت شد اَجَادِل جمع ✦ ونام اسپ ابوذر رضی الله عنه واسپ جلاس کندی اسپ مشجعه بن ...
وسَاعِدٌ اَجْدَل) نیک خلقت بربیجان نه از لاغری
(جَدْلَاء) زن نیک خلقت و درع محکم بافت جُدْل بالضم جمع ✦ ونام ماده سگیست وگوسپند خمیده گوش ✦ وشقشقةٌ جَدْلَاء) ای مائلة ✦ وسَاقٌ جَدْلَاء) نیک خلقت بربیجان نه از لاغری
(ذَهَبَ عَلَی جَدْلَائِهِ) ای علی وجهه وناحیته
(جُدَال) کغراب شهریست بموصل
(جَدَالَة) کسحابة زمین یا زمین که ریگ تنک دارد وغوره خرما سفال سخت کرده جَدَال جمع ✦ ومور ریزها که بار آورده باشند
(جَدِیل) کامیر مهار تافته از پوست ورسن چرمین یا از مو در گردن شتر و حمیل جُدُل ککتب جمع ✦ ونام فحل نعمان بن منذر
(جَدِیلَة) قبیله وخوی کرانه وکانیک کبوتران و مانند آن وطریقت وحالت یقال القوم علی جَدِیلَةِ اَمْرِهِمْ ای علی حالتهم الاولی وشابکچه مانندی از پوست که کودکان وزنان حائض پوشند ونام دختر سبیع بن

عمرو بن حمیر کہ از قبیلہ است
(جَدَلِیّ) محرکہ منسوب بآن
(جَدَّال) کشداد کا یک فروش
(جَدْلَان) بالفتح راہ و سوی و منہ
ذَهَبَ عَلٰی جَدْلَانِهٖ
(جَدْوَل) کجعفر دختر و جوی
خرد جَدَاوِل جمع + و نہریست
(مِجْدَل) کمقعد جماعت مردم
و نام شہرے
(مِجْدَل) کمنبر کوشک مَجَادِل
جمع + و مرد سخت خصومت و
نام موضعی
(مِجْدَال) بالکسر مرد سخت
خصومت
(مَجَادِل) علی الجمع شہریست
بحابور
(رَجُلٌ مَجْدُوْلٌ) نیک خلقت
بر پیچان نہ از لاغری
(مَجْدُوْلَة) زن نیک خلقت و زرہ
محکم تافتہ + وسَاقٌ مَجْدُوْلَةٌ نیک
خلقت بر پیچان نہ از لاغری
(ن جَدَلَ وَلَدُ الظَّبْيَةِ وَغَيْرِهَا)
توی و بسرع مادر گردید + و جَدَل
الحَبُّ فِی السُّنْبُلِ) بستہ شد
و توی گردید + و جَدَلَهٗ) بزمین

افکند او را + و جَدَلَ جُدُوْلًا) سخت
و درشت گردید + جَدِل) ککتف
عدل نعت از آن
(ض ن جَدَلَهٗ جَدْلًا) محکم
تافت آنرا
(اَجْدَلَتِ الظَّبْيَةُ) ہمراہ آہو رہ
رفتند بچگان وے
(جَدَّلَهٗ تَجْدِیْلًا) بزمین زد او را
(تَجَدَّلَ) بزمین افتاد + و
تَجَدَّلَهٗ) بزمین زد او را لازم متعدی
(جَادَلَهٗ مُجَادَلَةً و جِدَالًا)
خصومت کرد با او
(تَجَادُل) باہم خصومت کردن
(اِنْجَدَلَ) بزمین افتاد

ج د م

(جَدَم) محرکہ مرغیست سرخ
منقار مانند کنجشک جَدَمَة یکی و
نوعی از خرما
(جَدَمَة) مرد کوتاہ جَدَم جمع + و
گوسپند بلایہ و ردی غورہای خرما
کہ در یک تمع بر آیند و خوشہ غیر
مالیدہ و غیر کوفتہ و خوشہا بچوب
بر آوردہ وقت خرمن بباد دادن
کہ آنہا را بار دیگر بکوبند
(اِجْدَم) کلمہ است کہ بدان اسپ

را زجر کنند اَصْلُہٗ مُجْدَم
(جُدَامَة) کثمامہ نام دختر جندل
و دختر وہب و دختر حارث کہ
صحابیات بودہ اند و کہ گندم و جو
و مانند آن
(جُدَامِی) بالضم خرمائی است
(جُدَامَاة) خرما بن بسیار بار
(ن جَدَمَتِ النَّخْلَةُ) بار آورد و
وخشک شد
(اَجْدَمَ الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را
بکلمہ اِجْدَم

ج د ن

(جَدَن) محرکہ خوش آوازے و
صحرائی است بیمن یا وادی است یا
موضعیست + و ذُو جَدَن) لقب
عَلَس بن حارث یکی از شاہنہ کہ
ملوک حمیر بودند وَ هُوَ اَوَّلُ مَنْ غَنّٰی
بِالْیَمَنِ سُمِّیَ بِهٖ لِحُسْنِ صَوْتِهٖ + و ذو
جَدَن بن یشرح بن حارث
بن ضیفی بن سبا) جد بلقیس
ست
(جَدَّان) کشداد نام پسر جدیلہ
از قبیلہ ربیعہ
(اَجْدَنَ اِجْدَانًا) توانگر شد بعد فقر

ج د ہ

(مَجْدُوْدَة) مدہوش ترسان

ج د و

(جَدَا) کعصا باران عام یا باران
بسیار و بی حد و عطا و ہرش جَدَوَانِ
تثنیہ آنست و جَدَیَان بیا نادر + و
جَدَا الدَّهْرِ) ہمیشہ + و خیرٌ
جَدًا) خیر فراخ
(جَدَاء) بالفتح والمد نفع و عطا و
توانگری یقال فُلَانٌ قَلِیْلُ الْجَدَاءِ
عَنْكَ اَیْ قَلِیْلُ الْغَنَاءِ وَالنَّفْعِ
(جَدْوٰی) بالفتح والکسر بمعنے
جَدَا کعصا است
(جَادِی) کقاضی خواہندہ عطا
جُدَاة جمع
(ن جَدَا عَلَیْهِ) عطا کرد برو + و
جَدَا کجَدْوًا) حاجت بر دیش
او و عطا خواست از وی
(اَجْدٰی اِجْدَاءً) رسید بعطا + و
اَجْدٰی عَلَیْهِ) عطا کرد برو و قولهم
مَا یُجْدِی عَنْهُ عَنْكَ اَیْ مَا یُغْنِیْكَ
(جَادَاهُ مُجَادَاةً) عطا خواست
از وی
(مُجْتَدِی) خواہندہ عطا
(اِجْتَدَاهُ) سوال کرد و عطا خواست
از وی

جد

اِستَجذاء) بمعنی جداء است

ج دی

(جَذی) بالفتح زعفران جَذی و
جِذاء وجِذیان بالکسر فیهما
جمع • وستاره پسین بنات نعش
صغری نزدیک قطب ونام برجی و
آن تصل دلو است والعرب لاتعرفه
(جَذایَة) ادرم زین وپالان وهما
جَذیتانِ جدیٌ بالکسر وجَدَیات
محرکة جمع
(جُدَاء) کغراب حاصل ضرب عدد
در ذات آن مانند کجداء سه
در سه است

ج ۱

(جَذایة) بالفتح ویکسر آهو بره وانضم
ایضا لغة فیه
(جُدَی) کسمی نام برادر حُیَیّ وپدرش
اَخطَب نام داشت ونزد منجمان
همان ستاره جدی است
یَسمُونَه علی لفظ التصغیر فرقًا بینه
وبین البرج • وجُدَی بن تُخسِیْن
شاعر است
(جُدَیّة) نام کوهی
(جَدِیّة) کغنیة ادرم زین وپالان
جَدایا جمع • وخون روان وخون
خشک چفسیده برپوست قاله ابوزید
وما چسپیده وسوی وپاره مشک رنگ روی
یقال اِصفَرَّت جَدِیّةُ وَجهِهِ
(جادِی) زعفرانی
(جادِیاء) کقاصعاء زعفران
(ض) جَدا اُم) عطا خواست از وی
(اَجدَی الجُرحُ اِجداءً) روان
گردید

باب الجیم فصل الذال

ج ذب

(سیرٌ جَذبٌ) بالفتح سیر سریع
(جَذبة) سافت بعید ومنه بَینَنا
وبَینَ المَنزِلِ جَذبَةٌ • وجَذبَةٌ مِن
غَزلٍ) یکتا بار ریسمان که زنان
بدوک رشتند
(فُلانٌ اَخَذَ فی وادی جَذَباتٍ)
محرکة یعنی راه گم کرد وبمنزل
نرسید
(جَذَب) محرکة پیه خرما یا
سخت از آن جَذَبة یکی
(جَذاب) کقطام مرگ
(جِذاب) بالکسر پیه خرما یا سخت
از آن جِذابة یکی
(جَذّابة) کشدادة موی سطبر دم
اسپ که بدان چکاوک را صید کنند
(جُوذاب) بالضم طعامیست که
از گوشت وبرنج وشکر ترتیب دهند
جُوذابة مثله
(جِذِبّان) بکسرتین وتشدید با
زمام نعل که میان انگشت نر وانگشت
دومین باشد
(ن) جَذَبَ فُلاناً) غلبه کرد او را
بمنازعت وجذب
(ض) جَذَبَهُ جَذباً) کشید آن
را • وجَذَبَ الشیءَ) برگردانید آنرا
از جای خود • وجَذَبَتِ النّاقةُ
کم شیر شد • ناقةٌ جاذِبٌ وجاذِبَةٌ
وجَذُوب) کصبور نعت از آن
(جَواذِب وجِذاب بالکسر جمع •
وجَذَبَ الشَّهرُ) گذشت کثر ماه
وجَذَبَ المُهرَ) بازکرد اسپ کره
را از شیر • وجَذَبَ الرّیقُ) خشک
شد آب دهن • وجَذَبَ النَّخلَةَ)
بِبُرید پیه خرما را • وجَذَبَ الماءَ
نَفَساً) یکدم بدهان آب خورد
(جاذَبَا مُجاذَبَةً) منازعت کردند
وجاذَبَهُ) برگردانید آنرا از جای
(اِجتَذَبَهُ) کشید آنرا وربود
(تَجَذَّبَهُ) آشامید آنرا
(تَجاذَبَ) کشیده شد وبرگردید • و
تَجاذَبَ زَیدٌ وعَمروٌ) باهم
کشیدند وتنازع نمودند
(اِنجَذَبَ) کشیده شد وبرگردید و
تیز رفت

ج ذذ

(جَذّ) بالفتح پاره از هر چیز اَجذاذ
جمع • وشتابی کردن واز بیخ بریدن
وشکستن پاره کردن والفعل من نصر
(ما عَلَیهِ جُذَّةٌ) بالضم نیست بروی
چیزی از جامه ومانند آن
(جَذاذ) بالفتح افزونی چیزی
بر چیزی جَذاذة مثله
(جُذاذ) مثلثة الفاء پاره وریزه هر چیز
وکغراب سنگریزهای زر جُذاذة یکی
(جُذاذات) بالضم ریزهاسی زر
(جَذِیذ) کامیر پست وبریده و
موضعیست نزدیک که وبدین
معنی بدون الف ولام آید
(جَذِیذة) پست
(جَذّاء) بالفتح والتشدید نام موضعی
ورَحِمٌ جَذّاءُ) رحم بریده وغیر
موصول وسِنٌّ جَذّاء) دندان از بیخ
ریخته
(جَذّان) گلتان سنگریزهای نرم
جَذّانة یکی
(عَطاءٌ غَیرُ مَجذُوذ) عطیه دائمی

غیر مقطوع

(تجذیذ) تبعیت خواستن از قوم و ناکردن ایشان

(انجذاذ) بریده و پاره گردیدن

(جذجاثة) بریدن از بیخ

ج ذ ر

(جذر) بالفتح بن یا بن زبان و نره و عددی که در ذات خود ضرب کنند مانند دو برای چهار و یا زده برای یک صد و بیست و یک و در همه معانی بکسر هم آمده یا کسره در معنی حساب است فقط و بن کردن جذور جمع + و شادروان کعبه و بریدن و از بیخ بر کندن الفعل من نصر

(جؤذر) بالضم وقد یفتح الذال گوزن بچه جاذر جمع + و در آن لغات است جوذر کجوهر و جوذر کقوفل و جوذر بفتح جیم و کسر ذال

(المجذور) حاصل ضرب جذر

(بقرة مجذر) کمحسن خداوند بچه

(اجذار) از بیخ برکندن

(مجذر) کمعظم مرد کوتاه و درشت سطبر اطراف و شتری که در اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار باشد + و عبدالله مجذر بلوی ابن زیاد و علقمة کنانی ابن مجذر صحابیاند

(انجذر انجذارا) بریده گردید

(اجذار) کاقشعرار و خصومت و دشنام گردید + و اجذار النبات روییدگیاه و دراز شد

ج ذ ع

(جذع) بالکسر تنه خرمابن و جز آن جذوع جمع + و نام ابن عمرو غسانی و منه المثل خذ من جذع ما اعطاك والاصل انه كانت غسان تؤدي كل سنة الى ملك سليح دينارين من كل رجل كان يلي ذلك سبطة بن المنذر السليحي فجاء سبطة يسأله الدينارين فدخل جذع منزله فخرج مشتملا بسيفه فضرب به سبطة حتى برد وقال خذ من جذع ما اعطاك او اعطى بعض الملوك سيفه رهنا باتاوته فلم يأخذه الملك وقال اجعل هذا في كذا من امك فضربه به فقتله وقال المثل و این مثل در غنیمت شمردن عطای بخیل گویند

(جذع) محرکه آنچه پیش از ثنی باشد یعنی گوسپند گاو و بسال دوم درآمده و اسپ بسال سوم و شتر بسال پنجم اسم له في زمن وليس بسن تنبت او تسقط جذعان بالضم و جذاع جمع + جذعة مؤنث جذعات جمع + و جوان ويقال فلان في هذا الامر جذع یعنی نو درآمده + والازلم الجذع) روزگار و اسد که شیر باشد + وام الجذع) داهیه بلا + و (الدهر جذع ابدا) یعنی پیوسته جوان است پیر نگردد

(ذهبوا اجذاع مذع) کعنب مبنيين على الفتح یعنی پریشان و متفرق شدند بهر سو

(جذاع) ککتاب قبیله است از بنی سعد

(جذعان الجبال) بالضم کوههای خرد

(ف) جذع الدابة جذعا) بی علف بست ستور را + وجذع بين البعيرين) بست دو شتر را در یک رسن + ونیز جذع) زندان کردن و خوار داشتن

(مجذع) ککرم بی اصل از هر چیز و بی ثبات

(اجذاع) زندان کردن لغتی است و دال مهمله + و جذع گردیدن ستور و مانند آن يقال اجذع الفرس یعنی در سال سوم درآمد

(مجذع) کمعظم بی اصل و بی ثبات

(خروف متجاذع) بره یا اسپ کره است

ج ذ ع م

(جذعمة) بالفتح خورد و کودک و منه حدیث علی رض اسلم ابوبکر و انا جذعمة اصلها جذعة والمیم زایدة والهاء للمبالغة

ج ذ ف

(مجذاف) بالکسر بیل کشتی ج ا

مجذافة یکی و بدال مهمله لغتیست در تمامی معجمه

(مجذوف) بریده پا

(ض) جذفه جذفا) برید آن را + وجذف الطائر) تیز پرید مرغ و شتافت + وجذفت المرأة) گام کوتاه زد و تیز رفت + وجذف السفينة) راند کشتی را به بیل

(اجذف الطائر) تیز پرید مرغ و شتافت + واجذفت المرأة) گام کوتاه زد و تیز رفت

(انجذف الطائر) تیز پرید مرغ

ج ذ ل

(جِذْل) بالکسر بیخ درخت وتنهٔ آن
بی شاخ وکندهٔ هیمه اَجْذَال ومحدد
جِذَال وجُذُول وجُذُولَة جمع
وبیخ بزرگ درخت وچوب خشک و
ینغم فی الکل وجانب لعل وسرکوه و
نمایان از آن اَجْذَال جمع + ومال
اندک وکندهٔ که درشترخانه نصب
کنند تاشتران گرگین بدان خارند
ومنه المثل اَنَا جُذَيْلُهَا المُحَكَّكُ وجُذَيل
مصغر جِذل است بتصغیر تعظیم
یعنی من جذل ایشانم که بعقل من
شفا حاصل کنند چنانکه شتران
گرگین + وجِذْلُ رِهَانٍ) صاحب
رهان ویقال فلان جِذلُ مَالٍ اِذَا کَانَ
رفیقًا بسیاسته + وجِذْلُ الطِعَانِ)
لقب علقمة بن فراس که از مشاهیر
عرب است
(کَرْمَةٌ جَذِلَةٌ) کفرحة انگور
رسته وپیچیده شاخ
(جَاذِل) کصاحب بیجا ایستاده
مانند ستون وشادمان جُذَّلان
جمع + ویقال جَاذِل) خیکی که شیر را
بدمزه گرداند
(ن) جَذَلَ جُذُولًا) بیجا ایستاد
وثابت گردید
(س) جَذِلَ جَذَلًا) مرد شادمان
شد + جَذِلَ ککتف وجَذْلَان)
نعت از آن جُذْلَان بالضم جمع
(اَجْذَلَهُ) شادمان کرد اورا
(اِجْتَذَل) شادمان گردید
(تَجَاذُل) باهم کینه وشکستن ودشمنی
نمودن

ج ذ م

(جِذْم) بالکسر وبفتح اصل وبن
هرچیز وامل وقبیلهٔ اَجْذَام ودکحمتی جمع + وگرفتار علت جذام
جُذُوم جمع
(جِذْمَة) بالکسر پاره از رسن و
جز آنکه سر آن ببرشند واهل آن باقی
دارند وتازیانه جِذَم جمع
(جَذْمَة) بالفتح دیگر جای
بریدگی دست
(جَذَم) بالتحریک زمینی است
ببلاد فهم
(جَذَمَة) پیه بالایین خرما بن و
آن نفیس تر باشد
(جَذِم) ککتف تیزرو وشتاب
(جُذْمَة) بالضم بریدگی دست و
افتادگی سرانگشت
(جُذَام) کغراب جره هو علة تحدث
مِن انتشار السَّوداءِ في البَدَنِ كُلِّهِ
فيفسد مزاجُ الاعضاءِ وهيئاتها ورُبَّما
انتهى الى تأكُّلِ الاعضاءِ وسُقوطها
عَن تَقَرُّح + وقبیله است از معدود
کوهها حسمی
(جُذَامَة) باقیمانده از کشت درود
(اَجْذَم) بالفتح بریده دست یا آنکه
سرانگشتانش رفته باشد وفی
الحدیث من تعلم القرآن ثم نسیه
لقی الله تعالی وهو اجذم + جذمی
ومکحمتی جمع + وگرفتار علت جذام
+ وسروس بن اَجْذَم) شاعر است
(جَذْمَاء) دست افتاده سرانگشت
ونام زنی شیبانی کانت ضرّة للبرشاءِ
فرمت الجذماءُ البرشاءَ فاحرقتها
فسبّبت البرشاءُ ثم وثبت البرشاءُ
فقطعت یدها فسمّیت الجذماء
(جَذِیمَة) کسفینه قبیله است از
عبد القیس جَذَمِی محرکه منسوب
است بآن وتقدم جَنِیمَة + وجذیمة
الابرش) نام ابن مالک بن فهم
ملک حیره که صاحب زبّاء است
(جُذْمَان) بالضم نره وبن آن
(مِجْذَم) کمنبر گرفتار علت جذام
(مِجْذَام) بالکسر نام اسپ مردی
از بنی یربوع + وحَمَل مِجْذَام)
مرد نیک کم سوگند که کارو زود و
دوستی برند + مِجْذَامَة مثله والهاء
للمبالغة
(ن) جَذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا
(س) جَذِمَتْ یَدُهُ) بریده شد
دست او وافتاد سرانگشتان وی + و
(جُذِمَ) بمجهولا مبتلا گردید برض
خوره + مَجْذُوم) نعت از آن
(ض ن) جَذَمَهُ جَذْمًا) برید
آنرا + جَذِیم) نعت است از آن
(اَجْذَمَ یَدَهُ) برید دست اورا + و
اَجْذَمَ الشَیْءَ تیز رفت + واَجْذَمَ
الفَرَسُ) سخت دوید + واَجْذَمَ
مِنَ الشَّيْءِ) باز ایستاد از آن + و
اَجْذَمَ عَلَیْهِ) قصد کرد بر آن
(مُجَذَّم) کمعظم بریده دست وپا + و
شعب المُجَذَّمِیْن) دره کوه است
خربها الله تعالی
(جَذَّمَهُ تَجْذِیمًا) بریدآنرا شدد
للمبالغة
(تَجَذَّمَ) بریده گردید
(اِنْجَذَمَ) بریده شد

ج ذ م د

(حَمَل جُذَامِیٌّ) سلطا بالکسر نام سپهبد

شکننده پیمان
(جِذْمَادٌ) بالکسر پاره از شاخ درخت
که بتنه مانده باشد بعد از بریدن
(جُذْمُوْدٌ) بالضم اصل و بن هر چیز
یا اول آن و پاره از شاخ درخت که بتنه
مانده باشد بعد از بریدن جَذَامِیْرُ
جمع * واَخَذَهُ بِجُذْمُوْدِهِ و
بِجَذَامِیْرِهِ) یعنی گرفت همه آنرا

ج ذ ن

(جِذْنٌ) بالکسر بیخ و تنه درخت
بی شاخ

ج ذ و

(جَذْوَةٌ) مثلثة پاره آتش خدنگ
آتش یا پاره از هر چیزی جُذًی بالضم
والکسر وجِذَاءٌ کجبال جمع
(جَذَاةٌ) بیخ درخت بزرگ پاره
سطبر از چوب جِذًا جمع * و
موضعیست
(جَاذِی) بر سر پای نشیننده و بر سر
انگشتان ایستاده جِذَاءٌ بالکسر مثال
جمع * ورَجُلٌ جَاذٍ) مرد کوتاه آستین
وکوتاه دست جَاذِیَةٌ) مونث
(جَوَاذِی) ماهیهای تیزرو که پا بر
زمین بانمی نهند
(مِجْذَاءٌ) کچراب چوب بیست گرد

کردان بازی کنند و آن سلاح است
و نشان
(مُجْذَوْذِی) المخوش آنکه ملازم
خانه و ملازم یاران باشد
(ن) جَذَا جَذْوًا بالفتح وجُذُوًّا) کبوتر
کسموبر جای ایستاده شد یا بر زانو
نشست با ایستاد بر سر انگشتان * و
جَذَا الحَجَرَ) ایستاده کرده پیش
افکند آنرا * وجَذَا القُرَادُ فی
جَنْبِ البَعِیْرِ) چسپید کنه بپهلوی
شتر * وجَذَا السَّنَامُ) پیه ناک
گردید کوهان
(اَجْذَی) بر جای ایستاده شد
مُجْذِی نعت از آن وفی
الحدیث مثل الارزة المجذیة علی
الارض ای الثابتة * واَجْذَی
الحَجَرَ) بمعنی جَذَا الحَجَرَ است * و
اَجْذَی الفَصِیْلُ) پیه ناک گردید
کوهان شتر بچه * فَصِیْلٌ مُجْذٍ)
نعت از آن
(تَجَاذِی) زور آزمائی کردن با هم
در رفع سنگ

ج ذ ی

(جِذْیٌ) بالکسر اصل و بن هر چیز
(جِذْیَةٌ) بیخ درخت

(ض) جَذَیْتُهُ عَنْهُ) باز داشتم اورا
از آن
(اَجْذَی عَنْهُ) باز ایستاد از آن
(تَجَذِّی) دم شان بانگ زدن
کبوتر گروماده یقال الحمام یتجذی
بالحمامة
(تَجَاذِی) ... ن رفتن از میان
چیزی

باب الجیم فصل الراء

ج ر ء

(جُرْأَةٌ) بالضم والکسر جُرَّةٌ گکره
بترک الهمزة وجَرَاءَةٌ کراهة و
جَرَائِیَةٌ کراهیة وجَرَایَة بالیاء
مثله وازخیر نادر است
(جَرِیءٌ) کامیر دلاور اَجْرَاءٌ و
اَجْرِیَاءُ کانبیار وجُرَآءُ کعلماء
جمع * و شیر
(جَرِیْئَةٌ) خانه که در آن دد را
شکار کنند جَرَائِیُ کلالی جمع
(جَرِیْئَةٌ) کسکینة روده واندرون
رخ و حلقوم جَرِیَّةٌ بالیاء مثله
(ک) جَرُؤَ جُرْأَةً) بالفتح دلیر
دلیر گردید
(جَرَّأَهُ عَلَیْهِ تَجْرِئَةً) دلیر گردانید
او را بر وی

(مُجْتَرِئُ) بیناالفاعل شیر
(اِجْتَرَأَ عَلَیْهِ) دلیر گردید بروی
(تَجَرَّأَ عَلَیْهِ) بمعنی اجْتَرَأَ عَلَیْهِ است

ج ر ب

(جَرَب) محرکة گر و زنگ شمشیر و
خشونتی است که در داخل پلک
عارض شود و بدان آب از چشم
روان باشد
(جَرِب) گمتف گرگین جُرْب
بالضم وجِرَاب بالکسر جمع
(جَرْبَة) بالفتح دهی است بمغرب
(جِرْبَة) بالکسر کشت زار و زمین
بی آب و گیاه یا زمین تیار کرده و
آراسته برای کشت و درخت جِرَب
جمع * و پوست پاره یا بوریا و مانند
آن که برکناره چاه اندازند تا آب بر
چاه نریزد و شکسته نگردد یا آن
پوست پاره و مانند آن که در نهر
اندازند تا آب بر آن رود
(جِرَاب) بالکسر انبان خورد و قد
یفتح حکاه عیاض وغیره جُرْب بالضم
و بضمتین واَجْرِبَة جمع * و غلاف
خایه و درون چاه و لقب یعقوب بزاز
محدث ابن ابراهیم وابو جراب
عبدالله بن محمد قرشی است

جُ

(جُوَاب) کغراب کشتی خالے وآبے
است بمکه
(جَرُوب) کعبوسنگ تراشیده
(جَرِیب) کامیر مقدار چهار قفیز باشد
وقفیز از موزون هشت مکوک و
مکوک سه کیلجه وکیلجه یک من و
هفت ثمن من واز زمین یکصد و
چهل وچهار گز باشد اجْرِبَه وجُرْبَان
جمع * وکشت زار و رود ونام رودے
(جُرَیْب) کزبیر وادی است بمین
وهی است به نجد ونام جد جد محمد
بن اسمعیل بن ابراهیم بن اسمعیل
زاهد * وجُرَیْب بن سعد از
قبیله هذیل است
(جُرَیْبَة) نام شاعری که پدرش
اشیم نام داشت
(اَجْرَب) گرگین جَرْبان بالفتح
مثل جُرْب بالضم وجَرْبی کسکری
واَجَارِب جمع
(جَرْبَاء) مونث اَجْرَب وآسمان یا
ناحیه که در آن فلک آفتاب و ماه
میگردد وزمین قحط زده ودختر
با نمک وهی است قریب اَذرح قال
مجد الدین وغلط من قال بینهما
ثلثة ایام وانما الوهم من رواة الحدیث

من اسقاط زیادة ذکرها الدارقطنی
وهی ما بین ناحیتی حوضی کما بین
المدینة وجَرْبَاء واَذرح وابو الجرباء
عاصم بن دلف است که در روز جمل
قائد شتر عائشه بود رضی الله عنها
(اَذْنَابُ الجَرْبِیّ) گیاهی است که
بعد خشک شدن سبز گردد
(جَرَبّ) محرکه مشدد ة الباء مرد
کوتاه بالا فریبنده وکربز
(جَرَبَّة) گروه خران یا درشت دوکے
از خران ومردمان وزنان خرد بسیار
وکوهی است یا آن بفتحتین است
بروزن حُزُقَّة وعیال مرد که بخورند
ونفقه نبخشند
(جَرَنْبَة) محرکه بسیاره نون زائدة
(جِرِبَّانُ السَّیْف) بکسرتین مشددة
الباء ویفتحان تیزی شمشیر و
نیام شمشیر وغلاف آن وحمائل
شمشیر * وجُرُبَّانُ القَمِیص
گریبان وخشتک پیراهن
(جِرِبَّانَه) بکسرتین وتشدید با
زن بسیار فریاد وپلید زبان
(جُرُبَّاءُ القَمِیص) بالضم وبالکسر
وتشدید با گریبان پیراهن
(جِرْبِیَاء) بالکسر باد شمال سرد

آن باد است که میان شمال وجنوب صبا
یا باد نکباء که میان شمال ودبور وزد
ومرد ضعیف
(اُجْرُبَان) بالضم وفتح الراء دو قبیله
است بنو عبس وذُبْیان
(اَجَارِب) بالفتح قبیله است از
بنی سعد
(ن جَرَبَ الحَجَرَ جَرْبًا) تراشید
سنگ را
(س جَرِبَ جَرَبًا) گرگین شد و
(جَرِبَ زَیْدٌ) ویران وخراب شد
زمین وی وگرگین شدند شتران او
(اَجْرَبُوا) صاحب شتران گرگین
شدند
(مُجَرِّب) کمحدث دانای کارها
(مُجَرَّب) کمعظم مرد آزموده وشیر
درنده
(دَرَاهِمُ مُجَرَّبَةٌ) دراهم موزون
(جَرَّبَه تَجْرِبَةً) آزمود اورا
(اِجْرَأَبَّ) کاقشعر وراز کرد گریز را
تا بگرد
(اِجْرِنْبَا) بی تکیه خواب کردن
ملحق باحرنجام
ج رب ث
(جُرْبُث) بالضم وضیعست

ج رب ذ
(جَرْبَذَة) بالفتح نوعی از رفتار شتر
واسپ یا آن گران دویدن آنست یا
نزدیک شدن سر سم بزمین وبلند
گردیدن آن
(جِرْبَاذ) بالکسر نوعی از رفتار اسپ
وشتر
(فَهُوَ مُجَرْبِذٌ ومُجَرْبَذُ القَوَائِم)
یعنی اسپ گران رو یا آنکه سر فرو کننده
هر دو پا را در موضع هر دو دست گذارد
در رفتار
(جَرَنْبَذ) کغضنفر سطبر ودرشت
(جَرَنْبَذَة) آنکه مادرش شوهر دارد
ج رب ز
(جُرْبُز) کقنفذ فریبنده معرب گربز
(جَرْبَزَ جَرْبَزَةً) گربز گردید * و
جَرْبَزَ الرَّجُلُ) رفت یا منقبض
شد یا ساقط گردید وبر افتاد
ج رت
(جُرْت) بالضم دهی است بصنعا
از آن ده است یزید بن مسلم
واسمعیل بن ابراهیم بن جِرْت
بالکسر محدث است
ج رث
(جِرِّیث) کسکیت مار ماهی دنی

یث علی انه آباح آکل الجرّیث
وفی روایة انه کان ینهی عنه
(جُرَّثِی) کفرشی نوعی از انگور
(جِرِثَّة) بالکسر نای گلو
(تجرّث) برآمد جرثه اویا آماس
کرد

ج ر ث ب

(جَرْثَب) بروزن جعفر یا نقد موضع
است

ج ر ث ل

(جَرْثَلَ التّراب) بر باد داد خاک را
بدست

ج ر ث م

(جُرْثُم) کقنفذ موضعیست یا آبی
است مر بنی اسد را
(جُرْثُمَة) اصل هر چیزی * وشدید
بن قیس بن هانی بن جُرْثُمَة
محدث است
(ابو ثعلبة جُرْثُوم مخشنی ابن
ناشر یا ناشم) بالضم صحابی است
یا آن جُرْهُم است
(جُرْثُومَة) اصل و بن هر چیز
جراثیم جمع * یا خاک فراهم آورده
بیخ درخت و خاکی که آنرا باد برد
و خانه مورچگان و سرهای گلو دفی

الحدیث لمّا أراد ابن الزبیر بناء
الکعبة کانت فی المسجد جراثیم
ای اماکن مرتفعة مجتمعة من تراب
او طین ای لم تکن ارض المسجد مستویة
(تَجَرْثَمَ) افتاد از بالا بنشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را * و
تجرثم الشیء گرفت بهتر آنرا
(مُجْرَنْثِمٌ) فراهم و مجتمع شونده * و
رَکْبٌ مُجْرَنْثِم) رکب نشانه شونده
(اِجْرَنْثَمَ) افتاد از بالا بنشیب و
فراهم آمد و لازم گرفت جای را

ج ر ج

(جَرَج) محرکة زمین درشت سنگ
ناک و جاده و میانه راه
(جَرَجَة) جاده و میانه راه و نام پیر
لشکر روم در جنگ یرموک با مسلمانان
شده
(دشاخ جَرِجٌ) گلند عمیل جنبان
و فراخ
(جُرْج) بالضم شهریست بفارس
و نام جد محمد فقیه بن سعید اندلسی
(جُرْجَة) خرجینه جُرَج جمع * و
یحیی بن جُرْجَة محدث است *
و بنو جُرْجَة باشندگان مکه
(جُرْجَان) بالضم شهریست

(جُرْجَانِیّة) قصبه‌ایست در بلاد
خوارزم معرب گرگانج
(شبث بن قیس بن جرنج)
کامیر ممدوح حطیئه شاعر است
(جُرْبُج) کزبیر نام مردی
(س) جَرِجَ الخاتم فی اصبعه
جرجا) جنبان گردید انگشتری در
انگشت بجهت فراخی * و جَرِجَ
الرّجل) رفت بر زمین درشت یا
در میانه راه
(تَجَرْبُج) موی سر سترون جنبانیدن
و فراخ ساختن چیزی

ج ر ج ب

(جُرْجُبّ) بالضم وتشدید الباء
شکم و درون هر چیزی
(جُرْجُبَان) بالضم بمعنی جُرْجُبّ
است
(جَرَاجِب) شتران بزرگ
(جَرْجَبَة جَرْجَبَة) خورد آنرا * و
جَرْجَبَ الاناء) تمام خورد آنچه
در آوند بود

ج ر ج س

(جِرْجِس) بالکسر پشه ریزه و موم
و گلی که بآن مهر کنند و کتاب
(جِرْجِیس) بالکسر نام پیغامبری

علیه السلام

ج ر ج م

(جُرْجُوم) بالضم کازیره و نوعی
از انگندن
(جُرْجُمَان) بالضم بسیار خوار
(جَرَاجِم) آواز شیر در خیک
(جَرَاجِمَة) گروهی است از عرب
بجزیره یا نبطیان شام اند
(جَرْجَمَة جَرْجَمَة) نوشید آنرا * و
نیز جَرْجَمَة) خوردن چیزی و
افگندن و ویران کردن و باز نمودن بنا
(تَجَرْجَمَ) بیفتاد و بچاه فرو رفت و
شکسته و ویران گردید * و تَجَرْجَمَ
اللیل) آخر رسید شب * و تجرجم
الوحشی فی وجاره) در آمد در
جای باش خود و فراهم گردید * و نیز
تَجَرْجُم) بسیار خوردن و نوشیدن

ج ر ح

(جُرْح) بالضم خستگی جُرُوح
اَجْرَاح جمع * و اخیر قلیلست
(جِرَاحَة) بالکسر خستگی جِرَاح
جمع جراحات مثله
(جَرِیح) کامیر خسته یستوی فیه
المذکر والمونث یقال رجل جریح و
امرأة جریح جَرْحَی کقتلی جمع

ج

(جَرّاح) کشنده و نام مردی
(جَوَارِح) سپاهان و دد و اندامهای
مردم که بدان کار کنند و شکاریان از
مرغ و دد و جمع جَارِحَة است و قولهم
هذهِ النَّاقَةُ و لا اُذْنٌ مِن جَوارِحِ المال
یعنی جوان و بچه ده است
(ف) جَرَحَهُ جَرْحًا) خسته کرد
او را + و فی اسا جَرَحَهُ حیث لا یضع
یراق الله بضرب من یقع فی امر
لاحیلَةَ له فی الخروج منه قالته
جَنْدَلَة بنت الحارث وکانت تحت
حنظلة بن مالك وهی عذراء وکان
حنظلة شیخًا فخرجت لیلةً مطیرةً
فیصید بها رَجُلٌ فوثب علیها و فضها
فصاحت فقال لها رَجُلٌ مالكِ
فقالت لسعت قال این قالت حیثُ
لا یَضَعُ الرَّاقی اَنْفَهُ + و جَرَحَ) کسب
کرد و ورزید + و جَرَحَ فُلانًا) عیب
کرد او را و دشنام او + و جَرَحَ
شَاهِدًا) باطل کرد عدالت او را
(س) جَرِحَ) خسته گردید + و
جَرِحَتْ شَهَادَتُهُ) نامقبول
گردید گواهی او
(جَرَّحَهُ) خسته کرد او را شدد
للمبالغة

(اِجْتَرَحَ) کسب کرد و ورزید
(اِسْتَجْرَاح) عیب و فساد بیرون
آوردن یقال قد وعظتکم فلم تزد دوا
الا اسْتِجْرَاحًا + و اسْتَجْرَحَتْ منه
الاحادیث و کَثُرَت ای هی کثیرة
و صحیحها قلیل

ج ر د

(جَرْد) بالفتح جامه کهنه سوده
اَجْرَاد جمع + و فرج و زره و سپر و
بقیه مال گروه سواران که برای جنگ
دشمن جدا کرده شوند + و مَكَانٌ
جَرْدٌ) جای بی نبات + و دَرَاب
جَرْد) دو موضع است
(جَرْدَة) چادر سوده و کهنه + و ابن
جردة) و یضم یکی از متمولان بغداد
بوده
(جَرَد) موکه صحرای بی نبات و
موضعیست بلاد تمیم و علت سپی
ستور مانند آماس ترنجید گے
اذهو بالذال و پشت و منه رُمی علی
جرده ای ظهره
(جُرْدَة) بالضم زمین هموار بی گیاه
و یقال المرأة بَضَّةُ الجُرْدَة و کذلك بَضَّة
المُتَجَرَّد و المُتَجَرِّد یعنی تنک پوست
آکنده گوشت است وقت برهنگی

و لذا فلانٌ حَسَنُ الجُرْدَة و المُجَرَّد
و المُتَجَرَّد و المُتَجَرِّد مصدرٌ فان کسرت
الراء اردت الجسم
(مَكَانٌ جَرِدٌ) گشت جای بی نبات
جردة مؤنث یقال ارض جردة
(اَجْرَد) سترِ بی علت جَرَد مبتلا
باشد و زره ستور یا مام است و پشت
یقال رُمی علی اَجْرَدِهِ ای ظهره و پیابی کننده
سبقت کننده و در گذرنده + و مکان
اَجْرَد) جای بی نبات و کذلك فضا
اَجْرَد اَجَارِد جمع + و رَجُلٌ اَجْرَد)
مرد بی موی جُرْد جمع + و منه
الحدیث اهل الجنة جُرْدٌ مُرْدٌ + و
فَرَسٌ اَجْرَد) اسپ کوتاه و تنک موی
و هو مدح للفرس + و یَومٌ اَجْرَدُ) روز
تمام + و مارأیته مُذْ اَجْرَدَانِ)
یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرْدَاء) سنگ سخت و تابان + و
نَعْلٌ جَرْدَاء) کفش بی موی + و
اَرْضٌ جَرْدَاء) زمین بی نبات + و
خَمْرٌ جَرْدَاء) شراب صاف
(جَارِد) کصاحب موضعیست
(جَرَاد) بالفتح ملخ یقع علی الذکر
و الانثی جَرَادَة یکی و نام موضعی
و کوهی + و بنو جَرَاد) قبیله است

بعرب + و ما اَدری ای جَرَادٍ
عَارَهُ) یعنی نمیدانم کدام کس برد
او را + و جَرَادُ البَحْرِ) ملخ دریایی
(جَرَادَة) نام زنی و نام اسپ عبدالله
بن شرحبیل و اسپ ابی قتادة حارث
بن ربعی و اسپ سلامة بن نهار بن
ابی الاسود و نام اسپ عامر بن الطفیل
که از اسیح بن مالك گرفت و اسپ
ما و + و جَرَادَةُ العَیّار) فرسی
او لعبی رای قوم اخذ جرادة لیا کلها
فخرجت من موضع القوم بعد مکابدة
العناء
(جَرَادَتَان) نام دو مطربه است
که در مکه بودند در جاهلیت یا مر
نعمان را
(جُرَاد) کغراب آبی است بدیار
بنی تمیم
(جُرَادَة) ریگستانی است و پوست
و برگ دور کرده از شاخ
(جُرَادِیّ) بالضم و تشدید یا دهی
است بصنعا
(جُرَادَی) بالضم و القصر موضعی
است
(جُرْدَان) بالضم زه ستور یا مام
است جَرَادِین جمع + و وادی است

سیان عمقین
(جُرُوْد) کعصفور جامه کهنه وسوده و
موضعیت بدمشق
(یَوْمٌ جَرِیدٌ) کامیر روز تمام وکذلك
عامٌ جَرِیدٌ + وَمَا رَأَیْتُهُ مُنْذُ
أَجْرَدَانِ) یعنی دو روز یا دو ماه
(جَرِیدَة) شاخ درازتر باشد یا خشک
یا شاخ برگ دور کرده جَرَائِد جمع + وگر
گروه سواران که برای جنگ دشمن
جدا کرده شوند و بقیه ال ونبشته
روشن که ده شد جَرَائِد جمع
(مُجْرَنْدَاةُ الْمَتْنِ) مصغر امیا نه
پشت
(جَارُوْد) کطاوس مرد شوم بدفال
ولقب ابو المنذر بشر عبدی صحابی
ابن عمرو وانما لُقِّبَ بِهِ لِأَنَّهُ أَغَارَ
فی الجاهلیة علی بکر بن وائل فاصابهم
فجَرَدَهُمْ أَوْ فَرَّ بِإِبِلِه الجُرْبِ إِلَى أَخْوَالِه
ففشی ذلك الداء فی ابلهم فاهلکها +
وسَنَةٌ جَارُوْدٌ) سال سخت قحط
جَارُوْدَة) مثله
(جَارُوْدِیَّة) گروهی است از زیدیان
منسوب بسوی ابو الجارود زیاد بن
ابی زیاد خراسانی
(جَرَّاد) کشما دروبیننده مال

جَرَّادُوْن جمع
(اِجْرِدّ) بالکسر وتشدید الدال وتمد
یخفف گیاهی ست که در بیخ
سماروغ روید و بدان بسماروغ
پی برند اِجْرِدَّة یکی
(أَجَارِد) کعلابط موضعیت
(مَجْرُوْد) آنکه پوست ازان دور
کرده باشند وکسیکه از خوردن ملخ شکم
وی درد کین باشد + ذَرْعٌ مَجْرُوْدٌ)
کشت ملخ زده
(أَرْضٌ مَجْرُوْدَةٌ) زمین ملخ ناک
وملخ رسیده
(ن) جَرَدَ الْقَحْطُ الْأَرْضَ) بی
نبات کرد آنرا وکذلك جَرَدَ الْجَرَادُ
الْأَرْضَ + وبِنْ جَرْد) پوست برکن
از چیزی پیکی
(س) جَرِدَ الْفَرَسُ) کوتاه وتنک
موی گردید + وجَرِدَ الْمَكَانُ) بی نبات
گردید جای + وجَرِدَ الرَّجُلُ جَرَدًا)
خراج برآورد و پوست مرد از خوردن
ملخ + وجُرِدَ) بهولادرد کین شکم
شد از خوردن ملخ + وجُرِدَ الزَّرْعُ)
ملخ رسیده شد کشت
(مُجَرَّد) کمعظم زره ستور یا مامیست +
ورَجُلٌ مُجَرَّدٌ) مرد تجربه کار

(جَرَّدَهُ تَجْرِیدًا) باز کرد پوست
آنرا + وجَرَّدَهُ مِنْ ثَوْبِه) برهنه
کرد + وجَرَّدَ الْجِلْدَ) برکند موی
پوست را + وجَرَّدَ الْقَوْمَ) سوال
کرد بقوم وندا و نداورا یا داوند
بنا خوشی + وجَرَّدَ الْقُطْنَ) پنبه
بیرون کرد از پنبه دانه + وجَرَّدَ
السَّیْفَ) برکشید شمشیررا + وجَرَّدَ
الْكِتَابَ) ضبط کرد آنرا از
اعراب ونقاط + وجَرَّدَ الْحَجَّ) بی قران
گزارد آنرا + وبِنْ تَجْرِیدًا) برهنه
کردن زمین را از نبات وجز آن و
پیراستن درخت وجامه کهنه
پوشیدن
(مُتَجَرِّدَة) مبنیا للفاعل نام زن
نعمان بن منذر ملک حیره
(تَجَرَّدَ) برهنه گردید + وتَجَرَّدَ
لِلْأَمْرِ) کوشش کرد در کار روا هم
فارغ شده بوی پرداخت + وتَجَرَّدَ
الْعَصِیرُ) فرونشست جوش آن + و
تَجَرَّدَتِ السُّنْبُلَةُ) برآمد خوشه از
غلاف + وتَجَرَّدَ بِالْحَجِّ) سپس
حاجیان گردید ومنه حدیث عمر
تَجَرَّدُوا بِالْحَجِّ وان لم تحرموا ای
تشبهوا بالحاج وان لم تکونوا حجاجا و

قیل یقال فلان تجرد بالحج اذا افرده
ولم یقرن
(اِنْجَرَدَ) برهنه گردید + وانْجَرَدَ
بِنَا السَّیْرُ) دراز گردید + و
انْجَرَدَ فِی السَّیْرِ) ای مضی فیه + و
انْجَرَدَ الْفَرَسُ) کوتاه وتنک موی
گردید + وانْجَرَدَ بِهِ السَّیْلُ) دراز
وطویل گشت + وانْجَرَدَ الثَّوْبُ)
سوده گردید

ج رد ب

(جَرْدَبِیّ) بالفتح طفیلی یعنی
کسیکه ناخوانده بضیافت آید و آنکه
دست بر طعام نهد تا دیگری نخورد یا
بدست راست خورد و بدست چپ
منع کند
(جَرْدَبَان) بالفتح معرب گرده باز
است یعنی نگاهبان نان وبمعنی
جَرْدَبِیّ است که مذکور شد ویضم
یقال جعل الرجل شماله جَرْدَبَانًا
اذا وضع یده علی الطعام بین یدیه
لئلا یتناوله غیره
(جِرْذَاب) بالکسر میانه دریا معرب
گرداب
(مُجَرْدِب) بکسر الدال آنکه دست
بر طعام خوان نهد تا دیگری نخورد یا

آنکه بدست راست خورد و بدست
چپ بازدارد و طفیلی
(جَرْدَبَ) بحرص تمام همه طعام
خورد * ونیز جَرْدَبَة) دست بر
طعام خوان نهادن تا دیگری نخورد
یا بدست راست خوردن و بدست
چپ بازداشتن

ج ردبل

(جَرْدَبِیل) کزنجبیل بمعنی جرد
بان است که مذکور شد

ج ردح

(جِرْدَاح) بالکسر ثبة زمین
جرداحة بالتاء مثله
(جَرْدَحَ عُنُقَهُ) دراز کرد گردن
خود را
(غُلَامٌ مُجَرْدَحُ الرَّأْسِ) بالفتح
کودک کلان سر

ج ردحل

(جِرْدَحْل) بکسر الجیم وفتح الدال
وادی و شتر بزرگ اندام نر باشد
یا ماده

ج ردش

(جَرْدَشُ بن حَرَام) بجعفر پدر
بلطی است

ج ردق

قال الجوهری الجیم والقاف لا
یجتمعان فی کلمة واحدة من کلام
العرب الا ان تکون معربا او حکایة صوت
(جَرْدَقَة) بالفتح نان معرب کرده
(جَرَنْدَق) کغضنفر شاعریست
همدانی

ج ردل

(جَرْدَل) نزدیک افتادن شد قال
مجد الدین ووقع فی صحیح البخاری
فمنهم المُوبَقُ بعمله ومنهم من
یُجَرْدَلُ وفی روایة فمنهم المجردل
کلاهما بالجیم فیما ضبطه الاصیلی
دفتره بالاشراف علی السقوط وحکی
ابن الصابونی المخردل بالزاء والجیم
وهو وهم ورایة الجمهور بالخاء
والمراد

ج ردم

(جَرْدَم) کجعفر لحم سیاه سبز سرو
مرو بسیار گوی
(جَرْدَمَ مَا فِی الجَفْنَةِ) تمام خورد
آنچه در کاسه بود * جَرْدَمَ الخُبْزَ
خورد همه نان را * ونیز جَرْدَمَة
تمام خوردن بحرص و دست بر طعام
خوان نهادن تا دیگرے نخوردیا
بدست راست خوردن و بدست چپ

شمر کردن لغتیست در جَرْدَبَة واز
شصت در گذشتن و سرعت نمودن
و بسیار گفتن

ج رذ

(جُرَذ) محرکه بیماری پے ستور که
آماس ترنجیده گے
(جُرَذ) کصرد کلان موش جِرْذَان
بالکسر جمع
(اَرْضٌ جَرِذَةٌ) کفرحه زمین
کلانموشناک
(اَجْرَذ) آنکه در رفتار پیش پا بہا
نزدیک گذارد و پاشنها دور
(ذُو الجُرَاذ) موضعیست
(اُمّ جِرْذَان) بالکسر نوعی از خرما
جِرْذَانَة یکی
(جَرَاذِین) نوعی از خرما الواحدة
جِرْذَانَة بالکسر
(ن) جَرَذَتِ القَرْحَةُ) بسته
مانند موش گردید ریش
(اَجْرَذَهُ) بیرون کرد آنرا و جدا
ساخت * واَجْرَذَهُ اِلَیْهِ) بیچاره
کرد او را
(مُجَرَّذ) کمعظم مرد آزموده کار آزموده

ج رذق

(جَرْذَقَة) نان معرب کرده

ج رذم

(جَرْذَمَة) شتافتن

ج رر

(جُرّ) بالضم موضعیست بجا ز در
دیار اشجع و بن کوه * قال الراجز * و
قد قطعت وادیا وجرا * کذا فی
الصحاح وفی القاموس انه تصحیف
للفراء والصواب الجرّ اصل کعلابط
الجبل والوهدة من الارض * ومانیخ
کفار در راه و زنبیل و چیزے که از
سلاخ عرقوب شتر سازند و در آن زنان
گوشتی که جهت ذخیره یا توابل
پزند گذارند و از و نباز هودج و جز آن
آویزند و آن پیوسته جنبان باشد و
رسنی که در ساز قلبه بندند و حرکت
زیر * ومجرور الجرّ) هفده حرف
است و راکثر و عین الجرّ) شهرے
است بشام
(جَرَّة) سبو جَرّ و جِرَار جمع * و
نان یا نانی که در خاکستر گرم پزند
(جِرَّة) بالکسر هیئات کشیدن آنچه
شتر از گلو برآرد و بجهت نشخوار و بفتح
و منه قولهم لا افعل ما اختلف الجرّة
والدرّة یعنی الجرّة تعلو والدرة تسفل
الملوة کرشتر بدین تعلل کند تا وقت

علف وگروه مردم کہ اقامت کنند
وبازسفر گزینند ٭ ورباب بن ذی
الجرة) ہمانست کہ شہرک فارسے
را وررودر پشہر دریاران عثمان
بقتل رسانید ٭ وتموم بنت جرة)
اعرابیہ است
(مجرة) بالضم وبفتح وآمود فی المثل
نادم الجرة ثم سالہا وذلک ان الضبع
اذا نشب فیہا نادمہا ساعۃ ثم ہشقہا
بالاضطرار کانہ سالہا یضرب لمن
خالف ثم اضطر الی الوفاق وچیزے
از آہن کہ در بن آن سوراخ باشد
دہبان گندم کارند ٭ ویزید بن
الاخنس بن مجرة) صحابیست
(جرّیۃ) کغنیق نوعی از ماہیے
است دراز والمس کہ پشتیز ندارد ولا
یاکلہ الیہود
(جرّیۃ) سنگدان مرغ ٭ جرّیئۃ)
کسکینۃ شد
(جاذ جاذ) اتباع است والکثر
کلامہم حاز باز بالیاء
(جادۃ) شترے کہ مہار کشیدہ شود
فاعلۃ بمعنی مفعولۃ مثل راضیۃ
دافق بمعنی مرضیۃ ومدفوق فی
الحدیث لاصدقۃ فی الابل الجارّۃ

وہی رکائب القوم لان الصدقۃ فی
السوائم وراہ بسوی آب
(جریر) کامیر مہار ورسن چرمین
گلوی شتر یارسنی کہ شتر را بجاے
کشاباشد اجرّۃ جمع ٭ ونام مروی و
جریر الا دقط جریر بجلی ابن عبد الله
بن جابر وجریر حمیری ابن عبد الله
وجریر بن اوس بن حارثہ وابوجریر
صحابیاند
(جریرۃ) گناہ یقال جرّ علیہ جریرۃ
ای جنی علیہ جنایۃ جریر وجرائر
جمع ٭ وفعلتہ من جریرتک)
یعنی کردم آنرا از بہر تو
(جریریۃ) گروہی از زیدیان
منسوب بسوی سلیمان بن جریر کہ
یکی از روساے ایشان بود
(جرّوذ) کعصفور چاہ دورتک وزن
برجاماندہ وناقہ کہ ایام ولادتش
درگذشتہ باشد وشتر بسیار خوار ٭ و
فرس جرّوذ) اسپ سرکش وکذلک
جمل جرّوذ
(جارّوذ) کقاموس نہ سیل
(جرّادۃ) نوعی از کژدم کوچک
خبیث کہ زرد باشد ودم کشان رود
ناحیہ ہست بطیبہ ٭ وکتیبۃ

جرّارۃ) لشکر گران رہ بحیث کثرت
جنبش جرّاد مثلہ
(فعلت من جرّاک ومن
جرّائک) وبتخفیف یعنی کردم
از بہر تو
(اجرّان) مردم وپریان
(مجرّ) بالقم شاہ تیر خانہ ٭ ومجرّ
الکبش) موضعی است بمنی
(مجرّۃ) آسمان دروراہ کہکشان
(ذوالمجرّ) کمحط لقب شمشیر
عتیبہ بن حارث بن شہاب
(جرجر) کغضنفر خرمن کوب آہنی
(جرجرۃ) گیا ہیست خوشبوے
وآواز گلوی شتر
(جرجر) بالکسر نخود وباقلا ولغتیم
وشتر بسیار آواز ترہ تیزک جرجیر
مثلہ
(جرجار) بالضم گیا ہے خوشبوے
وشتر بسیار آواز وآواز تندر
(جرجارۃ) آسیا
(جرجور) بالضم گروہ وشتر بزرگ
ہیکل وشتر نجیب جراجر جمع ٭ و
مائۃ جرجور) صد کامل وتمام
(جراجر) کعلابط شتر بسیار بلند
آواز وبسیار آب خوارہ آب باآواز

(جراجر) شتران نجیب بزرگ
ہیکل جرجور مثلہ یا جرجور
واحد آنست
(جرجرایا) موضعیست بعراق
(ن) جرّ الحبل وغیرہ جرّا) بالفتح
کشید آنرا ٭ ونیز جرّ) بزرے
راندن ستور وروان چریدن شتر
وسوار شدہ گذاشتن شتر مادہ را بچراو
کفانیدن زبان شتر بچہ تا شیر نخورد
وزادن ناقہ بچہ را یکماہ یا دوماہ یا چہل
روز بعد تمامی سال حمل ٭ ناقۃ
جرّوذ) کصبور نعتست ازآن و
ازادن اسپ مادہ بعد یازدہ ماہ ٭
ودرگذشتن ولادت زن نہ ماہ را وزیر
دادن کار را ویقال کان ذلک عام کذا
وہلم جرّا الی الیوم فصب علی المصدر
او الحال ومعناہا استدامۃ الامر
اتصالہ
(ن س) جرّ علی نفسہ وغیرہ
جرّا) گناہ کرد بروے
(مجرّ) بمینا للفاعل لقب شمشیر
عبد الرحمن بن سراد بن مالک
بن جعشم
(اجرّ اجرادا) نشخوار کرد شتر ٭ و
اجرّہ رسنہ بگذاشت ورا برچہ

لج

خواهد کند • و (اَجَرَّهُ الدَّیْنَ)
مهلت داد او را در اداء دین • و (اَجَرَّ
فلاناً اَغانیه) یعنی تبعیت او کرد
در سرود وی و او گردید • و (اَجَرَّهُ)
نیزه زد و گذاشت آن را در زخم که
میکشد آن را • و نیز اِجْرار
شکافیدن زبان شتر بچه تا شیر نخورد
(جارّهٗ مُجارّةً) برابری کرد او را
و دیر داشت حق او را یا گذاشت
بروے
(تَجَرُّر) نیک کشیدن و بسیار
کشیدن
(اِجْتَرَّ) نشخوار کرد شتر و نیز اِجْتِرار
کشیدن • اجتر مثله • جِرّة
بر آوردن شتر از گلو کل ذی کرش یجتر
(اِنْجَرَّ) کشیده شد • و نیز اِنْجِرار
روان چرا کردن سوار شده گذشتن
ناقه را بچرا
(اِسْتَجَرَّ لهٗ) قدرت داد او را بر جوش
و منقاد او شد • و نیز اِسْتِجْرار
کشیدن
(جَرْجَرَ الشَّرابُ) آواز کرد • و
جَرْجَرَهٗ) شراب با آواز خورانید
او را • و نیز جَرْجَرَة) آواز کردن
گلو و فی المثل تجرجرها العود فرزدة

و قیل آواز آب از حلق و منه
الحدیث الذی یشرب فی اناء الفضة
انما یُجَرْجِرُ فی بطنه نار جهنم
(تَجَرْجُر) ریختن آب در حلق و
جرعه جرعه نوشیدن آب

ج رز

(جُرْز) بالضم گرز آهنی معرب
است اَجْراز و جِرَزَة جمع
(جُرْزَة) بند سپست مانند آن و
یک مشت از آن
(اَرْض جُرُز) بالضم و بضمتین و
بفتحتین و سکون دوم چهار لغت
زمین بے نبات که هیچ نروید یا ندیا
آنکه علف خورانیده باشند یا زمین
باران نارسیده • جمع الجُرُز
جِرَزَة مثل جُحْر و جِحَرَة و جمع
الجَرَز اَجْراز مثل سَبَب و اَسْباب
(جِرْز) بالکسر پوستین ماده اَجْراز
و جروز جمع
(جَرَز) بالتحریک تنگ سال اندام
و سینه مردم یا وسط آن و سطبری
و گوشت پشت شتر
(جَرَزَة) بهاء
(جارِز) کصاحب سرفه سخت و
بسیار سرفه و زن نازاینده

(اَرْض جارِزَة) زمین خشک
درشت که ریگ فرو گرفته باشد یا
زمین هموار جوارز جمع
(جَراز) کسحاب گیاهیست یطلع
کالقرعة لا ورق له ثم یطلع کالنساری
قامد ثم یرتفع ساقه و ینوّر نوراً کالدفلی
تتبع من حسنه الجبال و لا یرعی
و لا ینتفع به • و (رجلٌ ذو جَراز)
مرد درشت و سخت
(جُراز) کغراب شمشیر بران • و ناقة
جُراز) ناقه بسیار خوار • و ذو الجراز
نام شمشیر ورقا بن زهیر که زهیر بر
خالد بن جعفر زده بود و آن شمشیر
برجست و کار نکرد
(جُرْزان) بالضم ناحیه است
بارمینیه کبری
(جَرُوز) کصبور بسیار خوار که تمام
خوان بخورد و هیچ نگذارد و شتاب
خوار زن باشد یا مرد یقال رجل جَروز
و امرأة جروز و ناقة جروز ایضاً یعنی
بسیار خوار
(اَرْض اَجْراز) علی صیغة الجمع
بمعنی اَرْض جُرُز است • و (لَوَت
الحیّةُ اَجْرازَها) ای جسمها
(اَرْض مَجْرُوزَة) بمعنی اَرْض جُرُز

است
(مَفازَة مِجْراز) بالکسر بیابان خشک
بی نبات
(جُرْأَذ) کجندب موضعی است
ببصره
(ن) جَرَزَ جَرْزاً) بالفتح شتاب
خورد • و نیز جَرْز) کشتن و در شکستن
بچوب و بریدن
(ک) جَرُزَ) بسیار خوار و شتاب
خوار گردید
(اَجْرَزَتِ النّاقَةُ) لاغر گردید •
ناقة مُجْرِز) نعت از آن • و نیز
اِجْراز) بقحط و خشک سال رسیدن
یقال اجرز فلانٌ اذا اَمْحَلَ و منسوب
کردن بسوی سختی و منه المثل
اَجْرَزَنی و ابتغی النَّوافِلَ
(مُجارَزَة) باهم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تَجارُز) باهم دشنام دادن و
بدی کردن بقول و فعل

ج رزم

(جَرْزَم) کجعفر ریزه نان خشک
بی نان خورش

ج رس

(جَرْس) بالفتح پاره از هر چیز و

سنه مضی جَرْسٌ من اللّیل ای
طائفة منه و آواز نرم یقال سَمِعْتُ
جَرْسَ الطّیرِ اذا سَمِعْتَ صَوتَ مِنْقارِهٖ
یا مام است از ان و کسر یا درحالت
ازرو منفوح آید یقال ما سَمِعْتَ له
جَرْسًا و بالفظ حس مکسور نحو ما
سَمِعْتُ له حِسًّا ولا جِرْسًا
(جِرْس) بالکسر اصل هر چیزے
(جَرَس) محرکه درای و زنگ و فی
الحدیث لا تَصْحَبُ الملائکةُ رُفْقَةً
فیها کلبٌ او جَرَسٌ اَجْرَاس جمع
و نام سگی و نام پسر لاهم بن عثمان
بن مزینه
(جَوْرَس) کصبور شهریست
میان هرات و غزنه و آبیست بنجد
مر بنی عقیل را
(جُرَیس) کزبیر نام پدر عبدالرحمن
و عوف بوده و از اتباع
تابعیانند
(جَرِیسَة) کسفینه گوسپند که شب
بدزدی رفته باشد
(جَادُوس) کقاموس بسیار خوار
(جَاوَرْس) معرب گاورس است
که ارزن باشد
(جَاوَرْسَة) دهیست بمرو در ان

ده است قبر عبدالله تابعی قاضی مرو
ابن بُرَیدَه بن حُصَیب
(جَاوَرْسَان) دهیست در ری و
ده جَاوَرْسَان) دهیست باصفهان
(جَوَارِس) زنبوران
(حُرُوفِ مَجْرُوسَة) جمیع حروف
هجا سوای حروف لین
(ن ض جَرَسَ جَرْسًا) لیسید
زبان و نیز جَرْس) سخن گفتن
و خوردن زنبور گل را و ترنم کردن
(اِجْرَاس) آواز کردن بال مرغ
بوقت تیز گذشتن وے یقال اجرس
الطائرُ اذا سَمِعْتَ صَوْتَ مَرِّهٖ و آواز
کردن سرود گوئی شتران در حداو
آواز آمدن زیور و آواز پای کسے
شنیدن یقال اَجْرَسَنِی السَّبُعُ اِذَا
سَمِعَ جَرْسَكَ
(مُجَرَّس) کمعظم مرد کار آزموده
(نَاقَةٌ مُجَرَّسَةٌ) ناقه آزموده
در سیر و سواری
(تَجْرِیس) آزموده کاری آزمودن
و محکم رای کردن حاکم گردانیدن
کسی او را مال خویش و شنوانیدن
و برداشتن کم نامی از کسی منتشر کردن
ذکر وے

(اِجْتِرَاس) گرد آوردن و کسب
نمودن
(تَجَرُّس) سخن گفتن

ج رس م

(جِرْسَام) بالکسر علت برسام و زهر
(جَرْسَم جَرْسَمَةً) تیز نگریست

ج رش

(جَرْش) بالفتح پاره از شب و در آن
چهار لغت دیگر آمده جِرْش بالکسر
و بالضم و بالتحریک و کصرد یقال
اَتَیْتُهُ بعد جَرْشٍ مِنَ اللَّیلِ یعنی پاره
اولین که از اول شب تا ثلث آن باشد
و اَتَیْتُهُ بجَوْشٍ منه بالفتح یعنی بپاره
آخرین از آن و نام جائے + و جَرْش
الافعی) آواز بیرون آمدن مار از
پوست چون بعض خود را ببعض
خارد
(جَرَش) محرکه شهرے است و سوب
اردن
(جُرَش) کصرد جماعتیست از
محدثان و روستائے است بیمن +
اَدِیمٌ جُرَشِیٌّ و نَاقَةٌ جُرَشِیَّةٌ
منسوب بوی
(جَارِش) کصاحب جانی و گناهکار
جُرَّاش کرمان جمع

(جَرْشِیّ و جَوْشِیّ) محرکتین نام
دو پسر عبدالله بن عُلَیم بن جناب
(جِرِشّی) کزکی تن مردم و نفس
(جَرِیش) کامیر نیم کوفته و مرد رسا
و نمک جوش ناکرده و نام ماده بزی
است + و عبد قیس بن خُفَاف بن
عبد جَرِیش) شاعر بوده
(جُرَیش) کزبیر بتی بوده در
جاهلیت
(جُرَاشَة) بالضم و رشتی که بیفتد
از چیزے که آنرا بکوبند + و کَهْنَم
بن جُرَاشَة) صحابے بوده + و اَسَد
بن عَبْد المَلِك بن جُرَاشَة)
محدث است
(جُرَائِش) کعلابط سطبر
(ن ض جَرَشَهُ جَرْشًا) خارید آنرا
و نیز جَرْش) پوست باز کردن از
چوب و جز آن و مالیدن پوست تا نرم
و تابان گردد و نیم کوفته کردن حبوب
و مانند آنرا و سر شانه خاریدن تا
سبوسه و جز آن برود و نرم دیدن
(اِجْتَرَشَ لِعِیَالِهٖ) گرد آورد و کسب
کرد برای عیال خود + و اجْتَرَشَ
الشَّیءَ) ربود آنرا
(مُجْرَئِشّ) کمشمئز سطبر پهلو

جِ

(مُجْرَوِّش) میان پهلو
(اِجْرَاشَّ) کاطمان فربه شد جسم او
بعد از لاغری اِجْرَوَّشَ کاکْوَهَدَّ
مثله ✦ واِجْرَاشَّتِ الاِبِلُ پُرشکم و
فربه شدند شتران ✦ اِبِلٌ مُجْرَاشَّةٌ
بالفتح فصت از آن مشُدودًا
مانند اَحْصَنَ فهو مُحْصَنٌ

ج ر ش ب

(جُرشُب) بالضم کوتاه بالا
(جَرْشَبَ جَرْشَبَةً) به شد بعد از
بیماری یا لاغری ✦ وجَرْشَبَتِ
المرأةُ) دوتا شد وخم گردید یا بپیری
رسید یا پنجاه ساله گردید

ج ر ش ع

(جُرشُع) کقنفذ شتر یا اسپ بزرگ
و بزرگ سینه و پهلو برآمده از شتر و
جز آن وداوی بزرگ شکم و کوه خرد
سطبر و درشت جَرَاشِع جمع

ج ر ش م

(جَرْشَمَ جَرْشَمَةً) به شد از بیماری
و تیز نگریست و ناپسند نمود روی او را

ج ر ص

(جُرَامِصَة) بالضم وفتح یای
شاید مرد سطبر و شتر سخت

ج ر ض ل

(جُرَاضِل) کعلابط کوه

ج ر ض

(جَرَض) محرکه غده و نجشتن با
طعام است
(جُرَاض) بالضم شتر سطبر گردن ✦
وناقةٌ جُرَاضٌ) ماده شتر که بربچه
مهربان باشد نعتٌ لها خاصةً
(جِرَاض) ککتاب سطبر بزرگ شکم
و شیر
(جَرِیض) کامیر غمزده جَرضی
جمع واندوه گلوگیر ومنه المثل حال
الجَرِیضُ دُونَ القَرِیضِ درحق کسی
گویند که او را امری مانع پیش آید
والاصل ان جَوشَنَ الکلابی مَرِضَ
حُزْنًا حِینَ مَنَعَهُ اَبُوهُ مِنَ الشِّعْرِ فَرَقَّ
لَهُ قَدْ اَشْرَفَ عَلَی الْمَوتِ فَقَالَ انْطِقْ بِمَا
اَحْبَبْتَ فَقَالَ جَوشَنُ المثل
(جِرْوَاض) بالکسر سطبر بزرگ شکم
و شیر کاسد باشد
(جِرْيَاض) بالکسر بزرگ شکم و شیر
وغمزده جِرَاض بغیره مثله
(جُرَنْفِض) کعلبط سطبر بزرگ شکم
و شیر ✦ و عبدالله بن جُرَنْفِض
محدث است
(لَقْحَةٌ جُرَاضِحَةٌ) میش سطبر

(جُرَائِض) کعلابط جَبَسی جُرَائِض
کعلابط است ✦ وجَمَلٌ جُرَائِضٌ
شتر بسیار خوار که درخت را بدندان
گرفته برد آنرا
(ض س) جَرِضَ بِرِیقِهِ جَرَضًا
محرکه فرو خورد غده را باندوه ✦ و
نیز جَرِضَ) بگلو در ماندن طعام و
جز آن و بمردن رسیدن
(ن) جَرَضَهُ) خبه کرد او را
(اِجْرَاض) غده در گلوگیرانیدن
کسی او را یعنی با لبار یقال اَجْرَضَهُ
بِرِیقِهِ

ج ر ض م

(جِرْضَم) کجعفر پیر برجای مانده از
لاغری سخت پیر
(جُرْضُم) کقنفذ بسیار خوار جُرَاضِم
کعلابط مثله
(جِرْضَمّ) بکسر و تشدید میم بسیار
خوار و گوسپند ماده بزرگ فربه و
کلان سال

ج ر ط

(جَرَط) محرکه اندوه گلوگیر و بگلو
درماندن طعام والفعل من سمع
یقال جَرِطَ بالطعام
(جِرْوَاط) بالکسر دراز

ج ر ع

(جَرَع) محرکه ناتر شدن گیاه
از تابهای رس ✦ جرعه جرعه خوردن
شراب والفعل من سمع ✦ وذُوجُرَع)
از قبیلهٔ الهان بن مالک است
(جَرَعَة) ویسکن ریگ هموار نیکو
نبات آسان گذار یا زمین درشت که
بر ریگ مانند یا ریگ توده که هیچ
نروید یا ریگ توده که یک
جانب گیاه و یک جانب سنگریزه
دار و اَجْرَع وجَرْعَاء کذلک فی الکل
جَرَع بحذف تا وجِرْعَان بالکسر
جمع ✦ وبالتحریک موضعیست
نزدیک کوفه از آنست یوم الجَرَعَة
که اهل کوفه در آن فراهم آمده سعید
بن العاص را که از طرف عثمان
رضی الله عنه والی کوفه شده رسیده
بود برگردانیدند وابو موسی
اشعری را والی خویش گردانیده از
عثمان استجازت کردند پس عثمان
حسب خواهش ایشان والاتیش را
بحال داشت وبالفتح یک آشام فرد
خوردن بیکبار
(جُرْعَة) مثلثة یک آشام از آب
و شراب جز آن یا این معنی بضم

است وبتصغیر آن شلت افلت
فلانٌ جُرَیعَةَ الذَّقَن اوبجُرَیعَةِ
الذَّقَن اوبجُرَیعَاتها یعنی بقیه
جان او بدهانش رسید پس آن
نجات یافت درحق شخصی گویند
که قریب بهلاک باشد بعد از آن
نجات یابد
(جَرِع) گلنگ رسنی که یکتاه آن
تافته تر باشد
(ف س) جَرِعَ المَاءَ جَرَعًا) فرو
خورد آب را جُرعَة بالضم وبالفتح
اسم است از آن
(نَاقَةٌ مُجْرِعٌ) کمحسن ناقه اندک
شیر مَجَادِع ومَجَارِیع جمع
(مُجَرَّع) کمعظم بمعنی جَرِع گلنگ
است
(تَجرِیع) فرو خورانیدن خشم و
جز آن
(اِجتِرَاع) چوب از درخت باز
شکستن یقال اِجْتَرَعَ العُودَ و
فرو بردن آب چیزے را
(تَجَرُّع) فرو خوردن خشم وجرعه
جرعه خوردن آب ومانند آن

ج رع ب

(جَرْعَب) کجعفر مرد درشت
خوی وگول ودرشت وبلای سخت و
نام پدر ابو سَلت جخدب نسّاب
(جُرْعُوب) بالضم مرد سطبر بسیار
آب خوار
(جِرْعِیب) بالکسر مرد درشت خوی
گول
(جَرْعَبَ المَاءَ جَرْعَبَةً) نیکو
آب خورد
(اِجْرِعْبَاب) بر زمین افتادن

ج رع ب ل

(جَرْعَبِیل) کزنجبیل علیا درشت

ج رع ك

(جَرْعَکِیك) کبرقعید جغرات
مُجَرْعَکِیك کعذعمیل و جَرْعَکُوك
کعضر فوط کذلك

ج رع ن

(اِجْرَعَن) میل کرد وجنبید و
بیکبار افتاد ومقلوب اِذْجَعَنَّ است

ج رف

(جَرْف) بالفتح مال صامت باشد یا
ناطق وفراخ سالی وگیاه باهم پیچیده
ودرختهاے خشک نوعی از انجیر که
مار آن را دوست دارد یا گیاه و انانیه
خشک • وعُودٌ جَرْفٌ) چوب
متعلف وکذلك قَدَحٌ جَرْف
(جَرْفَة) وبضم و اسمی است که از
ایا بر بدن ستور کنند جَرَف جمع یا
پوست شتر که بر کنده تاب دهند و
بگذارند تا خشک گردد وبه شکل
زمانه یا پاره چرم بریده از ران یا از
بدن شتر که آن را آویختگان گذارند
بجهت نشان • وآذنٌ جَرْفَةٌ)
بالفتح زمین مختلف
(جُرْف) بالضم موضعیست نزدیک
مکه وموضعی است نزدیک مدینه و
موضعیست بیمن از آن موضع است
احمد محدث بن ابراهیم وموضعے
است بیمامه ودروی کوه هموار و آب
کند اَجْرَاف جمع
(جُرْفَة) آبی است بیمامه وپوست
پاره بریده که بر ران شتر آویختگان
باشد جهت نشان
(جِرْف) بالکسر کنج دهن جائے که
آن را سیل ببرد وبضم
(جُرْفَة) کوه ریگ ریزه مانِ جِرَفَة
جمع
(جُرُف) بضمتین آنچه جِرَفَة
جمع
(جَادِف) کصاحب کا مرکے ستور
وجز آن طاعون وبلا وشومی که مال
وقوم را هلاک کند
(جُرَاف) کغراب نوعی از پیمانه و
پیمسه • وسَیْلٌ جُرَافٌ) سیل که همه
چیز را برد • ورَجُلٌ جُرَافٌ) مرد
بسیار خوار که همه طعام را خورد و
مرد بسیار جماع شادمان • وذو
جُرَاف) وادی است
(جَرِیف) کامیر درختهای خشک نوعے
از انجیر و انانیه خشک
(جَارُوف) کقاموس بد فال و
حریص • ورَجُلٌ جَارُوفٌ) مرد بسیار
جماع شادمان • وسَیْلٌ جَارُوف)
آنکه همه چیز را برد
(اُمُّ الجُرَّاف) کشدا وسپر ودلو
(مِجْرَفَة) کمکنسه بیل
(بَعِیْرٌ مَجْرُوفٌ) آنکه بر رانش داغ
جَرْفَه باشد یا آنکه تندی زیر زمه
گوش آن را داغ کرده باشند
(ن) جَرَفَهُ یَجْرُفُهُ جَرْفًا وجَرْفَةً) بفتح هردو
برد همه آن را واز بیخ بر کند یا بسیار
گرفت او را • ونیز جَرَف) کاویدن
زمین را وبه بیل خاک وگل بر کندن
از زمین
(اَجْرَفَ المَکَانُ) رسید آن را سیل
جُرَاف ببرد آن را • ونیز اِجْرَاف)

جرف چرانیدن شتر را
(رَجُلٌ مُجَارِفٌ) بتقدیم الراء مردی
که خیر نبیند و زود و مالش نیفزاید
(رَجُلٌ مُجَرَّفٌ) کمعظم آنکه همه
مال او را حوادث برده و هلاک کرده
باشد
(تَجَرَّفَ الطِّینَ تَجَرُّفًا) به بیل
برکند گل را ٭ و نیز (تَجْرِیف) کاویدن
سیل زمین را
(اِجْتِرَاف) از بن برکندن همه را
بردن و هلاک کردن
(کَبْشٌ مُجْرِفٌ) قچقار لاغر ٭ و
(جَاءَ مُجْرِفًا) یعنی آمد لاغر جنبان
ج (تَجَرَّفَ الطِّینَ) بمعنی جَرَفَ
الطِّینَ است ٭ و (تَجَرَّفَ السَّیْلُ
الْاَرْضَ) کاوید تو جبه زمین را

ج ر ف ز

(جُرَافِز) کعلابط سطبر بزرگ

ج ر ف س

(جِرْفَاس) بالکسر مرد با قوت درشت
خلقت جَرَافِس جمع ٭ و شتر
بزرگ و شیر درنده
(جُرَافِس) کعلابط بمعنی جِرْفَاس
است
(جَرْفَسَة) بزمین افکندن او را و تمام

گرفت و از بیخ برکند ٭ و جَرْفَسَ
فُلَانٌ) بحرص تمام خورد

ج ر ف ض

(جُرَافِض) کعلابط گران جسم
سست

ج ر ق

(رَجُلٌ جُرَاقَةٌ) بالضم مرد لاغر ٭ و
مَا عَلَیْهِ جُرَاقَةُ لَحْمٍ) یعنی نیست
بروی چیزی از گوشت

ج ر ک

(جَرْکَان) دهی است باصفهان
از آنده است ابو الرجا محمد محدث
ابن احمد

ج ر ل

(جَرَل) محرکة سنگ سنگستان یا
درخت یا جای درشت و سخت
اَجْرَال جمع
(جَرِل) ککتف جای درشت سنگناک
جَرِلَة مؤنث یقال مکان جَرِلٌ و ارضٌ
جَرِلَةٌ اَجْرَال جمع
(جِرْیَال) بالکسر رنگ سرخ و گونه
زرد و آنچه نشاره شود از گل کاریز و
خالص از هر رنگی و می و رنگ می و نام
اسب عباس سلمی بن مرداس و پدر
قیس نمری بن زهیر

(جِرْیَالَة) می و رنگ می
(جَرْوَل) کجعفر زمین سنگناک
و سنگ آن مقدار که از زمین برداشتن
نتوانند یا عام است جراول جمع ٭ و
نام درنده و لقب حطیئه عبسی شاعر
و باین معنی بدون الف و لام آید و کذا
جَرْوَل بن مُجَاشِع
(جَرْوَلَة) آبی است مر غنی را باعلای
نجد
(جُرْوَل) کجندب دهی است بمیز
یا آبی است
(جُرَاوِل) کعلابط زمین سنگناک
جُرَاوِلَة بالتاء مثله
(س) جَرِلَ الْمَکَانُ) درشت و
سنگناک گردید
(اَجْرَلَ اِجْرَالًا) کند زمین را
تا اینکه بسنگها رسید

ج ر م

(جَرْم) بالفتح گرم معرب است و
زمین سخت گرم و نوعی از زورقهای
یمنی است جُرُوم جمع ٭ و دو بطن
است در عرب یکی در قضاعه و آن
جرم بن ربان بن ثعلبة است و دیگری
در طی
(جُرْم) بالضم گناه اَجْرَام و جُرُوم

جمع
(جِرْم) بالکسر تن اَجْرَام و جُرُم
و جُرُوم بضمتین جمع ٭ و گونه و مایه
گلو و آواز یا بلندی آواز و شهریست
نزدیک بدخشان
(جَرَمَة) خرما یا انگور درو کنندگان
جَرَم جمع ٭ و دیک گذشته مقدار
سی مد و خرز و اندازه کنندگان بار
خرما بر درخت
(لَا جَرَمَ) محرکة لابد و لا محاله و
هر آینه قال الفراء هی کلمة فی الاصل
بمعنی لابد و لا محالة فجرت علی ذلک
و کثرت حتی تحولت الی معنی القسم
و صارت بمنزلة حقا فلذلک یجاب
عنها باللام یقولون لا جرم لاتینک
و لا جرم لافعلن کذا ای حقا و در آن
لغات است لا ذا جرم و لا ان ذا جرم
و لا عن ذا جرم و لا جرم بالضم و لا جرم
ککرم و لا جرم بکسر الراء و لا جرم بالضم
(جَرِمَة) ککلمة گناه
(اَجْرَم) کاحمد بطنی است از خثعم
(جَادِم) کصاحب درونده و فراهم
آورنده جُرَّم کرکع و جُرَّام کطلاب
جمع ٭ و (بَنُو جَادِم) دو بطن است
در عرب جَادِمی منسوب بآن

(جِرَام) بالکسر والفتح وقت دروِ خرما وانگور
(جُرَام) کغراب وبفتح خرمای خشک وخسته خرما
(جُرَامَة) کغه گندم وجو وامثال آن وخرمای بریده وآنچه ریخته شود از خرما وانگور در بریدن
(جَرِیم) کامیر گناهگار ونیز آورده چیزے وخرما یا انگور بریده وخرمای خشک وخسته خرما بِجَرِیمَة یکی وبزرگ تن کلان سال بجَرِیمَة مؤنث جِرَام جمع
(جَرِیمَة) گناه وجَرَائِم جمع وبچه فرزند پسین + وفُلَانٌ جَرِیمَةُ أَهْلِه) ای کاسِبُهُم
(جِرْمَان) بالکسر
(أَجْرَم) بالفتح متاع وادوات شبان
(جُرَّام) کرمان ماهی
(جَرْدَم) بزرگ تن
(جَاجَرْم) شهریست
(ض) جَرَمَه جَرْمًا) برید آنرا + وجَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا وجِرَامًا) و بکسر دروبار خرما را + وجَرَمَ النَّخْلَ جَرْمًا) خرص وانداز کرد بار خرما را بر درخت وجَرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد وجَرَمَ لِأَهْلِه) کسب کرد برای اهل خود وچیزے را وفراهم نمود + وجَرَمَ عَلَیْه اوإِلَیْه) گناه جست بروی جنایت نهاد + وجَرَمَ الشَّاةَ) فرز کرد پشم گوسپند را + وجَرَمَ مِنْهُ) گرفت ازآن
(س) جَرِمَ) خوردن گرفت جُرَامه خرما را
(مُجْرِم) کمحسن گناهگار وکافر ونامردے
(أَجْرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد + وأَجْرَم علیه) گناه جست بروی جنایت نهاد وکذلک أَجْرَمَ إِلَیْه + وأَجْرَمَ بزرگ کلان گردید + وأَجْرَمَ لَوْنُهُ) صاف شد گونه او + وأَجْرَمَ الدَّمُ) چسپید خون بوی + ونیز إِجْرَام) صاف شدن آواز
(حَوْلٌ مُجَرَّمٌ) کمعظم سال تمام و المؤنث بالهاء
تَجْرِیم) تمام کردن سال وبیرون شدن از چیزے یقال تَجَرَّمْنَا هُم ای خَرَجْنَا مِنْهُم
(اِجْتَرَمَ النَّخْلَ) خرص وانداز کرد بار خرما را بر درخت + واجْتَرَمَ لِأَهْلِه) کسب کرد برای اهل خود + و اجْتَرَمَ فُلَانٌ) گناه کرد + ونیز اِجْتِرَام) بار خرما بریدن
(تَجَرَّمَ) گناه کرد + وتَجَرَّمَ عَلَیْه) دعوای گناه کرد بروی که نکرده است + وتَجَرَّمَ اللَّیْلُ) گذشت شب تمام گردید وکذلک تَجَرَّمَ النَّهَارُ وغَیْرُهُ ونیز تَجَرُّم) خرمای پخته را چیدن

ج رم ذ

(جُرْمُوذ) بالضم جونیچه وحوض دوجانب برآورده وچاه وخانه کوچک وگرگ بچه نر جَرَامِیذ جمع + ونیز جَرَامِیز) اعضا یقال جَمَعَ جَرَامِیزَهُ إِذَا تَقَبَّضَ لِیَثِب وأَخَذَهُ بِجَرَامِیزِهِ) یعنی همه آنرا گرفت + وبنو جُرْمُوذ) بطنیست که ایشانرا جَرَامِیذ گویند + وعمرو بن جُرْمُوذ) قاتل زبیر بن عوام رضی الله عنه است
(جَرَامِز) دست وپاهای وحشی و بدن آن وتن مردم
(جَرْمَزَ جَرْمَزَةً) منقبض گرفته شد وفراهم گردید بعض آن بسوی بعض وگردآمد بجائی وپس رفت وگریخت
(تَجَرْمَزَ) فراهم آمد + وتَجَرْمَزَ عَلَیْهِم) امد برایشان + وتَجَرْمَزَ اللَّیْلُ) گذشت وسپری شد شب
(اِجْرِنْمَاذ) گرد آمدن بجائے یقال اِجْرَنْمَزَ الوَحْشِی فی کِنَاسِه إِذَا تَقَبَّضَ واجتمع
(مُجْرَمِز) فراهم شونده + وعام مُجْرَمِزٌ) سالی که دراول آن باران نبارد ودروسط سال آب جمع شود
(اِجْرَمَّزَ اِجْرِمْزَازًا) بمعنی جَرْمَزَ است + واجْرَمَّزَ اللَّیْلُ) گذشت تمام شد شب

ج رم ض

(جُرَامِض) کعلابط گران جسم ست

ج رم ق

(جِرْمَاق) بکسر پے که برکمان پیچند
(جُرْمُوق) بالضم نوعی از کفش که بالای موزه پوشند وبفارسی خم کش گویند
(جَرَامِقَة) گروهی از عجم که دراوائل اسلام بموصل سکونت گرفتند والواحد جَرْمَقَانِیٌّ بالفتح + وکسِبَاءٍ جِرْمِقٌ) فبالکسر

ج رن

(جُرْن) بالضم خرمن گاه وجای خرما

ج

خشک کردن آوندی است سنگین
که بدان وضو کنند * ولقب عمرو
یشکری محدث ابن علار

(جَرَن) بالتحریک زمین درشت و
سخت

(جَارِن) کصاحب خوگر و سوده و
نرم از جامه و جز آن و مار بچه و راه
ناپیدا شده

(جَرِین) کامیر آرد و مانند آن و
خرمن گاه و جای خرما خشک کردن
جُرُن بضمتین جمع

جُ

(جِرَان) ککتاب دهی است * و
جِرَانُ البَعِیرِ پیش گردن شتر از
مذبح تا منحر جُرُن ککُتُب جمع *
وجِرَانُ العَوْد لقب شاعری
نمری که عامر بن حارث نام داشت
لُقِّبَ بقوله یخاطب امرأتیه * خُذَا
حَذَرًا یا جَارَتَیَّ فَاِنَّنِی * رَأَیْتُ جِرَانَ
العَوْدِ قَدْ کَادَ یَصْلَحُ * یعنی انه کان
اتَّخَذَ مِنْ جِلْدِ العَوْدِ سَوْطًا لِیَضْرِبَ
بِهِ نِسَاءَهُ

(جِرْوَان) بالکسر محلیست در
جبال

(مِجْرَن) کمنبر خرمن گاه و جای
خرما خشک کردن و نیک بسیار خوار

(ن) جَرَنَ جُرُونًا خوگر شد و عادت
کرد بر کاری * وجَرَنَ الثَّوْبُ
سوده و نرم شد جامه وکذلک جَرَنَ
الدِّرْعُ * وجَرَنَ الحَبَّ) آرد
کرد آن را

(اَجْرَنَ التَّمْرَ) گرد آورد آن را در
خرمن جای

(سَوْطٌ مُجَرَّنٌ) کمعظم تازیانه سوده
و نرم شده

(اِجْتَرَنَ) جرین ساخت

ج ر ن ف س

(جَرَنْفَس) کسمندل مرد سطبر
با قوت

ج ر ن ف ش

(جَرَنْفَش) کسمندل شاعری است
طائی و مرد بزرگ یا بزرگ پهلو
جُرَافِش بالضم کذلک فی الاخیرین
ویقال انه لجَرَنْفَشُ اللِّحْیَة یعنی او
بزرگ ریش است

ج ر ه

(جِرَه) کعنب شهریست بفارس

(جَرْهَة) بالفتح جانب کرانه

(جَرَهَة) محرکه غوره چند از خرما
در یک غلاف جَرَه جمع

(جَرَاهِیَة) بالفتح والتخفیف ظاهر
و آشکار یقال لقیته جَرَاهِیَةً ای ظاهرًا
بارزًا و آواز و مند سمعت جَرَاهِیَةَ القوم
ای جلبتهم وکلامهم علانیةً * و امر
بزرگ و اسپ نیکو نجیب

(جَرَّهَ الاَمْرَ تَجْرِیهًا) آشکار کرد
آن را

(تَجَرَّهَ الاَمْرُ) منکشفا آشکار گردید

ج ر ه د

(جَرْهَد) کجعفر ره تن شتاب رو
شادمان * وجَرْهَدُ بن خُوَیْلِد)
بالفتح صحابی است رضی الله عنه

(جَرْهَدَة) بالفتح سرعت و شتاب
روی و سوی آب و گویند درین معنی
بروزن مِرْزَبَة است بکسر

(مُجْرَهِدّ) کمقشعر شتاب رفتار * و
لَیْلٌ مُجْرَهِدٌّ) شب دراز

(اِجْرَهَدَّ) کاقشعر شتافت * و
اِجْرَهَدَّ اللَّیْلُ) دراز و طویل
گردید * واجْرَهَدَّ المَطَرُ) پیوسته
وستمر گردید باران * واجْرَهَدَّتِ
الاَرْضُ) بی گیاه گردید زمین *
واجْرَهَدَّتِ السَّنَةُ) سخت
گردید سال

ج ر ه س

(جِرْهَاس) بالکسر نادر و شیر
سطبر و قوی

ج ر ه م

(جُرْهُم) بالضم قبیله است از یمن
که در حوالی مکه معظمه فرود آمدند
و حضرت اسمعیل علیه السلام
در آن قبیله تزوج کرده * و
جُرْهُم بن نایش) مذکور است
در ج ر ش م

(جِرْهَم) بالکسر شیر که اسد است *
و(رَجُلٌ جُرْهَامٌ) مرد دلیر
با کوشش در حرب و جز آن

(جُرَاهِم) کعلابط اسد کوه بزرگ
شتر سطبر بزرگ تن والمونث بالهاء
یقال جَمَلٌ جُرَاهِمٌ وناقةٌ جُرَاهِمَةٌ ای
ضخمة

(رَجُلٌ مُجْرَهِمٌّ) بکسر الهاء مرد
دلیر و با کوشش در حرب و جز آن

ج ر و

(جَرْو) مثلثة بچه سباع چون سگ و
گرگ و خرس و شیر و مانند آن اَجْرٍ
جمع واصلها اَجْرُوٌ علی افعل اَجْرِیَة
و اَجْرَاء و جِرَاء مثله ریزه از هر چیزی
حتی از حنظل و خربزه و خیار و مانند
آن جِرْوَة یکی آجر و جِرَاء جمع *
و فی حدیث اُتِیَ النبی صلی الله

علیه وآله وسلم بأجْرٍ زُغب من القثاء
و غلاف تخمهای کفته گندم ما دام کر
بر سر گیاه است و ثمر نورست و آماس
کوهان و حلق و نام جد عبید الله بن
محمد نحوی * و جِرو البطحاء) لقب
ربیعه بن عبد العزی بن عبد شمس
بن عبد مناف * و نیز جِرو) بالکسر
از اعلام است
(جِرْوَة) بالکسر ناقه کوتاه و نام
دو اسپ است * و ألقى جِرْوَتَهُ
على الأمر) وقتی گویند که بر کاری
صبر نماید یا بر آن مستولی گردد *
و ضرب عليه جِروَتَهُ) ای وطّن علیه
نفسه (و بنو جِروة) بطنی است از عرب
(مُجَرّی کسمی و مُجَرّیة) با تا از اعلام
است
(كلبة مُجْرٍ) ماده سگ با بچه و
کذلک كلبة مُجْرِيَة بالتاء
(إجراء) با بچه شدن سباع
(تجرّى جِرواً) بچه گرفت او را و فی
المثل من تجرّى جِرو سَوءٍ أكله مثل
کسی گویند که در غیر محل نیکی کند یا
از پرورده خود بدی بیند

ج دی

(جِرْيَة) بالکسر روانی آب مانند
آن یقال ما أشدّ جِرْيَة هذا الماء وما
أحسن جِرْيَة القلم
(جَرايَة) بالفتح کودکی دختران و
بکسر جَراء بالفتح والکسر و جَری و
جَرائِيَة بالفتح والتخفیف مثله
یقال جارية بيّنة الجَراية والجِراء
والجَرائِيَة و قولهم فرس غمر الجِراء
ای کثیر الجری
(جِرايَة) بالکسر وظیفه روان و کیلی
و بفتح
(جارِيَة) آفتاب و کشتی و نعمت
خدا و دختر خرد و جَواری جمع *
و از اعلام است * و صدقة جارية
آنکه متصل و پیوسته باشد *
و ابو عمرو جارية بن قدامة سعدی
و یزید بن جارية) از رجال
صحیح بخاری و صحیح مسلم اند
(جَرِيّ) کغنی وکیل واحد و جمع و
مذکر و مونث در وی یکسانست و
انما سمّی الوکیل جَرِيّاً لانه يجري
مجرى موكله و رسول و مزدور و ضامن
أجرِياء جمع
(جِرِّيّ) کذمی نوعی از ماهی
(جِرِّيَة) سنگدان مرغ
(فعلتُ ذلك من جَرّاك مقصوراً
و من جَرائك بالمد و تبقلان و من
أجْراك) ساکنة و مقصورة یعنی کردم
این کار از بهر تو
(إجْرِيّ) بکسر و تشدید یا روش
و عادت و وکیل و رسول
(إجْرِيَّة) روش و عادت و خوی و طبیعت
(إجْرِيّا) بکسر و تشدید یا مقصورا
و قد یمد روش و عادت و خوی و طبیعت
جِرِيّاء کسمار شد
(مَجْرَى) بالفتح رهگذر و حرف آخر
کلمه مَجاري جمع * و در شعر حرکت
حرف روی است
(جَنبة بنت أبي مُجْراة) و بفتح
صحابیه است یا آن مهموز لام و بنای
معجو است
(ض) جَرى الماء و نحوه جَرْياً و
جَرَياناً و جِرْيَة) بالکسر روان شد
آب * و جَرى الفرس و نحوه جَرْياً
و جِراءً) بالکسر برفتار آمد * و
جَرى الأمر) بوقوع آمد
(أجراه إجراءً و مُجْرى) راند آن را و
روان کرد و قوله تعالى بسم الله مُجْراها
و مُرْساها بالضم هما مصدران من
أجريتُ السفينة و أرسيتها و بالفتح
من جَرَتِ السفينة و رَسَتْ * و نیز
(إجْراء) وکیل کردن کسی را و وکیل
فرستادن و دانه بستن گیاه *
(مُجاراة و جِراء) باهم رفتن و مناظره
کردن در سخن یقال جاراه فی
الحدیث
(جَرّاه تجرية) وکیل گرفت او را
(تَجَرّاه) وکیل گرفت او را
(تَجارِي) باهم رفتن و مناظره کردن
در سخن یقال تَجاروا فی الحدیث
(استَجْراه) وکیل گرفت او را و فی
الحدیث قولوا بقولکم ولا يستجرينّكم
الشيطان ای لا يتخذنّكم وكلاءه

باب الجیم فصل الزاء — ج

ج زء

(جَزْء) بالفتح نام مردی
(جُزْء) بالضم موضعیست در ریگستانی
است و پاره بخش و بفتح أجزاء جمع
و قوله تعالى جعلوا له من عباده جُزْءاً
ای اناثاً
(جُزْأة) بالضم دسته درفش و کارد
مانند آن و چوب دو شاخه که تاک
رز را بوی برگیرند از زمین
(جازِئُك من رجل) کصاحب
کافی و بسنده است ترا
(جازِئَة) وحشی جَوازِئ ج

(طَعَامٌ جَزِئٌ) کامیر طعام کافی بسنده
(جَنِيبَة بنت اَبِي تُجزأة) بالضم
صحابیه است و مذکورست درج ذی
(شعر مجزوء) آنکه از وی یک جزء تمام
ساقط کرده باشند
(ف) جَزَأَهُ جَزْءًا) بخش کرد آنرا و
پاره پاره نمود ✦ وجَزَأَ الشِّعْرَ) ساقط
کرد تمام یک جزء آنرا ✦ وجَزَأَ
بالشَّيْءِ) بسنده کرد بآن چیز ✦ وجَزَأَ
الشَّيْءَ) محکم بست آنرا ✦ وجَزَأَتِ
الإبِلُ بالرُّطْبِ عَنِ الْمَاءِ جُزُوءًا)
قناعت کردند شتران از آب بگیاه تر
(س) جَزِئَتِ الإبِلُ) بسنده کردند
شتران از آب بعلف
(اَجْزَأَ الإبِلَ بالرُّطْبِ عَنِ الْمَاءِ)
بسنده کنانید شتر را از آب بعلف ✦
وأجْزَأَهُ الشَّيْءُ) کفایت کرد او را
آن چیز ✦ واَجْزَأَ الخَاتَمَ فِي الإصْبَعِ
داخل کرد انگشتری را در انگشت ✦
ونیز اجزاء) بی نیاز شدن و رسته
کردن کارد و مانند آنرا دسته گیا
شدن چراگاه و دختر زادن زن و جز
گزاردن و مکافات کردن از چیزی بعلل
اَجْزَأَتْ عَنْكَ شَاةٌ اي قَضَتْ اَوْ قَامَتْ
لغة في جَزَتْ ✦ واَجْزَأَتُ عَنْكَ

مَجْزَأُ فُلانٍ ومَجْزَأَتُهُ) بالضم والفتح
فيهما اي اَغْنَيْتُ عَنْكَ مَغْنَاهُ وكَفَيْتَ
كِفَايَتَهُ وبِنْتَ مَنَابَهُ
(جَزَّأَهُ) پاره پاره کرد آنرا ✦ ونیز
تجزئة) بسنده کنانیدن از چیزی
بچیزی
(اِجْتَزَأَ بالشَّيْءِ) بسنده کرد بآن
(تَجَزَّأَ بِهِ) بسنده کرد بآن ✦ وتجزّأ
الشَّيْءُ) پاره پاره گردید

ج ذب

(جِذْب) بالکسر بهره
(جُذْب) بالضم بندگان
(بَنُو جُذَيْبَة) کجهينة قبیله ایست
(مِجْذَب) کمنبر نیکو روش پاک
سیرت

ج ذح

(جَذْح) بالفتح وهش
(غُلامٌ جَذَحٌ) بالتحریک آنکه نظر
کند وزیرکی نماید ✦ وکذلك غُلامٌ
جَذِحٌ کَکتف
(جَاذِح) الصبا وبنده ✦ وعطاءٌ
جَاذِحٌ) وهش بزرگ
(ف) جَذَحَ) بکار خود رفع داد
عطای بزرگ و بخشید بی آنکه وداد
از کسی مشاورت کرده باشد ✦ و

جَذَحَ لَهُ مِنْ مَالِهِ جَذْعَةً) اي
قَطَعَ لَهُ مِنْهُ قِطْعَةً یعنی وادا و را پاره از
مال خویش ✦ وجَذَحَ الثَّعْلَبُ)
در جای باش خود درآمد ✦ وجَذَحَ
الشَّجَرَ) ز درخت را تا برگش و رفته

ج ذر

(جَيْذَر) بالفتح موضعیست بباديه
و ناحیه است بحلب و انگبین چیدن
از خانه زنبوران عسل والفعل من
ضرب ومنه حديث الحجاج قال
لانس لاجذرنك جذر الضرب اي
لاستأصلنك
(جَذَر) محرکة آداک وکزر معرب
است وتکسر الجيم در دوم گرم وتر و
مبهی وملطف ومدر بول و حیض ومفتح
سده جگر و قاطع بلغم ومقوی
معده و پرورده آن بسرکه و نمک جهت
ادابت سپرز بی عدیل و برگ آن
جهت قروح متاکل و انجماد خون
که از برودت باشد نافع وگوسپند فربه
جَذَرَة کی فی الاکل ✦ وجَذَرُ التَّبَاعِ
گوشتی که دوان خورند یقال تَوَکّوهم
جَذَرًا اذا قتلوهم
(جَذَرَة) لقب سالم حافظ ابن محمد
(جُذَرَة) بالضم موضعیست بیمامه

وادی ست میان کوفه وفید
(جُذُور) کصبور شتر کشتنی يقع على
الذكر والانثى او خاص بالناقة المجزورة
ولفظ مؤنث است تقول هذه الجذور
وان اردت ذكرًا اجزأتُ وجُزُد
بضمتين وجزرات جمع ✦ وگوسپند
کشتنی جذرة یکی
(جِذَاد) بالکسر والفتح وقت میوه باز
کردن از خرمابن و جز آن
(جِذَارَة) بالکسر پیشه شتر کشتن
(جُذَارَة) بالضم مرکشنده شتر و
آن اطراف جزور باشد مانند دست
و پای و سر و گردن سُمِّيَتْ بذلك لان
الجزّار يأخذها وهي جُزارته كالعمولة
آخذ العامل عمالته ✦ وفرس عَبْلُ
الجُزَارَة) اسپ که دستها و پایهایش سطبر
باشد
(جَذَزِين) کامیر لغت اهل سواد شخصی
که اهل قریه از طرف خود برای
مهمانی کسی که از طرف سلطان
آید مقرر کنند
(جَزِيرَة) آداک سمیت لانقطاعها
من معظم الارض و زمینی است میز
و موضعیست بیامه و محله است
بفسطاط که نیل در طغیانی محیط آن

گرد و آن مانند آواک بر آید و بلاد
مجاهد بن عبد الله که شرقی اندلس
است و اهل اندلس از مطلق لفظ
جزیره همین اراده کنند • و جَزِیرَةُ
قُوْد) میان دجله و فرات است و بها
مُدُنٌ کِبَارٌ دُوَلُهَا تَارِیخٌ والنسبة جزری
و جَزِیرَةُ خَضْرَاء) شهریست باندلس
که آب محاذ نیست • جَزِیرِیّ
منسوبست بآن و جزیرهٔ بزرگی
در بلاد زنگ ...
واحد ...
الذَّهَب) دو موضع است بزمین مصر
• و جَزِیرَةُ شُکْر) کز فر شهریست
باندلس • و جَزِیرَةُ ابن عُمَر)
شهریست شمالی موصل که آب
دجله آنرا از سه طرف محیط است بر
شکل هلال • و جَزِیرَةُ شُرَیْک)
شهریست بمغرب • و جَزِیرَةُ بَنِی
نَصْر) روستاییست بمصر و جَزِیرَةُ
قُوْسَنِیَا) میان مصر و اسکندریه
است • و جَزِیرَةُ العَرَب) مَا أحاط بِهِ
بحر الهند و بحر الشام ثم دجلة والفرات
بالجانب الشمالی او ما بین عدن
اَبْیَنَ الی اطراف الشام طولاً و من جدة
الی ریف العراق عرضاً

(جَزَائِرُ خَالِدَات) شش جزیره
است در بحر محیط بجانب غرب و
آنرا جَزَائِرُ السَّعَادَة نیز گویند
سبحان طول بلاد از انجا گیرند تَنْبُتُ
فِیهَا کُلُّ فَاکِهَةٍ شَرْقِیَّةٍ وَغَرْبِیَّةٍ و
کُلُّ رَیْحَانٍ و وَرْدٍ وکُلُّ حَبٍّ من غیر أن
یُغْرَسَ او یُزْرَعَ • (و جَزَائِرُ بَنِی
مَزْغَنَّای) شهریست بمغرب
(جَزَّاد) کشد او شترکش جزّ بر
... کیست کذلک
(مَجْزَر) کمجلس جای شترکشتن
مجازر جمع
(ن ض) جَزَدَ النَّخْلَ جَزْدًا
بالفتح و جِزَادًا) بالکسر والفتح میوه
بازکرد از درخت • و نیز جَزَد) شتر
کشتن و پوست بازکردن از وی یقال
جَزَدَتِ الجُزُوْدَ بازگشتن آب یا
خلاف مد و فروشدن آب زمین
بریدن
(اَجْزَدَ شاة) داو در اگوسپند ابهم
کند آنرا وکذلک اجْزَدَ الجُزُوْدَ •
و اَجْزَدَ البعیر) هنگام آمد که شتر را
کشند • و اجْزَدَ الشیخ) بوقت گور
رسید پیر • و اجْزَدَ النخل) بوقت
بازکردن خرما رسید خرما بن

(اِجْتِزَاد) شتر کشتن و برای کشتن
گرفتن گوسپند و مانند آنرا • و
اجْتَزَدُوا فی القتال) ای ترکوهم
جزرًا للسباع ای قِطَعًا
(تَجَزَّرُوا فی القتال) بمعنی اجتزروا
فی القتال است
(تَجَازُدًا) باهم دشنام دادند
(اِنْجِزَاد) برگردیدن آب دریا و
آواک پیدا شدن در دریا

ج زذ

(جَزّ) بالفتح دهیست باصفهان و
پاره از شب
(جَزَّة) نام زمینیست که از آن دجال
خروج کند
(جَزَذ) موی پشم و گیاه و مانند آن
بریده و فرنیز کرده شده
(جِزَّة) بالکسر پشم بریده و بر هم پیچیده
جِزَّات و جِزَز کعنب جمع • و پشم
بریده میش که بپشم دیگر مخلوط
نباشد و پشم گوسپند که در هر سال آن
ببرند با آنکه بعد بریدن باستعمال
نیامده باشد و ازینجاست که گویند
سر دکان ریش اکاتبه عاش علی جزة
یعنی بر پشم بریده از گوسپند
(جَزَاز) بالفتح والکسر وقت درود و فرنیز

جُزَاز) کغراب آنچه بیفتد از ریزهای
ادیم و چرم و کاغذ و جز آن چون بر نمد
و هر چیز بریده و فرنیز کرده شده جُزَاذَة
مثله جَزَائِز جمع
(جَزُوْز) کصبور پشم بریده و گوسپند
فرنیز کردنی یستوی فیه المذکر والمؤنث
جَزُوزَةٌ مثله
(جَزِیز) کامیر بریده و فرنیز کرده شده
مَجْزُوْز کذلک
(جَزِیزَة) پارهٔ از پشم
(جِزّ) بالکسر داس درودگار و فرنیز
(جَزَابِز) علی الجمع کیر و خایها
(جِزْجِزَة) بالکسر پاره از پشم و گوی
نگین از پشم که بر هودج آویزند
جُ
(ن) جَزَّ الشَّعْرَ جَزًّا و جَزَّةً) فرنیز کرد
موی را • و جَزَّ الحشیش و غیره ام)
برید گیاه را و کند • و جَزَّ النخل)
بوقت درود رسید خرما بن • و نیز جزّ
و جَزَاز) درودن گندم و خرما و مانند
آن
(ض) جَزَّ التَّمْرُ جُزُوْزًا) خشک
گردید خرما رسیده شد یقال تَمْرٌ
جُزُوْزٌ ای یبس
(اَجَزَّ التمر) بمعنی جزّ التمر است
و اَجَزَّ النخل) بوقت درود رسید خرما بن

وكذا اَجزَّ الزرع ای حان جزازه + (وَاَجَزَّ القَومُ) خداوند گوسپندان فرز کردنی یا کشت درووه شدند + (وَاَجَزَّ الرَّجُلَ) داد مرد را پشم گوسپند + (وَاَجَزَّ الشَّیخُ) تریب گ رسید پیر

(مُجَزَّز مُدلِجی) کمحدث + وعقلة بن مُجَزَّز صحابیاند

(اِجتَزَّ الشَّعرَ) فرز کرد موی را + ونیز (اِجتِزَاز) بریدن ودرودن اخذ آن مثله یقال اِجتَزَزتُ الشَّیحَ واجدَذَتُهُ اِذا اجزَزتُه

(اِستَجَزَّ البُرُّ) بدرو رسید گندم

ج زع

(جَزع) بالفتح وبکسر شب بپیه یمانی که چشم را در سیاه وسپیدی بوی تشبیه دهند واگر آنرا در انگشتری کرده بپوشند مورث اندوه وخوابهای پریشان بیمناک وباعث مخاصمت با مردمان است واگر بر آن موی نی که زادن برا دشوار گردد بپیچند در ساعت بزاید

(جِزع) بالکسر گشت وادی وخم آن یا میانه وادی ومنقطع آن یا خم فراخ از وادی که درختها روید یا آنجا بی از وادی که درخت نرویاند و آنجا ریگ باشد ومحلهٔ قوم وزمین بلند که در پهلوی آن زمین هموار بوده باشد وخانهٔ زنبور که در روی شهد نهند اَجزاع جمع + ودو دره است یکی بر جانب راست طائف ودیگرے بر جانب چپ آن

(جِزعَة) مهره وبفتح واندکے از مال یقال جَزَعَ له جِزعَةً من المال ای قطع له قِطعَةً منه واندکے از آب از شیر یا باقی از بهر خیر وبضم وپاره از شب کم از نصف از اول باشد یا از آخر ورمه گوسپند وفراهم آمدن گاه درختان

(جُزع) بالضم آن چوب که چرخ بر آن بگردد وبفتح وزرد چوبه

(جُزعَةُ السِّکِّین) دسته کارد

(جَزَع) محرکة ناشکیبائی ضد صبر

(جَاذِع) کصاحب چوب دارج که بر آن شاخهای انگور اندازند وهر چوب که میان دو چیز در پهنا نهاده بر آن چیزے اندازند جَاذِعَة باها رشله

وناشکیب وزاری کننده جَزُع کرجل و کتف وجَزُوع کصبور وجُزَاع کغراب کذلك

(جَزِیعَة) کسفینة رمه گوسپند (جُزَیعَة) مصغراً رمهٔ گوسپند

(مِجزَاع) کمحراب بسیار ناشکیبا

(مِجزَع) کمدرهم مردل منفعل من الجزع

(ف) جَزَعَ الوَادِیَ جَزعاً) بر پهنا برید وادی را یا عام است وکذلك جَزَعَ الاَرضَ

(س) جَزِعَ جَزَعاً وجُزُوعاً) ناشکیبائے کرد

(اَجزَعَهُ) ناشکیبا گردانید او را + و اَجزَعَ جِزعَةً) بالکسر والضم باقی گذاشت بقیه را

(بُسرٌ مُجَزَّع) کمعظم ومحدث غوره که نیمه آن رسیده باشد ورُطَبَةٌ مُجَزَّعَةٌ) کذلك + ونوی مُجَزَّع) دانهٔ خرما که بجهت سوده شدن بعض جا پیسه گردد وهمچنین هر پیسه را مُجَزَّع گویند بر وزن معظم ومحدث ومنه حدیث ابی هریرة انه کان یُسَبِّح بالنوی المُجَزَّع + وحَوضٌ مُجَزِّع) کمحدث حوض کم آب

(جَزَّعَ البُسرُ تَجزِیعاً) نیمه پخته شد ورسیده گردید غورهٔ خرما + جَزَّعَ فلاناً) دور کرد ناشکیبائی او را وتسلی داد + وجَزَّعَ الحَوضُ) کم آب ماند حوض

(تَجَزَّعَتِ العَصَا) شکسته گردید عصا ونیز (تَجَزُّع) بخش کرده گرفتن

(اِجتَزَعَهُ) شکست آنرا وبرید + و اجتَزَعَ مِنَ الشَّجَرَةِ عُوداً) برید یا شکست از درخت چوب را

(اِنجَزَعَ الحَبلُ) گسسته گردید رسن یا دو نیمه شد + وانجَزَعَتِ العَصَا) شکسته شد عصا

ج زف

(جَزف) بالفتح آسان گرفتن کاری والفعل من ضرب واِبتَاعَهُ جَزفاً ای مجهول القدر مکیلاً کان او موزوناً و کذلك اِبتَاعَهُ جُزَافاً.

(جِزفَة) بالکسر گله چهارپایان

(جَزُوف) کصبور زنکه حملش از حد ولادت درگذشته باشد

(جُزَاف) مثلثه خرید وفروخت تخمین بدون وزن وپیمانه معرب گزاف وتخمین بے وزن وبے پیمانه و شمار خرید وفروخت نمودن جُزَافَة مثله بیع جُزَاف مثلثه لغت است از آن وبیع جَزِیف کامیر کذلك

(جَزَّاف) کشداد ماهی گیر

(مِجزَفَة) کمکنسه دام ماهی

(مُجَازَفَة وجِزَاف) گزاف فراگرفتن
(تَجَزَّفَ فِيْهِ) درآمد در آن
(اِجْتَزَفَهُ) بدون کیل و وزن
خرید آنرا

ج زل

(جَزْل) بالفتح هیزم خشک و سطبر
و بسیار از هر چیز یقال عطاء جَزْلٌ ای
کثیرٌ جِزَال بالکسر جمع * و جوانمرد
بسیار هوش و خرد سند محکم رای
جَزْلَة و جَزْلَاء مؤنث و لفظ درست
و استوار مند رکیک و بانگ کبوتر و ریش
کردن پالان کوهان شتر را و افگندن
حرف چهارم از متفاعلن و ساکن
گردانیدن حرف دوم باشد در بحر
کامل والفعل من ضرب یا مَجْزُوْل
بدان جهت گویند که حرف چهارم
در میانه آنست گویا کوهان مَجْزُوْل
است * و نیز جَزْل) نباتی است
و از اعلام است
(جَزْلَة) زن بزرگ سرو بقیه نان
و شکر شیر و خوردن خرما و از اعلام است
(جِزْل) بالکسر پاره بزرگ از خرما
(جِزْلَة) پاره و پاره بزرگ از خرما
(جَزَل) محرکة ریش کوهان شتر که
از پالان بهم رسد و ریش گردیدن

ج زم

و ریش شتر تا اینکه استخوانش برآید
و جای بهواگرد و والفعل من سمع
(جُزَل) کصرد لقب سعید بن عثمان
(زَمَنُ الجَزَال) بالفتح والکسر هنگام
بریدن خرما
(جَزَالَة) بالفتح استوار کار
(جَزِيْل) کامیر بسیار و بزرگ و
عَطَاءٌ جَزِيْلٌ ای کثیر
(بَنُو جَزِيْلَة) بطنی است از کنده
(اَجْزَل) شتری که دوشش ریش بود
جَزْلَاء مؤنث جُزْل بالضم جمع
(جَزَالَى) کسکاری موضعیت
(ض) جَزَلَهُ جَزْلًا و جَزْلَةً) بالفتح
برید آنرا یقال جَزَلَهُ بالسَّيْفِ
جِزْلَتَيْنِ اِذَا قَطَعَهُ قِطْعَتَيْنِ
(ک) جَزُلَ) بزرگ گردید * و
جَزُلَ فُلَانٌ جَزَالَةً) محکم رای شد
(اِجْزَال) ریش کردن پالان کوهان
شتر را و بسیار دادن یقال اَجْزَلْتُ لَهُ
مِنَ العَطَاءِ ای اَكْثَرْتُ لَهُ

ج زم

(جَزْم) بالفتح امری که پیش از وقت
خود آید و قلم راست برید * ضد
محرف و خط عربی بدان جهت که از
خط حمیر بریده گردیده و چیزی از خرقه

ج زم

و مانند آن که بدان فرج ناقه را
پر سازند تا بر غیر بچه خود مهربان و
مائل باشد
(جَزْمَة) یکبار خوردن
(جِزْم) بالکسر بهره
(جِزْمَة) پاره هر چیزی یک گله از
شتر و یک رمه از گوسپند
(سِقَاءٌ جَازِمٌ) مشک پر و بعیر جَازِمٌ
شتر سیراب جَوَازِم جمع
(مِجْزَم) کمنبر نام مردی * و سقاء
مَجْزُوْمٌ) مشک پر
(ض) جَزَمَهُ جَزْمًا) برید آنرا
و جَزَمَ اليَمِيْنَ) راست کرد سوگند را
و جَزَمَ الاَمْرَ) برید و یکسو کرد کار را
و جَزَمَ الحَرْفَ) ساکن گردانید
حرف را و الجَزْمُ فی الاعراب کالسُّکُوْنِ
فی البِنَاءِ * و جَزَمَ عَلَيْهِ) خاموش
شد * و جَزَمَ عَلَى الاَمْرِ) قدام کرد
بر آن * و جَزَمَ عَنْهُ) بددلی کرد و
عاجز گردید از وی و جَزَمَ القِرَاءَةَ)
هموار خواند * و جَزَمَ السِّقَاءَ) پر کرد
مشک را * و جَزَمَ بِسَلْحِهِ) انداخت
بعض سرگین خود را نه همه یا عام
است * و جَزَمَ) سیر خورد یا در هر
شبانه روز یکبار خورد * و جَزَمَ عَلَى

ج زن

فُلَانٍ کذا و کذا) واجب گردانید
آنرا بروی * و جَزَمَتِ الاِبِلُ)
سیراب گشت شتران * و جَزَمَ
الخَطَّ) برابر و هموار نوشت حروف
آنرا * و جَزَمَ النَّخْلَ) اندازه کرد
خرما را بر درخت
(مُجَزَّم) کمعظم نام مردی
(جَزَّمَ عَنْهُ) بددلی کرد از وی و عاجز
گشت * و جَزَّمَ عَلَيْهِ) سکوت نمود
و جَزَّمَ السِّقَاءَ) پر کرد مشک را
(تَجَزَّمَتِ العَصَا) شگافته گردید
(اِجْتَزَمَ النَّخْلَ) اندازه کرد خرما را
بر درخت * و اجْتَزَمَ خَطِيْرَتَهُ)
خرید خطیره او را * و اجْتَزَمَ مِنَ
المَالِ) پاره مال گرفت
(اِنْجَزَمَ الحَرْفُ) ساکن گردید
یا افتاد * و انْجَزَمَ العَظْمُ) شکسته
گردید استخوان

ج زم زج

(جَزْمَازَج) میوه درخت گز است
معرب گزمازک لذا قوت دهد و درد
دندان را تسکین بخشد

ج زن

(حَطَبٌ جَزْنٌ) بالفتح هیزم خشک
سطبر اَجْزُن جمع

(جَازَانُ) وادی است بیمن

ج زی

(جِزْی) بالکسر نام مردی جُزَیّ
کسی وجَزِیّ کعلیّ مثله
(جِزْیَة) خراج زمین آنچه از ذمی
گیرند جُزَیٰ بالکسر والضم کلحیة
ولُحَی وجِزَاء جمع
(جَازِی) نام اسپی وهذا رَجُلٌ
جَازِیکَ من رَجُلٍ ای حَسْبُکَ
(جَازِیَة) پاداش ٭ ومحمد آجری بن
علی بن محمد بن جَازِیَة) محدث است
(جَزَاء) بالفتح پاداش
(ض) جَزَاهُ بِهِ جَزَاءً) پاداش داد
اورا بآن وکذا جَزَاهُ عَلَیْهِ ٭ وجَزَی
الشَّیْءُ) کفایت کرد ٭ وجَزَی عَنْهُ) گرد
بدل او گردید وغنای آن بخشید و
اداکرد
(اَجْزَی کذا عَنْ کذا) نائب غیر
کافی وشد ٭ واَجْزَی عَنْهُ مُجْزَی
فُلَانٍ ومُجْزَاتَهُ) بضم هردو وبفتح
هردو بی نیاز کرد از ان بغیت در
همزه ٭ واَجْزَی السِّکِّیْنَ) دسته
کرد کارد را
(جَازَاهُ بِهِ مُجَازَاةً وجِزَاءً) پاداش
داد او را بآن ویقال جَازَیْتُهُ فَجَزَیْتُهُ

یعنی غالب آمدم او را در جزا دادن
(مُتَجَازِی) متقاضی
(تَجَازَی دَیْنَهُ عَلَی فُلَانٍ) تقاضای
وام خود کرد وکذلک تجازی بدینه
(اِجْتَزَاهُم) پاداش عمل خواست از وی

باب الجیم فصل السین

ج س ء
(جَسْء) بالفتح پوست درشت دست
بسته منجمد
(جُسَاءَة) بالضم درشتی وسستی از کار
وصلابتی که در پهلو متصل بمفاصل
عارض گردد فی الدواب بیس المفاصل
(جَاسِئ) سخت ودرشت
(یَدٌ جَسْاءُ) کهرا دست درشت
گردیده از کار
(جَاسِیَاء) کقاصعاء سختی وسطبری
(اَرْضٌ مُجْسُوءَةٌ) زمین سخت
(ف) جَسَأَتِ الْیَدُ جَسْأً) بالفتح و
جُسُوءًا وجُسْأَةً) بضمهما درشت
سخت شد دست از کار ٭ وجَسَأَ الشَّیْءُ)
درشت وسخت گردید وکذلک
جُسِئَتِ الْاَرْضُ بالضم یعنی سخت
گردید

ج س د
(جَسَد) هر کرتن مردم وجن و

ملائکه وخون خشک وخون وزعفران
وگل کازیره ومانندآن اَجْسَاد وجُسُود
جمع ٭ وگوساله بنی اسرائیل وقال
بعضهم فی قوله تعالی عِجْلًا جَسَدًا الحمر
خُوَارٌ ای احمر من ذهب
(جَسِد) کتف خون خشک چسپیده
بر جای
(جَاسِد) خون خشک چسپیده بر جای
(جِسَاد) کتاب زعفران
(جُسَاد) کغراب پیچش شکم
(جَسِید) کامیر خون خشک
(جَسْدَاء) بالفتح والمد موضعیست
بطن جلذان
(مِجْسَد) کمنبر جامه که ملاصق تن
باشد قال الفراء اصله الضم لانه من
اُجْسِدَ ای اُلْصِقَ بالجسد
(س) جَسِدَ الدَّمُ بِهِ جَسَدًا)
بالتحریک چسپید خون بوی
(مُجْسَد) کمکرم سرخ مَجَاسِد جمع
ونَوْبٌ مُجْسَدٌ) اگر تن ملصق
باشد وجامه رنگ شده بزعفران ویقال
هو ما اُشْبِعَ صِبْغُهُ مِنَ الثِّیَابِ مُصَبَّغٌ
اُو زعفرانٍ اُو دَمٍ ونحوهما ٭ وذو
المَجَاسِد) لقب عامر بن جشم واو اول
کسی است که جامهای خود را زعفران

رنگ کرده
(اِجْسَاد) رنگ کردن بزعفران ومانند
آن وبتن ملصق گردانیدن جامه را
(ثَوْبٌ مُجَسَّدٌ) کمعظم جامه رنگین
بزعفران ٭ وصَوْتٌ مُجَسَّدٌ) آواز
نیکو مناسب در لحن وسرود
(بُرُوجٌ مُجَسَّدَةٌ) چهار برج است
قوس حوت جوزا سنبله واین هر چهار را اهل
نجوم ذوات الاجساد خوانند
(تَجَسُّد) تناور شدن

ج س ر
(جَسْر) بالفتح پل وبکسر اَجْسُر و
جُسُور جمع ٭ وشتر بزرگ هیکل و
غیر آن جَسْرَة مونث ودلیر بلند بالا
وشتر درگذرنده یا شتر دراز وقوی ریسمان
وسطبر از هر چیزی وقبیله است از
قضاعه ومجدالدین وجسر بن محمد
دین مُلَّة وابن شَیْعِ الله وابن محارب
وابن تیم بالفتح وابو جسر المحاربی
وجسر بن وهب ابن ابنه جسر بن
زهران وابن قرتک وابن حسن وابن
عبدالله المرادی بالکسر قاله بعض
المحدثین والصواب فی الکل الفتح
(جَسْرَة بنت دجاجه) بالفتح
محدثه است ٭ وناقة جَسْرَةٌ)

شتر ماده دلاور و گذرنده و پیشی گیرنده

(جَسُوْر) کصبور دلیر مذکر و مؤنث جُسُر بضم و بضمتین جمع

(اُمُّ الْجُسَیْن) کزبیر خواهر نشبه که زوجهٔ جمیل بوده

(جِسْرِیْن) بالکسر بیست بدمشق

(ن) جَسَرَ الْفَحْلُ) گذشت فرابا ✤ وجَسَرَ الرَّجُلُ جُسُوْرًا وجَسَارَةً دلیری کرد مرد ✤ وجَسَرَتِ الرِّکَابُ الْمَفَازَةَ) عبور کردند شتران آن

جَسَرَ الرَّجُلُ) پل ساخت مرد

(جَسَّرَهُ تَجْسِیْرًا) دلاور گردانید او را

(اِجْتَسَرَتِ الرِّکَابُ الْمَفَازَةَ) بمعنی جَسَرَتِ الرِّکَابُ الْمَفَازَةَ است ✤

واجْتَسَرَتِ السَّفِیْنَةُ الْبَحْرَ) بدریا افتاد کشتی و روان شد

(نَاقَةٌ مُتَجَاسِرَةٌ) ماده شتر دلاور و گذرنده و پیشی گیرنده

(تَجَاسَرَ) گردن کشی نمود و بلند کرد سر خود را ✤ وتَجَاسَرَ عَلَیْهِ) دلیر شد بروی ✤ تَجَاسَرَ لَهُ بِالْعَصَا) جنبش نمود بهر او بعصا

ج س ر ب

(جَسْرَب) کجعفر دراز

ج س س

(جِسّ) بالکسر کلمه است که بدان شتر نر را زجر کنند

(جِسَاس) ککتاب نام مردی که پدرش نشبة بن رتیع است

(جَسَّاس) کشداد بسیار تجسس کننده و شیر چنگل زننده در شکار ✤ و جَسَّاسُ بن قطیب) شاعریست ✤ وجَسَّاسُ بن مُرَّة) قاتل کُلَیب بن وائل وعَبْدُ الرحمن بن جَسَّاس) از اتباع تابعیانست

(جَسَّاسَة) جانوریست که در جزائر باشد و تجسس اخبار کرده بدجال رسانند

(جَاسُوْس) کقاموس جستجو کننده خبر را بدی جَوَاسِیْس جمع

(جَوَاسّ) حواس زنا و مغنی

(جَسِیْس) کامیر خبر پرسنده برای بدی

(مَجَسَّة) بالفتح جای انگشت نهادن طبیب از دست بیمار مَجَاسّ جمع ✤ فی المثل لَمْنَا کَهَا اویقال اَبُوْاعُهَا مَجَاسُّهَا زیرا که شتر هرگاه علف بسیار خورد بینندگان بجز دیدن فربهی آن در لمس و جسّ احتیاج بسودن دست ندارند

یُضْرَبُ فِیْ شَوَاهِدِ الْاَشْیَاءِ الظَّاهِرَةِ الْمُعْرِبَةِ عَنْ بَوَاطِنِهَا ✤ وفُلَانٌ ضَیِّقُ الْمَجَسَّةِ) یعنی تنگ دلست

(ن) جَسَّهُ بِالْیَدِ) دست بسود آن را ✤ وجَسَّهُ بِعَیْنِهِ) تیز نگریست بسوی آن نیز جَسَّ) واپژوهیدن خبر

(اِجْتَسَّتِ الْاِبِلُ الْکَلَاءَ) یعنی چریدند گیاه را بدهنهای خود ✤ و نیز اِجْتِسَاس) دست بسودن

(تَجَسُّس) خبر جستن و بیشتر در بدی باشد و فی الحدیث لَا تَجَسَّسُوْا اَوْ لَا تَجَسَّسُوْا ای خُذُوْا مَا ظَهَرَ وَدَعُوْا مَا سَتَرَ اللّٰهُ عَزَّ وَجَلَّ اَوْ لَا تَفَحَّصُوْا عَنْ بَوَاطِنِ الْاُمُوْرِ اَوْ لَا تَبْحَثُوْا عَنِ الْعَوْرَاتِ وقیل التَّجَسُّسُ بالجیم ان یطلبه لغیره وبالحاء اَنْ یَطْلُبَهُ لِنَفْسِهِ ومعناهما واحد فی تَطَلُّبِ مَعْرِفَةِ الْاَخْبَارِ

ج س ع

(سَفَرٌ جَاسِعٌ) کصاحب سفر دور و دراز

(ف) جَسَعَ فُلَانٌ) قی کرد ✤ و جَسَعَتِ النَّاقَةُ) برآورد نشخوار از شکم بدهان ✤ و نیز جُسُوْع) بالضم

باز ایستادن از دهش

(اِجْتَسَعَتِ النَّاقَةُ) بمعنی جَسَعَتِ النَّاقَةُ است

ج س م

(جِسْم) بالکسر تن و اعضا از مردم و از دیگر انواع بزرگ خلقت اَجْسَام وجُسُوْم جمع ✤ و در عرف متکلمین آنچه عرض و طول و عمق دارد و قیل چیزیست مرکب از دو جزو یا از بیشتر

(اَجْسَم) تناور و بزرگ

(جَاسِم) کصاحب بیست بشام ✤ وبَنُوْ جَاسِم) قبیله بوده است در قدیم

(جُسَام) کغراب بزرگ تنا ور جُسَامَة مؤنث

(جَسِیْم) کامیر بزرگ و تنا ور جَسِیْمَة) مؤنث و زمین بلند که بر آن آب فته باشد جِسَام بالکسر جمع

(جُسْمَان) بالضم بمعنی جسم است یقال اِنَّهُ لَخَفِیْفُ الْجُسْمَانِ

(ک) جَسُمَ جَسَامَةً) تناور گردید و کلان شد

(تَجَسَّمَ) تناور شد ✤ وتَجَسَّمَ الْاَمْرَ) کار بهین فرا پیش رفت و برکاری بزرگ شد کذلک تَجَسَّمَ الرَّمْلَ والجبل

یعنی بر بلندی یک یا کوه برشد + و
تجشّم الارض) متوجه آن زمین
شد وارادهٔ وی نمود + وتجشّم فلانا
برگزید او را یقال تجشّمتُهُ من بین
القوم ای اخترته کانّک قصدت جشمه

ج س م د

(جُسْمُود) بالضم قوام آدمی از پشت
وجثهٔ وے

ج س ن

(جُسْنَة) بالضم ماهی است گرد کرد
مانند کژدم رو قرن دارد
(جُسَان) کرمان رف زندگان
(اِجْسَاْنَّ) کاطمانّ صلب سخت
گردید

ج س و

(ن) جَسَا جُسُوًّا) سخت گردید
(جَاسَاهُ مُجَاسَاةً) دشمنی کرد با او

باب الجیم فصل الشین

ج ش ء

(جَشْءٌ) بالفتح بسیار و کمان
سبک و چوب سبک درخت نبع کر
از وی کمان سازند اَجْشَاء و جَشَآت
جمع
(جُشَأَة) کهمزة اسوع
(جُشَاء) کغراب آروغ + وجُشَاءٌ
البحرِ) موج دریا + وجُشَاءُ اللیلِ)
تراکم شب
(ف) جَشَأَتْ نفسُهُ جُشُوءًا) بالضم
برآمد جان او از اندوه یا از ترس و
بشورید دل او و آماده قی گردید + و
جَشَأَ علی نفسِهِ) تنگی کرد بر آن +
وجَشَأَ اللیلُ والبحرُ) ای اظلم او
اشرف علیک + وجَشَأَتِ الغنمُ)
برآوردند گوسفندان آوازی از حلقهای
خود + وجَشَأَ القومُ) برآمدند از شهری
بسوی شهرے
(تَجَشُّؤ) آروغ دادن
(تَجَشُّؤ) آروغ دادن ومنه المثل
تجشّأ لقمانُ من غیر شبعٍ یعنی بتکلف
آروغ داد بدون سیری یضرب لمن
یتبجّح بما لیس عنده
(اِجْتِشَاء) موافقت ناکردن چیزے
چیزی را یقال اجتشأتنی البلادُ و
اجتشأتها اذا لم توافقک ولم توافقها

ج ش ب

(رجلٌ جَشِبُ المأکلِ) بالفتح
مرد بد خورش و درشت خوار
(جُشْب) بالضم پوست انار
(جَشُوب) کصبور زن کوتاه بالا
و درشت
(جَشِیب) کامیر مانند درشت و بد
و درشت از هر چیز + ورجلٌ
جَشِیبُ المأکلِ) مرد بد خورش + و
(بنو جَشِیب) بطنیست
(مِجْشَب) کمنبر مرد سطبر دلیر
(ن) جَشَبَ اللهُ شبابَهُ) ببرد
خدا جوانی او را یا تباه و خوار گرداند + و نیز
جَشَبَ) آرد کردن نیم کوب را
(ض) جَشَبَ الرجلُ المأکلَ)
بے نان خورش خورد طعام را
(ن س) جَشُبَ الطعامُ) درشت
خشن شد یا بے نان خورش گردید + و
طعامٌ جَشِبٌ) بالفتح و کتف نعت
است از آن مِجْشَاب کمحراب
وجَشِیب کامیر ومَجْشُوب مثله
(ک) جَشُبَ جُشُوبَةً) درشت و
بدمزه شد و بد خورش گردید
(رجلٌ مُجَشَّبٌ) کمعظم مرد بد
زندگانے

ج ش د

(اَبُو الجَشَد) بالفتح نام دو مرد است
(جَشَر) محرکة مرد بے زبان تره
بها و شترانی که در چراگاه باشند و شب
بخانهٔ صاحب نیایند و مردم که شب
با شتران در چراگاه باشند یقال اصبح
بنو فلان جَشَرًا اذا کانوا یبیتون
مکانهم فی الابل لا یرجعون الی بیوتهم
وکذلک مالٌ جَشَرٌ یرعی فی مکانه
لا یرجع الی اهله و درشت شدن گلو
وخشک شدن آن والفعل من سمع یقال
جشر الساحل اذا اخشن طینه ویبس
کالجمر و خشونتی است که در سینه
عارض شود و درشتی است آواز یقال
جشر فهو اجشر وهی جشراء وکذلک
جُشِرَ مجهولًا فهو مجشور مجد الدین
وقول الجوهری الجشر وسخ الوطب
وقطب جشر وسخ تصحیف والصواب
بالحاء المهملة
(جُشْرَة) بالضم درشتی سینه و رفع
خشک و درشتی در آواز و سرفیدن
(جَاشِر) کصاحب آنکه با شتران در
چراگاه باشد جُشَّار جمع
(جَاشِرِیَّة) شراب صبوحی یا عاصر
است بشیر شتر ولا یعرف له فعل و
قبیله است از عرب نام زنی و
نیز وزن صبح و طعامیست
(جَشِیر) کامیر تیردان چرمین وجوال
سطبر و انبان و مرد بے زن
(جُشَاد) بالضم سرفه
(جَشَّاد) کشداد ستوبان صاحب

چراگاه اسپان و میرآخور
(مِجَشّ) کنبر حوضی که از آن آب
برگرفته نشود
(بَعِیرٌ مَجْشُوشٌ) شتر سر زننده
بسر زه خشک
(ن جَشَرَ الصُّبْحُ جُشُورًا) دمید
صبح • (جَشَرَ عَنْ اَهْلِهٖ) غائب شد
از اہل خود و دور ماند • و نیز (جَشْر)
بالفتح بچراگذاشتن ستور را شبا روز
و بشب ماندن شتران در چراگاه و بشب
ماندن قوم با شتران در مرعی و جستن
اسپان پس چرانیدن آنها را و در پیش
خانه وگذاشتن
(مُجَشَّر) کمحدث و الدسواد محدث
و کمعظم دوره اشته شده از خانه
(خَیْلٌ مُجَشَّرَةٌ) کمعظمة اسپان
گذاشته شده بچراگاه
(جَشَّرَ الاِنَاءَ تَجْشِیرًا) خالی کرد
آوند را • و نیز (تَجْشِیر) بچراگذاشتن
ستور را شبا روز و ترک کردن

ج ش ش

(جَشّ) بالفتح جائی رخت سنگریزه
ناک • (جَشُّ الدَّابَّةِ) میانه ستور
و کذلک جَشُّ القَمَر
(جَشَّة) جماعتی از مردم پیش آینده
و بعضم برادران خویشاوندان خدم •
(جَشَّة بنت عبد الجبّار) محدثه
است
(جُشّ) بالضم کوه • جِشَاش جمع •
و پاره از شب و لب مانندی که در آن
سطری و بلندی باشد و شهری است
میان حنود و طبریة و کوهی است که چکید
در حجاز مر جشم را و کوهی است نزدیک
اجا که بر قلهٔ آن خانهای قوم عاد و دیگر
عجائب است • (جُشّ اعیاد) موضعیست یا آبی است شور باطراف
شَرِبَة
(جُشَّة) درشتی آواز و آواز درشت
باغنه که در آن گرانی و گرفتگی باشد
(اَجَشّ) درشت آواز مردم و اسپ
و جز آن یقال سَحَابٌ اَجَشُّ الرَّعْدِ
فَرَسٌ اَجَشُّ الصَّوْتِ و کی از آواز ها
درشت و گران که از خیشوم بر آرند و
بدان لحن سازکنند
(جَشَّام) بالفتح کحمام درشت آواز و
زمین نرم سنگریزه ناک قابل خربزه
(جُشَّانُ القَمَر) بالضم میانهٔ آن
(هاشم جَشَّاش بن عبد الواحد)
کشداد • و ابراهیم جَشَّاش
بن ولید محدثانند
(جَشِیش) کامیر پست گندم و خرا از
و نوعی از طعام که از کبیدهٔ گندم و گوشت
یا خرما ترتیب دهند و نام مردی
(جَشِیشَة) کبیدهٔ گندم و مانند آن
(جُشَیْش ابن الدَّیْلَمِی) که زبیر
شخصی بوده که بر قتل اسود عنسی
اعانت کرده • و (جُشَیْش بن
مَالِک) از قبیلهٔ تمیم است • و
(جُشَیْش بن مُرّ) از قبیلهٔ مذحج •
و (جُشَیْش بن عَوف) از قبیلهٔ کنانه
(مِجَشّ) بکسر میم و فتح جیم و ستاس
مِجَشَّة مثله
(ن جَشَّهٗ جَشًّا) کوفت آن را و
شکست • و نیز (جَشّ) زدن بعصا و
کبیده کردن گندم و روفتن جا و مکان
و اشک باریدن گریندہ و پاک کردن
چاه و دور کردن خس و خاشاک از آن
(اَجَشَّهٗ) کوفت آن را و شکست • و
نیز (اِجْتِشَاش) کبیده کردن گندم
(اِجْتَشَّتِ الاَرْضُ) پیچیده گیا شد
زمین
(جَشْجَشَ البِئْرَ) پاک کرد چاه را و
دور کرد خس و خاشاک از آن

ج ش ع

(جَشَع) محرکه حرص چیره در فراق
دوستان رسیدن و منه الحدیث فبکی
معاذ جَشَعًا لفراق رسول الله صلی الله
علیه وسلم و سخت حریص شدن بعد
گرفتن حصه خود در حصهٔ غیر طمع
کردن و المثل من سمع جشع گفت
نعت از آن جَشِعُونَ جمع
(مُجَاشِع بن دارم) بالضم پدر قبیله
است از تمیم • (مُجَاشِع بن مسعود
سلمی) صحابی است
(تَجَشَّع) سخت حریص شدن
(تَجَاشَعَا المَاءَ) باہم تنگی نمودند در
آب تشنه ماندند

ج ش م

(جَشَم) محرکه گرانی و بار یقال اَلْقَی
عَلَیَّ فُلَانٌ جَشَمَهٗ ای ثقله و فربهی
(جُشَم) کصرد شکم و سینه یا استخوان
ہاے پہلو که شامل است مر سینه
را و گرانی و بار و قبیله ایست از همدان
و از یمن و از تغلب و ثقیف و هوازن
و وہی است به بیهق و نام بنده است
حبشی که حارث بن لوئی را حضانت
کرده است از اینجاست که فرزندانش
را بنو جشم گویند
(جُشُم) بضمتین فربهان
(جَشِیم) کامیر سطبر درشت

ج

(ش) جَشِمَ الأمرَ جَشَماً و جَشَامَةً) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید.
(جُشَم) کصرد اسد کر شیر است
(اجشام) تکلیف کردن بر کسے در کارے یقال اَجْشَمَنِي الأمرَ
(تجشیم) بمعنے اجشام است
(تَجَشَّمَ الأمرَ) بتکلف کار کرد و رنج آن کشید

ج ش م ذ ج

(جَشمِیذَج) بالفتح معرب چشمیزک است و آن دانه باشد بقدر عدس و مثلث و سیاه و براق کرد دارو اسے چشم بکار برند

ج ش ن

(جُشنة) بالضم زرهیست و آنرا جُشُنَّة بضمتین شدة النون نیز گویند
(مجشونة) زن بسیار کار شادمان

ج ش ن س

(جشنس) بکسر و سین و م مهمله است نام جد ابو بکر محمد محدث ابن احمد بن جشنس

ج ش و

(جَشو) بالفتح کمان سبک نفتی است دو جَشَّ و جَشوات جمع

باب الجیم فصل الصاد

ج ص ص

(جَص) بالفتح و یکسر گچ معرب است نه عربی چرا که جیم و صاد در کلام عرب باهم جمع نشود
(جِصاصة) بالکسر گچ کرے
(جَصّاص) کشداد گچ کر
(جَصّاصات) جاهای که در آنجا گچ سازند
(مکانٌ جُصاجِص) بالضم مکان سپید و هموار
(جَصیص) کامیر فریاد و ناله
(جَصیصة) کسفینة آواز و شور و غوغا ویقال هذه جَصیصةٌ من ناس و لَعِیصَةٌ اذا تقاربت حلقهم
(ص) بات یجص فی الحج باطل) ای بات و مُضَیِّقاً علیه مشددگار نظم و له جَصیص
(جَصّص الاناء) پُر کرد آوند را + وجَصَّص البناء) گچ اندود آنرا + وجَصَّص الجِرو) چشم باز کرد سگ بچه نو زاده + وجَصَّص الشجر) ظاهر شد آنچه اول از درخت ظاهر میشود + وجَصَّص علی العدو) حمله آورد بر دشمن
(اجتصاص) گچ گرفتن ویقال اِجْتَصَّ القومُ ای تقاربت حلقهم

باب الجیم فصل الضاد

ج ض د

(رجل جَضد) بالفتح مرد چابک لغتیست در جلد بُبدِلُون اللام ضاداً

ج ض ض

(ض) جَضَّ جَضّاً) خرامید + و جَضَّ علیه بالسیف) حمله کرد بروی بشمشیر
(تجضیض) آهنگ کردن بجنگ متعدی بعلے یقال جَضْجَضَ علیه بالسیف وسخت دویدن

ج ض م

(جُضُم) بضمتین بسیار خوار
(جِضَّم) بکسر جیم و تشدید میم سطبر پهلو و کمر
(تجضم) بدهان گرفتن چیزے را

باب الجیم فصل الطاء

ج ط ح

(جِطِح) بکسر تین بنیة علی السکون کلمه است که بدان ماده بز را تسکین دهند تا بر دوشنده نافرانی نکند یا بز غاله را تسکین دهند نه بز را

ج ط ط

(جَطی) کحتی نهریست ببصره

باب الجیم فصل الظاء

ج ظ ر

(مجظئر) کمقشعر آماده شر و بدے گویا کر ایستاده است یقال ما لک مُجظئِراً یعنی چرا آماده شر هستی

ج ظ ظ

(جَظ) بالفتح مرد فربه و فی الحدیث اَهلُ النار کلُّ جَظٍّ مستکبر
(ن) جَظّه) راند و دور کرد آنرا و افکند + وجَظَّ) دوید و از حد در گذشت و فربه شد + وجَظَّ المرأة) جماع کرد زن را + وجَظّه بالغصة) اندوهگین کرد او را
(اَجَظّ) تکبر کرد و سرکشی نمود

ج ظ ل

(جَظلاء) بالفتح ماده شتر کلان سال نرم و سست و ناقه که بر یک حالت مضغ نکند

باب الجیم فصل العین

ج ع ب

(جَعب) بالفتح توده شتر پشک شتر و گوسفند

(جَعبة) بالفتح تیردان جعاب

بالکسر جمع
(جَعْبِیّ) منسوبا سورچه سرخ
جَعْبِیّات جمع ٭ مجدالدین ولخط
بعضهم الجُعَبی کالذی تجمعه جُعبیات
(جُعْب) بالضم چیزی که ستر خی
و فرو هشته است از زیر ناف تا استخوان
دبر
(جِعَابَة) بالکسر جعبه گرے
(ابوبکر بن الجِعَابی) محدث است
(جَعَّاب) کشداد جعبه گر و جعبه فروش
جَعَّابُون جمع
(اَجْعَب) بالفتح کلان شکم سست کار
(جَعْبَاء) بالفتح ممدود اکون و زن
و زنک کلان سال
(جُعْبُوب) بالضم مرد حقیر و حقیر
جثه بے خیر جَعَابِیب جمع
(جِعِبّیٰ) کزکمی و بمه حلقه دبر
(جِعِبَّاة) حلقه دبر
(جُعْجُب) کقنفذ کشتی گیرے که همه
اقران خود را اندازد و کسی برو غالب
نباشد
(ن) جَعَبَ الجَعْبَة) تیردان ساخت
(ف) جَعَبَهُ جَعْبًا) برگردانید آنرا
و فراهم آورد و افگند ویرا
(جَعَّبَه) افگند آنرا ٭ وجَعَّبَ

الجَعْبَة) تیردان ساخت
(مُجَعَّب) مبیناً للفاعل مرده
(تَجَعَّبَ) او فتاد ٭ وتَجَعَّبَ
الجَعْبَة) تیردان ساخت و بکار برد
تیردان را
(اِنْجَعَبَ) او فتاد
(جَعْبَاة جِعْبَاة) افگند او را
(تَجَعْبَیٰ) افتاد یقال جَعْبَیْتُهُ
فَتَجَعْبَیٰ بزیادة الیاء ٭ وجَیْشٌ
مُتَجَعْبٍ) یعنی بعض آن بر بعض
می افتد

ج ع ب د
(جَعْبَد) کجعفر کوتاه سطبر یا عام است
جَعْبَدَة مؤنث جَعَابِد جمع ٭ و قدح
کنده کم قعر درست ناتراشیده و بدون
الف و لام نام مردانی که تمیّز نسبت الیهم
قلعة جَعْبَر لاستیلائه علیها
(جَعْبَرَة) زن کوتاه حقیر و زشت
(جَعْبَرِیَّة) بشدة الیاء زن کوتاه
زشت
(جَعْبَرَة) افگندن یقال ضربه فجعبره

ج ع ب س
(جُعْبُس) کعصفر احمق جسیم
کعصفور شکل

ج ع ب ل

(جَعْبَلَة) سرعت

ج ع ت ب
(جُعْتُب) کقنفذ نام مردے
(جَعْتَبَة) حرص آزناکے و آزنا کی
شدن

ج ع ث ر
(جَعْثَرَ المتاع) فراهم آورد آنرا

ج ع ث ق
(جَعْثَق) کجعفر نام مردے

ج ع ث ل
(جَعْثَل) بالفتح و زنک درشت خو
و کلان شکم و منه حدیث ابن عباس
سِتَّةٌ لَا یَدْخُلُونَ الجَنَّةَ مِنْهُمُ الجَعْثَلُ
فقیل له ما الجَعْثَلُ قال هو الفظ الغلیظ
وقیل هو مقلوب الجَثْعَل وهو العظیم
البطن وقال الخطابی انما هو القَثْعَل
وهو العظیم البطن
(جُعْثُل بن هاعان) کقنفذ قاضی
بود در افریقیه

ج ع ث م
(جِعْثِم) کزبرج بیخ گیاه ٭ صِلِّیَان
(جُعْثُمَة) بالضم قبیله است از هذیل
یا از ازد شَرَاة
(جُعْثُمِیَّات) کمانها
(جُعْثُوم) بالضم نره سطبر

(تَجَعْثُم) ترنجیدن و در هم کشیده
شدن

ج ع ث ن
(جِعْثِن) بالکسر بیخ صِلِّیان و نام
خواهر فرزدق
(جِعْثِنَة) نام زنے
(مُجَعْثَنُ الخَلْق) گرد اندام
(تَجَعْثَنَ) ترنجید و در هم کشیده
شد و فراهم گردید

ج ع ج ر
(جَعَاجِر) نوعی از طعام است و آن
چنان باشد که از خمیر آرد پیکرها ساخته
پزند و در قوام شکر اندازند
جُعْجُرَة کطرطبة یکی

ج ع د
(شَعْرٌ جَعْدٌ) بالفتح موی مرغول یا
موی کوتاه ٭ و رَجُلٌ جَعْدٌ) مرد
پیچان موی و مرد کوتاه و گرد اندام
جَعْدَة مؤنث جِعَاد بالکسر جمع ٭
و مرد سخی و مرد بخیل از لغات اضداد
است ٭ و تُرَابٌ جَعْدٌ) خاک نرم و
نناک ٭ و حَیْسٌ جَعْدٌ) حیس سطبر
و بسته و آن نوعی از طعام است که
از خرما و روغن و ماست ترتیب
دهند ٭ و ذَنَبٌ جَعْدٌ) کفک تعبیر ...

ج ع د

وَجَعْدُ الْيَدَيْنِ) مرد بخیل وکذلک جَعْدُ الْأَنَامِلِ + وجَعْدُ الْأَصَابِعِ) مرد کوتاه انگشتان + وجَعْدُ الْقَفَاءِ) بدحسب + وخَدٌّ جَعْدٌ) رخسار کوتاه وناکشیده + وبَعِيرٌ جَعْدٌ) شتر بسیار پشم + وبَعِيرٌ جَعْدُ اللُّغَامِ) شتر که کفک دهان وی مع برتو باشد + ووَجْهٌ جَعْدٌ) روی کم گوشت + وجَعْدُ بْنُ دِرْهَمٍ) مولی سوید بن غفلة است ونیز جَعْد) از اعلام است

(جَعْدَة) بره ماده وناقه قوی گوی اندام وگیاهی است خوش بوی که بر کنار رودها روید + وأَبُو جَعْدَة) وبدون ها نیز کنیت گرگ است أَبُو جُعَادَة) بالضم شغال + وبَنُو جَعْدَة) قبیله است از اولاد جعدة بن کعب بن ربیعة از آن قبیله است نابغهٔ جعدی

(جُعَيْد) کزبیر نام مردی

(جَعَادِيد) چیزی زرد رنگ خشک رشته باندک نرمی وتری که از سوراخ پستان بر آید پیش از بر آمدن شیر

(ک) جَعَدَ الشَّعْرُ جُعُودَةً وجَعَادَةً) پیچان گردید موی

(حَيْسٌ مُجَعَّدٌ) حیس سطبر بسته

ج ع س

(جَعَّدَ الشَّعْرَ تَجْعِيدًا) مرغول کرد موی را

(تَجَعَّدَ الشَّعْرُ) پیچان گردید + و(تَجَعَّدَ) در کشیده شد وترنجید

ج ع د ب

(جُعْدُب) بالضم نام مردی

(جُعْدُبَة) غورهٔ آب وخانهٔ عنکبوت وظرفی که بر لبهای بز غاله باشد وقت ولادت وبدون الف نام مردی است مدنی

ج ع د ر

(جَعْدَر) بجعفر کوتاه بالا

(جَعَادِرَة) بالفتح قبیله است از اولاد قرة بن مالک

ج ع د ل

(جَعْدَل) بجعفر سنگ سخت

ج ع ذ ر

(جَعْذَرِيّ) فسوباً بسیار خوار

ج ع د

(جَعْس) بالفتح پلیدی خشک چسپیده برکون یا پیخال مرغ شکاری جُعُوس جمع

(جُعْرَة) بالضم نشان رسن چاه که برمیان باقی ماند ونشان پیخال خشک وجوز بزرگ واز سپید

(جَاعِرَة) کصاحبة پیخالها وکون یا حلقهٔ کون + وجَاعِرَتَانِ) دو کرانه ران ستور یا دو کرانهٔ سرین ستور تاران ویقال موضع الرقمتين من است الحمار ومضرب الفرس بذنبه على فخذيه دو سرین مردم

(جِعَاد) ککتاب داغ بر دو ران ستور ورسنی که آب کش یک سر آن بمیخ استوار کرده سر دیگر آنرا بر میان خود بندد وقت فرو شدن در چاه

(جَعَارِ) کقطام نام کفتار أُمُّ جَعَارِ مثله وانما بُنِيَت على الكسر لانه حصل فيها العدل والتانيث والصفة الغالبة ومعنى الغالبة انها غلبت على الموصوف حتى صار يُعرف بها كما يُعرف باسمه وهي معدولة عن جاعرة فاذا امتنع من الصرف بعلتين وجب البناء بثلث لانه ليس بعد منع الصرف الا منع الاعراب وكذلك القول في خلاق وهو اسم للمنية + وتَيْسِي جَعَارِ يا جَيْسِي جَعَارِ) شلست که در وقت ابطال چیزی وتکذیب آن آرند ومذکور است در تیس + ودُوْنِي جَعَارِ) در وقت فرار بدل وخضوع او گویند

(جَعْرَاء) بالفتح ممدوداً کون وگروه مردم ولقب قبیلهٔ بنی عنبر بن عمرو بن تمیم لان الدغة بنت مغنج منهم ضربها المخاض فظنت انها تريد الخلاء فتبرزت في بعض الغيطان فولدت فانصرفت تقدر انها تغوطت فقالت لضرتها يا هنتاه هل يفغر الجعر فاه فقالت نعم ويدعو اباه فمضت ضرتها واخذت الولد + وبالدغة يضرب المثل في الحمق فيقال احمق من دغة

(جَعْرِيّ) کون وکلمهٔ ذم است که بدان لئیم وناکس را دشنام دهند

(جِعَار) بالکسر ... بازیست طفلان را وآن چنان باشد که یک کودک را دو کودک بر دستهای خود بر داشته برند

(جَعْوَر) کعصفور دو آبگیر است یکی مر بنی نهشل را ودیگر مر بنی عبد الله بن دارم را که آب باران بر گاه در آن گرد آمدی نگاه داشتندی ودر وقت حاجت از آن آب خوردندی

(أَبُو جِعْرَان) بالکسر سرگین گردانک

(وأُمُّ جِعْرَان) مرغ مردار خوار

(جِعِرَّانَة) وقد تكسر العين وتشدد الراء او التشديد من خطأ موضعي است میان مکه وطائف سمّيت بريطة

بنتِ سَعْدٍ وكانَتْ تُلَقَّبُ بالجعْرانة
وهی المُرادَةُ فی قوله تعالی کالتّی
نَقَضَتْ غزلها • وضعیست دراول
زمین عراق از ناحیه بادیه
(ذُوجُعْران) بالضم گروهی است
از یمن
(مَجْعَرٌ) بالفتح کون مرغ
(مَجْعَرَة) سبب خشکی طبیعت وفی
الحدیث ایّاکُمْ ونَوْمَةَ الغَدَاةِ فانها
مَجْعَرَةٌ یُرِیدُ یُبْسَ الطَّبِیْعَةِ
(رَجُلٌ مِجْعَارٌ) بالکسر مرد بسیار
خشک طبیعت
(اُمُّ جَعْوَر) بالفتح کفتار
(جُعْرُوْد) بالضم خرمای خشک ریزه
وجانوریست کوچک
(ف) جَعَرَ جَعْرًا) پیخال انداخت
(تَجَعَّرَ) بر میان بست رسن جار را
(اِنْجَعَرَ) پیخال انداخت

ج ع ز

(جَعَزٌ) سوراخ آب بگلو جستن
والفعل من سمع یقال جَعِزَ بالماء و
کذلک بالقیئ • جَعْز) بالفتح اسم
است از آن وجعز گشتن لغت
(جَبَا جُعَیْزَان) گیاهی است

ج ع س

(جَعْس) بالفتح سرگین وپلیدی
مردم وهو مُولّد او اسم الموضع الّذی
یَقَعُ فیه الجُعْمُوس
(جُعْسُوْس) بالضم مرد کوتاه زشت
روی جَعَاسِیْس جمع
(تَجَعَّسَ الرَّجُلُ) پلیدی کرد و
فحش گفت

ج ع ش

(جُعْشُوْش) بالضم مرد دراز وکوتاه
از لغات اضداد است وزشت روی
حقیر جثه

ج ع ش ب

(جَعْشَب) بالفتح دراز سطبر

ج ع ش م

(جَعْشَم) کجعفر میانه
(جُعْشُم) بضمتین وکجندب مرد
کوتاه سطبر ودراز فربه از لغات اضداد
است وجُعْشُمُ بن خُلَیْبَةَ بن
جُعْشُم وسُرَاقَةُ بن مالک بن
جُعْشُم) صحابیانند

ج ع ش ن

(جَعَاشِن) قبیله ایست بیمن

ج ع ظ

(جَعْظ) بالفتح مرد وزن شکیبنده و
بدخوی که وقت طعام خشم گیرد

(جِعْظَان) بالکسر کوتاه • جِعْظَانَة
مثله
(ف) جَعَظَهُ) راند آن را وباز داشت
(اَجْعَظَ) گریخت بسخت دویدن یقال
مَرَّ مُجْعِظًا ای مُسْرِعًا یَعْدُو عَدْوًا
شَدِیْدًا • واَجْعَظَهُ) راند او را

ج ع ظ ر

(جَعْظَر) بالفتح کلان سرین که در
رفتن سرین جنباند
(جَعْظَرِیّ) منسوبا درشت خوی
متکبر یا درشت خوی بسیار خوار و
کوتاه سطبر لاف زن
(جِعْظَار) بالکسر کوتاه درشت لاف زن
(جِعْظَارَة) کوتاه سطبر لاف زن ومکم
عقل
(جَعْظَرَ) گریخت وپشت داده و
نیز جَعْظَرَة) آهسته روی
(جَعَنْظَر) کغضنفر بسیار خوار سطبر
(جِعِنْظَار) بکسر تین آز ناک وبسیار
خوار سطبر

ج ع ع

(ن) جَعَّ) خورد گل را • وجَعَّ فلانًا)
انداخت بروی گل را
(جَعْجَع) بالفتح زمین هموار وجای
تنگ درشت

(جَعْجَعَة) آواز آسیا ومنه المثل اَسْمَعُ
جَعْجَعَةً ولا اَری طِحْنًا درحق بدی
گویند که بیم کند وجنگ نپیوندد و
درحق بخیلی نیز که وعده کند ووفای
آن ننماید وآواز شتر کشتن وآواز
شتران زوقتیکه فراهم آیند و
خوابانیدن شتر را تا بخسپد یا برخیزد
وبی آرام نشستن وخفتن شتر
وخوابانیدن •سی را یقال جَعْجَعَ
القَوْمُ ای اَنَاخُوا شتر در جای خوابانیده
اهل آنجا سی را تنگ گرفتن وحبس
کردن وتنگ کردن کار بر کسی ومنه کتاب
عبد الله بن زیاد الی عُمَر بن سَعْدٍ اَنْ
جَعْجِعْ بحسین واصحابه ای ضَیِّقْ علیهم
المکان وتنگ گرفتن بر غریم بمطالبه
(جَعْجَاع) کدماخ زمین وجای
تنگ درشت وحرب جای وجای بد
خفتن شتران که مردم در آنجا قرار
نگیرند • وفَحْلٌ جَعْجَاعٌ) کشن
سخت بانگ
(تَجَعْجُع) خود را بر زمین زدن از
دردی که رسیده باشد

ج ع ف

(جَعْف) بالفتح قوت اندک یقال
ما عنده سوی جَعْفٍ ای القوت الّذی

لا فَضْلَ فِیْهِ
(جُعْفِق) کرسی پدر قبیلهٔ از یمن و
هو جُعْفِیُّ بن سَعْدِ العَشِیْرَةِ والنِّسْبَة
جُعْفِیُّ ایضًا و ساقی و همان مراد است
در قول باهلی و ندّ التخالج جُعْفِیَّتُها
(سَیْلٌ جَاعِفٌ) کصاحب توجبه
زمین بکاود و همه چیز را ببرد
(سَیْلٌ جُعَافٌ) کغراب بمعنی سَیْلٌ
جَاعِفٌ است
(ف) جَعَفَهُ) افگند بر زمین او را
وجَعَفَ الْبَیْنَ) برآورد گل آنرا او
کذلک جَعَفَ الشَّیْءَ ونحوه • وجَعَفَ
الشَّجَرَةَ) برکند آنرا
(اجْتَعَفَهُ) بر زمین زد او را
(اجْتَعَفَ الشَّجَرَةَ) برکند آنرا
(انْجَعَفَتِ الشَّجَرَةُ) برکنده گردید
یقال جَعَفْتُ الشَّجَرَةَ فَانْجَعَفَتْ • و
نیز (انْجِعَاف) بر زمین افتادن ومنه
الحدیث انه مرّ بمصعب بن عمیر وهو
مُنْجَعِفٌ ای مَصْرُوعٌ

ج ع ف ر

(جَعْفَر) بالفتح جوی خورد و جوی
کلان فراخ از لغات اضداد است یا جوی
پر آب یا جوی اندک کلان و شتر بسیار
شیر و از اعلام است • وجَعْفَر بن
کلاب) پدر قبیله است از بنی
عامر و هُمُ الجَعَافِرَة
(جَعْفَرِیّ) منسوب کوشکی است مر
متوکل را نزدیک سُرَّ مَنْ رَأَی
(جَعْفَرِیَّة) محله است به بغداد •
وجَعْفَرِیَّة دیشو • وجَعْفَرِیَّة
بَاذَنْجَانِیَّة) دو ده است بمصر

ج ع ف ل

(جَعْفَلِیل) کزنجبیل کشتهٔ آماسیده
(جَعْفَلَة) از زین بر زمین افگندن
کسی را یقال طَعَنَهُ فَجَعْفَلَهُ ای قَلَبَهُ
عن السَّرْج فَصَرَعَهُ

ج ع ف ل ق

(جَعْفَلِیق) کزنجبیل زن بزرگ

ج ع ل

(جَعْل) بالفتح خرمابن نر
(جَعْلَة) خرمابن ریزه یا خرمابن
کوتاه یا ردی یا آنقدر بلند که دست
بوی رسد جَعْل جمع
(جُعْل) بالضم مزد
(جُعَل) کصرد کوتاه غلطان جِعْلَان
بالکسر جمع • ونام مردی سیاه فام
زشت مجلس نشیننده و رقیب • وجَعَاجُل
بازیست مر کودکان عرب را وهو
اَنْ یَضَعَ الصَّبِیُّ رَأْسَهُ عَلَی الْاَرْضِ ثم
ینقلب علی الظهر
(جُعْلَة) کهمزه موضعیست
(مَاءٌ جَعِلٌ) بالکسر آب گوکان ناک
وکذلک مَاءٌ جَعِیلٌ ککتف
(جَعَل) محرکه کوتاهی با فربهی
وستبری
(جِعَال) ککتاب مزد ودستار دیگ
و خنور جُعُل ککتب جمع • و آنچه
بدان مرغ بیضه خود را نگاه دارد از
آشیانه و مانند آن • وبَنُو جِعَال
قبیله است
(جِعَالَة) دستمال که دیگ با آن
فرود آرند
(جَعَالَة) کسحابه پاره و آنچه که برای
غازی مقرر کنند وقسطی که از طرف
اعدی بزد و جنگ کند و درین معنی
کسره و ضمه هم آمده
(جَعَالَة) مثلثة مزد جَعَائِل و
جَعَالَات جمع
(جَعِیلَة) کسفینه مزد جَعَائِل جمع
(جَاعِل) کصاحب دهنده
(جَعُول) بالفتح کجرول بچه شترمرغ
(جُعَیْل ضَمْرِی ابن سُرَاقَة)
کزبیر • وجُعَیْل اَشْجَعِی)
صحابیاند • وکعب بن جُعَیْل)
شاعر است
(ف) جَعَلَهُ جَعْلًا ویضم وجَعَالَةً و
یکسر ومَجْعَلًا) کمنعه کرد آنرا و
ساخت • وجَعَلَ الشَّیْءَ جَعْلًا)
نهاد آنرا • وجَعَلَ بَعْضَهُ فَوْقَ
بَعْضٍ) بالای یکدیگر انداخت • و
جَعَلَ الْقَبِیْحَ حَسَنًا) زشت را نیک
گردانید وقوله تع وجَعَلَنِیْ نَبِیًّا ای
صَیَّرَنِی • وجَعَلَ الْبَصْرَةَ بَغْدَادَ
بصره را بغداد پنداشت • وجَعَلَ لَهُ
کذا علی کذا) معین کرد برای او
اجرت بر کار روشن نمود • وجَعَلَ یَفْعَلُ
کذا) متوجه آن کار شد و شروع کرد
• ونیز جَعَل) بالفتح بمعنی نامیدن
ومنه وجَعَلُوا الْمَلٰٓئِکَةَ الَّذِیْنَ هُمْ عِبَادُ
الرَّحْمٰنِ اِنَاثًا ای سَمَّوْهُمْ اِنَاثًا وپیدا
و آشکارا کردن نحو اِنَّا جَعَلْنٰهُ قُرْاٰنًا عَرَبِیًّا
ونسبت کردن چیزی بسوی چیزی
نحو جَعَلْتَ زَیْدًا اَخَاکَ ای نَسَبْتَهُ اِلَیْکَ
و آفریدن کقوله تع وجَعَلَ الظُّلُمٰتِ
وَالنُّوْرَ وبزرگ داشتن کسی را وبزرگ
گردانیدن نحو جَعَلْنٰکُمْ اُمَّةً وَّسَطًا
وجَعَلَ اللّٰهُ الْکَعْبَةَ الْبَیْتَ الْحَرَامَ قِیٰمًا
ودیگرگون کردن نحو جَعَلْنَا عَالِیَهَا
سَافِلَهَا وبمعنی حکم شرعی نحو جَعَلَ اللّٰهُ

الصَّلَوَاتِ لِلْمَفْرُوضَاتِ خَمْسًا بِمعنی
حکم بدعی نحو الَّذِينَ جَعَلُوا الْقُرآنَ
عِضِينَ وگاهی لازم آید و درین ہنگام
از افعال مقاربه باشد کقوله • وقد
جَعَلْتُ إِذَا مَا قُمْتُ يُثْقِلُنِي • ثَوْبِي
فَأَنْهَضُ نَهْضَ الشَّارِبِ الثَّمِلِ
(س) جَعِلَ الْمَاءُ جَعَلًا) سرگین گوکال
ناک گردید آب
(مَاءٌ جَعِلٌ) کحسن آب گوکال
ناک • و أَرْضٌ مُجْعِلَةٌ) کذلک •
وكَلْبَةٌ مُجْعِلٌ) ماده سگ گشن خواه
(أَجْعَلَهُ جُعْلًا و أَجْعَلَ الجُعْلَ لَهُ)
مزد واداه را • و أَجْعَلَ القِدْرَ) فرود
آورد دیگ را از دیگ پایه بدستمال •
و أَجْعَلَتِ الْكَلْبَةُ وغيرها) گشن
خواه شد سگ ماده وجز آن • و أَجْعَلَ
الْمَاءُ) گوکال ناک گردید آب
(مُجْتَعِل) بصیغه الفاعل گیرنده
(اِجْتَعَلَهُ) کرد آنرا • ونیز اجتعال)
مزد گرفتن
(اِسْتَجْعَلَتِ الْكَلْبَةُ) گشن خواه
شد سگ ماده
(مُجَاعَلَة) پاره دادن
(تَجَاعُل) چیزے را در میان خود ها
گرفتن یقال تَجَاعَلُوا الشَّيْءَ أي جَعَلُوهُ
بَيْنَهُمْ

ج ع م

(جُعَام) کغراب مرغیست گرشتر
وغیر آن را از چریدن گیاه خشک
که دیگر باره سبز شده باشد عارض
گردد
(جَعْمَاء) کحمراء زن کلان سال
دندان ریخته و ابروزنی که عقلش از
کلان سالے رفته باشد و لا یقال للرجل
أَجْعَم
(مُجْعَم) کمقعد ملجا و پناه جاے
(س) جَعِمَ فُلَانٌ جَعَمًا) بالتحریک
بے اشتهاء شد بطعام نحو جَعُوم و جَعِم)
نعت از آن • ونیز جَعِم)
طمع اردن وسخت آرزومند گشتن
بسیار خوار گوشت را از لغات اضداد
است یقال جَعِمَ الى اللَّحْمِ أي قَرِمَ و
هو مع ذلك أكول جَعِم) بالفتح و بکسر
نعت از آن و درشتی کلام با فراخی
حلق • اجعم) نعت از آن و همه
دندان شتر ریختن از پیری و آرزومند
گشتن شتر بشوره گیاه یقال جَعِمَتِ
الإبل إذا لم تجد حمضًا ولا عضاهًا
فتقرم الى ذلك فتقضم العظام وتحوم
الكلاب قرمًا الى ذلك

(ف) جَعَمَ البَعِيرُ جَعْمًا) پوز بند
بردهن شتر کرد تا از گزیدن و چریدن
باز ماند • وجَعَمَ فُلَانٌ) بے
اشتهاء شد بطعام
(أَجْعَمَهُ) از بیم برکند آنرا • و
أَجْعَمَتِ الأَرْضُ) أي كَثُرَ الْحَمْضُ
عَلَى نَبَاتِهَا فَأَكَلَهُ وأَلْجَأَهُ الى أُصُولِهِ
(تَجَعَّمَ العُودُ) آواز داد • ونیز تَجَعَّم
طمع کردن

ج ع م د

(جَعْمَرَة) گرد آوردن خرگوش خ را
وقت گزیدن

ج ع م س

(جُعْمُوس) کعصفور پلیدی مردم
وغیر آن جَعَامِيس ج • یقال رمی
بِجَعَامِيسِ بَطْنِهِ
(جُعْمُسَة) آبیست مر بنی خنینه را
(جَعَامِيس) خرما بنان از لغات
هذلی است
(جَعْمَس) یکبار غائط کرد
جُعَامِس) کعلابط نعت از آن

ج ع م ظ

(جُعْمُظ) کقنفذ پیر بخیل از ناک

ج ع ن

(جَعْن) بالفتح در هم کشیدگی و
فرو شکستگی در پوست و جسم هو فعل
مُمَاتٌ ومنه اشتقاق جُعُونَة
(جُعُونَة) بالضم نام مردی • و رَجُلٌ
جُعْوُنَّةٌ) مرد کوتاه فربه
(أَجْعَنَ) سطبر و درشت شد گوشت او

ج ع ن ب

(جَعْنَب) کجعفر کوتاه

ج ع ن س

(جَعَانِس) کوکالها طلب مجانس
است

ج ع و

(جَعْو) بالفتح تودهٔ پشک گوسپند
و شتر و مانند آن
(جِعَة) کبته نبیذ جو و مذکور است
در و ج ع
(جَاعِيَة) کصاحبه زن گول

باب الجیم فصل الغین

ج غ ب

(جَغِب) کتف تباه شغب است
وجه مستعمل نشود

باب الجیم فصل الفاء

ج ف ء

(جُفَاء) کغراب آبا ورد و کفک آب و
جز آن باطل قال الله تعالى فأما الزبد
فيذهب جفاء أي كشي خالے

جُ

گویند (اَلعَامُ جَفْأَةٌ اِبِلِنَا) بالفتح یعنی امسال کثر شتران ما بچه آوردند

(ف) جَفَأَ الرَّجُلُ جَفْئًا) بزمین انداخت مرد را ✤ وجَفَأَ البُرْمَةَ فِي القَصْعَةِ) کژکرد دیگ را تا آنچه در ویست بریزد در کاسه وجَفَأَ الوَادِي) کف انداخت وکذلك جَفَأَتِ القِدْرُ ✤ وجَفَأَ القِدْرَ) دورکرد کف دیگ را ✤ وجَفَأَ الوَادِيَ) دورکرد آب آورد وادی را ✤ وجَفَأَ البَابَ) بست در را وکشاد از لغات اضداد است ✤ وجَفَأَ البَقْلَ) از بیخ برکند تره را

ج

(اَجْفَأَ الوَادِي) کفک انداخت وکذلك اَجْفَأَتِ القِدْرُ ✤ واَجْفَأَ البَابَ) بست در را ✤ واَجْفَأَ المَاشِيَةَ) لاغر گردانید آنرا وچریدن نداد ✤ و اَجْفَأَ بِالشَّيْءِ) انداخت آنرا ✤ و اَجْفَأَتِ البِلَادُ) بی خیر گردید

(اِجْتَفَأَ البَقْلَ) از بیخ برکند تره را

(تَجَفَّأَتِ البِلَادُ) بی خیر گردید

ج ف ت

(اِجْتَفَتَ المَالَ) هلاک کرد وبرد همه مال را

ج ف خ

(جَفَّاخ) کشاد متکبر فخار

ج ف ح

(ف) جَفَخَ جَفْخًا) تکبر نمود وفخر کرد

(جَافَخَهُ مُجَافَخَةً) نبرد کرد او را در فخر

ج ف ر

(جَفْر) بالفتح بزغاله چهار ماهه یا آنکه گیاه خورد ونشو کرد اَجْفَار وجِفَار وجِفَرَة جمع ✤ وکودکی اینکه خوردن گیرد والمؤنث بالهاء فیهما ✤ وچاه نابرآورده فراخ یا اندک برآورده ✤ وموضعیست بناحیه ضَرِيَّة از نواحی مدینه منوره كَانَ بِهِ ضَيْعَةٌ لِسَعِيدِ بْنِ سُلَيْمَانَ وَكَانَ يُكْثِرُ الخُرُوجَ اِلَيْهَا فَقِيلَ لَهُ الجَفْرِيُّ ✤ وچاهیست به مکه مر بنی تیم بن مُرَّه را ✤ وآبی است مر بنی نصر را ✤ وکوهی است ببلاد غطفان که در آن آب السید ✤ ورَجُلٌ مُنْهَدِمُ الجَفْرِ) مرد بی عقل ✤ وجَفْرُ الاَمْلَاكِ) آبیست بنواحی حمص ✤ وجَفْرُ البَعُوضِ) آبیست مر بنی ابی بکر بن کلاب را ✤ و جَفْرُ الشَّحْمِ) آبی است مر بنی عبس را ✤ وجَفْرُ ضَمْضَمٍ) موضعیست ✤ وجَفْرُ الفَرَسِ) آبیست وَقَعَ فِيهَا فَرَسٌ فَبَقِيَ اَيَّامًا وَيَشْرَبُ مِنْهَا ثُمَّ خَرَجَ صَحِيحًا ✤ وجَفْرُ الهَبَاءَةِ) موضعی است قُتِلَ فِيهِ حَمَلٌ وحُذَيْفَةُ اِبْنَا بَدْرٍ

اَلغَرَارِيَّانِ ✤ وفَعَلَ مِنْ جَفْرِكَ) ویچک کرد از برای تو

(جَفْرَةُ بَنِي خُوَيْلِدٍ) آبی است مر بنی عقیل را ✤ وفَعَلَ مِنْ جَفْرَتِكَ) کرد از برای تو

(جُفْرَة) بالضم دردن سینه وجای فراخ کرد ومیان اسپ جُفَر وجِفَاد جمع ✤ وموضعیست ببصره که در آن موضع در سال هفتاد از هجرت سخت جنگ واقع شد

(جُفْرِيّ) منسوب بجعفر عطاردی ابن حیان بدان جهت که در سال جنگ جُفْره پیدا شد

(جَفِيْر) کامیر تیردان چرمین که در آن چوب نباشد یا تیردان چوبی بچرم ✤ وموضعیست بناحیه ضریه

(جُفَيْر) کزبیر دهیست ببحرین

(جُفُرِّيّ) بضمتین وتشدید الراء ویهمه غلاف شگوفه خرما

(جِفَاد) گکتاب چاهها وشتران بسیار شیر ✤ وآبیست مر بنی تمیم را بنجد ومنه يَوْمُ الجِفَادِ)

(اَجْفَر) کاحمد موضعیست میان خزیمیه وفید

(مَجْفَرَة) بالفتح سبب قطع ومنه قَوْلُهُمُ الصَّوْمُ مَجْفَرَةٌ لِلنِّكَاحِ مَجْفَر بدون الهاء كذلك

(ن) جَفَرَ الفَحْلُ جُفُورًا) بالضم بازماند فحل از گشنی بجهت بسیاری ضراب ويُقَالُ فِي الكَبْشِ رَبَضَ وَلَا يُقَالُ جَفَرَ ✤ ونیز جُفُور) چهار ماهه شدن بزغاله واز شیر باز ماندن وفراخ شدن تهیگاه وی ✤ وجَفَرَ جَنْبَاهُ) فراخ گردید هر دو پهلوی او ✤ وجَفَرَ مِنَ المَرَضِ) به شد از بیماری

(مُجْفَر) کمکرم اسپ میان فراخ مُجْفَرَة مؤنث

(اَجْفَرَ اِجْفَارًا) ناپدید گردید ✤ و اَجْفَرَ عَنِ المَرْأَةِ) بازماند از جماع زن ✤ واَجْفَرَ صَاحِبَهُ) ترک ملاقات وی کرد ✤ ويُقَالُ اَجْفَرْتُ مَا كُنْتُ فِيهِ اي تَرَكْتُهُ ✤ ونیز اِجْفَار) باز ماندن فحل از گشنی وگنده بوی گردیدن

(مُجَفَّر) کمعظم مرد گنده بدن

(تَجْفِير) باز ماندن فحل از گشنی

(تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ) چهار ماهه شد واز شیر باز ماند

(اِجْتِفَار) باز ماندن فحل از گشنی

(اِسْتَجْفَرَ وَلَدُ الشَّاةِ) یعنی تَجَفَّرَ وَلَدُ الشَّاةِ است

ج ف ز

(جَفْز) بالفتح شتاب روی

ج ف س

(جِفْس) بالکسر وگلتف سست و کنکاج و ناکس و احمق

(جَفَاسَة) کسحابة ناگوارد

(جَفِیْس) کامیر ناکس

(س) جَفِسَ جَفَسًا وجَفَاسَةً) ناگوارد شد

ج ف ش

(جُفْشِیْش) بالکسر ویضم لقب ابی الخیر معدان صحابی ابن اَسْوَد بن سَعْدِی کرب

(ض) جَفَشَهٗ) نرم افشرد آنرا یا دو شید باطراف انگشتان

ج ف ظ

(جَفْظ) بالفتح رسن سطبر کشتی و پر شدن و پر شدن والفعل من نصر

(جَفِیْظ) کامیر کشته آماسیده

(اِجْفَاظَّتِ الجِیْفَةُ) کاحمار بر آماسید مردار اِجْفَاظ کاطمان مثله

(مُجْفَئِظ) کمطمئن مشرف بر مرگ

ج ف ع

(ف) جَفَعَهٗ) بر زمین افکند اورا

ج ف ف

(جَفّ) بالفتح ویضم جماعتی از مردم وعدد بسیار

(جَفَّة) بالفتح ویضم جماعتی از مردم وعدد بسیار و همه یقال جاؤا بجفّة واحدة ای جملة وجمیعًا و فی حدیث ابن عباس لانفل فی غنیمة حتی تقسم جفّة ای کلها ویروی علی جُفَّتِه ای جماعة الجیش اوّلًا ٭ وجفّة الموکب بالفتح آواز رفتن آن

(جُفّ) بالضم غلاف شگوفه خرما و پوست غنچه شگوفه ناشگفته و طرف از چرم که سر بند ندارد و نام جد اَخشید محمد بن طُغْج و مشک کهنه که نصف او ببرند و مانند دلو سازند و تغار تراشیده از بیخ درخت خرما و پیر کهن سال و هر چیز کاواک میان تهی مانند جوز و معده و سد که می بینی آن امیان خود و میان قبیله ٭ وجُفّ مالٍ) مصلح آن ٭ وجُفَّان) دو قبیله بکر و تمیم

(جُفَّة) بالضم دلو بزرگ

(جُفَاف) کغراب چیزی خشک گردیده از آن چیزها که برای خشک کردن گذاشته باشند ٭ وجُفَافُ الطَّیْر) وهیبت مراسد و حنظله را و اِسعة فیها اماکن کثیرة الطیر ویقال بالحاء المهملة المکسورة

(جُفَافَة) ریزهای کاه و پیت

(جَفِیْف) کامیر علف خشک یقال الابل فیما شاءت من جَفِیف وقَفِیف یعنی نیم خشک و تمام خشک از علف

(تِجْفَاف) بالکسر برگستوان و خفتان

تَجَافِیْف جمع

(جَفْجَف) کفدفد زمین بلند نرم و با دتند و زمین هموار که فراخ و گرد باشد و زمین پست از لغات اضداد است و بسیار بیهده گوی

(جَفْجَفَةُ الموکب) آواز رفتن آن

(جَفَاجِف) بالفتح بیابانها البابس

(ن) جَفَّ مَالَهٗ) فراهم آورد و ببرد آنرا

(ض ف س) جَفَّ الثَّوْبُ جُفُوْفًا وجَفَافًا) کسحاب خشک گردید جامه ٭ ثَوْبٌ جَافٌّ) نعت ازان

(جَفَّفَ الفَرَسَ) برگستوان پوشانید اسپ را ٭ وجَفَّفَهٗ تَجْفِیْفًا وتَجْفَافًا) بالفتح خشک کرد آنرا

(اِجْتَفَّ مَا فِی الْاِنَاءِ) همه خورد آنچه در آوند بود

(جَفْجَفَ) بند کرد و گرد آورد و باز گردانید شتر از شتاب از ترس غارت ٭ وجَفْجَفَ النَّعَمَ) سخت راند چهار پایان را تا اینکه بعض ایشان بر بعض فتادند

(تَجَفْجَفَ الثَّوْبُ) نیم خشک گردید جامه ٭ تَجَفْجَفَ الطَّائِرُ) پر باز کرد و فرو گرفت بیضها را از زیر پرهای خود

ج ف ل

(جَفْل) بالفتح شتر مرغ کلان و هر چیز بر مد و ابر آب ریخته و مورچگان سیاه لغتیست در جُشْل و کشتی جُفُوْل جمع

جل

(جَفْلَة) بالفتح درخت بسیار برگ

(جِفْل) بالکسر ویفتح سرگین فیل

اَجْفَال جمع

(جُفْلَة) بالضم پاره صوف دهو اسم مفعول کقوله تعالی اِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً

(جَافِل) کصاحب از جای برکنده و آنچه بود بینی گربیان را

(رِیْحٌ جَافِلَةٌ) باد سریع

(جَفُوْل) کصبور زن کلان سال ٭ و (رِیْحٌ جَفُوْلٌ) باد که ابر را ببرد جُفُل بالضم جمع ٭ وجُمَّةٌ جَفُوْلٌ ای عَظِیْمَةٌ

(جُفُوْل) بالضم موضعیست

(جُفَال) کغراب کفک شیر و دیگ

ج ف ل

به بسیاری صف کنند آنرا و صوف بسیار
وموی بسیار وآب آورد سیل
(جُفَالَة) جماعت وگروه مردم و
سرجوش دیگ وآب آورد سیل
(جَفِيْل) کامیر صوف بسیار وهرچه
به بسیاری صف کنند آن را وآنچه
بریده شود از زراعت وقت کلانی
(اِجْفِيْل) بالکسر ترسنده وبددل و
شترمرغ که از هرچیز برمد وکمانی که
تیرش دور رود وزن کلان سال و نیز
بمعنی سریع
(جَفَلَى) محرکة مهمانی عام یقال
ج دَعَاهُم الجَفَلَى ای بجماعتهم
(اَجْفَلَى) مقصورا جماعت از
هر چیزی و مهمانی عام
(اَجْفَلَة) کالاَزلة جماعت یقال جاؤا
اَجْفَلَةً واَزْفَلَةً وباَجْفَلَتِهِم واَزْفَلَتِهِم
ای بجماعتهم وعامّتهم
(ض) جَفَلَهُ) پوست بازکرد آنرا + ای
وجَفَلَ الطِّيْنَ) به بیل برکند گل را
+ وجَفَلَ الفِيْلُ) سرگین انداخت پیل
وجَفَلَ اللَّحْمَ عَنِ العَظْمِ) گوشت
بازکرد از استخوان + وجَفَلَ البَحْرُ
السَّمَكَ) انداخت دریا ماهی را
بر کنار + وجَفَلَتِ الرِّيْحُ السَّحَابَ)

ج ف ل

زد باد ابر را و پریشان گردانید + و
جَفَلَتِ الرِّيْحُ الظَّلِيْمَ) حرکت داد
باد شترمرغ را + وجَفَلَ فُلاَنًا) بر
زمین انداخت او را + وجَفَلَ الشَّعْرُ
جُفُوْلاً) پراگنده شد موها و ژولیده
گردید + وجَفَلَتِ الرِّيْحُ) تیز
وزید باد + و نیز جَفَل) شتابانیدن
(ن ض) جَفَلَ الظَّلِيْمُ جُفُوْلاً)
شتافت و رفت
(اَجْفَلَتِ الرِّيْحُ) تیز وزید باد +
رِيْحٌ مُجْفِلٌ) نعت از آن + و
اَجْفَلَتِ الرِّيْحُ بِالتُّرَابِ) برد باد و
خاک را پرانید + واَجْفَلَ الظَّلِيْمُ)
رفت بر زمین شتافت + واَجْفَلْتُ
الظَّلِيْمَ) شتابانیدم وگریزانیدم آنرا
لازم متعدی + واَجْفَلَ القَوْمُ) پراکنده
شدند ورفتند وفی حدیث الحسن
انه ذکر النّار فاَجْفَلَ مَغْشِيًّا عَلَيْهِ
ای خرّ الی الارض
(تَجْفَلَهُ تَجْفِيْلاً) پوست بازکرد آن
را + وجَفَّلَ الطِّيْنَ) به بیل برکند
گل را
(اِنْجَفَلَ الظِّلُّ) رفت سایه وکذلک
اِنْجَفَلَ اللَّيْلُ + واِنْجَفَلَ القَوْمُ) برکنده
شدند وگذشتند و رفتند

ج ف ن

(تَجَفَّلَ الدِّيْكُ) درواکرد موی
پرهای گردن را

ج ف ل ق

(عَجُوْزٌ جَفْلَقٌ) کجمفر زن بسیار
گوشت
(جَفْلَقَة) بریا سخن گفتن و رفتن

ج ف ن

(جَفْن) بالفتح پلک چشم اَجْفُن و
اَجْفَان وجُفُوْن جمع + ونیام شمشیر
ودیگر درخت انگور وشاخهای آن یا توی
از انگور است و درختی خوشبوی و
موضعیست بطائف
(جَفْنَة) مردسخی وچاه کوچک
وکاسهٔ بزرگ جِفَان وجَفَنَات
محرکة جمع + وقبیله است
بیمن + وهُوَ جَفْنَةٌ لِلنَّاسِ) یعنی
او سخی وبسیار طعام خوراننده مردم
است
(جُفَيْنَة) کجهینة نام می فروشی
ومنه المثل عند جُفَيْنَةَ الخَبَرُ اليَقِيْنُ
ولا تقل جُهَيْنَةَ اَوْ قَدْ يُقَالُ لاَنَّ حُصَيْن
بن عمرو بن معاوية بن عمرو بن
کلاب خرج ومعه رجل من بنی جُهَيْنَة
يقال له الاخنس فنزلا منزلا فقام الجهنی
الی الکلابی فقتله واخذ ماله وکانت

ج ف و

صَخْرَةُ بِنْتُ عَمْرِو بن معاوية تَبْكِيْهِ
فی المَوْسِمِ فقال الاخنسُ + تُسَائِلُ
عَنْ حُصَيْنٍ كُلَّ رَكْبٍ + وعِنْدَ
جُهَيْنَةَ الخَبَرُ اليَقِيْنُ
(ن) جَفَنَ النَّاقَةَ) کشت ناقه را و
خورانید گوشت آنرا در کاسه + و نیز
جَفْن) بازداشتن خود را از چرکها
(اَجْفَنَ اِجْفَانًا) بسیار جماع کرد
(جَفَّنَ تَجْفِيْنًا) بسیار جماع کرد +
وجَفَّنَ) ای اَطْعَمَ فِي الجِفَان

ج ف و

(جَفَاء) بالمد وبقصر بدی وستم
(جَفْوَة) بالفتح وبکسر بدی وستم یقال
فيه جَفْوَةٌ ای جَفَاءٌ فان کان مجفوا قيل
بِهِ جَفْوَةٌ
(رَجُلٌ جَافِي) مرد درشت اندام و
مرد بدخوی
(مَجْفُوّ) کمدعو ستم رسیده
(ن) جَفَا جَفَاءً) قرار نگرفت بر جای
خویش یعدی بعن + وجَفَا السَّرْجَ
عَنْ فَرَسِهِ) برداشت زین را از پشت
اسب + وجَفَا عَلَيْهِ كَذَا) گران شد
بروی + وجَفَاهُ جَفْوًا وجَفَاءً) ستم
کرد بروی ودور شد از آن + وجَفَا
مَالَهُ) ملازم نگردید مال خود را +

ونیز جَخَاء) درشت و بدخوی شدن منه
الحدیث من بدا جَفَا ای مَن سَکَنَ البادیة
غَلُظَ طبعه لقلّة مخالطة الناس
والجفیٰ السَّرج عن فرسه)
برداشت زین از پشت اسپ (والجَفَاءُ)
دور کرد او را (واَجْفیٰ الماشیة) مانده
گردانید و چریدن نداد
(تَجَافاه) دور ساخت او را از جای وی
(استجفی الفراش وغیره) درشت
شمرد آنرا
(مُجَافَاة) چیزی از جای برداشتن و
دور داشتن ومنه الحدیث انه یجافی
عَضُدَیه عن جَنْبَیه للسجود ای
یُبَاعِدُهما
(تَجَافی) قرار ناگرفتن بر جای خود
بعن وبرداشته شدن چیزی از جای
ج ف ی
(جِفیة) بالکسر لغتی است در جِفوة
(جُفَایة) بالضم کشتی خالی
(مَجْفیّ) گرمی ستم رسیده
(ص جَخَاهُ) بر زمین انداخت او را

باب الجیم فصل القاف

ج ق ق
(جِقّة) بالکسر ناقه کهن سال
(ن جَقّ الطائر) سرگین انداخت مرغ

باب الجیم فصل الکاف

ج ک ر
(جکرة) بالفتح حاجت کجُکیرة
مصغر آن
(جکّار) کشداد نام مردی
(س جَکِرَ) حاجت مند شد
(اَجکَرَ) ستیزه والحاح کرد و بیع
ج ک ک
(جکجکة) آواز که از افتادن آهن
بر آهن براید

باب الجیم فصل اللام

(ف جَلَأَ بالرجل جَلْأً او جَلْأَةً)
انداخت مرد را بر زمین + وجَلَأَ
بثوبه) انداخت جامه را
ج ل ب
(جَلْب) بالفتح جنایت
(جُلْب) بالضم سیاهی شب موضعی
است وابری آب یا ابری که بکوه
ماند و بکسر
(جِلْب) بالکسر پالان باساز و پوشش
پالان یا چوب پالان بی تنگ و ساز و بضم
(جَلَب) بالتحریک آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن از اسپ و جز آن
اَجلاب جمع + و غوغا و آواز جلبة
بالثاء مثلثة + ونیز جلب و اجلاب)
کسانی که ستور از شهر بشهر کشانند
بفروختن
(جُلْبة) بالضم پوست جراحتی که
خشک شده باشد و پاره ابر و سنگهای
افتاده بر یکدیگر که در آن راه ستور
نباشد وقطعه جداگانه از گیاه و سال
سخت و درختان خاردار سبز و سختی
روزگار یقال اصابتنا جُلبة الزمان و
گرسنگی و پوست خام که بر پالان و زین
در کشند و آهنی است در پالان و آهنی
که بدان کاسه شکسته را باهم پیوند دهند
و تعویذ دوخته در چرم و کار دستی
که دسته را بر آهنش نصب کرده باشند
وشیر مایه و بقعه و تره است
(جَلُوبة) کصبورة آنچه از شهر بشهر
برند بفروختن از اسپ و جز آن
جَلِیبة کسفینة مثله جَلَائِب
جمع + و شتران نر یا شتری که بران متاع
قوم بار کنند الجمیع والواحد سواء
(جَلِیب) کامیر آنچه از شهر بشهر برند
بفروختن یقال عبد جلیب و جَلْبی
وجلباء کقتلی وقتلاء جمع + و کذلک
امرأة جلیب جلبی و جلائب جمع
(جَلُوب) کشداد کشنده اسپ و جز
آن بفروختن
(امرأة جَلَّابة) زن بسیار فریاد دهنده
گوی بدخوی وامرأة جِلِبّانة بکسرتین
وبضمتین مشددة الباء وجِلِنبانة
جُلُنبانة بکسرتین وبضمتین مع
التخفیف کذلک
(جُلَّاب) کزنار گلاب معرب است و نیز
است بیرونی و نام نهری + و عِلی
جُلَّاب بن مجتمل) صوغ بوده
(جِلِّیب) کسکیت موضعی است
(جِلْبَاب) کسرداب و بسیار پیراهن
و چادر زنان و معجر یا چادری که زنان
لباس خود را بدان از بالا بپوشند و مانند
خُلّی جَلَابیب جمع
(جَلَنْبَاة) کحبنطاة زن فربه و ناقه
بر سفر
(جُلُبّان) بالضم وبضمتین مع تشدید
الباء نوعی از گیاه و انبان مانندی است
از چرم و غلافی که شمشیر را در نیام
کرده در آن گذارند و جُلُبّان کعثمان
دانه خُلّر * ورجل جُلُبّان بضمتین
وکسرتین و تحریک مشددا الباء مرد صاحب
بانگ و غوغا
(تَجَلِّب) کیصرف مهره است که زنان
گریخته را باز آرند و زنان شوهر

١٥

ج ا

زبان بندکنند
جُلَیْب) کقندیل صحابی است
مَجْلَبَة) بفتح المیم واللام سبب
کشیدن وبرآوردن چیزی مَجَالِب
جمع
ن) جَلَبَ جَلْباً) گناه کرد
س) جَلِبَ) فراهم آمد + ونیز
جَلَب) درحدیث لاجلب ولاجنب
فرود آمدن ساعی درجای دور وامر
کردن خداوندمواشیه راتاکشیده
بیارد مواشیه خودرا درجائیکه فرود آمده
است یا دور رفتن خداوندماشیه
ازجای خود وساعی را تکلیف دادن
تا نزد او رود وآدِ الجَلَبُ اَنْ یَتْبَعَ الرَّجُلُ
فَرَسَهُ فِی الرَّکْضِ خَلْفَهُ وَیَزْجُرَهُ وَیَجْلُبَ
عَلَیْهِ اَوْ اَنْ یُرْسِلَ فِی الْحَلْبَةِ فَیَجْتَمِعَ
لَهُ جَمَاعَةٌ تَصِیحُ بِهِ لِیُرَدَّ عَنْ وَجْهِهِ
ض) جَلَبَهُ جَلْباً وجَلَباً) محرکة
کشیدآن را ازجای بجای دیگر + و
جَلَبُوا) غوغا کردند وآوازها نمودند
وفی المثل جَلَبَتْ جَلْبَةً ثُمَّ اَقْلَعَتْ ای
صَاحَتِ السَّحَابَةُ صَیْحَةً ثُمَّ اَمْسَکَتْ
یضرب للجبان یتوعد ثم یسکت + وآواز
جَلَبَ لِاَهْلِهِ) کسب کرد برای اهل خود
وحیله نمود + وجَلَبَ الفَرَسَ) زجر
کرد اسپ را + وجَلَبَ الدَّمُ) خشک شد
خون + وجَلَبَ) وعده شرکرد
وفراهم آورد جماعت را + وجَلَبَ عَلَی فَرَسِهِ
بانگ زد اسپ را وقت دوانیدن تا در
گذرد + وجَلَبَ الجُرْحُ) بهشد
جراحت + جُرْحٌ جَالِبٌ) نعت
است ازان جَوَالِب وجُلَّب جمع
اَجْلَبَ القَوْمُ) فراهم آمدند وبانگ
کردند + واَجْلَبَ لِاَهْلِهِ) حیله نمود
برای اهل خود وکسب کرد + واَجْلَبَ
الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را + واَجْلَبَ
عَلَی فَرَسِهِ بانگ زد بر اسپ وقت
دوانیدن تا درگذرد + واَجْلَبَ الدَّمُ)
خشک گردید خون + واَجْلَبَ الجُرْحُ
پوست فراهم آورد جراحت وبهشد + و
اَجْلَبَ القَتَبَ) بچرم خام پوشانید
پالان را تا این که خشک گردد + و
اَجْلَبَ فُلَاناً) یاری داد اورا + واَجْلَبَ
العُوذَةَ) درچرم دوخت تعویذ را + و
اَجْلَبَتْ اِبِلُهُ) نرزادند شتران او + و
نیز اِجْلَاب) ترسانیدن وفراهم آوردن
رَعْدٌ مُجْلِبٌ) کمحدث تندر بسیار
اِمْرَاَةٌ مُجْلِبَةٌ) زن بسیار فریاد بیهوده
گوی مرخو
جَلَّبُوا) گرد آمدند وبانگ کردند + و
جَلَّبَ الفَرَسَ) زجر کرد اسپ را ونیز
تَجْلِیب بازداشتن وپستان ناقه
بشم وگل دوختن تا بچه شیر نخورد
اَلدَّائِرَةُ المُجْتَلَبَةُ ودَائِرَةُ
المُجْتَلَب) بالتوصیف والاضافة
از دائرهای عروض است سمیت لکثرة
اَبْحُرِهَا اَوْلِاَنَّ اَبْحُرَهَا مُجْتَلَبَةٌ
اِجْتَلَبَهُ) کشیدآن را ازجای بجای
دیگر
اِسْتَجْلَبَهُ) خواست کشیده شدن
چیزی ازجای
اِنْجَلَبَ) کشیده شد ازجای بجای
دیگر

ج ل ب ب

جَلْبَبَهُ جَلْبَبَةً) جلباب پوشانید
اورا
تَجَلْبَبَ) جلباب پوشید

ج ل ب ح

جِلْبِح) بالکسر ماده وپیرزن زشت

ج ل ب د

جَلْبَدَةُ الخَیْل) بالفتح آوازهای
اسپان

ج ل ب ر

جُلْبَار) بالضم محله است باصفهان
جُلُبَّار) بضمتین مشددة الباء زغاف

ج ل ب ج

شمشیر درنیام کرده وتیزی شمشیر

ج ل ب ذ

جُلَّبِز) کعلبط نیک سخت

ج ل ب ص

جَلْبَصَ جَلْبَصَةً) گریخت یا صواب
بخای معجمه است

ج ل ب ط

جَلَنْبَط) کغضنفر شیر که اسد است

ج ل ب ق

جَلَوْبَق کسفرجل دزدی است از
بنی مهره ومرد بسیار آواز وغوغا وبلا
جَلْبَقَة) شور وغوغا

ج ل ت

جَالُوت) کطالوت نام مردی عجمی
است
جَلِیت) کامیر مرد چابک وچست
المَجْلُوت الاَلْیَة) سبک سرین
جَلْتَا) وتضم اللام وهی است
بنهروان
ض) جَلَتَهُ) زد اورا
اِجْتَلَتَهُ) زد اورا + ونیز اِجْتِلَات
نوشیدن یا تمام خوردن چیزی

ج ل ث م

جَلْثَم) کجعفر نام مردی والثاء مثلثه

ج ل ج

(جَلَجَة) محرکة سر وکاسهٔ سر وغوزهٔ آب جَلَج وجِلاج جمع

ج ل ج ب

(جِلْبَاب وجِلْبَابَة) بالکسر فیهما پیر فرتوت وکلان که موی پیش سرش افتاده باشد وجَمَلٌ جِلْبَابٌ) شتر زر سطبر ولا یقال جلبابة

(جَلْجَب) کعذفد بمعنی جلباب است ونام مردی

(جِلْجَبّ) کقرشب دراز وطویل

(جُلَاجِب) کعلابط دراز وپیر فرتوت که موی ناصیه وی افتاده باشد

اِبِلٌ مُجَلْجِبَةٌ کمقشعرة شتر گرد آمده

ج ل ح

(جَلَح) محرکة کم موی شدن پیش سر وفی الحدیث من تمیم فاقلّه الازع ثم الجلح ثم الصلع

(جَلَحَة) بالتحریک جای موی ننگی از سر

(اَجْلَح) کاحمد موج پست وسقف که بر اطرافش دیوار نباشد ومرد که پیش سر او کم موی باشد

(بقر جُلْح) کسکر گاو بی سُرُن

(جُلَاح) کغراب سیل که همه چیز بر دو نام پدر اختیمه

(جِلْوَاح) بالکسر زمین فراخ

(جِلْحَاء) کحمراء دهی است ببغداد دو موضعیست ببصره

(جِلْحَاءَة) بالکسر زمینی که هیچ نروانید

(جَوَالِح) آنچه از سرهای نی وتخ هوا گیرد چون ذره ومانند آن

(جُلَيْحَاء) مصغرا بالمد شعار قبیله غنی

(مِجْلَاح) کمحراب ناقه که در قحط سال شیر دهد وشیر بجماند

(مَجَالِيح) کمساکین سال مر کار کی ستور

(ف) جَلَحَ المالُ الشجرَ جلحا) خورد ستور سرهای درخت را + وفیاد جلح پوست باز کردن از درخت + و

(تَجْلِيحَة) کسفینة جنبانیدن مشک برای مسکه کشیدن کذا فی الشرح

(مُجَلِّح) کمحدث مرد بسیار خوار

(مُجَلَّح) کمعظم خوردنی ودرخت خورده

(تَجْلِيح) پیش آمدن وبقوت گذشتن از کاری وحمله کردن ودوان

(مَجَالِيح) جمع مِجْلَاح للفاعل ناقه که در زمستان شیر دهد مجالیح جمع + وخصم رو باروی واسد که شیر باشد

(مُجَالَحَة) باهم ترشی ودرشتی کردن ودشمنی آشکار نمودن وآشکار کردن کار را بر کسی وباکسی نبرد کردن به بزرگی وجنگ رو باروی کردن

ج ل ح ز

(جَلْحَز) کجعفر تنگ دل بخیل جلحان کقرطاس شده

ج ل ح ط

(جِلْحِطَاء) بکسر الجیم والحاء زمین که در آن درخت نباشد

ج ل ح ظ

(جِلْحِظ) کزبرج مرد فربه که موی بر بدنش بسیار باشد جلحاظ کقرطاس شده

(جِلْحِظَاء) بکسر الجیم والحاء بمعنی جلحط است وزمین درشت

ج ل ح م

(جَلْحَمَ الحَبْلَ) تافت رسن را

(اِجْلَحَمَّ اِجْلِحْمَامًا) فراهم آمدند

ج ل ح م د

(جَلْحَمَد) کسفرجل درشت

ج ل ح ن

(جِلْحَن) کدرهم تنگدل بخیل جِلْحَان بالکسر شده

ج ل خ

(جِلْوَاخ) بالکسر وادی فراخ پر آب وفی حدیث الاسرار فاذا بنهرین جلواخین ای واسعین

(جُلَاخ) کغراب نام مردی + وسیلٌ جُلَاخٌ آنکه وادی را پر کند وهمه چیز را ببرد

(مَجَالِخ) کمساکن وادی ست بتهامه

(ف) جَلَخَ السَّیْلُ الوادیَ) پر کرد توجه وادی را + وجَلَخَ بِهِ) بر زمین انداخت او را + وجَلَخَ بطنَهُ) خراشید شکم او را + وجَلَخَ جاریتَهُ) جماع کرد با وی + وجَلَخَ الشیءَ) دانز کرد آن را + وجَلَخَ فلانًا بالسیف) برید پاره گوشت وی بشمشیر

(اِجْلَخَّ اِجْلِخَاخًا) کاحمرّ ضعیف وسست استخوان گردید + واجْلَخَّ فی السجود) کشاده داشت هر دو بازو را در سجده

(اِجْلَنْخَی) کاحرنجم فرو خفت شتر نوشت

ج ل خ ب

(اِجْلَخَبّ) کاقشعر افتاد

ج ل خ د

(رَجُلٌ جَلَخْدَی) محرکة مرد

ج ۱

بی خیر و نفع داده
(مُجْلَنْدَدْ) کمقشعر دستان ودراز
خفته

ج ل خ ط

(جِلْخِطَاء) بالکسر زمین بی درخت
وزمین درشت

ج ل خ ظ

(جِلْخَاظ) بالکسر زمین درشت
جلخیظ کز برج مثله یا صواب بجای
مهمله است

ج ل خ م

(اِجْلَخْمَام) کاقشعرار گرد آمدن قوم
۱۵۹ وسرکشی کردن وبسیار شدن

ج ل د

(جَلْد) بالفتح چابک از هر چیز
(اَجْلَاد) وجِلَاد وجُلُد ککتب
جمع + ودار اعلام است + وبَنُوجَلْد
قبیله است
(جَلَدَة) خربان سخت وبزرگ کر بی آب
صبر توان کرد وشتر ماده بسیار شیر
وبسیار چرب وشتر ماده بی بچه
وبی شیر جلاد ککتاب جمع
(جِلْد) بالکسر وبحرک پوست از هر
حیوان اَجْلَاد وجُلُود جمع + و
ونزه وقوله تعالی قالوا لجُلُودِهِم

(لِمَ شَهِدْتُمْ عَلَيْنَا اي لفروجهم
(جِلْدَة) پوست وهی اخص من الجلد
ودار اعلام ست
(جَلَد) موکه پوست شتر کره که بچیز
آگنده باشتر کره دیگر را پوشانیده
باشند تا ناقه بخیال بچه خود مهربان
شده شیر دهد وزمین هموار وسخت
بغیر سنگ وگوسپند که بچه اش
وقت زادن بمیرد وشتران بزرگ
وماده شتران بی بچه وبی شیر جلاة
یکی کذلک مِنَ الغَنَمِ ودرشتی و
توانایی
(جَلَدَة) زمین سخت وهموار وگوسپند
که بچه اش وقت زادن بمیرد
وچابکی مردم وغیروی
(جَلُّوم) کصبور دهی است باندلس
از ان ده است حفص بن عاصم
(جُلُودِيّ) بضم نام راویه مسلم وقال
الجوهری ولا تقل الجَلُودِي بالفتح
(جَلِيد) کامیر چابک از هر چیز
اَجْلَاد وجُلَداء جمع + وشبنم + و
عَبْدُ الله بن مُحَمَّد بن ابي الجَلِيد
محدث است
(جُلَيْد) کزبیر از اعلام است
(جَلَّاد) کشداد تازیانه زن

(مِجْلَد) کمنبر پوست پاره که زن
نوحه بر روی زند بدان مَجَالِيد
جمع
(مَجْلُودَة) زمین پشک زده
(مَجَالِيد) شتران بسیار شیر و
چرب شیر
(جُلُنْدَاء) بضم اول وفتح ثانی
ممدودة وبضمتین مقصورة نام
پادشاه عمان قال الاعشی + وجلندا
فی عمان مقیما + ثم قیسا فی حضرموت
موت المنیف
(جَلَاوَد الانسان) بالفتح تن مردم
وکالبد وی اَجَالِد جمع
اَجْلَد) کاحمد زمین هموار تَجَالِيد
جمع
تَجَالِيد الانسان) تن مردم کالبد
وی
صَرَحَت بجِلْدَان وجِلْدَاء)
بالکسر فیهما یعنی صَرَحَت بجدّاء
است ومذکور است درج دد
(جَلَنْدَد) مرد زبان کا جلندی
شده
(ض جَلَدَه جَلْدًا) از دو بر پوست
وی تازیانه زد اورا + وجَلَدَه علی
الامر) بناخواست وستم واداشت اورا

برکار + وجَلَدَ جَارِيَتَه) جماع کرد
با او + وجَلَدَت الحَيَّة) گزید اورا
وجُلِدَ بِه) مجهولا افتاد ومنه علی
یُجْلَدُ بکل خیر ای یظن وقول الشافعی
رضی الله عنه کان مُجَالِدٌ یُجْلَدُ ای
یُکَذَّبُ + وجَلْدُ العُمَيْرَة) کنایه از
استمناء است
(س) جَلِدَتِ الارضُ) پشک زده
گردید زمین
(ك جَلُدَ جَلَادَةً وجُلُودَةً و
جَلَدًا وجَلَدَةً محرکتین ومَجْلُودًا)
چابک وچالاک گردید
(اَجْلَدَت الارضُ) پشک زده گردید
زمین ویقال القوم اُجْلِدُوا مجهولا
اذا اصابهم الجَلِيد + واَجْلَدَه الیه
مضطر کرد اورا بسوی وی
(تَجَلَّدَ ما فی الاناء) همه نوشید
آنچه در آوند بود + وتَجَالَدُوا واجتلدوا)
بشمشیر زدن یکدیگر را
(مُجَالِد) کمحدث صحاف
(مُجَلِّد) کمعظم مقداری است از
بار معلوم الکیل والوزن کذا فی الشرح و
عظم مُجَلَّد) استخوان که بجز پوست
دیگر بروی نمانده ویقال فرس
مُجَلَّد اذا کان لا یفزع من الضرب

تجلید) پوست بازکردن یقال
جَلَّدَ الجزورَ کما یقال سَلَخَ الشّاةَ
وقلما یقال سَلَخَ الجزورَ و پوست
پوشانیدن چیزی را
تَجَلَّدَ) بتکلف چالکی کرد
مُجالِد) بکسر اللام از اعلام ست
جَالَدُوا بالسُّیُوفِ مُجَالَدَةً و
جِلادًا) بشمشیر زدند یک دیگر را
تَجَالَدُوا بشمشیر زد بعض ایشان
مر بعض را
مُجْلَنْدِی) کحبنطی سخت

ج ل د ب

جَلَنْدَب) کجعفر بسیار سخت وقوی

ج ل د ح

جُلادِح) کعلابط دراز جَلادِح
بالفتح جمع
جَلَنْدَح) کسمندل گران و سست
ناقةٌ جُلَنْدَحَةٌ) بضم الجیم ناقهٔ
سخت وقوی خاصٌّ بالاناث

ج ل ذ

جُلَذ) بالضم موش کور مَناجِذ
جمع من غیر لفظه
جِلِذّان) بالکسر جائی ست نزدیک
طائف هموار مانند کف دست
جِلَّوْذ) کسنور سخت و درشت

ج ل ز

جِلذاء) بالکسر ممدود زمین
درشت جَلذاءة اخص منه
جُلَذِیّ) کگرسی شتر استوار و درشت
جُلَذِیَّة مؤنث و صانع و کاریگر
و خادم کلیسا و رفتار سبک و تیز و پارسای
ترسایان جَلاذِیّ بالفتح جمع
جُلاذِیّ) بالضم بهمه معانی جُلَذِیّ
است جَلاذِیّ بالفتح جمع
اِجْلِوّاذ) تیز رفتن و رفتن باران
یقال اِجْلَوَّذَ المَطَرُ اِذا امْتَدَّ وَقْتُ
تَأَخُّرِهِ وانقطاعه

ج ل ز

جَلْز) بالفتح پی پیچیده در اطراف
تازیانه و میانه تازیانه و حلقه کردن
اسفل آهن نیزه و قبضهٔ تازیانه
جِلْواز) بالکسر پای کار و دامن برداشته
جَلاوِزَة جمع
جالِز) کصاحب نام مردی
جِلاز) بالکسر پی پیچیده در اطراف
تازیانه و بر کمان و جز آن جِلازَة
مثل جِلائِز جمع
جِلَّوْز) کسنور چلغوزه و مرد فربه
دلاور
جِلَّیْز) کزبرج نون کوتاه
مِجْلَز) کمنبر نام اسپ عمرو تیمی
بن لوی + وابو مِجْلَز لاحق تابعی
بن حمید است
رجلٌ مُجْلَوِّزُ الرَّأی) مرد استوار رای
+ ورجلٌ مُجْلَوِّزُ اللَّحْم) کذالك
ض) جَلَزَ فی الارض جَلْزًا و
جَلِیزًا تیز رفت + و نیز جَلْز) بالفتح
نوردیدن و پیچیدن و کشیدن
و برکندن و پی پیچیدن بر دسته کارد
و غیر آن
جَلَّزَ تَجْلِیزًا تمام تیر کشید کمان را
+ و نیز تَجْلِیز) نوردیدن و پیچیدن
و کشیدن و برکندن و تیز رفتن
و پی پیچیدن بر تیر و تازیانه و دستهٔ شمشیر
و جز آن
جَلَوْزَة) سبک آمدن و رفتن ملحق
است برباعی

ج ل س

جَلْس) بالفتح زمین درشت و شهد
سطبر و شتر فربه استوار و درخت سطبر
اللذکر والانثی یقال جَمَلٌ جَلْسٌ و ناقةٌ
جَلْسٌ و شجرةٌ جَلْسٌ و بقیهٔ شهد در
خنور و زنی که دایم بر در خانه نشیند
و زن شریفه و زمین نجد و اهل مجلس
و کولاب درشت و وقت و تیر دراز و می
و کوه منبر و جَلْسُ بن عامر بن
ربیعة و بکسر بدون الف ولام است
جَلْسَة) یکبار نشستن
جِلْس) بالکسر همنشین یقال هُوَ
جِلْسِی و جَلِیسِی و مرد کنکلاج
جِلْسَة) بالکسر نوعی از نشست
جِلْسِیّ) گرداگرد حدقهٔ چشم
جُلَسَة) کهمزه بسیار نشیننده
و جِلاس بن عمرو کعزاب
و جُلاس بن سُوَیْد انصاری
صحابیند
جَلِیس) کامیر همنشین جُلَساء
و جُلّاس جمع + ولقب قاضی
عبد العزیز بن جَنّاب است
جُلَّسان) بالضم وشد اللام المفتوحة
گلشن معرب است
مَجْلِس) بکسر اللام جای نشستن
مَجْلِسَة مثله مَجالِس جمع
ض) جَلَسَ جُلُوسًا و مَجْلَسًا)
کقعد نشست + جالِس) نعت
است از آن جُلُوس جمع + و جَلَسَ
جَلْسًا) بنجد رفت
اَجْلَسَهُ اِجْلاسًا) نشانید او را
مُجالِس) همنشین و نام اسپ بنی
عقیل و نام اسپ بنی نعیم
مُجالَسَة) همنشینی کردن

ج ۱

(تجالس القوم) با هم نشستند

ج ل س د

(جلسد) کجعفر نام بتی

ج ل س م

(جلسام) بالکسر علت برسام

ج ل ط

(جلطة) بالضم جرعه از دوغ سطبر
(جلوط) کصبور زن کم حیا
(ناب جلطاء) یعنی نرم وسست
(جلیطة) کسفینة شمشیر خوش غلاف
(ض) جلط جلطا) دروغ گفت و
سوگند یاد کرد + وجلط السیف)
اج برکشید شمشیر از نیام + وجلط
رأسه) سترد موی سر را + وجلط
الجلد عن الظبیة) پوست باز کرد از آهو
ماده + وجلط بسلحه) ریخ زد
(اجتلطه) بود آنرا + واجتلط
ما فی الاناء) تمام خورد آنچه در
آوند بود
(مجالطة) سخنی کشیدن و با یکدیگر
مکر کردن یقال جالطه ای کایده
(انجلط البعیر) افتاده نشست

ج ل ظ

(جلظاء) بالکسر زمین درشت

(جلواظ) بالکسر نام شمشیر عامر بن
طفیل
(اجلوظ) کاعلوط راست ومستمر شد

ج ل ع

(جالع) کصاحب زن برهنه روی
(جلعة) محرکة جای ظهور دندان
از لب وقت خندیدن
(جلیع) کامیر زنی که خود را نیوشد
در خلوت با شوی
(اجلع) کاحمد آنکه فرج وی همیشه برهنه
باشد
جلعلع کسفرجل و قد یضم اوله و
بضم الجیم واللامین ایضا شتر تیز و
سبک و خایشت و خبزدوک یا خبز
دوک که نصف آن حیوان و نصف
آن هنوز گل باشد و کفتار
(جلعلعة) بضم خبزدوک
(جلعم) کجعفر مرد بی شرم و فحاش
میم زاید است
(س) جلع جلعا) بی شرم و فحاش
گردید و برهنه فرج شد + جلع ککتف
وجالع کصاحب نعت مذکر است ازان
وجلعة کفرحة وجالعة)
نعت مونث + ونیز جلع) دندانهای
پیش کشاده بودن از لب زیرین

(اجلع کاحمد وجلع) ککتف نعت
است ازان
(ف) جلعت المرأة جلوعا) کشاده
روی گردید زن بهر جا + وجلعت
الثوب جلعا) برکند جامه را و برهنه
گردید + وجلع الغلام غرلته)
برآورد حشوه را از جامه
(انجلع) منکشف شد
(مجالعة) تنازع کردن مردم بفحش
و دشنام در قمار یا شراب یا قسمت

ج ل ع ب

(جلعب) بالفتح مرد بدخوی شریر
و شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
و کوهی است بمدینه و باینمعنی بدون
الف ولام آید
(جلعبة) ناقه دراز یا سطبر و تناور
(دارة الجلعب) کسبحل موضعی
است
(جلعبی) کحبنطی و بید مرد بدخوی
بسیار شریر و شتر دراز بسیار
بیباک شتاب زده + ورجل
جلعبی العین) مرد تیز نظر
(جلعباة) ناقه استوار و سرسخت
وزن بزرگسال که از پیری پشت
وی دو تا باشد و ناقه دراز بسیار بیباک

شتاب زده + وامرأة جلعباة العین)
زن تیز نظر
(جلعاب) بالفتح دراز و منکران سعد
بن معاذ و جلاه جلعابا
(جلعابة) مرد بدخوی بسیار شریر و
شتر دراز بسیار بیباک شتاب زده
(جلعبانة) بکسرتین زن بسیار فریاد
بهده گوی بدخو
(تجلعب) کمقشعر چالاک شریر
و سیل که چیزهای بسیار آورده باشد
(اجلعب) کاقشعر دراز خفت و تیز
رفت + واجلعباب بسیار شدن
و پراگنده شدن و روان گردیدن شتران

ج ل ع د

(جلعد) بالفتح درشت استوار یقال
ناقة جلعد ای شدیدة و جز کوتاه و زن
کلان سال و ضعیت ببلاد قیس
(جلاعد) کعلابط شتر نر استوار
(جلاعد) بالفتح جمع
(جلعدة) دراز افکند او را + ونیز
(جلعدة) تیز گریختن
(اجلعد) کاقشعر دراز افتاد

ج ل ع ط

(جلعطیط) کخزعبیل زنجبیل
جزرات سطبر

جل ع م

(جَلْعَمْ) کجعفر مرد بی شرم و فحاش
و مذکور است در جل ع

(جَلَاعِم) بالفتح بطنی است از بنی
تمیمه بین یمامه و بحرین

جل غ

(ذَابٌ جَلْغَاء) یعنی افتاده دندانها
(ن) جَلَغَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا بِالسَّیْفِ)
گوشت برید بعض ایشان مر بعض را
بشمشیر

(مُجَالَغَة) خندیدن بدندانها و روبار وی
شمشیر زدن

جل ف

(جِلْف) بالکسر مرد درشت گول
(اَجْلَاف) جمع + و خم و جسم تهی
و نصف زیرین شکسته و آوند و ظرف
و هر چه میانه تهی باشد از خنور (جُلُوف)
جمع + و خرما بان تر و نان خشک سطبر
و نان بی نان خورش و کناره
نان و گوسفند کشیده پوست برید
سر و پا که شکم وی کفانیده و تهی کرده
باشند و مر غیت و مشک بریده پا و
سر و پوست باز کرده

(جِلْفَة) نان پاره خشک بی نان
خورش و پاره از هر چیزی و جاز سبد او

تراش تا زبان قلم و بفتح و منه قول عبد
الحمید لسلم بن قتیبه و دا و یکتب
ردیا اِن کُنْتَ تُحِبُّ اَنْ تُجَوِّدَ خَطَّکَ
فَاَطِلْ جِلْفَتَکَ وَاَسْمِنْهَا وَحَرِّفْ قَطَّکَ
وَاَیْمِنْهَا قَالَ فَعَلْتُ فَجَادَ خَطِّی

(جَلْفَة) بالفتح داغ بر ران شتر نعتی
است در جرفة

(جُلْفَة) بالضم پاره خراشیده از پوست

(جَلَفَة) بالتحریک نرمای که موی‌ش
کوتاه و بی نفع باشد

(جَالِفَة) کصاحبة شکستگی که پوست
و گوشت سر رفته باشد و سال
تنگی و قحط و یوت ستور + و طَعْنَةٌ
جَالِفَةٌ) آنکه باندرون نگذرد

(جَلِیف) کامیر رندیده و پوست باز
کرده و مرد درشت گول و نباتی است
از نباتهای زمین نرم که بفارسی شبرم
گویند غلاف او آن برازو انها مانند
ارزن میباشد و آن گوسفند از او فربه
گرداند

(جَلِیفَة) سال تنگی و قحط و یوت که
مرگ عام ستوران باشد یقال اَصَابَتْهُمْ
جَلِیفَةٌ عَظِیمَةٌ جَلَائِف و جُلُف
بضمتین بضمة جمع
(جُلَاف) کغراب گل

(جُلَافِی) دلو بزرگ

(مَجْلُوف) رندیده و پوست باز کرده
و خُبْزٌ مَجْلُوفٌ) نان سوخته

(ن) جَلَفَهُ) پوست باز کرد آنرا + و
جَلَفَهُ بِالسَّیْفِ) زد او را بشمشیر + و
نیز جَلْف) رندیدن گل و خرآن و
بریدن و ربودن و برکندن و از بیخ
بر آوردن

(س) جَلِفَ الرَّجُلُ جَلَفًا و جَلَافَة)
درشت خوی و گول گردید مرد

(اِجْلَاف) رندیدن گل از سر خم

(قَوْمٌ مُجْتَلَفُونَ) یوت رسیدگان

(اِجْتَلَفَهُ) بر کند آنرا و از بیخ بر آورد

(مُجَلَّف) کمعظم آنکه الهای وی را
تنگ سال تلف کرده باشد و آنکه
از کنارهای وی رفته باشد و آنکه
چیزی از وی مانده

(جَلَّفَتْ تَحَلُّ تَجْلِیفًا) هلاک کرد
سال قحط الها را

(مُتَجَلِّف) مال لاغر

جل ف د

(جَلْفَدَة) غوغا و آواز غیر سرود

جل ف ر

(جُلْفَر) کجندب معرب گلبر

(جُلْفَار) بالضم دهی است برو

(جُلْفَار) کجلنار شهری است بنواحی
عمان که روغن و پنیر بجزیره قیس
از آنجا آرند

جل ف ز

(جَلْفَز) کجعفر سخت و استوار (جُلَافِز)
کعلابط مثله + و نَاقَةٌ جَلْفَزِیزٌ) درشت
و استوار و قوی

(جَلْفَزِیز) کزنجبیل زن کنده پیر در
تر نجیده کارکن اَوِ الْعَجُوزُ الَّتِی فِیهَا
بَقِیَّةٌ و ناقه پیر بارکش و بلاگران و ناقه
درشت و استوار

جل ف ط

(جِلْفَاط) آنکه درزهای کشتی نورا
بخیوط و خرقهای نفط آلود بند کند
(جِلِنْفَاط) بکسرتین کذلک
(جَلْفَطَة) بند کردن درزهای
کشتی نو را بخیوط و خرقهای نفط آلود

جل ف ظ

(جِلْفَاظ) بالکسر نعتی است در جلفاط
بطای مهمله و فَعَّلَهُ الْجَلْفَظَةُ و تَقَلَّم

جل ف ق

(جَلْفَق) کجعفر دار بزین

جل ق

(جَلْق) بالفتح آشتی مولد است
(جَلَقَة) بالتحریک جای ظهور دندان

ج۱۷

الب وقت خنده
جِلِّق) کحِمِّص بکسرتین مشدّد اللام
وکِقِنَّب دمشق وغوطۀ دمشق وکجِعْفِر
دانه است همین مانند گندم ناحیه
است باندلس وکلمه است که بدان شتر
را زجر کنند
جِلِقَة) کحِمِصَّه وقد تخفف اللام تشدّد
القاف زن کنده پیر وناقۀ کلان
سال
جالقان) بفتح اللام شهری ست از
اعمال سیستان
مَا عَلَیْهِ جُلَاقَةُ لَحْمٍ) بالضم نیست
بروی چیزی از گوشت یعنی لاغر است
اج
جِلِیقِیَة) کافریقیه شهری است
بروم
رَجُلٌ مُجْلَنْقٌ) کمسکین مرد گشاده
دندانها وقت خنده
مَنْجَلِیق) منجنیق است زنةً و
معنی
ض) جَلَقَ رَأْسَهُ) ستره موی سر را
جَلَقَ فَمَهُ) کشاد دندان را وقت
خندیدن + وجَلَقَتِ المَرْأَةُ عَنْ
مَتَاعِهَا وعَنْ ثَنَایَاهَا ای کشفت +
وجَلَقَهُمْ) انداخت ایشان را
بمنجنیق

جَلْقَهُمْ تَجْلِیقًا بمنجنیق
انداخت آنها را
تَجَلَّقَ) نیک خندیدن تا اینکه
اقصای دندانها نمایان شود

ج ل ل

جَلّ) بالفتح بادبان وبضم جُلُول
جمع + ونام مرد قبیله است از عرب و
بزرگ قدر وحقیر از لغات اضداد است
ونام قبیله
جِلّ) بالکسر بسیار خلاف دق یقال
اَخَذْتُ دِقَّهُ وجِلَّهُ ای قلیله وکثیره
ونای کشت دروده بضم وبفتح وقال
الدینوری کلّما نقل الی البیدر ردد
تبیّن اللبن وگستردنیها وگلیمها و
مانند آن + ونیز جِلّ بالکسر والفتح
بزرگ وبزرگ قدر
جِلَّة) کلان سال از مردم وشتر واحد
وجمع ومذکر ومؤنث در وی یکسان
است یقال رجل جِلّة وقوم جِلّة ومن الانثی
جِلَّة + وناقه شش ساله که هنوز
بسال نهم نه درآمده یا شتر شش ساله
ویقال بعیر جِلّ وناقة جِلَّة
جُلَّة) مشته پشکل یا یک پشکل
ناشکسته
جُلّ) بالضم والفتح پوشش ستوران

اَجْلَال وجِلَال جمع اَجِلَّة جمع
الجمع + وبالضم وبفتح یاسمین وورد
ابیض وورد احمر وورد اصفر معرب است
جَلَّة کمی وآبی است نزدیک قرقیصه و
جُلّ بالضم همه + وجُلُّ الشیء)
معظم آن + وجُلّ بن بُخْت) نام
مردی از قبیلۀ طی + وجُلُّ البیت)
خیمه گاه وجای بنای خانه + وفعله
مِنْ جُلَالِكَ) کرد آنرا از بهر تو
جُلَّه) بالضم نوعی از خنور خرما و
آوندی از برگ خرما جِلَال وجُلَل
جمع + وابو جُلَّة) مردی است
جَلِیل) کامیر کلان سال و آزموده کار
جِلَّة واَجِلَّة جمع + وبزرگ قدر
جَلِیلَة مؤنث وبزرگ وعظیم وپیرکه از
وی ازار خرگاه سازند جَلَائِل جمع +
ونام مردی وکردی است همین از ان
قوم است ابومسلم جلیلی تابعی یا از
ذی الجَلِیل که وادی است بیمن +
وجَبَلُ الجَلِیل) بشام است
جَلِیلَة) ناقه که از یک بطن بیش
نزاده باشد ویک نر بن جَلَائِل جمع +
وخرمابن بزرگ بسیار بار جِلَال
وجَلِیل جمع + ویقال ماله جَلِیلَة
ولا دَقِیقَة ای ماله ناقة ولا شاة

جَلَال) کسحاب بزرگی + وفعله من
جَلَالِكَ) کرد آنرا از بهر تو + وابو
الجَلَال کنیت زبیر بن عمرو کرمنی
یا آن بجای مهمله است محدث است +
وامّ الجَلَال عُقَیْلِیَّه) دختر عبدالله
بن کلیب است + ومحمد جلالی بن ابی بکر
محدث است
جُلَال) کغراب سطبر از هر چیزی و
نام کوهی ومعظم چیزی وبزرگ وبزرگ
قدر والمؤنث بالهاء + وحمار جُلَال)
خر روشن آواز
جُلَالَة) ناقه بزرگ ونام زنی
جُلَّال) کرمان بزرگ وبزرگ قدر
جُلَّالَة مؤنث
ذَاتُ الجِلَال) بالکسر نام اسپ هلال
اسدی بن قیس
جَلَّال) کشداد راهی است بنجد
سوی مکه
جَلَّالَة) ماده گاو پلیدی خوار وفی
الحدیث نهی عن لبن الجَلَّالة
جَلَل) محرکه کار بزرگ وکار آسان
وهو من الاضداد + وفعله من
جَلَلِكَ) کرد آنرا از بهر تو
جُلّی) کربی کار بزرگ جُلَل جمع
جِلَّان) بالکسر قبیله است

تجِلَّة) کشتمه بزرگی + وفعَلَهُ مِن
تجَلَّتِکَ) کردآنرا از بهر تو
جَالَّة) بتشدید اللام قوم عجم نمان رفته
جَوَالّ جمع
جَلُولاء) بالفتح دهی است بغداد
بریک منزل از خانقین و جنگ آن
مشهور است + جَلُولِیّ) منسوب است
بآن مانند حَرُورِیّ در حَرُورَاء
جَلُّتَا) بفتح جیم و ضم لام دهی است
بنواحی نهروان
جَلُولَتَيْنِ) نام دهی
مَجَلَّة) بالفتح کتاب حکمت و ادب و
هرچه باشد از کتاب بزرگ مَجَال
جمع
جُلْجُل) بالضم زنگله جَلاجِل
بالفتح جمع + و سبک روح شادمان
و رکار + و دَارَةُ جُلْجُل) موضعیست
غَيْثٌ جَلْجَالٌ) بالفتح بدان تندر
جُلْجُلان) بالضم دانه کشنیز و کنجد
و دانه دل یقال اَصَبْتُ جُلْجُلَانَ قَلْبِهِ
جَلاجِل) بالفتح و بضم موضعیست
و بالفتح موضعیست دیگر
حِمَارٌ جُلاجِل) کمابیش خر روشن آواز
وکذلک غُلامٌ جُلاجِل + وابْنَتُه
جُلاجِل فَضْمِي) بر خطرات دل

خورد و اقف گردانیدم او را
ن) جَلَّ الفَرَسَ) جل پوشانید
اسپ را + و جَلَّ البَعْرَ جَلاًّ و جِلَّةً
گرد آورد و سرگین را بدست + و جَلَّ
هذا عَلَى نفسه) گناه کرد + و جَلَّوا
الاقِط) گرفتند میانگی قروت را که
نفیس میباشد + و جَلَّوا عَنْ مَنَازِلِهِم
جُلُوعًا و جَلاًّ) از خانمان رفتند
ض) جَلَّ جَلالاً و جَلالَةً) کلان
سال و آزموده کار گردید و بزرگ شد +
و نیز جَلال) حقیر شدن فی اشل
جَلَّتِ الهَاجِنُ عَنِ الوَلَدِ ای صَغُرَت
یضرب فی التعرض للشیء قبل وقته
اَجَلَّهُ اِجْلالاً) بزرگ قدر گردانید
او را + و مَا اَجَلَّنِي وَلا اَحْشَانِي)
نداد مرا ناقه جلیله و نه شتر ریزه و یقال
مَا اَجَلَّنِي وَلا اَدَقَّنِي ای مَا اَعطَانِي
کثیراً ولا قلیلاً + و نیز اِجْلال) توانا
گردیدن و ضعیف شدن از لغات اضداد
است + و فَعَلَهُ مِن اِجْلالِکَ و
مِن اَجْلِ اِجْلالِکَ) کردآنرا از بهر تو
تجَلَّل) کمحدث ابر فراز گیرنده همه
زمین را بباران + و ام جَمِیل فاطمه
بنت مُجَلِّل) صحابیه بوده
اَجَلَّ الفَرَسَ) جل پوشانید اسپ

را + و نیز تجلیل) فراز گرفتن
اِجْتَلَّ البَعَرَ) سرگین برچید برای
آتش افروختن + و اجْتَلَّهُ) بهتر
آن چیز گرفت
تَجَلَّلَهُ) برآمد بر وی و گرفت
معظم آن
تَجَالَّتُهُ) گرفتم بهتر آنرا + و نیز
تجَالّ) بزرگی نمودن یقال تَجَالَّ عَنه
ای تَعَاظَمَ و فی حدیث جابر رض
تزوجت امرأة تَجَالَّتْ ای اَسَنَّتْ
و کبرت + مُتَجَالَّة) نعت است از آن
مُجَلْجِل) بالکسر مهتر قوی و آنکه
آوازش دور رود و بسیار گوی دلاور
دفع کننده و عدد کثیر + و سَحَابٌ
مُجَلْجَلٌ) ابر با تندر
رَجُلٌ مُجَلْجَلٌ) بالفتح مرد بسیار
ظریف بی عیب و شتر بسیار توانا
اِبِلٌ مُجَلْجَلَة) شتران که در گردن
آنها زنگ آویخته باشند
جَلْجَلَهُ) آمیخت آنرا + و جَلْجَلَ
الفَرَسُ) روشن آواز شد اسپ + و
جَلْجَلَ الوَتَرُ) سخت تافت زه را + و
نیز جَلْجَلَة) بانگ زنگله و آواز تندر
و رعد و بد و سختی آواز و جنبانیدن
چیزی بدست

تجَلْجُل) فرو رفتن بزمین و جنبیدن
و تَجَلْجَلَتْ قَوَاعِدُ البَيْتِ)
ای تَضَعْضَعَتْ

ج ل م

جِلَم) بالکسر سپه رودة و شکنبة
گوسپند
جَلَمَه) بالفتح و بضم همه یقال
اَخَذْتُ الشَيء بِجَلَمَتِهِ ای بجُمْعَتِهِ
جَلَم) بالتحریک نوعی از گوسپندان
طائف که پایهای آنها دراز و بی موی
باشند و کمر از گوسپندان و آهوان جلام
الکتاب جمع + و کارد و ریز و بیاجَلَمَان
و کنند و داغیست شتران را و ماه و ماه نو
و بزغاله جِلام بالکسر جمع
جَلَمَة) گوسپند مسلوخ بلا حشو و
قوائم و همه یقال هذه جَلَمَةُ الجَزور
ای لحمها اجمع
جُلامَة) کشامته پشم فرو ریزد و آنچه از
خساره بیرون آید
جُلام) کرمان کمهای سترده موی
و جَلُوم) موی سترده
ض) جَلَمَهُ جَلْماً) برید آنرا + و
جَلَمَ الجَزورَ) گرفت گوشت را
که بر استخوان خرد ریود + و جَلَمَ الصوف
و ریز کرد آنرا

ا ج

اِجْلَمَّ الجَزُورُ) یعنی جلم الجزور د
است

ج ل م ح

جَلْمَحَ رَأْسَهُ) سترد موی سرا

ج ل م د

جَلْمَد) بجعفر سنگ و مرد قوی
وکاو وکله بزرگ شتران و شتران کلان
سال ورمیشان را ایداز صد
جَلْمَدَة) مرد توانا + وأرض
جَلْمَدَة) زمین سنگ ناک
جِلْمِد) کزبرج سنگ کازران
71 جُلْمُود) بعصفور سنگ شتران کلان سال
جَلامِید) جمع جلمود است ویقال
الْقي عليه جلاميده ای ثقله + وذات
الجلاميد) ضیعست

ج ل م ز

جَلْمَزِي) کزنجیل ناقه درشت و
قوی

ج ل م ط

جَلْمَطَة) سرستردن یقال جلمط
رأسه ای حلقه

ج ل م ظ

جِلْمَاظ) بالکسر آزرو و حریص

ج ل م ق

جَلْمَق) بجعفر قبا جلامق جمع
جِلْمَاق) بالکسر کرکمان پیچند
جلمق القوس) پی پیچید بر
کمان

ج ل ن

جِلَنّ) آواز دروازه که دو مصراع داشته
باشد چون یکی را از ان رد کنند
آواز جان و بده و بانگ دیگر را برگا
فراز گردانند بق نامند

ج ل ن ب ط

جَلَنْبَط) غضنفر است زنه و معنی

ج ل ن ب ل ق

جَلَنْبَلَق) بگمور که باز و فراز شود
جلن علیحده است و بلق علیحده

ج ل ن ز

جُلَّنار) بضم جیم و فتح لام مشدد و
گل انار بری معرب گلنار است یقال
من ابتلع ثلث حبات منه من اصغر
ما یکون لا یرمد فی تلک السنة

ج ل ن ز

جُلُّ جَلَنْزَی) بجنطی درشت و
استوار نون زاید است

ج ل ن ظ

جِلَنْظَی) بجنطی سطبر دوش والنون
زائدة

اِجْلَنْظَی) کاحرنجم بر پشم گردید
وستان خفته پاها بلند داشت و بر پهلو
خفت و پاها دراز کرد + مُجْلَنْظِی
نعت است از ان والالف للالحاق
وربا بهمز یقال اجلنظأت واجلنطأت

ج ل ن ف

طَعَامٌ جَلَنْفَاةٌ) کجنطاة طعام
بی نان خورش نون زاید است

ج ل ن ف ع

جَلَنْفَع) کسمندل کنکلاج کول و
ناکس
جَلَنْفَعَة) ناقه تناور فراخ شکم و ناقه
کلان سال کرا و را اندک قوت باشد یا
ناقه که بسیار جو کهای مهار دیده یعنی
وی ور آمده باشد
اِجْلَنْفَاع) کاحرنجام تناور و فراخ
شکم گردیدن

ج ل ه

جَلْهَة) بالفتح خرسنگ مدور و
محلا و کرانه وادی جلاه بالکسر جمع
و خرما که با شیر آمیخته شود و آن
مسمن بدن است
جَلِیهَة) کسفینة خرما که با شیر
آمیخته شود و آن مسمن بدن است و
جایکه از ان سنگ ریزها رفته و دور
کرده باشند
اَجْلَه) کاحمر مرد فراخ پیشانی و
گاو بی شاخ
مُجَلَّه) خانه که پرده نداشته باشد
س) جله اجل جلها محرکة و
جَلْهَة) برهنه شد پیش سر وی از موی
ف) جله الحصی عن المکان)
دور کرد سنگ ریزها را از جای + و
جله فلانا) باز داشت او را از کار
دشوار + وجله الشیء) ظاهر کرد آنرا
وجله العمامة) بلند کرد دستار را
از پیشانی

ج ل ه ب

جِلْهَاب) بالکسر وادی
جُلْهُوب) بالضم زنی که زهار وی
فراخ و کلان باشد

ج ل ه ز

جَلْهَزَة) دانسته چشم پوشی کردن

ج ل ه ض

جُلاهِض) کعلابط گران است

ج ل ه ق

جُلاهِق) کعلابط کمان گروهه و
اصله بالفارسیة جله و هی کبة
غزل والکثیر جلهها و بها سمی الحائک

ج ل ه م

جُلْهُم) کقنفذ موش کلان و نام زنی
جُلْهُمَة) کرانه وادی و نیع و سختی و کار بزرگ و نام مردی
جُلْهُوْم) کعصفور جماعت بسیار
جَلَاهِم) بالفتح قبیله است از ربیعه

ج ل و

جَلَا) بالفتح والقصر سرمه که جلا میدهد بصر را و برهنه شدن پیش سر از موی والفعل من سمع + اَجْلَی وَجَلْوَاء) نعت است ازان و نام مردی قال الجوهری سمی بالفعل الماضی + و ابن جَلَاء) مهتر و آنکه امرش آشکار باشد
جَلَاء) کسماء امر جلی و آشکار و سپیدی روز یقال اَقَمْتُ جَلَاءَ یَوْمٍ ای بَیَاضَهُ
ابن الجَلّی) مشددة مقصورة از صوفیه کبار است
جِلَاء) بالکسر والمد سرمه یا نوعی از سرمه و لقب مردم که در وقت تعظیم بدان خطاب کنند یقال یا جِلَاءَهُ ای بماذا یُخَاطَبُ فیعظم
جِلْوَة) بالکسر آنچه عروس را شوی در وقت جلوه دهد از کنیز و غیر آن

اَجْلَی) خوب رو یکه موی هر دو جانب پیشانی وی رفته باشد و صفت + و ابن اَجْلَی) آنکه امر وی آشکار باشد + فَعَلْتُهُ مِنْ اَجْلَاكَ) بالفتح و بکسر کردم آنرا از بهر تو
جَلْوَاء) مونث اجلی + وجَبْهَةٌ جَلْوَاء) پیشانی فراخ + وسَمَاءٌ جَلْوَاء) آسمان بی ابر
مُحَمَّدُ بن جَلْوَان وجِلْوَان بن سَمُرَة) بالفتح و بکسر فیهما محدثانند
جَلْوَی) کسکری دهی است و نام اسپها است
جَلِيّ) کغنی هویدا و آشکار
جَلِيَّة) خبر یقین
جُلَيّ) مصغرا بطنی است از عرب
جِلِّيَان) بکسر الجیم و شد اللام هویدا و آشکار و منه حدیث ابن عمر ان ربی قد رفع لی الدنیا و انا انظر الیها جِلِّيَانًا من الله ای اظهارا و کشفا
جَالِيَة) کصاحبه از خانمان رفتگان و ذمیان بدان جهت که عمر رضی الله عنه ایشان را از جزیرهٔ عرب که سکونت داشتند بدر کرده

مَجْلَی) بالفتح پیش سر موی ریخته مجالی جمع
مَجْلُوَّة) عروس جلوه داده
جَلَاهُ الجَنْبُ جَلْوًا وجَلَاءً) بیرون کرد او را قحط از خانمان + و نیز جَلَاء) از خانمان رفتن تعدی ولا یقال جَلَوا عن اوطانهم و من اوطانهم اذا تفرقوا یا این مختص بیم است + وجَلَا الکحل جَلَاءً) دور کرد زنبور از انگبین بر چیند
وجَلَا لِیَ الاَمْرُ) هویدا شد کار + و جَلَا السَّیْفَ جَلْوًا وجِلَاءً) بالکسر زدود زنگ شمشیر را و کذلک جَلَا المِرْآة و یقال جَلَوْتُ بَصَرِی بالکحل + وجَلَا الفِضَّةَ) جلا داد سیم را + وجَلَا الهَمَّ عَنْهُ) دور کرد غم او را + وجَلَا فُلَانًا الاَمْرَ) هویدا کرد کار را بر فلان و آشکار ساخت + وجَلَا بِثَوْبِهِ) انداخت جامه را + وجَلَا) بالا بر آمد + وجَلَا العَرُوْسَ عَلَی بَعْلِهَا جَلْوَةً ویثلث وجِلَاءً) بالکسر عرض کرد عروس را بر شوهر + وجَلَا العَرُوْسَ زَوْجُهَا وَصِيفَةً اَوْ غَيْرَهَا) داد عروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه

اِجْتَلَی) از خانمان رفت یا مختص بقحط است + واَجْلَاهُ الجَدْبُ) بیرون کرد او را قحط از خانمان + مُجْلِي) نعت است ازان +
واَجْلَی) دور شد و تیز رفت
اِجْتَلَاهُ الجَدْبُ) بیرون کرد او را قحط از خانمان + واجْتَلَی العَرُوْسَ عَلَی بَعْلِهَا) جلوه داد عروس را بر شوهر + واجْتَلَاه) نگریست سوی آن بتامل + وانْجَلَی العِمَامَةَ عَنْ رَأْسِهِ) بلند کرد دستار را از پیشانی
اِنْجَلَی الاَمْرُ) روشن گردید کار و هویدا شد + وانْجَلَی عَنْهُ) دور شد ازان
جَلَّی فُلَانًا الاَمْرَ) روشن و هویدا کرد کار را بر فلان و کذلک جَلَّی عَنْهُ الاَمْرَ + وجَلَّی العَرُوْسَ زَوْجُهَا وَصِيفَةً اَوْ غَيْرَهَا) داد عروس را شوی وی کنیز یا غیر آن وقت جلوه + وجَلَّی بِبَصَرِهِ تَجْلِيَةً) چشم انداخت وجَلَّی البَازِی تَجْلِيَةً وتَجَلِّيًا) بر داشت سر و نگریست بتامل + و نیز تَجْلِيَة) روشن کردن یقال هو یُجَلِّی عن نفسه ای یعبر عن ضمیره
تَجَلَّی عَنْهُ) دور شد ازان +

١٧

وتجلّى الامرُ) منکشف شد کار و هویدا گردید
(مجالاة) آشکارا کردن کار را بر کسی
یقال جالیتهُ بالامرِ وجالحتهُ اذا جاهرتَ بهِ
(تجالی) هویدا شدن یقال تجالینا
ای انکشف حال کل منا لصاحبه
(اجلولی) کاخشوشن برآمدن از شهرے بسوی شهرے

ج ل ی

(جِلی) بالکسر تابان که در سقف سازند

اج

(ض) جلی الفضةَ جلا داد سیم را
(مُجلّی) کمحدث اسپ نخستین رهان
(تجلیة) آشکار کردن ومنه الله مجلی الساعة
(تجلاهُ) بالای آن برآمد + وتجلّی الشیءَ نگریست بسوی آن

باب الجیم فصل المیم

ج م ء

(جَمء) بالفتح وبحرک کالبجباء کسحاب شله
(قوسٌ اجماءُ) کاحمر اسپی که غره کشیده دارد

(س) جمئَ علیهِ) خشم گرفت بر او
(اجماء) فروهشتگی غره اسپ وکشیدگی آن + قوسٌ مجماءُ کمکرم نعت هست از آن
(تجمّأ فی ثیابهِ) در پیچید و فراهم آمد در جامه + وتجمّأ علیهِ) گرفته نهان ساخت آنرا + وتجمّأ القومُ) فراهم آمدند از هر جا

ج م ث ر

(جُمثورة) بالضم توده خاک

ج م ح

(جُمَیح) کزبیر نام مردی کوهی است مر بنی نمیر را
عَبد الله بن جمیح) بالکسر شاعری است از قبیله عبد القیس
(جِماح) بالکسر سرکشی اسپ
(جُمّاح) کرمان شکست یا مگان جنگ وتیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند وچوبی که بر سروی میوه خسته باشد وکودکان بدان بازی کنند والجمّاحُ مایخرجُ علی اطرافهِ شبهُ سنبل التبن کرؤس الحلّی والقبیّان ونحوها او اجل بها جمعه جمامیح وجاءَ فی الشعرِ جُمّاحٌ
(جَمُوح) کصبور اسپ سرکش واسپ تیزرو باشاط ونام مردی ونام اسپ سلم باهلی بن عمرو مردی که از هوای خود نتواند بازگشت
(جُمَیح) کزبیر نره ونام مردے
(جَمّام) کشداد نام مردے

(ف) جَمَحَ الفرسُ جَمحًا وجُموحًا وجِماحًا) توسنی کرد اسپ + وجمحتِ المرأةُ زوجها) برآمد از خانه ورفت پیش اهل خود بدون اجازت شوهر قبل طلاق
وجمحَ الرجلُ) خودرای گردید
وجمحَ) شتافت وفی قوله تعالی لولّوا الیهِ وهم یجمحونَ ای یسرعون
وجمحَ الصبیُّ الکعبَ بالکعبِ) انداخت کعب را بر کعب تا این که بر دارد آنرا از جاے وے

ج م ح ظ

(جَمحَظة) بالفتح خرقه که بچه خرد را در گهواره بآن بپیچند ورسنی که گاو وگوسپند را بدان دست و پای بندند در وقت کشتن

ج م ج ل

(جُمجُل) کقنفذ گوشت اندرون صدف

ج م خ

(جَمخ) بالفتح بزرگی وفخر
(جامخ) کصاحب متکبر وفخار جُمّخ کرکّع جمع
(جامخة) نبرد کردن او در فخر

ج م خ ر

(جُمخُر) کجعفر نای مانندے از استخوان که میان تهی باشد
(جُمخُور) کعصفور کاواک میان تهی

ج م د

(جَمدکندی) بالفتح صحابی است
وجمدُ بن معدیکرب) از ملوک کنده بوده یا آن بتحریک است
(جُمد) بضم وبضمتین وبالتحریک زمین بلند سخت اجماد وجماد جمع
(جَمَد) محرکة برف وآب منجمد وجمع جامد است ودهی است بغداد
(جُمُد) کعنق کوهی است بنجد
(جامد) کصاحب صد زمین جوامد جمع + وکلمه که از وی اشتقاق کلمه دیگر نتوان کرد +
ورجل جامدُ العینِ) مرد خشک چشم بی اشک +
ومالٌ جامدٌ) زر وسیم مانند آنرا

حال جامت ہم گویند ضد مال سخب
گران آلو باشد + و سَعِیدُ بنُ اَبِی
سَعْدٍ الجَامِدِیُّ) زاهد و که پدر آیه
جَمَادٌ) کسحاب زمین که باران بآن
نرسیده باشد و سال بی باران و ناقه
سست رو و آنکه شیر نداشته باشد و
نوعی از جامها و کیسه و هرچه جان ندارد
وجَمَادُ الکَفِّ) بخیل و گویند
بخیل باجَمَادِ لَهُ) کقطام یعنی پیوسته
جامد الحال باد و انّما بُنِیَ علی
الکسر لِاَنَّهُ مَعْدُولٌ عَنِ الجُمُودِ
وهو نقیض قولهم حَمَادِ لها ای الحمد
قال المتلمس جَمَادِ لها جَمَادِ ولا
تقولی • لَهَا اَبَدًا اذا ذُکِرَتْ حَمَادِ +
ای قُولی لها جمودًا ولا تقولی لها حمدًا وشکرًا
جِمَادٌ) ککتاب نام محدثی
جُمَادٌ کشداو یخ زدش + وسَیْفٌ
جُمَادٌ) شمشیر بران
جُمَادَی) کحباری نام دو ماه جمادی
الاولی وجمادی الآخرة معروف است و
مونث جُمَادَیَات جمع + وجُمَادَی
خَمْسَةٍ) اه جمادی الاولی + و
جُمَادَی سِتَّةٍ) اه جمادی الآخرة +
وظَلَّتِ العَیْنُ جُمَادَی) یعنی
خشک و بی اشک گردید

عَیْنٌ جَمُودٌ) کصبور چشم بی اشک
جُمْدَانُ) کعثمان کوهی است در
راه مکه میان یَنْبُعُ و عِیصُ و وادیست
میان اَمَج و ثَنِیَّةُ غزال
اَجْمَدُ بنُ عُجْیَانَ) کاحمد صحابی
است
جَمَدَ) بریدآن را وجَمَدَ
جُمُودًا) بخیل گردید + وجَمَدَ
حَقِّی) واجب شد حق من وثابت
گردید
جَمَدَ المَاءُ وکُلُّ سائلٍ
جَمْدًا وجُمُودًا) فسرده وبسته
گردید + مَاءٌ جَامِدٌ وجَمْدٌ) نعت
است از آن سمی بالمصدر
جَمُدَ) کحسن بسیار بخیل وامین
در قمار و امین میان قوم و در ماه جمادی
در آمده و مرد کم خیر
اَجْمَدَ الحَقَّ اِجْمَادًا) ثابت
گردانید حق را + واَجْمَدَ) در ماه
جمادی در آمد و کم خیر گردید
جَمَّدَ تَجْمِیدًا) فسردن وبسته شدن
و گرفت
مُجَامِدٌ) همسایه دیوار بدیوار

جَمْرَةٌ) بالفتح خدرک آتش جَمْرٌ
وجَمَرَاتٌ محرکة جمع + و نیز
زمین و هزار سوار و قبیله که دست یکی کنند
و با قبیله دیگر نیامیزد یا قبیله که در آن
سه صد سوار باشند و یک سنگ ریزه
و یکبار انداختن سنگ یکی از جمرات
حج که در آن رمی جمار کنند و آن سه
موضعست بمنی جمره اولی و جمره
وسطی و جمرة العقبة + وجَمْرَةُ بنت
ابی قحافة صحابیة + واَبُو جَمْرَةَ
صَبِیحٌ نصر بن عِمْرَان +
وعَامِرُ بنُ شَقِیقِ بنِ جَمْرَةَ + وابو بکر
اَنْدَلُسِیٌّ بن ابی جَمْرَةَ) عالمان
اند
جَمَرَاتُ العَرَبِ) سه جمره است
بَنُو ضَبَّةَ بن اُدّ و بَنُو حارث بن کعب
نُمَیْرُ بنُ عَامِرٍ یا عَبْسٌ و حَارِثٌ و ضَبَّةُ
لِاَنَّ اُمَّهُمْ رَأَتْ فِی المَنَامِ اَنَّهُ خَرَجَ مِن
فَرْجِهَا ثَلٰثُ جَمَرَاتٍ فَتَزَوَّجَهَا کَعْبُ بنُ
المَدَانِ فَوَلَدَتْ لَهُ الحَارِثَ وهم اشراف الیمن
ثُمَّ تَزَوَّجَهَا بَغِیضُ بنُ رَیْثٍ فَوَلَدَتْ لَهُ
عَبْسًا وهُمْ فُرْسَانُ العَرَبِ ثُمَّ تَزَوَّجَهَا اُدٌّ
فَوَلَدَتْ ضَبَّةَ فَجَمْرَتَانِ فِی مُضَرَ وجَمْرَةٌ
فِی الیَمَنِ
جِمَارٌ) ککتاب سنگ ریزها جمع

جمرة است ومنه تسمیت جمار الحج
للحصی التی یرمی بها واما موضع الجمار
بمنی فسمی جمرة لکاهم
جُمْتَادٌ) کرمان پیه خرما بن جُمَّارَةٌ
یکی
جَمَّارٌ) کسحاب جماعت
جَمَادَی) کحباری ونیون همه تیل
سیاه اجماری
جُمْرَانُ) بالضم شهریست
جَامُوسٌ) کطاوس پیه خرما بن
جَمِیرٌ) کامیر جمع شدن کار مردم +
وابن جَمِیرٍ) شب تاریک + وابنا
جَمِیرٍ) شب و روز
جَمِیرَةٌ) موی بافته
جُمَیْرٌ) کزبیر نام پدر خارجه عذری
است یا نجابی معجمه است او بالمهملة
کحمیر القبیلة او کتصغیر حمار وهو
حارثه او جمرة بن الحمیر او هو جاریة
او ابو خارجه
مِجْمَرٌ) کمنبر بوی سوز و بوئش و
عود مَجَامِرُ جمع
مِجْمَرَةٌ) عود سوز
مُجَیْمِرٌ) مصغرا کوهی است
اَجْمَرَ القَوْمُ عَلَی الاَمْرِ) گرد
آمدند بر کار + واَجْمَرَ الفَرَسُ) جست

۱۷۰

در قید + وجمرة) خدرک آتش داد او را + وجمر فلان) دور و یکسو کرد او را

مجمر) کمنبر عود سوزنده و لقب نعیم بدان جهت که در مسجد آن حضرت صلی الله علیه وسلم عود سوختے

مجمر) کمکرم عود سوز و عود + حافر مجمر) وکسر المیم سم سخت

اج
اجمر) بخور کرد + واجمر القوم علی الامر) گرد آمدند بر کار + واجمرت المرأة) گره زد گیسوان را پس قفا + واجمر السلطان جیشه) باز داشت لشکر را بدار الحرب و باز نگردانید آنها را + واجمر) شتافت + واجمر الفرس) جست در قید + و اجمر الثوب) بخور داد جامه را + و اجمر النار مجمرا) آماده کرد آتش را + واجمر البعیر) هموار گردید سیل شتر و خط میان روسلامی وی باقی نماند + واجمر النخل) خرد کرد بار آن را + واجمر الشهر) پنهان شد در آن ماه نو + واجمر الامر بنی فلان) شامل شدن آن کار بنی فلان را + وتجمر الخیل) بهشت داد وهیمار او گرد آورد آنها را + و جمره تجمیرا) فراهم آورد آن را + و جمر القوم علی الامر) گرد آمدند بر کار + وجمرت المرأة) گره زد گیسوان را پس قفا + وجمر) بریده خرمابن را + وجمر الجیش) مقیم گردانید لشکر را بدار الحرب باز نگردانید آنها را + و جمر الثوب تجمیرا) بخور داد جامه را و تیر تجمیر) سنگ ریزه انداختن

تجمر القوم) فراهم آمدند + وتجمر الجیش) مقیم گردید لشکر بدار الحرب

استجمر بالمجمر) عود سوخت در عود سوز

استجمر) استنجا کرد به سنگ ریزه + واستجمر الجیش) مقیم گردید لشکر بدار الحرب + واستجمر القوم علی الامر) گرد آمدند قوم بر کار

ج م ز

جمز) بالفتح بقیه تنه خرمابن و بضم جموز جمع + و استهزا کردن والفعل من نصر

جمزة) بالضم پاره از خرما مانند آن جمز کصرد جمع + و تختی از ترو ث

ج م ز د

وغیره گیاه که در آن دانه باشد

رجل جمیز الفؤاد) کامیر مرد تیز خاطر

جمیز) کقبیط انجیر تر و آن شیرین و اقسام میباشد جمیزی بزیادة الالف کذلک و نام ابو الحارث مدنی است و مذکور است در ح م ن

جمزان) بالضم نوعی از خرما

بعیر جماز) کشداد شتر بسیار تیز و جمازة مونث + وحمار جماز) خر جنده

جمازة) بالضم والتشدید دراعه از صوف که آستینهای آن تنگ باشد و نام اسپ عبد الله بن خثعم که از نجیب ترین اسپان عرب بوده

جمز جمزی) محرکة خر تیز رو + جمز الرجل فی الارض) جمزا و جمزی) رفت بزمین + و نیز جمز) نوعی از رفتار شتاب که کم از حضر و فوق از عنق باشد

مجمز) کمحدث جمازه سوار

ج م ز ر

جمزر جمزرة) سپاهی رفت و گریخت

ج م ش

ج م س

جمسة) بالفتح آتش

جمسة) بالضم گلوشتران و خرمای خشک و غوره خرمانیم رس جمس جمع

جاموس) فسردن روغن و پیه و آب یا اکثر در آب جمود گویند و در روغن و غیر آن جموس والفعل من نصر

جاموس) کقاموس گاومیش معرب گاومیش است جواميس جمع + والانثی بالهاء

جامس) کصاحب گیاه بزمرده + وماء جامس) ای جامد

صخرة جامسة) سنگ ثابت و مستقر در جای خویش

لیلة جماسیة) بالضم شب بسیار سرد

جامیس) نوعی از سمارغ است و احدش بیاده

ج م ش

جمش) بالفتح آواز پست و فی المثل لا یسمع فلان اذنا لجمش ای لا یقبل نصحا او معناه متصام عنک و متغافل لا یلزمه

جموش) کصبور نوره سترنده و

ﺟﺎﻫﯽ که آب از نواحی آن برآید و سال
خشک سوزنده نبات
(جَمِيش) کامیر زار سترده موی
و جای بی نبات و صحرای است بنواحی
مکه و نوره سترنده
(جَمّاش) کشداد نام مردی + و
(رَجُلٌ جَمّاش) مرد ستر من زنان که
یطلب الرکب الجمیش
(جَمَشتاء) زن فراخ زهار
(جِماش) ککتاب آنچه میان نورد
و دیوار بر سرچاه باشد
(جَمَشَ القَلِيبَ) جاش سلخت
چاه را
(جَمَشَ رأسَه جَمْشاً) سترد موی سر را + و نیز جَمْش
باطراف انگشتان دوشیدن و سخن
گفتن با زنان و بازی کردن
(تَجْمِيش) بازی کردن و سخن
با زنان گفتن

ج م ص

(جَمْص) بالفتح نوعی از نبات است

ج م ع

(جَمْع) بالفتح تنکل بسیار یا نوعی
از خرمای بلایه یا درخت خرما و فتی
که از خسته بر آید و هنوز دریافت نشود
که از کدام اقسامست و قیامت و جمع
سرخ و گروه مردم جُموع جمع + و
همه و شیر پرباده شتر و گوسفند که
پستان او را بسته باشند ضد فواق که
شیر باهل غیر مصر و دره است و در لغه
و با یمنی بدون الف و لام آمده + و یَوْمُ
جَمْع) روز عرفه + و اَيّامُ جَمْع
روزهای منی
(جُمْع) بالضم مشت فراهم آورده یقال
ضربته بجُمْع کفی اجماع جمع + و
امرهم بجُمْع) یعنی پنهان و مخفی
است + و هِیَ مِنْ زَوجِها بِجُمْعٍ
یعنی همیان دوشیزه است + و ذَهَبَ
الشَّهرُ بِجُمْعٍ رفت تمام ماه و بکسر
الجیم همین + و ماتَتْ بِجُمْعٍ)
مُثْقَلَةً ای عذراءَ اَوْ حامِلاً او مُثْقَلَةً
(جُمْعَة) یک مشت از خرما و فی
حدیث عمر رضی الله عنه صلّی
المغربَ فلمّا انصرف دَرَأَ جُمْعَةً مِنْ
حصی المسجد الی الجنوقة والقیت
یقال اَدامَ اللهُ جُمْعَةَ ما بینکما ای الفة
ما بینکما + و یَومُ الجُمُعَة بضمتین
و کهمزة روز آدینه جُمَع کصرد و
جُمُعات بالضم و بضمتین و بفتح
المیم جمع
(اَجْمَع) همه و هُوَ واحِدٌ فی معنی جمع
ولیس له مفرد من لفظه اجمعون
جمع و هو تاکید محض و گذشت در
ب ت ع و جاؤوا باَجْمَعِهِم) و بضم
المیم آمدند همه
(جَمْعاء) ناقه کهن سال ستوری که
هیچ نقصان در تن او نباشد و مونث
اَجْمَع جُمَع کصرد جمع
(جامِع) کصاحب گرد آرنده و یکی از
نامهای باری تعالی هو الذی یجمع
الخلائق لیوم الحساب و از اعلام است
و دهی است بغوطه و لقب نوح مروزی
بن ابراهیم + و اَبُو جامِع) کنیت
خوان + و دابّة جامِعٌ) ستور جوانه
که قابل سواری شده باشد + و قِدْرٌ
جامِعٌ) دیگ بزرگ و کذلک قِدْرٌ
جامِعَةٌ جُمُع بالضم جمع + و جامِعُ
البلاد) ساحلیست مر اهل مدینه را +
و المَسْجِدُ الجامِع) مزگت آدینه
و ان شئت قلت علی الاضافة مسجد
الجامع علی تقدیر مسجد الیوم الجامع
کقولک الحق الیقین و حق الیقین ای
حق الشیء الیقین لان اضافة الشیء الی
نفسه لا تجوز الا علی هذا التقدیر + و
اَتانٌ جامِعٌ) ماده خر که بار نخستین
آبستن شده باشد + و جَمَلٌ جامِعٌ
و ناقةٌ جامِعَةٌ) ای اخلفا بزولا
یقال منه الا بعد اربع سنین
(جامِعان) غدد مزیدیه
(جامِعَة) طوق جَوامِع جمع
(جِماع) ککتاب جمع چیزی یقال
جِماعُ الخِباءِ الاَخْبِيَةُ ای الجماع
ما جمع عددا و یقال الخمر جِماعُ الاِثْمِ
ای مجمعه و مظنته + و قِدْرٌ جِماعٌ)
دیگ کلان
(جَماعَة) بالفتح همگی چیزی و گروه
170 مردم و فی المثل جماعة علی اقذاء ای
اجتماع بالابدان وافتراق بالقلوب
یضرب لمن یضمر اذی و یظهر صفاء
و از اعلام است
(جُماعة) کثمامه از اعلام است
(جُمّاع) کرمان هر چیز گرد و فراهم آمده
و فراهم آمدن گاه اصل هر چیز + و
(جُمّاع النّاس) مردم در آمیخته از
هر قبیله
(جَمّاع) کشداد و از اعلام است
(جَوامِع الکَلِم) قرآن و منه الحدیث
اوتیت جوامع الکلم و احد آن جامعه
است و فی صفته صلی الله علیه و سلم
کان یتکلم بجوامع الکلم ای انه کان کثیر

المعانی قلیل الالفاظ

(جَمِیْع) کامیر گرد آمده و یکجا شده و لشکر

و قبیله گرد آمده و از اعلام است و گاه

تاکید آید یقال جاؤا جَمِیْعًا یعنی همه

و گروه مردم و شیر هر ناقه و گوسپند

که پستانش بسته باشند ✽ و رَجُلٌ

(جَمِیْع) مرد بکمال جوانی رسیده

و ریش برآورده

(مَجْمَع) کمقعد منزل جای گرد

آمدن مَجَامِع جمع

ا ج (مَجْمَعَة) زمین بی آب و گیاه و ریگ

توده و موضعیست بیلاد هذیل و منه

یَوْمُ الْمَجْمَعَة

(مُجْتَمَع) گرد آورده از هر جای

(ف) جَمَعَتِ الْجَارِیَةُ الثِّیَابَ

جوان گردید ای لَبِسَتِ الدِّرْعَ وَالْخِمَارَ

وَالْمِلْحَفَةَ وَمَا جَمَعْتُ بِامْرَأَةٍ وَعَنْ

امْرَأَةٍ قَطُّ زفاف نکردم با زنی هرگز

و نیز (جَمْع) گرد آوردن و اسم و احد

جمع کردن

(مُجْمِع) کمحسن سال قحط ناک

و فَلَاةٌ مُجْمِعَةٌ بیابان که در وی مردم

گرد آیند و پریشان نشوند از خوف گم

شدن

(مَجْمَعَة) کمکرمة خطبه بی خلل

(اَجْمَعَ الْمَطَرُ الْاَرْضَ) فراگرفت

باران همه زمین را ✽ و نیز (اِجْمَاع)

متفق شدن و بستن همه پستان ناقه را

و فراهم آوردن کاسه و آماده کردن جمله

کردن چیزی را و سبک گردانیدن الف

دادن و راندن همه شتران را و عزم

کردن بر کاری یقال اَجْمَعْتُ الْاَمْرَ

وَاَجْمَعْتُ عَلَیْهِ ✽ (مُجْمَع) کمکرم

نعت است از آن و منه الحدیث مَنْ لَمْ

یُجْمِعِ الصِّیَامَ مِنَ اللَّیْلِ فَلَا صِیَامَ لَهُ

و قوله تعالی فَاَجْمِعُوا اَمْرَکُمْ وَشُرَکَاءَکُمْ ای

وَادْعُوا شُرَکَاءَکُمْ لِاَنَّهُ لَا یُقَالُ اَجْمَعْتُ

شُرَکَائِی و یقال جَمَعْتُ اَوِ الْمَعْنَی فَاجْمِعُوا

مع شُرَکَاءِکُمْ عَلَی اَمْرِکُمْ

(مُجَمِّع) کمحدث لقب قُصَی بن کِلَاب

لِاَنَّهُ جَمَعَ قَبَائِلَ قُرَیْشٍ وَاَنْزَلَهَا

مکه و بنی دار النَّدْوَة

(تَجْمِیْع) بسیار گرد آوردن و فراگرفتن

تاکیان بیضها را در زیر شکم و بجماز

جمعه حاضر شدن

(تَجَمُّع) فراهم آمد ضد تفرق ✽ و نیز

(تَجَمُّع) گرد آمدن مردم از هر جای

رَجُلٌ مُجْمِع مرد بکمال قوت رسیده

و لا یقال ذلک لِلنِّسَاءِ ✽ و مثنی

(مُجْتَمِعًا) تیز رفت

(اِجْتَمَعَ) فراهم آمد اِجْتَمَعَ مثله ✽

وَاجْتَمَعَ الرَّجُلُ جوان قوی گردید

و بر آمد تمام ریش وی

(مُجَامَعَة و جِمَاع) وطی کردن کاری

گرد آمدن با کسی صلته علی یقال

جَامَعَهُ عَلَی اَمْرِکُمَا

(اِسْتَجْمَعَ) فراهم آمد ✽ و اِسْتَجْمَعَ

السَّیْلُ گرد آمد از هر جای ✽ و اِسْتَجْمَعَ

لَهُ اُمُوْرُهُ فراهم آمد هر آن چیز که

خوش میکند او را ✽ و اِسْتَجْمَعَ

الْفَرَسُ جَرْیًا گرد آورد اسپ

خویشتن را در رفتن و بسیار تیز رفت

ج م ع د

(جَمْعَد) کجعفر سنگهای جمع کرده

شده

ج م ع ر

(جُمْعُوْر) کعصفور جماعت بزرگ

(جُمْعُوْرَة) با در شیه بر سر چوب

و لختی از زردت که سرش بلند باشد

(جَمْعَر) بالفتح گل زرد که از چاه وقت

کندن بر آید و قبیله است و بانحیی

بدون الف و لام ست

(جَمْعَرَة) پشته درشت بلند یا سنگ

توده بلند

جَمْعَرِ الْحِمَارُ گرد آورد خر گوش

خوردن وقت گزیدن ✽ و نیز (تَجْمِیْع)

گرد گردانیدن

ج م ع ظ

(جِمْعَاظ) بالکسر درشت گول

ج م ع ل

(جُمْعُلَة) بالضم بقدر یک جز از عسل

و سکه و مانند آن

(جَمَاعِیل) معروفة و قد تشدد المیم

دهی ست به بیت المقدس

(جُمْعَلِیْل) کخزعبیل گرد آورنده جمع

(جَمْعَلِیْلَة) کخنار و ناقه کهن سال

فرتوت سخت و استوار یا ناقه بقوت آمده

بعد از لاغری و سستی

(امْرَأَةٌ مُجَمْعَلَةُ اللَّحْمِ) مبنیا

للمفعول زن بسته گوشت

ج ل م

(جَمَل) محرکه و نسکن شتر نر

و شُذَّ للانثی حَمَلَتْ شَرِبْتُ لَبَنَ

جَمَلِی یا شتر هفت سال یا پنج سال یا نه

سال یا شش ساله اَجْمَال و جِمَال و

جُمْل بالضم و جِمَال بالکسر

و جِمَالَة و جِمَالَات

مثلثین و جَمَائِل و

اَجَامِل جمع ✽ و مرکبه نوی میکشل

زنند و گویند هُوَ اَحْقَدُ مِنْ جَمَلٍ محرکة

خرما بن و ماهی ست که طول آن سی
ذراع است و آن را جَمَل البَحر گویند
و از اعلام است و لقب حسین بن عبد
السّلام شاعر که روایتی از شافعی دارد
فی المثل اتَّخَذَ اللَّیلَ جَمَلاً) یعنی شب
زنده داشت برفتن یا عبادت کردن
و مانند آن و مِسکُ الجَمَل نام خزانه
ابی الحیق + و جَمَل بن سَعْد
العَشِیرَة) پدر قبیله ست از مذحج
و از ان قبیله است هند بن عمرو جملی
تابعی + و بابِ جَمَل) بمدینه است
و یَومُ الجَمَل) روز جنگ حضرت
عائشه رضی الله عنها با علی کرم الله وجهه
سُمّیت بذالک لانها کانت علی جَمَلٍ
اسمه عسکر + و لحی جَمَل) موضعی
است میان حرمین و بمدینه نزدیک
تر است و موضعیست میان ینبع و فید
و موضعیست میان نجران و تثلیث
و لَحیاجَمَلٍ) موضعی است
بیمامه + و عَیْن جَمَل) نزدیک
کوفه است + و اَبُو الجَمَل) ایوب
یامی بن محمد و سلیمان یامی بن
داود
جُمَل) بالضم نام زنی
جُمْلَة) بالضم همگی چیزی و همه

جُمَل جمع + و کلام تام بدون الف و لام
نام جد یوسف بن ابراهیم قاضی دمشق
جُمَّل) کسکّر گروه مردم
جُمَّل) کصرد نام بن شب که از قبیله
بنی سامه است
جَامِل) کصاحب شتر گله با شتربانان
و اسباب و قبیله بزرگ
جَمَال) بالفتح خوبی صورت و سیرت
و نام زنی و از اعلام ست + و جَمَالَکَ
ان لا تَفعَلَ کَذَا) ترغیب و تحریص
است بر نکوکاری ای الزم الاجمل و لا
تَفعَلْ ذلکَ
جُمَال) کغراب خوب صورت نیکو
سیرت و نام شهری
رَجُلٌ جُمَالِیٌّ) بالضم مشدده الیاء
مرد استوار خلقت و کذلک جمل جُمالی
و ناقةٌ جُمالیّة) استوار خلقت مانند
شتر نر
جِمَالَة) گله شتران نر یا گله شتر
ماده گان که شتر نر در آن نباشد و مثلث
و جمع جمال و آن نادرست و اسپان
جمال جمع
جَمَّالَة) بالتشدید شتربانان مثل
الخَیالة و الحَمّارة
جُمّال) کرمان خوب صورت نیکو

سیرت
جُمَّل) کسکّر رسن سطبر کشتی و
در آن چهار لغت دیگر آمده جُمَل کصرد
و قفل و عنق و جَبَلٍ و قُرِئَ بهن حتّی
یَلِجَ الجُمَّلُ فی سَمِّ الخِیاط + و حساب
الجُمَّل کسکّر و قد یخفف حساب ابجد
جُمَیل) کقبیط جد و الد ابی الخطاب
عمر بن حسن بن دحیه و بلبل
جُمَیل) کزبیر بلبل جُمْلان بالکسر
جمع + و نام خواهر معقل بن یسار
جُمْلانَة) بالضم بلبل + جُمَیلانة
مصغرا کذلک
جَمْلاء) کحمراء صاحب جمال و تمام
خلقت از هر حیوان فی الحدیث ثم
عرضت له امرأة حسناء جملاء ای
جمیلة ملیحة و لا افعل بها من لفظها
جَمُول) کصبور گداخته پیه و زن
فربه
جَمِیل) کامیر پیه گداخته جملاء
جمع + و خوبصورت نیکوسیرت و از
اعلام است + و درب جَمِیل)
در بندی است ببغداد + و اسحق
جَمِیلی نیشابوری بن عمرو
شاعری است طرفه گوی + و ابو جَمیل
کنیت تره و سبزی

جَمِیلَة) گروه آموون کبوتران و ن
با جمال و نام ام عاصم بنت ثابت بن
ابی افلح اوسی
جَمَلَ الشَّحمَ) گداخت پیه را +
و نیز جَمَل) گرد آوردن
جَمُلَ جَمالاً) خوب صورت و نیکو
سیرت گردید
اَجمَلَ الشَّحمَ) گداخت پیه را + و
اَجمَلَ فی الطَّلَب) آهستگی کرد در
طلب و افراط نمود + و اَجمَلَ الشَّیءَ
گرد آورد و آن را بعد پراگندگی +
و اَجمَلَ الحِسابَ) جمله کرد آن را
و اَجمَلَ الصَّنیعَةَ) نیکو کرد کار را
و بسیار کرد آنرا + و نیز اِجمال بسیار
اشتر شدن مرد و خوبی کردن
جَمَّلَ الجَیشَ) تا دیر مقیم داشت
لشکر را + و نیز تَجمیل) زینت دادن
و آراستن و نیکو کردن یقال جملک الله
و جَمَّلَ الله عَلَیکَ
تَجَمَّلَ) خود را زینت داد و آراسته
شد و پیه گداخته خورد و منه قیل
للمرأة تَجَمَّلی و تَعَفَّفی ای کُلی الشَّحمَ
واشربی العُفافة
اِجتَمَلَ) پیه مالید بر خویش
و اِجتَمَلَ الشَّحمَ) گداخت پیه را

170

(مُجَامَلَة) بجمیل معامله کردن بدون مواخات خالص یا حسن معاشرت نمودن

(اِسْتَجْمَلَ الْبَعِيْرُ) جمل گردید

ج م م

ج ا

(جَمّ) بالفتح بسیار قوله تعالی ویُحِبُّوْنَ المَالَ حُبًّا جَمًّا جِمَام وجُمُوْم جمع و آب گرد آمده در چاه و نام پادشاهی + وجاؤا لجَمَّاءَ غَفِيْرًا یعنی آمدند همه + وجَمُّ الظَّهِيْرَة) معظم گرمگاه وجَمُّ المَاء) جای ژرف از آب

(جَمَّة) چاه بسیار آب و جماعتی انبوه از مردمان که دیت خواهند وبعضی یقال جاء فی جَمَّةٍ عَظِيْمَةٍ جُمَم جمع + وجَمَّةُ الظَّهِيْرَة) معظم گرمگاه + وجَمَّة المَاء) جای ژرف از آب جِمَام بالکسر جمع + وجَمَّة السَّفِيْنَة) جائی از کشتی که آب تراویده در زها در آن جمع شود

(جِمّ) بالکسر شیطان یا شیطانها

(جُمّ) بالضم نوعی از صدف

(جُمَّة) تمامی موی سر و انبوهی آن و موی فرو رفته با گوش + وسُلَيْمَان بن جُمَّة) دو کس اند یکی تابعی و دیگری محدث

(جَمَام) کسحاب آسایش و آسودگی اسپ بعد از ماندگی

(جِمَام) بالکسر قبیلها

(جُمَام) کغراب وکتاب بمعنی اسپ گرد آمده از ترک کشتی

(جَمَام) مثلثة آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری یقال اَعْطِنِيْ جِمَامَ المَكُّوْكِ اِذَا حَطَّ مَا يَحْمِلُهُ رَأْسُهُ فَاَعْطَاهُ

(جَمَّام) کشداد پیمانه سر آورده بعد پری + وجَمَّام بن مُنْعِي) از قبیله حمیرست

(جَمَم) محرکة آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری و بی نیزه شدن مرد و بی سرون گردیدن گوسپند و بسیار گوشت شدن زن و بی کنگره بودن خانه والفعل من سمع

(جَمَّان) بالفتح پیمانه سر برآورده بعد پری + وجَمَّان بن هَلَّاد) از قبیلهٔ ازدست

(اَجَمّ) استخوان بسیار گوشت و مرد بی نیزه در حرب و گوسپند بی شاخ و نوع زن قوح والاَجَمّ من القاب اَخْرَاء العَرُوْض ما كان اعصب معقولا مثل مفاعلتن برد الی فاعلن شبه با کبش الاجم الذی لا قرن له + وبُنْيَان اَجَمّ بی کنگره جُمّ بالضم جمع

(جَمَّاء) هموار و خود آهن و موضعی است بر سه میل از مدینه + وشَاةٌ جَمَّاء) گوسپند بی شاخ + وامرأةٌ جَمَّاءُ العِظَام زن بسیار فربه گوشت + وجَاؤا الجَمَّاء الغَفِيْر آمدند همه و مذکورست در غ ف ر

(جَمَّاوَان) بالفتح شد المیم دو کوه است نزدیک مدینه

(جُمَّى) کربی با قلی

(جَمُوْم) کصبور چاه بسیار آب و اسپ که هر زمان رفتار دیگر آرد

(جَمِيْم) کامیر بسیار و گیاه انبوه یا گیاه برخاسته پراگنده یا گیاه نیم رسیده اَجِمَّاء جمع

(جَمِيْمَة) گیاه نصی پانزده روزه که دهن ستور پر گردانه

(جُمَيْمَة) کجهینه نام دو صحابیه است یکی دختر صیفی و دیگر دختر جمام بن جموح

(جُمَّانِي) کرمانی انکه موهای سرش انبوه و دراز باشد منسوب الی الجُمَّة علی غیر قیاس ولو سمیت بها رجلا ثم نسبت الیه قلت جُمِّيّ بلا الف ونون

(جَمْجَمَة جَمْجَى) دیدیعنی پر و مملو

(مَجَمّ) بالفتح سینه ویقال هو واسع المَجَمّ ای رحب الذراع واسع الصدر

(مَجَمَّة) سبب آسایش

(جُمْجُم) بضمتین کیوه آن پا افزاری است که زیر آن از لته و بالای آن از ریسمان باشد معرب جمجم بهردو جیم فارسی

(جُمْجُمَة) بالضم کاسه سر یا استخوانی که در آن دماغ است جُمْجُم جمع + و نوعی از پیمانه است و چاه در شوره زار و قدح چوبین و چوب قلبه که در آن آهن تعبیه کنند جَمَاجِم جمع

(جَمَاجِم) مهتران و قبیلها و رستهٔ است بجرجان + ودَيْرُ الجَمَاجِم) موضعیست نزدیک کوفه وکانت به وقعة ابن الاشعث مع الحجاج

(جَمَاجِمِيّ) حسن بن یحیی و علی بن مسعود که محدثانند

(ن) جَمُّ المَكُّوْك) بمعنی بلوری که فوق پری پیمانه باشد + وجَمُّ المِكْيَال جَمًّا وجَمَامًا) مثلثة پر کرد پیمانه را تا سر

(ض) جَمَّ مَاءُ البِئْرِ جُمُوْمًا)

بالضم بسیار شد آب چاه وگرد آمد + وجمّ البئر) بازآمد آب چاه بعد کشیدن + وجمّ الامر) نزدیک شد وکذلک جم قدوم فلان ای دنا وحان
وجمّ الفرس جماما) بالفتح کشنی ناکرده وپس فراهم آمد آب منی او + وجمّ الفرس جمّا وجماما) سواری کرده ناشده پس آسوده گردید اسپ + فرس جامّ) نعت است از آن + وجمّ العظم) بسیار گوشت شد استخوان + وجمّ الماء) گذاشت آب را تا جمع شود
جمّوا الفرس) سواری کرده نشد پس آسوده گردید اسپ + ونیز اجمام) آسایش دادن ستور را لازم متعد و یقال اجمم نفسک یوما او یومین
واجمّ الماء) گذاشت آب را تا گرد آید + واجمّ الامر) نزدیک شد کار ویقال اجمّ الفراق اذا حان + واجمّ المکوک) پیمود پیمانه سر برآورده بعد پری
مجتمّة) کمحدثة زنی که موهای سر خود را سال بخند مانند مردان
مجتمّ) کمعظم آنکه موی سرش انبوه باشد
جتمّ النبت) انبوه گردید گیاه + وجتمّ المکوک) پیمود پیمانه سر برآورده بعد پری
تجمّم النبت) انبوه گردید گیاه ونیز تجمّم) متعه زن طلاق یافته
استجمّت الارض) با گیاه شد زمین
واستجمّ ماء البئر) بسیار شد آب چاه وگرد آمد + ونیز استجمام) ماندگی افکندن و پرآب شدن چاه و یقال انّی لاستجمّ قلبی بشیء من اللهو لاقوی به علی الحق
جمجمة) سخن ناپیدا گفتن و نهان داشتن چیزی در دل و هلاک گردانیدن
تجمجم) سخن ناپیدا گفتن

ج م ن

جمن) بضمتین و بالضم کوهی است در شق یمامه
جمان) کغراب مروارید و غوره نقره
جمانة) یکی و نوعی از جمیل زنان که آن از رشتهای چرم بافند و در آن مهرهای گوناگون تعبیه کنند یا مهرهٔ مع کرده شده نقره و نام شتر زیست و نام کوهی + واحمد بن محمد بن جمان) محدث است
جمانه) نام زنی و رگینانی است

وَنام اسپ طفیل بن مالک
جُمَیْن) کقبیط نام ابو الحارث دینی اسپ قال مجد الدین ضبطه المحدثون بالنون والصواب بالراء المعجمة انشا بو بکون مقسوم ان ابا الحارث جمیزا + قد اوتی الحکمة والمیزا

ج م ه ر

جمهور) ریگ توده ومنه کتاب الجمهرة لابن درید
جمهور) بالضم ریگ توده بلند وبمه مردم ومعظم هر چیز جماهیر جمع + ونام حره بنی سعد و زن نجیب از خاندان بزرگ
جمهوری) منسوبا شرابی است سکر یا نبیذ انگور که سال بروی گذشته باشد
ناقة مجمهرة) استوار خلقت
جمهرة) گرد آوردن آن را + ونیز جمهرة) توده توده کردن و بلند کردن وفی حدیث موسی بن طلحة انه شهد دفن رجل فقال جمهروا قبره جمهرة ای اجمعوا علیه التراب ولا تطینوه و خبر دادن از چیزی بیک طرف و نهان داشتن مقصود از آن خبر یقال جمهر علیه الخبر
تجمهر علینا) دراز دستی نمود برما

ج م ه ن

جمهان) کشان محدثی است از تابعیان

ج م ی

جماء وجماءة) بالفتح والمد فیهما شخص هر چیز و حجم آن
جمی) مقصورا و بضم نوعی از آماس پستان و سنگ برآمده و بلند بر روی زمین و مقدار چیزی ج ا
و پشت هر چیز و جنبش جنین و غیره و نوعی از آماس بدن
تجمّی القوم) مجتمع شدند با هم

باب الجیم فصل النون

رجل اجناء) مرد کوز پشت
رجل اجنأ) مرد کوز پشت
جناء) کصحراء گوسپندی که سرش در آن پس رفته باشد
جنئ) کفرس) کوز پشت گردید
جنأ علیه جنوءا وجنأ) کمنع بر روی افتاد
مجنأ) بالضم سپر بدان جهت که خمیده پشت است

مجناة) کوکور
أجنأ علیه) برروی افتاد
جانأ علیه) برروی افتاد
تجانأ علیه) بمعنی جانأ علیه است

جنب

جنب) بالفتح پهلو یقال قعدت الی
جنب فلان جنوب و اجناب و
جنائب جمع + و کرانه و معظم چیزی
و اکثر آن و نام پدر قبیله است بیمن
یا لقب قبیله است نه نام پدر آن و نام
محدثی است کوفی + و ذات الجنب
نوعی از بیماری پهلو + و ذو الجنب
مبتلا بآزار ذات الجنب + و جار
الجنب) همسایه هم پهلو + و
الصاحب بالجنب) رفیق سفر
واتق الله فی جنبه ولا تقدح
فی ساقه) ای لا تقتله ولا تفتنه
وقد فسر الجنب بالوقیعة والشتم
جنبة) بیگانگی و غریبی و کرانه
یقال نزل فلان جنبة ای ناحیة
و گوشه نشینی و اجتناب از مردم یقال
رجل ذو جنبة ای ذو اعتزال عن الناس
و پوست پهلوی شتر یقال أعطنی جنبة
اتخذ منها علبة و هر درخت که آخر گرما
سبز شود و برگ و بار بیرون آرد یا هر
رستنی که فوق تره و کم از شجر است
یقال مطرنا مطرا کثرت منه الجنبة
• و جنبتا الانف) و بحرک دو پهلوی
بینی • و جنبة بن طارق) نام مؤذن
سجاح متنبئه است + و عبد الله و هاب
بن جنبة) استاد مبرد نحوی است
و جنب) بالتحریک کوتاه
جنبة) محرکة پهلو و کرانه یقال فلان
لا یطور بجنبتنا
جنبة) کهمزة آنچه ازان پرهیز کنند
جنب) بضمتین بیگانه و غریب
و نافرمان أجناب جمع + و آنکه بروی
غسل واجب شده باشد بسبب جماع
و خروج منی یستوی فیه الواحد والجمع
والمؤنث و ربما قالوا اجنبان و اجناب و
جنبون لا جنبة + والجار الجنب
همسایه از غیر قوم
رجل جنب) ککتف مردی که از زنان
بیک طرف رود از ترس مهمانان
جانب) کصاحب پهلو جوانب
جمع و کرانه و بیگانه و غریب و نافرمان
جناب) بالضم جمع + و محتقر و
اجتناب کرده شده و اسپ کشاده یا
و سوی + و جانبا الانف) دو پهلوی
بینی
جناب) درگاه أجنبة جمع یقال
انخصب جناب القوم و هو خصیب
الجناب و جدیب الجناب + و پالان
و کرانه و کوهی است و از اعلام است و
موضعی است و ابو جناب التمیمی
القصاب و ابن ابی حیة و جناب بن
الخشخاش و نسطاس و مرثد و ابراهیم
محدثون و حناب بن مسعود و جناب
بن عمرو شاعران
محمد جنابی بن علی بن عمران)
محدث است
جنابة) کسحابة ناقه که باو را هم
بکسی دهند تا بر آن غله آرد و منی
و بیگانگی و غریبی + و جنابتا الانف)
دو پهلوی بینی
جناب) بالکسر داغ که بر پهلوی شتر
نهند + و فرس طوع الجناب)
اسپ رام
جناب) بالضم بیماری ذات الجنب
ابو جناب خوفی) کشداد عم
براء بن عازب است
جنابة) شهریست محاذی خارک
ازان شهر است گروه قرامطه و علی
جنابی بن عبد الواحد
جناب) کرمان رفیق هم پهلو
در رفتن
جنب) کقبر ناحیه است ببصره
جنوب) کصبور باد دست راست و
مهب آن از مطلع سهیل تا مطلع ثریا
است جنائب جمع + و نام زنی
جنیب) کامیر اسپ کتل جنائب
و جنب محرکة جمع + و فرمانبردار
و غریب دور و بعید و نوعی از خرمای
جید است + و رجل جنیب) مرد
دردمند پهلو کأنه یمشی فی جانب
متعقبا
جنیبة) صوف شتر شش ساله
و ناقه که درا هم بکسی دهند تا
بر آن غله آرد + و جنیبتا البعیر)
باری که بر دو پهلوی شتر باشد
جنیب) کزبیر ابو جمعة انصاری
یا آن جبیب بیای موحده است
بجای نون
أجنب) کاحمد بیگانه و غریب و
نافرمان أجنبی بتشدید الیاء
کذلک
جنباء) موضعیست بلاد تمیم
جنابا) بالفتح ممدودا نوعی از
بازی کودکان است و آنرا جنابی
کسمانی نیز گویند

۲۰۱

To: www.al-mostafa.com

مَجْنَب) کمنبر پرده ودروازه
مانندی باشد که بالای آن برآمده
عسل از زنبورخانه چینند و کرانهٔ
زمین عجم که بزمین عرب پیوند دو
سپر و تضم سپید و یار و و آن بیلی
باشد از چوب مانند شانه بی دندان که
بدان گل برکنارهای حوض و راه و کشت
و مانند آن بردارند و کمنبر و مقعد
چیزی بسیار یقال انّ عندنا لخیرًا
مَجْنَبًا و لشرًّا مَجْنَبًا ای کثیرًا
مَجْنُوب) آنکه بیماری ذات الجنب دارد و مبتلا به
بیماری پهلو و آنکه در باد جنوب آمده باشد
و اسب کتل + سَحَابَةٌ مَجْنُوبَةٌ) ابریکه
باد جنوب بر آن وزد
(ن) جَنَبَ الفَرَسَ جَنَبًا محرّکة
و مَجْنَبًا) کشید اسب را به پالهنگ و
کذلک جَنَبْتُ الاسیرَ جَنَبًا بالتحریک
اذا قُدْتَهُ الی جَنْبِکَ و نیز جَنْب
کشیدن اسپی را بسوی اسپ خود
وقت گرو بستن که اگر اسپ
او سستی کند بر آن سوار گردد
+ و جَنَبَهُ) دفع کرد آن را
از چیزی و شکست پهلوی
او را و دور گردانید وی را + و
جَنَبَ جَنَابَةً) از رو مند شد و غریب گردد

آمد + و جَنَّبَهُ اِیَّاهُ) دور کرد آن را از آن
و جَنَبَتِ الرّیحُ جُنُوبًا) از دست
راست وزید باد و جُنِبَ القَوْمُ)
مجهولا باد جنوب وزید بر قوم و هلاک
کرد + و جُنِبَ) در دمند پهلو شد یا
مبتلا به بیماری ذات الجنب گردید
(س) جَنِبَ البَعِیرُ جَنَبًا)
بالتحریک لنگید شتر از پهلو + و نیز
جَنَب) به پهلو چسپیدن شش شتر
از غایت تشنگی و فرود آمدن ساعی
در جای دور دوا مر کرد که خداوندان
ماشیه کشیده بیارند ماشیه خود را در
جائیکه فرود آمده است یا آنکه خداوند
ماشیه دور رود از جای خود
و ساعی را تکلیف دهد تا نزد او رود
(ن س) جَنَبَ اِلَیْهِ) بیقرار گردید
(ک ن س) جَنُبَ جَنَابَةً) جُنُب
گردید + و نیز جَنَابَة) دوری
اَجْنَبَهُ اِیَّاهُ) دور داشت آن را از آن
و اَجْنَبَ) جنب گردید و کذلک
اُجْنِبَ مجهولا + و اَجْنَبَ القَوْمُ
در باد جنوب آمدند
مُجَنَّب) کمعظم اسپ کتل
مُجَنَّبَة) هراول لشکر
مُجَنِّبَتَا الجَیْشِ) بکسر النون

میمنه و میسره لشکر
جَنَّبَهُ تَجْنِیبًا) دور شد از وی +
و جَنَّبَهُ اِیَّاهُ) دور داشت او را از آن
یتعدّی و لا یتعدّی + و نیز تَجْنِیب
کوژی ساقهای اسپ آنرا دوست
دارند و دور داشتن گوسپندان نر از
از فحل و بی شیر شدن قوم یقال جَنَّبَ
القومُ اذا انقطعت اَلْبَانُهُم
تَجَنَّبَهُ) دور شد از وی + و نیز
تَجَنَّب) جنب گردیدن
اِجْتَنَبَهُ) دور شد از وی + و نیز
اِجْتِنَاب) گوشه گرفتن و پرهیز کردن
و جنب شدن
جَانَبَهُ مُجَانَبَةً و جِنَابًا) هم
پهلوی وی گشت و دور شد از وی از
لغات اضداد است + و لَجَّ فی جِنَاب
قَبِیح) ستیزه کرد در مجانبت اهل
خود
تَجَانَبَه) دور شد از وی
اِسْتَجْنَبَ) انزال منی کرد

ج ن ب ث

جُنْبُثَه) بضم جیم و فتح با زن
زشت یا زن سیاه

ج ن ب ث ق

جُنْبُثَقَة) بالضم و فتح با زن بد

ج ن ب خ

جُنُبُخ) بضمتین سطبر و دراز و
بلند از هر چیزی و شپش بزرگ
جُنْبُخَة) یکی

ج ن ب د

جُنْبُذ) بالضم شگوفه انار و غنچه
ناشگفته از هر درخت و گنبد و مذکور
است در ج ب ذ

ج ن ب ر

جَنْبَر) کجعفر شتر نر سطبر و کوتاه
و چوزهٔ شوات و نام اسپ جعدة بن
مرداس
جِنْبَار) بالکسر چوزهٔ شوات
جَنَّبَار) کشنار نام مردی و چوزه
شوات + و شبیل بن الجنبار شاعر
است

ج ن ب ق

جُنْبُقَة) کقنفذة زن بدخو

ج ن ب ل

جُنْبُل) بضمتین قدح چوبین
و نام جد ابی عبد الله محمد بن عصمت
ضبّی محدث

ج ن ث

جِنْث) بالکسر اصل هر چیزی یقال
هو من جِنْثِکَ و جنسک ای من اَصْلِک

ج ا

جُنْثی) بالضم شمشیر و زره گر و آهنگر و آهن نیکو و نگیر
تَجَنَّث) نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود + وتَجَنَّثَ عَلَيْهِ) مهربان شد ره و دوست داشت و بجود نهان ساخت آن را + وتَجَنَّثَ الطَّائِرُ) در و اکرد بازوی خود را و شست

ج ن ث ر

جَنْثَر) کجعفر و قنفذ شتر نر کلان
و جَنَاثِر جمع
جُنْثُورَة) بالضم توده خاک

ج ۱

ج ن ث ل

جَنْثَل) کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

جُنْجُل) کقنفذ تره است مانند کار هِلْيَون و آنرا نیم پخت کرده خورند

ج ن ح

جِنْح) بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بضم و نام مردی
جَنَاح) کسحاب بال و دست اَجْنِحَة) و اَجْنُحٌ) جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید و پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه و کردهی از هر چیز و بضم و آن گروه که بر دو سوی لشکر باشند و استظهار در دولت و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سُلَیم و نام اسپ محمد بن مَسْلَمَه انصاری و نام اسپ عُقْبَة بن ابی مُعَیْط و نام مردی و گوسپند ماده سیاه + و ذو الجَنَاح) شمر بن لَسْعَة حِمْیَری + وذو الجَنَاحَیْن) لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قاتَلَ یَوْمَ مُؤْتَةَ حتی قُطِعَتْ یَدَاه فقال صلی الله علیه وسلم اِنَّ الله تعالی قد اَبْدَلَه بِیَدَیْهِ جَنَاحَیْنِ یَطِیرُ بِهِمَا فی الجَنَّة حَیْثُ یَشَاءُ + ورَكِبُوا جَنَاحَی الطَّائِرِ) گذاشتند وطن خود را + ورَكِبَ جَنَاحَی النَّعَامَة) کوشش کرد در کار + و نَحْنُ عَلَی جَنَاحِ السَّفَرِ) یعنی آماده سفر
جَبَاحِ جَبَاح) کلمه است که بدان گوسپند را خوانند برای دوشیدن
جُنَاح) کغراب گناه و میل
اَجْنَاح) کشداد خانه است بصره بنا کرده ابو هند یه
جَوَانِح) کشهاء استخوانهای پهلو نزدیک سینه وهی الضُّلُوعُ مما یَلِی الصَّدْرَ کالضُلُوعِ هی مما یلی الظَّهْرِ جانِحَة یکی
جَنَحَ اللَّیْلُ جُنُوحًا) فعل ن) پیش آمد شب بتاریکی + وجَنَحَ میل کرد + وجَنَحَهُ) میل داد آنرا لازم و متعد + وجَنَحَ الطَّائِرُ) نزدیک زمین شد برای نشستن وکذلک جَنَحَتِ الشَّمْسُ لِلْمَغِيب + وجَنَحَ فُلَانًا) زد بر بازوی او وفی الحدیث اِنِّی لَاَجْنَحُ اَنْ اُكُلَ منه ای اَرَی الاكل منه جُنَاحًا وجُنِحَ البَعِیرُ) مجهولا شکست جوانح شتر از گرانی بار
اِجْتَنَحَ) میل کرد + واَجْنَحَهُ) میل داد او را متعدی و لازم
جَنَّحَهُ تَجْنِيحًا) میل داد آنرا و نیز تَجْنِیح) اعتماد کردن بر دو کف دست و استاده و کشاده داشتن هر دو بازو را در سجده
تَجَنُّح) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و کشاده داشتن بر دو بازو را
اِجْتَنَحَ) میل کرد + و نیز اِجْتِنَاح) بمعنی تجنُّح است و تیز رفتن نا قه یا افتادن پاهای وی زیر دستها بجهت تیز روی و اعتماد نمودن اسپ در دویدن بر یک جانب
اِسْتَجْنَحَ اللَّیْلُ) در آمد شب

ج ن ح ب

جِخْنَاب) بالکسر کوتاه گرد اندام

ج ن د

جُنْد) بالفتح شهریست بر دریای سیحون
جُنْد) بالضم لشکر و حشم و یاری گران و شهره هر نوع از انواع مخلوقات جُنُود و اَجْنَاد جمع + و فی المثل اِنَّ لِلّهِ جُنُودًا مِنْهَا العَسَلُ قاله معاویة لما سمع اَنَّ الاَشْتَرَ سُقِیَ عَسَلًا فیه سُمٌّ فمات یُضْرَب عِنْدَ الشَّمَاتَة بِمَا يُصِيبُ العَدُوَّ
خَلَّاد بن جُنْدَة) بالضم محدث است
جُنْدِیّ) منسوب بر وی لشکری
جَنَد) محرکه زمین درشت و سنگ ریزها مشابه گل و شهریست بیمن آباد کرده جَنَد بن شَهْرَان که بطنی است از معافر + و عَلِیّ بن جَنَد) محدث است
هَیْثَم بن جَنَّاد) کشداد محدث است
جُنَیْد) کزبیر لقب سلطان صوفیه ابو القاسم سعید بن عُبَید + و جنید بن عبد الرحمن و برادرش حُمَید صحابیانند
جُنَادَة) کثمامه قبیله است بیمن و نام چند صحابیان است

(اَجْنَادَيْن) بفتح الدال موضعی است بشام و دران موضع در خلافت عمر رض میان مسلمانان و کفار روم جنگ عظیم واقع شد
(تَجْنِیْد) لشکر گرد کردن فی الحدیث الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

(جُنْدَبٌ) بالضم نوعی از ملخ و نام مردی ✤ وام جُنْدَب) بلا و غدر و ستم و یقال وقعوا فی ام جُنْدَب ای ظلموا

ج ن د ح

(جَنَادِح بن مَیْمُوْن) بالفتح صحابی است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

(جُنْدُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

(جَنْدَرَ الکتابَ) روشن کرد نوشتهٔ محو شده را ✤ و جَنْدَرَ الثوبَ) تازه کرد نگار جامه را بعد از آنکه محو شده ✤
ابو قرصافة جَنْدَرَة بن خَیْشَنَة) بالفتح صحابی است

ج ن د س ب ر

(جُنْدَیْسَابُوْر) بالضم و فتح الدال شهریست قریب تستر و دران قبر بادشاه یعقوب صفار است و موضعی است

ج ن د ع

(جُنْدُعَة) کقنفذة حباب که بالای آب از باران نمودار شود و جَنَادِع جمع ✤ و جانور خزنده موذی یا هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد
(جَنَادِع) بالفتح حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار و جز آن بلایا و آفات و سخن سخت و درشت و یقال جَنَادِع کل شیء اوائله یقال جاءت جَنَادِع الشر ✤ و ذات الجنادع) بلا و سختی

ج ن د ف

(جُنَادِف) بالضم سطبر کلفت از مردم و شتران اگر در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر ✤ و ناقة جَنَادِفٌ و جَنَادِفَةٌ ایضا و بقومی کذلک امة جَنَادِفَة و زنان آماده را بدان وصف کنند

ج ن د ل

(جَنْدَل) کجعفر سنگ که بر داشتن تواند و بکسر الدال و نام مردی معرفه نام جایی ✤ و دومة الجندل) موضعی است
(جُنَدِل) کعلبط جای سنگ ناک ✤ و ارض جَنَدِلَة) و قد یفتح کذلک
(جُنَادِل) کعلابط قوی بزرگ

ج ن ر

(جِنَارَة) بالکسر دهی است میان استراباد و جرجان
(جَنُّوْر) کتنور خرمنگاه گندم و مانند آن

ج ن ز

(جَنْز) بالفتح خانهٔ گلین و کوچک
(جَنْزَة) شهریست کلان از مضافات اران و دهی است باصفهان منها احدهما ابو الفضل اسمعیل الجنزوی ✤ و یزید بن عمر بن جَنْزَة) محدث است
(جِنَازَة) بالکسر مرده و یفتح یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده را بروی بردارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جَنَائِز جمع ✤ و هر چه بر مرده گران و دشوار آید و بیماری و غیک می ✤ و رمی فی جنازته یعنی مرد و کذلک طعن فی جنازته
(جَنْزَهُ) پوشید آنرا و گرد آورد آنرا
(تجنیز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

(جِنْس) بالکسر گونه از هر چیزی از گروهی سوی گروهی و سطبر شدن و مردم و جز آن و هو اعم من النوع فالابل جنس من البهائم اجناس و جنوس جمع ✤ هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس
(جَنَس) محرکه منجمد شدن آب و جز آن والفعل من نصر
(جَنِیْس) کامیر هم جنس
(اجیِنْس) سکیت نوعی از ماس که رنگش میان سپید و زردی باشد
من جنست الرطبة) رسیده گردید همه آن ✤ و نیز تجنیس) جنس جنس فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه متفق اللفظ و مختلف المعنی ج ۱
(مجانس) مانا چیزی
(مجانسة) با چیزی مانیدن و هم جنسی کردن

ج ن س ر

(جُنَاسِرِیَّة) بالضم نوعی از خرما بن است ببصره که پس تر از همه بار آرد

ج ن ش

(جَنْش) بالفتح جای نزدیک و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری و آرزو و ترس و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن و

جُنُثی) بالضم شمشیر و زره کرده آهنگر و آهن سیکه و گمیر
تَجَنَّثَ) نسبت داد خود را بسوی غیر اصل خود + وتَجَنَّثَ عَلَيهِ) مهربان شد بر او و دوست داشت و بخود نهان ساخت آن را + وتَجَنَّثَ الطَّائِرُ) در واکرد بازوی خود را و نشست

ج ن ث ر

جَنَاثِر) کجعفر و قنفذ شتر نر کلان و جَنَاثِر جمع
جُنْثُورَة) بالضم توده خاک

ج ۱ ج ن ث ل

جَنْثَل) کجعفر نام مردی

ج ن ج ل

جُنْجُل) کقنفذ تره است مانند کاد هِلْيَون و آنرا نیم پخت کرده خورند

ج ن ح

جِنْح) بالکسر جانب و پناه و حمایت و کرانه و بهره از شب و بضم و نام مردی
جَنَاح) کسحاب بال و دست اَجْنِحَة) و اَجْنُحْ) جمع + و بازو و بغل و جانب و ذات چیزی و نوعی از نظم مروارید و پهنا یا مروارید در رشته کشیده و پناه و حمایت و کرانه و گروهی از هر چیز و بضم و آن گروه که بر دو سو لشکر باشند استظهار در دو ناو و دریچه و نام اسپ حوفزان حارث بن شریک و نام اسپ بنی سُلَيم و نام اسپ محمد بن مسلمه انصاری و نام اسپ عقبه بن ابی معیط و نام مردی و گوسپند ماده سیاه + و ذو الجَنَاح) شمر بن لشعه حمیری + وذو الجَنَاحَين) لقب جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه قاتل یوم موتة حتی قطعت یداه فقتل قال صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی قد ابدله بیدیه جناحین یطیر بهما فی الجنة حیث شاء + و رکبوا جناحی الطائر) گذاشتند وطن خود را + و رکب جناحی النعامة) کوشش کرد در کار + و نحن علی جناح السفر) یعنی آماده سفر
جَنَاح جَنَاح) کلمه است که بدان گوسپند را خوانند برای دوشیدن
جُنَاح) کغراب گناه و میل
جَنَّاح) کشداد خانه است ببصره بنا کرده ابو هندیه
جَوَانِح) کشهاد استخوانهای پهلو نزدیک سینه و هی الی الصدر کالضلوع هی مابلی الظهر جانحة یکی
فعل ن) جَنَحَ اللَّيلُ جُنُوحاً) پیش آمد شب بتاریکی + و جَنَحَ میل کرد + و جَنَحَهُ) میل داد و آنرا لازم متعد + و جَنَحَ الطَّائِرُ) نزدیک زمین شد برای نشستن و کذلک جَنَحَتِ الشَّمسُ للغیب + و جَنَحَ فلاناً) زد بر بازوی او و فی الحدیث انی لاجنح ان آکل منه ای آذی الاکل منه جناحاً + جُنِحَ البَعِيرُ) مجهولا شکست جوانح شتر از گرانی بار
اِجْتَنَحَ) میل کرد + و اَجْنَحَهُ) میل داد او را یتعدی ولا
جَنَّحَهُ تَجْنِيحاً) میل داد آنرا و نیز تَجْنِيح) اعتماد کردن بر دو کف دست و ایستاده و گشاده داشتن هر دو بازو را در سجده
تَجَنُّح) اعتماد کردن بر دو کف دست در سجده و گشاده داشتن بر دو بازو را
اِجْتَنَحَ) میل کرد + و نیز اِجْتِنَاح) بمعنی تجنح است و تیز رفتن تا قریبا افتادن پایهای وی زیر دستها بجهت تیزروی و اعتماد نمودن اسپ در دویدن بر یک جانب
اِسْتَجْنَحَ اللَّيلُ) در آمد شب

ج ن ح ب

جِنْحَاب) بالکسر کوتاه گرد اندام

ج ن د

جَنَد) بالفتح شهریست بر دریای سیحون
جُنْد) بالضم لشکر و حشم و یاری گران و شهر و هر نوع از انواع مخلوقات جُنُود و اَجْنَاد جمع + و فی المثل ان لله جنودا منها العسل قاله معاویة لما سمع ان الاشتر سقی عسلا فیه سم فمات ضرب عند الشماتة بما یصیب العدو
خَلَّاد بن جُنْدَة) بالضم محدث است
جُنْدِی) منسوب بر لشکری
جَنَد) محرکه زمین درشت و سنگ ریزها شبیه گل و شهریست بیمن آباد کرده جند بن شهران که بطنی است از معافر + و علی بن جند) محدث است
هیثم بن جَنَّاد) کشداد محدث است
جُنَيد) کزبیر لقب سلطان صوفیه ابوالقاسم سعید بن عبید + و جنید بن عبد الرحمن و برادرش حمید صحابیانند
جُنَادَة) کثمامه قبیله است بیمن و نام چند صحابیان است

(اَجْنَادَیْن) بفتح الدال موضعی است بشام و دران موضع در خلافت عمر رض میان مسلمانان و کفار روم جنگ عظیم واقع شد

(تَجْنِیْد) لشکر گرد کردن فی الحدیث الارواح جنود مجندة

ج ن د ب

(جُنْدَب) بالضم نوعی از ملخ و نام مردی + وام جُنْدَب) بلا و غدر و ستم وتقال وقعوا فی ام جندب ای ظلموا

ج ن د ح

(جَنَادِح بن مَیْمُون) بالفتح صحابی است در فتح مصر حاضر بود

ج ن د خ

(جُنْدُخ) کقنفذ ملخ بزرگ

ج ن د ر

(جَنْدَرَ الکتاب) روشن کرد نوشتهٔ محو شده را + وجندر الثوب) تازه کرد نگار جامه را بعد از انکه محو شده +

ابو قِرْصَافة جَنْدَرة بن خَیْشَنَة) بالفتح صحابی است

ج ن د س ب ر

(جُنْدَیْسَابُور) بالضم وفتح الدال شهریست قریب تستر و دران قبر بادشاه یعقوب صفار است و موضعی است

ج ن د ع

(جُنْدُعَة) کقنفذة حباب که بالای آب از باران نمودار شود وجَنَادِع جمع + وجانور خزنده موذی یا هر جانوریکه ازان گزند و زحمت رسد

(جَنَادِع) بالفتح حشرات زمین چون ملخ و مار و سوسمار وغیرآن و بلایا و آفات و سخن سخت و درشت ویقال رجناد عرکل شیٔ اوائله یقال جاءت جنادع الشر + وذات الجنادع) بلا و سختی

ج ن د ف

(جُنَادِف) بالضم سطبر کلفت از مردم و شتران اگر در رفتن کتف بجنباند و کوتاه سطبر + وناقة جُنَادِفٌ و جُنَادِفَةٌ ایضا فربه قوی کذلک امة جُنَادِفَة و زنان آماده را بدان وصف کنند

ج ن د ل

(جَنْدَل) کجعفر سنک که برداشتن توانند و بکسر الدال و نام مردی معروف و نام جائی + ودومة الجندل) موضعی است

(جُنَدِل) کعلبط جای سنگناک + وارض جندلة وقد یفتح کذلک

(جُنَادِل) کعلابط قوی بزرگ

ج ن ز

(جِنَازَة) بالکسر دهی است میان استراباد و جرجان

(جَنْگُوْز) کقنفذ خرسنگاه گندم و مانند آن

ج ن ز

(جَنْز) بالفتح خانهٔ گلین و کوچک (جَنْزَة) شهریست کلان از مضافات ارّان و دهی است باصفهان من احدیها ابو الفضل سمعیل الجنزوی + ویزید بن عمر بن جنزة) محدث است

(جِنَازَة) بالکسر مرده و بفتح یا بالکسر مرده و بالفتح تخت که مرده را بر وی بر دارند یا عکس آن باشد یا بالکسر تخت مع مرده جَنَائِز جمع + و هر چه بر مرده گران و دشوار آید و بیمار دخیک ی + ودُمی فی جنازته یعنی مرد و کذلک طعن فی جنازته

(جَنَزَه) پوشید آنرا و گرد آورد آنرا

(تَجْنِیْز) مرده را بر تخت نهادن

ج ن س

(جِنْس) بالکسر گونه از هر چیزی از گروهی سوی گروهی و سطبر شدن مردم و جز آن و سواعم من النوع فالابل جنس من البهائم اجناس و جُنُوس جمع + هذا عن ائمة اللغة والمتکلمون یقولون علی العکس

(جَنَس) محرکه منجمد شدن آب و جز آن و الفعل من نصر

(جِنْبَس) کامیه جنبش

(جَنِیْس) کسکیت نوعی از ماهی که میان سپید و زردی باشد

(جَنَّسَتِ الرُّطَبَة) رسیده گردید همه آن + و نیز تَجْنِیْس) جنس بجنس فراهم آوردن و با چیزی مانند شدن و در اصطلاح اهل بلاغت آوردن دو کلمه متفق اللفظ و مختلف المعنی

(مُجَانِس) مانا چیزی

(مُجَانَسَة) با چیزی مانیدن و هم جنسی کردن

ج ن س ر

(جُنَاسِرِیَّة) بالضم نوعی از خرما بن است ببصره که بیشتر از همه بار آرد

ج ن ش

(جَنْش) بالفتح جای نزدیک و پیش صبح یا آخر سحر و سطبری و آرزو و ترس و کشیدن تمام آب چاه و پیش آمدن

ج ۱

آرزومند کردیدن و ترسیدن الفعل من نصر
جانِئ کصاحب جای نزدیک
بئرٌ جَنِبَةٌ کفرحة چاهی که در آن سنگریزها باشد
(ض) جَنَشَ المکانُ قحط ناک شد + وجَنَشَتْ نَفْسُهُ للموتِ شوریده دل وی برای مردن

ج ن ص

جَنِیص کامیر مرده
اِجْنِیص بالکسر برجا مانده از کار وکنکلاج که امید خیر وشر ازوی نباشد وترسنده بازایستنده از کارها
ا ج جَنَّصَ تَجنیصًا مرد وگریخت از بیم + وجَنَّصَ البصرَ تیز نگریست یا کشاده چشم از بیم + وجنص بِسَلْحِه ریخ زد

ج ن ع

جَنَع محرکة گیا وریزه جَنِیع کامیر مثله او الجَنِیعُ حبٌّ اصغر یکون علی شجرةٍ مثل الحبةِ السوداءِ

ج ن ع د ل

جَنْعَدِل کسفرجل وقذعمل مرد سطبر درشت وقوی

ج ن ع ظ

جِنْعِظ کزبرج پیر زن ناکس داشت خوی و کول
جِنْعِیظ کقندیل مرد کوتاه پای و بسیار خوار
جُنْعاظ بالکسر کول و بدخوی که برطعام همه را آهن گیرد
جِنْعاظة بسیار خوار و بدخوی که برطعام از همه ناراض شود

ج ن ف

اَجْنَف کاحمد مائل از حق و کوژپشت + وهو الاجنف قبیله است بیمن
جُنَفَی کجمزی و بیدآ یی است مر بنی فزاره را و در آن لغت دیگر
جُنَفَی کاربی او بید وجُنَفاء کمراء
جُنافِیّ بالضم متکبر مائل از حق
خَصمٌ مُجَنَّفٌ کمنبر مائل از حق
(س) جَنَفَ فی وصیته جَنَفًا محرکة وجُنوفًا بالضم میل کرد از حق در وصیت + جانِف وجَنِف ککتف نعت است ازان
(س ض) جَنِفَ عن طریقه جَنَفًا وجُنوفًا میل کرد ازان + ونیز جَنَف درآمدگی یک جانب اعلای سینه وپستی آن

اَجْنَفَ میل کرد از حق + وکجنف فی وَصِیَّتِهِ میل کرد از حق در وصیت او اَجْنَفَ مُخْتَصٌّ بالوصیة وجَنِفَ فی مطلق المیل + مُجْنِف نعت است ازان + واَجْنَفَ فلانًا یافت او را مایل از حق
لَحَّ فی جِنافٍ قبیحٍ ستیزه کرد در مجانبت اهل خود
تَجانَفَ میل کرد منه قوله تعالی غیرَ مُتَجانِفٍ لاثمٍ

ج ن ف ر

جُنْفُور کعصفور قبر کهنه جَنافِیر جمع

ج ن ف ل ق

جَنْفَلِیق کخندریس زن عظیمه و فربه

ج ن ق

جُنْقان کعثمان موضعی است بخوارزم وناحیه است بفارس
اَجْنَقان بالفتح وکسر نون اول دهی است بسرخس
مَنْجَنِیق وبکسر المیم فلاخن مانندی است بزرگ که بر سر چوبی تعبیه کنند وسنگ دران کرده بطرف دشمن اندازند معرب مان چه نیک مونث است وقد تذکر مَنْجَنُوق مثلها و مَنْجَنِیق معتران منجنیقات و مجانق ومجانیق جمع + وابو محمد عبد الله بن محمد المنجنیقی فقیه منسوب است بان
(ض) جَنَقُوا سنگ انداختند
منجنیق مجانق نعت است ازان
جَنَّقُوا تَجْنِیقًا بمعنی جَنَقُوست
مَجْنَقُوا سنگ انداختند به منجنیق وهذا عند من جعل المیم اصلیة

ج ن ک

جَنَک بالفتح نام مردی

ج ن م

جَنْمَةُ الشیء بالفتح وبحرک جمد چیزی وجماعت آن یقال اخذه بجَنْمَتِهِ ای کُلِّهِ

ج ن ن

جَنَن محرکة قبر و مرده وکفن اَجْنان جمع
جِنّ بالکسر پری ضد انس منسوب بآن جِنّی و فرشتگان و اهل هرچیز یقال کان ذلک فی جِنِّ شبابه ای فی اوله اول الامر بجِنَّتِه ای بحدثانه ونشوة وجِنُّ اللیل تاریکی شب

جِنُّ النّاس) جماعت مردم * ۵
یت جِنّ) دهی ست در دامن کوه
ثَلَج جِنانی منسوب ست بآن بر غیر
قیاس ویقال لا جِنّ ای لا اخفاء
(جِنّة) فرشتگان وگروهی از پریان و
دیوانگی قال الله تعالی ام به جِنّة
(جِنّی) نسبت ست بسوی جن
یا جِنّة * وعبد السلام جنی بن
عمرو وابو یوسف جنی) از روات اند
(جَنّة) بهشت وبستان جِنان و
جَنّات جمع * وبو جَنّة اسدی)
شاعر و برادر او در ذوالرّمه ست
(جُنّة) بالضم سپر و پرده ونوعی از
برقع زنان که بدان سر وروی وسینه
وپشت سوای کمر پوشیده شود وجُنَن
کصرد جمع
(جُنُن) بضمتین دیوانگی اصله
الجنون حذف منه الواو
(جَنان) کسحاب جامه یقال اطعل
جنان الاماتی ای ثوب وگوی
وشب بیم آن چیز که بنظر نمی آید وهو
فی قول لیلی الاخیلیة * یحل اخائل
اطعنوا قد اتیتم آقا موئل هول
الجنان الشم * وکوهی ست وحرم
وقلب یا موضع فزع از قلب روح

اَجنان جمع * وجَنان اللیل)
تاریکی شب یا اندک تاریکی که در
اول شب باشد * وجَنان الناس)
جماعت مرد
(جانّ) اسم جمع جن ست ونوعی
از مار سپید هی اکحل العینین لا توذی
کثیرة فی الدّور وجِنّان بالکسر جمع
(جِنان) ککتاب نام دختری بان
تشبیب کرده ابو نواس حکمی وموضعی
ست برقه * وباب الجنان)
محله ست بحلب * وعمرو بن
خلف بن جِنان) مقری محدث
ست * ومحمد جنان بن
احمد سمسار * ونوح جنانی
بن محمد) محدثان اند
(جُنون) بضمتین دیوانگی * و
جنون اللیل) تاریکی شب یا اندک
تاریکی سر شب
(عبد الله بن محمد بن جَنّان)
کشداد محدث ست * وابو الولید
بن جنّان) ادیب وصوفی بوده
(جُنان) بالضم سپر جُنانة مثله
(جُمّون موصلی) کصبور معرقه
از غسان بن ربیع روایت کند
(جمّونة) کتنوره معرفه لقب یوسف

کنانی محدث بن یعقوب
(جَنین) کامیر بچه در شکم اجنة و
اَجنُن) جمع * ومرده در گور وهر
چیز پوشیده
(جَنینة) کسفینة نوعی از چادر
ابریشمی ست
(جُنَینة) کجهینة موضعی ست
بعقیق مدینه ومرغزاری ست بنجد
میان ضریّه وحزن بنی یربوع موضعی
ست میان وادی القری وتبوک
(جُنَینات) موضعی ست ببغداد
(اَجِنّک کذا) مخفف من اجل انک
ست فحذفوا اللام والالف اختصارا
نقلوا کسرة اللام الی الجیم
(مِجَنّ) بالکسر جمیل سپر مِجَنّة
کذالک مجانّ جمع * وقلب مِجَنّه)
بی حیا وخود رای گردید وکرد آنچه
خوست وقلب له ظهر المجن)
یعنی گذاشت دوستی ورعایت اوی
تضرب مثلا لمن کان لصاحبه علی
مودة او رعایة ثم حال عن ذالک *
وذو المِجَنّین) لقب عتیبه منذر
که دو سپر بستی
(مَجَنّة) زمین پری ناک وموضعی ست
نزدیک مکه وقد تکسر میمها او

دیوانگی وجای نهان شدن
(مَنجنون) بالفتح دولاب مَنجنین
مثلها مونث ست
(نخلة مجنونة) خرما بن دراز
جَناجِن) استخوانهای سینه واحدها
جِنجِن وجِنجِنة بکسرها ویفتحان
(جُنجُن) بالضم معرفه دولاب
(ن) جَنّة اللیل علیه جَنّا وجُنونا
پوشیدن راشب * وجَنّ المیت)
دفن کرد مرده را * وجُنّ عنک)
مجهولا پوشیده ونهان شد از تو * و
جُنّ جَنّا وجُنونا) دیوانه گردید *
وجُنّت الارض جُنونا) شکوفه آورد
گیاه زمین * وکذالک جن النبت
وجُنّ الذباب) بسیار آواز گردید
(ض) جَنّ فی الرحم جَنّا)
پوشیده گردید در زهدان
(اَجَنّه اللیل) پوشیدن راشب *
واَجَنّ المیت) در کفن پیچید مرده
را ودفن کرد * واجَنّه
پوشیده ونهان شد * واجَنّت
الحامل) کودک افکند زنِ حامل * و
اجَنّه الله) دیوانه گردانید او را فهو
مجنون ولا تقل مُجَنّ * وما اَجَنّه
المجنون شاذ لا یقاس علیه لانه

لایقال فی المضروب اضربة * ونیز
(اجنان) پنهان داشتن چیزی را در
دل
(اجتنان) پوشیده شدن
(تجنین) دیوانه کردن
(ارض مجنة) مبنیا للفاعل زمین
بسیار گیاه ناک
(تجنن علیه) خود را دیوانه وانمود
وتجننت الارض) شکوفه آورد گیاه
زمین * وتجنن) دیوانه گردید
(تجان) دیوانه گردید * وتجانن
علیه) بالا دغام وفکه خود را دیوانه
وانمود
(استجن) پوشیده گردید * واستجن
مجهولا دیوانه گردید * ونیز
استجنان) طلب طرب نمودن

ج ن ه

(جنهی) کعربی شاخ باریک درختی
قال فی کفه جنهی ریحه عبق
ویروی فی کفه خیزران ریحه عبق
(طبق مجنه) کمعظم ساخته شده از
بید ونی مانند آن

ج ن و

(جنا) عصا کوژپشتی
(رجل اجنی) مرد کوژپشت

لغتی ست در مهموز
(جنواء) گوسپندی که سرون آن
پس رفته باشد

ج ن ی

(جنی) کرحی میوه تازه وچیده
جناة یکی وزر وشبه سفید وخرمای
تر وشهد اجناء جمع * وسماروغ
ومانند آن وفی المثل هذا جنای
وخیاره فیه اذ کل جان یده الی
فیه یضرب لمن اثر صاحبه بخیر ما عنده
اصله ان جذیمة ارسل عمرا بن
اخته مع جماعة یجنون له الکماة
وکانوا ما وجدوا من خیارها اکلوه
واذا وجدها عمرو یجعلها فی کمه حتی
یاتی به خاله وقال المثل
(جانی) گناه کار وچیننده میوه جناة
وجناء واجناء جمع ة واخیر نادرست
وفی المثل اجناؤها ابناؤها ای الذین
جنوا علی هذه الدار بالهدم هم الذین
بنوها وقیل اصل المثل جناتها بناتها
لان فاعلا لا یجمع علی افعال واما
الاشهاد والاصحاب فانما هما جمع
شهد وصحب الا ان یکون هذا من
النوادر
(جوانی) جوانب زنه ومعنی

(جنی) کغنی میوه تازه وچیده
(جنیة) کغنیة نوعی از چادر ابریشمی
واحمد بن عیسی بن جنیة)
محدث ست
(تجنی) کترمی شهری ست
تجنی او هبانیة بالضم محدثه
دمشق بوده وقولهم لعقبة الطائف
تجنی لحن وصوابه دجنی
(ض) جنی الذنب علیه جنایة)
گناه وی کرد وگناه جست بروی *
وجنی الثمرة جنیا) چیدن
میوه را * وجنی الثمرة له و
جناه الثمرة) میوه چیدن فرمود
او را
(اجنی الشجر) رسیده شد میوه آن
(واجنت الارض) بسیار شد گیاه
زمین وسماروغ ومانند آن
(تجنی الثمرة) چید میوه * و
تجنی علیه) منسوب کرد او را
بگناهی که نکرده
(اجتنی الثمرة) چید میوه * و
اجتنینا ماء مطر) وارد شدیم
آب باران پس خوردیم آن را
باب الجیم فصل الواو

ج و ء

(جاءو) کمار نام مردی
(جوءة) بالضم او کشبه درد دست
بیمن
(ن) جاء یجوء) لغتی ست در جاء
جاء یجیء

ج و ب

(جوب) بالفتح دلو بزرگ وشامگیر
زنان بی سر وآستر ان اجواب جمع
ونام مردی وموضعی ست
(جوبة) بالفتح گو در زمین وجای
برابر در زمین سخت وکشادگی میان
خانها یا فضای هموار در میان دو
زمین وکشادگی میان ابر و میان کوه
جوب کصرد جمع شاذ ست
(جابة) باخ ومنه المثل اساء سمعا
فاساء جابة * وجابة المدری آهوی
شاخ برآورده لغتی ست در مهموز
(جابتان) دو موضع ست
(جابان) معرفه دهی ست بواسط
روستای ست بیمن ونام مردی
(جائب العین) شیر که اسد باشد
(جوائب) خبرهای رسنده از دور جمع
جائبه ست ویقال هل من جائبة
خبر ای طریقة خارقة
(جواب) کشداد لقب مالک بن کعب

ونام مردی ● ورَجُلٌ جَوّابٌ لَیْلٍ
مردی که همه شب راه رود
(جِیبَة) بالکسر پاسخ یقال انه
لَحَسَنُ الجِیبَة
(جَوَاب) پاسخ اَجْوِبَة جَوَابَات
جمع
(جُوبَان) بالضم دهی ست بمرو
معرب کربان
(اَجْوَب) برنده وفی الحدیث ای
اللَّیْلِ اَجْوَبُ دَعْوَةً ای اَسْرَعُ اِجَابَةً
اِمَّا من جُبْتُ الارض علی معنی انه
دَعْوَةٌ وانفذ الی مظانّ الاجابة او
القیاس لاَنّه من باب اَعْطی لِفَارِهَةٍ و
اَوْلاهم لِلْمَعْرُوفِ واَرْسَلْنَا الرِّیَاحَ لَوَاقِحَ
(جُوَب) کتقوّم قبیله ست از حمیر
(تُجِیبُ) نام دختر ثوبان بن سلیم
وتُجِیبُ بن کندة) بطنی ست
(مِجْوَب) کمنبر سپرو وکارد
کریبان گاو
(مُجُوبَة) کمقولة پاسخ
(ن) جَابَ جَوْباً وتجواباً) مسافت
برید ● وجَابَ اللَّیْلَ قطع سیر
وجَابَ القَمِیصَ) گریبان کرد
پیراهن را ● ونیز جوب) دریدن و
وبریدن منقول تعالی جابوا الصخر
بالوَاد
(اِجَابَةً واَجَابَ عَنْ سُؤَالِهِ) پاسخ
داد اورا ● واَجَابَ الله دُعَاءَهُ) قبول
کرد دعای اورا ● مُجِیبٌ) نعت ست
ازان ● ونیز اجاب واجابة)
بالکسر فیها پاسخ
(اَرْضٌ مُجُوبَةٌ) کمقولة زمینی که بران
جابجا باران باریده باشد
(جَوَّبَ القَمِیصَ) گریبان کرد
پیراهن را وفی الحدیث واو طلحة
مُجَوِّبٌ علی النبی صلی الله علیه وسلم
بحجفة ای مُتَرِّسٌ عَلَیْهِ یَقِیهِ بِهَا
(اِنْجَابَتِ النَّاقَةُ) گردن دراز کرد
وقت دوشیدن ● وانْجَابَتِ السَّحَابَةُ
منکشف گردید ابر وکذلک انجابت
الظُّلْمَةُ
(اِجْتَابَ القَمِیصَ) پیراهن
پوشید مُجْتَاب) نعت ست ازان
واِجْتَابَ البِئْرَ) کند چاه را ونیز
اِجْتِیَاب) دریدن ومسافت بریدن
یقال اِجْتَابَ الفلاة
(مُجَاوَبَة) باهم سخن گفتن
(تَجَاوُب) جواب گفتن بعض مر
بعض را
(اِسْتِجَابَة واِسْتَجَابَ لَهُ) جواب
گفت وقبول کرد وکذلک استجوبه
علی التصحیح

ج و ت

(جُوَات) کغراب اسم ست مجاوز را
(اسحق بن ابراهیم بن جُوتی)
الطولی محدث ست
(جَوْتَ جَوْتَ) بالفتح مثلثة الآخر
مبنیة کلمه ایست که بدان شتر را
بسوی آب خوانند باز جر کنند
(جَاوَتَ الاِبِلَ مُجَاوَتَةً) بکلمه
جوت جوت خواند شتران را وکذلک
جَایَتَ الاِبِلَ

ج و ث

(جَوْث) بالفتح قبه
(جَوَث) محرکة کلان شدن اعلای
شکم وفروهشته گردیدن اسفل آن و
الفعل من سمع
(جُوثَة) بالضم موضعی ست یا
قبیله ست
(جُوَاثی) مذکور ست در ج و ث
(اَجْوَث) مردیکه شکمش کلان و
فروهشته باشد
(جَوْثَاء) مونث اجوث جُوث
جمع وقبه
(جُوَیْث) کزبیر موضعی ست ببغداد
(جُوَیْث) بکسر الواو والمشدده وفتح
الجیم شهری ست بصره ازان شهر
ست نصر بن بشر

ج و ج

(جَاجَة) مهره بی قیمت فرومایه

ج و ح

(جَوْح) بالفتح هندوانه
(جَاح) پرده ● وبَجْدَلِ الجَاح) موضعی
ست بیمن
(جَائِحَة) سختی که شتران را هلاک
کند جَوَائِح جمع وبلا
(اَجْوَح) بالفتح فراخ از هر چیز جُوح
جمع
(مِجْوَح) کمنبر از بیخ برکننده هر چیز
وهلاک کننده آن
(ن) جَاحَ) میل کرد از راه راست
ونیز جَوْح وجِیَاحَة) بالکسر هلاک
کردن واز بیخ برکندن یقال
جَاحَتْهُمُ الجَائِحَةُ
(اَجَاحَهُ جَاحَهُ) هلاک کردانیدا و
از بیخ برکند
(جَوَّحَتْ رِجْلِی) پوشیدم پای را
(اِجْتِیَاح) هلاک کردانیدن واز بیخ
برکندن

ج و خ

جاخ

(جُوخَة) بالضم کو و مغاک
(جَوخَان) بالفتح جای خرما خشک
کردن
(جَوخَیٰ) لشکری که اسم ست برای
دامانی مری ست از اسماء اسطای این
ده ست ابو بکر محمد جوخانی بن عبد اللہ
و موضعی ست نزدیک زبالہ و بید
(ن) جَاخَ السَّیلُ الوَادِیَ جَوخًا)
کند تو جبه کناره رود را
(جَوخَهٗ) بر زمین انداخت او را و مرزا
تَجوِیخ) کندن سیل کناره رود را
جَوَّخَتِ البِئرُ) ریخته شد کنارهای
جاہ * بَیجُوخَتِ القَرحَةُ) کفید و
جاری گردید ریم آن

ج و د

(جَود) بالفتح باران نیکو باران کر
فرق آن باران نیست جمع جائد است
شل صاحب صحب یقال هَاجَ لَنَا
سَمَاءٌ جَودٌ و مُطِرنَا مَطرَتَینِ جَودَینِ
(جَودَة) بالفتح یک بار تشنه شد اسم
للمرة و یسکن
(جُود) بالضم گرسنگی قال بعض اللین
عزیبٌ لَم یَمتَع الا فی بیت المنزل +
تَکَادُ یَدَاهُ تُسلمَانِ دَاءَهُ + من الجُودِ لما
استقبلته الشمائل + و قلعه ست
(جُودَة) نیکو روی سپ و معرفة
وادی ست بیمن
(جَوَاد) کسحاب سخی یستوی فیه
المذکر و المونث اَجوَاد و اَجَاوِد و
جُودٌ و جُودَة کهمزة و جُود کقذل
جمع و انما سَکَنَتِ الواو فیه لانها حرف
علة + و فَرَسٌ جَوَادٌ) اسپ نیکو رو
کذلک فرسة جواد جیادٌ و اَجیَاد و
اَجَاوِید جمع * و یقال سرنا عقبة جواد
ای بعیدة و عقبتین جوادین و
عُقَبًا جِیَادًا
(جَوجَوَادَة) موضعی ست در بلاد
طی
(جُوَاد) کغراب تشنگی یا شدت تشنگی
(جُودِیّ) بالضم و شد الیاء و یخفف
کوهی ست بجزیرة اِستَوَت عَلَیهِ سَفِینَةُ
نوح علیه السلام و کوهی ست بالجلد
و اَبُو الجُودِیّ) تابعی ست اسم آن
مشهور نیست + و اَبُو الجُودِیّ حارث
بن عمیر) استاد شعبة بن حجاج
بوده
(جَادِیّ) منسوب بزعفران
(جُودِیَاء) بالضم کلیم لغت نبطی
ست
(اَبُو جَاد) اطلی یقال قَوموا فی اَبی جَاد
(جِید) گردن یائی ست
(تَجُودَة) موضعی ست ببلاد تمیم
(تَجَاوِید) بارانها و اصلا آن نیامده
(اَجیَاد) بالفتح کوهی ست بمکه
(جَیِّد) کسید نیکو ضد ردی جیاد و
جیادات و جیائد بهمزه برخلاف
قیاس جمع
(مِجوَاد) بالکسر بسیار جید آرنده +
و شاعر مِجوَادٌ) اشعار نیکو گوینده +
(ن) جَادَ جُودَةً) بالضم و الفتح جید
گردید و جَادَ) نیکو گفت چیزی
جید آورده و جاد جودًا بالضم
جوان مرد گرد + و جَادَ الفَرَسُ
جودة) بالضم نیکو رو گردید ست +
و جَادَتِ العَینُ جَودًا و جُؤُدًا) بسیار
اشک گردید + و جَادَ بِنَفسِهِ) مردیا
نزدیک بردن سید * و جَادَ المَعرَکَ
ببار آمد باران جائد) لغت ست
از آن * و جِیدَتِ الاَرضُ) مجهولاً
بارید باران نیکو در زمین + اَرضٌ
مَجُودَةٌ) لغت ست از آن * و جَادَهُ
المولی) غالب آمد بروی عشق *
و جَادَ فُلَانٌ فُلَانًا) غالب آمد فلان
را در سخاوت * و جِید) مجهولا تشنه
گردید + رَجُلٌ مَجُودٌ) لغت ست
از آن نزدیک هلاکت شد + و انی
لاَجَادُ اِلَیکَ) ای اشتاق و اُسَاقُ
(حَتفٌ مُجِیدٌ) مرگ حاضر + و
شَاعِرٌ مُجِیدٌ) اشعار نیکو گوینده
(اَجَادَهٗ اِجَادَةً) جید گردانید را
* و کذلک اَجوَدَهٗ علی التصحیح
و اَجَادَ) نیک گفت و چیزی جید
آورد * و اَجَادَهٗ دِرهَمًا) بخشید
او را درم * و اَجوَدَ الفَرَسُ) علی
التصحیح نیکو رو گردید اسپ * و
اَجَادَ الرَّجُلُ) خداوند اسپ نیکو رو
گردید * مُجِید) لغت ست از آن و
کذلک اجود علی التصحیح و اَجَادَ
بِالوَلَدِ) پسر جوادزاد * و لَجَادَ بالنَّقد
داد او را النقد سره * و اُجِیدَتِ الاَرضُ
مجهولاً بارید باران نیکو بر زمین
(جَوَّدَهٗ تَجوِیدًا) جید گردانید آن را
و جَوَّدَ الفَرَسُ) نیکو رو گردید اسپ
(تَجَوُّد) جید اختیار کردن
(مُجَاوَدَة) با کسی نبرد کردن بجوان
مردی
(تَجَاوَدَ القَومُ) بنگریستند که کدام یک
از ایشان جهت نیکو دارد
(اِستِجَادَهٗ) نیکو یافت آن را و جید
شمرد و جید خواست از وی و جود

خوست ازوی * واستجاد الفرس
اسب نیکو نمود خوست
ج و ذ
(جُوذِیّ) بالضم کلیم
(جوذیام) بالضم والمد جامه ست
پشمین ملاحان را
(جوذنة) بالفتح نام مولاة ابو الجلیل
یا آن جوذنه ست
(جوذان) بالفتح یا ابن جوذان
صحابی ست
ج و ر
(جَوْر) بالفتح ستمگار و مائل از
راستی و راه
(جُوَر) بالضم شهری ست از مضافات
فیروزآباد و ینسب الیه الورد الجوری
از علماست و محله ست به نیشاپور
ازان محله ست محمد اصفهانی احمد
بن ولید و قد تذکر و تصرف * و محمد
بن شجاع بن جُوَر * و محمد
بن اسمعیل معروف بابن جُوَر
محدثان اند
(جائر) کصاحب ستمگار جورة و
جارة و جائرون جمع
(جار) همسایه و زنهار داده از ظلم و
زنهار دهنده و زنهار خواهنده و شریک

در تجارت و شوهر و فرج زن و خانه که
نزدیک بر دیم سوگند و یاری دهنده
جیران و جیرة و اجوار جمع * و
شهری ست بر ساحل دریا میان آن
میان مدینه راه یک شبانروز ست و
ازان شهر ست عبد الله جاری صحابی
بن سوید یا آن جارتی ست و عبد الملک
جاری بن حسن و عمر جاری بن سعد
و عمر جاری بن راشد و یحیی جاری
بن محمد محدثان اند و دیهی ست
باصفهان ازان ده ست عبد الجبار
جاری بن فضل و ذاکر جاری
بن محمد و دیهی ست بجزیره کوهی
ست شرقی موصل
(جارة) زوجه و زن همسایه و
دبر و نباغ
(جُوَر) کزفر دیهی ست باصفهان
(غیث جَوِر) کحذر باران سخت
رعد * و بازل جوِر سخت بانگ
(جوار) کسحاب آب بسیار و زمین نزدیک
و صحن گرداگرد سرای و پیرامن آن
و کتبتها الغنی ست در جواری و هذا
غریب * و شعب الجوار نزدیک
مدینه ست
(جوّار) کشداد کشاورز

(ان جار علیه فی الحکم جوراً)
بالفتح ستم کرد بروی در حکم * و نیز
(جور) میل کردن از راستی و راه
یقال جار عن الطریق * و جار
زنهار خوست
(اجارة) رانید او را و زنهار داد
و اجاره عن الطریق برگردانید
او را از راه * و اجار المتاع در ظرف کرد
متاع را * و اجار الرجل اجارة بدرد
گردید مرد را
(یوم بیوم الحفص المجوّر)
المعظم مثل ست در شماتت بکسی که
که رسیده باشد و الاصل ان رجلا
له عم قد کبر و کان ابن اخیه لا یزال
یدخل بیت عمه و یطرح متاعه
بعضه علی بعض فلما کبر ادرک بنوه
فکانوا یفعلون به مثل ما فعل
بعمه فقال ذلک ای هذا بما
فعلت انا بعمی
(جوّره) برزمین افکند او را بزدن و
نسبت داد او را بجور * و جوّر البناء
برگردانید بنا را
(تجوّر) افتاد و منهدم گردید و بر
پهلو خفت
(اجتوروا) همسایگی کردند و اجتوروا

صحت الواو فی اجتوروا لانه فی معنی
مالا بد ان یخرج علی الاصل لسکون
ماقبله و هو تجاوروا فبنی علیه و لو لم
یکن معناهما واحدا لاعتلت
(المجاور)
(جاوره مجاورة و جوارا) بالضم و
قد یکسر همسایگی کرد با او و در زنهار
وی شد * و نیز (جوار) بالکسر زنهار
دادن کسی و زنهار و امان * و نیز
(مجاورة) باعتکاف نشستن در مسجد
(تجاوروا) همسایگی کردند در
زنهار یکدیگر در آمدند
(استجار) زنهار خوست
ج و ر ب
(جورب) بالفتح پاتابه جوارب
جمع جواربة شد و الهاء للعجمة و
جواربی بن احمد و برادر زاده او
احمد بن محمد و محمد بن خلف
محدثان اند
(جوربه جورَبَة) پاتابه
پوشانید او را
(تجورب) پاتابه پوشید
ج و ر ف
(جورف) کجوهر خر دشتی و شتر مرغ نر
و اسپ تاتاری تیز رو و سیل که همه

چیزرا برد

ج و ر ق

(جَوْرق) شتر مرغ نر

ج و ز

(جَوْز) بالفتح میانه چیزی ومعظم آن
اَجْوَاز جمع + وگوز معربست جَوْزَةٌ
یکی جَوْزَات جمع + وحجاز وکوهها
ست مر بنی صاهله را وجِبَال الجَوْز
از وادیهای تهامه ست + وجَوْزبُوا
جوز بویه + وجَوْزُ القَیْء بار درختی
ست مخصوص ببلاد یمن وهند بهندی
بن پهل گویند + وجَوْز مَاثِل)
آتوره
(جَوْزَة) گوسپند سیاه که میان آن
بسپیدی زند ویک بار آب دادن ستور
وکشت را ویک شربت از آب نوعی
از انگور
(جَوْزِی) ابراهیم بن موسی منسوب
الی الجَوْز
(جُوْزَة) بالضم معرفة دهی ست
بموصل
(جَائِز) کصاحب تشنه گذرنده بر
قوم وبستان وشاتر اَجْوِزَة واَجْوِزَة
وجُوْزَان وجِیْزَان وجَوَائِز جمع
ورهوا ورهوان

(جَائِزَة) کصاحبة صله وعطیه جَوَائِز
جمع + وارمغان وتحفه ولطف واحسان
واستادنگاه آب کش بر چاه وشربتی از
آب + وجَوَائِزُ الأشْعَارِ والأمْثَالِ
مَا جَازَ مِنْ بَلَدٍ الی بَلَدٍ
(جَوْزَاء) نام برجی وزنی وگوسپند
سیاه که میان آن بسپیدی زند + و
(أبُو الجَوْزَاء) استاد حماد بن سلمه و
مسلم بن حجاج ست + وأبُو الجَوْزَاء
اوس بن عبد الله تابعی ست
(جِیز) بالکسر قبر وکرانه وادی
(جِیزَة) بالکسر ناحیه جِیَز وجِیَزٌ
جمع + وکرانه وادی مر زادیکشبا روز
که بمسافران دهند + دهی ست بمصر
(جَوَاز) کسحاب روا وتساهل و
چک مسافران که از سلطان گیرند
تا کسی در راه متعرض نشود وآب که
مواشی وزراعت را دهند
(جَوَّاز) کشداد گوز فروش + ومحمد
بن جَوَّاز بن مَنْصُور) محدث ست
(جُوَاز) کغراب تشنگی
(جَوْزَان) بالفتح دهی ست بیمن
(جَوْزَات) کرهها میان دو پوست
درخت
(جُوَیْزَة) کجهینة محدث بوده ونام

دختر سلمه
(جَوْزَدَان) بالضم دوده است
باصفهان
(جِوَاز) بالکسر نوعی زجاد منقش
تجاوِیز) جمع
(مَجَاز) راه گذر وضد حقیقت و
موضعیست نزدیک ینبع + وذُو
المَجَاز) بازاری بوده جاهلیت بر
یک فرسخ از عرفه بناحیه کبکب
(مَجَازَة) راه شوره زار وموضعیست
(وَهُوَ اوّل رَمْل الدَّهْنَاء وجای
بسیار جَوْز
(ن) جَازَ المَوْضِعَ جَوْزًا وجُؤُوزًا
وجوازًا بالفتح ومَجَازًا گذشت از
جای وپس افگند آن را برفتن از وی
وکذلك جَازَ بالمَوْضِع + ونیز جَوَاز
رواشدن وآب دادن
(مُجِیز) ولی ووصی ومصلح امر یتیم
وبنده ماذون در تجارب
(اَجَازَ لَهُ) روا داشت برای او + و
اَجَازَ عَلَی اسْمِهِ) اجازت داد بر نام
او + واَجَازَ رَأیَهُ) روا داشت رای او را
واَجَازَ لَهُ البَیْعَ) نافذ گردانید بیع برا
او + واَجَزْتُ علی الجَرِیح) تمم
خسته را + ونیز (اِجَازَة) اختلاف حرکت

حرفی که متصل حرف روی ست یا
یک روی دال ودیگر روی طا آوردن
ومصراع دیگر را بنظم تمام کردن و
بریدن مسافت وپس افکندن جای را
برفتن از وی وگذرانیدن کسی را از جای
یقال اَجَازَ المَوْضِعَ واَجَازَ غَیْرَهُ المَوْضِعَ
وصله وعطا دادن یُقَال اَجَازَهُ بِکَذَا او
دستوری دادن آب دادن ستور وکشت را
(حَسَن بن سَهْل بن مُجَوِّز)
محدث ست زنة ومعنی
(جَوَّزَ لَهُمْ اِبِلَهُمْ تَجْوِیزًا) کشیدن آن
را یکان یکان + وجَوَّزَ رَأیَهُ) روا داشت
رای او را + وجَوَّزَ اِبِلَهُ) آب داد
شتران خود را + وجَوَّزَ الأمْرَ) روا
داشت آن را ورواگردانید
(جَاوَزَ المَوْضِعَ جِوَازًا) گذشت از جای
وپس افکند آن را برفتن از وی + و
جَاوَزَهُ) گذرانید او را از جای + وجَاوَزَ
عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را
(تَجَاوَزَ عَنْ ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را
+ وتَجَاوَزَ عَنْهُ) چشم پوشید و
اغماض کرد + وتَجَاوَزَ فِیهِ) از حد در
گذشت دران
(تَجَوَّزَ فِی هَذَا) آسان فرا گرفت آن را
وچشم پوشی کرد + وتَجَوَّزَ عَنْ

ذَنْبِهِ) عفو کرد گناه او را * و تجوّز
الدراهم) قبول کرد درهمها را با آنکه
مغشوش بودند * و تجوّز فی الصلاة
سبک گزارد نماز را * و تجوّز
فی الکلام) سخن بمجاز گفت
(اجتاز) گذشت از جای و رفت برید
مسافت را و درست است نجات
مجتاز) نعت است ازان
(استجاز) اجازت خواست و نیز
(استجازة) صله طلبید و جواز
خواست و آن آبی باشد که مواشی و
زراعت را دهند

ج و ز ق

جوزق) بالفتح ناحیه است به نیشابور
ازان ناحیه است محمد بن عبدالله صاحب
المتفق و المختلف و دهی است
بهراة ازان دهست اسحق محدث
بن احمد * و جوزق القطن)
معرب کوزه غلاف پنبه که هنوز
پنبه ازان برنیاورده باشند
(جوزقان) دهی است بهمدان و
گروهی است از اکراد

ج و ز ل

(جوزل) بچه کبوتر بچه و جوان
و زهر و ناقه افتاده از لاغری

ج و ز ه ج

(جوزاهج) دوائی است هندی

ج و س

(ضمضم بن جوس) بالفتح
تابعی است
(جوعاله و جوسا) از اتباع است
(جوسیة) بالضم مخففه معرفه دهی
است بشام نزدیک حمص ازان ده
است ابن عثمان جوسی محدث
(جواس) کشداد شیر که اسد باشد
(جواس بن قعطل * و جواس
بن قطبه * و جواس بن حیان
و جواس بن نعیم بن حارث از
بنی هجیم و جواس بن نعیم از
بنی حرثان) شاعران اند
(ن) جاس الدیار جوسا بالفتح
و جوسانا) محرکه گشت در میان
سرایها برای غارت و جستن آنچه
در وست * و نیز جوس و جوسان)
نیک جستن چیزی را و پامال کردن و
مقهور ساختن و گشتن بشب از دلیری
(اجتیاس) نیک جستن چیزی
و در سرای و جای گشتن برای غارت
و برسیدن از آنچه در واست

ج و س ق

(جوسق) کجوهر کوشک معرب است
محدث بن مسلم و دهی است بدجیل
و کوهی است نزدیک دجیل و دهی
است ببغداد و دهی است بنهروان
ازانجاست خلیل بن علی و دهی است
بنهر الملک و دهی است محاذی بلبیس
و قلعه است و دو ده است بر … خانه
است ببغداد مر مقتدر بالله را و در
وسط آن خانه حوضی است از ارزیز که
سی ذراع طول دارد و بیست ذراع عرض
(جواسقان) بالضم و فتح السین
دهی است باسفراین

ج و س م

(بنو جوسم) کجوهر قبیله بود در
قدیم و در گذشت

ج و ش

(جوش) بالفتح سینه و بهره بزرگ
از اول شب یا از آخر شب میان مردم
و میانه شب و کوهی است ببلاد بلقین بن
جسر و قد یمنع و نام موضعی و همه
شب رفتن و الفعل من نصر
(جوش) بالضم سینه مردم و بفتح قبیله
است یا موضعی است و دهی است بطوس
(جوش) کزفر دهی است باسفراین
(مجوش) علی الفاعل اندک لاغر
(تجوش اللیل) گذشت بهره از شب و
تجوش فی الارض) فرو رفت بزمین

ج و ش ن

(جوشن) بالفتح سینه و زره و نام
مردی و میانه شب یا اول آن و ذو
الجوشن لقب شرحبیل بدان جهت که
اول عرب است که آن را پوشید یا آنکه
کسری او را جوشن داده بود و ذکر در …
(جوشنی) عبدالوهاب بن رواح
و از قدما قاسم بن ربیعه اند بدان جهت
که زره می بافتند و عیینه جوشنی
غطفانی بن عبدالرحمن بن جوشن
محدث است

ج و ص

(ابن جوصی) محدث است

ج و ظ

(جواظ) کغراب بی قراری بی صبری
(جواظ) کشداد مرد ضخم خرامان
رفتار و بسیار گوی و شور و غوغا …
و مال دار بخیل و مرد بسیار فریاد و بلند آواز
و عاجز و متکبر درشت خو و بسیار خوار
(جواظة) مرد بی قرار بسیار خوار
و التاء للمبالغه
(ن) جاظ جوظا و جوظانا)
بالتحریک خرامان رفت * و جاز علانا

ج

بِالْغُصَصِ اندوهگین گردانید اورا
(جَوَّظَ تَجْوِيظًا) سعی کرد
(تَجَوَّظَ) بمعنی جَوَّظَ ست

ج و ع

(جُوع) بالضم گرسنگی ✽ و (رَبِيعَةُ
الجُوعِ بن مَالِك بن زَيد) پدر قبیله
ست از تمیم ✽ و (مَن كَلْبه الجُوعُ
أَهْلِهِ) یعنی با فادن ما دختران ست
اَوِ الاَصلُ اَنّ كَلْبًا رَجُلٌ خِيفَ فَتَيْلَ
رَهنًا فَرهَن اَهلَه ثُمَّ تَمَكَّن مِن اَموَالِ
مَن رَهَنَهُم اَهلَه فَسَاقَهَا وَتَرَكَ اَهلَه
(جَوعَة) بالفتح یکبار گرسنه شدن جُ
(جَائِعَةُ الوِشَاح) زن لاغر شکم
(عَامُ مَجَاعَةٍ و مَجُوعَةٍ) کمرحلة
سال قحط و سختی مَجَائِع جمع ✽ و
یقال هو منّی علی قَدرِ مَجَاعِ الشَّبعِ
یعنی او از من بر قدر گرسنگی سیر ست
(ن) جَاعَ جَوعًا) بالفتح و مَجَاعَة)
گرسنه گردید ✽ جَائِع و جَوعَان)
کعطشان نعت مذکر ست از ان ✽
جَائِعَة) و جَوعَی) کعطشی نعت
مونث جِيَاع کعطاش و جُوَّع کرکع
جمع ✽ و جَاعَ اِلَيهِ) تشنه گردید و
مشتاق شد ✽ و ابن جَاعَ قَملُه)
لقب ست مانند تأبط شرا

(اَجَاعَه اِجَاعَةً) گرسنه کرد او را گرسنه
داشت ✽ و فی المثل اَجِع كَلبَكَ يَتبَعكَ
یعنی گرسنه دار سگ را تا تابع تو شود
يَضرِبُ فی معاشرة اللئام و ما ينبغی
ان يُعَامَلوا به و يروی جَوِّع كَلبَكَ يَتبَعكَ
(جَوَّعَه) گرسنه کرد او را و گرسنه داشت
(تَجَوَّعَ) گرسنه گردید و خود را
گرسنه داشت بقصد
(مُتَجَوِّع) کسی که همیشه خود را
گرسنه نماید
(اِستِجَاعَة) گرسنگی نمودن و
سخت گرسنه شدن

ج و غ

(جُوغَان) بالضم موضعی ست از ان
موضع ست ابو جعفر احمد جوغانی
محدث بن حسن

ج و ف

(جَوف) بالفتح زمین پست هموار و
شکم و درون هر چیزی و خیمه عمال
بلغت اهل غور اَجوَاف جمع ✽ و
موضعی ست بناحیه عمان و وادی
ست بزمین عاد و منه المثل اَخلَی مِن
جَوفِ حِمَار و مذکور ست در ح م ر.
و روستائی ست باندلس و موضعی ست
بناحیه اکشونیه و موضعی ست

بزمین مراد و همان مذکور ست در صحیح
بخاری در تفسیر آیه اِنَّا اَرسَلنَا نُوحًا
اِلَی قَومِهِ) و موضعی ست بدیار سعد
و موضعی ست بیمامه ✽ و دَرب
الجَوف) دربندی ست بصره از ان
ست حَیّان اعرج جوفی و ابو الشعثا
جابر بن زید و فی الحدیث جَوفُ
اللَّيلِ الآخِر ای ثُلُثُه الآخِر و هو الجُزء
الخَامِسُ مِن اَسدَاسِ اللَّيلِ
(جَوَف) محرکة فراخی و فراخ و
درون مغاک شدن و الفعل من سمع
(جُوفَان) بالضم نره خر
(جُوفِيّ) بالضم فراخ و درون مغاک
و نوعی از ماهی ست و قد يخفف اليار
(جُوَاف) کغراب نوعی از ماهی ست
که آن را جوفی هم گویند
(اَجوَف) شیر کلان شکم یا عام ست و
کل ما يستعمل العين و چیزی فراخ و درون
مغاک ✽ و اَجوَفَان) شکم و فرج
و جَوفَاء) دلو فراخ جُوف جمع و میان
تهی و مغاک از هر چه درخت آبی ست
مر معاویه و عوف بسران عامر بن جیا
(جَائِفَة) کصاحبة طعنه که باندرون
گذرد و قیل الجائفة ما تکون فی الالیة
و العانة و لا تکون فی العنق و الحلق و لا فی

الفخذ و الرجلین ✽ و تلعة جائفة)
پشته کوچک جَوَائِف جمع
(جِيفَان) بالکسر جمع جائف ست ✽
و جِيفَان الیمامة موضعی ست جَائِف الصوت
و جَائِف السقطة و جَائِف الرحیل و
جَائِف الوبیل و جَائِف النجر
(جَوَائِف النَّفس) درون های نفس قرارگاه روح
(مَجُوف) کمخوف کلان شکم
(ن) جَافَه) زد جوف او را ✽ و جافته
الجراحة) تا جوف وی رسید ✽ و جُفتُه
بِالطَّعنَةِ جَوفًا) در گذرانیدم طعنه
باندرون وی
(اَجَافَ البَاب) فراز کرد در را ✽ و
نیز اِجَافَة) در گذرانیدن نیزه
باندرون یقال اجفته الطعنة
(مُجَوَّف) کمعظم مغاک و میان تهی
و ستوری که سپیدی تا شکم وی رسیده
باشد ✽ و رَجُلٌ مُجَوَّف) مرد بی عقل
(تَجوِيف) مغاک و میان تهی کردن
(تَجَوَّفَه) باندرون وی در آمد
(اِجتِيَافَه) بمعنی تَجَوُّفه ست یقال
اِجتَافَ الثَّورُ الكِنَاسَ
(اِستِجَاف المَكَان) خالی و مغاک یافت
جایی ✽ و استجاف الشیء) فراخ
گشت و کذلک العیا مستجوف علی الاصل

ج و ف د
(جَوْفَرَ) کجوهر وزنا ومعنی
ج و ق
(جَوْقَه) بالفتح گروه مردم
(رَجُلٌ اَجْوَق) کاحمر مرد سطبر
گردن
(س) جَوِقَ وَجْهُهٗ) کج گردید
روی او + اَجْوَق کاحمر وجوق)
ککتف نعت است ازان
(مُجَوَّق) کمعظم آنکه هر دو زنخ وی
کج باشد
(جَوَّقَهُمْ تَجْوِيقًا) جمع کرد ایشانرا
وجَوَّقَ عَلَيْهِ) بانگ زد برو
(تَجَوَّقُوا) گرد آمدند
ج و ل
جَوْل) بالفتح رمه گوسپندان بسیار
ولشکر بزرگ وگروه شتران وگروه
اسپان یا سی اسپ یا چهل اسپ یا
شتران نجیب بزکوهی کلان سال
ونوعی از درخت وکوه وگرد وغبار
خاک وبضم
(جُوْل) بالضم عقل وعزم وآهنگ
یقال ما له جُوْل ای عقل وعزیمة وگروه
از اسپان وشتران کرانه قبر وگرداگرد
اندرون چاه تا سر وکرانه دریا وکوه
جَیْل وجال بالفتح فیهما مثله اَجْوَال
وجِوَال وجِوَاله جمع وگله شتران
وشتر مرغان وگوسپندان وسنگ که
در ته آب باشد
(عَبْدُ الله بْنُ اَحْمَد بن جُوْلَة
بالضم ومحمد بن علی بن جونة
وعلی بن محمد بن احمد بن
جُوْلَة) محدثان اند
(جُوْلَان) بالفتح کوهی است بشام
وخاک وسنگ ریزها که باد آن را از جائی
بجائی برد + وجَوْلَانُ الْهُمُوْم)
اول اندوه آغاز آن + ورَجُلٌ
جَوْلَانِيٌّ) مرد عام منفعت + وَيَوْمٌ
جَوْلَانِيٌّ) روز بسیار گرد وغبار + و
يَوْمٌ جَوْلَانٌ) ممنوعًا کذلك
(جَیْلَان) بالفتح خاک + وَيَوْمٌ
جَيْلَانِيٌّ) روز بسیار گرد وغبار و
کذلك يَوْمٌ جَيْلَانٌ ممنوعًا
(جَوَلَان) بالتحریک ستوران ریزه
وستوران بلایه وردی
(اَجْوَل) کاحمد کوهی است یا چند
پشتها است باهم محاذی در کوهی
ويَوْمٌ اَجْوَل) روز بسیار گرد وغبار
(اَجْوَلِيّ) اسپ تیز رو بسیار جولان
(جوالة) کسحابة نفیس چیزی بهتر
آن یقال اخذ جوالة ماله ای نقایته
وخیاره
(جَوْلَى) کسکری نام موضعی
(جَوَّل) کشداد نام اسپ عقفان
یربوعی
(جُوَيْل) کامیر آنچه باد آن را برده
باشد از کاه ریزها وبرگهای افتاده
درخت
(جَائِلَة) کاری که بدان اشتغال دارند
یقال اَجِلْ جَائِلَتَكَ ای اقض الامر
الَّذِی اَنْتَ فِيْهِ
(مِجْوَل) کمنبر شاماکچه یا شاماکچه
زنان یا شاماکچه دختران خرد پیر
وپای برنجن ودرم صحیح وتعویذ و
کوبجه وسیم به هلال مانندی باشد
از سیم که در وسط قلاده تعبیه کنند
وخرقه سپید که در دست آن کس
باشد که تیرهای قمار بدست وی
اندازند
(مَجَال) بالفتح جولانگاه ویسے
میدان وقدرت
(ن) جَالَ فِي الْحَرْبِ جَوْلَةً بالفتح
وجَالَ فِي الطَّوَافِ جَوْلًا وبضم
وجُؤُولًا وجَوَلَانًا محرکة وَجِيْلَانًا)
بالکسر گرد بر آمد + وجَالَ الْقَوْمُ
جولة) بالفتح از هم جدا شدند بستر
حمله کردند + وجَالَ التُّرَابُ) بالا
برآمد خاک + وجَالَ الشَّيْءَ مِنْهُ
برگزیدان + وجَالَ بِهٖ) برگردانید
آن را
(اَجَالَهٗ واَجَالَ بِهٖ) برگردانید آن را
یقال فی المیسر اَجِلِ السِّهَام وکذلك
اَجَالُوا الرَّأيَ بَيْنَهُمْ
(جَوَّلَ تَجْوِيلًا وتَجَوَّلَ) گرد برآمد
(اِجْتَالَ) گرد برآمد + واجْتَالَهُمْ)
برگردانید آنها را از قصد + واجْتَالَ
مِنْهُمْ) برگزید از انها
(انْجَالَ) گرد بر آمد + وانْجَالَ
التُّرَابُ) بالا بر آمد خاک
(مُجَاوَلَة) با یک دیگر گشتن در حرب
ویقال کانت بینهم مجاولات
(تَجَاوُل) با یک دیگر گشتن در حرب
یقال تجاولوا اذا جال بعضهم علی
بعض فی الحرب
ج ول ق
(جَوْلَق) کجوهر درختی است خاردار
غیر دار شیسعان
(جِوَالِق) بکسر الجیم واللام وضم
الجیم وفتح اللام وکسرها جوال جوالق
بالفتح وجوالیق وجوالقات جمع

ج

ج و م

(جَوْم) شبانان که امراها یک باشد
(جَام) پیاله سیم و آبگینه وجز آن
جَامَة یکی اَجْؤُم بالهمزة واَجْوَام و
جَامَات وجَوْم بالفتح جمع ✱ ومعرّب جامی
نام ولایتی از اعمال نیشابور واز انجا
ست عارف ابونصر احمد جامی بن
حسن و پسر وی شیخ الاسلام اسمعیل
جامی وسلیمان جامی محدث
بن حمزه ویوسف جامی محدث
بن عمر
(جُوَیْم) کزبیر شهری ست بفارس
والعامة تضم الیاء
(ن) جَام جَوْمًا طلب کرد چیزی را
خیر باشد یا شر

ج و ن

(جَوْن) بالفتح گیاه سبز مایل بسیاهی
و سرخ و سپید و سیاه و روز جُوْن
بالضم جمع ✱ و سخت سیاه از شتر و
اسپ نام اسپ مروان حبشی بن تابع
و اسپ حارث غسانی بن ابی شمر و اسپ
حسیل حبشی و اسپ قتب نهدی بن
سلیط و اسپ مالک یربوعی بن نویره
و اسپ امرالقیس بن حجر و اسپ
علقمة بن عدی اسپ معاویه بن
عمرو بن حارث هو بنو الجَوْن)
قبیله ست از ازد و جُوْنی) بالضم
منسوبست بآن که دهری فی الدهر
و جُوْن بن قَتَادَة) صحابی ست
یا تابعی ست ✱ و جَوْنَان) دو طرف
کمان
(جَوْنَة) بالفتح چشمهٔ آفتاب و سرخ
و زغال و خم قار اندوده و دهی ست
میان مکه و طائف
(جُوْنَة) بالضم باهی اسپ سله
خرد عطاران که چرم بران کشیده
باشد و اصله الهمزة جُوَن کصرد جمع
و کوه خرد
(جُوْنِی) بالضم نوعی از سنگخوار
که سینه و بازوهای آن سیاه باشد ✱ و
اَبُوعِمْرَان عبد الملک جُوْنِی
بن حبیب و پسرش عُوَیْد)
محدثان اند
(جُوَیْن) کزبیر روستائی ست
بخراسان و دهی ست بسرخس نام
مردی و منه المثل جَنَاع جُوَیْن
مِنْ سَوِیقٍ غَیْرَهٖ یضرب للمتوسع
فی مال غیره والجود به
(جَوْنَاء) کحمراء آفتاب و دیگ
و ناقه سیاه
(جُوَان) کغراب از اعلام ست
(جُوَیْنَیْن) بفتح جیم و نون دهی ست
بحرین
(جَوَانَة) کتانه سرین و دبر
(جَاوَان) قبیله ست از اکراد که در
حله مزیدیه اقامت گزیدند از آن
قبیله ست محمد جاوانی بن علی
(س) جَانَ یَجْهُهُ جُوْنَةً) بالضم
سیاه شد روی او
(تَجَوَّن) سپید کردند دروازه عروس
و سیاه کردن دروازه میت
(مَاءٌ مُجُوْحَنٌ) مبنیا للمفعول
آب بدبو

ج و ه

(جَاه) بزرگی و منزلت جاهه مثله
یقال فلانٌ ذُو جَاهٍ جُوَیْه مصغر آن
ست و اصله من الوجه فوضعت
الواو موضع العین
(جَاهِ جَاهِ) مبنیا علی الکسر منون
و بسکون کلمه ست که بدان شتران نر را
خاصة زجر کنند و کذلک جُوْه
جُوْه بالضم
(نَظْرَةٌ بِجُوْهِ سَوْءٍ) بالضم بناخوشی
دیدار او کذلک نَظْرَةٌ بِجِیْهَةِ سُوْءٍ
بالکسر
(ن) جَاهَهُ بالمکروه جَوْهًا بالفتح
بناخوشی بروی وی آمد

ج و و

(جَوّ) بالفتح میان آسمان و زمین و
زمین پست و نشیب جِوَاء کجبال و
اَجْوَاء جمع ✱ و صحن درونی خانه
و کشادگی وادی و نام یمامه و نام سبزه
موضع دیگر ست
(جَوَّة) بالفتح زمین پست و نشیب
(جُوَّة) بالضم دربی شکل پاره از
زمین درشت و مغاکچه در کوه و غیر آن
و نوعی از لونها قریب بسمرت
(جَوَّانِی) درون خانه و صحن آن
و فی الحدیث سلمان رضی الله عنه
اِنَّ لِکُلِّ امْرِءٍ جَوَّانِیًّا وَبَرَّانِیًّا ای باطنا و
ظاهرا و سرا و علانیة و هو منسوب الی
جَوّ ابیت زیادة الالف والنون للتأکید
(جَوَّی السِّقَاءَ تَجْوِیَةً) پیوند کرد
خیک را
(جَوْجَاة) آواز دادن شتران را
اصلها جَوْجَوَة

ج و ی

(جَوِی) کرحی آب بوگرفته و گنده
و سوزش اندوه و بیماری سل و طول
مرض و نوعی از بیماری سینه

(جَوَاة) غلاف دیگ
(جَوِیَ) کنفی اندوهگین که بیان
حال خود نتواند کرد
(اَرْضٌ جَوِیَةٌ) وتخفف البلد زمین
ناموافق
(جِوَاء) ککتاب زمین مغاک و
وادی فراخ وموضعی ست بعمان
نوعی از توشه دان شبان که بیا نا سه
ماند وراعی دران ادوات خود نگاه
دارد وفضا که میان خانها باشد یقال
نَزَلْنَا فِي جِوَاءِ بَنِي فُلَانٍ اَجْوِيَة جمع
وغلاف دیگ یا چیزی از جرم وجز آن
که بران دیگ نهند وآبی ست بجای
ضریه وموضعی ست بیمامه و وادی
ست در دیار عبس
(جِيَاء) بالکسر غلاف دیگ جِيَاءَة
کذلک
(جِيَاوَة) بالکسر بطنی است و
غلاف دیگ
(مَاءٌ جَوٍ) ککتف آب بوگرفته وگنده
(جِيَة) بالکسر بشدد وبخفف آب بو
گرفته وگنده وآب ایستاده وپارگین
جاه بوگرفته وگنده
(س جَوِیَ السِّقَاءُ) بوگرفت ی
(جَوِیَهٔ جَوًی) مکروه داشت از لعم
نیز جَوًی) اندوه عشق واندوه و
سوزش اندوه وطول مرض جَوٍ)
ککتف نعت ست ازان جوی مثل
وصف بالمصدر * وجَوِیَتْ نفسه
مِنْهُ وعَنْهُ) ناموافق آمد او را
(اِجْوَاء) دیگ در جوار کردن
(اِجْتَوَاهُ) مکروه داشت آن را یقال
اِجْتَوَيْتُ الْبَلَدَ اِذَا كَرِهْتَ الْمُقَامَ
فِيهِ وَاِنْ كُنْتَ فِي نِعْمَةٍ
(جَاوِی بِالْاِبِلِ) خواند شتران را
بسوی آب * ونیز جِوَاء) دوختن
فرج ناقه
(اِسْتَجْوَی الطَّعَامَ) ناخوش داشت
آن را

باب الجیم فصل الهاء

ج ه ب
(جَهَب) بالفتح روی زشت مکروه
(اَتَاهُ جَاهِبًا وجَاهِيًا) آمد او را
علانیه
(مِجْهَب) کمنبر مرد کم حیا
ج ه ب ذ
(جِهْبِذ) بکسرتین نقاد دانا
ج ه ب ق
(جَهَبُوق) کحیزبون سرگین موش
ج ه ب ل
(جَهْبَل) کجعفر بز کوهی کلان سر
یا کلان سال یا بز کوهی کلان * و
جَهْبَل بن سَيْف) اول کسی ست از
بنی جلاح که خبر وفات نبی صلی الله
علیه وسلم باهل حضرموت سانید
* وبَنُو جَهْبَل) فقها اند در شام
(جَهْبَلَة) زن زشت رو
ج ه ث
(ف) جَهَثَ) سبک گردید از بیم
یا خشم یا طرب
ج ه د
(جَهْد) بالفتح توانائی وبضم و
کوشش و رنج ومشقت یقال اَجْهَدْ
جَهْدَكَ وَفِي هٰذَا الْاَمْرِ اَیْ اَبْلِغْ غَايَتَكَ و
جَهْدُ الْبَلَاءِ) حالتی که دران موت
را بر زندگانی اختیار نمایند وبسیاری
عیال و افلاس ومنه الحدیث
اَعُوذُ بِكَ مِن جَهْدِ الْبَلَاءِ * وجَهْدُ
الْاَيْمَانِ) سخت ترین سوگند و
قوله تعالی جَهْدَ اَيْمَانِهِمْ اَیْ بَالَغُوا
فِي الْيَمِينِ واجتهدوا
(جَاهِد) کصاحب آرزومند طعام
وجز آن * وجَهْدٌ جَاهِدٌ) برای
مبالغه ست
(جَهَاد) کسحاب زمین سخت و
هموار بی گیاه ویا پلو
(بَنُو جُهَادَة) بالضم بطنی ست از
عرب
(جُهَادَاكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا) یعنی
منتهای کوشش تو
(جُهَيْدَی) مخففه مقصوره
(مَرْعًى جَهِيدٌ) کامیر چراگاه
بسیار چریده ستور
(مَجْهُود) کوشش ومشقت ونیز که
مسکه ازان برآورده باشند * ورجل
مَجْهُودٌ) ای مُتْعَبٌ
(ف) جَهَدَ جَهْدًا) کوشش کرد و
رنجید * وجَهَدَ دَابَّتَهُ) بار کرد بران
فوق طاقت و رنج داد * وجَهَدَ
زَيْدًا) آزمود او را * وجَهَدَ الْمَرَضُ
فُلَانًا) لاغر گردانید بیماری او را و
جَهَدَ اللَّبَنَ) برآورد همه مسکه
شیر * وجَهَدَ الطَّعَامَ) آرزومند
طعام شد وبسیار خورد * وجُهِدَ
الطَّعَامُ) مجهولا ای اشتهی
(س) جَهِدَ عَيْشُهُ) سخت ناخوش
گردید زیست او
(رَجُلٌ مُجْهِدٌ) کمحسن صاحب
ستور ناتوان از ماندگی
(اَجْهَدَ الدَّابَّةَ) بار کرد بران فوق

طاقت ورنج داد + واجهد الطعام
آرزومند طعام شد + واجهد
الشیب) شتابی کرد پیری وبسیار
گردید + واجهدت الارض) برآمد
زمین + واجهد الحق) آشکار و
هویدا گردید + واجهد فی الامر
احتیاط کرد در کار + واجهد الشیء
خلط ومشتبه شد + واجهد ماله)
نیست کرد آن را وپراگنده ساخت + و
اجهد العدو) کوشش کرد در
دشمنی + واجهد الی القوم) قریب
آمدند ونمایان گردیدند + واجهد
لک الامر) دست داد ترا کار + و
اجهد الطعام) مجهولا ای اشتهی
(اجتهد) کوشش نمود + ونیز اجتهاد
سخت کوشش کردن در رای صواب
جستن
(جهاد ومجاهدة) کارزار کردن
با دشمنان در راه خدای
(تجاهد) بسیار کوشش کردن در وقت
وتوانائی را کار بستن

ج ه د م

(جهدمة) کمرحلة نام زن شیرین
خصاصیه که آن حضرت صلی الله علیه
وسلم را دیده

ج ه ر

(جهر) بالفتح پشته درشت وسالی و
باره از زمانه
(جهر) بالضم جمال بهای مرد وحسن
هیات آن وچهره ویقال ما احسن
جهرة وما اقبح جهرة
(رجل جهر) کلنده مرد دیداری
(اجهر) کاحمر مرد دیداری تمام
خلقت واحوال دیداری وانکه در آفتاب
دیدن نتواند واسب که غره وی همه
روی او را گرفته باشد
(جهراء) مونث اجهر در همه معانی
وزمین هموار که در آن درخت وپشته
نباشد جماعت یقال کیف جهراؤکم
ای جماعتکم وچشم که حدقه وی
بیرون رو باشد از خانه وبزرگان قبیله
(جهیر) کامیر مرد دیداری صاحب
جمال سزاوار احسان المونث بالهاء
یقال رجل جهیر وامرأة جهیرة
جهراء جمع وشیرین آب + و
کلام جهیر) سخن بلند
(جوهر) بالفتح هر سنگ که از آن
منفعتی برآید همچو الماس یاقوت و
لعل وامثال آن معرب گوهر جوهرة
یکی جواهر جمع + واصل نژاد ذات

هر چیزی وگوهر یقال جوهر الثوب
جیدة او ردیّ ونحو ذلک والجوهر آنکه
خود قائم باشد ضد عرض ودلاور + و
جوهر فرد) جزء لا یتجزی
(جوهری) گوهر فروش
(فرس جهور الصوت) کصبور
اسب بلند آواز
جیهر) کحیدر نوعی از مگس که گوشت
را تباه کند + جیهور) کجیحون
مثله
(جهور) کجعفر مرد دلاور معروف
موضعی است ونام مردی
(کلام جهوری) سخن بلند
آواز + وجهوری الصوت) بلند آواز
+ ورجل جهوری) مرد دیداری
(جهلل) ککتاب نام بتی که قبیله
هوازن می پرستند
(جهرات) صحرا بیرون شهر
(مجهر) کمنبر کسی که عادت دارد
که سخن آشکارا گوید مجهار کمحراب
کذلک
(مجهورة) چاه معمور وپاک کرده
شده وحروف مجهورة نوزده
است مجموع درین قول ظل قو ربض
اذ غزا جند مطیع

(س) جهرت العین جهرا) خیره
گردید چشم از آفتاب
(ف) جهر جهرا) آشکارا گردید +
وجهر الکلام وبالکلام
آشکارا کرد آن را لازم متعدی ونیز
جهرة) آشکارا قال الله تعالی ارنا الله
جهرة ای عیانا غیر مستتر + وجهر
بالصوت) بلند کرد آواز را در خواندن
وجهر الجیش) بسیار شمرد لشکر را +
وجهر الارض) نادانسته رفت در آن
زمین + وجهر الرجل) دید مرد را
بی پرده ونماینده ودیداری یافت
او را + وجهر السقاء) جنبانید مشک
شیر را تا دوغ گردد + وجهر البئر)
پاک کرد چاه را یا کشید همه آب چاه یا
تا آب چاه رسید + وجهر الشیء)
کشاده وبرهنه کرد آن را + وجهرت
الشمس المسافر) خیره کرد چشم او را +
وجهر فلانا) بزرگ دانست او را +
وجهر الشیء) حزر واندازه کرد آن را
+ ونیز جهر) بامداد بی آگهی نزدیک
کسی شدن یقال جهر القوم القوم
(ك) جهر الرجل جهورة وجهارة)
بلند آواز گردید مرد وبلند سخن
شد + وجهر الصوت) بلند شد آواز

(کَلامٌ مُجْهَرٌ) کمکرم سخن بلند
(اَجْهَرَ الکَلامَ) آشکارا کرد آنرا + مُجْهَر کمحسن نعت است ازان + و (اَجْهَرَ) پسر احوال زاد یا پسران دیداری خوش قد خوب رخسار زاد
(اَجْهَرَ الجَیْشَ) بسیار شمرد لشکر را + و اجْتَهَرَ الرَّجُلَ) دید مرد را بی پرده و دیداری یافت او را + و اجْتَهَرَ البِئْرَ) پاک کرد چاه را یا کشید همه آب آن را
(جِهَار و مُجَاهَرَة) با کسی و باروی جنگ کردن و آواز خواندن و یعدی بالبا رو دشمنی کردن و دشنام دادن و آشکارا کردن + و لَقِیَهُ نَهَارًا جِهَارًا و یفتح دید او را روز بی پرده و حجاب
(جَهْوَرَة) سخن بلند گفتن

ج ه ر م

(جَهْرَم) کجعفر شهری است بفارس + جَهْرَمِیَّة) نوعی از بساط یا جامه است از کتان منسوب است بان

ج ه ز

(جِهَاز) بالکسر والفتح رخت مرده و عروس و مسافر + اَجْهِزَة جمع + اَجْهِزَات جمع الجمع
(جَهَاز) بالفتح آنچه بر شتر باشد و فرج زن و فی المثل ضرب فی جَهَازِه یعنی رسید و باز نیاید و اصل آن از ستوری گرفته اند که پالان بار او بشکم آید و برمد و روی بصحرا گیرد و ضرب بمعنی صار است و فی از صله معنی ای صار عاثرًا فی جهازه یضرب لمن ینفر عن الشئ نفورًا لا یعود بعدها الیه
(مَوْتٌ جَهِیزٌ) کامیر مرگ شتاب + و فَرَسٌ جَهِیزٌ) اسپ سبک و سخت دونده
(جُهَیْزَة) کسفینة نام زنی خولید و فی المثل قطعت جُهَیْزَةُ قولَ کلِّ خطیب و اصله ان قومًا اجتمعوا یخطبون فی الصلح بین حیّین فی دم کی یرضوا بالدیة فبینما هم کذلک اذ اقلت جهیزة ظفر بالقاتل ولیّ المقتول فقتله فقالوا عند ذلک المثل یضرب لمن یقطع علی الناس ما هم فیه بحماقة یاتی بها و علم است مرگرگ را یا ماده گرگ یا کفتار یا ماده خرس یا بچه خرس و نام زنی کول کما در شبیب خارجی است و کان ابو شبیب اشتراها من الفئ فواقعها فحملت فتحرک الولد فقالت فی بطنی شئ ینقز فقیل المثل احمق من جهیزة او المراد عرس الذئب لانها تدع ولدها و ترضع ولد الضبع و یقال اذا صیدت الضبع کفل الذئب لدها
(اَرْضٌ جَهْزَاء) کحمراء زمین بلند
و عَیْنٌ جَهْزَاء) چشم که حدقه آن بیرون رو باشد و بالراء اعرف
(ف) جَهَزَ عَلَی الجَرِیحِ) کشت خسته را
(مَوْتٌ مُجْهِزٌ) موت شاب
(اَجْهَزَ عَلَی الجَرِیحِ) بمعنی جهز علی الجریح است
(جَهَّزَ عَلَیهِ الفَرَسَ) دوانید اسب را بروی + و نیز تَجْهِیز) ساختن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر و غازی و مانند آن
(تَجَهَّزَ الاَمْرَ) ماده شد کار را + و نیز تَجَهَّزَ) ساخته شدن جهاز عروس و لشکر و مرده و مسافر
(مُجَاهِز) تاجر مال دار و غنی
(اِجْهَازُ الاَمْرِ) اماده شد کار را

ج ه س

(جُهَیْس نَخَعِی بن اَوس) کزبیر صحابی است یا آن جهیش بن یزید است بشین معجمه

ج ه ش

(جَهْشَة) بالفتح اشک گروه مردم
(جَاهِشَة) کصاحبة گروه مردم
(جَهُوش) کصبور انکه یکجا قرار نگیرد و از زمینی بزمینی رود
(س ف) جَهَشَ الیه جَهْشًا و جُهُوشًا و جَهَشَانًا) زارید بوی و آماده گریستن شد مانند کودکان بمادر ومنه الحدیث اَصَابَنَا عَطَشٌ فَجَهَشْنَا الی رسول الله صلی الله علیه وسلم + و جَهَشَ مِنَ الشئ جَهَشَانًا) ترسید و گریخت ازان + و جَهَشَ من ارض الی ارض) ای تقلّع
(اَجْهَشَ اِلَیهِ) زارید بوی و اماده گریستن شد + مُجْهِش نعت است ازان + و اَجْهَشَ فلانا) شتابانید او را + و اَجْهَشَ بِالبُکَاءِ) آماده گریستن شد

ج ه ض

(جَهْض) بالفتح چیره شدن برکسی برای تخلیص دیگری و رهانیدن صید از چنگل باز و صیاد یقال جهضه عنه والفعل من فتح
(جُهَاض) کسحاب بار پیلو که سبز باشد یا عام است
(جَهَّاضَة) بالتشدید ماده خر کهن

ج

سال
(جَاهِض) کصاحب مرد تیز و سبک
و کوهان بلند و بلند از هر چیزی
(جَاهِضَة) خرکره ماده یک ساله
جَوَاهِض جمع
(جَهُوضَة) تیزی ذهن و سبکی
(جَاضَة) کسحابه مثله
(جَهِيض) کامیر بچه افتاده تمام
خلقت باشد یا ناقص خلقت + و
جَهِض) ککتف کذلک
(مِجْهَاض) بالکسر ناقه که عادتش
بچه افکندن باشد
لج (مُجْهَض) کمکرم بچه افتاده
(اَجْهَضَتِ النَّاقَةُ) افکند بچه تمام
خلقت که پشم بر آورده بوده + ناقةٌ
مُجْهِضٌ) نعت است ازان
مَجَاهِيض جمع + و نیز (اِجْهَاض)
چیره شدن بر کسی برای تخلیص کردن
ورهانیدن وشتابانیدن
(مُجَاهَضَة) کسی را از چیزی باز
داشتن و شتابانیدن

ج ه ض م

(جَهْضَم) کجعفر مرد بزرگ سر گرد
روی کشاده پهلو فراخ سینه و شیر که
اسد است و نام مردی

(تَجَهْضَم) تکبر کرد و بزرگی نمود + و
تَجَهْضَمَ الفَحْلُ عَلَى اَقْرَانِهٖ)
ای عَلَاهُم بِكَلْكَلِهٖ

ج ه ف

(جُهَافَة) کثمامه نام مردی
(اِجْتَهَفَ الشَّيْءَ) سخت
گرفت آن را

ج ه ل

(جَاهِل) کصاحب نادان جُهْل
بالضم وبضمتین وجُهَّل کرکع و
جُهَّال کرمان وجُهَلَاء کعقلاء و
جَهَلَة محرکة جمع + و شیر که اسد
باشد یقال هُوَ جَاهِلٌ منه یعنی
نمیداند آن را
(جَاهِلِيَّة) زمانه قبل اسلام که عرب
دران جهل میداشتند بخدا و رسول
وی و شرایع دین و مانند آن
(جَاهِلِيَّةٌ جَهْلَاءُ) کحمراء برای
تاکید است مانند لیلة لیلاء رود اهیه
دهیاء و نحو آنها
(جَهُول) کصبور بسیار نادان جُهُل
بالضم وبضمتین جمع
(جَيْهَل) کصیقل نام زنی و چوبی که
بدان غراب جنبانند جَيْهَلَة
کصیقلة کذلک + و صَفَاةٌ جَيْهَلٌ

سنگ بزرگ
(اَرْضٌ مَجْهَلٌ) کمقعد زمین بی
کوه و نشان که دران کسی راه نیابد لا
يُثَنّٰى ولا يُجْمَع
(مَجْهَلَة) سبب نادانی ومنه قولهم
الوَلَدُ مَجْهَلَةٌ
(مِجْهَل) کمنبر چوب که بدان آتش دیگ
را جنبانند مِجْهَلَة بالتاء مثله
(نَاقَةٌ مَجْهُولَة) ناقه که آن را گاهی
ندوشیده باشند یا ناقه بی داغ و نشان
(س) جَهِلَهُ جَهْلًا وجَهَالَةً)
ندانست آن را + و نیز جَهِلَ وجَهَالَة
نادانی وجَهِلَ عَلَيْه نادان نمود
خود را بروی
(اَجْهَلَهُ اِجْهَالًا) جاهل یافت
او را
(جَهَّلَهُ تَجْهِيلًا) بنادانی منسوب
کرد او را
(جَاهَلَهُ مُجَاهَلَةً) نبرد کرد او را
در نادانی
(تَجَاهَلَ) خویشتن را نادان نمود
(اِسْتَجْهَلَهُ) نادان شمرد و سبک داشت
او را و استخفاف کرد + و اَسْتَجْهَلَت
الرِّيحُ الغُصْنَ) جنبانید باد شاخ را

ج ه م

(جَهْم) بالفتح عاجز ضعیف و
شیر از لغات اضداد است + و
جَهْم بن قَيْس یا آن که زبیر است
وجَهْم عَبْدِی بن قُثَم وجَهْم
بَلَوِی وجَهْم اَسْلَمِی) صحابیان اند
وجَهْم) بالفتح وککتف روی ترش و
زشت یقال هو جهم الوجه و نام مردی
(جَهْمَة) بالفتح آغاز تاریکی اخیر
از شب یا از اول شب تا تاریکی یا بقیه
سیاهی آخر شب و بضم و دیگ کلان
(جَهْمِيَّة) فرقه است منسوب بجهم بن
صَفْوَان
(جُهْمَة) بالضم کله هشتاد شتر
و مانند آن
(جَهُوم) کصبور عاجز ضعیف
(جُهَيْم بن الصَّلْت یا ابن صَلْت)
که زبیر صحابی است
(جَاهِمَة بن عَبَّاس) کصاحبة
صحابی است
(جَهَام) کسحاب ابر بی آب یا ابر
آب ریخته
(جَيْهَم) کحیدر نام پادشاهی از
پادشاهان حمیر و موضعی است
بسیار جن
(جَيْهُمَان) کایهقان زعفران

(ف س) جَهَمَهُ جَهْمًا) ترش روی کرد باوی
(ك) جَهُمَ جَهَامَةً جُهُومَةً) ترش روی گردید
(اَجْهَمَتِ السَّمَاءُ) بی ابر گردید
(اِجْتَهَمَ) در جهمهٔ شب درآمد
(تَجَهَّمَهُ) ترش روی کرد باوی و کذلك تَجَهَّمَ لَهُ

ج ه ن

(جَهْن) بالفتح درشتی روی و ترشی آن
(جُهْن) بالضم سیل ربامقدار پرتاب تیر که به دشت نرسیده باشد و آنکه بدشت متصل شده باشد آن را شعب گویند
(جُهْنَة) بالضم اول چاریک اخیر ازشب یا بقیهٔ سیاهی آخر شب
(جَارِيَةٌ جُهَانَةٌ) بالضم دختر جوان
(هَرَجْهَان) معرب آن جیحان ست و مذکور شد در ج ح ن
(جَيْهَان) بالفتح نام مردی
(جُهَيْنَة) بالضم قبیله ایست و قلعه ایست بطبرستان و دهی است بموصل ازان جوست حسین نصر بن محمد صاحب تصانیف ۞ وعِنْدَ جُهَيْنَةَ الْخَبَرُ الْيَقِين) مذکور ست در ج ف ن
(ن) جَهَنَ جُهُونًا) نزدیک شد

ج ه ن د

(جُهَنْدَر) بضم الجیم وفتح الهاء والدال نوعی از خرما

ج ه ن م

جَهَنَّم) کعملس نام دوزخ اَعَاذَنَا الله منها ۞ و رَكِيَّةٌ جَهَنَّمٌ) چاه دور تک
(جُهَنَّام) بضم الجیم والهاء نام تابعهٔ اعشی لقب عمرو بن قطن و کسوء نام اسب قیس بن حسان
(رَكِيَّةٌ جَهَنَّام) مثلثه مشدده النون چاه دور تک

ج ه ه

(جَهْجَاه غِفَارِی) شخصی بود که بر عثمان رضی الله عنه خروج کرد و عصای نبی صلی الله علیه وسلم را بزانو خود شکست و زانویش بعلت خوره مبتلا گردید ۞ و نیز جَهْجَاه) نام مردی ست که تمام دنیا خواهد گرفت و پر روی جَهْجَا محرکة ادجهجابترک الهاء و کلها فی صحیح مسلم
(ن) جَهَّهُ) سخت بازداشت از او
(مُجَهْجَه) بفتح هر دو جیم شیر که اسد باشد
(جَهْجَهَ بِالسَّبُعِ جَهْجَهَةً) بانگ زد بر دد تا بازدارد آن را
(يقال تَجَهْجَهَ عَنِّي) یعنی باز مان

ج ه و

(بَيْتٌ جَاهٍ) خانه ویران ۞ و أَتَيْتُهُ جَاهِيًا) یعنی علانیه و اشکارا
(جَهْوَة) بالفتح کون برهنه و پشته و نافهٔ نر توت
(جَهْوَاء) کحمراء و تیتصر کون برهنه و مِن كَلَامِهِمْ عَنْ أَلْسُنِ الْبَهَائِمِ قَالُوا يَا عَنْزُ جَاءَ الْقُرُّ قَالَتْ يَا وَيْلِي ذَنَبٌ أَلْوَى وَاسْتٌ جَهْوَى ۞ وسَمَاءٌ جَهْوَاءُ) آسمان صاف و بی ابر
(اَجْهَى) آنکه موی پیش سر او افتاده باشد ۞ و بَيْتٌ أَجْهَى) خانهٔ بی سقف
(س) جَهِيَ الْبَيْتُ جَهًى) خراب و ویران گردید
(خِبَاءٌ مُجْهًى) مبنیا للفعل خیمهٔ بی پرده
(اَجْهَى فُلَانٌ عَلَيْنَا) بخیل نمود برما ۞ و نیز اِجْهَاء) هویدا و روشن گردیدن راه و باردار ناشدن زن یقال أَجْهَتْ فلانة علی زوجها اذا لم تحبل و گشاده شدن هوا و هوای گشاده رسیدن یقال أَجْهَتْ لَنَا السَّمَاءُ لما انقشع عنها الغيم و اَجْهَيْنَا
(جَهَّى الشَّجَّةَ تَجْهِيَةً) فراخ گردانید زخم سر را
(مُجَاهَاة) نبرد کردن در فخر

باب الجیم فصل الیاء

ج ی ء

(جَيْء) بالفتح و بکسر خواندن بسوی طعام و شراب و قولهم لو کان ذلك فی الجیء والجی ما نفعه قال ابو عمرو فالجیء الطعام والجی الشراب
(جَيْأَة) کهیأة ریم و خون ولای
(جِئَة) کعدة استادگاه آب جِيَأَة کحیلة و جِيَة کنیة کذلك و اخیر مشهورترست ۞ و نیز جِيَة) در پی کفش و دوال که بدان کفش دوزند
(جَايِئ) کصاحب علی التصحیح آینده
(جَائِيَة) کصاحبة ریم و خون
(جَيَّاء) کشداد آینده جاء بالهمزة مثله
(ض) جَاءَ جَيْئًا وجَيْئَةً ومَجِيئًا) آمد جَيْأَة کحیلة اسم است ازان و جَاءَ بك

ج

ج

آوردترا * وجئته) غالب آمدم ورا
بآمدن * وماجاءت حاجتك)
بمعنی ما صارت ست
(اجاءته) آوردم اورا به واجاءته الیه)
مضطر گردانیدم اورا بسوی وی ومنه
المثل شر ما یجیئك الی مخة عرقوب
المعنی ما الجاك و الیها الا الشر او فقر و ناقر
وذلك لان العرقوب لا مخ له وانما یحوج
الیه من لا یقدر علی شیء یضرب
للمضطهد * واجاء النعل)
پیوند کرد کفش را یا بدوال دوخت
آن را
(مجیأ) کمعظم مردی که عند الجماع
حدث کند یا انزال کند پیش از دخال
(مجیأة) زنی که هردو اندامش یکی
شده باشد از کثرت مجامعت وحدث
کند عند الجماع
(جیأ القربة) دوخت مشک را
(جایأنی) نبرد کرد مرا ورآمدن و
فی الصحاح جاءنی بالهمزة وهو
علی القلب * ونیز مجایأة وجیاء)
مقابل و موافق شدن
(جاجا بالابل) خواند شتران را
بسوی آب بکلمه جیء جیء

ج ی ب

(جیب) بالفتح گریبان جیوب
جمع * ورجل ناصح الجیب) مرد
امین صاف دل * وجیب الارض)
جای درآمدن در آن
(جیب) بالکسر دو قلعه ست میان
قدس ونابلس
(جیاب) کشداد لقب حمزة بن بنا
مصری محدث
(ض) جاب القمیص) گریبان کرد
پیراهن را
(محمد بن مجیب) کمقیم
محدث ست
(تجییب) گریبان گردن پیراهن را

ج ی ت

(جیت) بالکسر از اعمال نابلس
ست
(جایت الابل) بکلمه جوت جوت
خواند شتران را لغتی ست درج وت

ج ی ج

(جیج) بالکسر اسم ست از جیء جیء
که وقت آب دادن شتران گویند علی
قول من یلین الهمزة او لا یجعلها
من اصل الجیاء والجیء

ج ی خ

(ض) جاخ السیل الوادی جیخا)
برکند توجیه وادی را لغتی است
درج وخ

ج ی د

(جید) بالکسر گردن اجیاد وجیود
جمع * وشاما کجیه
(جیدان) بالفتح نام یکی از ملوک
حمیر
(جید) محرکة درازی گردن و نکویی آن
والفعل من سمع
(اجید) مردی که گردنش دراز و نیکو
باشد جیداء وجیدانه مؤنث جود
وجید جمع * واجید بن عبدالله)
محدث ست
(اجیاد) علی الجمع نام گوسپندی و
زمینی ست بمکه یا کوهی ست در آن
سمی بها لکونه موضع خیل تبع
(جیدر) کحیدر کوتاه بالها المؤنث
بالهاء ویقال للرجل ایضا الجیدرة
والهاء للمبالغة
(جیدری) بالقصر کوتاه بالا
جیدران مثله
(جیدری) منسوب ست بسوی جیدر که
دهی ست میان حمص وسلمیه وقد ذکر

ج ی ذ

(جیذة) بالکسر نام جد محمد بن
احمد که از ابن الاعرابی روایت
کند
(جینذ) کحیدر مرد کوتاه مضطرب اطراف
یا این بدال مهمله ست وشتری که در
اطراف استخوان و مفاصل وی گوشت بسیار
باشد و کوزن بچه لغتی ست در خوذر
(جینذرة) ماهیی است کلان
سیاه رنگ

ج ی ر

(جیر) بالفتح کجه و بکسر الراء و
قد ینون وکاین سوگند ست بمعنی
حقا و آری و بلی یقال جیر لا افعل ای
حقا ولا جیر لا افعل ای لا حقا
(جیر) بالتحریک کوتاه و خوار شدن و
الفعل من سمع
(جیار) کشداد آهک یا چیزها
آمیخته که بر حوض وامثال آن مالند
وگرمی دل از خشم وگرسنگی وموضعی
ست بنواحی بحرین
(جائر) کصاحب گرمی دل از خشم
وگرسنگی
(جیز) کبقم روستایی ست بمصر
(جیرة) کلکیسة موضعی ست بحجاز
مرکنانه را
(یوسف بن جیرویه) کنفطویه

محدث ست
(جَیرَان) بالکسر دهی ست باصفهان
ازانُ ¤ اند محمد جیرانی بن ابراهیم و
احمد جیرانی بن محمد بن سهل و
هذیل جیرانی بن عبد الله که محدثانند
و ناحیه ست میان سیراف و عُمان
(جَیرُفت) بالکسر وضم الرا شهری
ست بکرمان که درخلافت عمر رضی
الله عنه مفتوح شده
(جَیرُون) بالفتح دمشق یا دروازه
دمشق که نزدیک مسجد جامع ست
او مَنسُوبٌ اِلی المَلِکِ جیرون لِاَنّه
کَانَ حِصنًا لَهُ وَبَابُ الجَیرُونِ بَاقٍ هُنَاکَ ای
هُنَاکَ و موضعی ست دران قبل و منه
باب جیرون
(حَوضُ جُیَیرٍ) کمعظم حوض کوچک
و حوض دو ر تنگ و حوض کجکار
ج ی س
(جَیسُور) نام غلامی که او راموسی
علیه السلام کشته بود یا ان بحای مهمله
ست یا ان جلبتور یا جیستور ست
(جَیسَان) بالفتح نام مردی
(جَیسُوان) نوعی از بهترین خرما بعرب
معرب گیسوان ست که بمعنی زلف
باشد

ج ی ش
(جَیش) بالفتح لشکر وحشم و باری
گران جُیُوش جمع ¤ وَاَبُوالجَیش
ماجد بن علی و محمد بن
جَیش) محدثانند ¤ وجَیش بن
محمد یاضی) مقری بوده ¤ و
عبد الصمد بن ابی الجیش) مقری
عراق ست ¤ وذات الجیش وادی
ست نزدیک مدینه و آن را اولات
الجیش هم گویند و دران وادی عقد
اُمّ المومنین عائشه رضی الله عنه
گسیخت
(جَیشَة) یکبار جوش زدن اسم للمرة
(جَیش) بالکسر نبات شنبلید که
حلبه باشد
(جَیشَان) بالفتح خطه ست بفسطاط
و روستائی ست بیمن و لقب عَبدان
بن حجر بن ذی رعین و الیه یُنسَبُ
الجَیشَانِیُّونَ) ¤ وابوتمیم جَیشَانِی
یَمَنِی) تابعی ست
(جَائِشَة) کصاحبه دل
(جَیَّاش) کشداد سپ کر باندک
جنبش با تیز رود و لقب جد محمد بن
علی بن طرخان حافظ سکندری
(ض) جَاشَ البَحرُ جَیشًا و جُیُوشًا

وجَیَشَانًا) جوشید دریا وکذلک
جَاشَتِ القِدرُ وَغَیرُهَا ¤ وجَاشَت
العَینُ) روان گردید ¤ وجَاشَ
الوَادِی) برآب شد رود ¤ وجَاشَت
النَّفسُ) شوریده دل برآمد از اندوه
یا از بیم
(تَجییش) گرد آوردن لشکر
(تَجَیَّشَتِ النَّفسُ) شوریده دل
(اِستِجَاشَة) طلب کردن لشکر
ج ی ص
(جِیص) بالکسر بازی ست عریان
را که بهفت بشکل بازند
(ض) جَاصَ عَنهُ) میل کرد و
عدول نمود ازان
ج ی ض
(جَیَضٌ) کعنب نوعی از رفتار تکبر
(جِیضَی) کزمکی کذلک
(ض) جَاضَ عَنهُ جَیضًا)
برگشت ازان میل کرد
(جَیَّضَ عَنهُ تَجیِیضًا) بمعنی
جاض عنه
(مُجَایَضَة) نبرد کردن در فخر
ج ی ظ
(ض) جَاظَ جَیَظَانًا) محرکة او
نا روان رفت ¤ جَیَّاظ) کشداد نعت
ست ازان ¤ وجَاظَ الحَنظَلِ) گرانبار
رفت
ج ی ع د
(جَیعَد) کحیدر کفتار
ج ی ع م
(جَیعَم) بالفتح گرسنه
ج ی ف
(جِیفَة) بالکسر مردار بوگرفته جِیَف
کعنب اَجیَاف جمع ¤ وذوالجِیفَة)
موضعی ست میان مدینه و تبوک
(جِیَاف) ککتاب آبی ست ابن
بصره و مکه
(جَیَّاف) کشداد کفن آهنج
(ض) جَافَتِ الجِیفَةُ) بوی گرفت
مردار
(اِجَافَة) بوی گرفتن مردار یقال
اَجَافَتِ الجِیفَةُ اِذَا اَجَتَّت رِیحُهَا
(جَیَّفَه) زد او را ¤ وجَیَّفَتِ الجِیفَةُ)
بوی گرفت مردار ¤ تَجَیُّف)
مردار شدن ومنه حدیث عمر رضی
الله عنه اتکلم قوما قد جیفوا ای صاروا
جیفا و ترسانیدن یقال جَیَّفَ فُلَانٌ
فی کذا وجَیَّفَ ای فَزَّعَ وَاُفزِعَ
(اِجتَافَتِ الجِیفَةُ) بوی گرفت
مردار

ج ی ف ر

(جَیفَر) کحیدر شیر توی و جیفر بن
جُلَندی پادشاه عمان است اسلم
واخوه عبد الله علی ید عمرو بن العاص
لما وجهه رسول الله صلی الله علیه وسلم
وهما علی عمان + وضمیرة بنت جیفر
صحابیه است

ج ی ف ل

(جَیفَل) بالفتح معرفة نام ماه
ذی القعده

ج ی ک

ج (جِیکان) بالکسر موضعی است بفارس
ومحمد بن منصور بن جیکان
محدث کذاب است

ج ی ل

(جِیل) بالکسر گروه از مردمان
یقال العرب جیلٌ والترک جیلٌ القبیل
جیلٌ وقیل کل امة یختصون بلغة
جیلٌ اَجیال جمع + وبدون الف ولام
دهی است اسفل بغداد + وزیاد بن
جِیل + ویزید بن جیل
محدثان اند
(جِیلان) بالکسر ولایتی است بعجم
معرب گیلان + قومی است بحرین ترتیب
داده کسری نام ابو الجلد بن فروة

(جَیلان) بالفتح قبیله است از عبد
القیس و روستائی است میان سنگ
ریزها که باد از جائی بجائی برد و
خاک + ویومٌ جَیلانیٌّ روز باد
گرد و غبار وکذلک یوم جیلانٍ منونًا

ج ی ل م

(جَیلَم) کحیدر قرکماه باشد

ج ی م

(جِیم) بالکسر شتر سخت آرزومند
ضراب + و یاو حرفی است از حروف
هجا و یونث
(جَیّمَ جیمًا) جیم نوشت

ج ی ن

(جَیّان) کشداد شهری است
باندلس از آن شهر است ابن مالک
وابو حیان اندلسی که از ائمه عربیت
اند وقد ینسب الثانی الی جد ابیه
حَیّان بالمهملة + ودهی است باصفهان
از آن ده است طلحة حنفی بن اعلم
وموسی بن محمد بن جیّان +
ومحمد بن خلف بن جیّان
محدثان اند

ج ی ی

(جَیّ) بالفتح لقب اصبهان در قدیم
یا دهی است در آن + قال مجد الدین

غَلَطَ الجوهری ناجِشُ فی قوله دَدَامِ
زانُهَاتُ ضَرْبُ جَیّات فانه قال
ضَرْبُ اصبهان فجمع جَیًّا باعتبار
اجزائها والصواب ضَرْجِیّات ای
ردیات جمع ضَرْجِیّ
(جِیّ) بالکسر وادی است میان مکه
ومدینه
(جِیاء وجِیاوة وجِیّة) غلاف دیگ
ومذکور است در ج و ی
(جَایَاهُ مُجَایاةً) مقابل وموافق شد
آن لغتی است در مهموز

الکتاب السادس فی الحاء

باب الحاء فصل الهمزة

ح ء ء

(حِیءْ حِیءْ) بالکسر کلمه است که
بدان خر را بسوی آب خوانند
(حَأحَأ بالتَّیس) خواند تکه را

ح ء ب

(حَوْأَب) کجوهر وادی فراخ و
دلو بزرگ وجای فراخ وسم فراخ
وآب خور ونام آبی در راه بصره ویا
است وموضعی است بصره ونام دختر
کلب بن وَبَرَة
(حَوْأَبَة) دلو بزرگ وشیر دوشنده
کلان

باب الحاء فصل الباء

ح ب ء

(حَبَا) محرکة همنشین پادشاه وخاصه
وی ووزیر اَحْبَاء جمع
(حَبَاة) گل پاره سیاه وآمو داده
سیا یا یکی ازین دو تصحیف است

ح ب ب

(حَبّ) بالفتح دانه حَبَّة یکی حُبُوب
وحُبّان کتران جمع + وقلعه است
بسبا وکوهی است بحضرموت + و
حَبّ الرَّشَاد) سپندان + وحَبّ
القُطن) پنبه دانه وحبّ الغمام
تگرگ حَبّ المُزْنِ وحَبُّ قُرّ کذلک
وذَرّی حَبًّا لقب است
(حَبَّة) یک دانه حَبّات جمع + و
حاجت ونام زنی است که منظور نام
جنی برو عاشق بود وبتعلیم آن جنی
معالجه بیماران میکرد و پاره هر
چیزی ومقداری که جو میانه وطسوج
مقدار دو جو میانه وقیراط مقدار چهار
جو ودانق مقدار هشت حبه ودرهم
مقدار چهل وهشت حبه ومثقال
شصت وهشت جو است و چهار حصه
از یک جو که آن را هشت حصه کرده
باشند واستار چهار مثقال و نیم واوقیه

یک استار و و بخش از سه بخش استار
بو و و رطل دوازده اوقیه و من دو رطل
ست و نخود مقدار یک من و هفت
بخش از یک من که هشت بخش کرده
باشند + وحبّة بن بعکک + وحبّة
بجایس) با آن یا تحتانی هست صحابیان اند
وجابر بن حبّة) نان و هو اسم له معرفة
وحبّة الخضراء) میوه ست ریزه که بنار
بن گویند + وحبّة السّوداء) شونیز
وحبّة القلب) نقطه سیاه در اخون
دل و دانهٔ دل یا انچه سیاه ست در دل
+ وحبّة بن ابی حبّة + وحبّة بن
مسلم + وحبّة عرنی بن جوین
+ وحبّة بن سلمة تابعی + و
ابو حبّة بدری + یا صواب بنون
ست + وابو حبّة مازنی + وابن
عبد بن عمرو + وابن غزیه و
عبد السلام بن احمد بن حبّة و
عبد الوهاب بن هبة الله بن
ابی حبّة) محدثان اند
(حِبّ) بالکسر دوستی و دوست
حبّة مونث احباب و حبّان
بالضم والکسر و حبوب و حبّبة
محرکه و حُبّ بالضم جمع +
واخیر نادر است یا اسم

جمع + و دوست دارد گوشوارهٔ
یک دانه
(حِبّة) تخمهای هرگونه تره و ریاحین
حِبَب جمع + یا گیاهی ست ریزه و هر
گونه دانه و تخمهای دشتی که از آن
قوت نشود یا تخم گیاه یا جمیع تخمهای
نباتات حَبّة بالفتح یکی یا تخم نبات
خود رو و تخم آنکه آن را کارند حَبّة
بالفتح گویند و تره خشک یا هر چیز
خشک شکسته ریزیده و حِبَب کعنب
جمع + و یعقوب بن حِبّة) از احمد
روایت دارد
(حُبّ) بالضم دوستی و سبو یا سبوی
کلان احباب و حببة و حِباب
جمع + و چهار چوب که بران سبوی
گوشه دار نهند ومنه قولهم حُبّا وکرامة
وکرامت سرپوش سبو باشد
(حُبّة) دوست و دوستی یقال نعم و
حُبّة وکرامة) و خوشهٔ انگور و بخفف
و مذکور ست در ح ب و حبیب کعرد

ابن صلح واحمد حبّابی بن
ابراهیم بن حبّاب) محدثان اند +
وحَبَابُ المَاء) معظم آب و خطهای آن
که از باد بر رویش پدید آید و
کذلك حَبَاب الرَّمل فیهما و غوزهٔ آب
کر بشیشه ماند حبابة یکی
(حبّابة) نام زنی که ابو سلمه تبوذکی
از وی روایت کند و از اعلام است + و
حبّابة الوالبیّة و امّ حبّابة تابعیه
بوده اند + و عبد الله بن حبّابة)
از امام بغوی روایت دارد
(حِبَاب) بالکسر گوشواره یکی انه و
دوستی
(حِبَابة السّعدی) شاعری بوده
ست و زد
(حَبَابة) کشد از اعلام زنان
عرب ست
(حُبَاب) بالضم دوستی و دیو و مار
وقیل حَیّة بعینها و دوست حُبَابة
مونث و قبیله است از بنی سلیم و نام
مردی + وحُبَاب بن منذر
وحبّاب بن قیظی و حباب بن
زید و حُبَاب بن جزء و حُبَاب
بن جبیر و حباب بن عمرو و
حُبَاب بن عبد الله صحابیان اند +

وام حُبَاب) دنیا
(حُبَابة) جانوری ست سیاه آبی
حُبَاب بحذف تا جمع
(حُبَابیّة) منسوبا و وده ست بمصر
(حَبِیب) کامیر دوست ضد بغیض
حَبِیبَة) مونث و دوستان را احباب
و احبّاء) جمع + و بدون الف و لام نام
سی و پنج صحابی و جماعتی از
محدثان ست و از اعلام ست + و
بطنان حبیب) شهری ست بشام
+ و ابو حبیب) بز غاله بریان
(حَبِیبة) مدینه منوره و از اعلام
است
(حَبَب) محرکه و کعنب سیرابی
دندانها و رونق آن که بشیشه ماند +
وحَبَبُ الماء) معظم آب و کذلك
حَبَبُ الرمل + و نیز حَبَب)
محرکه غوزهٔ آب حببة یکی
(سَهْمٌ حَابٌّ) تیری که گرد نشانه
افتد حوابّ جمع
(حُبَیْب) کزبیر نام تابعی ست که
پدرش نعمان نام داشت و او غیر ابن
نعمان اسدی ست چنانچه خزیم گفته
و از اعلام ست
(حُبَیّبة) موضعی ست از نواحی

لج

بَطِيخَه وازاعلام ست
(حُبَيِّب) بکسر یای مشدد مصغر از
اعلام ست + وحبیب بن حُنَیف
ابو حمزه زیّات + وحُبَيب بن حجر
وحُبَيب بن علی) محدثانند
(حُبَيبَة) دهی است بیمامه + و
ابراهیم بن حُبَيبَة + وحُبَيبَة بن
محمد بن یوسف بن حُبَيبَة)
محدثانند
(حَبَّان) بالفتح وادی ست بیمن +
وحَبَّان بن مُنقذ) صحابی ست
وحبان بن هلال وحَبَّان بن
وَاسِع بن حَبَّان وسَلَمَة بن حَبَّان
محدثانند
(حِبَّان) بالکسر محله است به
نیشابور وحِبَّان سلمی ابن حکم و
حَبَّان صدائی بن بح یمن بالفتح ست
وحِبَّان بن قیس یا آن ابی تحتانی
ست صحابیاند + وحِبَّان بن عو
وحِبَّان بن عطیه وحِبَّان عنزی
بن علی وحِبَّان بن یسار) محدثانند
(زَيد بن حُبَّان) بالضم ابو الحسین
عکلی ست که از سفیان ثوری روایت
کند وازوی صمد بن عمار وحُبَّان
بغدادی ابن محمود محمد

بن حُبَّان بن بُجَیل از روات
حدیث اند
(مَحبَب) کمقعد از اعلام ست
(مَحبَبَة) بفتح المیم دهی
(اُمّ محبوب) مار
(محبوبَة) مدینه منوره
(حَبُّوبَة) بالفتح والتشدید لقب
اسمعیل رازی بن اسحق ونام جد
حافظ حسن بن محمد یونارتی
(اَحبَاب) بالفتح موضعی است
بدیار بنی سلیم
(حُبّی) کربی نام زنی وموضعی
است
(حَبحَب) کفدفد لاغر ونزار مرد
باشد یا شتر
(حَبحَبَة) هندوانه حبحب جمع
(حَبحَبِی) لاغر ونزار از مردان
وشتران
(حَبحَاب) کدحداح صحابی ست
ومرد کوتاه زشت روی بدخو ونام
غمشیر عمرو بن خلق ولاغر ونزار از
مردان و شتران و نام پدر شعیب
بصری که تابعی بود ومرد خرد ریزه
حَبَاحِب جمع
(حَبَاحِب) بالفتح ناقه تیز رو

سبک ونام شهری
(حُبَاحِب) کعلابط مگس شب تاب
+ اَبُو حُبَاحِب) مثله ومنه نارُ
الحُبَاحِب یا نارُ الحُبَاحِب آتشی که از
بهم خوردن وسنگ بجهد یا شراره
آتش که از آتش زنه بر آید یا ابو حباحب
مردی بخیل بود از قبیله محارب که
از خوف مهمانان آتش نیفروختی
مگر به هیزم باریک نرم تا کسی دود
آن نه بیند فنسبت الیه کل نار
لاینتفع بها فقیل نار الحباحب
لما یقدحه الفرس وغیره بحافره
من الحجارة + وام حُبَاحِب) جانورکی
ست مانند ملخ
(ض) حَبَّهُ حُبًّا) بالضم والکسر
دوست داشت او را وهذا شاذ لانه لم
یات یفعل بکسر العین فی المضاعف
متعدیا الا فی هذا الحرف وشذ
وفی افعال معدودة اشتراک فیها
یفعل بضم العین ویفعل بکسرها القنا
نحو نَمَّه یَنُمُّه ویَنِمُّه ای قطعه وشَدَّهُ
یَشُدُّهُ ویَشِدُّهُ وَنَمَّ الحدیث یَنُمُّهُ
ویَنِمُّهُ وحَبَّ) استاده گردید + وحَبَّبَ
مجهولا در شفقت انداخته شد
(س) حَبِبْتُ) دوست گردیدم

(ک) حَبَّ بفلان) ای ما حبّ الی
وحَبَّ الیه) دوست دار شد ولا نظیر له
الا شَرُرتَ ولَبُبتَ + وحَبَّذَا هذا
الشیء حُبًّا) خوش آمد ومرغوب نمود
مرا + وحَبَّذَا الامرُ) یعنی
خوب نیکو است این کار جعل حَبَّ
وذا کشیء واحد وهو اسم وما بعده
مرفوع به ولزم ذا حَبَّ وصار کالمثل
بدلیل قولهم فی المؤنث حَبَّذَا
لا حَبَّذه
(امرأةٌ مُحِبٌّ لِزَوجِهَا) بالکسر زن
دوست دار شوهر وکذالک امرأةٌ
مُحِبَّة وبعیرٌ مُحِبٌّ) شتر مانده و بر جای
مانده
(مُحَبَّة) مبنیا للمفعول مدینه منوره
(اَحَبَّ البعیرُ) فرو خفت شتر و مانده
گردید او اصابه کسرٌ او مرض فلم یبرح
مکانه حتی یبرأ او یموت + بعیر
مُحِبٌّ) نعت ست ازان ویقال ان
الاحباب فی الابل کالحران فی الخیل
+ واَحَبَّ فلان) به شد از بیماری +
واَحَبَّ الزرعُ) دانه گرفت کشت و
بر آمد (احباب) دوست داشتن کسی را
یقال اَحَبَّهُ وهو مَحبوب علی غیر
قیاس ومُحَبٌّ قلیلا

لج

(اِسْتَحَبَّهُ) دوست داشت او را همو
اِسْتَحَبَّهُ عَلَيْهِ) برگزید آن را بر وی *
ونیز (اِسْتِحْبَاب) نیکو شمردن * و تا
دیر ماندن آب در شکنبهٔ شتر و تشنه
ناشدن وی از آن یقال اِسْتَحَبَّتْ كَرِشُ
المَالِ اِذَا اَمْسَكَتِ المَاءَ وَطَالَ ظِمْؤُهَا
(مُحَبَّبَة) کمعظمة مدینهٔ منوره
(حَبَّبَهُ اِلَيَّ تَحْبِيبًا) دوست و
حبیب من گردانید او را
(تَحَبَّبَتِ الإِبِلُ) سیراب شدند
شتران یقال شَرِبَتِ الإِبِلُ حَتَّى
تَحَبَّبَتْ اَيْ تَمَلَّاَتْ رِيًّا * ونیز تحبب
اول سیرابی * وتَحَبَّبَ اِلَيْهِ) دوستی
نمود
(حِبَاب ومُحَابَبَة) باهم دوستی
گرفتن
(تَحَابُب) یکدیگر را دوست گرفتن
یقال تَحَابُّوا اِذَا اَحَبَّ بَعْضُهُم بَعْضًا
(حَبْحَبَة) نرم روانی آب حبحب
بحذف تا کذلک وسستی وضعف
و راندن شتران را و نرم روان شدن
آب و افروختگی آتش و افروخته شدن
آن * وجِئْتُ بِالإِبِلِ حَبْحَبَةً)
لاغر آوردم شتران را
(مُحَبْحِب) بالکسر بد غذا

ح ب ت
(حَبْتَه) بالفتح نام دختر حُبَاب
انصاری * نام دختر مالک صحابیه
بوده از اولاد اوست قاضی ابو یوسف
صاحب ابو حنیفه
(حِبْتُون) بالکسر کوهی است
بموصل
ح ب ت ر
(حَبْتَر) کجعفر روباه و مرد کوتاه بالا
حَبَاتِر جمع * وقَيْس بن حَبْتَر
تابعی است
(حَبْتَرِی) منسوباً مابد کعبی بن
ابی ضب
(حُبَيْتِر) مصغراً نام مردی
(حُبَاتِر) کعلابط قطع کننده رحم
(حَبْتَرَة حَبْتَرَةً) لاغر و نزار گردید
ح ب ت ق
(حَبْتَقَة) تنگی نفس از بخل و از
تفتگی و بی قراری
ح ب ت ك
(حَبْتَك) کجعفر کم جثه غیر تناور *
(حُبَاتِك) کعلابط مثله
ح ب ت ل
(حَبْتَل) کجعفر و(حُبَاتِل) کعلابط
مرد کم گوشت و کم جثه غیر تناور

ح ب ث
(حَبِث) ککتف نوعی از مار است
که بی دم باشد
ح ب ج
(حَبْجَة) بالفتح یک بار زدن بعصا
اسم للمرة حَبَجَات جمع
(حَبَج) بالتحریک درختی است و
داغی بر تهیگاه شتر و سده به شکل
در شکم
(حِبْج) بالکسر گروه مردم و فراهم
آمدن کاه قبیله و بیغ
(حُبُج) بضمتین موضعی است
بمدینه
(حَبَاج) کسحاب درختی است و
درخت انگور
(ض) حَبَجَ حَبْجًا) نمودار گردید
وناگهان پیدا شد و نزدیک گردید و
گوشه گرفت و احاطه کرد و سخت رفت
و تیز داد بدهان یا بغل * حَبَج)
نعت است از آن * وحَبَجَهُ بِالعَصَاءِ
زد او را بچوب دستی
(س) حَبِجَ البَعِيرُ حَبَجًا) محرکة
درد شکم گرفت شتر را از خوردن عرفج *
بَعِيرٌ حَبِجٌ) نعت است از آن حبجی
وحَبَاجَی جمع

(اَحْبَجَ) نزدیک شد و بالا بر آمد
و دیده شد * واَحْبَجَتِ العُرُوق)
برآمدند رگها و سطبر گردیدند * و
اَحْبَجَ) ناگهان پیدا گردید یقال
اَحْبَجَتِ النَّارُ
ح ب ج ر
(حِبَجْر) کسبطر سطبر
(حُبُجُر) کقنفذ شوات نر
(حُبَاجِر) کعلابط شوات نر و سطبر
(تَحَبْجُر) پیچیدگی رودهای شکم
(مُحْبَنْجِر) کمقشعر سطبر
(اِحْبَنْجَرَ) کاقشعر دمیده شد از خشم
واحْبَنْجَرَ الشَّيْءُ) سطبر گردید
(اِحْبَنْجَرَ) کاحرنجم دمیده شد ح
از خشم
ح ب ج ل
(حُبَاجِل) کعلابط کوتاه گردن اندام
ح ب ذ
(لَا تُحَبْذِنِي تَحْبِيذًا) مگو مرا
حَبَّذَا
ح ب ر
(حَبْر) بالفتح دانشمند جیود ان و
نیکوکار و زر دوی ندان و شادمانی و
نعمت * وکَعْبُ الحَبْر) و بکسر از علما
تابعین است یهودی بود مسلمان شد

واو زکعب الاحبار گفتن غلط است
(حَبَرَة) زردی دندان و نعمت و
سرور و بهشت و نغمه نیکو و مبالغه در
چیزی خوب و شادی و نشاط و فراخی
عیش یقال مع الحبرة عبرةٌ
(حِبر) بالکسر سیاهی دوات و
دانشمند جهود و نیکوکار اَحبار
وحُبُور جمع * وکان یقال لابن
عباس رضی الله عنه الحِبر والحَبر
لعلمه و نشان یا نشان نعمت و نام
شهری و باین معنی بدون الف و لام
است و خوبی و زینت و نگار و زردی
دندان و مانند و همتا و صوت و رنگ
ومنه فلانٌ حسن الحبر والسبر ای
جمیل حسن الهیأة و فی الحدیث
یخرج رجلٌ من النّار قد ذهب حِبرُه
وسِبرُه قال الفراء ای لونه وهیئته و
قال الاصمعی ای الجمال والبها
واثر النعمة
(حِبرة) حصنی است بمدینه
منوره و مالی است هم در انجاز
آل بنی قینقاع و نام دختر ابی خیثم
که شاعره بوده
(حِبری) منسوب با سیاهی فروش و
حَبار گفتن درست نیست

(حَبَر) محرکه نشان و شادی و سرور
(حِبِر) بکسرتین زردی دندان
حِبِرة بالهاء کذلک
(حَبِر) ککتف نو و ملائم
(حِبَر) کعنب موضعی است
(حِبَری) کزکی وادی است
(حُبَرة) بالضم گروه درخت که برده
ازان آوند سازند و زردی دندان
(حُبرحُبر) کلاه است که بدان گوسپند
را برای دوشیدن خوانند
(حِبَرة) کعنبة نوعی از چادر یمانی
یقال بُردُ حِبَرةٍ و بُردُ حِبَرةٌ علی الوصف
والاضافة والجمع حِبَرٌ و حِبَرات
جمع * و ابو حِبَرة تابعی است * و
حِبَرة بن نجم محدث است و ابو
حِبَرة شیحة بن عبد الله تابعی *
وحِبَری حبره فروش و نکویند حبار
(حُبْران) بالضم پدر قبیله است
بیمن ازان قبیله اند ابو راشد و طایفه
دیگر
(حَبِیر) کامیر ابر سپید از بسیاری
آب و چادر نگارین و چادر حریر و جامه
نو یقال ثوبٌ حَبِیرٌ حُبُرٌ جمع و پدر
بطنی است و نام شاعری ملائم نو وقال
مجد الدین قول الجوهری الحبیر لغام

البعیر غلط والصواب الخبیر بالخاء
المعجمة
(مُطَرِّف بن ابی الحُبَیر) کزبیر و
یحیی بن المظفر بن الحُبَیر
محدثان اند
(حَبرون) کزیتون نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام * واحمد بن
حَبرون شاعر است
(ابو حِبران حِمّانی) بالکسر خوب
رو و حسین بوده
(حَبری) کسکری نام مدینه ابراهیم
خلیل علیه السلام
(حِبار) بالکسر والفتح نشان
(حُباری) بالضم مقصور اشوات
یستوی فیه الذکر والانثی
والواحد والجمع وان شئت قلت
فی الجمع حباریات * وفی
المثل کلُّ شیءٍ یحبُّ ولده حتی الحباری
وانما خصّوا الحباری من بین الحیوان
لانه یضرب بها المثل فی الموق فهی
علی موقها تحب ولدها وتعلمه الطیران
ولا تصرف والفها للتانیث وقیل
لیست للتانیث ولا للالحاق وانما
بنی الاسم لها فصار کانها من نفس
الکلمة

(حابور) کقاموس مجلس فساق یعنی خرابات
(حُبور) بچه شوات حبابیر جمع
(حُبور) بالضم شادی و فراخی
عیش
(سورة الاحبار) سوره مائده و هم
جمع حبر بالفتح والکسر
(نار الحُبَیر) کاکسیر آتش دنباله
کرم شب تاب
(حُبرور) شوات بچه حباریر جمع
(حِبرِیر) کقندیل شوات بچه حباریر
جمع * و کوهی است به بحرین
(لیث بن حَبرَوَیه) کحمدویه
محدث است
(مَحبَرة) بالفتح سیاهی دان
وقد یکسر و حکی مَحبُرة بالضم
کمقبره و قد تشدد الراء محابر
جمع * و سبب شادی و فراخی عیش
ومنه والنساء مَحبَرةٌ ای مظنّة
الحبور والسرور
(ارضٌ مِحبار) بالکسر زود رویاننده
نبات
(یحبور) علی یفعول بچه شوات و
مرغی است و شوات نر یحابیر و یحابیر
جمع * و رجلٌ یحبورٌ مرد شادمان
(یحابر) بصیغه جمع یحبور نام ابن

مالك بن اُدد وابو مراد
(حَذَبُر) كسفرجل شتر زر ريزه وبچه شوات وكلوبالاتاكس وچيزى اندك يقال مَا اَصابَ منه حَذَبْرًا
(حَبَرْبَرَة) زن كوتاه خواره وگويند ما على راسه حَبَرْبَرَةٌ نيست بر سراو موى
(حَبَرْبُور) بالفتح وبكسر بچه شوات
(حَبَنْبَر) چيز اندك ومِنْهُ مَا اَصَبْتُ حَبَنْبَرًا مِنْهُ نرسيدم ازوى چيز برا
(ن) حَبَرَهُ حَبْرًا وحَبْرَةً وحُبُورًا بالضم وحَبَرًا) محركة شاد كرد اورا قوله تعالى فَهُمْ فِي رَوْضَةٍ يُحْبَرُونَ اى يُنَعَّمُونَ ويُكْرَمُونَ ويُسَرُّونَ ✤ ونيز حَبْر) آراستن سخن وجامه وجز آن ونيكو كردن وسياهى كردن در دوات وباقى ماندن نشان ضرب يستعمل مجهولا يقال حُبِرَ جِلْدُهُ اى ضُرِبَ فَبَقِىَ اَثَرُهُ
(س) حَبِرَ الرَّجُلُ حَبَرًا) محركة به شد زخمهاى مرد ونشان آن باقى ماند ✤ وحَبِرَ الجُرْحُ) نا نهشد زخم يا به شد وهنوز نشان آن باقى است وحَبِرَتْ يَدُهُ) به شد دست او وگرهى ماند در استخوان ✤ وحَبِرَتْ اَسْنَانُهُ) زرد شد دندانهاى وى ✤ وحَبِرَتِ الاَرْضُ بسيار نبات گرديد
(اَحْبَرَ بِهِ) نشان گذاشت در آن و
اَحْبَرَتِ الاَرْضُ) بسيار نبات گرديد زمين ✤ واَحْبَرَهُ) شاد كرد اورا
(مُحَبِّر) كمحدث لقب ربيعه شاعر كه پدرش سفيان نام داشت ولقب طفيل غنوى شاعر ابن عوف
(مُحَبَّر) كمعظم نام اسپ ضرار بن ازور كه قاتل مالك بن نويره است وكسى كه بر بدن او نشانهاى گزيدگى كيكها باقى باشد وتير نيكو تراشيده ✤
وبُرْدٌ مُحَبَّرٌ) چادر منقش
(شَاةٌ مُحَبَّرَةٌ) گوسفندى كه در چشمش نقطهاى سياه وسفيد باشد
(حَبَّرَ الشَّيْءَ تَحْبِيرًا) نيكو كرد وآراست آن چيز را ومنه الحديث لابى موسى لَوْ عَلِمْتُ اَنَّكَ تَسْمَعُ لِقِرَاءَتِى لَحَبَّرْتُهَا لَكَ تَحْبِيرًا ✤ ونيز تحبير نيكو نوشتن خط وآراستن سخن وشعر وغير آن

ح ب ر ت

(كَذِبٌ حِبْرِيت) بالكسر كعفريت خالص بى آميغ

ح ب ر ج

(حُبْرُج) بالضم نوعى از مرغ آبى است حَبَارِج وحَبَارِيج جمع
(حُبَارِج) كعلابط شوات نر

ح ب ر ج ل

(حَبَرْجَل) كسفرجل سطرلب او هو حَبَرْكَل بالكاف

ح ب ر ش

(حِبْرِش) بالكسر كينه

ح ب ر ف

(حُبْرُوف) كعصفور مرد كسب كننده براى عيال

ح ب ر ق س

(حَبَرْقَس) كسفرجل لاغر وباريك از دوشيزگان وبرها

ح ب ر ق ش

(حَبَرْقَش) كغضنفر شتر نر وريزه

ح ب ر ق ص

(حَبَرْقَص) كغضنفر شتر نر وريزه وگرد مرد كوتاه خرد جثه ودى وبرپيچان در هم شده گوشت وبچه خرقوص وآن جانورى است چون كيك جهنده
(حَبَرْقَصَه) زن كوتاه خرد جثه بلايه

ح ب ر ك

(حَبَرْكَى) بفتح الفاء والعين كسند حَبَرْكَاةٌ مونث وابر غليظ وريگ تو بر تو ومرد سطبر گردن ضعيف پا ودراز پشت كوتاه پا حُبَيْرِك مصغر آن والفه للتانيث وربما قيل حَبَرْكًى مُنَوَّنًا ✤ وقوم حَبَرْكَى) نيست شدگان وهالك

ح ب ر م

(مُحَبْرَم) كمزعفر شيره دانهاى انار
(حَبْرَمَة) از دانهاى انار شيره برآوردن

ح ب س

(حَبْس) بالفتح بند وزندان ج حُبُوس وكلاو ونام موضعى بكوهى است وبكسر وكوه بزرگ
(حِبْس) بالكسر چوب يا سنگ كه بر آب راه نهند بجهت گرد آمدن آب تا ستور خورد وبفتح اَحْبَاس جمع ✤ وگوى كه دران آب باران گرد آيد وميان بند هودج وگرد پوش فراش وجامه كه بر فرش انداخته براى بخواب روند وآب مجتمع كه ماده ندارد وميلى باشد از نقره كه در وسط پرده منقش تعبيه كنند
(حُبْس) بالضم وقف ومنه الحديث اِنَّ خَالِدًا جَعَلَ اَدْرَاعَهُ حُبْسًا اى وقفا

ج ١

عَلَى الْمُجَاهِدِينَ عَنْ غَيْرِهِمْ وجائی ست
میان حره بنی سلیم وسواقیه وبفتح
بانیز گفته اند وگفته اند که یکی از حرّتین
بنی سلیم ست
(حُبْسَه) بستگی سخن وقت گفتن
یقال طُولُ الصَّمْتِ حُبْسَةٌ ای حبس
اللِّسَانِ عَنِ النُّطْقِ وگرفتگی بول
(حُبُس) بضمتین پیادگان خرابن
ودرخت انگور وجز آن که مالکش
اصل آن در ملک خود داشته ثمرات و
حاصل آن را وقف گرداند
(حُبُسَان) بالضم آبی ست
ج نزدیک کوفه
(حُبَّس) کرکع پیادگان
(حَابِس) کصاحب بازدارنده و
نام ابوالاقرع تمیمی حکم عرب در
جاهلیت
(حَبِيس) کامیر اسپی که در راه خدا
آن را وقف کنند وموضعی ست بَرَقّه
ودران قبور شهداء صفین ست + و
ذات حَبِيس) موضعی ست بمکه
وانجاست کوه سیاه که وی را طالم
گویند
(حَبَائِس) شتران که از خانه بیرون
نگذاشتندی بجهت نجابت آنها

(قُنُون بنت ابی غالب بن
الحبونی) کصبور محدثه بوده
(مَحْبَس) کمقعد بند وقید
(مِحْبَس) بالکسر پرده ونقش که
برروی چیزها کشند وجامه که بروی
فراش انداخته بران بخواب روند و
جامه گردپوش
(مَحْبُوس) اسپی که در راه خدای
وقف کرده باشند
(ض) حَبَسَهُ حَبْسًا ومَحْبَسًا)
کمقعد باز داشت اورا وبند کرد هو
حَبَسَ الفِرَاشَ بِالْمِحْبَسِ) پوشید
فرش بگردپوش + وحَبَسَ الفَرَسَ
حَبْسًا) وقف کرد اسپ را + ونیز
حَبَس، دلیری نمودن در مخاوف
(مُحَبَّس) مکرم اسپی که آن را در راه
خدای وقف گردانند
(أَحْبَسَ الفَرَسَ إِحْبَاسًا) وقف
کرد اسپ در راه خدای
(حَبَّسَ الفِرَاشَ تَحْبِيسًا) برروی
فراش کشید مِحْبَس را + وحَبَّسَهُ)
بند کرد او را وباز داشت + ونیز
تَحْبِيس) اصل چیزی در ملک خود
داشته ثمره آن در راه خدا وقف کردن
(تَحَبُّس) خود را در بند داشتن

يُقَالُ تَحَبَّسَ عَلَى كَذَا
(اِحْتِبَاس) بازایستادن وبازداشته
شدن وبند کردیدن + بازایستادن
بول وبازداشتن وبند کردن لازم
مُتَعَدِّی
(حَابَسَ صَاحِبَهُ) بند کرد یار
خود را

ح ب ش

(حَبَش) محرکة گروهی از سیاهان
غیر هند حُبْشَان بالضم جمع + و
محمد بن حَبَش وبن رش
وحسین بن محمد بن حَبَش)
محدثان اند + ودرب الحَبَش) بصره
ست + وقصر حَبَش) بتکریت
ست + برکة الحَبَش) بمصر ست
(حَبَشَة) گروهی ست از سیاهان و
بلاد آنها
(حَبَشِی) محرکة کوهی ست شرقی
سمیراء وکوهی ست ببلاد بنی اسد و
نام ابن اسمعیل لیکن حَبَشِی بن
محمد وعلی بن محمد بن حبشی و
محمد بن محمد بن عَطَّاف بن
حبشی بالفتح اند
(حَبَشِيَّة) شتران سخت سیاه و
یضم وگیاهی ست بسیار ودرهم پیچیده

(حَبَشُون فَضْلَانِی بالفتح و
حَبَشُون نَصِيبِی ابن یوسف و
حَبَشُون خَلَّال ابن موسی و
علی بن حَبَشُون) محدثان اند
(حُبْشِیّ) بالضم کوهی ست فرود مکه
ومنه سُمِّیَ اَحَابِیشُ قُرَیْشٍ لِأَنَّهُمْ
تَحَالَفُوا بِاللهِ تَحْتَ الحُبْشِیِّ إِنَّهُمْ لَیَدٌ
عَلَی غَیْرِهِمْ مَا سَجَی لَیْلٌ وَوَضَحَ نَهَارٌ و
مارسی حُبْشِیّ وعمر بن ربیع بن
طارق یا ابن تجربک ست + وابو الجنوب
حُبْنِی سلولی بن جُنَادَة) صحابی
ست
(حُبْشِیَّة) بالضم نوعی از موران
بزرگ وسیاه وشتران سخت سیاه + و
حُبْشِیَّة بن سَلُول) نام جد عمران
بن حصین
(حُبْشَان) بالضم نوعی از ملخ
(حَبَشَان) کرمضان نام جد محمد
بن علی بن جعفر واسطی فقیه محدث
(حَبَّاش) کشداد جد والد محمد
بن علی بن طرخان بیکندی
(حُبَاش) کغراب نام مردی + و
حُبَاش صوری + وحسن بن
حُبَاش کوفی) محدثان اند
(حُبَاشَة) جماعت مردم از هر

و بانزد قوم نهاد و نیزه بکار می برد
مر بنی قینقاع را* و حُبَاشَة تُجیبی
جد عاذ بن کلثوم است * و
حُبَاشَاتُ الطَّعَام) مَا یتناول منه
(حُبَاشِیَة) بالضم خطاب
(حُبُوش) کصبور محدث است و پدرش
رزق الله نام داشت
(اُحْبُوش) بالضم جماعت مردم از
هر قبیله اَحَابِیش جمع * و گروهی
از سیاهان
(اُحْبُوشَة) جماعت مردم از هر
قبیله
(اَحْبَش بن قلع) کاحمد شاعر
است
(اَحْبُش) بضم اگروهی سیاهان
اَحَابِیش جمع
(حُبَیش) کامیر نام برادر لَحْبَش
که پدر آنها حارث بن اسد بن عمرو
بن ربیعه بن حضرمی است
(حُبَیش) کزبیر قلعه است متعلق
به بنی جبید نزد کوه ایشان کو منازل
ایشان است و مرغی است و حبیش
بن خالد صاحب جزء ام مَعْبَد و
عبد الله بن حبیش و فاطمه دختر ابی
حبیش صحابیان اند* و حُبَیش جبشی

و حُبَیش بن شریح و حبیش بن دینار
و نیز حُبَیش بدون نسبت بحبشی
تابعیان اند و حُبَیش بن سلیمان و
حُبَیش بن سعید و حُبَیش بن
مُبَشِّر و حُبَیش بن عبد الله و حُبَیش
بن دلجة و حُبَیش بن موسی و حُبَیش
بن محمد بن حُبَیش و ابو حُبَیش
بمعاویه بن ابی حُبَیش و راشد و
زر پسران حُبَیش و ربیعه بن
حُبَیش و قاسم بن حُبَیش و محمد بن
جابر بن حُبَیش و محمد بن ابراهیم بن
حُبَیش و ابراهیم بن حُبَیش و محمد
بن علی بن حُبَیش و حارث بن
حُبَیش و سائب بن حُبَیش و حسین
بن عمرو بن حُبَیش و عبد الرحمان
بن یحیی بن حُبَیش و مبارک بن
کامل بن حُبَیش و موفق خطیب دمشق
ابن حُبَیش از رواة حدیث اند و
معاذه دختر حُبَیش العبضی و خستر
حُبَیش بنون گفته اند* و ابن
حُبَیش نونیسی) با آن کامیر
است شاعر خوش گو بوده* و حُبَیشی
بن آبی منصور حُبَیشی)
کزبیر امام است
(ض) حَبَشَ لَهُ حَبْشًا و حُبَاشَةً)

بالضم گرد آوردن برای وی چیزی را
(اَحْتَبَشَ الْمَرْأَةُ بُوَلِیدِهَا اِحْبَاشًا)
بچه سیاه زادن
(حَبَّشَ لَهُ تَحْبِیشًا) گرد آوردن برای
وی چیزی و کسب و کذلک حَبَّشَ
القَوْمَ
(تَحَبُّش) گرد آمدن

ح ب ض

(حَبْض) بالفتح آواز بست و
ضعیف
(حَبَض) محرکه جنبش و آواز و
آواز زه کمان و جنبش رگ زیاده
از نبض یقال ما به حَبَض و لا نبض
و قوت و بقیه جان
(مُحَابِض) کغراب سستی و ضعف
(حَابِض) کصاحب تیری که پیش
انداز نده افتد
(حَبُوضَة) بالفتح والتخفیف کسوره
و هی است نزدیک شبام
(حَبِیض) کامیر کوهی است نزدیک
معدن بنی سلیم
(مِحْبَض) کمنبر چوبی که عسل چوبه
بیرون کنند یا زنبوران را رانند و
کمان نداف مَحَابِض جمع
(ض) حَبَضَ) برد* و حَبَضَ

حَقُّهُ حُبُوضًا) باطل شد حق او* و
حَبَضَ الْغُلَامُ) خلاف کان خیر
مردم بر آمد کودک* و حَبَضَ
الْقَوْمُ) کم و ناقص گردیدند* و نیز
حَبْض) طپیدن دل و قرار گرفتن
آن یقال القلب یحبض ای یضرب
ضربا ثم یسکن
(ض س) حَبَضَ بِالْقَوْسِ) چله کمان
را کشیده بگذاشت تا آواز کرد* و
حَبَضَ مَاءُ الرَّکِیَّةِ حُبُوضًا) گم شد
آب چاه* و حَبَضَ السَّهْمُ حَبْضًا و
حَبَضًا) افتاد تیر پیش تیر انداز نده
ج ۱ * و نیز حَبَض) محرکه جنبیدن و
جنبیدن رگ زیاده از نبض
(اَحْبَضَ حَقَّهُ) باطل کرد حق او را
در بوده* و لَحْبَضَ الرَّکِیَّةَ) کاویده چاه
را که در وی هیچ آب نماند* و
اَحْبَضَ السَّهْمَ) گذرانید تیر را
از نشانه و خطا کرد* و نیز اِحْبَاض)
سبک کردن
(حَبَّضَ اللهُ عَنْهُ تَحْبِیضًا) سبک
گردانید خدا از وی

ح ب ط

(حَبَطَة) بالفتح نیمه آب باقی در
حوض با صواب بخای معجمه مکسوره

است

(حَبِط) گکتف و بحرک لقب حارث بن مالک بن عمرو و اولاد او را حَبِطات گویند حَبَطِی منسوب است بآن

(حَبَط) محرکه نشان زخم با تازیانه بر بدن و نشانهای آماسیده کفیده و شگافته شده و تازه گردیده علوب خوانند

(حُبَاط) کغراب علت آماس شکم شتر از خوردن حندقوق یا از بعضی گیاه

اج (حَبَنْطَی) مرد کوتاه کلان شکم در بخشم در آمده و بهمز و یقال رَجُلٌ حَبَنْطًی بالتنوین فان صغرته فانت بالخیار ان شئت حذفت النون و ابدلت من الالف یاء و قلت حُبَیْطٍ بکسر الطاء منونا و ان شئت بقیت النون و حذفت الالف فقلت حُبَیْنِط و کذلک کل اسم فیه زیادتان للالحاق فاحذف ایتهما شئت و ان شئت عوضت من المحذوف فی الوضعین ان شئت لم تعوض فان عوضت فی الاول قلت حُبَیْطٍ بتشدید الیاء و الطاء مکسورة و قلت فی الثانی حُبَیْنِیط

(حَبَنْطَاة) زن کوتاه کلان شکم زشت

(حَبَطِیطَة) کحصبصة چیزی حقیر خرد

(س) حَبِطَ البَعِیرُ حَبَطًا) شکم بر آماسید شتر را و درد کرد از بد بعضی گیاه و یا از خوردن حندقوق بعینه

(حَبِطٌ) ککتف نعت است از آن حَبَاطَی جمع * و نیز (حَبَط) آماسیدن بتان و غیر آن و تازه شدن جراحت و باز دن نشان پس پس از درستی

(س ض) حَبِطَ عَمَلُهُ حَبْطًا و حُبُوطًا) باطل و ناچیز شد * و حَبَط دَمُ القَتِیل) هدر و باطل شد

(اَحْبَطَهُ اللّٰهُ) باطل گردانید آن را خدا * و اَحْبَطَ مَاءَ الرَّکِیَّة) رفت آب چاه و باز نیامد بطور سابق * و اَحْبَط عَنْ فُلَانٍ) اعراض کرد از وی

(مُحْبَوْنِط) گکنشوش نادان نزد و خشم

(اِحْبَنْطَی اِحْبِنْطَاءً) کلان شکم گردید و زمین گیر شد

ح ب ط ء

(حَبَنْطَأ و حَبَنْطَأَة) مرد کوتاه و زبه کلان شکم حَبَنْطَی مقصورا مثله

(مُحْبَنْطِئ) مرد کوتاه و فربه کلان شکم بهمز و لا بهمز و خشمناک

(اِحْبَنْطَأَ الرَّجُلُ) کاحرنجم کلان شکم گردید و پر خشم شد و آماسید و زمین گیر شد

ح ب ظ

(مُحْبَنْظِئ) مرد خشمناک لغتی است در مُحْبَنْطِئ بطای مهمله

ح ب ق

(حَبْقَة) بالفتح یکبار تیز دادن اسم للمرة

(حَبَق) محرکه پودینه * و حَبَق البَقَر) بابونه * و حَبَق الرَّاعِی) برنجاسف * و حَبَق نَبَاتِی) انجره خورده می شود از متفق کے * و حَبَق الشُّیُوخ) مرد خوش که مرد رشک نیز گویند * و حَبَق صَعتَرِیّ و حَبَق کِرْمَانِی) شاه اسپرم * و حَبَق الفَتا و حَبَق الفِیل) مرزنگوش * و حَبَق قَرَنْفُلِی) فرنجمشک * و حَبَق المَاء) پودینه نهری حبق التمساح مثله

(حَبَقَة) محرکه نادان

(حَبِق) گکتف تیز و گوز ا اکثر استعمال در شتران و گوسپندان است

(حُبَق) کعمر مرد کم عقل حُبَقَة مونث

(حِبِقَّة) بکسر تین و تشدید القاف دیگون بالا

(حِبِقَی) کزکمی سیر سریع و شتاب

(حُبَاق) بالضم و الکسر مرد بطنی است از تمیم و بالضم تیز

(یَا حَبَاقِ) کقطام دشنام است مر داو را

(عِذْق حُبَیْق) کزبیر نوعی از خرمای بلا بد وردی منسوب الی ابن حُبَیْق هو اسم رجل و یقال له بنات حُبَیْق و کون حُبَیْق فی الحدیث نهی علیه عن لون الحُبَیْق ان یؤخذ فی الصدقة

(ض) حَبَقَ الابِلُ حَبْقًا و حَبَقًا) ککتف و حُبَاقًا) کغراب تیز داد و بد شتران * و نیز حَبَق) تباع درخت و درسنج تازیانه زدن

(اَحْبَقَ الْقَوْمُ بِمَا عِنْدَهُم) گردن نهادند و نرم شدند

(سَلَمَة بن مُحَبِّق) کمحدث صحابی است

(حَبَّقَ مَتَاعَهُ تَحْبِیقًا) جمع کرد متاع را و محکم کرد کاسه آن را

ح ب ق ر

(حَبَقَّى) كفعلّى از رو گرگ فنا ک
مجد الدين ذكره في الابنية ولم
يفسّره ومعناه البرد حبّ الغمام
يقال ابرد من حبقرّ ويقال حبقرّ وصله
حبّ قرّ والقرّ البرد والدليل على ما ذكر
ان ابا عمرو بن العلاء يرويه ابرد
من عب قرّ والعبّ اسم للبرد

ح ب ك

(حَبَك) محركه بيخ انگور
(حَبَكَة) اصل وبيخ انگور ويست
انگور * وذو الحبكة عبيده
ابن عبيده تهدی ابن سعد
(حِبَلِق) كخدب ناكس فرومايه
(حُبُلق) كعنق سخت
(حُبْكَة) بالضم بستن گاه بند ازار
ونيفه ازار ورسن كمر بند وتسمه كه
بدان سر كوسه را ببندند يا لان
بندند
(حِبَاك) ككتاب تسمه كه بدان
سر كوسه را ببندند يا لان بندند
حُبُك ككتب جمع * ورسن
كمر بند وسر ريگ توده وراه دران
وشكن آب وشكن زره وموی وراه ستاره‌ها
كه سير ايشان است حُبُك بضمتين
جمع * وحِبَاك الحمام) سلبه
بالای بازوی کبوتر
(حَبِيكَة) كسفينه راه ستاره‌ها كه سير
آنهاست حُبُك بضمتين جمع *
وشكن آب وشكن زره وموی و
در ريگ وراه در ريگ توده وطريقه‌ها
وستهای موی بعضه حَبِيك حَبَائِك
وحُبُك جمع
(مَحْبُوك) اسب استوار اندام * و
(بعير محبوك) شتر استوار خلقت
محبوكة مؤنث
(ض حَبَكَ بها) گوزنده * و
حَبَكَ فلانا في البيع) دگر داو را
(ن ض حَبَكَ الثوب حَبْكًا)
نيكو بافت جامه را * ثوب حبيك
وثوب محبوك) نعت است از ان
* ونيز حَبْك) بستن واستوار ونيكو كردن
هر چيزی وبريدن گردن زدن
(مُحَبَّك الشعر) كمعظم مرغوله موی
ومنه الحديث في صفة الدجّال
مُحَبَّك الشعر وفي رواية اخرى رأسه
حُبُك بمعناه وكساء مُحَبَّك) اى مخطط
(تَحْبِيك) استوار گردانيدن هيچ
وتاب دادن وخط كشيدن
(تَحَبُّك) ازار بست وجست وآماده
گرديد * وتحبّكت المرأة بنطاقها)
كمر بند بست بر خود
(احتبك الثوب) نيكو بافت جامه
را * ونيز احتباك) بستن ازار استوار
ونيكو كردن هر چيزی ومنه الحديث
ان عائشة رضي الله عنها كانت
تحتبك تحت الدرع في الصلوة اي
تشدّ الازار وتحكمه وجوه
بستن كردپاره نشستن باشد
احتباء يقال احتبك بازاره

ح ب ك ر

(حَبَوْكَر) كغضنفر ريگ‌هايی كه
بدان رونده گم گردد وسختی وبلا وطير
گرداندم ومرد لاغر كه در راه رفتن كام
نزديك نهد حَبَاكِر جمع * و
ام حَبَوْكَرى) سختی وبلا
(حَبَوْكَر) مقصوره سختی و
سعر كه جبك گذشته وكودك ضعيفه
ويقال جمل حبوكرى يعنی شتر سخت
وسطبر گردانده حبوكراة مؤنثه
وام حبوكرى سختی وسخت
ترين بلاها
(ام حبوكران) زمی است
(حُبَاكِرِي) بالضم سطبر گردانده ام
(حَبْكَرَه) گرد كرد آن را
(تَحَبْكَر) سرگشته گرديد

ح ب ك ل

(حَبَنْكَل) كجعفر وقنفذ كوتاه
(حَبَوْكَل) مانند حبوكر است
زنته ومعنی

ح ب ل

(حَبْل) بالفتح آنچه آن بسته ند
احْبُل واحبال وحُبُول جمع * و
في الحديث فاذا فيها حبائل اللؤلؤ
كانه جمع على غير قياس ويروى جنابذ
القبوب جنابذ اللؤلؤ ورسن ويقال
في الطلاق حبلك على غاربك اي
اسلكي مخلّى ورگ توده دراز كشيده
يا آن ريگ كه بر زمين چون رسنی بود
وبيابان ورسها داه ان وقوله تعالى
ج ١
واعتصموا بحبل الله جميعا قال ابن
مسعود هو القرآن وگرانی وبار حبول
وحبال جمع * وپيوستگی ووصال ضد هجر
وكتف يا آن نشيب ميان گردن سر
كتف كه براه اندام يکی كه ميان گردن
ودوش باشد ورگی است در ذراع و
منه المثل هو على حبل ذراعك اي
في القرب منك يضرب في تسهيل
الحاجة وتقريبها ورگی است در پشت
وموضعی است بصره كه بر اس ميدان
زياد شهرت دارد وبكسر الحبل اس

سیمان زیاده وموضع اند ونام مزد و
استاد ن گاه واسپان آن ویش
نده و اثیدن وفی الحدیث انا رجل
مسکین انقطعت بی الحبال ای الاسباب
* واحمد بن محمد بن حبل)
قاضی الغربوده و ربیعه حبیلی
مصری بن حاتم) محدث است
(حبلة) بفتح دیہ است نزدیک
عسقلان و بیخ انگور یا شاخ انگور و
بیم کرد ومنه الحدیث لما خرج نوح
علیه السلام من السفینة غرس الحبلة
(حبل) بالکسر سختی و بلا حبول جمع
دو دانشمند زیرک ویقال انه لحبل ج
من احبالها الداهیة من الرجال
وللقائم علی الرفیق بسیاسته
(حبل) محرکة درخت انگور و ربما
سکن و امتلا و خشم * وبه حبل)
او را خشم داندوه است یا شکم احبال
جمع * وفی الحدیث نهی عن بیع
حبل الحبلة بتحریکهما یعنی از بیع
چیزی که در شکم ناقه است یا از بیع انگور
بر درخت پیش از رسیدن یا از بیع
بچه بچه که در شکم است کانت العرب
فی الجاهلیة یفعلونه
(حبل حبل) کلمه است که بدان

گوسپندان را زجر کنند
(حبل) کرز موضعی ست بیامه
(حبلة) بالضم انگور و بیخ انگور و میوه
درختان خاردار یا میوه درخت سلم
وطلح و سیال که نوعی از درخت
خارا شجبل کقفل و صرد جمع * فی
الحدیث ما لنا طعام الا الحبلة وورق
السمر ونوعی از پیرایه که در حمیل باشد
حبلات جمع * وتره است
(حابل) کصاحب دام گستر نده و
سنبه نده وفی المثل یا حابل اذکر حلة
وجادو و زمینی است و تار و نابل
بود و پود * ومنه ثار حابلهم علی
نابلهم) یعنی بر فروختند آتش بدی
میان خود ما * وحول حابله علی
نابله) گردانید علانی آن را اسفل
(وضب حابل) سوسمار حبله خوار
(حابلة) زن آبستن حبلة
محرکه جمع
(حبلان) کسکران مرد پر از شراب
و آب و بضم خشمگین
(حبلانة) زن خشمناک و زن
باردار
(حبلی) کسکری زن ممتلی از شراب
و آب و بضم

(حبلی) بالضم زن آبستن حبلیات
و حبالی) و حبالیات جمع * و
الاصل حبالی بکسر اللام لان کل جمع
ثالثه الف انکسر الحرف الذی بعدها
کمسلجد و جآوز و نظایر لواء من الیاء
المنقلبة من الف التانیث الفا فقالوا
حبالی بالفتح للفرق بین الالفین و
لیکون حبالی کصحاری فی ترک صرفها
لانهم لو لم یبدلوا لسقطت الیاء
لدخول التنوین کما تسقط فی جوار
جبلی و حبلوی و حبلاوی منسوبست
بآن و لقب سالم بن غنم بن عوف ابن
جهت که کلان شکم بوده انا ولاد و نیز
بنو الحبلی که بطنی است از انصار
حبلی بالضم و بضمتین و بجیم
منسوبست بآن
(حبال) بالکسر پی ساق و رگهای
نره و جمع حبل است و یقال هی فی
حبال فلان ای مرتبطة بنکاحه
کالمربوط بالحبال * وحبال بن
رفیدة) ابی ست * وحبال بن
سلمه بن خویلد) برادرزاده طلحه
بن خویلد است
(حبالة) کثمامة دام صیاد حبائل
جمع * منه الحدیث النساء حبائل

الشیطان * وحبائل الموت اسباب
مرگ
(حبال) کغراب امتلاء و پر شدن
(حبال) کشداد رسن کر و لقب ابو
اسحاق و جماعتی است
(حبالة) بتشدید اللام رسن بگام
جنسی دگر نیز و کل فعالة مشددة
جاز تخفیفها کحمارة القیظ و صبارة
البرد الا الحبالة فانها لا تخفف
(حبیل) کامیر یعنی محبول است * و
حبیل براح) شیر و دلاور
(محمد بن فضل بن ابی حبیل)
که پیر محدث است
(حبول) سختی و بلا
(حابول) رسنی که بآن بر درخت
خرما بالا روند
(احبیل) کاتمد و احمد لوبیا
(احبول و احبولة) بضم الهمزة
والباء فیهما دام صیاد
(محبل) کمقعد هنگام باردار شدن
یقال کان ذلک فی محبل فلان ای فی
وقت حبل امه به و کتاب بچنین
(محبل) کمنزل زندان و دو سر استخوان
دراوزه ازان و بفتح الباء
(محبول) صیدی که دام بر او

ج

گسترده باشند اگرچه بیفتد بدام
نیفتاده
(جُبَیل) بالضم جانوری است
کوچک که می میرد و از باران زنده
میگردد
(حبل) کقنفذ لوبیا
(ض ، حَبَلَ الصَّیدَ) گرفت شکار را
بدام یا دام گسترد برای صید * وحَبَلَهُ
بست آن را بحبل
(س) حَبِلَ مِنَ الشَّرابِ حَبَلاً)
محرکة پر گشت وکذالک حبل من الماء
وحَبِلَتِ المَرأَةُ) آبستن گشت
(احبَلَهُ) آبستن گردانید او را * و
اَحبَلَتِ العِضَاهُ) پریشان شد گل
آن و بر مرده گردید
(مُحَبَّل) کمعظم سرهای ژولیده و
پر روی بالکاف وقد تقدم درسن
(حَبَّلَ الزَّرعَ تَحبِیلاً) انداخت
بعض زراعت را بر بعض
(حَبَّلَ الصَّیدَ) شکار کرد بدام
(مُحتَبَل) صید در دام افتاده * و
مُحتَبَلُ الفَرَسِ) بند سم اسب
(احتَبَلَ الصَّیدَ احتِبَالاً) گرفت
صید را بدام یا دام گسترد برای صید
ح ب ل ب س

(حَبَلبَس) کسفرجل ملازم بجائی که
نگذارد آن را دلاور و مذکور شد در س
ح ل ب س
ح ب ل ق
(حَبَلَّق) بالفتح وتشدید اللام
گوسفندان ریزه که کلان نشوند
و بزهای کوتاه بالا و فرومایه
ح ب ن
حبن) بالفتح درخت دفلی که
گیاهی است تلخ
(حبن) محرکة مرض تشنگی واستسقا
وکلانی شکم
(حِبن) بالکسر بوزنه ودل وریشی
مانند دل و ... دمبلکی در بدن که
آماس کند و ریم ناک گردد حُبُون
جمع
(حِبنة) دمل ودمبلکی در بدن که
آماس کند و ریم ناک گردد
(احبن) کاحمر مرد استسقا گرفته
وکلان شکم حُبن جمع
(حبناء) مؤنث احبن ونام مادر
مغیره و یزید و صخر که شاعران اند و
پدر آنها عمرو بن ربیعه است و کوثر
که بعضه نسب حُبن بالضم جمع * و
میش های بسیار گوشت

حَبَن کامیر درخت دفلی
(عبدالواحد بن حسن بن
حُبین) کزبیر محدث است یا آن
حنین بنون است * وَأُمّ حبین)
جانوری است کلان شکم مشابه حربا
وآن را حُبَینة کجهینة نیز گویند
وهی معرفة وربما دخلها الالف واللام
وعن فیها لا تصغیر نکرة وهو شاذ
(حبونن) علی فعولل علم است ونام
وادی
حُبُونَة) کسموره نام پدر اسلم مردی
(س ، حَبِنَ حَبَنًا) بالفتح و
التحریک احبن گردید وکذلک
حُبِنَ محبونًا * محبون) نعت است از آن
* وحَبِنَ علیه) خشم گرفت بروی
(مُحبَنشِق) کمطمئن خشم ناک
ح ب ن ط ء
(رَجُلٌ حبنطأ وحبنطاة و
حَبَنطی) مقصورا مرد کوتاه و فربه
کلان شکم و مذکور است در ح ب ط ء
(مُحبَنطِئ) بکسر اللام بمعنی
حَبَنطَأ است
(احبَنطَأَ الرَّجُلُ) کلان شکم گردید
و پر خشم شد
ح ب ن ظ

(محبنظی ء) کمحبنطی پر خشم ناک
بیهمزه ولا
ح ب و
(حبا) کعصا ابر برهم نشسته یا ابر
بلند برآمده مانند کوه نزدیک افق
(حبیّ) کغنی وبضم بمعنی حبا کعصا
است
(حبوة) مثلثة دهش وبخشش و نوعی
از نشستن وآن جامه در خود پیچیده
با پشت و ساقین را بفوطه بسته نشستن
است وآنچه بدان احتبا کنند تقال
حل حبوته حُبی بالضم والکسر جمع ج ۱
(حیبة) بالکسر بمعنی حبوه است که
نوعی از نشستن باشد
(حُبَة) کثبة دانه انگور حُبی کعلی
جمع
(حباء) کتاب عطا و دهش بی
پاداش و منت یا عام است و بالکسر
والضم بمعنی حیبة است که نوعی از
نشستن باشد
(حابی) کصاحب مرد بلند دوش
و تیر که بر زمین افتاده رسد بر نشانه
ضد زاهق ونباق است ویقال
الحابی الشراسیف ای مشرف الجنبین
(حابیة) کصاحبة ریگی است کنایه

مابلی می رو باشد
(ن، حَبَا حُبُوًّا) کسمو نزدیک شد
یقال حَبَوتُ للخمسین ای دنوت لها
وحَبَتِ الشَّرَاسِیفُ) دراز شد ودر
متصل گردید نداستخوانهای پهلو * و
(حَبَا الرَّمْلُ) بلند برآمد ریگ * و
حَبَتِ الاضلاع الی الصُّلب)
پیوستند استخوانهای پهلو به پشت *
وحَبَا السَّیْلُ نزدیک شد بعض آن
به بعض * وحَبَا الرَّجُلُ) بر دست و
شکم رفت مرد * وحَبَتِ السَّفِینَةُ)
روان شد کشتی * وحَبَا المَالُ)
بر زمین ماند شتران و رستان
نتوانستند از لاغری * وحَبَا الشَّیْءُ
له) پیش آمد او را * حَابِ حَبِی)
لغت است از آن * وحَبَا فلانًا حَبْوَةً
بالفتح وحِبَاءً) ممدودًا بخشید او را
بی پاداش و منت یا عام است و باز
داشت او را از عطیه از لغات اضداد
است * وحَبَا الصَّبِیُّ حَبْوًا کسمو
بر سرین رفت کودک و بلند گردید سینه
را * و نیز حَبْو بر زمین آمدن تیر
نخست بار و بعد از آن بر هدف
رسیدن و حمایت کردن و باز داشتن
یقال فلان یَحْبُو ما حوله ای یَحْمِیه و

یمنعه
(اِحْبَاء) نرسانیدن تیر بر نشانه
یقال رمی فاحبی اذا وقع سهمه
دُونَ الغرض
(حَبَّاه تَحْبِیَةً) حمایت کرد و باز
داشت آن را
(حَابَاه مُحَابَاةً وحِبَاءً) یاری داد
او را و عطا کرد بی پاداش و منت و میل
کرد بآن * و نیز مُحَابَاة، فرو گذاشت
کردن و با کسی بعطا دادن نیز نمودن
و تنگ گیری کردن در معامله
(اِحْتَبَی بالثَّوْبِ) در خود پیچید
جامه را یا پشت و ساقین با نوچه
نشست * و نیز اِحْتِبَاء) دستها گرد
زانو حلقه کرده نشستن یقال احتبی
بیدیه ای تشبّک بهما علی ساقیه

باب الحاء فصل التاء

ح ت ء
حَتْءٌ) کامیرست مغل
حَنْتَأَة) کوتاه خوار
(ف، حَتَأَ الثَّوْبَ) دوخت جامه را و
حَتَأَ الکِسَاءَ) ریشه تافت گلیم را
* وحَتَأَ العُقْدَةَ) گره بست و حَتَأَ
الجِدَار و غیره) استوار کرد آن را و
نیز حَتْء زدن و جماع کردن و

پیوسته نگریستن و فرود آوردن
متاع را از شتران
(أَحْتَأَ الجِدَارَ و غیره) استوار محکم
کرد دیوار را * وأَحْتَأَ العُقْدَ) بست
گره را * وأَحْتَأَ الکِسَاءَ) ریشه تافت
گلیم را * وأَحْتَأَ الثَّوْبَ) دوخت
جامه را

ح ت ت
(حَتّ) بالفتح نیک رو از اسپ و شتر
و شتر مرغ شتابنده و بجنبانیدن و ملخ
مرده أَحْتَات جمع و خرمای غیر
چسپان و نام شمشیر ابی حیانه شیبر
کثیر بن صلت * ومَا فی یدی
منه حَتٌّ ای شیء
(حَتِ) بالفتح کلمه است که بدان
طیور را زجر کنند
(حُتّ) بالضم پست ترکرده و درهم
زده و قبیله است از کنده حُتّ الکلاب
لا اب ولا ام و کوهی است ابقلیه
حَتُوت) کصبور خرمای که غوره آن
ریخته باشد
حَتَات) کسحاب آوازها و غوغا
(حُتَات) کغراب تراشه از سر چیزی
آن و قطعه است بمصر و آن جای
که بادشاهان یکسی جدا کرده و منه

مانند التمغاء وحُتَات بن عمرو
یا آن حُبَاب بدر موحده است وحُتَات
بن یزید) نه زید مجاشعی چنانچه
جوهری گفته صحابیان اند و حُتَّات
بن یحیی) محدث است
(حَتَّاوَة) بتشدید تاوی است
بعسقلان
(دِمَّةُ حَتَانِ) مذکور است در دم د
(حَتَّی) کوی آب بعمان و بمعنی
تا وی حرف للغایة والتعلیل و بمعنی
الّا فی الاستثناء و تخفض و ترفع و
تنصب ولهذا قال الفراء اموت و فی
نفسی من حتی شیء * وحَتَّامَ تا کی
و تا چند فحذفت الف ما الاستفهام و
کذا کل حرف من حروف الجر یضاف
فی الاستفهام الی ما فان الف ما تحذف
فیه کما فی قوله تعالی فبم تبشرون و
فیم کنتم ولم تؤذوننی و عم یتساءلون
(حُتَات) کغراب خرمایی که غوره
آن بریزد
(حتحات) کر مدلج سریع
(ن، حَتَّ الشَّیْءَ) ربوده و دور کرد
آن را و منه الحدیث الاسلام یحت ما
قبله * وحَتّه مائة سوط) برده زد
او را صد تازیانه * و نیز حَتّ تراشیدن

اج

منی خشک از جامه و برگ از شاخ
بر اکندن و پوست باز کردن شکافتن
و فی حدیث سعد قال له یوم اُحُد
اُحْتُتْهُم یا سَعْدُ ای اُرْدُدْهُم
(احتَتّ الارطی) خشک شد
درخت ارطی
(تَحاتَّ) پوست باز کنده و خراشیده
شد ٭ وَتَحاتَّتِ الوَرَقُ) فروریخت
برگ از درخت ومنه الحدیث تَحاتَّتْ
عَنهُ ذُنُوبُهُ ای تَساقَطَت
(انحَتَّ) خراشیده و فروریخته شد ٭
وَانحَتَّتِ الوَرَقُ) فروافتاد برگ
از درخت
(حَتْحَتَه) شتابی
(تَحَتحَتَ الوَرَقُ) فروریخت
برگ از درخت

ح ت ث

(تَحَنیث) شکستگی و ناتوانی

ح ت د

(حَتِد) گکتف خالص الاصل از هر
چیز
(حَتَد) کعنق چشمهائی باسلاق و
آن علتی است که به چشم عارض شود
و پلک را غلیظ کند و مژگان بریزد جمعه
حَتِد محرکه وحتود کصبور است و
جوهر چیز واصل آن ٭ وحَتَن
(حُتُد) چشم که آب آن بند نشود
(حتود) مشارع
(مَحتِد) کمنزل اصل طبع یقال
فلان من مَحتِدِ صِدقٍ
(ض) حَتَدَ بالمکانِ حُتُوداً
مقیم شد بجائی
(س) حَتِدَ) خالص الاصل گشت
حَتَّدتُهُ تَحتیداً) برگزیدم انرا
بدان جهت که خالص و نفیس است

ح ت ر

(حَتر) بالفتح زمین بلند و دراز و
چیزی اندک و ربانهٔ تبر
(حَتْرَة) یکبار شیر مکیدن
(حِتر) بالکسر زمین بلند و دراز و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه
دوزند و تنی که بلند باشد از زمین
وعطیه یا عطای اندک
(حُتْرَة) بالضم چیزی اندک و
پیوندی که بدامن خیمه و خرگاه دوز
آورند هرگاه از زمین بلند باشد
(اَحتار جمع ٭ و فراهم آمدن کاه تبر
گنج دهن و مهمانی بنای نو و جای
جمع سر بروت بریدن از لب
(حِتار) بالکسر غلاف شرنضیب و
چین جامه و سر خرلطه و گرداگرد چشم
و کنارهٔ گوش و هر چه فراز گیرد چیزی
را گرد وی حُتُر بضمتین جمع و حلقه
و بر با آنچه مابین دبر و قبل است
یا خطی که میان خصیتین است و آب
چشم و گوشتی است مانند دندان
نیش در اقصای دهان شتر و حلقهای
رسن در کنارهای خرگاه که طنابهارا
بدان بندند
(حُتُور) تنگ گیری نفقه بر عیال و
تنگ گرفتن آن
(حَتِیرَة) کسفینة مهمانی بنای نو
(مَحتُور) گله اندک شیر یا بد جهت
قحط و کمی
(ن ض) حَتَرَ العُقدَةَ حَتراً) بالفتح
استوار بست گره را ٭ و نیز حتر تیز
نگریستن یا بدنبال چشم نگریستن و
نفقه بر عیال تنگ کردن حُتُور مثله و
سخت خوردن و دادن یا اندک دادن
وخشیدن یقال ما حَتَرتَ الیوم شیئاً ای
ماذقت و طعام خورانیدن و مهمانی
کردن بجهت خانه نو و پیوند در آوردن
بدامن خیمه و خرگاه و حتار ساختن
برای خانه و بکسر
(مُحتِر) کمحسن نفقه تنگ گیرنده
بر عیال
(احتاب) استوار بستن گره و طعام
خورانیدن و اندک دادن یا عام است
یقال احتَرَ واقَلّ
(حَتَّرَ لَهُم تَحتیراً) مهمانی کرد
ایشانرا بجهت خانهٔ نو ٭ وحَتَّرَ البیتَ
حتر ساخت برای خانه

ح ت ر ب

(حَتْرَب) کجعفر کوتاه

ح ت ر ش

(حِترِش) بالکسر کوتاه و خرد جثه
وبَنُو حِترِش) بطنی است از بنی
عقیل و ایشان را احتارشه هم گویند
(حُترُوش) کعصفور کم جثه و کوتاه
بالا و کودک سبک روح که صاحب
نشاط و حیت و کم عقل باشد یا کودک
سخت و درشت و کم گوشت
(حَترَشَة) آواز خوردن ملخ یقال
سمعت للجراد حَترَشَةً ای صوت اکلها
(حَتارِش) حرکات یقال ما احسن
حتارش الصبی
(تحترشوا) گرد آمدند ٭ وتحترشوا
علیه فلم یدرکوه) شتافتند بروی
تا بگیر آورند او را

ح ت ر ف

ج ۱

(حَتْرَفَة) درشتی و سرخی که در
چشم باشد
(حَتْرَفَة عَن مَوضِعِه) جنبانید
وی را از جای
(تَحَتْرَفَ) پریشان و متفرق شدن
یقال تحترف من یدی

ح ت ش

(حتش) ککتف موضعی است
بسمرقند از ان موضع است احمد
حتشی بن محمد عبد الجلیل
(ن حَتَشَ القَومُ) گرد آمد زود
ایشان و کوشیدند * وحَتَشَ النظرَ الیه
پیوسته نگریست بوی * وحُتِشَ
مجهولا برانگیخته شد بنشاط
(تحتیش) برانگیختن دیگری
آغالیدن ویستعمل مجهولا یقال حُتِّشَ
فاحتتش
(احتتاش) تند و تیز شدن بجنگ و
خصومت کسی

ح ت ف

(حَتف) بالفتح مرگ حُتوف جمع
* ومات فلان حتف انفه
مرد بر فراش بدون قتل و ضرب و غرق و حرق
قیل هذا فی الادمی ثم عمّ فی کل
حیوان اذا مات بغیر سبب ان
لغت دیگر است حتف انفیه و حتف
فیه و اخیر نادر است و خص الانف
لانه اراد ان روحه تخرج من انفه
بتتابع نفسه او لانهم کانوا یتخیلون ان
روح المریض تخرج من انفه وللجریح
من جراحته * وحتفها تحمل
ضأن باظلافها) مثل است در حق
کسی گویند که سوء تدبیری باعث
هلاک وی گردد و اصله ان رجلا کان
جائعا بالبلد القفر فوجد شاة ولم یکن
معه ما یذبحها به فبحثت الشاة الارض
فظهر فیها مدیة فذبحها بها
(حیة حتفة) صفت است یعنی
(حتیف بن السجف) کزبیر لقب
ربیع بن عمرو است که شاعر بوده
ابن حتیف بجعفر سون است و
محیف بن زید بن جعونة نسابه
بوده

ح ت ف ل

(حتفل) ککنفذ بقیة شوربا
اشکنه باقی زیر شوربا و دردروغن
و مال ردی و بلایه و چرک زدان
و فرومایگان از مردم و ریزی گوشت با
ریک

ح ت ك

(حتك) محرکه شترمرغ بچگان یا
ریزه آنها
(حوتک) بجوهر کوتاه لاغر
(حوتکی) کوتاه لاغر و سخت
خورنده
حوتکیة نوعی از بندش عمامه
که عرب بستندی ومنه الحدیث
کان رسول الله صلی الله علیه وسلم
یخرج علینا وعلیه الحوتکیة وقیل
هو مضاف الی رجل یسمی حوتکا کان
یتعمم هذه العمة
(حتکلی) کزمکی رفتار مرد کوتاه
(حوتک) جانوری که نه کوالد و
علف آن را قوت نه بخشد و شترمرغ
بچگان یا شترمرغ بچگان ریزه
(ض حتک حتکا وحتکانا) شتاب
رفت و گام خرد نهاد * وحتک الشیء
تراشید آن را * وحتک النعام
الرمل) کاوید شترمرغ ریک را
ولا ادری این حتکوا) نمیدانم کجا
رفتند
(تحتک) شتاب رفت و گام خرد نهاد
حوتکة) رفتار مرد کوتاه

ح ت ل

(حتل) بالفتح عطا و بلایه از هر
چیزی و مانند و همتا و بکسر
حاتل) کصاحب مانند و همتا
(حوتل) بجوهر کودک مراهق و بچه
مرغ سنگخوار و ضعیف و ناتوانا
حوتلة) مرد کوتاه بالا

ح ت ل م

(حتلم) کزبرج وجعفر موضعی است

ح ت م

(حتم) بالفتح ساده و ولی مرغ طلب
محکم است و قضا حتوم جمع و
چیزی لازم که کردن آن واجب باشد
ومنه الحدیث الوتر لیس بحتم کصلوة
المکتوبة
(حُتمة) بالضم سیاهی
(حَتَمة) محرکه شبشه زیر زیره
سیاهی
(حُتامة) بالضم بقیه طعام که بر
خوان بماند یا آنچه بیفتد وقت
خوردن
(حتومة) حموضة است زنته
و معنی
(حاتم) کصاحب قاضی حتوم جمع
و زاغ سیاه و زاغ سرخ پا و منقار که
آنرا غراب البین گویند کان العرب
تقول هو یحتم الفراق * وحاتم طائی
بن عبد الله بن سعد سخی عرب

اج

است و بوی مثل زنند در سخاوت
وگویند اکرم من حاتم طی
(اَخْتَم) کاهو سیاه
(ض) حَتَمَ اللهُ الأمرَ حَتْمًا) واجب
گردانید کار را * ونیز حَتَم استوار
کردن کار و حکم کردن
(مُتَحَتَّم) واجب ویقال هو فعل
المُتَحَتَّم
(تَحَتَّمَ لِفُلانٍ بِخَيْرٍ) خیر و نکوئی
خواست برای وی وفال نیک زد * ونیز
تَحَتُّم اشادمانی وسبکی نمودن یقال
تَحَتَّمَ لِيَضْحَكَ ادخوردن این ریزه خرا
از خوان و واجب کردن خوردن جزئی
ریزه و نرم * ویقال هو ذو تحتّم
ای هشاش
(اِحْتَأْتَمَ) کاطان برید

ح ت ن

(حَتْن) بالفتح والکسر مانند و قرین
وهمتا و همسر و حریف اَحْتَان جمع *
وهُمَا حَتْنَانِ) یعنی برابر اند در
تیراندازی وجز آن
(حَتَن) محرکة کرانهای کوه
(بَنُو مُحَاتِنٍ) اصحاب روز برابر
دیگر ما از اول تا آخر
(حَتْنَام) کمراهستر لی موی

(وَقَعَتِ النَّبْلُ حَتْنَی) کمرنسبی
افتادند تیرها برابر و متساوی
(حَتْنَان) حَتْنَال ست زِنَة و
معنی یقال مَالَهُ عَنهُ حَتْنَانٌ ای بُدٌّ
(حَوتَنَانُ) بالفتح نام شهری
(س) حَتِنَ الحَرُّ) سخت شد گرما
(اَحْتَنَ الرَّجلُ) افتادند تیرهای
مرد در یکجا
(مُحْتَتِن) مبنیا للفاعل نیک مستوی
وهموار
(اِحْتَتَنَ) نیک مستوی گردید
(مُحَاتَنَه) باهم مساوی و برابر شدن
(تَحَاتَنُوا) برابر و متساوی شدند
کُلُّ اثْنَيْنِ لا يَتَخالَفَانِ فَهُمَا مُتَحَاتِنَانِ

ح ت و

(ن) حَتَا حَتْوًا) سخت دوید * ونیز
حَتْو) رفیده جادر را اندرون کرده
دوختن

ح ت ی

(حَاتِی) بسیار شرب
(حَتِیّ) کغنی مقل و بیت مقل و
مقل بلایه وخشک و متاع زنبیل و
بوریای بافته از برگ خرما که از آن
زنبیل سازند و نقل خرما و پوست آن
و سرگین با ثفل جمع گشته در جایی

وپرهای مگس وجز آن در انگبین
(ض) حَتَاهُ) دوخت آن را * ونیز
(حَتِی) استوار گردانیدن و تافتن
(فَرَسٌ مُحْتَاةُ الخَلْقِ) اسب استوار
خلقت
(اِحْتَاء) دوختن واستوار گردانیدن
و تافتن

باب الحاء فصل الثاء

ح ث ث

(حُثّ) بالضم کاه ریزه وباریک از
ریگ وخاک یا ریگ خشک و درشت
نان خشک بی نان خورش و سبت نابت
ناکرده و نیا سخته یقال سَوِيقٌ حُثٌّ
(حَثَاث) بالفتح والکسر خواب خیره
اندک ومنه مَا اَكْتَحَلَ حِثَاثًا یعنی خواب
نرفت وکذلک مَا ذَاقَ حَثَاثًا ای شیئا
(حَثُوث) کصبور سریع وشتاب
(حَثِيث) کامیر سریع وشتاب منه
بطی حِثَاث جمع * وولی حَثِيثًا)
اَي مُسْرِعًا حَرِيصًا
(حِثِّيثَى) بر وزن معنی حِضِّيضَى
اسم است افزولیدن را
(اَحَثّ) بیانگیزنده تر و موضعی
است
(فَرَسٌ جَوَادُ المُحْتَثّ) ای ذو حُثّ

جَاءَ جَرْيٌ بَعْدَ جَرْيٍ
(حَثْحَاث) کرحاح سریع وشتاب
وقَرَبٌ حَثْحَاثٌ) ای سریع لیس
فیه فتور
(حُثْحُوث) بالضم بسیار و سریع و نر
ماده زشت وشکر
(ن) حَثَّهُ عَلَيْهِ حَثًّا) برانگیخت
او را بر آن
(اَحَثَّهُ عَلَيْهِ) برافزولیدو او را
بر آن
(حَثَّثَهُ عَلَيْهِ تَحْثِيثًا) بمعنی اَحَثَّهُ
عَلَيْهِ است
(اِحْتَثَّهُ عَلَيْهِ) برانگیخت او را بر آن
ج ۱ (وانْحَثَّ) برانگیخته شد لازم متعدّی
(اِسْتَحَثَّهُ عَلَيْهِ) برافزولید او را
(تَحَاثّ) برانگیخته شدن گروهی و
منه وَلا تَحَاثُّونَ عَلى طَعَامِ المِسْكِينِ
اَي لا تَحَاضُّونَ
(حَثْحَثَهُ عَلَيْهِ) برانگیخت او را بر آن
حُثْحُوث بالضم اسم است از آن * و
حَثْحَثَ) جنبانید * وحَثْحَثَ
البَرْقُ) جنبید برق در ابر

ح ث ر

(حَثْر) بالفتح طعام اندک و حقیر
(حَثَر) محرکة زردی و بار درخت بیلو

و غوره انگور و خرما و دانهای نو برآمده انگور در خوشه و نوعی از سمار وغ و آن بجای گرد جمع کرده شده ماند و هرگاه آنرا بشکنند اندرون آن ریگ آمیخته برآید حثرة یکی

(حُثَارَة) بالضم کاه ریزه

(حَثِيرَة) کشفته مهانه نبای نو

(حَوْثَرَة) کجوهره نره مردم * و بنو حوثرة بطنی از عبد القیس و ایشان را حواثرهم گویند * و عبد المؤمن حوثری جَن جانی

(ن احمد بن حوثرة) محدث است

ج

(س) حَثِرَ الشَّيْءُ حَثَرًا محرکة درشت و سطبر گردید * حثر العسل دانه بست انگبین تا فاسد گردد و کذلک حثر الدبس * و حثر الجلد) بثره دمید بر پوست * و نیز حثر دانه سرخ بر جستن در چشم یا سپیدی پاک اندر مد و فراخ و وسیع گردیدن

جیب

(اِحْثَار) کفیدن شگوفه خرما پیش از غوره گردیدن دانه وی یقال احثر النخل

(حَثَّلَ الدَّوَاءُ تَحْثِيرًا) حب بست آنرا

ح ث ر ب

(حُثْرُب) کبرقع گیاهی است که در زمین نرم روید او نباتست لا ینبت الا فی جلد * و آب سطبر و جرعه باقی در بن دیگ

(حِثْرِبَة) بالکسر سر بینی و طرف آن و مغاکچه لب زبرین

(حَثْرَبَ الماءُ) تیره و کدر گردید آب * و حثرب البئر آمیخته شد آب چاه بگل سیاه و تیره گردید

ح ث ر م

(حُثَارِم) کعلابط آنکه حثرمه وی سطبر باشد

(حِثْرِمَة) حثربه است از نه و معنی

(حَثْرَمَة) بالفتح سطبری لب

ح ث ف

(حِثْف) بالکسر گلتفت و لغت است در حفیث و فحث یعنی هزار خانه شکنبه

ح ث ف ر

(حُثْفُر) بالضم در دی روغن و جز آن که به تک نشیند مانند نهره و ملابه

(حُثْفُرَة) خس ریزه و تیرگی آبکه در ته نشیند

(اَخَذْتُ بِحُثَافِيرِ الأَمْرِ) گرفتم تا آخر کار را

ح ث ف ل

(حُثْفُل) کقنفذ تفعیه شوربا یا اشکنا باقی زیر شوربا و درد و روغن و مال ملایه و چرک زبدان و مردم فرومایه و ریزهای گوشت در بن دیگ لغت است در حثفل بفوقانی

(حَثْفَل) نوشیدن حثفل را از دیگ

ح ث ل

(حَثَل) بالفتح بد شیر خوردگی کودک و تبه حالی و فرومایه و ملایه از هر چیزی ومنه الحدیث اعوذ بك ان ابقی فی حثل من الناس

(حِثْل) بالکسر لاغر و باریک اندام

(حِثْلَة) بالکسر آب اندک در حوض

(حُثَالَة) گلناسه دانه و تخم و جز آن که با گندم آمیزد و پوست جو و بیخ و خرمای کلاهه و مانند آن و کنجاره و هر چیز بیخیر و ملایه از هر چیزی ومنه الحدیث قال لعبد الله بن عمر کیف انت اذا بقیت فی حثالة من الناس یریدا ارذالهم

(حِثْيَل) کحذیم کوتاه و بالا و نوعی از درخت کوهیست حثائل جمع * وهرد کامل و کودک بد خوار و تبه حال

(س) حَثِلَ) کلان شکم گردید

(مُحْثَل بن حوساء) کمکرم شاعر است

(اِحْثَلَهُ الدَّهرُ) موافقت نکرد با وی زمانه * و نیز (اِحْثَال) خورش بد دادن کودک را و بد پروراندن یقال احثلته امه اذا اساءت غذاءه * صبی محثل) کمکرم نعت از آن

ح ث ل ب

(حِثْلِب) بالکسر در دی روغن و مسکه

ح ث ل م

(حِثْلِم) کزبرج بمعنی حثلب است یعنی درد روغن و مسکه

ح ث م

(حَثْمَة) بالفتح نشیته خرد و سرخ یا سیاه از سنگها و تیرک و سر بینی و اسپ که کوچک حثام جمع * و موضعی ست بمکه نزدیک حجون و بدون الف و لام نام زنی است و بو حثمه من جلساء عمر و ابن ابی حثمه ابو بکر بن سلیمان المحدث من علماء قریش

(حُثَمَة) بالضم جای ریختن آب
نزدیک شدن
(حَوْثَم) کجوهر میانه قد از مردم
و شتر
(حَثْمَاء) بالفتح بقیه ریگ و دانگ
(ض) حَثَمَ لَهُ حَثْمًا) داد او را*
و نیز حَثَمَ) نرم و رام کردن یقال
حَثَمْتُهُ إِذَا دَلَكْتَهُ

ح ث ن

(حُثُن) بضمتین موضعی است
ببلاد هذیل

ح ث ی

(حَثْي) بالفتح آنچه مردم بر دو دست
را ابن بلند گرداند و نشت حَثْيَة یکی
حَثَيَات جمع * و منه حدیث الغسل
کان یحثی علی رأسه ثلث حثیات
ای ثلاث غرف بیدیه
(حَثَى) کثری خاک باشیده و پوستهای
خرما حَثَاة یکی و کاه یا کاه باریک
و کاه ریزه یا کاهی که دانه از آن جدا
کرده باشند
(حُثْوَة) بالضم پاره خاک حُثًى
جمع
(حَاثِيَاء) کنافقاء یکی از سوراخهای
نهانی موش دشتی یا خاک سوراخ آن

(أَرْضٌ حَثْوَاء) کثیر از زمین بسیار
خاک
(ن ض) حَثَا التُّرَابَ عَلَيْهِ حَثْوًا
وَحَثْيًا وَتَحْثَاءً) خاک پاشید بر وی
* وَحَثَا التُّرَابُ) ریخته و پاشیده
شد خاک لازم متعد و منه الحدیث
اُحْثُوا عَلَى وُجُوهِ الْمَدَّاحِينَ التُّرَابَ
ای ازموا بزین به الخیبة و ان
لا یعطوا علیه شیئا * وَحَثَوْتُ لَهُ) دادم
او را عطای اندک
(أَحْثَتِ الْخَيْلُ الْبِلَادَ) کوفتند
اسپان بسم شهرها را و کذلک أَحَاثَتِ
الْخَيْلُ الْبِلَادَ عَلَى الْقَلْبِ
(اِسْتِحْثَاء) خاک زدن هر یکی در
روی دیگری و منه حدیث عائشة
و زینب رضی الله عنهما حَتَّى
اِسْتَحْثَيَا ای کل واحدة منهما
رمت فی وجه صاحبتها التراب
باب الحاء فصل الجیم

ح ج ء

(حَجِيء) کامیر سزاوار یقال حَجِيءٌ
بِكَذَا ای خلیق * وحجئ الیه پناه
گیرنده است بسوی آن
(تَحَجَّاء) کمقعد پناه جای
(س) حَجِئَ بِهِ) بخیلی کردن و

مولع شده * و نیز حَجَأَ) شاد گردیدن
بچیزی و جنگ دزدن و لازم گرفتن
آنرا
(ف) حَجَأَ بِالْأَمْرِ) شاد شدن *
وَحَجَأَ عَنْهُ كَذَا) باز داشتن آن
(تَحَجَّأَ بِهِ) لازم گرفت آن و جنگ
در زد و شاد گردید و بخیلی کرد بآن
و مولع و حریص شد

ح ج ب

(حَجَب) بالتحریک مجرای نفس
(حُجُب) کتف پشته
(حِجْبَة) بالکسر جامه
(حَجَبَتَان) بالتحریک دو تندی
سرین که مشرف اند بر تهیگاه یا دو
استخوان بالای زهار که مشرف اند بر
شکم از چپ و راست و دو استخوان
سرین اسب که مشرف اند بر شکم وی
(حَاجِب) کصاحب باز دارنده و پرده
دار و دربان حَجَبَة محرکة و حُجَّاب
کطلاب جمع * و استخوان ابرو مع گوشت
و موی و هُمَا حَاجِبَانِ و موی ابرو
حَوَاجِب جمع * و کرانه آفتاب که
نخست بر می آید و کرانه هر چیز * و
قَوْسُ حَاجِب) خم ابرو *
حَاجِبُ الْفِيلِ) شاعر است و

حاجب بن زید و حاجب بن
زید و عطارد بن حاجب) صحابیان
اند * وذو الحاجبین) قائد فارسی
(حِجَاب) کتاب پرده حُجُب
بضمتین جمع * و منقطع زمین
سنگلاخ سوخته و ریگ راز و آنچه بلند
است از کوه در روشنائی آفتاب یا کرانه
آن و هر حائل میان دو چیز و کوهی است
سوای کوه قاف و موت در حالت
شرک اعاذنا الله منها و منه یغفر للعبد
ما لم یقع الحجاب * والحجاب ایضا
لحمة رقیقة مستبطنة بین الجنبین
تحول بین السحر والقصب ج ۱
(حِجَابَة) کتابة دربانی و منه
الحدیث قالت بنو قصی فینا الحجابة
یعنون حجابة الکعبة و هی سدانتها
(حَجَبِي) محرکة منسوب است بآن و
منه عثمان بن طلحة الحجبی
(حَجِيب) موضعی است
(مَحْجُوب) نابینا
(ن) حَجَبَهُ حَجْبًا وَحِجَابًا) دور کرد
کرد آنرا و باز داشت از در آمدن * و
و نیز حَجَبَ) کم کردن حصه وارث یا
محروم گردانیدن وارث را از حصه
(حَجَّبَهُ تَحْجِيبًا) در پرده کرد و باز

واشت ومنه تَبارَكَ مُحتَجِبٌ كعظم
(تَحَجَّبَ) درپرده گردید
(اِحتَجَبَ) درپرده شد * و
اِحتَجَبَتِ المَرأةُ بِيَومٍ) درپرده شد
زن یک روز واین وقتی گویند که
یک وناز سال نهم می گذرد بدان
جهت که سال نهم سال بلوغ است
ودر آن حجاب لازم
(اِستَحجَبَهُ) دربانی گرفت ورا
وحجابت خواست

ح ج ج

(حَجّ) بالکسر وبفتح قصد طواف بیت
حج الله باشروط معلومه
(حِجَّة) بالکسر یکبار حج کردن شاذ
است لِاَنَّ القِیاسَ الفَتحُ وسال وزمن
گوش ونفتح حِجَج جمع * وذُوالحِجَّة
ماه ج ذَواتُ الحِجَّةِ جمع * وکذلك
ذَواتُ القَعدَةِ
(حَجَّة) بالفتح مهره است لوءلوء
مرواریدی که درگوش آویزند وبکسر
وحِجَّةَ اللهِ لَا اَفعَلُ) کلمه آخر سوگند
است مرعربان را
(حُجَّة) بالضم کلام مستقیم وبرهان
حُجَج کصرد جمع
(حَجّ) بضمتین بهای کنده شده
درخمها که غور آن بمیل یافته
باشند
(حِجَاج) بالفتح والکسر جانب و
استخوان ابرو که از قرص آفتاب
اَحِجَّة جمع
(حَجَّاج) کشداد بسیار حج کننده
ودیهی است به بیهق * وحَجّاج
ثقفی بن یوسف) لقب ظالم مشهور
والیَعسُوبُ لِصَّاعٍ لِاَنَّهُ لَحَسَ عَلی
صَاعِ عمر رض فیقال الصَّاعُ الحَجَّاجی
(حَجُّوج) کعملس راه که گاه راست
شود وگاه کج
(رَجُلٌ حَجِیجٌ) کاسیر مرد که غور
زخم وی آزموده شده بمیل جراحت
ومرد حجت گوی
(رَأسٌ اَحَجّ) سرسخت * فَرَسٌ
اَحَجّ) اسپ که خوی نکند با سمهای
یا بجایی سمهای دست نهد در رفتن
(مَحَجَّة) میانه راه
(رَجُلٌ مَحجُوجٌ) ای مقصود
(مِحجَاج) کمحراب میل جراحت و
مرد بسیار حجت گوی
(حَجّ فَارِسی) ابوعمران موسی
فقیه ابن ابی حاج
(حُجَجَة) کهدهد ناکس وفرومایه
(ن) حَجَّ بَنُو فُلَانٍ فُلَانًا) بسیار آمد
ورفت کردند پیش وی * ونیز حَجّ)
بالفتح آهنگ کردن وباز داشتن و
منه الحدیث فَحَجَّهُمَا ای صرفهما
عن حجتها * وبیش آمدن ومیل فرو
بردن بجراحت بجهت علاج وعلیه
کردن بحجت برکسی ومنه المثل لَجَّ
فَحَجَّ * وقصد طواف کعبه کردن بنیت
عبادت وبجا آوردن آن * حَاجّ
با دغام وحَاجِج) علی التصحیح نعت
مذکر است از آن حُجَّاج وحَجِیج و
حُجّ بالضم والتشدید جمع * وحَاجَّة
نعت مونث حَوَاجّ جمع
(اِحجَاج) بحج فرستادن
(اِحتِجَاج) خصومت کردن وحجت
آوردن یقال اِحتَجَّ عَلی خَصمِهِ
(مُحَاجَّة وحِجَاج) حجت آوردن
وخصومت کردن قَالَ اللهُ تَعَالی
اَتُحَاجُّونِّی فِی اللهِ
(تَحَاجّ) باهم خصومت کردن
(حَجحَجَ عَنهُ حَجحَجَةً) بازایستاد
از آن * ونیز حَجحَجَة) اقامت
کردن وسپاهی باز رفتن وآهنگ
سخن وباز ایستادن از آن

ح ج ر

(حَجر) بالفتح تل ریگ وتوده آن
وچشم خانه وقصبه یا مسکن وکو دونیت
وموضعی است بدیار بنی عُقَیل وداوی
است میان بلاد عُذره وغطفان ودیهی
است به بنی سلیم را وبکسر کوهی است
ببلاد غطفان وموضعی است بیمن
وموضعی است که درآنجا میان دوس
وکنانه جنگ شده * وباز داشت
یقال حَجَرَ لَهُ ای دَفعًا لَهُ وهو استعاذه
من امر المنکر * وکذا پرده وحجر مع
وحرام قال الله تعالی حِجرًا مَحجُورًا
ای حرامًا محرمًا * وحَجر الاَزد)
قبیله است از ازد بیمن واینها از اولاد حجر
بن عمران بن عمر بن عامر اند واز آن قبیله
است عبدالغنی وامام ابوجعفر طحاوی
که حافظ بوده اند * وحَجرُ ذِی
رُعَین) هم قبیله است از آن قبیله
است عباس تابعی بن خلید وعقیل
بن باقل وقیس بن ابی یزید وهشام
بن حمید وزیادت وی
(حَجرَة) بالفتح ناحیه سرای حجر
سخدت با حَجَرَات محرکة وحَوَاجِر
جمع * یقال للرَّجُلِ اِذَا اَکثَرَ مَالَهُ
اِنتَشَرَت حَجرَتُهُ وفی المثل یَعِفُّ
حَجرَةً ویَرتَعِی وَسَطًا

(حِجر) بالکسر عقل ومنه قوله تعالی
هَل فی ذلك قسم لذی حِجر و گرداگرد
کعبه اندرون حطیم از سوی شمال
و دیار ثمود و بلاد آنها در نواحی شام
قال الله تعالی کَذَّبَ اَصحابُ الحِجرِ
المُرسلین و بازداشت یقال حِجرٌ له و
کنار مردم وحرام واسپ مادیان و
باین معنی حِجرة بتا گفتن غلط است
حجور وحجورة واحجار وحِجار جمع
و قرابت وخویشی و جامه وجامه
کنار مردم و بفتح ومنه حدیث
عایشة رضی الله عنها هی الیتیمة تکون
فی حجر ولیها و فرج مرد و فرج زن و
دهی است مر بنی سلیم را وینشؤ فیها
ونَشأ فی حِجره) بالفتح والکسر ای
فی حفظه وسِتره ووهب حجری
بن راشد) بالکسر مصری بوده
(حُجر) بالضم نام پدر وائل بن حُجر
و بازداشت وکنار مردم وحرام وبالضم
وبضمتین دهی است بیمن از روستای
برازان ده است یحیی بن مُنذر
ومحمد بن احمد بن جابر ونام
پدر امرءالقیس شاعر ونام جد
اعلای امرءالقیس وحجر بن
ربیعة وحجر بن عدی وحُجر

بن النعمان وحجر بن یزید)
صحابیان اند وحُجر بن العَنبس)
تابعی بوده
(حُجرة) بالضم خانه خرد و برواره
وخطیره شتر حُجَر کصرد وحُجرات
بضمتین و بفتح جیم وسکون آن
جمع واخیر از زمخشری است
(حجر) بالتحریک سنگ اَحجار
واَحجُر وحِجارة وحِجار جمع وقال
رُمِیَ فلان بحجره ای بقرن مثله
وسیم وزر وهره و (اَحجران) گویند
وحجر اسود شرفه الله تعالی و
شهری است عظیم برکوهی بانبس
ومنه محمد بن یحیی المحدث وموضعی
است ونام دهی واوس بن حجر
صحابی است وبیزاوس بن
حَجَر) شاعری است جاهلی وانس
بن حَجَر) محدث است یا دو اخیر
بالفتح است وایوب بن حجر و
محمد بن یحیی بن ابی حجر
از روات اند وذو الحجرین)
از دی است بصیغه تثنیه بدان جهت
که دختر بسنگی خسته خرما
کوفتی برای شتران و بسنگی دیگر
جو برای اهل خود وحجر

الاَرض) سخت ترین بلا های زمین
یقال رمی بحجر الارض ای بادهی
اهلها. وحجر الذهب) محله است
بدمشق وحجر شغلان) حصنی
است نزدیک انطاکیه
(ارض حجرة) زمین بسیار سنگ
(حُجُر) بضمتین گوشت گرداگرد
ناخن
(حجری) کگردی وبکسر حق
وحرمت
(حجری) بجهنی مظفر بن عبدالله
بن بکر که محدث است
(حاجر) کصاحب زمین بلند که
میان آن پست باشد ولب مغاک
وادی که آب از آن بیرون نرود
حُجران بالضم جمع ، وجای که گیاه
رمث روید و فراهم وگرد گردد ومنزلی
است مرحاجیان را ببادیه
(حاجور) کناموس لب مغاک وادی
که آب از آن بیرون نرود وحرام
(حاجورة) بازی است کودکان را وآن
چنان باشد که خطی مدور بکشند و
طفلی درمیان آن بایستد ودیگر
کودکان برای گرفتن وی از چهار
طرف حلقه زنند-

(حَجور) کصبور موضعی است ببلاد
بنی سعد بن عمان وموضعی است
بیمن وقبیله است از همدان
(حُجّورة) مشددة بمعنی حاجورة
است که نوعی از بازی باشد
(حجون) کقسور نام مردی
(حُجران) بالضم والکسر باز داشته و منع
ارض حجیرة) کسفینة زمین بسیار
سنگ.
(اُحجر) کاردن سنگ
احجار) سنگها جمع حجر است و
بطنها است از بنی تمیم ومعرفة ج ١
نام اسپی . واحجار فرس ،
همام شیبانی ابن مرة و
اَحجار الخیل) اسپان که برای نسل
نگاه دارند لا یکادون یفردون الا لحرة
واحجار الزیت سنگها است اندرون
مدینه که زیاتان بران اندکی زیت
بگذاشتند واحجار المراء جایکه
خارج مدینه منوره است
(حجیر بن الربیع) کزبیر و
بشام بن حجیر) محدثان اند
وحجیر بن سواءة) جد جابر بن
سمرة است
حجیریات منزلی است مرادی

بن مغراء را
(وادی الحجارة) شهری است بثغور اندلس ازان شهراست محمد حجازی ابن ابراهیم بن حیون
(حجار بن ابجر) کشد از حکام عرب بوده ایمان آورد بردست عمر بن الخطاب رضی الله عنه
(محجر) کمقعد حرام
(محجر) کمجلس ومنبر بوستان و چشم خانه وچشم نمایان از برقع وگوشه چشم که از عقاب زنان وبهمای کار مردان نمایان باشد وگرداگرد ده ومنه محاجر اقیال الیمن وهی الاحماء کان لکل واحد حمی لا یرعاه غیره وحرام
(حنجرة) بفتح الجیم والحاء نای گلو حناجر جمع
(حنجور) بالضم جامه دان خرد ونوعی از شیشه که دران ذرورها کنند وناگلو حناجیر جمع ۰ وشهری است
(ن ض) حجر علیه القاضی (حجرا) باز داشت او را قاضی از تصرف (وحجر الارض) منار نصب کرده باز داشت دیگران را از تصرف
(محجر) کمعظم ومحدث آبی است یا موضعی است
(تحجر القمر) خرمن کرد ماه یا گرد شد ماه بخطی باریک ۰ ونیز (تحجیر) داغ کردن گرداگرد چشم شتر با آهن مدور ۰ یقال حجرت عین البعیر اذا وسمت حولها بمیسم مستدیر
(ارض متحجرة) زمین بسیار سنگ
(تحجر) حجره ساخت ۰ وتحجر علیه) تنگ گرفت براو ۰ وتحجر الجرح) ریمناک وسخت گردید جرحت
(احتجر) حجره ساخت ۰ واحتجر الارض) برگزید آنرا برای خود ومنار بران نصب کرد تا دیگران دران تصرف نکنند ۰ محتجر نعت است ازان وفی الحدیث کان للنبی صلی الله علیه وسلم حصیر یبسطه بالنهار ویحتجره باللیل ای یجعله لنفسه دون غیره ۰ واحتجر اللوح) درکنار گرفت لوح را ۰ واحتجر به) پناه جست بوی والتجا نمود ۰ واحتجرت الابل) سده ناک گردید شکمهای شتران
(استحجر) حجره ساخت و دلیر گردید ۰ واستحجر الطین) سخت شد گل چون سنگ

ح ج ر ف

(حجروف) کعصفور جانوری است دراز پا بزرگتر از مورچه

ح ج ز

(حجز) بالتحریک نوعی از بیماری است وهوان ینقبض معاره ومصارینه من العطش والاستیلاء واکثار الطعم والشرب
(حجز) بالکسر وبضم اصل حجز واقربا وناحیه
(حجزة) بالضم ازار بستن گاه از میان وتنیفه شلوار والحجزة من الفرس مرکب مؤخر الصفاق بالحقو وفی الحدیث ان الرحم آخذة بحجزة الله ای یسبب منه حجز جمع ویقال وردت الابل ولها حجزاء ای شباعا عظام البطون ۰ وهو طاهر الحجزة) یعنی پیکاروی پرگوشت است وآن عیب باشد ۰ ورجل شدید الحجزة) مرد بسیار شکیبا بر سختی ومحنت ومنه حدیث علی هم اشدنا حجزا ای صبرا ویروی حجزة
(حجاز) کتاب هرچه بدان میان بربندند وفت برچیدن وامثال آن رسن که بسبیل شتر بدان برمیان بندند وحد فاصل میان دو چیز ومکه ومدینه وطائف وروستاهای آنها کانها حجزت بین نجد وتهامة او بین نجد والسراة او لانها احجزت بالحرار الخمس حرة بنی سلیم وواقم ولیلی وشوران والنار
(حجزی) کذکری دهی است بدمشق وحجزاوی منسوب است بآن
(حجیزی) بازشدگی دو گروه از یکدیگر یقال کانت بین القوم رمیا ثم صارت حجیزی ای تراموا ثم تحاجزوا (حجائز) بالفتح موضعی است بیمامه
(حجازیک) بالفتح ای احجز بین القوم حجزا بعد حجز
(حاجز) کصاحب حائل ودر آینده میان دو چیز وستمکار حجزة جمع
(محجز) کسی که دراز ازار بستنگاه یا نیفه گاه وی ضربی رسیده باشد و شتر که سبیل وی بسته باشند برین حجاز
(س) حجز) مبتلا شد به بیماری حجز

(ن ض) حَجَزَهُ حَجْزاً وحِجِّيزى
ومُحَاجَزَةً منع كرد او را وبازداشت *
ونيز (حَجَزَ) شتر را نشانيده رسن بر
ميان وى بستن براى علاج ودرميان
دو چيز درآمدن يقال حَجَزَ بينهما
(أَحْجَزَ) بحجاز آمد
(انْحَجَزَ) باز ايستاد وبحجاز آمد
(مُحْتَجَزَة) خرابن كه خوشهاى
وى در تنهٔ وى باشد
(مُحْتَجَز) مبنيا للمفعول پنهگاه
(احْتَجَزَ) بحجاز آمد وفراهم كرد بد
ومجتمع شد ودر نيفه شلوار گرفت
چيزى را * وَاحْتَجَزَ بِإِزَارِهِ) برميان
بست ازار را * مُحْتَجَز) نعت است
ازان
(تَحَجَّزَ بالإزار) برميان بست
ازار را ومنه الحديث رأى جلا
مُتَحَجِّزًا بحبل وهو محرم اى مشدود
الوسط
(مُحَاجَزَة) يكديگر را از جنگ باز
داشتن وفى المثل ان دار دت المحاجزة
فقبل المناجزة
(تحاجز) از يك ديگر باز شدن دو گروه
در حرب

ح ج ش

(جَحْشَنَة) بالفتح نام جد يحيى
بن فضل موصلى

ح ج ف

حَجَفَة) محركة سپر كه در وى چوب
ولى نباشد واز پوست وچرم بود و
سينه حجف بحذف تا جمع
(حُجَاف) كغراب روانى شكم از تخمه
لغتى است در جحاف بتقديم جيم
(حَجِيف) كامير آواز كه برايد از
جوف
(مَحْجُوف) مبتلا بدرد بن فك اسفل
(احْتَجَفَهُ) رانده وبرا وربوده
وَاحْتَجَفَ الشَّىْءَ) گرد آورد وانرا
وَاحْتَجَفَ نَفْسَهُ عَنْ كَذَا)
خود را باز داشت ازان
(انْحَجَفَ) زارى كرد وتضرع نمود
(محاجف) مبارز حباسپرو
معارضه كننده
(مُحَاجَفَه) معارضت كردن و
مدافعت نمودن

ح ج ل

(حَجْل) بالفتح پاورنجن أَحْجَال
وحُجُول جمع ومعرفت لقب عم
نبى صلى الله عليه وسلم ونام ابن نمير بود
(حِجْل) بالكسر پاى برنجن أَحْجَال
وحُجُول جمع * وسپيدى احجال
جمع وبند پاى بند كه برپاى نهند
ويفتح ويقال بكسرتين
(حِجِل) كابل پاى برنجن وخلخال
(حِجْل) كعطر كذالك
(حَجَل) محركة كبك نر حَجَلَة يكى
حِجِلى) كدفلى اسم جمع ولا نظير لها
سوى ظربى ولحمهٔ معتدل وانتاح
نصف مثقال من كبده ينفع من الصرع
حالا ستعاط برارته كل شهر مرة يذكى
الذهن جدا ويقوى البصر * وحَجَل
بن عمرو) فارس عجوة * وحَجَل
شاعر) بنده است مرثى مازن * و
(بنى حجل) نوعى از بازى است
(حَجَلْ حَجَلْ) محركتين كلمه
است كه بدان گوسپندان را زجر كنند
يا بر خيزانند براى روشيدن
(حَجَلَة) محركة عمارتى مدور
مانند گنبد وخانه آراسته تخت
وجامه وپرده براى عروس حجل
وحجال جمع وشتر ريزه وفرومايه
حجل جمع
(حجول) كصبور دور وبعيد
(فرس مُحَجَّل) كامير اسپ محجل
به عضو
(حَجْلَى) كسكرى نام اسپى
يا آن محجل است كنصر با اسپ
ديگر
(حَجْلَاء) بالفتح ممدودا گوسفندى
كه ساقهاى آن سپيد باشند ونام وادى
است
(حجيلاء) ممدودا آبى كه آفتاب
بدان نرسد
حُجَيْلَى) مقصورا موضعى است
احْجَال) كشاد برق ودرخشندگى
حَاجِلَات) شتران بى كرده كه
در رفتن بيك پاى برجهند
و(حَوْجَلَة) بالفتح وقد تشدد لامها
شيشهٔ كلان شكم فراخ سر يا مام است
حَوَاجِل وحَوَاجِيل جمع
(مُحْجُول) اسپى كه تحجيل دارد
(ض) حَجَلَتْ عَيْنُهُ حُجُولًا) فرو شد
چشم او بمغاك * وَحَجَلَ بَنِيَّة
حجلا) مجهولا حائل شد ميان وى
(ن ض) حَجَلَ الْغُرَابُ حَجْلًا و
حَجَلَانًا) جهنجهان رفت زاغ و
برجست در رفتن بيك پا * وَحَجَلَ
الْمُقَيَّدُ) بدبر نهاد پاى بر داشته را
در رفتن وكذلك حَجَلَ الْغُلَامُ
وَمَرَّ فُلَانٌ يَحْجُلُ فِي مِشْيَتِهِ) يعنى

اج

خراسید
(أعجل البعیر) بند از دست چپ
اشتر بر داشته بر دست راست وی
نهاد
(فرس محجل) کمعظم اسپی که بر چهار
دست و پای او سپید باشد ۔ و
(ضرع محجل) پستان ناقه که داغ
پستان بند وی سپید باشد
(حجلت المرأة بنانها) رنگ کرد
زن سرهای انگشتان را بخضاب ۔ و
(حجلت عینه) فرو رفت چشم او
بمغاک ۔ و نیز (تحجیل) سپیدی
دست و پای اسپ و یکون فی رجلین
و ید و فی رجلین فقط و لا یکون فی
الیدین خاصة و لا ید واحدة دون
الاخری الا مع رجل او رجلین قلیلا
کان او کثیرا بعد ان یجاوز الارساغ
و لا یجاوز الرکبتین و لا العرقوبین
لانها مواضع الاحجال وهی الخلاخیل
و القیود ۔ و داغ سپید در پستانها
از پستان بند و داغی است بر شتران
و حجله ساختن برای عروس و در
آوردن عروس را در حجله ۔ (تحجل
المقری) اندک شیر در آن ریختن از
آب بر کردن و آن در خشک سال و

قلت شیر گردند ی
(حوجل الرجل) فرو شد چشم
مرد بمغاک

ح ج م

(حجم) بیرون آمد کی برجز کی از
امارا دست ... (حجوم)
جمع فعال مرفق له حجم ای نتوء
(حاجم) کصاحب حجامت کننده
و کشنده خون
(حجوم) کصبور کشنده خون و کننده
و فرج زن بدان جهت که می مکد
(حجام) ککتاب انچه بدان دهان
شتر بست بند تا نگزد
(حجامة) ککتابة حجامی
(حجام) کشداد کشنده خون از شاخ
و فی المثل افرغ من حجام ساباط لانه
حجم کسری مرة فی سفرة فاغناه فلم
یعد للحجامة او لانه کان یحجم الجیش
علیه من الجیش بدانق نسیئة الی
وقت قفولهم و مع ذلک یمر علیه
الاسبوع و الاسبوعان و لا یقربه
احد فحینئذ کان یخرج امه فیحجمها
لئلا یتوهم بالبطالة فاذا الانه حجم
ساباط فجاءة فصار مثلا
(حوجم) گل سرخ حواجم جمع

(محجم) کمنبر ریق و تنگ و
شیشه حجامت و شاخ آن و نشتر
حجامت
(محجمة) شیشه حجامت و شاخ آن
(محجمة) بالفتح جایی که حجامت
کنند محاجم جمع
(محجام) کمحراب بسیار مکیدن پا
شونده
(رجل محجوم) مرد تناور و جسیم
و مرد حجامت گرفته ۔ و نیز (محجوم)
شتر حجام بسته
ن ص) (حجمه عن الشیء حجما)
باز داشت او را از آن ۔ و نیز (حجم)
مکیدن کودک پستان مادر نزد را
(حجم الصبی ثدی امه) ای مصه
و بر آمدن پستان دختر و گوشت استخوان
باز کردن وقت خوردن و نشتر زده خون
مکیدن بشیشه و شاخ و بستن دهان
شتر تا نگزد
(احجم عنه) باز ایستاد از آن و پس
پاشد از بیم ۔ و (احجم الثدی)
بر آمد پستان و بلند گردید ۔ و (احجمت
المرأة للمولود) بکمال رسید شیر او
بچه را
(تحجم تحجیما) تیز نگریست

(المحجم) حجامت خواست و
حجامت کرد

ح ج ن

(الحجن بن المرقع) بالفتح
صحابی است
(حجن) بالتحریک کند و زمن در
ستور و کژی
(حجن) کتف کنه ۔ و (شعر حجن)
موی مرغول فرو هشته
(حجنة) بالضم کژی ۔ و (حجنة
المغزل) آهنی کج که بر سر دوک پشم
باشد تعلق بها الخیط عند الغزل
لیمتد و ینقض حجنة الشوکة کذلک
(حجنة الثمام) و بحرک برگ
گیاه نیز
(احجن) کاحمد کج یقال صقر احجن
المخالب ای معوجها و کوژ پشت و
(شعر احجن) موی مرغول فرو هشته
(و لهب بن احجن) قبیله است
مشهور بقیافه
(حجناء) نام اسپ معاویه بکائی
و کونی که یکی از دو طرف آن ...
جبهه ... باشد یا هر دو طرف آن
بر یک دگر خمیده باشد بسوی جبهه
(شوکة حجناء) یعنی کژ

ج ا

(حَجُون) کصبور کابل وکوهی است بمکه وهی مقبرة وموضعی است دیگر و هر غزوه که بخست خلاف آن ظاهر کنند و آخر کار بهان جا روند یا غزوه دور و دراز

(حُجَین بن المُثَنّی) کزبیر محدث است

(حُجَینة) کجهینة از اعلام است

(حَوجَن) کجوهر گل سرخ

(مِحجَن) کمنبر عصای کج و هر چوبی که سرش خانیده وکج کرده باشند مانند چوگان وجز آن مِحجَنة بالتاء کذلک فیها مَحاجِن جمع * و مِحجَن بن أبی مِحجَن * ومِحجَن بن الأدرع (رع) صحابیان اند

(ن) حَجَنَه حَجنًا) فرو خوشتن کشیدن آن را بچوب سرکج * وحَجَن العود) خمانید چوب را * وحَجَن فلانا) برگردانید فلان را از چیزی و باز داشت

(س) حَجِنَ الشیءُ حَجَنًا) محدب گردید * وحَجَنَ بالدار) اقامت نمود بخانه * وحَجِنَ علیه وبه) بخیلی کرد بآن

(اَحجَنَ الثمام) برگ آورد گیاه ز

(حَجَّنَ العود تحجینا) خمانید چوب را * ونیز (تحجین) داغ کج

(تَحَجُّن) کج شدن وکژ شدن

(اِحتَجَنَه) فرا خود کشید آن را بچوگان ومانند آن * واحتجن المال) فراهم آورد وگرد مال را

ح ج و

(حَجا) بالفتح کرانه وسوی چیزی اَحجاء جمع * وتهای آب از باران پدید آید حَجاة یکی * وخوانندگی و زمزمه کنند و یمدّ

(حِجی) بکسر الحاء وفتح الجیم عقل وزیرکی ومقدار اَحجاء جمع * [illegible] زمزمه

(حُجَیّا) بالضم چیستان یقال حُجَیّاك ما فی یدی وهی لعبة واغلوطة قال ابو عبید هو نحو قولهم اَخرِج ما فی یدی لك کذا ویقال ایضا انا حُجَیّاك فی هذا ای من یحاجیك

(حَجَوی) بالفتح مقصورا اغنیه فطنت حُجیا بالضم شد

(ابو حُجَیَّة) کسمیة کنیت اجلح بن عبد الله بن حُجَیّة که محدث است * وحُجَیّة بن عدی تابعی است

(هو حَجِیٌّ به کغنی وحَجٍ وحَجا) کفتنی وسزاوار است ای کل صنعتی الا انك اذا فتحت الجیم لم تؤنث ولم تثن ولم تجمع علی قیاس قَمِن

(اَحجا) بالفتح موضعی است

(اُحجُوّة) بالضم علی افعولة اُحجیّة بالیاء چیستان اَحاجی جمع

(کلمة مُحجِیَة) کلمه که معنی آن مخالف لفظ آن باشد

(مَحجاة) سزاوار به گردونش واحد وجمع ودر وی یکسان است یقال انه لمَحجاة وانها لمَحجاة وانهم لمَحجاة

(ن) حَجا القوم) [illegible] * وحَجا بالمکان حَجوًا) اقامت نمود بمکان * وحَجَوتُه) غالب آیدم او را در فطنت وچیستان * وحَجا بالشیء) بخیلی کرد بآن * وحَجَت الریح السفینة) راند باد کشتی * وحَجا السر) نگه داشت راز را * حَجو) آواز دادن شتر نشاختن ناقه آواز آن را و مایل شدن سوی یقال حَجا الفحل الشول [illegible] و [illegible] زدن وگمان و دعوای چیزی کردن ویقال انی اَحجو به خیرا ای اظن به

(س) حَجِیَ به) [illegible] وحریص شد بآن لازم گرفت وگذاشت از اضداد است لغات

(مَحجی) بخیل یقال انه لمَحجی

(ما اَحجاه) چه سزاوار است آن وکذلك اَحجِ به

(حَجّی تَحجِیًا) زمزمه کرد * و تَحَجّی بالمکان) مقیم شد بمکان ویقال تَحَجَّیتُ بهذا المکان ای سبقتکم الیه ولزمته قبلکم * و تَحَجّی الشیء) قصد کرد آن را

ج ا (حاجاه محاجاة وحِجاء) [illegible] از وی چیزی تا در غلط افکند او را یا چیستان گفت * ونیز حِجاء [illegible] کارزار کردن

(تَحاجی) با هم چیستان گفتن یقال بینهما اُحجیّة یتحاجون بها

(استَحجی اللحم) بوی ناک شد گوشت بسبب بیماری ومنه الحدیث فقال الله ما هی بمُغِلٍّ فیستحجی لحمها

باب الحاء فصل الحاء

ح د ء

(حِدَأة) کعنبة غلیواز حِدَأ و حِداء وحِدآن بالکسر جمع * و [illegible] کردن سب بجانب گلو * وحِدأ بن نمرة ونبذاقة بن مظة) بفتح دو

تبلیاست ومنه المثل حَلْ حَلْ وراءك
بِتَنُوقة یضرب لمن یفرح بعدوه
او یبتلی بنظیره والاصل ان حَذْ
وکانت تنزل بالکوفة اغارت علی قبیلة
وکانت تنزل بالیمن فمالت منهم
ثم کرّت بند فعلی حذا واثخنت
علیهم فضرب بهما المثل وقال بعضهم
کان الاصل حذاة باثبات الهاء للطائر
المعروف فرخم فی النداء
(حَدَأَة) بالتحریک تبری که دو سر
دارد و سر تیز و بیکان تبر وحَدَأ وحِدَأ
جمع
اج (حَدْنَاء) ممدودًا کوتاه خوار
(ف حَدَأَ حَدْءًا) برگردانیدن
(س) حَدِئَ الیه وعلیه) یاری
داد او را و باز داشت از ظلم * وحَدِئَ
بالمکان حَدَأً) محرکة برچسپید بمکان *
وحَدِئَ الیه) پناه گرفت بوی
* وحَدِئَ علیه) خشم گرفت
بر او * وحَدِئَت الشاة) گسسته
سلا در شکم گوسفند پس مبتلا شد
بمرض درد و سلا پوستی است
که با آن بچه باشد

ح د ب

(حَدَب) محرکة کوژی پشت و کیاه
بیهی که ریخته شود اکم گردد و سختی
سرها وزمین بلند سنگ و گل آمیخته
حِدَاب جمع * ومنه قوله تعالی
وهم من کل حَدَب ینسلون * و
تراکب آب در روانی ونشان در کوه
وگیاهی است با گیاه نصی
(حَدَبَة) کوژپشتی
(حَدِب) گلتف مرد کوژپشت
(اَرْضٌ حَدِبَةٌ) زمین بسیار نصی
(اَحْدَب) مرد کوژپشت و رگی است
در ذراع و کوهی است مر فزاره را بجگه
شرفها الله تعالی و شدت و سختی
(حَدْبَاء) ممدودًا مؤنث احدب و
کار دشوار حُدْب بالضم جمع * و
حُدْب الامور) کارهای دشوار و
شجرة حَدْبَاء) درخت خمیده * و
ناقة حَدْبَاء) ناقه که استخوان
سرینش نمایان باشد از لاغری
(اُحَیْدِب) مصغرا کوهی است برگا
(حُدَیْبَاء) مصغرا آبی است مر
خذیمه را
(حَدَاب) کقطام سال قحط و نام
موضعی و یعرب ایضا
(حِدَاب) ککتاب موضعی است
بجزن بنی یربوع ومنه یوم الحداب
و کوهها است بسراة
(حُدَیْبِیَة) که دیهیه و قد تشدد
چاهی است نزدیک مکه حرسها الله
تعالی با نام درختی خمیده که در اینجا
بود
(حَدَبْدَبَی) بالتحریک بازی
است مر نبطیان را
(س) حَدِبَ حَدَبًا) محرکة
کوژپشت گردید * وحَدِبَ علیه)
مهربان گردید بر وی * وحَدِبَت
المرأة) شوهر نکرد زن ومهربان
گردید بر بچهای خویش * ونیز حَدَب)
انحدار از بالا بپایین * کحدب الموج
والرمل
(اَحْدَبَهُ الله اِحْدَابًا) کوژپشت
گردانید او را خدای یا دعا است بر وی
* واحْدَبَه علیه) مهربان کرد او را
بر آن تحدّب به) آویخت بوی *
وتحدّب علیه) مهربانی کرد بر وی
* فتحدّبت المرأة) آنکه عذا ماند
زن ومهربان شد
تحادب) کوژپشت شد
(اِحْدَبَّ) کاحمر کوژپشت گردید
(اِحْدَوْدَبَ) کاخشوشن بمعنی
اِحْدَبَّ است * واحدودب الرمل
خم گرفت ریگ توده

ح د ب د

(لَبَنٌ حُدَبِدٌ) کعلبط شیر سطبر
و خفته
(حَدَبْدَبِی) عجب و شگفت

ح د ب ر

(حِدْبَار) بالکسر ناقه لاغر که استخوان
پشت و سرینش نمایان باشد و ناقه که
کوهانش رفته باشد و سال قحط و شدید
با زمین بلند حَدَابِیر جمع
(حِدْبِیر) بالکسر ناقه لاغر پوست
به استخوان چسپیده

ح د ب ق

(حُدْبُق) کعصفر کوتاه گرد اندام

ح د ث

(حَدَث) محرکة چیزی نو نوشت
غیر معتاد و ناقض وضو و شهری است
بروم و رجل حَدَث السن) مرد
جوان اَحْداث جمع
(رجل حُدُث) کندس و کتف مرد
بسیار سخن و خوش سخن
(حِدْث) بالکسر بمعنی حدث است
کتف * وحِدْث الملوک)
صاحب حدیثهم وسمرهم وکذلک
هو حِدْث نساء

(حَدَاثَة) بالفتح اول جوانی *
وحَدَاثَة الاَمر) اول کار شروع آن
(حُدُوثَه) جوانی
(حَدَثَان) محرکه چیزی نو کر نبود
* واَوس بن حَدَثَان) صحابی
است
(حِدثان الامر) بالکسر اول کار
وآغاز آن ومنه حدیث عایشة رضی
الله عنها لولا حِدثان قومک بالکفر
لهدمت الکعبة وبنیتها * وحِدثان
الدَّهر) نکبتها وبلاهای زمانه
(اَحداث) ابرانهای اول سال * و
اَحداث الدَّهر) نکبتها وبلاهای
زمانه
(اَحدُث) کاجل موضعی است
(اُحدُوثَة) بضم الهمزة افسانه و
سخن اَحادیث جمع
(حَوادث الدَّهر) نکبتها وبلاهای
زمانه
(حِدِّیث) کسکیت مرد بسیار سخن و
خوش سخن
(حِدِّیثی) کخصیصی خبر یقال
سمعت حِدِّیثی حَسَنَةً
(حُدثی) بالضم چیزی نو کر سابق
نبود وفی الحدیث زعمت امرأتی

الاولی انها ارضعت المحدثی تأنیث
الاحدث ای التی تزوجها بعد الاولی
(حَادِث) کصاحب موضعی ست
(حَادِثَة) چیزی نو که نبود سابق
(حَدِیث) کامیر نقیض قدیم و خبر
رسول علیه السلام وخبر آن احادیث
وحِدثان) بالکسر والضم جمع اول
شاذ است وقال الفراء نری ان
واحد الاحادیث اُحدُوثة ثم
جعلوه جمعا للحدیث * ورَجُل
حَدِیث السن) مرد جوان
(حَدِیثة) موضعی ست
(حُدَّاث) بالضم شده جماعت جمع
است خلاف قیاس حملا علی نظیره
نحو سامر وسمار وفی حدیث فاطمة
علیها السلام انها جاءت الی النبی
صلی الله علیه وسلم فوجدت
عنده حُدَّاثا ای جماعة یتحدثون
(حَدَثَ یَحدُثُ حُدُوثا وحَدَاثَةً) شد
چیزی که نبود نقیض قدم ویضم الدال
اذا ذکر مع قَدُمَ علی الازدواج
(مُحدِث) کمحسن پیدا کننده
گناهگار از خصم
(مُحدَث) کمکرم چیزی منکر و متبع
ونام دوا با است ودهی است نواح

دهی است ببغداد
(مُحدَثَة) کمکرمة موضعی است و
چیزی منکر و متبع مُحدَثَات
جمع
(اِحدَاث) زنا کردن * واَحدَثَ
الرَّجُلُ) شکست وضوء مرد * و
اَحدَثَهُ الله) حادث کرد او را خدای
* ونیز اِحدَاث) صیقل کردن شمشیر را
(مُحَدَّث) کمعظم مرد راست گمان
ومنه الحدیث قد کان فی الامم
مُحَدَّثُونَ فان یکن فی اُمَّتِی
فعمر بن الخطاب
(تَحدِیث) سخن گفتن * وحَدَّثَتهُ
نَفسُهُ بِکَذَا) ای اَمَرَتهُ
(تَحَدُّث) سخن گفتن
(مُحَادَثَة) باهم سخن گفتن وصیقل
کردن شمشیر را ومنه حدیث الحسن
حادثوا هذه القلوب بذکر الله
ای اجلوها واغسلوا الدرن عنها
(تَحَادُث) باهم سخن گفتن
(اِستِحدَاث) نو آوردن نو یافتن
یقال اِستَحدَثتُ خَبَرًا

ح د ج

(حَدَج) بالتحریک حنظل که سخت
شده باشد حَدَجَة یکی وبطیخ تر و خام

قتب ترکه نباتی است وبضم
(حَدَجَة) محرکه مرغی است
(حِدج) بالکسر بار و مرکبی است
زنان را مانند محفه حُدُوج بالضم
واَحدَاج جمع
(حِدَاجَة) بالکسر مرکبی است
زنان را مانند محفه و پالان شتر
حَدَائِج جمع
(حُدَیج) کزبیر از اعلام است * و
(اَبُو حُدَیج) مرغی است که بفارسی
لکلک گویند * واَبُو شَیبَان حُدَیج
بن سَلَامَة) صحابی ست
(حَدَّاج) کشداد از اعلام است ج ١
(مَحدُوج) از اعلام است
(ض) حَدَجَ البَعِیرَ حَدجًا) بالفتح
حدج بست بر شتر * وحَدَجَهُ
بِالسَّهمِ) زد او را تیر * ونیز حدج
زدن وچشم انداختن بر چیزی یقال
حَدَجَهُ ببصره ای رماه به وعیب بر بیع
لازم کردن وتهمت نمودن بر کسی
(اَحدَجَت شَجَرَةُ الحَنظَلِ) بار
آورد درخت حنظل * واَحدَجَ
البَعِیرَ) حدج بست بر شتر
(تَحدِیج) تیز نگریستن

ح د ح

(امْرَأَةٌ حُدْحُدَةٌ) کوتاه زن کوتاه بالا

ح د د

(حَدّ) بالفتح حائل میان دو چیز و بازدارنده و نهایت هر چیزی و منتهای آن و تیزی هر چیز و دلاوری مردم و تیزی شراب و سورت آن و بچه(؟) مردم از غضب اندازه کرده خدا تعالی حُدُودٌ جمع و فی الحدیث انی اَصَبْتُ حَدًّا فَاَقِمْهُ علیّ ای اَصَبْتُ ذنبا اَوْجَبَ علیّ حدًّا ای عقوبةً

(حَدَّة) بالفتح موضعی است مابین

اح مکه و جده که آنرا حَدّاء گفتندی

و دهی است نزدیک صنعا

(حُدّ) بالضم موضعی است و محروم از بخت و نیکی و مانند آن

(حُدَّة) بالضم اندکی از شیر و آب و جزآن و پاره از هر چیزی

(حِدَّة) بالکسر تیزی مردم از غضب و تیزی آهن

(حَدَد) محرکة کوهی است تیما و زمینی است مرکب را دشوار و یقال مالی عنه حَدَدٌ ای بُدٌّ و یقال حَدَدًا ان لایکون ذلک کما یقال معاذ الله و دونه حَدَدٌ ای منعٌ و هو مُحَدَّدٌ

ای باطلة * و هذا اَمْرٌ حَدَدٌ ای منع حرام

(حَدَادَيْكَ اَنْ تَفْعَلَ كَذَا) ای فُصَارَاكَ و حَدَادِ حُدَّيْهِ) کقطام در حق کسی گویند که طلعت وی را مکروه دارند

(حَدَادَة) کسحابة زوجه

(حِدَاد) بالکسر جامهای سوک سیاه و کبود

(حِدَادَة) بالکسر آهنگری

(حُدَاد) کغراب کار د تیز * و رَجُلٌ حُدَادٌ مرد تیز فهم و چرب زبان وزود خشم

(حُدَّاد) کرمان کارد تیز و کذلک سَيْفٌ حُدَّادٌ

(حَدَّاد) کشداد آهنگر و زندانبان و دربان و دریا و نهری است و حدّ زننده فعّال من الحدّ کالجلاد من الجلد

(حَدَّادَة) دهی است میان بسطام و دامغان

(حَدَّادِيَّة) منسوبا دهی است بوسط

(بنو حَدَّان بن قُرَيع) کعثمان بطنی است از بنی تمیم از آن بطن است اوس حدّانی شاعر

(حسن بن حُدَّان) بالضم محدث

است * و ذو حُدَّان) مردی است از قبیله همدان و لقب شراحیل و ابن شمس است * و سعید بن ذی حُدَّان) تابعی است

(حَدِيد) کامیر آهن حَدِيدَة اخص منه و کارد تیز حَدِيدَة کذلک حَدِيدَات و حَدَائِد و حِدَاد بالکسر جمع یقال سُيُوفٌ حِدَادٌ و اَلْسِنَةٌ حِدَادٌ * و رَجُلٌ حَدِيدٌ مرد تیز فهم و چرب زبان وزود خشم و دلاور و اَحِدَّاءُ و اَحِدَّةٌ و حِدَادٌ جمع * و

(ابو الحديد) مردی است از حروریه * و ام الحدید کنیت زن کهدل(؟) است * و نابٌ حَدِيدٌ) دندان تیز یقال هو حَدِيدُ فلان اذا کان ارضه الی جنب ارضه

(نَابٌ حَدِيدَة) یعنی تیز * و داری حَدِيدَةُ دارِه) ای حدها کحدها

* و ناقة حَدِيدَةُ الجِرَّةِ) توجد منها رائحة حادّة ای ذکیة

(حَدُودَاء) موضعی است ببلاد عذره

(حَدْحَد) کهدهد کوتاه بالا

(مالی عنه مَحَدٌّ) نیست مرا ازآن چاره و گزیر

(مَحْدُود) حد زده کرده و محروم از بخت و نیکی و از بدی

(ن) حَدَّ السِّكِّينَ) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و حَدَدْتُ عَلَيْهِ حَدًّا) خشم گرفتم بر وطیش کردم * و نیز حَدَّ) باز داشتن و دفع کردن حَدَد بالتحریك کذلك یقال حَدَّ اللهُ ذَلِكَ عَنَّا ای منعه عنا و زدن و اندازه کردن و کناره چیزی پدید نمودن و تمیز دادن چیزی از چیزی و حرام کردن

(ض) حَدَّتِ السِّكِّينُ والسَّيْفُ حِدَّةً) تیز گردید * و حَدَّ عَلَيْهِ حَدًّا) خشم گرفت بر او

(ض ن) حَدَّتِ المرأةُ حَدًّا و حِدَادًا) بالکسر جامه سوک پوشید زن بعد وفات زوج * امرأةٌ حادٌّ نعت است از آن

(اَحَدَّ السِّكِّينَ) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و اَحَدَّ النَّظَرَ اِلَيْهِ) تیز نگریست بوی * و اَحَدَّتِ المرأةُ) جامه سوک پوشید بجهت عدت * امرأةٌ مُحِدٌّ) نعت است از آن

(حَدَّدَ السِّكِّينَ تَحْدِيدًا) تیز کرد کارد را بسنگ یا سوهان * و حَدَّدَ

(الوَرَعُ) بیرون آمد ندامت بجهت
درشکمه ایشان * وحَدَّرَ الیهِ مَلَه) قصد کرد او را * ونیز تَحَدَّرَ بین) آینه در کسی نگریستن وصد چیزی پدید کردن
دادی مُحَادَّةٌ دَارِهِ) ای مُحَاذِيَهَا کحدّها
(مُحَادَّةٌ) با کسی حرب با خلاف کردن وخشم گرفتن ودشمنی نمودن قال الله تعالی اِنَّ الَّذِیْنَ یُحَادُّوْنَ اللّٰه وَرَسُوْلَه ای یُخَالِفُوْنَ
(تَحَادّ) با یکدیگر مخالفت کردن وباز داشتن
(مَالِي عَنْهُ مُحْتَدٌّ) نیست مرا از آن چاره وگریز
(اِحْتَدَّ عَلَیْهِ) خشم گرفت براو
یقال اِحْتَدَّ فلانٌ مِنَ الغضبِ فهو مُحْتَدٌّ * واحْتَدَّتِ السِّکِّیْنُ) تیز گردید کارد
اِسْتَحَدَّ الشَّفْرَةَ) تیز کرد آن را * و
اَسْتَحَدَّ الرَّجُلُ) بسیار خشمناک گردید
* واسْتَحَدَّ عَلَیْهِ) خشم گرفت براو * ونیز اِسْتِحْدَاد) موی زهار ستردن با آهن

ح د ر

(حَدْر) بالفتح گردا فزاری با شتاب

(حَدْرَة) بالفتح ریشی کردرون پلک چشم برآید * وعَیْنٌ حَدْرَةٌ) چشم کلان یا پرگوشت وصلب یا تیز نظر
(حُدْرَة) بالضم کثرت واجتماع وگله شتران تا سی عدد
(حُدُرٌ) کعتل سطبر
(حَدَر) محرکه زمین نشیب جای که از آن فرود روند
(حَدَارَة) فربهی با درشتی وگرد اندامی
(حَدُوْد) کصبور زمین نشیب
(حَیُّ ذو حَدُوْرَة) قبیله جمع گروهی انبوه
(اُحْدُوْر) بالضم زمین نشیب
(اَحْدَر) کاحمد کسی که یک یا دو بیضه وانگه رانش پرگوشت وا طلای بدنی وی باریک باشد
(حَدْرَاء) مونث احدر است وهو نعت حسن للجمل * ونام زنی است که فرزدق بوی تشبیب کرده * و زمین نشیب وزنی که یک را دو بیند
(حَاذُوْر) کقاموس گوشواره ودلاکی وسهل وزمین نشیب
(حَادِر) کصاحب مرد گرد اندام و شیر که اسد باشد ونوجوان فربه یا خوب روی با جمال وقوی وانا لجمیع حاذدون
ای مؤدون بالکراع والسلاح حَذَاقٌ بالقتال اقویاء یتبطون نائله او سائرون تخادجون طالبون ای موسی علیه السلام
(ناقة حادرة العینین) آنکه چشمش پرگوشت وصلب شد
(عَیْنٌ حُدْرَة) گکفری چشم کلان یا سطبر وصلب وتیز نظر
(حَیْدَار) بالفتح سنگ ریزه سخت
(حَیْدَر) بفتح الحاء والدال وسکون الیاء شیر که اسد باشد
(حَیْدَرَة) ملاکی وشیر که اسد باشد ونام علی بن ابی طالب کرم الله وجهه قال علیه السلام انا الذی سمتنی امی حیدرة لان امه فاطمة بنت اسد لما ولدته وابو طالب غائب سمته اسدا باسم ابیها فلما قدم ابو طالب کره هذا الاسم وسماه علیا واراد بقوله حیدرة انه سمته اسدا
(حُنَادِر) بالضم مرد حدید البصر
(حُنْدُر) کقنفذ سیاهی دیده حنادر جمع * ودران هشت لغت گرآمده حُنْدُور وحُنْدُوْرَة بالضم فیهما وحِنْدِرَة کدرکولة وحِنْدِوَرَة بکسر الحاء وضم الدال وحِنْدِیْر وحِنْدَارَة
وحِنْدَوْر وحِنْدِیْرَة بکسر من حنادیر جمع * وهو علی حَنْدَرِ عَیْنَیْهِ وحُنْدُوْرَةِ عَیْنَیْهِ) او گران است بروی چنانکه از کینه سبب وی دیدن نتواند * وجعلته علی حُنْدُوْرَةِ عینی وحِنْدِیْرَةِ عینی) گردانیدم او را نصب العین
(ن ص) حَدَرَ زیدٌ امیّنُ حَدْرًا) بالتحریک روان کرد چشم اشک را
حَدَرَ وحُدُوْرًا وحَادُوْرَة) اسم مصدر است از آن * ونیز حدر) کسی را دو دیدن * وحَدَرَ السَّفِیْنَةَ تَحْدِرُ) بالفتح فرستاد کشتی را بسوی نشیب
ج ١ * وحَدَرَ جِلْدُهُ حُدُوْرًا) بالضم آماس کرد پوست وی از زخم چوب * ونیز حَدْر) آماسیدن زخم چوب جلد را متعدی ولازم * ودر نشیب فرود آمدن وشتاب بانگ نماز گفتن وشتاب خواندن قرآن ودر بافتن ریشه ورها کردن * و دراشکم را و احاطه کردن چیزی را واز بالا بزیر افکندن حَدَرَ دکن للشیء اندیشیدن تنگ حال کسی را به فرودستی یقال حَدَرَتْهُمُ السَّنَةُ
(ن ك) حَدُرَ حَدَرًا وحَدَارَةً) فربه درشت وگرد اندام گردید * ونیز

حَدْر) پرگوشت شدن چشم خانه
(اَحْدَرَ ثَوْبَهُ) ریشهٔ جامه اندرون
کرده دوختن آن را * و نیز (اِحْدَار)
آماس کردن اندام از زخم چوب و
آماسانیدن لازم و متعدی و برتافتن ریشهٔ
جامه چنانچه در گلیمها کنند
(حُدُوْر) آماس کردن اندام از
زخم چوب و شتاب آهنگ نماز گفتن
(تَحَدَّرَ) فرود آمد یقال تَحَدَّرَ الماءُ
عن السَّحَابِ والدمعُ من العین
(مُنْحَدَر) بفتح دال جائی که از آنجا
فرود روند و مُنْحَدُر بضم دال و
مُنْحَدِر بضم حا و دال نیز آمده ج
(اِنْحَدَرَ جِلْدُهُ) آماسید پوست
وی * و نیز (اِنْحِدَار) بنشیب
فرود آمدن
(تَحَادُر) ریختن و افتادن و منه
حدیث الاستسقاء رَأَیْتُ المَطَرَ یَتَحَادَرُ
علی لِحْیَتِهِ ای ینزل و یقطر

ح د ر ج

(مَا اَدْرِیْ مِنْ حَدْرَج) بالفتح
نیست در خانه کسے
(حِدْرِجَان) بالکسر کوتاه بالاو زن
اعلا است
(مُحَدْرَج) بنا المفعول الممس
زده * و حَدْرَجْتُ بِسَهْمٍ) تیر زدم *

تا فرو تازیانه
(حَدْرَجَهُ) استوار تافت آن را

ح د ر د

(حَدْرَد) بالفتح کوتاه بالا * و ابو
حَدْرَدِ الاَسْلَمِی) صحابی است
ولم یَجِیْءُ فعلعُ بتکریر العین غیره

ح د ر ش

(حَدْرَش) کجعفر نام مردی

ح د س

(حَدَس) محرکة لغتی است در دُرس
و آن قومی بود در زمان سلیمان
علیه السلام که بر اشتران درشتی
کردندی و اشتران بشنیدن ذکر ایشان
رمیدندی حتی که لفظ حدس کلمهٔ
زجر گردید * و بَنُو حَدَس) بطنی
است کلان از عرب
(وکیع بن حُدُس یا عُدُس) بضمتین فیهما تابعی است
(حِدَاس) بالکسر غایت و اقصای
هر چیز یقال بَلَغْتُ بِهِ الحِدَاسَ
ای الغایة التی یُجْرَی اِلَیْهَا
(مِحْدَس) کمجلس مطلب
(ن ض) حَدَسَ فی لَبَّةِ البَعِیْرِ
حَدْسًا) بالفتح کارد در سینهٔ شتر
زد * و حَدَسْتُ بِسَهْمٍ) تیر زدم *

وحَدَسَ لَهُمْ بِمُطْفِئَةِ الرَّضْفِ
ذبح کرد برای ایشان گوسپند لاغر که
خاموش گرداند آتش را و پخته نشود *
و نیز حَدَس) بگمان سخن گفتن
و دانستن امور بتخمین و توهم و آهنگ
کردن و بسیر نمود یقال حَدَسْتُهُ
بِرِجْلِی ای وَطِئْتُهُ * و غلبه کردن
و در افکندن بشتافتن و بی راهبر راهی
رفتن و رفتن بر طریقهٔ مستمره و افکندن
گوسپند را برای ذبح و خوابانیدن شتر
(تَحَدَّسَ الاَخْبَارَ و عن الاَخْبَارِ)
تفحص اخبار کرد

ح د ق

(حَدَق) بالتحریک بادنجان
(حَدَقَة) محرکة سیاهی چشم حَدَق
و اَحْدَاق و حِدَاق جمع
(حَدِیْقَة) کسفینه مرغزار با درخت
حَدَائِق جمع * و منه قوله تعالی
وحَدَائِقَ غُلْبًا و بستان خرما و درختان
و هر حصار با دیوار از بستان و جز آن
و قطعهٔ نخلستان اگر چه محاط نباشد
و دهی است از اعراض مدینه * و
حَدِیْقَةُ الرَّحْمٰنِ) نام بستان
مسیلمهٔ کذاب است که هرگاه وی
در آنجا کشته شد حدیقة الموت

موسوم گردید
(حُدَیْقَة) کجهینة موضعی است
مر بنی یربوع را
(حِنْدِیْقَة) بکسر الفاء و العین
سیاهی چشم حُنْدُوْقَة کذلک
(ض) حَدَقَ القَوْمُ بِالرَّجُلِ)
احاطه کردند مرد را * و حَدَقَ
الشَّیْءَ) نگریست سوی آن و فی
الحدیث نَسْتَحْدِقُ القَوْمُ بِاَبْصَارِهِمْ
ای رمونی بحدقهم * و حَدَقَ المَیِّت
حُدُوْقًا) کشاده و بر هم زد چشمها را *
حَدَقَ فُلَانًا) زد بر حدقهٔ چشم فلان
(اِحْدَاق) گرد چیزی در آمدن و
احاطه کردن و بیدی با لبار یقال
اَحْدَقُوا بِهِ * وَاَحْدَقَتِ الرَّوْضَةُ
حدیقه گشت مرغزار
(تَحْدِیْق) تیز نگریستن و گرد کسی
در آمدن و بیدی با لبار
(اِحْدَوْدَقُوا بِهِ) گرد وی گشتند احاطه
کردند آن را

ح د ق ل

(حَدْقَلَة) گردانیدن چشم و تند
دیدن

ح د ل

(حَدَل) بالفتح مزد نار است یقال

انه لحدل اي غير عدل
(حِدْل) بالکسر نیفهٔ ازار و بستگاه ازار و دور کردن
(حَدَل) محرکة راستی یکی از سرهای برگشتهٔ کمان و یقال انه لحَدَلٌ عَلَيهِ اي جائز
(حَدِل) کتف مردی که یک دوش وی افراشته تر بود از دیگر حدال جمع
(حُدُل) بضمتین داروی است تلخ که آن را حُضُض نیز گویند
(حُدَال) کغراب املس و هموار * وقوسٌ حُدَالٌ) کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد
وَبنو حُدال یا بنو حُدَالة) قبیله است
(حَدَال) کسحاب درختی است و موضعی است بشام
(حَوْدَل) کجوهر کیپر نر
(حَوْدَلة) پشته
(حُدَالى) کسکاری موضعی است
(حِذْيَل) کحذیم کوتاه بالا
(حَيْدَلان) بالفتح کوتاه بالا
(ذات اَحْدَال) موضعی است بصفرا که وادی است در راه مکه و

فی السَّیْر بالجیم
(اَحْدَل) کاحمد مردی که یک دوش وی افراشته تر بود از دیگر و مردی که کتف و گردن وی بسوی سینه بیرون آمده باشد و مرد کژ گردن
حُدْل) گکتب جمع * و بر یک جانب راه رونده و هر حیوان که یک خصیه داشته باشد و جنبه دست و نام سگی و نام اسپی ذریاب بن نعی صواب بجیم است
(قوسٌ حَدْلاء) کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد * و رکیّةٌ حَدْلاء) مُخالِفةٌ عن قَصْدِهَا
(حُدَيْلاء) کرتیلا موضعی است
(حُدُوْلَة) بالضم راستی یکی از سرهای برگشتهٔ کمان
(حُدَيْلَة) کجهینة نام مردی و محله است بمدینه
(ض) حَدَلَ عَلَيْه حَدْلاً و حُدُولاً میل کرد بروی بستم * حَدَلَ عَنِ الْاَمرِ حَدْلاً) میل کرد از کار
(س) حَدِلَ عَنّی) ستم کرد بمن * وحَدِلَ الرّجُلُ) یک دوش مرد وی افراشته تر گردید از دیگر * و نیز حَدَل)

محرکة نگریستن بگوشهٔ چشم
(قوسٌ مُحْدَلَةٌ) کمانی که یکی از سرهای برگشتهٔ آن راست شده باشد مر
(مُحَادَلَة) با یک دیگر دست آویز دل و کشتی گرفتن
(تَحَادَلُوا) با هم جور کردند * و نیز تَحَادُل) کژ شدن برکسان و قت تیر زدن

ح د ل ق

(حُدَلِقَة) کعلبطة حدقهٔ بزرگ و چشم یقال اکل الذئب من الشاة الحُدَلِقَةَ قال ابو زید اي شيئا من جسدها وما ادري ما هو وقال ابو الحسن اللحياني هو العين
(حَدَوْلَق) کصنوبر کوتاه گردن اندام
(حَدْلَقَ الرَّجُلُ حَدْلَقَةً) گردانید چشم وقت دیدن و تیز نگریست

ح د م

(حَدَمُ النّارِ) بالفتح و بحرکة سخت احراق آتش و گرمی آن
(حَدَمَة) بالتحریک آتش و آواز آتش افروخته و آواز شکم یا آواز شکم مار
(حُدْمَة) بالضم او کهمزة نام منقی
(قد حَدِمَة) کفرحة و سر شعیب زود بجوش آینده

(احْتَدَمَتِ النَّارُ) بر افروخته گردید آتش * واحتدم الحَرُّ) سخت شد گرما
(يَومٌ مُحْتَدِمٌ) روز سخت گرم
(احْتَدَمَ عَلَيهِ غَيظًا) دندان خایید بروی از خشم * واحتدمت النَّارُ) زبانه زد آتش * واحتدم النَّهارُ) سخت گرم شد روز * احتدم الدَّمُ) بسیار سرخ گردید خون تا این که گویا سیاه شد * دمٌ مُحتَدِمٌ نعت است از آن
(تَحَدَّمَ عَلَيهِ غَيظًا) دندان سایید بروی از خشم

ح د و

(رَجُلٌ حَدَّاء) کشداد مرد زجر کننده و راننده شتر بسرود
(اُحْدِيَّة) بالضم نوعی از حدا است اُحْدُوَّة مثله یقال بينهم اُحْدِيَّةٌ واُحْدُوَّةٌ
(حَوَادِي) پایهای زیر که تابع دستها اند
(حَدْوَاء) بالفتح ممدودا باد شمال و نام موضعی است
(حَدَوْدَي) موضعی است
(ن) حَدَا الابل و بالابل حَدْوًا وحِدَاءً وحُدَاءً) بالضم والکسر

مرد و گواز جر کرد و راند شتران را بسرود و آواز و مذکر است در دني دي حجل
(حَادٍ) کفاعل غنت ستانان و رُبَّما قيل للحمار إذا قدم أتانه حادٍ و
(حَدَا الحمارُ أتانه) راند آنرا * و
(حَدَا الأعلية) برانگیخت و باران *
(وحَدَا الليلُ النهارَ) تابع گردید شب روز را
(احتدى الليلُ النهارَ) بمعنے حَدَا الليلُ النهارَ است
(تحادت الإبل) راند بعض شتر مر بعض را

ح د ي

(حَدي الدهر) بالفتح همیشه یقال لا افعله حدي الدهر
(حُدَيّ) کسمی نام مردے
(حُدَيَّا) بالضم وفتح الدال منازعت و مبارات و یکے از مردم و یقال أنا حُدَيَّاك أبرز لي فحدك
(س) (حَدِيَ بالمكانِ حَدًى) پیوسته ماند در مکان و نگذاشت آن را
(أحدى) قصد کرد چیزے را
(تحدّاه) قصد کرد آن را و نیز
(تحدّى) برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم را در غلبه جستن یقال تحدیت فلانا ای باریته في فعل ونازعته الغلبة

باب الحاء فصل الذال

ح ذ ذ

(حَذّ) بالفتح بریدن از بیخ و فعل من نصر
(حَذَذ) بالتحریک کوتاهی دم و یکے آن دو نوعی از تصرفات عروض ست و آن انگندن وتد مجموع باشد از آخر رکن بحر کامل پس در متفاعلن متفا ماند و آنرا منقول سازند بفعلن بتحریک العین
(حُذَّة) بالضم پاره از گوشت
(أحَذّ) سبک دست و دو عزنار وکار زشت و سخت حُذّ بالضم جمع * و شتر تیز رو کرر و زجمیم آب خورد و بحر کامل کرد را ن تصرف حذذ کرده باشد * و بعیر أحذّ شتر سبک دم و کوتاه دم
(حَذّاء) تیز رو گذران کو آن چیزے در سازوجتن نتواند و منه الحدیث ان الدنیا آذنت بصرم وولت حذاء و قصیده کردران تصرف حذذ کرده باشد و قصیده جیدی عیب از لغات اضداد است حُذّ جمع * و
(یمین حَذّاء) سوگندی کر بشتاب خورند یا سوگندے کر بدان حق صاحب خود را باطل گردانند *
(رحمٌ حَذّاء) رحم کر صلۂ آن بجا نیارند * (وقطاةٌ حَذّاء) آنکه دمش سبک و پرهائی آن اندک باشد * و
(يدٌ حَذّاء) دست کوتاه و کذلک لحيةٌ حذّاء
(قربٌ حَذْحاذٌ) کر صاع قرب سریع و شتاب

ح ذ ر

(حَذَر) بالتحریک بیم و پرهیز و بکسر
(وأبو حَذَر) مرا کر آفتاب پرست باشد * (وحذرك زيدًا) یعنی دور دار خود را از زید
(حَذِر) گنگ و درس و بیدار با پرهیز و ترسند حَذِرون وحَذَارى جمع
(ذو حَذَار) کفراب از قبیلۂ ایمان بن مالک است * و ربیعة بن
(حُذار) سوار مرد ی بوده است وحبیبة بنت عبدالعزی بن
(حذار) شاعره بوده * و ربیعة أسدي ابن حذار) این کتاب است از حکام عرب بوده در جاهلیت
(حَذارِ حَذارِ) کقطام وقد نوا الثانی بمعنے پرهیز کن
(حذارِ زیدًا) دور دار خود را از زید
(حُذاريات) بالضم تحذیر کنندگان و اندار نمایندگان
(حُذُران) کشتان از اعلام ست
(رجلٌ حِذرِيَانٌ) بکسر الحاء والراء مرد بیدار سخت با ترس و پرهیز
(حِذرِياء) بالکسر شته زمین سخت
(حُذُرّي) بضمتین و تشدید الراء مقصورا باطل
(حِذْيَر) کامیر ترساننده و پرهیز کوینده و از چیزی یقال أنا حذیرك منه ای احذرکه
(حُذَير) کزبیر از اعلام ست
(هو ابن أحذار) او هوشیار و با پرهیز است
(حاذورة) مرد بیدار با پرهیز و ترس
(حِذْرِية) کهبریة قطعهٔ زمین سخت حذارِي جمع * و حرة است مر بنی سلیم را و پشتهٔ زمین سخت درشت گردن خروس حذاري و حذار جمع
(تحذّر) امر محذوف
(محذورة) ترس و بلا کر از آن پرهیز

لمنه وجنگ و وابومحذورة) سمرة بن معیر که موذن آن حضرت است صلی الله علیه وسلم
عمو بن محمد بن علی بن حنذر) محدث است کذا اضبطه ابن عساکر
(س) حذر منه حذرا محرکة وبالکسر ومحذورة) پرهیز کرد ازان وترسید و حاذر) نعت است ازان
(حذّره وتحذیراً) ترسانید اورا
(احتذار) پرهیز کردن
(احذارّ) کامار دخشم شد
(محاذرة وحذار) بایکدیگر تخویف نمودن

ح ذ ر ف

(ام حذرف) کزبج گفتار
(حذرفوت) کعنکبوت چیدناخن ویقال ماله حذرفوت یعنی نزد وی چیزی وکذلک ما یملک حذرفوتا
(محذرف) بفتح الراء چیزی مستوی مانند سم اسپ خرگاه و گوسپند و آهو وغیره و آکنده و مملو

ح ذ ر ق

(حذرقة) بضم الحاء والراء وشد القاف نوعی از قلیه که از احزیرة بزرگ تر اند

ح ذ ر م

(حذارمة) بالضم بسیار گوی
(حذرمة) بسیار گوئی

ح ذ ف

(حذف) بالتحریک جمع حذفة است نوعی از بطهای خرد یا مرغی است ونوعی از گوسپندان سیاه ریزه بی دم وگوش از گوسپندان حجاز وجرش وزاغ خرد که از اخورند حذفة یکی آن و
حذف الحب) ورق آن
(حذفة) بالفتح معرفة نام اسپ خالد بن جعفر
(حذفة) کهمزة زن کوتاه بالا
(حذافة) بالضم چیزی که از پوست وجز آن انداخته شود ویقال ما فی رحله حذافة یعنی نیست در پالان وی چیزی از طعام واکل الطعام فما ترک منه حذافة یعنی چیزی بدیلی است از قضاعة ازان اند محمد حذافی واسحق حذافی پسران یوسف
(حذیفة بن اسید) کجهینة وحذیفة بن اوس وحذیفة) بن عبیة حذیفة بن الیمان حسیل وحذیفة ازدی وحذیفة بارقی) صحابیان اند
(اذن حذفاء) بالفتح گوش حذف کرده وانداخته شده
(حذفاء) کشرکا سیرت وطریقه یقال هم علی حذفاء ابیهم
(حذافة) بالفتح شده حلقه دبر
(محذوف) خبیث در اصطلاح عروضیان رکنی که از آخر آن سبب خفیف افکنده شده مانند فعو از فعولن وفاعلا از فاعلاتن ومانند آن و دفتر پیش
محذوف الذنب) اسپ دم بریده
(ض) حذفه) انداخت آن را و حذف من ذنب الفرس) گرفت موئی از دم اسپ و برگند ازان و وحذف فلانا بالعصا) انداخت آن را بعصا و حذف فی مشیته) جنبانید سرین وکیف را در رفتن یا گام نزدیک نهاد و وحذف فلانا بجائزة) صله داد اورا و وحذف السلام) سبک ومختصر داد سلام و دراز نکرد
ونیز حذف) انداختن حرفی از کلمه وپاره از سر انداختن بزخم شمشیر یقال حذف رأسه بالسیف وچیزی سوی کسی انداختن
(حذفه تحذیفا) آماده ونیکو کرد آن را و وتحذیف الشعر) تطریره وتسویته وهو ان تأخذ من نواحیه حتی تستوی

ح ذ ف ر

حذفار) بالکسر سوی وکرانه حذافیر جمع و واخذه بحذفاره) گرفت تمام از او وگذاشت ازان چیزی
(حذفور) کعصفور کرانه و موئی شریف وجماعة کثیرة حذافیر جمع و اخذه بحذفوره) بمعنی اخذه بحذفاره است
حذافیر) مردان آماده جنگ و واشد حذافیرک) یعنی آماده شو و واخذه بحذافیره) ای باسره او بجوانبه او باعالیه
(حذفره) پر کرد آن را و مملو گردانید

ح ذ ق

(حذقة) بالکسر پاره حذاق گکتاب وغراب جمع و یقال ترکت الحبل حذاقا یعنی پاره پاره وحبل احذق
(یوم حذاق الصبی) بالکسر روز ختم کردن کودک
(حاذق) کصاحب زیرک ماهر در کار و وفلان فی صنعته حاذق

ج ١

بأذقٌ اتباع ست
(حَذَاقَة) کثمامه نام جد ابی دؤاد
و پدر بطنی ست از ایاد و وماعِندَهُ
حَذَاقَةٌ) نیست نزد وی چیزی از
طعام
(حُذَاقِیّ) کغرابی خر کره و منه
الحدیث خَرَجَ علی صَعْدٍ یتبعها
حُذَاقِیٌّ و مرد فصیح و کار دیده و زیرک
شده و محمد حُذَاقِی و یحیی حُذَاقی
و حُذَاقی بن حمید بن حُذاقی
محدثان اند
(ض) حَذَقَ الشیءَ حِذَاقَةً و
حِذْقاً) برید از او یا شتاب ببرید آن را
برید بداس مانند آن و حَذِیق
و مَحْذُوق) نعت است از آن و
حَذَقَ الخلُّ حُذُوقاً و حَذْقاً) بکسر
سخت ترش گردید سرکه و حَذَقَ الوَتَرُ
بِذَا الشَّاةِ) نشان گذاشت رسن در دست
گوسپند و حَذَقَ الخَلُّ فاه) برید و گزید تیزی و ترشی سرکه
دهن او را
(ض س) حَذَقَ الصبیُّ القرآنَ
او العمل حِذْقاً و حِذَاقاً و حِذَاقَةً
بکسر الکل آموخت قرآن را یا کار را و
زیرک شد در آن یا حِذَاقة بالکسر اسم

اج

مصدر است
(تَحَذَّقَ) خود را حاذق و زیرک
نمودن بی آنکه باشد
(انحَذَقَ) پاره پاره گردید

ح ذ ل

(حَذَل) بالفتح میل یقال حَذَلَكَ
مع فلان ای میلك
(حِذْل) بالکسر اصل و بارهی که
از آن گرانبار روند
(حُذْل) بالضم اصل و کرانه پیراهن
و ازار و یقال هو فی حُذلِ امّه ای فی
حجرها و بغل میان شد و بغل یقال از آنرا
حُذْ له کذلك فیهما
(حَذَل) محرکه نوعی از چوب از آن
نان سازند و کرانه دامن پیراهن و
آماس سرخ چشم با ریزش آب
(حُذَل) کصرد اصل و نیز شلوار
و کرانه دامن پیراهن
(حُذّال) کسحاب مورچگان
(حَذَالَة) کسحابة نام زنی
(حِذَال) ککتاب زعفران هندی
که در گل انار باشد
(حُذَال) کسحاب غراب سرخ
که از درخت طلح بیرون آید یا چیزی
است در درخت طلح مشابه صمغ و
چیزی است که از بیخ سلم بیرون آید
و از او شیر افکند و بخورند
(حُذَالَة) کثمامه کرانه دامن
پیراهن نوعی از صمغ سرخ است و
ریزه گاه و هر چیز بلایه
(حُذْبلام) کزیلام موضعی است
(س) حَذِلَتْ عَینُهُ حَذَلاً)
بالتحریک افتاد مژه چشم او و گردان
گردید آب از آن و سرخ شد و دمید
جای مژه و عَینٌ حَاذِلَةٌ کصاحبة
نعت است از آن
(احْذَلَ البکاءُ العینَ) حاذله
گردانید گریه چشم را و کذلك احذلَ
الحرُّ العینَ
(تَحَذَّلَ علیه) مهربان گردید
بروی و ترسید برای وی
(حَوْذَلَة) کج شدن سبل شتر

ح ذ ل ق

(حُذَلِقَة) کعلبطة لغتی است در
حُذَلِقَة بدال مهمله مذکور شد
(حِذْلاق) بالکسر مرد دو تیز
(حَذْلَقَ) حذاقت خود ظاهر کرد و
لاف زد در حذاقت حاذق نیست
حَذْلَقَ الشیءَ) گرفت آن را
(تَحَذْلَقَ) بمعنی حَذْلَقَ است و
مُتَحَذلِق) نعت است از آن

ح ذ ل م

(حَذْلَم) کجعفر کوتاه کرد اندام
سست و ارخلقت و تمیم بن حذلم
تابعی است
(حَذْلوم) کزنبور سبک شتابنده
(حذلمه حَذْلَمَة) شتافت یقال
مَرَّ یُحَذْلِمُ اذا مر کانه یتدحرج و
حَذْلَمَ قِرْبَتَهُ) نیکو کرد سپاری او
و حَذْلَمَ العودَ) تراشید چوب را و تیز
گردانید و حَذْلَمَ سِقَاءَهُ) پر
گردانید آن را
(تَحَذْلَم) شتافت و مر یَتَحَذْلَمُ)
ادب پذیرفت و دانا گردید

ح ذ م

(حَذَم) محرکه طیران مرغ پر بریده
(حُذُم) بضمتین خرگوشهای چابک
و دزدان دانا و ماهر در دزدی
(حُذَم) کصرد مرد کوتاه که گام
نزدیک گذارد
(حُذَمَة) کهمزة نام ماهی و کوتاه که
گام نزدیک گذارد و یستوی فیه المذکر و المؤنث
(حَذِم) ککتف برنده
(حذام) کقطام است کاهل یقال

اشتری عبدا حذام للشی ای
بطیئا کسلان
(حذام) کقطام وسحاب نام زنی
(حذیم) کدرهم برنده و دانای
ماهر در کار و موضعی ست بنجد نام
مردی متطبب از تیم رباب و وحذیم
سعدی بن عمرو و وحذیم بن حنیفة
بن حذیم و وپدر وی حنیفة و و
پسرش حنظلة بن حذیم صحابیان
اند و وسلم بن حذیم و وتمیم
بن حذیم) وآن غیر تمیم بن حذلم
ست تابعیان اند
(حذمان) بالتحریک تیز رو
وسست روی از لغات ضداد ست
(حذیمة بن یربوع بن غیظ
بن مرة) بروزن سفینه ست
(ض) حذمه حذما) برید آزا
بازو و برید از او سیف حذیم
کامیر نعت ست ازان و وحذم
فی قراءته وغیرها) بشتاب خواند
ونیز حذم) سبک رفتن
(انحذم) بریده گردید

ح ذ م ر

(حذمر) بالکسر کوتاه بالا
(اخذه بحذافیره) گرفت تمام
آن را و همه نشت ازان چیزی

ح ذ ن

(حذن) بالضم نیفه ازار و کرانه
پیراهن ومنه الحدیث من دخل
حائطا فلیاکل منه غیر آخذ فی
حذنه شیئا
(حذنة) کعتلة کوتاه ومرد خود
گوش وشتری که در خرد سالی سوار
در آمده تا این که گوش کلان کرده
و کوهانش رفته باشد و موضعی ست
نزدیک تهامه و وحذنتان) دو کرانه
فرج زن و دو خصیه و دو گوش

ح ذ و

(حذو) بالفتح مقابل و برابر
یقال داره حذو داره مرفوعا
ومنصوبا والحذو فی العروض حرکة
ما قبل الردف
(حذوة) بالکسر بخشش و پاره
گوشت و مقابل و برابر یقال هو حذوه تک
وداری حذوة داره
(حذوة) بالضم مقابل یقال
داره حذوة داره و پاره گوشت
(حذة) کهبه مقابل و برابر یقال
داری حذة داره وهو حذتک
(حذوة) مثلثه چرم پاره که وقت
چرم بریدن کفش گران بر آید و بیش
آنها جمع گردد
(حذاء) بالکسر مقابل برابر یقال
هو حذاءک
(حذاء) کشداد کفشگر حذاؤن
جمع
(ن) حذ النعل حذوا وحذاء)
اندازه کرد کفش را و برید و وحذا
النعل بالنعل) برابر کرد کفش را با
کفش وکذلک حذ القذة بالقذة
وحذا لی نعلا) ساخت برای من
نعل و وحذا الرجل نعلا) کفش
در پای مرد کرد و وحذا التراب
فی وجوههم) شپید خاک در روی
آنها و وحذا الخل لسانه) گزید
تیزی سرکه زبان او را وکذلک
حذا الشراب لسانه و وحذا زیدا
عطا داد زید را و ونیز حذو) در
برابر کسی نشستن و در برابر چیزی افتادن
یقال حذا حذو زید اذا فعل فعله
و وحذوته) ای قعدت بحذائه
(احذاه النعل) کفش در پای وی
کرد و واحذی زیدا) عطا داد
زید را
(احتذی مثاله) بر نهاد وی کار کرد
ونیز احتذاء) نعلین در پای کردن
و بکسی پی بردن
(حاذاه محاذاة وحذاء) مقابل
شد او را و در برابر وی افتاد
(استحذاه استحذاء) نعلین
خواست از وی

ح ذ ی

(حذی) بالکسر درختی ست
(حذیة) بالکسر پاره گوشت دراز
بریده و بهره از غنیمت و پاره از
هر چیزی و فی الحدیث انما فاطمه
حذیة منی و وجاء الحذیتین)
ای کل منهما الی جنب الاخر — ج ۱
(حذیة) بالضم پاره گوشت
نیز نسخه هست در حذوة
(حذایة) کثمامه بهره از غنیمت
(حذاء) بالکسر ممدود نعل و
سپل شتر و سم اسب و جز آن
(حذیا) بالضم بهره از غنیمت و صله
(حذیا) بالضم و فتح الدال مزدگانی
و بهره از غنیمت و وهو حذیاک)
او مقابل برابر تست و واخذه
بین الحذیا والخلسة) ای
بین الهبة والاستلاب
(حذیة) کغنیة پشته سنگی ست

نزدیک مکه و بهرهٔ غنیمت و عطیه
(حَیْذَوَان) بالفتح مرغی ست که
او را ساق حرپز گویند
(مِحْذَاء) بالکسر بسیار غیبت کننده
(ض) حَذَی اللَّبَنُ وغَیْرُهُ
لِسَانَهُ حَذْیًا) بالفتح گزید تیزی
شیر و جز آن زبان او را و اَحْذَی
الْإِهَابَ) بسیار درانید پوست را
و حَذَی یَدَهُ بِالسِّکِّینِ) برید دست
را بکارد و کذلک حَذَتِ الشَّفْرَةُ النَّعْلَ
و حَذَی فُلَانًا بِلِسَانِهِ) غیبت
کرد فلان را
اج (س) حَذِیَتِ الشَّاةُ تَحْذَی)
مبتلا بدرد شکم شد گوسپند از انقطاع
سلا و درد شکم
(اَحْذَاهُ) داد او را بهره از غنیمت
(تَحَاذَی الْقَوْمُ فِیمَا بَیْنَهُمْ) بخش
کردند میان خود ها
(اِسْتِحْذَاءُ) عطیه خواست از وی
باب الحاء فصل الراء

ح ر ب

(حَرْب) بالفتح کارزار مؤنث ست
و گاه مذکر آید حُرُوب جمع و حُرَیْب
بدون تا مصغر آن و دشمن ست جنگی
یقال رجل حَرْبٌ یَسْتَوِی فِیهِ الذکر
والانثی والجمع الواحد و وابن
الحرب) مرد کارزاری و و دار الحرب
بلاد مشرکانی که صلح میان مسلمانان
وایشان نباشد و حَرْبِیّ) منسوب است
بآن و وحشی بن حرب) حبشی
صحابی ست کشت حمزه را بجاهلیت
در جنگ احد و مسیلمه کذاب را در
اسلام و و حرب بن حارث
المحاربی) تابعی ست و علی
بن احمد و معاویه اولاد حرب حرب
بن عبدالله و حرب بن قیس حرب
بن خالد و حرب بن شداد و حرب
بن شریح و حرب بن زهیر حرب بن
ابی العالیه حرب بن صبیح صاحب
الاعمیه و حرب بن میمون ابوالخطاب
حرب بن میمون محدثان اند قال
مجد الدین و هذا اسماؤهم فیه
البخاری و مسلم یجعلاهما واحدا
(حَرْبَة) بالفتح آلت جنگ چوب
دستی تازیانه حِرَاب جمع و و فساد
دین و نیزه زدن و سلب مال کسی و و بدون
الف و لام موضعی ست ببلاد هذیل یا
بشام و نام روز جمعه حَرْبَات و
حَرَبَات جمع
(حَرْبِیَّة) منسوبات محله ایست ببغداد
بناها حرب بن عبدالله الراوندی
قائد للمنصور
(حُرَب بن مَظَّة) کزواز قبیله
مذحج ست و سوای آن حرب دیگر
نیامده
(رَجُلٌ حَرِبٌ) ککتف مرد بسیار
جنگ آور و دلیر و و اسد حَرِبٌ)
شیر خشمناک
(حَرَب) بالتحریک شکوفه خرما که
از غنچه پدید آید حَرَبَة یکی و و
واحَرَبَا و واحَرَبِی) کلمهٔ تاسف و
تلهف ست مانند یا اسفی الاصل
اِنَّهُ لَمَّا مَاتَ حَرْبُ بْنُ اُمَیَّةَ قَالُوا
وَاحَرْبَا ثُمَّ ثَقَّلُوا فَقَالُوا وَاحَرَبَاه
مُشْتَقٌّ مِنْ حَرَبَهُ ای سَلَبَهُ
(حِرْبَة) بالکسر هیات کارزار
(حُرْبَة) بالضم خنوریست مانند جوال
و غراره و توشه دان شبان
(حَارِثُ حَرَّاب) کشداد نام یکی از
بادشاهان کنده و و عتبة بن
الحراب) شاعریست
(حَرَابَة) کثمامة اصحاب آلات
جنگ
(حَرِیب) کامیر کسیکه مال او ربوده
باشند حَرْبَی و حَرَبَاء جمع
حَرِیبَةُ الرَّجُلِ) مال مسلوب مرد
یا مال که بدان زندگانی نماید حَرَائب
جمع
(حِرْبَاء) بالکسر میخهای زره یا سر
میخها در حلقه زره و پشت و گوشت
پشت یا مانندی مهره پشت و زمین
درشت و نرام جبین یا کربسه آفتاب
پرست بُوَد و رمع الشمس کیف
دارت یَتَلَوَّنُ بِحَرِّهَا حِرْبَاءَة مؤنث
و فُلَانٌ یَتَلَوَّنُ تَلَوُّنَ الْحِرْبَاءِ) مثل است
در حق آن کس گویند که بر هیچ یک
حالت ثبات ندارد حَرَابِیّ جمع
(حَرْبِیّ) کسکری ست و شهری
ست ببغداد
(حَارِب) کصاحب معرفه موضعی
ست بحوران شام
(رَجُلٌ مِحْرَبٌ) کمنبر مرد بسیار
جنگ آور و دلیر و قوم مِحْرَبَة)
کذلک
(مِحْرَاب) بالکسر بر داره و پیشگاه
مجلس شریف ترین جای نشیمن و
ایستادن گاه امام در مسجد و جای
نشستن بادشاهان که از مردمان دور
ممتاز باشد بخیمه و کوشک ست مَحَارِیب
جمع و و محاریب بنی اسرائیل)

مسجدهای که اسرائیلیان در آن
نشستند و ورجل محراب بمعنی
رجل محرب است
(ن) حرب حربا محرکه ربودن
اموال وی چیز گردانید و محروب
نعت مذکر است ازان وهی بالهاء
(س) حرب الرجل حربا بالتحریک
سخت خشمگین شد مرد و حرب
ککتف نعت است ازان حربی جمع
(احرب النخل) شکوفه آورد خرما
بن و واحرب فلانا) دلالت کرد
فلان را بر تاراج مال دشمن و واحرب
المحرب) برانگیخت جنگ را
(محرب) کمعظم شیر که اسد باشد
(حربه تحریبا) بخشم آورد او را
و حرب السنان) تیز کرد سنان او
(حربه) شکوفه خرما خورانید او را
و و نیز تحریب) برافلانیدن
(متحرب) مبنیا للفاعل شیر
که اسد باشد
(محارب) بالضم قبیله است از مضر
(محاربه و حراب) بایکدیگر جنگ
کردن
(تحارب) بمعنی محاربه است
(احتراب) بایکدیگر کارزار کردن

دریدن یکی مال دیگری را
(الارض محربه) زمین حرباک
(احرنبی احرنباء) کاسلنقی
آماده خشم و بدی گردید
ح ر ب ع
(احرنبا) کاحرنجم آماده خشم
و بدی گردید
ح ر ب ث
(حربث) کعصفر گیاهی است یمنی
نرم است قال اطیب الغنم لبنا ما
اکل الحربث حرابث جمع
ح ر ب ج
(حربج) کعصفر سطبر زمخ حرابج
بالکسر شله
ح ر ب ش
(حربش بن تمیم) بالکسر مردی
است از قبیله بنی اسد بن خزیمه
و مردی است از قبیله بنی عنبر و
عجوز حربش زن گنده پیر درشت و
و نیز حربش و حربشه) بکسر حاد
قد تشد دباء ها فیقال حربش
و حربشه افعی یا افعی بزرگ یا افعی
که در رفتن وی آواز درشت برآید
(حرنبش) کقندیل خشن و درشت
ح ر ب ص

(حربصیصة) بالفتح نوعی است
از زیور و وما علیه حربصیصة
یعنی نیست بر وی هیچ یک زیور و مذکور است
در ح ر ب ص
(حربص الارض) آب باری
کرد زمین را
ح ر ب ظ
(حربظ القوس حرباظا) بالکسر
سخت زه کرد کمان را
ح ر ت
(حرت) بالفتح آواز گیاه خاک
مستور
(حرته) بالضم تیزی طعم خردل
و تندی آن در بینی
(رجل حرته) کهمزة مرد بسیار خوار
(حرات) کسحاب آواز افروخته
شدن آتش
(حرتیت) بالفتح موضعی است
و لا نظیر لها
(محروت) بیخ انجدان که درخت
انگوزه باشد
(ن) حرته حرتا) بالفتح نیک
مالید آن را او و نیز حرت) گرد برید
چیزی را مانند بادریس
(س) حرت) بدخوی گردید

ح ر ت ک
(حرتک) کجعفر باریک جسم و نزار
ح ر ث
(حرث) بالفتح راه کوفته بسمهای
ستوران زه خرد کشت قال الله تعالی
نساؤکم حرث لکم الآیه شبهها بها لانها مزرع
ولد و حروث جمع و ثواب قال الله
تعالی من کان یرید حرث الآخرة نزد له
فی حرثه ای ثواب عمله تضعیف الحسنات
(حرث) کصرد زمینی است و و د و
حرث) مردی است از قبیله حمیر
و ممنوعا لقبا بن حجر و لقب ابن حارث
ج ١
رعینی جاهلی
(حرثان) بالضم از اعلام است
(حرثة) بالضم سوفار کمان که زه
در آن باشد و سوفار زه
(حارث) کصاحب شیر که اسد باشد
ابو الحارث مثله و و قله کوه جولان
که بحوران شام است و حارثان)
حارث بن ظالم بن جذیمه حارث بن
عوف بن ابی حارثه و از قبیله باهله
حارث بن قتیبه و حارث بن سهم و
بلحارث) بمعنی بنی حارث بن کعب
است و هذا من شواذ التخفیف و کذا
یفعلون فی کل قبیلة تظهر فیها لام

المعرفة مثل العنبر وغیره فاما اذالم
تظهر اللام فلا یکون ذلك
(حارِثَة) از اعلام ست و بنو
حارِثَة) قبیله ست و حارِثی
منسوب ست بآن و حارِثیّون بسیار اند
(حارِثیّة) منسوبا موضعی ست بجانب
عرب از ان موضع ست قاضی
القضاة سعد الدین مسعود حارثی پسر
حارث بن مالك بن عبدان
(حُوَیْرِث) مصغر از اعلام ست و
وابو الحُوَیْرِث) ویقال له ابو الحُوَیْرِث
عبد الرحمن بن معاویه محدث ست
(حَرّاث) کشداد تیر نام ناز شید
اج وبیخ پیکان اَحْرِثَة جمع و رفتن
جای چله در سوفار و تیر
(حَرّاث) کسحاب سوفار کمان که
چله در آن باشد
(حَرّاث) کشداد از اعلام ست
وکشاورز
(حُرَیث) کزبیر از اعلام ست
(محمد بخاری بن احمد بن حُرَیث)
کامیر محدث ست
(حَرائث) مکاسب حَرِیثَة یکی و منه
الحدیث اُحرُجوا الی معایشکم
وحرائثکم و شتر لاغر شده به سفر

(مِحْرَث) کمنبر آتش کاو
(مِحْرَاث) کمحراب آتش کاو و
مِحْراث الحرب) انچه جنگ برانگیزد
(ن ض) حَرَثَ الدّابّة حَرْثًا)
بالفتح لاغر کرد ستور را از بسیاری
راندن و وحَرَثَ الاَرْض) شیار
کرد زمین را برای زرعت و ونیز
حَرَث) کسب کردن و ورزیدن
واندوختن مال و جمع کردن متاع جهان
و بمبالغه کاویدن و کشت کردن و
سوزانیدن آتش و کاویدن و درس
کردن قرآن و منه الحدیث احرثوا
هذا القرآن ای فتّشوه و تدبّروه
و وفقه آموختن و ساختن سوفار در کمان
(اَحْرَث الدّابّة) لاغر کرد ستور را
از بسیار راندن بسواری
(مُحْرَث) کمعظم از اعلام ست
(اِحْتَرَث احتراثا) کشت کرد
و کسب نمود

ح ر ج

(حَرَج) بالتحریک جای تنگ
بسیار درخت که شبان بدان رسیدن
نتواند و تنگی و گناه و سختی یقال
(حَرِجَ علیه و ناقه لاغر باریك
و ناقه دراز بر روی زمین و جهاز

چوب بسته که مرده بر روی نهند
و آن طریقه گبران باشد حرمت
و ناقه که از نر دور دارند و بران
سوار نشوند تا فربه گردد
(حَرَجَة) محرکه درختستان و
کوهی از شتران حَرَج و حَرَجات
و حِراج جمع
(حِرْج) بالکسر گناه و رسنها
که برای صید در مکان نصب کنند جاها
که بر طناب اندازند تا خشک شود حِراج
بالکسر جمع و ودکوش ماهی که برای
دفع چشم بد در گلو آویزند و قلاده
سگ اَحْراج جمع و وانچه بسبک
شکاری نهند از صید و یقال الشین
علیك حِرْج ای حَرَج و وحرجا
دو مرد اند اسم احدهما حرج
وهو من بنی عمرو بن الحارث
ولم یذکر اسم الاخر
(حَرَج) کلتف جای بیك تنگ
و مرد گناهکار و آنکه از کارزار
رو نگرداند
(حُرُج) بالضم نام موضعی یعنی
خرخوج ست
(حُرْجَة) بالضم دلو خرد
(حارج) کصاحب مرد گناهکار

و موضعی ست بدین معنی بدون
الف و لام آید
(حَراج الظَّلْماء) بالکسر تاریکی
در تاریکی
(حَرَنْج) کامیر نام جد سمرة بن
جندب
(لیلةٌ مُحْرَنْجِمَة) کمحراب شب بسیار
سرد
(حُرْجُج) بالضم وتکریر الجیم ناقه
فربه و دراز بر روی زمین و ناقه
سخت بالاغر باریك شنده احرجج
بدون الواو که الحراجیج جمع و
باد سرد و تند که بی هم وزد
(س) حَرِجَ علی حَرَجا) حرام شد
بر من و وحرجت العین فی الشیء)
خیره شد چشم در آن و ونیز حرج تنگ
شدن یقال حرج صدره
(اَحْرَجَ الصلوة) حرام گردانید
نماز را و کذلك احرج الرجل امرأته
بتطلیقة و واحرجت فلانا) در
گناه انداختم او را و واحرجالیه
مضطرب گردانید او را بسوی
آن
(کلبٌ مُحْرَج) کمعظم سگی که در
قلاده مهره محرج در گردن وی کرده باشند

(تحریج) تنگ کردن و تنگ گرفتن برکسی و سوگند غلیظ خوردن و حرام کردن
(تحرج) بزه مند شد و پرهیز کرد از گناه و توبه کرد و برآمد از تنگی

ح ر ج ف

(حَرجَف) بجعفر باد سرد که تند وزد و حَراجف جمع

ح ر ج ل

(حَرجَل) بجعفر گروهی از اسپان
(حَرجَلة) گروهی از اسپان و گروهی از ملخ و زمین بے آمیغ و تنگی
(حُرجُل) کعصفر مرد دراز بالا حَراجِل جمع و و شتاب رو
(حُراجِل) کعلابط دراز
(جاؤا حَراجِلةً) آمدند اسپ سواره (وعَراجِلةً) پیاده
(حَرجَل) دراز شد و تمام کرد صف را در نماز و جز آن چپ و راست صید یا حَرجَلة) دویدن بنشاط و خرمی ست

ح ر ج م

(حَرجَمَ الإبلَ حَرجَمةً) بریکدیگر افگند باز گردانید شتران را
(مُحَرجَم) مبنیاً للمفعول عدد بسیار
(إحرَنجَمَتِ الإبلُ) بریکدیگر افتادند شتران در بازگشتن و کذلک
(إحرَنجَمَ القَومُ و نیز إحرِنجَام) انبوهی کردن و اراده کاری کرده باز ایستادن ازان

ح ر ح

(حِرٌ و حِرَة) فرج زن اصلهما حِرحٌ بالکسر اَحراح و حُرُون جمع
حِرِیّ و حِرَحِیّ) منسوب بدان فتفتح عین الفعل کما فتحوها فی النسبة الی یدٍ و غدٍ یدَوِی و غدَوِی وان شئت قلت حِرحِیّ گکتف کما قلت رَجَلٌ سَتِهٌ
(حرح) گکتف مرد مولع بجره
(ف) حَرَحَ المرأةَ) زد بر فرج زن او امرأةٌ محروحةٌ) نعت است ازان

ح ر د

(حِرد) بالکسر پاره از کوهان و درکوهان شتر حِرَدَة بالتاء مثله حُرُود بالضم جمع
(حِرَدَة) بالکسر شهری است بر ساحل دریای یمن
(زیاد بن حَرِد) گکتف نام مولای عمرو بن العاص
(قطا حُرْدٌ) بالضم قطاهای شتابرو
(حُردِیّ و حُرْدِیّة) بضم هر دو نی یا دسته گیاه بر دو پیچیده بر دیوار نهند حَرادِیّ جمع و نیز حَرادِیّ) بندهای نے که بر تیرهای سقف اندازند حُردی یکی
(حَرَد) محرکه بیماری است که در دست و پای شتر عارض گردد یا خشک گردیدن اعصاب دستهای وی بواسطه رانو بند تا در رفتار دست بر زمین کوبد
(ناقةٌ حَرُودٌ) کصبور ناقه کم شیر یا آنکه شیرش منقطع شده باشد
(حُرُود) بالضم سرهای کوه
(أحرَد) کاحمد بخیل لئیم و ستور مبتلا به بیماری حرد
(حِرداء) کصحرا لقب بنی نهشل بن حارث و ستور مبتلا بمرض حرد که ازان هر دو دست بر زمین کوبد در رفتن
(حُرَیداء) کرتیلاء ریگی است ببلاد بنی ابی بکر بن کلاب و بی است در جای زانو بند که حرداء میگرداند ستور را
(حُرْدان) کعثمان دهی است بدمشق
(حِراد) کتاب کم شیری شتران
(حَرِید) کامیر دور و تنها و ماهی قدید کرده و (حَیٌّ حَرِیدٌ) قبیله منفرد از دیگران بجهت عزت یا بسبب قلت و (کوکبٌ حَرِیدٌ) ای منفرد معتزل عن الکواکب و (رجلٌ حَرِیدٌ) ای فرید وحید
(حَرادِید) سرهای کوه
(محرد) کمجلس مفصل کردن جای پالان از پشت و حامی بریدن
(محارد) لغجهای شتر
(ض) حَرَدَه حَرداً) قصد کرد ازا و باز داشت ازو و سوراخ دار کرد نیزه و برید ازان پاره و (حَرَدَ حُروداً) بالضم از میان قوم بیک سو گردید و دور شده و تنها منزل کرد و (رجلٌ حَرِدٌ) بالفتح و حارِدٌ و حَرِدٌ گکتف و حَرِیدٌ) کامیر نعت است ازان حِراد و حُرَداء جمع
(س) حَرِدَ الرجلُ حَرَداً) گرانبار رفت مرد از زره و نیز حَرِدَ) بعض تارهای زه کمان دراز تر از بعض شدن و (حَرِد) گکتف نعت است ازان
(ض س) حَرَدَ حَرداً) بالفتح و بحرکه خشم گرفت و حارِد کصاحب

ج ۱

وحَرِد کلتف وحَرْدان) کسکرا
نعتست ازان
(اَحْرَدَهٗ) تنها کرد او را و(انحرد
فی السّیر) شتافت
(مُحَرَّد) کمعظم وردوک خمانیده
مانند طاق وکازه که دران حرای
قصب باشد وکژ و خمانیده شده
از هر چیزی
حَرَّدَهٗ تحریدًا) باز داشت آنرا و
(حَرَّدَ الحبل) تافت رسن را ناکرد
شد و (حرّد الشیئ) کژ کرد آنرا و
خمانید بهیات طاق و (حرّد زید)
اج پناه گرفت زید بوردوک خمیده کژ و
(حرّد الحظیرة) دسته نی بر دیوار
نی حظیره بست برای بیت
(انحرد الادیم) پاکیزه شد پوست
از موها و (انحرد الجمل) منفرد و
یکسو شد از شتران دیگر
(رجل منحرد) مرد منفرد و تنها
(انحرد النجم) افتاد ستاره
(حاردت الابل محاردة وحرادًا)
کم شیر شد شتران یا بند شد شیر
آنها و (ناقة محارد ومحاردة) نعت
است ازان و (حاردت السنة) کم
آب شد سال

ح ر د ب
(حَرْدَب) کجعفر دانه عشرق که
گیاهی ست و نام مردی
(حَرْدَبَة) خفت وسبکی از اعلام
ست و (ابو حردبة) از دزدان
عرب است

ح ر د م
(حَرْدَمَة) لجاجت وستیزه در کار

ح ر د ن
(حِرْدَوْن) کبردون لغتی ست
در ذال معجمه

ح ر ذ ن
(حِرْذَوْن) کبردون سوسمار نر
یا جانوری ست مشابه بجرباوآن در
نواحی مصر خیزد

ح ر ر
(حَرّ) بالفتح گرما حرور والحارد
جمع و در جرهست مرشتر را یقال الله
الحر کما یقال الضان لحینه
(حَرَّة) بالفتح زمین سنگلاخ سوخته
حَرّ و حِرار و حَرّات وحِرّون
کارضین واَحَرّون جمع و تشنگی
ودانه کوچکی که از اندام آدمی بر
آید و عذاب دردناک و تاریکی بسیار و
زندگانی چنین و موضعی ست بتبوک و

موضعی ست بنقده و موضعی ست
میان مدینه وعقیق و موضعی ست
قبلی مدینه و موضعی است ببلاد
عبس و موضعی ست ببلاد فزاره و
موضعی ست ببلاد بنی قین و موضعی
ست بدهنا و موضعی ست بعالیه
حجاز و موضعی است نزدیک فید و
موضعی ست بکوههای طی و موضعی است
بزیر بالق و موضعی ست بنجد نزدیک ضریه و
موضعی ست ببنی مره را و موضعی است
نزدیک خیبر و آنرا حرة النار نیز گویند و
موضعی ست بظاهر مدینه زیر واقم و
بها کانت وقعة الحرة ایام یزید و
موضعی ست بنزدیک ورداین و حرة
علاس و حرة لبن و حرة نقف
و حرة شوران و حرة الحجارة و
حرة حقل و حرة میطان و حرة
معشر و حرة لیلی و حرة غباد
و حرة دجلاء و حرة قمان
مواضع اند بمدینه منوره
(حَرّی) کبرتی منسوب بحره و
(عنبر حری) شتر که چرا کند در
زمین سنگلاخ سوخته و (و بهشل بن
حری) شاعر است و (و نصر بن
سیار

بن رافع بن حری) از تبع تابعین
ست و (و مالک بن حری) تابعی
ست
(حُرّ) بالضم آزاد خلاف بنده جوان
مرد و کریم و برگزیده هر چیز و بهتر آن
و اسپ نیکو احرار و حرار جمع و
کبوتر بچه آهو بره و ماربچه و کاز یکی
یقال ما هذا منک بحر ای بحسن و
لاجمیل و ورطب آزاد که نوعی از خرما
ست چرغ و باز و نام ابن یوسف ثقفی
و (نهر الحر) که بموصل ست منسوب است
بان و وادی است بنجد و وادی ست بجزیره
سیاهی بالای گوش اسپ و (حر بن
قیس و حر بن مالک العامل) صحابیان
اند و (حر الرمل) میانه ریگ
و برگزیده آن و کذا الحر الطین
و (حر الدار) میانه آن و (حر الوجه)
رخساره یقال لطمة علی حر وجهه و
(حر البقل) تره که خام خورده شود
(احرار البقول) جمع و (جمیل حر)
وقد یکسر نوعی از مرغان است و (ساق
حر) قمری نر و (طین حر) گل بی
ریگ و (رمل حر) ریگ بی گل و (
حران) خرد آبی که در براد بود و
(حرة) زن آزاده نقیض امه و بزرگ

خاندان و نجیب یقال ناقة حرّة
حرائر جمع و در یک نیکو جای گشتن
گوشواره از جا گوش و سحابةٌ حُرَّةٌ ابر
بسیار باران و ناقةٌ حرّة آنکه بسیار
تیز رو و رملةٌ حرّة ریگ گل و
ابو حرة رقاشی مشهور است و
لیلة حرة شب نخستین از هر ماه و شب
زفاف که بکارت زائل توان کرد
یقال باتت فلانة بلیلة حرّة بالاضافة
اذا لم یقدر بعلها علی اقتضاضها ولیلة
شیباء التی اقتضها ویقال لیلة حرّة
وصفا
(حرّیّة) بالضم آزادی و آزاد
مردی زمین نرم ریگناک و اشراف عرب
(حِرٌ) بالکسر فرج زن لغتی است در حِر
مخففه که در ح ر ح مذکور است
(حِرّة) بالکسر تشنگی یقال رماه الله
بالحرّة تحت القرّة یعنی مبتلا کرد او را
خدا تشنگی در هوای سرد که سرت
الحرّة للازدواج
(حَرار) کسحاب آزادی و آزادمردی
(حَرارة) کسحابة گرمی و معرفة احمد
بن علی المحدث الرجال و محمد بن
احمد بن حرارة البردعی محدث
(حَرور) کصبور باد گرم که شب

وزد و گاهی در روز هم میباشد و
سموم باد گرم که بروز وزد و گرمی آفتاب
گرمی آن هم شب باشد یا بروز و آتش
(حَرورة) کصبورة آزادی و آزاد
مردی ویقال انی لاجد لهذا الطعام
حرورة فی فمی یعنی سوزش و تیزی
(حرور) بالضم گرمی
(حَروریّة) بالفتح گروهی است از
خوارج و آنها نجدة بن عامر حنفی
حروری خارجی و اصحاب وی
اند و آزادی و آزادمردی وبضم
(حَریر) کامیر ابریشم و جامه ابریشمی
حریرة یکی و مرد گرم شده از خشم و حزن
و نام اسپ میمون مری بن موسی
و (ام الحریر) داه آزاد کرده طلحه
بن مالک
(حَریرة) کسفینة نوعی از طعام است
و آن آردی ست که با شیر روغن
پزند حرائر جمع
(حُرَیر) کزبیر نام استاد اسحق موصلی
بن ابراهیم و قیس بن عُبَید
بن حُرَیر صحابی ست
(حُرَیرة) کهریرة موضعی است
نزدیک نخله
(حَرّان) کسحبان مرد تشنه حرّی

کعطشی مونث حرار کعطاش جمع و لقب احمد
مصیصی عرب بن محمد و معرفة شهری ست بجزیره ابن
عمر هذا اذا کان فعلان فهو من هذا
الباب وان کان فعالا فهو من باب النون
و گاه در نسبت آن حرنانی بدو نون
گویند از آن شهر ست حسن بن محمد
بن ابی معشر و دو ده است بحرین
یکی کلان و دیگر خرد و دهی ست
بحلب و دهی ست بغوطه دمشق
و ریگی ست بادیه
(حُرّان) بالضم ریگ ست باصفهان
(حُرّین) بالضم معرفه شهری ست
نزدیک آمد
(حَرَوراء) کجلولاء وقد یقصر دهی ست
بکوفه حروریّة گروه خوارج
منسوب است بآن
(هو احرّ حسنا منه) او لطیف تر
ست از آن در خوبی و حسن
(حاذّ) گرم و کار دشوار و موی منخرین
(محمد حروذی بن خالد)
کعطشی محدث است
(محرور) مرد گرم شده از خشم و جز
آن و محرور دق شله
(حرحار) بالفتح متروه موضعی است
ببلاد جهینه

(ن) حرّ الماء حرًّا گرم گرد آب را
(س) حرّ حرّه پخت و حرّ
العبد حرارا کسحاب و حرّیّة بالضم
آزاد شده و اصیل گردید و حرّ حرّة
بالفتح تشنه شد
(ن ض س) حرّ النهار حرا و
حرورا بالضم و حرارة گرم شد و
و حرّ القتل ای نیک ب ار شد
کشت و خون
(احرّ النهار) گرم شد روز و احرّ
الرجل خداوند شتران تشنه گردید
و (محرّ) نعت است از آن
(محرّر بن عامر) کمعظم صحابی
ست و محرر بن قتادة در
جاهلیت بود و فرزندان خود را
باسلام وصیت میکرد و محرر بن ابی
هریرة تابعی است و محرر
دارم نوعی از باران است
تحرر الرقبة آزاد کرد بنده را و نیز
تحریر نقش خط بر گرفتن و فرزند
و نام زد خدمت مسجد و طاعت
خدای عزوجل گردانیدن و کلام را
پاک کردن از حشو و زوائد
(تحرّر) آزاد گردید
(استحرّ القتل) سخت و بسیار شد

ج ۱

کشت خون وکذلک استحر الموت

ح رز

(حِرْز) بالکسر تعویذ اَحْرَاز جمع و
وجای استوار
(حَرَز) محرکه آنچه بدان گرو بندند
وآن جوز تراشیده هموار باشد که
کودکان بدان بازی کنند و هر چیز نگاه
داشته شده باز داشته از غیر اَحْرَاز جمع
و (وَا حرزا وَابْتَغِي النَّوَافِلَ)
مثل است در حق کسی گویند که بطلوب
رسیده بطلب زیاده ازان پردازد
والف آن منقلب از یاست بر فیاس
اج یا غلاما و یا غلامی
(حَرَزَة) بالتحریک برگزیده مال و
بهترین آن حزرات جمع و منه
الحدیث لا تأخذوا من حزرات اموال
الناس نَقِّبُوا ای من خیارها
(حَرَاز) کسحاب کوهیست بمکه نه
کوه حرا چنانچه اکثری گمان برده اند
ودروستای است بیمن وقلعه است که ازهر
بن عبد الله حرازی منسوب است
بآن و نام پسر عوف بن عدی و
من نسله الحرازیون
(عَلِيّ بن حَرَازَة) کسحابه مردی
است روایت کرد از وی عباس دوری

(حَرَاز بن عمرو و عثمان بن حَرَاز)
شده دین محدثان اند
(حَرِيز) کامیر نیک استوار یقال حصن
حریز حریز و دهی است بیمن و
(حُرَيْز بن عثمان) خارجی بوده
وَ(اَبُو حريز) صحابی است
(حَرَائِز) شتران برگزیده که از نفاست توان فروخت
(ن) (حَرَزَهُ) نگاه داشت آنرا اَو هو
ابدال والاصل حرسه
(س) (حَرُزَ) بسیار پرهیزگار گردید
(ک) (حَرُزَ المَكَانُ) استوار گردید
جای و مکان حریز نعت ازان
(مُحْرِز بن نضلة و محرز بن زهير)
صحابیان اند
(ابو مُحَيْرِيز عبد الله بن مُحَيْرِيز
الجمحي) مصغرا تابعی است
(مُحْرِزِي) دهی است بنفل بصره
(اَحْرَزَ الاَجْرَ) کرد آورد و گرفت
مر او را و (اَحْرَزَتْ فرجها) باز داشت
آنرا از زنا و (اَحْرَزَ المَكَانُ الرَّجُلَ)
پناه داد جای مرد را و
در حرز کرد او و نیز
(اِحْرَاز) استوار کردن
(حَتَرَزَهُ المَكَانُ)
پناه داد او را مکان و

وَ(حَرَّزَ لِلمَوْضِعِ) استوار گردانیدن گاه
او و نیز (تَحَرُّز) بسیار نگاه داشتن و
فی الحدیث فحرز عبادی الی الطور
ای ضمهم الیه واجعله لهم حرزا
(مُحَارَزَة) باهم مزاح کردن که
بدشنام ماند
(تَحَرَّزَ مِنْهُ) پرهیز کرد و خویشتن را
نگاهداشت ازان
(اِحْتَرَزَ مِنْهُ اِحْتِرَازًا) بمعنی
تحرز منه است

ح رزج

(حَرَازِج) آبهاست مر قبیله جذام را

ح رزق

(مُحْرَزَق) در تنگی و بند مانده
(حَرْزَقَة) تنگی و تنگ کردن
بند بر کسی

ح رزم

(حَرْزَم) کجعفر دهی است نزدیک
ماردین و کوهی است آنجا مر اغلب کلبی شاعر
(حَرْزَمَهُ الله) لعنت کرد او را خدا و
(حَرْزَمَ الاِنَاءَ) پر کرد خنور را

ح رس

(حَرَس) بالفتح روزگار اَحْرُس
جمع و یقال عِشْنَا بذاک
حرسا ای دهرا و (حَرَسَان)

دو کوه اند ببلاد بنی عامر بن صعصعه
که هر یکی را از آنها حرس گویند
(حَرَس) محرکه نگاهبانان و نگاه
سلطان حرسی یکی
(حَرَسْتَى) دهی است بباب دمشق
وقلعه است بحلب
(حَارِس) کصاحب پاسبان حَرَس
واَحْرَاس وحُرَّاس جمع
(حَرُّوس) کصبور موضعی است
(حَرِيس) کامیر بطنی است از ربیعه
بن خولان بیمن
(حَرِيسَة) کسفینه گوسپند شب
دزدیده حَرَائِس جمع و دیوار
از سنگ که برای گوسفندان سازند
(حَرِيس يحيى بن بَشِير) کزبیر
استاد سفیان ثوری است
(اَحْرَس) کاحمد قدیم کهنه
(ن) (حَرَسَهُ حَرْسًا وحِرَاسَة)
بالکسر نگاهبانی کرد آن را
(ض) (حَرَسَ الشَّيءَ) دزدید آن را
(س) (حَرِسَ الرَّجُلُ) دیر زیست
(اَحْرَسَ فُلَانٌ بِالمَكَانِ) مقیم شد
در جای روزگاری
(تَحَرَّسَ مِنْهُ) خود را پاس
داشت ازان

(مُحْتَرِشٌ مِن مِثْلِهِ وَهُوَ حَادِشٌ) مَثَلٌ يُضْرَبُ لِمَن يُؤَدِّبُ الخَبِيثَ وَهُوَ أَخْبَثُ مِنْهُ

(اِحْتَرَشَ اِحْتِرَاشًا) دزدید و (اِحْتَرَشَ مِنْهُ) خودرا پاس داشت ازان

ح ر ش م

(حَرْشَم) بجعفر گوشه

(حِرْشِيم) کزبج وصفوع زبرد مرک

ح ر ش ن

(حَرَاشِن) بالفتح نوعی از ماهی است

(حَرَاشِين) شتران لاغر واحد آن نیامده وسالهای قحط ناک

ح ر ش

(حَرْش) بالفتح نشان وجماعت

حِرَاش) بالکسر جمع وشکار سوسمار وذلک بان یحرك یده علی باب جحره لیظنه حیة فیخرج ذنبه لیضربها فیاخذه ومنه المثل هذا اجل من الحرش من اکاذیبهم انه اذا قال ولد الضب حذره الحرش فبینا هو ولده فی تلعتهم وقع مخفار علی فم الجحر فقال یا ابت الحرش هذا فقال یا بنی هذا اجل من الحرش

(حَرَش) محرکه درشتی نقیض ملاست

(محمد حَرَشِي بن موسی) محرکه محدث است

(حَرَشَة) یکی از حرشات الارض که جانوران ریزه زمینی باشند

(حُرْشَة) بالضم درشتی

(حَرِش) گلتف انکه چشمش خواب نزند یا کسی که بخواب نرود از گرسنگی

(دِینَارٌ اَحْرَش) دینار درشت مهر بجهت نوی وتازگی ودضب

اَحْرَش) سوسمار درشت

(حَرْشَاء) گیاهیست وخردل بری وناقه گرگین ووحیة حرشاء) مار درشت پوست

(حِرَاش مَالِك) گکتاب معاصر شعبه بود وونبو حراش) ربعی وربیع ومسعود که تابعیان اند

(حَرَّاش) کشداد مار سیاه دیرینه سال بدانجهت که سوسمار صید کند و

حَرَّاش بن مالك) سمع یحیی بن عبید

(حَرِيش) کامیر شتر بسیار خوار کفته لب حُرُش جمع ودگر کمن وستوری است ده پائی وجانوری است بقدر انگشت که پاهای بسیار دارد وگوش خر ونوعی است از مار پیه قبیله است از بنی عامر و وحَرِيش

قُرَيْعِي بن هِلَال) شاعر است و (حَرِيش بن کعب) از قبیله قیس است ووحریش بن سَعْدِیه از قبیله ازد ووحریش بن عَبْدِ الله از قبیله کلب ووحریش بن مُجَنَّبِی بن کلفة) از قبیله انصار ولیس فیهم بالمعجمة غیره ومن سواه بالمهملة وهو حلیف انس بن مالك واحیحة بن الجلاح ووهم الذهبی فی تقییده بالاهما

(حَرِيشَة) کسفینة ذات الید یقال اخرجت له حریشتی ای سلف یدی

(حَرْشَفُون) کحلزون نوعی از خار خرد درخت است که بپشم گوسپندان آویزد حَرَاشِين جمع

(ض) حَرَشَ الضَّبَّ حَرْشًا و تَحَرَّشًا) صید کرد سوسمار را و حَارِش) نعت است از آن وحرش فُلَانًا) خراشید اورا وحرش (جَارِيَة) گایید دختر او را که ستان خفته بود

(اِحْتَرَشَ الهَنَاءَ البَعِيرَ) آبله ناک کردانید قطران شتر را

(تَحَارُش) براغزولیدن قوم سگ بریک دیگر

(اِحْتَرَشَ الضَّبَّ) شکار کرد سوسمار را و واحترش لِعِيَالِهِ) گرد آورد نفقه برای عیال خود از وجوه مکاسب

ح ر ش ف

(حَرْشَف) بجعفر پشیزه ماهی ریزه از مرغان از شتر مرغان از هر چیزی و تنگ زره ونورد آن شبیه بحرشف السمك وضعفا وناتوانان پیران وپیادگان وپشیزه کاردو شمشیر وگیاهی است خار دار که بفارسی کنگر گویند

(حَرْشَفَة) زمین سخت ودرشت

(حُرْشُف) بالضم زمین درشت

(حَرْشَاف) بالفتح ملخ لاغر بسیار خوار حرشافة یکی

ح ر ص

(حِرْص) بالکسر آز

(حَرْصَة) بالفتح شجه که پوست سر را اندک شکافد ویراکنده نمادن شیر در شیر دوشه بسبب فراخ بودن سوراخ

پستان از زخم پستان بند
(حَرَصَة) بالتحریک ستقر وسط
هر چیز و میانهٔ آن
(حَارِصَة) کصاحبه ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد از سختی و
شجه که پوست سر را اندک بشکافد
(حَرِیص) کامیر آزمند حُرَّاص
و حُرَصَا جمع و ثوبٌ حَرِیصٌ
جامهٔ شکافته و کفانیده
(حَرِیصَة) کسفینة ابری که باران
آن روی زمین را بخراشد
(حِرْصِیَان) بالکسر باطن پوست شکم
و باطن پوست پیل و پوستی ست سرخ که
آن را بعد برکندن موی
خرشند حرصیانات جمع
(ض) حَرَصَ القَصَّارُ الثَّوبَ
حَرْصًا) بالفتح کفانید و بشکافت
جامه او در کوفتن و حَرَصَ المَرعیٰ)
مجهولا یعنی نگذاشتند از چراگاه
گیاهی و نیز حَرْص) خراشیدن
و پوست کندن
(ض س) حَرَصَ عَلَیهِ حِرْصًا)
آزمند شد
(تَحَرَّص) هنگام جستن و وانّهٗ
لَیَتَحَرَّصُ غَدَاءَهُم وَعَشَاءَهُم)

انتظار وقت ناشتا و طعام شام آنها می‌کند
(اِحْتَرَصَ اِحْتِرَاصًا) آزمند
شد و کوشش نمود

ح ر ض

(حَرَض) محرکه گداختگی جسم و
فساد مذهب و تباهی رای و عقل و
مرد بیمار برجا مانده گداخته جسم و مرد عاجز
و درمانده و مشرف بر مرگ و مرد هیچ
یا آنکه از وا امید خیر و بیم شر
نباشد یستوی فیه الواحدُ
والجمعُ والمُؤنَّثُ و گاه جمع آن
اَحْرَاص و حُرْضَان و حَرَضَة
آید و آنکه از عشق و اندوه گداخته
باشد و آنکه سلاح نتواند گرفت و حرب
نتواند کرد و مرد برجا مانده که برخاستن
نتواند و بلایه از مردم و سخن و لاغر و
نحیف از بیماری و منه قوله تعالی
حتّیٰ تَکُونَ حَرَضًا کرانه جامه
و طرهٔ آن و شهری ست بیمن و
بدین معنی بدون الف و لام است و
و نَاقَةٌ حُرُضٌ) ناقه لاغر و نزار
(حَرِض) ککتف مرد بیمار برجا
مانده گداخته جسم که برخاستن
نتواند
(حُرُض) بضمه و بضمتین

اشنان و قُرِئَ بِهٖ حتّیٰ تکون
حُرُضًا ای حتّیٰ تکون کالاشنان
نُحُولًا و یُبْسًا
(حُرُضِیّ) منسوب با اشنان
فروش او و
منصور حُرُضِی بن محمد و
عبد الباقی حُرُضِی بن عبد
الجبار) محدثان اند
(حُرْضَة) بالضم امین قماربازان
و آنکه در قمار داو آمد و آنکه گوشت
نخرد و نخورد مگر که رایگان یابد و آنکه
از تیر نا تراشیده پیکان ننهاده و آنچه
بدلک لقله خیره و رداعه
(ذو حُرُض) کعنق موضعی ست
یا وادی است نزدیک نقره و موضعی
است نزدیک احد
(رَجُلٌ حِرْضَةٌ) بالکسر مردی که
بیمار و اندوهگین و دراز گردیده باشد
حِرَض) کعنب جمع
(حَارِض) کصاحب مرد بیمار برجا مانده و
مشرف بر مرگ گداخته جسم حَارِضَة کذلک
(حُرَّاض) کغراب موضعی ست
میان مثلث و عمیر بالای تو اعرض
(حُرَاضَان) کخراسان وادی
ست بقبابیه

(حُرَاضَة) کثمامة آبی ست نزدیک
مدینه مر بنی جشم را
(حَرَّاض) کشداد اشنان
سوزنده بجهت شخار و کنج الهک نیز
و اشنان فروش
(حَرَّاضَة) بازار اشنان
(حَرَّاضَة) کرامت درازی اندوه
و بیماری و برجا ماندگی
(حُرْوَض) درازی اندوه و بیماری
حُرُوضَة مثله
(حَرِیض) کامیر برجا مانده که
برخاستن نتواند
(اَحْرَض) کاحمد آنکه کرانه پلکهای
چشم وی ریخته باشد
(اَحْرَض) کاجبل کوهی ست ببلاد
هذیل سمی به لان مَن شَرِبَ من
مَائِهٖ فَسَدَتْ مِعْدَتُهُ
(اِحْرِیض) بالکسر گل عصفر و مرد
برجا مانده که برخاستن نتواند
(مِحْرَضَة) بالکسر اشنان دان
(مُحْرَوض) بلایه و نابکار
(ض) حَرَضَ نَفْسَهُ) فاسد تباه
گردانید خود را
(س) حَرِضَ حَرَضًا) گداخته شد
از اندوه یا از عشق و ناتوان گردید که

برخاستن نتواند وکل عصفر رجل
وخداوند معده فاسد گردید
(ن ض) حَرَضَ حَرَضًا) لاغر
ونحیف گردید از بیماری
(ك س) حَرِضَ الرَّجُلُ) دراز
شد اندوه وبیماری وی نزدیک
بمرگ رسید وبلایه گردید
(اَحْرَضَ الرَّجُلُ) پدر فرزند
ناخلف شد ؛ واَحْرَضَهُ المَرَضُ
گداخت بدن وی را ونزدیک
بمرگ گردانید ؛ ونیز
اِحْرَاض) خداوند معده فاسد
گردانیدن وبیمار افکندن یقال
اَحْرَضَهُ اللّٰهُ
(مُحَرَّض) کمعظم انکه از عشق و
اندوه گداخته باشد ومرد برجای
مانده که برخاستن نتواند
حَرَّضَهُ تَحْرِيضًا) براغالانید و
گرم کرد او را بر چیزے صله بعلی ؛ و
حَرَّضَ ذَنْبًا) اشنان خرید بهای
بضاعت خود ؛ وحَرَّضَ ثَوْبَهُ)
رنگ کرد جامه را درگل عصفر ؛ و
حَرَّضَ الثَّوْبُ) کهنه وپوسیده گردید
کرانه جامه وطره آن
(مُحَارَضَة) پیوسته بکاری بودن و

با یکدیگر زدن تیر تمام ناتراشیده
پیکان نانهاده

ح ر ف

(حَرْف) بالفتح جانب وطرف
کرانه وتیزی از هر چیز ومنه حرف
الجَبَلِ یعنی سر تیز کوه حَرَفٌ جمع ؛
ولا نظیر لَهُ سوی طَلٍّ وطِلَلٍ
ویکی از حروف هجا وناقه هیگاو
درآمده وناقه لاغر وناقه کلان
جثه وهستوار وآب راهه نشانهای
سیاه است ببلاد سُلَیم وعند النحاة
مَا جَاءَ لِمعنی لیس باسم ولا
فعلٍ ومَا ؛ من المحدود
فاسد اَحْرُف وحُرُوف جمع ؛
وقرات ولغت ومنه نزل القرآن
على سَبْعَةِ أَحْرُفٍ یعنی قرآن
نازل شده است بر هفت لغت از
لغات عرب ولَیْسَ معناه ان یکون
فی الحرف الواحد سبعة اوجه
وان جاء على سبعة وعشرة
او اکثر ولکن المعنی هذه اللغات
السبع مفرقة فی القرآن فبعضه
بلغة قریش وبعضه بلغة هذیل
وبعضه بلغة هوازن وبعضه بلغة
الیمن وقوله تعالى ومن الناس من یَعْبُدُ اللّٰهَ

على حَرْفٍ ای على وجه واحد وهو ان
یَعْبُدَهُ على السَّرَّاءِ لا الضَّرَّاءِ او على
شَکٍّ او على غیر طمانینة على امره ای
لا یدخل فی الدین متمکنا ؛ و
رُقْشَانُ حَرْف) دراناب است
(حُرْف) بالضم بلغت بحتی وسپندان
حُرْفَة یکی ؛ وعبد الرحمن بن عبد
الله وابوه وجده ؛ وموسی بن
سهل والحسن بن جعفر البغدادی
الحُرْفِيُّونَ المحدثون نسبة الی بیعه
(حُرْفَة) بالضم الکسر بلغت بحتی ومنه
قول عمر رضی الله عنه لحرفة احدهم
اشد علیّ من عیلته بالکسر طعمه
صناعت پیشه روزی بدان بدست
آید ؛ وکل ما اشتغل الانسان به
صری نسمی صنعة وحرفة لانه ینحرف
الیها
(حَرَافَة) کگراته تندی زبان گزی
(حُرْفَان) کعثمان علم ست
(حَرِیف) کامیر هم پیشه وهم کار و
ابوالحریف) عبید الله بن ابی
ربیعه محدث
(حَرِیف) کسکین تندزبان گز
(مَحْرِف) کمجلس جای بازگشتن
یقال ما لی عنه مَحْرِفٌ ای

مَصْرِفٌ وجای کسب کردن
(مِحْرَاف) کمحراب میل که بجراحت
فروبرند تا غور آن معلوم شود
(ض) حَرَفَ لِعِیَالِهِ) کسب کرد نفقه
برای عیال ؛ وحَرَفَ الفَرَسَ عَنْ
وَجْهِهِ) برگردانید اسب را از آن
ویقال فلان یحرف وینحرف ای یحیف
الحق ویمیل عنه ؛ وحَرَفَ عَیْنَهُ
بحَرْفَةٍ) سرمه کشید در چشم ؛ و
حُرِفَ فی مَالِهِ) بمجهول ارفت از
مال وی چیزی
(اَحْرَفَ الرَّجُلُ) خداوند مال افزوده
وباصلاح آمده گردید ؛ و مُحْرِف)
کمحسن نعت است از آن ؛ واَحْرَفَ
نَاقَتَهُ) لاغر گردانید آن را ؛ ونیز
اِحْرَاف) ورزه کردن وکسب نمودن
برای عیال وپاداش نیکی یا بد دادن
(تَحْرِیف) گردانید سخن از جای وی و
قط محرف زدن قلم را ؛ وطاغون
یُحَرِّفُ القُلُوبَ) ای یمیلها ویجعلها
على حَرْفٍ ای جانب وطرف
(تَحَرَّفَ) میل کرد وبرگشت
(مُحَارَف) بفتح الراء بی بخت وروزی
خلاف مبارک
(حَارَفَهُ بِسُوءٍ) پاداش داد او را ببدی

ج ١

ونیز (محارفة) میل بجراحت و بر دون
ناغوران بعلوم شو و کسی را بی روزی
کردن یقال حورف کسب فلان
مجهولا اذا شدد فی معاشه کانه
میل برزقه عنه
(محترف) پیشه ور
(محترف) مبنیا للمفعول جای کسب کردن
(احترف احترافا) صاحب پیشه شد
(انحرف) میل کرد و برگشت
(احرورف احریرافا) کاخشوشن
بمعنی انحرف ست
ح ر ف د
اج (حرافد) شتران اصیل و نجیب
ح ر ف ذ
(حرفذة) ناقه نجیب و تهیگاه در آمده
ولاغر حرافذ جمع
ح ر ف ز
(ابیات محرنفزات) یعنی جید
(احرنفاز) کاحرنجام مجتمع شدن
یقال احرنفز واللزوح
ح ر ف ش
(حرفیش) کزبرج مار خبیث
حرافیش کعلابط کذلک
(حرنفش) کغضنفر بزرگ پهلو
سطبر و کلان و درشت

(احرنفش) بر آماسید و منتفخ گردید
از خشم و آماده شد بدی را و
(محرنفش) نعت ست ازان
ح ر ف ص
(تحرفص) ترنجیده گردیدن و
درکشیده شدن
ح ر ف ض
(حرفضة) بالکسر ناقه نجیب و اصیل
(ابل حرافض) شتران لاغر تهیگاه
در آمده رام لا واحد لها
ح ر ق
(حرق) بالفتح سوختگی جامه از
کوفتن کازر و غیر آن
(حرقة) بالفتح و بضم گرمی یقال
فی جوفه حرقة
(حرق) بالکسر انچه نخل را بوی
کشن دهند
(حرقة) بالضم سوزش و گرمی قبیلهٔ
ست از قضاعة
(حرق) محرکة آتش و زبانهٔ آتش و
سوختگی جامه از کوفتن کازر و غیر
آن و انچه نخل را بوی کشن دهند
(حرق) گکتف ستر شگافته اطراف
و ابر سخت درخش سوخته چقماق خف
(حراق) کسحاب نام مردی

(حراق) کغراب آب سخت شور و
سوخته چقماق و پیشه و فیها دهٔ پیاپی
دونده و کسی که فساد کند در هر چیز
و انچه بآن نخل را کشن دهند
(حراقة) گکناسة و تشدد و التشدید
نحن سوخته چقماق و انچه باقی
مانده از جامهٔ سوخته
(حراق) گکتاب کسی که فساد نماید
در هر چیز و انچه نخل را بوی کشن دهند و
دونا (حراق) آتش پاک سوزنده
که باقی نگذارد چیزی را. و دو زنی
حراق رمی سخت
(حراقة) گکتانة جای سیاه زغال
گران و کیچ گران نوعی از کشتیها بصره
که بوی نفط اندازی کنند بسوی دشمن
حرقات جمع
(حراقة) کرمانة شمشیر بسیار بران
(حرقة) کهمزة نام دختر نعمان بن
منذر و شمشیر بسیار بران و (حرقتان)
تیم و سعد پسران قیس بن ثعلبه بن
عکابة و لدتهما بنت النعمان
(علاء بن عبد الرحمن حضرمی
حرقی) تابعی ست مولای حرقة بود
(حارق) کصاحب دندان دوده
(حارقة) آتش و زن تنگ فرج و زن

که جماع دهد مرد را بنصف اعلی و
نصف اعلای خود بکار دیگر مشغول
دارد و زن مغلوب الشهوة حتی تحرق
انیابها بعضها علی بعض اشتقاقا من
ان تبلغ الشهوة بها التشهیق و النخیر و
و زنی که زنان همسایه را دشنام بسیار
دهد و جماع کردن زن را بر پهلو خوابانیده
یا بر پشت خوابانیده و (حارقتان)
سرهای دو ران در دو سرین یا
دو پی ست در سرین
(امرأة حاروق) کقاموس زن
خوش جماع
(حرفق) کصبور انچه خرما را بوی
کشن دهند و بضم سوخته چقماق و خف
(حروقة) کصبورة طعامی ست سطبر
از آشام یا آبی ست که دران اندک
آرد پاشند تا منتفخ گردد بجوش
(حروق) کتنور خف و سوخته چقماق
(حروقاء) کجلولاء سوخته چقماق
(حریق) کامیر سوزش و سوخته بآتش
حرقی کقتلی جمع و آواز دندان
که بر هم سایند
(حریقة) کسفینة گرمی و
بمعنی حروقه کصبورة
است حرائق جمع و

يقال وُجِدَتْ بنى فلان مالهم عيش
الا الحرائق
(حُرَيق) کزبیر ادر خرد است
(حُرقان) بالضم بهم سودگی دو ران
در رفتن
(عمامة حرقانية) بالتحريك
خاکستری رنگ کانها منسوبة
بزیادة الالف والنون الى الحَرَق
(حُرقوة) کترقوة اعلای کام از
حلق واستخوان سرسرین
(رجلٌ حُرْهُبُقَّةٌ) مرد تیز
(مِحْرَق) کمنبر سوهان
(مَحْرُوق) کسی که سرنیش از جارفته یا
پی سرنیش گسسته باشد و باب زن
(محروقة) بالتاء شمشیر بسیار بران
(ن) حَرَقَهٗ سوهان کرد آنرا و
خراشید بچیزی
(ض) حَرَقَهٗ بالنار حَرْقًا بالفتح
سوخت آن را بآتش
(س) حَرِقَ شَعْرُهٗ ریخت و
افتاد موی او و هو حرِقُ الشعر نعت
است از ان
(ن ض) حَرَقَ نابَهٗ حَرقًا و
حُرُوقًا بهم سایید دندان نیش را
از خشم چنانکه آواز بر آمد

(اَحْرَقَهٗ بالنار) نیک سوزانید
آنرا بآتش و نیز احراق) حرقه
ساختن و اذیت رسانیدن
(مُحَرِّق) کمحدث بتی ست مرقبیله
بکر بن وائل را ولقب ابن نعمان
بن منذر ولقب عمارة شاعر مدنی
بن عبد ولقب عمرو بن هند بدان جهت
که صد کس را از بنی تمیم سوخته بود
ولقب حارث بن عمرو ملک
شام ولقب امراء القیس بن عمر
و همین مراد است درین قول
اسود بن یعفر ماذا اُؤمّل بعد
آل محرّق و ترکوا منازلهم وبعد ایاد
(محرّق الجنی) شاعر بود
(ماء محرَّق) کمعظم آب جوش داده
بآتش
(مُحَرَّقة) کمعظمة بهی ست بیمامه
(حَرَّقه تحریقًا) نیک سوزانید آنرا
بآتش و حَرَّقَ المرعی الابل
تشنه کرد چراگاه شتران را
(تحرَّق) سوخته شد
(اِحْتَرَقَ احتراقًا) سوخته شد و
احترق الفرس فی عَدْوِهٖ
سرعت نمود اسپ در دویدن

(حارِقَ المرأة محارقةً) گایید
زن را بر پهلو خوابانیده

ح رق د

(حَرْقَد) کزبرج بن زبان
(حَرْقَدة) بالفتح گره خشک نای گلو
ناقة اصیل حراقد جمع با حراقد
شتران اصیل و نجیب

ح رق ص

(حُرْقُوص) بالضم جانوری ست
مانند کیک نیش وی بنیش زنبور ماند
یا مانند کنه است و بهر دم چسپید
یا جانوری ست کوچک تراز
کوکال یثقب الاساقی و یدخل فی
فروج الجواری حراقیص جمع و
خسته غوره سبز خرما و (حرقوص
بن مازن) تمیمی ست وذو الثدیة
(حرقوص بن زهیر) صحابی بود
خارجی گردید
(حَرْقَصی) کجمزی جانوری ست
حرقصاة یکی
(نسج مُحَرْقَص) بافت پر نزدیک
(حَرْقَصة) گام نزدیک نهادن
و سخن مدرو دو پیوسته گفتن

ح رق ف

(حَرْقَفة) بالفتح استخوان سرسرین
که بر زمین آید وقت نشستن
حراقیف جمع یقال للمریض اذا
طالت ضجعته دبرت حراقفه
(حُرْقُوف) کعصفور ستور لاغر و
جانوری ست از حشرات الارض
(حُرْقُفَة) بضم الحاء و کسر القاف
زن کوتاه بالا
(حَرْقَفَ الحمار الاتان) گرفت خر
سرین ماده خر را

ح رق ل

(حَرْقَلَة) نوعی از رفتار

ح رق م

(حَرْقَم) کجعفر نام موضعی
(حَرَاقِم) بالفتح جرم سرخ و نوعی از
سرخی باشد که شراک نعل بدان
رنگ کنند

ح رک

(غلام حَرِک) ککتف نوجه سبک
تیز خاطر
(حَرَکة) محرکة جنبش و ابو
الحرکة م وطی
(حَراک) کسحاب جنبش یقال ما به
حَراک
(حارِک) کصاحب سرکتف ستور و
استخوانی ست بلند از دو جانب

اج

۳۷۲ دوش و رستنگاه بال اسپ از سوی
بشت که سوار در دست گیرد
(حَرِيك) کامیر عنین و یکی از
ضعف تهیگاه جهان جهان راه رود
حَرِيكَة مؤنث
(تَحَرُّك) کقعد بن گردن
(مِحْرَاك) کمحراب چوب آتش کاو
(ن) حَرَكَ البَعِيرَ حَرْكاً) زد بر
حارک شتر و وحَرَكَ بازماند و سر
برزد از حقی که بروی بود
(س) حَرِكَ) عنین گردید
اج (ك) حَرُكَ حَرْكاً بالفتح وحَرَكَةً)
جنبید
(حَرَّكَهُ تَحْرِيكاً) جنبانید آنرا
(تَحَرَّك) جنبید
(مُحْتَرِك) مبنیا للفاعل آنکه
لازم گیرد سر کتف شتر را

ح ر ك ث

(حَرْكَثَة) جنبانیدن باد
درخت وغیر آن را

ح ر ك ك

(حَرْكَكَة) بالفتح سر سرین
حَرَاكِك وحَرَاكِيك جمع
(حُرْكُوك) بالضم میان دو کتف ستور

ح ر ك ل

(حَرْكَلَة) نوعی از رفتار کبر یاد کان
(حَرْكَلَ الصَّائِدُ) بی صید بازگشت
صیاد

ح ر ل

(حَرَّالَة) بالفتح مشددة اللام شهری
ست بمغرب یا قبیله ست به بربر منه
الحسن بن علی بن احمد بن الحسن
الحَرَالِيّ ذو التَّصَانِيفِ المشهورة

ح ر م

(حَرَم) محرکه گرداگرد کعبه مکه وهو
حَرَمُ اللهِ وحَرَمُ رَسُولِهِ صلی الله
عَلَيهِ وسلَّم اَحْرَام) جمع و والنِّسْبَةُ
فی النّاس الی الحَرَم حِرْمِيّ بکسر الحاء
وسکون الراء یقال رجل حِرْمِيّ فاذا
کان من غیر النّاس قالوا ثوبٌ حَرَمِيّ
و گرداگرد مدینه و جای محفوظ و حرمت
وابر و و حرام و وابُو الحَرَم) لقب
جماعتی ست •
(حَرَمِيّ) کعربی ابی حفص قسملی و ابن
عماره عتکی که از ثقات اند
(حَرَمِی الله) بمعنی اما والله ست
یعنی سوگند بخدای
(حَرَمَان) دو وادی ست که آب
آنها در بطن لیث میریزد و مکه و مدینه
(حِرْم) بالکسر حَرَم باز و اَحْرَام جمع و
و مرد مُحْرِم یقال انت حِرْمٌ و واجب
مِنْهُ قوله تعالی وحِرْمٌ علی قَرْيَةٍ
اهلکناها
(حِرْمَة) بالکسر و بحرک غلبه شهوت
جماع سگ ماده و گرگ ماده و حیوانات
ذی ظلف وقد یستعمل فی الحدیث
لذکور الأناسی قال الذین تدرکهم
السَّاعَةُ تُبعَثُ عليهم الحِرْمَةُ ويُسلَبُونَ
الحياءَ و بالکسر نوسیدی و بی بهرگی
(حُرْم) بالضم احرام حج و بکسر ومنه
الحدیث طَيَّبْتُهُ لحِلِّهِ وحُرْمِهِ ای
وقت حلاله واحرامه حیض و اهل و عیال
مرد و حرمت که حفاظت آن
واجب دانند
(حُرْمَة) بالضم و بضمتین و کهمزة
انچه شکستن آن روا نباشد و آبرو
حُرُمَات جمع و و عهد و پیمان و
مهابت و بهره خیری و قوله تعالی
من يُعَظِّمْ حُرُمَاتِ الله ای ما وجب
القیام به وحَرُمَ التفریط فیه و وحُرَمُ
الرَّجُل) حرم مرد و اهل وی
(حُرُم) بضمتین جمع حَرَام ست و
احرام گرفتگان و چهار ماه ذوقعده
و ذوالحجه و محرم و رجب ثلثة سرد و
واحدٌ فرد و وابُو الحُرَم بن مذکور
بالان گری بود
(حَرِم) گلشت نومیدی و بی بهرگی
(حَرْمَة) بالفتح معرفه موضعی ست
بپهلوی حمای ضریه
(حَرَمَّة) بفتحتین مشددة المیم شتهای
خرد است که در ان هیچ نبات
نروید
(حَرَام) کسحاب ما بایست نارو ضد
حلال و و رجل حَرَام) مرد محرم
حُرُم جمع و والبَيتُ الحَرَام) خانه
کعبه وقولهم حَرَام الله لا أفعلُ)
کقولهم یمین الله لا افعل و وبنو حرام)
قومی ست بکوفه و وحَرَام بن عوف
و وحَرَام بن ملحان و حرام بن ابی
کعب و وحَرَام بن معاویه) صحابیان
اند یا اخیر بزای معجمه است
و وحَرَام بن عثمان) مدنی
وای وهو اسمٌ شایع بالمدینة
ومحمد حَرَامِیّ بن حفص و و
موسی حَرَامِیّ بن ابراهیم)
محدثان اند
(حَرَامِيَّة) آبی ست مر بنی نباع را
و آبی ست مر بنی عمرو بن کلاب او محله
ست بکوفه ترتیب کرده بنو حرام
(حِرْمَان) بالکسر معرفه حصنی ست

بیمن نزدیک ولموه
(هو بجادِمِ عَقلِ) او خردمند و با
عقل ست
(محمود بن مکس حَادِمی صاحب
حماه ست وآن شهری ست بشام
(حَرِیم) کامیر باز داشت کرده و
حرام کرده شده که مس آن جایز نیست
و شریک و دوستی ست بیمامه و محله ایست ببغداد
منسوب بطاهر بن حسین ازان محله ست
ابن البثی حریمی و جامه محرم و جامه که
محرمان بر کندندی و باز آن را
نپوشیدندی در حرم و حرمت و
آبروی مردم وگرداگرد حوض و چاه
احرام و حُرُم بضمتین جمع و و
حَرِیمُ الدّارِ) پیرامون خانه از حقوق
و مرافق آن و و مَالك همدانی
بن حَرِیم) جد مسروق ست و و
نیز حَرِیم) نام پسر جعفی بن
سعد العشیرة
(حَرِیمَةُ الرَّبِّ) انچه منع کرد خدای
ازان کسی را که خواست
(حَرِیم) کزبیر با کامیر بطنی ست از
قبیلهٔ حضرموت ازان بطن ست
عبد الله حریمی تابعی بن یحیی و نام
جد جشم بن خلیبه و کزبیر از قبیله و

حضرموت ست قال مجد الدین
ولد القصد فحرمتا به علی بالاخوة
وحذاما و یدعی بالاخذوم
(اَحرم بن هبیره همدانی) کاحمد
درجاهلیت بوده
(حیزم) کحیدر کاو حیزمة یکی
(خَرْوَم) کصبور ناقه که سالها باز
نگیرد بی آنکه ستاع باشد
(حَوْرَم) کجوهر مال بسیار صامت
باشد یا ناطق
(مَحْرَم) کمقعد بازگشتن جای ست
باب و سلمی کوه علی ناشایست و حرام و
حرمت و وذو محرم) آنکه نکاح با
او روا نباشد و رَحِم مَحْرَم) کذلک
(مَحْرَمَة) کمکرمة و بفتح الراء حرمت
وانچه شکستن آن روا نباشد
(مَحْرَمات و مَحَارِم) جمع
(مَحَارِم) بالفتح حرام کردای خدای
و ومَحَارِمُ اللَّیلِ) مخاوف شب
که بد دلان را از رفتن باز دارد
مَحْرُوم) باز داشته شده از خیر و
کسی که مال او نیفزاید و بی بخت
که کسب کردن نتواند و شهری ست
و از اعلام ست
(ن) حَرَمَ فلانًا) بر وی چیره شد بقمار

بروی
(س) حَرِمَ الرَّجُلُ حَرَمًا) بخت و
نبرد و ستیزه کرد و وحَرِمَتِ الذِّئبَةُ
والکلبة وکل انثی من ذوات
الظلف حِرَامًا) بالکسر گشن خواه شد
و حَرمیٰ) کسکری نعت ست ازان
حَرَامی کسکاری حرام جمع
(ك) حَرُمَ عَلَیهِ حُرمًا و حُرمَةً
بالضم فیهما و حَرَامًا کسحاب حرام
گردید بروی
(ض س) حَرَمَهُ الشَّیءَ حَرِمًا و
حِرمَانًا بالکسر و حَرِمًا و حَرِمَةً
بکسرهما و حَرِمًا و حَرِمَةً و حَرِیمَةً)
بکسر راهن باز داشت او را ازان
و بی بهره گردانید
(ك س) حَرُمَتِ الصَّلٰوةُ عَلی
المرأة حُرْمًا بالضم و بضمتین و حُرُمًا
وحَرَامًا) حرام شد نماز بر زن کذلك
حَرُمَ السُّجُودُ عَلَی الصَّائِمِ
(مُحْرِم) کمحسن آشتی کننده و آنکه در حریم
خانه باشد و از اعلام ست و و
اِنَّهُ لَمُحْرِمٌ عَنكَ) یعنی حرام ست
رنج او بر تو
(اَحْرَمَ) در حرم در آمد و در ماهای
حرام داخل شد و در حرمتی که هتک

آن روا نیست و مُحْرِم) نعت ست ازان
و واَحْرَمَ الشَّیءَ) حرام گردانید آن را
و واَحْرَمَتِ المَرأةُ) حائض شد زن
و اِمرأةٌ مُحْرِمٌ) بدون الها نعت
ست ازان
و واَحْرَمَ الحَاجُّ) بکاری در آمد که
بسبب آن بروی حرام شد چیزی که
حلال بود وکذلك اَحْرَمَ المُعتَمِرُ
و واَحْرَمَ فلانًا) بر وی چیره شد
بقمار بروی
و واَحْرَمَهُ) باز داشت او را و
بی بهره گردانید از چیزی لغت
ضعیف ست وفی الحدیث یحرم
التَّهَجُّلَ فی الغضب ای یخلف
(مُحَرَّم) کمعظم شتر رام که هنوز
ریاضت وی تمام نشده و بسواری در
آمده مُحَرَّمَة مؤنث و زره مینی نا رنانو
و پوست دباغت تمام نایافته و نام ماهی
از دوازده ماه عرب که سال ست
مَحَارِم و مَحَارِیم مُحَرَّمَات جمع و
و گرداگرد کعبه و مکه و از اعلام ست
(حَرَّمَهُ اللهُ تَحرِیمًا) حرام گردانید
آن را خدا و وحَرَّمَ الصَّلٰوةَ تحریمه
بست نماز را و وحَرَّمَ) در حرم در آمد
و در ماه حرام داخل شد و با حرمتی شد

ج ۱

کرهنگ آن وانباشته ونیز (تحریم) ناپیراستن پوست ورضت تمام ناقتن ستور وشکوه مند گردانیدن کسی را

(تحرم منه بحرمة) حرمت جست بصحبت وی وپناه گرفت

(احترام) حرمت داشتن

(استحرمت ذات الظلف الذئبة والکلبة) گشن خواه شد و ونیز

(استحرام) باحرمتی شدن که شکستن آن روا نباشد

ح رم د

(حرمد) کجعفر وزبرج گل سیاه وگنده برگشته گونه

اج (عین محرمدة) بکسر میم ودوم چشمه بسیار لای

ح رم ز

(حرمز) کزبرج پدر قبیله است

(بنو حرماز) بالکسر حی است از تمیم

(حرمزة) لعنت کرد او را ونیز (حرمزة) تیزی خاطر

(تحرمز) ذکی گردید

(احرمز) بمعنی تحرمز است

ح رم س

(حرماس) کقرطاس هموار الخشان

(وارض حرماس) زمین سخت

(سنون حرامیس) سالهای سخت وقحط ناک جمع حرمیس است

ح رم ل

(حرمل) بالفتح سپند حرملة یکی یخرج للسوداء والبلغم اسهالا وهو غثاة ویصفی الدم وینوم وسفاف مثقال ونصف منه غیر مسحوق اثنی عشر لیلة تبری عن النسا مجرب ومعرفة موضعی است ونام مردی

(حرملة) نباتی ست از جمله تیوعات آتش زنه آن نفیس تر باشد وضمادش ازان جهت حرب نهایت موثر ونام بسیاری از محدثان است و (حرملة بن عبد الله بن حرملة) از یاران شافعی ست

(حرملاء) موضعی ست

(حرملیة) دهی ست بانطاکیه

(حرملة) درختی ست که پنبه آن نهایت نرم وسبک باشد ودر بالشهای سلاطین کنند

ح رن

(حرون) کصبور توسن از ستوران که سم غیر شکافته دارند وصیدی که نگذارد وقله کوه را ونام اسب ابو صالح مسلم باسلی بن عمرو واسپ شقیق بن جزیره باهلی واسپ یقسم بن کثیر ولقب حبیب بن مهلب

(حران) ککتاب توسنی

(حران) کشداد شاعری است مصحف نام شهری است بشام والنسبة حرانی ولا تقل حرانی وان کان قیاسا ومذکور است در ح رر

(بنو حرنة) بکسرتین مشددة النون بطنی ست

(حرین) کزبیر نام مردی

(محرن) کمنبر کمان نداف

(محران) کمحراب انگبین

(محارین) انگبینها ودانهای پنبه وزنبور که بر انگبین چفسیده باشد جمع محران ست

(ن) (حرن القطن) نداف کرد پنبه را و (حرن فی البیع) ای لم یزد ولم ینقص

(ن ک) (حرنت الدابة حرونا) بالضم وحرانا) بالکسر والضم توسنی کرد وباز ایستاد از رفتن خاص است بستور غیر کفته سم

ح رن ف ش

(حرنفش) کغضنفر سطبر ودرشت خلقت وکلان مذکور است در

ح رف ش

ح رن ق ف

(حرنقفة) بالضم زن کوتاه ومذکور است در ح رق ف

ح رو

(حروة) بالفتح گرمی در حلق وسینه وسر از خشم ودرد وتیزی مزه خردل وسپندان ومانند آن وبوی گنده با تیزی چنانچه در سیر وامثال آن باشد

(حراوة) کسحابة گرمی وتیزی طعم ترب وپلپل ومانند آن

ح ری

(حرا وحراة) مقصورین ناحیه وکشادگی ومیان سرای یقال نزلت بحراه وبانگ خان وغوغای آنها یا عام است وکنام آهوان وجای نهادن بیضه نعامه احراء جمع و ویقال لا تطر حرانا ای لا تقرب ما حولنا ونیز (حرا) سزاوار ومنه بالحری ان یکون ذاک وانه لحری بکذا ای خلیق لا یثنی ولا یجمع و (حراة) آواز افروختگی آتش وآواز وزیدن باد بر درخت ورفتن آب

(حری) کغنی سزاوار تثنیه علی فعل

کذلک یقال هو حری به و حری به و
هما حریان و هم حریون و احریاء و
هی حریة و هن حریات و حرایا یعنی و
بجمع و یونث و انتم احراء جمع حری
(حاریة) کصاحبه افعی کاسته تن از
کلان سالی که بجز سر و جان و زهر در وی
هیچ نمانده باشد
(حراء ککتاب و حری) کعلی و خیر
مروی است از عیاض یذکر و
یونث و یمنع کوهی ست بمکه فیه غار
تحنث فیه النبی صلی الله علیه وسلم
(محری و محراة) سزاوار یقال انه
لمحری ان یفعل کذا
(ض) حری الشیء) کاست ناقص
گردید یقال یحری کما یحری القمر
(اخراء الزمان) کاست گردانید آنرا
روزگار و وما احراه به) چه سزاوار
ست و کذلک احربه مثل ما احجاه
واحج به
(تحراه) قصد کرد آن را و تحری
بالمکان) درنگ کرد در جایی و نیز
تحری) رای صواب ترجستن
منه قوله تعالی فاولئک تحروا رشدا
ای توخوا و عمدوا
باب الحاء فصل الزاء

ح ز ء
(ف) حزأه التراب) برد آنرا
کوراب و حزا الابل) گرد کرد شتران
را و راند و حزا المرأة) گایید
زن را
(احزوزأ) کاخشوشن گرد آمد و
مجتمع گردید و احزوزأ الطائر
ترنجانید بازو ها را و جدا شد از بیضه

ح ز ب
(حزب) بالکسر ورد و منه قرأ حزبه
من القرآن ای طیفته و نوبت آب و
گروه و سلاح و گروه مردم احزاب جمع
و حزب الرجل) یاران مردکار
مرد که بر رای وی باشند
(حزب و حزباء ة) بکسر ها زمین
درشت حزباء و حرابی جمع
(ابو حزابة) بالضم کنیت ولید بن
نهیک و ثواب بن حزابة) لقب
محمد بن محمد بن احمد بن حزابة
بالفتح محدث است
(ام حازب) کصاحب کار سخت و
دشوار حزب و حوازب جمع
(حزابی و حزابیة) مخففتین کوتاه
درشت اندام یقال رجل حزاب و
حزابی اذا کان غلیظا الی القصر

(ام حزیب) کامیر کار دشوار حزب
جمع
(احزاب) جمع حزب است و گروههای
کفار که متفق شده بجنگ رسول الله
صلی الله علیه وسلم آمده بودند و
درین آیه یا قوم انی اخاف علیکم
مثل یوم الاحزاب قوم نوح و عاد
و ثمود و غیرهم مراد اند که حق تعالی
ایشان را هلاک کرد
(حزوب) کتنور نام مردی
(حنزاب) بالکسر درشت کوتاه
هیزه خروس و گزر دشتی و نوعی از مرغ
سنگ خوار و ذات الحنزاب)
موضعی ست
حنزوب) بالضم گیاهی است
(ن) حزبه الامر حزبا) رسید او را کار
سخت که اندوهگین کرد او را حزابة
کعناسة و نیز حزب سم است از ان
حزب الاحزاب تحزیبا) گرد آورد
گروهها را و حزب القرآن) ورد کرد
قرآن را
(تحزب القوم تحزبا) گرد آمدند و
گروه گروه شدند
(حازبوا) گروه گروه شدند و نیز
محازبه) از گروه کسی شدن یقال

حازبته اذا کنت من حزبه

ح ز ب ر
(حیزبور) کحیزبون زن کنده پیر

ح ز ب ن
(حیزبون) بالفتح زن کنده پیر

ح ز ج ل
(حزجل) کجعفر شهری ست

خ ز د
(حزد) لغتی ست در حصد

ح ز ر
(حزر) بالفتح معرفه موضعی ست
بنجد
(حزرة) بالفتح درختی ست ترش و
دوست داشته و برگزیده از مال حزرات
محرکه جمع و وکذا تلح یا تحی ان توا وسیت یا معنی بد نوع
و اام او و ام حزرة) زنی است و بلیر
حزرة) از چاههای عرب است
(حازر) کصاحب ترش از شیر و
نبیذ و روی ترش و عبوس و آرد و جو
که بوی آن خوش نباشد
(حزور) کجعفر و عملس کودک رسیده
و زور مند شده حزاورة جمع و مرد
ضعیف و قوی از لغات اضداد است
محمد بن ابراهیم بن یحیی
بن حکیم بن حزور ثقفی

ج ۱

حَزَوَّری اِصْفَهانِي) محدث است
(حَزْراء) ماست نیک ترش
(حَزْوَرَة) کقسوَرَة ناقه رام وپشته
خرد وحَزَاوِر وحَزَاوِرَة جمع وجایی
است بمکه نزدیک باب الحناطین
(حَزْوَارَة) بالکسر پشته خرد وحَزَاوِیر
جمع
(حَزْبَرَان) ماهی است رو بیان را
پیش از تموز
(ن) حَزَرَ اللَّبَنُ) ترش و زبان گزنده
تیز وحَزَرَ النَّبِیذُ کذلك و وحَزَرَ
ا ج وَجْهُهُ) یعنی چین بجبین شد
(ن ض) حَزَرَ الشَّیءَ حَزْرًا ومَحْزَرَةً)
اندازه کرد آنرا که چند است یقال حَزَرْتُ القومَ
ما اَهْزَجُلٍ وحَازِر) نعت است ازان
(مُحْزِور) متغضب کذا فی النسخ

ح ز ر ق

(مُحْزَرَق) در تنگی وبند مانده
(حَزْرَقَة) تنگی وتنگ کردن بند بر کسی

ح ز ر م

(حَزْرَم) کجعفر کوهی است

ح ز ز

(حَزّ) بالفتح رخنه وبریدگی در چیزی
حَزَّة یکی حُزُوز جمع و وقت وهنگام
وزمین مغاک وموضعی است بسراة
ومرد درشت کلام
(حَزَّة) بالفتح وقت وهنگام معرفه
موضعی است میان نَصِیبَیْن ورأس
عین شهری است نزدیک موصل و
موضعی است بحجاز
(حَزَز) محرکه سختی
(حُزَّة) بالضم تیفه ازار لغتی است در
حجزة وگردن وپاره گوشت بدرازا
بریده یا خاص است بجگر
(حَزَاز) کسحاب بوسه سر حَزَازَة
یکی ومرد سخت عمل
(حَزَازَة) بالفتح سوزش دل از خشم و
حزن حَزَازَات جمع و وتو با ؤ و
حَزَزَة کوفی بن ابراهیم بن
مسلمان) معروف محدث است
(حَزَازِی) مرد سخت عمل
(حَزَّاز) کشداد غم سخت وسوزش
دل از خشم حُزَّان بضم ومرد سخت زننده
وسخت عمل وطعام ترش گردیده در معده
ونام جد خالد صحابی بن عرفطه و
جد حمزه بن نعمان وجد عبدالله
بن ثعلبه که صحابیان اند
(شِرْکَة حِزَازٍ) گکتاب آن شرکت
که یکی را بر دیگری اعتماد نباشد
(حَازّ) بریدگی در شوخ سینه شتر
از آسیب آرنج وی پس اگر خون بر آید
گویند بالبعیر حَازٌّ واگر خون بر آید پس
آنرا ماسح خوانند و وحَزَّتْ
حَازَّة مِن کَوْعِهَا) مثل اَضْرِب
فی اشْتِغالِ القَوْمِ بِاَمْرِهِم عن غیره
(حَوَّاز القُلُوب) بتشدید واو است
ومذکور است در ح و ز
(حَزِیز) کامیر مرد سخت عمل وجای
درشت هموار حُزَّان) بالضم والکسر و
اَحِزَّة وحُزُز جمع و وآبی است از حب
سَمِیرَاء مرروندہ مکه را وموضعی است
بدیار کلب وموضعی است بیصره و
موضعی است بدیار ضَبَّة وموضعی
است بدیار کلب بن وبره وموضعی
است در راه بصره وموضعی است
مر محارب را وموضعی است مرغنی را
وموضعی است مر عکل را وابی است
مر بنی اسد را و وحَزِیز تَلْعَة و و
حَزِیز رامَة و وحَزِیز غَوْل)
مواضع اند
(مِحَزّ) کمکر مرد درشت کلام
(ن) حَزَّ حُلقومَهُ بالسَّیْفِ
حَزًّا) بالفتح برید آنرا و وحَزَّ
فی القَلْبِ خرشید در دل و ونیز
حَزّ) رخنه در چیزی افکندن
وافزون شدن در شرف وکرم
یقال لَیْسَ فِي القَبِیلَةِ مَن یَحُزُّ عَلَی
کَرَمِ فُلانٍ ای یَزِید
(اِحْزَاز) افزون شدن در شرف و
کرم وبرهم سودن دندان از سرما مانند آن
(حَزَّ اَسْنَانَهُ) تیز کرد سر دندان را
چنانکه دندان جوانان باشد یقال
فی اَسْنَانِهِ تَحْزِیز ای اُشُر ونیز تحزیز
برهم سودن دندان واندازه کردن
(تَحَزُّز) بریده شدن
(اِحْتِزَاز) بریدن
(مُحَازَّة وحِزَاز) بالکسر جهد تمام
کردن
(حَزْحَزَة) آسیب در دل از
بیم ودرد وبس پیش گردانیدن سر دار
صفهای لشکر را در جنگ وآراستن آن

ح ز ف ر

(ذو حَزْفَر بن شُرَحْبِیل) کجعفر از
ملوک حمیر است
(حَزْفَرَة) زمین سنگناک هموار
که املس باشد
(حِزْفِرَة) کازقیجای سخت
(حَزْفَرَة) برکردن آن را و وحَزْفَر
للتاع) محکم بست آنرا و وحَزْفَر
القَوْمُ لِلقَوْم) مستعد وآماده شدند

(تحزفر) بزرگی نمودن از خود و گردن کشی کردن یقول للناس للمتکبر هو یتحزفر علینا ای یتعظم کانه من آل ذی حزفر

ح ز ق

(حزق) محرکة بخیلی

(حزقّة) بفتح الحاء وضم الزاء کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند

(حزق وحزقة) بکسرها گروه مردم و مرغان و زنبور و جزآن حزق جمع و نیز حزق) بالکسر نوعی از مرکب است که بالا ان خرد ماند

(حزق وحزقّة) کعتل وعتلة کوتاه و کم گام نزدیک نهد بجهت ضعف بدن و تنگ و کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند یا رجل حزق

و (حزقّة) بضمها مرد کوتاه که گام نزدیک نهد بجهت کوتاهی قامت و ضعف بدن و مرد سخت بخیل و مرد بدخوی و تنگ کار یا حزقّة نوعی از بازی است و زنان در ترقیص اولاد گویند ترقّ یا حزقّة ترق عین بقة یروی ان النبی صلی الله علیه وسلم قال ذلک فی ترقیص الحسن والحسین

(حزقة) گروه و جماعت

(حازق) انکه موزه تنگ پای ویرا فشارد باشد فاعل بمعنی مفعول

(حازقة) کصاحبة جماعت و گروه

(حزیق) کامیر بمعنی حازقة است

(حزیقة) کسفینة جماعت و گروه و بستان و پاره از هر چیز حزائق و حزیق و حزق جمع

(حزاق) ککتاب رسنی است بر بجن بسطبر و آنچه بوی بندند

(حازوق) کقاموس نام مردیست از خوارج که دخترش یا خواهرش در مرثیه وی برای ضرورت وزن حزاقا گفته

(احزقّة) کقطرطبة کلان شکم کوتاه که در رفتن سرین بجنباند

(ابرنتی تحزوق العنق) یعنی تنگ کردن

(ض) حزق الرباط حزقا کشید بند او تنگ کرد وکذلک حزق الوتر و (حزق) تیر داد او و نیز حزق پیچیدن و فشردن و فشاردن و بحکم بستن برسن

(احزقه احزاقا) باز داشت وی را

(متحزّق) مرد سخت بخیل

(تحزّق تحزّقا) سخت بخیل شد

ح ز ق ل

حزقل یا حزقیل) کزبرج و زنبیل نام یکی از انبیا علیهم الصلوة والسلام است و نیز حزقل) کزبرج تنگ خوی

(حزاقلة الناس) فرومایگان مردم

ح ز ک

(ض) حزکه) پیچیدن آن را و فشرد و حزکه بالحبل) برسن بست وی را

(احتزک بالثوب) در پوشید جامه و بجود پیچید آن را

ح ز ک ل

(حزوکل) کعد وکس کوتاه

ح ز ل

(حزول) کجوهر کوتاه حزولة بالهاء کذلک

(احتزل) در پوشید جامه و بجود پیچید آن را والصواب بالکاف و تقدم

(احزالّ الشیء احزیلالا) مجمع شد و گرد آمد و (محزئل) نعت است از آن و (احزالّ فؤاده) منضم گردید دل وی از بیم و احزالّ البعیر فی السیر) بلند گردید شتر و احزالّ السحاب) کذلک و (احزالّ الجبل) بلند شد کوه بر کوراب

ح ز ل ق

(حزولق) کعد وکس کوتاه گرد اندام

ح ز م

(حزم) بالفتح زمین درشت و بلند حزوم جمع و استواری و هشیاری و آگاهی کار و حزم بن ابی کعب صحابی است و حزم بن ابی حزم قطعی) از تبع تابعین است و وابو محمد بن حزم صاحب تصانیف است و (ابو الحزم جهور) رئیس قرطبه است

(حزمة) نام دختر عجاج شاعر و حزمة بنت قیس) صحابیه است خواهرش فاطمه نام داشت

(حزمة) بالضم بند هیزم و کاغذ و جزآن و نام اسپ شیلم بن الجنیف و اسپ خنظله بن فاتک

(حزمّة) بضمتین و شد المیم کوتاه

(حزمی والله) بمعنی اما والله است یعنی سوگند بخدای

(حازم) کصاحب صحابی است و کذلک حازم بن ابی حازم و حازم بن حرملة و حازم جذامی بن حزام و قیس بن ابی حازم تابعی است نزدیک بود که او را ک صحبت آن

ج ا

حضرت نماید و احمد حازمی بن
محمد بن ابراهیم بن حازم) محدث
ست و و امام ابو بکر محمد حازمے
بن یحو ، صاحب تصانیف ست
(حِزام) گتاب انچه بوی بندند تنگ
ستور و دست بند طفل در گهواره
حِزامَة) بالهاء کذلك فی الکل حزم
جمع و جاوز الحِزامُ الطُّبْیَیْن) مَثَلٌ
یضربُ فیما جاوز حَدَّه ، و و حَکِیم
بن حِزَام) هردو صحابی اند و و حِزام
بن حَکِیم و حِزام بن دُرّاج) تابعان
اند و و حِزام بن هِشَام و و حِزام بن
اسمعیل و موسی بن حِزام زبیدی
محدثان اند
(حِزَامی) بالکسر منسوبا ضحاک بن
عثمان و ابراهیم بن منذر ستاد بخاری
و ابو بکر بن شیبه و عبد الرحمن بن عبد
الملک که محدثان اند
(عَلاَّمَة عِمَاد حَزَّامی) بالفتح و
التشدید از متاخرین محدثان است
(حَزِیم) کامیر سینه و میانه سینه که موضع
تنگ بستن بود و اَحْزِمَة و حُزُم
جمع
(خَزِیمَة بن حَرْب) کسفینا از قبیله
بجیله است و و خَزِیمَة بن

خَتیان) از قبیله بنی سامه بن لؤی
است و و خَزِیمَة بن نَهْد) از قبیله
قضاعه و و زُهَیر بن خَزِیمَة و و
هُبَیْرة بن خَزِیمَة) از روات
حدیث اند و و ابو خَزِیمَة) جد سعد
بن جباده است و و خَزِیمتان) خزیمه
و ربیعه که از قبیله باهله بن عمرو اند
و آنهارا زبیتان نیز گویند
(حَیْزَدِم) سینه و میانه سینه که جای
تنگ بستن بود و انچه گرداگرد پشت و
شکم بوی بندند و استخوان که در زیر آن
دل است و گرداگرد خشک نای گلو از
سوی سینه و زمین درشت یا زمین
بلند و نام اسپ جبرئیل علیه السلام
(اَحْزَم) زمین درشت و بلند و اسپ
کلان حیزوم و تهیگاه برآمده و نام
اسپ بنیشه سلمی و و اَحْزَم بن ذهل
از اولاد سامه بن لوی است مِن
نسله عَبَّاد بن منصور قاضی البصرة
و عبد الله ذو النجین احد الاشراف
(اَحْزام) اخزاب زنه و معنی
(مَحْزِم) کمجلس جای تنگ بستن از
ستور مَحَازِم جمع
(مِحْزَم) کمنبر انچه بوی بندند
مِحْزَمَة کمکنسه کذلك

(ض) حَزَمَه حَزْمًا) استوار بست
آنرا و و حَزَمَ الفَرَسَ) تنگ
بست بر اسپ
(س) حَزِمَ الرَّجُلُ حَزَمًا) محرکه
بگلو ماند مر وی اجیزی و و نیز حَزَم)
تهیگاه برآمدگی اسپ
(ك) حَزُمَ الرَّجُلُ حَزْمًا و حَزَامَةً
و حُزُومَةً) بهشیار شد مرد در کار
خویش و حَازِم و حَزِیم) نعت است
ازان حَزَمَة و حُزَمَاء جمع
(اَحْزَمَ الفَرَسَ) تنگ ساخت
برای اسپ
(تَحَزَّمَ الفَرَسُ) تنگ بسته شد بر
اسپ و تَحَزَّمَ الرَّجُلُ) میان در بست
و مُتَحَزِّم) نعت است ازان
(اِحْتَزَمَ الفَرَسُ) تنگ بسته شد بر
اسپ و و اِحْتَزَمَ الرَّجُلُ)
میان در بست
(اِحْزَوْزَمَ) گرد آمد و پر شد و و
احزوزم المکانُ) درشت گردید و
و احزوزم الرَّجُلُ) کلان شد
شکم مرد از پری
ح زم ر
(حَزْمَر) کجعفر ملك بادشاه
(اَخَذَه بِحُزْمُوذِه و حَزَامِیرِه)

حرفت تمام کهن را
(حَزْمَرَة) حزم و هشیاری در کار و
پری شکافته شدن شکوفه گندما
ح زم ل
(حِزْمِل) کزبرج زن فرومایه
ح ز ن
(حَزْن) بالفتح زمین درشت ضد سهل
و حی است از غسان و شهر های عرب یا
آن دو حزن است ما بین زباله و نجد و
و حَزْن بنی یَرْبُوع) بهترین مرغزار
است ومنه مَن تَرَبَّعَ الحَزْنَ
وَتَشَتَّى الصَّمَّانَ وَتَقَیَّظَ الشَّرَفَ
فقد اَخْصَبَ و و حَزْن بن اَبِي
وَهْب) صحابی است
(حَزْنَة) زمین درشت
(نَعِیمَة حَزْنِي) منسوبا شتر که در زمین
درشت چرا کند
(حُزْن) بالضم و بحرک اندوه احزان
جمع و و عَامُ الحُزْن) سال وفات
حضرت خدیجه رضی الله عنها و
ابو طالب
(حَزْنَان) اندوهناک
حُزُونَة) بالضم درشتی زمین
(حُزَن) کصرد کوه هاست و حُزْنَة
بالضم یکی و کوهی است

ج

(حُزَانَه) بالضم تاخت نخستین عرب
برعجم که ضیاع وعقار کثیره بدست
آورند وعیال مرد که بجهت ایشان
اندوه خورد و از اعلام ست
(حَزَان) کسحاب از اعلام ست
(حَزْوَن) کعصفور گوسپند بدخو
(حَزِین) کامیر آبی ست بنجد و
نام مردی
(حُزَیْن) کزبیر از اعلام ست
(مِحْزَان) اندوهناک
(مَحْزُون) اندوهگین
(ن) حَزَنَهُ الاَمْرُ حُزْنًا) بالضم
اندوهناک گردانید او را کار
(س) حَزِنَ حُزْنًا) بالضم وبحرک
اندوهگین شد وحَزِن بکسر الزاء
وضمها و حَزِیْن) نعت ست ازان
حِزَان وحُزَنَاء جمع
(ك) حَزُنَ الْمَوضِعُ حُزُونَةً)
درشت شد جای
(اَحْزَنَهُ الاَمْرُ) اندوهگین کرد او را کار
واَحْزَنَ الْقَوْمُ) در زمین درشت در شدند
واَحْزَنَ الْمَکَانُ) درشت گردید جای
(مُحْزَن) کمعظم اندوهگین
(حَزَّنَهُ تَحْزِینًا) اندوهگین کرد او را
ونیز تَحْزِیْن) آواز بگردانیدن بفعل
فلانٌ یقرأ بالتحزین اذا رقق صوته بها
(تَحَزَّنَ) اندوهگین شد وتَحَزَّنَ
عَلَیْهِ) اندوه مود بروی وبخشود
(تَحَازَنَ) بمعنی تحازن ست و
(اِحْتَزَنَ) نعت ست ازان
مُحْتَزِن) نعت ست ازان

ح ز ن ب ل

(حَزَنْبَل) کغضنفر زن کوتاه مرد
کوتاه ستوار خلقت وعجوز فانیه یعنی
ست که از طرف شام بیت المقدس
آورند وسطبر لب بلند زهار از
فرجهای زنان وغیرآن والنون
زائده

ح ز و

(حَزْوَی وحَزْوَاء) کقصوی و
کحمراء مواضع اند
(حُزَاوِیّ) بالضم منسوب ست
بموضع حزوی
(حَزَاء) کسحاب موضعی ست و
حَزْوَزَی) کذلك
(ن) حَزَا حَزْوًا) فال گویی کرد
وخبر داد از غیب
(تَحَزَّی تَحَزِّیًا) بمعنی حَزَا حَزْوًا ست
(مُحْزَوْزِی) ستاده وبی آرام
وشکسته

ح ز ی

(حَزَا) وبمد نباتی ست حَزَاةٌ
وحَزَاءَةٌ یکی
حَزَاء) معرفه موضعی ست
(حَزَّاء) کشداد منجم ستاره شناس
(حَازِی) آنکه بنگریستن خال و کف
دست فال گوید
(ض) حَزَی حَزْیًا) فال گویی کرد و
خبر داد از غیب و وحَزَی الطَّیْرَ
فال گرفت بمرغان وبانگ برزدن برآنها
بتفول ، وحَزَی السَّرَابُ الشَّخْصَ)
بر داشت تن را ، وحَزَی النَّخْلَ)
اندازه کرد بار خرما بر درخت
(اَحْزَی) ترسید و اَحْزَی عَلَیْه
فِی السِّلْعَةِ) تنگ گرفت ودشواری
نمود بروی بر سلعه واِحْزَیَ بالشَّیءِ)
دانست آن را و ونیز اِحْزَاءُ) بلند
شدن و شرف کردن
(تَحَزَّی تَحَزِّیًا) فال گویی کرد وخبر
داد از غیب

باب الحاء فصل السین

ح س ب

(حَسْب) بالفتح بسنده یقال حسبك
دِرْهَمٌ ای کفاك وهذا رجل حسبك
من رجل ای کاف لك من غیره للواحد
والتثنیة والجمع وذلك انك تکلم بحسب
مفردة تقول رایت زیدا حَسْبُ یافتی
کانك قلت حسبی یا وحسبك فاضمرت
هذا فلذلك لم تنون لانك اردت
الاضافة کما تقول جاءنی زید لیس غیر
ترید لیس غیره عندی
(حُسْبَة) بالضم سرخی وسپیدی
آمیخته در رنگ شتر وسپیدی موی
مردم که بسرخی زند وسپیدی موی
مردم وسرخی آن بجهت سپیدی جلد
از مرض و بیپی اندام
(حَسَب) محرکة شمرده وهو فعل
بمعنی مفعول و اندازه یقال هذا بحسب
ذا ای بعدده وقدره وقد یسکن و
گوهر مرد وبزرگی وی از روی نسب و
مال و دین وکرم وشرف بالفعل و
کردار نیکو ونیکوی وخوبی وشرف
ثابت در پدران و شان وفراخی عیش و
آوابای مرد ، والحسب والکرم قد
یکونان لمن لا آباء له شرفاء والشرف و
المجد لا یکونان الا بهم اَحْسَاب
جمع
(حِسْبَة) بالکسر محتسبی ومزد و اسم
مزد وثواب از خدای عز وجل
اِسْمٌ مِنَ الاِحْتِسَابِ بِحِسَبِ کعنب

ج ۱

۳۸۰ جمع و و تدبیر یقال هو حسن الحِسْبَة
والحِسْبَةُ من الحِساب ایضا کالرِّکْبَة
والجِلْسَة من الرکوب والجلوس و و
ابو حِسْبَة مُسْلِم شامی) تابعی
است
(حِساب) بالکسر شمار و بسنده و
منه قوله تعالی عطاءً حِساباً و جماعت
کثیر از مردم و و ابن عبید بن حِساب
محدث است و کذلک محمود
بن اسمعیل الحِسابی منسوباً
(محمد بن ابراهیم بن حمدویه
الحَسّابُ) کشداد محدث ست
ج ۱ (زیاد بن یحیی حَسّانی) بالفتح
مشدده محدث ست
(حَسِیب) کامیر مرد صاحب حسب
حُسَباء کعلماء جمع و و شمار کننده و
بسنده کار و و کفی بالله حَسِیباً)
ای محاسباً او کافیاً و حَسِیبُکَ
الله) ای انتقم الله تعالی منک
(عَبّاد بن حُسَیب) کزبیر ابو
الخَشْناء اخباری ست
حِسْبان) بالکسر پندار یقال ما کان
فی حِسْبانی کذا ولا تقل فی حِسابی
(حُسْبان) بالضم شمار جمع حِساب
ست و عذاب و بلا و بدی و غبار و ملخ
و تیرهای خرد کوچک حُسْبانة یکی
و نیز حُسْبانة بالش خرد و مورچه
و صاعقه و ابر
(حَسَب) شتر سرخی و سپیدی
آمیخته رنگ و مردکه موی سرش
سپید مایل بسرخی باشد و مرد پیس
اندام که جلدش از مرض سپید
و مویش سفید و سرخ باشد
(حاسِب) شمارگیر
(مِحْسَبَة) بکسر میم بالش خرد
(مَحْسُوب) شمرده
(ن) حَسَبَهُ حَسْباً و حُسْباناً
بالضم والکسر و حِساباً و حِسْبَةً
و حِسابَةً) بکسرهن شمرد آنرا و و نیز
حَسَب و حِسْبَة) مرده را در کفن
پیچیده در گور کردن یا دفن کردن در
سنگستان
(س) حَسِبَهُ مَحْسِبَةً) بکسر السین
و فتحها و حِسْباناً) بالکسر پنداشت
آن را و من فعل یفعل بکسر العین
فیهما ایضا و هما لغتان جائزتان
(ك) حَسُبَ حَسابَةً بالفتح و
(حَسَباً) محرکة صاحب حسب گردید
(اَحْسَبَهُ) بر بالش نشاند او را و سیر
خورانید و سیر نوشانید و و نیز
اِحْساب) بسند آمدن چیزی یقال
اَحْسَبَنِی الشیءُ و یقال مررت برجل
اَحْسَبَكَ من رجل و برجلین اَحْسَباكَ
و برجال اَحْسَبُوكَ و و دادن آنچه
بدان خوشنود شود
(حَسَّبَهُ تَحْسِیباً) بر بالش نشاند
او را و سیر خورانید و سیر نوشانید و
داد آنچه بدان خوشنود شود و و نیز
تَحْسِیب) چیزی را بالش کردن
و مرده را در کفن پیچیده در گور کردن
یا دفن کردن در سنگستان
(تَحَسَّبَ) چیزی را بالش کرد و و
تَحَسَّبَ الخَبَرَ) تفحص اخبار کرد
(مُحاسَبَة) حساب کردن
(اِحْتَسَبَ فلاناً) شمار کرد و آزمود
آنچه نزد وی بود و و احْتَسَبَ
بکذا اجراً عند الله) مزد و ثواب
چشم داشت از خدای عز و جل و و
احْتَسَبَ علیه) نهی منکر کرد او را
مُحْتَسِب البلد) نعت ست ازان
و یقال احْتَسَبَ فلان ابناً له او بنتاً
اذا مات کبیراً فان مات صغیراً قیل
افترطه و و احتسب انتهی
اخْسَبَ الرجلُ) کاحمر اخسب
گردید و کذلک اخسب البعیر
ح س ب ل
(حَسْبَلَة) حسبی الله گفتن
ح س د
(ن ض) حَسَدَهُ الشیءَ و علیه
حَسَداً محرکة و حُسُوداً بالضم
و حَسادَةً و حَسِیدَةً) بخواست و
تمنا کرد انتقال نعمت و فضیلت وی بسوی
خویش یا زائل شدن آن و و حاسِد)
نعت ست ازان حُسَّد کرکع و حُسّاد
کرمان و حَسَدَة جمع و حَسُود کذلک
حُسُد جمع و و حَسَدَنِی الله ان
کنتُ احسُدُك) سزای حسد و هد مرا
گر ترا حسد کرده باشم و منه قولهم
فی الدعاء للرجل حَسَدَ حاسِدُك
بفتح الحاء ولا یقولون بضمها الا
انه یکون دعاءً علیه
(مُحَسَّد) کمعظم آنکه بسیار وی را
حسد کنند
(حَسَّدَهُ) حسد کرد او را شد للمبالغة
(تَحاسُد) یک دیگر را حسد کردن
ح س د ل
(حَسْدَل) کجعفر کنه و و الحِسْدِل
الحَسْدَلی الذی عَیْنُهُ تَرْعاكَ و
قَلْبُهُ یَراكَ
ح س ر

(حَسْرَة) دریغ و پشیمانی
(حَاسِر) کصاحب برهنه و مبارزی که
زره و خود و سپر نداشته باشد حُسَّر جمع +
و کِشت باز مانده از کشتی
(حَسَّار) کصحاب نباتیست که به گزر
ماند و سپیدان
(حَسِیر) کامیر مانده و فرومانده از
هر چیز حَسْرَی جمع + و دریغ خورنده
و خیره چشم و نام اسب عبد الله بن
حیّان
(نَاقَةٌ حَسْرَی) بالفتح ناقه مانده
(مَحْسِر) کمجلس باطن و درون مرد
ضد منظر یقال فلان کریم المَحْسِر ای
کریم المَخْبَر و بفتح سینه و بدی و
طبیعت
(مِحْسَرَة) کمکنسه جاروب
(مَحْسُور) خیره چشم و مانده و دریغ
خورنده
(ض) حَسَرَ الغُصْنَ) پوست برکند
از آن + وحَسَرَ البَصَرُ حُسُورًا) مانده
شد و فروماند بینائی از دیدن
دور
(س) حَسِرَ عَلَیْهِ حَسْرَةً وحَسَرًا)
محرکه دریغ خورد بر آن
(ن ض) حَسَرَ حَسْرًا) برهنه کرد
آن را + وحَسَرَ البَعِیرَ) مانده کرد
شتر را بر راندن + وحَسَرَ البَیْتَ)
جاروب داد خانه را + وحَسَرَ الشَّیْءُ
حُسُورًا) برهنه گردید + وحَسَرَتِ
الدَّابَّةُ) مانده گردید + وحَسَرَ المَاءُ)
خشک گردید آب و حقیقته انکشف
عن السّاحل
(ض س) حَسَرَ حُسُورًا) مانده شد
(اَحْسَرَ البَعِیرَ) مانده کرد شتر را
بر راندن
(بطن مُحَسِّر) کمحدث نزدیک
مزدلفه است + وقیس بن مُحَسِّر
صحابی ست
(مُحَسَّر) کمعظم مرد آزرده و حقیر
(تَحْسِیر) مانده کردن و دریغ
خورانیدن دیگری را و افتادن پر مرغ
و حقیر داشتن و آزردن
(تَحَسُّر) دریغ خوردن و بی‌جه بعلی و
مانده گردید + وتَحَسَّرَتِ المَرْأَةُ)
برهنه رو شد زن + وتَحَسَّرَتِ
الطَّیْرُ) ریخت پرهای کهن و
برآورد پر نو + وتَحَسَّرَ وَبَرُ البَعِیرِ)
ریخت پشم شتر از ماندگی + و
تَحَسَّرَتِ الجَارِیَةُ) آگنده شد گوشت
وی در مواضع بدن + وتَحَسَّرَ البَعِیرُ)
رفت آگندگی گوشت شتر و پیه و نمک
وی بسوار چند روزه که از خوردن علف
بهار بهم رسیده بود و سخت گردید
بجای خویش گوشتهای فروهشته
آن
(اِنْحِسَار) برهنه شدن
(اِسْتَحْسَرَ) مانده شد

ح س س

(حَسّ) بالفتح حیله که حذاقت و
جودت نظر و قدرت بر تصرف باشد +
(وائت به من حَسِّكَ وبَسِّكَ)
ای من حیث شئت و مذکور ست
در ب س س
(حَسِّ) بالفتح مبنیّة علی الکسر کلمه
است که در وقت بی‌خبر خلیدن
خار و سوختن باخگر و جز آن گویند و منه
الحدیث اصابت قدمه قدم رسول
الله صلی الله علیه وسلم فقال حَسِّ
(حِسّ) بالکسر حرکت و آواز نرم
گذشتن چیزی که در گوش خورد
و بدیدن نیاید و آواز دردی که بعد
از ولادت حادث شود زنان را و سرماکه
گیاه و نبات بسوزاند و جز آن یقال
الحِیُّ الحَسّ بالاِنس ای اُلقی علی الشَّیْءِ
معناه اذا جاءک شیء من ناحیة
فافعل مثله
(حِسَّة) بالکسر و بفتح حالت یقال بات
بِحِسَّةِ سُوءٍ ای بحالة سُوءٍ
(فاطمة بنت احمد بن عبد الله
بن حُسَّة اصفهانیة)
بالضم محدثه است
(حُسَاس) بالضم ماهی ریزه که آن
را خشک کنند و پاره سنگ ریزه و
ریزه از چیزی که زند خوبی و شومی
(حَسَاس) کقطام درحق چیزی
گویند که آن را تفحص کنند و نیابند
(حَسَّاس) کشداد بسیار حس و
سخت ادراک

ح

(حَسُوس) کصبور قحط سال
سخت
(حَسِیس) کامیر آواز نرم گذشتن
چیزی که دیده نشود و کشته شده + و
جَرَادٌ حَسِیسٌ) ملخ مرده بسرما
(حَاسَّة) یکی از پنج حواس و سرمای
سوزنده یقال اصابتهم حاسَّةٌ
(حَوَاسّ) پنج حس سمع و بصر و شم و
ذوق و لمس جمع حاسة است + و
حَوَاسُّ الاَرْض) پنج آفت ست
سرما و گرمی و باد و ملخ و ستور چرنده
(حَاسُوس) جاسوس و زنا و سختی

بامہملہ بمعنے جاسوس درخیرست
وبجیم در بدی و مرد بد یمن دقحط
سال سخت
(حَسَّان) نام مردے و دہی ست
میان اسط و دیر عاقول و تُعرَفُ بِقَریَۃِ
حَسَّان قَریَۃِ اُمِّ حَسَّان ودہیست
نزدیک مکہ وتُعرَفُ بِاَرضِ حَسَّان
(حَسَّانِیَّات) آبہاست بادیہ
(مَحَسَّۃ) بالفتح کون وسبب سوختن
(مِحَسَّۃ) بالکسر شانہ ستورخار
(جَرَادٌ مَحْسُوس) ملخ مردہ و
سوختہ از سرما
(حَسْحَاس) شمشیر مہلک از ج ۱
خانمان وجوان مرد واز اعلام است + و
بَنُو الحَسْحَاس) گروہیست از
عرب
(ن) حَسَّ البَرْدُ الکَلَأَ حَسًّا) بالفتح
سوخت سرما نبات ا + وحَسَّ الشَّيْءَ
دریافت حس حرکت آن + وحَسَّ
اللَّحمَ) اندخت گوشت را بر آتش
تا بپزد + وحَسَّ النَّارَ) گسترد آتش
بر بالائے کوماج وکباب مانند آن تا پختہ
گردد ومنہ المثل لَولَا الحَسُّ مَا بَالَیتُ
بِالدَّسِّ قَالَتہُ الخُبزَۃُ یضرب بِمَن تَکَرَّرَ
عَلَیہِ البَلَاءُ + ونیز حَسّ) بجد کشتن
واز خانمان برکندن کسی را وستور را
خار یدن بشانہ ستورخار وافشاندن
خاک ازان و کشتن سرما ملخ را
(س) حَسِسَ بِالخَبَرِ) یقین دانست
آن را وبے گمان شد وربما قالوا حَسِیتُ
بِالخَبَرِ عَلَی الابدال
(ض س) حَسَّ لَہُ حَسًّا وحِسًّا)
بخشود بروے
(اَحَسَّ الشَّيْءَ) دریافت حس حرکت
آن + واَحْسَسْتُ) دانستم و آگاہ شدم
و دریافتم + واَحْسَیتُ بابدال سین
بیا واَحَسْتُ بیک سین کذلک واخیر
از شواذ تخفیف ست
(تَحَسُّس) شنیدن سخن قوم و
پرسیدن خبر وجستن آن برائے نیکی
(اِنْحِسَاس) برکندہ شدن دندان
وجز آن وریختہ شدن و افتادن
(حَسْحَسَ) نالید واندوہ نمود و
بخشود + وحَسْحَسَ اللَّحمَ) اندخت
گوشت را بر آتش تا بپزد + ولَاَخْلِفَنَّہُ
بِحَسْحَسِہِ) اے ذہاب مالہ حتی
لَایَبقَی مِنہُ شَیءٌ
تَحَسْحَسَ) جنبید + وتَحَسْحَسَ
اَوبَارُ الاِبِلِ) افتاد پشمہائے شتر
ح س ف
(حَسْف) بالفتح خاریدن ورواں ابر وسعان
شدن آن و آواز برون آمدن مار از
پوست چون خود را بخارد و دروں
گشت وراندن گوسپند وجماع در زن
او دونہا والفعل من نصر
(حَسْفَۃ) ابرتنک
(حُسَاف) بالضم درو دن کشت والفعل
من نصر
(حُسَافَۃ) گفاسہ آنچہ فرو ریزد از
خرمائے تباہ شدہ از درخت و پوستہائے
خرما خشم وکینہ ودشمنی وآب اندک
وبقیہ طعام وسونش سیم + وحُسَافَۃُ
النَّاس) فرومایگان
(حَسِیف) کا میر آواز خاریدن مار
خود را بایکدیگر برائے برآمدن از پوست
وبِئرٌ حَسِیفٌ) چاہ کندہ شدہ در
سنگستان کہ آبش منقطع نگردد از
بسیاری
(حَسِیفَۃ) کسفینۃ خشم وکینہ و
دشمنی وآنچہ فرو ریزد از خرمائے تباہ شدہ
از درخت + ورجع بحسیفۃ نفسہ)
باز آمدبے نیل مقصود
(ص) حَسَفَ التَّمرَ حَسْفًا) دور کرد
خرمائے بد را از میان جید + وحُسِفَ)
مجہولًا ساقط وبلا باشد
(س) حَسِفَ) کینہ ورزید وخشم
گرفت
(اَحْسَفَ التَّمرَ) آمیخت با خرما
خرمای تباہ شدہ فرو ریختہ را
(تَحْسِیفُ الشَّارِب) ستردن موے
بروت
مُتَحَسِّف) آنکہ نگزارد چیزے مگر کہ
خوردہ باشد آن را
(تَحَسَّفَتِ الاَوبَارُ) افتادند پشمہائے
شتر و بریدند
(اِنْحَسَفَ اِنْحِسَافًا) ریزہ ریزہ شد
ح س ف ل
(حِسْفِل) کزبج روی از ہر چیزے
وکودکان خرد ونیح
(حِسَفْل) کجعفر فراخ شکم
ح س ق ل
(حِسْقِل) کزبج بچۂ خرد از ہر
جانورے
ح س ك
(حَسَك) محرکۃ خسک کہ خارسہ پہلو
باشد معرب خسکہ یکے + وخارہائے
سہ گوشہ کہ از آہن ومثلے سازند
وگرد اگرد لشکر وجز آن اندازند تا
دشمن مجال نیابد وکینہ سخت وشیئے
خسکہ کذلک

(عبدالملك بن حُسَيك) بالضم
محدث ست
(حَسَاكَة) کسحابه کینه وعداوت
(حَسِيك) کامیر کوتاه بالا + و
حَسِيكُ الصَّدر) باکینه وعداوت
(حَسِيكَة) چو که بستور و هند
وخار پشت وکینه ودشمنی
(حُسَيكَة) بهیئة موضعیت
بمدینه بطرف کوه ذباب
(حَسَكَان) کسحبان از اولاد گردم
نشابوریان ست
(حِسْلِك) کزبرج خارپشت
(حَسَاكِك) ریزها از هر
چیزی
(س) حَسِكَ عَلَيَّ حَسَكًا) خشم
گرفت بر من و عداوت کرد + حَسِك)
نعت ست از آن + وحَسِكَتِ
الدَّابَّةُ) چو یا علف خورد ستور
(أَحْسَكَ الدَّابَّةَ) جو بخورد ستور
داد
(مُحَسَّك) کمعظم مرد بسیار بخیل

ح س ك ل

(حَسْكَل) کجعفر ردی از هر چیزی
(حِسْكِل) کزبرج بچۀ خرد از هر
جانوری حَسَاكِل وحِسْكِلَة) بالکسر

جمع + وانچه بپرد از آهن گرم وقت
کوفتن
(حِسْكِلْتَانِ) دو خصیه
(حَسَاكِلَةُ الجُنْد) ریزکان لشکر
(حَسْكَل حَسْكَلَةً) کشت شتران
ریزه را

ح س ل

(حَسْل) بالفتح غوره کنار وسخت
راندن والفعل من نصر
(حِسْل) بالکسر بچۀ سوسمار که از بیضه
بیرون آمده باشد أَحْسَال وحُسُول
وحِسْلَان وحِسْلَة جمع + وابو
حِسْل) سوسمار + أَبُو حُسَيْل
مصغرا کذلك + ولا آتيك سِنَّ
الحِسْلِ) نیایم پیش تو گاه، لان
سِنَّ الحِسْلِ لا تسقط ابدا حتى تموت
(حَسَلَات) محرکه بشتهاے سنگ
ست بدیار ضباب یقال حَسْلَة وحُسْلَة
(حُسَالَة) کثمامه سیم وسونش سیم
وسبوس جو وجز آن
(حَسِيل) کامیر گاودان اهلی لا واحد له
وفرومایه وبلایه از چیزی حُسُل جمع
(حَسِيلَة) کسفینه خرماے خشک تباه
که شیرین نشود ومردم فرومایه وگوساله
حَسِيل جمع

(مَحْسُول) بکار نا آمدنی از هر چیز
(ض) حَسَلَه) فرومایه کرد آنرا + و
فلان يَحْسِلُ بِنَفْسِهِ) ای يَتَقَصَّر و
يركبها الدناءة + وحَسَلَ منه)
باقی گذاشت از آن کار نا آینده را + و
حُسِلَ بِهِ) ای اُخِسَّ حظّه
(اِحْتَسَل) شکار کرد بچۀ سوسمار را که
از بیضه بر آمده

ح س م

(حُسَم) کزفر نام پسر ربیعه بن حارث
بن سامه بن لوئی وموضعیت وبدین
معنی منصرف باشد
(حُسَمِيّ) کعمری مرد بسیار موی
(حُسُم) کعنق موضعی ست
(حِسْمَى) بالکسر مقصور زمینی
ست بادیه و بها جبال شواهق لا يكاد
القتام يفارقها وقبیله جذام وآبے
ست مرکلب را قیل هو بقیة ماء الطوفان
(حُسَام) کغراب شمشیر ران جانب
تیز شمشیر که بدان قطع کنند وشب دائمه
المطر ونام مردے
(حُسَامِيَّة) نام اسپ حمید بن
حریث کلبی
(حُسُوم) بالضم ماندگی و بر کار نا
کرشش بدفال و قوله تعالى سَبْعَ لَيَالٍ

وثمانية ايام حُسُومًا یعنے روزها وشبها
متوالی یا شوم ونحس بر عادیان یا
برنده خیر ونیکوئی از مردم جمع حاسم
ست مثل جلوس وجالس یا مصدر
ست از حسم بمعنے بریدن ودرین
تقدیر مضاف آن محذوف باشد اے
ذات حُسُوم
(حَيْسَمَان) کریحان • وسطبر
گندم گون + وحَيْسَمَان بن إياس
خزاعی) صحابی ست
(حَاسِم) کصاحب موضعیت
(مَحْسَمَة) کمقعدة سبب بریده
شدن یقال هذا مَحْسَمَةٌ للداء
(مَحْسُوم) کودک باز داشته شده از ج ۱
شیر وکودک بدغذا
(ض) حَسَمَه حَسْمًا) برید آن را
+ وحَسَمَ العِرْقَ) رگ را برید از
آهن داغ کرد تا خون بند شود + و
حَسَمَ الدَّاءَ) برید مرض را بدوا +
وحَسَمَ فلانا الشيءَ) باز داشت
فلان را از آن
(انْحَسَم) بریده گردید

ح س ن

(حَسَن) محرکه خوب ونیکو وصاحب
جمال وحصنی ست باندلس ودهے

ست بیامد و درخت حوش منا د
استخوانست نزدیک آرنج و بضم و
بشتہ بند + و اُمّ الحَسَن) کنیت
کمال و ختر حافظ عبد اللہ بن احمد
سمرقندی و کریمۂ اصفہانیہ دختر
احمد + و حَسَن و حُسَین) دو کوہ
است یا دو ریگ تودہ ہست و بسطام
بن قیس مدفون ست نزدیک حَسَن
و دو بطن ست در طی و از اعلام انداو نام
دو پسر فاطمہ زہرا علیہم السّلام
(حَسَنَة) محرکہ نیکی خلاف سیّئہ
حَسَنات جمع + و معرفۃ نام ریگے و
وہیست باصطخر و کوہہاست میان
صعدہ و عثّر و نام کرانہ بزرگست از
کوہ اجاء
(حَسَنِیّ) محرکہ چاہے ست
نزدیک کان سیم و کوشکی ست مر حَسَن
بن سہل را
(حَسَنِیَّہ) شہریست بموصل
(حُسن) بالضم جمال و خوبی و نیکوئی
محاسن جمع علی غیر قیاس و بدون
الف و لام و نام ام ولد امام احمد + و حُسن
بن عمرو) از قبیلۂ طی ست و اُخو ۂ
بالفتح وہما فردان + و اَبُو الحُسن)
طاوس محدث بن احمد

(حِسنَة) بالکسر کرانہ برآمدہ از کوہ
حِسَن کعنب جمع
(حَاسِن) کصاحب ماہ
(حُسنیٰ) بالضم نقیض سوأی و
عاقبت نیکو و رویت خدای عزوجل
و فیروزی شہادت و منہ
قولہ تعالیٰ ہل تربّصون بنا الا احدی
الحُسنَیَین حُسنَیَات و حُسَن
کصرد جمع
(حَسنُونُ مصری بن صیقل)
بالفتح و بضم محدث و کذلک
حَسنُونُ المقری التمار و النّساء و ابو نصر
بن حسنون
(حَسِین) کامیر از اعلام ست
(حَسِینَة) کسفینہ از اعلام ست
(حُسَینَة) کجہینہ مرطہ ہست مر
عبد الملک بن مروان را و نام دختر
مغرور کہ محدثہ بودہ و از اعلام ست
(حُسَینَا) درخت برگہا بیش
جزو باشد + و حُسَینَا ہ آن یفعل
کذا) و بقصر ای قصاراہ
(اِحسَان) بالکسر لنگرگاہے ست
نزدیک عدن
(الحاسِن) کوہہاست بیمامہ + و
اَحَاسِینُ القَوم) خوبان و نیکوان قوم

(مَحسَنَة) بالفتح سبب حسن یقال
ہذا الطّعام محسنۃ للجسم
(مِحسَان) نیکی کنندہ
(مَحَاسِن) جاہای خوب و نیکو از بدن
نحن کمقعد یکے آن لا واحد لہ
خوبیہا و نیکوئیہا جمع حسن ست
(ک ن) حَسُنَ حُسنًا) خوب و نیکو
گردید و صاحب جمالش حَاسِن و
حَسَن و حَسِین کامیر و حُسَّان
کغراب و رمان نعت مذکر ست از آن
حِسَان و حُسَّانُون جمع و حَسَنَة و
حَسنَاء و حُسَّانَة کرمانہ نعت
مؤنث حِسَان و حُسَّانَات جمع +
و لم یقولوا رجل احسن فی مقابلۃ امرأۃ
حسناء و قالوا فلانۃ امرأۃ و لم یقولوا رجل
مرداء و انما یقال ہو الاحسن علی
التفضیل احاسن جمع
(مُحسِن) بکسر سین نیکی کنندہ و
از اعلام ست
(اَحسَن الشّیٔ احسانا) دانست آن
را + و احسن الیہ و بہ) نیکوئی کرد
با وی + و احسن) نشست بر بشتہ
بلند + و نیز احسان) نیک کردن
(مُحسّن) کمعظم از اعلام ست + و
وجہ محسّن) روئے خوب و نیکو

(تحسین) آراستن و نیکو کردن و
نیکوئی نسبت دادن و تحاسین جمع
تحسین ست ہو اسم بنی علی التفعیل +
و کتاب التحاسین) نقیض شق
(مُحَاسِن) مبنیا للفاعل از اعلام
ست
(مُحَاسَنَة) بنکوئی فخر کردن بکسے
(اِستحسَنَہ) نیکو شمرد آن را و نیکو
داشت و منہ الاستحسان عند
اہل الرّای

ح س ن س

(حُسنُس) بالضم لقب علی محدث
بن محمد بن سعدان

ح س و

(حَسو) کدلو ہر چیز رقیق کہ آن را
توان آشامید
(حَسو) کعدو بمعنے حسوست و مرد
بسیار آشام
(حُسوَة) بالضم اندازۂ پری دہان
از حسو احسیۃ و احسوۃ جمع
حاسی جمع الجمع و یک بار آشامیدن
و بالفتح افصح
(حَسَاء) و بقصر بمعنے حسوست
(حَسِیَّة) بمعنے حسارست
(حَاسِی الذّہب) لقب ابن

۱۵

جُذعان لانّه کان له اِناءٌ مِن ذَهَبٍ
یَحْسُو مِنْهُ
(ن) حَسَا الطّائِرُ الْمَاءَ حَسْوًا) آب
خوردن مرغ ذکَوینه تَحَسَّى الطّائِرُ + وَیَوْمٌ
کَحَسْوِ الطّائِرِ) روز کوتاه + وحَسَا زَیْدٌ
اَلْمَرَقَ) آشامید شوربا را اندک اندک
(اَحْسَاهُ الْمَرَقَ) خورانید او را شوربا
اندک اندک
(حَسَّاهُ الْمَرَقَ) بمعنی اَحْسَاهُ الْمَرَقَ
ست
(تَحَسَّى الْمَرَقَ) آشامید شوربا را
اندک اندک بمهلت
(اِحْتَسَى الْمَرَقَ) ای تَحَسَّى الْمَرَقَ

ح س ی

(حَسْی) بالفتح و بکسر و حِسْی
کالی چاه خورد در زمین نرم که آب
نزدیک باشد و آبی که ریگ فرو خورده
باشد و چون ریگ یک سو کنند آب پیدا
آید و منقطع نشود اَحْسَاء و حِسَاء
جمع
(حِسَاء) کتاب موضعیست
(اَحْسَاء) آبیست مرغنی را و آبی
ست بیمامه و ایکی ست مر جذیمه را +
واَحْسَاءُ خِرْشَاف) شهریست
بر ساحل بحرین واَحْسَاءُ بَنِي سَعْد)
شهریست مقابل هجر و هو اَحْسَاءُ
القرامطة او غیرها + واَحْسَاءُ بَنِي
وَهْب) نه چاههای بزرگ ست
میان قرعا و واقصه
(مِحْسَاة) کار آب کشی
(ض) حَسَى حِسْيًا) سے کند
و بیرون آرد آب از میان ریگ
(س) حَسِيَ مَا فِي نَفْسِهِ) دانست
ما فی الضمیر او را
(اَحْسَى حِسْيٌ) بمعنی حسی
حسیٌ ست + واَحْتَسَى مَا فِي
نَفْسِهِ دانست ما فی الضمیر او را
و آزمود

باب الحا فصل الشين

ح ش ء

(مِحْشَاء) کمنبر و محراب گلیم درشت و
گلیم سپید خرد که بدان لنگ بندند یا
چادری که خود را بدان در پیچند
مَحَاشِيُّ جمع
(ف) حَشَأَهُ بِسَوْطٍ) زد بر پهلو و شکم
وی بتازیانه + وحَشَأَهُ بِسَهْمٍ) تیر
بر شکم وی زد + وحَشَأَ الْمَرْأَةَ) گائید زن را
+ وحَشَأَ النَّارَ) افروخت آتش را

ح ش ب

(حَشِيب) جامه سطبر و درشت
(حَوْشَب) بجوهر خرگوش و گوساله و
روباه نر و ستور تهیگاه در آمده و پا
از لغات اضداد ست و شکالگاه دست و
پای ستور و استخوانی که در جانب
درون سم باشد میان عصب و ظلیف
یا استخوان خورد مانند سُلامی که میان
سر ساق و سم ست یا استخوان پیوند
سر وست و نام مردی و جماعت و گروه
و رود ستایست بمین + وشَهْر بن
حَوْشَب + وخلف بن حَوْشَب +
وعَوّام بن حَوْشَب) محدثان اند
(حَوْشَبَة) جماعت
(اَحْشَبَهُ) بخشم آورد او را
(اِحْتَشَبَ الْقَوْمُ) گرد آمدند

ح ش ب ل

(حَشْبَلَة) عیال مانند حَشِيلَة یا یکی
ازین دو تصحیف ست

ح ش ت ن

(حُشْتَن) کجندب نام جد پدر
یعقوب بن اسحق بن محمد بن حُشْتَن
خراسانی

ح ش د

(حَشْد) بالفتح و بحرک جماعت
(حَشِد) کتف آنکه در بذل کوشش
یاری و مال دریغ ندارد + وقَيْن
حُشِدٌ) آنکه آبش خشک نشود + و
واد حَشِيد) وادی که بی باران بسیار
جاری نشود
(حَشُود) کصبور ناقه که زود شیر در
پستان وی فراهم آید و آنکه خطا کند
آبستن شدن را از یکبار کشنی کردن
کشن
(حَاشِد) آنکه بچالاکی دو شد و تمه
را و خوشه بسیار بار خرما و حیی ست
(حَشَاد) کسحاب زمین سخت که
باران اندک باران روان گردد و زمینی
که تا باران بسیار نبارد جاری نشود ضد
ق ۱ (حَشَاد) کشداد وادی ست
(رَجُلٌ مَحْشُود) مرد مطاع که مردمان
بخدمت وی شتابند
(ض) حَشَدَ حَشْدًا) فراهم
آورد + وحَشَدَ الزَّرْعُ) همه روئید
کشت + وحَشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند
برای یاری و باز زود رسیدند آواز دهنده
را یا فراهم آمدند برای امرے و احد
حَاشِد) نعت منه حُشَّد کرکع جمع +
وحَشَدَتِ النَّاقَةُ) زود آورد شیر
در پستان
(اَحْشَدَ الْقَوْمُ) گرد آمدند
(حَشَّدَ الْقَوْمَ تَحْشِيدًا) گرد آورد

قوم را
(تحشّد) گرد آمدن قوم
(تحاشد القوم) گرد آمدند برای
معاونت یا فی الفور حاضر آمدند برآواز
و مجمع شدند برکاری واحد
(محتشد) آماده و آنکه در بذل کوشش
ال و یاری دریغ ندارد
(احتشد القوم) بمعنی تحاشد القوم

ح ش ر

(حشر) بالفتح گوش لطیف باریک
واحد و تثنیه و جمع دران یکسانست
و پر لطیف که بر تیر نهند + و سنانٌ
حشرٌ سنان باریک + سهمٌ حشرٌ ج ۱
کذلک حُشُر بالضم جمع + و سالم بن
حرملة بن حشر + و عتّاب بن
ابی الحشر صحابیاند
(حشرة) بحرکة جانوران خزنده و
گزنده یا جانور ریزهٔ زمینی و پوستی که
لاصق دانه باشد حشر جمع + و تمام
شکار یا بهرهٔ نفیس از ان یا آنچه از
شکار که خورده شود و یربوع و شکشیر
(حشرات) جانوران خزنده و گزنده
یا جانور ریزهٔ زمینی و ثمرهای دشتی
مانند صمغ و غیر آن
(حُشُر) بالضم سوس و بفتحتین لغتیه

(وطب حشر) لک خیک میانه
دریناک
(حاشر) کصاحب گرد آرنده و از نامهای
آن حضرت صلی الله علیه و سلم
(حشّار) کشداد موضعیست
(حشورة) کقسورة اسپ تهیگاه برآمده
و پر زال الخیل زیرک و زن کلان شکم
و ستور گرد اندام استوار خلقت
حشور یکی
(محشر) کمجلس و بفتح الشین گرد
آمدن جای روز قیامت
(محشوّ) تیر بهم پیوسته پر
(ن) حُشِر فی ذکره و فی بطنه
مجهولا و فی کوبیدکه کیر و شکم وی
کلان و سطبر گردد و کذلک حُشِر فی
رأسه اذا اعتز بذلك وكان اضخمه و نیز
(حشر) بالفتح جلا شدن از وطن و ہلاک
گردن تنگ سال ستور و مال مردم را
(ن ض) حشر الناس حشرا
گرد کردن مردم را و منه یوم الحشر روز
قیامت + و نیز حشر) باریک کردن
سنان و نیزه و جز آن و لطیف گردانیدن
و برانگیختن و راندن
(احتُشِر فی رأسه) مجهولا ای
اعتز بذلك وكان اضخمه

ح ش ج

(حشج) کجعفر چاه در میان سنگ
ریزها که آب نزدیک باشد و کوزهٔ بسیار
باریک که دران آب سرد گردد و مغاک
در کوه که دران آب صاف شود و انا
ست و نگهای نرم مانند کلوخ حشرج
یکی
(حشرجة) آمد و شد کردن جان در
گلو وقت مرگ و گردیدن آواز در حلق
و دران حال و گردیدن آواز خرخر در
حلق وی

ح ش ش

(حش) بالفتح خرما بن کوتاه ناپالیده
بی تیمار حشان بالکسر جمع + کضیف
وضیفان + و حش کوکب + و حش
طلحة) دو موضع ست بمدینه
(حش) مثلثة بستان و خرماستان
و حاجت جای لانهم کانوا یقضون
حوائجهم فی البساتین حشوش و
حشان جمع
(حش) بالکسر حیزی و منه قولهم
الحق الحش بالاش و مذکورست
درح س س
(حش) بالضم بچه مرده در شکم مادر
(حشة) بالضم قبهٔ کلان حشش

جمع و ابن حشّة جهنی) تابعی
ست
(حشاش) کغراب بقیهٔ جان در بیمار
و جمع حشاشة بالها کذلك + و
یوم حشاش) از روزهای جنگ
عربانست
(حشاشاك ان تفعل كذا) بالضم
ای قصاراك
(حشاش) بالکسر جوالی که دران
حش باشد + و حشاشاه) ای
جاناه
(حشاش) کرمان گردآرندگان
حشیش
(محمد بن عبد الله حشاش)
محدث ست
(حشان) بالکسر قبیلهایست زبینه
بن مالك عبد الله بن مالك حشان و
حی از بنو مالك بن عمرو بن تمیم و
کعب بن عمرو بن تمیم
(حشان) بالضم اطمی ست بمدینه
بطریق قبور شهدا
(حشیش) کامیر گیاه خشک و تر را
حشیش گویند و یقال حشّ الولد
حشیشا ای یبس فی بطنها نامانده نشو و صلاح و
هبة الله بن حشیش ناظر

الجنون) حدث
(حُشَيْش بن نِمران) کزبراز قبیلهٔ تمیم ست + وحُشَيْش بن هلال) از قبیلهٔ بجیله + وحُشَيْش بن عدی) از قبیلهٔ کنانه + و حُشَيْش بن حُرقوص) کذلك ایضًا
(مَحَشّ) بالفتح جای بسیار حشیش و بسیار خیر
(مَحَشَّة) بالفتح دبر مَحاش جمع + و زمین بسیار حشیش
(مِحَشّ) بالکسر آتش کاه آهنین و دلاور و کلیم سطبر یا کلیم که در وی حشیش نهند و باین معنی بفتح میم افصح ست و داس علف درو و کسرهٔ افصح و زمین بسیار حشیش و فراهم آمدن کاه بلیدی مردم و ستور و جز آن و یکسر + وهو مِحَشّ حَرْب) او افروزندهٔ آتش جنگ ست
(مِحَشَّة) بالکسر آتش کاه آهنین و آنچه در وی کاه نهند
(مَحَشَّاة) پست ترین جای طعام در شکم که نزدیک مدر رفتن ست و جرب روده ستوران مذکور ست
در ح ش ی .

(ن) حَشَّ النارَ حَشًّا) افروخت آتش را و کاوید + وحَشَّتِ الیدُ) شل شد دست + وحَشَّ الودیُّ) خشک گردید نهال خرما + وحَشَّ الفرسُ) تیزرو گردید اسپ + و حَشَّ الحَشِیشَ) درود آنرا + و حَشَّ فلانًا) اصلاح حال کرد او را + وحَشَّ المالَ) افزود مال او را + وحَشَّ زیدًا بعیرًا و بِه) بخشید او را شتر + حَشَّ الصیدَ) فرو گرفت شکار را از دو طرف وی + وحَشَّ الفرسَ) گیاه داد اسپ را ومنه للمثل اَحَشُّكَ وتَرُوثُنِي در حق کسی گویند که به محسن خود بدی کند + ونیز حَشّ) پر بر تیر چسپانیدن
(ن ض) حَشَّ الولدُ فی البطنِ) خشک شد بچه در شکم و یفتح الحاء
(اَحَشَّتِ الیدُ) شل شد دست و خشک گردید + واَحَشَّ فلانًا) یاری داد فلان را در بر بدن و گرد آوردن حشیش + واَحَشَّ الکلأُ) آن قدر بالید که آن را بریدن توانند + واَحَشَّتِ المرأةُ) خشک شد بچه در شکم زن + اِمرأةٌ مُحِشٌّ نعت ست + واَحَشَّ الشحمُ الناقةَ) باریک ساق گردانید پیه ناقه را + واَحَشَّ

عن حَلَبَتِه) اَعجَلتُه عنها
(اِحتَشَّ الحَشِیشَ) جست و فراهم آورد آن را
(مُستَحِشَّة) ناقه که ساقهاش باریک باشد بجهت سطبری و بسیاری پیه
(استَحَشَّتِ الیدُ) شل شد دست + واستَحَشَّ الشحمُ الناقةَ) باریک ساق گردانید پیه ناقه را + واستَحَشَّ تشنه گردید + واستَحَشَّ الغصنُ) دراز شد شاخ + واستَحَشَّ ساعدُ المرأةِ کفَّها) سطبر شد ساعد زن تا کف وی خرد نمود در برابر آن
(حَشحَشُوا) جنبیدند و پراگنده شدند
(تَحَشحُش) پراگنده شدن و جنبیدن

ح ش ط

(حَشَط) چیزی از روی چیزی برداشتن تا برهنه شود و جل از پشت ستور برگرفتن و پوست باز کردن والفعل من ضرب

ح ش ف

(حَشْف) بالفتح نان خشک
(حَشَف) محرکه بدترین خرما و خرمای ضعیف بی‌هسته یا خشک تباه و فی المثل اَحَشَفًا وسوءَ کِیلةٍ ای تعطینی حَشَفًا وتسیء الکیل بنان خشک و بکسر الشین
(حَشَفَة) بالتحریک مهرهٔ آخته جای و سر ذکر که بعد در و دن باقی مانده باشد و پیرزن کلان سال و خمیر خشک آمده و ریشی که در نای گلوی مردم و شتر برآید و صخرهٔ اس که گرداگرد آن زمین نرم باشد یا صخره که در دریا روید حِشاف کتب جمع
(حُشافَة) کنامهٔ آب اندک
(حَشِیف) کاسیر جامهٔ کهنه
(اَحشَفَتِ النخلةُ) حشف بار آورد
(حَشَفَ عینَه) پلکهای چشم بر هم نهاده از رخنهای مژگان دید
(تَحَشَّفَ الرجلُ) جامهٔ کهنه پوشید
(مُتَحَشِّف) نعت ست از آن
(اَنفٌ مُتَحَشِّفٌ) بینی که نرمهٔ آن بخشید
(اِستَحشَفَتِ الاُذُنُ) خشک گردید گوش و ترنجید و کذلك استَحشَفَ الضرعُ + ونیز استحشاف) جامهٔ کهنه پوشیدن

ج ۱

ح ش ك
(حَشَك) محرکة بسیار پر شیر
پستان یا نزد گرد آمدن شیر دران و
نوع سخت
(جَاؤُا بِحَشَكِهِم) محرکة آمدند
همه
(حَشَكَة) بالفتح باران ریزه
(حَاشِك) کصاحب پی هم آینده
(حَوَاشِك) جمع + ویقال حواشك
بادهای مختلف المهب و بادهای
تند با زم وسست + ونخلة حاشك
ج ۱ خرمابن بسیار بار + وقوس
حاشك) کمان سخت
(حَشِيكَة) کسفینة جو که بستو
وبند نفی ست در حشیکة
(حِشَاك) گلاب چوبی که بدان
دهان بزغاله بندند تا شیر نخورد
(حَشَّاك) کشداد نام جویی
(حَوْشَكَة) آنچه شنوند از گوشهٔ
خانه وجای
(ض) حَشَكَ النَّاقَةَ حَشْكًا)
نه دوشید ناقه را چندی تا گرد آید
شیر در پستان وی + وحَشَكَتِ
السَّحَابَةُ) بسیار آب گردید + و
حَشَكَتِ النَّخْلَةُ) بسیار بار شد
خرمابن + وحَشَكَ الْقَوْمُ) گرد
آمدند + وحَشَكَ نَفْسَهُ) تا
برافتاد او را + وحَشَكَتِ الْقَوْسُ)
سخت گردید کمان + وحَشَكَتِ
السَّمَاءُ) باران ریزه بارید آسمان +
حَشَكَتِ الرِّيحُ) ای ضعفت و
اختلفت مهابها + وحَشَكَتِ النَّاقَةُ
لبنها حَشْكًا بالفتح وحُشُوكًا) گرد
آورد شیر در پستان + ناقة حَشُوكٌ)
کصبور نعت ست از ان
(س) حَشِكَتِ الدَّابَّةُ) پر خورد
ستور
(احْتَشَكَتِ الدَّابَّةُ) پر خورد ستور
ح ش ل
(حَشْل) بالفتح فرومایه از هر چیزی
(حَشِيلَة) کسفینة عیال مانند
حَشَلَة یکی ازین دو تصحیف ست
(ض) حَشَلَهُ) فرومایه کرد آن را
ح ش م
(حَشَم) محرکة عیال و قرابت و
چاکران مرد و کسان وی از اهل و
همسایگان که بجهت وی غضب
کنند بر دیگران واحد وجمع دران
یکسان ست یا احشام جمع + و
جوینده گان
(حَشَمَةُ الرَّجُلِ) محرکة چاکران
مرد و کسان وی از اهل وهمسایگان
که بجهت وی غضب کنند بر دیگران
(حِشْم) بالکسر از اعلام ست
(حِشْمَة) بالکسر شرم وانقباض از
کسی
(حُشُم) بضمتین صاحب حیای
بسیار
(حُشْمَة) بالضم زن وحق حرمت
وقرابت
(حُشُوم) ماندگی وانقباض وبستگی
وجوینده گان
(حَشِيم) کامیر صاحب حشمت
(حَيْشَم) کحیدر از اعلام ست
(اَحْشَامُ الرَّجُلِ) بالفتح حشم مرد
(حُشَمَاء) همسایگان ومهمانان
(ض) حَشَمَهُ) خجل کرد او را وتشویر
داد وشنوانید آنچه مکروه داشت آن را
وبعضی بضم العین لغت نیه + وحَشَمَ
وحُشُومًا) فربه شد بعد لاغری + و
حَشَمَتِ الدَّابَّةُ) فربه شد وکلان
شکم گردید ستور بچرا در اول بهار + و
ماحَشَمَ مِن طَعَامِنَا) نخورد
از طعام ما + وماحَشَمَ الصَّيْدَ) نیافت
شکار را
(س) حَشِمَ) خشم گرفت + و
حَشِمَهُ) بخشم آورد او را
(اَحْشَمَهُ) تشویر داد او را و خجل کرد
وشنوانید آنچه مکروه داشت آن را
وبخشم آورد او را
(حَشَّمَهُ) بخشم آورد او را
(تَحَشَّمَ) ننگ داشتن یقال انی لا
تحشم منه ای اتذمم منه واستحیی
(رَجُلٌ مُحْتَشِمٌ) مرد با حشمت
(اِحْتَشَمَ مِنْهُ وعَنْهُ) شرم داشت از
وی + ونیز احتشام) بخشم آوردن
ح ش ن
(حَشَن) محرکة چرک از چربش شیر
(حِشْنَة) بالکسر کینه
(حُشَّان) بالضم اطمی ست بمدینه
ومذکورست در ح ش ش
(س) حَشِنَ السِّقَاءُ حَشَنًا) محرکة
بوی گرفت خیک و چرکین گردید
از دیر بودن شیر دران
(اَحْشَنَ السِّقَاءَ) بسیار کرد شیر در
خیک تا بوی گرفت و چسپید چرک
و چربش شیر دران.
(تَحَشُّن) ورزیدن وکسب کردن
(مُحَاشَنَة) باهم دشنام دادن
(مُحْشَئِن) کطمئن خشمناک

ح ش و

(حَشْو) بالفتح شتران ریزه و مردم خرد فرومایه و زیادتی سخن و سخن یاوه و نفس مرد و آگنه بالش و جز آن (حُشْوَةُ الْبَطْن) بالضم والکسر روده (وَمَا اَکْثَرَ حُشْوَةَ اَرْضِهِ) ای حَشْوَهَا و کَمَا (وَفُلَانٌ مِنْ حِشْوَةِ بَنِی فُلَانٍ) بالکسر یعنی از رذال ایشان است (حَشْوِیَّة) بالفتح منسوبا فرقها اند معتزله و شیعه و مرجیه و جبریه و خوارج (حَشَا) درون شکم احشا جمع * و ناحیه (اَرْضٌ حَشَاة) زمین سیاه بی خیر (حَشِیَّة) کغنیة توشک و نهالی آگنده (بخیری حشایا) جمع * و بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندد تا کلان نماید (حَاشِیَة) ریزه از شتران و مردم خرد و فرومایه (مَحْشَی) بالفتح جای طعام در شکم (مِحْشَی) بالکسر بالشچه که زنان بر پستان یا سرین بندند تا کلان نماید مَحَاشِی جمع

(ن) حَشَاه زد بر حشای وی * و نیز حَشْو بالفتح آگندن بالش و جز آن (اَتَاه فَمَا اَجَلَّه وَلَا اَحْشَاه) نداد او را شتر بزرگ و نه ریزه (اِحْتَشَی الشَّیْءُ) برگردید * و احْتَشَتِ الْحَشِیَّةَ وَبِالْحَشِیَّةِ) در خود پیچید آن را * و نیز (اِحْتِشَاء) پنبه در خود گرفتن حائض

ج ش ی

(حَشَی) کرحی آنچه درون شکم باشد از جگر و سپرز و شکنبه و مانند آن یا آنچه مابین استخوان پهلو و سرین است یا مابین ظاهر شکم و کنار و میان مردم و تاسه و کرانه و ناحیه و کنار ریقال انا فی حشاه و موضعی است نزدیک ینبع (حَشِی) کغنی گیاهی که بیخ آن پوسیده و بوی گرفته باشد یا گیاه خشک (حَاشِیَة) کرانه جامه و جز آن و اهل مرد و کسان وی ناحیه مرد و سایه وی حَوَاشِی جمع * و عَیْشٌ رَقِیق (الْحَوَاشِی) ای غلا * و حَاشِیَتَان ابن مخاض و ابن لبون (س) حَشِیَ حَشًی تاسه بر افتاد او را * حَشٍ کَکَتِف وَحَشْیَان کعطشان نعت مذکر است ازان وَحَشِیَة وَحَشْیَاء) نعت مونث * حَشِیَ السِّقَاءُ) چسپید اندرون خیک چرم مانندی از شیر که زائل نمی شود و بوی بد آن (اَرْنَبٌ مُحْشِیَةُ الْکِلَاب) کمحدثة خرگوش تاسه بر افکن سگان بدویدن (تَحَشَّی مِنْهُمْ فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان * و تَحَشَّی) گفت حاشا فلان و تحشی مِنْ فُلَانٍ) ننگ داشت از وی (حَاشَی مِنْهُمْ فُلَانًا) استثنا کرد فلان را از ایشان * و حَاشَاکَ وَحَاشَا لَکَ) یعنی در بارهٔ * و حَاشَا لِلّٰهِ) ای معاذ الله و کذلک حاش لله بلا الف * و نیز حاشا) از حروف جاره است مانند حتی (تَحَاشِی) بیکسو شدن

باب الحاء فصل الصاد

ح ص ء

(حِنْصَأْ) ضعیف خرد حنصأو کذلک (ف س) حَصَأَ الصَّبِیُّ حَصْأً) شیر مکید کودک تا پر کرد شکم وی * و حَصَأَ مِنَ الْمَاءِ) سیراب شد * و حَصَأَتِ النَّاقَةُ) اشتد اکلها و شربها وکلاهما * و حَصَأْتُهَا) تیز داد بوی (اَحْصَأَ اِحْصَاءً) سیراب کردانید آن را

ح ص ب

(حَصَب) محرکة سنگ ریزه و هیزم و فروزینهٔ آتش از هر چه باشد یا هیزم را حصب نگویند تا دام که آتش از وی افروخته نشود و انقلاب جلد گمان * و حَصَبَة) محرکة سنگ ریزه و یکی ازان و این درست و نام مردی (حَصْبَة) بالفتح و یحرک و کفرحة سرخجه * و لَیْلَةُ الْحَصْبَة) بالفتح شبی که بعد ایام تشریق است (حَصِب) ککتف شیر که از سردی مسکه وی نه بر آید (حَصِبَة) کفرحة با دسخت که سنگ ریزه بر دارد * وَاَرْضٌ حَصِبَةٌ) زمین سنگ ریزه ناک (حَضْبَاء) کحمراء سنگ ریزه حصبة کقصبة یکی (حِصَاب) بالکسر جای سنگ ریزه انداختن بمنی که آن را مُحَصَّب هم گویند (حَاصِب) با دسخت که سنگ ریزه

وخاک برداردوریزه های برف
یخ که از هم ریزد وابر که بر فانیخ بارد
وشکریزه
(حُصَیْبٌ) کزبیر موضعی است بیمن
فَاقْتَ نَسلَهُ حُسنًا ومنه اذا دَخَلْتَ
اَرْضَ الحُصَیْبِ فَهَرْوِلْ + وبُرَیْدَةُ بن
حُصَیْبٍ صحابی است ومحمد
بن حُصَیْب) نبیره اوست
(اَرْضٌ مَحْصَبَةٌ) کمقعده زمین
سنگ ریزه ناک
(یَحْصِبُ) کیضرب قلعه است
باندلس از ان قلعه است سعید
بن مغرون ونابغه بن ابراهیم که
محدثان اند ومثلثة الصاد حیی است
بیمن و در نسبت هم یحصبی مثلثة
الصاد گویند
(ض حَصَبَهُ حَصْبًا) انداخت
بروی سنگ ریزه + وحَصَبَ الرَّجُلُ
فِی الْاَرْضِ) رفت برروی زمین +
وحَصَبَ الْمَکَانَ) سنگ ریزه گسترد
در جای + وحَصَبَ عَنْ صَاحِبِهٖ
اعراض کرد ازوی + ونیز حَصَبَ)
فروزینه و هیزم انداختن در آتش
(س) حَصِبَ جِلْدُهُ حَصَبًا)
محرکه سرخچه برآورد پوست وی + و

حُصِبَ) مجهولا بستلا شد بعلت
سرخچه + مَحْصُوبٌ) نعت ست
ازان
(اَحْصَبَ الْفَرَسُ) سنگ ریزه
انداخت اسپ بسم دررفتن + و
اَحْصَبَ عَنْ صَاحِبِهٖ) اعراض کرد
ازوی
(مُحَصَّبٌ) کمعظم شعبی ست ما بین
مکه ومنی که بسوی ابطح سیرود
وجای سنگ ریزه انداختن بمنی و
گرفتار بعلت سرخچه
حَصَّبَ الْمَکَانَ) سنگ ریزه گسترد
در مکان + وحَصَّبَ الْقَوْمُ عَنْ
فُلَانٍ) روی گردانید ازوی + ونیز
تَحْصِیبٌ) ساعتی بشب خفتن در
محصب که ما بین مکه ومنی ست
(تَحَصَّبَ الْحَمَامُ) برآمد کبوتر بسوی
صحرا در طلب دانه
(تَحَاصَبُوا) بایکدیگر سنگ ریزه
انداختند

ح ص د

(حَصَدٌ) محرکه گیاهی ست گیاه
خشک وصنعت در ریزه کاری در
آرا ودرساز دادن + وزَرْعٌ حَصَدٌ)
کشت درووده

(حَبْلٌ حَصِدٌ) لکتف رسن محکم
تافته
(حصادة) بالفتح هنگام درودن
کشت ویکسر وگیاهی ست که ازخوردن
آن گوسپند را علت حیاد عارض کرد
وزراعت درووده
(زَرْعٌ حَصِیدٌ) کامیر کشت درووده
وکذلک زرع حَصِیدَةٌ + وحَبْلٌ
حَصِیدٌ) رسن محکم واستوار تافته و
کذلک الْاَوْتَارُ وَالدُّرُوعُ ونحوها
(حَصِیدَةٌ) کسفینة زیرهای زراعت
نزدیک بزمین که داس بدان رسیدن
نتواند کشت درووده وکشت زار
(حَبْلٌ اَحْصَدُ) رسن محکم تافته
(دِرْعٌ حَصْدَاءُ) زره تنگ حلقه و
محکم تافته + وشَجَرَةٌ حَصْدَاءُ)
درخت بسیار برگ
(مِحْصَدٌ) کمنبر داس
(زَرْعٌ مَحْصُودٌ) زراعت درووده
(ن) حَصَدَ زَیْدٌ) بدرو
(س) حَصِدَ الْحَبْلُ حَصَدًا)
محرکه سخت تافته شد + وکذلک حَصِدَتِ
الْاَوْتَارُ وَالدُّرُوعُ ای استحکمت
الصناعة فیها
(ن ض) حصد الزَّرْعَ حَصْدًا و

حَصَادًا) بالفتح والکسر درود کشت
را بداس وکذلک حَصَدَ الثِّیَابَ +
(حَاصِدٌ) نعت منه حَصَدَةٌ
وحُصَّادٌ جمع
(مُحْصَدٌ) کمکرم زراعت درووده
خشک شده + وحَبْلٌ مُحْصَدٌ) رسن
محکم تافته ورَجُلٌ مُحْصَدُ الرَّاْیِ)
مرد استوار رای
(اَحْصَدَ الزَّرْعُ) هنگام درویدن
کشت وبدر و آمد + واَحْصَدَ
الْحَبْلَ) سخت تافت رسن را
(اِحْتَصَدَ الزَّرْعَ) درود از اجل
(حَبْلٌ مُسْتَحْصَدٌ) رسن محکم
تافته
(اِسْتَحْصَدَ) خشم گرفت + و
اسْتَحْصَدَ الزَّرْعُ) هنگام درویدن
کشت + مُسْتَحْصِدٌ) بالکسر نعت
ست ازان + واسْتَحْصَدَ الْقَوْمُ) گرد
آمدند ودرتافته شدند باهم + و
اسْتَحْصَدَ الْحَبْلُ) استوار گردید
رسن وتافته شد

ح ص ر

(حَصَرٌ) محرکه تنگدلی وبخل و
بستگی در سخن
(حَصِرٌ) لکتف بخیل ومرد راز دار

(حُصْر) بالضم شکم گرفتگی
(حُصْرِی) بالضم لقب شیخ القرار
علی مقری بن عبد الغنی و برهان الدین
ابو الفتوح نصر محدث بن ابی
الفرح و نیز لقب جماعتی است
(حَسَن حَصَائِرِیّ بن حَبِیب)
محدث است
(حِصَار) ککتاب و سحاب نوعی از
پالان شتر و آن بالش مانندی باشد
که بر شتر افکنند و پیش و پس او بلند
کنند و بران سوار شوند و بالکسر پناه که
از دشمن نگاه دارد
(حَصَّار) کشداد نام جماعتی است
(حَصُور) کصبور مرد تنگ ناقه
که سوراخ پستانش تنگ باشد و مردی
که از جماع پرهیز کند با وجود قدرت
یا مرد باز داشته شده از زنان یا آنکه بزنان
رغبت نکند و گرد اینها نگردد و مرد
بریده ذکر و خصیه بر آورده و مرد
بخیل و ترسان باز ایستنده از چیزی و
نهان دارنده راز
(حَصِیر) کامیر مرد تنگ دل و بوریا
و رگی یا گوشت پاره که ممتد و پهنا
باشد بر پهلوی ستور تا شکم وی
او العصبة التی بین الصفاق و منقطع
الاضلاع و پهلو و بادشاه و زندان
و بند و منه قوله تعالی وجعلنا جهنم
للکافرین حصیرا و کسی که درماند در
سخن و راه و آب صف مردم و غیران و
روی زمین احصرة و حُصُر جمع و
چو خوشبو دوسوی آن و مرد بخیل
و آنکه از بخل شراب نخورد و کوهی
است مر جهینه را یا کوهی است ببلاد
غطفان و منوج و بافته از هر چیزی و
جامه ردی با نقش که ببینند و از در
شگفت افگند و وادی است و حصنی
است بیمن و نام از ابهای نمد * و
(ذو الحَصِیرَین) لقب عبد الملک بن
عبد الاله کعله بدان جهت که او را دو
بوریای قبر اندود از خرما لود یکی را
بر رو و دیگری را بر پشت داشته در گوه
سد راه دشمنان شدی
(حَصِیرة) کسفینه جای خرما خشک
کردن و گوشت پاره دراز که در پهلوی
اسپ از لاغری بدید آید * وحارث
بن حَصِیرة) محدث است
(حَصِیرِیّ) حصیر فروش
(حَصْرَاء) زنی که سوراخ فرج وی
بسته باشد
(مَحْصَرَة) بالفتح هر آنچه بینو و قرت
را بروی نهاده در آفتاب
خشک کنند *
(مِحْصَرَة) بالکسر بمعنی حصار است که
نوعی از پالان شتر باشد یا پالان خرد
(بَعِیرٌ مَحْصُورٌ) شتری که بر پشت
وی حصار بسته باشد
(ن) حَصَرَهُ) وا رسید بهمان یا وفرا
گرفت * وحصر القوم بفلان)
محاصره کردند ویرا * وحُصِرَ الرجل
مجهولا حَصْرًا) بالضم قبض آورد
شکم مرد * محصور) نعت است از ان
(ض ن) حَصَرَ حَصْرًا) بالفتح
تنگ گرفت بروی و احاطه کرد * و نیز
حَصْرًا) باز داشت کردن کسی را از سفر
و غیر آن و حصار بر شتر بستن
(ك س) حَصِرَتِ النَّاقَةُ) تنگ
شد سوراخ پستان ناقه
(س) حَصِرَ حَصَرًا) بخیل گردید
و تنگ دل شد * وحَصِرَ عَنِ المَرْأَةِ
باز ماند از جماع زن * وحَصِرَ فِی
القِرَاءَةِ) بسته شد بروی سخن و
خواندن نتوانست و کل من امتنع
عن شیء و لم یقدر علیه فقد حصر
عنه * وحصر بالسر) نگاه داشت از را
(اَحْصَرَهُ المَرَضُ) باز داشت او را بیماری
از سفر و مانند آن و کذلک احصره البول
* واَحْصَرَهُ العَدُوُّ) محاصره کرد او را
دشمن و تنگ گرفت بروی * و
اَحْصَرَتِ النَّاقَةُ) تنگ شد سوراخ
پستان ناقه * و نیز احصار) قبض
آوردن شکم و یستعمل مجهولا
(مُحْتَصِر) شیر که اسد باشد
(اِحْتِصَار) حصار بر شتر بستن
(حِصَار و مُحَاصَرَة) کسی را حصاری
کردن بجنگ

ح ص ر ب

(حَصْرَبَة) تنگی و بخیلی

ح ص ر م

(حِصْرِم) کزبرج خرما که هنوز پخته
نباشد و مرد سخت بخیل که خرمای
خام نگذارد و غوره سبز انگور * اگر آنرا
در سایه خشک کرده سحق نمایند و در
حمام بر بدن مالند قوت بخشد و
بدن سرد کرداند و حدوث صفرا را
دران سال منع کند و خار آهنین که
بدان لو را از چاه بر آرند و کوتاه بالا و
بر تازه انار رشتی و فرومایه از هر چیزی *
و غوره و حضرمی بن حِصرِم ما
از صادق روایت کند
(مُحَصْرِم) مرد سخت بخیل و کم خیر

لج

(شاعر مُحَضرَم) لقبی ست در
مُحَضرم * وزبد مُحَضرَم) سکه نشر
غیر مجتمع از شدت سرما
(حَضرَمَ القِرۡبَةَ) پر کردن کرد از آب *
وحَضرَمَ القَوۡسَ) سخت بزه کرد
کمان را * وحَضرَمَ القَلَمَ) تراشید
قلم را * وحَضرَمَ الحَبۡلَ) سخت تافت
رسن را * ونیز حَضرَمَة) بخیلی

ح ص ص

(حُصّ) بالضم گیاه اسپرک یا زعفران
حُصُوص جمع * ودانه مروارید
(حِصَّة) بالکسر بهره حِصَص جمع
(حَصَص) محرکه موی رفتگی از سر
(حَاصَّة) علتی که موی سر ریزاند * و
بَیۡنَهُم رَحِمٌ حَاصَّةٌ) مَحۡصُوصَةٌ او
ذَاتُ حَصّ
(اَحَصّ) روز که در آن آفتاب روشن
و آسمان صاف باشد و شمشیر بی جوهر
و بد یمن * ورَجُلٌ اَحَصّ) مرد موی
رفته از سر * وطَائِرٌ اَحَصُّ الجَنَاح)
مرغ که پرهای از وی می رفته باشد * و
اَحَصّ وشُبَیۡث) دو موضعی ست
بتهامه و دو موضع ست بحلب * و
(اَحَصَّان) بنده و خر
(حَصَّاء) زن موی رفته از سر و سال
بی نفع و بی خیر و رن یمن با وصاف
بی گرد و غبار و نام اسپ سراقه بن
مرداس و حزن بن مرداس
(حَصَاصَة) دهی ست نزدیک قصر
ابن هبیره
(حُصَاص) بالضم کوش ستیخ کرده
دم جنبانیدن و یدن خر و تیز دویدن سخت
یقال افلت و له حُصَاص وکر
(حُصَاصَة) کنامه انچه باقی ماند
بعد درودن انگور
(حُصَاصَاء) خاک
(حَصِیص) کامیر عدد یقال
حَصِیصُهُم کذا * وبطنی ست از عبد
القیس * وفَرَسٌ حَصِیصٌ) اسپ
که موهای تندی پاشنه وی رفته
باشد * وشَعَرٌ حَصِیصٌ) موی
ریخته و رفته
(حَصِینَة بن اَسۡعَد) کسیست
شاعر ست * والحَصِینَة) ما فوق
شعر الفرس
(حِصۡحِص) بالکسر خاک و سنگریزه
(حَصۡحَاص) کحداح خاک * و
فَرَبٌ حَصۡحَاصٌ) یعنی سریع که
فتور ندارد * وذو الحَصۡحَاص)
کوهی ست مشرف بر ذی طوی
(ن) حَصَّ رَاسَهُ حَصًّا) ستره کرد
سر را * وهُوَ یَحُصُّ) ای لا یُجِیرُ احدًا
ونیز حَصّ) بهره دادن کسی را یقال
حُصَّنِی منه کذا * ونیکی و یدن کم و
ناقص گردانیدن چیزی را
(اَحَصَّهُ) داد او را بهره وی * واَحَصَّه
عَنۡ اَمۡرِهِ) معزول کرد او را از کار
(حَصۡحَصَ الشَّیءُ) تَحۡصِیصًا)
هویدا شد
(مُحَاصَّة) بهره بهره کردن میان خود
(تَحَاصَّ الغَرِیمَانِ) قسمت کردند
میان خود مال را
(اِنۡحَصَّ الشَّعَرُ) رفت موی * وانحَصَّ
الذَّنَبُ) بریده شد دم و فی المثل افلت
وانحَصَّ الذَّنَبُ در حق کسی گویند که
مشرف بر هلاک بوده نجات یابد
(حَصۡحَصَ بِالعِذۡرَةِ) که انداخت د
حَصۡحَصَ بِالسَّلۡحِ) ریخ زد *
وحَصۡحَصَ الشَّیءُ) هویدا شد * و
نیز حَصۡحَصَة) پیدا شدن حق از
باطل وجنبانیدن چیزی در چیزی تا استوار
شود و شتافتن در رفتن و کاویدن خاک
راجب است والحاح کردن بکسی و دو
زانو نهادن شتر برای برخاستن و رفتار
بند می رفتن آن و جنبانیدن چیزی
و برگردانیدن آن در دست
(تَحَصۡحَصَ) برچفسید بزمین و مستوی
شد

ح ص ف

(حَصۡف) دور کردن بیابان ساختن
والفعل من نصر
(حَصَف) محرکه گر خشک
(حَصِیف) کامیر مرد درست خرد * و
ثَوۡبٌ حَصِیفٌ) جامه محکم بافته
(فَرَسٌ مِحۡصَفٌ ومِحۡصَاف) کمنبر
ومصباح اسپ بشتاب گذرنده یا
برانگیزنده سنگریزه بسم یا گام خرد
نهنده بجهت رفتن بشتاب
(س) حَصِفَ جِلۡدُهُ حَصَفًا)
مبتلا شد بگر خشک
(ک) حَصُفَ الرَّجُلُ حَصَافَةً)
استوار عقل گردید
(فَرَسٌ مُحۡصِفٌ) کمحسن بمعنی
فرس مِحۡصَف ست
(اَحۡصَفَ الاَمۡرَ) استوار کرد کار را
واَحۡصَفَ الحَبۡلَ) استوار تافت رسن
را * واَحۡصَفَ الثَّوۡبَ) نیک بافت
جامه * واَحۡصَفَ الفَرَسُ) بشتاب
گذشت اسپ وکذلک اَحۡصَفَ الرَّجُلُ
یا اِحۡصَاف بمعنی گام نزدیک نهادن

باشد برفتن بشتاب و دور کردن و
بپایان رسانیدن
(اِسْتَحْصَفَ) استوار گردید * و
اسْتَحْصَفَ الزَّمانُ عَلَیْهِ سخت
شد روزگار بروی * و اسْتَحْصَفَ
الفَرْجُ تنگ و خشک شد وقت جماع
* فَرْجٌ مُسْتَحْصِفٌ لغت است
از وآن

ح ص ل

(حَصَل) محرکة و بالفتح غوره خرما
سخت ناشده یا غوره سخت و کرد نگون
زرد خرما حَصَلَة یکی و تلخ دانه و
مانند آن که از گندم برآید چون پاک
کنند و گندم و جو باقی مانده در خرمن
بعد باد دادن
(حَاصِل) از هر چیزی آنچه نابجا باقی
ماند بعد رفتن ماسوای آن
(حُصَالَة) کُناسه گندم و جو باقی
مانده در خرمن بعد باد دادن و تلخ
دانه و جز آن که از گندم برآید
(حَصِیل) کا میر گیاهی است
(حَصِیلَة) کسفینة تمیز ما حصل
و بقیه حَصَائِل جمع
(حَوْصَل) کجوهر چینه دان مرغان
و مرغی ست بسیار خوار بزرگ حوصله

حَوَاصِل جمع * و مقر آب در تک
حوض و گوسپندی که ما فوق ناف وی
کلان باشد
(حَوْصَلَة) چینه دان مُرغ و تُشَدَّدُ
لامُها حَوَاصِل جمع * و بن شکم تا ناف
هر چیزی و مقر آب در تک حوض
(حَوْصَلاء) بفتح الفاء ممدودا چینه
دان مرغان معرفة موضعی ست
(حَیْصَل) بالفتح بادنجان
(مَحْصُول) بمعنی حاصل ست
(مِحْصَال) بالکسر آهن که بدان تیر
تراشند یا صواب بخای معجمه ست
(ن) حَصَلَ حُصُولاً و مَحْصُولاً
حاصل گردید * و حَصَلَ عَلَیْهِ مِن
حَقِّی کَذَا ای بَقِیَ
(س) حَصِلَتِ الدَّابَّةُ درد کرد
شکم ستور از خوردن خاک یا سنگ ریزه
که بر گیاه بود * و حَصِلَ الصَّبِیُّ
شد سنگ ریزه در انثیین کودک
(أَحْصَلَ النَّخْلُ) غوره کرد
خرمابن
(مُحَصِّلَة) کمحدثه زن که خاک
معدن را تمیز کند در طلب زر و جُلّ
مُحَصِّل کذلك
(حَصَّلَ النَّخْلُ تَحْصِیلاً) غوره

کرد خرما بن یا شکوفه زرد آورد و خوشه
(تَحْصِیل) حاصل کردن و برآوردن
زر از کان و اصله تمیز ما حصل و
تَحْصِیلُ الکَلامِ ردّه الی مَحْصُولِهِ
(تَحَصَّلَ) گرد آمد و ثابت گردید
(مُحْصَوْصِل) کمخوشن آن که بن
شکم وی کلان باشد مانند شکم زن
باردار.
(مُحَوْصَل) بمعنی مُحْصَوْصِل ست
(حَوْصَلَ الطَّائِرُ) پر کرد مرغ چینه
دان را از دانه یقال منه حَوْصِلِی وَطِیرِی
(اِحْوَنْصَلَ) خم کرد گردن و برآورد
چینه دان

ح ص ل ب

(حِصْلِب) بالکسر خاک

ح ص ل م

(حِصْلِم) کزبرج خاک

ح ص م

(حَصُوم) گوز زننده
(حَصِیم) سنگ ریزه های خرد
(حَصْمَاء) ماده خر تیز دهنده
(مِحْصَمَة) بالکسر خایک آهنگران
(ض) حَصَمَ بِهَا) تیز داد و گوزد یا
خاص ست به تیز دادن اسپ
(انْحَصَمَ العُودُ) شکسته شد چوب

ح ص ن

(حِصْن) بالکسر پناه و جای استوار
که درون آن رسیدن نتوانند حُصُون و
أَحْصَان و حِصَنَة جمع * و هلال و
سلاح و بیت و یک موضع ست از اعمال
مصر ست * و بَنُو حِصْن) حیی ست *
وَأَبُو الحِصْن) روباه
(حُصْن) مثلثة پارسائی زن
(حِصْنَان) بالکسر معرفة نام شهری
و قلعه ست بوادی لیه حِصْنِیّ
منسوب ست بآن
(حَصَان) کسحاب درة و امْرَأَةٌ
حَصَانٌ) زن پارسا یا شوهردار حُصُن
بضمتین و حَصَانَات جمع
(حِصَان) بالکسر اسپ نر و نجیب
که تخم آن عزیز دارند حُصُن ککتب
جمع
(حَصَانِیَات) مرغی ست
(حَصِین) کا میر استوار که کسی بر
وی قادر نباشد و از اعلام ست * و
دِرْعٌ حَصِینٌ) زره محکم و استوار
کذلك دِرْعٌ حَصِینَةٌ * و أَبُو الحُصَین
عثمان بن عاصم تابعی ست * و
أَبُو الحُصَین عَبْدُ اللهِ بنُ أَحْمَد
استاد نسائی ست * و أَبُو الحُصَین

ج

وادعی • ومحمد بن اسحق
بن ابی حَصِین) محدثان اند
(حُصَین) کز برازاملاست • و
ابو الحُصَین) روباه
(حَواصِن) زنان باردار
(احصِنة) بیکانها
(مِحصَن) کنبر قفل و زنبیل و
مِحصَن بن وحوح) صحابیست
(ک) حَصُنَ حَصَانةً) استوار
شد حصار و جزان واصله المناعة • و
حَصُنَتِ المرأة حَصنًا) مثلثة پارسا
گردید زن یا شوهر کرد • امرأة
حاصِن و حاصِنة و حَصَان نعت
منه حَواصِن و حاصِنات جمع
(رجل مُحصَن) بکرم مرد پارسا
(احصَنَهُ) استوار گردانیدن او
نگاه داشت • و احصَنَهُ التزوج
پارسا گردانید مرد را • و احصَنَتِ
المرأة پارسا شد زن و نهفته گردید یا
شوهر کرد یا باردار شد • امرأة
مُحصِنة) بکسر الصاد و فتحها نعت
ست ازان • و احصَنَها البعل
نهفته گردانید آن را شوهر • و احصَنَ
الرجل) زن کرد • مُحصَن) بکرم
نعت ست ازان

(حَصَّنَهُ) استوار گردانید آن را و در
حصن کرد • و حصَّنَها الزوج
نهفته گردانید آن را شوهر • و نیز
تحصین) نجابت اسپ و گردا گرد
شهر را برآوردن
(تحصَّنَ) حصان کردید • و
تحصَّنَتِ المرأة) پارسا گردید زن یا
شوهر کرد • و نیز تحصُّن) نجابت
اسپ و در حصن شدن

ح ص و

(حَصو) بالفتح درد کردن و دها و
باز داشتن و الفعل من نصر
(حَصَی) سنگریزه حَصَاة یکی
حَصَیات و حُصِیّ جمع • و عدد بسیار
(حَصَاة) کمیز منجمد که همچو سنگ
ریزه گردد در مثانه بجهت
استعمال غذا ای زجه و عقل و رای
و هوش • و حَصَاة المسك) قطعه
سخت که در نافه مشک باشد
(حَصَوان) محرکه موضعیست
بیمن
(حَصِیّ) کغنی مرد بسیار خردمند
(ارض مَحصَاة) زمین سنگریزه
ناک

(ض) حَصَیتُهُ) زدم او را بسنگریزه
و حُصِیَ الرجل) بمجهولا سنگ ریزه
گردید کمیز در مثانه مرد
(س) حَصِیَ الشیء) اثر کرد در آن
و حَصِیَتِ الارض) سنگریزه
ناک گردید زمین
(احصَاه احصَاءً) شمردان او
نگاهداشت یاد و دریافت آن را و حفظ
نمود
(حَصَّاه تحصِیَةً) نگاهداشت از او
پناه داد
(تحَصَّی) ای توقی

باب الحاء فصل الضاد

ح ض ء

(ابیض حَضِیءٌ) کامیر سخت
سپید
(مِحضَأ) کمنبر و محراب چوب
آتش کاو
(ف) حَضَأَ النار) افروخت آتش یا
کشاد آن را تا زبانه زند • و حَضَأَتِ
النار) افروخته گردید لازم متعد
(احتضأ النار) بمعنی حَضَأَ
النار است

ح ض ب

(حَضب) بالفتح و بکسر ماری است
یا مار نر سطبر یا مار سپید یا مار باریک
(حِضب) بالکسر بانگ کمان و بضم
احضاب جمع • و روی کوه و کرانه آن
(حَضَب) محرکه و قد یسکن هیزم و
فروزینه آتش از هر چه باشد
(مِحضَب) کمنبر چوب آتش کاو
آنکه در آن گوشت بریان کنند
(ض) حَضَبَ النارَ حَضبًا) افروخت
آتش را هیزم انداخت بران تا زبانه
زند
(س) حَضِبَتِ البکرة حَضَبًا)
بالفتح افتادن رسن از چرخ بر چوبی که
محور بران باشد • و نیز حَضَب)
واژون شدن رسن تا بیفتد در چاه و
زه و دگرفتن دام صیاد در دهن را هیچ کم
منقار زند بر دانه
(احضَبَ النار) بمعنی حَضَبَ النار
ست • و نیز احضاب) رسن باژون
شده را راست کردن بچرخ تا رود
گرد
(تحضّب) گرفت راه تنگ ناک و دشوار
گذار که نزدیک بود

ح ض ج

(حِضج) بالکسر آب که در باقی مانده
در حوض شتران یا نیخ (احضَاج)

جمع و مرد فرومایه و ناحیهٔ کرانهٔ
حوض
(حِضَاج) مشک نهاده بتکیه چیزی
(حُضَاج) بالضم مرد عنبه و پشت
برآمده شکم
(مِحْضَج) کمنبر آتش گاه و مائل از راه
(مِحْضَاج) بمعنی مِحْضَج است و چوبی
که گازران جامه بدان زنند وقت
شستن
(ض) حَضَجَ النَّارَ) افروخت آتش را
وحَضَجَ الشَّیْءَ فِی الْمَاءِ) فروبرد
آن را در آب و حَضَجَ بِهِ الْاَرْضَ)
زد آن را بزمین و حَضَجَ الْقَصَّارُ
الثَّوْبَ) زد جامه را بمحضاج وقت
شستن و نیز حَضَج) دویدن و
درآوردن رنگم چیزی که بکفد بدان
(تَحْضِیج) کوتاهی در سخن
(اِنْحَضَجَ) برافروخته شد از خشم و
منبسط گردید و فراخ شد شکم وی
و کفید

ح ض ج ر

(حِضَجْر) بکسر الحاء و فتح الضاد و
لاغر سرین که شکمش کلان و فراخ
باشد و خیک شیر یا خیک فسرا خ
حَضَاجِر جمع

(حِضَجْرَة) شتران آگنده و بسیار که
شبان ضبط کردن نتواند
(حَضَاجِر) علم است مر کفتار بچه
کفتار را و هو معرفة لا ینصرف لانه
اسم لواحد علی بنیة الجمع و ابل
حَضَاجِر) شتران برآماسیده شکم از
خوردن گیاههای تلخ و شور مزه و
نوشیدن آب
(صرة حُضْجُور) بالضم یعنی سطبر
(حَضْجَرَة) بد کردن آن را

ح ض ج م

(حِضْجَم) کزبرج درشت اندام
سطبر گوشت حُضَاجِم کعلابط مثله

ح ض د

(حُضُد) بضمتین و کعصر د حضض

ح ض ذ

(حُضُذ) بضمتین حضض

ح ض ر

(حَضَر) بالفتح شهری است مقابل
مسکن بنا کرده ساطرون که از پادشاهان
عجم بوده و زنار مردو زن و طفیل
و پیه در ناف و ما فوق آن اچهینی
است بموصل
(حُضْر) بالضم تک اسب و دویدن آن
(حَضْرَة) مثلثة نزدیکی و درگاه حضور

و بحرک و بالفتح شهر خلاف بادیه
(رَجُلٌ حَسَنُ الْحِضْرَة) بالکسر مرد که
غائبان را به نیکی یاد کند
(حَضَر) محرکة نزدیک و درگاه و حضور
و شهر حَضَرِیٌّ منسوب است بآن
(حَضِر) ککتف آنکه هنگام طعام مردم
جوید تا حاضر شود و مردی که سفر را
صالح نباشد یا مرد شهری
(حَضُر) کندس مرد صاحب بیان و
نقد و جوینده هنگام طعام تا حاضر
شود
(حُضُر) کعنق مرد ناخوانده آینده
بر سفرهٔ مردم
(حَاضِر) حاضر شونده حُضَّر کرکع و
حُضُور بالضم جمع و شهری مقیم
در شهر خلاف بادیه آینده به آب
حُضَّار و حَضَرَة جمع و قبیلهٔ بزرگ
و کوهی است از کوههای نهار و دهی
است بقنسرین و محله است بزرگ
بظاهر حلب و ابو حاضر) صحابی
است اسمش کسی نداند و اسیدی
که خوب رو و حسین بوده و بشرین
حازم
(حَاضِرَة) شهر خلاف بادیه کوه فیلی
(عَسْکَرٌ ذُو حَوَاضِر) کاسه بزرگ

گوشه دار
(حَضَار) کسحاب کوهی است میان
یمامه و بصره و شتران سپید نیکو یا
شتران سرخ و بکسر واحد آن نیامده
یا واحد و جمع در آن یکسان است و
کقطام ستاره است که پیش از سهیل
طلوع کند و حَضَارِ حَضَارِ) کلمه
است که با آن تحریص کنند ای اُحْضُرُوا
(حِضَار) بالکسر خلوق بررو دختر
و آن نوعی از خوشبوی است و ناقهٔ
حِضَار) شتران بارده قوی نیک رو
(حِضَارَة) شهر و بفتح و اقامت در شهر
(حُضَار) کغراب بیماری است شتر را
(حَضَارَة) کجبانة شهری است بیمن
(حَضُور) کصبور نام کوهی و شهری
است بیمن
(اُسَیْد بن حُضَیْر) کزبیر صحابی
است و یقال للابنه حضیر الکتائب
(حَضِیر) کامیر زمینی است هموار که
در آن فیض نقیع می ریزد
(حَضِیرَة) کسفینة جایگاه خرما و گروه
مردم یا چهار تن یا پنج تن یا هشت تن
یا هفت تن یا ده تن یا کم از ده که
بغزو روند و هر اول لشکر و آنچه آید
از رحم هنگام زادن حَضِیر حَضَائر

جمع * وخون طبر در پوستیکه با بچه
بیرون آید وریم گرد آمده در ریش
(اَحْضَر) کاحمد بسیار شر
(حَضْرَاء) ناقه که پیشی گیرد وبی باکی
کند در خوردن و نوشیدن
(حَضْرَمَوْت) وبضم المیم نام شهری و
قبیلہ. اِن شئتَ بنیتَ الاسمَ الاوّلَ علی
الفتح واعربتَ الثانی باعراب ما لا
ینصرف قلتَ هذا حَضْرَمَوْتُ وَاِنْ
شئتَ اَضفتَ الاوّلَ اِلی الثانی وقلتَ
هذا حَضْرُمَوْتٍ وهذا حَضْرَمَوْتَ بصرف
الثانی ومنعه وعمل تصغیر در اسم اول
جاری کنند کقولهم حُضَیْرَمَوْتَ ج
(حَضْرَمِیّ) منسوب است بحضر
موت حَضَارِمَة) جمع * ونَعْلٌ
حَضْرَمِیَّةٌ) نعل باریک لطیف
وحُکی نَعْلان حَضْرَمَوْتِیّان
(حَاضُورَاء) ابی ست
(مَحْضَر) نزدیکی و درگاه حضور
جای حاضر آمدن و جای بازگشتن آب
وچک که برای اثبات دعوی بمهر و
گواهی اهالی وموالی رسانند وفرمان
حاضر وسجل ودهی ست باجاه و
حَسَنُ المَحْضَر) آنکه غائبان را به
نیکی یاد کند مَحْضَرَة) آبی ست

مربنی عجل را میان ورا، کوفه وبصره
که از آن بمکه روند
(مَحْضُور) چیزی با بسیار آفت که
پریان بران حاضر شوند یقال اللَّبَنُ
مَحْضُورٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ وکذلك الکُنُفُ
مَحْضُورَةٌ
(مَحْضُورَاء) ویقصر ابی ست مربنی
ابی بکر بن کلاب را
(مِحْضِیر) بالکسر اسپ دونده ولا
یقال مِحْضَارُ المغیّة
(شمسُ الدّین حَضَائِری) فقیه
وبغدادی ست
(ن) حَضَرْنَا عَنْ مَاءٍ کذا) یعنی
برگردیدیم ازآبی
(ن س) حَضَرَ حُضُورًا وحَضَارَةً)
حاضر آمد ومتعدی نیز آید یقال حَضَرَهُ
* ونیز حَضَارَة) مقیم شدن بشهری
(اَحْضَرَ الشَّیْءَ) حاضر گردانید آن را *
واَحْضَرَهُ اِیَّاهُ) حاضر گردانید نزد وی
آن را * ونیز اِحْضَار) دویدن اسپ
(تَحَضَّرَ) حاضر شد ومتعدی یقال
تَحَضَّرَهُ الهَمُّ
(مُحَاضِر بن مُوَرِّع) محدث ست
(مُحَاضَرَة وحِضَار) سوال وجواب
کردن باهم ویقال حاضر بتراء جاثیته

عِنْدَ السُّلْطَان وبرابری کردن ودویدن
باهم ونزدیک حاکم شدن با خصم و
غلبه کرده حق کسی بردن
(مُحْتَضِر) بکسر الضاد وشهر آینده *
(مُحْتَضَر) مرد نزدیک بمرگ وکُلُّ
شِرْبٍ مُحْتَضَرٌ ای یحضرون حَظَّهُم
مِنَ المَاءِ وتَحْضُرُ النّاقَةُ حَظَّهَا مِنْهُ
ویقال اللَّبَنُ مُحْتَضَرٌ فَغَطِّ اِنَاءَكَ ای
کثیر الآفة وان الجنّ تحضره
(اِحْتَضَر) حاضر شد * واحْتَضَرَهُ
الهَمُّ) ای حَضَرَهُ لازم ومتعد *
واحْتُضِرَ) مجهولا حاضر شد او را مرگ
* ونیز اِحْتِضَار) شهری شدن
مردم ودویدن اسپ
(اِسْتِحْضَار) دوانیدن بخود باز آمدن

ح ض ر ب

(مُحْضَرَب) برکرده شد
(حَضْرَبَ الحَبْلَ) بتر سن ابا
سخت تافت آن را وکذلك حَضْرَبَ الوَتَرَ

ح ض ر م

(حَضْرَمِیّ) منسوبت بحضرموت
ومذکور ست در ح ض ر حَضْرَمَوْتَ
وحَضَارِمَة جمع هو از حضارمه مصر
قاضی خیر بن نعیم وآل بن هُبَیْعَه و
حیوة بن شریح وغوث بن سلیمان وعمر

بن جابر وزیاد بن یونس * از حضارمه
کوفه اوس بن ضمعج وسلمة بن کهیل
ومطلب عثیرهم واز حضارمه بصره
جواد یعقوب مقری بصره وبرادرش
احمد وجماعتی دیگر واز حضارمه شام
جبیر بن نفیر وبسر وکثیر بن مرة
ونصر بن علقمه وبرادرش محفوظ
وعفیر بن معدان ویحیی بن حمزه واز اعلام
علاء بن حضرمی * وحضرمی بن
عجلان وحضرمی بن الحمد)
محدثان اند * ونعل حَضْرَمِیّ)
یعنی باریک ولطیف
(حَضْرَمِیَّة) لکنت
(شاعرٌ مُحَضْرَمٌ) ای مُخَضْرَم یعنی
جاهلیت واسلام دریافته
(حَضْرَمَ الرَّجُلُ) لحن کرد در
کلام وبرکند پوست درخت وسخت
بزه کرد کمان را * ونیز حَضْرَمَة)
آمیختن

ح ض ض

(حَضَض) محرکه چیزی یقال
ماعنده حَضَضٌ ولا بَضَضٌ
(حُضَض) کصرد وعنق دو نوع باشد
عربی وهندی عربی عصارهٔ خولان
ست وهندی بهندی رسوت که

عصاره نیل زهرج است هر دو جهت
اورام رخوه وقروح ونغانغات ردو
جزام وبواسیر وگزیدن هوام دهر قره آن
انواع خناق وگزیدن سگ دیوانه را
طلا کرد و شربا نیم مثقال هر روز با آب نافع و
موی بسیار کند ✤ ونباتی
است ودوائی است که از بول
شتر سازند
(حُضِیّ) بالضم سنگ افتاده در
دامن کوه
(حَضُوض) کصبور نهری بود میان
قادسیه وحیره وکوهی است در دریا
(حَضِیض) کامیر پستی وپستی زمین
در دامن کوه اَحِضَّة وحُضُض جمع ✤
وسنگ
(حَضِیضَة کسفینة تلک ید یقال
اَخرَجتُ لَهُ حَضِیضَتِی و بَضِیضَتِی
(حَضَوضی) کشروری همان کوه
حضوض که بدریای شورست وکانت
العرب تنفی اِلَیه خُلَعَاءَها ودور روانش
(حَضُوضَاة) آواز های مردم در جنگ
(حُضُض) کقنفذ گیاهی است
(ن) حَضَّهُ عَلَیهِ حَضًّا وحُضًّا و
حِضِّیضَی وحُضِّیضَی) برانگیخت
او را بر جنگ ✤ یا حُضّ بالضم و

حِضِّیضَی) اسمست ازان
(مُحَضَّض) کمعظم طلا کرده شده
بحضض
(حَضَّضَهُ عَلَیهِ تَحضِیضًا)
برانگیخت او را بر جنگ وی
(مُحَاضَّة) یکدیگر را برانگیختن بر
چیزی
(تَحَاضّ) برانگیخته شدن گروهی
(اِحتَضَضتُ نَفسِی) خود را قائم
شمردم

ح ض ظ

(حُضُظ) بضمتین وکصرد داروئی
است که از بول شتر سازند یا حضض
است

ح ض ف

(حِضف) بالکسر مار

ح ض ل

(س) حَضِلَتِ النَّخلَةُ) تباه شد
بن شاخهای نخل وصلاحها آن
یُشعَلَ النَّارُ فِی کَرَبِهَا حَتّی یَحتَرِقَ
مَا فَسَدَ مِن لِیفِهَا وَسَعَفِهَا ثُمَّ یَجُودُ

ح ض ن

(حِضن) بالکسر از زیر بغل تا تهیگاه
وسینه ودو بازو وآنچه ما بین سینه وبازو
است وجانب چیزی وکرانه آن

اَحضَان جمع ✤ وخانه کفتار وجائی
از کوه که بگشت آن برآمدن توانند و
بن کوه ویضم فیهما
(حَضَن) بالتحریک ماج وکوهی
است بنجد ومنه المثل انجد من رأی
حَضَنًا وقبیلست از تغلب واعنز
حَضَنِیّة گوسپندان ماده سخت
سیاه یا سخت سرخ
(اَصبَحَ بِحُضنَةِ سَوءٍ) بالضم یافت
شکست فاحش
(حَضُون) کصبور گوسپندی که
یکی از دو سر پستان یا یکی از دو پستان
وی دراز تر باشد از دیگر وکذلک من
الابل والنساء ومردی که یکی از دو
خصیهٔ وی کلان باشد از دیگر وفرج
زن که یک کرانهٔ وی بزرگ باشد
از دیگری
(اَبُو سَاسَان حُضَین بن منذر)
که زبر تابعی است
(حَاضِنَة) دایه وانکه بجای مادر می باشد
در تعهد بچه وخرابن که خوشهاے
خرد آرد او النَّخلَةُ الَّتِی خَرَجَت کَبَاسَتُهَا
وفَارَقَت کَوَافِرَهَا وقَصُرَت عَرَاجِینُهَا
(سُفعٌ حَوَاضِن) دیگ پایهای لازم
گیرنده جائی

(مِحضَن) کمقعد ومنزل جای بچه
برآوردن مرغان مَحَاضِن جمع
(مِحضَنَة) کمکنسة کاسهٔ گلی نزدیک
کابک که کبوتران آب دران خورند
(ن) حَضَنَ الصَّبِیَّ حَضنًا و
حِضَانَةً) بالکسر درکنار گرفت کودک
را ودایگی کرد وپرورش نمود ✤
حَاضِن نعت منه حضان جمع
وحَضَنَ الطَّائِرُ بَیضَهُ حَضنًا
وحِضَانًا وحِضَانَةً بکسرها وحُضُونًا
زیر بال گرفت خایه را تا بچه برآرد ✤ و
حضن معروفه عن جیرانه)
باز داشت نیکی را از همسایگان ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَن کَذَا حَضنًا و
حَضَانَةً) بفتحهما وا داشت فلان را
ازان و تنهائی وی بآن قیام نمود ✤ و
حَضَنَ فُلَانًا عَن حَاجَتِهِ) باز
داشت او را از حاجت وی
(ک) حَضُنَتِ الغَنَمُ حِضَانًا)
بالکسر دراز گردید یکی از دو سر پستان
گوسپند از دیگر ✤ وکذلک حَضُنَتِ
الاِبِلُ وَالنِّسَاءُ
(اَحضَنَ بِحَقِّی) برد حق من و
اَحضَنَ الرَّجُلَ وَرِیَهُ) عیب
کرد مرد را

ح ل

(مُحْتَضَن) مبنیاً للمفعول کنار
(اِحْتَضَنَ الصَّبِیَّ) در بر گرفت
کودک را یا دایگی کرد و پرورد آنرا ✦ و
اِحْتَضَنَ فُلَاناً عَنْ حَاجَتِهِ) باز
داشت فلان را از حاجت وی

ح ض و

(مِحْضَی) بالکسر آتش کاو و مِحْضَاءٌ
ولا
(ن) حَضَا النَّارَ حَضْواً) حرکت
داد اخگرهای آتش را که فرو مرده بود

باب الحاء فصل الطاء

ح ط ء

لج (حِطْء) بالکسر بقیهٔ آب
(حِطْئ) کاسیر مرد فرومایه
(حُطَیْئَة) مرد زشت و کوتاه بالا و
لقب جرول شاعر
(حِنْطَأْو) مرد کلان شکم حِنْطَأْوَة
مثله و کوتاه بالا حِنْطِئٌ کزبرج
کذلک
(عنزٌ حُنْطُئَةٌ) کعلبطة گوسپند
تناور فربه
(ف) حَطَأَ بِهِ الْأَرْضَ) بیفکند آن
را بر زمین ✦ و حَطَأَ فُلَاناً) برپشت وی
زد بکف دست ✦ و حَطَأَ الْمَرْأَةَ) جماع
کرد زن را ✦ و حَطَأَ بِهَا) تیز داد ✦ و
حَطَأَ بِسَلْحِهِ) ریخ انداخت ✦ و
حَطَأَتِ الْقِدْرُ بِزَبَدِهَا) کفک بر
آورد دیگ ✦ و فی الحدیث للمغیرة لمعاویة
حَطَأَكَ اذا اتشاور زتمتا ای فعلک عن
رأیك ✦ و نیز حَطْأ) زد و انداختن
(ف حن) حَطَأَ) بیدی انداخت

ح ط ب

(حَطَب) محرکه هیزم و سخن چینی
(حَطِب) ککتف مرد خشک لاغر
(حِطَاب) بالکسر بریدن انگور
حتی ینتهی الی الحد ما جری فیه الماء
(حَطَّاب) کشداد هیزم فروش ✦ و
بعیر حَطَّاب) شتری که هیزم ریزها
خورد ✦ و حطاب بن حارث
صحابی است یا آن بخای معجمه
است ✦ و حطاب بن حنش
فارس ✦ و یوسف بن حطاب شیخ
شبابة و عبد السید بن عتاب الحطاب
مقری العراق و عبد الله بن میمون
الحطاب شیخ للامام احمد و ابو
عبد الله الحطاب الرازی صاحب
المشیخة والسداسیات محدثون
(حُطَابَة) هیزم کشان
(حُطُوبَة) دستهٔ هیزم
(حَطِیب) کاسیر وادی است بیمن ✦
و مکان حَطِیبٌ) جای هیزمناک
حَطِیبَة) مؤنث
(حَاطِب بن ابی بَلْتَعَة) از اصحاب
صحابی است و منه المثل صفقة
لم یشهدها حاطب وکان حازماً
و باع بعض اهله بیعة غبن فیها حین
لم یشهدها حاطب فضرب به المثل
لامر یبرم دون صاحبه ✦ و حاطب
(لیل) گردکننده هیزم در شب آنکه
سخن رطب و یابس درهم گوید
(بنو حاطبة) بطنی است
(حُوَیْطِب بن عبد العُزّی)
صحابی است
(اَحْطَب) کاحمد مرد خشک لاغر
مرد بد مین حَطْباء مؤنث
(حَیْطُوب) نام موضعی
(مِحْطَب) کمنبر داس
(ض) حَطَبَ حَطْباً) بالفتح همه
جمع کرد ✦ و حَطَبَ فُلَاناً) گرد آورد
برای فلان هیزم یا هیزم آورد برای وی
و حَطَبَ بِهِ) سخن چینی وی کرد ✦
و حَطَبَ فی حَبْلِهِمْ) یاری داد
ایشان را
(س) حَطِبَتِ الْأَرْضُ) هیزمناک
گردید زمین
(اَحْطَبَ الْمَکَانُ) هیزمناک شد
جای ✦ و اَحْطَبَ الْکَرْمُ) هنگام
بریدن حطب رسید
(نَاقَةٌ مُحَاطِبَةٌ) آنکه خار خشک خورد
(اِحْتَطَبَ) همه جمع کرد یا هیزم
کشید برای کسی و هیزم ریزها
خورد ✦ و اِحْتَطَبَ عَلَیْهِ فِی
الْاَمْرِ) ردیف او گشت در کار ✦ و
اِحْتَطَبَ الْمَطَرُ) برکند باران
بنهای درخت را
(اِسْتَحْطَبَ الْعِنَبُ) محتاج شد که
ببرند سرهای آن

ح ط ر

(سَیْفٌ حَاطُورَة) شمشیر برنده
(ن) حَطَرَ الْجَارِیَةَ) کابید زن را ✦
و حَطَرَ الْقَوْسَ) زه کرد کمان را ✦ و
حُطِرَ) مجهولاً افتاد بر زمین

ح ط ر ب

(مُحْطَرِب) مرد استوار خلقت سخت
بنیه
(حَطْرَبَ الرَّجُلُ قَوْسَهُ) سخت بزه
کرد کمان را ✦ و نیز حَطْرَبَة) تنگی
معاش و خوی

ح ط ط

(حَطّ) کمی و نازکی بدن و نرمی آن

(حِطَّةٌ) بالکسر درخواست کمی چیزی
وهی فِعْلَةٌ من الحطّ کالجلسة ومنه
قوله تعالی وقولوا حِطَّةٌ ای حُطَّ عنّا ذُنُوبنا
او مسألتنا حِطَّةٌ ای تحطّ عنّا ذُنُوبَنا
فبدّلوا وقالوا حِطّی سُمْقانا ای حِنطة حمراء
ونام ماه رمضان در انجیل یا غیر آن
(حُطُط) بضمتین جمع نهایت نرم ونازک
والحُطُط مَرَاکِبُ النَّعْلِ اَوِ الصَّوابُ
مَرَاتِبُ النَّعْلِ
(حَطَاط) کسحاب سپید کیهای ریزه
وروی که ریم دهد وفرخه نکند حَطَاطَة
یکی وکفک شیر ✤ وحَطَاطُ الکَمَرَةِ
کرانهای آن
(حَطَاطَة) کسحابة مرد خرد وریزه و
دختر خرد سال وهر چیز که خرد دانند
آن را
(حُطَاط) بالضم لوبی بد ✤ ورَجُلٌ
حُطَاطٌ) مرد ریزه
(حُطَائِط) بالضم مرد ریزه ومرد ریزهٔ
کوتاه وموچه سرخ حُطَائِطة یکی
ومنه قول صبیانهم فی اَحَاجِیهم ما
حُطَائط بطائط یمیس تحت الحائط
یعنون به الذَّرَّ ✤ وحُطَائط لقب یکی
بن یعفر) برادر اسود بن یعفر است ✤
وجرءٌ حُطَائِطٌ بُطَائِطٌ) یعنی فربه

وسطبر
(حُطُوط) نازکی بدن وخوبی آن
(حَطُوط) کصبور زمین نشیب وناقه
اصیل تیز رو
(حَطِیط) مرد خرد وریزه
(حَطِیطَة) کسفینه ثمن کم کرده شده
باآنکه کم کنند وفرو نهند از چیزی
(حُطَیْطَة) مصغرهٔ شرفه
(رَجُلٌ حَطَوْطَی) کجبرکی مرد سبک
وخفیف العقل
(حِطِیطَی) کخضیضی بمعنی حِطّة
است ومرد ریزه وخرد
(حِطَّان) بالکسر تکه ونام پدر عمران
شاعر که از روسای خوارج است ✤ و
حِطَّان بن عَوْف) شاعری است
که اخنس تغلبی بدختر وی تشبیب
کرده فقال لابنة حِطّان بن عوف
منازل ✤ کما رقش العنوان
فی الرّقّ کاتبُ
(حِطِّین) کسجین معرفه دهی است
بشام ودران قبر شعیب علیه السلام است
(اَحَطّ) نرم پشت
(مَحَطّ) بالفتح منزل
(مِحَطّ) بالکسر آهن چرم دوزی که آن
را بکال گویند وبدان خط کشند و

نقش کنند مِحَطّه بالهاء کذلک
(مَحْطُوط) گم کرده شده
(اَلْیَةٌ مَحْطُوطَةٌ) سرین پست ✤ و
جَارِیَةٌ مَحْطُوطَةُ المَتْنَیْن) دختر
پست شکم که پشت وی راهموار شد
(یَحْطُوط) وادی است
(ن) حَطَّ وَجْهُهُ) بر دمید روی او
یا فربه شد وتهیج کرد ✤ وحَطَّ البَعِیرُ
حِطَاطًا) بالکسر تیز رفت شتر کشیدن
مهار سوی نشیب ✤ وحُطَّ فی الطَّعام
خورد آن را ✤ وحَطَّ البَعِیرُ) مجهولا بر
جسفید سیر زشتر بر پهلو از تشنگی
فحط الرَّجُلُ عن جنبه بساعِدِه دلکاً
علی حال الطّلی حتّی ینفصل عن
الجنب ✤ ونیز حَطّ) کم کردن از بالا
بزیر آوردن وافکندن زه برگرفتن از
کمان وفرود آمدن بمنزل یا لان و
بار وزین فرو گرفتن از شتر واسب و
از بهای چیزی کم کردن وصیقل کردن
چرم ونقش نمودن بر آن بکال
(اَحَطَّ وَجْهُهُ) دمید کی ور در روی او
یا فربه شد وتهیج کرد
(حَطَّطَ الطَّعامَ) خورد طعام را
(اِحْتِطَاط) کم کردن از بالا بزیر
آوردن یا افکندن

(مُنْحَطّ) دروش نیکو
(اِنْحَطَّ البَعِیرُ) بکشیدن مهار سوی
نشیب رفت شتر یا بشتاب رفت ✤ و
نیز انحطاط) کم شدن بها وجز آن
وفرود آمدن در منزل
(اِسْتِحْطَاط) چیزی گم کردن خواستن
یقال اِسْتَحَطَّهُ وِزْرَهُ واسْتَحَطَّنِی من
ثَمَنِهِ شیئًا ای اِسْتَنْقَصَنِیه
حَطْحَطَ) فرود آمد وشتافت

ح ط ل

(حِطْل) بالکسر گرگ اَحْطَال جمع

ح ط م

لج (حَطَم) محرکه مرضی است که در
پاهای ستور عارض شود
(حَطْم) الکتف شکسته حالی اسپ
شکسته حال از پیری
(حُطَم) کصرد شبان که ستور را بعنف
راند وبرانها رحم نکند
(حُطَمَة) کهمزة کلهٔ از شتران و
گوسپندان وآتش سخت سوزان و
دوزخ یا دروازهٔ آن وشبان که ستور
را بعنف راند وبرانها رحم نکند ومنه
الحدیث شرّ الرّعاء الحُطَمَةُ ومرد بسیار
خواره ✤ وحُطَمَة بن محارب) زره گر
بوده حُطَمِیَّات) منسوب بدان

یا حُطَیمه) زره شمشیر شکن یا زره
گران پهنا و منه حدیث زواج فاطمه
علیها السلام انه قال لعلی این درعك
الحُطَمیّة
(حُطَمَة) بالفتح والضم قحط سال و
گوارش + وحَطَمَنا السَّیل) زمته
(حُطَمَة) بالکسر ابجه بشکنند از
چیزی خشک حِطَم کعنب جمع +
ویقال صعد و حطم باعتبار الاجزاء
(حُطام) کغراب ریزه و شکسته هر
چیزی خشک قال الله تعالی فیکون
حطاما و اندک مال دنیا و کهی فنا
پذیر و باقی نماند و پوست بیضه
(حُطامة) کثمامة ابجه بشکنند از
چیزی خشک + و بنو حُطامة بطنی
ست غیر بنو خطامه بخای معجمه
(حطّام) کشداد شیر که اسد باشد
(حَطُوم) کصبور شکننده و حُطُم
جمع و نیز شیر که اسد باشد
(حَطیم) کامیر کناره کعبه یا دیوار
کعبه یا انچه میان رکن و زمزم و مقام
است و زاد بعضهم الحِجر یا از مقام
تا دروازه کعبه یا ما بین رکن اسود تا
دروازه تا مقام که در انجا مردم بخضوع
وخشوع دعا کنند و در ایام جاهلیت

در انجا سوگند خوردندی و گیاه باتی
مانده سال اول
(حُطَیم) کزبیر تابعی ست
(حاطوم) کقاموس قحط سال و
گوارش حواطیم جمع
(مِحطَم) کمنبر شیر که اسد باشد
(ض) حَطَمَهُ حَطْمًا) بالفتح
شکست آن را یا حطم خاص ست
بشکستن چیزی خشک
(س) حَطِمَتِ الدّابّةُ) کلان
سال شد ستور و ضعیف گردید
(حَطَّمَهُ) بسیار شکست آن را
(تَحَطَّمَ) شکسته گردید + و تحطّم
غیظًا) بسوخت از خشم
(انحَطَمَ) شکسته گردید

ح ط م ر

(مُحْطَمِر) مرد خشمناک
(حَطْمَرَهُ) پر کرد آن را + وحَطمَرَ
القوسَ) زه کرد کمان را

ح ط م ط

(حِطْمِط) کزبرج خرد و ریزه از
هر چیزی

ح ط و

(حَطو) بالفتح جنبانیدن چیزی
جنبان را و الفعل من نصر

(حَطا) پیش بزرگ
(حَظواء) کحمراء گوسپند سرخ
(احظوظی) برآماسید و منتفخ
گردید

باب الحاء فصل الظاء

ح ظ ء

(حِنظاء) کجردحل کوتاه بالا

ح ظ ب

(رَجُلٌ حِظِبٌ) ککتف مرد
کوتاه کلان شکم حِظِبَه مونث
(حِظَبّ) کهجف مرد زود خشم
(حُظُبّ) کعتل مرد کوتاه کلان شکم
(حُظُبَّة) مونث و مرد درشت و سطبر
و بخیل و تنک خوی و کول
(حُظُبَّة) مرد زود خشم
(حُظُبّی) ککفری پشت و تن
حُظُنبی بزیادة النون شد فیهما
(حُنظُب) کقنفذ ملخ نر و خبزدوک
نر یا نوعی از خبزدوک ست که دراز
باشد یا ستوری ست مانند آن و
دران سه لغت دیگر آمده حُنظَب
کجندب و حُنظُباء بالمد والقصر
حناظب جمع
(حِنظاب) بالکسر کوتاه و شوارخوی
+ و حِنظاب بن عمرو عقبی

از رؤسای خوارج ست
(حُنظوب) کزنبور زن سطبر ردی
بی خیر
(ض س ن) حَظَبَ حُظوبًا)
فربه شد و پرشکم گردید لیکن
حُظوب مصدر ضرب ست خاصه
حاظِب) نعت منه
(مُحظَئِب) کمطمئن مرد فربه و مرد
زود خشم پرشکم
(مُحظَنبی) کمحرنجم مرد زود خشم

ح ظ ر

(حَظِر) ککتف شاخ درخت یا هر چوب
که بان حظیره سازند و خار تر
و وقع فی الحظر الرطب)
افتاد در انچه فوق طاقت ست + و
اوقد فی الحظر الرطب) سخن
چینی کرد + وجاء بالحظر الرطب)
آورد بسیاری از مال و مردم یا آورد
دروغ مکروه
(ادهم لحمی بن حَظَرة) صحابی
ست وحظرة بن عبّاد) از اولاد
اوست خارجی بوده
(حِظار) ککتاب دیوار و بفتح و
جای شتر و گوسپند که از چوب سازند
تا از سرما مصون مانند

To: www.al-mostafa.com

(حَظِيرَة) جای گرداگرد خشک کردن میوه محوطه چوب‌بنی و مال و شهری است از اعمال جیل و گویند هو نکد
(الحَظِيرَة) یعنی او کم خیرست * و
حَظِيرَةُ القُدْسِ) بهشت
(محمد حُبّانی حظیری بن احمد بن محمد و عبد القادر حَظِیری بن یوسف) محدثان اند
(حَظَائِر) موضعی ست بیمامه
(حِظَار) بالکسر مگس سبز رنگ
(محظور) حرام و قوله تعالی وما کان عَطاءُ رَبِّكَ مَحْظُورًا ای مقصورًا علی طائفةٍ دُونَ اُخری
(ن) حَظَرَ الشَّیءَ وعلیه) باز داشتن آن را از چیزی و نیز حَظْر حرام کردن ضد اباحت و هو راجع الی المنع
وحِظارَة ساختن برای کسی و حَظَرَ المالَ) بند کردن شتران و گوسپند را در حظیره * وحَظَرَ الشَّیءَ) گرد کرد آن را
(اِحْتَنظَر) حظیره ساخت برای خویش مُحْتَظِر) نعت است از آن
(زَمَنَ الفِطَحْلِ کنایه از زمانی ست که حضرت عمر رضی الله عنه وادی القری را بعد بدر کردن یهود ازان میان مسلمانان بنی عذره تقسیم کرد و یقال کان هذا زمان الحُطَیْئة و هو کالتاریخ عِنْدَهُمْ

ح ظ ر ب

(مُحْظَرَب) سخت تافته و مرد استوار خلقت و تنگ خوی
(حَظْرَبَ قَوْسَهُ) سخت بزه کرد کمان را * وحَظْرَبَ السِّقاءَ) پر کرد آن را
(تَحَظْرَبَ السِّقاءُ) پر کردید * و
(تَحَظْرَبَ الرَّجُلُ) پر شد از خشم یا از طعام و مانند آن

ح ظ ظ

(حَظّ) بالفتح بهره و بخت یا خاص ست بهره خیر و فضل اَحُظّ و حُظوظ و حِظاظ و حِظاء) بکسرها وحُظّ وحُظُوظ وحُظُوظَة) بضمتین جمع
رَجُلٌ حَظٌّ) مرد بخت مند و دولتی
(حُظُظ) بضمتین و کصرد همعنی ست مانند صبر
(رَجُلٌ حَظِیظ) کامیر مرد بخت مند و دولتی * رَجُلٌ حَظِّی و رَجُلٌ مَحْظُوظٌ کذلك
(س) حَظَّ حَظًّا) با بهره و دولتی شد و بخت مند گردید
(اَحَظّ) با بهره شد و بخت مند گردید

ح ظ ل

(رَجُلٌ حَظِلٌ) ککتف مقتر که بر اهل و عیال بنفقه شمار کند و مرد غیور
(حِظْلان) بالکسر تنگ گیری نفقه بر اهل و عیال
(حَظَلان) محرکة رفتار خشمناک
(رَجُلٌ حَظّال) کشداد مرد مقتر که بر اهل و عیال نفقه شمار کند * رَجُلٌ حَظُولٌ) کصبور مثله
(ن) حَظَلَ المَشْیَ حَظَلانًا) مانند خشمگین رفت
(س) حَظِلَ البَعِیرُ حَظَلًا) حنظل بسیار خورد حَظِل) ککتف نعت منه حَظالَی جمع * وحَظِلَت النَّخْلَةُ) تباه شد بن شاخهای نخل لغتی است در خصلت وحَظِلَت الشّاةُ) لنگ شد متغیر اللون گردید از آماس پستان
(ن ض) حَظَلَ عَلَیْهِ حَظْلًا و حِظْلانًا) بالکسر و بالتحریک باز داشت او را از تصرف و حرکت و رفتن

ح ظ ل ب

(حَظْلَبَة) تیز دویدن

ح ظ و

(حَظْوَة) بالفتح و بضم تیر خرد بقدر ذراع که کودکان بدان بازی کنند و هر شاخ رسته در بن درخت که هنوز سخت نشده باشد حِظاء ککسار و حَظَوات جمع
(حُظْوَة) بالضم والکسر مرتبه و بهره رزق حِظَة کعدة کذلک فیهما حُظًی وحِظاء جمع
(حَظِیّ) کامیر اسب مقدم رمان * و رَجُلٌ حَظِیٌّ) مرد با قدر و دولتی
(حَظِیَّة) کغنیة بهره مند و دولتی و کنیز که از زن پنهان ارند یقال هی حظیتی حظایا جمع مهره و نصیب و منه المثل الا حَظِیَّة فَلا اَلِیَّة و مذکورست در ال و
(حُظَیَّة) مصغرة تیر کوتاه بی پیکان و به جری المثل اِحْدَی حُظَیّاتِ لُقْمان و هو لقمان بن عاد یضرب لمن یعرف بالشَّرارَةِ ثُمَّ جاءَتْ مِنْهُ صالِحَةٌ
(حُظَیّا) مصغرة رفتار آهسته
(ن حَظّا) آهسته خرامید
(س) حَظِیَ كُلٌّ مِنَ الزَّوْجَیْنِ عِنْدَ صاحِبِهِ حُظْوَةً بالضم والکسر وحِظَةً) بهره مند و دولتی شد نزد زن و

شوی از یک دیگر ✦ و نیز حُظْوَة ظفر یافتن بچیزی
(اَحْظَاهُ عَلَيْهِ) تفضیل داد او را بر وی
(اِحْتَظَى) بهره مند و دولتی شد
(حَنْظَى بِهِ) لغتی است در عنظی یعنی گوش کرد او را و مکروه شنوانید

ح ظ ی

(حَظَى) محرکة پیش حظاة بکی
(حِظَى) کالی بهره حظو بالفتح مثله اَحْظٍ جمع اَحَاظٍ جمع الجمع
(حُظَيٌّ) کسمی از اعلام است

باب الحاء فصل الفاء

ج

ح ف ء

(حَفَأ) محرکة گیاه بردی که در فارسی نمک گویند یا بردی سبز که هنوز از بیخ برکنده نباشد یا بیخ بردی سپید که آن را خورند
(ف) حَفَأَهُ) از زمین برکند آن را و بر زمین انداخت
(اِحْتَفَأَ الحَفَأَ) برکند بردی را از بیخ وکذلک اِحْتَفَأَ البَقْلَ

ح ف ت

(حَفِت) الکتف هزار خانه شکنبه لغتی است در حَفِث
(ض) حَفَتَهُ حَفْتًا) هلاک کرد و کوفت کردن او را و حَفَتَ الشیء کوبید آن را

ح ف ت م

(حَفَيْتَأ) کسمیدع مرد کوتاه فربه

ح ف ت ر

(حَفَيْتَر) کسمیدع کوتاه بالا

ح ف ت ن

(حَفَيْتَن) کسمیدع معرفة نبی است

ح ف ث

(حَفِث) الکتف هزار خانه شکنبه حَفِثَة ایضا و حِفْث بالکسر کذلک اَحْفَاث جمع ✦ و ماری است کلان که با نبان ماند
(حُفَّاث) کرمان ماری است دمنده بی زهر کلان تر از حَفِث
(حَفَائِيَة) الکراهیة سطبر

ح ف ج

(رَجُلٌ حَفَنْجَى) کملندی است که بکسی از و منفعت نرسد

ح ف د

(حَفْد) بالفتح تیز روی
(حَفَد) محرکة خدمتکاران و یاری گران حفدة مثله فیهما حَافِد یکی
(حَفَدَان) در رفتاری است کم از پویه
(حَفَدَة) بالتحریک نقش و نگار کنندگان و حَفَدَةُ الرَّجُلِ دختران مرد و اولاد مرد و اولاد اولادی و دامادان و خسران
(حَفَدَان) رفتاری است کم از پویه
(بَعِيرٌ حَفَّاد) کشدا شتر تیز رو
(حَفِيد) کامیر دختران و اولاد مرد و اولاد اولادی
(مِحْفَد) کمجلس چیزی است که ستورها در ان علف دهند و اصل لغت ست در محفد و بن کوهان شتر و نقش و نگار جامه و قصر سلطان مَحَافِد جمع ✦ و دهی است بیمن
(مِحْفَد) کمنبر چیزی است که ستور را در ان علف دهند و کنارهٔ جامه و پیمانه و آن قدحی باشد و زنبیل
(مَحْفَد) کمقعد دهی است بسحول
(رَجُلٌ مَحْفُود) ای مخدوم
(ض) حَفَدَ حَفْدًا و حُفُودًا و حَفَدَانًا) بشتاب رفت و خدمت کرد و شتاب کرد بطاعت و خدمت ومنه فی الدعاء والیک نسعی ونحفد
(حَافِد) نعت منه
(اَحْفَدَهُ) شتابانید او را ✦ و اَحْفَدَ بَعِيرَهُ) راند آن را برفتار حفدان و نیز اِحْفَاد) رفتن کم از پویه
(سَيْفٌ مُحْتَفِدٌ) شمشیر زود برنده
(اِحْتَفَدَ) بشتاب رفت و شتافت بطاعت و خدمت

ح ف د ل س

(حَفَدَلِس) کسفرجل سیاه از صفات مونث است

ح ف ر

(حَفَر) محرکة چاه فراخ دهن و پیکن و خاک که از کنده بیرون آید و آن جایگاه که آن را بکنند اَحْفَار جمع اَحَافِير جمع الجمع ✦ و دمیدگی و تباهی بن دندان یا زردی آنها و پیکن موضعی است بکوفه کان ینزله عمر بن سعد الحفری و موضعی است ما بین مکه و بصره ✦ و حَفَرُ اَبِي مُوسَى) چند چاهها است کندهٔ ابی موسی در راه بصره بسوی مکه منها حفر ضبة ومنها حفر سعد بن زید مناة
(حُفْرَة) بالضم کنده و کاویده و کریشک و سوراخ حُفَر کصرد جمع
(حُفَرَى) یحیی بن سلیمان بدان جهت که بنصیروان خانه بر حفره داشت
(حِفْرَة) بالکسر گیاهی است از گیاههای ربیع حُفَرَى) جمع ✦ و چوبی است

که برسرش مانند انگشتان باشد و
بدان کندم از کاه پاک کنند
(حِفَار) لکتاب چوبی که آن را
خمانیده و در وسط آن سوراخ کرده
میان خانه تعبیه کنند و در سوراخ آن
ستون میانه قائم کردانند
(حَفَّار) گورکن و چاه کن و نام
اسپ سراقه صحابی بن مالک
(حَفِیْر) کابیر گور کنده و نهری است
با ردن موضعی است و موضعی است
میان مکه و بصره که معروفست بحفر
و نیز حَفِیْر و حَفِیْرَة) دو
موضع ست
(حَفِیْرَة) کنده و کاویده و کریشک
و چاه
(حُفَیْرَة) مصغره موضعی ست بعراق
(حَافِر) سم ستور حوافر جمع
(حَافِرَة) اول هر چیزی یقال التقوا
فاقتتلوا عِنْدَ الحَافِرَة یعنی در اول
در چار شدن + ورجع علی حافرته
بازکشت بهمان راه که آمده بود و
خلقت نخستین و حالت اولی قوله تعالی
أَإِنَّا لَمَرْدُوْدُوْنَ فِي الحَافِرَة و فی المثل
النقد عِنْدَ الحَافِرَة و الحافر یعنی
در اول کلمه و اصله ان الخیل اکرم

ماکانت عندهم وکانوا لا یبیعونها
نسیئة یقوله الرجل للرجل ای لا یزول
حافره حتی یاخذ ثمنه وکانوا یقولونها
عند السبق والرهان ای اول ما یقع
حافر الفرس علی الحافر ای المحفور
فقد وجب النقد هذا اصله ثم کثر
حتی استعمل فی کل اولیة
(حَافِرَة) بشد الفا راهی ست بسیاه
(حَفَائِر) آبی ست مر بنی قریظه را بر
دست چپ حاجیان کوفه
(مِحْفَر) کمنبر بیل و انچه بدان کنند
مِحْفَرَة و مِحْفَار کمحراب کذلک
(مَحْفُوْر) معرفة شهری ست برکنار
دریای روم ینسب بها البسط محفوری
منسوبست بآن
(ض) حَفَرَ الأَرْضَ حَفْرًا) کند
زمین را باهن + وحفر الشیء) پاک
کاوید آن را چنانچه زمین را باهن
کنند + وحفر المراة) کائید زن را و
حفر العنز) لاغر گردانید ماده بز را +
وحفر ثری زیتی) تفتیش امر زید کرد
و واقف شد بران + وحفر الصبی)
افتاد دندانهای شیر کودک + ویقال
لا یحفره احد) باران که اقصای
آن کسی ندانند

(ض س) حَفَرَتْ أَسْنَانُهُ تباه شد
بن دندانهاوی و کذلک حُفِرَت
مجهولا
(أَحْفَرَ الصَّبِيُّ) افتاد چهار
دندان پیشین کودک دو از فوق و دو از
تحت للاثنار و الارباع + وأحفر
المهر) افتاد دندانهای ثنایا و
رباعیات کره + وأحفر فلانًا نهرًا)
یاری داد او را در کندن چاه
(احتفر الأرض) کند زمین را باهن
+ واحتفر الشيء) پاک کاوید آن را
چنانچه کنده می شود زمین باهن
(استحفر النهر) سزاوار کندن شد
جوی
.
ح ف ر د
(حِفْرِد) کزبرج دانه جو همرو
کیاهی ست
ح ف ر ض
(حَفَرْضَض) کسفرجل معرفة کوهی
ست از سراة بناحیه تهامه
ح ف ز
(حَفَز) محرکة نهایت و هنگام در
رسیدن چیزی
(حَافِز) جائی که دوتا میشود کنج
دهن بجانب رو

(حَوْفَزَان) بالفتح لقب حارث بن
شریک شیبانی لقب بذلک لان قیس
بن عاصم التمیمی رضی الله عنه حفزه
بالرمح حین خاف ان یفوته
(حَوْفَزَى) کودک را بر سر پا داشته
بلند کردن
(ض) حَفَزَهُ حَفْزًا) از پس پشت وی
چیزی سپوخته راند آن را + وحفزه
بالرمح) نیزه زد او را + وحفزه عن
الامر) شتابانید او را و واجنبانید
او را + وحفز اللیل النهار) راند شب
روز را + وحفز المراة) کرد با زن
(احتفز) بر سر دو پا نشست و فراهم آمد
و خویشتن را در چید و راست نشست
بر سرین + واحتفز الامر) دامن
بر چید برای کار و آماده شد + و
احتفز فی مشیته) برانگیخته شد
و کوشش نمود در رفتن
(تحفز) بر سر پای نشست
(حافزه) زانو بزانو نشست او را و
نزدیک شد
(حوفز الصبی حوفزی) کودک
را بر سر پا نهاده برداشت
ح ف س
(حِیَفْس) کهزبر کوتاه و درشت

سطبر و بی خیر و در ان پنج لغت بکر
آمده حِیَفْلی و حِیَفْسا، وحَفَيْاء
وحَفَيْنِي وحَفَايِي و مرد بسیار
خوار کلان شکم که بی سبب خشم گیرد
و باز خوشنود شود
(حَيْفَسْ) کصیقل خشم کرده شده
(ض) حَفَسَ) خورد
(تَحَيْفُسْ) جنبیدن بر بستر و بی قرار
بودن

ح ف س ء

(حَفَيْسَاء) کسمیدع کوتاه لئیم خلقت
حِيَفْسَا کسبعطر مثله

ح ف ش جُ

(حِفْش) بالکسر دوکدان و سله و
خانه بسیار خرد که سقف آن نزدیک
باشد و خانه از گلیم مو و کوتاه و فرج
و درج و چیزی مرده و کهنه ظروف
شکسته و بکار نا آینده از شیشه و جز آن
و جوال کلان کهنه احفاش جمع و
(اَحْفَاشَ اَلْبَيْتِ) قماش خانه و متاع
فرومایه آن + واَحْفَاشَ الْأَرْضِ
سوسمارهای زمین و خارپشتهای آن
(حَافِشَة) اباهه حوافش جمع
(ض) حَفَشَ السَّيْلُ) کرد آورد
سیل از هر جهت بیکجای + وحَفَشَ

السَّيْلُ الْمَوْضِعَ) برکند ازرا + و
حَفَشَ الْمَطَرُ وَجْهَ الْأَرْضِ)
خراشیدن روی زمین را + و نیز
حَفَش) برآوردن و کوشیدن و کرد
آوردن وی دربی خویش فن سب
و گرد آمدن قوم بر کسی و راندن
(س) حَفِشَ السَّنَامُ ریش گردید
ریش کوهان از اسفل تا اعلی هنوز بنا
آن سالم است + بَعِيرٌ حَفِشُ
السَّنَامِ + وجَمَلٌ اَحْفَشُ + ونَاقَةٌ
حَفْشَاءُ وحَفِشَةٌ) نعت منه +
حَفِشَتِ الْمَرْأَةُ لِزَوْجِهَا الْوُدَّ)
دوستی ظاهر کرد زن برای شوهر + و
حَفِشَتِ السَّمَاءُ) بارید باران بسیار
در ساعت
(اِحْفَاش) شتابانیدن
(تَحْفِيش) پیوسته بودن در خانه
کوچک
(تَحَفَّشَتِ الْمَرْأَةُ لِلرَّجُلِ) دوستی
ظاهر کرد زن برای مرد + و نیز تحفش
پیوسته بودن در خانه کوچک کرد آمدن

ح ف ص

(حَفْص) بالفتح زنبیل کوچک
از چرم که بدان چاه پاک کنند
اَحْفَاص وحُفُوص جمع + و بچه

شیر و به کشی النبی صلی الله علیه وسلم
عمر رضی الله عنه + وحَفْص بن
ابی جبلة + وحفص بن السائب
وابوعمر حفص مخزومی بن
مغیرة صحابیان اند
(حَفْصَة) بالفتح نام دختر عمر ام
المؤمنین رضی الله عنها + واُمُّ حَفْصَة
ماکیان
(حَفَص) محرکة خسته نبق و دولانه
و مانندان
(حِنْفِص) بالکسر باریک جسم و نزار
(ض) حَفَصَهُ) جمع کرد آنرا حُفَاصَة
بالضم اسم منه + وحَفَصَ الشَّيْءَ مِنْ
يَدِهِ) انداخت آنرا از دست

ح ف ض

(حَفَض) محرکة قماش خانه اماده
کرده شده برای بار کردن و شتری که
قماش خانه بر وی بار کنند و خانه از مو
باستون و طنابها و حامل علم و شتر زر
ضعیف و ستون خیمه حِفَاض و
اَحْفَاض جمع + و یَوْم بِيَوْم
الْحَفَضِ الْمَجُوَّرِ) مثل است و
مذکور است در ج و ر
(ض) حَفَضَهُ حَفْضًا) انداخت
آنرا از دست + وحَفَضَ الْعُودَ) خم

داد چوب را
(مُحَفَّض) کمعظم زمین بسیار خشک
(حَفَّضَهُ تَحْفِيضًا) انداخت آن را
از دست + وحَفَّضَهُمْ) سپس
انداخت ایشان را + وحَفَّضَ اللهُ عَنَّهُ)
تخفیف کرد خدای از وی + وحَفَّضَ
الْأَرْضَ) خشک کردانید زمین را +
وحُفِّضَتِ الْأَرْضُ) مجهولا خشک
گردید

ح ف ض ج

(حِفْضِج) کزبرج مرد بسیار گوشت
فروهشته شکم حِفْضَاج وحُفَاضِج
کقرطاس و علابط کذلک
(حِنْفِضَاج) کجحنبار بسیار گوشت
فروهشته شکم و سخت گوشت
(مَا حُفْضِجَ) مجهولا فربه نشد

ح ف ظ

(حِفْظ) بالکسر هوشیاری یاد
(حِفْظَة) بالکسر حمیت و خشم
(حَفِيظ) کامیر نگهبان و موکل بر چیزی
و نامی است از نامهای خدای تعالی
یعنی آنکه از علم او چیزی غایب نیست
و از برکننده و چراننده گوسپندان و شتران
(حَفِيظَة) کسفینة بازداشت از ناروا
و حمیت و خشم حَفَائِظ جمع

حافظ) بهمه معنی حفیظ است
حفاظ وحفظة جمع وراه بودا
وراست . وحافظان گرسنگی وبرهنگی
. ورجل حافظ العین) مرد
بیدار که خواب بروی غلبه نکند . و
نیز حفظة وحافظون) فرشتگان
نگاهبان ونویسندهٔ اعمال
س حفظه حفظا) نگهبانی کرد
آنرا وحفظ القرآن) یاد گرفت آنرا
واز برکرد . وحفظ المال چرانید
شتران وگوسپندان را
احفظه) بخشم آورد اورا والاحفاظ
لایکون الا بکلام قبیح
تحفیظ) یاد دادن کتاب وغیره
کسی را
تحفظ پرهیز کردن وهشیار وبیدار
بودن ویک یک یاد گرفتن
محافظة) پیوسته بودن برکاری و
باز داشتن از چیزهای ناروا احتفاظ
شده ونگاهبانی کردن
احتفظ) بخشم شد . والحفیظة
لنفسه خصها به . ونیز احتفاظ)
نگاهداشتن وبعدی بالباء
استحفظه) یاد گرفت آن را . و
استحفظه ایاه) یاد داشت خواست

ان را
(احفاظت الجیفة) کاجار وبیدمار
ازو الصواب بالجیم
ح ف ف
حف بالفتح شانه بافندگان و نیز ا
گرانه ونشان ولی ویقال جاء علی
ای علی اثره
(حفة) بالفتح نوازش تمام و شهری
است غربی حلب ونورد جولاهگان و
ماهی است سپید خاردار
حفف) محرکه جانب ونشان ولی و
سختی عیش وکمی مال وکوتاه با مدرت
(وجاء علی حفف امر) ای ناحیته
(حاف) گرداگرد آینده چیزی را
ومنه قوله تعالی وتری الملائکة
حافین من حول العرش وسخت خشم
زخم رساننده وسویق حاف
پست لت ناکرده
(حفاف) ککتاب جانب ونشان ولی
نعال جاء علی حفافه ای اثره وطرة
موی گرداگرد سر اصلع احفة جمع
وحفاف اللحیة دبی است مرا سد
وخفله را وهذکور است در ج ف
(حفاف) کشداد گوشت نرم که زیر
لا زه است

(حفافة) کثمامة بقیه کاه بقیه
اسپست
حفوف) بالضم سختی عیش وکمی
مال وخشکی وخشم زخم رسیدن
(حفیف) کامیر آواز مارکه از پوست
آن برآید وفحیح آنکه از دهن او برآید
آواز بال مرغ در پریدن وآواز زود
بوزیدن باد وآواز رفتار اسپ وخزان و
آواز افروختن آتش
حفان) جوزه شترمرغ وشتران
ریزه للذکر والانثی حفانة یکی و
مؤنث وخدمتگاران واوند ما جاینه
تا البها پرشده
محفة) بالکسر مرکبی است زنان را
مانند هودج اما قبه ندارد
حف حف) کلمه است که بدان
خروس وماکیان را زجر کنند .
(ن) حفه بالشیء حفا) برشد آنرا
بچیزی . وقوله تعالی حففناهما بنخل
یعنی درختان خرما گرداگرد آن در
آوردیم . حفتهم الحاجة مفلس
وحاجت مند شدند وقوم محفوفون
ای محاویج . وحف الثوب
بافت جولاهه جامه را بشانه وتیغ
ونیز حف) گرداگرد آمدن چیزی را و

فالمن حفنا اورفنا فلیقتصد ای
من طاف بنا واعتنی بامرنا و
ومدحنا فلا یغلون ومنه قولهم
ماله حاف ولا راف وذهب من
کان یحفه ویرفه .
ض) حف راسه حفوفا) از گذاشت
موی سر از نااندا ختن روغن در آن
وحفت الارض) خشک شد تره
زمین . وحفت سمعه) رفت همه
شنوای وی یعنی کر گردید .
وحفت شاربه) نیک برید بروت را
گردبرلب وکذالک حف راسه .
وحفت المرأة وجهها من الشعر حفا
بالکسر وحفافا) برهنه وساده کردن
روی را از موی برای زینت یا بهم بست
موی را پس سر . وحف الفرس حفیفا
شنیده شد آواز از رفتار اسپ ودویدن
وکذالک حف الافعی وحف الطائر
وحف الشجر اذا صوتت
احف راسه) بی روغن گذاشت
سر را مدتی . واحف الفرس) بجهانید
اسپ که آواز برآمد از رفتار
وی . واحف الثوب بافت
جامه را بشانه وتیغ . واحففته
یاد کردم او را بزشتی

ج ۱

(حَفَّفَ تَحْفِيفًا) سخت مش وکم
ال گردید • وَحَفَّفَ حَوْلَهُ) طواف
کرد وگرداگرد آمد او را • ونیز تَحَفَّفَ)
پوشیدن چیزی را بجامه وجز آن
(احْفَتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ
بمعنی حَفَّتِ الْمَرْأَةُ وَجْهَهَا مِنَ الشَّعَرِ
است • وَاحْتَفَتِ الْمَرْأَةُ) فرمان
داد زن تا موی سترده پس سترده
• وَاحْتَفَّ النَّبْتَ) بریده گیاه را از
زمین • وَاحْتَفَّ حَوْلَهُ) طواف کرد
وگرداگرد آمد آن را • ونیز احتفاف
خوردن انچه در دیگ باشد از طعام
واستفاف خوردن انچه در جام باشد
از شراب (اِسْتَحَفَّ أَمْوَالَهُمْ گرفت همه
اموال ایشان را

اج

حَفْحَفَ) تنگ روزی گردید و
حَفْحَفَ) جَنَاحُ الطَّيْرِ آواز کرد بال
مرغ در پریدن وکذلک حَفْحَفَ الضَّبُعُ

ح ف ل

(حَفْل) بالفتح گروه مردم یقال
عِنْدَهُ حَفْلٌ مِنَ النَّاسِ ای جَمْعٌ و
جَمْعٌ حَفْلٌ) یعنی بسیار • وَرَجُلٌ
ذُو حَفْلٍ) مرد مبالغه کننده در
هر چیزی۔

(رَجُلٌ ذُو حَفْلَةٍ) بمعنی رجل
ذو حفل است وَأَخَذَ لِلْأَمْرِ حَفْلَتَهُ
کوشش کرد در کار
(حُفَال) بالضم گروه بزرگ وشیر
گرد آمده
حُفَالَة کثمامة سبوسه هر چیز
وفرومایه آن وانچه رقیق باشد
از درد روغن وسرشیر
(حِفْوَل) کخروع درختی است ثمر آن
مانند آلو وتلخ باشد وآن را خورند
ناقة مَحْفُول) کمصبور یعنی بسیار شیر
در پستان
(حَفِيل) کامیر گروه مردم ومبالغه
• وَرَجُلٌ حَفِيلٌ) مرد مبالغه کننده
در هر چیزی • وجمع حَفِيلٌ
یعنی بسیار
جَاؤُا بِحَفِيلَتِهِمْ) آمدند همه
ضَرْعٌ حَافِلٌ) پستان بسیار شیر و
پر شیر حُفَّل کرکم جمع وشاة
حافل) گوسپند بسیار شیر • و
حَافِلٌ) وادی بسیار توجه
(نَاقَةٌ حَافِلَةٌ) ناقه بسیار شیر
در پستان
دَعَاهُمُ الْحَفَلَى وَدَعَاهُمُ
الاحفلی لغت است در جفلی

واجفلی بجیم
(مَحْفِل) کمجلس گرد آمدن گاه
مردم وانجمن مَحَافِل جمع وفی
بعض نسخ القاموس کمقعد ایضا
(حَوْفَلَة) سرنره
(حَفَائِل بالفتح معرفة موضعی است
یا وادی است وبضم • و
ذَاتُ الْحُفَائِل) موضعی است
حُفَيْلَل) درختی است
(ص حَفَلَ الْمَاءُ حَفْلًا وَحُفُولًا
وَحَفِيلًا) گرد آمد آب وپر شد
وَكَذَلِكَ حَفَلَ اللَّبَنُ • وَحَفَلَ الْمَاءُ)
گرد کرد آب را لازم متعد • وَحَفَلَ
الْوَادِي بِالسَّيْلِ) پر شد تا لب
از آب • وَحَفَلَتِ السَّمَاءُ) نیک
بارید باران • وَحَفَلَ الدَّمْعُ
بسیار شد اشک • وَحَفَلَ الْقَوْمُ
حَفْلًا) مجتمع گشتند • وَحَفَلَهُ
جلا داد وآراست آن را • وَمَا حَفَلَهُ
وما به) باک نداشت بآن
حَفَّلَ الْمَاءَ) گرد کرد آب را • ونیز
تَحْفِيل) زینت دادن وآراستن
وچندگاه نادوشیدن گوسپند را جهت
فروختن تا بزرگ پستان وپر شیر
نماید • شاة مُحَفَّلَة) نعت است

ازان
(تَحَفَّلَ) زینت گرفت وآراسته شد
وَتَحَفَّلَ الْمَاءُ وَاللَّبَنُ) گرد آمد
وَتَحَفَّلَ الْمَجْلِسُ) پر گردید
از مردم
هُوَ مُحَافِظٌ عَلَى حَسَبِهِ مُحَافِل)
یعنی نگاهدارنده است
مُحْتَفَل) انجمن وگرد آمدن گاه مردم
(اِحْتَفَلَ) آراسته شد وزینت گرفت
• وَاحْتَفَلَ الْمَاءُ) گرد آمد آب • و
احْتَفَلَ الْوَادِي بِالسَّيْلِ) بسیار
پر شد • وَاحْتَفَلَ الْقَوْمُ گرد آمدند
مردم • وَمَا احْتَفَلَ بِهِ) باک
نداشت بآن • وَاحْتَفَلَ الْفَرَسُ)
خود را مانده نمود اسپ بر سوار
وهنوز قوت دویدن دارد • وَاحْتَفَلَ
الطَّرِيقُ) پیدا وهویدا شد راه • ونیز
احتفال) مبالغه ووضوح ونیک
قیام کردن بکارها
حَوْفَلَ) منتفخ وپرباد گردید
حوفلة وی

ح ف ل ج

(حَفَلَّج) کجعفر آنکه بدین بجنباند
در رفتن
حُفَالِج) کعلابط آنکه پشن پاپها

نزدیک نهد و شنبها و در
(حَفَلَّج) کعملس شتر ریزه حفالج
جمع و بمعنی حفالج است
(حفلیج) کقندیل کوتاه

ح ف ل ق

حَفَلَّق) کعملس و جعفر ضعیف
احمق

ح ف ل ك

حَفَلَّکی) * کجبرکی ضعیف

ح ف ن

(حَفَن) بالفتح دهی است از
صعید مصر
حَفْنَة) بالفتح یک مشت از طعام
با دو مشت و آنچه بر دو کف بهم
آورده باشند حَفَنَات جمع
(حفن) محرکة قدم برگرداندن
وقت رفتن تا اینکه خاک برانگیزد
والفعل من سمع
حُفْنَة بالضم گریشک کو و سوراخ
و بفتح حُفَن کصرد جمع
(حِفَّان) کشداد چوزهای شترمرغ
مذکور است در ح ف ف
بنو حُفَین) گروهی بطنی است
(عند حُفَینة الخبر الیقین)
بعینه مثل است و مذکور است

دماج ف ن
(محفن) کمنبر بسیار حفن یعنی
بشت گیرنده
(ض) حَفَنَ لِفُلَانٍ) داد فلان را
چیزی اندک با یک مشت * وحَفَنَ
(الشیءَ) رند بدان آن را بدست و
گرفت آن را بمشت
اِحْتَفَنَ الشَّجَرَ) برکند درخت از
بیخ واحتفن الشیءَ فراگرفت
ان را از خویش * و نیز احتفان) مر بعیر
دست در زانو گذرانیده بر داشتن گرباه

ح ف ن ج

حَفَنَّج) کعملس کوتاه

ح ف ن د

(حَفَنْدَد) کسفرجل خداوند مال
نیک قیام کننده بآن

ح ف ن ص

(حفنص) کزبرج زن کم حیای بد
زبان و مرد خرد خلقت
(حَفَنْسَأ) کسمندل کوتاه سطبر
کلان شکم

ح ف ن ك

حَفَنْکی کجبرکی ضعیف

ح ف و

(حفا) مقصوراً سودگی پای آدمی

بسیل شتر و سم ستور و برهنگی
پای و بی کفشی و بعد
(حفاء) کسکساء کوهی است
(حُفَیَاء) و بقصر و یقال بتقدیم الیاء
موضعی است بمدینه
(حُفْوَة) بالضم والکسر پای برهنگی و
سودگی پای و سپل و سم حفیة
بالکسر شذ فی الکل
(حَفَاوَة) مهربانی و الحاح ومنه
المثل مَأْرَبَةٌ لا حَفَاوَة
(حِفَایَة) بالکسر سودگی پای و سپل و سم
(حافی) قاضی و پای برهنه و سوده
پای و سوده سم حفاة جمع
(حفی) کغنی عالم بسیار علم
و مهربان و الحاح کننده وسوال
حُفَوَاء کعلماء جمع
(ن) حَفَا اللهُ بِهِ حَفْواً) نواخت خدا
اورا * وحَفَا زَیْدٌ فُلَاناً) عطا کرد به
فلان را و باز داشت او را از خیر
و عطیه از لغات اضداد است وحفا شاربه
بمبالغه برید بروت را
(س) حَفِیَ الرَّجُلُ حَفاً وحَفْوَة)
برهنه پای رفت و سوده پای گردید
حَفٍ وحَافٍ نعت منه حَفِیٌّ
الفرس سوده سم گردید سپ و

حَفِیَ البَعِیرُ) سوده سپل شد * و
حَفِیَ بِهِ حَفَاوَةً و بالکسر حِفَایَةً
بالکسر تَحَفَّابِه) مبالغه کرد در مهربانی
و نوازش وی و فرحت و سرور ظاهر
نمود و بسیار پرسید از حال وی *
حافٍ وحَفِیٌّ) کغنی نعت منه
(احفی شاربه) نیک برید بروت را
واحفی السؤال) بار بار سوال کرد
واحفی زیداً مبالغه کرد بروی در
سوال و سخت الحاح نمود * واحفیته)
برخبر کردن باعث شدم او را *
واحفی به) مهربانی کرد بوی
و عیب کرد او را * و نیز
(احفاء) ساده گردانیدن پای و
خداوند ستور سوده پای شدن
و برهنه پای گردانیدن
تحفی) کوشید در کسب * وتحفی
به) نوازش فراوان کرد و فرحت
و سرور ظاهر نمود بوی و بسیار پرسید
از حال وی
(حافاه) منازعت کرد با وی در
سخن تحافی) قضیه پیش حاکم بردن
یقال تحافینا الی السلطان ای ترافعنا
احتفی) برهنه پای رفت * و
احتفی البقل) از بیخ برکند تره را

ج۱

لَهُ فِي الهَمزة * وَاحْتَفَاهُ وبه بمعنی
تحفّی بہ است
اِسْتَحْفَی) خبر پرسید و اسْتَحْفَی
السُّؤالَ عَنْهُ) با ستقصا پرسید آنرا

باب الحاء فصل القاف

ح ق ب

حَقَب) محرکه تنگ شتر که متصل
بهیکاه وی باشد و رسن پالان بند و
چیزی است که زنان پیرایه را بدان
آویخته بر میان بندند
حُقب بالفتح و بضمتین هشتاد سال
و زیاده ازان و روزگار و سال ها
اَحْقاب و اَحْقُب جمع
(حُقْبة) بالضم آرامش باد
(حِقْبة) بالکسر مدتی از روزگار
و سال حِقَب و حُقوب کعنب و حقب
حاقِب) آنکه کشش قبض کرده
باشد
حِقاب) ککتاب چیزی است که
زنان پیرایه را بدان آویخته بر میان
بندند حُقُب ککتب جمع و سپیدی
نمایان در بن ناخن و رشته که بر میان
کودک بندند برای دفع چشم زخم و
کوهی است بعمان
(اَحْقَب) خر وحشی که در شکم وی

سپیدی باشد یا تنگ بستن گاه وی
سپید بود و نام یکی از جنیان که قرآن
شنیده اند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم
(حقباء) مؤنث احقب و نام اسب
سراقة بن مرداس و کوهچه دراز سر
باسمان که کرندی از خاک گرداگرد
وی باشد او القارة الطويلة التي
وسطها تراب اعفر يبرق مع برقة
سافه (حقيبة) كسفينة رفاده و دنبال
قتب و باروان حقائب جمع
(س) حَقِبَ البعيرُ بند شد بول
شتر از افتادن حقب بر غلاف
نره وی * وحَقِبَ المطرُ وغیره
بند شد باران وغیره وحقب المعدن
نیافتند در کان چیزی —
محقب کمکرم روباه
(اَحْقَبَ المعدنُ) نیافتند در کان
چیزی واَحْقَبَ البعیرَ تنگ
بست بر شتر * ونیز اِحْقاب حقیبه
نهادن و پس خود بستن شتر سوار
چیزی را و پس خود سوار کردن کسی را
بر شتر (محقب) کمحسن نعت است
ازان
(اِحْتَقَبَهُ) ذخیره نهاد آن را و
بست آنرا در دنباله پالان یا چوب آن * و

اِحْتَقَبَ الاِثْمَ) بر داشت گناه را
(اِسْتَحْقَبَهُ) ذخیره نهاد آنرا

ح ق د

(حِقد) بالکسر کینه اَحقاد و حُقود
حَقائد جمع
(حَقود) کصبور کینه ور
(محتقد) محقد زنة و معنی
(س) حَقِدَ المطرُ اِمساد باران و
حَقِدَ السماءُ نبارید باران * و
حَقِدَ المعدنُ) منقطع شد کان و
بیرون نداد چیزی * وحَقِدَت
النّاقةُ پیه ناک گردید
(ض س) حَقَدَ علیه حِقداً بالکسر
وحَقَداً محرکة وحَقداً وحَقیدة
کینه گرفت بروی
(اَحْقَدَهُ) بکینه آورد او را * و احقد
القومُ نیافتند چیزی از معدن بعد
ازان که جستند
(تحقّد) کینه گرفت
(اِحْتَقَدَ المطرُ) ایستاد باران

ح ق ر

(حُقْرَة) بالضم خواری
(حاقورة) آسمان چهارم
(حقیر) کامیر خوار و خرد
(حیقر) ونضم القاف خوار و ضعیف و

لئیم الاصل
(محقوقة) خواری
(حروف محقورة) پنج است
مجموع در بن قول جد قطب
(ض) حَقَرَهُ حَقراً خرد و خوار شمرد
او را
(س) حَقِرَت و نَقِرَت تحقیر و نقیر
کشتی
(ض ك) حَقُرَ الرجلُ حَقراً وحقارة
مثلثة ومحقرة خرد و خوار شد
مرد حقیر نعت است ازان
(محقّرات) ریزکان
حَقَّرَهُ تحقیراً خورد و خوار داشت آنرا
(حقّر الکلام) خرد و حقیر شمرد
سخن را
(تحاقر) خوار نمودن نفس خود را
(اِحْتَقار) خورد و خوار شمردن کسی را
(اِسْتِحْقار) بمعنی احتقار است

ح ق ذ

(حاقذة) زن پاسوزنده
(ض) حَقَذَتْهُ برجلها پا سپوخت او را

ح ق ص

(ستبقی حقصاً و قبصاً و شدّاً)
هر سه بیک معنی اند یعنی بسر انگشتان
گرفتن

اج

ح ق ط

(حقط) محرکة سبکی جسم و بسیاری حرکت والفعل من سمع
(حِقِط) بکسرتین کلمه‌ایست که بدان اسپ را زجر کنند
(حقطة) بالفتح زن کوتاه یا سبک جسم
(حِقِطّان) مرد کوتاه. حِقِطّانة مثله
(حَنْقُط وحَيْقُطان) بضم قافهما تذرو یا نر تذرو. حَيْقُطانة مونث

ح ق ط ب

(حَقْطَبَة) بانگ کردن تذرو نر

ح ق ف

(حِقْف) بالکسر ریگ توده کژ احقاف
(وحِقاف) بالکسر و حُقُوف جمع وحَقائِف وحِقَفَة جمع الجمع و ریگ توده کلان و مدور و دراز شرفه و بن ریگ توده و بن کوه و بن دیوار و نیز اَحْقاف ریگهای دراز که کرانه شحر بود و قوم عاد در ان سکونت داشتند و کوه قاف را احقاف گفتن غلط است
(حُقُوف) نشستن آهو در حقف یا نشستن آن مانند حقف حاقِف کژ و فی الحدیث فاذا ظبی حاقف ای رابض فی حقف من الرمل او یکون منطویا کالحقف وقد انحنی و تثنی فی نومه
(جَمَلٌ اَحْقَف) شتر باریک شکم
(مُحْقَقَف) کمینه کسی که نخورد و ننوشد
(اِحقَوْقَفَ ظَهْرُ الرَّجُل) کاخشوشن دو تا شد پشت مرد. واَحْقَوْقَفَ الهلال خم گرفت ماه نو. و احقوقف الرمل دراز و کج گردید ریگ

ح ق ق

(حَقّ) از نامهای باری تعالی یا از صفات اوست و قرآن و نقیض باطل و کاری که البته واقع شود و عدل و اسلام و مال و ملک و واجب و موجود ثابت و راست و درست و سزاوار و مرگ و راستی و حزم و بهره معین کسی حُقُوق جمع وسقط علی حقّ رأسه افتاد بر وسط سر او و قولهم کان ذلک عند حقّ لقاحها و بکسرها ای حین ثبت ذلک فیها. والحقّ لاآتیک سوگند است عربیا وکذلک حقّا لاآتیک
(حَقَّه) بالفتح بلا نسبت و خاص است از حق و حقیقت جزء
(حِقّ) بالکسر ناقه که در ذا بها نشسته باشد زیری و چون ناقه ترش یا نه از یک سال تجاوز کند و نزاید گویند جازت الحقّ و یقال اتت الناقة علی حقّها ای الوقت الذی ضربت فیه عام اول. و شتر بچه سه ساله که در سال چهارم در آمده حِقَّة و نیز حق مونث وی حِقّ کعنب و حِقاق بالکسر جمع و حُقُق بضمتین و حَقائق جمع الجمع
(حِقّة) بالکسر حق واجب تعالی. و هذا حقّتی و هذه احقّ بکسر مع التاء و فتحها دونها و لقب مادر جریر شاعر. وام حقّة نام زنی
(حُقّ) بالضم خانه عنکبوت حقوق جمع و سر سرین که در ان استخوان ران است و سر بازو که در ان کرانه کتف است و یا هر چه سر کتف و زمین مدور و زمین پست یا حجر در زمین (حُقَّة) بالضم ظرفی است از چوب و جز آن که در وی مروارید و گوهر و معاجین و مانند آن کنند حُق بالضم و حُقُوق و حِقَق و احقاق و حقاق جمع و بو و نخی و نفخ و زن
(حقی) نحو نائی است
حقق محرکة احقّ شدن اسپ والفعل من سمع
(حاقّ) وسط چیزی یقال سقط علی حاقّ راسه و جئته فی حاقّ الشتاء. و حاقّ الجوع گرسنگی صادق و (رجل حاقّ الرجل) مرد کامل در مردی. و رجل حاقّ الشجاع کامل در شجاعت
(حاقّة) بلای ثابت حوَاقّ جمع و قیامت سمیّت بذلک لانّ فیها حواقّ الامور او یحقّ لکل قوم عملهم. و رجل حاقّة الرجل مرد کامل در مردی و رجل حاقّة الشجاع کامل در دلاوری
(حِقاق) بالکسر جمع حقة است وحِقاق العرفط نهالهای درخت عرفط و فی حدیث علی علیه السلام اذا بلغن النساء نصّ الحقاق و الحقائق فالعصبة اولی ای اذا بلغن الغایة التی عقلن فیها و عرفن فیها حقائق الامور او قدرن فیها علی الحقاق ای الخصام او حوق فیهن ای خوصم فقال کل من الاولیاء انا احقّ بها او سمی اذا بلغن نهایة الصغار ای الوقت الذی ینتهی فیه صغرهن. و نزق الحاق خصومت کننده در چیزهای ادنی (در نثره)

ج ۱

(حَقَّاق) حقه گر حَقَّاقُونَ جمع
(حَقِيق) کامیر سزاوار یقال هو حقیق
به احقّاء جمع
(حَقِيقَة) خلاف مجاز وانچه واجب
شود بر مردم حمایت آن و راست و علم
(بَنَات الحَقِيق) گونه نوعی از خرما
است • وسَلَّام بن ابی الحُقَيق
یهودی است که عبدالله بن عتیک بامر
آنحضرت صلی الله علیه وسلم اورا
قتل کرد
(اَحَقّ) اسپی که سمهای پا بر جای
سمهای دست نهد در رفتن و آن عیب
است و اسپی که فربهی نکند
(مَحْقُوق) سزاوار یقال هو محقوق به
(قَرَبٌ حَقْحَاقٌ) یعنی سریع و شتاب
(ن، حَقَّهُ) غلبه کرد او را بحق • وحَقَّ
الشَّیءَ) واجب کرد آن را • وحَقَّ
الطَّرِیقَ) گرفت میانه راه در رفتن و
حَقَّ فلانا) زد بر وسط سر وی یا بر حنک
کتف وی • وحَقَقْتُ حَذَرَهُ حَقًّا)
ای فعلت ما کان یحذره • وحَقَقْتُ
الامرَ) درست کردم و درست دانستم
و یقین نمودم آنرا • وحَقَقْتُ فلانا
آمدم نزدیک فلان - وحُقَّ لك
ان تفعل ذا) مجهولا درست است

ترا کردن آن کار • وحُقِقْتَ ان
تفعله) سزاوار شدی تو بکردن آن •
ونیز حَقَّ سزاوار گردانیدن کسی را
بر حق بداشتن -
(ص، حَقَّتْ حِقَّةً وحِقًّا) تمام کرد
سال چهارم یا نهاد شتر بچه • ونیز
(حِقَّه) اسم مصدر است ازان و نظیرها
(ن ض، حَقَّ الامرُ حَقَّةً) بالفتح
واجب گردید و واقع شد بلا شک
لازم متعد
(مُحِقّ) ثابت کننده خلاف مبطل
(اَحَقَّتِ البَكْرَةُ) بسال کامل رسیده
حقه گردید • واَحَقَّ الرَّجُلُ) حق
گفت مرد • واَحَقَّ الرَّمِیَّةَ) کشت
شکار را • واَحَقَّهُ) غلبه کرد او را بحجت
واَحَقَّ الشَّیءَ) واجب کرد آنرا
درست و راست کرد و یقال
اَحْقَقْتُ حَذَرَهُ اِذا فعلت ما کان
یحذره • واَحْقَقْتُ الامرَ)
درست دانستم و یقین نمودم
آن را
مُحَقَّق) سخن استوار و جامه محکم
بافت
(حَقَّقَهُ) واجب کرد آنرا • وحَقَّقَ
قَوْلَهُ) براست نسبت و تصدیق کرد آن را

ونیز تَحْقِیق) درست و راست کردن
(تَحَقَّقَ الخَبَرُ) صحیح و درست شد
خبر • وتحقق الامر) درست
بدانست آن را
(حِقَاق) شتران که در سال گذشته
نزاده اند و نه شیر داده
(حَاقَّهُ مُحَاقَّةً وحِقَاقًا) بالکسر
خصومت کرد با وی و دعوی حق خود
کرد و یقال ما فیه له حَقٌّ ولا حِقَاقٌ
ای خصومة (تَحَاقَّ) باهم خصومت کردن
(طَعْنَةٌ مُحْتَقَّةٌ) یعنی نافذ غیر [illegible]
کرده
(اِحْتَقَّا) باهم خصومت کردند • ونیز
اِحْتِقَاق) خصومت • واحْتَقَّ المال)
فربه شدن شتران • واحْتَقَقْتُ به
الطَّعْنَةُ) کشت او را یا رسید بسر
سرین وی که دران استخوان ران است
• واحْتَقَّ الفَرَسُ) باریک میان
شد اسپ
(اُنْحَقَّتِ العُقْدَةُ) بند شد گره
(اِسْتَحَقَّهُ) سزاوار شد آن را
(حَقْحَقَةُ) بلند برداشتن اسپ
دست و پای را وجنبان رفتن یا اول
شب رفتن یا الحاح فی السیر او ان یلح
فی السیر حتی تعطب راحلته او تنقطع

ح ق ل
(حَقْل) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت و کشت که تمام نبات آن رسته
باشد و کشت که برگ بیرون آورده
باشد و هنوز ساقش سطبر نشده یا کشت
سبز و معرفه دهی است یا جا و دهی است
نزدیک ایله و وادی است مر سلیم را و نام
ساحل تهامه است • ومخلاف
الحَقْل) بیمن است • وحَقْل
الرُّخَامی) موضعی است
(حَقْلَة) بالفتح زمین ساده صالح
زراعت ومنه المثل لا تُنْبِتُ البَقْلَةَ الا
الحَقْلَةُ ای لا یلد الوالد الا مثله
یضرب مثلا للكلمة الخسیسة تخرج
من الرجل الخسیس وبیماری است شتران را
و درد شکم اسپ از خوردن خاک با گیاه
اَحْقَال جمع
(حِقْل) بالکسر موج ونوعی از بیماری
شکم و آب تره در روده
(حِقْلَة) بالکسر آب صاف باقی در
حوض و مثلث و شیر باقی و خرمای تباه
فروریخته از درخت و آنچه کم باشد
از مقدار قدح و ناحیه است بیمامه
حَقَال) کسحاب نام پسر انمار
(حِقَالُ الكِتَاب) موضعی است

اج

(حُقَال) بالضم آب تره در رودها
(حُقَالِیَة) بالضم حصنی است بیمن
(حَقِیل) کامیر زمین سخت که کوه
شدن نتواند و نباتی است و نام موضعی
(حَقِیلَة) کسفینة آب تره در رودها
(حَقَائِل) جمع • و خرمای نباه که
فرو ریزد از درخت
(مَحْقَلَة) بالفتح کشت زار مَحَاقِل
جمع
(حَیْقَل) کصیقل کسی که خیر در وی
نباشد
(حَاقُول) ماهی است سبز و دراز
(حَوْقَل) نره و پیر باز مانده از جماع و
موضعی است
(حَوْقَلَة) قاروره دراز گردن با مشک
وارند و نره سست بی کار
(ض) حَقَلَ زراعت کرد
(س) حَقِلَتِ الإِبِلُ حَقَلَةً بالفتح
وحُقُولاً مبتلا شد شتر به بیماری
حَقَله وکذالک حَقِلَتِ الفَرَسُ
(احْقَلَ الزَّرْعُ إحْقَالاً) حقل
گردید کشت
(مُحَاقِل) کشاورز
(مُحَاقَلَة) فروختن کشت سبز و دانه هنوز
بسته یا کشت با خوشه نادرود
بگندم یا زراعت کردن بر
نصیب معلوم از ثلث و ربع مانند
آن یا کرایه گرفتن زمین را
بعوض گندم وقد نهی عن ذالك
(حَوْقَلَ الشَّیْخُ حَوْقَلَةً وَحِیقَالاً و
حَوْقَالاً) باز ماند پیر از جماع بسبب
پیری • و نیز حوقلة) بشتاب رفتن
و گام نزدیک نهادن و مانده شدن
و ضعیف گردیدن و خفتن و پس
زمین و دو دست نهادن بران بر تهیگاه
هنگام خراسیدن و درد کردن

ح ق ل د

(حِقْلِد) کزبرج بدخوی گران روح
حَقَلَّد) کعملس بخیل تنگ خوی
و ضعیف و آثم و کینه و عداوت

ح ق م

(حَقَم) بالفتح کبوتر یا مرغی است
مانند کبوتر
حِقِیمَان) دو دنباله دو چشم

ح ق ن

حَقَنَة) بالفتح نوعی از درد شکم
أحْقَان جمع
(حُقْنَة) بالضم داروی که بدان
حقنه کنند بیمار را
(حَاقِن) کصاحب آنکه در اکمیز
بشتاب گرفته باشد قال لا رای
لحاقن وفی المثل أنا منه کحاقن الإهالة
یعنی من ماهر و حاذق ام بآن اهاله
پیه گداخته باشد ولا یحقنها الا
الحاذق بها حین تعلم أنها قد برکت
لِئَلَّا یَحْتَرِقَ الشَّحْم • و الحاقنة
آنکه بر دو کناره وی بسوی بالا باشد
(حَاقِنَة) معده و مغاک که میان ترقوه
و کتف است و آن دو باشد و زیرین شکم
حَوَاقِن) جمع • و منه المثل لألحقن
حَوَاقِنَكَ بذواقنك ای لأجمعنك
متحیرا لأن المتفکر یطرق فیجعل طرف
ذقنه یمس حاقنته یضرب لمن یهدد
بالقهر والغلبة
(حَقِین) کامیر شیر دوشیده که بر شیر
خفته ریزند برای بر آوردن مسکه • وفی
المثل أبی الحقین العذرة ای العذر
یقال للرجل الذی یعتذر ولا عذر له
(مِحْقَن) کمنبر مشک که در آن شیر
دوشیده بر شیر خفته ریزند و لوله که
بسر خریطه چرم بسته بدان حقنه
کنند
مِحْقَان) بالکسر کمیز نگاهدارنده و
بسیار میزنده
(ن ض) حَقَنَه حَقْناً) بالفتح باز
داشت آنرا و نگاه داشت • محقون
وحَقِین) نعت است از ان • و حَقَنَ
دَمَ فلان) را بند او را از قتل • و
حَقَنَ اللَّبَنَ فی السِّقَاء) ریخت شیر دوشیده
بر شیر خفته برای بر آوردن مسکه •
و نیز حقن) حقنه کردن
(احْتَقَن احتقانا) جمع کرد اقسام شیر
را حتی یطیب
(احْتَقَنَه) بازداشت آنرا و نگاه داشت
(واحْتَقَن المریض) حقنه گرفت
بیمار از بند شدن بول • واحتقنت
الرِّئَة) تمزقت جوانبها علی سرارها

ح ق و

(حَقْو) بالفتح تهیگاه • و هما حقوا الانسان
و بکسر یا جای ازار بستن از میان حَقْو
وأحْقَاء وحُقِیّ وحِقَاء جمع • و
جای درشت و بلند از سیل حقاء
جمع • و جای بر از تیر و دو کرانه پشته
حَقْوَة) ازار و جای ازار بستن از میان
و درد شکم از خوردن گوشت و بعضی نوعی
از بیماری شتران و آن ریش گردیدن
شکم باشد از سرفه
حِقَاء) ازار و جای ازار بستن از میان
(حِقْوَة) ککسا، درد شکم از خوردن
گوشت و موضعی است و باین معنی

ج ۱

بدون الف ولام است
(ن) حَقَاءٌ حَقُوًا) زد بر نیگاه وی
(حَقِیَ) نعت منه • وَحُقِیَ الرَّجُلُ
حَقًا) مجهولا دردمند نیگاه شد و
درد گرفت شکم وی از خوردن گوشت
مَحْقُوٌ ومَحْقِیٌ) نعت است از
هردو

بَابُ الحَاءِ فصل الکاف

ح ك ء

(حُکَاةٌ) بالضم کرمی است یا عضاة
سطبر ودران دو لغت دیگر آمده حُکَّاةٌ
کبارده وحُکَّاةٌ کتوده حُکَا جمع
(ف) حَکَأَ العُقْدَةَ) گره بست
(اَحْکَأَ العُقْدَةَ) گره بست وَمَا تَحَکَّأَ اج
فی صَدْرِی) مَا تَخَالَجَ
(اِحْتَکَأَ العُقْدَةَ) گره بست

ح ك د

(مَحْکِد) کمجلس اصل ونیز پناه جای
(ض) حَکَدَ اِلَی اَصْلِهِ) رجوع
کرد بسوی اصل خویش
(اَحْکَدَ اِلَیْهِ) باز پس شد بسوی
آن واعتماد کرد
حَاکَدَ اِلَیْهِ) بمعنی حَکَدَ اِلَیْهِ
است

ح ك ر

(حَکَرٌ) بالفتح ستم وزشت بد درخوی
باشد که کودکان لیسند وفعب خرده
چیزی اندک ونقصان وستم کردن
بد زیستن والفعل من ضرب
(حُکْرٌ) کصرد غله که نگاه دارند تا
بگرانی فروشند
حَکَرٌ) محرکة بمعنی حکر کصرد است
ولجاجت واستبداد بچیزی وآب
جمع شده
حَکِرٌ) ککتف احتکار کننده
حُکْرَةٌ بالضم انبارداری وستانیدن
است بطائف وآب مجمع
(ن) حَکَرَ الطَّعَامَ) انبار کردن تا
بگرانی فروشد
(س) حَکِرَ حَکَرًا) محرکة ستیهید و
سرخور شد بچیزی - حَکِرٌ ککتف
نعت منه
(تَحَکُّرٌ) احتکار وفسوس خوردن
(مُحَاکَرَةٌ) دراز کشیدن خصومت
(اِحْتِکَارٌ) غله نگاه داشتن تا گرانی
فروشد

ح ك ش

حَکَش) گرد آوردن ونیز نجیدن و
الفعل من نصر
(رَجُلٌ حَکِشٌ عَکِشٌ) ککتف مرد
درافتاده در دشمن وپیچیده پری
حَوْکَش) کجوهر نام مردی از قبیله
محره بن حیدان که شتران حَوْکَشِیَّة
منسوب است بوی
(دَهْکَش) نام مردی نون بدواست

ح ك ص

حِکْیَص) کامیر مرد متهم وانکه از وی
بدگمان باشند

ح ك ف

حُکُوف) سستی در عمل

ح ك ك

(حِکَّ) بالکسر شک وحِکَّةٌ شتر
بسیار پیش آینده بدی
حِکَّةٌ بالکسر خارش وگرمگک جمع
وحاجت خاریدن ونوعی از بازیچه
کودکان وآن استخوانی باشد که آنرا
باید تا سپید گردد ودور اندازند
هرکس که آنرا بگیرد غالب باشد
حَکَکٌ) محرکة سنگی است سپید
مانند رخام ونوعی از رفتار وان قبار
زن کوتاه باشد که در رفتن دوش
بجنباند وخراشیدگی وسودگی
(حُکُکٌ) بضمتین مردان لجاج
کنندگان عند الحاجة
حُکَاك) کغراب حاجت خاریدن
وبوره
(حُکَاکَة) کثمامة سرمه ریزه وسونش
وآنچه بیفتد از سودن چیزی
حِکَاكٌ شتر بالکسر بسیار پیش آینده
بدی
حَکَاكٌ) کشداد سوده گر ونگین سای
(حَکَّاکَات) بالفتح والشد وسوسها جمع
حَکَّاکَة است
مَا اَنْتَ مِنْ اَحْکَاکِهِ) نیستی از
مردان آن
حَکِیك) کامیر کعب سوده که
کودکان باز ند وسم تراشیده ونیز زن
تنهان واسپ تراشیده سم
حَاکَّة) دندان
(اَحَكّ) سم خراشیده وکعب سوده و
مرد بی دندان
مِحَكّ) بکسر المیم آله سودن وسنگی
که بران زر وسیم عیار کنند
(ن) حَكَّ فِی صَدْرِی) خلید در
دل من • وَمَا حَكَّ فِی صَدْرِی
کذا) منشرح نشد بهرا و دل من و
نماند دران چیزی از شک وریب و
(حَکَّنِی رَاْسِی) محتاج بخاریدن
گشت سر من • ونیز حَكّ سودن
وخراشیدن وخاریدن ومنه المثل

ما حَكَّ جِلْدَكَ مِثلُ ظُفُرِكَ يضرب في
تَرْكِ الاتّكالِ عَلَى النّاسِ
(س) حَكِكَتِ النّابُ) سوده و
فراشیده گردید ستور
(حَكَّ فِي صَدْرِي) خلید در دل
من (وَلحَكَّنِي رَأسِي) خاریدن
خواست سر من
(جذل المُحَكَّكُ) کمعظم چوب که در
عطن نهاده باشند تا شتر گرگین خود
را بوی در مالد و مثال اَنَا جُذَيْلُهَا
المُحَكَّكُ ای شفی برای و تدبیری
(تحكيك) نیک خاریدن
(تحكيك) پیش آمدن کسی را بدی
و کاویدن و بیدی بالبار یقال فلان
یتحكك بلهای یتحرّس و یتعرض
لشرك
(مُحاكّة) برابری کردن و باهم
پهلو سودن
(تحاكّ) خاریدن و سودن یکی مر
دیگری را
(احتكّ رأسى) محتاج بخاریدن
گشت سر من + (واحتكّ به)
خویشتن را در مالید بوی + (احتكّ
فِي صَدْرِي) خلید در دل من
(استحكّ رأسى) خاریدن
خواست سر من

ح ك ل

(حُكْل) بالضم آنکه شنیده نمی شود
آواز وی چنانچه موران و نام سلیمان
علیه السلام و خشکی رگ نسای سپ و
سستی کعب وی
(حُكْلَة) بالضم کنکلاجی
(حَاكِل) دشوار و پوشیده
(حوكل) کجوهر مرد کوتاه و بخیل
(ن) حَكَلَ عَلَيَّ الخَبَرُ) مشکل شد
بر من خبر + (وَحَكَلَ الرُّمْحَ) استاده
کرد نیزه را بر یکی از دو پا (حَكَلَ
بِالعَصَا) زد بچوب و ستی
(اَحْكَلَ عَلَيَّ الخَبَرُ) دشوار شد
بر من خبر (وَاَحْكَلَ عَلَيْهِمْ شَرًّا)
برانگیخت بر ایشان بدی
(تَحَكَّلَ) ستیهیدن بخیل
(اِحْكَأَلَّ) دشوار شد و آموخت زبان
عجم بعد از عربی
(حَوْكَلَة) نوعی از رفتار

ح ك م

(حُكْم) بالضم فرمان احکام جمع و
دانش و حکمت
(حِكْمَة) بالکسر عدل و علم و حلم و
نبوت و قرآن و انجیل و زبور و معانی نفس و
دریافت حقیقت هر چیزی حِکَم
کعنب جمع
(حَكَم) محرکة مرد پیر از یمن و مرد
کلان سال و دهستانی است بیمن و
بیست صحابی اند و سی محدث و داور
و میانجی و حکم کننده و ممیز و منصف
(وحَكَمَان) ابو موسی اشعری و عمرو بن
العاص
(حَكَمَة) محرکة لگام لکام که در ان فسار
باشد و پیش روی آدمی و پیش سر وی
و شان آدمی و امر وی و زنخ گوسپند
و قدر و منزلت
(ذو الحُكُم) بضمتین لقب صیفی بن
رباح که پدر اکثم بن صیفی است
(حَكَمَان) کسمان معرفة از اعلام
است و موضعی است بیصره سمی
بالحکم بن ابی العاص
(حَكَمُون) معرفةً از اعلام است
(حُكُومَة) داوری
(حَاكِم) فرمان ده و قاضی حکام جمع
و یکی از نامهای خدای عزوجل
(حَكَّام کنانی بن سلم) کشاد تغو
است + (وَبنو حَكَّام) قبیله است
(حَكَّامِيَّة) نخلستانی است بیمامه
مر بنی حکام را
(حُكَّام) کرمان جمع حاکم است و حکام
عرب در جاهلیت نزد و کس بوده اند
اکثم بن صیفی و حاجب بن زراره و اقرع
بن حابس و ربیعه بن مخاشن و ضمره
بن ابی ضمرة تمیمی و عامر بن ظرب
و غیلان قیسی بن سلمه و عبد المطلب
و ابو طالب و عاصی بن وائل و علاء
قریشی بن حارثه و ربیعه بن حذار
از قبیله اسد و یعمر بن شداخ و صفوان
بن امیه و سلمی بن نوفل از قبیله
کنانه
(حَكِيم) کامیر دانا و خداوند حکمت
و صاحب حکم و استوار کار درست کار
حُكَمَاء جمع + و یکی از نامهای باری
تعالی و بیست محدث اند + (وحَكِيم
بن اُمَيَّه وَحَكِيم بن جبله وحَكِيم
بن حِزَام وَحَكِيم بن حَزْن وحَكِيم
بن قیس و حکیم بن طلیق وحَكِيم
بن مُعَاوِيَة) صحابیان اند
(حَكِيمَة) کسفینة مؤنث حکیم
حَكِيمَات جمع، و حکیمات عرب
چهار اند صخرة دختر لقمان و هند
دختر خُس و جمعة دختر حابس و حذیمه دختر
عامر بن ظرب + و علی بن یزید بن
ابی حکیمة و محمد بن عبد الله بن ابی

اج

حَکِیمَة) محدثان اند
حَکِیمُ بن سَعد) کز بیر و کذلک
حُکَیمُ بن مُعَاویه بن عمار و حکیم بن
عبدالله بن قیس و پسرش صلت بن
حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد
محدثان اند
(حُکَیمَة) بنت غیلان ثقفیة جهینة
صحابیه است • وَحُکَیمَة بنت
اُمَیمَة) تابعیه
(سَعد بن اَحکم) کاحمد تابعی است
(اَحکومَة) بالضم داوری
(مَحکَمَة) داوری خانه
(ن، حکم عَلَیه بِالاَمر حُکمًا و
حکومة) فرمان داد بر وی بکار و کذلک
حَکَمَ بینهم • وحَکَمَه حکمًا) بازداشت
او را از فساد و اصلاح کرد و حکم عن
الاَمر) بازماند از کار • وحکمه) منع
کرد او را از آنچه میخواست وحَکَمَ
الفَرَسَ حَکمًا) کام ساخت برای
لگام اسپ فرس مَحکُومَةٌ نعت
است ازان
(ل) حَکمَ فلانٌ حَکَامَةً) حکیم
گردید و محکم کار شد
(مُحکَمَ) کمُکرَم استوار
سورةٌ محکَمَة) سوره غیر منسوخه

• وآیات محکمات) از قل تعالوا
اَتلُ ما حَرَّمَ ربکُم عَلَیکُم تا آخر و مجموع
یا آیات واضح المراد که سامع را
بتاویل حاجت نی افتد مانند قصص
انبیاء علیهم السلام
(اَحکَمَه) استوار گردانید آنرا و بازداشت
او را از فساد • وَاَحکَمَه
عَنِ الاَمر) برگردانید او را از کار
وَاَحکَمَه منع کرد او را از آنچه میخواست
وَاَحکَمَ الفَرَسَ) کام ساخت برای
لگام اسپ
(مُحکَم) کمحدث بر کار آزموده
باحکمت و خود انصاف دهنده و کمعظم
مردی که او را اختیار دهند میان قتل
و کفر و او قتل مع الاسلام را قبول کند
و حدیث اِنَّ الجَنَّة لِلمُحَکَّمِینَ بفتح
کاف و کسر آن هر دو مروی است و هم قوم
من اَصحَابِ الاخدود • ومُحکَم
الیَمَامَه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
خالد بن ولید او را قتل کرد
(مُحَکِّمَة) کمحدثه قوم خوارج
یُسَمُّونَ المُحَکِّمَة لانکارهم امر
الحَکَمِینَ فی قولهم لاحکم الا لله
(حَکَّمَه فِی الاَمرِ تَحکِیمًا) حاکم
گردانید او را در کار • وحَکَّمَه)
بازداشت او را از آنچه میخواست
و اصلاح کرد • و نیز تحکیم) حاکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تَحَکُّم) فرمان بردن و حکم کردن و
بعقاید فرقه حروریه قول لاحکم الا لله
است
حَاکَمَه الی الحَاکِمِ) برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکم) با خصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(اِحتَکَمَ عَلَیه) حکم کرد بر وی
در کاری و حاکم گردید • و نیز احتکام)
بهم بحاکم شدن صلته بالی
اِستَحکَمَ) استوار گردید • مُستَحکِم
بالکسر نعت است ازان

ح ك و

ن) حَکَا الحَدِیثَ) بازگفت
حدیث را و نقل کرد

ح ك ى

حِکَایَة) نقل و روایت حِکَایَات جمع
(اِمرَأَةٌ حَکِیَّة) کغنی زن سخن چین
(ض حَکَی الحَدِیثَ حِکَایَةً) باز
گفت حدیث را و نقل کرد • وحکی
عَنهُ الکَلَامَ) نقل کرد از وی سخن
• وحَکَی فُلَانًا) مشابه وی شد و کرد
فعل فلان یا حرف زد مانند فلان و
حَکَی العُقدَةَ) بست گره را و استوار
کرد
اَحکَی العُقدَةَ) بمعنی حکی العقدة
است وَاَحکَی عَلَیهِم) غالب آمد
برانها
(مُحَاکَاة) مشابه شدن و حکایت کردن
قول و فعل کسی را بی زیادت و
نقصان
(احتکی امری) استوار شد کار من و
در مثال سَمِعتُ الاَحَادِیثَ فما احتکی فی
صدری منها شیءٌ یعنی نخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء

(حَلَأ) محرکة بجاکة
(حَلَاءَة) کسحابة زمین بسیار درشت
و موضعی است و بکسر
حِلَاء) ککتاب کوهها است بزرگ
نزدیک سلطان که هیچ چیز در انجا
نروید و ازان سنگ آسیا بمدینه
آرند حِلَاءَة یکی
حُلَاءَة) کبرادة سریشه و پوست تنک
که برخیزد از چرم بوقت دباغت
حَالِئَة) ماری است خبیث و زن که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور سرمه و سنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
(تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک و سیاهی آن و کو کارد
رسیده و زخم شده وقت باز کردن
(تحلئة) موی روی پوست و چرک
و سیاهی آن • و رجل تحلئة) آنکه
بردم اندوه رساند با آمیزش
انحلاءة) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
(س) حلئ الادیم حلاء
بالتحریک تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست باز کردن و حلئت
الشفة) نخاله دمید برلب
(ن) حلأه بالحلوء) در چشم وی
کشید سرمه حلوء • و حلأه بالسیف
زد او را شمشیر و کذلک حلأه بالسوط
و حلأ به الارض) انداخت او را
بر زمین • و حلأة المرأة) کابیدن زنا
و حلأه فلانا مائة درهم داد او را
صد درهم • و حلأة الجلد) دور کرد
چرک و باز پوست تنک بالای آن و فی
المثل حلأت حالئة عن کوعها لان المرأة
الصناع ربما استعجلت فحلأت عن
کوعها وعن صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطی ما لا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقة علیها • و حلأ له
حلوءا) سود برای وی سرمه میان دو سنگ
(احلأه بالحلوء) در چشم وی کشید
سرمه حلوء
حلأه عن الماء تحلیئا و تحلئة)
باز داشت او را از آب و نوشیدن نداد
(حلأه درهما) داد او را درم • و حلأ
السویق) شیرین ساخت پست را
مجد الدین قد همز غیر مهموز لانه
من الحلواء

ح ل ب

(حلب) محرکه شیر دوشیده و خارج
و بانامعین و بدون الف ولام نام
شهری است بشام و موضعی است از
اعمال آن و محله است بقاهره و نوهم
ماله لا حلب ولا جلب قیل دعاء علیه
وقیل لا وجه له
(حلب) بضمتین حیوانهای سیاه و
مردم ذی فهم
(حلب) گیاهی است که از آن
دباغت کنند و هم آن را آهو خورد
سقاء حلبی) مشک دباغت یافته
بگیاه حلب • سقاء محلوب کذلک
حلبه) بالفتح گروه اسپان زهان و
اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند
از هر جای در یک اصطبل و مردم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
و حلبات جمع • و وادی است بتهامه
و محله است ببغداد از آن محلة است
عبد المنعم حلبی بن محمد • و حلبتان
بامداد و شام
(حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلید و خرما یا
دیگر دانها پزند
حلبة) بالضم گیاه شنبلید یعنی
حلبة بضمتین حصنی است
بیمن و سیاهی صرف و محض و درخت
عرفج و درخت قتاد که مثل سوزن خار
دارد
حلبان بالتحریک موضعی است
بیمن و آبی است مربنی قشیر را
(حلبان) کجلنار گیاهی است
حلبانة) بالفتح ماده شتر شیر دار
وناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
وترکب
حالب) کصاحب رگ بن ران کان
راه آن بول از گرده بسوی شانه آید
وآن دو باشد و مرد دوشنده
حلبة جمع • و فی المثل شتی توب الحلبة
وذالک لانهم اذا اجتمعوا للحلب
الشوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته ثم
یؤوب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق و شتی فی موضع الحال
ای توب الحلبة معا متفرقین
(حوالب البئر) منبعهای چاه
وکذلک حوالب العین
حلاب) بالکسر شیر دوشیده
و شیر دوشیده • و علی حلابی بن
محمد محدث است
حلاب) کشداد معرفة اسپی بود
مرنبی تغلب را • و یوم حلاب) ای
فیه ندی • و احمد حلابی
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
• و رجل حلوب) مرد دوشنده •
وهاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
(ناقة حلوبة) شتر دوشیدنی • و
حلوبة الابل) یکی از شتران ماده
وکذلک حلوبة الغنم حلائب و

اج

حکیمة) محدثان اند
حکیم بن سعد) کزبیر و کذلک
حکیم بن معاویه بن عمار و حکیم بن
عبدالله بن قیس و پسرش صلت بن
حکیم و پسر عم وی حکیم بن محمد
محدثان اند
(حکیمة) بنت غیلان ثقفیة کجهینة
صحابیة * و حکیمة بنت
امیمة) تابعیه
(سعد بن الحکم) کاحمد تابعی است
(احکومة) بالضم داوری
محکمة) داوری خانه
(ن) حکم علیه بالامر حکما و
حکومة) فرمان داد بروی بکار و کذلک
حکم بینهم * و حکمه حکما) بازداشت
او را از فساد و اصلاح کرد و حکم عن
الامر) باز ماند از کار * و حکمه منع
کرد او را از آنچه میخواست وحکم
الفرس حکما) کام ساخت برای
لگام اسب فرس محکومة نعت
است ازان
(ک) حکم فلان حکامة) حکیم
گردید و محکم کار شد
محکم) کمکرم استوار
سورة محکمة) سوره غیر منسوخه

* وآیات محکمات) از قل تعالوا
اتل ما حرم ربکم علیکم تا آخر سوره
یا آیات واضح المراد که سامع را
بتاویل حاجت نی افتد مانند قصص
انبیاء علیهم السلام
(احکمه) استوار گردانید آنرا و باز
داشت او را از فساد * واحکمه
عن الامر) برگردانید او را از کار
واحکمه منع کرد او را از آنچه میخواست
واحکم الفرس) کام ساخت برای
لگام اسب
محکم) کمحدث پیر کار آزموده
با حکمت و خود انصاف دهنده و بمعنی
مردی که او را اختیار دهند میان قتل
و کفر و او قتل مع الاسلام را قبول کند
و حدیث ان الجنة للمحکمین و بفتح
کاف و کسر آن هر دو مروی است و هم قوم
من اصحاب الاخدود * و محکم
الیمامه) کمعظم مردی است از اهل
یمامه که همراه مسیلمه کذاب بود و
وخالد بن ولید او را قتل کرد
(محکمة) کمحدثه قوم خوارج
یسمّون المحکمة لانکارهم امر
الحکمین فی قولهم لا حکم الا
لله (حکمه فی الامر تحکیما) حاکم

گردانید او را در کار * وحکمه
بازداشت او را از آنچه میخواست
و اصلاح کرد * و نیز تحکیم حاکم
گردانیدن کسی را در مال خویش
تحکم) فرمان بردن و حکم کردن و
بعقاید فرقه حروریه قول لا حکم الا لله
است
حاکمه الی الحاکم) برد او را
پیش حاکم بخصومت
تحاکم) بالخصم نزدیک حاکم شدن
صلته بالی
(احتکم علیه) حکم کرد بروی
در کاری و حاکم گردید * و نیز احتکام
بهم بحاکم شدن صلته بالی
(استحکم) استوار گردید * مستحکم
بالکسر نعت است ازان

ح ک و

(ن) حکا الحدیث) بازگفت
حدیث را و نقل کرد

ح ک ی

(حکایة) نقل و روایت حکایات جمع
(امرأة حکی) کغنی زن سخن چین
(ض حکی الحدیث حکایة) باز
گفت حدیث را و نقل کرد * وحکی
عنه الکلام) نقل کرد از وی سخن

* وحکی فلانا) مشابه وی شد و کرد
فعل فلان یا حرف زد مانند فلان و
حکی العقدة) بست گره را استوار
کرد
احکی العقدة) بمعنی حکی العقدة
است و احکی علیهم) غالب آمد
برانها
(محاکاة) مشابه شدن و حکایت کردن
قول و فعل کسی را بی زیادت و
نقصان
(احتکی امری) استوار شد کار من و
و یقال سمعت الاحادیث فما احتکی فی
صدری منها شیء یعنی تخلید

باب الحاء فصل اللام

ح ل ء

(حلا) محرکة بثجاکة
(حلاءة) کسحابة زمین بسیار درخت
و موضعی است و بکسر
حلاء) ککتاب کوهها است بزرگ
نزدیک سلطان که هیچ چیز در آنجا
نروید و از ان سنگ آسیا بمدینه
آرند حلاءة یکی
حلاءة) کبرادة سره و پوست تنک
که برخیزد از چرم بوقت دباغت
حالئة) خاری است خبیث و زن که

چرک پوست دور کند از روی ادیم
حلوء) کصبور مبرد وسنگی است که
سرمه آن رمد را نافع باشد
(تحلی) بکسر التاء واللام موی روی
پوست و چرک وسیاهی آن و پوکارد
رسیده و زخم شده وقت باز کردن
(تحلئة) موی روی پوست و چرک
وسیاهی آن • ورجل تحلئة) آنکه
بردم اندوه رساند با آمیزش
(انحلاء) بالکسر آهن و مانند آن که
بدان چرک و پوست دور کنند از روی
ادیم
(س) حلئ الادیم حلاء
بالتحریک تباه شد ادیم از زخم
کارد در حال پوست باز کردن • حلئت
الشفة) بخاله دمید بر لب
(ف) حلاءه بالحلوء) در چشم وی
کشید سرمه حلوء • وحلاءه بالسیف
زد او را بشمشیر وکذلک حلاءه بالسوط
وحلاء به الارض) انداخت او را
بر زمین • وحلاء المرأة) کابین داد
وحلاء فلانا مائة درهم) داد او را
صد درهم • وحلاء الجلد) دور کرد
چرک و باز پوست تنک بالای آن و فی
المثل حلات حالئة عن کوعها لان المرأة

الصناع ربما استعجلت فحلات عن
کوعها وعن صلة المعنی کانه قال
قشرت اللحم عن کوعها یضرب لمن
یتعاطی ما لا یحسنه ولمن یرفق
بنفسه شفقة علیها • وحلاءه
حلوءا) سود برای وی سر سنگ و داد
(احلاءه بالحلوء) در چشم وی کشید
سرمه حلوء
حلاءه عن الماء تحلیئا وتحلئة)
باز داشت او را از آب و نوشیدن نداد
وحلاءه درهما) داد او را درهمی
(السویق) شیرین ساخت سپست را
لانه
مجد الدین قد همز غیر مهموز
من الحلواء

ح ل ب

(حلب) محرکه شیر دوشیدن و خراج
وباج نامعین و بدون الف و لام نام
دو نهری است بشام و دو موضع است از
اعمال آن و محله است بقاهره و نوهم
ماله لاحلب ولاجلب قیل دعاء علیه
وقیل لا وجه له
(حلب) بضمتین جوانهای سیاه و
مردم ذی فهم
(حلب) گیاهی است که از آن
دباغت کنند و بهم آن را آهو خورد

سقاء حلبی) شک دباغت یافته
بگیاه حلب • سقاء محلوب کذلک
حلبة) بالفتح گروه اسپان رهان و
اسپان که بجهت دوانیدن جمع کنند
از هر جای در یک اصطبل و مردم که
برای یاری آیند از سوی حلائب
وحلبات جمع • و وادی است بتهامه
و محله است ببغداد از آن محله است
عبد المنعم حلبی بن محمد • وحلبتان)
بامداد و شام
(حلبة) بضمتین نوعی از طعام
زجه که از دانه شنبلید و خرما یا
دیگر دانها پزند
حلبة) بالضم گیاه شنبلید یعنی
حلبة بضمتین سبزی است
بیمن و سیاهی صرف و محض و درخت
عرفج و درخت فنا که مثل سوزن خار
دارد
حلبان بالتحریک معرفة دهی است
بیمن و آبی است مر بنی قشر را
(حلبان) کجلنار گیاهی است
حلبانة) بالفتح ماده شتر شیردار -
وناقة حلبانة رکبانة ای تحلب
وترکب
حالب) کصاحب رگ بن ران کران

راه آن بول از گرده بسوی مثانه آید
وان دو باشد و مرد دوشنده
حلبة جمع • وفی المثل شتی توب الحلبة
وذالک لانهم اذا اجتمعوا للحلب
الشوق اشتغل کل منهم بحلب ناقته ثم
توب الاول یضرب فی اختلاف الناس
فی الاخلاق و شتی فی موضع الحال ای
توب الحلبة متفرقین
(حوالب البئر) منبعهای چاه
وکذالک حوالب العین
حلاب) بالکسر شیر دوشه
و شیر دوشیده • وعلی حلابی بن
محمد) محدث است
حلاب) کشداد معرفة اسپی بود
مرتی ثعلب را • ویوم حلاب) روزی
فیه ندی • واحمد حلابی
بن محمد) فقیه بوده
ناقة حلوب) کصبور ناقه دوشیدنی
• ورجل حلوب) مرد دوشنده •
وهاجرة حلوب) نیم روز گرما
روان کننده خوی از بدن
ناقة حلوبة شتر دوشیدنی • و
حلوبة الابل) یکی از شتران ماده
وکذلک حلوبة الغنم حلائب و

اج

حُلُب جمع

حليب) کامیر شیر دوشیده یا تازه دوشیده که مزهٔ آن متغیر نشده باشد وشراب خرما، ودَمٌ حليبٌ) خون تازه

حُلَيبة) کجهینة موضعی است درون بغداد

نَاقَةٌ حَلْبَاةٌ) بالفتح مادهٔ شتر شیردار • وحَلْبَاةٌ رَكْبَاةٌ) دوشیدنی و برنشستنی

حَلَبُوت) محرکة مادهٔ شتر شیردار

نَاقَةٌ حَلَبُوتی رَكَبُوتی) مادهٔ شتر دوشیدنی وبرنشستنی • نَاقَةٌ حَلَبَى رَكَبَى کذلك

(تِحْلَابَة) بالکسر گوسپند که از پستانش اندکی شیر برآید پیش از گشنی

تُحْلُبَة) بضم التاء واللام وبفتحهما وکسرهما وضم التاء وکسرها وفتح اللام بمعنی تحلابة است

(حَلَائِب) جماعتهای مردم و اولاد عم

(حَلَب) کمقعد الکبیر • وحَبُّ المَحْلَب) نوعی از داروهای آفاوه

(مَحْلَبَة) بالفتح موضعی است

(مَحْلَبِيَّة) شهری است نزدیک موصل

مِحْلَب) کمنبر شیر دوشه

محالب) شهری است بیمن

(نَاقَةٌ مَحْلُوبَةٌ) شتر دوشیدنی

حِلْبَاب) بالکسر گیاهی است

(حُلْبُب) کقنفذ بار گیاهی است

حُلْبُوب) کعصفور رنگ سیاه از موی و غیر آن

حِلِبْلَاب) بالکسر سلاب

ن) حَلَبَ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) حلوا گوسپند وشتر شیردار کرد انیداو را

وحَلَبَ) بر رو درا نوشت وحَلَبَ القَوْمُ حَلْبًا وحُلُوبًا) فراهم آوند از هر سو

س حَلِبَ سیاه شد

ن، ض) حلب لناقة وغیرها حلبا بالفتح ویحرک وحِلَابًا) بالکسر دوشید

وحَلَبَ الرَّجُلَ) شیر دوشید برای مرد

مَحْلِب) کمحسن یاری دهنده وموضعی است

(أَحْلَبَهُ الشَّاةَ وَالنَّاقَةَ) بمعنی حلبه الشاة والناقة است وأحلب الرجل مادهٔ شتران مع وأحلب الرجل

بالجیم نرزاوند کما تقدم ومنه قولهم أَحْلَبْتَ أَمْ أَجْلَبْتَ أی جمعوا فراهم آمدند برای یاری از هر سوی

أَحْلَبَهُ) یاری داد او را بر شیر دوشیدن با مام است وداد او را شیری که دوشیده است • ونیز تحلاب واحلابه) از جایگاه شیر دوشیده بخانه فرستادن

ونیز إِحْلَابَة) آن شیر که زاید باشد بر شک

(تَحَلَّبَ العَرَقُ) روان گردید خوی • وتَحَلَّبَ بدنه عرقا) روان کردید خوی بدن وی • وتحلب فوه) روان شد آب از دهن وی وکذا الك تحلب عينه

(حَالَبَهُ مُحَالَبَةً) یاری داد او را بر شیر دوشیدن

(اِحْتِلَاب) دوشیدن

إِسْتَحْلَبَهُ) دوشیدن خواست ازوی

(اِنْحَلَبَ العَرَقُ) روان گردید خوی • وانحلب عینه وفوه ای سالا

ح ل ب د

(حِلْبِد) کزبرج شتر کوتاه والمؤنث بالهاء

ضَأْنٌ حُلْبُدَةٌ) کعلبطة میش سطبر

ح ل ب س

(حلبس) کجعفر وعلبط دلاور وحَلْبَس مِثْلُه وملازم چیزی که از وی جدا نشود وشیر که اسد باشد و حلبس بن عمرو) کجعفر شاعر است • وحَلْبَس حَنْظَلِی استاذ حارث بن ابی اسامه ویونس حارثی بن مَيْسَرَة بن حلبس ومحمد بخاری بن حَلْبَس) محدثان اند • وابو حَلْبَس) تابعی ومحدث بوده روی عن معاویه بن قرة

(حَلَابِس) کعلابط بهر دو معنی حلبس است

(ضَأْنٌ حُلْبُوس) بالضم میش بسیار وکذالك ابل حلبوس

(حِلْبِيس) شیر که اسد باشد

حَلْبَسٌ) رفت

ح ل ب ط

حَلْبَطَة) کعلبطة مه شتر وزاید ازان هر قدر که باشند یا ضأن

حَلْبَطَة گویند بمعنی صد و صد میش

ح ل ت

حلیت کامیر پشک دیچنه و تکرار

(حِلِّيت) کسکیت انگوه وموضعی

است نجد یا باین معنی حُلَیت
بقسط است
حُلَیت) کز بیر موضعی است ببلاد
جهینه
حُلَاَّءَة) برکندهٔ پشم و آنچه برآید
از رحم در ایام زادن
حِلِتیت) بالکسر انگزه
جمل مُحلات) شتر پس آرنده
بار را
ن ض) حَلَتَ رأسَهُ) ستردموی سر
* وحَلَتَ بِسَلحِه) نجزد * وحَلَتَ
دینَهُ) ادا کرد وام را * وحَلَتَ
الصُّوفَ) دور کرد موی پشم را
حَلَتَ فلانا دِرهَمًا) داد او را درم
وحَلَتَهُ مِائَةَ سَوطٍ) زد او را صد
تازیانه * ونیز حَلَت) لازم گرفتن
پشت اسپ را

ح ل ت ب

حَلتَب) بالفتح معرفة لقب بخیلان
است

ح ل ت ث

حِلتیث) حلتیت زنة ومعنی

ح ل ج

حَلجَة) مسافت یقال بیننا وبینهم
حَلجَةٌ بعیدة

(حُلُج) بضمتین بسیار خوار
(حَلَّاج) کشاد پنبه بیرون کننده
از تخم
(حِلَاجَة) ککتابة حلاجی
حَلُوج کصبور ابر بابرق
(حَلِیجَة) کسفینة شیر که در وی
خرما تر کرده باشند و روغن که
بر شیر برآید وقت دوغ زدن
وباقی مانده وفسارهٔ
خیک وعصارهٔ حنا ومسکه که
بران شیر دوشند
محلج کمنبر تخت حلاجی محلجة
مثله وخرسنگ تیز رو و آهن یا چوب
که بران چرخ آب گردد
(مِحلاج) بالکسر خرسنگ وشتاب
وچوب که بدان نان را پهن ومدور
سازند ونام اسپ حرملة بن معقل
آهن حلاجی —
(ن ض) حَلَجَ القُطنَ) پنبه برون کرد
از پنبه دانه * قطن حلیج ومحلوج نعت
است ازان * وحَلَجَ القومُ لیلتهم)
رفتند همه شب * وحَلَجَ الدیکُ) بانگ کنان
خروس رفت نزدیک ماکیان برای جفت
شدن * وحَلَجَ الخُبزَةَ) فرخ نان را
ونیز حَلج) زدن ونیز دادن

ورفتن اندک وشتافتن
تَقدحَلَّج) کمکرم حاضر و درخشان
تحلّج) جنبیدن ابرو درخشیدن
آن وخلیدن چیزی در دل وفی حدیث
عدی لا یتحلجنّ فی صدرک طعام
ضارعت فیه النصرانیة ای لا یدخلن
قلبک منه شیء فانه نظیف
(اختلج حقه) گرفت آن را

ح ل ج ز

(حَلجَز) کجعفر تنگ دل بخیل لغتی
است در حلز

ح ل د

ال مُحَالید) شتران که شیرانها
رو بکمی آورده باشد

ح ل ز

حلز) کجلق مرد بدخوی وبخیل کوتاه
بالای است وبوم حلزة شوخ است
از همه معانی وکرمی است
(حارث) یشکری بن حلزة)
کعلقمة شاعر است
(کبد حلزة) جگر ریش
قلب حالز) کصاحب دل تنگ
(حلزون) کرمی است ومذکور است
در ح ل ز ن
(ن) حلز العود) پوست بازکرد از

چوب وکذالک حلز الادیم
(تحلز الشیء) باقی ماند * وتحلز القلب)
دردناک شد دل * وتحلّز للامر
دامن برزد بکار
تحالزنا بالکلام) باهم بسخن در
پیوستیم
(احتلز حقه) گرفت آن را

ح ل ز ن

حلزون) محرکة کرمی است که در پشت
افتد ونوعی از صدف لحمها جید للعقر
وجراحة الکلب الکلب
تحلیل الورم الجاسی وابراء القرح و
محروق صدفه یجلو الجرب والبهق
والاسنان والتضمد بها یجذب السلاء
من باطن اللحم وحلوما بالخل یقطع الرعاف

ح ل س

حَلس) بالفتح عهد وپیمان ونیز
ونقد کردن ساعی بجاهی فریضه
والفضل بن نصر
حِلس) بالکسر گلیم سطبر که بر پشت
شتر زیر پالان نهند ودر خانه
فرشهای فاخره افکنند ویحرک احلاس
وحلوس وحلسة جمع ونیز چارم
قمار وآن چهار نخش دارد
ومهتر مردم

ح

وَهُوَ حِلْسُ بَیْتِهِ) یعنی نمیگذارد خانه را • وَبَنُو حِلْس) بطنی است از قبیلهٔ اَزد • وامّ حِلْس) مادهٔ خر

حَلِس) گلگفت تیر چهارم قمار و دلاور وحریص

(حَلَس) محرکة بودن جای حلس از شتر مخالف رنگ وی

اُمّ المُلَاس) کغراب کنیت دختر یعلی بن اُمَیَّة و دختر خالد • وَاَبُو المُلَاس بن طلحه بن ابی طلحه بن عبد العزّی) کافر کشته شد

خلاسة) بالضم شتران که نگذارند حوض وچراگاه را

حَلّاس) کشدّاد پلاس فروش

حَوَالِس) نوعی از بازی کودکان عرب است وآن چنان باشد که از خارج خانه بر زمین کشند ودر هر خانه پنج پشکل جمع نمایند ودر میان آن پنج خانه دیگر خالی باشد وآن پشکلها را بآن خانها نهند وهر خط آنرا ماس گویند

حُلَیس احمص) کزبیر • و حُلَیس بن زید بن صیفی صحابیان اند • وحُلَیس بن علقمه

سرا مد حبشیان است • وحلیس بن یزید) از قبیله کنانه است

حُلَیسِیَّة) ابل است منسوب بحلیس

(اَحْلَس) سرخ مائل بسیاهی وگوسپند نر که موهای پشت او سیاه و اسفنجه با موی سرخ باشد حَلْسَاء مونث

(مَحلوس) کس کم گوشت

(ض) حَلَسَ البَعِیرَ حلس پوشانید شتر را • وحَلَسَ السَّمَاءُ همیشه بارید

(س) حَلِسَ فی هَذَا الاَمْرِ) چسپیدن ولازم گرفت آنرا وکذلک حَلِسَ به

اَرضٌ مُحلِسَةٌ زمین که گیاه بروی مانند حلس شده باشد از بسیاری سبز • مُحلِس کمکرم یعنی بی فتور وخلل • وَمَا هُوَ اِلَّا مُحْلِسٌ علی الدَّبَر ای الزم هذا الامر الزام الحلس الدبر

(اَحْلَسَ البَعِیرَ) حلس پوشانید شتر را با حلس پوشید شتر وبغال • اَحْلَسَتهُ یمیناً اِذا اَمَرَّتها علیه • وَاَحلَسَتِ السَّمَاءُ همیشه بارید • وَاَحْلَسَ النَّبتُ) بسیار گردید گیاه و پوشید زمین را • ونیز اِحلاس) افلاس وغبن در بیع

(تَحَلَّسَ لِکَذا) طواف کرد آن را وگرد بر آمد • وَتَحَلَّسَ بِالمَکَانِ) مقیم شد بجای

(رَجُلٌ مُسْتَحلِسٌ) مرد لازم گیرنده جائی

(اِسْتَحْلَسَ السَّنَامُ) سیه ناک شد کوهان تو بر تو • وَاسْتَحْلَسَ النَّبتُ) انبوه شد گیاه که پوشید زمین را • وَاسْتَحْلَسَ فُلَانٌ الخَوفَ لازم گرفت خوف را وجدا نشد از آن • وَاسْتَحْلَسَ المَاءُ) فروخت آب را ونه نوشانید آن را

اِحْلَسَّ اِحْلِسَاساً) کاحمرّ سرخ مائل بسیاهی گردید

ح ل س م

حِلَسْتَمٌ) کاردب آزناک

ح ل ط

(ن) حَلَطَ) سوگند یاد کرد وکوشید خشم گرفت وشتابی کرد در کار

(س) حَلِطَ خشم گرفت وشتابی کرد در کار

(اَحْلَطَ) بمعنی حَلَطَ کنصر است وفرود آمد بجای بلاکت وخشم آورد ومقیم شد بجای • وَاَحْلَطَ فِی الیَمِینِ اجتهاد کرد در سوگند • وَاَحْلَطَ فُلَانٌ البَعِیرَ) قضیب فحل را در فرج ناقه نهاد مجد الدین آورده تصحیف و الصواب فیه بالخاء المعجمة

(اِحْتَلَطَ) سوگند یاد کرد وکوشید و خشم گرفت وشتابی کرد ونافه بی قرار گردید

ح ل ف

(حَلَفُ بن قتل) خثعم بن انمار است

(حِلْف) بالکسر سوگند وعهد وپیمان که در میان قومی باشد ودوستی ودوست که برای یار خود سوگند خورد که با وی غدر نخواهد کرد واَحْلَاف جمع

(حَلِیف) کامیر هم سوگند وهم عهد حُلَفَاء جمع • ودر شعر ساعده بن جویه بمعنی سنان تیز است یا اسپ با نشاط • وحَلِیفَانِ) بنو اسد وطی و نیز فزاره واسد • وحَلِیفُ اللِّسَانِ) تیز زبان وفصیح

حُلَیف) کزبیر موضعی است بنجد که مصدق بنی کلاب چون از مدینه بیرون شود در آنجا فرود آید ونام پسر مازن بن جشم

(ذو الحُلَیفة) کجهینة موضعی است
بر شش میل از مدینه منوره و آن آب
بنی جشم و میقات اهل مدینه و شام
باشد و موضعی است میان حاذه و
ذات عرق
(حُلَیفات) موضعی است
(احلاف) علی الجمع در شعر زهیر
قبیله اسد و غطفان است لانهم تحالفوا
علی التناصر و قومی از ثقیف لان ثقیفا
فرقتان بنو مالک والاحلاف و شش قبیله
از قریش عبد الدار و کعب و جمح و سهم
و مخزوم و عدی لانهم لما ارادت بنو
عبد مناف اخذ ما فی ایدی
عبد الدار من الحجابة والسقایة وابت
عبد الدار عقد کل قوم علی امرهم حلفا
مؤکدا علی ان لا یتخاذلوا فاخرجت
عبد مناف جفنة مملوءة طیبا
فوضعتها لاحلافهم وهم اسد و زهرة و
تیم عند الکعبة فغمسوا ایدیهم
فیها و تعاقدوا و تعاقدت بنو عبد الدار
و حلفاؤها حلفا آخر مؤکدا فسموا
الاحلاف
(احلافی) منسوب حضرت عمر رض
بدان جهت که از قبیله عدی است
(وادی حُلافی) کغرابی وادیی است

دوغ رویاند
(حَلفاء) کحمراء و (حَلَف) محرکة
گیاه دوغ حَلِفَة کفرحة و قصبة و
شجرة یک بن زوی و نیز حلفاء
کنیزکی شرم بسیار فریاد (حُلُف) ککتب
جمع
(اُحلوفة) کاُغلوطة سخن که بدان
کسی را در سوگند افکنند
(محلوف) سوگند محلوفة کذلک
(ض) حَلَفَ حَلْفا و بکسر و حَلِفا
ککتف و مَحلوفا و مَحلوفة سوگند
خورد و یقال لا و محلوفا به بالمد و
محلوفة بالله یعنی سوگند می خورم
و حلفت به عنقاء مغرب مثل
یضرب لمن یئس منه
(مُحلِف) کمحسن سوگند دهنده و
هر آنچه مردم در ان شک کرده سوگند
خورند که چنین است و چنین نیست و
منه کمیت محلف یعنی اسپ الوان
که بعض آن را کمیت گویند و بعض
سرخ و قولهم حضار والوزن محلفان
وهما نجمان یطلعان قبل سهیل فیظن
الناظر بکل منهما انه سهیل و یحلف انه
سهیل و یحلف آخر انه لیس بسهیل
(غلام محلف) کودک که در بلوغ

وی شک کنند و ناقة محلفة
اگر در فربهی وی شک کنند
(احلفت فلانا) سوگند دادم او را و
(احلف الغلام) تجاوز کرد ایام
نزدیکی بلوغ را و احلفت الحلفاء
رسیده گردید غ و ما احلف
لسانه چه تیز و فصیح است زبان او
(حلّفه تحلیفا) سوگند داد او را
(حالفه محالفة) معاهده کرد باوی
و حالف فلان فلانا لازم گرفت
او را
(تحالفوا) باهم عهد و پیمان بستند
و سوگند خوردند با یکدیگر
(استحلفه) سوگند داد او را

ح ل ف س

(حلفس) کهزبر شکبر بسیار گوشت
که جا بجا گوشت پارها از بدن وی
بر آمده باشد

ح ل ف ق

(حُلَفُق) کعصفور داربزین که تکیه گاه باشد

ح ل ق

(حلق) بالفتح بمعنی حلقوم
حُلُوق و احلاق جمع و درختی
است مانند درخت انگور یحلق ماؤه
فی العصفر یکون اجود من صب
الرمان او تجمع عیدانها و تطلی فی تنور
سکن ناره فتصیر قطعا مثل الکثاث
الیابس حامض جدا ینفع الصفراء و
یسکن اللهیب و حروف حلق
شش است همزه و ها و عین و حا و
غین و خا
(حَلقه) بالفتح هر چیز مدور بشکل
دائره و زره یا هر سلاح که باشد و رسن و
ظرف خالی مانده بعد از ان که چیزی در
وی کرده باشند و پری حوض یا کم از پری
که نزدیک باشد و داغی است شتران را و حلقه در
مردم و قد تفتح لامها و تکسر او لیس
فی الکلام حلقة محرکة
الا جمع حالق او لغة ضعیفة حلق
محرکة و کبدر و حلقات بالتحریک
و بکسر الحاء جمع و زهدان را
دو حلقه است یکی نزدیک دهن فرج
و دیگری که بند می شود
بر منی و گشاده می گردد برای حیض
و انتزعت حلقته سبقت
بردم از وی و نیز حلقة بالفتح برای
مرة است از حلق و چون کودک آید ریع
زند گویند حلقة ای حلق راسک حلقة
بعد حلقة
(حِلَق) بالکسر انگشتری پادشاه و

انگشتری بی نگینه از سیم و شتران و
گوسفندان بسیار
حِلْقَة) بالکسر برای نوع وحالت است
از حلق کالجلسة من الجلوس
حُلُق) بالضم حُلُق یعنی بسر مردگی
حَلَق) بالتحریک شتران که بشکل حلقه
داغ برانها کرده باشند
واتان حَلِقِيَّة محرکة ماده خرکه
زهدان وی را مرضی عارض شود از بسیار
گشنی کردن خران
حَالِق) کصاحب پر ومملو پستان
پر شیر حُلَّق وحوالق جمع • وناک بر
رفته بر درخت وکوه بلند وجای بلند
يقال جاء من حالِقٍ ای من مکان مشرف
وبه یمن وستیزنده موی حلقة محرکة ج ۱
جمع • وقولهم لاتفعل ذلك أُمُّكَ
حَالِقٌ ای اثکلها الله حتی تحلق شعرها
حَالِقَة کصاحبه قطع رحم وزنی که از بسیار
مصیبتی موی سر خود سترده باشد ودین
حَلَاق کقطام وسحابه مرگ
حُلَاق) کغراب درد حلق وتسکین
یافتن ماده خر از گشنی وباردار
نشدن بران وکذلک المرأة
حُلَاقَةُ الْمِعْزَى) بالضم
موهای سترده از بز

(حِلَا ق) ککتاب صفت
يقال ضربوا بيوتهم حِلَاقًا ومعنى
حلق است يقال انه لجيد الحلاق
يعنى سر نیک سترده
موی
(حَلَّاق) کشداد سترنده وسرتراش
(حُلُوقُ الْأَرْضِ) بالضم آب راهای
زمین ووادیها وجاهای تنگ آن
(لِحْيَةٌ حَلِيقٌ) کامیر ریش سترده و
نگویند لِحْيَةٌ حَلِيقَةٌ
يوم تَحْلَاقِ اللِّمَم) روز جنگ قبیله
تغلب با بکر بن وائل سمی بذلك لان
الحلق کان شعارهم يومئذ
(سَيْفٌ حَالُوقَةٌ) شمشیر برنده
رَجُلٌ حَالُوقَةٌ) مرد برنده کار
(حَوْلَق) دردی است در حلق مردم
وبلا وسختی واز اعلام است
(حَيْلَق) و سختی
(حُلْقَان) بالضم خرمای که دو ثلث
وی پخته باشد حلقانة یکی
(مِحْلَق) کمنبر استره وگلیم درشت
کانه یحلق الشعر محالق جمع
(مِحْلَقَة) استره
حُلْقُوم) بالضم خشک نای گلو
(ت) حَلَقَه) زد بر حلق وی حلقها

الله) زد در حلق وی بدا ورا خداء وعقرا
حَلْقًا مبتلا کردا نداورا خدا بدرد
حلق وریش وخسته گرداند تن اورا
مجد الدین هو بالتنوین وترکه قیل
او من لحن المحدثین • وحَلَق
الْحَوْضَ) پرکرد حوض را از آب • و
حَلَقَ الشَّيْءَ) اندازه کرد آنرا
رض) حَلَقَ رَأْسَهُ حَلْقًا وتحلاقًا
موی سترد ويقال حلق معزه ولا
يقال جزه الا في الضأن
رس) حلق الفرس حَلَقًا) محرکة
سرخ وپوست رفته گردید قضیب اسپ
از گشنی کردن ولکن الله حلق الحمار
أَحْلَقَ الْحَوْضَ) پُرکرد آنرا
مُحَلِّق) کمحدث خرما اندک خالی
ورطب اندک رسیده وگوسپند لاغر
مُحْلَوْلَق) کمعظم خرما که دو ثلث وی
پخته باشد محلقة یکی وجای زمنی
که در انجا سر تراشند ولقب عبد العزى
بن حنتم لان حصانا عضه في خده
كالحلقة او اصابه سهم فكوى
مِحْلَقَة محلقة کمعظمة شتران
که بشکل حلقه داغ برانها کرده باشند
ونام اسپ عبید الله بن حر
حَلَّقَ رَأْسَهُ تَحْلِيقًا وتحلاقًا بسیار

موی سترد • وحلق البسر تحليقا)
پخته گردید دو ثلث آن • وحلقت
النَّاقَةُ) بلند شد شیر پستان ناقه •
وحَلَّقَتْ عُيُونُ الْإِبِلِ) فرو رفتند
چشمهای شتران بمغاک • وحلق
الْقَمَرُ) ماه نور ماه • وحلق
النَّجْمُ بلند شد ستاره • وحلق
بِالشَّيْءِ إِلَيْهِ) انداخت چیز را بسوی
وی • وشربت صُواحًا فحلق بي)
نوشیدم شیر که آب در ان غالب بود
پس نفخ کرد شکم من • وحلق
ببصره الى السماء) بر دوخت چشم
بسوی آسمان • ونیز تحلیق بلند
رفتن مرغ در هوا وبشکل حلقه گردیدن
سنور را
تحلق القمر هاله نمود ماه • و
تحلقوا) حلقه حلقه نشستند
(تحالق) سر تراشیدن یکی دیگر را
اِحْتِلَاق) موی ستردن
اسْتَحْلَقَتِ الْمَرْأَةُ) موی سر خود از جماع
وشوهر حالق گشت وکذلك استحلقت
الأتان
مُحَلِّق) کمحدث یعنی حلقات است
مُحَلِّقَة یکی
حَوْلَقَة) لاحول ولا قوة الا بالله گفتن

و مذکور است در ح ول ق

ح ل ق د

(حِلْقِد) کزبرج بدخوی گران روح

ح ل ق م

(حُلْقُوم) بالضم خشکنای گلو و
(حَلَاقِیْم) جمع
(رُطَبٌ مُحَلْقِم) بکسر القاف خرما
که در آن پختگی شروع شده باشد از بن
و کذلک رُطَبَةٌ حَلْقَامَةٌ بالفتح
(حَلْقَمَهُ حَلْقَمَةً) برید حلقوم او را
(اِحْلَنْقَمَ) گذاشت طعام را

ح ل ق ن

(حُلْقَانَةٌ و حُلْقَان) بالضم خرمای که
رسیدن گرفته باشد یا دو ثلث وی
رسیده باشد
(حَلْقَنَ البُسْرُ حَلْقَنَةً) رسیدن
گرفت غوره خرما یا رسیده گردید دو
ثلث وی * (مُحَلْقِن) نعت منه
یا نون زائد است

ح ل ك

(حَلَك) محرکة سیاهی سخت *
و (حَلَكُ الغراب) سیاهی زاغ
و منقار آن
(حُلْكَة) بالضم سیاهی سخت
و بنگی زبان و کرمکی ست که در ریگ
باشد و نوعی از غلایه ست و بدین معنی
شش لغت دیگر آمده حُلَكَة
کهمزة و حُلَكَاء بالضم و بحذف الف
و کخنفساء و کعنفواء وحُلْكَی کغلبی
(حُلْكُوك) کعصفور و قربوس
سخت سیاه
(حُلْكَالِك) کقذعمل سخت
سیاه
(ن) حَلَكَ حُلُوكًا وحُلُوكَةً
سخت سیاه شد
(حَلِكَ حُلْكَةً وحَلَكًا) محرکة
سخت سیاه شد * (حَالِك) نعت منه
(مُسْتَحْلِك) سخت سیاه
(مُحْلَوْلِك) کمخشوشن سخت سیاه
(مُحْلَنْكِك) کمحرنجم سخت سیاه

ح ل ك م

(حُلْكُم) کقنفذ وجعفر سیاه از
هر چیزے
(حَلْكَمَة) سیاهی

ح ل ل

(حَلّ) بالفتح روغن کنجد
(حَلْ) سکنة کلمه است که بدان
شتر را زجر کنند تا تیز رود حلِ
حلٍ منونین کذلک
(حَلَّة) بالفتح و یکسر منعف و فتوح
ختگی یقال فیه حَلَّةٌ * وحَلَّة
الشیء) جهت آن و مقصود آن * و
نیز حَلَّة بالفتح دیهی ست نا حیه
دجیل از بغداد و کتلی ست از کوه
شریف میان ضریه و یمامه یا موضعی
ست سخت زمین بلاد ضبه و زبیل
کلان از نی و منزل رجائی و موضعی
ست بشام
(حِلّ) بالکسر آنچه بیرون حرم
ست و مرد بیرون آمده از احرام و
حلال نقیض حرام و نشانه و کشایش گنبد
بکفاره و شنا و یقال یا حالف اذکر
حِلًّا ای استثن * وفعله فی حِلّه
وحُرْمه) بالکسر والضم فیهما ای
وقت احلاله و احرامه * و (حِلّ
وحِلّ) بالکسر یعنی مباح و مذکور شد بل
(حِلَّة) بالکسر گروهی از مردم که جا
فرود آمده باشند و نوعی از فرود آمدن
و جماعت خانهای مردم یا صد خانه و
مجلس و جای اجتماع مردم حِلَال جمع است
و درختی است خار دار که شتران
برغبت خورند و پاره از بوریا
و شهرے ست بنا کرده صدقه
بن منصور بن دبیس بن مزید و دیهی
است نزدیک مخیزه بنا کرده و دجیل
بن عیف و منزل رجائی * و حِلَّة بن
قَیْلَة) از اعمال ذمار است
(حُلّ) بالضم اسپان که پی آنها
سست و وهشته باشد جمع اَحَلّ است
(حُلَّة) بالضم ازار و ردا برد یا جامه
باشد یا غیر آن ولا یکون حُلَّةً الا
ثوبین او ثوب له بطانة وسلاح
حُلَل و حِلَال جمع * و (ذو الحُلَّة)
لقب عوف بن حارث بن عبد مناة.
(حَلَل) محرکة سستی پا یا نی ستور یا
فرو هشتگی پی یا سستی کعب یا خاص
است بشتران و لاغری سرین و ران
و نوعی از درد سینه و درد زانو است ج ۱
(حَالّ) فرود آینده حُلُول وحُلَّال
کعمال وحُلَّل کرکع جمع * و واجب
ومنه الدّین الحال یعنی خلاف مؤجل
(حَلَال) کسحاب نقیض حرام و یک
کسیکه از احرام بیرون آمده باشد
و نگویند حَالّ اگرچه موافق قیاس
است * وحلال بن ثور بن ابی
حلال عتکی * و بشر بن حلال
و احمد بن حلال محدثان اند
(حُلْوَحَلَال) کلام که در آن
شک نباشد *
(حِلَال) بالکسر مرکبی ست نازا

وتباع پالان شتر و گروهی از مردم
که بجایی فرود آمده باشند
(حَلِيل) کامیر شوهر و زوجه
و مرد هم منزل و نقیض حرام
(حَلِيلَة) کسفینه زن و مجنون هم
منزل
(حُلَيْل) کزبیر موضعی است مر
سلیم را و اسپی است از نسل حرون
که اسب مسلم بن کثیرست و از اعلام
است
(حُلَّان) بالضم آنچه سوگند را
بگشاید یقال اَعطِه حُلَّان یمینه
ج ۱ ای ما یحلّلها و بزغاله و بره یا خاص است
به بچه که شکم مادرش کفا نیده برون آید
و سو سمار و ناچیز و رایگان یقال دَمُه
حُلَّانٌ ای باطل
(اَحَلّ) مرد لاغر سرین و ران و مبتلا
بدرد سرین و زانو و ستور که پا های او
ست و پی آن فرو هشته شده باشد
حَلَّاء مؤنث
(اِحْلِيل) بالکسر سوراخ زه و سوراخ
پستان اَحَالِيل جمع + و بدون
الف و لام وادی ست
(اِحْلِيلِي) مقصورا شعبی ست
مرینه اسد را

(اِحْلِيلَاء) بالمد معرفة کوهی ست
(تَحِلَّة) کفاره سوگند یا استثنا که
+ وَتَحِلَّة القَسَم والیمین) اند ک
ومنها فتمسه النار الّا تحلّة
القسم ای مَسّةً یسیرةً
(تِحْلِيل) بالکسر سوراخ زه و سوراخ پستان
(مَحِلّ) بکسر الحاء وهی است یمن
و جای کشتن هدی و زمان آن +
ومحل الدَّین) مهلت وام
(مَحَلّ) جای فرود آمدن
(مَحَلَّة) جای فرود آمدن و زمان
آن و جای باش و شهری ست بمصر
و نیز چهار ده موضع دیگرست
(رَوْضَة مِحْلَال) بالکسر مرغزاری
که در وی بسیار فرود آیند وکذلك مکان
مِحْلَال
(حَلْحَل) معرفة موضعی ست
(حَلْحَلَة) از اعلام است
(حَلْحُول) بدون الف و لام دهی
است نزدیک جیرون در آن دهست
قبر یونس علیه السلام والقیاس
حُلْحُول بضم الحاء
(حُلَاحِل) بالضم موضعی ست و
مهتر دلاور و بزرگ و فربه بسیار
مروت یا سطبر تنخص الرجال

ومَا لَهُ فِعْلٌ حَلَاحِل بالفتح جمع
(حَلْحَال ضبّی بن ذری) تابعی
ست
(ن) حَلَّ) وی + وحلّ العقدة
حَلًّا) گشا و گرا والشفعة کحلّ
العقال مثل فی قصر المدة لانه
الاغلال معناه انه تحصل فادنی
مدة کمقدار حلّ العقال + وحُلّ مجهولا
گشاده گردید و گداخته شد وکذلك
حُلّ المکان ای سُکِنَ
(ض) حَلَّ مِنْ اِحْرَامِهِ حِلًّا
بالکسر بیرون آمد از احرام + وحلّ
الهَدْیُ حِلَّةً بالکسر و حُلُولًا)
هدی بجای رسید که کشتن وی آنجا
روا بود و حَلَّتِ المَرْأَةُ بیرون آمد
زن از عدت + وحلّ اَمْرُ اللهِ عَلَیه
حُلُولًا) واجب شد + وحلّ الدَّین
حُلُولًا) گذشت مهلت وام و واجب شد
ادای آن + وحلّ حقّی عَلَیه
مَحِلًّا) واجب حق من بر وی مصدر
کالمرجع + وحلّ حَلَالًا وحِلًّا) بالکسر
حلال شد
(س) حَلِلْتَ یا رجل حَلَلًا) محرکة
اَحلّ شدی ای مرد وکذلك
حَلَّتِ الدَّابَّةُ +

(ن ض) حَلَّ المَکَانَ وبه حَلًّا
وحُلُولًا ومَحَلًّا وحَلَلًا محرکة
واین نادرست فرود آمد در جای
وکذلك حَلَّتِ القَوْمَ وحَلَلْتُ بِهِم
+ وحلّ بِهِ المَکَانَ فرود آورد
او را در جای عاقبت البَاءُ الهَمْزَة +
(مُحِلّ) از حرم بیرون آمده گویند
که چون گیاه بهار خورد شیر فرود آرد
ورجلٌ مُحِلٌّ) مرد شکننده
حرمت حرام یا مرد که هیچ عهد
برخود ندارد یا آنکه ماه حرام یا حرم
را حرمت نه نهد
(تَلْعَةٌ مُحِلَّةٌ) پشته که گنجایش
یکدو خانه داشته باشد + ومُحِلَّتَان)
دیگ و دستاس + ومُحِلَّات) دیگ
و دستاس و دلو و مشک و کاسه و کارد
و تبر و آتش زنه
(اَحَلَّهُ المَکَانَ وبِهِ) فرود آورد
او را در جای + وَاَحَلَّ مِنْ اِحْرَامِه
بیرون آمد از احرام + وَاَحَلَّهُ اللهُ)
حلال گردانید آنرا خدا + وَاَحَلَّ اللهُ
الاَمْرَ عَلَیهِ) واجب گردانید خدا کار
را بر وی + وَاَحَلَّتِ الشَّاةُ) بسیار شیر
گردید گوسپند از خوردن گیاه ربیع
بعد از آنکه شیرش کم یا خشک شده بود

و شاة محل) نعت از ان + و
(احل) در ماهها حلال در آمد و در
حل در آمد که بیرون حرم باشد و
بیرون آمد از عهد و میثاق که بر خود
داشت + و احل بنفسه) سزاوار
عقوبت گردید
(محلل) محدث اسب سوم رهان
که اگر سبق یابد بگیرند و اگر مسبوق
شود چیزی ندهند و حلال کننده سه
طلاقه را بتزوج بر شوهر اول
(محل) معظم آسمان مبالغه ناکرده
و هر آب که در آن شتران فرود آیند
تیره و کدر ساخته باشند
(حلله المکان) فرود آورد در جای +
و حلل العقدة) نیک گشاد او را
حلله) حلال گردانید آن را + و حلل
الیمین تحلیلا و تحلة و تحلا
و اخیر شاذ است گشاد سوگند را
باستثنا یا بکفاره یا کفاره سوگند داد
و نیز تحلیل) آنچه در آن مبالغه نکرده
شود و یقال ضربه ضربا تحلیلا یعنی
زد او را اندک بقدر تعزیر رو او
(تحلل السفر بالرحیل) بیمار شد
بعد مراجعت از سفر + و تحلل فی
یمینه) استثنا کرد در سوگند + و
تحلل من یمینه) بیرون آمد از
قسم بکفاره + و نیز تحلل) بحلال خواستن از
(حاله تحالة) فرود آمد با وی
و هم منزل شد او را
(تحالل) با هم فرود آمدن
(احتل المکان و به) فرود آمد در جای
(انحلت العقدة) گشاده گردید گره
(استحله) حلال ساخت آن را و حلال
پنداشت و حلال کردن خواست
(محلل) مبنیا للمفعول بمعنی
حلاحل ست
(حلحل بالابل) حل حل گفت
شتران را و زجر + و حلحلهم حلحالة)
جنبانید ایشان را از جای و دور کرد
(تحلحلوا) جنبیدند از جای و دور
شدند

ح ل م

(حلم) بالضم و بضمتین خواب که
دیده شود + احلام جمع
(حلم) کعنق جماع در خواب
(حلم) بالکسر بردباری و بردباری و
عقل + احلام و حلوم جمع + و منه
قوله تعالی ام تامرهم احلامهم
و ذو الحلم لقب عامر بن ظرب است
(حلمة) محرکه سر پستان و آن دو باشد
و گیاه سعدان و گیاهی است دیگر و کنه
خرد و کنه بزرگ از لغات اضداد است
و کرمی است که در چرم افتد و هرگاه دباغت
کنند جا ها سوخته و آن دریده
و کفیده گردد + حلم جمع + و خون ...
(حلمتان) محرکه موضعی است
(حلیم) کامیر بردبار + حلماء و احلام
جمع + و یکی از نامهای باری تعالی است
و زنی و شتر فربه و نام جد ابی عبدالله
حسین حلیمی صاحب تصانیف که
پدرش محمد بن حسن نام داشت
و برادرش حسن + و حلیم بن داود
+ و محمد مروزی بن حلیم)
محدثان اند + و حلیم بن وضاح)
فقیه است
(حلیمه) کسفینه نام مرضعه نبی
صلی الله علیه وسلم و آن دختر ابی
ذؤیب عبدالله بن حارث بن سعد
است و نام دختر حارث بن ابی شمر
و منه المثل ما یوم حلیمة بسر و الاصل
ان اباها وجه جیشا الی المنذر بن ماء
السماء فاخرجت لهم مرکنا من طیب
فطیبتهم فقالوا المثل یضرب لکل امر
متعالم مشهور یضرب بها الشریف
النابه الذکر + و ابو حلیمة معاذ انصاری
قاری بن حارث) صحابی است
(حلیمة) کجهینة موضعی است
(حلیمات) کجهینات ریگ توده ها
است بدهناء یا پشتهها است بنقا
فلج
(حالم) کصاحب محتلم و بالغ
(حلام) کزنار بزغاله و بره و چیزی
از عدد آن + و دم حلام) خون هدر
(حالوم) نوعی از پنیر است یا
شیر سطبر شده که مشابه پنیر تازه باشد
(احلام) اجسام زنة و معنی واحد
آن نباده
(احلم بخاری بن عبید + بضم ح ا
اللام و عمر بن حفص بن احلم
محدثان اند
(عناق محلمة) بزغاله بسیار کنه
تحالم جمع
(حنلم) کجید رسنو رخرد
(ن) حلم حلما) بالضم خواب دید
و محتلم شد + و حلم به و حلم عنه)
و بدید او را در خواب و دید او را در
خواب + و حلم البعیر) و ذر کرد
از وی حلم را که کنه بزرگ باشد + و نیز
حلم) بالضم جماع کردن در خواب
(س) حلم البعیر) بسیار کنه

گردید شتر ؛ بعیرٌ حَلِمٌ کتفٌ و عَناقٌ
حَلِمَةٌ نعت منه و حَلِمَ الجِلدُ
حَلَمًا) محرکة تباه شد پوست
وکرم افتاد در آن
(ك) حَلُمَ حِلمًا) بالکسر بردبار
گردید
(اَحلَمَتِ المَرأَةُ) فرزندان حلیم
زاد زن
(مُحَلِّم) محدث نام جوی
ونام مردے ؛
(حَلَّمَهُ تَحلیمًا وحِلّامًا) کذاب
بردبار گردانید او را و بحلم کردن نسبت
ج ۱ وحَلَّمَ البَعیرَ) دور کرد از شتر کنه
(تَحَلَّمَ) خواب دید ؛ وتَحَلَّمَ الحُلمَ
دعوی دیدن خواب کرد و ندیده ؛
وتَحَلَّمَ) تکلف بردباری نمود ؛ وتَحَلَّمَ
المالُ) فربه شدند شتران ؛ وتَحَلَّمَ
الضَّبُّ) فربه ناک گردید سوسمار و
کذلك تَحَلَّمَ الصبی وتَحَلَّمَ الجَرادُ
(تَحالُم) حلم نمودن از خود که نباشد
اِحتَلَمَ) خواب دید ؛ ونیز احتلام
جماع کردن در خواب
(اِنحَلَمَ) خواب دید

ح ل ن

(حُلّان) کرمان بزغاله و بره و نحو آن

است ؛ وح ل ل

ح ل و

(حُلو) بالضم شیرین ضد تلخ ؛ و
حُلو الرجال و رَجُل حُلوٌ
مرد سبک و خوش آینده بچشم
حلوون جمع ؛ حُلوة مونث حُلو
جمع
(حُلوة) بالضم معرفة نام اسپی و
چاهی است
(حِلو) بالکسر نوعی از آلات خرد
جولاهه
(رَجُل حُلوٌ) کعدو بمعنی رَجُل
حُلو است
(ناقة حُلوة) کعدوة خوش آینده
در دل
(حِلا) دوائی که آنرا بآب سایند
(حِلاء) ککساء کوهی است یا
مدینه و بفتح و مذکور است در ح ل ء
(ابو الحسن حِلاء علی بن
عبید الله بن صیف) کشداد
از روسای فرقه امامیه است
(حَلواء) و یقصر نوعی از طعام
میوه شیرین
(حُلوی) بالضم نقیض مُرّی یقال
خذ الحُلوی واعطه المُرّی

حَلاوة) شیرینی ؛ وارضٌ حَلاوةٌ
زمین که نرمانی سطبر و درشت
رویاند ؛ وحَلاوةُ القفا بالضم وسط
قفا و در آن چار لغت دیگر آمده حَلاءَة
وحَلواء وحَلاواء) بالفتح والمد
وحُلاوی) بالضم والقصر حَلاوی
جمع
(شمس الایمه عبد العزیز حَلوانی
بن احمد و گاه بجای نون همزه گویند
و ابو المعالی عبد الله حلوانی
بن احمد) منسوب اند بسوی حلاوت
(حُلاوی) بالضم درختی ست خرد
و گیاهی است خاردار حلاویات و آنرا
نیز حُلاوی جمع
(حُلوان) بالضم مزد دلال و کاهن
و کابین زن و آنچه دهند بر امتعه زن
و چیزی که برشوت دهند و یا داش
یقال لَاَحلُوَنَّك حُلوانَك ای لاَجزینَّك
جزاءك و معرفة و شهرت دو دو
است ؛ وحُلوان بن عمران بن
حاف بن قضاعه که بسیاری از
صحابیان از اولاد وی اند بانی حلوان
است
(قول حَلِیّ) یعنی سخن شیرین
(ناقة حَلِیَّة) یعنی ناقه بسیار

خوش آینده در دل
(ن) حَلا الشیءَ) شیرین گردانید آن
را ؛ وحلا المَرأةَ) پیرایه کرد زن را
وما اَمَرَّ ولا یَحلُو) نه تلخ است و نه
شیرین ؛ وحَلاهُ الشیءُ حَلوًا) در دهن
او را این چیز ؛ وحَلا حُلوًا حُلوانًا
بالضم در نکاح او داد دختر یا خواهر خود
را و ستد از کابین آنها چیزی بجهت
خویش ؛ ونیز حلو وحُلوان کسی را
برسم بچیزے دادن برسعی که کرده
باشد و یاداش دادن
(س) حَلِیَ الشیءَ) شیرین یافت
آنرا
(س ن) حَلِیَ بعینی حَلاوةً و
حُلوانًا) خوش آمد بچشم ؛ وحَلِیَ
بقلبی وبصدری) خوش فرود آمد
در دل یا این هر دو بمعنی مختص
بسمع است و از نصر بمعنی شیرین گردید
است ؛ وحَلِیَ منه بخیر) رسید
از وی بخیر و منفعت
(س ن ك) حَلِیَ حَلاوةً وحَلوًا
وحُلوانًا) بالضم شیرین گردید
(اَحلاهُ اِحلاءً) شیرین گردانید
آنرا وشیرین یافت آنرا ؛ وما یُمِرُّ
وما یُحلی) نه سخن تلخ میگوید و نه

شیرین ونه کار تلخ میکند و نه شیرین
حَلَّیَ السَّوِیْقَ تَحْلِیَةً) شیرین
گردانید ست او باین معنی مهموز
گفتن خلاف قیاس ست * و نیز
تَحْلِیَة بچشم کسے خوش نمودن
چیزے را
(تَحَلَّاهُ) شیرین یافت آنرا
(حَالَیْتُهٗ مُحَالَاةً) خوش طبعی
کردم با وے
(تَحَالِی) شگفتے و زیبی نمودن کسے
(یُقَالُ تَحَالَتِ الْمَرْأَةُ اذا اظهرت
حَلَاوَةً وعجبًا
(اِسْتَحْلَاهُ) شیرین شمرد آنرا
(اِحْلَوْلٰی) کاخشوشن شیرین گردید
(احْلَوْلَاهُ) شیرین یافت آنرا

ح ل ی

(حَلْی) بالفتح پیرایه و زیور از
معدنیات باشد یا سنگ حُلِیّ کدلی
جمع یا حلی جمع است وحَلْیَة
کظبیة بلی * و موضعی ست بتهامه و
(حَلْیُ السَّیْفِ) پیرایه شمشیر حلاة
السیف) مثله
(حَلْیَة) بالفتح معرفه جائی ست
شیرناک در نواحی یمن و در موضع
دیگر ست

(حِلْیَة) بالکسر زیور حِلًی بالکسر
والضم جمع کلحیه ولحی آرایش
شمشیر و خلقت و پیکر و صفت مرد
(حَلِیّ) کغنی خشک شده گیاه بضے
حَلِیَّة یکے اَحْلِیَة جمع
(حُلَّیَا) کحمیا گیاہے ست و نوعے
از طعامهاے عربان
(اِحْلِیَا) بالکسر معرفه موضعی ست
(ض) حَلَی الْمَرْأَةَ حَلْیًا) پیرایه
کرد زن را
(س) حَلِیَتِ الْمَرْأَةُ حَلْیًا) بالفتح
بازیور شد و مستفید گردید بان زیور
پوشید و صاحب زیور گردید * امرأة
حَالٍ وحَالِیَةٌ وحَلِیَّة) نعت ست
از آن حَوَالٍ جمع * وقولهم لم یَحْلَ
منه بطائل ای لم یستفد منه کثیر
فائدة ولا یتکلم به الا مع الجحد * و حَلِیَ
فی عَیْنِی) خوش آمد در چشم
(سَیْفٌ مُحَلًّی) شمشیر با آرایش
وکذلک لجام مُحَلًّی)
(حَلَّی الْمَرْأَةَ تَحْلِیَةً) پوشانید
زن را زیور و ساخت برائے وے زیور
و وصف کرد حلیه آنرا و تامل کرد در
نشان وے
(تَحَلَّتِ الْمَرْأَةُ) بازیور شدن متنفس شد * و

آرید بان و پوشید زیور و آراسته شد

باب الحاء فصل المیم

ح م ء

(حَمٌّ) بالفتح و بحرک خویشاوند شوے
و زوجه چون پدر و برادر و غیره و در آن
سه لغت دیگر آمده حَمًا کقفا و
حَمْو مثل ابو و حَم مثل آب اَحْمَاء
جمع
(حَمْأَة) بالفتح گل سیاه و بدبو
وگیاہے است
(حَمَأ) محرکة گل سیاه و بدبوے
(رَجُلٌ حَمِیُّ الْعَیْن) کلتف
مرد شوخ چشم
(س) حَمِیَ الْمَاءُ حَمْأً وحَمَأً) تیره
شد آب از آمیزش گل سیاه و غیره *
وحَمِیَ زَیْدٌ) خشم گرفت زید * و
حَمِیَتِ الْبِئْرُ حَمَأً) محرکة لائے ناک
شد چاه
(ف) حَمَأَ الْبِئْرَ حَمْأً) بالفتح برآورد
و بیرون کرد لائے را از چاه
(اَحْمَأَ الْبِئْرَ) لائی انداخت در چاه

ح م ت

(حَمْت) بالفتح نام کوہے و عقبه
است و یَوْمٌ حَمْتٌ) روز سخت گرم
ولیلة حَمْتَةٌ) شب سخت گرم *

و تمر حَمْتٌ) خرمائے بسیار شیرین
(تمر حَمَامِیْتُ) خرمائے بسیار شیرین
(حَمِیْت) کامیر استوار از هر چیز
و خیک روغن که در آن رُب اندخته
باشد حُمُت جمع * و خیکے
یا خیک بی موئی بجهت روغن * و
تمر حَمِیْتٌ) خرمائی بسیار شیرین *
وغضب حَمِیْتٌ) ای شدید
(تَحْمُوت) خیک روغن که در آن رب
انداخته باشد * و تمر تَحْمُوتٌ)
خرمائے نیک شیرین
(ض) حَمَتَکَ اللهُ عَلَیْهِ) برزد
و بند اور ا بر وے
ج ۲ (س) حَمِتَ الْجَوْزُ وغیره) متغیر
و تباه شد
(ک) حَمُتَ یَوْمُنَا حَمْتًا) بالفتح
سخت گرم شد روز ما
(تَحَمَّتَ لَوْنُهٗ) خالص گردید رنگ وے

ح م ت د

(حُمَیْتَرَة) معرفه موضعی است
بصحراے عیذاب

ح م ج

(حَمُوج) کسفود بچه خرد آهو و
مانند آن
(تَحْمِیْج) تیز نگریستن در چیزے

خرد نگریستن و فرو شدن چشم
بمغاک و تغیر چهره از خشم یا چشم را
گشاده و پیوسته نگریستن و گردانیدن
حدقهٔ چشم از بیم و وعید و لاغرے

ح م د

(حَمْد) بالفتح ستایش و شکر و رضا
و جزا و ادا ے حق و از اعلام است + و
(رَجُلٌ حَمْدٌ) مرد ستوده وكذالك
منزل حَمْدٌ وامراة حَمْدَةٌ
(حَمْدَى) از اعلام است
(حَمْدَان) از اعلام است حَمْدُون
وحَمْدِين مثله
ج ۱ (حَمْدَوَيه) از اعلام است
(حُمَّدُويَه) بضم الحاء وشد الميم
وفتحها یا حَمْدُوه بدون یا نام جد
احمد محدث بن محمد بن احمد
بن یعقوب بن حُمَّدُويه
(حُمَدَة) كهمزة بسيار ستاینده
(حَمَدَة النَّارِ) محركة آواز زبانهٔ
آتش
(حَامِد) از اعلام ست
(حَمَدِيَّة) كعربية محركة نام جد
پدر ابراهیم بن محمد که راوی مسند
ابن حصین است
(رَجُلٌ حَمُوْدٌ) كصبور مرد ستوده

(حَمُّود) كتنور از اعلام است
(حَمِيد) كامير ستوده حَمِيدَة
مونث و از اعلام است
(حُمَيد) كزبير از اعلام است + و
حُمَيد بن عبد الرحمن و برادرش
حميد صحابيان اند
و(حَمَادَة) كحمامة ناحیه است بيمامه
(حَمَادِلَهُ) كقطام حمد و شكر
است او را
(حَمَّاد) كشداد بسیار حمد كننده
و از اعلام ست
(حُمَادَاك وحُمَادِى) بضمها
غايت و نهايت تو و غايت و نهايت
من حُمَادَيَات جمع
(أَحْمَد) از اعلام ست و فی المثل
العَوْدُ أَحْمَدُ يعنے رجوع ستوده تر
بسیار حمد است لانك لاتعود الى
الشىء غالبا الا بعد خبرته او معناه
انه اذا ابتدأ المعروف جلب الحمد
لنفسه فاذا اعاد كان احمد اى اكسب
للحمد له او هو افعل من المفعول اى الابتداء
محمود والعود احق بان يحمد وقاله
خداش بن حابس فی الرباب لما
خطبها فرده ابواها فاضرب عنها
ثم اقبل حتى اتى الحيهم متغنيا

بابيات منها + الا ليت شعرى يا
رباب متى ارى + لنا منك نجحا او
شفاء فاشتفى + فقد طال هذا الحب
و بعثت اليه ان قد عرفت حاجتك
فاغد خاطبا ثم قالت لامها هل انكح
الا من اهوى والتحف الا من ارضى
قالت فانكحينى خداشا قالت مع قلة
ماله قالت اذا جمع المال السیئ الفعال
فقبحا للمال فاصبح خداش وسلم
عليهم وقال العود احمد والمرأة
ترشد والورد يحمد +
(مَحْمَدَة) كمنزلة ستايش
(مَحْمُود) ستايش كرده شده و از
اعلام ست و معرفة نام فيل ابرهه
كه در قرآن مذكور است
(يَحْمَد) كيمنع و كيعلم مضارع علم
پدر قبيله است يحامد جمع
(س) حَمِدَهُ حَمْدًا ومَحْمِدًا
ومَحْمَدًا ومَحْمِدَةً ومَحْمَدَة)
ستود او را و شكر كرد و راضے شد و ادا ے
حق وی كرد و در نامهٔ آن حضرت است
صلى الله عليه وسلم اما بعد فانى احمد
اليك الله يعنے شكر ميكنم نعمتهاے خدا
را نزد تو + و حَمِدَ الارض) ستوده
و موافق يافت زمين را + و حَمِدَ)

خشم گرفت
(أَحْمَدَ) بستایش رسید كار او یا
كرد كارى كه ستایند آن را + و أَحْمَدَ
الارض) يافت زمين را ستوده و
موافق + و أَحْمَدَ فُلَانًا) خشنود شد
بفعل و مذهب وى و نشر نكرد آن را بر مردم
+ و أَحْمَدَ أَمْرُهُ) گشت كار او ستوده
(مُحَمَّد) رسول الله صلى الله
عليه وسلم واشتقاقه من كثرة
الحمد كانه حُمِدَ مرة بعد مرة
(مُحَمَّدِيَّة) دهی ست بنواحی بغداد
و دهے ست برقه از ناحیهٔ اسكندریه
شهری است بنواحی ز آب شهری ست
بكرمان و دهی است نزدیك تونس
و محله است برے و نام شهر مسیله كه
بمغرب ست و دهی است بیمامه
(تَحْمِيد) بسیار حمد گفتن خدا را
(تَحَمَّدَ عَلَيْهِ) منت نهاد بر وے
(يَوْمٌ مُحْتَمِدٌ) روز سخت گرم
(إِحْتَمَدَ الحَرُّ) افروخت آتش
مقلوب احتدم است

ح م د ل

(حَمْدَلَة) الحمد لله گفتن

ح م د ن

(حَمْدُونَة) بالفتح معرفة نام خچر

هارون رشید ست ، وحَمْدُونة بن
ابی لیلی) محدث ست والنون زائدة

ح م ذ

(حُمَاذِیّ) بالضم سختی گرما

ح م د

(حَمَر) محرکة بیماری است ستور را
که از بسیار خوردن جو عارض گردد
(حُمَر) کصرد تمر هندی و رز و رک
که مرغی ست حُمَرة) یکی
(حُـمْر) بالضم جمع احمر است ، و
وحُمْر الابل) شتران اصیل و نجیب
(حُمْرة) بالضم سرخی و درختی است
که خران دوست دارند و آماسی است
از جنس طاعون بفارسی سرخ باده
گویند ، وحُمْرة بن یَشْرَح بن
عبد کُلَال) تابعی ست ، وحُمْرة
بن مالک) از قبیله همدان است
، وحُمْرة بن جعفر بن ثعلبة
از قبیله تمیم ، ومالک بن حُمْرة
صحابی است ، ومالک کوفی بن
ابی حُمْرة وضحاک بن حُمْرة
وعبد الله بن علی بن نصر
بن حُمْرة و آن ضعیف است در
روایت محدثان اند ، و رُطَب
ذو حُمْرة) یعنی شیرین

(حِمِرّ) کفلز سخت ترین گرمای
تابستان و بدی مرد ، وغَیث حِمِرّ
باران سخت درشت که زمین برکند
(بنو حِمِرّی) کزمکی قبیله است
(حُمَّر) کسکر ، و رک بشد و بخفف
حُمَرة وحُمَّرة یکی حُمَّرات جمع
(ابن لسان الحُمَّرة) کسکرة یکی
از خطبای عرب است که بلیغ و نسّاب
بود و نام وی عبد الله بن حصین
و رقاء بن اشعر است
(حَامِر) معرفة موضعی است بفرات
و وادی است بطرف سماوه و وادی است
پس یبرین و وادی است مر بنی زهیر
بن جناب را و موضعی است مر غطفان
را ، و رَجُل حَامِر) مرد صاحب خمر
(حَامِرة) خر بندگان
(حِمَار) خر و گورخر آحمِرة وحُمُر و
حَمِیر وحُمُور وحُمُرات وحَمُور کم
جمع ، وچوبی ست در پیش پالان
وچوب که بر آن صیقل گر کار کند و سه
چوبین که بدان مطهره آویزند تا سرد
گردد و وادی است بیمن و از اعلام
است ، وحِمار قبّان) کرمی است که
پاهای بسیار دارد و بفارسی خر گوینده
حُمُر قبّان جمع ، وحِمار آدمی ... و
سنگ بر پا کرده که بر آنها سنگی دیگر
نهند که حلاة باشد و عرب بر آن کشک
خشک کند و در مثل هُوَ اَکفَرُ مِن حِمَار
حمار مردی بود از عاد که بدرش مالک
یا موتلع نام داشت کان مُسلِماً اَربَعِین
سَنةً فی کَرَمٍ وجُودٍ فَخَرَج بَنُوهُ عشرةٌ
لِلصَّید فَاَصابَتهم صَاعِقةٌ فَهلَکُوا
فَکَفَرَ وَقال لَا اَعبُدُ مَن فَعلَ بِبَنِیَّ هذا
فَاَهلَکَهُ اللهُ تعالی وَاَخرَبَ وَادِیَهُ فَضُرِب
بِکُفرِهِ المَثَل ، وذُو الحِمَار) لقب
اسود عنسی کذّاب که دعوای نبوت
کرده بود وکَان لَهُ حِمَارٌ اَسوَدُ مُعَلَّم
یقول له اسجد لربک فیسجد له ویقول
له ابرک فیبرک و اُذُن الحِمَار
گیاهی ست
(حِمَارِیّة) فریضه مشترکه
(حِمَارة) ماده خر و سنگها که گرد خانه صیاد
بر پا باشد و سنگ بزرگ و چوبی است در
هودج و هر سنگ پهنا که بر لحد نهند حمائر
جمع ، و نام حرة است و دشت با مردم
و خرک حلاج و سنگ که گرداگرد حوض
نهند تا آب بیرون نزود
(حَمَّارة) کجبانة اسب بالانی و خر
بندگان حمّاد یکی
(حَمَارّة) بتشدید الراء و قد تخفف
فی الشعر سختی گرما حَمَار جمع
(حَمِیر وحَمِیرة) کامیر و سفینة
برنداق که بدان زین بندند
(حُمَیر عابد بن عدی) کمصغر
حمار محدث است ، وحُمَیر بن
عدی وحُمَیر بن اشجع) صحابیانند
+ وتوبة بن حُمَیر) صاحب لیلی
الاخیلیه ست
(حُمَین) کزبیر عبد الله وعبد الرحمن
ابنا حُمَیر بن عَمرو و قتلا مع عائشة رض
(حِمْیَر) کدرهم موضعی است غربی
صنعا یمن * وحِمْیَر بن سبا
بن یشجب) پدر قبیله است از یمن و
خارجة بن حِمْیَر) صحابی است
یا آن بروزن تصغیر حمار است یا
بجیم ست چنانچه گذشت
(حُمْرَان) بالضم معرفة آبی است
بدیار رباب و موضعی است بر فرو
نام مولای عثمان رض و از اعلام است
و دهی نزدیک تکریت ، وقصر
حُمْرَان) بادیه است
(اَحْمَر) سرخ رنگ و مرد بی سلاح
در جنگ حُمْر وحُمْرَان بالضم فیهما
جمع ، و نوعی از خرما است و سپید از
لغات اضداد است و زر و زعفران

ج ۱

و لد نث وی و نام مولاة رسول الله صلی
الله علیه وسلم و نام مولاتی ام سلمه + و
(رَجُلٌ اَحْمَر) مرد سرخ اَحَامِر جمع
+ و موت احمر) قتل بموت سخت +
و (اَحْمَرُ ثَمُود) لقب مردے از ثمود و نام
وے قدار است که عاقر ناقهٔ صالح
علیه السلام است و قولهم الحُسْنُ
اَحْمَرُ یعنی میرسد عاشقان را از حسن
آنچه میرسد مبارزان را از جنگ +
و اَحْمَر بن معاویة بن سلیم و
احمر بن سواء بن عدی و اَحْمَر
همدانی بن قطن و اَحْمَرِ سے
مَدَنِی) صحابیان اند ج ۱
(حَمْرَاء) مؤنث احمر و عجم و سال
سخت و سختی گرمائی نیم روز و شهر
لثلة و موضعی است بفسطاط مصر
و موضعی ست بقدس و دهی است
بیمن و از اعلام است + و (حَمْرَاء
الاَسَدِ) موضعے است بر هشت میل
از مدینه بر یسار عقیق در راه مکه و
ده است بمصر + و (وَطَاة حَمْرَاء) ای
جدیدة و گویند (مُضَرُ الْحَمْرَا) بالاضافة
و کذلك (رَبِیعَةُ الْحَمْرَاء) بدانجهت
که مضر را از میراث پدر یافته بود و ربیعه
اسپان یا بد انجهت که در جنگ شعار

انها رایات سرخ بود + و (امْرَأَة حَمْرَاء)
زن سپید (حُمَيْرَاء) مصغر آن و
منه الحدیث یا حُمَیْرَاء یعنی
عایشة رضی الله عنها
(حُمَیْرَاء) موضعی است نزدیک
مدینه و بدون الف و لام از اعلام است
(اَحَامِرَة) قومے از عجم که بصره
در فرود آمدند و گوشت و می و
خلوق که بوی خوش باشد
(اُحَامِر) بالضم معرفة کوہے است
و نام شهرے و موضعی است بمدینه
یضاف الی البُغَیبغه
(اُحَامِرَة) مغاک در سنگ که آب
در و گرد آید
(یَحْمَر) کنبر اسپ پالانی یَحَامِر
جمع + و آهن و جز آن که بدان
پوست یا مو باز کنند و کسی که سفت
عطا نکند و لئیم و ناکس
(یَحْمُور) سرخ و ستوری است و حشی
است و گورخر
(حَوْمَر) کجو هر تمر هندی
(ن) حَمَرَ السَّیْرَ حَمْرًا) ببرید
دوال را + و حَمَرَ الشَّاة) پوست باز کند
گوسپند را + و حَمَرَ الرَّأْس) موے
ستردن از سر

(س) حَمِرَ الفَرَسُ حَمَرًا) محرکة
ناگوار و شد اسپ از خوردن جو و جز
آن و متغیر گردید بوی دہن وے و حَمِرَ
الرَّجُلُ) سوخت مرد از خشم + و
حَمِرَتِ الدَّابَة) کند گردید از
فربهی مانند خر
(حُمَیرا) کهن ناقه که بچه از شکم
بر نیاید تا اینکه بمیرد
(اَحْمَر) کودک سرخ زاد + و اَحْمَرَ
الدَّابَة) علف داد ستور را تا
متغیر شد دہن وے
(حُمَّرَة) کحمره گروہی از خرمیه
مخالف مُبَیِّضَه مُحَمَّرَه یکے
(حَمَّرَه تَحْمِیرًا) گفت ورا ای حمار +
و نیز (تَحْمِیر) سرخ کردن و بریدن
پاره پاره و سخن گفتن بزبان حمیر
و دَخَلَ اَعْرَابِیٌّ عَلَى مَلِكِ الْحِمْيَرِ فَقَالَ
له و کَانَ عَلَى مَكَانٍ عَالٍ ثِبْ ای اجلس
بِالْحِمْيَرِيَّة فوثب الاعرابی فتکسر
فَسَأَلَ الْمَلِكُ عَنْهُ فَاُخْبِرَ بلغة العرب
فقال لیس عندنا عربیه من دخل ظفار
و حمّر ای فلیحمّر و براستن موی و دباغت پوست
(اِحْمَرَّ اِحْمِرَارًا) سرخ گردید و
احمرّ البأس) سخت شد غذاب
(اِحْمَارَّ اِحْمِیرَارًا) کاو مام سرخ شد

(تَحَمَّق) کند حرج سخن گفت
بزبان حمیر و بدخوی گردید
ح م ر د
(حِمْرِدَة) کسلسلة لائی در تک حوض
ح م ر س
(حُمَارِس) کعلابط سخت و شیر
و دلاور + و (اُمُّ الْحُمَارِس) کریتم
کنیت زنے ست
ح م ر ق
(مَا عَلَى الشَّاة حِمْرِقَة) بالکسر
نیست بر گوسپند صوف
ح م ز
(حَمْزَة) بالفتح شیر که اسد باشد
تره است ترش و زبان گزی و نام
عم رسول صلی الله علیه وسلم + و ابو حمزه
کنیت انس بن مالک رضی الله تعالی
عنه بسبب تره حمزه چیدن وے
آن حضرت او را باین نام خواند
(حَامِز) معرفة موضعی است + و (حَامِز
الفُؤاد) مرد تیز فهم زیرک و ظریف
و سخت دل
(رُمَّانَة حَامِزَة) انار ترش
و (حَمَازَة) بالفتح سختی و زبان گزی
و تیزی و الفعل من کرم
(حبیب بن حماز) ککتاب تابعی

ست + وعمرو بن زالف بن عوف
بن حماز) حاضر بود فتح مصر را ویقال
هو بالراء المهملة
(حموز) کصبور ضابط و نگاه دارنده
بهوش یقال إنه لحموز لما حمز
ای ضابط لما ضمه
(رجل حمیز الفؤاد) کامیر مرد
سخت دل تیز فهم زیرک + وقلب
(حمیز) دل سخت
(حمزان) کصلیان معرفه موضعی
است بنجران یمن
(احمز) استوار تر وقوی تر و
منه حدیث ابن عباس افضل
الأعمال أحمزها
(رجل محموز البنان) مرد سخت
سرهای انگشتان
(ض) حمز الشراب اللسان)
گزید زبان را + وحمز الهم قلبه) سخت
اندوه دل او را ونیز حمز) زبان گزی
وزبان گز شدن و تیز کردن گرفتگی
وفراهم آوردن

ح م س

(حمس) بالفتح آواز وجرس رجال
(حمس) بالکسر موضعی است
(حمس) ککتف مرد درشت در
دین و دلیر در حرب و دلاور
(حمس) بالضم جاهای سخت
و درشت جمع احمس و لقب قریش
وکنانه وجدیله وتابعان آنها
در جاهلیت و إنما لقبوا لتحمسهم
فی دینهم أو لالتجائهم بالحمساء
وهی الکعبة
(حمسة) بالضم حرمت
(حمسة) محرکه ستوری است
دریائی وسنگ پشت حمس جمع
(حماس کثنی) بالکسر متولد شد
در عهد نبی صلى الله عليه وسلم + و
حماس بن ثامل) شاعر است + و
ذو حماس) موضعی است
(حماسة) کسحابة دلاوری
(حمیس) کامیر دلاور و تنور و
مرد سخت و درشت
(حمیسة) کسفینة قلیه
(احمس) مرد درشت در دین و دلیر
در حرب حمس جمع + وجای سخت
و درشت و مرد دلاور و سال سخت
و قحط ناک احامس و حمس جمع
یقال سنون احامس + وبنو احمس
بطنی است از ضبیعه
(حمساء) کعبه بدان جهت که
سنگ آن سپید مایل بسیاهی است +
وسنة حمساء) سال سخت حمس
جمع + وابن أبی الحمساء) ایمان
آورد برسول صلى الله عليه وسلم
وبیعت کرد بوی قبل بعثت
(وقع فی هیند الأحامس) یعنی
در بلا با مرد
(حومسیس) لاغر
(ن) حمس اللحم) بریان کرد
گوشت را + وحمس فلانا) بخشم
آورد او را
(س) حمس حمسا) محرکه سخت
و درشت گردید در دین و دلیر
شد در حرب
(احمسه) بخشم آورد او را
(حمسه) بمعنی احمسه است + ونیز
(تحمیس) اندکی از دوا و جز آن
بر آتش گذاشتن و سخت و درشت
گردانیدن
(تحمس) سخت و درشت شدن
در دین
(احتمس الدیکان) جنگ کردند
دو خروس باهم
(احموس) کاخشوشن خشم گرفت

ح م ش

(حمش) بالفتح مرد باریک ساق
و ساق باریک حماش جمع
یقال سوق حماش + وتر حمش)
یعنی باریک واوتار حمشة + ورجل
حمش الخلق) مرد باریک خلقت
(حمش) ککتف مرد باریک ساق
+ ووتر حمش) یعنی باریک
(لثة حمشة) کفرحة وسکین یعنی کم
گوشت + واوتار حمشة) یعنی باریک
(حمشة) بالکسر بخشم آوری
(حماش کلابی) مقعد بن
آبرش) ککتاب شاعر است
17 (حمیش) پیه
(احمش) کاحمد مرد باریک ساق
(ن) حمشه) فراهم آورد آنرا
و بخشم آورد او را + وحمش القوم)
راند آنها را بخشم
(س) حمش حمشا وحمشة)
برافروخت از خشم + وحمش الشر) سخت
شد + وحمش الرجل)
حمشا وحموشا) باریک ساق گردید
(ض ك) حمشت الساق)
(حموشة) باریک شد ساق
(احمشه) بخشم آورد او را + و
احمش القدر) وبالقدر) هیزم

بسیار نهاد دیگ را • واَحمَشَ النّارَ) قوت داد آتش را بهیمه • واَحمَشَ القومَ) ورغلانید قوم را
(حَمشَهُ تَحمیشاً) فراهم آورد آنرا وبخشم آورد او را
(تَحَمَّشَ) برافروخت از خشم
(اِحتَمَشَ الدِّیکانِ) جنگ کردند دو خروس با هم • (اِحتِماش) برافروختن از خشم
(وتر مُتَحَمِّش) یعنی باریک و اوتار مُتَحَمِّشَة
(اِستَحمَشَ) برافروخت از خشم

ح م ص ۱۷

(حِمص) بالکسر معرفة شهری است بشام که مردم یمن در آن سکونت دارند و قد تذکر و شهری است باندلس از آن شهری است محمد بن احمد بن خلف
(حِمَّص) کجِلِّق و قِنَّب نخود و هو نافع مُلَیِّن مُدِرٌّ یَزیدُ فی المَنیِّ و الشَّهوةِ والدَّمِ مُقَوٍّ للبَدَنِ والذَّکَرِ بِشَرطِ اَن لایُؤکَل قبلَ الطَّعامِ و لابعدَه بل فی وَسَطِه • ودارُ الحِمَّص بمصر است و ابراهیم حِمَّصی بن حجاج که در آن سکونت داشت منسوب است بآن
و تلمیذ اش عمّه عبد الله

(حَمِصَة) نام جد ابوالحسن براوی حدیث مجلس بطاقه
(حَمیصَة) کسفینة گوسپند دزدیده حَمائِص جمع • وحَمیصَة بن جَندَل) شاعر است
(اَحمَص) سارق گوسپندها دزدیده
(مُحَامِصَة) زن دزد و دانا
(مَحموصَة) گوسپند دزدیده
(حَمَصیص) محرکة و قد تشدید میم تره است ترش که در ریگ روید و آنرا در قروت کنند حَمَصیصَة یکی
(ن حَمَصَ الجُرحُ حَمصاً و حُموصاً) فرونشست آماس جراحت • وحَمَصَت الاُدحوجة کم شد تیزی جنبش بازیچه • وحَمَصَ القَذاةَ مِن عَینِه) بزمی بیرون کرد آنرا از چشم وی • و تَحمیص) در هوا آمدن و رفتن کودک بر او بی جنبانیدن کسی و رفتن آب از جوی
(حَبٌّ مُحَمَّص) کمعظم یعنی بریان
(حَمَّصَ تَحمیصاً) صید کرد آهوان را در نیم روز
(تَحَمَّصَ) ترنجید و گرد آمد • و تَحَمَّصَ اللَّحمُ) خشک شد گوشت و ترنجید

(اِنحَمَصَ) ترنجید و باریک تر از شد • واِنحَمَصَت الجَرادَةُ) سرخ گردید ملخ از خوردن فرو طور فت سطری از آن • واِنحَمَصَ الوَرَمُ) فرونشست آماس • واِنحَمَصَت النّاقَةُ) لاغر خرد جسم گردید ناقه تناور

ح م ض

(حَمض) بالفتح آنچه تلخ و شور مزه باشد از نبات خلاف خلة و آن بمنزله فواکه است شتر از او خلة بجای نان حُموض جمع • و معرفة آبی است مرنمیر را از دیک یمامه
(حَمضَة) آرزوی چیزی و بنو حَمضَة) بطنی است از بنی کنانه • وعبد الله بن حَمضَة تابعی است • ومعاذ بن حمضة و دیحان بن حَمضَة) محدثان اند • و حَمضیُّون) جماعتی است • و اِبِل حَمضِیَّة) شتران باشنده و حمض
(حَمَض) محرکة کوهی است میان بصره و بحرین
(حَمضَة) کفرحة معرفة دهی است از عشر
(حامِض) ترش مزه و حُمَّاض و حُمَض

الفؤاد) متغیر دل و فاسد طب • و فلان حامِضُ الرِّئتین) ای مُرّ النفس
(حَوامِض) آبهاست شور
(اَرض حَمیضَة) کسفینة زمین حمض ناک حُمُض جمع • وحَمیضَة بن دُقَیم) کسفینة و جهینة صحابی است • وحمیضة بنت یاسر • و حمیضة بنت شمردل یا حمیضة بن شمردل) از راویان اند
(حُموضَة) ترشی و مغز ترنج
(یَوم حَمَضیّ) بجمزی از روزهای عربان است
(حُمّاض) کرمان گیاهی است که گل سرخ دارد و بفارسی ترشه گویند برگ آن مانند برگ کاسنی است قسمی از آن ترش و قسمی تلخ و هر دو مسکن تشنگی و صفرا و غثیان و خفقان حار و درد دندان و یرقان است و تعلیق تخم آن بر بازو جیب نان مانع آبستن حُماضة یکی • و آنچه درون ترنج است از ترشی
(محمود حِمَّصی بن علی) بضمتین مشدوده از علمای متکلمین و استاذ فخر رازی است

(حَمَض) کمقعد بضم اوله موضعی
کرد روی گیاه شور خورد ستور
(ن) حَمَضَت الابل حَمضًا و
حُمُوضًا) شور گیاه خوردند شتران
(حامضة) نعت است ازان حوامض
جمع + وحَمَضتُ عنهُ) مکروه داشتم
اورا + وحَمَضتُ بِه) آرزوی آن کردم
(ك ف س) حَمُضَ حَمضًا و
حُمُوضَةً) ترش مزه گردید یا از باب
سمع مخص ترش شدن شیر است
(اَحمَضَهُ) ترش مزه گردانید آنرا +
واَحمَضَتِ الاَرضُ) حمض ناک
گردید زمین + اَرضٌ مُحمِضَةٌ)
نعت منه + واَحمَضَت الابِلُ)
خوردند شتران گیاه شوره + ونیز
احمَاض) گیاه شوره چرانیدن
شتران را و مزاح کردن و شور و ترش
شدن و باز گردانیدن کسی را از کاری
(تحمیض) تخفیف جماع و اندک کردن
چیزی یقال حَمَّضَ لَنَا فُلانٌ
فی القِرَی ای قَلَّلَ
(مُتَحَمِّض) شیر که بدیر خفته
گردد
(اِستَحمَضَهُ) حامض یافت آنرا
ح م ط

(حَمَاط) کسحاب موضعی است
(حَمَاطَة) سوزش و درشتی حلق
و درختی است مانند درخت انجیر که
در آن مار باشد و انجیر کوهی انجیر سیاه
خرد و انجیر نر حَمَاط جمع + و دانه
دل و سیاهی آن یا خون دل که از زن
و گیاهی است مانند صلیان الا انه اخشن
المس خاصة
(حَمَاطَان) معرفة موضعی است یا
زمینی است یا کوهی است بدینها
(حُمَیط) مصغر حَمِیط ریگی است
در دهنا
(حِمیَاطِی) از اسپهای نبی است
صلی الله علیه وسلم در کتب پیشینیان
و معنی آن حامی حرم است
(حِمطاط بالکسر و حُمطُوط) بالضم
کرمی ست که در گیاه باشد حَمَاطِیط
جمع
(حَمَطِیط) محرکة گیاهی است و
مار و کرمی است که در تره میباشد
در ایام ربیع
(ض) حَمَطَهُ) خراشید آن را
و پوست باز کرد
(تحمیط) مایل کردن درختی را نگونسار
از آفتاب و در پناه باشد دشوار کردن دل
کسی را بی مبالغه و منه المثل اذا
ضربت فلا تُحَمِّط

ح م ط د
(اِبلٌ مُحمَطِرَّة) شتران شاد گردیده از
(حَمطَرَ القِربَة) پر کرد مشک را + و
حَمطَرَ القَوسَ) زه کرد کمان را

ح م ظ
(ن) حَمَظَهُ) بفشرد آنرا

ح م ظ ل
(حَمظَل) حنظل زنة و معنی
(حَنظَل) حنظل چید

ح م ق
(حُمق) بالضم و گولی و بی عقلی
و باین معنی بضمتین هم هست
(حَمَق) محرکة سپیدی که بر آید از
فرج
(حَمِق) ککتف مرد کم سود و درویش
و گول و بی عقل + و عمر بن الحَمِق
الخزاعی صحابی است
(حُمَاق) کغراب و سحاب چیچک
و مانند آن که بر اندام بر آید
(حُمَیقی و حُمَیقَاء) بالقصر
والمد بمعنی حُماق است
(حَمُوقَة) کلمونة احمق بالغ
(حَمِیق) کامیر نباتی است
(حُمَیق) کزبیر نام مردی + و عرفت
حُمَیق جَمَلَه) یعنی شناخت
اینقدر اگرچه احمق بود و یروی
حُمَیقًا جَمَلَهُ ای عرفه جمله فهیخّتره
و علیه یضرب فی الافراط فی
موانسة الناس و معناه عرف قدر
او یضرب لمن یستضعف انسانا فیولع
بایذائه
(حُمَیقَة) کجمیزة احمق بالغ
(اَحمَق) مرد گول بی عقل + و قوم
و نسوة حِمَاق بالکسر و حُمُق
بضمتین و حَمقَی کسکری و حَمَاقی
کسکاری و بضم جمع ج۱
(حَمقَاء) مونث احمق و بقلة
الحمقاء و البقلة الحمقاء) خرفه
(اُحمُوقَة) بالضم احمق بالغ
(مِحمَاق) زن که بچگان احمق
زادن عادت دارد
(مَحمُوق) حُماق زده
(حَمَقیق) محرکة بمعنی حماق
است
(حُمَیقیق) مرغی است سپید
(حُمَیجیق) مثله
(ك) حَمُقَتِ السُّوقُ) کاسد
شد بازار

(ك س) حَمُقَ حُمْقًا) بالضم و
بضمتين و حَمَاقَةً) گول و بی عقل شد
(مُحمِق) کسی اسب لاغر میان و
سبک و ماده اسپی که دیگری نزاد نشر
سبقت نیابد و زن که بچگان احمق
زاید
(مُحمِقات) شبها که در تمام آن ماه
باشد و گاه از ابر گمان برند که
صبح شده
(ما أَحْمَقَهُ) گول است در او و أَحْمَقَت
المَرْأَةُ) بچگان احمق زاد زن + حُمِق
و حَمِقَه لغت است در آن

ج ۱ (حَمَّقَهُ تَحْمِيقًا) بحماقت نسبت
کرد او را + و حُمِّق المجهول خورده شد
(مُحَامَقَة) بگولی یاری دادن
(تَحَامُق) خویشتن را گول ساختن
(اِسْتَحْمَق) گول و بی عقل شد
و کرد کار احمقانه و اَسْتَحْمَقَهُ) احمق
شمرد او را
(اِنْحَمَق) گول و بی عقل گردید
و کرد کار احمقانه و خوار گردید و متواضع
گردید + و انْحَمَقَ الثَّوْبُ) کهنه شد
جامه + و انْحَمَقَتِ السُّوقُ) کاسد
شد بازار

ح م ق س

(حَمَاقِيس) سختیها و بلاها
(تَحَمْقُس) خبیث و پلید شدن

ح م ك

(حَمَك) محرکة هر چه ریزه باشد
از هر جنس حَمَكَة یکی و شپشها و مرغان
فرو مایه و کودکان و مورچها و بره جمع
و اسپ کره و بچهای مرغ سنگ خوار
و شترمرغ ریزه و اصل چیزی و طبع
آن و رسنهایی که بدان راهی و رد شت
اقتاده باشد و نام جد ابراهیم
حَمَكی محدث بن علی بن حمك
(حَمَكَة) محرکة زن کوتاه و حقیر
(حَمَاك) کشتی حصنی است بیمن
(س) حَمِكَ فی الدلالة حَمَكًا)
گذشت

ح م ل

(حَمْل) بالفتح بار شکم از بچه
حِمَال و أَحْمَال جمع + و بار درخت
و بکسر او الفتح لِمَا بَطَنَ من ثمره و بکسر
لِمَا ظَهَرَ او الفتح لِمَا كَانَ فی بطنٍ او علی
راس شجرة والكسر لما علی ظهر او راس او
ثمر الشجر بالكسر ما لم يكثر و يعظم
فاذا كثر فبالفتح أَحْمَال و حُمُول
و حِمَال جمع و منه حديث بناء
مسجد المدينة هذا الحِمَال لا حِمَال
خيبر يعنی ثمر الجنة و انه لا ينفد و
بدون الف و لام دهی است بیمن
(حَمْلَة) آهنگ بر دشمن در
جنگ اسم است مرت را
(حِمْل) بالکسر بار پشت أَحْمَال
و بره جمع
(حِمْلَة) بالکسر و الضم نقل کردن
و رفتن از جایی بجایی
(حَمَل) محرکة بره و بره چند ماهه
و بره بسال و دم + آمده حُمْلَان و
أَحْمَال جمع + و برجیا را آب و برج
است در آسمان بمعنی اشام
و کوهی است نزدیک مکه قریب
زَمْزَمه و سوکیه و پشته است از ریگ
عالج و کوهی است که در آن دو کوه دیگر
است که آنها را طمران گویند + و حَمَل
بن سعدانة صحابی است + و حَمَل
بن مالك بن نابغة + و حَمَل الاسلمی
بن بشیر + و سعید بن حَمَل و
عُدَام بن حَمَل + و علی بن سیره
بن صقر بن حَمَل)
محدثان اند
(حُمْلَان) بالضم ستور بار بردار
که کسی را دهند و اجرت بر داشتن و در
اصطلاح زرگران غش که بزر با هم زنند
و وی است به یمن غیر حمل
(حَمَالَة) کسحابة دیت و تاوان و
جز آن که از بهر مردمان بردارند
(حِمَال) ککتاب بمعنی حَمَالَة است
حُمُل ککتب جمع
(حِمَالَة) ککتابة بیشه حمالی و دوال
شمشیر حَمَائِل جمع + و اسپ بنی
سُلیم و اسپ عامر بن طفیل و اسپ
مطیر بن اشیم و اسپ عبایة بن
تکس
(حَمَّال) کشداد باربردار حَمَّالُون
جمع + و نام پدر ابیض بن حمال
و اسپ ابی بن معلر و لقب ابو
فقیه بن نضر
(حَمُول) حلیم و بردبار
(حَمُولَة) بالفتح بارکش از شتر و خر و مانند
آن و بمعنی احمال و اثقال است
(حُمُول) بالضم هودجها و شتران که بر آنها
هودج بسته باشند جمع حُمُل بالکسر و الفتح است
(حُمُولَة) بالضم بارها یقال
حُمُولَةٌ علیها حُمُولَةٌ
(حَمِيل) کامیر برداشته شده بسبب
دیت و پسر خوانده و بیگانه و غریب
و شراک نعل و ضامن و بچه در شکم زن
که از ملک اهل شرک اسیر آید و خریده

خاشاک بر سر آب حمائل جمع * و
بژمرده سیاه از ثمام و شیح و کمّ ابر
راهبه کبیر سیح نے رویاند و بچه افتاد
در کوئے که مردم آنرا برداشته پرورش
کنند و برده که از شهر بشهر برند
بفروختن و بنو حمیل بطنی است
(حمیلة) کسفینة دوال شمشیر * و
هو حمیلة علینا) او گران و
عیال است برما
(حمیل) کزبیر از اعلام است
ولقب ابی نصر غفاری و اپنی
مرنبی مجل را از نسل حرون
(حمیلیة) بالضم ده است از
نهر الملک
(حاملة) کصاحبة زنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن * و شجرة
حاملة) درخت باردار
(حمائل الذکر)
رگهائے بن نره و پوست
آن
(احمال) بالفتح بطنها است از تیم
(محمول) برداشته شده بسر
و بپشت و (جمل محمول) مرد
بهره مند از سواری مرکبهائے
خوش رفتار

(محمولة) آنچه از گندم تیره تنگ باشد
(محمل) کمجلس کجاوه محامل
جمع * والی بیعها نسب ابو الحسن
احمد بن محمد بن احمد بن القاسم
بن اسماعیل بن محمد بن اسمعیل المحاملی
وولده محمد و یحیی حفیده واخوه
القاسم الحسین * و زنبیل که بدان
انگور کشند بسوی خرمن
(محمل) کمنبر دوال شمشیر ورشته
درخت
(محامل الذکر) رگهائے بن نره
و پوست آن
(حومل) کجوهر سیل که آب صاف
داده و اول هر چیزے و ابر سیاه انبوه
بسیاری آب و بدون الف و لام اسب
حارثة بن اوس و نام زنی است که ماده
سگے را بروز گرسنه میداشت و ماده سگ
شب پاس او داشتی تا آنکه دم خود را از
غایت گرسنگی بخورد و این مثل شد فلان
اجوع من کلبة حومل و موضعی است
(حوامل) پاها و پے قدم و پے
ذراع حاملہ یکے
ض حمله حملا بالکسر و
حملانا) بالضم برداشت
آن را بسر و بپشت *

حامل نعت مذکر است از آن و
حاملة نعت مونث * وحمله علی
الامر برانگیخت و در غلانید او را بکار
و قوله تعالی فابین ان یحملنها و
حملها الانسان یعنی ابا کردند
از خیانت کردن در امانت و خیانت
کرد آن را انسان مراد از انسان
درینجا کافر و منافق است * و
حملت المرأة) بالفتح باردار شد
زن نگویند حملت به یا آن قلیل است
امرأة حامل وحاملة) نعت است
ازان * وحملت الشجرة) بار آورد
درخت * وحمله بر ستور خود
نشاند او را * و حمل علیه حملة)
حمله کرد بروے در جنگ * و حمل
علی نفسه) در مشقت انداخت
خود را در رفتن * و حمل به حمالة
ضامن و کفیل وی شد * و حمل
الغضب) ظاهر کرد خشم را قیل و منه
الحدیث اذا کان الماء قلتین
لم یحمل خبثا ای لم یظهر فیه الخبث
(ک حمل عنه) حلیم و بردبار
گردید
(حمل) کمحسن زن که شیرش
فرود آید بدون حمل

واحملت المرأة) فرود آمد شیر زن
بدون حمل و کذلک الناقة * و احمله
الحمل) یاری داد او را ببرداشتن
(حمله الامر تحمیلا و حمالا)
بکذاب فرمود او را ببرداشتن کردن
کار و حمله حاجته) ای سأله
القیام بها
(تحمل الامر تحملا و تحمالا)
برداشت بار کار را و بخود گرفت * و
تحمل الحمالة) ای حملها * و
تحملوا ای ارتحلوا
(محاملة) باهم برداشتن
(متحامل) مبنیا للمفعول
مصدر و مکان بر دو آید تقول فی
المصدر ما فی فلان متحامل ای
تحامل و تقول فی المکان هذا متحاملنا
(تحامل فی الامر و بالامر)
بجز گرفت کار را بمشقت * و تحامل
علیه) کار فرمود او را فوق
طاقت وی و ستم کرد
(احتمل) برده خرید * و احتمل
الصنیعة) برگردن خود گرفت آن را
و شکر کرد * و احتمله برداشت آن را
بسر و پشت * و احتملوا ای
ارتحلوا * و احتمل لونه) مجهولا ج ا

خشم گرفت و برافروخته گردید
(شهرٌ مُستَحِلٌ) ماه دارندهٔ
مردم و رشفت

(اِستِحمَال) برداشتن
خواستن ٭ و استَحمَلَه نفسَه
ای حمله حوائجه و اُموره
(اِنحَمَل) ور غلانیده شد بر کاری
(حَومَل) برداشت آب را

ح م ل ج

(حِملاج) بالکسر دمهٔ زرگران و شاخ گاو
حُملُوج مثله فیهما حَمَالیج جمع
(حَملَجَ الحَبلَ) سخت تافت
رسن را

ح م ل ق

(حِملَاق بالکسر و الضم حُملُوق)
کعصفور گرد اگرد چشم از اندرون که
بسرمه سیاه گردد و سپیدی پیغولهٔ
چشم که پنهان است درون پلکها
و سرخی درونی پلک که وقت سرمه
کشیدن بر آید و جای سرمه از اندرون
که ملاصق چشم است حَمَالیق جمع
(حَملَق) کشاد چشم و سخت
نگریست

ح م م

(حَمّ) بالفتح دنبه و پیه گداخته
یا بقیه پیه گداخته حَمَّة یکی و قصد
و منه للمثل مَا لَهُ حُمٌّ و لا سُمٌّ و یُضمّان
یعنی نیست او را خیر که مردم قصد وی
کنند یا نزاندک و ارد و نه بسیار ٭ و
مَالِي عَنهُ حُمٌّ و لَا رُمٌّ)
بالفتح و الضم نیست مرا از ان چاره
(حَمَّة) بالفتح هر چشمه که آب گرم
از ان جوشنده و بیماران که در آن
غسل کنند شفا یابند حَمَّات جمع ٭
و وادی است بیمامه ٭ و حَمَّتَا النُّوَیرِ دو
کوه است ٭ و عبد الرحمن بن عَرفَه
بن حَمَّة ٭ و احمد بن عَبّاس
بن حَمَّة) محدثان اند
(حُمّ) بالضم بهین شتر حَمَائِم جمع
٭ و چند کوبها است سیاه و خرد بدیار
بنی کلاب ٭ و حُمّ الشَّیءِ معظم آن
٭ و حُمّ الظَّهِیرَة) شدت گرمای
نیم روز
(حُمَّة) بالضم از رنگهای اسپ است
و هو بین الدُّهمَة و الکُمتَة و
دُونَ الحُوَّة) و شهری است از مشرق روم
و زهر و نیش است در حُمَة مخففه و
موضعی است و تب و نیش حُمَم جمع ٭ و
حُمَّة الحَرِّ معظم آن ٭ و حُمَّة
الفِرَاق) قضا و قدر و حدائی حُمَم
کصرد و حِمَام کجبال جمع
(حِمّ) وادی است بدیار طی
(حِمَّة) بالکسر خوی یقال طاب
حِمَّتُكَ ای عرقك و لا یقال طاب
حَمَّامُكَ و مرگ
(حَمَم) محرکه سیاهی
(حُمَم) کصرد انگشت حُمَمَة یکی
و خاکستر و هر چه سوخته باشد بآتش
(حُمَمَة) کهمزه نام پدر رحیله بن
حُمَمَة و از اعلام است
(حَمَام) کسحاب کبوتر و هر مرغ طوق دار
و احد حَمَامَة یکی و مذکر و مؤنث در
حمامة یکسان است مانند حَیَّة
حَمَائِم جمع ٭ و نگویند نر را حمام و
بجا و رتها امان من الحذر و
الفالج و السکتة و الجمود و الشبات
و لحمه باهی یزید المنی و الدم و
وضعها مشقوقة و هی حیة علی
نهشة العقرب مجرّب للبرء و قد
یقطع الرعاف ٭ و حَمَام بن جموح نیز
(حُمَام) بدون نسبت بحیز صحابیان اند
و محمد حَمَامی بن زید ٭ و
محمد حَمَامی بن احمد بن
محمد بن فوارس ٭ و ابو سعید
طبوری حَمَامی و هبة الله
حَمَامی بن حسن و داود حمامی
بن علی بن رئیس الرؤساء و
محمد بن عبد الله ابو المغیث
حَمَامی محدثان اند
(حَمَامَة) کسحابه میانه سینه و زن
جمیله و آبی است و برگزیده از شتران
و گوسفندان و پیهٔ سینهٔ شتر و ساحت
پاکیزهٔ کوشک و چرخ دلو و حلقه در و
نام اسپ ایاس بن قبیصه و اسپ
قراد بن یزید و از اعلام است و الحمامة
من الفرس القص ٭ و حمامة الاسلمی
و حبیب بن حَمَامَة) ذکر فی
الصحابة
(حُمَام) کغراب تب جمیع ستوران
و مهتر شریف و نام مردی از اعلام
است ٭ و ذو الحمام بن مالك
از قبیله حمیر است
(حِمَام) ککتاب قضا و قدر مرگ
(حَمَّام) کشداد گرمابه مذکر است
حمامات جمع ٭ و ذات الحمام
میان اسکندریه و افریقیه است
(حَمَّامِي) گرمابه بان ٭ و ابو الحسن
حَمَّامِي مقری عراق است
(حَمِیم) کامیر قریب و خویشاوند
احمّاء جمع ٭ و قد یکون الحمیم للجمع

والمؤنث و آب گرم و آب سرد از لغات
اضداد است و گرما و باران که بعد گرما
سخت بارد و خوی یقال طاب حَمِیمك
ای عرقك و مرد تب گرفته
(حَمِیمَة) کسفینة آب گرم و بهین
شتر حَمَائِم جمع + و شیر گرم
کرده شده
(حُمَیمَة) کجهینة شهرے است بلقا
(حُمَیمَات) اجمرة
(حِمَّان) بالکسر حیے است از تمیم و
از اعلام است
(حَمَّان) بالفتح و کعثمان از اعلام
است
(حُمَامِی) بالضم از اعلام است
(حَامَّة) خاصه مرد از اهل و اولاد و
شتران گزیده یقال کیف الحامّة والعامّة
(حُمَّی) بالضم تب حُمَّیات جمع
+ و از اعلام است
(اَحَمّ) تیر نا تراشیده پیکان نا نهاده
و سیاه و سپید از لغات اضداد است + و
کُمَیتٌ اَحَمّ) آنکه رنگ حُمّه دارد
(حَمَّاء) بالفتح ممدود ادبرون
مردم حُمّ جمع + و شفة حَمَّاء)
لب سیاه فام
(یَحْمُوم) سیاه و دود و مرغی است و کوه

سیاه و نام اسپ حسین بن علی و اسپ
هشام بن عبد الملك از نسل حرون و
اسپ حسان طائی و اسپ نعمان بن
منذر و کوہے ست بمصر و آبی است
غربی مُغیثة و کوہے ست بدیار ضباب
(حَمَائِر) چند کوہہا ست بیمامہ
(حَمُّومَة یَمَنِی) نام پادشاہے
(حَمِیمٌ) ظرفے خرد سر تنگ که در آن
آب گرم کنند
(حَمَّة) محرکة ہر آنچه بر آن قصد
کنند و سبب تب + و أَرْضٌ مَحَمَّة
زمین با تب یا زمین بسیار تب و نیز
(مَحَمَّة) بدون الف و لام دہی است
بصعید و شہرے است بشرقیه و دیگر
است در سواد اسکندریه
(اَبُو مُحَمَّد عبد الله بن اَحمد بن
حَمُّوَيْه سرخسی) بفتح الحاء و شد
المیم المضمومة و سکون الواو
و فتح التحتانیه راوی صحیح بخاری است
و بنو حَمُّوَيْه جُوَيْنِي) شیخان اند
(حَمَّاء) بالفتح و الضم از اعلام است
(آل حَامِیم) سورتهائی ہفتگانه
قرآن که در آن افتتاح بحم است
ذَوَات حَامِیم جمع + و نگویند حوامیم
اما در بعض شعر آمده + و آن اسم اعظم

الہی است یا قسم و سوگند است
یا حروف مقطعه از لفظ الرحمن است
و باقی حروف آن الر و ن
(حِمْحِم) کسمسم و هدهد سخت سیاه
و مرغے است
(حِمْحِمَه) بالکسر نباتے ست یا
گاوزبان و بالضم حِمْحِم جمع + و از
اعلام است
(حُمَاحِم) کعلابط از ملوک حمیر
و شامنه است
(حَمَاحِم) پودینه بستانی که برگش
پہنا باشد و آنرا حبق نبطی گویند
حَمَاحِمَة یکے جَیّد للزکام مُفتِّح
لسدد الزکام مُقَوّ للقلب شربه مقلوه
یشفی من الاسہال المزمن بدهن ورد
و مَاءٍ بارد
(حَمَام) مبنیا علی الکسر یعنی باقی
نماند چیزے
(ن) حُمَّ الامرُ حَمًّا) مجہولا قضا
کرده شد کار + و حُمَّ لَهُ الامرُ تقدیر
و اندازه کرده شد برائے او کار + و حَمَّ
حَمَّهُ) قصد کرد قصد او را + و حَمَّ
التَّنُّورَ) تافت تنور را بآتش + و حَمَّ
الشَّحْمَة) گداخت پیه را + و حَمَّ الماء
گرم کرد آب را + و حَمَّ ارتحال البعیر)

شتابانید شتر را + و حَمَّ الله له کذا)
قضا کرد و حکم نمود خدا برائے او این
چنین + و حُمَّ الامرُ فلانا) و اندوه
انداخت او را کار و حُمَّ) مجہولا تب
کرد او یقال حُمِمْتُ حُمّی
(س) حَمَّ حَمَمًا) محرکة سیاه شد
و سپید گردید + و حَمَّتِ الجمرة)
انگشت شد خود ز آتش + و حَمَّ الماء
گرم شد آب
(مُحِمّ) کمهم خوب باوند
(مُحِمَّة) کمهمه حاجت سخت و در غم
انداز نده و حاجت حاضر و موجود و
(اَرْضٌ مُحِمَّة) زمین تب آور و زمین ج ۱
بسیار تب
(اَحَمَّ الماءَ) گرم کرد آب را + و اَحَمَّهُ
الله لَهُ) قضا کرد خدا برائے او + و
اَحَمَّ) نزدیک شد و حاضر آمد یقال
اَحَمَّ خُرُوجُنَا + و اَحَمَّ الامرُ فلانا
اندوه انداخت فلان را کار + و اَحَمَّ
نفسه) شست خود را بآب سرد و آب
گرم + و اَحَمَّتِ الارضُ) تب ناک
گردید زمین + و اَحَمَّهُ الله) سیاه
گردانید او را خدا او تعالی + حَمام)
تب دار یقال اَحَمَّهُ الله فهو مَحْمُوم
علی غیر قیاس + و اُحِمَّ) مجہولا یعنی

تقدیر کرده شد فهو محموم ؛ و نیز
(اِحتِمام) تب زده و بیمار غمگین شدن
مردم ومنه اَحَمّ الرَّجُل
(حَمَّمَ الْمَاءَ) گرم کرد آب را ؛ و حَمَّمَ
الرَّجُلَ) سیاه کرد روی مرد را بانگشت ؛
وحَمَّمَ الغلام) برآمد ریش وی ؛ و
حَمَّمَ الرَّأسُ) برآمد موی سر بعد
سترون ؛ وحَمَّمَت الارْضُ)
برآورد زمین نباتها سبز مائل بسیاهی و
حَمَّمَ الفَرْخُ) پر برآورد چوزه ؛ و نیز
(تَحْمِیم) متعه دادن زن مطلقه را
یقال حَمَّمَ امرأته ای متعها بعد
ج ۱ الطلاق ؛ وثِیَابُ التَّحِمَّة) جامها که
طلاق دهنده زن را در متعه وی دهد
(مُحَام) ثابت یقال انا مُحَامٌ علی هذا
(حَامَمْتُهُ مُحَامَّةً) مطالبه کردم
او را ؛ و نیز مُحَامَّة) نزدیک کسی شدن
و بهم بودن یقال حَامَّهُ ای دَانَاهُ
(تَحَمَّمَ) احم گردید و در گرمابه شد
(اِحْتَمَّ) اندوهگین شد شب بخواب
نرفت از اندوه واحتَمَّتِ العَیْنُ)
نرم نشد چشم و بی خواب ماند بی آنکه
درد باشد
(مُسْتَحَمّ) مبنیا للمفعول جای غسل
کردن

(اِسْتَحَمَّ) خوی کرد و بگرمابه شد و غسل
کرد بآب گرم هذا هو الاصل
ثم صار کل اغتسال استحماما بای ماء کان
(اِحْمَوْمَی) کالخوش احم گردید
(حَمْحَمَة) بانگ کردن اسب تا تاری
وقت جو خواستن و بانگ کردن اسب
کمتر از صهیل و بانگ کردن گاو نر برای
گشنی
(تَحَمْحَمَ) احم شد ؛ و نیز تَحَمْحُم
بانگ کردن اسب کمتر از صهیل و بانگ
کردن اسب تا تاری وقت جو خواستن

ح م ن

(حَمْن وحَمْنَان) بالفتح فیهما
کنه های ریزه حَمْنَة وحمنانة
یکی واوّله قمقامة صغیر جدا ثم
حَمْنَانَة ثم قراد ثم حلمة ثم علّ
وطلح ؛ و نیز حَمْنَان انگوری است
خرد دانه در طائف و دانهای
خرد میان دانه بزرگ در انگور
(حَمْنَة) نام دختر جحش و نام دختر
ابی سفیان که صحابیه اند ؛ وحَمْنَة
المُعَذَّبَة فی اللّه تعالی زنی است
که ابو بکر صدیق رض وی را خریده آزاد
کرد
(سِمَاكُ بن مَخْرَمَةَ بن حُمَیْن)

که برادر است مسجد مشهور بکوفه
(حُمَیْنَة) بجهینة نام دختر طلحة
صحابیه بوده
(حَوْمَان) نباتی است بادیه
(حَوْمَانَة) جای درشت که نیک بلند
باشد حَوَامِین جمع ؛ ومنه قول
زهیر بحَوْمَانَةِ الدَّرَّاج فالمتثلم
(اَرْضٌ مَحْمَنَةٌ) کمقعدة زمین بسیار
کنه
(حَمْنَن بن عَوْف) کقردد صحابی
است
(اَرْضٌ مُحْمِنَةٌ) کمحسنة زمین بسیار
کنه

ح م و

(حَمُو المَرْأَةِ) بالفتح پدر شوی و
خویشاوند شوهر و در آن چهار لغت
دیگر آمده حَمُو کابو وحَمًا کقفا وحَمٌ
کاب و اصله حَمَوٌ بالتحریك وحَمْءٌ
بسکون المیم مهموزة ؛ وحَمُو الرَّجُل
پدر زن و برادر زن و عم وی اَحْمَاء
جمع ؛ یا اَحْمَاء خویشاوندان زوجه
فقط ؛ وحَمْوُ الشَّمْس) گرمای آفتاب
(حَمَاة) موشک گوشت ساق و در پای
اسپ باشد حَمَوَات جمع ؛ وحَمَاةُ
المَرْأَة) خوشدامن زن که مادر شوی

باشد

ح م ی و

(حَمْی) بالفتح گرمائی آفتاب
(حِمَی) کالی و بمد علف زاری که آن را
حکام برای چهار پایان خود از غیر منع
کنند و تثنیه آن حِمَوَان آید و فی
الحدیث لاحمی الا للّه ولرسوله
الا ما یحمی لخیل الجهاد ؛ وکلأ
حِمًی) یعنی نگاهداشته شده
(حُمُوَّة الاَلَم) سختی و تیزی درد
(حِمْیَة) بالکسر آنچه نگاهداشته شود
از غیر و پرهیز
(حَمِیّ) کغنی بیمار ممنوع از مضرات
و هر نگاهداشته شده و کسی که تحمل ستم
نتواند و صاحب ننگ و عار ؛ و
حَمِیُّ الدَّبْر) لقب عاصم انصاری
ابن ابی الافلح
(حَمِیَّة) کغنیة ننگ حَمِیَّات
جمع ؛ و ابو حَمِیَّة محمد بن
اَحْمَل) محدث است
(حَمِیَ اللّه) یعنی اماء اللّه است
(حَمَاة) معروف شهری است بشام
(حَامِی) فحل و برنه که ده بطن یا
کمتر از ان آبستن کرده باشد و آنرا
آزاد کنند و بر نه نشینند و منع نکنند وی

بگیرند و بگذارند تا هرکجا که خواهد بچرد
و شیر که اسد باشد + و فُلَانٌ
حَامِي الْحُمَيَّا) ای یَحْمِي حَوزَتَهُ
وَمَا وَلِيَهُ حُمَاة جمع
(حَامِيَة) مردی یا جمعی که حمایت
مردم خود کنند و دیگ پایه و سنگها
که بدان تو ردپا کنند و حَامِيَتَانِ)
دو کرانه سم از چپ و راست حَوَامِي
جمع + وهو عَلَى حَامِيَةِ الْقَوم
یعنے آخر کسی است که حمایت کند
قوم را در امور آنها وَمَضَيْتُ عَلَى
حَامِيَتِي) ای وجهی و مقصدی
(حَمَيَان) محرکة کوهی است و بدون
الف ولام آید
(حُمَة) کشنده زهر و نیش و نوروما و
مانند آن حُمَات وحُمًى جمع + وحُمي
سرما + وحُمَةُ الْعَقْرَب)
شمشیرے است + وابُو حُمَة
محمد عَبدي زبِيدِي یا بن یوسف
معروف است
حُمَيَّا شدت خشم و اول آن و سورت
وحُمَيّا از هر چیزی بود اول جوانی و نشاط
آن + وحُمَيَّا الْكَأس) سورت شراب
وقوت وپیچیدن نشاء آن در سر
(حَمَاماك) بالمد یعنی فداء آلهت آ

(حَمِي) شیر که اسد باشد و
حَدِيدٌ حَمِيّ) آهن گرم کرده شده
در آتش
(حُمَيّة بن جزء جزء) کنزلة
صحابی است
(ض) حَمَى الشَّيءَ حَمْيًا و
حِمَايَةً بالكسر وَمَحْمِيَةً) نگاه داشت
آنرا و حمایت کرد + وحَمَى الكَلأ
حَمْيًا بالفتح وحِمْيَةً وحِمَايَةً
وحُمْوَةً) بالکسر فیهن نگاهبانی کرد
آنرا را و چریدن نداد + وحَمَى الْقَوْمَ
یاری داد قوم را + وحَمَى الْمَرِيضَ مَا
يَضُرُّهُ) پرهیز فرمود بیمار را از چیز
که او را زیان دارد
(س) حَمِيَ مِنَ الشَّيءِ حَمِيَّةً)
بالتشدید ومَحْمِيَةً) کنزلة ننگ
وعار داشت از آن + وحَمِيَت
الشَّمْسُ حَمْيًا وحُمِيًّا وحُمُوًّا)
سخت گرم و سوزان شد آفتاب و
کذلك حَمِيَت النَّارُ وحَمِيَ الْوَطِيسُ
وحَمِيَ الْفَرَسُ) گرم شد اسب و خوے
کرد + وحَمِيَ الْمِسْمَارُ حَمْيًا و
حُمُوًّا) گرم شد میخ آهن در آتش
+ وحَمِيَ الْوَحْيُ) بسیار شد یعنی
نزول وحی و پی هم فرود آمد

(أَحْمَى الْمَكَان) حمی گردانید جای را که
نزدیک آن کسی نگردد و یافت آنرا
حمے + وأَحْمَى الْحَدِيد) گرم کرد
آهن را در آتش + وأَحْمَى اللهُ
الشَّمْسَ) گرم و سوزان گردانید
آفتاب را وكذلك أَحْمَى النَّهَارَ
(مُحَامَاة وحِمَاء) از کسی دفع
کردن چیزی را و نگاه داشتن یقال حَامَيْتُ
عَنْهُ + وحَامَيْتُ عَلَى ضَيْفِي)
نیک قیام کردم بمهمانی مهمان
(تَحَمَّى الْمَرِيض) پرهیز کرد بیمار از
مضرات
تَحَامَاهُ النَّاسُ) خویشتن را
از وی نگاه داشتند مردم و پرهیز نمودند و
(اِحْتَمَى الْمَرِيض) پرهیز کرد
بیمار از مضرات و باز ماند + ونیز
(اِحْتِمَاء) پرهیز
(إِحْمَوْمَى الشَّيءُ) کاخشوشن
سیاه شد مانند شب و ابر

باب الحاء فصل النون

ح ن ء

(حِنَّاء) بالکسر شده احنا که برگ
معروف است و بدان رنگ کنند حِنَّاءَة
یکے حُنَّان بالضم جمع + ومنسوب
اند بسوی آن ابراهیم حِنَّائي بن علي

ویحیی حِنَّائي بن محمد وهارون حِنَّائي
بن مسلم وعبد الله حِنَّائي قاضی
بن محمد وحسین حِنَّائي بن محمد حنائي
جزو وبرادرش علي حِنَّائي وجابر
حِنَّائي بن یاسین ومحمد حِنَّائي بن
عبید الله که محدثان اند و وادی
الْحِنَّاء) میان زبید و تعز است
(حِنَّاء) بالکسر شده آجا بے است
و از اعلام است + وحِنَّاءَتَان) دو ریگ
توده است
(أَخْضَرُ حَانِئٌ) کصاحب تاکید است
یعنے نیک سبز
ج ۱ (ف) حَنَأَ الْمَكَان) سبز شده و درهم
پیچید گیاه آن + وحَنَأَ الْمَرْأَة) گابید
زن را
(حَنَّأَ تَحْنِيئًا وتَحْنِئَةً) رنگ کرد
آنرا بحنا
(تَحَنَّأَ) رنگین شد بحنا

ح ن ب

(حَنَب) محرکة کجی ساقها و دوری
میان دو پاے اسپ بی تباعد یا شنیدن
(أَسْوَد حُنْبُوب) بالضم یعنے سخت
سیاه
(مُحَنَّب) کمحدث جاهی است
و زمینی است بمدینه منوره

(مُحَنَّب) کمعظم پیر کوزپشت
(حَنَّبَ تَحْنِیباً) سر فرو افگند و
حَنَّبَ آنچه را) میغ را استوار نا کرد
کج و مایل کرد (تحنیب) کوزی
پشت و دستهای اسپ وتَحْنِیب
بجیم کوزی یا ماید دوری میان دو پای
بی آنکه پیداشان باکجی ساقها و قوس
(مُحَنَّب) کمعظم نعت است از آن
(تَحَنَّبَ فُلَانٌ) کوز گردید از پیری
و تَحَنَّبَ عَلَیهِ) مهربان گردید
بروی

ح ن ب ت ر

ج ۱ (حِنْبَتْر) کجردحل شدت سختی

ح ن ب ث

(حنبث) کجعفر معرفة از اعلام
است

ح ن ب ج

(حِنْبِج) کزبرج بیش
(حُنْبُج) کقنفذ سطبر پر گوشت
(حُنَابِج) کعلابط مثله
(حَنَابِج) مورهای ریزه
(حُنَیْبِج) مصغرا آبی است مرغنی را

ح ن ب ر

(حَنْبَر) کوتاه بالا و از اعلام است
(حنبرة البرد) سختی سرما

ح ن ب ر ت

(کَذِبٌ حَنْبَرِیتٌ) دروغ
خالص بی آمیغ (مَاءٌ حَنْبَرِیتٌ) کذلک
و (ضَاوِ حَنْبَرِیتٌ) لاغر
بسیار ضعیف

ح ن ب ش

(حَنْبَش) بالفتح معرفة از اعلام است
(حَنْبَش) رقص کرد و پاکوفت و
دست بر دست زد که آواز آمد و برجست
و برفتار آمد و لعب بازی کرد و
خندید و نقل سخن کرد و حَنْبَشَتِ
الجَوَارِی) بازی کردند دختران
و حَنْبَشَ فُلَاناً) انس داد او را
بسخن

ح ن ب ص

(حَنْبَص) کجعفر معرفة از اعلام
است
(ابو الحِنْبِص) بالکسر روباه
(حَنْبَصَة) در حرب روی آوردن
بر دشمن بهانه

ح ن ب ط

(حَنْبَط) کجعفر معرفة از اعلام است

ح ن ب ل

(حَنْبَل) کجعفر مرد کوتاه بالا و
پوستین یا پوستین کهنه و موزه کهنه و
دریا و کلان شکم و فربه و گوشت و
مرغزاری ست به یا نمیم و وابو
عبدالله احمد بن محمد بن
حَنْبَل) امام محدثان است
(حُنْبُل) بالضم شگوفه مغیلان
و بار درخت غاف و لوبیا
(وَتَرٌ حُنَابِلٌ) کعلابط سطبر استوار
(حِنْبَال) بالکسر فربه پر گوشت
(حِنْبَالَة) بالکسر دریا و مرد بسیار گو
(حَنْبَل) حُنْبُل خورد و حَنْبَل
پوشید
(تَحَنْبَل) سر پست کرد

ح ن ت

(حَانُوت) دکان می فروش تذکرو
تونث حَوَانِیت جمع و می فروش
و حَانِی و حَانَوِی) منسوب بآن

ح ن ت ر

(حِنْتَار) بالکسر کوتاه خرد
(حَنْتَرَة) سنگی

ح ن ت ف

(حَنْتَف) کجعفر ملخ که بال و پرآن
برکنده باشد بر ریسمان
بجهتن و نام ابن یجنف بن
سعد یافعی و حَنْتَفَانِ)
حنتف بن یجنف و برادرش مبتغ
یا حنتف و حارث پسران اوس
بن حجوری
(ابو یزید بن حِنْتِف مَازِنی)
کزبرج در وی اختلاف است
(حُنْتُوف) کزنبور مرد ریش کننده
از هیجان صفرا

ح ن ت ف ر

(حِنْتَفْر) کوتاه

ح ن ت ل

(ابو حَنْتَل) کجعفر کنیت بشر
بن احمد بن فضالة المحدث
(مَالِی مِنهُ حُنْتَالٌ) بالضم یعنی
مرا از آن چاره رباعی است
یا خماسی اما بیشتر بدون همزه است

ح ن ت م

(حَنْتَم) کجعفر سبوی سیاه حَنَاتِم
جمع و درخت حنظل و زمینی است
و سیاه و ابرهای سیاه حَنْتَمَة یکی
(حَنْتَمَة) معرفة نام دختر عبد الرحمن
بن حارث و دختر ذی الرمحین
مادر رفقد و و اصحاب عمر بن الخطاب
رض و نیست خواهر ابی جهل چنانچه
گمان کرده اند بلکه دختر عم اوست
که هاشم بن مغیره باشد
(حَنَاتِم) ابرهای سیاه

ح ن ث

(حِنث) بالکسر بزه وخلاف وبزر سوگند
ویقال بلغ الصبیّ الحِنثَ یعنی
تکلیف را
(حَنَایِث) مواقع گناه
(س) حَنِثَ حِنثًا) بزه مند شد
وخلاف سوگند کرد ومیل کرد از
باطل بحق یا از حق بباطل
(احْنَاث) حانث گردانیدن کسی
را ومائل گردانیدن از باطل بسوی
حق یا از حق به باطل
(تَحَنَّث) عبادت کرد شبهای چند
وگوشه گرفت از پرستش بتان و
انداخت گناه را از خود وتَحَنَّثَ مِن الذّنب)
توبه کرد ازان

ح ن ث د

(رَجُل حَنَثْز وحَنَثْزِی) مرد احمق
(حَنَثْزَة) تنگی وآبی است مر بنی
عقیل را

ح ن ث ل

(حَنْثَل) کجعفر ضعیف

ح ن ج

(حِنج) بالکسر اصل حِنَاج بالکسر
جمع
(حَنَاج) کشتن او مخنث

(حَنجَنَة) از ادوات است
(ض) حَنَجَهُ حَنجًا) کژ کرد آنرا
وحَنَجَ الحَبْلَ) سخت تافت رسن را
حَبْل مَحْنُوج) نعت است ازان
حَنَجَت حَاجَة) عارض شد احتیاج
(اَحْنَجَهُ) کژ کرد آنرا وأَحْنَجَ
میل کرد و کژ گردید و آرام گرفت
و پوشید و شتابی کرد وأَحْنَجَ
کلامه) ای لَوَاهُ کما یلویه المخنث
(اِحْتَنَج) میل کرد و کژ گردید

ح ن ج ب

(حُنجُب) بالضم خشک از هر چیزی

ح ن ج د

(حُنجُد) کقنفذ ریگ توده دراز
(حُنجُود) کز نبور رنای گلو و فارسی
است دراز که دران فی روزنگاه دارند
و آوندی است مانند سله خرد

ح ن ج ر

(حَنجَرَة) نای گلو مذکور است
در ح ج ر
(حُنجُر) نوعی از بیماری شکم
(حَنجَرَه) ذبح کرد او را وحَنجَرَت
العَیْنُ) فرو شد بمغاک

ح ن ج ف

(حَنجَف) کجعفر و زبرج وقنفذ سر
سرین که نزدیک حجبه است حُنجُفَة
بالضم مثله
(حُنجُوف) کز نبور سر استخوانهای
پهلو از جانب پشت حَنَاجِف جمع

ح ن ج ل

(حِنجَل) بالکسر زن سطبر بی شرم
بسیار رقص

(حُنجُل) کقنفذ ددی است
حُنَاجِل) کوتاه گرد اندام

ح ن ح

(حِنح) بالکسر کلمه است که بدان
گوسپندان را زجر کنند

ح ن د

(حُنَد) کعنق آبها که ریگ فرو خورد
باشد و چون ریگ یکسو کنند آب
پدید آید حَنُود کقبول یکی

ح ن د ج

(حُنْدُج) بالضم معرفة از اعلام
است و ریگ پاکیزه نیکو که نباتهای
هر قسم رویاند
(حَنَادِج) شتران کلان
(حَنَادِیج) ریگ توده های دراز
وریگ های خرد حُنْدُج وحُنْدُجَة
یکی

ح ن د د

(حُنْدُد) بالضم معرفة دهی است به
عسقلان ازان ده اند سلامة حُنْدُری
محدث بن جعفر ومحمد حُنْدُری
محدث بن احمد
(حُنْدُورَة) سیاهی دیده و مذکور
است در ح د ر
(رَجُل حِنَادِر العَیْنِ) مرد تیز نظر

ح ن د س

(حِنْدِس) بالکسر شب تاریک و
تاریکی حَنَادِس جمع
(حَنَادِس) سه شب پس تاریکی
(تَحَنْدَس اللَّیلُ) تاریک شد شب
وتَحَنْدَس الرَّجُلُ) افتاد و ضعیف ج ١
شد

ح ن د ق

(حَنْدَقُوق) نباتی است که آنرا دق
گویند حَنْدَقُوقی وحَنْدَقُوق بضم
القاف وفتحها وقد تکسر الحاء
فی الکل لغات است ودران مرد
دراز مضطرب و احمق

ح ن د ل

(حَنْدَل) کجعفر کوتاه

ح ن د ل س

(نَاقَة حَنْدَلِس) بفتح الحاء وکسر
اللام ناقه گران رفتار و بسیار گوشت

سست وبیجب واصیل

ح ن د م

(حَنْدَم) بجعفر درختی است که بجهای آن سرخ باشد حَنْدَمة یکی واز اعلام است

ح ن ذ

(حَنَذ) بالتحریک معرفة دهی است نزدیک مدینه و آبی است مربنی سُلیم را

(حُنْذَة) بالضم گرمای سخت

(حُنْذُوَة) شعبه از کوه

(حِنْذِیَان) بالکسر بسیار تیز تا عرق کند

ج ۱ (حَنَاذِ) کقطام آفتاب

(حَنَّاذ) کشداد از اعلام است

(حَنِیذ) کامیر گوسپند وگوساله بریان کرده شده در مغاک وگوسپند گرم که بعد از بریان کردن هنوز آب از وی چکیده باشد و آب گرم کرده شده بآتش و روغنی است وسرشتنی چون خطمی وگل و مانند آن و آبی است در دیار بنی سعد

(حِنْذِیذ) بسیار عرق

(ض) حَنَذَ الشَّاةَ حَنْذاً وتَحْنَاذاً بریان کرد گوسپند را در مغاکی و گذاشت بالای آن سنگهای گرم تا خوب پخته شود • وحَنَذَ الفَرَسَ مهمیز کرد دوانید اسپ را یک دوشوط وبعد از ان در آفتاب ایستاده کرد وجل بر آن انداخت تا عرق کند • فَرَس حَنِیذٌ ومَحْنُوذ نعت است از ان • وحَنَذَتِ الشَّمْسُ المُسَافِرَ سوخت آفتاب مسافر را وگداخت

(اِحْنَاذ) بسیار آب آمیختن در شراب واندک آب آمیختن در آن از لغات اضداد است

(اِسْتِحْنَاذ) بر پهلو خفت در آفتاب تا عرق کند

(مُحَنْذِی) بسیار دشنام دهنده

ح ن ذ م

(حِنْذِمَان) بالکسر طائفه وگروه یا قبیله است

ح ن د

(حِنْوَدَة) گستورة کرمی است

(حَنِیرَة) کسفینة کنگرهٔ طاق کمان طاق کمان یا کمان بی زه وکمانچه پنبه زدن یا

(حَنَائِر) جمع • وتعهد معزوب که بآن پهنا بناشد

(ن) حَنَرَهَا ثناکرد وی را

ح ن ذ ب

(حِنْزَاب) کقرطاس خر استوار خلقت وکوتاه قوی یا تنا ور درشت وگروه مرغ سنگ خوار وخروس گزر دشتی

(حُنْزُوب) بالضم گروه مرغ سنگ خوار

ح ن ذ د

(حَنْزَرَة) شعبه از کوه

ح ن ز ق ر

(حِنْزَقْرَة) کجردحلة کوتاه نکوهیده

(حِنْزَقْر) بلاها مثله و مار حِنْزَقْرَات جمع

ح ن ز ق و

(حِنْزَقْو وحِنْزَقْوَة) کجردحل کوتاه بالا از مردم

ح ن س

(حَنَس) محرکة لازم گرفتن میان معرکه را از شجاعت

(حُنُس) بضمتین پرهیزگاران متقی

(حَنُّوس مغرب) کتنور پدر شر طارق نام داشت

(حَوَنَّس) کعملس آنکه کسی بر وی ستم کردن نتواند واگر جای نشسته شود کسی او را جنبانیدن و از جا دور کردن نتواند

(یُحَنَّس) بضم الیاء وفتح النون المشددة عتیق عمر رضی الله عنه وهو اعجمی او یُفْعَل من الحَنَس

ح ن ش

(حَنَش) محرکة مگس ومار وفعی وهر آنچه او را صید کنند از طیور وهوام وحشرات الارض یا آنکه سرش مانند سر مار باشد اَحْنَاش جمع • ومعنی حَنَشِی بن منصود وعطا حَنَشِی بن عبس ۲ شاعر اند

(رَجُلٌ مِحْنَش) کمنبر مرد پیشه ور کارکن

(مَحْنُوش) گزیده حنش رانده شده بآکراه وجبر ومرد پوشیده وحب بعو

(رَجُل مُحَنُوش) مرد و رغلانیده شده

(ض) حَنَشَهُ راند آنرا • وحَنَشَهُ عَنِ الشَّیْءِ باز گردانید او را از آن • وحَنَشَ الصَّیْدَ شکار کرد

(اَحْنَشَهُ) اشتابانید او را • وحَنَّشَهُ عَنْهُ باز گردانید او را از ان

ح ن ص

(حِنْصَاو) کجردحل مرد ضعیف

(ن) حَنَصَ الرَّجُلُ ضعیف شد

ح ن ص د

(حِنْصَاد) بالکسر باریک کلان شکم

ح ن ص ل

(حِنْصَال وحِنْصَالَة) بکسرها

کلان شکم و قد یهمز ان

ح ن ض ج

(حِنضِج) کز بج مر وست کر کسی از و منفعت نرسد

ح ن ض ل

(حَنضَل) غدیر خرد

(حَنضَلَة) آب گرد آمده در سنگ کلان و مغاک در سنگ کلان

ح ن ط

(حَنط) تیر کہ بآن زنند

(حِنطَة) بالکسر گندم و ضیا و مضغ آن گزیدن سگ از آفت حِنط کعب جمع

(حِنطِی) گندم بسیار خورنده تا فربه شود و منتفخ و آماسیده

(حِناط) گکاب بوی خوش برای مردگان

(حِناطَة) بالکسر گندم فروشی و حنوط فروشے

(حَنّاط) کشد او گندم فروش حَنّاطون جمع + و حَنوط فروش

(حَنّاطِی) بزیادة الیا گندم فروش و حسین حَنّاطِی بن محمد و پدرش و پسرش ابو نصر فقیها نند

(حَانِط) کصاحب مرد با گندم و مرد بسیار گندم و ثمر غضا + و احْتُمَ حَانِط) نیک سرخ + و حَانِط الصُّرَّة) خداوند کلان صره و بسیار ورم + و حَانِطٌ اِلَیّ) دشمن است با من و کینه وارد

(حَنُوط) کصبو بوی خوش برای مردگان

(حُنَیطَة) کعلبطة گوسپند تا وریزه و مذکور است در ح ط ء

(اَحنَط) مردی کہ ریش وے دراز انبوه باشد

(ض) حَنَطَ) زفیر کرد + و حَنَطَ الاَدِیمُ) سرخ رنگ گردید پوست + و حَنَطَ الزَّرعُ حُنُوطًا) خداوند وقت درو شد کشت + و حَنَطَ الرِّمثُ) سپید گردید گیاه رمث و پخته شد + و حَنَطَ المَیِّتَ) حنوط پاشید بر مرده

(س) حَنِطَ الرِّمثُ) سپید شد گیاه رمث و پخته گردید

(اَحنَطَ الزَّرعُ) خداوند وقت درو شد کشت + و اَحنَطَ الرِّمثُ) بمعنی حَنِطَ الرِّمثُ است + و اَحنَطَ المَیِّتَ) حنوط پاشید بر مرده + و اَحنَطَ) مجهوله مرد

(حَنَّطَ المَیِّتَ تَحنِیطًا) حنوط پاشید بر مرده + و حَنَّطَ الرِّمثُ) ای ابیضّ و اَدرَکَ

(تَحَنَّطَ المَیِّتُ) خوشبوی شد مرده بحنوط

(مُستَحنِطٌ اِلَیّ) دشمنست با من کینه وارد

(اِستَحنَطَ) دلیر کرد بر موت آسان شد بر وی جان دادن

ح ن ط ب

(حَنطَب) بزیادتی از اعلام است و مطّلب بن حَنطَب و حَنطَب بن حارث) صحابیانند

(حُنطُب) بضمتین لغتیست در ظای معجمه

(حَنطَبَة) نوعی از حشرات الارض است وو اور

ح ن ط ر

(حَنطَریرَة) ابر یقال ما فی السماء حَنطَریرَة ای شیٔ من السحاب

(تَحَنطَرَ) ترد و نمو و کردگردید

ح ن ظ

(رَجُلٌ حِنظِیان) بالکسر و فحاش بدزبان

(حَنظَی بِهِ) نکوهش کرد او را و فحش شنوانید و هی تَحَنظِی ای تتفاحش

ح ن ظ ء

(حِنظَاو) کجر و حل کوتاه

ح ن ظ ب

(حُنظُب) کقنفذ و لغتی بطح نر و خبزوک و مذکور است در ح ظ ب

ح ن ظ ف

(حَنظَف) کجندل کلان شکم

ح ن ظ ل

(حَنظَل) ثمر گیاهی است بقدر خربزه خرد و در نهایت تلخی کہ آنرا خربزه ابوجهل گویند و آنچه بر درخت منحصر یکی باشد از جمله سموم قاتله است بدان جهت کہ تمامی قوت بیک درخت در آن مجتمع میشود و حَنظَلَة یکے و مستعمل زر د او ست شحمه یسهل البلغم الغلیظ المنصب فی المفاصل شربا او القاء ای الحقن نافع فما یحولیا والصرع والوسواس وداء الثعلب والجذام ومن لسع الافاعی والعقارب لاسیما اصله ولوجع التی تحرالجبهة ولقتل البراغیث رشا بطبیخه وللنسا دلکا بالخضر + و حَنظَل بن حُصَین) صحابی است

(حَنظَلَة) آبیست مربنی سلول را و

معرفة چهار ده صحابے اند و پنج
محدث • (حنظلة بن مالك) قبیلۂ
بزرگست از تمیم یقال لهم حنظلة
الاكرمون • و (درب حنظلة)
دوری است
(ذو الحناظل) بكرة بن قيس فارس
شجاع

ح ن ف

(حنف) محركة استقامت در راستے
دین و کژی پای چنانکه نر انگشت
پای سوی یکدیگر سپر دوراه رفتن
بر پشت پا از جانب انگشت خرد
کژی رسیدن قدم والفعل من تعب
وكرم • هو احنف و رجل حنفاء)
نعت از آن
(منه ابو بحر احنف ابن قيس)
كه احد از كبار تابعیانست • سيوف
حنفية) منسوب بوى لانه اوّل
من امر باتخاذها و ابقاء الاحنف
(حنفاء) كمان و استره و نام اسپ
حذيفه فزاری بن بدر و ربی است
مر بنی معاویه بن عامر بن ربیعه را
و درختیست و کنیزک باری کسل کند
و باری نشاط آرد و حرباو سنگ
پشت و اطوم که نوعے از ماہے

دریائی است
(حنیف) کامیر مائل از هر دین باطل
بسوی دین اسلام ثابت بر آن
و حاجی و آنکه بر ملت ابراهیم علیه
السلام باشد حنفا جمع • و کوتاه
و کفشگر و وادی است و مختون
و مسلمان راست این • و (حنیف
بن احمد ابو العباس دینوری)
استاذ ابن درستویه و پدر ابو موسے
عیسی قیروانی است
(حنیفة) کسفینة لقب اثال بن لجیم
پدر حیی است از آن حی است خولة
حنفیه دختر جعفر مادر محمد بن
علی بن ابی طالب کرم الله وجهه
• و (ابو حنیفة) کنیت بیست فقیه
است اشهر آنها نعمان بن ثابت
کوفی است هو الامام الاعظم رحمه الله تعالی
(حنیف بن رئاب کزبیر و سهل
و عثمان پسران حنیف) صحابیانند
(ض) (حنف) میل کرد
(حنفه تحنیفا) احنف گردانید او را
(تحنف) خود را احنف کرد و کناره
گرفت از پرستش بتان و حنیف گردید
و دین حنیف اختیار کرد • و (تحنف
الیه) میل کرد بسوی وے

ح ن ف س
(حنفس) بالکسر مبنی حنفس است
یعنی زن بد زبان کم حیا
ح ن ف ش
(حنفش و حنفیش) بکسر هما
افعی و ماریست کلان بزرگ سر
نقطه دار ساکن اذا حرّبتها انتفخ
وریدها یا حفاث است
ح ن ف ص
(حنفص) بالکسر باریک جسم و زرا
و مذکور است در ح ف ص
ح ن ق
(حنق) محرکة خشم و شدت خشم
حناق جمع
(حنق) بضمتین فربهان
(حنیق) کامیر بخشم آمده
(ابل محانیق) شتران لاغر و شتران
فربه از لغات اضداد است
(س) (حنق حنقا) محرکة و کتف
خشم گرفت • حنق و حنیق و
حانق) نعت از آن
(احنق) بخشم آورد و سخت کینه
گرفت • محنق) کمکرم نعت
از آن • و (احنق الزرع) از غلاف
برآمده منتشر شده خارهای خوشه

زراعت • و (احنق الصلب) چسپید
پشت بشکم و كذلك احنق السنام
احنق الحمار) باریک و لاغر شد
خر از بسیاری کشنی • حمار محنق)
کمحسن نعت از آن
(حنق الزرع تحنیقا) بمعنے
احنق الزرع است

ح ن ق ط
(حنقط) کخندق نوعی از مرغان
است یا دراج و بدون الف و لام نام
یزید بن معاویه

ح ن ك
(حنك) محرکة کام دهان و زیر
زنخ از مردم و جز آن احناك جمع • و
گروهی که بطلب آب و علف بزمین
دیگر روند تا آنجا ستور بچرانند و
پشتهای باریک و بلند که سنگهای آن
سپید و نرم مانند کلوخ باشند و وادی
است بیمن مر عوالق را و بدون الف و لام
لقب عامر اصبهانی محدث • و (حنك
الغراب) منقار زاغ و سیاهی آن
(حنكة) محرکة پشته مشرف از زمین
بلند
(حنك) بالضم و بکسر آزمایش و
تجربه

(خُنكَة) بالضم آزمایش و تجربه و چوب یا دوال که میخهای پالان وے استوار کنند و چوبی که زیر زنخ ناقه بسته سر دیگر آن در گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد و خِناك جمع
(خُنُك) بضمتین مرد دانا و استوار تجربه
(خُنُكَة) بضمتین زن دانا
(خِناك) ککتاب رشته خنک بند و لیشه و چوب یا دوال که میخهای پالان بوی استوار کنند و چوب که یک سر آن زیر زنخ ناقه و سر دیگر آن بر گردن بچه بندند تا ناقه بر آن مهربان گردد + و خِناك بن سنة و خِناك بن ثابت و ابو خِناك که پسران ابی بکر بن کلاب اند و ابو خِناك توام بن دبعی) شاعر اند
(اَسْوَد حانِك) کصاحب نیک سیاه
(حَنِيك) کامیر آزموده و مرد استوار خرد تجربه
(حَنِيكَة) کسفینة ستور ماده نیک خوار
(هذا البعير اَحنَكُ الابل) علی التفضیل یعنی خورنده ترین شتران

است و کذا اَحنَكُ البعیرَین و هو شاذ لان الخلقة لا یقال فیها ما اَفعَلَه
(مِحنَك) کمنبر رشته خنک بند و لواشه
(صَبِیّ مَحنُوك) کودک که خرما خاییده بر کامش مالیده باشند
(ن ض) حَنَكَ الفرسَ حَنكًا) لیشه کرد اسپ را + و حَنَكَ الشیءَ) فهمید و استوار کرد آن را + و حَنَكَ الصبیَّ) خرما و غیر آن خاییده بکام کودک مالید + و حَنَكَ السنُّ الرجلَ حَنكًا) بالفتح و یحرک آزموده و استوار خرد گردانید مرد را تجربها
(مُحَنَّك) کمکرم مرد استوار تجربها
(اَحنَكَتْهُ السنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها + و اَحنَكَه) رو کرد آن را
(مُحَنَّك) کمعظم مرد استوار خرد تجربه + و صَبِیّ مُحَنَّك) بمعنے صَبِیّ مَحنُوك است
(حَنَّكَه تَحنِيكًا) مالید خنک او را و خنک بست و لیشه کرد + و حَنَّكَ الصبیَّ) بمعنی حَنَكَ الصبیَّ است + و حَنَّكَتهُ السنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها + و تَحنِيك

المیّت) بر آوردن خرقه از زیر زنخ مرده
(تَحَنُّك) عمامه از زیر زنخ بر آوردن
(مُحتَنِك) مرد استوار خرد و تجربه
(اِحتَنَكَ الفرسَ) لیشه کرد اسپ را + و احتَنَكَتهُ السنُّ) استوار خرد گردانید او را تجربها + و نیز اِحتِناك) استوار شدن آزموده شدن + و احتَنَكَه) مستولی شد بر آن + و احتَنَكَ الجرادُ الارضَ) خورد ملخ نباتهای زمین را + و احتَنَكَ فلانًا) گرفت مال او را
(اِستَحنَكَ) بسیار خوار گردید بعد کم خواری + و استَحنَكَ العِضاهُ) بار کنده گردید از بیخ

ح ن ك ث
(حَنكَث) کجعفر نباتے است

ح ن ك ل
(حَنكَل، کجعفر و حُنابِل) کعلابط ناکس کوتاه و درشت و سطبر
(حَنكَلَة) زن نکوهیده سیاه و درشت
(حَنكَلَ فی المشیِ) گران رفت و آهسته گردید در رفتار

ح ن م
(حَنَمَة) محرکة خواب

ح ن ن

(حَنَن) محرکة کوکال
(حَنّ) بالفتح ترس کسی یا چیزے و از مهربانی بروے
(علی بن احمد بن حَنّی بکسر النون المشددة + و احمد بن محمد بن احمد بن حَنّی) محدثان اند
(حَنّة) بالفتح زوجه مرد و بانگ شتر و نالۀ آن و معرفة نام مادر مریم علیها السلام و نام پدر عمر و صحابے و جد احمد بن عبد الله المقرئ و جد پدر محمد بن ابی القاسم بن علی و هبة الله بن محمد بن هبة الله
(جِنّ) بالکسر حیی است از جن از آن می اند سگهای سیاه از وال جنّ گینه های آن و سگهای جن یا خلقتے است میان جن و انس
(حِنَّة) بالکسر و یفتح جنون و دیوانگی
(بَنُو حِنّا) بالکسر مقصورًا از کتاباز معر است
(حُنّ) بالضم و درحیی است از عذره + و بنو حُنّ) حیی است از عذره
(حَنان) کسحاب بخشایش و مهربانی و روزی و برکت و هیبت و وقار و شر دراز و بخشودن و یعدی بعلی و الفعل من ضرب + و حَنانَ الله) بمعنی

جُ

معاذ الله ہست + (حَنَانَيْكَ) مہربانی کن بر من بار بار. وکذلك حَنَانَكَ (حَنَانَة) معروفه نام شبانی (حَنَّان) کشد و آرزو کننده چیزی وبخشاینده ومتوجه شونده بر سرتابنده خود ونامیست از نامهای ایزد تعالی وتیرکه آواز دهد وقت گردانیدن میان انگشتان وراه پیدا وآشکاره شاعریست از قبیله جهینه واسپی است عرب را ولقب اسد بن نوح + (حَمْش حَنَّان) دلاورکه اوراست آواز بجهت سرعت و + وآبْرَقُ (الحَنَّان) موضعیست + ومحمد حَنَّانِي بن ابراهيم بن سَهْل محدث است

(حَنَّانَة) کمان با بانگ زده وزن که وریا وزوج اول خود پیوسته ناله کند واندوه ظاهر نماید

(حَنُون) باد که از وی آواز آید مانند حنین شتر وزن کودک دارکه شوهر کند تا زوج بمهمات اولادش قیام نماید

(حِنَّان) بالکسر مشدد ده خنا

(حَنُون) کتوکل خنا یا شکوفه از بر درخت

(حَنُّونَة) لقب یوسف بن یعقوب که از زغبه روایت کند + ویکن علی بن حُسَيْن ابن عَلِي بن حَنُّوَيْه که مرویه بیا است

(حَنِين) کامیر آرزومندی ناله وزاری که از بچه جدا شود وبسیار گریه وسبکی نشاط ونعره طرب از اندوه یا از خوشی

(حُنَيْن) کامیر (حِنِّين) کسکیت و بالام فیها ایضا نامهای جمادی الاولی وجمادی الآخرة است آحِنَّة وحُنُون وحَنَائِن جمع

(حُنَيْن) کزبیر معرفه موضعیست میان طائف ومکه ونام مردی ومنه مثل ومعرفه ونام موزه دوزی از اهل حیره ومنه المثل رجع بخفی حنين كان حُنَيْنٌ كُنْه ساومه اعرابي بخفين فلم يشتريه فغاظه وعلق احدى الخفين في طريقه وتقدم وطرح الآخر وكمن له فرأى الاول فقال ما اشبهه بخف حنين لو كان معه آخر لاخذته فتقدم ورأى الثاني مطروحا فعقل بعيره ورجع الى الاول فذهب حنين ببعيره وليس معه الا الخفان فقال قومه ماذا جئت به من سفرك فقال جئتكم بخفي حنين فذهبت

مثلا يضرب عند الياس من الحاجة والرجوع بالخيبة ومحمد حُنَيْنِي بن ابي الحسين + واسحق حُنَيْنِي بن ابراهيم + محدثانند

(حُنَيْنَاء) معرفه موضعیست بشام

(حَانَة) ناقه يقال ما له حانة ولا آنة اى ناقة ولا شاة

(مَحْنُون) مبتلا بصرع ودیوانه

(يُحَنَّة بن رُؤْبَة) بضم اول وفتح الباقی نام پادشاه ایله صالحه النبی صلی الله علیه وسلم علی اهل جربا وآذرح

(ن) حَنَّهُ حَنًّا) بالفتح باز گردانید او را از وی دشت يقال حُنَّ عني شرك اى كفه واصرفه + ونیز حَنّ) بخشود ومهربانی کردن

(ض) حَنَّ حَنِينًا) نیک طرب کرد + (حَانّ) نعت آن + ونیز حَنِين) آرزومند شدن ومائل گردیدن بسوی چیزی بالی ونالیدن ناقه از جدائی بچه + و(حَنَّتِ القَوْسُ) بانگ کرد کمان ونی المثل حَنَّ قِدْحٌ لَيْسَ منها يضرب للرجل يفتخر بقبيلة ليس منها او يمتدح بما لا يوجد عنده

(آحَنَّ القَوْسَ) بانگ آورد کمان را

(آحَنَّ) خطا کرد

(حَنَّتِ الشَّجَرَةُ تَحْنِينًا) گل آورد

(حَنَّنَ) باز پس گشت وبد دلی کرد يقال حَمَلَ فحَنَّنَ اى حمل وكذب

(تَحَنَّنَ عَلَيْهِ) مہربانی نمود بر وی

(تَحَانَّ) نیک طرب کرد

(مُسْتَحِنّ) شتر ماده

(اِسْتَحَنَّ) نیک طرب کرد

(حَنْحَنَ) ترسید بر کسی یا چیزی مہربانی بر وی

ح ن و

(حِنْو) بالکسر والفتح خم دار وکج از هر چیزی خواه از بدن آدمی مانند استخوانهای بر وریش پہلو وخواه از غیر آن مانند پشته زمین وریگ توده وہر چوب کج که در پالان خر یا در پالان بزرگست وکوشه زمین وجانب چیزی احناء وحَنِيّ وحُنِيّ جمع + و بالکسر کوهی ومنه حِنْو الجبل ونام موضعی ونباتی ہست + وحِنْو قراقر موضعیست + وحِنْوَان) دو چوب خمدار که بر آنها شکنبه باشد ودر ان گندم بسوی خرمن گاه کشند

(حَنْوَة) بالفتح گیاهیست خوشبوی

کردرزمین نرم رویدوآوریون و فیحے
وریحان واسپیست
(حَانِیَة) زن کہ شوی نکند از بہر مہر بانی
کہ با فرزند دارد و گوسپند کہ خم دہد
گردن خود را بدون علف
(حَانِیَة) مشددة می سیفروشان
(حَانُوت وحَانِیَة وحَانَاة) دکان
سیفروشے
(حِنَاء) کشن خواہے
(حِنَایَة) بالکسر کجے وانحنا
(رَجُلٌ اَحْنیٰ) مردکوژپشت ویقال
هواَحْنَی الناس ضُلُوعًا عَلَیْکَ ای
اَشْفَقُهُمْ عَلَیْکَ
(نَاقَةٌ حَنْوَاء) ناقہ کوژپشت
(حَنِیَّتَان) کغنیان دو وادی است
(حَنِیَّة) کغنیة کمان حَنِیّ وحَنَایَا
جمع
(حَوَانِی) دراز ترین همہ استخوانہاے
پہلو
(اَحْنَاءُ الاُمُوْر) بفتح متشابہ آن ومنہ اَحْنَاءُ الوَادِی
(مَحْنِیَة) کمنزلہ خم وادے مَحْنُوَة و
مَحْنَاة کذلک مَحَانِی جمع ◦ وزمین
کج وشیر وشہ از چرم شتر کہ رنگ در
بعض جہ پست آن کردہ بیاویزند تا

خشک شده مانند کاسہ شود
(ن) حَنَا حُنُوًّا کج کرد آنرا وخم
داد ◦ وحَنَا الظَّهْرَ کوژکرد پشت را
وحَنَایَدَهٗ پیچیدست اورا و دوتا کرد
وحَنَا القَوْسَ خستہ ساخت کمان ◦ وحَنَا
عَلَیْہِ شفقت کرد بروے ◦ وحَنَتِ
المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا حُنُوًّا کعلو
مہربانی نمود برفرزند وشوی نکرد بعد
مردن پدر آنہا ◦ وحَنَتِ النَّعْجَةُ
کشن خواه شد ◦ نعجةٌ حَانٍ نعت
است ازآن
(اَحْنَتِ المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا) بمعنی
حَنَتِ المَرْأَةُ عَلیٰ وَلَدِهَا است
(حَنَّاهُ) کج کرد آنرا وخم داد
(تَحَنّیٰ علیہ) خمیده وکج گردید ◦
وتَحَنّیٰ عَلَیْهِ مہربان شد بروے
(اِنْحَنیٰ) خمیده وکج گردید

ح ن ی

(حِنی) بالکسر موضعیست بسماوه
(حُنَیّ) کسمی موضعیست نزدیک
مکہ ونام پدر جابر شاعر
(حَانِی) معرفة شہریست بدیار
بکر از آن شہر است عبد الصمد حَانِی
بن عبد الرحمن وگویند او را اَحْنَوِی
برخلاف قیاس

(ض) حَنیٰ یَدَهٗ حِنَایَةً بالکسر
پیچیدست اورا ◦ وحَنَی العُوْدَ
خم داد چوب او نیز خراشیده چوب را
پوست بازکرد ◦ وحَنَی الظَّهْرَ
دوتا کرد پشت را
(حَنَّی العُوْدَ تَحْنِیَةً) خم داد چوب
را ◦ وحَنَّی الظَّهْرَ دوتا کرد پشت را

باب الحاء فصل الواو

ح و ب

(حَوْب) بالفتح مادر وپدر وخواہر
ودختر وگناه واندوه ودوحشت وبضم
فیہما وگونہ ونوع وکوشش وبیخ و
درویشی ودرد وموضعیست بدیار
ربیعه وشتر نر وکلمہ است کہ بدان شتر نر
را زجر کنند وبدین معنی آن مبنی بر ہر
سہ حرکت آید
(حَوْبَة) بالفتح مادر وپدر وخواہر
ودختر وقرابت از جانب مادر یقال لِی
فِیْهِمْ حَوْبَةٌ ورقت مادر برفرزند واندوه
ودرویشی وحاجت وحالت ومرد ضعیف
وبضم حُوَب جمع ◦ ومادر وزوجہ و
سُرّیّہ وستور ووسط خانہ وبزه وگناه در
عقوق مادر وخواہر وبضم ویقال فُلَانٌ
حَوْبَةٌ ای لَیْسَ عِنْدَهٗ خیر ولا شر و
یقولون نَزَلْنَا بِحَوْبَةٍ مِنَ الاَرْضِ ای
بمنزل سوء
(حُوْب) بالضم ہلاکت وبلا ونفس و
بیماری وگناه
(حَاب) گناه وبکسر الباء کلمہ است
کہ بدان شتر نر را زجر کنند
(حَابَة) گناه وبزه
(حَوْبَاء) تن وروح ودل حَوْبَاوَات
جمع
(حَوْبَان) معرفة موضعیست بیمن
(حَوَاب) مذکور است در ح ء ب
(حِیْبَة) بالکسر قرابت از جانب مادر
ویقال لِی فِیْهِمْ حِیْبَةٌ واندوه وحاجت
وحالت
(ن) حَابَ بِکَذَا حَوْبًا بالفتح وبضم
(حَوْبَةً وحِیَابَةً) گناه کرد چنین و
یقال هو احق واَحْوَبُ
(اَحْوَبَ) علی التصحیم مائل شد
الی الحِنَاء
(مُحَوِّب) کمحدث کسی مال رفتہ باز
یابد
(حَوَّبَ تَحْوِیْبًا) زجر کرد شتر نر را
بکلمہ حَوْب
(مُتَحَوِّب) بمعنی محوب کمحدث
است
(تَحَوُّب) توبہ کردن از گناه

ج ا

ودرسندی نمودن و نالیدن از اندوه + و
تحوّب ابن آدمی) یعنی بانگ کرد
لانه صوته کذلک

ح وت

(حَوْت) وحَوَتان گرد چیزے
برگشتن مرغ و وحشے والفعل من نصر
(حُوت) بالضم ماهی اَحْوَات وحِوَتَة
وحِیتَان جمع + و برجی است در
آسمان و نام ابن سبیع بن صعب + و
حُوت اَصْغر بن حَارِث از کنده
است + وابن الحُوت) کنیت ابوبکر
عثمان معازی بن محمد
(حَاثِت) بسیار ملامت کننده
(حَوتَاء) زن سطبر میان
(حَاوَتَه) دستان آورد باوی + ونیز
(مُحَاوَتَة) مدافعت کردن و کنکاش
نمودن با یکدیگر و باہم سخن گفتن بشور
یا وعده وآن در بیع باشد

ح وث

(حَوْث) بالفتح رگ جگر + وترکهم
حَوْثَ بَوْثَ وحَیْثَ بَیْثَ وحَیْثًا
بَیْثِ وحَاثِ بَاثِ وحَوْثًا بَوْثًا) یعنی
پریشان متفرق کرد ایشان را + ونیز
حَوْثُ) معرفة بمعنی حَیْثُ باشد
لغت طائی است

(حُوثَة) بالضم از اعلام است
(حَوْثَلَه) جگر و آنچه متصل بجگر
است وزن فربہ
(احَاثَ الأَرْضَ) زیر و بالا کرده
جست آنچه در انست + واَحَاثَ
الشَّیْءَ) جنبانید آنرا و پراگنده ساخت
(اِسْتَحَاثَ الأَرْضَ) بمعنی اَحَاثَ
الأَرْضَ است

ح وج

(حَاج) درختیست خاردار
(حَاجَة) نیاز حَاج وحَاجَات وحِوَج
کعنب وحَوَائِج جمع + واخیر
خلاف قیاس است یا مولد یا جمع حَائِجَة
است + وذو الحَاجَتَیْنِ) لقب محمد
بن ابراہیم بن سعد است واول کسے
است که بسفاح بیعت کرد
(حُوج) بالضم درویشی
(حَائِج) کصاحب درختی است
خاردار
(حَوجَاء) حاجت + ومَا فی
صَدْرِی حَوْجَاءُ ولا لَوْجَاءُ) یعنی
شک وشبہہ نیست + ومَالِی فِیهِ
حَوْجَاء ولا لَوْجَاء ولا حُوَیْجَاء
ولا لُوَیْجَاء) یعنی نیست حاجت +
وکَلَّمْتُهُ فَمَا رَدَّ حَوْجَاءَ ولا لَوْجَاءَ)

درجواب کلمہ نیک گفت ونه بد
+ ومُحْذ حُوَیْجَاءَ مِنَ الأَرْضِ)
ای طریقا مُعْوَجّا ملتویا
(قَوْم مَحَاوِیج) محتاجان
(ن) حَاجَ اِلَیْهِ حَوْجًا) بالفتح نیازمند
شد بآن + ونیز حَوْج) سلامت
یقال حوجا لک ای سلامة
(اَحْوَجَ) علی التعمیم حاجت مند
شد + واَحْوَجَهُ) حاجت مند
گردانید اورا لازم متعد
(حَوَّجَ بِهِ عَنِ الطَّرِیقِ تَحْوِیجًا)
کج گردانید ورا از راه + وحَوَّجْتُ لَهُ)
گذاشتم طریق خود در ہوائے وی
(تَحَوَّجَ) حاجت خواست
(اِحْتَاجَ) حاجتمند شد + واحْتَاجَ
اِلَیْهِ) رجوع کرد بسوی وی

ح ود

(حُود) کهود موضعیست
(حَاوِد) بدون الف ولام پدر قبیله
است از ہمدان

(ن) حَادَ) میل کرد وبگشت
(مُحَاوِدَةُ الحُمَّی) تب تعہد وے
است

ح وذ

(حَاذ) پشت و درختیست حَاذَة

یکی + وحَاذ المَتْن) موضع
اندا ختن نمد زین بر پشت ستور +
وحَاذَان) آنجا از ہر دو ران که دم
بروی افتد + وخَفِیف الحَاذ) قلیل
المال کم عیال
(حَاذَة) حالت یقال هما بحَاذَةٍ
واحِدَةٍ ای بحالة
(حَوْذ) بالفتح گرد آوردن وسخت
راندن ونگاه داشتن وپاس داشتن
بر چیزے والفعل من نصر
(حَوْذَان) کسجان گیاہی است که
گل زرد دارد
(حُوذِیّ) بالضم نیک رانندہ بر
انگیزندہ بر رفتن
(اَحْوَذ) کاحمد رفتار شتاب
(اَحْوَذِیّ) مرد سبک فہم وتیز خاطر
ونیک کارگزار که ہر کار بر وی آسان
گردد ونرم وسبک رانندہ
(حَوِیذ) کامیر ہمہ معانی احوذی
است
(حِوَاذ) بالکسر دوری
(اَحْوَذَ ثَوْبَهُ) گرد آورد جامه را + و
(اَحْوَذَ الصَّانِعُ القِدْحَ) سبک
ساخت آنرا + ونیز اَحْوَاذ) سخت
راندن

(اِستَحْوَذَ) چیره شد بر چیزی ستولی گردید

ح و د

(حَوْد) بالفتح بازگشت ونقصان و احتجیج وستاره پانج یقال کَلَّمتُهُ فمَا رَدَّ حَوْدًا ای جوابًا زکی عمق ٭ دهُوَبَعِيدُ الحَوْدِ) دانا وعاقلست ٭ دمَا اَصَبْتُ حَوْرًا) نرسیدم بچیزی

(حَوْرَة) معرفة دهیست میان رقه وبالس ازآن ده است صالح حَوری ووادی است بقبلیه

(حُوْد) بالضم هلاکی ونقصان وجمع اَحْوَر وحَوْرَاء است وآرد که از دستاس بیرون آید ٭ وحُوْرٌ فِي مَحَارَةٍ) بالضم والفتح یعنی نقصان درنقصان است مَثَلٌ یُضْرَبُ لِمَنْ هُوَ فِي اِدبَارٍ اَوْ لِمَن لَایَصْلَحُ اَوْ کَانَ صَالِحًا فَفَسَدَ ٭ دِاِنَّهُ فِي حُوْرٍ وبُوْرٍ) بضمهما در پی کاری بی حاصلی است یا در گمراهی است ٭ حُوْرِبنِ خَارِجَة) از قبیله طی است

(حَوَر) محرکة پوستهای سرخ که سله را در وی گیرند حَوْرَة یکی مُحْوَرَان جمع ٭ ومنه الکَبْشُ الحَوَرِيُّ یعنی قچهای سرخ پوست وچوبی است که بفارسی سپیدار گویند وستاره سوم از بنات النعش صغری ومذکوریست در قاده وپوست سرخ رنگ کرده شده وگاو اَحْوَار جمع ٭ وگیاهی است وچیزی است که از رصاص مرق سازند وزنان بر روی مالند وسپیدی سخت سپیدی سیاهی سخت سیاه شدن چشم یا او گرد سیاه چشم ومدور بودن سیاهی چشم وباریک بودن پلکها وسپید بودن گرداگرد آن یا سپیدی وسیاهی چشم سخت سپید وسیاه بودن یا سخت سپید بودن بر زتمام سیاه بودن چشم چنانکه چشم آهوست ولایکون فی بنی آدم بل یُستعار لها والفعل من سمع ٭ اَحْوَر نعت مذکر است از آن وحَوْرَاء) نعت مؤنث

(اَحْوَر) ستاره ایست وگویند مشتری وعقل وموضعیست بیمن ٭ وعبد الرحمن بن شُمَاسَة بن ذئب وبن اَحْوَر) تابعی است

(اَحْوَرِيّ) سپید نازک

(حَوْرَاء) داغ مدور وموضعیست نزدیک مدینه که لنگرگاه کشتیهای مصر است وآبی است مربنی نبهان را ٭ دابُو الحَوْرَاء) کنیت ربیعه بن شیبان راوی حدیث قنوت وتابعی است

لقب گری نیست

(حَوْرِی) معرفة دهیست از دجیل ازآن ده اند حسن زاهد بن مُسلم و مُسلم زاهد بن عیسیٰ

(حُوَار) بالضم وقد یکسر بچهٔ ناقه همیز که بزاید یا آنگه از شیر باز شده باشد اَحْوِرَة وحِیرَان وحُوْرَان جمع

(حَوَار) بالفتح ویکسر جواب ووصل الحَوَار مصدر مِن حَاوَرَهُ

(اَحمد بن اَبي حَوَارِي) کسکاری (وابو القاسم حَوَارِي) کسما فی زاهدان اند

(حَوَارِيّ) خویش وگازر ویاری منشد ویاری بندهٔ انبیا ومنه الحَوَارِيُّونَ یاران مسیح علیه السلام

(حَوَارِيَّات) زنان شهریان جهت که سپید باشند

(حَوَّارُوْن) بفتح الحاء مشددة الواو شهریست وبدون الف ولام آید

(حُوَّارِي) بضم الحاء وشد الواو وفتح الراء میده سپید وهر طعام که آنرا سپید کرده باشد

(حَوْرِيت) معرفة موضعیست

(حَوِيْر) کامیر یاسنم ودشمنی وگزند

سمانی

(حَوِيرَة) کسفینه جواب

(حَوْرَان) بالفتح پوست پیل وبدون الف ولام شهریست بدمشق وآبی است بنجد وموضعیست ببادیه سماوه

(حِيرَة) بالکسر پانج

(عَقرَبُ الحِيرَان) سرمای سخت بدان جهت که گزند میرساند شتر کرها را

(حَائِر) آغرد چربش وموضعیست کرد آن مشهد امام حسین است ب‍نز وازآن موضع است نصرالله حائری بن محمد وعبد الحمید حائر بن فخار ٭ و رَجُلٌ حَائِرٌ بَائِرٌ) هلاک وکاسد

(حَائِرَة) گوسپند وزن که هرگز جوان نشوند ٭ دمَاهُوَ اِلَّا حَائِرَةٌ مِنَ الحَوَائِرِ) یعنی هیچ خیر در وی نیست

(مِحْوَر) کمنبر تیر چرخ دلو و تیر هر چرخ که چرخ بدان گردد از آهن باشد یا از چوب وحلقه که زبان کمر بدان بند میگردد وآهن که بدان دلو کنند ودسور روه

(مَحَارَة) جای بازگشت واندرون گوش مَحَارَات جمع ٭ وپیوند کتف

ج ا

وصدف وهر استخوان که مانند صدف
باشد و چیزی است مانند هودج و
امین عذر و تا پیش چشم و خط و کرانهٔ کام
ستور
(مَحْوَدَة) کمشورة و تضم الواو با تخم
(قَلِقَتْ مَحَاوِدُهُ) مختل شد کار او
(مَا أَصَبْتُ حَوْذَذًا) نرسیدم
بچیزی
(حَوْذَذَة) زن سپید پوست
(ن) حَارَ حَوْرًا و مَحَارًا و مَحَارَةً و
حُؤُورًا بالضم بازگشت و کاست و کم
گردید و یقال نَعُوذُ بِاللّهِ مِنَ الحَوْرِ بَعْدَ
الكَوْرِ أي من النقصان بعد الزيادة • و
حَارَ العِمَامَةَ حَوْرًا کشاد پیچ دستار
را • و مَا يَحُورُ و مَا يَبُورُ أي مَا يَنمُو و مَا
يزکو • و حُرْتُ الثَّوبَ شستم جامه را
و سپید کردم • و نیز (حَوْر) بالفتح
سرگشته شدن
(طَحَنَتْ فَمَا أحَارَتْ شَيْئًا) یعنی
بیرون نداد چیزی از آرد • و (أحَارَتِ
النَّاقَةُ) صاحب بچه گردید • و (مَا أحَارَ
جَوَابًا) جواب باز نداد
(خُفٌّ مُحَوَّرٌ) کمعظم موزه که استروی از
چرم سرخ کرده باشند
(جَفْنَةٌ مُحَوَّرَةٌ) کاسه سپید کرده شده

بگوهان و پیه
(حَوَّرَ الثَّوبَ) سپید و جامه را • و
(حَوَّرَ الخُبْزَةَ) پهن گرد ساخت نان
را برای پختن • و (حَوَّرَ اللّهُ فُلانًا) نا بسامان
و نا سرگردانید او را • و (حَوَّرَ عَيْنَ
البَعِيرِ) داغ کرد گرداگرد چشم شتر • و
(حَوَّرَهُ) أي دَجَّجَهُ و أدَارَهُ
(مُحَاوَرَة) پاسخ و سخن گفتن و پاسخ
دادن یکدیگر را
(تَحَاوُر) با یکدیگر سخن گفتن
(تَاعُ المُسْتَحِيرَة) شهریست
(اِسْتِحَارَه) پاسخ خواست ازوی
(اِحْوِرَار) کاحمرار احوَر گردیدن و سپید
شدن • و (احْوَرَّتْ عَيْنُهُ) حوراء گردید
چشم وی • و نیز (اِحْوِرَار) سخت
سپید گردیدن

ح و ذ

(حَوْذ) بالفتح محله است با علای
یعقوبا از آن محله است عبد الحق
فراش زاهد بن محمود و دهیست بواسط
از آن ده است خمیس حوزی بن
علی استاد سلفی و دهیست بکوذا از آن
ده است حسن بن زید بن هیثم و جای
که گرداگرد آن برآورده باشند در رفتار
سست و ملک نکاح و تمام تیر کشیدن
کمان را و جمع کردن و گرد آوردن
چیزی و محیط شدن بآن و نرم راندن
و سخت راندن از لغات اضداد و شتابان
آمدن والفعل من نصر • و (لَيْلَةُ الحَوْذ)
شب اول رفتن شتران بسوی آب
(حَوْزَة) ناحیه و میانهٔ ملک و انگوری
است و فرج زن و طبیعت و داد و دیستد
بمجاز
(حَوْزَان و حَوْز) سرزمین دو ده
است
(حَوْزِي) نیک راننده و آنکه تنها
فرود آید و با کسی نیامیزد و مرد دانا
سوابای سیاه
(حُوزِيَّة) بالضم مادهٔ گوشه گیر از شتران
و ماده که قوت رفتن در وی مجتمع
باشد یا سرشتی دارد که در آن سرشت
و در خوش رفتاری همچو دیگر شتران
بوی نمیرسند
(حَوَّاز) کشداد نام مردی • و (حَوَّازُ
القُلُوب) در حدیث ابن مسعود گرد
آرنده دلها و غالب شونده بر آن که
ارتکاب نامرضیات بسبب آن شود و
بروی حَوَّاز جمع حَازَّةٍ و هی الامور التی
تحز فی القلوب وتحک وتؤثر وتتخالج
فیها ان تکون معاصی لفقد الطمانینة
إليها
(حُوَّاز) کرمان کوکالهای کلان
(أحْوَذ) سبک فهم و تیز خاطر و چالاک
در کار • و (هلال بن أحْوَذ) نام قاتل
جهم بن صفوانست
(أحْوَذِي) مرد سبک فهم و تیز خاطر
و چست در کارها و سیاه و نیک راننده
و نیک کارگزار
(حَوْذَاء) جنگی که مردم را فراهم آرد
(حُوزُزَاء) ذخیره که از یاران دیگر
پنهان دارند
(حُوزُزَة) کسفرة قصبه است
بخوزستان از آن قصبه است احمد فقیه و
شاعر بن محمد و پسر وی حسن شاعر و
عبد الله بن حسن و احمد بن عباس
که محدثان اند • و (محمود بن
اسمعیل حوزرانی) که خطیب محدث
بوده منسوبست بوی بتغییر
نسبت • و نیز (حُوزُزَة) معرفه از کسانی
است که کارزار کردند با حسین • و
(بدّاد بن حُوزُزَة) محدث است
(حِيَازَة) بالکسر گرد آوردن چیزی و
الفعل من نصر
(حَوَّذَ الإبِلَ تَحْوِيذًا) بنرمی سبک
راندن شتر را بسوی آب • و نیز (تَحْوِيز)

درحوزه چیزی آوردن چیزی را
(تحوّز) برخویشتن پیچید و یکسو رفت و گوشه گرفت
(تحاوزة) بهم درآمیختن و پاسپر کردن
(تحاوز الفریقان) دو گروه ازهم کرانه شدند
(احتیاز) گرد آوردن چیزی و محیط شدن برآن
(انحاز عنه) برگشت از آن * وانحاز القوم) ازخانمان بجای دیگر رفتند

ح و س

(حوس) بالفتح بسیار جستن وگرد سرای گشتن بطلب چیزی و پاسپر کردن یقال حمل فلان علی القوم فحاسهم دودامن کشان نقش و نیک و پست باز کردن بترتیب والفعل من نصر * وترکت فلانا یحوس بنی فلان) ای یتخللهم ویطلب فیهم والذئب یحوس الغنم ای یتخللها ویفرقها
(حوساء) بسیار خوار وسخت جان
(ابل حوس) بالضم شتران بدیر جنبنده از چراگاه وخورها
(حلوب حوس) کرکم اسور کرد برقوم نازل شده فراگیر نده دو آیند میان دیارآنها
(حواسة) بالضم قرابت وخواستن بجوع غارت وگروه مردم درآمیخته ازهرجنس وفراهم آمدن گاه آنها
(حواسات) بالضم شتران گردآمده و شتران بسیار خوار
(حویساء) قرابت
(حوّاس) کشد اجوینده شب یقال انه لحیاء حوّاس
(حوسی) کسکری شتران بسیار
(احوس) دلاور حوس جمع * وگرگ
(تحوّس) دلیری نمودن وانده گمیز شدن ونالیدن برای چیزی اقامت کردن بجای بعزیمت سفر
(ماذال یتحوّس) پیوسته بند میشود و کاهلی مینماید

ح و ش

(حوش) بالفتح چیزی حظیره مانند لغت عراقی است و بیت اسفر اثن از حصشه التاء مذکور ست در ح ش
(حوش) بالضم چهارپایان وحشی وبلاد حیات آدمحول جن قربت فی الحمم مهر ۲ فنسبت الیها الابل الحوشیة
(رجل حوش الفؤاد) مرد تیزخاطر
(حوشی) بالضم مرد ناآمیزگار و شب تاریک و رسنده از شتران و غیر آن منسوبست بسوی حوش * وحوشی الکلام) غامض وغریب سخن
(حوشیة) ناآمیزگاری
(حاش لله) یعنی معاذ الله تنزیها لله وگویند حاش لک بلکه حاشاک وحاشی لک ومذکور است درح ش ی
(حاشام) گیاهی است شبیه بصعتر میخورد آنرا زنبور عسل
(حواشة) بالضم آنچه از وی شرم آید و قرابت ورحم وحاجت و کاری که درآن گناه باشد وقطع رحم
(حائش) کصاحب درختان انبوه لا واحد له
(حیشة) بالکسر حرمت وشرم و انقباض
(محاش) بالفتح اثاث البیت وگروه مردم آمیخته ازهرجنس یا بمعنی محاش بکسر المیم است مشتق از (محش) التاء مذکور ست درم ح ش
(حاش الصید) گرد اگرد صید درآمد تا به آمگاه آید * وحاش الابل) گرد آورد شتران را وراند آنها را * وحوش) از کنار طعام بدرمیان آن رسیدن بخوردن
(احاش الصید احاشة) گرد اگرد صید درآمد تا بدامگاه آید وکذلک اخوش الصید اخواشا علی التعمیم
(تحویش) بسیار گرد آوردن
(تحوّش) گوشه گرفت و دور شد و شرم کرد * وتحوّشت المرأة من زوجها) بیوه گردید زن
(حاوشة علیه) برانگیختن اورا بروی * وحاوشت البرق) کناره گرفتم ازباران برق هرجا که درخشید
(تحاوشوه) درمیان گرفتند اورا
(احتوش القوم الصید) راندند صید را بطرف یکدیگر * واحتوش القوم علی فلان) درمیان گرفتند فلان را وکذلک احتاشوا علیه علی الاعلال
(انحاش عنه) رمید ازوی ترسید ومنقبض گشت * ومانحاش فلان من شیء) باک ندارد از آن

ح و ص

(حوص) بالفتح سمع ودوختن ومنه المثل ان دواء الشق ان تحوصه وفراهم آوردن میان دو چیز وخیاطت کذلک فیهما یقال حاص عین البازی حوصا وحیاصة والفعل من نصر * وقولهم

لَاَطْعَنَنَّ فِی حَوْصِكَ) یعنی ہر آینہ
فریب وہم ترا یا کوشش کنم در ہلاک
تو وفی المثل طَعَنْتُ فِی حَوْصِ اَمْرٍ لَسْتَ
مِنْهُ فِی شَیْءٍ ویضم مارست کردم در
کاری کہ نیکو کردن نتوانم آنرا وتکلف
کردم در لایعنی وکذلک طَعَنْتُ فی
حَوْصِ اَمْرٍ
(حَاصِ بَاصِ) مذکور است در ب
یاص.
(حَوَص) محرکۃ تنگی در دنبالۂ چشم یا
در دنبالۂ یک چشم والفعل من سمع
(حِوَاص) گکتاب چوب کہ بدان
دوزند
(حِيَاصَة) دوال کہ بدان تنگ زین
بندند اصل آن حِوَاصَة بوده
(حَائِص) کصاحب ناقہ کہ فحل
بدو گشنی نتواند کرد از تنگی اندامش
(حُوَيِّصَة ومُحَيِّصَة) بتشدید الصاد
پسران ابی مسعود انصاری کی صحابیاند
(اَحْوَص) مرد کہ دنبالۂ چشم وے یا
دنبالۂ یک چشم وی تنگ باشد
حوصاء مؤنث + (اَحْوَصَانِ) احوص
بن جعفر بن کلاب ونامش ربیعہ است
وعمرو بن الاحوص
(اَحَاوِص) عوف وعمرو وشریح کہ
اولاد احوص بن جعفر اند
(ن) (حَاصَ خَوْصَهُ) برگشت گردیدی
(حَوَّصَ الثَّوْبَ) دوخت در جامہ
جامہ
(مُحَاوَصَة) بدنبالۂ چشم پنهان
نگریستن
(نَاقَةٌ مُحْتَاصَةٌ) ماده شتر بند زده اند
کہ فحل بر وقادر نشود
(اِحْتَاصَتْ رَحِمُ النَّاقَةِ) بند شد
رحم ناقہ کہ فحل گشنی کردن
نتواند + ونیز (اِحْتِيَاص) حزم و
هوشیاری وآگاهی در کار
(تَحَاوَصَ الرَّجُلُ) خود را احوص
وانمود

ح و ض

(حَوْض) بالفتح جای کہ برای آب بر
زمین سازند حِيَاض واَحْوَاض
جمع + مُشْتَقٌّ مِنْ حَاضَتِ الْمَرْأَةُ اَوْ مِنْ
حَاضَ الْمَاءُ جَمَعَهُ + وحَوْضُ الْحِمَارِ
دشنام است یعنی شکستن سینہ +
ذُو الْحَوْضَيْنِ لقب عبد المطلب و
ام وی شیبہ است ولقب عامر بن هاشم
ولقب حنماس بن عمان
(ابو عمر حوضی) ثقہ است
مشهور
(حَوْضَى) کسکری موضعیست
(ن) حَاضَ الْمَاءَ) گرد آورد آب را و
حوض ساخت برای آب + وحَاضَ
حَوْضًا) حوض ساخت
(مُحَوَّض) کمعظم مغاک کہ گرد اگرد درخت
کنند تا از آن آب خورد
(حَوَّضَ حَوْضًا) حوض ساخت + و
حَوَّضَ لِلنَّخْلَةِ) محوض ساخت
برای درخت + وحَوَّضَ عَلَى
الشَّيْءِ) راغب طالب می شد + وانا
اُحَوِّضُ لَكَ هٰذَا الْاَمْرَ یعنی گرد
آن کار میگردم برای تو
(اِسْتَحْوَضَ الْمَاءُ) گرد آمد آب و
حوض ساخت برای خویش

ح و ط

(حَوْط) رشتہ کہ از دو رنگ سیاه وسفید
تافتہ دران مهرها وهلال سیم کشیده
زنان بر میان بندند برای دفع چشم
زخم و وهی است بچیص و وهی است
بجبلہ ونام جد جنبہ بن طارق بن حوط
موذن سجاح متنبئہ + وحَوْط
عبدی) تابعیست + وحوط بن
یزید وحوط بن مرة وحوط بن جبل
الفهری) صحابیاند وقرداش بن
حوط بن قرداش) شاعر است و
پدرش را گاه از صحابہ شمرند
وحَوْطُ الْحَظَائِرِ) لقب مردی از قبیلۂ
نمیر بن قاسط است لَهُ حَدِيثٌ
(حَوْطَة) هوشیاری وحزم در کار
(حِوَط) کعنب آنچه در عوض سکہ
دراهم وهند برگاه در وزن کم باشد
ویقال هَلُمَّ حِوَطَهَا
(حُوطَة) بالضم بازیچہ است کہ آنرا
دارہ نامند
(حَيْطَة) بکسر هوشیاری وحزم در
کار ویقال مع فلان حِيطَةٌ لك ای
تحنن وتعطف
(حُوَاطَة) بالضم محوطہ کہ برای غلہ
سازند
(حُوَاطَا الْاَمْرِ) تمام کار
(حَائِط) دیوار حِيطَان وحِيَاط
جمع + وقیاس حُوطَان است وبستان
دیوار بست + حَوَائِط جمع + ونامیست
است بیمامہ
(هذا الحُوَطُ) ای دخل فی الاحتیاط
شاذ ونظیره اَخْصَرُ من الاختصار
(حَيْط) کتعیم سال سخت کہ فرا گیرد
گوسپندان وشتر ازا و دران شش است
ودیگر آمده تحوط کتقول ویحیط کبیع و
یحیط بالکسر وهمہ بدون الف ولام

آید و الحُوطُ ما دار بالشیء و الحَیطُ بالفتح و ام
و حَیطٌ با مثناة تحتانیّ
(مُحَوَّط) کرباس ازا اعلام است
(ن) حاطَه حَوطًا و حِیطَةً و حِیاطَةً)
نگاه داشت آنرا و پاس داشت و تعهد
وی کرد ٭ و حاطَ الحِمارُ عانَتَهُ) گرد
آورد خر نر ماده خود را ٭ و حَوَّطَ)
بالتکریر حلقه رسم کرد حوط پوشان
صبیان ٭ و حاطُونا القَصاء) بعد
اختیار کردند از ما و چنان گرداگرد
ما بستند که اگر اراده کنند فی الغزو
بما برسند و کذلک حَطْنُونا القَصاة
و القصا البعد و الناحیة یضرب للمناذل
المتنحی عن قصرك
(مُحاط) جای گرداگرد آورده شده
به گوسپندان و شتران مردم
(أحاطَ بِه) احاطه کرد آنرا و دانست
همه آنرا
(حَوَّطَه) نگاه داشت آنرا و پاس
داشت و تعهد وی کرد ٭ و نیز تحویط
دیوار ساختن و دیوار بست کردن و دیوار
ساختن گرداگرد رز و مانند آن ٭
کرم محوّط) کمعظم نعت از آن
و گرداگرد چیزی برآمدن
(تَحَوَّطَه) نگاه داشت آنرا و پاس
داشت و تعهد وی کرد
(مُحاوَكَة) اسم فرا گرفتن ٭ و حاوَكا
فلانًا) مساویت فلان را برای مطلبی
وروی در آنکار مبالغه کرد گویا هر دو
فرا گرفتند یکدیگر را
(احتاط) حزم و هوشیاری بکار برد ٭ و
(اِحتاطَت بِه الخَیلُ) محاصره کردند
اورا

ح و ف

(حَوف) بالفتح ازار مانندی از پوست
که زنان حائض و کودکان پوشند
و تسمها ی ادیم سرخ کرده آن بهره
آویخته و دختران را پوشانند
بالای جامه یا شالی که از ادیم که
آنرا مانند دوالهای عریض بقدر
چهار انگشت بریده باشند و آنرا
دختران نابالغ پوشند و چیزیست
مانند هودج نه هودج و مشک و
شهریست بعمان و ناحیه است مجاور
تخیس
(حافان) دو رگ سبز که زیر زبان اند
(حافَة) حاجت و شدت و کار دخرمن
کوبی که بر کناره باشد و نسبت بگاو آن
همراهی خود زیاده تر گردش دارد ٭
و حافَتا الوادی) دو کرانه وادی
حافات جمع ٭ و نیز حافَة) بدون
الف و لام موضعیست
(حُوافَة) آنچه از برگ اسپست که
افتاده باشد بر زمین بعد بر داشتن
(حَوَّفَه) گردانید آنرا بر کناره ٭ و
حَوَّفَ الوَضیعُ المَکانَ) گرد گرفت
طرف وسعی جای را و فی الحدیث سُلِّطَ
عَلَیهِما مَوتٌ یُحَوِّفُ القُلوبَ ای یُغَیِّرُها
عن التوکل و یدعوها الی الانتقال
و الهرب منه و یروی یَحُوفُ کیقول
(تَحَوُّف) از کناره چیزی کم کردن

ح و ق

(حَوق) بالفتح جماعت انبوه و روفتن
خانه و مالیدن و نرم و هموار ساختن ٭
محیق و محوق) نعت از آن و
احاطه کردن و الفعل من نصر و ترکت
النخلة حَوقًا) یعنی بیخ شاخهای
پیراسته باقی ماند بر تنه درخت
(حَوقَة) گروه از هم پاشیده
(حُوق) بالضم گرداگرد سرزه و بفتح
و کرد کبر نره ٭ و محوق الحمار) لقب
فرزدق است
(أحوَق) آنکه مهر نره وی کلان باشد
(فَیشَلَةٌ حَوقاء) حشفه کلان
(حُواق) کناب خراب موضعیست
(حُوافَة) آنچه بجاروب از خانه
بیرون کنند
(مِحوَقَة) بالکسر جاروب
(أرضٌ مُحَوَّقَةٌ) بضم المیم زمین
کم نبات بجهت قلت باران
(مُحَوَّق) کمعظم یعنی احوق است
(حَوَّقَ عَلَیهِ الکَلامَ تَحویقًا)
کج کرد بر وی سخن را

ح و ق ل

(حَوقَلَة) درو کردن و قد مر فی ح ق
ل و لا حول و لا قوة الا بالله گفتن

ح و ك

(حَوك) بالفتح با فروج کر ریسمان
کوهی باشد و خرفه
(حاكَة) معرفه وادی است ببلاد
هذیل
(حائِك) بافنده قوم حاكَة و
حَوَكَة و نسوة حَوائِك جمع
(مَحاكَة) جای بافتن جامه
(مَحوَكَة) کمقعدة کشش یقال
ترکتهم فی مَحوَكَة ای قتال
(ن ض) حاكَ الثَّوبَ حَوكًا و
حِیاكًا و حِیاكَةً) بافت جامه را ٭ و
حاكَ الشاعِرُ شِعرَهُ حَوكًا) ترتیب
داد آنرا ٭ و حاكَ الشیءُ فی

ج ۱

مَذدی) رنج شد درسینه من

ح و ل

(حَوْل) بالفتح سال اَحْوَال وحُوُوْل
وحُوُل جمع + وتوانائی وحیله و
حرکت وپیرامون + هوحَوْلَیْهٖ بفتح
اللام کذلك
(حَوْلَة) بالفتح حیله وتوانائی
(حَوْلِیّ) یکساله ازستوران ناکفته
سم وغیرآن حَوْلِیَّة مونث حَوْلِیَّات
جمع
(حُوْلَة) بالضم شگفت حُوَل جمع +
امرمنکر وزشت + ورَجُلٌ حُوْلَةٌ مرد
سخت حیله گر + وهٰذا من حُوْلَة
الدَّهْر) این ازعجایب روزگارست
واین معنی سه لغت دیگر آمده من
حَوَلَانِهٖ محرکة وحِوَلِهٖ کعنب و
حُوَلَانِهٖ بالضم ویقال هوحُوْلَةٌ من
الحُوَل ای داهیة من الدَّوَاهِی
(حُوَّل) کسکر حائل میان دوچیز و
رَجُلٌ حُوَّلٌ) مرد سخت حیله گر +
رَجُلٌ حُوَّل) کسکر کذلك
(رَجُلٌ حُوَّلَة) کهمزة مرد سخت
حیله گر
(حِوَل) کعنب حیله وبرگردانیدگی
وبرگشتگی ومنه قوله تعالی لایبغون
عنها حِوَلًا ای تحولًا وشکاف بدازاد
زمین که درآن قطار درخت نشانند
(حَوَل) کجبل حائل میان دوچیز و
بودن چیزی در دنباله چشم وسیاهی
درکنج آن یابودن سیاهه چشم رابر
بینی یابودن سیاهه سوی دنباله یا
بودن چشم بطوریکه گویا می بیند
بسوی بردیا مائل بودن سیاهه
بسوی دنباله والفعل من سمع یقال
حَوِلَتْ عَیْنُهُ وحَالَتْ تَحَالُ حَوَلًا +
عَیْنٌ حَوْلَاء) نعت ازآن
(رَجُلٌ حَوِل) ککتف مردکه چشم
حوار باشد
(رَجُلٌ حَوْلِیٌّ) کسکری مرد سخت
حیله گر
(حِوَال) ککتاب حائل میان دوچیز
(حِوَال الدَّهْر) کسحاب گردش
زمانه وذوحَوَالِی) ازپادشاهان
حمیراست + وهُوَحَوَالَهٗ) اوپیرامون
آنست وکذلك هوحَوَالَیْهٖ ولاتقل
حَوَالِیْهٖ بالکسر
(حَوَالَة) کسحابت برات که بدانان
دهند وکفالت وگردانیدن نهری
بسوی نهر دیگر + وبَنُوحَوَالَة) بطنی
است + وعَبْدُاللهِ بن حَوَالَة یاابن
حَوْلِی) صحابی است
(رَجُلٌ حُوَالِیٌّ) وبضم مرد سخت
حیله گر
(حُوَالِی) بالضم معرفة موضعیست
(ذُوحَوْلَان) جائی است بیمن
(حَلَایَا) معرفة دهی است از اعمال
نهروان
(حُوَیْل) کامیرشاهد وموضعیست
وکفیل وبرگردانیدگی وقصد آنکه
چیزی وحذاقت وجودت نظر و
قدرت برتصرف چیزی
(حَال) کیفیت آدمی وآنچه آدمی
برآنست وکشت هرچیزی ووقت که
تو دران هستی ویذکر اَحْوَال
واَحْوِلَة جمع + وگل سیاه وخاک
نرم وبرگ درخت سمرکه ریخته
باشند در جامه وزوجه وشیر وگل لای
بدبوی وپشتواره وگرد ونیچه کودک
وجای نمد ازپشت اسپ ازپشت
وخاکستر گرم وجادر که دران چیزی
کروه بته باشند وشهریست بیمن
جبارا زد
(حَالَة) کشت هرچیزی وکیفیت
آدمی وآنچه آدمی برآنست
(حَال وحَالَات جمع + ومعرفة
موضعیست بدیاربنی القین + و
حَالَات الدَّهْر) گردشهای روزگار
(حَائِل) متغیراللون وموضعیست
میان دوکوه طی وموضعیست بنجد
وشتربچه ماده همین که ازشکم مادر
برآمده باشد ونرراسقب گویند یقال
نُتِجَتِ النَّاقَةُ حَائِلًا حَسَنَةً وخرماین
که سالی باردهد وسالی بارنیارد + ونَاقَةٌ
حَائِل) آنکه باردارنشده باشد نه کشن
یافتن یاآنکه آبستن نشود یکسال
یادوسال یاسالها + ونیز حَائِل
نازاینده ازهرحیوان حِیَال وحُوْل و
حُوَّل وحُوْلَل بالضم جمع + وحَائِل
حُوْل وحَائِل حُوْلَل مبالغه است
یاآنکه یکسال باردارنشود وآنراحائل
گویند وآنکه دوسال باردارنشود حَائِل
حُوْل وحَائِل حُوْلَل
(حَیْل) بالفتح سیل
(حِیْلَة) بالکسر حذاقت وجودت
نظر وقدرت برتصرف حِوَل وحِیَل
وحِیَلَات جمع
(حِیَال) بالکسر رشته که حیان بهردو
تنگ شتربندند تاتنگی که جانب آن
میباشد برخلاف زرشته شغفته و
سو باروی چیزی + وقعد حِیَالَهٗ و

(تحَاوَلَ) نشست مقابل وسے
(هُوَ اَحْوَلُ مِنْكَ) او حیله گرتر هست
از تو وکذلك احیل منك + ورَجُلٌ
اَحْوَل) مردی که چشمش حَوَلاء
باشد
(حَوَلاء) کعنباء وسیلاء مولا دابع لَبا
ویضم مشیمهٔ شتر ماده وآن پوستی
سبز مملو از آب باشد که با بچه از شکم
بیرون آید ودر آن آلایش وخطوط
سرخ وسبز باشد ومنه ترکوا فی مثل
حَوَلاء الناقة یعنی فرود آمدند در
فراخی عیش وبسیاری آب وسبزه
(اَحْوَال الدَّهْر) گردشهای روزگار
وهُوَ لَحْوَالَه) او پیرامون آنست
(قُرَّة بن حَیْوئیل) محدث است
(حَوَلْوَل) زشت وبیراه + ورَجُلٌ
حَوَلْوَلٌ) مرد سخت حیله گر
(مَحَال) استخوان پشت مازه وحیله
(مَحَالَة) دولاب وچرخ کلان چاه
مَحَال ومَحَاوِل جمع + واستخوان
پشت مازه وحیله + ولا مَحَالَةَ مِنْهُ)
نیست چاره از آن
(مِحْوَال) بالکسر بسیار محال گوینده
(ن) حَالَ الحَوْلُ) تمام وکامل شد
سال + وحَالَ عَلَیْهِ الحَوْلُ حَوْلاً

وحُؤُولاً) گذشت بروی سال + و
حَالَ الی مَکَانٍ آخَرَ حَوْلاً و
حُؤُولاً) بجای دیگر گشت ونیز تحوّل
جنبیدن ومنه الحدیث بك اُحَاوِلُ
وبك اَحُوْلُ ای اتحرک + وحَالَ عَنِ
العَهْدِ حُؤُولاً) برگشت از عهد + و
حَالَ لَوْنُهُ) برگشت گونه روی سیاه
گردید + وحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور وبرنشست +
وحَالَ الغُلَامُ) یکساله شد کودک
+ وحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها یا یکسال وکذلك حِیْلَ بالدار
مجهولا + وحَالَتِ القَوْسُ حَوْلاً)
برگشت کمان از حالت اول وکژ گردید
+ وحَالَ بَیْنَهُمَا) حائل شد میان
آن هردو + وحَالَتِ النَّاقَةُ حُؤُولاً
حُؤُولاً وحِیَالاً وحِیَالَةً) آبستن
نشد ماده بعد از کشن دادن وکذلك
النخل
(امْرَأَةٌ مُحِیْلٌ) زن که پس از خر بسیار
زاده باشد یا عکس آن وکذلك ناقة
مُحِیْلٌ وناقة مُحْوِل علی الاصل
(مُحَال) بالضم سخن روی گردانیده
شده یا سخن که سر وبن ندارد و
ناممکن

(اَحَالَ اللهُ الحَوْلَ) تمام کرد خدا
سال را + واَحَالَ) مسلمان شد
وخداوند شتران نازاینده گردید که
بار دار نمیشوند از کشن یافتن + و
اَحَالَ الشَّیْءُ) سال گشت گردید ونیز
بمحل دیگر یا بجای دیگر گشت + و
اَحَالَ عَلَیْهِ الحَوْلُ) گشت بروی
سال + واَحَالَ بِالمَکَانِ) مقیم شد
در آن یکسال وکذلك اَحْوَلَ بالمکان
علی الاصل + واَحَالَ الحَوْلُ) سپری
سال را ویک ساله شد + واَحَالَ
الغَرِیْمَ علی فُلَانٍ بِدَیْنِهِ) برات
داد وانتقال بر فلان + واَحَالَ عَلَیْهِ)
ضیف شمرد آنرا + واَحَالَ عَلَیْهِ
المَاءَ) ریخت بروی آب + واَحَالَ
عَلَیْهِ بِالسَّوْطِ) پیش آمد بروی
با تازیانه وفی المثل تجنب روضة واحال
یعدو یضرب لمن یختار الشقاء علی الراحة +
واَحَالَ اللَّیْلُ) ریخت تاریکی شب
بر زمین + واَحَالَ فِی ظَهْرِ دَابَّتِهِ)
برجست بر پشت ستور وبرنشست +
واَحَالَتِ الدَّارُ) گذشت بر سرای
سالها وکذلك اَحْوَلَتِ الدار علی الاصل
+ مُحِیْل ومُحْوِل) نعت است
از آن + واَحْوَلَ الصَّبِیُّ) علی الاصل

یکساله شد کودک + صَبِیٌّ مُحْوِل)
کمحسن نعت از آن + واَحَالَ)
محال گفت + واَحَالَتِ النَّاقَةُ)
آبستن نشد ماده بعد از کشن دادن
واَحَالَ عَیْنَهُ) حول گردانید چشم
اورا + ومَا اَحْوَلَهُ) چه حیله گر هست او
وکذلك ما اَحْیَلَهُ
(مُحْوِل) کمحدث ماده که آبستن نشود
بعد از کشن یافتن وشتر ماده که پس از نر زاده
زاده باشد یا عکس آن
(مُحَوَّل) کمعظم موضعیست غربی
بغداد
ج ۱ (بَنُو مُحَوَّلَة) کمعظمة اولاد عبد الله
بن غطفان کان اسمه عبد العزی فغیّره
النبی صلی الله علیه وسلم فسمّی بنوه
بنی مُحَوَّلَة
(حَوَّلَهُ) محال گردانید آنرا + وحَوَّلَهُ
اِلَیْهِ) برگردانید آنرا بسوی وی + و
حَوَّلَ اِلَیْهِ) برگشت بسوی آن لازم
است ومتعدی + وحَوَّلَتِ المَجَرَّةُ)
کهکشان در وسط آسمان گردید آن در
موسم گرما باشد + وحَوَّلَتِ
النَّاقَةُ) آبستن نشد ماده از کشن
دادن + وحَوَّلَ عَیْنَهُ) حول
گردانید چشم اورا + وتحَاوَلَ

(الأرض) خطا کردن یکسال در
زراعت و سال دیگر بصواب آن
رسیدن
(تحوّل) پشتواره برداشت + و
(تحوّل في الأمر) حیله کرد در کار
+ (تحوّل عنه) برگشت از آن
بسوی دیگر + (تحوّل الکساء)
چیزے در چادر نهاده برپشت
برداشت آن را + (تحوّله بالموعظة)
طلب کرد آن حال وی که در آن
بخوشی پند را قبول کند + و نیز
(تحوّل) مفاقت وجود نظم و قدرت
بر تصرف تخیل مثلا و حیله کردن و
برگشتن از حالی بحالے دیگر و از جاے
بجای دیگر و برنشستن بر پشت اسپ
(حاوله محاولة و حوالا) قصد کرد
آن را + (حاولت له بصری) چشم
انداختم بسوی آن و نیز نگریستم
(احتال الشيء) سال گشت شد + و
(احتال علیه بالدین) برات داد
داد بر وی + (احتیال) حیله کرد + و
(احتولوه) علی الاصل در میان گرفتند
آن را + و نیز (احتیال) حیله
(مستحیل) ملو و سخن که روی وی
گردانیده باشند یا سخن که سرو بن

ندارد
(مستحالة و مستحیلة) کمان کژ
و زمین نا هموار افتاده از یکسال از سال یا
+ و (رجل مستحال) مرد که طرفها
وی کج باشد
(استحالت القوس) برگشت کمان
از حالت اول کژ گردید + (استحاله)
دید بسوی وی که آیا حرکت میکند
یا نه + و نیز (استحالة) محال شمردن
و شدن و گشتن از حالی بحالی دیگر
(احولّت عینه احولالا) کاحمرار
حولاء گردید چشم وے
(احوالّت الأرض) سبز شد زمین
و برابر شد نبات آن + (احولّت عینه)
حولاء گردید چشم وی

ح و ل ق

(حولقة) لا حول و لا قوة الا بالله گفتن
لغتیست در حوقلة بالحاء است

ح و م

(حوم) بالفتح گله بزرگ که شتران آن
هزار یا بی نهایت
(حومة البحر) معظم آب یا سخت
ترین جای آن و کذلک من الماء
والرمل والقتال وغیره
(حوم) بالضم چیزی که میگردد در سر

(حومة) بالضم ...
(حام) یکی از پسران نوح نبی علیه
السلام که سیاهان از اولاد وی اند تعالی
غلام حامی و عبد حامی + و احمد
بن احمد حامی) محدث است
(حائم) که صاحب تشنه (ابل حوائم)
و حوم جمع
(حومانة) جای درشت که نیک بلند
نباشد حومان و حوامین جمع +
گیاهی است حومان جمع + و مذکور
است در ح م ن
(ن) حام الطیر علی الشيء حوما و
حومانا) گرد آن چیز گردید مرغان
و کذلک حام علیه الابل + (حام) قلب
علی الأمر حوما و حیاما و حواما و
حومانا) قصد کرد + (حائم) لغت
است از آن حوم جمع
(حوم في الأمر) همیشگی کرد در کار

ح و م ل

(حومل) که هر موضعیست و مذکور
است در ح م ل و نام مردی آن بجیم
است و هو الصحیح و قد ذکره
صاحب القاموس في الجیم

ح و ن

(حونة) معرفة لقب میته بنت سابط

(تحوّن) خوار شد هلاک

ح و و

(لا یعرف الحوّ من اللوّ) نشناسد ظاهر را
از خفی
(حوّة) بالضم سیاهی مائل بسبزی و
سرخی مائل بسیاهی + و (حوّة
الوادی) جانب وادی
(حوّ) بالضم نه جداست بر آن را
(أحوی) سیاه مائل بسبزی و سرخ
مائل بسیاهی حوّاء مونث و سیاه
حوّ جمع + و گیاه مائل بسیاهی از
بسیاری سبزی و نام اسپ قتیبة
بن جزار
(حوّاء) مادر آدمیان علیها السلام
و اسپهان + و (شفة حوّاء) لب سرخ
مائل بسیاهی
(حوّاءة) کرانه گیاهیست چسپیده
بزمین و مردم لازم گیرنده خانه
(س) حوي حوى) سیاه مائل
بسبزی و سرخ مائل بسیاهی گردید
(احواوی) کار دادم بمعنی حوی حوی
است + و (احواوت الأرض) سبز
گردید زمین
(احووی) کار عوی و مشدده بمعنی
حوی حوی است + (احووت الأرض)

گیاه جلوو سبز گردید زمین
(حَوْبِی بِالمِعزی) زجر کرد بز انرا
بکلمهٔ حو

ح و ی

(حَوَاء) آواز حَوَاة کذلك
(حِوَاء) گکتاب خانهای مردم بر
یکجا از خرگاه و جز آن اَحْوِیَة جمع
(حَاوِیَة وحَاوِیَاء) چرب روده
حَوَاوِی جمع
(حَوِی) کفنی مالک بعد استحقاق
حوض خرد و چیزی مستدیر و پیچان
(حَوِیَّة) کفنیة گرد گرد چیزی و
چرب روده حَوَایَا جمع ⁂ وگلیم که
گرداگرد کوهان شتر نهند و مرغی
است خرد
(نُوح بن عمرو بن حُوَی) کسی
روایت کرد از بقیه
(حَام) یکی از حروف هجا است و مذکور
است در الف لینه
(حَیُوَة) بالضم معرفة نام مردی تغلبی
است از ح و ی
(ض) حَوَاهُ حَیًّا وحِوَایَةً گرد کرد
آنرا و فرا گرفت از هر سوی قیل ومنه
الحَیَّة لتحوّیها او لطول حیاتها و
سنذکر

(مُحَوَّی) کعلّی خانهای مردم یکجا
از خرگاه و جز آن
(تَحْوِیَة) گرد کوهان شتر گلیم نهادن
برای نشستن و مجتمع و مستدیر
گردانیدن و حلقه شدن
(تَحَوِّی) گرد گرد چیزی و حلقه
شدن یقال تَحَوَّتِ الحَیَّةُ
(احْتَوَاهُ واحْتَوَی عَلَیْهِ) گرد کرد
آنرا و فرا گرفت از هر سوی فراز آمد
وی

باب الحاء فصل الیاء

ح ی ء

(حَاء) نام مردی و مذکور است در الف
لینه در آخر کتاب

ح ی ث

(حَیْثُ) جا و کجا و هر جا و هر کجا و حرکت
آن مبنی بر هر سه حرکت آید

ح ی ج

(حَاج) درختیست خاردار و تصغیر
آن حُیَیْج آید پس اجوف یائی باشد
نه واوی
(ض) حَاج) نیازمند شد
(أَحْیَجَتِ الأَرْضُ) علی التعمیم
درخت حاج رویانید زمین وکذلك
أَحَاجَتِ الأَرْضُ

ح ی ح

(حَاحَیْتُ حِیحَاءً) مجد الدین
مُثّل به فی کتب التصریف ولم یُفَسَّر و
قال الاخفش لا نظیر له سوی عَاعَیْتُ
وهَاهَیْتُ و مذکور است در الف لینه
در آخر کتاب

ح ی د

(حَیْد) بالفتح تندی که از چیزی
و تندی که از کوه بیرون آمده باشد
و مانند باز و شده در کوهی خرد تنها
بسیار کج و گره شاخ و کوهی و کل نتوء
فی القرنِ والجبل وغیرهما فهو حَیْدٌ
حُیُود و أَحْیَادٌ و حید کعنب جمع ⁂
و شل و مانند کمر ⁂ (حَیْدٌ حُوَرِیَا
حَیْدٌ قُوَّرِیا حَیْدٌ حُوَّرِیَا) کوهیست
بیمن که در غار آن سحرآموزند
(حَیْدَة) نظیر به وزن بیت و از
اعلام است
(حِیْد) بالکسر از اعلام است
(حَیَد) محرکة طعام و در آمدن خالی
در جای که بر آمدن از آنجا دشوار باشد
(مَا تَرَكَ حَیَادًا) سحاب نگذاشت
چیزی را یا آنچه بیک کشیدن با یز
فرود آید از شیر وقت دوشیدن
(حَیَادَة) از اعلام است

(حِیدِی حَیَادِ) کفعلی فیاح یعنی
میل کن
(حَیْدَان) کسحبان سنگ که از سم
ستور بیک سو جهد در رفتن و از اعلام
است
(حَیَدَی) کجمزی رفتار متکبر ⁂ و
حِمَارٌ حَیَدَی) خری که بر جهد از سایه
خود بشادی مجد الدین ولم یوصف
مذکر علی فعلی غیره
(حِمَارٌ حَیِدٌ) گیس بمعنی حِمَارٌ
حَیَدَی است
(حَیُود) کصبور بسیار میل کننده
(أَحْیَد) از اعلام است
(ض) حَادَ عَنْهُ حَیْدًا وحَیَدَانًا و
مَحِیدًا و حُیُودًا و حَیْدَةً و حَیْدُودَةً)
میل کرد از آن و بگشت
(رقد السیر فحیدة) برید و دال را
تندی دار
(حَایَدَهُ مُحَایَدَةً و حِیَادًا) یکسوی
شد از آن

ح ی ذ

(حَیْذُوَان) مرغیست و او را ساق
حر نیز گویند

ح ی ر

(حَیْر) بالفتح جای گرد آمدن آب و

جای مغاک که آب باران در آن گرد آید و جای پست و بستان که بالاش برشته باشد بر مثال خطیره یا حایر قصری بود مدفوع من دای ه وحَیَرَمَا) بمعنے دیماست
(اَمْتحَتِ الاَرْضُ حَیْرَةً) یعنے سبز و گیاه ناک شد
(حَیَن) کعنب و بالتحریک بسیار از مال واہل
(حِیْرَة) بالکسر محلہ است بہ نیشاپور از آن محلہ است محمد بن احمد بن حفص و شہریست نزدیک کوفہ
حِیْرِی و حَارِی) منسوبست بآن کانہم قلبوا الیاء الفا از آن شہرست کعب بن عدی و دہیست بفارس و شہریست نزدیک عانہ از آن شہر است محمد بن مکارم ه وحِیْرَتَان) حیره و کوفه
(حَیَن) گگیس ابر
(حِیَرَة) گگستہ شہریست بہ کوہ نطاع
(اِنَّهُ فِی حِیْرَ وَبِیْرَ وحِیْرِ وبِیْرِ) بمعنی اِنَّهُ فِی خُوْرٍ وبُوْرٍ است
(لَا آتِیْهِ حِیْرِیَ الدَّهْرِ مشددة الاَخر وتکسر الحاء وحِیْرِیَ دَهْرِ

ساکنة الاَخر و تُنْصَبُ مخففة وحَارِیَ دَہْرِہ وحِیَرَ دَہْرِہ) کعنب نیایم ہیش وی گاہے
(حَادَة) ده خرد و آنکه خانہاے آن یکجا باشد
(حَیَرَان) مرد سرگشته حَیَادَی و حُیَارَی بضم جمع
(امْرَأَةٌ حَیْرَیٰ) کسکری زن سرگشته
(حَائِر) مرد سرگشتہ کہ بیرون شدکار نداند و جای گرد آمدن آب و مغاکے کہ درو آب باران گرد آید در دشت و جز آن و دہی پست و بستان سخوران وحَیَرَان جمع ه و چربش گوشت و کربلا یا موضعیست در کربلا
(حِیَادُ بَنِی الْقَعْقَاعِ) بالکسر جائیست ببریة قنسرین
(حِیَادَان) موضعیست
(حُوَیْرَة) دہی است خرد بدمشق از آن دہ است ابراہیم حویزی محدث بن مسعود
(س) حَارَ حَیْرًا وحَیْرَةً وحَیَرَانًا و بسوے چیزی دیده سرگشته شد و ندانست بیرون شد کار ه وحَارَ (الْمَاءُ) گرد برگشت آب
(تَحَیُّر) سرگشته کردن

(تَحَیَّرَ) بچیزی دیده سرگشته شد و ندانست بیرون شد کار ه وتَحَیَّرَ الْمَاءُ گرد برگشت آب ه وتَحَیَّرَ الْمَکَانُ بِالْمَاءِ پر شد جا از آب ه وتَحَیَّرَ الشَّبَابُ) رسید جوانی بجمیع اعضای بدن ه وتَحَیَّرَ السَّحَابُ) متوجہ نشد ابر بسمتی ه وتَحَیَّرَتِ الْجَفْنَةُ) پر شد کاسہ از طعام و چربش گوشت
(مُسْتَحِیْر) راہی که جانب بیابان کہ دریافت نشود کہ تا کجا میکشد و ابر گران دگرد برگشتہ بے باد
(مُسْتَحِیْرَة) شہریست و کاسه مملو از چربش گوشت
(اِسْتَحَارَ) بسوی چیزے دیده سرگشته شد و ندانست بیرون شد کار ه و اسْتَحَارَ الْمَکَانُ بِالْمَاءِ) پر شد جا از آب ه واسْتَحَارَ الشَّبَابُ) رسید جوانے بجمیع اعضای بدن ه واسْتُحِیْرَ الشَّرَابُ) سبوٰ یعنے کوارید شراب

ح ی ذ

(حَیْذ) بالفتح سخت راندن و زدن راندن لغات اضدا دوہست از فصل من ضرب
(حَیْن) گگیز جسیت مرغ را

(بَنُو حَیَاذ) کشد او بطنیست از طی
(حِیْذَان) بالکسر شہریست بدیار حمیر از آن شہر است محمد فقیہ شاعر بن اسمعیل محمد ادیب بن ابی طالب
(تَحَیَّزَتِ الْحَیَّةُ) بر خویشتن بچید مار

ح ی س

(حَیْس) بالفتح طعامیست و آن چنان باشد کہ خرما را با روغن و پنیر آمیختہ بشورانند و تخم خرما را از آن دور کنند وگاہ عوض پنیر پست ریزند و امر دی نامحکم یقال ہذا الامر حَیْسٌ و معرفة شہرے است بتہامہ سُمِّیَت بالذی بناہا وہو الحیس بن ذی دعین من حمیر و فی المثل عَادَ الْحَیْسُ یُحَاسُ اَی عَادَ الْفَاسِدُ یُفْسَدُ و اصل مثل آنست کہ زنی مردی را در فجور دیدہ سرزنش کرد و وی نکردہ بود کہ مرد آن زنا در پنہان فجور دید اَنَّ رَجُلًا اُمِرَ بِاَمْرٍ فَلَمْ یُحْکِمْهُ فَذَمَّهُ آخَرُ وَقَامَ لِیُحْکِمَهُ فَجَاءَ بِشَرٍّ مِنْهُ فَقَالَ الْآمِرُ عَادَ الْحَیْسُ یُحَاسُ
(اَبُو الْفِتْیَانِ بْنُ حَیُّوْس) کتنور شاعر است

(رَجُلٌ حَیُوس) مردکه پدر و مادرش
پرستار بوده باشد
(ض) حَاسَ الحَیْسَ حَیْسًا)
حیس ساخت * وحَاسَ الحَبْلَ)
تافت رسن را * ونیز حَیْس)
آمیختن * وحِیسَ حَیْسُهُم)
نزدیک شد هلاک آنها
(حَیَّسَ تَحْیِیسًا) حیس ساخت

ح ی ش

(حَیْشَان) مرد خوفناک و ترسنده از
تهمت حیشانة مؤنث
(حَیَّاش بن وَهب جَاهِلی) کشته شد
او از بنی سامه بن لوئی است * و
ابو رقاد شُوَیس بن حَیَّاش)
روایت کرد از عُتبة بن غزوان خطبهٔ
او را که شهرت دارد
(حَیُّوش) کنور ابن رِزق الله
شیخ المُبَرَّاتی
(ض) حَاشَ) ترسید * وحَاشَ
فلانًا) ترسانید او را لازم متعدی * و
حَاشَ) شتافت و سرعت نمود * و
حَاشَ الوَادِی) دراز شد وادی
(تَحَیَّشَتْ نَفْسُهُ) رمید و ترسید

ح ی ص

(حَیْصَ بَیْصَ) مذکور است

در ب ی ص
(حَیْصَاء) ماده تنگ فرج
(دَابَّةٌ حَیُوصٌ) کمبور ستور
رمنده
(مَحِیص) جای گریز و جای
برگردیدن
(مَحِیَاص) ماده تنگ فرج
(ض) حَاصَ عَنهُ حَیْصًا و
حَیْصَةً وحُیُوصًا ومَحِیصًا و
مَحَاصًا وحَیَصَانًا) برگشت و بیکسو
شد از آن یا در حق دوستان حَاصُوا
گویند و در حق دشمنان انهزموا
(حَایَصَهُ) چپ داد او را در کار و
غلبه کرد
(انحَاصَ عَنهُ) برگشت و بیکسو شد
از آن

ح ی ض

(حَیض) بی نمازی زنان قیل و منه
الحوض لان الماء یسیل الیه و منه
کوبیست بطائف
(حَیضَة) بالفتح یکدفعه از دفعات
خون حیض و حیض یکباره
(حِیضَة) بالکسر بی نمازی زنان
حِیَض جمع * ولته حیض
(مَحِیض) بی نمازی زنان و فرج

آنها
(مَحِیضَة) زن حیض محایض
جمع
(ض) حَاضَتِ المَرأَةُ حَیضًا و
مَحِیضًا ومَحَاضًا) بی نمازی شد زن
امرأةٌ حَائِضٌ وحَائِضَةٌ) نعت
از آن حَوَائِضُ وحُیَّضٌ جمع مونثا
و حَاضَتِ السمرةُ حیضًا و هی شجرة
تسیل منها شئ کالدم
(تَحْییض) روان گردانیدن جماع
کردن در حیض
(تَحَیَّضَتِ المَرأَةُ) باز ماند زن از
نماز در ایام حیض
(مُستَحَاضَة) زن که خون آید او را
از رگ عاذل نه از حیض یقال منه
اُستُحِیضَتِ المَرأَةُ مجهولا

ح ی ط

(طَعَامٌ حَائِطٌ) طعام که متخم گرداند
از آن شکم
(ض) حَاطَ الفَرَسُ) آماسیده پیت
اسپ و متخم گردید از آزیانه بلا بین
کذا فی المحکم و عندی أنّ الکل
تصحیف الاولی بالنون والثانیة بالباء
الموحدة

ح ی ع ل

(حَیعَلَة) حی علی الصلوة حی علی
الفلاح گفتن

ح ی ف

(حَیف) بالفتح جور و ستم و راز خزنده
وگزنده و تیزی سنگ
(حِیفَة) بالکسر جانب و گوشه حِیَف
جمع * و چوبی بر مثال نصف سنی
است که در پشت آن نی دیگر باشد
و بدان تیرها و کمانها تراشند و خرقه که
بدان دامن پیراهن پیوند کنند از پس
(ذُو حِیَاف) کتاب آبی است میان
مکه و بصره
(حَائِف) ستمگر و مائل از راستی
حَافَة وحُیَّف جمع * وکرانه کوه
(بَلَدٌ أَحْیَفُ) آنکه بی باران باشد و
کذلک أرضٌ حَیفَاء
(ض) حَافَ عَلَیهِ حَیفًا) جور و ستم
کرد و بر وی
(تَحَیَّفَهُ) کم کرد چیزی از کرانه آن

ح ی ق

(حَیق) بالفتح آنچه درگیرد مردم را از
مکر و فعل وی و وادی است
بیمن
(حَیقَة) درختیست مانند درمنه
یوکل به التمر

(ض) حَاقَ بِهِ حَيْقًا وحُيُوقًا و
حَيَقَانًا) احاطه کرد اورا • وحَاقَ
فِيهِ السَّيْفُ) کارکرد در آن شمشیر •
وحَاقَ بِهِمِ الامْرُ) لازم شد ایشان
را و واجب گشت و فرود آمد بر آنها
(اَحَاقَ بِهِ) احاطه کرد از او واَحَاقَ
اللّٰهُ بِهِمْ مَكْرَهُم) فرود آرد و بر آنها
مکر آنها را •
(حَايَقَهُ) حسد کرد او را و دشمن
داشت

ح ى ك

ج (حَيَك) محرکة نام پدر نصر و محمد که
محدثان اند
(حَيْكَان) کغیلان معرفة لقب یحیی
بن محمد بن یحیی ذُهلی امام محدثان
نیشاپور و ابن امام آنها است
(امْرَأَةٌ حُيَيْكَة لُبَيْكَة) زن
کوتاه گرد و درشت تن
(ض) حَاكَ حَيْكًا وحَيَكَانًا)
مهره خرامید که از آن رفت و دوش
و تن جنبانید در رفتن • حَايِك و
حَيَّاك) نعت مذکر است از آن و
حَيَّاكَة وحَيَكَى کجمزی و
حَيْكَانَة بالفتح والکسر وبضم الحاء
وفتح الیاء نعت مؤنث • وحَاكَ

القَوْلُ فِي القَلْبِ حَيْكًا) تاثیر کرد
سخن در دل • وحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ)
کارکرد شمشیر در آن • وحَاكَتِ
الشَّفْرَةُ) یعنی برید
(اَحَاكَ السَّيْفُ فِيهِ) کارکرد شمشیر
در آن • واَحَاكَتِ الشَّفْرَةُ) یعنی برید
• ومَا اَحَاكَهُ السَّيْفُ) کارنکرد در آن
شمشیر
(انْحَاكَ بِالثَّوْبِ) در خود پیچید
جامه را با پشت و ساقین را بغوطه
بر نشست

ح ى ل

(حَيْل) بالفتح قوت یقال لاحیل و
لاقوة الا بالله لغة فی حول و آگے درآمد
در منال کلاهی اَحْيَال وحُيُول جمع
• و شهریست بسراة و موضعیست
میان مدینه و خیبر • ويَوْمُ الحَيْل)
از روزهای عرب است
(حَيْلَة) بالفتح بزان بسیار و گله
گوسپند و مذاقت و جودت نظر و
قدرت بر تصرف حَيْل وحَوْل کذلک و
مذکور است در ح و ل واللَّيْلَةُ حِيَادَةٌ
وتَحَدُّرٌ مِنْ جَانِبِ الجَبَلِ اِلَى اَسْفَلِهِ
حتی تکثر
(حَيْلَان) معرفة دهی است و مخرج

کاریزکه در وسط حلب است از آن
ده باشد
(حِيلَان) بالکسر آهنهای با چوب
که بدان خرمن کوبند
(حَيْلَ حَيْلِ) کلمه زجر است بزان
را
(ض) حَالَ حُيُولًا) متغیر گردید و
دیگرگون شد

ح ى م

(حَيْنَمَ) بالفتح دهی است از دهها
جَنَد
(مِحْيَنَم) کمکیل کودک را اکرم مسر

ح ى ن

(حِين) بالکسر روزگار و هنگام و
وقت مبهم صالح جمیع ازمنه دراز
باشد یا کوتاه یکسال باشد یا زیاده
یا مختص است بچهل سال یا بهفت
سال یا بدو سال یا بشش ماه یا بدو ماه
یا بهر بامداد و شبانگاه و روز قیامت
و مدت و قوله تعالی فَتَوَلَّ عَنْهُمْ حَتَّى
حِينَ ای حتی تنقضی المُدَّةُ التی
اُمْهِلُوهَا اَحْيَان جمع اَحَايِين جمع
الجمع • وگاه ران تا زیاده کنند و
گویند تَحِين وَاِذَا بَاعَدُوا بَيْنَ الوَقْتَيْنِ
باعدوا بِاِذْ فقالوا حِينَئِذٍ یعنی آنگاه و

لَاتَ حِينَ) یعنی لَيْسَ حِينَ است
• وزیر حِين) بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه
(حِينَة) بالکسر وقت معین دوشیدن
ناقه • ومَتَى حِينَةُ نَاقَتِكَ)
ای متی وقت حلبها • وكَمْ حِينَةُ
نَاقَتِكَ) ای کم حلابها یعنی چند
شیر میدهد • وهُوَ يَاكُلُ الحِينَة)
وبفتح او می خورد یکبار در روز و شب
• ومَا القَاهُ اِلَّا الحِينَةَ بَعْدَ
الحِينَةِ) ای الحین بعد الحین
(حَيْن) بالفتح مرگ و بلا که و بلا و
آزمایش
(حَائِن) گول
(حَائِنَة) بلای مهلک حَوَائِن
جمع • ومی
(حَانَة) دکان می حَانَات جمع
(حَانُوت) دکان و دکان می فروش
و مذکور است در ح ن ت
(حِينَى) کفنیزی شهریست
(اَبُو حَيَّان نَحْوِی) که شد او از
نحویان متاخرین است و عبد الله
بن محمد بن جعفر بن حَيَّان
الحَيَّانِي نسبة الی جده و کذا الحافظ
اَبُو الشَّيْخ عَبْد اللّٰه بن محمد بن جعفر

بن حَیّان الحَیّانی الاصفهانی و حفیدهٔ محمّد بن عبد الرّزّاق الحیّانی وعبد الله بن عادون الحیّانی

(حَیَانُ الشَّیءِ) بالکسر وقت آن

(ض) حَانَ حَیْنًا) بالکسر نزدیک گشت ورسید • وحَانَ السُّنْبُلُ خشک گردید • وحَانَ حَیْنًا) هلاک شد وموفق برشاد گردید

(اَحْیَنَ) مقیم گردید • واَحْیَنَتِ الابلُ) خداوند وقت دوشیدن یا آگاه گردانیدن برای دوشیدن گردید • واَحْیَنَ القومُ) حان لهم ما حاولوه • واَحَانَهُ اللهُ) هلاک گردانید او را خدای

(حَیَّنَهُ) گردانید برای وی وقت • حَیَّنَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه را در یک وقت • وحَیَّنَهُ اللهُ) هلاک گردانید او را خدای

(تَحَیَّنَ النَّاقَةَ) دوشید ناقه را دریک وقت • وتَحَیَّنَ) هلاک گردید وبنگام جست یقال تَحَیَّنَ الوارشُ اذا انتظر وقت الاکل

(مُحَایَنَةٌ) معامله کرد او را بهنگامها

ح ی ه

(الحَیْهِ) بکسر الهاء زجر است مر میش نر را وحَیَهْ بسکون ها زجر است مر خر را

ح ی ه ل

(حَیْهَل) کیهدر درختی است کوتاه از درختان باریک شوره زه برگ ندارد ودر آن دو لغت دیگر آمده • حَیَّهَل مشدّدة وقد تکسر الیاء حَیَّهَلَة یکی و قول حمید بن ثور ومیّت به الرّمث والحَیْهَل نُقِل حرکة اللام الی الهاء حَیْهَلْ وحَیْهَلَ وحَیْهَلَنْ و حَانَ حَیَّهَلًا منونًا وغیر منون همه کلمات استعجال وتحضیض است یعنی اَشتابید شتاب یستوی فیه الواحد والجمع والمؤنث مذکور است

در ح ی ی

ح ی ی

(حَیّ) زنده اَحْیَاءُ جمع • وفرج زن وحَیَّ القبلة کم از قبیله است آحیا جمع • وطریق حَیٌّ) راه بویدا • ونیستر حَیّ) معرفة قبیله است وحَیَوِیّ و حَیِّیّ منسوبست بآن • ولا حَیَّ عنهُ) نیست منع نا آن ع ولا یعرف الحیّ من اللیّ) نشناسد حق را از باطل او لا یعرف الحویّة من فتل

الحَبْل (حَیَّة) مار یقال لا تموت الا بعرض حَیّات وحَیَوات جمع • وستاره که مابین فرقدین وبنات نعش اندوار اعلام بست • وحَیَّةُ الوادی) شیر کرا نشد شبد • وذو الحَیَّة) پادشاهی است که هزار سال پادشاهی کرد • و اَرض مَحْیَاةٌ) زمین با فراخی عیش • وفلان حَیَّةُ الوادی) یعنی بلای روزگار رجیشا است وکذ افلان حَیَّةُ الارض وحَیَّةٌ لحماط • و ذو الحَیَّات) شمشیریست (حَیّ علی الصَّلٰوة) بفتح الیاء بیایید نماز را ومتوجه شوید • وحَیّ هلا وحَیَّ هلاً علی کذا والی کذا) منونا وغیر منون وحَیَّ هَلَ کخمسة عشر وحَیّ هَلْ کصه ومه وحَیَّهْل بسکون الهاء همه کلمات تحریض واستعجال است یعنی اَشتابید وشتاب حَیَّ بمعنی اَعجل وهلا بمعنی صِلْهُ أو حَیَّ ای هَلُمَّ وهَلاَ حَثِیثًا او اسرع او هَلا ای اسکن ومعناه اسرع عند ذکره واسکن حتی تنقضی وحَیَّ هَلا بِفُلاَنٍ) لازم گیرا او را بخوان او را • وحَیَّ هَلاً) منونة بمعنی

حثًا باشد وغیر منونة بمعنی الحث بدان جهت که تنوین علامت نکره است وترک تنوین علامت معرفه وکذا فی جمیع ما هذا حاله من المبنیات

(حِیّ) بکسر الحاء زندگی • وبنو حِیّ) دو بطن است

(حَیَوان) محرکة زندگی وجانور ودر اصل حَیَیَان بود و آبی است در جنت • وسعد الله بن نصر حَیَوانی پسرش محمد وبرادرزاده اش عبد الحق محدثانند

(حَیْوَان) گلیوان نا اعلام است • و صالح بن حَیْوَان وحَیْوَان بن خالد) او کلاهما بالخاء المعجمة محدثانند

(حَیُّون) از اعلام است

(حَیٰوة) زندگی حَیْوة بسکون الواو کذلک • وحَیٰوة طیبة) روزی حلال وبهشت

(حَیْوَة) بسکون یا نام مردی مذکور است در ح دی

(حَیُّوت) کنور مار نر (ضرب ضربة لیس بحای منها) چنان زد که نیست از آن زنده کقولک لا تاکل فانک مارض ای تمرض ان اکلته

ج

(رَجُلٌ حَاوٍ) مردمارگیر رَجُلٌ حَوّاء مثله
(حَیَا) فراخی سال حال باران و حَمْدُ نام زنی
(حَیَاء) بالمد توبه و شرم و نیز شترماده و رحم آن و فرج گوسپند ماده و دوگان اده و قد یقصر اَحیَاء و اَحْیِیَة حیّ دیگر جمع
(حَیُّوَیْه) از اعلام است
(حَیُّوَیْه) بکسر دو نام جد جد امام الحرمین عبدالملک بن عبدالله بن یوسف بن محمد بن حَیُّوَیْه + و ابو عمرو بن حَیُّوَیْه محدث است
ح
(حَیِیّ) کغنی صاحب شرم
(حَیِیَّة) از اعلام است
(حُیَیَّة) کسمیة نام مادر عمرو بن شعیب است + و معتمر بن ابی حُیَیَّة محدث است
(اَحْیَاء) آبی است که جنگ کرد بر آن عبیده بن حارث بفرستادن آنحضرت صلی الله علیه وسلم و موضعیست نزدیک مصر منسوب به بنی خزرج
تَحِیَّة تَامِیَّة + و تَحِیَّة بنت سلیمان محدث بوده اند + و یعقوب بن اسحق بن تَحِیَّة
روایت کرد از یزید بن هارون
(تَحَایِیُ) یکی از منازل ماه و آن سه ستاره است محاذی هنعه تَحِیَّاة یکی
(اَبُو تَحِیَّی) بکسر نشان فوقانی صحابی است که نبی صلی الله علیه وسلم چشم و جال الجشم وی تشبیه داده و دو تابعی اند + و معویة بن ابی تَحِیَّی تابعی است
(حَمَّاد بن یحیی) بالضم محدث است
(محمد بن مُحَمَّد بن تُحَیِّی) بالضم و فتح الحاء و شد الیاء فقیه بوده
(مَحْیَا) زندگی مفعل من الحیوة تقول مَحْیَایَ و مَمَاتِي مَحَایَا جمع
(مَحْیَاة) معرفة موضعیست + و ارض مَحْیَاة زمین زناک و کذلک اَرْضٌ مَحْوَاة
(یَحْیَی) از اعلام است
(س) حَیِیَ حَیَاءً اَحْیَا زیست و کذلک حَیَّ یَحَیُّ بالادغام + و حَیِیَ الطَّرِیقُ پیدا گردید راه + و حَیِیَ مِنْهُ حَیَاءً شرم داشت ازوی
(اَحْیَاءُ) زنده گردانید او را و اَحْیَیْنَا الاَرْضَ یافتیم زمین افراخ نعمت بسیار نبات + و اَحْیَتِ النَّاقَةُ زیستند
بچه ناقه + و اَحْیَتِ القَوْمُ زیستند مواشی قوم و نیکو حال شدند و گشتند در فراخی عیش و نعمت
(مُحَیَّا) کمیا روی و رخسار
(حَیَّاهُ تَحِیَّةً) سلام رسانید او را + و حَیَّی الخَمْسِینَ نزدیک پنجاه شد + و نیز تَحِیَّة سلام و بقا و ملک تَحِیَّات و تَحَایَا جمع + یقال حَیَّاكَ الله ای اَبْقَاكَ اَوْ مَلَّكَكَ
(تَحَایَاة) غذای کودک که بدان زندگانی کند
(حَایَیْتُ النَّارَ بالنَّفْخِ) زنده کردم آتش را
(اِسْتَحْیَاهُ) زنده و باقی گذاشت او را
قیل و منه اِنَّ الله لاَیَسْتَحْیِی اَنْ یَضْرِبَ مَثَلاً + و اِسْتَحْیَی مِنْهُ و اِسْتَحَی عَنْهُ و اِسْتَحَاهُ شرم داشت ازوی

الکتاب السابع فی الخاء
باب الخاء فصل الباء

خ ب ء

(خَبْء) بالفتح پنهان کرده و پنهانی و موضعیست بدین و وادی است بمدینه منوره + و خَبْءُ الاَرْض نبات + و خَبْءُ السَّمٰوت باران
(خَبَاءَة) نبات
(خُبَاَة) کهمزه زن بسیار پنهان شونده
(خِبَاء) کتاب واغی که بر موضع پوشیده نهند از ناقه نجیب اَخْبِیَة جمع + و خرگاه و خیمه یا از پشمینی ابی است
(خَبِیء) کامیر پنهان کرده و پنهانی
(خَبِیئَة) کسفینة پنهان کرده و پنهانی خَبَایَا جمع + و معرفة نام دختر ریاح بن یربوع + و اَبُو خَبِیئَة کوفی لقب وی سور الاسد است + و خَبِیئَة بن کنَاز راوی اُبَی بود در زمان حضرت عمر رض فقال عمر لاحاجة لنا فیه هو یخبأو اَبُو بکر + و خَبِیئَة بن راشد محدث است
(اَبُو خُبَیْئَة محمد بن خالد) کجهینه + و شعیب بن ابی خُبَیْئَة محدثانند
(سَعِید خَابِئ) یعنی خائب و نا امید
(خَابِئَة) کصاحبة خم و بدون همزه نیز هست
(ف) خَبَأَهُ خَبْأً پنهان

کردن آن را
(مُخَبَّأَةٌ) لگکرته دختر مخدره که
هنوز متزوج نشده
(مُخْبَأَةٌ) کمعظمه زن بسیار پنهان کننده
(خَبَأَةٌ) پنهان کرد آن را
(خَابَأْتُهُ مَاكَذَا) چیستان
گفتم او را تا در غلط افکنم
(اِخْتَبَأَ) پنهان کرد آن را * و
اختبأ) پنهان شد * اختبأ له
خبئا) تعبیه کرد برو ی چیزی تا
بپرسد او را از ان

خ ب ب

(خَبٌّ) بالفتح مرد فریبنده و گربز
ویک سرو ریگ توده دراز چسپیده
بزمین وزمین نرم میان دو زمین
درشت که در آن سماروغ پیدا شود
(خُبٌّ) بالضم پوست درخت و
زمین پست ومغاک اَخْبَاب و
خُبُوب جمع
(خُبَّة) بالضم جای گرد آمدن آب
که گرد اگرد آن گیاه روید وموضعیست
(خِبٌّ) بالکسر موضعیست وجوش
وآشوب دریا وگربزی وفریب
ومعرفه موضعیست
(خَبَّة) مثلثه راسته از ریگ
وابرو جز آن وخرقه که از جامه
بیرون کنند وبر دست وانند
آن بندند
(خَبَب) محرکه نوعی از دویدن
و پویه دویدن وبرداشتن اسب
هر دو دست و پای است بیکبار وهر دو
دست و پای چپ را بیکبار بنهد و
دست دیگر را دست نهادن
اسب تیز رفتن والفعل من نصر یقال
خَبَّ خَبًّا وخَبِيبًا وخَبَبًا
(ثَوْبٌ خَبِيبٌ) کعنب جامه پاره پاره
(خِبَاب) بالکسر جوش وآشوب دریا
(خَبَّاب) کشداد شیر گری بود
لما کان الزبیر وعثمان فقال الزبیر ان
شئت تقاذفنا فقال ابا البعر یا ابا عبد
الله قال نضرب خبابا بریش المقعد
والمقعد کان یریش السهام * وخباب
بن ارت وخباب بن ابراهیم وعبد
الرحمن بن خباب) صحابیاند *
وعبدالله وصالح وبلال ویونس
را نفی ومحمد اولاد خباب بن داوُ
خباب وولید بن بکیر وصالح بن
عطاء بن خباب) محدثانند
(خَبِيب) شکافی میان دو ازار
(خَبِيبَة) کسفینه خرقه که از جامه
بیرون کنند و بر دست و مانند آن
بندند وگوشت جدا از بریده وتنگ
کرده وشکم دادیه
(خُبَيْب) کزبیر موضعیست * و
خُبَيْبَانِ) ابو خبیب عبدالله بن
زبیر و پسرش یا عبدالله بن زبیر برادر
وی مصعب * وخُبَيْب بن یساف
وخُبَيْب بن الاسود وخُبَيْب
بن الحارث وخُبَيْب بن مالک
وخُبَيْب ابو عبدالله جهنی)
صحابیاند وخُبَيْب بن سلیمان
بن سمرة وخُبَيْب بن عبدالله
بن الزبیر وخُبَيْب بن ثابت
جواد فصیح وخُبَيْب بن الزبیر
بن عبدالله وخُبَيْب بن
عبدالرحمن استاذ مالک ومعاذ بن
خُبَيْب ابو خُبَيْب عباس نبی
محدثانند
(ثَوْبٌ خَبَائِب) جامه پاره پاره
(اَخْبَابُ الخَبِيث) جرب روده *
وثوب اخباب) جامه پاره پاره
(خَوَّاب) قرابها خابة یکی یقال لی
مِنْ فُلَانٍ خَوَّابٌ ای قرابات
ومصاهرة
(مُخَبَّة) بالفتح شکم داده
(خَبْخَبَة) درختی است چنانچه
سهیلی گفته وازآن است بقیع الخبخبة
که موضعی است در مدینه منوره که
دران این درخت می روید یا آن
جبجبة بجیم است
(خَبْخَاب) فرو نشتگی چیزی سخت جنبان
(ن) خَبَّ النَّبَاتُ) دراز ومنبسط
گردید گیاه * وخَبَّ الرَّجُلُ) منع کرد
از چیزی که نزد او بود وفرود آمد
در زمین پست از نخل تا کسی جای
او نداند * وخَبَّ البَحْرُ)
آشوب شد دریا * وخَبَّ فُلَانٌ)
گربز و فریبنده گشت
(س) خَبَّ خِبًّا) بالکسر گربزی
کرد و فریفت وخیانت کرد * ونیز
خِبّ) جوشیدن دریا وآشوب
شدن آن خِبَاب بالکسر مثله
(اَخَبَّ فَرَسَهُ) پویانید اسب را
یقال جاؤا مُخِبِّينَ
(خَبَّبَهُ) فریفت او را وخیانت کرد
وگربزی نمود با وی
(اِخْتَبَّ) بمعنی خَبَّ خَبًّا وخَبِيبًا
است واِخْتَبَّ مِنْ ثَوْبِهِ خَبَّةً)
ای اخرج
(اِبِلٌ مُخَبْخَبَة) بفتح الخاء شتران

خ

بسیار وشتران نیکو وخوب گُل مَن
رَآهَا قَالَ مَا اَحْسَنَهَا
(تَخَبَّعَ تَخَبُّعًا) بے وفائی کردو
فروشته شد شکم او * وتَخَبَّعَتِ
الظَّهِيرَةُ) نماز پیشین فرا آن
در خلے کرد
(تَخَبَّعَ) فروشته ونرم گردید *
وتَخَبَّعَ بَدَنُهُ) لاغر شد بعد
فربہی * تَخَبَّعَ الحَرُّ) فرونشست
سختے گرما

خ ب ت

(خَبْت) بالفتح زمین پست فراخ
اَخْبَات وخُبُوت جمع * وموضعی
است بشام ودیہی ہست نزدیک آبے
است مرکلب را * وخَبْتُ الجَمِيش)
ویُجُوزُ اَنْ يُضَافَ صحرائی است میان
حرمین شریفین
(خَبْتَة) بالفتح فروتنے یقال فیه
خَبْتَةٌ
(خَبِيت) کامیر حقیر وفرومایه و
خبیث
(اَخْبَتَ) فروتنی کرد * مُخْبِت)
کمحسن نعت از آن

خ ب ت ع

(خُبْتُع) کقطرب موضعی است

خ ب ت ل

(خَبْتَل) کجعفر زن کوتاه
(خُبْتُل) کقنفذ مرد گول شتابنده
کرا قدام کند به کرده مردم وفعل آن
خَبْتَلَة است

خ ب ث

(خُبْث) بالضم زنا وپلیدی
(اَعُوذُ بِكَ مِنَ الخُبُثِ و
الخَبَائِث) پناه میجویم بتو از مردان
شیاطین وزنان آنها خُبُث بضمتین
جمع خَبِيث است وخَبَائِث جمع
خَبِيثَة
(خَبَث) محرکة پلیدی ونجاست
* وخَبَثُ الحَدِيد) ریم آهن
(خِبْثَة) بالکسر بنده گرفتگے
بندگان از قومی که برده کردن
آنها حلال نیست
(يَا خُبَثُ) کیا لکع ای مرد خبیث
(خَابِث) بلا یه گر بر
(خَابِثَة) خباثت
(خَبِيث) کامیر پلید ضد طیب
خُبُث جمع * وبلایه گر خُبَثَاء
جمع * وآنکه یاران خبیث داشته
باشد
(خَبِيثَة) مؤنث خبیث است

خَبِيثَات جمع * وشَجَرَةٌ خَبِيثَةٌ
درخت حنظل یا گیاه کشوث
(يَا خَبَاثِ) کقطام ای زن خبث
(خِبِّيث) کسکیت مرد بسیار خبث
خِبِّيثُونَ جمع
(خِبِّيثَى) بمعنی خُبث است
(اَلْاَخْبَثَان) بول وغایط وگنده دہنی
وبی خوابی یا بی خوابی وبے قراری
(وَادِي تَخْبِث) وادی تُخَيِّبُ نَهُ
ومعنی وی مذکور است در خ ي ب
(المَخْبَثَان ومَخْبَثَان) بالفتح
فیها مرد که یاران خبیث داشته باشد
اما خاص است بندا
(مَخْبَثَة) کمقعدة سبب خبث و
فساد وقال عنترة والكُفْرُ مَخْبَثَةٌ
لِنَفْسِ المُنْعِمِ اي مَفْسَدَةٌ
(ك) خَبُثَ خُبْثًا بالضم و
خَبَاثَةً وخَبَاثِيَةً) پلید وخبیث
شد * وخَبُثَ الرَّجُلُ خُبْثًا)
بلایه وگر زگردید * وخَبَثَ
بِالمَرْاَةِ) زنا کرد با زن
(مُخْبِث) کمحسن کسے که یاران
خبیث داشته باشد
(اَخْبَثَ) یاران خبیث جمع نمود
وفرزندان خبیث زاد * مُخْبِثَهُم

آموختش ورا خبث * واَخْبَثَ
القَوْلَ) سخن پلید گفت
(خَبَّثَهُ تَخْبِيثًا) خبیث گردانید
او را

خ ب ج

(خَبْج) گکتف گول
(خَبَاجَاء) بالفتح والمد فحل بسیار
گشنی وگول
(خُبْجَة) بالضم غم معرب است
(ض) خَبَجَهُ بِالعَصَا) زد آن را
بچوب دستی * وخَبَجَ بِهَا) تیز داد
* ونیز خَبَجَ) جماع کردن

خ ب خ ر

(خَبْخَر) کجعفر مرد فروهشته گوشت
کلان شکم * خُبَاخِر) کعلابط شد

خ ب د

(رَجُلٌ خَبَنْدَى) مرد پر گوشت
خَبَانِد جمع
(جَارِيَةٌ خَبَنْدَاةٌ) کعلنداة
دختر تمام ساق وتمام اندام فربه وگران
سرین * وسَاقٌ خَبَنْدَاةٌ) ساق گرد
وپر گوشت خَبَنْدَيَات جمع
(اِخْبَنْدَى الرَّجُلُ) تمام ساق
گردید مرد * واخبندى البعير)
کلان وصلب شد شتر

خ ب د ع
(خُبَدُّع) کقطرب غوک
خ ب ذ ع
(خَبَذَع) کجعفر معرفه پدر قبیله
است از همدان وآن پسر مالک بن
ذی بارق باشد
خ ب ر
(خَبر) بالفتح توشه دان بزرگ و
ماده شتر شیرناک ویکسر فیها خُبُور
جمع و دهی است بشیراز ازان ده است
فضل بن حماد صاحب مُسند و هی
است بین وزراعت وگول آب
در کوه ودرخت کنار
(خِبر) بالکسر آگاهی بچیزی و
کشاورزی بر نصف محصول و مانند آن
(خِبرة) بالکسر آگاهی بچیزی
و آزمایش
(خُبر) بالضم مرد با آگاهی وآگاهی
بچیزی و دانستگی قال الله تعالی
مالم تحط به خُبرًا
(خُبرة) بالضم گوسپند که جماعتی
بشراکت خریده ذبح کنند وآگاهی
بچیزی و ترید سطبر و بهره از گوشت
یا ماهی وآنچه خرید کنند برای اهل
خود از نان وگندم وگوشت ومانند آن

وآن عوض وآنچه نخست فرستاده
شود از چیزی و طعام که مسافر همراه
گیرد وکاسهٔ نان وگوشت میان چهار
کس یا پنج کس
(خَبَر) محرکة آگاهی اَخبار جمع
اَخابِیر جمع الجمع
(خَبِر) ککتف مرد با آگاهی ودرخت
وکناره جای سدرناک
(خَبَرَة) کفرحة زمین هموار سدرناک
خَبِر جمع * وآبی است مربنی ثعلبه را
(خَبرَاء) کحمراء زمین هموار نمناک
خَبَارِی وخَبَارَی بفتح الراء وکسرها
وخَبرَاوات وخِبَار گکتاب جمع *
ونوشه دان بزرگ وگول آب درجهائی
سدر * وخَبرَاء العِذَق موضعی
است بعمان
(خَبَار) کسحاب زمین نرم وسست و
خاک فراهم آمده در بیخ درخت و
سوراخهای کلاکوشان ومنه المثل
مَن تَجَنَّبَ الخَبَارَ اَمِنَ العِثَار * و
فَیفَاءُ الخَبَار یا فَیفُ الخَبَار موضعی
است بنواحی عقیق مدینه
(خَبُور) کصبور شیر که اسد باشد
(خَبِیر) کامیر کشاورز وآگاه ودانا
ومرد آگاهی بسیار و عالم بالله تعالی

ونشیم شتر ونبات وگیاه ترتقال تنخلب
الخبیر ای نقطع النبات ناکله و کف
دهان شتر وآنچه بفکند از موی تا م حدیث
احمد بن عمران محدث
(خَبِیرَة) کسفینه پارهٔ از موی گوسفند
که جماعتی بشراکت خرید ذبح کنند ونشیم
نیکوی گوسپندان از اول بریدن
(خَیبَر) کحیدر حصنی است نزدیک
مدینه * واَحمد خَیبَرِیّ بن
عَبدالقاهر ومحمد خَیبَرِیّ
بن عَبدالعزیز منسوب اند بدان
شاید بدان جهت که در خیبر متولد
شدند هو علی بن محمد بن
خَیبَر محدث است
(خَیبَرِیّ) افعی مار سیاه
(خَابُور) گیاهی است ونهری است
ما بین راس عین وفرات ونهری
است شرقی دجله موصل ووادی است
(خَابُورَاء) موضعی است
(خَبرِین) کقزوین معرفه دهی است
به بُست
(خَابَرَان) معرفه ناحیه است میان
سرخس وابیورد وموضعی است
(خَبَابِرَة) از اولاد ذی جبله یمنی اند
وپدر بطنی است از کلاع از آن بطن اند

ابوعلی خَبَابِرِیّ وسُلیم خَبَابِرِیّ
تابعی بن عامر وعبدالله خَبَابِرِیّ
بن عبدالجبّار
(رَجُلٌ خَابِرٌ) کصاحب مرد با آگاهی
(محمد خابِرِیّ بن علی) محدث
است
(مَخبَرُ الرَّجُل) درون مرد خلاف
منظر
(مَخبَرَة) کمقعدة آگاهی بچیزی و
درون چیزی نقیض منظر ویضم الباء
فیهما وآب خانه
(مَخبُور) طعام نیکو نان خورش
(ن) خَبَرَهُ خُبرًا بالضم وخِبرَةً
بالکسر آزمود وی را * وخَبَرَ الطَّعَامَ
چرب کرد طعام را * ولَاَخبُرَنَّ
خُبرَكَ بالضم ای لَاَعلَمَنَّ عِلمَكَ
وفی المثل وَجَدتُ النَّاسَ اُخبُر تَقلِه
یافتم مردم را که راست می آید در حق اینها
قول اُخبُر تَقلِه یعنی یافتم همه اینها را
مسخوط الفعل وقت آزمایش واصله
اُخبُرِ النَّاسَ تَقلِهِم ثم حذف الهاء
والمیم ثم ادخل هاء الوقف
(س) خَبِرَتِ الاَرضُ بسیار خبار
گردید زمین یعنی آن سوراخهای کلاکوشان
باشد * وخَبِرَ المَوضِعُ خَبَرًا

خ

محرکة سدرناک شدجای * ومن این
خَبِرْتَ هذا الامرَ) یعنی ازکجا دانستی
(ك) خَبُرَ) آگاه شد
(اَخْبَرَهُ خُبُوْرَةً) خبرداد اورا * و
اَخْبَرَتُ اللّقحة) با تم نحور اسیاي شیر
(خَبَّرَهُ تَخْبِيْرًا) خبرداد اورا و آگاه کرد
(تَخَبَّرَهُ) خبر پرسید ازوی * و
تَخَبَّرُوْا) گوسپندی را بشراکت خریده ذبح کردند * ونیز تَخَبَّر) آگاه بخبرے وباخبر شدن
(مُخَابَرَةُ) کشاورزی کردن وکشاورزے کردن بنصف خراج وماننده آن
(اِخْتَبَرَهُ) آزمود وی را * ونیز
(اِخْتِبَار) آگاهی بچیزی
(اِسْتَخْبَرَهُ) خبر پرسید ازوی

خ ب ر ب ج

(جِسْمٌ خَبَرْبَجٌ) کسفرجل یعنی نرم ونازک
(خَبَرْبَجَة) گوارندگی غذا

خ ب ر ج ل

(خَبَرْجَل) کسفرجل کلنگ

خ ب ر ع

(خُبْرُوْع) کعصفور سخن چین
(خَبْرَعَة) سخن چینی

خ ب ر ق

(خِبْرَاق) کقرطاس بادکه از راه دبر برآید
(خَبْرَقَ الشَّيْءَ) شگافت آن چیز

خ ب ز

(خُبْز) بالضم نان ومنه المثل کُلُّ اداةِ الخُبْزِ عِنْدِي غَيْرَهُ واصل مثل آنست که قومی بضیافت وی رفتند برگاه نشستند طلبی بینداخت وبرآن آسیا نهاده قطب آسیا را درست کرد مردم این حال دیده بشگفت آمدند پس آن مرد آسیا گردانیدن گرفت مهمانان پرسیدند که چه میکنی جواب داد کُلُّ آداتِهِ * یضرب عند اعواز الشيء *
واُمّ خُبْز) دهی است بطائف
(خُبْزَة) بالضم نان کوماج ومعرفة کوهی است مشرف بر ینبع * وسلام بن ابی خُبْزَة ومحمد بن حسن بن ابی خُبْزَة واحمد بن عبدالرحیم بن ابی خُبْزَة) محدثان اند
(خَبَز) محرکة زردآب جای پست وهموار
(خِبْزَة) کعنبة دهی است بطائف
(رَجُلٌ خَابِزٌ) کصاحب دبانان
(خَبَّاز) کشداد نان پز
(ابوبکر محمد خَبَّازي بن حُسَيْن) مقری خراسان است
(خُبَّازِي) بالضم وتخفیف گیاهی است بفارسی اب نجاب گویند ودرآن چهار لغت دیگر آمده خَبَّازَو خُبَّازَة وخُبَّيْز وخُبَّيْزِي بالضمهن
(خِبَازَة) کتابة نان پزی
(رَجُلٌ خُبَزَةٌ ن) بالتحریک منونا مرد برآسیده که خَبَزُ ونه نوشت
(خَبِيْز) نان پخته شده وثرید
(خَبْزَات) موضعی است
(ض) خَبَزَ الخُبْزَ خَبْزًا) بالفتح نان پخت * وخَبَزَهُ الخُبْزَ) نان داد اورا * ونیز خَبَزَ) دست بزمین زدن شتر وسخت راندن وزدن
(اِخْتَبَزَ الخُبْزَ) نان پخت برای خویش
(اِنْخَبَزَ) بمعنی اِنْخَفَضَ است یعنی فروداشته شد

خ ب س

(خِبْس) بالکسر یکے از اظماء زعفران است
(خُبَاس) کغراب نام اسپ نقیم بن حزیز
(خُبَاسَة) گناست غنیمت خُبَاسَاةَ بالضم کذلک وخُبَاسَة قائدٌ من قواد العبيديين
(خَبَّاس) کشداد غنیمت ونیز شیری که اسد باشد
(خَبُوْس) کصبور ستمگار وشیری که اسد باشد
(خَابِس) شیری که اسد باشد
(خَبِيْسَة) کسفینة غنیمت کذا فی الشمس
(ض) خَبَسَ الشَّيْءَ بِكَفِّهِ خَبْسًا) بمشت گرفت آنرا * و
خَبَسَ فلانًا حَقَّهُ) ستم کرد برحق فلان
(مُخْتَبِس) شیری که اسد باشد
(اِخْتَبَسَهُ) بغلبه گرفت آنرا * و
اِخْتَبَسَ مَالَهُ) ربود مال اورا
(مَا تَخَبَّسْتُ مِنْ شَيْءٍ) غنیمت نیافتم از چیزی

خ ب ش

(خَبَش) محرکة وبدون الف ولام بطنی است از ان بطن اند عبدالله خَبَشِي بن شهر وخالد خَبَشِي بن نعيم

(قاع الاَخْبَاش) موضعی است
بیمن
(خَبَّاش) کسحاب درخت خرما
است مرنبی یشکر را بیمامه
(خُبَاشَة) کثمامة نام جد زربن
جبیش و پدر شریک محدث
یا آن بسین مهمله است
(خَبَاشَات النَّاس) گروه مردم
از قبیلهای مختلف * وَخُبَاشَات
العَیش) آنچه بگیر آورده باشند
از طعام و مانند آن
(خَبُوشَان) معرفة شهری است
بنشابور
(ن، خَبَشَ الاَشْیَاءَ مِن هٰهُنَا
وَهٰهُنَا) جمع کرد وبگیر آورد ازینجا
وازانجا
(تَخَبَّشَ الاَشْیَاءَ) بمعنی خَبَشَ
الاشیاء است

خ ب ص

(خَبِیص) کامیر حلوای است که از
خرما و روغن سازند و بفارسی فرشج
گویند ومعرفة دهی است بکرمان
(خَبِیصَة) بالکسر کنوا فروشه
(ض، خَبَصَه) آمیخت آنرا *
(خَبَصَ خَبِیصًا) افروشه پخت
(خَبَّصَ تَخْبِیصًا) افروشه پخت
(تَخَبَّصَ) افروشه پخت
(اِخْتَبَصَ) بمعنی تَخَبَّصَ است

خ ب ط

(خَبْطَة) بالفتح زکام که پیش از سرما
بمردم عارض شود و اندک وباران فراخ
است قطره در زمین وبقیة آب در
غدیر و در خور و مثلث خبط کعنب
وصرد جمع * وشیر باقی در مشک
وطعام باقی در خور * وخبطة
جمیلة) اندکی از جمال وخوبی
یقال علیه خبطة جمیلة
(خِبْطَة) بالکسر پاره از جانها چند
از مردم وپاره از شب وگیاه اندک و نیز
اندک ونیمه مشک ونیمه حوض از آب
ونیمه خور وغدیر * واتوا اِخْبَطَةً
خِبْطَةً) آمدند پاره پاره وگروه گروه
خِبَط کعنب جمع
(خَبَط) محرکة برگ که از درخت
ریخته خشک گردانند وسائیده با آرد
ومانند آن آمیخته وباآب سرشته
شتر را خورانند وهر برگ که از درخت زده باشند
وآنچه ستور آن را پاسپر کرده
وشکسته باشد وموضعی است
مرجهینه را بر مسافت پنج روزه راه از
مدینه منوره ومنه سَرِیَّةُ الخَبَطِ
که آن حضرت صلی الله علیه وسلم بسوی
حیی از جهینه فرستاده بود وآن جماعت
گویند که آنها از گرسنگی خبط خورده
بودند
(خَبَاط) کسحاب غبار
(خَبَاط) کغراب علتی است مانند
دیوانگی
(خِبَاط) بالکسر نشانی ونوعی از داغ
ستوران شتر یا در روی آن وآن نیز
سعد راست خُبُط ککتب جمع
(خُبَّاط) کرمان بچگان کنغدوآن
نوعی از ماهی دریای است
(فرس خبوط) کصبور اسپ که پای
برزمین زند
(خَبِیط) کامیر حوض ویران شده
از پای ستوران خبط جمع * وهست
که بران شیر تازه ریزند وآب اندک
باقی در حوض * وفرس خَبِیط)
اسپ که پای برزمین زند
(اَخْبَط) مرد پا زننده خُبْط جمع
مَا اَدْرِی اَیّ خَابِطِ اللَّیْلِ هُوَ ای
ای النَّاسِ هُوَ
(مَخْبُوط) مرد مبتلا بزکام
(مِخْبَط) کمنبر عصا که بآن برگ
درخت ریزنده
(ض، خَبَطَ البَعِیرُ بِیَدِهِ
الاَرضَ خَبْطًا) زد شتر دست
برزمین * وَخَبَطَ الشَّجَرَةَ) بعصا
برگ درخت ریخت * وَخَبَطَهُ سخت
زد او را وسخت پاسپر کرد آنرا * وخَبَطَ
القَومَ بِسَیفِه) بشمشیر زد قوم را *
وَخَبَطَ اللَّیلَ) برکذاف وبی راه رفت
بشب * وخبط الشَّیطَانُ فُلَانًا) بدیوانگی
واذیت داشت دیو فلانرا * وَخَبَطَ
زَیدًا) احسان خواست از زید بدون
قرابت وسابقه احسان * وَخَبَطَهُ
زَیدٌ بِخَیرٍ) احسان کرد باوی زید ج ۱
بدون قرابت وسابقه احسان * وَخَبَطَ
فُلَانٌ) استاده شد * وَخَبَطَ البَعِیرَ
داغ خباط نهاد بر سرین شتر یا بر روی
آن * وَخَبَطَ فُلَانٌ) انداخت خود را
تا بخواب رود جای که بود * وَخَبَطَ
فُلَانٌ فُلَانًا) انعام کرد فلان را
بی شناختگی * ونایز خَبَطَ) بزیر نعام
کاری کردن وکذلک التَّخَبُّط ومنه یخبط
خبط عشواء * وخُبِطَ الرَّجُلُ بمجهول
زکام کرد مرد پیش از سرما
(مُخْبِط) محسن سر فرو دارنده
(اُخْبِطَ) مبتلا شد بعلت خباط

تخبطه الشیطان) بدیوانگی داشت
او را دیو و قوله تعالی کما یقوم الذی
یتخبطه الشیطان من المس
ای کما یقوم المجنون فی حال جنونه
اذا صرع فسقط و تخبطه ای بنفسه
و نیز تخبط) برگزاف ولی راه رفتن و
تخبط البعیر بیده الارض)
زد شتر دست بر زمین
(اختبط زیدا) احسان خواست
از زید بدون قرابت و سابقه احسان
و اختبط الورق) بعصا برگ ریخت
از درخت ۰ و اختبط البعیر بیده
الارض زد شتر دست بر زمین . ج ا

خ ب ع

امرأة خبعة طلعة) کهمزة زن که
گاه پنهان گردد و گاه ظاهر
ف) خبع بالمکان) مقیم گردید
جائی ۰ و خبع فی المکان) درآمد
در جائی ۰ و خبع الصبی خبوعا)
دم گرفت کودک را از گریستن ۰ و
نیز خبع) بالفتح پنهان کردن شی است
در خبء و بنو تمیم همزه را عین کرداننده
و خباء را خباع گویند

خ ب ع ث

انخبعث فی مشیته) رفت

بر روی زمین مانند شیر

خ ب ع ث ن

(خبعثن) کعذ عمل و سفرجل شیر
که اسد باشد و کعذ عمل فربه و تناور
از هر چیزی
(خبعثنة) کعذ عملة مرد سطبر
سخت و شیر که اسد باشد

خ ب ع ج

(خبعجة) رفتار که در آن گام نزدیک
نهاده شود مانند رفتار مرد و کمان
افتاده

خ ب ع ل

(خبعل الرجل) سست رفت مرد
بر روی زمین

خ ب ق

خبق) آواز
(خبق) کجعفر دراز و مرد
دراز و اسب تیزرو و مرد جنبنده و اشتلم
است مر احمق را که بمعنی دراز باشد
ناقة خبقة) شتر ماده کشاده گام
و فی المثل خبقة تزوج عن بقة
(خبقی) کزکی نوعی از دویدن
و اسب تیزرو ۰ و ناقة خبقی) شتر
ماده کشاده گام
(امرأة خبقاء) بکسر زن شوده

القات ممدودة زن بدخوی
(خبان) کسحاب دهی است بمرو
از آن ده است ابو الحسن صوفی
(امرأة خبوق) زن که عند الجماع
از فرجش آواز برآید
ض) خبق) تیز داد ۰ و خبق
فلانا) خرد و حقیر دانست فلان را
نسبت بخویش
(تخبق) بلند گردید

خ ب ك

خبك) بالتحریك معرفة نام جد
و شیر محدث بن منذر بن خبک
(خبنك) کسمند معرفة دهی است
جزنخ

خ ب ل

(خبل) بالفتح تباهی اعضا و فالج
و قطع دستها و پاها خبول جمع و
افتادن سین و فا است از مستفعلن
در بحر بسیط و رجز لان الساكن كانه
يد الشبب فاذا ذهب فكانه
قطعت يده ۰ و بازداشت و منع و قرض
و استعارت و آنچه زیاده دهند بر اجر
مشروط له تمال
(خبل) محرکة جن و تباهی در
دست و پای ستور و دیوانگی و

بضم و بفتح و مرغی است که تمام
شب بانگ کند و گویند مانند خبل
و تباهی اعضا و فالج و تفرقه ان و شک
بر و مملو
(دهر خبل) گنگ روزگار سخت
و بیجان بر مردم
(وقع فی خبلی) بالضم افتاد در دل
من یعنی خطا کردم و پشیمان
شدم
(خابل) جن و تباه کننده و شیطان
(خبال) کسحاب تباهی و نقصان
و هلاکی و رنج و گرانی یقال هو خبال علی
اهله ای عناء و بیان زهر کشنده و زرداب
دوزخیان منه الحدیث من شرب الخمر سقاه الله
من طینة الخبال و تفسیره و قفه الله فی ردغة
الخبال حتی یجئ بالمخرج منه و کندی که
گرداگرد چاه افکنند که چون
دلو در مغاک مای آن در آید در رود
گردد و نام اسپ لبید بشنا تحتانی
است نه بموحده ذکور است
در خ ی ل
ض) خبله الحزن خبلا) دیوانه
گرداند و را اندوه و ناقص عقل و تباه
اعضا گرداند ۰ و خبله عنه
بازداشت او را از آن ۰ و خبل عن فعله

ابیه) کوتاهی کرد از کار پدر
رس (خبل خبالاً) دیوانه گردید
اخبل وخبل) نعت است از ان پس
خبلت یده) شل شد دست وی
واخبله) بعاریت داد شتر ماده
بجه طلب وی یا بعاریت داد کشتن
آن بخورد و منتفع شود به پشم وی یا
اسپ بعاریت داد تا جهاد کند بسواری
آن * ونیز اخبال) شتران و بخش
کردن که نصف آن هر سال کج آرند
چنانچه زمین را دو قسم سازند برای
زراعت که نصف یک سال مزروع
گردد و نصف بسال دیگر
مخبل) کمحدث نام روزگار است
مخبل کمعظم تباه خرد و نزار به و
مخبل ثمالی ومخبل قریعی و
مخبل سعدی) شاعرانند وکذا
کعب المخبل
(خبله الحزن) دیوانه گردانید اورا
اندوه ونیز تباه خرد و ناقص اعضا
گرد اورا
(اختبله الحزن) بمعنی خبله
الحزن است * اختبلت الدابة)
ثابت نماند ستور در جائی که بانهاد
(استخبلنی ناقة) بعاریت خواست

از من شتر ماده را

خ ب ن

(خبن) بالضم از گوشه توشه دان
تا در من آن
(خبنة) بالضم آنچه در آغوش
برداشته شود و نیفه شلوار و منعی
است
(خبن) کعتل مرد که اعضای وی
در هم کشیده و بعض آن در بعض
شده اصل باشند
(خبنات) محرکه غدر و دروغ و
اصلاح کاری باری و افساد آن
بار دیگر لغتی است در خنبات یقال
انه لذو خنبات
خابن) سخت و کسی که در دروغ بیاید
(خبان) کغراب وادی است بیمن
ص) خبن الثوب وغیره خبنا
وخبانا) بالکسر در نوشت جامه و
جز آن را و دوخت تا کوتاه شود و
وخبن الطعام) پنهان کرد و نهاد طعام
را برای روز سختی * وخبنة خبون
کشعبة شعوب مرد * و
الکذب) دروغ بربافت * و نیز خبن
اسقاط حرف ساکن است از سبب
خفیف که دوم رکن باشد چنانچه از

فاعلن فعلن بکسر العین
(اخبن) پنهان کرد چیزی را در نیفه
شلوار
(مخبئن) کمطمئن بمعنی خبن
کعتل است

خ ب ن ف ث

(خبنفثة) عم است مر بربرا

خ ب و

ن) خبت النار خبوا وخبوا) فرو
مرد آتش وکذلك خبت الحرب
وخبت الحدة
(اخبی النار) بمیرانید آتش را

خ ب ی

خباء) گلیم خرگاه که بود من وبر
او صوف او شعر وهو علی عمودین
او ثلثة وما فوق ذلك فهو بیت
اخبیة جمع * وغلاف گندم و جو و
خوشه و ستاره ایست مسند بر خوری
است برای روغن
(خبی) کغنی معرفة موضعی است
میان کوفه و شام و موضعی است
نزدیک ذی قار و در زمین سند ناک
است در ملتقی
اخبی خباء) خبا ساخت
وخبا افراخت

اختبی خباء) بمعنی اخبی
خباء است
تخبی خباء) بمعنی اخبی خباء
است
استخبی خباء) خبا افراخت
و در خبا در آمد

باب الخاء فصل التاء

خ ت ء

ف) ختأه) باز ایستانید او را از
کار
مفازة مختتئة) بیابان که در آن نه
آواز احدی شنیده شود و نه راه یافته
اختتأ له اختتاء) فریب داد او را ج ۱
* واختتأ منه) پنهان گردید
از وی به بیم یا به شرم و ترسید از وی
واختتأ الشیء) ربود آن را * و نیز
اختتاء) متغیر شدن رنگ چهره از بیم
پادشاه و مانند آن

خ ت ت

ختت) بالفتح موضعی است و یا یاء
به نیزه زدن والفعل من نصر * و ابن
ختت یحیی بن موسی) شیخ است
مر عبد الله اسمعیل بخاری را
(ختت) محرکه فتور بدن و سستی
آن

(خَتِیت) کامیر خسیس و ناقص
(خُتَّیٰ) بالضم معرفة شهرے است
بباب الابواب
(اَخَتَّ) شرم و شت ؛ وَ اَخَتَّ فُلَانًا) کم گردانید بهره یا بخت فلان را

خ ت د

(خَتْر) بالفتح غدر کردن و فریفتن یا زشت ترین غدرست خُتُور مثله والفعل من ضرب و نصر ؛ خاتر کصاحب وخَتَّار کشدّاد وختیر کامیر وخَتُور کصبور وخِتِّیر) کسکیت نعت ازان
(خَتَر) محرکة خدر که از نوشیدن دوا
ج ا | بازهر پیدا شود
(ن) خَتَّرَت نَفْسُهُ) خبیث و فاسد گردید
(خَتَّرَهُ الشَّرَابُ تَخْتِیرًا) تباه کرد ذہن او را
(تَخَتَّرَ) سستے آورد و مسترخے گردید و کاهل شد و تپ کرد و پراگنده شد ذہن وے از خوردن شیر و مانند آن و بر فتار کاهلان رفت

خ ت ر ب

(خُتْرُب) کقنفذ معرفة موضعی است
(خَتْرَبَهُ) برید و اندام اندام جدا کرد آن را

خ ت ر ش

(خَتَارِش الصبیّ) حرکات کودک لغة فی الحاء المهملة
(خَتْرَشَة الجَرَاد) آواز خوردن ملخ چیزے را

خ ت ر ع

(خَیتَرُوع) کحیزبون زن که بر حالے ثابت نماند

خ ت ر ف

(خَتْرَفَهُ) زود آزا پس برید

خ ت ر م

(خَتْرَم خَتْرَمَةً) خاموش شد از درماندگے بسخن یا از بیم

خ ت ش

(خُتَّش) بضم الخاء وفتح التاء المشددة جد رستم بن عبد الله الاشر و سنی و ابو نصر احمد بن علی بن ختایش کشدّاد البخاری من المحدثین

خ ت ع

(خُتَع) کصرد کفتار و راهبرو تا در رهبرے
(خُتَعَة) کهمزة پلنگ ماده
(خَتِع) ککتف ماهر دانا در رهبرے
(خَتَّاع) کشداد دست پناهها
(خُتُوع) کصبور ماهر دانا در رهبرے
خَتِیع) کامیر بلا و سختی
(خَتِیعَة) کسفینة انگشتوانه تیر انداز از چرم
(خَوتَع) کجوهر راهبر دانا در رهبرے و مگس کبود که در گیاه باشد و بچه خرگوش و طمع
(خَوتَعَة) مرد کوتاه و نام مرد از بنی غفیله بن قاسط ومنه المثل اَشْأَمُ مِنْ خَوتَعَة ومن حدیثه اَنَّهُ دَلَّ کُثَیف بن عمرو التغلبی واصحابه علی بنی الزبان الذهلی لترة کانت عند عمرو بن الزبان فاتوهم وهم قد جلسوا علی الغداء فقال عمرو لا تنشب الحرب بیننا وبینک قال کلا بل اقتلک واقتل اخوتک قال فان کنت فاعلا فاطلق هؤلاء الذین لم یتلبسوا بالحرب فان وراءهم طالبا اطلب منی یعنی اباهم فقتلهم وجعل رؤوسهم فی مخلاة وعلقها فی عنق ناقة لهم یقال لها الدهیم فجاءت الناقة والزبان جالس امام بیته فبرکت فقام الیها فجسّ المخلاة فقالت قد اصاب بنوّ بیض النعام فادخل یدها فاخرج راس عمرو ثم رؤوس اخوته فغسلها الزبان ووضعها علی ترس وقال آخر البز علی القلوص فذهبت مثلا ای آخر عهدی بهم لا اراهم بعده وشبت الحرب بینه وبین بنی غفیله حتی اباد هم ؛ و در حق مرد صبیح گویند هُوَ اَصْبَحُ مِنَ الخَوتَعَة
(ف) خَتَعَ خَتْعًا وخُتُوعًا) رفت در تاریکی شب و گذشت در آن بقصد و راهبرے کرد در تاریکے شب و گریخت و تیز رفت ؛ وخَتَعَ عَلَیهِم) درآمد بر آنها ناگاه ؛ وخَتَعَت الضَّبُعُ) لنگان رفت کفتار ؛ وخَتَعَ الفَحلُ خلف الابل) قادب فی مشیة
وخَتَعَ السَّرَابُ) نیست شد و کور اب
(اِنْخَتَعَ فِی الاَرضِ) رفت بر زمین

خ ت ع د

(خَیتَعُود) زن بدخوے و سراب و آنچه بر یک حال نباشد و نیست گردد و تار عنکبوت مانندے که از هوا فرود آید در سختی گرما و نیست گردد و دنیا و گرگ و غول و سختی و شیطان و شیر که اسد باشد و مسافت بعیده و کرمے است که بر روے آب باشد و در یکجا ثبات و قرار نگیرد

(خَتْعَرة) نیست شدن

خ ت ف

(خُنْثُف) کقنفذ گیاه سداب

خ ت ل

(خِتْل) بالکسر پوشش و خانه
سوراخ خرگوش

(خُتَّل) کسکر شهریست باوراء النهر
ازان شهرست اسحق خُتَّلی بن ابراهیم
مصنف دیباج و ابراهیم خُتَّلی بن
عبد الله مؤلف محبة و عباد خُتَّلی
و مجاهد خُتَّلی پسران موسی و محمد
خُتَّلی بن علی بن طوق و موسی خُتَّلی
بن علی و عباس خُتَّلی بن احمد و
احمد خُتَّلی بن عبد الله و عبد الرحمن
خُتَّلی بن احمد و علی خُتَّلی بن محمد
و علی خُتَّلی بن احمد لؤلؤ و عمر خُتَّلی
و احمد خُتَّلی پسران جعفر و علی خُتَّلی
بن عمر و محمد خُتَّلی بن ابراهیم
و محمد خُتَّلی بن خالد و حسن
خُتَّلی بن محمد بن جُنَید که محدثان اند
و علی بن خازم ابو الحسن لحیانی
که لغوی است

(خُتْلَان) معرفه شهریست

(خُتَّلی) منسوب بآن

(خَوْتَل) دانانے تیز دل

(خَوْتَلیٰ) کجوزلی رفتاریست
درپرده

(ن ص) خَتَلَهُ خَتْلًا و خَتَلَانًا
فریفت او را ٭ و خَتَلَ الذِّئبُ
الصَّیْدَ) پنهان شد گرگ برای شکار
٭ خَاتِل و خَتُول) نعت است
ازان

(خَاتَلَهُ مُخَاتَلَةً) فریفت او را
تَخَاتَلُوا) فریفته شدند با یکدیگر
اِخْتَتَلَ) گوش نهاد بر راز قوم

خ ت ل ع

(خَتْلَع) هویدا گردید و برآمد
بسوئے نبرد

خ ت ل م

(خَتْلَمَ الشَّیْءَ) گرفت آن را در
خفیه

خ ت م

(خَتْم) بالفتح انگبین و دهانهای
لانه انگبین و گرد آوردن نحل زنبوران
اندک موم رقیق تر از موم لانه و
مالیدن وے برلانه

(خُتُم) بضمتین جاے پیوند مفاصل
اسپ ختام کتاب و خاتم کعلم
یکے

(خَاتِم) کصاحب مهر و انگشتری
درین معنی پنج لغت دیگر آمده
خاتم کهاجر و خاتام و خیتام
خَتَم محرکة و خاتیام خَوَاتِم و
خَوَاتیم جمع ٭ و آخر هر چیزے
و پایان آن و آخر قوم خاتم بالفتح
مثله و محمد خاتم الانبیاء صلی الله
علیه و علیهم اجمعین حلقه نزدیک
پستانهای اسپ و گو قفا و سپید اندکے
در دست و پاہاے ستور

(خَاتِمَة) کصاحبة آخر هر چیزے
و پایان آن

(خِتَام) ککتاب گل و موم و مانند
آن که بدان مهر کنند بر چیزے

(خِتَم) کعنبر گوز مالیده املس
ساخته که آن را اندازند و قمار سے
تیر گویند

(خَتُوم) پیمانه صاع

(ض) خَتَمَهُ خَتْمًا و خِتَامًا) مهر
کرد آن را ٭ و خَتَمَ عَلَى قَلْبِهِ)
مهر نهاد بر دل وے تا فهم نمیکند
چیزی را و نے بر اید ازان چیزے ٭
و خَتَمَ الشَّیْءَ خَتْمًا) رسید آخر
آن را و تمام گردانید آن را و تمام خواند
آن را ٭ و خَتَمَ الزَّرْعَ) آب داد کشت
با نخست و کذلک خَتَمَ عَلَى الزَّرْعِ

(تَخْتِمَا) کمعظم ستوری که در دست
و پاہاے آن اندک سپید باشد

(تَخْتِیم) نیک مهر کردن
شد للمبالغة و تَخْتِمَة) عمامه
بندی اسم است تختم را

(تَخَتَّم) بر سر عمامه بست ٭ و
تَخَتَّمَ بالخاتم) انگشتری در انگشت
کرد ٭ و تَخَتَّمَ بِأَمْرِهِ) پنهان کرد آن را
٭ و تَخَتَّمَ عَنْهُ) تغافل کرد از آن
و خاموش گشت

(اِخْتِتَام) بپایان بردن نقیض
افتتاح

خ ت ن

۱۵ (خَتَن) محرکة داماد و پدر زن
و برادر زن و مانند آن اَخْتَان
جمع ٭ و خَتَنَة مؤنث و محمد بن حسن
استرآبادی بدان جهت بختن معروف
است که داماد ابی بکر اسماعیلی بود

(خَتَنَة) محرکة مادر زن مرد

(خُتَن) کزفر شهریست ازان
شهر است علی شاخر بن محمد

(خِتَان) ککتاب ختنه ختانة)
ککتابة شدن و جاے ختنه از نره و منه
اذا التقی الختانان فهو ختانه
خَتَّانی

او الصواب تقدیم الجیم

خ ج ل

(خَجِل) ککتف مرد شرمگین و جامهٔ کهنه و فراخ دراز و گیاه دراز گردیده و جل عبان برسپ * وَادٍ خَجِلٌ) وادی بسیار گیاه و پیچیده گیاه (س) خَجِلَ خَجَلًا) شرمگین شد و سرگشته و بی خود گردید از شرم وخَجِلَ البَعِيْر) در وحل فرو ماند شتر * وخَجِلَ بالحِمْل) گران گشت بار بروی * وخَجِلَ النَّبْتُ) دراز و پیچیده گشت گیاه * ونیز خَجَل) محرکهٔ خدوک شدن در کار بر کسی و ندانستن بیرون شد از آن و سرگشتگی ١٥

و بی خودی از شرم و فیریدن از نعمت و بستوه آمدن و سستی کردن از جستجوی رزق و کسل و تباهی بسیار شگافتگی دامان پیراهن و زیر دامان آن

(اَخْجَلَهُ) خجل کرد او را * و اَخْجَلَ الحَمْضُ) دراز و بهم پیچیده گردید * ونیز اِخْجَال) بسیار گیاه و پیچیده گیا شدن * وَادٍ مُخْجِلٌ) کمحسن لغت است از آن

(خَجَّلَهُ تَخْجِيلًا) خجل کرد او را

خ ج م

(خِجَام ککتاب و خَجُوْم) کصبور زن فراخ کس

خ ج د

(خَجَوْجَی) و یمد مرد دراز پای و مرد دراز بالا و کلان استخوان و گاه جان باشد خَجَوْجَاة مؤنث (ریح خَجَوْجَاة) باد پیوسته وزان

خ ج ی

(خَجَاة) پلیدی و ناکسی خَجِی جمع وماهُوَ اِلّا خَجَاةٌ مِنَ الخَجَا نیست او مگر پلید و ناکس (اَخْجَی) زن بسیار آب فاسد القعر که تنگ رحم وی دور باشد و آنکه سرها نزدیک نهد و پاشنها دور در رفتن (خَجْوَاء) زن فراخ کس (ض) خَجَی بِرِجْلِهِ) خاک برانگیخت در رفتن (س) خَجِیَ) شرمگین گشت و اَخْجَی) بسیار جماع کرد

باب الخاء فصل الدال

خ د ب

(خَدَب) محرکهٔ گولی و شتابزدگی یقال کان بنعامة خَدَبٌ وهو الملک النارای کان اهوج و درازی یقال فی اسنانه خَدَبٌ ای طول والفعل من سمع)

(خِدَب) کهجف مرد پیر و بزرگ و سطبر از شتر مرغ و غیر آن و شتر قوی و سخت

(خَدِب) ککتف احمق و دراز و شتاب کار و برنده

(ضَرْبَة خَدِبَة) کفرحة یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند

(وادی خَدِبَات) بکسر الدال وادی هلاکی و خروج از قصد

(اَخْدَب) کاحمد احمق و دراز و شتاب کار و دراز و خودسر و خودرای (خَدْبَاء) مؤنث اخدب * وضَرْبَة خَدْبَاء) آنکه تا جوف رسیده باشد * وحربة خَدْبَاء) یعنی بسیار بران که زخم فراخ کند * ودِرْع خَدْبَاء زره فراخ و زره نرم

(خَيْدَب) کحیدر راه هویدا و شعر است از ریگهای بنی سعد

(خَيْدَبَة) رای مرد و امر اول وی یقال اَقْبِلْ علی خَيْدَبَتِكَ ای علی امرك الاول

(ض) خَدَبَهُ بالسَّيف) بشمشیر زد او را و شگافت پوست و گوشت آنرا استخوان * ونیز خَدَب) بالفتح سر بریدن و گزیدن بدندان و دروغ گفتن و شیر بسیار دوشیدن

(مُتَخَدِّب) احمق و دراز شتاب کار

(تَخَدَّب) راه رفتن نه بزودی و نه بدرنگی

خ د ج

(خِدَاج) ککتاب زادن ناقه پیش از مدت وضع والفعل من نصر وضرب * وناقة خَادِجٌ وخَدُوجٌ) بعیت منه وکل صلوة لیست فیها قراءة فهی خِدَاجٌ ای نقصان وصف بالمصدر مبالغة (خَدِيج) کامیر بچه انداخته ناقه پیش از مدت وضع و ناقه که پیش از مدت وضع زاده باشد

(خَدِيجَة) کسفینة از اعلام زنان است و نام ام المومنین و آن خدیجه بنت خویلد بن اسد بن عبد العزیز بن قصی است

(مُخْدَج) کمکرم بچه ناقص خلقت ناقه اگرچه بعد تمامی ایام زاده باشد ورَجُلٌ مُخْدَجُ اليَد) مرد ناقص دست ومُخْدَج بن الحارث) پدر بطنی است از آن بطن سیف ارفع مخدجی

(اَخْدَجَتِ الصَّيْفَة) یعنی کم

بادان گردید* واخدجت الناقة بچه ناقص خلقت زاد اگرچه ایام وی کامل بوده* ناقة مخدج الحسن نعت است ازان* واخدج الرجل (صلاته) ناقص گردانید نماز را* و (اخدجت الزندة) ای لم تور

خ د د

(خد) بالفتح رخساره. ان دو باشد مذکر است و راه جماعت وگو دراز در زمین و جوی خرد و صفره مو ...ج (اخدة و خداد و خدان) جمع* و تاثیر چیزی* وخد العدل اکوفه

(خدة) بالضم خسار و مخدتان وگو دراز در زمین خدد جمع

(خدد) کزفر موضع است مرینه سلیم را چشمه است بحر

(خدود) بالضم روستائی است بطائف

(خداء) معرفة موضعی است

(خداد) گکتاب داغ بر رخسار و موضعی است

(اخدود) شگاف زمین دراز (اخادید) جمع* وضربة اخدود ای خدت فی الجلد

(اخادید) نشانهای تازیانها

(مخدة) بالکسر بالش و آهن که زمین را بدان شگافند

(بعیر مخدود) شتر که بر رخساره وی داغ باشد

(خد خد) کهبد بد و علیط کریه است

(ن) خد الارض خدا) شگافت زمین را

(خد لحمه) لاغر شد و کم گشت گوشت آن* وخدده السیر) لاغر گردانید او را سیر لازم است و متعدی* و خدده) شگافت او را

(تخدد) بجوع گرفت و لاغر شد* (متخدد) نعت است ازان* و تخدد (لحمه) بمعنی خدد لحمه است

(خادة) خشم و کینه گرفت بر وی و او معارض وی گشت در عمل

خ د ر

(خدرة) بالفتح واه ازاد کرده عبید محدث بوده* وعاصم بن خدرة روایت دارد

(خدر) بالکسر پرده برای دختران در گوشه خانه و هر انچه بدین ماند از خانه و مانند آن (خدور و اخدار) جمع اخادیر جمع الجمع* و چوبها که بجامه در کشیده بر پالان شتر نصب کنند و بنیه شتر

(خدرة) بالکسر لقب عمرو بن ل بن شیبان است

(خدر) بالتحریک جائی تاریک و سخت گرما و سرما و باران و تاریکی شب و بکسر و شب تاریک و سستی بینائی چشم یا گرانی چشم از چیزی که بدان افتد و کاهلی و خواب رفتگی دست و پای و سستی اندام و الفعل من سمع یقال خدرت الرجل و خدرت عظامه هو خدر) گکتف نعت است ازان

(خدری) محرکة محمد بن حسن محدث

(خدر) شب تاریک* یوم خدر) روز تاریک* لیلة خدرة) کذلک

(خدرة) کفرحة خرمای نارسیده که از درخت افتد

(خدرة) بالضم تاریکی سخت و ده حزبی است و بدون الف و لام حیی است از انصار منهم ابوسعید الخدری

* وخدرة بن کاهل) از قبیله بنی است* وحبیب بن خدرة) تابعی است و محدث

(خدری) بالضم خر سیاه

(خدر) بضم دال شب تاریک

(خداد) کغراب نام اسپ قتال کلابی

(خداری) شب تاریک و ابر سیاه و موی سیاه* بعیر خداری) شتر سخت سیاه

(خداریة) بالضم عقاب* وناقة خداریة یعنی سخت سیاه

(خدار) گکتاب فلو است بعنعا

(خادر) کصاحب مردست کاهل و گرسته* واسد خادر) شیر بیشه

خ

(اخدر) شب تاریک و فحلی است که از بندرهائی یافته جفت شد با ده خران در کاظمه* اخدریة بمعنی اسپ نسل آن منسوب است بدان

(اخدری) گورخر

(اخدور) بالضم پرده بجهت خران در گوشه خانه

(خدرنق) محرکة بسکون الراء عنکبوت

(خدوراء) معرفة موضعی است ببلاد بنی حارث بن کعب

(مخدورة) زن پرده نشین

(ن) خَدَرَ الاَسَدُ خَدْرًا) لازم گرفت شیر خانهٔ بیشهٔ خود را * و نیز خَدَرًا بالفتح مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جای و اهل خود و پس ماندن آهو از گله و سرگشته شدن
(مُخْدِرَة) کمکرمة زن پرده نشین
(اَخْدَرُوا) در آمدند در روز باران و ابر و باد * و اَخْدَرَ الاَسَدُ) لازم گرفت شیر بیشهٔ خود را * و اَخْدَرَ (العَرِینُ الاَسَدَ) پنهان کرد بیشه آن شیر را * اَسَدٌ مُخْدِرٌ) بکسر الدال و منها است ازان * و نیز
ج (اِخْدَار) خوابیده دست و پای و سست اندام گردانیدن و مقیم بودن دختر در خدر و مرد در جای و اهل خود و باز در آشیان خود
(مُخَدَّرَة) کمعظمة زن پرده نشین
(تَخَدُّر) مقیم بودن دختر در خدر
(تَخَدَّرَ) پنهان گردید
(اِخْتَدَرَ) بمعنی تَخَدَّرَ است

خ د ر ب

(خَدْرَب) کجعفر معرفة از اعلام است

خ د ر س

(خَنْدَرِیس) می سُمِّیَت بذلك لِقِدَمِها قال مجد الدین مشتق من الخَدْرَسَة ولم تفسَّر او رومیة معرّب * حِنْطَةٌ خَنْدَرِیس) گندم کهنه

خ د ر ع

(خَدَرَع شانف

خ د ر ن ق

(خَدَرْنَق) نر عنکبوت یا عنکبوت کلان خَدَارِنُ بحذف نون جمع

خ د ش

(خَدْش) نشان زخم که از خراشیدن مانده باشد خُدُوش جمع
(خِدَاش بن سَلامة کتاب یا
خِدَاش بن اَبِی سَلامة) صحابی است * خِدَاش بن زُهَیر و
خِدَاش بن حُمَید و خِدَاش بن بِشر) شاعران اند
(خَدُوش) مگس و کیک
(خَادِشَة) کصاحبة اطراف درخت خاردار
(مُخَدَّش) کمنبر میان دو کتف شتر
(ض) خَدَشَ وَجْهَهُ خَدْشًا) خراشید روی او را * و خَدَشَ الجِلْدَ) پاره کرد پوست را کم باشد یا بسیار و خراشید پوست یا چوب و مانند آن
(مُخَدِّش) کمحدث میان دو کتف شتر و گربه و از اعلام است
(خَدَّشَهُ تَخْدِیشًا) خراشید او را شد و للمبالغة
(مُخَادِش) گربه و از اعلام است

خ د ع

(ضَبٌّ خَدِعٌ) ککتف سوسمار چیب دهنده در کار
(خُدَعَة) بالضم کسی که مردم او را بسیار فریب دهند
(خَدَعَة) محرکة جمع خادع است
(الحَرْبُ خَدْعَةٌ) مثلثة و کهمزة و رُوِیَ بِهِنَّ جَمِیعًا یعنی جنگ انصرام می یابد بفریب
(خُدَعَة) کهمزة مرد بسیار فریبنده و قبیله است از تمیم و آنها ربیعة بن کعب اند و نام روزگار و معرفة آبی است مرغنی را بستر بنی عزیف را و نام زنی است و نام ناقة است
(خَادِع) کصاحب راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی * و بَعِیرٌ خَادِعٌ) شتر که هر گاه نشیند پی ساق پای وی از جا رود * و خُلُقٌ خَادِعٌ) خوی متلون * و دِینَارٌ خَادِعٌ) ای ناقص
(خَادِعَة) کصاحبة دروازهٔ خرد در دروازه کلان و خانه در جوف خانه * و سُوقٌ خَادِعَة) بازار مختلف متلون و کاسد
(خُوَیْدِع) گسستگی پی ساق شتر از نشستن یقال به خویدع
(خِدَاع) ککتاب مکر و حیله
(خَدِیعَة) کسفینة مکر و فریب و طعامی است عرب را
(اَخْدَع) فریبنده تر و فی المثل اخدع من ضب و رگی است در جای حجامت عنق و آن شعبه از ورید باشد و هما اَخْدَعَانِ اَخَادِع جمع * یقال فلان شَدِیدُ الاَخْدَعِ ای شدید موضع الاَخْدَع
(خَدُوع) کصبور ناقة که باری شیر فرو دهد و باری شیر بر دارد و راه که گاه هویدا گردد و گاه مخفی و مرد بسیار فریب خُدُع جمع
(سِنُون خَدَّاعَة) سالها که دران افزونی و نمو کمتر باشد
(مِخْدَع) کمنبر گنجینه و خانهٔ خرد در خانهٔ کلان
(مَخْدُوع) مرد که رگ اخدع وی بریده باشد
(خَیْدَع) کحیدر کسی که بر دوستی وی اعتماد نتوان کرد و غول فریبنده و راه

مخالف قصد وکوراب گرگ فرمینده
(ف) خَدَعَهُ خَدْعًا بفتح وکسر
زیفت ادا وخواست که بوی مکروهی
رساند واو را خبر نشود* وخَدَعَ الضَّبُّ
فِي جُحْرِهِ) بسوراخ درشد سوسمار*
وخَدَعَ الرِّيقُ) خشک شد آب
دهان* وخَدَعَ الكَرِيمُ)
باز ایستاد از عطا* وخَدَعَ الثَّوْبَ)
دوتا کرد وبپیچید جامه را* وخَدَعَ
المَطَرُ) کم شد باران* وخَدَعَتِ
الأُمُورُ) مختلف گشتند* خَدَعَ
الرَّجُلُ) کم مال گردید مرد* و
خَدَعَتْ عَيْنُهُ) فرو شد چشم
بمغاک بجواب یقال ما خَدَعَتْ فِي
عيني نعسة اي لم تدخل خَدَعَتْ
عَيْنُ الشَّمْسِ) یعنی ناپدید گشت
قرص آفتاب وخَدَعَتِ السُّوقُ)
کاسد شد بازار
(مُخْدَع) کمکرم گنجینه وخانه خرد
درخانه کلان
(أَخْدَعَهُ) استوار گردانید آن را
بچیزی وبرانگیخت وزاید خادعت
وتیز (إِخْتِداع) پنهان کردن چیزی
(مُخَدَّع) المعظم آنکه بارها در حرب
فریب خورده باشد ومجرب شده

(تَخْدِيع) نازدن غیرا فندا برنده
(تَخَدَّع) تکلف الخدع
(خَادَعَ) گذشت* ونیز مُخَادَعَة
وخِدَاع) بکسی فریب کردن مع در
آیهٔ کریمه بمعنی ظاهر کردن خلاف
ما فی القلب است بدان جهت که
منافقان کفر پنهان داشتند وایمان
آشکارا کردند وإِذَا خَادَعُوا المُؤْمِنِينَ
فَقَدْ خَادَعُوا اللهَ وَمَا يُخَادِعُونَ إِلَّا
أَنْفُسَهُمْ اي مَا تَحِلُّ عَاقِبَةُ الخِدَاعِ
إِلَّا بِهِمْ وقراءت موزون مَا يَخْتَدِعُونَ
وبفتح یا وخا وکسر دال مشدده برابا دهٔ
يَخْتَدِعُونَ است
(تَخَادَعَ) خود را فریب خورده نمود
ونیست* وتَخَادَعُوا) اي خَدَعَ
بَعْضُهُمْ بَعْضًا
(إِخْتَدَعَهُ) فریفت او را وخواست
که بوی مکروهی رساند واو را خبر
نشود
(إِنْخَدَعَ) فریفته شد ومکروهی
یافت وبی خبری* وإِنْخَدَعَتِ
السُّوقُ) کاسد شد بازار

خ د ع ن

(خَدْعُونَة) قطعه از کدو

خ د ف

(خَدَف) تیز روی وگام نزدیک
نهادن وسکان کشتی
(خِدَف) کعنبی رید گیهاسے
پیراهن خِدَفَة یکی
(ض) خَدَفَ) باز زیست* و
خَدَفَتِ السَّمَاءُ بِالثَّلْجِ) برف بارید
آسمان* وخَدَفَ الثَّوْبَ خَدْفًا)

(إِخْتَدَفَهُ) ربود از او* إِخْتَدَفَ
الثَّوْبَ) برید جامه را

خ د ف ر

(خَدَافِر) جامه های کهنه

خ د ف ل

(خَدَافِل) جامه های کهنه واحد
آن نیامده* وغَرَّنِي بُرْدَا الذَّمِينِ
خَدَافِلِي) مثل است درحق کسی
گویند که بجهت طمع در مال غیر مال خود
ضائع گرداند قالت امرأة رأت على
رجل بُرْدَيْنِ فتزوجته طامعة في
يساره فالفته مُعسِرًا وبكسر الكاف
قاله رجل استعار من امرأة بُرْدَيْهَا
فلبسهما ورمى بخلقانٍ كانت عليه
فجاءت تسترجع بُرْدَيْهَا
(خَدْفَل) پیراهن کهنه پوشید

خ د ل

(خَدْل) بفتح پرگوشت وسطبر
یقال مُخَلْخَلُهَا خَدْلٌ اي ضخم
(خَدْلَة) بفتح مونث خدل است
یقال سَاقٌ خَدْلَةٌ وزن که
ساقش پرگوشت گرد باشد وبکسر
خِدَال جمع* وزن پرگوشت اعضا
باریک استخوان ودانه باریک
انگور وساق درخت صاف ونیم
(إمْرَأَةٌ خَدْلَاءُ) زن پرگوشت
اعضا باریک استخوان
(خِدْلِم) بالکسر بمعنی امرأة خدلاء
است
ج (س) خَدِلَتِ السَّاقُ خَدَلًا
محرکه وخَدَالَةً وخُدُولَةً) آگنده
گوشت وسطبر گردید ساق

خ د ل ج

(خَدَلَّجَة) مشدده اللام آگنده
بازو وساق

خ د ل س

(خَنْدَلِيس) فربه دهٔ فربه است
گوشت خَنْدَلِس مثله

خ د م

(خَدَمَة) بالفتح ساعت از شب
واز روز
(خَدَمَة) محرکة دوال سطبر تافته

شده مانند حلقه که بر خرده گاه شتر
بسته باشد و شتر را بدان محکم کنند
و حلقه فرود پای برنجن و ساق خِدام
وخِدام گُتُب جمع * وفضّ الله
خَدَمتهم شکست و پراگنده کرد
جمعیت آنها را
(خُدْمَة) بالضم سپیدی ساق گوسپند
و بز کوهی و سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی ساق آنها نزدیک خرده گاه
(خِدَمَة) کعتبه دوال
(ابن خِدام) ککتاب شاعر است
یا آن بذال معجمه است
ج (ابواسحق بن ابراهیم بن محمد
خُدامی) بالضم است قال
مجد الدین قدّه ابو الفرج ولعله
وهم وانما هو بالذال
(خَادِم) چاکر و پیشکش و خدمتگار
خُدّام وخَدَم جمع * خادِمة نیز
خادم مؤنث ومنه الحديث انه طلق
امراته فمتعها بخادم سوداء ای
جاريةٍ
(أخْدَم) هر اسپ که سپیدی ساقش کوتاه
گشته گرداگرد خرده گاه وی شده باشد
(خَدْماء) گوسپند سفید ساق و گوسپند
که یک ساق وی سپید و باقی
سیاه باشد و گوسپند که نزدیک خرده
گاه آن سپیدی در سیاهی و سیاهی
در سپیدی باشد وکذلک الوعول
من الخيل
(رجلٌ مخدّم) مرد که او را تابع
پری باشد
(ن ض) خَدَمه خِدْمَةً)
بالکسر یعنی چاکری کرد او را و خدمت کرد
(اخْدَمه) خادم داد او را
(مُخَدَّم) کمعظم جای خلخال
از ساق وخرده گاه شتر و شلوار بند
نزدیک اسفل پای زن یا هر اسپ
که سپیدی ساقش کوتاه گشته گرداگرد
خرده گاه پای وی شده باشد وجاوز
البياض أرساغه او بعضها (قومٌ
مُخَدَّمون) یعنی بسیار خدم و
بسیار حشم
(مُخَدَّمَة) کمعظمة جای خلخال از
ساق وخرده گاه شتر
(تخدیم) سپیدی گرداگرد خرده گاه
اسپ
(اِخْتَدَم) خدمت کرد خود را
(اختدمه) چاکر داشتن خواست
او را و خدمت خواست از وی و
خادم خواست
(اِستخدمه) بهمه معانی اختدمه نیز
است

خ د ن

(خِدْن) بالکسر دوست در
معشوق خِدین کامیر مثله فی
الكل اخدان جمع
(خُدَنَة) کهمزة بسیار دوست گیرنده
(خِدَّان بن عامر) کشداد از قبیله
اسد بن خزیمة است
(مُخادَنة) دوستی کردن
(تخادن) با یکدیگر راست گشتن
در دوستی

خ د ن ق

(خَدْنَق) کعملس عنکبوت یا
عنکبوت کلان

خ د ي

(خَدْيٌ) کرمی کرمها که با سرگین
ستور برآید
(خَداء) بالمد موضعی است
(ض) خَدى البعير خَدْيًا و
خَدَيانًا) شتاب رفت گام فراخ
نهاد وكذلك الفحل والفرس تخدی
نوعی از رفتار شتر و اسپ یا دویدن
خراست ابین سیخ و غلطیدن گاه
(آخدی) آهسته آهسته رفت برده

باب الخاء فصل الذال

خ ذ ء

(خَذَأ) محرکة ضعف نفس
(ف س) خَذَأَ له خَذْأً وخُذُوءًا
وخَذَاءً) فروتنی نمود و منقاد شد
او را
(أخذأه إخذاءً) رام و خوار
کرد او را
(استخذأ له) فروتنی کرد او را و
منقاد شد

خ ذ ذ

(ن) خذّ الجرح خذيذًا) روان
شد زرد آب جراحت

خ ذ ر

(خُذْرَة) بالضم چرمی مدور که
کودکان ریسمان در آن کرده در
کشاکش آرند تا از آن صدا برآید
و بفارسی بادفر گویند
(خاذر) پنهان و رو پوش از
پادشاه و از دائن

خ ذ ر ف

(خِذْراف) بالکسر گیاهی است
بهاری که چون تابستان رسد خشک گردد
و نوعی از شوره گیاه است خذرافة یکی

(خُذْرُوف) کعصفور بازیچهٔ کودکان از چرم مدور و بفارسی باد فرگویند
خَذَارِیف جمع * و شتاب رو و تیز رو و گلهٔ شتران و شتر جدا شده از گله
و برق درخشنده در ابر که از ابر جدا شود
و گل که طفلان خمیر کرده مانند شکر سازند و بدان بازی کنند و هر چیزی که پراگنده شود از چیزی
(تَرَکْتُ السُّیُوفَ رَأْسَهُ خَذَارِیفَ) یعنی پاره پاره که هر پاره بجند رو ف انده * وخَذَارِیفُ الهَوْدَج) تختها و چوبها که هودج را بدان بنا گردانند
(خَذْرَفَ) شتاب رفت * وخَذْرَفَ السَّیْفَ) تیز کرد شمشیر را * وخَذْرَفَ الاِنَاءَ) پر کرد خنور را * وخَذْرَفَ فُلَانًا بِالسَّیْفِ) ببرید بشمشیر دست و پای او را * وخَذْرَفَتِ الاِبِلُ) سنگریزه ها انداختند شتران بسبل از شتاب روی
(تَخَذْرَفَتْهُ النَّوَی) ای رمت به

خ ذ ر ق

(رَجُلٌ خَذْرَاق) مرد بسیار ریخ زننده
(خُذَارِق) کعلابط آبی ست شور مر عرب را مر که خورد بسیار ریخ زند
(خَذْرَنَق) عنکبوت یا عنکبوت کلان
(رَجُلٌ مُخَذْرِقٌ) مرد بسیار ریخ زننده
(خَذْرَقَ خَذْرَقَةً) ریخ زد

خ ذ ر م

(ثَوْبٌ خَذَارِیم) جامهٔ کهنه

خ ذ ع

(ذَهَبُوا خِذَعَ مِذَعَ) کعنب مبنیین علی الفتح رفتند پراگنده و منفرق
(خَذِیعَة) کسفینه نوعی از طعام با گوشت ریزه است شامیان را
(مِخْذَعَة) کمکنسة کارد
(خَیْذَع) کحیدر عیب نکوهش
(ف) خَذَعَ اللَّحْمَ) برید و ریزه کرد گوشت را * و نیز خَذَع) برید و ریزه کردن هر چیزی که صلابت ندارد
(مُخَذَّع) کمعظم کباب و هر نبات که اعلای وی خورده و بریده شده باشد یا بریده شده اطراف آن یا پاره کرده
(تَخْذِیع) پاره پاره کردن بدن مدان طور که جدا نگردد و زدن شمشیر چنانکه مانند و کارگر نشود

خ ذ ع ب

(خُذْعُوبَة) بالضم پاره از کدو و از خیار و از بیه
(خَذْعَبَه) ببرید آنرا

خ ذ ع ر ب

(خَذَعْرَب) کسفرجل نام اعلام است

خ ذ ع ل

(خِذْعِل) کزبرج زن کول و نوطه چرمین که زنان حائض و دختران پوشند
(خُذْعُولَة) بالضم پاره از کدو و از خیار
(خَذْعَلَة) نوعی از رفتن بر روی زمین است و بریدن خیار و کدو و مانند آن ریزه ریزه

خ ذ ف

(خَذْف) بالفتح سنگریزه و خستهٔ خرما و مانند آن انداختن بانگشتان یا بچوبی والفعل من ضرب
(خُذْرُوف) کعصفور ماده خر تیز رو و ماده خر که ناف آن بزمین رسد از فربهی یا آنکه از تیز روی وی سنگریزه بجهد
(خَذَفَان) محرکه نوعی از رفتار شتران است
(مِخْذَف) کمنبر گوشهٔ پیقرن که آن تیردان را با ترکش استوار کرده اند
(مِخْذَفَة) کمکنسة چوبی که با بهام و سبابه گرفته بدان سنگریزه اندازند و فلاخن و دبر

خ ذ ف ر

(خَذْفَرَة) پاره از جامه
(خَذَنْفَرَة) زن که آوازش چنان باشد که گویا از بینی سخن میگوید

خ ذ ق

(خَذْق) بالفتح سرگین
(خُذَّاق) کشداد ماهی ست که گیسوها مانند رشته دارد و چون آنرا شکار کنند و آب می ریزد و نام پدر یزید عبدی

ع ۱

(مِخْذَقَة) کمرحلة دبر
(ن ض) خَذَقَ الطَّائِرُ) بیخال کرد مرغ یا خَذْق خاص است به بیخال کردن باز * وخَذَقَ الدَّابَّةَ) خلانید آهن و مانند آن ستور را تا تیز رو دو نیز
(خَذَّق) ریدن ماهی خذّاق

خ ذ ل

(خَاذِل) کصاحب هزیمت یافته و آهو ماده که از آهوان دیگر باز مانده

تفقد بچه خود کند
(خَذُول) کصبور ماده اسپی که از
درزه لازم گیرد جای خود و نگذارد
آنرا
(ن) خَذَلَهُ وخَذَلَ عَنهُ خَذْلاً و
خِذلانًا بالکسر گزاشت یاری وی ؛
خاذل وخُذَلَة بهمزه نعت است
ازان ؛ وخَذَلَتِ الظَّبیَةُ وغیرها
باز ماند آهو از رمه خود ؛ ظَبیَةٌ
خاذِل وخَذُول نعت است ازان ؛ و
خَذَلَتِ الظَّبیَةُ) مقیم گردید بتفقد
بچه خود
(اَخْذَلَ وَلَدُ الوَحشِیَّةِ) یافت مادر
خود را بریده از خود ؛ واَخْذَلَتِ
الظَّبیَةُ) مقیم گردید بتفقد بچه
خود ؛ ظَبیَةٌ مُخْذِل المحسن
نعت است ازان
(تَخْذِیل) برخذلان گزاشتن تها
خَذَّلَ عَنهُ اَصحابَهُ ای حملهم
علی خذلانه
(تَخاذَلَتْ رِجلاهُ) ضعیف شدند
پاهای وی ؛ وتَخاذَلَ القَومُ فرو
گزاشتند یکدیگر را و بریده شد
از یکدیگر ؛ وتَخاذَلَتِ الظَّبیَةُ)
ای اَقامَت عَلی وَلَدِها

خ ذ ل ب
(خِذْلِب) کزبرج ماده شتر
کلان سال است
(خَذْلَبَة) نوعی از ست رفتن
است برروی زمین
خ ذ ل م
(خَذْلَم) شتافت لغتی است
در حای مهمله
خ ذ م
(خَذَمَة) ساعت و دوامی است
شتررا در اسلام
(خِذَم) الکتف جوانح خذموت (?)
جمع ؛ ونام اسپ مرداس بن ابی
عامر و اسپ تیزرو ؛ وسَیفٌ خَذِمٌ
شمشیر که زود برد
(ذُو الخَذَمَة) محرکة لقب عامر
بن معبد
(خِذَام) ککتاب لقبی است از ... (?)
ونام اسپ خیاش بن قیس بن جُرَه
وابن خِذَام شاعر است یا آن
بدال مهمله است
(خِذْیَم) کابیرد مست خذیمة (?)
مؤنث ؛ واُذُن خَذِیم گوش بریده
(محمد بن ربیع بن خُذَیم)
کزبیر محدث است

(سَیفٌ خَذُوم) کصبور شمشیر که
زود برد
(خُذَامَة) کثمامة قطعه و پاره
(خَذَمَاء) ماده بزگوش بریده و شکافته شده
(مُخَذَّم) کمعظم نام شمشیر حارث
بن ابی شمر غسانی وتیغ بران
(ض) خَذَمَهُ ابرید آنرا و پاره پاره
کرد ؛ وخَذَمَ الصَّقرُ چنگال زد
(س) خَذِمَ) بریده شد و ست
گردید ؛ وخَذِمَ خَذَمًا محرکة
شتافت ؛ ظَلِیمٌ خَذُومٌ نعت
است ازان
(اَخْذَمَ) اقرار کرد بخواری و رام گردید
گرفت ؛ واَخْذَمَ الشَّرابُ)
سکر گردید
(سَیفٌ مُخَذَّم) کمعظم شمشیر که
زود برد
(خَذَّمَهُ تَخْذِیمًا) برید آنرا و
پاره پاره کرد
(تَخَذَّمَ) بریده شد ؛ وتَخَذَّمَهُ
برید آن را
خ ذ ن
(رَجُلٌ خُذَانِیٌّ) بالضم مخففة
یعنی سطبر و چابک
(خُذَنَّتانِ) دو کرانه فرج زن

خصیه و دو گوش یعنی است در حای
مهمله
خ ذ و
(خَذَا) سبکی و ستی شنوائی
(خَذَواء) دو اسپ اند واذن خذواء
گوش سبک و ست شنوائی ؛ واتان
خَذْوَاء) ماده خرست گوش
(اُذُنٌ خَذْوِیَّةٌ) بالضم گوش سبک
و ست شنوائی
(خَذَوات) محرکة موضعی است
(ن) خَذَا خَذْوًا سست گردید ؛ وخَذا
لَحْمُهُ) گنده شد گوشت آن پس
گردید
خ ذ ی
(خُذَیّ) کسمی از القاب خر است
(عَبدُ اللهِ بن خُذْیان) کعثمان
مورخ است
(س) خَذِیَت اُذُنُهُ خَذًی سست
و کوفته گردیده گوش از ین کج شد
سوی روی ؛ ویَکُونُ فِی النّاسِ و
الخَیلِ والحُمُرِ خِلقَةً او حَدَثًا

کتاب الخاء فصل الراء

خ ر ء
(خُرء) بالضم پلیدی مردم و ستور
وجمع خُرُوء وخُرآن جمع

(خِرَاء) بالکسر اسم ست ریدن را
(مَخْرَأة) کمرحلة آبخانه ودرآن
دو لغت دیگر آمده مَخْرَاة بقلب
همزه بالف ومَخْرُؤَة بضم الراء
(س) خَرِئَ خَرْءًا وخَرَاءَة
وبکسر وخُرُوءَة رید وپلیدی
انداخت

خ ر ب

(خَرْب) بالفتح وبضم مغاکچه سرین
(خَرْبَة) بالفتح غربال
(خُرْب) بالضم فساد در دین و
بفتح وکرانه ریگ توده
(خُرْبَة) بالضم گوشه توشه دان
یا گوش آن خُرَب وخُرُوب بوتخرا ب
جمع و دوم نادرست وظرفی
که در آن شبان توشه خود نهد وفساد
در دین بفتح وسوراخ مدور و
کشادگی شگاف گوش وسوراخ
سوزن ومغاکچه سرین خُرَب جمع
(خِرْبَة) بالکسر جای ویران وناآباد
خِرَب کعنب جمع و هیأت خارب
(خَرَب) بالتحریک موضعی است
سوا زخربان جمع و موی زهار چند
در نهگاه و موی در وسط مرفق که
بعض آن فراخیده وبعض خربا خیده
باشد آخراب وخِرَاب وخِرْبَان
بکسرها جمع و شگافته گوش شدن
سوراخ مدور بودن در گوش
(خَرَبَة) بالتحریک زمینی است
مرغشان را وموضعی است مر بنی
عجل را و بازاری ست دریمامه و عیب
و شرمگاه وخواری خَرَبات
محرکة جمع
(خَرِب) ککتف کوهی است نزد یک
نعار وزمینی است میان هیت
وشام وموضعی است میان فید و
مدینه منوره وتیزی کوه برآید از آن
و مغاک از زمین و وذو الخرب موضعی
است بستر من ربخ
(خَرِبَة) کفرحة جای ویران ناآباد
خَرِبات وخَرِب ککتف وخَرَائِب
جمع و دو دیهاست بمصر یکی از ان در
شرقیه ویکی به منوفیه و وخَرِبَة
المَلِك) جایی ست نزدیک نفط
و در آنجا زمرد بهم رسد
(خَرَاب) ویرانی و ویران آخربة
وخِرَب بکعنب جمع و ولقب زکریا
واسطی محدث بن یحیی داود چون
لقب جد وخراب است
(خُرَابَة) کثمامه رسن از پوست
ورخت وشگی بهن که در آن سوراخ
کرده رسن استوار کنند وسوراخ
سوزن ومانند آن ومغاکچه سرین
(خَرَّابَة) بشداد وبضم مغاکچه
سرین
(خَرَّابَان) مشدده وخرنابتان)
بکسرها دو طرف بینی
(خَرْنُوب) کقنفذ موضعی ست ونام
اسب نعمان بن قریم و بمعنی خرنوب
است خَرْنُوبَة یکی
(خُرْنُوب) بالضم وقد فتح نباتی است
ترنجی دار ثمر آن مانند سیب لیکن
بدمزه باشد وقسم دیگر آن شامی است
ثمر آن مانند خیار شنبر مگر نسبت
بخیار شنبر اندک عریض باشد
واز ان رب گیرند و پست سازند
(خَرُّوبَة) بالتشدید معرفه حصنی است
مشرف بر عکاء
(آخْرَب) کاحمد کشادگی شگاف
گوش شگافته گوش وسوراخ کرده
الاَخْرَبُ مِنْ أجزاء العروض مکان
آخرم مکفوفا مثل مفاعیل بحول
الی مفعول
(خَرْبَاء) گوش که نرمه آن
شگافته باشد و بز شگافته گوش که
شگاف گوش آن نه دراز باشد
ونه پهنا
(اَخْرُب) بضم الراء موضعی است
(خَرْبَی) کسکری معرفه جایی
است وبدون الف ولام آید
(اَخْرَاب) معرفه موضعی است
به نجد
(خِرِبَّان) بکسرتین وتشدید البا
مرد بددل
(خُرَيْبَة) کجهینة موضعی است
به بصره وآنرا بصیره صغری گویند
(مَخْرَبَة بن عدی) بروزن
مرحله است
(مَخَارِب) سوراخها مانند خانهای
زنبوران سوراخ که در آن
مگس انگبین نهد
(مَخْرَنُوب) ناقه نجیب و مذکور است
در خ ذ ب

ج ۱

(ن) خَرَبَهُ) زد بر سوراخ گوش او
وسوراخ کرد آنرا وشگافت آنرا و
وخَرَبَ فُلَانٌ) وزد گردید و و
خَرَبَ الدَّارَ) ویران کرد خانه را و
وخَرَبَ بِابِلِ فُلَانٍ خِرَابَةً بالکسر
والفتح وخَرْبًا وخُرُوبًا) دزدید شتر
فلان را المخارب) نعت است از آن

خراب جمع
(س خَرِبَ خَرَاباً) ویران شد
(خَلِيَّةٌ مُخَرَّبَةٌ) کمحسنة ناقهٔ
بی قید برای دوشیدن
(اَخْرَبَهُ) نا آباد گردانید آن را +
واَخْرَبَ الدَّارَ) ویران کرد
خانه را
(مُخَرَّب) کمعظم شگافته گوش و
سوراخ کرده
(مُخَرِّبَة) کمحدثة مدرک صحابی
بن خوط + واسماء بنت مُخَرِّبَة
وسادمه بنت مُخَرِّبَة بن جندل) ج ١
صحابیه بوده اند + ومُثَنّی بن
مُخَرِّبَة عبدی) صحابی ست
(خَرَّبَهُ تَخْرِيباً) نا آبادان کرد آن را
وخَرَّبَ الدَّارَ) ویران گردانید
خانه را
(تَخَرَّبَ الْقَادِحُ الشَّجَرَةَ) خورد کرم
چوب خوار درخت را
(اِخْتَرَبَ اخْتِرَاباً) دزدید
(اِسْتَخْرَبَ) شکسته شد از مصیبت
واسْتَخْرَبَ اِلَيْهِ) آرزومند آن شد

خ رب د

(خُرَبِدٌ) کعلبط شیر خفته و ترش
وسطبر

خ رب ذ

(معروف بن خَرَّبُوذ) بفتح الخاء
والراء المشددة وضم الباء محدث
ست ولغوی و مکی

خ رب ز

(خِرْبِز) بالکسر معرب خربزه و آن
عربی ست صحیح

خ رب س

(اَرْضٌ خَرْبَسِيسٌ) کزنجبیل زمین
سخت + ومَا يَمْلِكُ خَرْبَسِيسًا)
یعنی ندارد چیزی

خ رب ش

(خِرْبَاش) بالکسر تنگی و حیص
بیص و مذکورست در ب ر خ ش +
وفَقْعَةٌ خِرْبَاشٌ) یعنی کلان
(خُرْبُاش) بالضم مرماحوز که مرد
کوهی باشد وهو اَجْوَدُ اَصْنَافِ
الْمَرْوِ مُزِيلٌ فَسَادَ الْمِزَاجِ مُذْهِبٌ
لِلرِّيَاحِ جِدًّا ولِلصُّدَاعِ الْبَارِدِ مُصْلِحٌ
لِلْمَعِدَةِ مُنَقٍّ لِلسُّدَدِ الْبَارِدَةِ عَظِيمُ
الْمَنَافِعِ طَيِّبُ الرِّيحِ
(خَرْبَشَ الْكِتَابَ) تباه کرد آن را

خ رب ص

(خَرْبَصَةٌ) زن جوان و پرگوشت
(خَرْبَصِيص) چیزی در ریگ که
بریق و لمعان دارد مانند چشم ملخ
و نباتی ست که از دانهٔ آن طعام سازند
و شتر خرد و لاغر و گوشواره و دانه
از زیور
(خَرْبَصِيصَة) مهرهٔ است + و
(مَا عَلَيْهَا خَرْبَصِيصَةٌ) یعنی
زیوری نپوشیده است + ومَا فِي
الْوِعَاءِ خَرْبَصِيصَةٌ) نیست در سبو
خورد چیزی وکذلک مَا فِي السِّقَاءِ
خَرْبَصِيصَةٌ
(مُخَرْبِص) مرد بسیار حسابی و
تتبع کننده دقائق چیزها
(خَرْبَصَ الْمَالَ كُلَّهُ) افشاند شتران
و گوسفندان در چریدن و خوب
چریدند + وخَرْبَصَ الْمَالَ) مال را
گرفته برد + ونیز خَرْبَصَة) تمییز
دادن بعض اشیا را از بعض

خ رب ق

(خَرْبَق) کجعفر گیاهی ست برگش
شبیه به برگ بارتنگ و آن دو قسم است
خربق ابیض و خربق اسود وکلاهما
يُجْلِي وَيُسَخِّنُ وَيَنْفَعُ الصَّرْعَ وَالْجُنُونَ
الْمَفَاصِلَ وَالْبَهَقَ وَالْفَالِجَ يُسْهِلُ الْبَلْغَمَ
اللَّزِجَةَ وَرُبَّمَا اَوْرَثَ تَشَنُّجًا وَاِفْرَاطُهُ
مُهْلِكٌ فَحَسْبُكَ مُهْلِكٌ لِلْكِلَابِ وَالْخَنَازِيرِ اِنْ
تَشَبَّثَتْ بِجَنَبِكَ مَتَى اسْتَهْلَكَتْ حُمْرَةٌ عَنْهَا
+ وابْنُ خَرْبَقٍ سَلَّامُ بْنُ رَوْحٍ)
محدث ست
(خِرْبِقٌ) کزبرج مقعد آب و نام
حوضی
(خِرْبَاقٌ) بالکسر زن دراز و بزرگ
و زن تیز رفتار و نام ذو الیدین صحابی
نزدیک بعض و نیز روی بر روی زمین
وجَدَ فُلَانًا فِي خِرْبَاقِهِ اَيْ ضَرِطِهِ
(مُخَرْبِقَة) مهیاً للفعل زن که از
جماع بی هوش شود
(خَرْبَقَ الثَّوْبَ) شگافت جامه را
و برید + وخَرْبَقَ الْعَمَلَ) تباه و فاسد
کرد عمل را + وخَرْبَقَ الْغَيْثُ
الْاَرْضَ) شگافت باران زمین را + و
نیز خَرْبَقَة) تیز رفتن بر روی زمین
و زجرست مر بزان و آهوان ماده را
(اِخْرَنْبَاق) سر فرو افگندن و خاموش
بودن و دو رسیدن بزمین و منه المثل
مُخْرَنْبِقٌ لِيَنْبَاعَ اَيْ سَاكِتٌ لِدَاهِيَةٍ
يُرِيدُهَا

خ رب ل

(خِرْبِيل) کقندیل نام مرد مؤمن
از آل فرعون و بدون الف و لام ست
(خَرْبَل) زن گول و عجوز فانی

(خَرابِل) جمع

خ ر ب ن

(خَرْبان بن عُبَید الله کسحبان معروف وسَرِیّ بن سهل بن خَرْبان قاضی و احمد بن اسحق بن خَرْبان) محدثان اند و لفظ فارسی ست بمعنی نگاهبان خر

خ ر ت

(خَرْت) بالفتح و بضم سوراخ گوش و سوزن و تبر و مانند آن خُرُوت و اَخْرات جمع و استخوانی ست خرد نزدیک سینه

(خَرْتَة) بالفتح معروف نام اسپ همام

(خُرْت) بالضم و کسر و حلقهای در سر تنگهای ستور خُرْتَة یکی و ودیعت

(خُرْتُ) بالضم گرگ شتاب رو

(خِرْت بِرْت) بالکسر شهری است بروم

(خَراتان) دو ستاره است از منازل ماه و آنرا زبرة الاسد هم گویند

(خِرِّیت) کسکیت رهنمای دانا خَرارِت جمع

(اَخْرات) بالفتح حلقهای سر تنگهای ستور

(مِخْرَت) راه رست

(مَخْرُوت) کفته بینی و کفته لب

(ن) (خَرَتَ) سوراخ کرد

(ض) (خَرَتَ الاَرضَ) رفت بزمین و راههای آن مخوف نبود

خ ر ث

(خُرْثاء) بالفتح و المد زن برآمده تهیگاه سست گوشت

(خِرْثاء) بالکسر ممدود اموسرخ

(خُرْثِیّ) بالضم اثاث البیت و رد ترین متاع و ردی ترین غنیمت

خ ر ث م

(خَرْثَمَة) بالفتح و بکسر نوک کفش و کفش بی نوک را لسنه گویند

خ ر ج

(خَرْج) بالفتح باج و بضم اَخْرُج والتخاریج و اَخْرِجَة جمع و دابر همین کم برآمد و بیرون شد و برآمد خلاف دخل و جای نشت بجامه

(خُرْج) بالضم خرجین خِرَجَة جمع و وادی ست

(عمر بن احمد بن خُرْجَة) بالضم محدث ست

(خَرَج) بالتحریک ابلق از شتر مرغ و جزآن و دو رنگ سیاه و سپید درهم و سیاه و سپید شدن

(خَرْجَة) محرکة آبی ست مرغنی را

(رَجُل خُرَجَة وَلُجَة) کهمزه مرد کثیر الخروج والولوج

(خَراج) کسحاب باج و بضم و قوله صلی الله علیه وسلم الخَراجُ بِالضَّمانِ یعنی کسوبهٔ غلام برای مشتری ست بدانجهت که غلام در ضمان اوست صورتش آنست که شخصی غلامی خرید کرده مدتی بکار تجارت دارد و بعد ازان در وی عیبی بیند که فروشنده بر وی پنهان کرده درین صورت مشتری را رد غلام است بر بایع و بر بایع رد ثمن ست بر مشتری و کسوبهٔ غلام برای مشتری حلال طیب بدان جهت که غلام در ضمان مشتری بود اگر هلاک شدی از مال مشتری هلاک شدی

(خُراج) کغلام یعنی بیرون کنند و نام اسپ حُجَیّة بن اشیم

(خُراج) کغراب ریش و دمیدگی بر روی پوست

(اُمّ خارِجَة) زنی ست از قبیلهٔ بجیله وَلَدَتْ کثیراً من القبائل کان یقال لها خِطْبٌ فتقول نِکْحٌ و خارجة ابنها لا یعلم ممن هو او هو ابن بکر بن یشکر بن عدوان بن عمرو بن قیس بن غیلان

(بنو الخارجیة) گروهی ست از عرب و (خارِجِیّ) منسوب ست بآن

(خارِجِیّ) کسی که بذات خود مهتر شود بی اصالت

(خَوارِج) فرقه ایست از اهل اسلام موسوم شدند بخوارج بدان جهت که بر علی کرم الله وجهه خروج کرده بودند خارجی یکی و (خَوارِجُ المالِ) ماده اسپ و کنیز زادهٔ خر

(خَرْجان) معرفة بالفتح و بضم محله ایست باصفهان

(خُرْوُج) کصبور اسپ دراز گردن که بگردن خود هر فساد را که در لگامش باشد بشکند و ناقه که از شتران در گوشه نشیند خُرُج بضمتین جمع

(خُرُوج) بالضم نام روز فیات و الف که در شعر بعد صله آید

(رَجُل خَرّاج وَلّاج) کشداد مرد بسیار زیرک و حیله گر

(خارُوج) نخلی ست مشهور

(خَرِیج) کامیر بازیچه کودکان عرب و آن چنان باشد که چیزی در دست گرفته

ج

بکودکان دیگر گوینده که بیرون کنید
چیست در دست من
(خَرَنْج) کسکیت شاکرد وزاراه
افکنده و برساخته شده
(اَخْرَج) نگاه که مرغی است و و
آخْرَجان) دو کوه اند و وکَبْش
آخْرَج) قمقار ابلق وکذلک ظلیم
آخْرَج
(اَخْرَجَاء) منزلی است میان کرو
بصره دران سنگهای سپید و سیاه است
و گوسپند که پا ایش تا تهیگاه سپید
باشند
اج (اَخْرَجَة) معرفة چاهی است در
بن کوهی
(مَخْرَاج) جای بیرون شدن یقال
هذا مَخْرَجُهُ
(ن اَخْرَجَ خُرُوجًا مَخْرَجًا) بیرون
شد و وخَرَجَتْ خَوارِجُهُ) ظاهر
شد نجابت او و متوجه شد بابرام
امور
(مُخْرَج) کمکرم بیرون کرده شده و
زمان بیرون کردن و جای بیرون
کردن لانّ الفعل اِذا جاوز الثلثة فالمیم
منه مضموم تقول هذا مُدْخَرجنا
(اَخْرَجَهُ مُخْرَجًا) کمکرم بیرون کرد آنرا و

واَخْرَجَ) باج ادا کرد و شکار کرد شتر
مرغ ابلق را و نکاح کرد زن سرخ رنگ
که سپیدی آن بسیاهی زند و گذشت بروی
سال که دران فراخی و تنگی بود و
واَخْرَجَتِ الرَّعِيَّةُ) خورد بعض
چراگاه را و گذاشت بعض آنرا
(اَرْضٌ مُخَرَّجَةٌ) کمعظمة زمین که
جای ازان باگیاه و جای بی گیاه
باشد
(خَرَّجَهُ تَخْرِيجًا) بیرون آورد
آنرا و وخَرَّجَهُ فی الْاَدَبِ) وارا راه
افکند او را در علم ادب و برساخت و
و خَرَّجَ اللَّوْحَ) نوشت بعض لوح
را و گذاشت بعض آن را و وخَرَّجَ
الْعَمَلَ) بر انواع و اقسام گردانید
آنرا و وخَرَّجَتِ السَّائِمَةُ لِلْمَرْعٰى)
چرید بعض جای چراگاه را و گذاشت
بعض جای آنرا و وعَامٌ فيه تَخْرِيجٌ
سال که دران فراخی و تنگی است
(مُخَارَجَة) بر آوردن شخصی از
انگشتان خود آنچه خواهد و شخص دیگر
مثل آن و وخَارَجَ غُلَامَهُ)
ای اتّفقا علی ضريبة يردّها عليه
عند انقضاء كل شهر
(تَخَرَّجَ فِي الْاَدَبِ) فاراه افتاد

علم ادب و برساخته شد
(تَخَارُج) گرفتن بعض شرکا خانه
سهنه را و بعض دیگر شرکا زمین را
(نَاقَةٌ مُخْتَرَجَةٌ) شتر ماده که بر
خلقت شتر نر بختی بر آید
(اِخْتِرَاج) بیرون آوردن
(اِسْتِخْرَاج) بیرون آوردن و
بیرون کردن خواستن
(اِخْرِجَاج) کاحمرار ابلق گردید
(اِخْرِيجَاج) کاحمیرار بمعنی اِخْرِجَاج است
خ رخ ب
(خُرْخُوب) بضم الخائین ماده شتر
بسیار شیر سریع الانقطاع
خ ر د
(خَرْد) معرفة لقب سعد بن زید مناة
(خَرِيدَة) کامیر زن دوشیزه مرد نارسیده
و زن نیک شرمگین خاموش باشد
پست آواز که همیشه پنهان ماند و
وصَوْتٌ خَرِيدٌ) آواز نرم باحیا
(خَرِيدَة) کسفینة دانه مروارید
سوراخ ناکرده و زن دوشیزه مرد نارسیده
و زن شرمگین پست آواز که همیشه
پنهان ماند خَرَائِد و خُرُد و خُرَّد
کرکع جمع
(خَرُود) کصبور بمعنی زن خریده

است خُرُد جمع
(س) خَرِدَتْ) خریده گشت زن و
و نیز خَرَد) بالتحریک درازی سکوت
(اَخْرَدَ) شرم کرد و خاموش شد از
خواری ما از حیا و واَخْرَدَ اِلَى اللَّهْوِ)
مائل گردید بلهو و و نیز اِخْرَاد)
درازی سکوت
(تَخَرَّدَتْ) خریده گشت زن
خ ر د ب
(خَرْدَب) کجعفر مرد از اعلام است
خ ر د ذ
(خَرْدَاذِي) می
خ ر د ق
(خَرْدَق) شوربا معرب است از
خوردیک
(خَرَنْدَق) کسمندل مرد از اعلام است
خ ر د ل
(خَرْدَل) کجعفر تخمی است دوائی
خَرْدَلَةٌ یکی مُسَخِّنٌ مُلَطِّفٌ جاذِبٌ
قالِعٌ لِلْبَلْغَمِ مُلَيِّنٌ هاضِمٌ نافِعٌ
طِلاؤُهُ لِلنِّقْرِسِ والنَّسا والبَرَصِ و
دُخانُهُ يَطْرُدُ الحيّاتِ ماؤُهُ
يُسَكِّنُ وَجَعَ الاَسنانِ نَقْطِيرًا
وَسَحُوقُهُ على الضِرسِ مِن الوَجَعِ غالبة
و خردل فارسی) نباتی است جر

مشهور بخشیشة السلطان
(لحم خراذل) گوشت بریده پاره پاره
(تخرذل) افگنده شدن گوشت بریده پاره پاره
(خرذل الطعام) خورد بهترین طعام را و خرذل اللحم) برید گوشت و جدا کرد و برید اندامهای گوشت را جدا جدا و خرذلت النخلة) پخته گردید اکثر بار آن و کلان شد خورهای بار آن و خرذلة تخرذل نعت است ازان

خ رذل

(خرذل اللحم) لغتی است در خرذل اللحم بدال مهمله

خ رر

(خَرّ) بالفتح مرگ و شگاف و در آمدن بر کسی ناگاه از جایی معلوم
(خُرّ) بالضم گلوی آسیا [illegible] دور [illegible] گوش و زمین شگافته سیل
خِرَرة جمع
(خُرّی) بالضم منسوب بگلوی آسیا
(یعقوب بن تابع بن خُرّة) بالضم راویست ضعیف است و احمد بن محمد بن عمرو بن خُرّة) محدث است و بهاء الدولة خُرّة فیروز) پسر عضد الدوله است
(خَرّار) کشداد موضعی است نزدیک جحفه
(خَرّارة) کشدادة چوبی باشد مدور که ریسمان بدان بندد و در کشاکش آرند تا ازان صدا برآید بفارسی باد فرنگ گویند و نوعی است بزرگ از [illegible]
خرّار جمع و جای است نزدیک کوفه و دو عین خرّارة) چشمه بسیار روان آواز کن
(خَرُور) زن که فرج اش بسیار آب ناک باشد و جایی است بخوارزم
(خَرِیر) آواز کردن گربه و آواز کردن خواب والفعل من ضرب یقال خرّ عند النوم خریرا
(خُرَیری) که بیری آشمور سی است باجاجرم
(خریر) کامیر آواز آب و باد و عقاب در پریدن و آواز گلوی خفته و خبه کرده و جای است میان در بلندی
أخِرّة جمع و جای است بیمامه
(خِرّیان) کصیبان مرد بد دل
(خرخر) آواز آب و باد و عقاب
(خرخرة) آواز گلوی خفته و خبه کرده
(خِرخِر) بالکسر ماده شتر بسیار شیر و مرد خوش خوراک و خوش پوشاک و خوش فراش
(ساق خرخرّی) ساق ضعیف و ناتوان و کذلک ساق خرخرة
(خرخار) آب روان
(خرخور) بهمه معانی خرخر بالکسر است
(ن ض) خرّ الماء خریرا) آواز کرد آب و کذلک خرّت الریح و خرّ العقاب و نیز خرّ) افتادن خُرورا شد و افتادن از بلندی به پستی
(اخرار) چیزی را زود واز افتادن یقال ضرب یده بالسیف فاخرّها
(انخرار) سست گردیدن
(تخرخرة) آواز کردن پلنگ در خواب و آواز کردن گربه
(تخرخر بطنه) جنبان شد شکم وی از کلانی

خ رز

(خرز الظهر) مهرکه مهره پشت
(خرزة) مهرکه مهره و آنچه در رشته کشیده شود و نباتی است شور فره که داناهای مدور دارد سراقدم و وی [illegible] باشد و آبی است مر فزاره را و
(خرزات الملک) جواهر تاج پادشاه کان الملک اذا ملک عاما زیدت فی تاجه خرزة لیعلم سنو ملکه
(خُرزة) بالضم درز موزه و مشک خُرَز جمع
ج ۱ (خِرازة) موزه دوزی و مشک دوزی
(خَرّاز) کشداد دوزنده درز موزه و جز آن
(مِخرز) کمنبر درفش
(ن ض) خرز الخف وغیره خرزا) دوخت درز موزه و جز آن را
(س) خرز) استوار کرد کار خود را
(مخرّز) کمعظم مرغ که بر بازوهای وی نقش و نگار باشد مانند خرز

خ رزف

(خرزافة) بالکسر کسی که در مجلس نیکو نشستن نداند و مرد بسیار گوی سبک است
(خرزفة) بلند و پست کردن مردم دستها را در رفتار

خ رزن ج

(خارزنج) معرفة شهری است بخراسان شهر است احمد البستی خارزنجی

بن محمد که کتاب تکملة العین تصنیف
اوست

خ ر س

(خَرْس) بالفتح خم ویکسر خُرُوْس
جمع بقال سمینٌ کالخَرْس
(خُرْس) بالضم مهمانی ولادت
(خُرْسَة) بالضم طعام زن بچه زاجه
(خَرَس) محرکه کنگی
(رَجُلٌ خَرِس) گلتف مرد که شب
نخوابد
(خَرَّاس) کشدا خم فروش وخم گر
(خَرُوْس) کصبور زن دوشیزه
ا ج دراول حمل وزن نفسا که از بهر وی
طعام خرسه سازند وزن کم شیر
(اَخْرَس) گنگ خُرْس وخُرْسان
جمع و ولَبَنٌ اَخْرَس) شیر خفته
و وعَلَمٌ اَخْرَس) منارهٔ راه که آواز
صدا از وی نیاید
(خَرْسَاء) کحمراء بلا وابر سبے رعد
بی برق و وکَتِیْبَةٌ خَرْسَاء) لشکر
آرمیده سبے آواز
(اُخَیْرِس) نام شمشیر حارث بن
هشام رضی الله عنه
(خُرَّس) کحبلی آنکه بانگ نکند
از شتران

(خُرَاسَان) بالضم معرفة ولایتی
ست وخُرَاسَانی وخُرَاسِی و
خُرَسِنی وخُرْسِیّ بالضم وخُرَاسِیّ
منسوب ست بآن
(س) خَرَسَ) نوشیده بجم و و
خَرِسَ خَرَسًا) گنگ گردید
(اَخْرَسَهُ الله) گنگ کرد اورا خدا
(خَرَّسَ عَلَی المَرْاَةِ تَخْرِیْسًا) طعام
مهمانی ولادت پخت برای زن
(تَخَرَّسَتِ المَرْاَةُ) طعام مهمانی
ولادت خود پخت زن ومنه المثل تَخَرَّسِیْ
یا نفسُ لا مُخَرِّسَةَ لکِ ای اِصْنَعِیْ
لنفسِکِ الخُرْسَةَ فلانه امراة وَلَدَتْ
ولم یکن لها من یَهْتَمُّ لها یضرب فی
اعتناء المرء بنفسه

خ ر ش

(رَجُلٌ خَرْشٌ) بالفتح وکلتف
مرد که خوابش نیاید
(خَرَش) بالتحریک متاع فرومایه
خانه خُرُوش جمع
(خَرَشَة) محرکه مگس ووسماک
بن خرشه بن لوذان) صحابی
ست
(خِرَاش) ککتاب نوعی از داغ
شتر را که دراز باشد ومعرفة راوی

ست کذاب از انس روایت کند و
ابوخراش خویلد بن مرة) شاعر ست و وعبد الرحمن بن
محمد بن خراش) حافظ بوده
و واحمد بن حسن بن خراش)
شیخ ست مسلم را
(خُرَاشَة) کثمامه حق اندک یقال
لی عنده خُرَاشَةٌ وآنچه بیفتد از چیزے
چون بخراشند آن را آهن خراشان و
ابوخُرَاشَة) کنیت خفاف سلمی
بن عمیر
(خِرْشَاء) بالکسر پوست مار وپوست
بالائین بیضه که تهی باشد وهر چه تهی
ودمیده باشد وپوست تنک که بر
شیر فراهم آید وبلغم وغبار
(اَلْقِیْ مِنْ صَدْرِهِ خِرْشَاءَ) گویا
انداخت از سینه خود خدری
منجمد را
(مِخْرَش) کمنبر چوب خط کش حجام
دوزان مخرشه مثله وچوب سرکج
(مِخْرَاش) بالکسر بمعنی مخرش است
بعیر مخرش) شتر که بر وی داغ
خراش نهاده باشند
(کَلْبٌ مُخَرَّش) کمعظم سگ
بسیار خراش مجدالدین ومن اشیتقو

اغفلها سیبویه
(ض) خَرَشَهُ خَرْشًا) خراشید آن را
وخَرَشَ لِعِیَالِه) کسب کرد برای عیال
وطلب رزق نمود و وخَرَشَ البَعِیْرَ)
چوب سرکج بشتر زد وکشید آن را
سوی خود
(خَرَّشَ الزَّرْعُ تَخْرِیْشًا) بر آمد
سر خوشه زراعت
(مُخَارِش) از اعلام ست
(مُخَارَشَة) گرفتن چیزی از کسی
بکراهیت وناخوشی ویک دیگر را
خراشیدن و وکَلْبُ خِرَاشٍ)
مضافا سگ بر انگیخته شده برای
جنگ از سگ دیگر
(تَخَارَشَتِ الکِلَابُ) بر انگیخته
شدند سگان برای جنگ با یکدیگر
(مُخْتَرِش) از اعلام ست وخولید
بن صخری بن عبد العزی بن
معاویه بن مخترش) صحابی
ست وبنو التقاح سلمة بن خالد
بن عبید بن عبید الله بن تیم
بن المخترش) تمیمی جدّ وشعبی
بوعلی د.
(اِخْتَرَشَ) کسب کرد وطلب
رزق نمود

خ رش ب

(خُرْشُب) کبرقع ضابطه ورشت خوی دراز و به واز اعلام است

(خَرْشَبَ عَمَلَهُ) خوب و نیکو نکرد کار را

خ رش ع

(خَرْشَعَة) قله خرد از کوه خَرْشَع و خَرَاشِع جمع

خ رش ف

(خَرْشَفَة) جنبش و آمیختگی سخن و زمین درشت از سنگ نرم که مثل دندان باشد و دران رفتن نتوانند

(خِرْشَاف) بالکسر بمعنی خرشفه است که زمین درشت از سنگ نرم باشد و معرفة شهری است بر ساحل بحرین و در ریگ نرم که قدم دران فرو رود و مذکور است در ح س ی

خ رش م

(خُرْشُوم) بالضم بینی کوه بر وادی یا بر زمین هموار و کوه بزرگ و زمین سخت و درشت

(خَرْشَمَة) کار و به زمین سخت و درشت

(مُخْرَنْشِم) مبنیا للفاعل بزرگ منش و کوینشته لاغر و ترنجیده که بعض اندامش نزد یک بعض اندام باشد

خ رش ن

(خَرْشَنَة) کحزولة شهری است بروم و بدون الف و لام آید

خ رص

(خَرْص) شلشته آن قدر سنان که بالای لوله باشد و حلقه که گرداگرد سنان است و نیزه

(خَرَص) بالتحریک گرسنگی و سرمازدگی بهم

(خِرْص) بالکسر حاصل از خرم بقال کم خِرْصُ أَرْضِكَ و شتر سخت و قوی و نیزه باریک و خُرْص بدین معنی غالبا معرب از فارسی است و زنبیل و انبان و

(ذو الخِرْصَيْنِ) نام شمشیر قیس انصاری شاعر بن خطیم

(خُرْص) بالضم و بکسر حلقه از زر و نقره و حلقه گوشواره و حلقه خردوان زنبیر خِرْصَان بالکسر جمع و و شاخ خوا برگ دور کرده و میخ چوبی که بخیک در زنند و و مَا يَمْلِكُ خُرْصًا یعنی چیزی را و بالضم شاخ درخت خِرْصَان جمع و و نیزه و سنان و بکسر

(خُرْصَة) بالضم رخصت و شربت از آب یقال أَعْطِنِي خُرْصَةً مِنَ الْمَاءِ و طعام زن زچه

(خِرْصَان) بالکسر و هی است ببحرین سمیت لبیع الرِّمَاحِ فِيهَا

(خَرْصِيَان) لغتی است در حرصیان بحای مهمله

(خِرَاصَة) بالکسر اصلاح خلاف فساد

(خَرَّاص) کشداد دروغ گوی خَرَّاصُونَ جمع

(خَرِيص) کامیر آب سرد و آبگرد آمده در نهای خرابین و جزآن و آگنده و پرو حوض فراخ مانندی که دران آب نیز و کرانه جوی و آوک یا دو شاخه یا کرانه خلیج

(أَخْرَاص) چوبها که بدان انگبین چینند خُرْص کصرد و طُنُب و بُرْدٍ مکی

(مِخْرَص) نیزه

(مَخَارِص) سنانها

(ن) خَرَصَ النَّخْلَ) بست نهر او و نیز خَرْص) بالفتح خرز کردن میوه بر درخت و کشت بر زمین و خَارِص) نعت است ازان خُرَّاص جمع و و دروغ گفتن و تخمین و گمان سخن گفتن

(س) خَرِصَ خَرَصًا) گرسنه و سرمازده گردید و خَرِص) گشت و خَرِصٌ و خَارِص) نعت است ازان

(خَارَصَهُ) معاوضه کرد با او و مبادله نمود

(تَخَرَّصَ عَلَيَّ) افترا کرد بر من

(اِخْتَرَصَ) دروغ بربافت و در ابان کرد جنبی ؟؟ که خوست

خ رض

(خَرِيضَة) کسفینه دختر نوجوان خوبروی سپیدپوست پرگوشت مجدالدین هذا عن اللیث و نقل الصواب بالصاد

ج ۱ خ رط

(خَرَط) بحرکه خشم زخم رسیدن به بستان گوسپند و ناقه یا منجمد و بارند و آب برآمدن شیر از پستان آنها بجهت نشستن بر زمین نمناک

(خِرْط) بالکسر شیر خشم زخم رسیده و شیر بسته و بارند و آب از نشستن گوسپند و ناقه بر زمین نمناک و کبک نر

(خِرَاط) بالکسر سرکشی ستور و رسن در کسلانی وی از دست کشنده

(خِرَاطَة) بالکسر خراطی

۴۸۶ (خُرَاط) کغراب پیه که از بیخ گیاه تلخ برآید و دران چهار لغت دیگر آمده خَرَاط کسحاب و خُرَّاط کرمان و خُرَاطی کسمانی و دونابی (خَرَّاط) کشداد آنکه چوب تراشد و برابر سازد (خَرُوط) کصبور ستور سرکش که رسن از دست کشیده و گسلانیده راه خود گیرد و خُرُط بالضم جمع و بوزن فاجره و کسیکه بنادانی و بی خردی بکاری درآید بی دریافت انجام (خَرِیطَة) کسفینة کیسه از پوست

اج و مانند آن که در آن چیزی کرده دهن آن بند کنند (ابو العباس خَرِیطی) محدث است (بعیرٌ خَارِطٌ) شتر ریخ زننده از خوردن گیاه تر (خَوَارِط) خران تیزرو و خران که علف در شکم آنها وارزکیرد (اِخْرِیط) بالکسر نوعی از شور گیاه (مَخْرُوط) مرد کم ریش و روی کشیده و دراز (مَخْرُوطَة) ریش که در رخسار آن موی کم باشد و در ذقن آن انبوه و دراز

(مِخْرَاط) بالکسر ناقه و گوسپند که عادت دارند که شیر منجمد و بازرد آب از پستان آنها برآید (مَخَارِیط) ماران پوست افکنده یا ماران که پوست افکندن هر سال عادت دارند مِخْرَاط یکی (خَرْبَطی) کسمهی تیزرو در گریه و سخت گریه و پیه که از بیخ گیاه تلخ برآرند (خِرْطِیط) بالکسر پروانه که بازوهای آن منقش باشند (ن) خَرَطَتِ الشَّاةُ) چشم زخم رسیده به پستان گوسپند یا منجمد و بازرد آب برآمد شیر از پستان بجهت نشستن وی بر زمین نمناک وکذلک خَرَطَتِ النَّاقَةُ وشاةٌ خَارِطٌ وناقةٌ خَارِطٌ نعت است ازان و خَرَطَتِ الدَّابَّةُ) رسن از دست کشنده و گسلانیده و راه خود گرفت ستور (ن ض) خَرَطَ الشَّجَرَ) دست فرو مالید بران تا برگ او فرو ریزد و منه المثل و دونه خَرْطُ القَتَادِ و خَرَطَ العُودَ خَرْطاً) تراشید چوب را و برابر ساخت و خَرَطَ الإبِلَ فی المَرْعَى) گذاشت شتر را بچرا بدین و خَرَطَ

الدَّلْوَ فِی البِئْرِ) فرستاد دلو را در چاه و منه قول عمر رضی الله عنه لما رأی منیا فی ثوبه قد خرطنا علینا الاحتلام ای ارسل و خَرَطَ جَارِیَتَهُ) گایید آنرا و خَرَطَ العُنْقُودَ) خوشه را در دهن نهاده برآورد و آن را برهنه از دانه و خَرَطَ بِاسْتِهِ) تیز داد و خَرَطَ الدَّوَاءُ فُلاناً) روان کرد شکم فلان را و خَرَطَ الحَدِیدَةَ) دراز کرد آهن چون عمود و خَرَطَ البَازِیَ) فرستاد باز را بشکار و خَرَطَ عَبْدَهُ عَلَی النَّاسِ) برگماشت بنده را برایذای مردم و خَرَطَ الرَّطْبُ البَعِیرَ) ریخ زن کرد ویرا شتر را خوردن گیاه تر (اَخْرَطَ الخَرِیطَةَ) بست خریطه را بدال و اَخْرَطَتِ الشَّاةُ) بمعنی خَرَطَتِ الشَّاةُ است و شاةٌ مُخْرِطٌ وناقةٌ مُخْرِطٌ) نعت است ازان مَخَارِیط جمع (خَرَّطَ الدَّوَاءُ فلاناً تَخْرِیطاً) راند دوا شکم فلان را (تَخَرَّطَ الطَّائِرُ) بمنقار گرفت روغن از روغن دان (اِخْتَرَطَ العُنْقُودَ) بمعنی خَرَطَ العنقود

است و اِخْتَرَطَ السَّیْفَ) برکشید شمشیر را از نیام (اِسْتَخْرَطَ فِی البُکَاءِ) ستیهید در گریه و سخت گریست (اِنْخَرَطَ فِی الاَمْرِ) بنادانی مرتکب کار شد بی دریافت انجام و انْخَرَطَ عَلَیْنَا بالقَبِیحِ) درآمد بر ما بد زبان و انْخَرَطَ فِی العَدْوِ) تیز دوید و انْخَرَطَ جِسْمُهُ) باریک و لاغر شد تن او (ناقةٌ مُخْرَوِّطَة) ناقه تیزرو (اِخْرَوَّطَ) تیز رفت و تیز گذشت و اِخْرَوَّطَ بِهِمُ الطَّرِیقُ) دراز کشید بانها و اِخْرَوَّطَتِ الشَّرَکَةُ فی رِجْلِ الصَّیْدِ) دام منقلب گردیده بند شد بر پای شکار و اِخْرَوَّطَتِ اللِّحْیَةُ) دراز شد ریش بدون عرض

خ ر ط ل

(خَرْطَال) کجرعال دانه است و دانه سرطان و موضعی است

خ ر ط م

(خُرَاطِم) کعلابط زن درآمده درسن ایاس (خُرْطُمَان) بالضم دراز

(خُرْطُمانِیّ) منسوب بامرد کلان بینی
(خُرْطُوم) کزنبور بینی و پیش بینی
و فراهم آمدن گاه وه خنگ خُرطم
کقنفذ شله وی زود نشا و نخست آبی
که از انگور برآید قبل از مالیدن و و
ذو الخُرْطُوم) نام شمشیر عبد الله
بن انیس رضی الله عنه و دخُرطُوم
الخبادی) شاعریست و نامش عبد الله
ابن هبیره بوده و دخُرطُومان)
جشم بن خزرج و عوف بن خزرج
(خَراطِیم القَوْم) مهتران قوم
(خَرْطَمَهُ) زد بر خرطوم وی و کج
گردانید خرطوم او را
(اِخْرَنْطَمَ) بلند کرد بینی را و تکبر
نمود و خشم گرفت و (مُخْرَنْطِم) نعت
است از آن

خ ر ط ن

(خَرَاطِین) کرمهاست که بگل نرم و
نمناک متکون شوند مدقوقه محلل مفتت
للحصی نافع للیرقان

خ ر ع

(خَرْع) بالفتح شکافتن و العمل
من فشنج
(خَرَع) محرکه داغی است در گوش
گوسپند و آن چنان باشد که سخط
بدرازا بر گوشش داغ کنند تا
گوش وی پاره گردد و پاره میانه بر جوف
گوش آویزان شود و نرمی مفاصل
و سستی در چیزی و تحیر
(خَرِع) ککتف لقب عمرو بن عبس
جد عوف بن عطیه شاعر
(خُرَاع) کغراب دیوانگی شتر
ماده و شکستگی پشت ناقه که از آن
پیوسته نشسته ماند و برخاستن نتواند
(خَرْوَع) کصبور زن فاجره و زن
که دوتاه شود از نرمی
(خِرْوَع) کدرهم بید انجیر و هر چه
دوتاه شود از گیاه بسبب سستی ساق
(خَرِيع) کامیر لغنج نشتر که آویزان
باشد و شتر ماده دیوانه و زن فاجره
و زن که دوتاه شود از نرمی
(خَرِيعَة) کسفینة زن فاجره و
زن که دوتاه شود از نرمی
(خِرِّيع) کسکیت نبات عصفر و قلم
(خُرْعُون) بالضم معرفه دهی است
بسمرقند
(شَاةٌ مَخْرُوعَة) گوسپند که بر گوش
وی داغ خرع نهاده باشند و ناقة
مَخْرُوعَة) ناقه دیوانه
(س) خَرِعَ) ضعیف گردید و خَرِع
ککتف و (خَرِيع) کامیر نعت است
از آن و شکسته شد و متحیر گردید و
و خَرِعَةِ النَّخْلَةُ) جدا شد شاخهای
خرما بن
(ف) خَرَعَ خَرَاعَةً و خُرُوعًا و
خُرْعًا) بضمها سست گردید و نیز
خَرَاعَة) بی باکی و بی قیدی لغتی
است در خلاعه
(مُخَرَّع) کمعظم مرد مختلف
الاخلاق
(اِخْتَرَعَهُ) شکافت آنرا و آفرید
و نو بیرون آورد آنرا و و اخْتَرَعَ
فُلَانًا) خیانت کرد او را و گرفت مال
او را و هلاک ساخت و و اخْتَرَعَ
الدَّابَّةَ) داد ستور را چندی بسواری
دیگری و باز گرفت آن را
(اِنْخَرَعَ) برکنده شد و برآمد از
جای خود و شکسته گردید و ضعیف شد و و
انْخَرَعَتِ القَنَاةُ) شکافته شد نیزه
و پاره پاره گردید

خ ر ع ب

(خَرْعَب) کجعفر شاخ یکساله
درخت شاخ تر و دراز و نازک و
نورسته و زن جوان نیکو اندام و نرم
و زن سپید نرم و تناور پر گوشت باریک
استخوان و مرد دراز بالا پر گوشت
(خُرْعُوب و خُرْعُوبَة) بضمها
ناقه دراز و کلان و بسیار شیر و شاخ
یکساله درخت و شاخ تر و دراز و
نازک و نورسته و زن جوان نیکو اندام
و نرم و زن سپید و نرم تناور پر گوشت
باریک استخوان

خ ر ف

(خَرَف) محرکه خرمائی است که
دانه آن سخت نشود
(خُرُف) بضمتین در حدیث جارود
رضی الله عنه یا رسول الله قد علمت
ما یکفینا من الظهر ذَوْدًا نأتی
علیهن فی خُرُف یعنی وقت خروج
است بسوی خریف
(خُرْفَة) بالضم آنچه چیده شود از میوه
و یقال التمر خُرْفَةُ الصائم
(خُرَفَة) کهمزه دهی است میان سنجار
و نصیبین از آن ده است احمد سعری
مصنف بن مبارک بن نوفل
(خَرَاف) کسحاب و بکسر هنگام
میوه چیدن
(خُرَافَة) کثمامه آنچه چیده شود
از میوه و نام مردی پری زاده از قبیله
عذره و آنچه از پریان میدید نقل

ج ۱

میکرد و مردم آنرا بدروغ میداشتند
و هر سخن اورا باور نداشتندی و
گفتندی هذا حدیث خُرَافَة
وهی حَدِیثٌ مُسْتَمْلَحٌ کَذِبٌ و و
خُرَافَات) حکایتهای شب
(خَرُوف) کصبور بره نر و بره که
گیاه خوردن گرفته و قوی گشته خَرُوفَة
مؤنث اَخْرِفَة و خِرْفَان جمع و و اسب
کره در حد و یکسال یا شش ماهه یا
هفت ماهه
(خَرُوفَة) خرابن رطب چیدنی
(خَرَائِف) نخلها که خرمای آنها
خرف کنند. و خرابنان شش ماهه اج
یا هفت ماهه
(خَرِیف) کامیر فصل پاییز و آن
سه ماه است میان تابستان و زمستان
که در ان میوه چیده می شود خَرْفِیّ
و بکسر و بحرکت منسوب بآن و
باران پاییز و باران نخست در اول
زمستان و فی الحدیث مَنْ صَامَ یَوْمًا
فِی سَبِیلِ اللّٰهِ بَاعَدَهُ اللّٰهُ تَعَالیٰ مِنَ النَّارِ
اَرْبَعِینَ خَرِیفًا و سَبْعِینَ ای مَسَافَة
هذه المُدَّة و رطب چیده شده و
جوی خرد و سال و و قیس بن جعصمة
بن ابی الخریف) محدث است

(خَرِیفَة) کسفینه مغاکی که در آب
راهه سیل که در ان سنگ ریزه باشد
کنند تا انکه بر بن سخت رسد و آن را
از ریگ پر کرده نهال خرما نشانند و
خرابن رطب چیدنی
(ضِیَاء بن خُرَیف) کزبیر محدث
است
(خَارِف) نگهبان نخلها و بدون
الف و لام لقب مالک بن عبد الله
که پدر قبیله است از همدان
(خَرْفِیّ) کسکری دانه خلر معرب
خر بی است
(مَخْرَفَة) کمرحله بستان و رسته
میان دو قطار خرابن که خرما چینی
از هر ازانها که خواهد چیدن تواند و
راه فراخ
(مَخْرَف) کمقعد خرمای چیده تر و تازه
و همه معانی مخرفه کمرحله
است
(مِخْرَف) کمنبر زنبیل خرد که
خرمای تر و نفیس چیده در ان گذارند
(ن) خَرَفَ الثِّمَارَ خَرْفًا و مَخْرَفًا
و خِرَافًا) و بکسر چید میوها را و
خَرَفَ فلانًا) میوه چید برای فلان
و خَرَفَ القَوْمُ) اقامت کردند در

فصل خریف جای و و خُرِفُوا)
مجهولا بارید بر ما باران خریف و باران
نخست در اول زمستان و کذلک خُرِفَت
الاَرْضُ فهی مَخْرُوفَة
(س) خَرِفَ) حریص شد بخوردن
میوه تازه چیده
(ن س ک) خَرِفَ خَرَفًا) محرکة
تباه شد عقل وی از کلان سالی و
خَرِف) ککتف نعت است ازان
(اَخْرَفَهُ) خرف و فرتوت گردانید
او را و وَاَخْرَفَ النَّخْلُ) هنگام
چیدن میوه رسید نخل و و اَخْرَفَتِ الشَّاةُ
بره زاد گوسپند در خریف و
شَاةٌ مُخْرِفٌ) نعت است ازان و
اَخْرَفَ القَوْمُ) درآمدند قوم در
خریف و و اَخْرَفَتِ الدَّابَّةُ) بسیار
دراز شد گیاه ازان و و اَخْرَفَ فلانًا
نَخْلَةً) اجازت داد تا میوه چیند از
نخل برای خود و و اَخْرَفَتِ النَّاقَةُ
بچه زاد ناقه در همان وقت که آبستن
شده بود و نَاقَةٌ مُخْرِفٌ) نعت
است ازان
(خَرَّفَهُ تَخْرِیفًا) خرف خواند
او را
(رَجُلٌ مُخَارَفٌ) بفتح الراء مرد

بی بخت و روزی
(خَارَفَهُ) معامله خریف کرد با وی
(اِخْتَرَفَ الثِّمَارَ) چید میوه ها را

خ ر ف ج

(خُرْفُج خُرَافِج بضمها و خِرْفَاج
خِرْفِیج) بکسرها فراخی عیش و
و نیز خِرْفِیج) تر و تازه و نرم
(خُرْفُج) کعلبط فربه
(مُخَرْفَج) بکسر الفاء فراخ
(خَرْفَجَهُ) بسیار گرفت آنرا

خ ر ف ش

(مُخَرْفَش) بالفتح نیکو آمیخته شده

خ ر ف ع

(خُرْفُع) بضمتین پنبه تباه بکار
نیامدنی در غلاف خود و انچه در بار
درخت عشر باشد مانند پنبه و چماق و
اعراب است و پنبه زده شده بکمان
(خِرْفِع) کزبرج پنبه زده شده بکمان

خ ر ف ق

(خَرْفَق) خردل فارسی بلغت
اهل شام و بمصر بحشیشة السلطان
شهرت دارد و آن نوعی از سپندان
است که برگش عریض باشد
(خَرْفَقَة) سر فرود داشتن و
خاموش بودن و رسیدن بزمین

(بِخَرِنْفَلَق) کاهر بنجام بمعنی خرفقه
است

خ رق

(خَرْق) بالفتح بیابان بی آب گیاه و
زمین فراخ خُرُوق جمع و وگیاهی
است مانند قسط و موضعی است به
نیشاپور
(خِرْق) بالکسر جوان مرد و ظریف در
سخاوت و مرد جوان نیکوخوی کریم
(اَخْرَاق و خِرَاق و خُرُوق) جمع
(خِرْقَة) بالکسر کلیم و پاره رکو ازین
خِرَق کعنب جمع و معرقه نام اسپ
اسود بن قردة و اسپ عتب غنوی و
(خرقه بن شعاب) شاعر است
شعاب مادر وی بوده و پدرش نباته
نام داشت
(ابو القاسم خِرَقی) شیخ حنبلیان و
ابو الحسین خرقی بن عبد الله بن احمد
که پدر صاحب مختصر است و عبد
العزیز خرقی بن جعفر و عبد
الرحمن خرقی بن صالح و ابراهیم
خرقی بن عمرو مسند اصبهان
و عبد الله خرقی بن احمد بن
ابی الفتح و هشهریان وی
عمرو لال خرقی بن محمد
و احمد خرقی بن محمد بن احمد)
از ائمه محدثان اند
(ذو الخِرَق) لقب نعمان بن رشید
لُقِّبَ بِهِ لاعلامه نفسه بخرق حمر و
صفر فی الحروب و لقب خلیفه بن حمل
لُقِّبَ بِهِ لقوله و لما رأت ابلی
جاءت حمولتها وعوفی عجافاً علیها
الریش و الخِرَق و لقب قرطا یا ابن قرط
طهوی شاعر قدیم و و ذو الخرق بن
شریح بن سیف و ذو الخرق جابلی
یربوعی) شاعران اند و نیز ذو الخرق
نام اسپ عباد بن حارث
(خُرْق) بالضم و بالتحریک درشتی
خلاف نرمی و تنگی در عمل و حیله
کار را کولی و نادانی و جمع اَخْرَق
و خَرقاء است و الفعل من سمع و کرم
(خُرْقَة) کولی و نادانی
(خَرَق) بالتحریک معروف دهی است
بمرو معرب خره از ان ده اند محمد بن
احمد بن ابی بشر متکلم و محمد بن
موسی ابن عبید الله که محدثان اند
(خَرَق) گلتف خاکستر بدان جهت
که می ماند و اهل آن را زایل میشوند
و آهو بچه ضعیف پا و کول و
نادان در کار و بضم الراء
(خَرُوق) کصبور باد سرد که سخت
وزد
(خَرِیق) کامیر زمین پست علف
ناک خُرُق گلکتب جمع و و باد سرد
که سخت وزد و باد نرم است از لغات
اضداد است و باد بازگردنده و وزنده
باستمرار و باد دیرو، زنده و چاه که سرش
شکسته شده باشد از آب خَرَائِق و
خُرُق جمع و و نهران نازاینده
بسبب بدن بچه و آب راهه آب
بی تنگ که خالی از درخت نباشد که کشاده
وادی جای که منتهی میشود
(زبیر بن خَرِیق) کز بیر تابعی
است
(خِرِّیق) کسکیت مرد بسیار سخاوت و
و جوانمرد و ظریف در سخاوت مر
نیکوخوی و کریم
(خَرْقان) کسحبان دهی است به
بسطام و تحریک آن لحن است
(خَرَّقان) بتشدید الراء دهی است
بهمدان
(خُرَّق) کرکع مرغی است یا نوعی
از کنجشک است خَرَارِق جمع
(اَخْرَق) کول نادان در کار و شترکه
سر پیل وی بر زمین افتد پیش از سیل
بسبب نجابت
(خَرْقَاء) زن کول و زمین فراخ و موضع
زنی بود سیاه که جاروب کشی مسجد
رسول الله صلی الله علیه و سلم میکرد و
آنحضرت از وی راضی بود و نسی است
از بنی بکار که ذو الرمه بوی تشبیب کرده
و گوسپند که در گوش وی شگاف کرده باشد
و باد سخت که بر یک مهب مداومت
نکند و ناقه که مواضع قدمها را نگاه
داشتن نتواند و موضعی است و بیابان
بعیده و و الخرقاء) مسئلةٌ من
الفرائض سمیت بذلک لکثرة اختلاف
الصحابة فیها و و عذار بن خرقاء) محدث
است و و مالک بن ابی الخرقاء)
عقیلی است و و فی المثل لا تعدم الخرقاء
علة معناه ان العلل کثیرة تحسبها الخرقاء
فضلا عن الکیس فلا توضعوها الا فی کم
یضرب فی النهی عن المعاذیر
(مَخْرَق) کمقعد دشت و بیابان و
سنگ در کنار حوض که هرگاه خواهند
آب از ان برآرند
(مِخْرَاق) بالکسر مرد نیکوتن دراز
باشد یا نه و آنکه در هر کار که درآید
بخوبی سرانجام دهد و نرگاو وحشی
و مهتر و جوانمرد و از اعلام است و فوطه پیچیده

وتافته که بدان زنند ودره مخاريق
جمع و وهو مخراق حرب) اوصاحب
جنگها وسبک در جنگ است
(مخروق) مرد بی بخت که مال
بدستش نیاید
(ن ص) خرقه خرقا) آورد آنرا
وپاره کرد آن را ودرید ویقال فی ثوبه
خرق وهو فی الاصل مصدر و وخرق
الرجل) دروغ گفت و وخرق
الثوب) چاک کرد جامه را و وخرق
الکذب) برباقت دروغ را و و
خرق الارض) برید مسافت زمین را
برفتن و وخرق في البيت خروقا) اج
مقیم گردید در خانه وجدا نشد ازان
(س) خرق في البيت) بمعنی خرق
في البيت خروقا است و ونیز
خرق) محرکه سرگشتگی از بیم یا از
حیا وترسیدن چشم واهشته بدیدن
وپریدن برنخاستن نتوانستن مرغ
وآهو از خوی کردن و خرق کتف
نعت مذکر است ازان وخرقة) نعت
مونث
(ک) خرق بالشی) نادانست آنرا
(اخرقه) سرگشته ومتحیر گردانید
اورا

(تخریق) دریدن پاره پاره کردن
وبسیار دروغ گفتن
(متخرقة) زهدان نازاینده
بسبب دریدن بچه
(رجل متخرق السربال) مرد که از
درازی سفر جامه وی پاره پاره شده
باشد
(تخرق) دروغ برباقتن ودریده
وپاره پاره شدن وفراخ دستی
کردن در سخاوت
(عبد الکریم بن ابی المخارق)
محدث لين
(مخترق الرياح) مهب باد وباد گذر
اخترق) گذشت رفت و واخترق
الکذب) برباقت دروغ را و
ونیز اختراق) گذشتن باد
(رجل منخرق السربال) بمعنی
متخرق السربال است
(منخرق الريح) باد گذر
(انخراق) دریده شدن وپاره
پاره گردیدن
(مخرورق) کسی که قبا بوی خود
سبک بر شتران بگردد
(اخرورق) دریده شد وپاره
پاره گردید

(مخرقة) دروغ گفتن مولد است

خ رق ل

(خرقل في زمنه) ریزه کاری کرد
درانداختن تیر یا آهستگی انداخت
آنرا و باخرقلة) گذرانیدن
تیر از شکار است

خ رم

(خرم) بالفتح بینی کوه ودر شعر
افتادن فای فعولن میم مفاعلتن
باشد خروم جمع
(خرم) بالضم موضعی است وچند
کوه است و وخرم الاکمة
پشته یا کوه که جدا باشد از دیگر
(خرم) کسکر نبات درخت وعیش
خوش باین معنی معرب از فارسی
است ولقب پدر حسین بن ادریس
حافظ ودهی است بفارس ازان
ده است بابک خرمی
(خرمة) گیاهی است مانند لوبیا
خرم جمع و وهو منفسجي اللون شمه
والنظر اليه مفرح جدا من اشكه
متعاجبة كل ناظر اليه وتتخذ من
زهره دهن ينفع لما ذكر
(خرمية) فرقه است از اهل تناسخ
واباحت گویند که ابو مسلم خراسانی

هنوز زنده است
(خرمة) محرکه کاستگی دیوار بینی
خرمات جمع
(خارم) سرد وترک کننده ومفسد
وباد سرد
(خرام) کنار میان بستان
در کسب گناه ونام جد احمد محدث
بن عبد الله وجد عمر ومحدث بن حمویه
(خرمان) بالضم دروغ یقال جاءه
فلان بالخرمان و وام خرمات)
موضعی است
(خريم) کامیر بی باک
(خريم) کزبیر کتلی است میان بدر
ومدینه که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
در وقت رجوع بانجا عبور
فرموده و وخریم بن ایمن و و
خریم بدری بن فاتک بن اخرم)
صحابیان اند
(خریق) کزبیری منسوبا موسی
محدث بن عامر وسعید محدث بن
عمرو بن خریم کزبیر ومحمد محدث بن
محمد بن ابی مخوش
(اخرم) شعر که در وی تصرف خرم
کرده باشند ومنقطع کوه وغیر جای که
تمام میشود وانکه در گوشت وی

سوراخ کرده باشند و کسی که دیوار
بینی وی بریده باشند و نام یکی از
پادشاهان روم و کوهی ست مر بنی
سلیم را و کوهی ست بطرف وهنا
و بضم الراء و کوهی ست بنجد و (و
الخرمان) دو استخوان سوراخ دار
یکی در طرف حنک اعلی و دیگری در
کتف از جانب بازو و دو زائده که
در طرف کوکتف ست و در سر کتف
کوی ست که زائده سر استخوان بازو
در آن ست و طرف ابرنج دو زائده
دارد یکی بالا و دیگری زیر
(خرماء) کهرار گوش شکافته و
سوراخ کرده و لب چاک و چشمه
ست در وادی صفرا و نام اسپ یذوان
ضبّی و اسپ راشد بن شماس و اسپی
ست مر بنی ابی ربیعه را و هر پشته
که از آن بزمین پست فرو در روند و
هر پشته که آنرا جانبی ست که بالا آن بر آید
از آن جانب امکان ندارد و ماده
بزی که گوش آن در پهنا شکافته
باشد
(خرومانة) تره که در پنبه روید
و آن بد ست
(خورم) کجوهر صخره باد رزها

خورمة سیجی
(خورمة) پیش بینی و دیوار بینی
(مخرمة) بالفتح نام مردی
(مخرم الاكمة) کمجلس پشته
یا کوه که منفرد باشد از دیگر و (مخرم
الجبل) بینی کوه و کذلك مخرم السبل
مخارم جمع و و آن دهانهای راه
کوه باشد
(مخارم) راهها در زمین درشت و
اوائل شب و (عنق ذات مخارم)
ای ذات مخارج
(مخزوم) شعر که در وی تصرف
خرم کرده باشند
(ض) (خرم الخرزة خرما) بازکرد
درز دوخته را و (خرم فلانا)
شکافت دیوار بینی او و (ما خرمت
منه شيئا) یعنی نبریدم و کم کردم
از آن چیزی را و (ما خرم الدليل
عن الطريق) ای ما عدل
(س) (خرم فلان) شکافته گردید
دیوار بینی فلان
(ك) (خرم) بی باک گردید
(مخرم) کمحدث محله ست به بغداد
مر یزید بن مخرم را
(مخرم) کمعظم از اعلام ست

(مخرمة) کمعظمه گوسپند
بریده گوش
(خرم الخرزة) بازکرد درز را
(تخرمت الخرزة) بازگردید درز و
(تخرم) شکافته گردید و (تخرم زبد
فلان) ای سكن غضبه و (تخرمت
المنية القوم) از بیخ برکند قوم را و
برید و (فلان يتخرم زبده) پیش می
آید بحلم و حماقت و (تخرم
التخل) متقدین خرمی گردید
(اخترمته المنية) گرفت آنرا مرگ و
(واخترمت المنية القوم) از بیخ
برکند قوم را و برید و (اخترم الشئ)
برید آنرا و (اخترم فلان عنا)
مجهولا یعنی مرد
(انخرم) شکافته گردید و بریده شد

خ رم د

(مخرمد) بکسر الميم مقيم و سر فرو
دارنده خاموش

خ رم س

(خرمیس) بالکسر شب تاریک
(اخرنماس) خاموش بودن و
(اخرنماس) بادغام نون کذلک
(اخرمس) خوار شد و فروتنی نمود

خ رم ش

(خرمش الكتاب) محو کرد
نوشته را و نیز (خرمشة) فساد عمل

خ رم ص

(اخرمص) خاموش گردید

خ رم ل

(خرمل) کزبرج زن کول و زن رعنا
و پیر زن فرتوت وانبوه مردم
(خرامل) جامه های کهنه
(تخرمل الثوب) پاره پاره گردید

خ رن ب

(خرنباء) بفتح الخاء و سکون الراء و
فتح النون والمد موضعی ست از زمین مصر
(خرنابتان) بالکسر دو طرف بینی و
مذکور ست در خ ر ب
(خرنوب) بالضم و بفتح درختی ست
خاردار بستانی و بری می باشد ثمر آن
مانند سیب ست لیکن بدمزه و از آن
رب شراب می سازند و ذکر فی خ ر ب

خ رن ص

(خرنوص) کجردحل بچه خوک

خ رن ف

(خرنف) کزبرج پنبه ناقه بسیار شیر
(خرنفة) بار درخت عضا خرانف
جمع و (ناقة خرنفة) یعنی بسیار شیر
(خرنوف) کزنبور فرج زن

(خُرَافِف) کعلابط دراز
(خَرنَقَهُ بالسَّیفِ) زد او را بشمشیر

خ ر ن ق

(خِرنِق) کزبرج خرگوش بچه جوان
و بچه خرگوش خَرَانِق جمع و و
ستادن گاه آب آبگیر و موضعی ست
و نام زنی شاعره و لقب سعید بن ثابت
انصاری
(خُرَیْنِق) علی تصغیر خِرنِق نام
خواهر عمران بن حصین بروی عنها
عبد الملک بن عبید فی التیسیر
(خَرَانِق) زمینی ست سخت میان ملا
داجا و ابی است مر بنی عنبر را
اج (خَوَرنَق) کفدوکس کوشک نعمان
اکبر که بعراق است معرب از خورنگه
که جای خوردن باشد و نهری ست
بکوفه و نهری است بمغرب و دهی ست
ببلخ ازان ده است ابو الفتح محمد
بن محمد بن عبد الله
(اَرضٌ مُخَرنِقَةٌ) زمین خرگوش
بچه ناک
(خَرنَقَتِ النَّاقَةُ) بسیار شد گوشت
در پهلوی ناقه تا آنکه مانند خرگوش
بچها بنظر می آید

خ ر و

(خُروَةُ الفَأسِ) بالضم سوراخ تبر
خُرَات جمع
(خَرَاتَانِ) بالفتح دو ستاره است
که هر یکی را ازان خراة گویند

باب الخاء فصل الزاء

خ ز ب

(خَزَب) محرکه سفال و کوهی است
بیمامه و زمینی است یا باین معنی
خَزَبَة بتاء است
(لَحمٌ خَزِب) گوشت نرم و سست و
کل لحمة خزِبَة اذا کانت رخصة
(و ناقة خَزِبَة) کفرحة ماده شتر که
پستانش آماسیده باشد یا در زهدان
وی تا لیل بود که بدان متاذی میشود
(ناقةٌ خَزبَاءُ) بمعنی ناقه خزبه است
(خُزَیبَة) کجهینة کان زر
(خُزبی) کحبای معرفه منزلی بود
مر بنی سلمه را مابین مسجد ذو قبلتین
تا سد ادغیّرها النبی صلی الله علیه و آله
و سلم و سماها صالحة تفاؤلاً بالخرب
(خَوزَب) آماس پستان ماده شتر
(خَیزَب) گوشت نرم و نازک
(خَیزَبَة) گوشت پاره
(خَیزَبَان) گوشت نرم و نازک و
شتر مرغ بچه نر
(س) خَزِبَ) آماسیه یا فربه شد
گویا بر آماسیده است و (خَزِبَ
الجلدُ) تبیج کرد پوست و (خَزِبَت
النَّاقَةُ خَزَباً) بالتحریک آماس کرد
پستان ناقه و تنگ شد سوراخهای
آن و کذلک خَزِبَت الشاةُ یا پستانش
خشک و کم شیر گردید
(تَخَزَّبَ الجلدُ) تبیج کرد پوست
و (تَخَزَّبَ ضَرعُ النَّاقَةِ) آماس
کرد پستان ناقه

خ ز ب ز

(خِزبَاز) بالکسر ذکور است در
ب و ز
(تَخَزبَزَ) بزرگی نمود و روی ترش
کرد و (تَخَزبَزَ العَیرُ) بدست زد
شتر سر آن را که یافت

خ ز ج

(خَزَج بن عامر) از اولاد وجیه
بن خلیفه است سُمّی به لعظم جُثَّتِهِ
و اسمه زید
(مِخزَاج) ماده شتر که در فربهی
چنان نماید که گویا بر آماسیده است

خ ز ر

(خَزَر) بالتحریک شکستن چشم
بینای را از خلقت و تنگی چشم و خردی
و دیدن آن بگوشه چشم و کشادن چشم
آن و بند کردن مع احولیت که یکی از دو
چشم والفعل من سمع اَخزَر نعت
است ازان خُزر جمع و و گروهی از
مردم که چشم آنها خرد باشد و چربش
رقیق که آنرا توان آشامید و سعرفه
لقب یوسف محدث بن مبارک و و
قاسم بن عبد الرحمن بن خَزَر
و محمد صوفی بن عمر بن
خَزَر) محدثان اند
(خَزَرَة) بالفتح و کهمزه درد پشت
تازه
(خَزِیر و خَزِیرَة) کامیر و سفینة آن
است که پارهای گوشت را در دیگ
کرده و آب بسیار دران ریخته بر آتش
نهند چون پخته گردد و آب اندک
ماند آرد دران ریخته فرود آرند و
اگر دران گوشت نباشد پس آنرا عصیده
گویند و الخزیرُ و الخزیرةُ مَرَقَةٌ من
بلالة النُّخَالَة و نیز خَزِیرة کسفینة
چربش رقیق که آنرا توان آشامید
(خَازِر) کصاحب و زبرک و قان
و نهری است میان موصل و اربل
(خُزَار) کغراب موضعی است نزدیک
وخش

(خَیْزُرَان) بضم الزاء ریشهای درازست در زمین از درخت هندی و نی و هر چوب نرم که خم شود و نیز خاه چوب که ملاحان بدان کشتی رانند و دنبالهٔ کشتی خَیَازِر جمع و دَارُ الخَیْزُرَان) بمکه است بنا کرد آن را خیزران کنیز خلیفه

(خَیْزَرَی) نوعی از رفتار که در آن تکسر اعضا باشد خَوْزَرَی کذلک

(خَیْزُور) ریشهای درازست در زمین از نوعی درختهای هندی

(خَزَرِیّ) ستاره‌ها از ابریشم ساز کرده خَزَرِیّ مثله

(خِنْزِیر) بالکسر خوک و موضعی است بیمامه یا کوهی است

(خَنَازِیر) جمع خنزیر است و ریشها که در گردن و گلوی مردم بر آید و دارة الخنازیر و دارة الخنزیرتین و یقال دارة الخنزیرتین و دارة خَنْزَر) و یکی موضعهاست

(خَنْزَوَر) بدخوی

(ن) خَزَرَه) بزیرکی نهان گردید و نگریست و نیز خَزَر) بالفتح تنگ شدن بدنبالهٔ چشم

(تَخَزُّر) تنگ کردن

(تَخَازُر) تنگ کردن پلک چشم را تا نگاهش تیز شود

خ ز ر ب

(خَزْرَبَة) سرو گم کردن سخن را و یاوه گفتن

خ ز ر ج

(خَزْرَج) کجعفر سرد و باد جنوب و نیز قبیله است از انصار و هی الأوس و الخزرج ابنا قَیْلَةَ و هِیَ اُمُّهُمَا نُسِبَا الیها

(خَزْرَجَتِ الشَّاةُ) لنگ گردید

خ ز ر ن ق

(خَزَرْنَق) کسفرجل عنکبوت

(خُزْرَانِق) بالضم جامه است و جامهای سپید

خ ز ز

(خَزّ) بالفتح جانوری است و جامه از پشم آن خُزُوز جمع

(خُزَز) کصرد خرگوش نر خِزَّان و اَخِزَّة جمع و مجد الدین منه اشتق الخزوز اسمی است مرنی بربوع را و و خزز بن لوذان) شاعرست و و خوز بن معصب) محدث است و و حسان تجیبی بن عتاهیه بن خزز) از مخضرمین است و و محمد بن خزز الطبرانی له تاریخ

(خَزَاز) کسحاب بطنی است از تغلب و از اعلام است و نهری است میان واسط و بصره

(خَزَازِ) کقطام جایی است

(خَزَازَی) کحبالی و خَزَاز) کسحاب نام کوهی که عرب بران آتش افروختندی با مداو غارت و هرد و بدون الف و لام آید

(خَزِیز) عوسج بسیار خشک و آن نوعی از خارست

(مَخَزَّة) جای خزناک

(خُزَخِز) کعلبط توانا خُزَاخِز کعلابط مثله

(خُزَخِز) بالضم انکه گوشتهای ساق وی سطبر باشد

(ن) خَزَّ الحَائِطَ بِالشَّوْكِ) خار برسر دیوار نهاد تا کسی بر آمدن نتواند و و نیز خَزّ) به تیر و نیزه دوختن یقال خَزَّه بسهم

(اِخْتَزَّه) در جماعت آمده گرفت او را از جماعت و کذلک اختز البعیر من الابل و و نیز اِخْتِزَاز) به تیر و نیزه دوختن

خ ز ع

(خَزْعَة) بالفتح لنگی در یکی از دو پای یقال به خَزْعَة ای ظَلْعٌ مِنْ اَحَدِ رِجْلَیْه

(خِزْعَة) بالکسر پارهٔ گوشت

(رَجُلٌ خُزَعَةٌ) کهمزة مردی که در تفریق افکند مردم را

(خُزَاع) کغراب مرگ

(خُزَاعَة) کثمامة قطعهٔ بریده از چیزی و معرفه حیی است از ازد سُمُّوا بذلک لاَنَّ الاَزْدَ لَمَّا خَرَجَتْ من مَكَّةَ لِتَتَفَرَّقَ فی البِلَادِ تَخَزَّعَتْ عَنْهُمْ خُزَاعَةُ وَاَقَامَتْ بِهَا

(خَيْزَع) کجوهر پیزال

(خَوْزَعَة) ریگ تودهٔ جدا از معظم توده‌ها

(ف) خَزَعَ فُلَانٌ عَنْ اَصْحَابِهِ خَزْعًا) بالفتح تخلف کرد از یاران و و نیز خَزْع) بریدن

(تَخْزِيع) بریدن

(تَخَزَّعَ عَنْ قَوْمِهِ) تخلف کرد از قوم خود و و تَخَزَّعَ اللَّحْمَ مِنَ الجَزُورِ) پارهٔ گوشت جدا کرد از جزور را و تَخَزَّعَ القَوْمُ الشَّیْءَ

ج ۱

بخش بخش کرده گرفتند میان
خودها
(اِنْخَزَعَ) بریده گردید و (اِنْخَزَعَ
مَتْنُهُ) خم گردید پشت او از کبر سن
وضعف
(اِخْتِزَاع) بریدن از قوم وجدا
کردن یقال اِخْتَزَعْتُهُ عن القوم
ای قطعته عنهم

خ زع ل ب

(خَزَعْبَل) کسفرجل سخنهای طرفه
(خُزَعْبِل) کقذعمل باطل
خُزَعْبِيل بزیادت یا مثله
(خُزَعْبِلَة) شگفت
ج (خُزَعْبِيلَة) سخنهای خنداننده و
یقال هات بعض خزعبیلاتك

خ زع ل

(خَزْعَل) کفتار
(خَزْعَال) بالفتح لنگی ناقه یقال ناقةٌ
بها خَزْعَال ولیس فعلال من غیر
المضعف سواه وقسطال وخزعال
(خُزْعَالَة) بالضم مزاح وبازی
(خَزْعَلَ الضَّبُعُ) لنگ گردید کفتار و
وخَزْعَلَ الماشی) افشاند پاها را

خ زف

(خَزَف) محرکه سبو وسفال و هر چیزی
گلی که در آتش سوخته باشند الی
بیعه نسب محمد بن علی التراشیدی
الفقیه و وساباط الخزف) موضعی
است ببغداد منه محمد بن الفضل
النَّاقِد
(محمد بن علی بن خَزَفَة)
محرکه محدث است
(خُزَيْفَه) کجهینه از اعلام است
(ض) خَزَفَ فی مَشْيِهِ) دست
اندازان رفت

خ زق

(خَازِق) کصاحب سنان و تیر بهدف
رسیده ویقال اِنَّهُ لَخَازِقٌ وَرَقَه
اِذَا کَانَ لا یَقْطَعُ فیه او کان جَرِیًّا
حَاذِقًا
(یا خَزَاقِ) کقطام دشنام است از خزق
که بمعنی سرگین افکندن باشد
(نَاقَةٌ خَزُوقٌ) کصبور شتر ماده که
به پیل زمین بکاود یا آنکه در رفتن پل
وی منقلب شده در زمین شکاف کند
(خَيْزَقَة) تره است
(مِخْزَق) کمنبر چوبک که در طرف آن
میخ تیز بود و آن پیش آنها باشد که غوره
خرما بعوض خسته فروشند مَخَازِق
جمع وا و مخزقها بسیار دارد
و کودکان پیش وی خسته آرند و او
خسته گرفته بکودکان بعوض خسته
هر قدر که باشد گرو بندد و گوید که
چندین بار بمخزق خواهم زد پس
هر مخزق که برشانه افتد و غوره آرد
کودکان بگیرند اندک باشد یا بسیار
واگر مخزق خطا کند پس کودکان
محروم مانند خسته مفت رود
(ض) خَزَقَهُ خَزْقًا) نیزه زد آنرا او و
خَزَقَ السَّهْمُ) بهدف رسید تیر او و
خَزَقَ الطَّائِرُ) پخال انداخت
مرغ و وخَزَقَتِ النَّاقَةُ) کند
زمین را بپیل در رفتن
(اِخْتَزَقَ السَّيْفُ) برهنه شد شمشیر
(اِنْخَزَقَ) دوخته شد به نیزه

خ زك

(خَازِك) کهاجر معرفه جزیره است
بدریای فارس
(خَزَكَان) محرکه محله است ببخارا
وبدون الف ولام آید
(س) خَزِكَ) ستیهید

خ زل

(خَزَل) بالتحریک نوعی از رفتن
است بگرانباری و ماندگی
(خَزَل) بالفتح افتادن الف و سکون
بودن تا از متفاعلن
(خُزَلَة) بمعنی خزل بالفتح است و
شکستگی پشت
(خُزَلَة) کهمزه کسی که باز دارد
ترا از انچه می خواهی
(خَيْزَل) نوعی از رفتار یا بتبختر باشد
خَيْزَلَى و خَوْزَلَى کذلك
(اَخْزَل) شکسته پشت و شتر که همه
کوهان وی رفته باشد
(مَخْزُول) شکسته پشت
(ض) خَزَلَهُ عَنْ حَاجَتِهِ)
باز داشت او را از حاجت وی و خَزَلَ
الشَّيْءَ) برید آنرا
(س) خَزِلَ) شکسته پشت گردید
(تَخَزَّلَ السَّحَابُ) بعض بر بعض
می آید از گرانی و و نیز تَخَزُّل) رفتن
بگرانباری و سستی
(اِخْتِزَال) تنها و منفرد بودن
و انداختن و بریدن
(اِنْخَزَلَ عَنْ جَوَابِي) باز ماند
از جواب من و وانْخَزَلَ فی کلامه)
برید گردید سخن و و نیز اِنْخِزَال)
رفتن بسستی و ماندگی و گرانباری

خ زل ب

(خَزْلَبَة) بریدن بشتاب

خ ز ل ج

(تَخَزلُج فی مَشْیِهِ) شتاب کرد

خ ز م

(خَزْم) بالفتح زیادتی کہ در اول شعر باشد و در تقطیع آنرا اعتبار نکنند و آن از یکحرف تا چهار حرف باشد کقول علی رضی اللہ عنه و اُشْدُدْ حَیَازِیمَکَ لِلْمَوْتِ وَفَاِنَّ المَوْتَ لَاقِیْکَ وَ وَلَاتَجْزَعْ مِنَ المَوْتِ وَ اِذَا حَلَّ بِنَادِیْکَ و حرو فی اشدد خزم است (حَارث بن خَزْمَة) بالفتح و عبد اللہ بن ثعلبه بن خزمه صحابیان اند

(خَزَم) بالتحریک درختی است مانند دوم که از پوست وی رسن بازند خَزَمَة یکی

(خَزَمَة) محرکه برگ بافته مقل و و حُوَیّة بن خَزَمَة و وهیک بن اوس بن خَزَمَة) صحابیان اند

(خُزَام) کغراب وادی است بنجد (خُزَامَة کَنَبْتی بن تَیْم) کثمامه صحابی است و و ابن ابی خُزَامَة یا ابو خزامة بن خزیمة) شیخ است مر زهری را و و خزامة بنت جهمة) صحابیه است

(خِزَامَة) کَکتابه حلقه موئین که در بینی شتر کنند و مهار بروی بندند خِزَام و خَزَائِم جمع و و خِزَامَة النَّعْل) دوال باریک که میان هر دو شراک باشد

(خَزَّام) کشداد خرم فروش و و سُوق الخَزَّامِیْن) بازاری است بمدینه منوره و و محمد بن خضر بن خزام یا ابن ابی خزام) شاگرد امام بغوی است

(خَزْمی) شتران که خزامه در بینی آنها کرده باشند

(خُزَامی) کحباری گیاهی است و خیری بری و خُزَمَاة یکی هُوَاَطیبُ الاَزْهَارِ نَفْحَةً وَالتَبْخِیرُ بِهِ یُذْهِبُ کُلَّ رَائِحَةٍ مُنْتِنَةٍ وَاِحْتِمَالُهُ فِی فَرْجِهِ تُحْبِلُ وَشُرْبُهُ مُصْلِحُ الکَبِدِ وَالطِّحَالِ وَاللّدغِ مَلْغِ البَارِدِ

(خَزُوْمَة) ماده گاو یا ماده گاو کلان سال خروفا است خَزَائِم و خُزُوْم جمع

(اَخْزَم) مار نر و نره که رگ پوست این کوتاه باشد وکذالک عَکَرَة خَزْمَاءُ و و اَبُو اَخْزَم طَائِی) نام جد حاتم یا نام جد جد اوست مَانَابُنَهُ اَخْزَمُ و بیت کلی بَنِیْنَ قَوْ مُوْا بُو مُوْا علی جَدِّهِمْ فَادْنُو فَقَالَ وَاِنَّ بَنِیْ رَمَّلُوْنِی بِالدَّمِ مَنْ یَلْقَ اَسَادَ الرِّجَالِ یُکْلَمِ وَمَنْ یَکُنْ دَرْءٌ بِهِ یُقَوِّم وَ شِنْشِنَةٌ اَعْرِفُهَا مِنْ اَخْزَمِ وَ کَانَ عَاقًا و و نیز خَزَم) معرفه کوهی است نزدیک مدینه و محلی است بنجیب

(دیمع خَازِم) با دسر لغتی است در رای مهمله و و بشر بن ابی خَازِم) شاعری است از بنی اسد و و خازم بن جهینه و خازم بن جبله و خازم بن قاسم و خازم بن مروان یا آن بحاء مهمله است و خازم بن خزیمه و خازم قرطبی بن محمد بن خازم و خازم جهنی بن محمد و خازم جهی بن محمد و حسن بن محمد بن مخلد بن خازم وعبد اللہ بن خالد بن خازم و ابو خازم جنید بن علاء و ابو خازم عبد الغفار بن حسن و ابو خازم عبد الحمید قاضی بغداد و ابن عبد العزیز و ابو خازم احمد بن محمد بن صلب و ابو خازم عبد اللہ بن محمد و ابو خازم بن قرار و ابو خازم بن ابی یعلی و و نیز سعید کوسی و خزیمه عباسی و احمد سمیعی و محمد ضریر ابو معاویه مسعده و خالد که پدر آنها خازم نام داشت محدثان اند

(محمد خازمی بن جعفر بن محمد و اسمعیل خازمی بن عبد اللہ و احمد خازمی و جعفر خازمی پسران محمد و امام محمد خازمی بن عمر بن ابی بکر) علما اند

(حسین خزیمی بن اسمعیل مشهد انقی از اولاد خزیمه بن ثابت است و امام محمد خزیمی بن اسحاق بن خزیمه و محمد خزیمی بن علی بن خزیمة) منسوب اند بسوی جد خود

(ابراهیم شاشی بن خریم کزبیرو محمد شاشی بن خریم) محدثان اند

(خُزَیْمَة بن اَوس) کجهینة صحابی است وکذالک خُزَیْمَة بن ثَابِت و خُزَیْمَة بن حکیم و خُزَیْمَة بن خزی و خُزَیْمَة بن جَهْم و خُزَیْمَة بن الحارث و خُزَیْمَة بن خَزَمَة و خُزَیْمَة بن عَاصِم و خُزَیْمَة بن مَعْمَر

(خُزَیْمِیَّة) منزلی است مر حاجیان

ج ا

رامیان آخضر و ثعلبیة
(مَخزُوم) سوراخ کرده و پدر حیی
از قریش
(مَخزُومَة) مرغان شتر مرغان
بدان جهت که دیوار بینی آنها سوراخ
است
(ض) خَزمَه) خلید اورا و وخَزَمَ
البَعِیْرَ) خزامه در بینی شتر کرد و و
خَزَمَتُ الجَرَادَ فِي العُود) بسیخ
درکشید ملخ را و نیز خَزْم) بالفتح
دوال و مانند آن از حلقهٔ چیزی در
گذرانیده استوار کردن
(مُخَزَّم) کمعظم از اعلام است
ج (مُخَزَّمَة) کمعظمه مرغان شتر
مرغان که دیوار بینی آنها
سوراخ دارست
(خَزَّمَ البَعِیْرَ) خزامه در بینی
شتر کرد
(تَخَزَّمَ الشَّوْكُ فِي رِجْلِهِ) خلید خار
در پای وی در آمد
(مُخَازَمَة) رفتن دو کس از دو
راه مخالف تا بیکجا پیش آیند یقال
خَازَمَهُ الطریق

خ ز م ن د

(خُونْزَمَنْدَاد) بضم الخاء و کسر
الزاء و فتح المیم و سکون النون نام
پدر ابو ام ابی بکر با کله صولی

خ ز ن

(خِزَانَة) کَکِتَابَة گنجینه یعنی گنجینه
داری و گنجینه و لا یفتح خَزَائِن
جمع و و قلب
(خَزَّان) کشداو زبان و خرمائی
پخته ترکه از اندرون سیاه
شده باشد بسبب آفتی
(خَازِن) زبان و نگاهبان و
و علی خازن بن احمد و احمد
خازن بن محمد بن موسی) محدثانند
(مَخْزَن) کمقعد گنجینه
(مَخَازِن الطریق) نزدیکتر راه
(ن) خَزَنَ المَالَ خَزْنًا) جمع کرد مال
را و بگنجینه نهاد و وخَزَنَ السِّرَّ)
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و و
خَزَنَ اللَّحْمُ خَزْنًا و خُزُونًا) متغیر گردید
گوشت و بوی گرفت
(س ك) خَزِنَ اللَّحْمُ) بمعنی خَزَنَ
اللَّحْمُ است و لَحْمٌ خَزِنٌ) نعت است
ازان
(اَخْزَنَ) غنی شد بعد فقر و ولَخْزَنَ
المَالَ) جمع کرد مال را
(اِخْتَزَنَ طَرِيْقًا) نزدیکترین
راه گرفت و واخْتَزَنَ السِّرَّ)
نگاهداشت راز را و پنهان کرد و واختزن
المَالَ) جمع کرد مال را

خ ز و

(ن) خَزَاهُ خَزْوًا) قهر و سیاست کرد
او را و مالک شد و بازداشت او را از
خواهش وی و وخَزَا الدَّابَّةَ) ریاضت
داد ستور را و رام گردانید و وخَزَا
فلانًا) دشمن داشت او را و وخَزَا
الفَصِیْلَ) شگافت زبان شتر بچه را

خ ز ی

(خِزْی) بالکسر خواری و رسوائی
(خَزْیَة) بالفتح و تکسر بلیه
(ض) خَزَیتُهُ) غلبه کردم او را بجز
(س) خَزِیَ خِزْیًا) بالکسر و خَزِیٌّ)
در بلا و شهوت افتاده ذلیل خوار گردید و
وخَزِیَ خَزَایَةً) بالفتح و خَزًی)
مقصور اشرم داشت و خَزْیَان)
نعت مذکر است ازان و خَزْیَی)
نعت مونث خَزَایَا جمع
(اَخْزَاهُ اللهُ) رسوا کرد او را خدا و من
کلامهم لمن اتی بمستحسن ما لَهُ
اَخْزَاهُ الله و ربما اخذ فوا ما لَهُ
(مُخَازَاة) باکسی نبرد کردن بخزی
یقال خَازَانِی فخزیته
(اِخْزَوَی) در بلا و شهوت افتاده
خوار گردید

باب الخاء فصل السین

خ س ء

(خَاسِئ) کصاحب سگ و خوک
رانده و دور رشته شده که نگذارند
آنها را با نزدیک مردم آیند
(خَسِیئ) کامیر صوف ردی
(س) خَسِئَ الکَلْبُ) دور رشد
سگ و رفت
(ف) خَسَأَ الکَلْبَ خَسْئًا) بالفتح و
خُسُوءً) بضمتین راند سگ را و و
خَسَاءَ الکَلْبُ) دور شد سگ و رفت
لازم است و متعدی و یقولون اِخْسَأْ
اِلَیكَ و اخْسَأْ عَنِّي و وخَسَأَ البَصَرُ)
خیره شد چشم
(اِنْخَسَأَ الکَلْبُ) دور شد سگ و رفت
(مُخَاسَأَة) باهم سنگ اندازی کردن
(تَخَاسُؤ) بمعنی مخاساة است

خ س ت

(خَسْت) بالفتح معرفهٔ شهری است
بفارس

خ س ج

(خَسِیْج) کامیر خرگاه و گلیم بافته
از صوف

خ س ر

(خَسْر) زیانکاری وکمی وکم کردن
والفعل من نصر
(خُسْرَان) کمی ونقصان وزیان
کاری
(خَسَار وخَسَارَة) بالفتح فیهما
گمراهی وهلاکی وغدر وناکسی و
زیان کاری
(خُسْرَوَانِی) شرابی ست ونوعی
از جامه ها
(خُسْرَاوِیَّة) معرفه دهی ست بواسط
(خَیْسَرَی) گمراهی وهلاکی وغدر
وناکسی
(خَاسِر) زیان کار ولقب سلم
بن عمرو بدان جهت که مصحف را
فروخته ثمن آن دیوان اشعار
خریده بود یا مال بسیار وراثت
وآنرا بیجا صرف کرده
کَرَّةٌ خَاسِرَةٌ حملهٔ غیر نافع
(خِنْسِر) بالکسر مرد ناکس
(خَنْسَر وخَنْسَرِیّ) بفتحهما کسیکه
در محل خسران باشد
(خَنَاسِیْر) هلاکی وغدر وناکسی
وکمینهای بزرگوهی برگیاه ودرخت
(خَنَاسِرَة) جمع

(خَنَاسِرَة) مردم ضعیف و
اهل خیانت
(س ض) خَسِرَ خَسْرًا وخَسَرًا و
خُسْرًا وخُسْرَانًا) بالضم فیهما و
خَسَارَةً وخَسَارًا) گمراه شد و
خَاسِر وخَسِیْر وخَیْسَرَی) نعت
ست ازان و(خَسِرَ التَّاجِرُ) زیان
یافت در تجارت ومغبون شد
(اِخْسَار) کمی وکم کردن
(خَسَّرَهُ تَخْسِیْرًا) هلاک کرد اورا

خ س س

(خَسّ) بالفتح تره کاهو و(خَسّ
الحمار) شکار که نباتی ست
(خُسّ بن حَابِس) بالضم نام مردی
از ایاد وهو ابو هند بنت الخس
او هی من العمالیق والایادیة هی جمعة
بنت حابس کلتاهما من الفصحاء
(خَسَاسَة) کسحابة فرومایگی
(خُسَاسَة) بالضم انچه بوی اسپ
تعلل کنند ومال اندک
(هذه الامور خِسَاسٌ بینهم)
کالکتاب یعنی متداول اند میان آنها
(خُنَّسَان) کرمان ستارها که
غروب نکنند چون جدی وقطب و
بنات النعش وفرقدین و
مانند آن
(خَسِیْس) کامیر فرومایه خِسَاس
بالکسر جمع
(خَسِیْسَةُ النَّاقَةِ) هو دندانهای ماده
شتر یقال جاوزت الناقة خسیستها
وذلک فی السنة السادسة اذا القت
ثنیتها وهی التی تجوز فی الضحایا والهدی
و(رفعت من خسیسته) برداشتم
اورا از فرومایگی او ای فعلت به فعلا
یکون فیه رفعته
(ن) خَسَّ نَصِیْبَهُ خَسًّا) کم و
اندک کرد بهره اورا
(س) خَسَّ خِسَّةً وخَسَاسَةً)
خسیس شد
(اَخَسَّ) فرومایگی کرد و(اَخَسَّ
فلانا) خسیس وفرومایه یافت فلان
را و(اخس الله حظه) کم کرد اورا بهره او
(تَخَاسُّوْه) گرفت آنرا یکبار این و
یکبار آن وتسابقند بسوی آن
(مُسْتَخِسّ) وتفتح الخاء فرومایه
وکمینه وزشت روی مستخسة
بالتاء مونث
(اِسْتَخَسَّهُ) خسیس شمرد اورا

خ س ع

(خَسِیْعَةُ القَوْمِ) خسیس ترین
قوم وکذلک خاسع القوم
(ن) خُسِعَ عَنْهُ کَذَا) مجهولا
دور کرده شده ازوی

خ س ف

(خَسْف) بالفتح نقصان وکمی و
مخرج آب چاه وبیت وخاک بودن
ظاهر زمین وچهار مغز خسفة یکی
ویضم فیهما وابرکه از سوی مغرب
اقصی ست ورست قبله بر آید وخواری و
اذلال وداشتن کسی را بکردن کاری
که مکروه وی دارد وآن را یقال سامه خسفا
ویضم اذا اولاه ذلا ومشقة وبستن
ستور را بدون علف و(شربنا
علی الخسف) نوشیدیم بدون خوردن
چیزی و(بات فلان الخسف) یعنی
گرسنه شب گذرانید
(خَسْفَة) آبی ست بسیار وآن سر
نهر محلم ست بهجر
(خِسْف) بالکسر ابر بسیار آب که از
جانب چشمه بر آید
(دع الامر یخسف بالخسف)
بالضم بگذار کار را چنانچه ست
(خُسَاف) کغراب صحرائی ست
میان حجاز وشام
(خَسُوف) کصبور چاه بسیار آب

ج ۱

زمین سنگناک که آب آن منقطع نشود
مخسوفة کذلك
(خَسِیف) کامیر بمعنی خسوف
کصبور ست خسیفة مثله اَخْسِفَة
وخُسُف جمع و وچشمه که آبش تنک
رفته باشد و مادهٔ شتر بسیار شیر
که در سرتا شیرش زود منقطع شود
وابر بسیار آب که از جانب چشمه
برآید
(خَاسِف) کصاحب لاغر و متغیر
اللون غلام سبک و مرتفعه خُسُف
تُکُب جمع و وچشمه که آبش تک
رفته باشد ا ج
(خَیْسُفَان) بضم السین فهما خرمای
روی و خرما بن که بارکم آرد وغوره
آن متغیر گردد
(اَخَاسِف) زمینهای نرم یقال وقعوا
فِی اَخَاسِفَ مِنَ الْاَرْضِ
(ض) خَسَفَ المکان خُسُوفًا
رفت در زمین و وخَسَفَ الْقَمَرُ
کسوف شد ماه یا کسوف گرفتن
آفتاب باشد وخسوف گرفتن ماه یا
خسوف گرفتن بعض آفتاب ست و
کسوف گرفتن تمام آفتاب و وخَسَفَ
عَیْنَ فُلَانٍ) کور کرد چشم فلان را

وعَیْنٌ خَسِیْفَةٌ) نعت ست از ان
و وخَسَفَ الشَّیَ) درید آن را و
شکست و وخَسَفَ) درید و شکسته
گردید لازم متعد و وخَسَفَ الشَّیَ)
برید آن را و وخَسَفَتِ الْعَیْنُ)
رفت دیده یا بچشم خانه فروشد و و
خَسَفَ الشَّیُ خَسْفًا) کم و اندک
گردید و وخَسَفَ فُلَانٌ) برآمد
از بیماری و وخَسَفَ الْبِئْرَ) کند
چاه در زمین سنگناک که آب از ان
بسیار جوش میزند و منقطع نمی
شود و وخَسَفَ اللهُ بِفُلَانٍ
الارض) غائب کرد فلان را خدا در
زمین وقُرِئ لولا ان منّ الله علینا
لَخُسِفَ بنا علی بناء المفعول وفی حرف
عبد الله لانخسف بنا کما یقال انطُلِقَ
بنا و وخَسَفَتِ النَّاقَةُ) بسیار شیر
گردید که در سرباز و منقطع شود و
وخَسَفَ اللهُ النَّاقَةَ) خسیف
گردانید شتر ماده را
(اَنْخَسَفَتِ الْعَیْنُ) کور شد چشم و
ونیز خسّاف) خسیف یافتن چاه را
یقال حفر البئر فاخسف
(مُخَسِّف) کمعظم شیر که اسد
باشد

اِنْخَسَفَتِ الْعَیْنُ) کور شد چشم

خ س ف ج

(خَیْسَفُوْج) بالفتح پنبه دانه و
چوب کهنه یا خاص ست بچوب
درخت عشر
(خَیْسَفُوْجَة) ونباله کشتی
خَیْسَفُوْج مثله

خ س ق

(اِنَّهُ لَذُوْ خَسَقَاتٍ فِی الْبَیْعِ)
محرکه یعنی باری روا میدارد و
باری فسخ میکند
(خَسَّاق) کذاب زنةً و معنیً
(نَاقَةٌ خَسُوْق) کصبور بمعنی ناقه
خروق ست و آن گذشت
(خَیْسَق) کحیدر دور تک از
چاه و کور و معرفة از اعلام ست و نام مرد
(ض) خَسَقَ السَّهْمُ) بهدف رسید
تیر و وخَسَفَتِ النَّاقَةُ الْاَرْضَ) کند
زمین بپایها در رفتن

خ س ك

(خُسْك) بالضم معرفة نام پدر
عبد الملك محدث

خ س ل

(خَسِیْل) کامیر و ایخسایل و
خِسَال جمع و و دون ناکس از قوم

(خُشَّل) کسکر وخُشَّال کرمان
ارذال و فرومایگان
(خُسَالَة) کثمامة لغتی ست در
حثالة بجای مهمله
(مَخْسُوْل) فرومایه و بکار نا آینده
(ن) خَسَلَهُ) هلاک گردانید آنرا
از انچه بکار نیاید
(مُخَسَّل) کمعظم بمعنی مخسول ست

خ س م

(اُخْسُوْم) بالضم گوشه جوال

خ س ن

(اَخْسَنَ الرَّجُلُ) خوار گردید بعد
ارجمندی

خ س و

(خَسَا) مقصورا طاق اَخَاسِی جمع
برخلاف قیاس یقال خسا او زکا یعنی
طاق یا جفت
(اَخْسَی) طاق و جفت بازید بگردگان
(خَسَّی تَخْسِیَةً) بمعنی اخسی ست
(خَاسَاهُ) طاق و جفت بازید
باوی بگردگان

خ س ی

(خَسِیّ) کغنی کلیم مانندی یا خرگاه
مانندی که از پشم گوسپند بافند
(تَخَاسِی) باهم سنگ اندازی کردن

باب الخاء فصل الشين

خ ش ب

(خَشَب وخَشَبَة) بالتحریک فیهما چوب درشت خُشُب بضمتین ونیز بحرکه وخُشْب وخُشْبان بضمها جمع و وذُوخَشَب) جای است بیمن ومَال الخَشَبْ) گوسپندان وشتران لاغر و وخَشَبَة بن خُفَیف) تابعی فارسی

(خَشِب) گلف درشت یقال ظَلِیمٌ خَشِبٌ وعیش ناخوش آینده نا پسندیده ودراز درشت اندام برهنه استخوان بکمال سختی (رَجُل خِشْبٌ قِشْبٌ) بکسرها مرد بی خیر ومنفعت

(خُشُب) بضمتین وادی است بیمانه وادی است بر یک شبه راه از مدینه منوره وذُوخُشُب نیز گویند آنرا

(خَشَبَات) بالتحریک جای است پس عبادان

(خَشَبِی) بالتحریک منسوبا جای است نزدیک فسطاط

(خَشَبِیَّة) محرکه قومی است از جهمیه

(اَرْض خَشَاب) کسحاب بین که بانک باران آب بران روان گردد

(خِشَاب) کَکتاب بطنها است از تمیم

(خَشَّاب) کشداد چوب فروش

(خُشْبَان) بالضم کوهها ی درشت که نه کلان باشند نه خرد و نام مردی وجای است

(خَشِیب) کامیر شمشیر بساخت نخستین که هنوز سوهان وصیقل نکرده باشند وزنگ زدوده ورده وبلا یه وبرگزیده وچیده وتراشیده از تیرکمان تراش نخستین خُشُب گکتب وکرواز خَشَائِب جمع و ودراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی

(خَشِیبَة) کسفینه طبیعت و طبیعت شمشیر ساخت نخستین آن باشد

(خَشِیبِی) منسوبا دراز درشت اندام برهنه استخوان درکمال سختی

(اَخْشَب) کاحمد درشت وکوه درشت وبزرگ و واَخْشَبَان دوکوه که ابوقبیس واحمر دوکوه منی

(خَشْبَاء) سخت ودرشت خشک یقال جَبْهَةٌ خَشْبَاء ای کریهه یابسة

(اَخَاشِب) کوهها ی صمّان

(مَخْشُوب) شمشیر بساخت نخستین صیقل ناکرده وزنگ زدوده

و وطَعَامٌ مَخْشُوبٌ) طعام باگوشت نیم پخت وطعام بی گوشت خشک بی نانخورش

(مُخَشِّیب) بضم اول جای است بیمن

(مُخَشِّبَة) کهیتو سه است بیمن

(ض) خَشَبَهُ خَشْباً) بالفتح آمیخت آن را بچیزی وبرگزید وجدا کرد از چیزی از لغات اضداد است و وخَشَبَ السَّیْفَ) زدود وزدوده تیغ را چندانکه تا ه ازوی دور شد و روشن و تیز گردید وساخت شمشیر را وهنوز صیقل وتیز نکرده از لغات اضداد است و وخَشَبَ الشِّعْرَ) گفت شعر چنانچه آمد بدون فکر بسیار وتصنع و وخَشَبَ القَوْسَ) ساخت چوب کمان را بساخت نخستین

(تَخَشَّبَتِ الْاِبِلُ) خوردند شتران چوب یا گیاه خشک را

(اِخْتَشَبَ الشِّعْرَ) بمعنی خَشَبَ الشعر است

(اِخْشَوْشَبَ) کاخشوشن دراز درشت اندام برهنه استخوان گردید و (اِخْشَوْشَبَ فِی عَیْشِهِ) شکیبا بر رنج ومشقت اَوْتَکَلَّفَ فِی ذٰلِكَ لِیَکُونَ اَجْلَدَ لَهُ

خ ش ب ل

(خَشَبَّل) بالفتح وشد اللام شتر سخت

خ ش ت ق

(خَشْتَق) کجعفر کتان وابریشم وپارچه مربع زیر بغل جامه معرب ازخشتک فارسی است

خ ش ر

(خُشَار وخُشَارَة) بضمها انچه بکار نیاید از هر چیزی ومردم فرومایه یقال فُلَانٌ مِنَ الخُشَارَةِ) ای دون وجوبی مغز

(خُشَاوَرَة) بالضم سته است بنیشاپور

(ذُوخَشَران) بالفتح از قبیله الهان بن مالک است

(خَاشِر) فرومایه از مردم

(ض) خَشَرَ) باقی وا است برخوان از طعام انچه بکار نیاید و وخَشَرَ الطَّعَامَ) دور کرد ازان چیزی که بکار نیاید از لغات اضداد است و و نیز خَشَر) آزناک وحریص شدن

ج ۱

(س) خَشِرَ) گریخت از جبن و بد دلی

خ ش ر ب

(خَشْرَبَة) خوب و نیکو نکردن کار را

خ ش ر م

(خَشْرَم) کجعفر جماعت مگس انگبین و زنبوران خَشْرَمَة یکی و سردار مگس انگبین و خانهٔ زنبوران و خانهٔ مگس انگبین و سنگ نرم که از ان گچ گیرند و پشتهٔ بلند که سنگ ریزهای آن املس باشد خَشَارِمَة جمع و و معرفة نام مردی و و عَلِي بن خَشْرَم) در عهد اسپ یوسف رحمه الله بوده اج

(خَشَارِم) بالفتح موضعی ست و وخَشَارِم الرَّأس) عضروفهای باریک که در خیشوم باشد

(خُشَارِم) بالضم آوازها و مینی درشت

(خَشْرَمَت الضَّبُع) آواز کرد کفتار در خوردن

خ ش س ب ر م

(خَشَنْبَرَم) بفتح الخاء والشین و سکون المهملة وفتح الموحدة والراء ازر یاحین دشتی ست

خ ش ش

(خَشّ) بالفتح چیزی درشت و سیاه و پیادگان خَاش یکی و شستر چوب در بینی کرده و شکاف در چیزی و باران اندک

(خُشّ) بالضم پشتهٔ ریگ

(خُشَّة بنت مرزوق) بالضم از روات ست و و اَبُو خُشَّة غِفَارِي) تابعی ست

(خَشَش) بالتحریک آهو برهٔ خرد بحرکت و رفتار آمده

(خِشَاش) بالکسر چوب که در بینی شتر کنند خِشَاشَة یکی و هر چه از مس باشد آنرا برة گویند و انچه از موی آن را خزامه خوانند و جوال و خشم و جانب مرد تیز سر روان در کار و و ثلث و مار کوهی که بسیار زهردار و آنکه او را دماغ نیست خواه از دواب زمین باشد و خواه از مرغان و و کوه ست نزدیک مدینه که آنها را خشاشان گویند

(خَشَاش) مثلثة حشرات زمین و گنجشکان و مانند آن

(خُشَاش) بالضم انچه بکار نیاید از هر چیزی و شستر کشتی خواه

(خَشَّاء) بالفتح والمد زمین گل و سنگ ناک و خانهٔ کبت و جماعت کبت

(خِشَّاء) بالکسر تخویف

(خُشَّاء) بالضم استخوان بر آمده پس گوش و اصل آن خُشْشَاء ست و هما خُشْشَاوان

(خَشَّان) معرفة نام پسر لائی بن عصم و نام جد جد عبد العزیز بن بدر بن زید بن معاویه و کان اسمه عبد العزی فغیره النبی صلی الله علیه وسلم

(خُشَيْش) کزبیر آهو برهٔ خرد برفتار آمده و و محمد بن خُشَيْش بن خُشَة) بضمها از روات ست

(محمد خُشِّي بن اسد) بالضم محدث ست و آن را خوشی نیز گویند

(مِخَشّ) بالکسر نره و مرد دلیر در کار و اسپ دلیر

(خَشْخَاش) مردم با سلاح و زره و کوکنار خَشْخَاشَة یکی و آن چند اقسام ست بستانی و منثور و منقرن و زبدی والکل منوم مخدر مبرد و قشره من نصف درهم الی درهم غذ دتاو مثله عند النوم سقیا ناقع بارد عجیب

جِدا للقطع الاسهال المخاطی مع الدم اذا کان مع حرارة و التهاب و و خشخاش بن حارث یا خشخاش بن مالک بن حارث یا خشخاش بن جناب بن حارث) صحابی ست و و ابو الخشخاش) شاعر ست

(خُشَاخِش) بالضم کوهی ست بزرگ بدینار

(ن) خَشَّ فیه خَشًّا) در آمد در آن و و خَشَّ البَعِیرَ) چوب در بینی شتر کرد تا مهار بران کشد و بَعِیرٌ مَخْشُوش) نعت ست از ان و و خَشَّ فُلَانًا) دشمن شد فلان را و ملامت کرد او را بنهان و و خَشَّ السَّحَابُ) باران اندک آورد و اَخَشَّ البَعِیرَ) بمعنی خشّ البعیر ست

(اِخْتِشَاش) خشاش زمین خوردن

(اِنْخِشَاش) در آمدن در چیزی

(خَشْخَشَة) بانگ کاغذ و جامهٔ نو و آواز سلاح و آواز کردن آن و آواز کردن هر چیزی خشک از افتادن چیزی بر آن و در آمدن در چیزی

(تَخَشْخُش) آواز کردن تَخَشْخُش

فی النجع) درآمد در در خرها و
غائب شد دران

خ ش ع

(خُشعة) بالضم قطعه از زمین
درشت و توده که بلند نباشد خُشَع
کصرد جمع
(خُشَعَة) بالکسر کودک که چون
مادرش ببرد شکم وے درانیده
بدر آرند
(خاشع) کصاحب جاے دگرگون
شده و منزلے نانده درو و جاے که
کسے در انجا رسیدن نتواند و فروتن
و رکوع کننده + و قُفٌّ خاشع یعنے
پست و چسپیده بزمین
(ف خَشَعَ الرجل خشوعاً) فروتنی
کرد و خشوع قریب ست بخضوع یا خضوع
در بدن ست و خشوع در آواز
و چشم هم باشد + و خَشَعَ ببصره)
چشم فرو خوابانید + و خَشَعَ السنام)
رفت کوهان و ماند ازان اندکی + و
خشعت خراشی صدر فلان)
یعنے فلان عدوے لرزید انداخت +
و نیز (خُشوع) ساکن شدن و
آرمیدن و نزاری و تذلل نمودن
نزدیک شدن ستاره بغروب
(تخشع) تضرع کرد و فروتنی نمود
(اختشاع) فروتنی کردن

خ ش ف

(خَشف و خَشفة) بالفتح و بحرک
آواز جنبش و حس خفی یا خَشفة
آواز رفتار مار و آواز کفتار و زمین بلند
و نرم که سنگ دران کمتر باشد + و نیز
(خَشف) بالفتح خوارے از صوف بکار
نیامدنی و بضم و کمس سبز و بثلث و
تیز باین معنے خُشَف کصرد گفته اند
(خَشف) مثلثة آهو بچه نخست زاده
یا نخست برفتار آمده و آهو ماده که از
بچگان خود گریخته باشد خِشَفة
کقردة جمع و خَشَفة مؤنث
(خَشَف) بالتحریک برف درشت و
سخت و یخ نرم
(خِشف بن مالك طائی) بالکسر
روایت کند از ابن مسعود
(خُشاف) کغراب موضعیست
(خَشّاف) کشداد نام پدر فاطمه
تابعیه و نام جد زمل صحابی بن عمرو
و ام خَشّاف) بلا و سختی
(خُشّاف) کرمان شب پره و محدثی
ست و نام پدر طلق تابعی
(خاشف) کصاحب رونده در زمین
و درآینده در چیزی و شمشیر بران
(خَشوف) کصبور بهمه معنی خاشف
ست و گرو برآینده بشب و مرد شتابنده
و کسی که دخل کند در کارها
(خَشیف) کامیر رونده در زمین و
درآینده در چیزی و برف درشت و سخت
و یخ نرم و زعفران خشک و شمشیر بران
(اَخشف) کاحمر لنگه از خارش
مانند بیران رود بر زمین خُشف
بالضم جمع
(اَخاشف) زمین سخت و صلب و
بسین مهمله بمعنے زمین نرم ست
کما مر
(مَخشَف) کمقعد منجمد شدن گاه
آب
(مِخشَف) کمنبر درآینده در چیزی
و دلیر شب روی و گرد برآینده بشب
و شیر که اسد ست و راهبر دانا
(ض ن خَشَفَ الانسان خَشفاً)
جنبید و دررفت + و خَشَفَ الثلج)
آواز آمد از برف چون فشرده شود +
و خَشَفَ) آواز کرد + و خَشَفَ
فی السیر) شتافت و تیز رفت + و
خَشَفَ رأسه بالحجر) کوفت و
شکست سراو را بسنگ + و خَشَفَت
المرأة بالولد) انداخت بچه را + و
خَشَفَ خُشوفاً و خَشَفاناً) محرکة
رفت در زمین + و خَشَفَ فی الشیء)
درآمد در آن + و خَشَفَ الماء) یخ
گشت آب + و خَشَفَ البرد) سخت
شد سرما + و خَشَفَ فلان) غائب
گشت فلان + و خَشَفَ الذباب خَشَفاناً)
محرکة رفت و خرامید در یك شب و گرد
برآمد + و خَشَفَ بهم خشافة)
رهبری کرد آنها را
(س) خَشِفَ) از خارش مانند
بیران رفت بر زمین
(ظبیة مُخشِف) کمحسن ماده
آهوے بچه دار
(خَشَّفَ بهم تخشیفاً) راهبری
کرد آنها را
(خاشَفَ فی ذمته) سرعت کرد
در شکستن عهد و امان + و خاشَفَ الابل
لیلته) راند شتران را همه شب + و
خاشَفَ السهم) آواز داد تیر وقت
رسیدن بهدف
(انخشف فی الشیء) درآمد در آن

خ ش ك

(خُشك) بالضم معروف لقب محمد
بن عبد الله نیشاپوری و نام جد

ج ۱

داود مغفر
(خاشُنْق) اِلتقای ساکنین شهری ست بکران
(ابراهیم بن حُسَین بن خُشکان) کشان واعظ ست

خ ش ل

(خَشْل) بالفتح بیضه تهی کرده و مقل یا مقل خشک یا مقل تر یا مقل ریزه و هسته مقل و بحرکه خَشَلَة وخَشْلَة یکی و نباتی ست زرد و سرخ و سبز و سرهای دست برنجن سرهای خلخال
(خَشَل) بحرکه آنچه بکار نیاید
(خَشِل قَشِل) گلّت بمعنی ضعیف ست ۱۵
(مَخْشُول) فرومایه و دون
(خَشِیل) کامیر خس و خاشاک سیل آورد که خشک شده باشد
(خَشلیل) روان در کار
(ن) خَشَلَهُ ایلایه و فرومایه کرد آن را
(س) خَشِلَ الثوبُ کهنه شد جامه
(مُخَشَّل) کمعظم فرومایه و دون همه
(رجل مُخَشَّل) مرد آراسته بزیور
(تَخَشَّل) فروتنی کرد و خوار گشت

خ ش م

(خَشَم) بالفتح علت بوی گرفتگی بینی
(خُشْمَة) بالضم مست گردانیدگی شراب از رسیدن بوی بخیشوم
(خُشَام) کغراب شیر که اسد ست مرد که بینی وی کلان و سطبر باشد و کوه بلند که او را بینی سطبر باشد + و ثَعْلَبَةُ بن الخُشَام دلیری ست
(خَشَّام) کشداد لقب عمرو بن مالک بدان جهت که بینی وی کلان بود
(خَیْشُوم) بن بینی و اندرون بینی خَیَاشِیم جمع + وخَیَاشِیم الجبال بینی های کوه
(خَیَاشِیم) غضروفها که میان بینی و دماغ ست و رگهای درون بینی
(اَخْشَم) کاحمد مرد فراخ بینی و آنکه بینی وی بوی گرفته باشد یعنی و آنکه قوت شامه ندارد خَشْمَاء مؤنث
(رجل مَخْشُوم) مرد مست
(ض) خَشَمَهُ خَشْماً شکست خیشوم او را + وخَشَمَهُ الشرابُ مست گردانید
(س) خَشِمَ اللحمُ بوی گرفت گوشت + وخَشِمَ خَشَماً وخُشُوماً فراخ بینی گردید + وخَشِمَ الاکَهُ بوی گرفت بینی از علتی + وخَشِم فلانٌ خَشَماً محرکة وخُشَاماً بالضم افتاد غضروفها که میان بینی و دماغ او بود
(اَخْشَمَ اللحمُ) بوی گرفت گوشت
(رجل مُخَشَّم) کمعظم مرد مست بی خبر
(خَشَّمَهُ الشرابُ تَخْشِیماً) بوی شراب در خیشومش رسیده مست گردانید او را
(رجل مُتَخَشِّم) مرد مست
(تَخَشَّمَ اللحمُ) بوی گرفت گوشت

خ ش ن

(خَشِن) ککتف درشت غیر املس از هر چیزی خِشَان ککتب جمع + خَشِنَة وخَشْنَاء مؤنث + و نیز (خَشِن) از اعلام ست + وخَشِن الجانب) صعب فوق ازطاقت
(خُشُونَة وخُشْنَة) بضمها درشتی + وخُشُنَة وخِشْنَة صعب فوق ازطاقت
(خَشَّان) کشداد و بکسر از اعلام ست
(حَبَاب بن خُشَین) کزبیر از اعلام زاده ست + وخُشَین بن نمر از قبیله قضاعه قوم ابی ثعلبه خُشَنی ست مِنْهُم بِشْر بن حَبَّان التابعی ومحمد بن عبد السلام ومصعب بن محمد بن مسعود وابو الشارح لکتاب والحسن بن یحیی ومسلمة بن علی الشامیان الخُشَنِیُّون
(ابو خُشَیْنَة زیادی) کجهینه و ابو خُشَیْنَة حاجب بن عمس محدثانند
(اَخْشَن) کاحمد درشت غیر املس از هر چیزی خُشْن بالضم جمع و اَخْشِن مصغر آن + ورجل اَخْشَن مرد کوهیده حال و زشت حال + واَخْشَن الجانب) صعب فوق ازطاقت + و نیز اَخْشَن) مؤخر نام جد اَدْهَم بن مُحرِز شاعر فارسی تابعی ست + واَخْشَن سَدُوسِی) تابعیست
(اَخْشَنَام) تره است سبز غیر املس خوش ذائقه و مانند خرفه لزج باشد
و ناقه لاغر نام دختر دره خوا هر کلب بن مره + وکتیبة خَشْنَاء لشکر بسیار سلاح + وابو الخَشْنَاء)

کنیت عباد بن حبیب .
(ك) خَشُنَ خَشْنًا و خُشانَةً
و خَشَنَةً و خُشُونَةً و خُشْنَةً
بضمها درشت گردید
(مُخْشَنَة) کمعظمه شتر ماده
کوبیده کشنی
(خَشَّنَ صَدْرَهُ تَخْشِينًا) بخشم
آورد و کینه در دل وی نهاد او را
(اَخْشَنَ) درشت گردید و بسخت
خشونت وی و پوشید لباس درشت
غیر املس سخن درشت گفت و
زیست بزندگانی سخت
(مُخاشِن) از اعلام ست
(خاشَنَهُ) درشتی کرد با وی و بسخن
یا در کار
(اِسْتَخْشَنَهُ) یافت او را خشن
درشت
(اِخْشَوْشَنَ) بسیار سخت شد
خشونت وی و عادت کرد بپوشیدن
لباس تنگ درشت غیر املس و سخن
بسیار درشت گفت و زیست بزندگانی
بسیار سخت

خ ش ن ف ل

(خَشَنْفَل) کسمندل فرزند ...

خ ش ن م

(خُشْنام) بالضم معرفه از اعلام
ست سرخوش نام فارسی

خ ش و

(خَشْو) بالفتح خرمای بد بکار نا آینده
خَشْوَة یکی
(خَشاء) کعصا کشت سیاه و تباه
(ن) خَشَتِ النَّخْلَةُ خرمای
بد بکار نا آینده بار آورد خرما بن

خ ش ی

(خَشاء) کسماء زمین سخت و هموار
بی گیاه
(خَشِیّ) کغنی گیاه خشک
(هذا المکانُ اَخْشَی) یعنی بسیار
بیم ناکست و این نادرست
(ض) خَشاهُ غلبه کرد او را در
ترسیدن یقال خاشانِی فَخَشَیْتُهُ
(س) خَشِیَهُ خَشْیًا و بکسر و
خَشْیَةً و خَشاةً و مَخْشاةً و مَخْشِیَةً
و خَشْیانًا ترسید او را + خاشٍ و
خَشٍ و خَشْیان نعت مذکرست
از آن و خَشْیاء نعت مؤنث خَشایا
جمع
(خَشّاهُ تَخْشِیَةً) ترسانید او را
منه المثل لَخَشِّ وَلَدُه بالحِبالة
(تَخَشّاهُ) ترسید او را

(خاشاهُ) ترسی کردن با کسی بترسیدن
یقال خاشانی فَخَشَیْتُهُ و خاشَیْتُ
فلانًا ای تارکته

باب الخاء فصل الصاد

خ ص ب

(خَصْب) بالفتح شگوفه خرما و خرما
بن خرما بن بسیار بار خَصْبَة یکی
(خِصْب) بالکسر بسیاری نبات و
فراخی سال و حال و فراخی ناحیه مردم
بسیاری خیر + و بلدٌ خِصْبٌ
یعنی فراخ سال + و ارضٌ خِصْبٌ
و خِصْبَةٌ بکسر او زمین بسیار
گیاه فراخ سال و کذلک اَرَضُونَ خَصْبَة
بالفتح و این یا مصدرست که صفت واقع
شده یا مخفف از خَصِبَة کفرحة
(خُصْب) بالضم جانب اَخْصاب
جمع + و ماریست سپید کوچک
(خِصاب) بالکسر همه معانی
خصب بالفتح ست
(خَصِیب) کامیر از اعلام ست +
و بلدٌ خَصِیبٌ) یعنی فراخ سال و
بسیار غله + و رجلٌ خَصِیبٌ) مرد
فراخ ناحیه بسیار خیر + و خَصِیب
(الخَصِیب) دریایست
(المِخْصاب) جامه ایست مشهور +

و بلدٌ اَخْصاب) یعنی فراخ سال
کما یقال سَباسِب و بُرْمَةٌ اَقْصاد
و بُرْمَةٌ اَعْشار و ثوبٌ اَسْمال فی وقوع
الواحد یراد به الجمع کانهم جعلوا
اجزاءً ...
(وَبَلَدٌ مِخْصاب) کمحراب یعنی فراخ
سال
(س ض) خَصَبَ خَصْبًا
بالکسر فراخ سال و فراخ حال گردید
(بَلَدٌ مُخْصِبٌ) کمحسن یعنی فراخ
سال و بسیار غله
(اَخْصَبَ اِخْصابًا) فراخ سال شد
+ و اَخْصَبَ القومُ) فراخ حال
گردیدند + و اَخْصَبَتِ العِضاهُ)
روان شد آب در درختان عضاه
رسیده بریشهای آن

خ ص ر

(خَصْر) بالفتح میان مردم و میان
کف پا که بزمین نرسد و راه میان سر
ریگ توده و بن آن یا مابین بن و غار یکی
بیره جایکه نباشد اعرابیان خُصُور
جمع از همه معانی
(خَصَر) محرکه سرما
(خَصِر) ككتف سرد یقال یومٌ خَصِرٌ
(خاصِرَة) کصاحبة تهیگاه و آنچه میان

سر سرین کوتاه ترین استخوان پهلو ست خواصر جمع

(ذو الخویصرة یمانی) معروف صحابیست که در مسجد بول کرده

+ وذو الخویصرة تمیمی) لقب حرقوص خارجی بن زهیر ست قال مجد الدین وفی البخاری فاتاه ذو الخویصرة وقال ارفعنا ما عبد الله بن ذی الخویصرة وکانه وهم والله اعلم

(خصار) ازار زنانه و مقنعه

(خصیری) اختصار کننده و آنکه زوائد را از چیزی دور کند

ج ۱ (مخصرة) کلکنه آنچه در دست گرفته بران تکیه کنند از عصا و مانند آن و آنچه بادشاه در دست گرفته بدان اشاره کند در وقت سخن گفتن بکسی و آنچه خطیب در دست گیرد وقت خواندن خطبه مخاصر جمع وذو المخصرة) لقب عبد الله بن انیس ست لان النبی صلی الله علیه وسلم اعطاه مخصرة وقال تلقانی بها فی الجنة

(مخاصر الطریق) بالفتح نزدیک ترین راهها

(س) خصر الرجل) سرما یافت مرد ویقال خصرت یدی وخصرت قدمی یعنی سرد شد

(مخصر) کمعظم باریک + وکشح مخصر) میان باریک + ورجل مخصر القدمین) مرد که اخمص او بزمین نرسد از باریکی + ورجل مخصر البطن) مرد باریک شکم (نعل مخصرة) کفش میان باریک + وید مخصرة) دست که بند آن باریک باشد گویا بسته شده است و دست که دران بریدگی مستدیر باشد

(مخاصرة) گرفت دست او را در راه رفتن + ونیز مخاصرة) رفتن دو کس اندر راه تا بیک جا بهم باز پیش آیند یا رفتن سوی پهلوی یک دیگر

(تخصر) دست بر تهیگاه نهاد + وتخصر بالمخصرة) مخصره گرفت بدست وفی الحدیث المتخصرون یوم القیمة علی وجوههم النور ای المصلون باللیل فاذا تعبوا وضعوا ایدیهم علی خواصرهم

(تخاصر) دست یک دیگر گرفتن در رفتن

(اختصر) گرفت تهیگاه را و دست بر تهیگاه نهاد و مخصره گرفت بدست + واختصر الکلام) کوتاه کرد سخن را + واختصر السجدة) خواند سوره را که در آن سجده بود و گذشت آیه سجده تا سجده کردن نشود یا آیه سجده جدا کرده خواند تا سجده نماید وقد نهی عنهما + واختصر الطریق) گرفت نزدیک ترین راه سپردن + واختصر فی الجز) ازیخ نه برید آن را + ونیز اختصار) یک دو آیه از آخر سوره در نماز خواندن و دور کردن زواید را از چیزی

خ ص ص

(خص) بالضم خانه از نی و خانه که از چوب سقف بود مانند آزج خصاص بالکسر وخصوص و اخصاص جمع + و دوکان می فروش اگرچه از نی نبود و می نیکو

(خص) بالکسر ناقص

(خصی) کرسی معرفه دهیست بزرگ ببغداد بطرف دجیل از ان ده است محمد خصی بن علی بن محمد و دهیست شرقی موصل اهل آن ده جمالان اند

(خصان) بالکسر و الضم خاصگان و منه قولهم انما یفعل هذا خصان من الناس ای خواص منهم

(خاص وخاصة) ضد عامه خواص جمع

(خویصة) تصغیر خاصه است و یا آن ساکن ست بدان جهت یای تصغیر متحرک نباشد

(خصاص و خصاصة) محرکتین درویشی و سوراخ و هر سوراخ و شگاف که در دروازه و غربال و برقع و مانند آن باشد و سوراخ خرد و کشادی میان دیگ پایها

(خصاصاء) بالتحریک بهمه معانی خصاص و خصاصة است

(خصاصة) بالضم انگور باقی مانده بعد چیدن و چیزی اندک خصاص جمع

(خصوص) بالضم جائیست بکوفه + ودنان خصیة) منسوبست بآن برخلاف قیاس و دهیست بعین شمس از شرقیه و دهیست دیگر از شهر اسیوط و دهیست دیگر بشرقیه و بهانست خصوص السادة بمصر و جائیست بادیه

(ن) خصه بالشیء خصا وخصوصا

وخُصُوصِيَّة بفتح وخِصِّيصي بالکسر و تشدید خُصِّيَّة و تَخِصَّة) تفضیل دادن او را بآن چیز و خاص کردن وکذلک خَصَّهُ بالودّ

(س) خَصِصْتَ) درویش شدی تو

(اِخْصَاص) خوار داشتن و عیب کردن

(تَخْصِيص) خاص کردن و تعیین تمیم و بر سر و دوش گردانیدن کج دکان نی را که در سر آن آتش گرفته باشد از بازی

(تَخَصَّص) خاص گردید

(اِخْتَصَّهُ بالشَّيءِ) خاص کرد او را بآن + و(اِخْتَصَّ) خاص گردید لازم ست و متعدی

(اِسْتَخَصَّهُ) گردانید او را از خواص خود

خ ص ف

(خَصْف) بالفتح کفش با پاره م لخت دار

(خَصْفَة) بالفتح لخت و پاره که از آن کفش دوزند

(خَصَفَة) بالتحریک زنبیل که از برگ خرما سازند برای نهادن خرما و جامهٔ نیک درشت خَصَف و خِصَاف بالکسر جمع + و معرفة نام ابن قیس عیلان

(خُصْفَة) بالضم درز موزه و کفش و جز آن

(خَصَّاف) کقطام نام اسپی که مالک بن عمرو غسانی داشت و منه المثل اجرأ من فارس خصاف

(خِصَاف) ککتاب نام اسپ اصیل که سمیر بن ربیعه باهلی داشت ویقال فیه ایضاً اجرأ من فارس خصاف و اسپی ست اصیل مرجل بن یزید بن عوف بن بکر بن وائل را کان معه هذا الفرس وطلبه المنذر بن امرأ القیس لیفتحله فخصاه بین یدیه لجرأته فسمّی خاصی خصاف ومنه اجرأ من خاصی خصاف + وخِصَاف بن عبد الرحمن) از ثقات ست + و عبد الملک بن خِصَاف) محدث ست

(خَصَّاف) کشداد بسیار دروغ گوی و نعل دوز

(خَصَفَی) بجزی موضعیست

(اَخْصَف) اسپ و گوسپند که تهیگاه سپید دارد و شترمرغ که سیاهی و سپیدی دارد و کذلک الجبال و موضعی ست

(خَصِيف) کامیر خاکستر و نعل دوخته و شیر که بر آن خرمات ریخته باشد + و جَبَل خَصِيف) آنکه سپیدی و سیاهی دارد + و خَصِيف بن عبد الرحمن) محدث ست

(کَتِيبَة خَصِيفَة) کسیفته لشکر دو رنگ آهن رنگ و جز آن

(خُصَيْف) نام برادر جد عبد الملک محدث بن خصاف

(خُصَيْفَة بن عبد الرحمن) از ثقات ست و برادرش خِصَاف نام داشت

خَصُوف کصبور ماده شتر که بعد از مدت حمل یک ماه زاید یعنی بسیزده ماه و جز و رستر ماده که بعد از مدت حمل بدو ماه زاید یعنی چهارده ماه

مِخْصَف) کمنبر درفش نعل دوزی

(سَمَاء مَخْصُوفَة) آسمان املس

کهنه یا دو رنگ که در آن سیاهی سپیدی باشد

(ض) خَصَفَ النَّعْلَ خَصْفًا) دوخت نعل را + و خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ) برهم نهاد و چسپانید برگها را یگان یگان بر بدن تا عورت نظر نیاید + و خَصَفَتِ النَّاقَةُ خِصَافًا) بالکسر بچه نه ماهه انداخت ناقه

(اَخْصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ) بمعنی خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ ست + و اَخْصَفَ) شتافت و سرعت کرد

(خَصَّفَهُ السَّيْفَ تَخْصِيفًا) برابر شد سپیدی پیری و سیاهی + و نیز تَخْصِيف) بدخوی و کوشیدن در تکلف آنچه ندارند

(اِخْتَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ) بمعنی خَصَفَ الْوَرَقَ عَلَى بَدَنِهِ است منه قراءة الحسن يَخِصِّفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ لانه ادغم التاء في الصاد وحرك الخاء بالكسر لاجتماع الساكنين و بعضهم حوّل عليها حركة التاء ففتحها

ج ۱

خ ص ل

(خَصْل) بالفتح نشانه زنی و رسیدن تیر نزدیک نشانه و برهین و خصلت تیراندازان گرو بندند + و اَحْرَزَ خَصْلَهُ) یعنی غالب آمد و کذلک اَصَابَ خَصْلَهُ

(خَصْلَة) بالفتح خوی و خوی نیک و خوی بد یا اکثر بمعنی خوی نیک باشد خِصَال بالکسر جمع + و هدف زنی و افتادن تیر نزدیک نشانه و این دو خصلت کافی ست تیرانداز را و خوشه

انگور وچوب خار و ارو یضم فیهما و
پهلوی شاخ تر و نرم و نازک از شاخهای
درخت وفُطیحل فیهما اَوْلَیْسَ الّا
محرکةً
(خُصَل) کصرد و بحرک کرانهای
درخت سرها فرو افکنده
(خُصْلَة) بالضم موی مجتمع شده
اندک باشد یا بسیار و عضو گوشت
(خُصَالَة) لغت ست در حُصَالَه
بحای مهمله
(خَصِیل) کامیر مغلوب در قمار دُم
(خَصِیلَة) کسفینة پارهٔ از گوشت
وگوشت دانِ بازو و ذراع و هر پی که
با گوشت درشت باشد خَصِیل و
خَصَائل جمع + و موی درهم پیچیده
اندک باشد یا بسیار
(خُصَیلَة) کجهینة نام دختر وَاثِلَة
بن اَسْقَع صحابی + وبَنُو خُصَیلَة)
بطنی ست خرد
(مِخْصَال) بالکسر داس
مِخْصَل کمنبر شمشیر بران
(ن) خَصَلَهُم خَصْلًا و خِصَالًا)
بالکسر غلبه کرد بر آنها به تیر اندازی + و
خَصَلَ الشَّیْءَ) برید آن را
(اَلْخَصْلُ الرَّامِی) افتاد تیر تیر انداز
برنشانه یا نزدیک نشانه
(خَصَّلَهُ تَخْصِیلًا) پاره پاره گردانید
آن را + وخَصَّلَ الشَّجَرَ) ببرید
درخت را + وخَصَّلَ الْبَعِیرَ) برید
برای شتر خَصْلَه را
(تَخَاصَلُوا) گرو بستند بر تیر اندازی

خ ص ل ف

(خَصْلَفَةُ النَّخْلِ) سبکی بار خرما
بن و صواب بضاد معجمه ست

خ ص م

(خَصْم) بالفتح خصومت کننده
خُصُوم جمع + و گاه برای تثنیه و جمع
و مؤنث هم آید
(خَصْمَة) بالفتح از خرزهای مردان
ست که هنگام منازعت و رفتن پیش
سلاطین پوشند
(خُصْم) بالضم جانب و ناحیهٔ گوشه
یقال وَقَعَ الْمَتَاعُ فِی خُصْمِ الْوِعَاءِ اَی فِی
زاویة الوعاء و گوشه اندرونی دنباله
مشک که در مقابل دهانه باشد
اَخْصَام و خُصُوم جمع
(رَجُلٌ خَصِمٌ) بکسر الصاد مرد سخت
خصومت خَصِمُونَ جمع
(خَصِیم) کامیر خصومت کننده
خُصَمَاء و خُصْمَان جمع
(خُصُوم) بضمتین اصلها و پهنهای
وادی
(خُصُومَة) پیکار
(اَخْصَامُ الْعَیْنِ) آنچه بر آن استوار
ست کرانهای پلک چشم
(اُخْصُوم) بالضم گوشه جوال لغت
ست در اُخْصُوم
(ض) خَصَمَهُ) غلبه کرد او را در
خصومت و گویند از باب نصر و این شاذ ست
لِاَنَّ فَاعَلْتُهُ فَفَعَلْتُهُ یَرُدُّ یَفْعُلُ مِنْهُ
اِلَی الضَّمِّ اِذَا لَمْ یَکُنْ عَیْنُهُ حَرْفَ حَلْقٍ مِنْ
اَیِّ بَابٍ کَانَ مِنَ الصَّحِیحِ تَقُولُ عَالَمْتُهُ
فَعَلَمْتُهُ اَعْلُمُهُ بِالضَّمِّ وَفَاخَرْتُهُ فَفَخَرْتُهُ
اَفْخَرُهُ بِالْفَتْحِ لِاَجْلِ حَرْفِ الْحَلْقِ وَاَمَّا
مَا کَانَ مِنَ الْمُعْتَلِّ مِثْلُ وَجَدْتُ وَبِعْتُ وَ
رَمَیْتُ وَخَشِیتُ وَسَعَیْتُ فَاِنَّ جَمِیعَ
ذٰلِکَ یُرَدُّ اِلَی الْکَسْرِ اِلَّا ذَوَاتَ الْوَاوِ فَاِنَّهَا
تُرَدُّ اِلَی الضَّمِّ نَحْوُ رَاضَیْتُهُ فَرَضَوْتُهُ اَرْضُوهُ
وَخَاوَفَنِی فَخُفْتُهُ اَخُوفُهُ وَلَیْسَ فِی کُلِّ
شَیْءٍ یَکُونُ هٰذَا لَا یُقَالُ نَازَعْتُهُ فَنَزَعْتُهُ
لِاَنَّهُمُ اسْتَغْنَوْا عَنْهُ بِغَلَبْتُهُ وَمِنْهُ قِرَاءَةُ
حَمْزَةَ تَاْخُذُهُمْ وَهُمْ یَخْصِمُونَ و بعض
قاریان که یَخِصِّمُونَ خوانده اند یَخْتَصِمُونَ
اراده کرده اند تا را بصاد بدل کرده
با هم ادغام کردند و حرکت تا بخا
داده و بعض قرا حرکت تا نقل
نمیکنند و خا را کسره میدهند بجهت
اجتماع ساکنین وَاَبُو عَمْرٍو یَخْتَلِسُ
حَرَکَةَ الْخَاءِ اخْتِلَاسًا وَاَمَّا الْجَمْعُ بَیْنَ
السَّاکِنَیْنِ فِیهِ فَلَحْنٌ
(مُخَاصِم) خصومت کننده
خَاصَمَهُ مُخَاصَمَةً و خِصَامًا و
خُصُومَةً) پیکار کرد با وی
(تَخَاصَمُوا) با یکدیگر خصومت
کردند
(اِخْتَصَمُوا) بمعنی تَخَاصَمُوا ست

خ ص ن

(خَصِین) کامیر تبر خرد مذکر و
مؤنث خُصُن کُکتب و اَخْصُن
کاجبل جمع

خ ص ی

(خُصْیِ و خُصْیَة) بضمها و کسرها
خایه تثنیه آن خُصْیَانِ و خُصْیَتَانِ
ست خُصًی جمع + و نیز خُصْیَة)
بالضم گوشواره در گوش
(ابن خِصْیَة) بالکسر محدث ست
(خَصِیّ) کغنی خایه کشیده مَخْصِیّ
و خِصْیَان) بکسرها جمع + و شعر
خالی از حدیث زنان دالطبی ست
شرقی مسجد قبا بر سر بیر الخصی و

ج ۱

الحی ست از ان بنی حارثه و دو آب
اند و مخففه در دمند خصیه
(مَخصی) موضع بریدن خصیه
(مَخصِیّ) خایه کشیده
(ض) خَصَاهُ خِصَاءً) بالکسر
والد خصی کرد او را
(اَخْصَی) آموخت یک علم را
(اِخْتَصَی) خصی کرد خود را

باب الخاء فصل الضاد

خ ض ب

(خَضَب) الفتح سبزی شگوفه خرما
خُضُوب جمع + و سبزه نو دمیده
باریدن باران سبزی که اندر درخت
برآید در اول برگ آوردن
(خُضَبَة) کهمزة زن بسیار خضاب
(خِضَاب) ککتاب رنگ و آنچه بدان
رنگ کنند
(خُضَاب) کغراب موضعیست
بیمن
(خَضُوب) کصبور سبزه نو دمیده
باریدن باران
(کَفٌّ خَضِیب) کامیر بمعنی
رنگ کرده و کذلک امرأة خَضِیب
و بَنَانٌ خَضِیبٌ + والکف
الخَضِیب) ستاره است

(خَاضِب) کصاحب شتر مرغ نر که
ساقهایش سرخ شده باشد از غلبه
شهوت جماع یا از خوردن گیاه ربیع
یا ساقهایش سبز یا زرد شده باشد
خَاصٌّ بِالذَّکَرِ لا یَعرِضُ لِلاُنثی او هو
احمرارٌ یبدأ فی ظَنبُوبَیهِ عِندَ بَدءِ
احمرارِ البُسرِ و یَنتَهِی بانتهائه
(مِخضَب) کمنبر طغاره و لگن
(بَنَان مَخضُوب) سر انگشتان
رنگ کرده
(ض) خَضَبَهُ خَضْباً و خِضَاباً)
رنگ کرد آن را + و خَضَبَ الشَّجَرُ
خُضُوباً) سبز شد درخت و کذلک
خَضِبَ الشَّجَرُ کسمع مجهولاً + و
خَضَبَ النَّخلُ خَضْباً) سبز شد
شگوفه خرما + و خَضَبَتِ الاَرضُ)
برآمد گیاه از زمین
(اَخْضَبَتِ الاَرضُ) بمعنی
خَضَبَتِ الاَرضُ ست
(بَنَان مُخَضَّب) کمعظم بمعنی
بَنَان مَخضُوب ست
(خَضَّبَهُ تَخْضِیباً) رنگ کرد
آن را
(اِخْتِضَاب) رنگ کردن خود را
(اِخضَوضَبَ الشَّجَرُ) کاخشوشن
سبز شد درخت

خ ض ج

(اِنْخَضَجَ الاَمْرُ) شکستند آن را
(تَخَضَّجَتِ الشَّاةُ) تنگ گردید
گوسپند
(اِنْخَضَجَ خَضْجَةً) سیل کرد و کج
گردید

خ ض د

(خَضَد) محرکه باریکی میوه‌ها و
غنچگی آن و دردیست اعضا را اکثر
از شکستگی و آنچه از چوب تر شکسته
باشد یا از درخت شکسته شده باشد
گیاهیست ضعف و سستی در گیاه
(خَضِد) کلتف درمانده از
ایستادن
(خَضَاد) کسحاب نوعی از درخت
ست که نرم و بی خار باشد و دردی
ست اعضا را اکثر از شکستگی
(اَخْضَد) دوتاشونده و خمنده
(مِخْضَد) کمنبر سخت خورنده
بشتاب
(مَخضُود) درمانده از استادن
(مَخضُود) آنچه از چوب تر بریده است
باشند یا از درخت شکسته شده باشد
(ض) خَضَدَ العُودَ خَضْداً)
بالفتح شکست چوب را خشک باشد
یا تر بنوعی که از هم جدا نشد + و
خَضَدَ البَعِیرُ عُنُقَ الحَسَرِ)
خایید و دوتا کرد گردن شتر دیگر را +
و خَضَدَ الشَّجَرَ) خشو خار درخت
را و برید فهو خَضِیدٌ) کامیر و مَخضُود
+ و خَضَدَ زَیدٌ) سخت خورد
+ و نیز خَضَد) بریدن و خاییدن
چیزی تر را چون خیار و گزر و مانند آن
(اَخْضَدَ المُهرُ) کشید اسپ کره
آهن حلقه لگام را از نشاط
(تَخضِید) بریدن
(مُتَخَضِّد) خمنده و دوتاشونده
(تَخَضَّدَ العُودُ) خمیده گردید
چوب
(اِنْخَضَدَ العُودُ) خمیده گردید
چوب + و انْخَضَدَتِ الثِّمَارُ) پاره
پاره شد میوه‌ها
(اِخْتَضَدَ البَعِیرَ) مهار در بینی شتر
کرد و سوار شد بر آن

خ ض ر

(خَضِر) ککتف سبز و شاخ درخت
و کشت و تره سبز و جای سبزناک و
نوعی از درختان ست که در آخر
گرما سبز شود و برگ و بار بیرون آرد

ج ۱

خضرة یکے ومعرفة ابوالعباس نبی
رضوان الله علیه سلامه خِضر بالکسر
کذلك مثل کَبِد وکَبْد
(خَضِرَة) کفرحة تره سبز ومعرفة علم
ست خیبر را وگرشت آن حضرت
صلی الله علیه وسلم بر سینے رآنرا
عَشِرَة یا عَفِرَة یا عَدِرَة گفتندی پس
نامید آن را خَضِرَة
(خِضْر) بالکسر شیخ ست مرگروه
شافعیه را بمرو ¤ و (خِضْرِیّ) منسوباً
ابو عبد الله محمد بن احمد وابراهیم بن
محمد بن خلف وعثمان بن عَبَدَة ونیه
قاضی حرمین ج ۱
(ذَهَبَ دَمُهُ خِضْرًا مِضْرًا) بکسر هر دو
کنایه رفت خون او باطل و (خَذَه
خِضْرًا مِضْرًا) گرفت آن را بدون
ثمن و گرفت آن را تر و تازه ¤ و (هُوَ لَكَ
خِضْرًا مِضْرًا) ای هَنِیئًا مَرِیئًا
(خُضْر) بالضم قبیله است و آنها
تیر انداز بودند ¤ و (بَنُو الخُضْر)
بطنیست از قیس عیلان از آن بطن
ست ابو شیبه خُضْری ¤ و (هُمْ خُضْرُ
المَنَاکِب) آنها بسیار فراخ حال
وخوش حال اند
(خُضْرَة) بالضم سبزه یقال اَرْضٌ
کَثِیرَةُ الخُضْرَة و سبزی خُضَر و خُضْر
جمع ¤ و تیره رنگی اسب و گندم گونی
مردم و نرمی و نازکی
(خَضَر) محرکة نازکی و نرمی و
شاخهای نخل و شاخهای سبز نخل که
برگ آن دور کرده باشد
(خُضْرِیَّة) بالضم نخلیست که سبز
باشد و خرمای نیکو بار آرد
(ابو العباس عبید الله خُضَرِیّ
بن جعفر) بضم خا و فتح ضاد است
(خُضَرِیَّة) بضم الخاء و فتح الضاد
جائیست ببغداد
(خَضَار) کسحاب شیر که آب در آن
بیشتر باشد و تره نورس
(خُضَار) کغراب موضعیست بسیا
درخت و شهریست نزدیک شحر
(خُضَارِیّ) کغرابی مرغیست که
او را اخیل نیز گویند و هو اعظم من
القطاء والعرب تتشاءم به اذا وقع على
ظهر بعیر
(خُضَارَة) بالضم تره سبز و معرفة
دریا و بدین معنی غیر منصرف
ست
(خُضَّار) کرمان مرغیست
(خُضَّارَى) کشقاری گیاهیست
(خَضُود) سبز
(خَضُودَاء) معرفة آبیست
(خَضِیر) کامیر سبز و تره سبز
(خَضِیرَة) کسفینة خرمابن که
غوره آن سبز بریزد
(خُضَیْر) معرفة شیخ است علی بن
ربلح ما و لقب ابراهیم بن مُصْعَب
بن زبیر و مبارک بن علی بن خُضَیْر و
خُضَیْر بن زریق و عبد الرحمن
بصری بن خُضَیْر و خُضَیْر سلمی با آن
بجای مهمله است محدثان اند
(خُضَیْرِیَّة) بالضم محله است
ببغداد از آن محله است محمد صباغ
خُضَیْری بن طبیب
(اَخْضَر) کاحمد سبز و سیاه از نغات
اضداد است و کوهیست بطائف ¤
و (فَرَسٌ اَخْضَر) اسب تیره رنگ
(خَضْرَاء) آسمان سیاهی قوم و انبوه
آنها و ترهای سبز از کندنا و مانند آن
و فواکه مانند سیب و امرود و جز آن
خَضْرَاوَات جمع ¤ و نام اسب عدی
بن جبلة بن عدی و اسب سالم بن
عدی و اسب قطبة عَیْنِی بن زید و
جزیره است و مذکور ست درج زر و
لشکران که در آهن گرفته باشد خود
را از سلاح و دلو سبز گشته از آب کشی
کبوتران اهلی و قطعه است یمین از اعمال
زبید و موضعیست بیمامه و
زینیست عطار در او فی الحدیث ایاکم
وخَضْرَاءَ الدِّمَن یعنی زن با جمال که
بی اصل و بد نژاد باشد
(اَخَاضِر) زرو گوشت و می
(اُخَیْضِر) مگسیست و علق در
چشم و وادیست میان مدینه و شام
(اِخْضِیم) مسجدیست میان
تبوک و مدینه
(خُضَیْرَاء) مرغیست
(تَخْضُور) سبز تَخْضِیر مثله
(یَخْضُور) جای سبزه ناک یَخَاضِیر
جمع
(مَخْضَرَة) جای سبزه ناک
(س) خَضِرَ الزَّرْع سبز شد کشت
(ن) خَضَرَ النَّخْل برید خرما
بن را
(اَخْضَرَهُ اِخْضَارًا) سبز گردانید
آن را
(خُضِرَ لَهُ فِیهِ تَخْضِیرًا) مجهولا
برکت داده شد او را در آن ¤ و نیز
تَخْضِیر سبز کردن
(مُخَاضَرَة) میوه های سبز نارسیده

درخت فروختن وهو منهی عنه
(اِخْتَضَرَ) بریده گردید + واختضر
الحِمْلَ) برداشت آن را + واختضر
الجاریَةَ) زائل کرد دوشیزگی دختر
یا دور کرد بکارت او را قبل بلوغ + و
اختضر الکلأَ) برید گیاه را که سبز بود
واُخْتُضِرَ) مجهولاً تازه و تر گرفته شد
واختُضِرَ فلانٌ) جوان مرد
(اِخْضَرَّ اِخْضِرَارًا) بریده گردید + و
اخضرّ الزرعُ) سبز شد کشت + و
اخضرّ اللیلُ) سیاه شد شب
(اِخْضَوضَرَ الزرعُ) کاخشوشن سبز
شد کشت

خ ض ر ب

(ماءٌ مُخْضَارِبٌ) کعلابط آب که موج
زند بعض آن در بعض و نباشد مگر در
غدیر و وادی
(مُخَضْرَب) بفتح الراء مرد فصیح و
بلیغ
(تَخَضْرَبٌ) اضطراب آب وجنبیدن
آن

خ ض ر ج

(خِضْرِیج) بالکسر بالنبز که خربزه
زار و خیار زار و کدو زار باشد

خ ض ر ع

(خُضَارِع) کعلابط بخیل که بتکلف
سخاوت کند
(مُتَخَضْرِع) بمعنی خضارع
است

خ ض ر ف

(خَنْضَرِف) زن سطبر پر گوشت
کلان پستان
(خَضْرَفَة) کلان سالی عجوز و ریادتی
پوست آن یقال خضرفت العجوز

خ ض ر م

(خِضْرِم) کزبرج چاه بسیار آب و
دریای بزرگ بسیار آب و هر چه بسیار باشد
و فراخ و جواد و بسیار عطا و مهتر بردبار
خَضَارِمُ و خَضَارِمَة و خِضْرِمُونَ
جمع + وکل ذلک خاصٌّ بالرجال
(خُضَرِم) کعلبط بچه سوسمار و اوّل آن
حسل ثم مطبخ ثم خضرم و آب شیرین
و آب که نه شیرین باشد و نه تلخ
(خُضَارِم) کعلابط مهتر بردبار
(خُضَارِمَة) قومی از عجم که در اوائل
اسلام بر آمده بشام سکونت نمودند
گروه خضرمی بالکسر یکی از آن
قوم اند عبد الکریم خضرمی بن مالک
و هنا خضرمی بن عقیل و عبّاس
خضرمی بن حسن
(مُخَضْرَم) بفتح الراء مرد ختنه
ناکرده و کسی که نصف عمر وی در
جاهلیت گذشته باشد و نصف در
اسلام یا آنکه جاهلیت و اسلام را دریافته
و شاعر که جاهلیت و اسلام را دریافته
باشد چون لبید و سیاه که پدرش
سفید رنگ بود و مردم کم حسب آنکه
دعوی نسب کند و نباشد از آن و آنکه
پدرش را کسی نشناسد و سرین اوه
و گوشت که شناخته نشود که گوشت
نر ست یا ماده و طعام تفه و آب که
نه ثقیل باشد و نه سبک
(ناقةٌ مُخَضْرَمَةٌ) گوشه از گوش
بریده + وامرأةٌ مُخَضْرَمَةٌ) زن ختنه
کرده
(خَضْرَمَة) بین بین گردانیدن
(نُبْلَةٌ مُتَخَضْرِمٌ) سکه پراگنده که
از سرما مجتمع نشود

خ ض ض

(خَضَض) بالتحریک مهرهای
رنگارنگ و مهرهای سپید و خرد که
کودکان پوشند
(خَضَاض) کسحاب اندک پیرایه
یقال ما علیها خضاض ای شیء من
الحُلِیّ و مرد کول سیاهی که بدان
نویسند و بکسر گردن بند گربه و
میل آن و گردن بند آهو بره و طوق
بندیان
(خَضَاضَة) کسحابة مرد گول
(خَضِیض) کامیر جای خاک ناک
تر شده از باران
(خُضَخُض) کهدهد و علبط فربه
کلان شکم از مردان و شتران
(خَضْخَاض) نوعی از قطران که به
شتران گرگین در مالند
(خُضَاخِض) کعلابط جای بسیار
آب و درخت و فربه کلان شکم از مردان
و شتران و بادی ست میان صبا و دبور
و بادی که از جانب مشرق وزد
(خُضَاخِضَة) بزیادة التاء فربه
کلان شکم از مردان و شتران
(خَضْخَضَهَا) آرمیدن آنرا بمهرهای
خضض
(خَاخَضْتُهُ) مبایعت کردم با او
بمعارضه
(خَضْخَضَ الأرضَ) شیار کرد
زمین را و زیر و بالا کرد + و نیز
خَضْخَضَة) جنبانیدن آب و بت
و مانند آن و جلق زدن
(تَخَضْخُض) جنبید

ج ۱

خ ض ع

(خَضْعَة) آواز یقال سمعت للسیاط
خَضْعَةً وللسیوف بَضْعَةً فالخضعة
صوت وقع السیاط والبضعة القطع
(خُضَعَة) کهمزة آنکه با همه کسان فروتنی
نماید و خرما بن رسته از خسته
و کسی که غلبه کند بر همسران خود
(خُضُوع) کصبور فروتن خُضُع
ککتب جمع + و زن مرتهیکا بهاے
او را آواز باشد
(خَاضِع) فروتن
(خَضِیعَة) کسفینة آواز شکم اسپ
یا دو گوشت پاره کاواک ست که ازان
آواز آید و آواز توجبه ج ١
(خَیْضَعَة) اختلاف آواز ها در
کارزار و غبار و معرکه و خود
(اَخْضَع) کاحمد راضے بخواری
خَضْعَاء مؤنث و پست کردن از
خلقت یقال فرس اَخْضَع وظَلِیم
اَخْضَع
(مُخَضَّعَة) از اعلام ست
(ف) خَضَعَ خُضُوعًا) فروتنی کرد
و آرمید و ساکن گردید و ساکن
گردانید + خَضَعَ فلانًا الی
الشیئ) خواند او را بسوی وی + و
خَضَعَ النَّجْمُ) میل کرد ستاره
بغروب + و خَضَعَتِ الابل)
کوشیدند شتران در رفتن + خَضَعَه
الکِبَرُ) پست گردن گردانید
او را کلان سالی
(اَخْضَع) نرم کرد سخن اَبرای زن
و اَخْضَعَهُ الکِبَرُ) پست گردن
گردانید او را کلان سالی + و نیز
(اِخْضَاع) فروتن گردانیدن حاجت
کسے را بکسی و یعدیٰ بالیٰ یقال
اَخْضَعَتْهُ الحَاجَةُ اِلَیْهِ
(تَخْضِیع) پاره پاره بریدن گوشت
(خَاضَعَ المَرْأَة) نرم کرد سخن را
برای زن
(اِخْتَضَعَ) فروتنی کرد و گذشت
شتاب + و اِخْتَضَعَ الفَحْلُ النَّاقَةَ)
خوابانید فحل ناقه را بجهت کشی
(اِخْضَوْضَعَ) کاخشوشن فروتنی
کرد

خ ض ع ب

(خَضْعَبَة) زن فربه ضعیفه و ضعف
(تَخَضْعَبَ اَمْرُهُمْ) برهم درهم
شد کار آنها

خ ض ف

(خَضَف) محرکة ریزه از کدو و خربزه
و خربزه یا کلان از آنها
(یا اَخْضَافِ) کقطام اسے تیز و منه
از دشنامهاے کنیزان ست
(خَضُوف) کصبور بسیار تیز دهنده
خَیْضَف کحیدر کذلک
(اِخْضَف) کاحمد مار
(ض) خَضَفَ خَضْفًا و خُضَافًا)
تیز داد + و خَضَفَ الطَّعَامَ) خورد
طعام را
(مُخْضِفَة) کمحسنة من لا کَمِهَا تَزِیلُ
العقل فیضرط شانِئُها

خ ض ل

(خَضْل) بالفتح و بحرک مروارید
و مروارید صاف و نوعی از مهره است
خَضَلَة یکے
(خَضِل) ککتف طراوت ناک و
تر و نبات نازک + و شوال خَضِل)
کباب تازه که چیزے از آن بچکد + و
خَضِل بن سَلَمَة و خَضِل بن
عُبَیْد) شاعر اند
(خُضُلَّة) کحزقة نعمت و سیری و
سخاوت و زوجه و از اعلام زنان
ست و کمان شیطان بزن نرم و نازک
اندام + و یوم خُضُلَّة) روز عیش
و خوش حالی
(خَضِیلَة) کسفینة مرغزار سبز
(خَاضِل) کصاحب طراوت ناک
(سَیْفٌ مُخْضَل) کمنبر شمشیر
بران لغتی ست در صاد مهمله
(س) خَضِلَ) طراوت ناک گردید
و تر شد بآب
(عَیْشٌ مُخْضَلٌ) کمکرم عیش
خوش و خرم
(اَخْضَلَه) تر کرد آن را بآب
(عَیْشٌ مُخْضَلٌ) کمعظم عیش
خوش
(اِخْضَلَّ) کاحمر طراوت ناک شد
و تر گردید از آب + و اِخْضَلَّ اللیل)
تاریک شد شب
(اِخْضَالَّ) کاحمار طراوت ناک
شد + و اِخْضَالَّ الشَّجَرُ) بسیار شاخ
و برگ شد درخت + و اِخْضَالَّ
الشَّجَرُ) کاطمأن کذلک
(اِخْضَوْضَلَ) کاخشوشن تر شد بآب

خ ض ل ب

(تَخَضْلَبَ اَمْرُهُمْ) ضعیف شد کار
آنها و برهم درهم گردید

خ ض ل ف

(خِضْلَاف) کقرطاس درخت مقل
(خَضْلَفَة) سبکے بار خرما بن

خ ض م

(خَضْم) بالفتح خاییدن و خوردن
وخاییدن باقصای دندانها و خوردن
به پری دهان یا خاص ست بخوردن
چیزے تر مانند خیار و جز آن والفعل
من سمع وضرب
(خَضَمَة) بالفتح مهرها که مردان
پوشند لغت ست در خَضَمَة
(خُضَمَة) کهمزة سخت خورنده
(خُضَمَة) کهمزة وسط و میانه و معظم
هر چیزے وسطبر باز و + وهُوَ فِي
خُضُمَّةِ قَوْمِهِ) یعنی او خالص نسب
ست در قوم خود
(خِضَمّ) کهجف مهتر بسیار
عطا خاص ست بمردان خِضَمُّونَ
جمع + و دریا و جماعت انبوه و سپ
سطبر و شمشیر بران سنگ فسان قال
مجدالدین وغلط الجوهري فقال هو
المِسَنّ من الابل في قول ابي وجزة و
البيت الذي شار اليه هو شاكت
رُغَامِي قذف الطرف خاتم + كلي
الجُبَانَ تُنْزِعُ غير مخلاج + حرى
موقعة ملج البنان بها + على خضم
يسقى للدم عجاج + حرى فاعل
شاكت اي خلت في كبد ملحدة

خطئني الدم الحين قد وقعها
الحداد واضطرب بالبنان بحديدها
على مسن مستقي
(خَضَمّ) کبقم جماعت انبوه از مردم
و شهریت و آبیت و نام پدری و
نام عنبر بن عمرو بن تمیم ست
و غالب استعمال آن بر قبیله باشد
بجهت بسیار خواری آنها
(خُضَّمَان) بضمتین و تشدید
المیم گریبان و خشک پیراهن
(خُضَلمة) کثمامة آنچه خاییده
خورده شود
(خَضِيمَة) کسفينة نبات سبز و تر
زمین نرم بسیار رویانده و گندم
باب پخته
(سَيْفٌ خَضَّامٌ) کشداد شمشیر
بران
(ض) خَضَمَهُ) برید آن را + و
خَضَمَ لَهُ مِنْ مَالِهِ) بخشید او را
از مال خود + وخَضَمَ بِهَا) تیز داد
(مُخْضِم) کمحسن آب که در
شوریت بحد تلخی نرسیده باشد و
آن را شتران خورند نه مردم
(مُخْضَم) کمکرم مرد فراخ روزی و
مال در دنیا

(مُخْتَضَم) کمعظم بمعنی مُخْضَم
کمکرم ست
(اختضمه) برید آن را + واختضم
الطريق) برید راه را برفتن + و
السَّيْفُ يَخْتَضِمُ جَفْنَهُ) ای
يقطعه ويأكله من حدّته

خ ض ن

(مِخْضَن) کمنبر آنکه لاغر و رام
گرداند ستوران را
(ن) خَضَنَ نَاقَتَهُ) حمله کرد بر
ناقه و گزیدن آن را بدندان + و
خُضِنَتْ عَنْهُ المَرْأَةُ) مجهولاً
باز داشته شد از وی زن
(مُخَاضَنَة) عشق بازی کردن باهم
دشنام دادن بفحش

خ ض و

(خَضَا) خود و مرده شدن چیزے تر
والفعل من نصر

باب الخاء فصل الطاء

خ ط ء

(خَطْء) بالفتح و خَطَأ) محرکة و ید
نارست نقیض صواب و قرئ قوله
تعالى ومن قتل مؤمناً خطاءً بالمد
والقصر و گناه بے قصد
(خِطْء) بالكسر گناه بقصد

(خَطِيئَة) گناه و گناه بقصد خَطَايَا
و خَطَائِي جمع + و اندک از هر چیزے
(خَاطِئ) بقصد گناه کننده
+ وَمَعَ الخَوَاطِئِ سَهْمٌ صَائِبٌ)
مثل ست در حق کسی گویند که
بیشتر خطا کند و گاهی صواب آرد
(خَطَّاء) کشداد آنکه پیوسته خطا
کند
(س) خَطِئَ) خطا کرد + و خَطِئَ
خِطْأً وخِطْأَةً) بکسرها گناه کرد
بقصد + وخَطِئَ فِي دِينِهِ) راه
خطا رفت بقصد یا بدون قصد
(ف) خَطَأَتِ القِدْرُ بِزَبَدِهَا) کف ع
انداخت دیگ
(اَخْطَأَ اِخْطَاءً وخَاطِئَةً) خطا کرد +
واخْطَيْتُ بالیا لغت ضعیف ست یا لغ
ست وقال لَئِنْ طَلَبَ حَاجَةً فلم
ينجح اَخْطَأَ نَوْءُكَ + والخَطَأُ) منسوب
کرد او را بخطا + ولَخَطَأَ فِي دِينِهِ)
بمعنى خَطِئَ فِي دِينِهِ است + مُخْطِئ
نعت ست از آن
(خَطَّأَ تَخْطِئَةً وتَخْطِيئاً) گفت او را
که خطا کردی تو + و نیز تَخْطِئَة
بدی از کسی دور کردن یقال اِخْطِئْ
عند السوء

(تَخَطَّأَ) خطا کرد + وتَخَطَّأَهُ) نبت
داد او را بخطا
(تَخَاطَأَهُ) بمعنی تَخَطَّأَهُ است
(مُتَخَطِّئَةٌ) شتر ماده ستردن

خ ط ب

(خَطْب) بالفتح حال و شان کار
خورد باشد یا بزرگ یقال مَا خَطْبُكَ
خُطُوب جمع + و خواستگاری زن
(خِطْب) بالکسر زن که او را خواستگاری
کرده باشند خِطْبَة بالکسر و بضم
کذلك مرد خواهنده اَخْطَاب
جمع یقال هِيَ خِطْبُهُ و خِطْبَتُهُ و هُوَ
خِطْبُهَا + و خِطْبُ نِكْحٍ) بالکسر ١ع
والضم فیهما کلمه ایست که عرب بدان
نکاح کنند فیقول الخاطب خِطْبٌ و
یقول المخطوب نِكْحٌ
(خُطْبَة) بالضم کلام که در ستایش
خدا و نعت نبی صلی الله علیه وسلم و
موعظت خلق باشد و نثر مسجع و
مخاطب جمع + و تیرگی مائل
بسرخی در زردی یا تیرگی مائل
بسبزی
(خَطَابَة) خطیبی کردن و الفعل
من کرم
(خَطَّاب) کشاد و متصرف در خطبه +

وخَطَّابِيّ) منسوب با امام ابو سلیمان
(خَطَّابِيَّة) مشدده و هی ست
ببغداد و گروهی ست از روافض
نسبوا الی ابی الخطاب محمد بن ذهب
الاجدع کان یأمرهم بشهادة الزور علی
مخالفیهم
(خَطِيب) کامیر مرد خطبه خوان
و دانا در خطابت خطباء جمع + و
اَبُو القاسم عبد الله خَطِيبِي بن
محمد که شیخ ست ابن جوزی را و
ابو حنیفة محمد خَطِيبِي بن عبد الله
که محدث بوده منسوب اند
بدان
(خِطِّيب) کسکیت مرد که خواستگاری
زن کرده باشد خِطِّيبُون جمع
(خِطِّيبَى) بالکسر زن خواستگاری
کرده یقال هِيَ خِطِّيبَاهُ خِطِّيبَتُهُ
کذلك
(خُطْبَان) بالضم گیاهیست مانند
هِلْيَوْن و برگهای سبز درخت سمر + و
اَوْرَقُ خُطْبَانِيٌّ) سیاه رنگ یعنی
بسیار برگناک
(اَخْطَب) کاحمد تیره مائل بسرخی
در زردی یا تیره مائل بسبزی و مرغ
اخیل که نشانهای سرخ و سبز و سپید

دارد و درکاک و چرغ و خر سبز و خر
که بر پشت آن خط سیاه باشد و حنظل
که در وی خطهای سیاه پدید آمده
باشند خُطْبَاء و خُطْبَانَه بالضم
مؤنث خُطْبَان بالضم و بکسر نادر
جمع + و معرفه کوهیست بنجد و از
اعلام ست
(یَدٌ خَطْبَاءُ) دست که سیاهی
خضاب آن رفته باشد
(اَخْطَبَان) معرفه مرغیست
(خَیْطُوب) کخیشوم معرفه موضعی
ست
(ن) خَطَبَ المَرْأَةَ خَطْبًا و خِطْبَةً
و خِطِّيبَى) بکسرهما خواستگاری
کرد زن را + و خَطَبَ الخَاطِبُ عَلَى
المِنْبَرِ خَطَابَةً بالفتح و خُطْبَةً)
بالضم خطبه خواند
(س) خَطِبَ) تیره مائل بسرخی در
زردی شد یا تیره مائل بسبزی گردید
(اَخْطَبَ الحَنْظَلُ) زرد شد و
خطهای سبز بهم رسید در آن + و
اَخْطَبَكَ الصَّيْدُ) ای امکنک و
دنا منك
(مُخَاطَبَة و خِطَاب) سخن در روی
گفتن + و فَصْلُ الخِطَاب) حکم به

بینه و سوگند و دانائی انفصال
خصومات و کلمه اما بعد
(تَخَاطُب) با یکدیگر سخن در روی
گفتن
(اِخْتَطَبَ المَرْأَةَ) خواستگاری کرد
زن را + و اِخْتَطَبَ القَوْمُ فُلَانًا)
خواندند فلان را در تزویج یکی از زنان
قبیله خود + و نیز اِخْتِطَاب) خطبه
پذیرفتن و منه الخِطْبَة من الرجال
الاختطاب من ولی المرأة

خ ط ر

(خَطْر) بالفتح خرانده و پیمانه است
کلان برای غله و کبیر و سرگین که
بر سرین شتر چسپیده باشد و بکسر و
ابر پراگنده در افق و شرف و بحرک
(خَطْرَة) بالفتح گیاهیست و داغی
ست شتران را + و مَا لَقِيتُهُ
اِلَّا خَطْرَةً) ملاقات نکردم با وی مگر
گاهی + و خَطْرَةُ الجِنِّ) مس یوه + و
خَطَرَاتُ الوَسْمِيِّ) لمعها جا بجا
وَلَعِبُ الخَطْرَةِ) جنبانیدن مخراق
که فوطه تافته باشد که بدان زنند
ببازی
(خِطْر) بالکسر گیاهیست که بدان
خضاب کنند و وسمه خِطْر تیکه و شیر

بسیار آب شاخ درخت و کلان شتران
و جهل شتر و دویست شتر و هزار شتر و
یا فتح اخطار جمع
(خُطر) بالضم مردمان شریف خطیر
یکے
(خَطر) بالتحریک نزدیکے
بهلاکت و آنچه در میان کسند چون
در چیزے گروبندد خِطار جمع
خُطُر جمع الجمع + و قدر مرد و
منزلت وی و هم قدر و هم منزلت یقال
هذا خَطَرٌ لهذا ای مثله و العدل
والعلق
(خُطُرنِیة) کبلهنیة و هی ست
بهابل و بدون الف و لام آید
(خَاطِر) کصاحب آنچه در دل گذرد
خواطر جمع + و مرد خرامنده
(خَطّار) کشداد نیزه جنبان و
جنباننده یقال رجل خطار بالرمح
ای طعّان و روغن زیت که بالاو
طیب گیرند و نام اسپ حذیفة فزاری
بن بدر و اسپ خنظله نمیری بن عامر
و عمرو محدث بن عثمان و فلاخن و
شیر که اسد باشد و منجنیق و مرد
دست بر وارنده برای انداختن تیر
و عطار و نیزه زننده + و ابو الخطار
(ن ض) خطر بباله و علی باله
حوادثه
رابار دیگر + و خطر الدهر اے مدت
بر دوشت و ستهارا بارے و فرو کرد آنها
فی مشیته) اے اهتز و تبختر یعنی
نیزه و اهتزاز کرد + و خطر الرجل
خطر برمحه و خطر الرمح) جنبید
باری و زیر آورد آنرا بار دیگر و کذا
بسیفه خطرانا) بر داشت شمشیر را
جیپ و راست + و خطر الرجل
و خطرانا و خطیرا) دم جنبانید
(ض) خطر الفحل بذنبه خطرا
(اخر مخطر) یعنی آخر عهد
بن غافل خولانی
(خُطَیر) کزبیر شمشیر عبد الملک
شب و وعید و نشاط
گرما از هوا فرو و آید و تار سیکے
و تیر و رسن و تار مانندی که در سیکے
القدل و مرد بلند قدر و منزلت و بهای
یقال هذا الخطیر لهذا ای مثله فی
(خَطِیر) کامیر هم قدر و هم منزلت
ناقه دم زننده چپ و راست
ست نزدیک ناهره + و ناقة خطارة
(خَطّارة) خیره شتران و موضعے
(گلبی) شاعر ست
خُطُورًا) بیاد ش آمد بعد فراموشے
(ك) خطر خطارة و خطورة کم بلند
قدر و منزلت گردید
(اخطره الله) یاد و بانید او را بعد از
بعد فراموشی و بلند قدر و منزلت
گردانید او را + اخطر) گروبند خود را
گرو برای حریف پس بر آمد برای
جنگ وی + و اخطر المال) ال را
گرو در میان نهاد + و اخطر
فلانًا فلانًا) هم قدر و هم منزلت
فلان گردید + و لاخطرلی و اخطرت
له) یعنی باهم گرو بستیم
(خاطر بنفسه) خود را در خطر
افکند یا نزدیک بیافتن باد ست
گردانید + و نیز مخاطرة) بر مال خود
گرو بستن یقال خاطره علی کذا
(تخاطروا) باهم گرو بستند
(تخطره) گزشت از آن و نجاوز
کرد

خ ط ر ب

(رجل خُطُرُب) بالضم مرد متعرب
دروغ گوی خطارب بالضم کذلک
(خطرب) افزا کرد و دروغ گفت
و نیز خطربة) تنگی معاش و کذلک
بالحاء المهملة

(تخطرب) یعنی خطرب ست

خ ط ر ف

(خُطْرُوف) کعصفور تیز رونده
بر فار عنق و شتر نر فراخ گام نهنده
(خِطْرِیف) کقندیل تیز رو
(خَطْرَف) شتاب رفت و گام فراخ
نهاد یا دو گام را یک گردانید به تیز
روے + و خطرف فلانا بالسیف
زد فلان را بشمشیر + و خطرف جلد
المراة) سترخی گردید پوست زن
(متخطرف) مردخوش خوے سخی
(تخطرف) بهمه معانی خطرف
ست

خ ط ط

(خَطّ) بالفتح راه دراز در ریگ یا
راه خفیف در زمین نرم خطوط
و اخطاط) جمع + و نبشته و نوعے از
جامع و راه و ساحل بحرین و سر ساحل
و موضعیست بیمامه و بستگاه کشتی
ست به بحرین و کسر + رماح
خطیة) منسوب ست بآن بدان
جهت که در آنجا آنرا مے فروشند
نه آنکه منبت نیز ها ست
(خِطّ) بالکسر زمین باران نارسیده
و زمین که در آن فرود آید و پیش

ازآن کسی فرو دنیامده باشد
(خِطَّة) بالکسر بمعنی دوم خِطّاست
خِطَط جمع + ومنه خِطَطُ الکوفة و
البصرة
(خُطّ) بالضم یکی از دو کوه مکه که
ابوقُبیس واحمر باشند وموضع حی و
راه بزرگ ویفتح
(خُطَّة) بالضم کار بزرگ وحال و
جهل وبازیچه است مراعرابیان را
وخط وهو اسم من الخط کالنقطة من
النقط واقدام برامور وبدون الف ولام
نام ماده بهمی بهست فی المثل قبح الله
معزی خیرها خطة ع ۱
(خَطُوط) کصبور گاو وحشی
(خَطِیطَة) کسفینة زمین خشک
مانده میان دو زمین باران رسیده یا زمینی
که بعض آن باران رسیده باشد خطائط
جمع + وراه
(مِخَطّ) بالکسر چوب خط کش
جولاهه
(مِخْطاط) کمحراب تخته که بروی
خط کشند چیزی را
(ن) خَطَّ المرأةَ گایید زن را بجماع
خط + وخَطَّ الارضَ) بجهت
بنا خط برکشید گرد اگرد زمین وعلم

پیدا کرد + ونیز خَطّ) اندک خوردن
ونبشتن وخط کشیدن وشگافتن گرد با
ومنه قولهم ما خَطَّ غُبارَهُ ای ما شقّه
ومنع کردن وباز داشتن غیر را از چیزی
ویدی بعلی یقال خَطَّ علیها
(اَخَطَّ وَجْهُهُ) خط دار گشت روی
او + واَخَطَّ الغُلامُ) عذار بر آورد
کودک + واَخَطَّ الخُطَّة) ازان خود
گردانید آن را ونشان کرد بر آن
(مَخَطِّط) کمحدث موضعی ست
(مُخَطَّط) کمعظم صاحب جمال و
خط دار از هر چیزی
(تَخْطِیط) اندک خوردن ومخطط
یافتن وخط دار کردن چیزی را
(اِخْتَطَّ الارضَ) بمعنی خَطَّ الارض
ست + واخْتَطَّ وَجْهُهُ) خط دار
گشت روی او + واخْتَطَّ الغُلامُ)
عذار بر آورد + واخْتَطَّ الخِطَّة)
بمعنی اَخَطَّ الخُطَّة است
(خَطْخَطَ فی سَیْرِه) تا دوان
رفت از ماندگی + وخَطْخَطَ بِسَلْحِه)
کمیز انداخت

خ ط ف

(مامن مرض الّا وله خُطْف)
بالضم نیست آزاری مگر او را بهی وشفاست

(خُطْفَة) بالفتح عضو که درندگان
بریده ربایند وعضو که مردم از بهائم
زنده بریده باشند
(خَطَفی) کجمزی لقب حذیفه
جد جریر شاعر وسرعت رفتار
(جمل خَیْطَف) کحیدر شتر
ز شتاب رو
(خَیْطَفی) سرعت رفتار
(خَطّاف) کقطام کوهی چسپیده
بزمین وماده سگی ست
(خُطّاف) کرمان مرغی ست سیاه
بفارسی فرشتوک گویند وآهن کج که
محور بکره چاه بروی گردد وبر آهن
کج وسرتیز + خَطاطِیف جمع + و
اسپی ست + ونیز خَطاطِیف)
مخلبهای سباع
(خَطّاف) کشداد اسپی ست غیر
خُطّاف مذکور
(خَطِیفَة) کسفینة آرد که بر آن
شیر ریخته طبخ دهند وزود زود
بچمچه خورند
(خاطِف) کصاحب گرگ + وبرق
خاطِف) درخش که چشم را خیره
کند + وخاطِفُ ظِلِّه) مرغیست
هرگاه سایه خود در آب بیند قصد

ربودن آن کند وآنرا رفراف نیز
گویند
(خاطوف) کفاموس دام مانندی
که بدام نهند وبدان آهو صید کنند
(رجلٌ اَخْطَفُ الحَشا) کاحمد
مرد باریک شکم
(رجل مَخْطُوف الحَشا) بمعنی
اَخْطَف الحشاست + وجمل
مَخْطُوف) شتر که بروی داغ بشکل
خطاف چرخ چاه نهاده باشند
(س ض خَطِفَ الشیءَ خَطْفاً)
ربود آنرا + وخَطِفَ البرقُ
البصرَ) خیره گردانید بینایی را +
وخَطِفَ الشیطانُ السمعَ)
استراق سمع کرد وبهمه معانی
مذکور از باب ضرب بکسر آمده
بالغت غیر فصیحه است + وخَطِفَ
الجملُ خَطَفاناً) بشتاب رفت
(مُخْطَف البطن) کمکرم باریک
شکم
(اَخْطَفَ الرَّمِیَّةَ) خطا کرد آنرا
ونیز اِخْطاف) باریکی شکم
(تَخَطُّف) ربودن
(اِخْتَطَفَ الشیطانُ السمعَ)
بمعنی خَطِفَ الشیطانُ السمعَ است +

واختطفته الحمّٰی) دور شد از وی تپ + ونیز اختطاف) ربودن

خ ط ل

(خَطَل) محرکه سخن بسیار سست وتباه وپیچ وتاب وخرام وسستی وسبکی وشتاب کاری ودرازی عضو آدم واسپ ونیزه وجنبش آنها وفحش زن وبدنام بودن وی بزنا وسخن تباه گفتن وسست وسبک گردیدن الفعل من سمع + اَخطَل وخَطِل) نعت ست بهردو معنی + وهلال بن خطل یا عبد الله بن خطل) کافریست که برای خلاص خود بر وز فتح دست به پردهٔ کعبه زده بود تا حضرت او را نه کشد وآن حضرت امر بکشتن او فرمود

(خَطِل) گلنغ گول وزود نیزه ننده وتیر که نشانه را خطا کند ودرشت وسخت از جامه وبدن ورسن صیاد وپهلوی خیمه وجامه که دراز بر زمین کشان بود + ورجل خطل الیدین) مرد ورشت دست + وجواد خطل) جوان مرد زود عطا + ورمح خطل) ای مضطرب

(خطّال) کشاد مرد تنگ گیرنده نفقه را بر عیال

(خَطّالة) زن فاحشه وبدنام

(اخطل تغلبی غیاث بن غوث والخطل ضبعی واخطل بن حماد بن نمر بن تولب واخطل بن غالب) شاعرانند

(خطلاء) گوسپند پهن گوش خُطُل گکتب جمع + وگوش سست وزن درشت اندام دراز پستان

(خَیطَل) گحیدر سگ وگربه نر

(خَنطَل) گجندل سختی وعطارد گروه مح

(خُنطُول) بالضم زه وشاخ درازِ چهار پایان

(اَخطَلَ فِی کَلَامِهِ) فحش گفت

(تَخَطَّلَ فِی مِشیَتِهِ) خرامید

خ ط ل ب

(خَطلَبَة) بسیاری سخن وخلاط آن

خ ط م

(خَطم) بالفتح بمعنی خطب ست که کار بزرگ باشد وکلان موضعی ست ومنقار مرغان وپیش بینی ودهن ستور وبینی مردم وبینی کوه

(خَطمَة) بالفتح موضعیت وقبیله از انصار وهم بنو عبد الله بن مالک بن اَوس + ونیز خَطمَة وخُطَیمَة گجهینة پسران سعد بن ثعلبه اند از قبیله طی

(خُطمَة) بالضم بلندی کوه

(خِطمِیّ) بالکسر وبفتح خیرو مُحَلِّلٌ مُنضِجٌ مُلَیِّنٌ نَافِعٌ لِعُسرِ البَولِ وَالحَصَا وَالنَّسَا وَقُرُوحِ الاَمعَاءِ وَالاَرحَامِ وَنَفضِ الجِرَاحَاتِ وَتَسکِینِ الوَجَعِ وَمَعَ الخَلِّ لِلبَهَقِ وَنَفعِ الاَسنَانِ مَضمَضَةً وَنَهشِ الهَوَامِّ وَحَرقِ النَّارِ وَخَلطِ بِزرِهِ بِالمَاءِ وَبِتَحتِ اَصلِهِ بِخَلَاصِهِ وَلُعَابِهِ المُستَخرَجُ بِالمَاءِ الحَارِّ يَنفَعُ المَرأَةَ العَقِيمَ ومذات الخطمی) موضعی ست ودر آن موضع ست مسجد رسول الله صلی الله علیه وسلم که در وقت توجه به تبوک در آنجا نماز گزارده

(خِطَام) گکتاب از اعلام ست وزه آویخته بکمان وزه کمان ومهار خُطُم گکتب جمع + ودو اغیت شتران مخطوم خطام او خطامین مضاغفه

(خطام الکلب) شاعرست

(بنو خُطَامَة) کنانه حیی ست از ازد

(مسک خطّام) یعنی به بوی سکند خیشوم را

(خَطِیم) کامیر صحابی ست + وخطیم بن نویرة وقیس بن خطیم) شاعرانند + ونجم بن خطیم) محدث ست + ونیز خطیم) لقب عباد بن عبد العزی بدان جهت که در جنگ جمل بر بینی وی ضرب رسیده بود

(خُطَیم بن علی بن خُطَیم) کزبیر محدث ست

(اَخطَم) کاحمد دراز بینی وسیاه

(مَخطَم) گمقعد زن

(مَخطِم) کمجلس ومنبر منقار مرغان وپیش بینی ودهن ستور وبینی مردم مخاطم جمع

(ض) خَطَمَهُ خَطماً) زد بینی او را + وخَطَمَهُ بِالخِطَامِ) مهار کرد در بینی وی یا کشید بینی او را تا مهار بر روی او رابر بینی یا در عرض روی تا رخسار وکند + وخَطَمَهُ بِالکَلَامِ) غلبه کرد او را او باز داشت از گفتن + وخطم

ع ۱

الادیم) درخت کمار که آن را + و
خَطَمَ البعیرَ) واخطام نهاد بر
شتر + وخَطَمَ القوسَ بالوتر خطماً
وخطاماً) آویخت زه را بکمان
(مُخَطَّم) کمعظم و محدث خوره مرغا
که بروے خطهاے سپید آید + وفرس
مُخَطَّم) کمعظم اسپ که از بینی تا
حنک اسفل وے سپید گرفته باشد
(خَطَمَه بالخطام) مهار در بینی
وی کرد + ناقة مخطومة) نعت ست
از آن

خ ط و

۱ع (خَطوَة) بالفتح یک گام اسم ست از
اخطوات محرکة وخطاء بالکسر
والمد جمع
(خُطوَة) بالضم وبفتح میان دو گام
خطوات بسکون الطاء وضمها وفتحها
وخُطیً جمع
(ن) خطا خطواً) گام زد
(اخطاه) ای حمله علی ان یخطو
(تخطی الناس) تخطی رقاب مردم
کرد و گزشت از انها
(اختطی) گام زد وکذلک اختاط
متقلوبة + واختطی الناس) تخطی
رقاب مردم کرد

باب الخاء فصل الظاء

خ ظ ر ف

(خَنظَرِف) عجوز فانی مجد الدین
والصواب بالمهملة وجمیع ما فی المهملة
فالمعجمة لغة فیه

خ ظ ظ

(ن) خَظَّ الرجلُ) سست وفرو هشته
گردید تن مرد

خ ظ و

(خَظَوان) بالتحریک آگنده گوشت
(ن) خَظا لحمُه خُظُوّاً) کسوا گنده
و پر شد گوشت وے + ولحمٌ خَظابَظا)
ای مکتنز
(اخظاه الله) سطبر و درشت گردانید
اورا خداے
(خَظّاهُ الله) بمعنی اخظاه الله است

خ ظ ی

(س) خَظِیَ لحمُه خَظیً)
آگنده شد گوشت وے + وفرس خَظِیٌ
بَظِیٌ وامرأة خَظِیَة بَظِیَة) نعت
ست از آن
(اخظی) فربه شد و فربه گردانید

باب الخاء فصل العین

خ ع ب

(خِنعابة) بالکسر مرد فرومایه و زنے

خ ع ر

(خَیعَرة) سبکی و خفت

خ ع ع

(خُعخُع) کهدهد نباتی ست و
درختیست
(ض) خَعَّ الفهدُ) آواز کرد از حلق
چون تا مسه بر او فتاد و اورا از دویدن

خ ع ل

(خَیعَل) کحیدر پوستین و جامه
نادوخته فرجین و پیراهن که یک
جانب آن دوخته و جانب دیگر آن
نادوخته باشد و آن را زنان پوشند
و پیراهن بے آستین و کرک وخلع
وغول
(خَیاعِل) موضعیست
(خَوعَلة) پنهان ماندن از تهمت
(خَیعَله خَیعَلة) خیعل پوشانید
اورا
(تخیعل) خیعل پوشید

خ ع م

(خَوعَم) کجوهر گول
(خَیعامة) بالفتح از صفات مذمومه
مرد به و بد نام ست

باب الخاء فصل الفاء

خ ف ء

(ف) خَفَأَه) برکنده بر زمین زد آن را
+ وخَفا بیته) فرود آورد وخوابانید
وافکند آن را + وخفأ القربة) درید
شک را وگسترد آن را بر حوض تا زمین
آب حوض را جذب نکند

خ ف ت

(خَفت) بالفتح والضم سداب که
گیاهے ست
(خُفتیان) بالضم وقلعه ست با جبل
(خافِت) ابر بے آب وکشت نادراز
(خَفُوت) کصبور زن لاغر وزن
که تنها پسند آید نه در میان زنان
(ن) خَفَتَ خُفُوتاً) آرمید و
خاموش شد + وخفت خفاتاً)
بالضم ناگاه مرد + ونیز خفت) بالفتح
پنهانی گفتن
(اخفتت الناقة) بچه زاد و بر وے کرک
کش یافته بود
(مخافتة) پنهانی گفتن
(تخافت) بمعنی مخافتة است

خ ف ت ر

(خَفتار) پادشاه جزیره و پادشاه حبش
یا صواب جعفار ست یا جیفار بجیم و فا

خ ف ث ل

(رَجُلٌ خَفَنْجَلٌ کجعفر و خَفَاجِلٌ) کعلابط مرد بنسبت رای ضعیف البدن
خَفَاجِلُ جمع

خ ف ج

(خَفَج) بالتحریک نوعی از بیماری شتر و گیاهیست بهاری ابلق که سپیدی آن بر سیاهی غالب باشد
(خَفَاجَة) کسحابة معرفة حیی ست از بنی عامر که اکثر آنها راه زن اند
(خَفِيج) کامیر رآ ماسیده از آب منیف را
(خُنُفُج) بضمتین بسیار گوشت
خُنَافِج کعلابط مثله
(خَفَنْجِي) کعلندی مرد سست بی نفع
(ن ض) (خَفَجَ) جماع کرد و در دنبه ساق گردید از ماندگی
(س) (خَفِجَ البَعِيرُ خَفَجًا) مبتلا شد به بیماری خَفَج + بَعِيرٌ أَخْفَجُ) نعت ست از آن
(تَخَفَّجَ) میل کرد

خ ف ج ل

(خُفَاجِل) کعلابط کنکاج
(خَفَنْجَل) کسمندل گران ناگوار زشت گرانکردش یا بمانند یک نهده وا شهها دور

خ ف د

(خُفْدُد) بالضم شب پره
(خُفْدُود) کبهلول شب پره و مرغی ست غیر شب پره
(خَفُود) کصبور ناقه که بچه ناقص افکند
(خَفَدَان) کسرطان موضعیست
(خَفَيْدَد) شتاب رو و شترمرغ نر خَفَادِد و خَفَادِيد و خَفَيْدَدات جمع + و نام اسپ ابو اسود بن حمران
(ن س) (خَفَدَ خَفْدًا و خَفَدًا و خَفَدَانًا) تیز رفت
(أَخْفَدَتِ النَّاقَةُ) بچه ناقص انداخت و آبستنی نمود بی حمل

خ ف ر

(خَفَر) محرکه نیک شرم و شرمگینی
(خُفْرَة) بالضم عهد و پیمان و پناه
(خُفَرَة) کهمزة بدرقه و نگاهبان
(خَفَارَة) کسحابة شرم سخت و شرمگینی
(خِفَارَة) بالکسر حفاظت نخل از فساد و الخِفَارَةُ فِي الزَّرْعِ الثُّلُثُ
(خَفَارَة) مثلثة عهد و پیمان و پناه و مزد بدرقگی و نگاهبانی
(خَفِير) کامیر بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده
(خَافُور) گیاهی ست مانند زوان
(مِخْفَار) بالکسر زن بسیار شرمگین
(ن) (خَفَرَهُ) مزد گرفت از وی تا امان دهد او را و پناه داد او را + و خَفَرَ بِهِ خَفْرًا و خُفُورًا) شکست پیمان را و غدر کرد با او
(ض) (خَفَرَ بِعَهْدِهِ) وفا کرد بعهد
(س) (خَفِرَتِ المَرْأَةُ) نیک شرمگین شد زن + اِمْرَأَةٌ خَفِرَةٌ و خَفِرٌ) نعت ست از آن خَفَائِرُ جمع
(ن ض) (خَفَرَهُ خَفْرًا) نگاهبان بدرقه شد او را و نگاه داشت و کذلک خَفَرَ بِهِ و عَلَيْهِ
(أَخْفَرَهُ) شکست پیمان را و غدر کرد با او و فرستاد با او بدرقه را
(خَفَّرَهُ تَخْفِيرًا) بدرقه و نگاهبان شد او را + و نیز تَخْفِير) خجل کردن
(تَخَفَّرَ) سخت شرمگین شد + و
تَخَفَّرَ بِهِ) پناه خواست از وی و پناه خواست و بدرقه و نگاهبان شد او را و نگاه داشت + و نیز تَخَفُّر) شرم سخت
(اِسْتَخْفَرَ بِهِ) خفارت خواست از وی

خ ف ر ج

(خَفَرْجَة) حسن الغذاء
(خَفَرْنَج) نرم و نازک

خ ف س

(خَفْس) بالفتح غلبه در کشتی و افسوس و ریشخند کردن و اندک خوردن و ویران کردن و زشت گفتن و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب و الفعل من نصر
(خَفِيس) کامیر شراب که مزاج در آن بسیار باشد
(شَرَابٌ مُخْفِسٌ) کمحسن شراب زود مست کننده
(إِخْفَاس) زشت گفتن بی اندازه و اندک یا بسیار آب ریختن در شراب
(تَخْفِيس) بمعنی اخیر إخفاس ست
(تَخَفَّسَ) بر زمین افتاد و بر پهلو خفت
(اِنْخَفَسَ المَاءُ) متغیر شد آب

خ ف ش

(خُفَّاش) کرمان شب پره سمی بذلك لصغر عينيه و ضعف بصره طلای دباغ آن بر کف پا مهیج باه و

۱۵

اکتحال بجا کستر سوخته او جهت قلع
بیاض چشم و طلای خون آن برنهار
قبل از بلوغ مانع برآمدن موی و
مالیدن زهرهٔ آن بر فرج جهت عسر
ولادت مجرب خَفافیش جمع
(خَفَوش) کصبور نوعی از نان
ازرن
(اَخْفَش) کاحمد نام سه کسان
ست از ائمه صرف و نحو اَخافِش
جمع
(ن) خَفَشَ بِهِ) انداخت آن را
(س) خَفِشَ) ضعیف شد + و نیز
خَفَش) محرکه خردی چشم و ضعف
بصر از روی خلقت و علتی در پلکهای
چشم بی درد بود و علتی که بشب بهتر
بیند که بروز و در ابر که روز صاف
بی ابر خرد بودن پیش کوهان شتر
و دراز شدن آن + اَخْفَش نعت
مذکر ست از آن و خَفْشاء) نعت
مؤنث
(خَفَّشَهُ تَخْفِیشًا) ویران کرد آن را
+ و خَفَّشَ فلانًا) بر زمین افگند
وی را یا سیر کرد + و خَفَّشَ البناءُ)
ضعیف شد + و خَفَّشَ بِالأَرْضِ
چسپید بزمین

خ ف ش ل
(خَفَنْشَل) زنی کژپا که پیش
پاییها نزدیک نهد و پاشنهها دور
خ ف ض
(خَفْض) بالفتح تن آسانی و یقال
فی خَفْضٍ مِنَ العَیْشِ
(خافِض) از نامهای باری تعالی
ست بمعنی پست و خوار دارندهٔ جباران
و فراعنه + و عَیْشٌ خافِضٌ) عیش
خوش و خرم + و هُوَ خافِضُ الطَّیرِ
یعنی صاحب وقار ست
(خافِضَة) زمین پست و نشیب و
زن ختانه + و اَرْضٌ خافِضَةُ
السُّقْیا) زمین که آب اونش سهل شد
+ و خافِضَةٌ رافِعَةٌ) یعنی بر می‌اندازد
قومی را بسوی جنت و فرو میبرد
قومی را در آتش
(ض) خَفَضَ بِالمَکانِ) مقیم
گردید به تن آسانی در جای و قوله
تعالی وَاخْفِضْ لَهُمَا جَناحَ الذُّلِّ
مِنَ الرَّحمَةِ یعنی تواضع و فروتنی کن
با ایشان با ملاطفت ای جَناحَ
الرَّحمَةِ مِنَ الذُّلِّ و فی الحدیث اِنَّ اللهَ
یَخْفِضُ القِسْطَ وَیَرْفَعُهُ ای یَبْسُطُ لمن
یَشاءُ وَیَقْدِرُ علی من یَشاءُ + و نیز

خَفْض) نرم رفتن و منه یقال بینی
و بینک لیلةٌ خافِضَةٌ ای هَیِّنَةُ السیر
کلمه را کسره دادن و هو فی الاعراب
بمنزلة الکسر فی البناء و فرو داشتن
آواز و پست و خوار داشتن و ختنه کردن
دختر را خاص ست بزنان یقال
خُفِضَتِ الجارِیَةُ مجهولاً کخُتِنَ الغلام
(ک) خَفُضَ) خوش عیش گشت
(خَفِّضِ القَولَ یا فلانُ) آهسته
بگو ای فلان + و خَفِّضِ الاَمْرَ
عَلَیکَ) آسان و سبک کن کار را + و
خَفَّضَ رَأسَ البَعِیرِ) کشید سر
شتر را بسوی زمین تا سوار شود بر آن
(اِخْتَفَضَ) فرود آمد + و
اِخْتَفَضَتِ الجارِیَةُ) خویشتن را
ختنه کرد
(حُرُوفٌ مُنْخَفِضَة) سوای صضطظ
خغق باشد
(اِنْخِفاض) افتاده شدن و نشیب
افتادن
خ ف ع
(خَفَعان) بالتحریک استرخای
مفاصل
(خَوْفَع) کجوهر انده و گمین خاموش
مانند پینکی زننده

(خَفَیْدَع) دیوانه
(ف) خَفَعَ) سرش برگشت و افتاد
از گرسنگی جز آن + و خَفَعْتُهُ بالسیف
زدمش بشمشیر + و خُفِعَ) مجهولاً سوخت
جگر وی از گرسنگی + و نیز
خَفَع) جنبیدن پرده یا جامه آویخته
و استرخای مفاصل
(اَخْفَعَهُ الجُوعُ) افگند او را گرسنگی
بر زمین
(اِنْخَفَعَتْ کَبِدُهُ) دو تاه یا سستی
و باریک گردید از گرسنگی + و انْخَفَعَتِ
القَفْلَةُ) برکنده گشت + و انْخَفَعَتِ
الرِّئَةُ) کافته گردید شش
خ ف ف
(خُفّ) بالضم سپل شتر و سم شترمرغ
و سوای این دو سم دیگران را خف
نگویند اَخْفاف جمع + و موزه
خِفاف جمع + و زمین درشت و آن
قدر کف پای مردم که بر زمین رسد و شتر
مثل یقال للراجع رجع بخفی حنین
اصلها ان حنینًا کان اسکافًا من اهل
الحیرة فساومه اعرابیٌ بخفین فاختلفا
حتی اغضبه فلما ارتحل الاعرابی اخذ
حنین احد خفیه فطرحه فی الطریق
ثم القی الآخر فی موضع آخر فلما مرّ

الاعرابی بلعبها فقال ما اشبه هذا بخفی
حنین ولو کان معه الآخر لاخذته ومضی
فلما انتهی الی الآخر ندم علی ترکه
الاول وقد کمن له حنین فلما مضی
الاعرابی فی طلب الاول عمد حنین
الی راحلته وما علیها فذهب بها واقبل
الاعرابی ولیس معه الا الخفان فقیل
ماذا جئت به من سفرک فقال جئتکم
بخفی حنین فذهب مثلا یضرب
عند الیأس من الحاجة والرجوع
بالخیبة وقال ابن السکیت حنین کان
شدیدا ادعی الی اسد بن هاشم بن
عبد مناف فاتی عبد المطلب وعلیه
خفان احمران فقال یا عم انا ابن اسد
بن هاشم بن عبد مناف فقال عبد
المطلب لا وثیاب ابی هاشم ما اعرف
شمائل ابی هاشم فیک فارجع فرجع
فقیل رجع حنین بخفیه فصار مثلا
(خِفّ) بالکسر سبک و گروه اندک
یقال خرج فلان فی خِفٍّ من اصحابه
ای فی جماعة قلیلة
(خِفّة) بالکسر سبکی
(خُفاف) کغراب سبک + و خُفاف
بن ندبة + و خُفاف بن ایماء + و
خُفاف بن نضلة صحابیاند

(خَفّان) کسمان موضعی است
نزدیک کوفه که در وی شیر بسیار
باشند
(خَفیف) کامیر سبک خِفاف
اَخِفّاف و اَخِفّاء جمع + و بحری است
از بحور عروض و بیت آن بشش رکن
است که ثالث آنها بعینه اول باشد
تمام می شود چنانچه فاعلاتن
مستفعلن فاعلاتن
(خَفْخُوف) کتنور کفتار
(اِمْرَأَةٌ خَفْخَافَةٌ) زن که آوازش
چنان باشد که گویا از بینی سخن
میگوید
(خُفْخُوف) بالضم مرغیست که
بازوها بر هم زند
(ضِبْعانٌ خَفَاخِف) کفتاران
بسیار آواز
(ض) خَفَّ خِفّاً وخِفَّةً بکسرهما و
تفتح و خُفُوفاً سبک گردید
واخیر از غیر لفظست و محل آن
درخ و ف + وخَفَّتِ الاُتُن لِعَیْرِها
اطاعت کردند ماده خران نر را + و
خَفَّتِ الضَّبُعُ خَفّاً بالفتح بانگ
کرد کفتار + وخَفَّ القَوْمُ بزودی
کوچ کردند + وخَفُّوا خُفُوفاً

اندک شدند
(اَخَفَّ اِخْفافاً) سبک حال شد +
واَخَفَّ القَوْمُ خداوند ستوران
سبک شدند + واَخَفَّ فلاناً دور
کرد بردباری او را و باعث سبکی او
گشت
(تَخْفِیف) سبک کردن
(تَخَفُّف) موزه پوشید
(تَخافُف) سبک شدن نقیض
تثاقل
(اِسْتِخْفاف) سبک شمرد او را و خوار داشت
+ واسْتَخَفَّ فلاناً عن رأیِهِ دور داشت
او را بر جهل و سبکی و از صواب باز
داشت
(خَفْخَفَة) بانگ کفتار و سگ وقت
خوردن و جنبانیدن پیراهن نو

خ ف ق

(خِفْقَة) بالکسر آنچه بوی زنند مانند
تسمه و درّه و دره و بیابان املس
سراب دار
(فَرَسٌ خَفِقٌ) ککتف اسپ باریک
میان فَرَسٌ خَفِقَةٌ کفرحة و خُفَقٌ
و خُفَقَةٌ کرطب و رطبة کذلک
خَفِقات وخُفَقات و خِفاق
جمع + وگاه خُفُوق از ضعفت باشد

وگاه از لاغری وگاه از شفقت
(خَیْفَق) کحیدر بیابان فراخ و
نیک تیز رو از اسپان و شترمادگان و
شترمرغان و زن که بغلهای ران وی
دراز و استخوانهایش باریک باشند
وگام دور دور نهد و سختی و نام اسپ
مردی از بنی ضبیعه
(خَیْفَقان) کزعفران لقب سیار
وهو الذی خرج هاربا من عوف
بن الخلیل وکان قتل اخاه عوفا
فلقیه ابن عم له ومعه ناقتان وزاده
فقال له این ترید فقال الا بعوان کی
لا یقدر علی عوف فقد قتلت اخاه
فقال خذ احدی الناقتین وشاطره
زاده فلما ولی عطف علیه بسیفه فقتله
واخذ الناقة الاخری فلما اتی البلد
سمع ما تقاولوا به ظلمه فالنصف جری
فیه المقاول وزملاه بسهم فقتله
فقیل اظلم ظلم الخیفقان وظلم ولا
کظلم الخیفقان
(خَفَقان) محرکة طپش دل
(رَجُلٌ خَفّاقُ القَدَم) مرد که
پیش قدم وی پهن باشد
(خَفّاقَة) دبر + وامرأة خَفّاقَةُ
الحَشا) زن باریک شکم

ق ۱

(خَفِیقُ الرِّیحِ) آواز وزیدن باد
(خَافِقَان) موضعیت ومشرق
ومغرب یا افق آنها بدان جهت کہ
شب وروز درآنها مختلف مے شوند
یا دو کرانۂ آسمان وزمین یا منتهاے
آنها
(اَیَّام الخَافِقَاتِ) روزها کہ درآن زیم
پاشیده شد سالها در زمان لبے العباس
وابی جعفر
(خَوَافِقُ السَّمَاءِ) برآمدن گاه
بادهاے چهارگانہ
(مِخْفَق) کمنبر شمشیر پہن
(مِخْفَقَة) کمکنسه دِرّه وتازیانہ ۱ع
چوبین
(مَخْفُوق) خفقانی و دیوانہ
(خَنْفَقِیق) کعندلیب بکسر القاف
بسیار تیز رو از شتر مادگان وشتر مرغان
وحقی ونوعے از رفتار اسپ وآن
جنبان رفتن باشد وزن دلیر سبک
(ض) خَفَقَ النَّجْمُ خُفُوقًا)
غائب شد ستاره + وخَفَقَ فُلَانٌ) سر
جنبانید از خواب وغنودن + وخَفَقَ
اللَّیْلُ) گزشت اکثر شب + وخَفَقَ
الطَّائِرُ) پرید مرغ + وخَفَقَتِ
النَّاقَةُ) تیز راند + ناقة خَفُوق)
نعت ست از آن + ونیز خَفُوق)
باریکی میان اسپ
(ض ن) خَفَقَتِ الرَّایَةُ خَفْقًا و
خَفَقَانًا) محرکة جنبید علم + وخَفَقَ
القَلْبُ) طپید دل وکذلك خَفَقَ
السَّرَابُ ودرنبه شاعر فارا استوکی آورد
برای ضرورت وزن مُشْتَبِهِ الاعلام
لَمَّاعِ الخَفَقِ + ونیز خَفَق) بالفتح
بانگ نعل کہ از رفتن بر زمین برآید
وفرو بردن نره در فرج وبدرّه یا بچیزی
پهن زدن کسی را ودرخشیدن برق نیز
ودرجستن وبانگ کردن باد + وخَفَقَ
فُلَانًا بِالسَّیْفِ) ضرب خفیف زد
او را بشمشیر
(اَخْفَقَ فُلَانٌ) سر جنبانید از خواب
وغنودن + واَخْفَقَ الطَّائِرُ) بال زد
مرغ در پریدن + واَخْفَقَ الرَّجُلُ
بِثَوْبِهِ) ای لَمَعَ بِهِ + واَخْفَقَتِ
النُّجُومُ) سوے آوردند ستارها بغروب شدن
+ واَخْفَقَ الرَّجُلُ) غزا کرد و
غنیمت نیافت + واَخْفَقَ الصَّائِدُ)
بے صید بازگشت صیاد + واَخْفَقَ
فُلَانًا) بر زمین زد فلان را + ونیز
اِخْفَاق) بے مراد بازگشتن جوینده
یقال طَلَبَ حَاجَةً فَاَخْفَقَ
(تَخَفُّق) کمرش موضعی ست
(اِخْتَفَقَ السَّرَابُ) جنبید کوراب
وطپید

خ ف ل

(خَافِل) کصاحب گریزنده

خ ف ن

(خَفْن) بالفتح استرخای شکم
(خَیْفَان) بالفتح ملخ خَیْفَانَة یکے
ویشبه بِهَا الفَرَسُ لسرعتها
(خَفَّان) کشداد جوز هاے شتر مرغ
ونیز ست ودرجاے مهله

خ ف ن ش ل

(خَفَنْشَل) کسمندل مذکورست
در خ ف ش ل

خ ف و

(خِفْوَة) بالکسر پنهان پوشیده + و
یَاکُلُ خِفْوَةً) ای یَسِیرَةً
(ن) خَفَا البَرْقُ خَفْوًا وخُفُوًّا)
کسمو درخشید برق + وخَفَا الشَّیُّ)
هویدا گردید

خ ف ی

(خَفَا) پنهان پوشیده + وبَرَح
الخَفَاءُ) بالفتح والمد یعنی واضح
شد امر
(خَافِی) پنهان پوشیده وپری
خَوَافِی جمع
(خَافِیَة) کصافیۃ نهان زمین ومعنی
وپنهان پوشیده وپوشیدگی ومنه
پری خوافی جمع وسُمُّوا به لِخفی
لاستتارهم من الابصار ومواضع از
زمین کہ درآن پریان باشند
(خَفِیّ) کغنی نهان پنهان وپوشیده
(خَافِیَاء) پری
(خَوَافِی) پرهای بال مرغ کہ چون
بازو منضم گرداند پنهان شوند اَوْ هِیَ
الاَرْبَعُ اللَّوَاتِی بَعْدَ المَنَاکِبِ اَوْ هِیَ سَبْعُ
رِیشَاتٍ بَعْدَ السَّبْعِ المُقَدَّمَاتِ وشاخها
نوک درخت وهی فی لغة اهل الحجاز
العواهن
(خِفَاء) گلیم پوشش هرچه باشد
چیزی را پوشند از گلیم وجز آن
اَخْفِیَة جمع
(خَفِیَّة) کغنیة جاءِ مختفا یا و
خَفَایَات جمع + وبیشۂ انبوه ونوعے
از جنون یقال بِهِ خَفِیَّةٌ ای لَمَمٌ ومَسٌّ
من الجن + وبنون خَفِیَّة) بمعنی نهان
خفیه است ویقال اِذَا حَسُنَ من المرأة
خَفِیَّاهَا حَسُنَ سَائِرُهَا یعنی صوتها
واثر وطئها الارض
(الخَفِیَّةُ النُّورِ) خلافهاے نگرندگ

واخفیة الکرای) چشمها
(ض) خفاه خفیا و خفیا)
آشکارا کرد و بیرون آورد و آنرا و نهان
کرد از لغات اضداد است * و نیز
(خفی) درخشیدن برق
(س) خفی خفاء) نهان شد و
آشکارا گردید * خاف و خفی)
نعت است از آن و خفیت لم خفیة جمع
بالضم والکسر نهان گشتن
(اخفی) نهان پوشیده گردید * و
(اخفاه) پوشید آنرا و نهان کرد
(خفاء) بمعنی اخفاء است
(مختفی) نباش یعنی کفن آهنج
(اختفی) نهان پوشیده گردید *
و (اختفاه) بیرون آورد و آشکارا
کرد آنرا * و (اختفی دمه) نهان
کشت او را که کسی ندانست
(استخفی) نهان پوشیده گردید *

باب الخاء فصل القاف

خ ق ق

(خق) بالفتح شکاف در زمین که
کسی اندر وی نهان شدن تواند
و حوض خشک اخقاق و خقوق
جمع و نزد بعض اخاقیق جمع الجمع
(خقوق) کصبور ماده خر فراخ دبر
و ماده خر که از فرج وی آواز آید
از لاغری و کذا المرأة
(خقاقة) زن که از فرج وی آواز
آید از لاغری
(اخقیق کازبیل و اخقوق)
کاسبوع مغاک در زمین که کسی اندر
وی نهان شدن تواند اخاقیق
جمع
(ض) خق الفرج خقیقا) آواز داد
کردکس * و خق القدر) جوش زد
دیک و بانگ کرد
(اخق الفرج) آواز داد فرج
وقت گاییدن * و اخقت البکرة)
فراخ سوراخ گردید چرخ چاه از محور
* و نیز اخقاق) فراخ کرانه شدن
نعامه از زرنوق
(خقخقة) آواز کردن فرج و غلاف
قضیب اسپ

خ ق م

(خیقم) کحیدر حکایت آواز
(خیقمانة) معرفة چاهی است قدیم
در دیار بنی تمیم

خ ق ن

(خلقان) پادشاه ترکان هر که باشد
و از اعلام است
(خقنة القوم) پادشاه و سردار
کردند او را بر خود

خ ق ی

(خقی اخقاء) گایید زن فراخ
فرج را

باب الخاء فصل اللام

خ ل ء

(الخلئ) کترند و یفتح دنیا و آب و
دانه
(ف) خلأت الناقة خلأ و خلاء) بالکسر والمد و خلوءا) فرو خفت
ناقه بی علتی یا حرونی کرد و بگذاشت
جا را و کذلک الجمل و خاص بالاناث
ناقة خالئ و خلوء) نعت است
از آن * و خلأ الرجل خلوءا) لازم
گرفت جا را * و خلأ القوم) گذاشتند
چیزی و اختیار کردند غیر آن را

خ ل ب

(خلب) بالکسر ناخن و برگ تاک و
مجل پرده دل او الحجبة رقيقة تصل
بين الاضلاع او الكبد او زيادة الكبد
يجالها او شيء ابيض رقيق لازق بها
و مرد که زنان او را دوست دارند و او
زنان را برای سخن و فجور یقال هو
خلب نساء اخلاب و خلباء جمع
یقال هم اخلاب نساء و خلباء نساء
(خلب) بالضم و بضمتین میانه
خرما بن و دل و پی لیف و زمین باریک
سخت تافته از لیف و لای گل لای
سخت و چسپیده بزمین و لای سیاه
(خلب) کسکر ابر بی باران * و برق
خلب) بالوصف والاضافة برق بی
باران * و حسن خلبی بن
مخطیة) منسوب بدو محدث است
(خلبة) کفرحة زن نیک فریبنده
(خالب) مرد فریبنده خالبة
مؤنث
بج (خلاب) کشداد بمعنی خالب است
خلابة مؤنث
(خلبوت) محرکة مرد فریبنده و
زن فریبنده للذکر والانثی
(رجل خلبوب) محرکة به باء
مرد فریبنده
(خلوب) کصبور زن فریبنده
(خلیبی) کخلیفی فریب
(خلباء) زن گول
(خلبن) زن لاغر و زن گول
(مخلب) کمنبر داس بی دندانه و
چنگال جوارح و دد باشد یا مرغ یا گز
چنگال مرغان جوارح است و چنگال

غیرجوارح راظفرگویند مخالب
جمع
(س) خَلَبَتِ المَرْأَةُ) کول گردید
زن
(ن) خَلَبَهُ خَلْبًا وخِلَابًا وخِلَابَةً)
بکسرها فریفت او را بزبان
(ن ض) خَلَبَهُ) خسته کرد آن را
بناخن و خراشید آن را و برید آن را
و درود و شکافت آن را + وخَلَبَ
الفَرِیسَةَ) گرفت شکار را بچنگال و
خَلَبَ فُلَانًا عَقْلَهُ) ربود عقل فلان
را + و نیز خَلَب) گزیدن
لج (مَاءٌ مُخْلِبٌ) کمحسن آب لای ناک
(اَخْلَبَ الکَرْمُ) برگ آورد تاک
+ واَخْلَبَ المَاءُ) تیره گردید آب
(مُخَلَّب) کمعظم آنکه بسیار نقش و
نگار داشته باشد
(خَالِبَه) فریفت او را
(اِخْتَلَبَهُ) بمعنی خالبه است
(اِسْتَخْلَبَهُ) برید آن را درود و
خ ل ب س
(خُلَابِس) کعلابط سخن تبق و
دروغ
(خَلَابِیس) بالفتح باطل
(خَلَابِیس) بزیادة الیاء باطل

و پراگندگان بهر سوی خَلَابِیس یکی
یا واحد ندارد و دروغ و آب خورده
رفتن شتر چنانکه شبان را عاجز گرداند
و انچه نظام نداشته باشد و ناراست
ناکسان و فرومایگان
(خَلَنْبُوس) کعصفور و ما سنگ آتش
زنه
(خَلْبَسَهُ وخَلْبَسَ قَلْبَهُ) دل
بر داز وی و مفتون گردانید
خ ل ب ص
(خَلَبُوص) محرکة مرغی است هم
رنگ عصفور کوچک ترازان
(خَلْبَص) گریخت
خ ل ت
(خِلْتِیت) کسکیت طعام البق فرد که
در تیماست
خ ل ج
(خَلَج) بالتحریک درد استخوانها
از ماندگی و کوفتگی و تباهی
(خُلْج) کقفل و بکسر شاعرے
ست
(خُلَج) بالضم لقب قیس بن حارث
فهری
(خُلُج) بضمتین گروهی از عرب وهم
کانوا من عَدْوَان فالحقهم عمر بن

الخطاب رضی الله عنه بالحارث بن
مالک بن النضر وسموا بذلک لانهم
اختلجوا من عدوان مردم لرزان
بدن و قوم مشکوک النسب بهر دو
معنی اخیر جمع خلیج است
(خِلَاج) کغلز دور و بعید
(خُلْج) کسکر نام مردی + وعبد
الملک بن مُخَلَّج) از تبع تابعین
و واهی است
(خِلَاج) ککتاب نوعی از بردهای
خط دار
(خَلَجَان) بالتحریک مجنونانه
رفتن بر زمین
(خَلُوج) کصبور ناقه که شیرش کم
شده باشد از باز داشتن بچه و آوند تیز
رو و ابر پراگنده و ابر بسیار آب
(خَلِیج) کامیر جوی شاخی از دریا
و کاسه بزرگ و رسن و کشتی خرد
سوای بدرلی خُلُج بضمتین جمع + و
لرزان بدن مشکوک نسب گوهی است
بکر + و اَبُو الخَلِیج عَائِذ بن شُرَیح
حضرمی) تابعی است + و خَلِیج
عقیلی) از فصحای رشیدی است
(اَخْلَج) کاحمد رسن
(اِخْلِیج) اسب جواد نیک و گیاهی

(مَخْلُوجَة) نیزه زنی کج و راست
و رائی صائب
(خَلَنْج) کسمند درختی ست نیک
سخت که از چوب آن تیر و نیزه سازند
معرب خلنگ خَلَانِج جمع
(ض) خَلَجَهُ خَلْجًا) کشید آن را
و بیرون کرد و جنبانید + وخَلَجَهُ
بِعَیْنِهِ) اشاره کرد او را بچشم + و نیز
خَلْج) مشغول کردن یقال خَلَجَتْهُ
امور الدنیا ای شغلته و نیز و زدن
و جماع کردن و از شیر باز کردن کودک
یا بچه ناقه را و خلانیدن
(س) خَلِجَ) مبتلا شد بدرد
استخوانها از ماندگی و کوفتگی
(ن ض) خَلَجَتْ عَیْنُهُ خُلُوجًا)
برید چشم وی + عَیْنٌ خَلِجَةٌ)
کفرحة لغت است از ان
(تَخَلَّجَ) جنبید و لرزید + وتَخَلَّجَ
المَفْلُوجُ فی مَشْیِهِ) ای تفکک
و تمایل
(خَالَجَ قَلْبِی اَمْرٌ) ای نازعنی فیه
فِکْرٌ
(تَخَالَجَ فِی صَدْرِی شَیْئٌ) خلید
در دل من
(وَجْهٌ مُخْتَلَج) روی کم گوشت و

(رَجُلٌ مُختَلِج) مردی که در نسب وی
نزاع کنند
(اِختَلَجَهُ) کشید آن را و بیرون کرد
واختَلَجَت عَینُهُ) پرید چشم وی
ومنه اختلاج الاعضاء

خ ل ج م

(خَلجَم کجعفر و خُلَیجِم) کسمیدع
تناور بزرگ و دراز ترنجیده خلقت

خ ل د

(خُلد) بالضم بقا و همیشگی و
بهشت و نوعی از قبره که مرغی است
موش کور و نقبچ و جانوری است کور
زیر زمین هر گاه پیاز و گندنا بر سوراخ
وی نهند از بوی آن برآید و شکار
کنند تعلیق لب بالای او جهت تپ
ربع طلای ملاغ او با روغن گل جهت
برص و بهق و قوبا و جرب و کلف و خنازیر
هرچه از بدن بروز کند بی بدیل است
مناجذ جمع از غیر لفظ چنانچه
مخاض جمع خلفة ٭ و دست برنجن
و گوشواره خِلَدَة کقرطة جمع و نسب
عبدالرحمن حمصی شیخ ابو نصری بود
منصور را و بریان شد مضار مضمر محلقه
٭ و جعفر خُلدی) منسوب بخلد
نیست بلکه لقب ست او را

(خَلَد) بالتحریک حال دل و نفس
یقال وقع ذلک فی خلدی ای فی
روعی و قلبی
(خَلَدَة) بالتحریک گوشواره
(خَلدَة) کحمزة از اعلام است
(خُلود) بقا و همیشگی
(خالد) از اعلام است خالد منشد
وخالدان) نام دو کس از بنی خالد
بن نضلة بن اشتر و خالد بن قیس بن
مضلل
(خُوَیلد) از اعلام است
(خوالد) دیگ پایها و کوهها و سنگها
(خَلّاد) کشداد از اعلام است
(خُلَید) کزبیر از اعلام است خُلَیدة
کجهینة مثله
(مَخلَد) کمسکن از اعلام است
(یَخلُد) کینصر از اعلام است
(ن) خَلَدَ خُلودًا) همیشه ماند و
خَلَدَ خَلدًا و خُلودًا) موی هنوز
سپید نشده و کلان سال گردید و خَلَدَ
بالمکان و الی المکان) مقیم گردید
در جای
(رَجُلٌ مُخلِد) مرد سیاه پیر کذا فی
الصراح
(اَخلَدَ بالمکان و الیه) مقیم گردید

در جای ٭ و اَخلَدَهُ الله) همیشه دارد
او را خدای ٭ و اَخلَدَ بصاحبه)
لازم گرفت و لهوا اَخلَدَ الیه) میل
کرد بسوی وی
(مَسلَمَة بن مُخَلَّد) کمعظم
صحابی است و قوله تعالی ولدان
مُخَلَّدون یعنی کودکان اند که [illegible]
یا بدست برنجنها و کودکان که گاهی
پیر نشوند و از حد وصافت تجاوز
نکنند
خَلَّدَ بالمکان و الیه) مقیم گردید
در جای ٭ و نیز تخلید) همیشه
داشتن یقال خَلَّدَهُ الله

خ ل ر

(خُلَّر) کسکر نباتی است باقلی و نخود
و جلبان و ماش
(خُلّار) کرمان عرفه موضعی است
بفارس انگبین نفیس را بدان نسبت
دهند

خ ل س

(خَلس) بالفتح گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد
(نِساءٌ خُلسٌ) بالضم زنان سپید که
سپیدی آنها بسیاهی آمیخته باشد
واحد آن خلساء است تقدیرًا یا خَلِس

یا خلاسیة بر تقدیر حذف زائدین
کانک جمعت خلاسا ککتاب و کتب
(خُلسَة) بالضم ربودگی و بهم
آمیختگی گیاه خشک و تر
(خِلاس بن عمرو و خِلاس بن
یحیی) تابعیان اند
(خِلاسیّ) بالکسر کودک که یکی از
ابوین وی سپید و دیگری سیاه باشد
و خروس که یکی از ابوین وی هندی و
دیگری فارسی باشد
(سِماک بن سعد بن خلّاس)
کشداد صحابی است ٭ و ابو خلّاس)
شاعر جاهلی و رئیس است
(خَلیس) کامیر گیاه خشک که گیاه
تر از بن آن رسته بهم آمیخته باشد و
مرد دو موی گیاه خشک زرد شده و مرد
سپید که سپیدی وی با سیاهی
آمیخته باشد
(عبّاس بن خُلَیس) کزبیر
محدث است از تبع تابعین
(ن) خَلَسَهُ خَلسًا و خِلّیسی)
کخلیفی ربود آن را
(اَخلَسَ النبات) بهم آمیخت گیاه
خشک و تر ٭ و نیز اِخلاس) بهم
آمیختن موی سیاه و سپید

لج

(خَلْس) ربودن
(مُخَالِس) معرفة اسپی ست نجیب
مر بنی هلال را یا بنی عقیل را یا بنی فقیم را
(تَخَالُس) از یک دیگر ربودن
(اِخْتِلَاس) ربودن وبزور ربودن

خ ل ص

(خَلْص) بالفتح معرفة موضعی ست
در آره ✤ وخَلْصَا الشَّنَق) دوال زمام
که بر در زبای مشک نهاده ودوخته
باشند وآب بی آمیغ که از درزهای
مشک تراود
(خِلْص) بالکسر دوست وگزیده یقال
فلان خِلْصِی خُلَصَاءُ جمع
(خَلَص) بالتحریک پاره ست
خوش بوی وبر درخت که نزدیک وی
بود می تند ودانه آن مانند مهره
عقیق ست خَلَصَة یکی
(ذُو الخَلَصَة) بحرکة وبضمتین
خانهٔ ست که آنرا کعبهٔ یمانیه خثعم
گفتندی ودران خانه بتی بود خَلَصَة
نام یا بدان جهت گویند که آن خانهٔ
منبت گیاه خَلَصَه بود
(خَلَاص) کسحاب رهائی ورستن
(خِلَاص) بالکسر خلاصهٔ روغن و
گداخته زر وسیم ومسکه ورب خرما
در تنک خلاصهٔ روغن نشنید

(خُلَاص) گزمار رخنه ورخانه
(خُلَاصَة) بالضم والکسر گزیده هر چیزی
ومنه خلاصة السّمن لانهم اذا طبخوا
الزبد لیتخذوه سمنا طرحوا فیه شیئا
من سویق وتمر او ابعاز غزلان فاذا
جاد وخلص من الثفل فذلك السمن
هو الخلاصة
(خُلْصَان) بالضم دوست وگزیده
واحد وجمع دران یکسان ست یقال
هو خلصانی وهم خلصانی
(خَلْصَاء) کحمراء موضعی است
بدهنار
(خَالِص) کصاحب ساده وبی آمیغ
وسپید هر چیزی ونهری ست شرقی
بغداد بران نهر شهری ست کلان
خالص نام
(خَالِصَة) کصاحبة خصلت خاص
بی شوب منه قوله تعالی انا اخلصناهم
بخالصة وهذا خالصة لك ای خاص
ومعرفة شهری ست بجزیره صقلیه و
برکه ست میان اجفر وخزیمیه
(خُلَیْص) کزبیر حصنی ست میان
عسفان وقدید ونهر سپید
(خُلُوص) بالضم درد دی وثفل که

(ن) خَلَصَ خُلُوصًا وخَالِصَةً)
ساده وبی آمیغ گردید ✤ وخَلَصَ
اِلَیْهِ خُلُوصًا) رسید بوی وپیوست آن
(س) خَلِصَ العَظْم) خوش بدرآمد
استخوان در گوشت وآن در قصب
استخوانهای دست وپا باشد
(اَخْلَصَ السَّمْنَ) گرفت خلاصه
روغن را ✤ واَخْلَصَ لِلّٰهِ) بی ریا وسمعه
آورد طاعت خدای را ✤ واَخْلَصَ
البَعِیْرُ) فربه شد شتر وپر گردید
مغز در استخوان وی ✤ ونیز اِخْلَاص
ویژه کردن وبی آمیغ گردانیدن و
دوستی خالص داشتن
(خَلَّصَهُ تَخْلِیْصًا) ویژه وبی آمیغ
کرد آن را ورهانید ✤ ونیز تَخْلِیْص
گداخته زر وجز آن دادن وخلاصه
گرفتن
(تَخَلَّصَ) رهایی یافت
(خَالَصَهُ مُخَالَصَةً) دوستی خالص
کرد باوی
(تَخَالُص) بایک دیگر دوستی ویژه
داشتن
(اِسْتَخْلَصَهُ لِنَفْسِهِ) خاص کرد آن را
برای خود ✤ ونیز اِسْتِخْلَاص)
رهایی جستن

خ ل ط
(خَلْط) بالفتح وکگتف وعنق مرد
عشق آمیزنده بمردم وکسی که نان
ومتاع خود را میان مردم اندازد
(رَجُلٌ خَلِطٌ) مرد گول
(خِلْط) بالکسر تیر وکمان که چوب
آنها کج بوده باشد در اصل وبکسر اللام
فیهما وگول وهر آمیزنده با دیگرے
وعرهای هر جنس بهم آمیخته
(اَخْلَاط جمع ورَجُلٌ خِلْطٌ مِلْطٌ)
مرد آمیخته نسب
(خِلْطَة) بالکسر عشرت ✤ وامرأة
خِلْطَةٌ) زن آمیزنده با مردم
(خُلْطَة) بالضم انبازی
(خِلَاط) ککتاب معرفة شهری ست
با رمینیه ونباید گفت اَخْلَاط
(خَلَاطَة) بالفتح گولی
(خَلِیْط) کامیر شریک وشریک در
حقوق ملک مانند آب وراه وجز آن ومنه
الحدیث الشریك اولی من الخلیط و
الخلیط اولی من الجار وشوهر وابن
عم وجماعتی که کارشان یکی بود و
آمیزنده مختلط وخُلَطَاء جمع وکل
ولای آمیخته بکاه یا باسپست و
شیر شیرین آمیخته بشیر ترش و

روغن که دران پیه وگوشت باشد
وآمیزش کار وفی الحدیث ماکان من
خلیطین فانهما یتراجعان بینهما
بالسّویّة یعنی دو شریک که مواشی ایشان
خود قسمت نکرده باشند وتراجع آن
ست که دو کس با هم شریک باشند در
شتران که دران گوسپند واجب شود
وآن شتران در دست یکی باشند و مصدّق
زکوة هر دو از آن کس بگیرد پس او رجوع
آرد بر شریک خود علی السویه ✤ ونیز
(خلیط) نبیذ از خرما وغوره آن یا از
انگور وزبیب یا از زبیب وخرما و
مانند آن بهم آمیخته ومنه الحدیث
انه نهی عن الخلیطین ان ینبذ وانما
نهی عنه لان الانواع اذا اختلطت
فی الانتباذ کانت ممایسرع الیه التغیر
والاسکار وگروه هر جنس مردم بهم
آمیخته واحد آن نیامده
(خلیطة) کسفینة دوشیده شدن
ناقه بر شیر گوسفند ودوشیده شدن
میش بر شیر ماده بز وعکس آن
(خُلَیْطی) کسمیهی بخفف گروه
مردم هر جنس بهم آمیخته واحد ندارد و
وآمیختگی بعض کار بیعض فساد و
افتادن دران وفساد ویقال هم

خُلَّیْطی ای فی اختلاط
(مالهم خلیطی) کخلیفی نیست
مر آنها را آمیز کننده
(اَخْلَاط) هر چهار مزاج مردم خِلط
یکی وگروه هر جنس مردم بهم آمیخته
واحد آن نیامده
(رَجُلٌ مِخْلَط) کمنبر مرد هر کاری
در آمیزنده وفساد افکننده دران
ویقال هو مِخْلَطٌ مِزْیَلٌ کما یقال
رَاتِقٌ فَاتِقٌ
(رَجُلٌ مِخْلَاطٌ) کمحراب بمعنی
رَجُلٌ مِخْلَطٌ ست
(ض) خَلَطَهُ خَلْطًا) آمیخت
آن را
(اَخْلَطَ الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ
در رفتار ✤ واَخْلَطَ الفَحْلُ) آمیزش
کرد با ماده ✤ واَخْلَطَ الجَمَّالُ
الفَحْلَ) قضیب فحل را در فرج ناقه
نهاد وکذلک اخلط له الجمال
(خَلَّطَهُ) آمیخت آن را ✤ وخَلَّطَ
فی الامر) آمیخت بعض کار را با
بعض وفساد افکند دران
(خَالَطَهُ مُخَالَطَةً وخِلَاطًا)
آمیزش کرد با وی ✤ وخالطه الدّاء
آمیزش کرد با وی آزار ✤ وخالط

الذِّئْبُ الغَنَمَ) افتاد گرگ در
گوسفندان ✤ وخَلَطَ المَرْأَةَ) گائید زن
را ✤ خِلَاط) آمیختگی شتران و
ومردم ومواشی وآمیزش فحل با ناقه و
شوریدن عقل ویستعمل مجهولا
یقال خُولِطَ الرَّجُلُ فِی عَقْلِهِ والخِلَاط
اَنْ یَکُونَ بَیْنَ الخَلِیطَیْنِ مِائَةٌ و
عِشْرُونَ شَاةً لِاَحَدِهِمَا ثَمَانُونَ فَاِذَا
جَاءَ المُصَدِّقُ فَاَخَذَ مِنْهَا شَاتَیْنِ رَدَّ صَاحِبُ
الثَّمَانِیْنَ عَلٰی صَاحِبِ الاَرْبَعِیْنَ ثُلُثَ
شَاةٍ فَیَکُوْنُ عَلَیْهِ ثُلُثُ وشَاةً وعَلَی
الآخَرِ ثُلُثَا شَاةٍ وَاِنْ اَخَذَ المُصَدِّقُ
مِنَ العِشْرِیْنَ وَالمِائَةِ شَاةً وَاحِدَةً رَدَّ
صَاحِبُ الثَّمَانِیْنَ عَلٰی صَاحِبِ الاَرْبَعِیْنَ
ثُلُثَیْ شَاةٍ فَیَکُوْنُ عَلَیْهِ ثُلُثَا شَاةٍ وَعَلَی
الآخَرِ ثُلُثُ شَاةٍ اَوِ الخِلَاطُ فِی الصَّدَقَةِ
اَنْ یَجْمَعَ بَیْنَ مُتَفَرِّقٍ بِاَنْ یَکُوْنَ ثَلٰثَةُ
نَفَرٍ مَثَلًا وَلِکُلٍّ اَرْبَعُوْنَ شَاةً وَوَجَبَ عَلٰی
کُلٍّ شَاةٌ فَاِذَا اَظَلَّهُمُ المُصَدِّقُ جَمَعُوْهَا
لِئَلَّا یَکُوْنَ عَلَیْهِمْ اِلَّا شَاةٌ وَاحِدَةٌ
(تَخَالَطُوْا) آمیختند با هم بمعاشرت
(جَمَلٌ مُخْتَلِطٌ) شتر که پیه
با گوشت وی آمیخته باشد از فربهی
نَاقَةٌ مُخْتَلِطَةٌ کذلک
(اِخْتَلَطَ) آمیخته شد ✤ واخْتَلَطَ

الفَرَسُ) کوتاهی کرد اسپ در رفتار
واخْتَلَطَ الرَّجُلُ) تباه عقل وشوریده
خرد گردید ✤ واخْتَلَطَ الجَمَلُ) فربه شد
شتر واخْتَلَطَ اللَّیْلُ بِالتُّرَابِ و
اخْتَلَطَ الحَابِلُ بِالنَّابِلِ واخْتَلَطَ
المَرْعِیُّ بِالهَمَلِ واخْتَلَطَ الخَاثِرُ
بِالزُّبَادِ) امثال اند در سهم گردیدن
کار گویند
(اِسْتَخْلَطَ البَعِیْرُ) قضیب فرو برد
شتر در فرج ناقه

خ ل ع

(خَلْع) بالفتح گوشت که آن را
با توابل پزند ودر خنوری نهند
تا بوقت حاجت خورند وگوشت
خشک بریان کرده با چربش
(خُلْع) بالضم رهای زن بر مالی که
شوهر بستاند از زن یا از غیر وی
(خُلْعَة) بالضم باز خریدگی زن
خویشتن را بر مال
(خِلْعَة) بالکسر جامه وجز آن که
پوشاند کسی را بزرگی خِلَع جمع ✤ و
گزیده مال وبضم
(خُلَاع) کغراب نوعی از دیوانگی
مردم
(خَلَاعَة) ناسالی واز فرمان ما در

لج

و بدر بیرون شدن فرزند والنصل
من کرم
(خالع) کصاحب زن بیرون آینده
از شوی بفدا که دهد و مرد که گذارد
زن را برمال و غوره پخته خرما و رطب
که بیشتر از وی پخته باشد و شتر که
برجستن نتواند و توسنی کند چون
کسی بروی نشیند و درخت افتاده
پوسیده و درخت عضاه که گاهی شتر
نیفتد و پیچیدگی بی پاشنه و گسستگی
آن
(خَولَع) کجوهر بیم طاری بر دل
گویا جن مس کرده یقال به خَولَعٌ
مقامر بدبخت که داو او نباید و کودک
کثیر الجنایات و گول و راهبر دانا و
و کرگ و غول
(خَیلَع) کحیدر پیراهن بی آستین
و بیم طاری بر دل گویا پری مس کرده
و موضعی است و کرگ
(خَلِیع) کامیر فرزند که پدر ویش
بیرون کرده باشد مخلوع کذلک و
کان فی الجاهلیة اذا قال قائل هذا ابنی
قد خلعته کان لایؤخذ بعد بجریرته
و صیاد و آنکه عاجز گردانید اهل خود
را بجنایات خلیعة مؤنث و غول و

کرگ و تیر قمار که داو آن نباید و قمار
باز کرد بنده و جامهٔ کهنه و لقب ابی
عبدالله حسین بن ضحاک شاعر و نام
مردی رئیس از بنی عامر و کودک کثیر
الجنایات
(خُلَیع) کزبیر نام جد پدر رملی مقری
بن محمد بن جعفر
(خَلَیع) کجعفر کرگ و غول
(خُلَعاء) فرزندان بیرون کردهٔ
مادر و پدر و بطنی است از بنی عامر
بن صعصعه و آنها اطاعت کسی
نکردندی
(خَلَعلَع) کجرار کفتار
(خَلَعلَع) کسفرجل کفتار
(ن) خَلَعَتِ العِضاهُ برگ آورند
درختان عضاه و خُلِعَ مجهولا
گسست پی پاشنهٔ وی
(ف) خَلَعَ ثَوبَهُ خَلعًا بالفتح
برکند جامه را از تن و کذلک خلع
نعله و خفه و نحوهما و خلع علیه
خِلعَةً خلعت داد او را و نیز خلع
معزول کردن از عمل یقال خلع
الوالی فهو مخلوع و عاق کردن فرزند
و خلع امرأته خُلعًا بالضم
را اکردن زن را برمالی که ستد و خلع

(السُّنبُلُ) خار برآورد خوشه و
خالع نعت است از آن و خَلُعَ
الغُلامُ کلان کرگردید کودک از
رسیدگی
(اَخلَعَتِ العِضاهُ) برگ آورند
درختان عضاه و اَخلَعَ السُّنبُلُ
دانه بست خوشه و اَخلَعَ القَومُ
یافتند عضاه را که برگ آنها نمی افتد
(مُخَلَّع) کمعظم بیت که در وی
تصرف تخلیع کرده باشند و مرد ضعیف
وست و مرد مبهوت و آنکه مس جن
داشته باشد و رَجُلٌ مُخَلَّعُ
الاَلیَتَینِ مرد که هر دو سرین ش
از هم جدا باشد
(تَخلِیع) رفتار مرد مخلع الالیتین
و نوعی از تصرفات عروض است
(تَخَلَّعَ فِی الشَّرابِ) منهمک شد
در نوشیدن و لازم گرفت آنرا و
تَخَلَّعَ فی المَشیِ فراخ رفت یعنی
پاها از هم جدا نهاد در رفتار
(مُخالَعة) جدایی کردن زن و شوی
از هم برمالی
(تَخالُع) سوگند شکستند میان
یکدیگر و نیز تخالع جدایی کردن
زن و شوی از هم برمالی

(اِمرَأةٌ مُختَلِعَةٌ) زن آرزومند
جماع
(اِختَلَعُوهُ) گرفتند مال او را و
اِختَلَعَتِ المَرأةُ طلاق گرفت زن
برمال

خ ل ف

(خَلف) بالفتح سپس نقیض قدام
و این بمعنی گاه بالف و لام هم آید یا
پیوسته بالف و لام است و گروهی که
پس گروهی آیند و منه هؤلاء خلف
سُوءٍ بالاضافة و سخن تباه خطا یقال
سکت اَلفًا و نطق خَلفًا ای سکت عن
الف کلمة ثم تکلم بالخطاء و آب برکشی
و دم تیر و سرآن و کسی که در وی خیر
نباشد و جمعی که رفته باشند از قبیله
و جمعی که حاضر باشند از قبیله از
لغات اضداد است و یقال حَیٌّ خُلُوفٌ
و تیر کلان تیر که یک سر داشته باشد
و سراستره و نسل و کوتاه ترین
استخوانهای پهلو خُلُوف بالضم جمع
و جایگاهی که شتران در ران جا
باز دارند و ماورای خانه و پشت
و خیک کهنه شیر و پس یقال لَبِثَ
خَلفَهُ ای بَعدَهُ
(خَلفَة) بالفتح سقوط اشتهای طعام

از بیماری خَلَف بکسر دجمع
خِلْف بالکسر مختلف و لجوج وآب
برکشی و سلف که بتابستان روید
وانچه نزدیک شکم ست از اضلاع خرد
و سرپستان ماده شتر یا طرف آن
و دنبالهٔ سرپستان بقبض مقدم
والخلف للناقة کالضرع للشاة
ولدت الشاة خلفین) زاد گوسپند
سالی نر و سال دیگر ماده + وذات
خلفین) و بفتح تبر دو سر و ذوات
الخلفین جمع
(خِلْفَة) بالکسر آب برکشی و اختلاف
و اختلاف کردن و آمد وشد شب و
روز و قوله تعالی جعل اللیل والنهار
خلفة) یعنی گردانید شب و روز را قائم
مقام یکدیگر یا خلف یکدیگر در ذهاب
و مجی او معناه من فاته امر باللیل
ادرکه بالنهار و بالعکس و بوند
و علف که بتابستان روید و علف کر
بعد از علف خورده شده روید و کشت
بکاه کاشته و مختلف بودن وی و پشت
وحشیان و انچه آونخته شود پس سوار
وانچه برآید از درخت در اول سرما و
میوه دوبره و برگ که نبات بعد برگ اول
برآرد و میوه دوبره که بعد سیاه شدن
انگور و چیده شدن آن پخته گردد و
کذلک سائر الثمر و غورهٔ نو آوردن
انگور و در کمین مردی بودن و در
غیبت پس اهل وی آمد وشد کردن
و ستوران مختلف و طعام باقی مانده
میان دندانها و مبیضه و شکم رفتگی و
بوی گرفتگی دهان و وزه دار و وقت
بعد وقت و گیاه که بعد گیاه روید و گیاه
که از غیر باران بلکه بشبنم آخر شب
روید و مخالفت و خلاف کردن و بضم
و دو رنگ باهم مجتمع و بردن شتران را
شبانگاه بسوی آب بعد رفتن مردم
و مختلف + والقوم خِلْفَة) ای
مختلفون + وله ولدان خِلْفَتان
وخِلْفان) او راست دو فرزند یکی
دراز دیگر کوتاه یا یکی سپید و دیگر
سیاه و کذلک له عبدان او امتان
خِلْفتان وخِلْفان اخلاف وخِلَفَة
جمع + ومن این خِلْفَتکم) از کجا
آب برمیکشید + واخذته خِلْفَة)
یعنی بسیار شد آمد و رفت او را آب
خانه + و فی خُلُقه خِلْفَة) یعنی
خلاف ست
(خُلْف) بالضم دروغ و دروغ کردن
وعده را یعنی خلاف کردن آن و هو فی
المستقبل کالکذب فی الماضی و جمع
خَلیف است در همه معانی
(خُلْفَة) بالضم عیب و گولی و دل
شدگی و بی عقلی و خلاف و مزه پسین
طعام و هو فی خُلُقه خُلْفَة) یعنی
خلاف است
(خَلَف) بالتحریک آنکه پس کسی
یا چیزی رفته آید و فرزند صالح و
فرزند بد را خَلْف بتسکین لام گویند و
اکثر هر یکی از آن بجای دیگری استعمال
یابد یقال هو خلف صدق من ابیه
اذا قام مقامه یا بسکون لام و تحریک
آن هر دو برابر ست قال اللیث
خَلْف للاشرار خاصة و بالتحریک ضده
+ وخَلَف بن ایوب وخَلَف بن
تمیم وخَلَف بن خالد وخلف
بن خلیفه وخَلَف بن سالم
وخَلَف بن مِهْران وخَلَف بن
موسی وخلف بن هشام و
خَلَف بن محمد) محدثان اند + و
ابو خَلَف) دو تابعی اند + و نیز
خَلَف) از اعلام ست
(خَلِف) کتف شتران بستن خَلِفَة
یکی خَلِفات وخلائف جمع
(خُلُف) بضمتین معرفه دهی ست
بیمین
(خِلّاف) ککتاب و تشدید آن لحن
ست نوعی از بید است نه بید مشک
خِلافًا فالآن السَّیل یجی به سبیا فینبت
من خلاف اصله و یقال جلست خلاف
فلان ای بعده و مخالفت و آستین
پیراهن
(خَلّافَة) کسحابه گولی
(خَلِیف) کامیر راه میان دو کوه و
وادی میان دو کوه و منه ذبح الخلیف
کما یقال ذهب غضا و مدفع آب راه
دو کوه بهر طور که باشد و راه و تیر و
مرد تیز فهم چرب زبان و جا سه که میانهٔ آن شگافته هر دو طرف آن را لج
باهم منضم گردانند و ناقه در روز دوم
از زادن یقال رکبها یوم خلیفها و شیر
که فله از ان گرفته باشد خُلُف ککتب
جمع از همه معنی و کوهی ست و دهی
ست میان مکه و یمن و زن که مولها
را در قفا فرو فرستاده باشد و سلطان
بزرگ + وخَلِیفا الناقة) ما تحت
دو بغل ناقه
(خَلِیفَة) کسفینه آنکه بجای کسی
باشد در کاری و سلطان بزرگ و پیشوا
خلائف و خُلَفاء جمع + و کوهی

ست بمکه شرف اجیاد واز اعلام
ست * وخَلِیفَة بن عَدِی
انصاری معرفة صحابی ست یا آن
علیفه بن عدی ست * وخَلِیفَة
بن کَعب بن حُصَین و
خَلِیفَة بن خَیّاط بصری وفِظر
بن خَلِیفَة) محدثانند
(خُلَیف) کزبیر از اعلام ست * و
خُلَیف بن عُقبه) از تبع تابعین
ست
(خالف) کصاحب گول و آب کشنده
ونبیذ تباه وانکه بنشیند برفتن تو
قال الله تعالی فاقعدوا مع الخالفین لج
وفی خُلقِه خالِفٌ) یعنی خلاف
ست
(خالِفَة) کصاحبة گول و سخن تباه
وخطا وست باقی مانده بعد مست
گذشته وستون که جانب پسین خیمه
وخرگاه باشد خَوالِف جمع * ورَجُلٌ
خالِفَةٌ) مرد بسیار خلاف وانکه ازو
نفع وخیر بکسی نرسد * وفی خُلقِهِ
خالِفَةٌ) یعنی خلاف ست * وهو
خالفة اَهلِ بَیتِهِ) وغیر نجیب و
بی خیر ست وکذلك هو خالِف اهل
بَیتِهِ * وما اَدرِی اَیّ خالِفَةٍ هُوَ

مصروفة وممنوعة ندانم کدام کس
ست او
(خَوالِف) زنان قال الله تعالی رَضُوا
بان یکونوا مع الخَوالِف زنها کز روی
لگر پستر از همه زنهاٰ * وما اَدرِی
ای الخَوالِفِ هُوَ) ندانم کدام
کس ست او
(خِلِّیفَی) بکسر الخا وشد اللام
خلافت
(اَخلَف) کاحمد چپ دست واحول
وانکه بر پای چپ زور دهد در رفتن
گویا بر یک پهلو می رود وگول و سیل
ومار زرد کم عقل و شتر بکرانه میل کننده
(مِخلاف) بالکسر مرد بسیار خلاف
کننده وعده ورُبّما مخالِیف جمع و
منه مخالیفُ الیَمَن
(مَخلَف) کمقعد راههای مرور مردم
در منیٰ
(مَخلَفَة) کمرحلة جای خلاف کو
نوعی از بید ست وراه ومنزل * و
مَخلَفَةُ مِنًی) فرود آمدنگاه مردم
در منی * ونَومَة الضحی مَخلَفَةٌ
لِلفَم) خواب نیم روز سبب بوی گرفتن
دهان ست
(رَجُلٌ خَلِیفَةٌ) کسطیحة مرد بسیار

خلاف
(خِلَفنَة کرجلة وخِلَفنَاة) بسیار
خلاف مذکر ومؤنث وواحد وجمع
دران یکسان ست ونون آن زاید و
یقال فی خلقه خِلَفنَة وخِلَفنَاة اینا
یعنی خلاف ست
(رَجُلٌ خُلُفُف) کقنفذ مرد احمق
وامرَأَةٌ خُلُفُف) زن گول وکذلك
امرأة خلففه بالتاء * واُمّ الخُلُفُف
کقنفذ وجندب سختی وسختی بزرگ
(ن) خَلَفَ القَمِیصَ خَلفَة)
بیرون کرد کهنه از میانه پیراهن
پس دوخت آن را قمیص خَلِیف)
نعت ست از ان وخَلَفَهُ خِلافَةً)
بالکسر بجای وی شد در کاری باقی ماند
بعد وی * وخَلَفَهُ) سپس وی آمد و
خَلَفَ فَمُ الصّائِمِ خُلُوفًا وخُلُوفَةً
وخِلفَةً) بالکسر بوی گرفت دهن
روزه دار * وخَلَفَ اللَّبَنُ) متغیر
شد مزه وبوی شیر وکذلك خَلَفَ
الطّعامُ * وخَلَفَ فُلانٌ) تباه شد
فلان و براه بر گو * وخَلَفَ فُلانًا)
گرفت ورا از پس وی * وخَلَفَ اللهُ
عَلَیكَ) یعنی بجای کم شده تو شود *
وخَلَفَ بَیتَهُ) ستون استوار کرد

در سوا خر خانه * وخَلَفَ اَبَاهُ) شد
پس پدر یا بجای وی شد وخَلَفَ
مَکانَ اَبِیهِ خِلافَةً) صار فیه دُونَ
غیرِهِ * وخَلَفَتِ الفاکِهَةُ
بَعضُها بَعضًا) خلف از نخست
گردید * وخَلَفَ رَبُّهُ فی اَهلِهِ
خِلافَةً) خلیفه شد بر انها * و
خَلَفَ الثَّوبَ) نیکو کرد وسط کهنه
جامه را * وخَلَفَ لِاَهلِهِ خَلفًا)
آب کشید برای اهل * وخَلَفَ
النَّبِیذُ) تباه گشت * وخَلَفَ
عَن اَصحابِهِ) تخلف نمود از یاران *
وخَلَفَ فُلانٌ خَلافَةً وخُلُوفًا)
کصدارة وصدور احمق شد خالِف و
خالِفَة) نعت است از ان * وخَلَفَ
عَن خُلُقِ اَبِیهِ) خوی پدر نگرفت
* وخَلَفَ فُلانًا فی اَهلِهِ) خلیفه
فلان گردید در اهل وی * ونیز خَلَف)
خلف بودن هلاک چیزی که عوض
ندارد مانند پدر و مادر و برادر و
بعد وی بجلی یقال خَلَفَ اللهُ عَلَیكَ یعنی
خدا خلیفه پدر یا خلیفه هر کم شده
تو شود وکذلك خَلَفَ اللهُ عَلَیكَ خیرًا و
خَلَفَ اللهُ عَلَیكَ بِخَیرٍ وخلف بودن
هلاک چیزی که عوض دارد ولغدی

بااللام يقال خَلَفَ اللهُ لكَ با تعديه
على روست در مال و مانند آن و
بدين معنى مضارع آن از باب فتح
بندرت آيد
(س) خَلِفَ البَعِيْرُ) ميل كرد شتر
برا زيه وخَلِفَتِ النَّاقَةُ) آبستن
گشت شتر ماده • ونيز خَلَف) چپه
دست شدن واحول گرديدن يا
چپ زور داده رفتن
(مُخْلِف) كمحسن شتر كه از نه سالگى
درگذشته باشد مُخْلِفَة) ونيز
مُخْلِف مونث
(مُخْلِفَة) ناقه كه آبستن نمايد و
نباشد
(اَخْلَفَ فَمُ الصَّائِمِ) بوى گرفت
دهن روزه دار • واَخْلَفَ الثَّوْبَ)
نيكو كرد وسط كهنه جامه را • واَخْلَفَ
رَبُّهُ فِى اَهْلِهِ خِلَافَةً) خليفه شد بر
اينها • واَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب بركشيد
براى اهل • واَخْلَفَهُ الوَعْدَ) گفته
نكرد آنرا • واَخْلَفَ فُلَانًا) وعده خلاف
يافت او را • واَخْلَفَتِ النُّجُومُ) يعنى
باران نبارد رسمه • واَخْلَفَ فُلَانٌ
لِنَفْسِهِ) رفت از فلان چيزى بجا
بجاى آن چيزى ديگر گرفت • و

اَخْلَفَ النَّبَاتُ) خلفه بيرون آورد
وآن برگى ست كه بعد برگ اول برآيد
در تابستان • واَخْلَفَ عَنِ البَعِيْرِ)
بگردانيد حقب را نزديك خصيه
وذلك لانه اذا اصاب حقبه ثيله فاحتبس
بوله • واَخْلَفَ فُلَانًا) رَدَّهُ اِلَى خَلْفِهِ
واَخْلَفَ اللهُ عَلَيْكَ) رد كند خدا
بسوى تو رفتهاى ترا يقال لِمَنْ هَلَكَ
لَهُ مَا لَا يُعْتَاضُ مِنْهُ كَالاَبِ والاُمِّ خَلَفَ
عَلَيْكَ ولكَ خيرًا ولِمَنْ هَلَكَ لَهُ مَا
يُعْتَاضُ مِنْهُ اَخْلَفَ اللهُ لَكَ و
عَلَيْكَ • واَخْلَفَ الطَّائِرُ)
پر آورد مرغ بعد پر اول • واَخْلَفَ
الغُلَامُ) بخواب ديدن سيد كودك •
واَخْلَفَ الدَّوَاءُ فُلَانًا) ضعيف
گردانيد فلان را • ونيز اِخْلَاف)
برگرديدن مزه وبوى شير وطعام و
دست بشمشير بردن تا بركشد وجفت
شدن فحل بناقه بار ديگر چون
آبستن نشود از بار نخستين
(خَلَّفَ فُلَانًا) خليفه گردانيد
فلان را بجاى خود وپس انداخت
فلان را • وخَلَّفَ بِنَاقَتِهِ) بست
يك سر پستان ناقه را • وخَلَّفُوا
اَثْقَالَهُمْ) يعنى گذاشتند پس پشت

(تَخَلَّفَ عَنْهُ) پس ماند از وے
(مُخَالِف) لنگ نماى چپ زور
دهد در رفتن گويا بر يك پهلو
مى رود
(خَالَفَهَا اِلَى مَوْضِعٍ اُخَرَ)
لازم گرفت ورا • وهُوَ يُخَالِفُ
فُلَانَةَ) او مى رود نزديك فلانه
در غيبت شوهرش • ونيز خِلَاف
ومُخَالَفَة) خلاف كردن
(اِخْتَلَفَ) نقيض اتفق • واخْتَلَفَ
فُلَانًا) خليفه فلان گرديد • و
اِخْتَلَفَ اِلَى الخَلَاءِ) يعنى شكم
رفت ورا • واخْتَلَفَ صَاحِبَهُ)
در كمين بوده در غيبتش پيش
زنش رفت
(مُسْتَخْلِف) آب كش
(اِسْتَخْلَفَ لِاَهْلِهِ) آب بركشيد
براى اهل • واسْتَخْلَفَ فُلَانًا)
خليفه كرد فلان را بجاى خود

خ ل ق

(خَلْق) بالفتح تقدير پيش از
بريدن ومردم ويقال هم خلق الله
وهو فى الاصل مصدر و آفرينش
(خِلْقَة) بالكسر آفرينش
(خُلْق) بالضم وبضمتين خوے

وطبع ومروت ودين اخلاق جمع
(خُلُوقَة) بالضم وخُلُوقَة وخَلَاقَة
ملاست ونرمى وتابانى
(خَلَق) بالتحريك كهنه مذكر و
مونث دران يكسان است خُلْقَان
بالضم جمع وخُلَيْق كزبير مصغر
آن يقال مِلْحَفَةٌ خُلَيْقٌ صغروه بلاهاء
لِاَنَّ الهاء لا تلحق تصغير الصفات
كنصيف فى امراة نصيفة بى شكافى
وبى شكنج
(خَلَقَة) محركة ابر مستوى و
با باران
(سَحَابَةٌ خَلِقَةٌ) كفرحة ابر كه
دران اثر باران باشد

لج

(خَلَق) كسكر زن تا يعنى بسته
فرج
(خَلَاق) كسحاب بهره از خير
يقال لا خلاق له فى الاخرة
(خِلَاق) ككتاب نوعى از خوش بوى
(خَلَائِق) قلهاست بر ذروه
صمان كه آب باران درانها گرد آيد
(خَلُوق) كصبور خلاق كه نوعى
از خوش بوى ست
(خَلِيْق) كامير سزاوار وتمام
خلقت وخوگير

(خَلِيقَة) کسفینه طبیعت وخوی
ومردم خَلَائِق جمع * وبهائم و
جاه همین که کنده باشد وموضعیست
بحجاز وآبیست میان مکه
ویمامه وزن مجاز بن عقلاس که
محدثه بوده * وسَحَابَةٌ خَلِيقَةٌ)
ابرکه دران اثر باران است وامْرَأَةٌ
خَلِيقَةٌ) ای ذات جسم وخلق
(خَالِق) نو بیرون آورنده بر مثال
سابق واز صفات باری تعالی است و
صانع ادیم وماننده آن
(خَوَالِقُهَا) در قول لبید * وارا ج١
الارض تحتهم مهادا راسیا ثبتت *
خَوَالِقُهَا بضم الجندل * بمعنی
کوههای املس است
(اَخْلَق) املس مصمت ونقیر * و
حَجَرٌ اَخْلَق) سنگ املس
(خَلْقَاء) کحمرا اسم بی شکاف زنان
یعنی زن بسته فرج وصخره بی شکاف
وسنگی وپهلوی شتر وغیر آن
ویقال ضربت علی خلقاء جنبه
ایضا * وخَلْقَاءُ الغَارِ) املس نهار
* وخَلْقَاءُ الجَبْهَة) جای
هموار وبرابر از جبهه * وصَخْرَةٌ
خَلْقَاء) یعنی املس

(خُلَيْقَاء) مصغرا باطن غار وجای
هموار وبرابر از جبهه وبن بینی است
نزدیک ابرو
(ثَوْب اَخْلَاق) جامه تمام کهنه
کما قالوا برمة اعشار
(مَخْلَقَة) کمرحلة سزاوار یقال
مخلقة لذلك
(قَصِيدَةٌ مَخْلُوقَةٌ) قصیده بربسته
بسوی کسی که نگفته باشد
(ن) خَلَقَه خَلْقًا) آفرید آن را
* وخَلَقَ الاِفْكَ) برباقت دروغ
را * وخَلَقَ الشَّيءَ) املس
ونرم گردانید آن را * وخَلَقَ
الکلام وغیره) ساخت سخن را
* وخَلَقَ النَّطعَ والاَدِيمَ
خَلْقًا وخَلْقَةً) بفتحها اندازه
کرد ودوخت آن را یا اندازه کرد
پیش از بریدن واندازه کرده
بریدن را فری گویند * وخَلَقَ
العُودَ) برابر کرد چوب را
(ك) خَلُقَ) سزاوار گشت * و
خَلُقَتِ المَرْأَةُ خَلَاقَةً) خوش
خوی گردید
(س ك) خَلِق) املس ونرم
تابان گردید

(ن س ك) خَلَقَ الثَّوْبُ خُلُوقَةً
وخَلَقًا) محرکة کهنه شد جامه
(اَخْلَقَهُ) پوشانید او را جامه
کهنه * ونیز اِخْلَاق) کهنه شدن
وکردن لازم است ومتعدی
(مُخَلَّق) کمعظم تر هموار کرده
(مُضْغَةٌ مُخَلَّقَةٌ) کمعظمة یعنی
تمام خلقت
خَلَّقَهُ تَخْلِيقًا) طلا کرد آن را
ببوی خوش زعفران و تمام خلقت
گردانید آن را * وخَلَّقَ القِدحَ)
هموار برابر کرد تیر را * وخَلَّقَ
العُودَ) برابر کرد چوب را
(تَخَلَّقَ الاِفْكَ) برباقت دروغ
را * وتَخَلَّقَ) خلوق بر خویشتن
کرد وخوی کسی گرفت * وتَخَلَّقَ
بغیر خُلُقه) تکلفه
(خَالَقَهُمْ) معاشرت کرد با آنها
به خوش خوی
(مُخْتَلَق) مبنیا للمفعول تمام
خلقت هر چیزی
(اِخْتَلَقَ الاِفْكَ) دروغ برباقت
(اِخْلَوْلَقَ السَّحَابُ) برابر شد
وسزاوار باران گردید * واخلولق
الرَّسْمُ) محو وبرابر زمین گشت *

واخلولق متن الفرس) یعنی
املس گردید

خ ل ل

(خَلّ) بالفتح راه نافذ در ریگ و
راه نافذ میانه دو ریگ یا در ریگ
مستراکم ویونث اخلّ وخلال
جمع * ومرد نحیف مختل الجسم
وجامه کهنه ورگی است در گردن
ورگی است در پشت وشتر بچه یکساله
در آمده ومرغ کم پر وانچه تلخ و
شور مزه باشد از نبات ولاغر کم
گوشت وفربه از لغات اضداد است
وشتر بچه از مادر جدا شده وبدی
وشکاف در جامه وسرکه مجد الدین
گوید عربی است صحیح خَلَّة
اندکی از آنچه از خرما ومویز وشکر و
عسل وامثال آن از حبوبات مثل
برنج وغیره ترتیب میدهند وبهترین
همه سرکه انگوری است وخل خمر
آن را بدان جهت گویند که مادام
که اولا خمر نشود سرکه نمیگردد
بخلاف سائر سرکه که اولا ترش
می شوند وخل الخمر مرکب من جوهرین
حار وبارد نافع للمعدة واللثة و
والقروح الخبیثة والحکة ونهش

اَلْمُتَرَاکِم وَاَکْلُ الْاَفْیُونِ وَحُرَقُ النَّارِ جمع
وَاَدْهَمَ الاسنان وبُخَارٌ حَارٌّ
لِلاستِسقاء وَعُسْرُ النَّفَسِ وَالنُّدَرِیّ
والطّینیّ * وماله خَلٌّ ولا خَمْرٌ
نه خیر دارد و نه شر * و (رِمَالُ
الخَلِّ) نزدیک لینه ست * و
محمد بن مبارک بن خَلّ)
فقیه بوده
(خَلَّة) بالفتح شتر بچه بسال دو
در آمده مذکر و مونث دران
یکسان ست و سوراخ خرد یا مام
ست و ریگ توده جداگانه و می
و میترش می متغیر بدون تَرشی خَلّ
جمع * و دهی ست به یمن و
زن سبک و رخنه و جائی که می
خالی شده باشد بعد از مرگ وی یقال
فی الدعاء لاهل المیت اللهم اسدد
خَلَّتَه ای الثّلمة التی انثلمت بموته و حاجت
و درویشی و فی المثل الخلّة تدعوا
الی السلّة یعنی بسوی سرقه و خو
خِلال ککتاب جمع
(خِلّ) بالکسر مصادقت و مواخات
یقال انه الکریم الخِلّ و دوست و
بضم یا مضموم نیاید مگر با لفظ وذ
یقال کان لی وُدًّا و خُلًّا اَخِلَّاءُ

جمع
(خِلَة) بالکسر نیام شمشیر پوست
پوشانیده و هر بطانه که نیام شمشیر را
پوشانند و رودهٔ که بر پشت
سرهای برگشته کمان باشد و
هر پوست بالنقش و نگار خِلَل و
خِلال جمع اَخِلَّة جمع الجمع
و مصادقت و مواخات یقال انه
لکریم الخِلّة و دوست یستوی فیه
المذکر والمونث والواحد والجمع
(خُلَّة) بالضم درختی ست خاردار
و رستنگاه عرفج و جای نبوهی آن
و علف شیرین یقال الخُلّة خبز الابل
والحمض فاکهتها * بعیرٌ خُلِّیٌّ
و ابلٌ خُلِّیَّةٌ منسوب ست بآن و
هر زمین که دران گیاه تلخ و شور مزه
نباشد خُلَل کصرد جمع * و زن
دوست و دوستی بی خلل و بافت
میشود میان پرسایان رندان خِلال
ککتاب جمع
(خَلَل) محرکه کشادگی میان دو
چیز و رخنه و مخرجهای باران از
ابر و تباهی کار و بندگی مردم و
انتشار و پراگندگی در رای
(خِلَل) کعنب انچه درمیان

دندانها انداز طعام خِلّة بالکسر
یکی * و هو خِلْلُهُم او درمیان
آنها است
(خَلَال) کسحاب غورهٔ خرما
خَلَالَة یکی
(خَلَالَة) مثلثه دوستی
(خِلَال) ککتاب انچه بدان
سوراخ کنند اَخِلّة جمع * و میل
دندان گاو و چوب که درزبان شتر
بچه کنند تا شیر نمکد و چوب باآهن
که بدان دو کنارهٔ جامه را بهم بریدن
دوزند تا از باد نه پرد و انچه درمیان
دندانها ماند از طعام و مخرج باران
از ابر و درمیان یقال هو خلالهم
یعنی او درمیان انهاست * و
خِلَالَ الدَّار) گرداگرد حدود خانه
و ما بین بیوت خانه و ذو الخِلَال)
لقب ابو بکر صدیق رضی الله عنه
لانه تصدق بجمیع ماله و خَلَّل
کساءه بخلال * و محمد خِلَالِ
بن اَحْمَد) محدث ست
(خُلَال) کغراب هر انچه
عارض شده شیرین را ترش گرداند
و رطب درمیان شاخهای
خرما بن

(خُلَالَة) کثمامة انچه درمیان
دندانها ماند از طعام یقال فلان
یاکل خُلَالَتَه و هو مثل و انچه از
میان انگشتان بیرون آید و رطب
درمیان شاخهای خرما بن
(خَلَّال) کشداد سرکه فروش
(ابراهیم بن عثمان خَلَّالِی)
کشدادی ست
(خُلُولَة) دوستی
(خَلِیل) کامیر دوست اخِلّاء و
خُلّان بالضم جمع * و صادق و
دوست خالص خَلِیلَة مونث
خلیلات و خلائل جمع * و شمشیر
سعید بن زید بن عمرو بن نفیل
رضی الله عنه و نام شهر ابراهیم خلیل
علیه السلام خَلِیلِی) منسوب
ست بآن و سوراخ نافذ کرده و لاغر
مختل الجسم * و رَجُلٌ خَلِیلٌ
مرد درویش مفلس خَلِیلَة مونث
* و خَلِیلُکَ) دل تو و مینی تو * و
خَلِیل بن احمد نحوی لغوی)
شاعر بوده * و ذو خَلِیل) یکی
از ملوک حمیر ست
(خَلِیلَانُ) بضم النون
مغنی بوده

(عَسکَرٌ خَالٌّ) لشکر پریشان و
متفرق
(اَخَلّ) محتاج تر • و رجل اَخَلّ
مرد درویش مفلس
(مَخلُول) سوراخ نافذ کرده • و
فَصِیلٌ مَخلُولٌ) یعنی لاغر
(خَلخَل) و بضم پای برنجن •
و ثَوبٌ خَلخَلٌ) جامهٔ باریک
(خَلخَال) که خلخال پای برنجن
خَلاخِیلُ جمع • و معرفهٔ دسهٔ
ست بآذربیجان نزدیک سلطانیه
• و ثَوبٌ خَلخَالٌ) جامهٔ باریک
(ن) خَلَّ الشیءَ) سوراخ نافذ
کرد دران • و خَلَّ الفَصِیلَ خَلّاً)
زبان شتر بچه شکافته چوبی دران
کرد تا شیر نمکد • و خَلَّهُ بِالرُّمحِ)
نیزه زد آنرا • و خَلَّ الکِسَاءَ
دو کناره گلیم را بسیل چوبین بآسنین
بهم دوخت بر بدن خود تا از باد بریز
• و خَلَّ) محتاج شد و خاص شد
نقیض عَمَّ یقال عَمَّ فی دعائه و خَلَّ
و خَلَّ الإِبِلَ) چرانید شتران را
در علف شیرین
(ن ض) اَخَلَّ لَحمُهُ خَلّاً و خُلُولاً)
لاغر و کشنه گوشت وی

(رَجُلٌ مُخَلٌّ) مرد درویش محتاج
(اَرضٌ مُخِلَّةٌ) زمین خله ناک که
دران گیاه تلخ شورمزه باشد و اِبِلٌ
مُخَلَّةٌ) شتران چرنده علف شیرین
(اَخَلَّتِ النَّخلَةُ) خلال آورد
نخل و نیز تباه بار آورد از لغات اضداد
ست • و اَخَلُّوا) علف شیرین
چرید شتران ایشان • و اَخَلَّ الإِبِلَ)
چرانید شتران را در علف شیرین • و
اَخَلَّ بِالشَّیءِ) برد آنرا و ربود •
و اَخَلَّ بِالمَکَانِ وَغَیرِهِ) غایب
شد از جا و گذاشت آنرا • و اَخَلَّ
الوَالِی بِالثُّغُورِ) اندک گردانید
لشکر ثغور را • و اَخَلَّ بِالرَّجُلِ)
و فا نکرد بمرد • و اُخِلَّ) مجهولا
محتاج شد • و نیز اِخلَال) حاجت
مند گردانیدن یقال ما اَخَلَّکَ اللّٰهُ
اِلَیهِ مَا اَحوَجَکَ
(مُخَلِّل) کمحدث لقب نافع بن
خلیفه غنوی شاعر
(خَلَّلَ) خلال کرد دندان را و
سرکه ساخت • و خَلَّلَ العَصِیرُ)
سرکه گردید و خَلَّلَ الخَمرَ)
سرکه گردانید می را لازم ست و
متعدی • و خَلَّلَ فلان فی

دُعَائِهِ) ای خص • و خَلَّلَ
البُسرَ) غوره خرما را در آفتاب
نهاده و سرکه بران پاشیده مدخم
کرد • و خَلَّلَ اَصَابِعَهُ) انگشتان
درمیان یکدیگر درآورد بوقت وضو
تا آب دران رسد • و خَلَّلَ لِحیَتَهُ)
انگشتان درمیان محاسن کرد برای
رسانیدن آب • و خَلَّلَ الکِسَاءَ)
بمعنی خَلَّ الکِسَاءَ ست و نیز تَخلِیل)
ترش و تباه شدن می جز آن از انبذ
(تَخَلَّلَهُم) درآمد درمیان آنها •
و تَخَلَّلَ الشَّیءُ) سپری شد • و
تَخَلَّلَ المَطَرُ) بیکی جای مخصوص
بارید باران • و تَخَلَّلَ القَومَ)
درآمد در حوالی قوم • و تَخَلَّلَ
الرُّطَبَ) جست رطب را درمیان
شاخها • و تَخَلَّلَهُ) سوراخ نافذ کرد
دران • و تَخَلَّلَهُ بِالرُّمحِ) زد آنرا
پیاپی به نیزه • و تَخَلَّلَ) خلال
کرد دندان و انگشتان درمیان
یکدیگر آورد در وضو
(مُخَالَّة و خِلَال) بفتح دوستی
کردن با هم یقال خَالَّهُ
(تَخَالُّوا) با هم دوستی کردند
(مُختَلّ) سخت تشنه • و رَجُلٌ

مُختَلٌّ) مرد درویش محتاج • و
اَمرٌ مُختَلٌّ) کار سست و تباه
(اِبِلٌ مُختَلَّةٌ) شتران چرندهٔ علف
شیرین
(اِختَلَّتِ الإِبِلُ) درماندند شتران
در علف شیرین • و اَختَلَّهُ بِالرُّمحِ)
گذرانید دران نیزه و دوخت بآن •
و اختَلَّ اِلَیهِ) حاجت مند شد
بسوی آن • و اختَلَّ لَحمُهُ) لاغر
و کم شد گوشت وی و کذلک اختَلَّ
جِسمُهُ • و اختَلَّ العَصِیرُ) سرکه
گردید • و نیز اِختِلَال) سرکه
ساختن
(مُخَلخَل) جای خلخال از ساق
(خَلخَلَ العَظمَ) گرفت گوشت
را که بر استخوان بود
(عَسکَرٌ مُتَخَلخِلٌ) لشکر پریشان
(تَخَلخَلَت) خلخال در پا کرد

خ ل م

(خِلم) بالکسر دوست یار و خوابگاه
آهو و خانهٔ آن و جای نهان شدن وی
و استخوان و پیه رودهای گوسپند
اَخلَام و خُلَمَاء جمع
(اِبِلٌ خِلمَةٌ) بالکسر شتران چرنده
(خَالِم) نیک ستوی

(خِلْمَةً تَخْلِيمًا) برگزیدان مرا
(خَالَمَهُ مُخَالَمَةً) دوستی کرد
با وی
(اِخْتَلَمَهُ) برگزید آن را

خ ل م س

(خَلَامِيس) شتران را چار شب
چرانیده باشد او یا شبانگاه آن آب دادن
نه باتفاق بریک ورد و رین وقت
گویند رَعَيْتُ خُلْمُوسًا بالضم

خ ل و

(خَلْوَة) بالفتح تنهائی و خلو
(خِلْو) بالکسر خالی و تنها و منفرد
ومنه الحدیث اذا كُنْتَ اِمَامًا اَوْ
خِلْوًا و مرد فارغ و بری یقال اَنَا خِلْوٌ
من کذا ای بریٔ منه خِلْوَة نیز خِلْو
مؤنث اَخْلَاء جمع
(خَلَا) حرف استثنا است بمعنی
جز و هرگاه ما بعد خود را نصب
کند فعل باشد
(خَلَاء) بالفتح والمد آب دست
جای و جای خالی ✤ وخَلَاءُ لَكَ
اَقْنَى لِحَيَائِكَ) یعنی تنها بودن
تو در خانه نگاهبان تر است حیا
ترا از مردم بدان جهت که نقاب
حیا بر روی نمیگیرند مگر در

مواجهه خصمان و معارضه ابنای
جنس و در خانه خالی بدان حاجت
نمی افتد یضرب فی ذم مخالطة الناس
✤ ومَكَانٌ خَلَاءٌ) نیست در آن
احدی ویقال اَنَا مِنْكَ خَلَاءٌ یعنی
بریٔم از تو لا یثنی ولا یجمع
لانه مصدر
(خَلَاوَة) کسحابة بطنی است از
تجیب از آن بطن است مالک بن
عبدالله بن سیف خلاوی وفی المثل
انا منه فالج بن خلاوة یا کفالج
بن خَلَاوَة یعنی من از وی بریٔم
مذکور است در ف ل ج
(خَالِي) مرد بی زن و زن بی
شوهر اَخْلَاء جمع
(قُرُونٌ خَالِيَة) قرنهای گذشته
(خَلِيّ) کغنی مرد خالی از غم و فارغ
و بری خَلِيَّة مؤنث خَلِيُّونَ
واَخْلِيَاء جمع ✤ و مرد بی زن و
خانه زنبور که در وی عسل نهد و
خم مانندی از گل یا از چوب که
درونش تهی گردانند تا زنبوران
در آن عسل نهند و اسفل و رخت که
بجم ماند
(خَلِيَّة) کغنیة ناقه که ناقو بش

گشاده رها کرده باشند و کنایه از
طلاق یقال اَنْتِ خَلِيَّةٌ وکشتی
بزرگ و کشتی که بدون راندن
ملاحان روان باشد و کشتی که
تابع وی زورق خرد بود خَلَايَا
جمع ✤ و خانهٔ زنبور که در وی عسل
نهد و خم مانندی از گل یا از چوب
درون تهی برای عسل نهادن زنبوران
و اسفل و رخت که بجم ماند و ناقهٔ
گذاشته شده برای دوشیدن او والتی
عَطَفَتْ علی وَلَدٍ اَوْ خَلَتْ مِنْ وَلَدِهَا
فتَسْتَدِرُّ بغیره ولا ترضعه بل تعطف
علی حُوَار تَسْتَدِرُّ به من غیر ارضاع
اَوْهِیَ الَّتِی تُنْتَجُ وهی غَزِيرَةٌ فَيُجَرُّ وَلَدُهَا
مِنْ تَحْتِهَا فیجعل تحت اُخْرٰی وتُخَلّٰی
هی لِلْحَلَب ای تُفَرَّغُ اَوْ نَاقَةٌ اَوْ نَاقَتَانِ
اَوْ ثَلٰثٌ يَعْطِفْنَ عَلٰی واحدٍ فیدُرُّونَ
علیه فیرضع الولد من واحدة و
تَخَلّٰی اَهْلُ الْبَيْتِ بِمَا بَقِيَ ای یتفرغ
(ن) خَلَا المَكَانُ خُلُوًّا وخَلَاءً)
خالی شد جای ✤ وخَلَا) در جای
خالی افتاد که کسی بوی مزاحمت
نمی کند و گذشت و رفت و فرستاده
شد ✤ وخَلَا مَكَانُهُ) یعنی مرد و
گذشت وقولهم اِفْعَلْ كَذَا وخَلَاكَ ذَمٌّ

ذَمٌّ ای اَعْذَرْتَ وسقط عنك الذم
✤ وخَلَا عَلٰی بَعْضِ الطَّعَامِ)
اقتصار کرد بر بعض طعام ✤ وخَلَا بِهِ
واِلَيْهِ ومَعَهُ خُلُوًّا وخَلَاءً اوخَلْوَةً)
گرد آمد با وی در خلوت ✤ وخَلَا
عَنِ الاَمْرِ ومِنْهُ) تبری کرد از کار
✤ وخَلَا عَنِ الشَّیْءِ) فرستاد آن را
✤ وخَلَا بِهِ) ریشخند کرد بوی
✤ وجاؤنی خَلَا زَيْدٍ) ای خَلُوهُمْ
منه ای خَالِينَ مِنْهُ
(اَخْلَى المَكَانُ) خالی شد جای ✤ و
اَخْلَاهُ) خالی کرد آن را و خالی یافت
آن را ✤ واَخْلٰی) در جای خالی شد بی
مزاحم افتاد ✤ واَخْلَاهُ بِهِ) خلوت ج
کرد با وی ✤ واَخْلَاهُ مَعَهُ) یعنی خالی
یافت هر دو را ✤ و نیز اِخْلَاء) تهی
شدن شکم از طعام یقال اَخْلَيْتُ عَنِ
الطَّعَامِ ای خلوت عنه
(خَلَّى الاَمْرَ) گذاشت کار را ✤
وخَلّٰی سَبِيلَهُ) رها کرد او را فهو
مُخَلًّى ✤ وفی المثل عَبْدٌ خُلِّيَ فِي يَدَيْهِ
ای اِنَّهُ مع عبودیته غنی یضرب
المال یملکه من لا یستأهله وخَلَّيْتُ
عَنْهُ) فارغ و خالی شد از وی
(تَخَلّٰی مِنْهُ وعَنْهُ) گذشت آن را

وخالی شد از ان
(خَالَاهُ) گذاشت آن را
(اِستَخلَی المَکَانُ) خالی شد جائی
+ واستَخلَی المَلِكَ) خلوت
خواست با پادشاه

خ ل ی

(خلی) بالقصر گیاه تر خَلَاةٌ یکی
و هر تره برکنده. اَخلَاءٌ جمع
(مِخلَی) بالکسر داس علف درو
(مِخلَاةٌ) بالکسر زره دان علف
دان و توبره
(ض) خَلَی الخَلَی خَلیاً)
لج درود و برکند گیاه تر را + خَالی)
نعت ست از ان + وخَلَی المَاشِیَةَ)
برید و برکند برای مواشی علف را +
وخَلَی الفَرَسَ) لگام در دهن اسپ
انداخت + وخَلَی اللِجَامَ)
بیرون کرد لگام از دهن اسپ + و
خَلَی القِدرَ) هیمه زیر دیگ نهاد و
و در دیگ گوشت انداخت + وخَلَی
الشَعِیرَ فِی المِخلَاةِ) کرد آورد
جو را در توبره
(اَخلَی اللهُ المَاشِیَةَ) رویانید
علف را برای مواشی + واَخلَتِ
الاَرضُ) علف ناک شد زمین
(خَالَاهُ) بر زمین انداخت ورا
و فریب کرد با وی
(مُختَلِی) شبر + ومُختَلُونَ)
گیاه دروندگان
(اِختَلَی الخَلَی) درود و برکند
گیاه تر را + ونیز اِختِلَاءٌ) بریدن
بشمشیر
(اِنخَلَی الخَلَی) درود شد
گیاه تر
(اِخلَولَی) مداومت کرد بر
خوردن شیر

باب الخاء فصل المیم

خ م ء

(خَمَأٌ) محرکة موضعی ست

خ م ت

(خَمِیت) کامیر فربه

خ م ج

(خَمَجٌ) محرکة از اعلام ست
(اَصبَحَ خَمِجاً) کگتفای فاترا
(نَاقَةٌ خَمِجَةٌ) کفرحة شتر ماده
که آب نخورد و بعلتی
(خُمَایَجَانُ) معرفة دهی ست
بکازرون شهری ست بشولستان و
موضعی ست نزدیک شیراز
(س) خَمِجَ المَاءُ) بوی گرفت
آب از ورنگی + ونیز خَمَجٌ) محرکة
فتور و سستی و بوی گرفتگی گوشت
و تباهی عزما و دین خود و بدست
ستایش
(رَجُلٌ مُخَمَّجُ الاَخلَاقِ) کمعظم
مرد تباه خو

خ م ج ر

(خَمجَرٌ کجعفر و علبط و خُمَاجِرٌ)
کعلابط آب شور و آب که به تلخی نه
رسیده باشد و آن را ستور خورد
(خَمجَرِیرٌ) کقنذفیر بهر دو معنی
خَمجَرٌ ست و آب تلخ و بَینَهُم
خَمجَرِیرَةٌ) در آمیختگی بعض آنها
با بعض ست بر سبیل افساد

خ م ج ل

(خَمجَلِیلَةٌ) خَمجَرِیرَةٌ زنةً و
معنیً

خ م د

(خَمُود) کتنور جائی که آتش
در ان خوابانند
(ن س) خَمَدَتِ النَّارُ خَمدًا
وخمودًا) فرو مرد زبانه و آتش
هنوز باقی ست + وخَمَدَ المَرِیضُ)
بی هوش شد یا مرد + وخَمَدَتِ
الحُمَّی) کم شد سختی تب + ونیز
خَمَدٌ) خوابانیدن آتش در
جائی
(اَخمَدَ) آرمید و خاموش شد +
واَخمَدَ النَّارَ) فرو نشاند زبانه
آتش را

خ م ر

(خَمر) بالفتح آب انگور که مسکر
بود یا هرچه مسکر بود خَمرَةٌ کذلك
وقد یذکر و عموم اصح ست چه زمانی
که آیت تحریم خمر در مدینه نازل شد
شراب انگوری در مدینه نبود بلکه شراب
خرما بود و سُمِّیَت بذلك لِاَنَّهَا تَخمُرُ
العَقلَ وتَستُرُهُ اَو لِاَنَّهَا تُرِکَت حَتّٰی
اَدرَکَت واَختَمَرَت اَو لِاَنَّهَا تُخَامِرُ
العَقلَ اَی تُخَالِطُهُ وانگور نوشانیدن
و پنهان کردن و نهان داشتن و
نوشانیدن می و شرم داشتن و مایه
کردن در خمیر و گذاشتن آرد سرشته
و گل و لای را تا خمیر شود والفعل من
ضرب و نصر ومَا هُوَ بِخَلٍّ وَلَا خَمرٍ)
نه خیر نزد وست و نه شر
(خِمر) بالکسر نا تجربه کار
(خِمرَةٌ) بالکسر غلاف تخم کفه ها
که با خوشهای گندم باشد و بهیات خار
پوشی یقال اِنَّهَا لَحَسَنَةُ الخِمرَةِ وفی المثل

القرآنُ لا تُكلِّمُ الخِمَرَةَ یعنی میانه سال محتاج بتعلیم خمار پوشی نیست ورحق تجربه کاردان گویند وجاءَنا علی خمرةٍ) یعنے در پنهانی وغفلت

(خُمْرَة) بالضم مایهٔ خمیر ودردی نبیذ وسجاده از برگ خرما بافته و ورس که گیاهی است مخصوص به یمن و گلگونه که زنان بر روی مالند و بوی مر بوی خوش منگلت وکرب تپ و صداع واز بت آن بقیه مستی در سر

(خَمَر) بالتحریک جماعت مردم وانبوهی آنها وتغیراز حالی که بران بود و دوخته شدن با ردیگر وکرانه توشه دان یکبار دوخته وکوهی است بقدس وانچه مردم را بپوشاند از سقف وکوه وادی مغاک ودرخت وریگ توده ومانند آنها وفی المثل فلانٌ یَدِبُّ لَهُ الضَّرَاءَ ویَمْشِی لَهُ الخَمَرَ یضرب للرجل یختل صاحبه + وجاءَنا علی خَمَرٍ) در اندیشها در پنهانی وغفلت

(خَمَرَة) بالتحریک بوی یقال وجدتُ خَمَرَةَ الطِیبِ ای ریحَهُ + وخَمَرَة النَّاسِ) جماعت مردم وانبوهی آنها

(خَمِر) کَکَتِف جای بسیار می + و رَجُلٌ خَمِرٌ) مرد باخمار ویقال هو الذی خامرَ الداء

(خِمْر) کَعِلْم معجر زنان

(خَمَار) کَسَحاب ویضم جماعت مردم وانبوهی آنها یقال دخل فی خَمَارِ النَّاس

(خُمَار) کَغُراب کرب تپ وصداع ورنج آن وبقیه مستی در سر

(خَمَّار) کَشَدّاد می فروش

(خِمَار) کَکِتاب معجر زنان ومقنعه وهرانچه بپوشد چیزی را اَخْمِرَة و خُمْر وخُمُر جمع + وما شَمَّ خِمَارَكَ) ای ما غیرک عن حالك وما اصابك وهو ذات الخِمَار) موضعی است بتهامه + وذُو الخِمَار) لقب است مالک بن نُوَیره واسپ زبیر بن عوام در جنگ جمل و لقب عوف بن ربیع بن ذی الرمحین بدان جهت که در جنگ جمل معجر زن خود پوشیده کارزار کرده بود وبسیار کسان را بنیزه زده تا آنکه از هر کسی که برسیده شدی که ترا نیزه که زد گفتی ذُو الخِمَار

(خَمِیر) کامیر مشهور است ومایهٔ خمیر خَمِیرَة مثله ویقال عندی خبز خَمِیرٌ ای بایِتٌ + وخَمِیر بن محمد ذکوان ومحمد بن خَمِیر خوارزمی ووهم شهری ای صاعد بن منصور بن خَمِیر محدثان اند

(خُمَیر) کزبیر آبی است بالاے صعدة + وخُمَیر بن زیاد خُمَیر رحبی ویزید بن خُمَیر محدثان اند + وابُو خُمَیر بن مالك) تابعی است + وخارجة بن خُمَیر) مذکور است در ج م ر

(خُمْرَان) بالضم معرفة ناحیه است بخراسان

(باخَمْرَی) کسکری دهی است نزدیک کوفه دران ده است قبر ابراهیم بن عبد الله بن حسن بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیهم

(خِمِّیر) کسکیت دائم الخمر

(یُخَمِّر) کتنصر از اعلام زنان است

(مِخْمَر) کمنبر از اعلام است + وذو مِخْمَر یا ذو مِخْبَر) برادر زاده نجاشی است وآن حضرت صلی الله علیه وسلم را خدمت کرد.

(مَخْمُور) کسی که او را خمار است

(یَخْمُور) جوف مضطرب و مهره

است سپید که از دریا برآید ودرمیان آن شگاف باشد مانند شکاف خرما

(س) خَمِرَ خَمَرًا) محرکة پنهان گردید

(أَخْمَرَ) پنهان گردید واَخْمَرَتْهُ الأرضُ عَنِّی ومِنِّی وعَلَیَّ) پوشید او را زمین از من + واَخْمَرَ فلانًا الشیءَ) عطا کرد فلان را بالملک گردانید او را بران چیز + واَخْمَرَ الشیءَ) گذاشت بیاد داشت مانند آن را + واَخْمَرَ الأمرَ) در دل گرفت کار را + واَخْمَرَ العَجِینَ) خمیر کرد آن را + واَخْمَرَتِ الأرضُ) بسیار خمر شد زمین + و نیز اِخْمَار پوشانیدن وپنهان کردن کینه در دل گردیدن و داخل شدن

(مُخَمِّر) کمحدث می گر

(مُخَمَّرَة) کمعظمه سپید سر از گوسپند واسب

(تَخْمِیر) مایه کردن در خمیر و گذاشتن از در گل مانند آن تا خمیر شود وپوشانیدن چیزی یقال خَمَّرَ وَجْهَهُ وخَمِّرْ اِنَاءَكَ

(تَخَمَّرَتْ بالخِمَار) معجر پوشید

(مُخَامَرَة) مقیم گردیدن وپیوسته

لج

درخانه بودن آزاد رانید و قرار داده
فروختن نزدیک شدن بایکدیگر و
اخمس باهم ونهان شدن ومنه قال
للضبع خامری ام عامر یعنی نهان
شو وکذلک خامری حضاجر اتاک
ما تحاذر قال مجد الدین هکذا
وجدناه والوجه خامر لحذف الیاء
او تحاذرین باثباتها وکلا المثلین
یضرب للذی یرتاع من کل شیء جبنا
(اختمر) خمیر شد وخمیر کرد و
برآمد آرد سرشته * واختمرت
بالخمار) معجر پوشید (زن اختمار)
رسیده شدن می جوش زدن آن
(مستخمر) نیک شراب خوار
(استخمره) به بندگی گرفت او را

خ م ز

(خامیز) کقابل برنج کباج سرد
ست که از روغن صاف کرده باشند
لغت عجمی ست

خ م س

(خمسه) پنج یقال خمسة رجال
و خمس نسوة التذکیر بالهاء یقال
عندی خمسة دراهم وعندی خمسة
الدراهم وتقول هذه الخمسة الدراهم
بالنصب وان شئت رفعت الدراهم
تجریها مجری النعت وکذلک الی
العشرة وتقول فی المؤنث عندی
خمس القدور
(خمس) بالکسر نوعی از آب دادن
شتران چنان باشد که سه روز چرانند
در روز چهارم آب دهند ونام مردی
و پادشاهی بود از حمیر ونوعی از برد ها
ونام کسی ست که این برد اول برای
وی ساخته شد * فلاة خمس)
دشت که آبش چنان دور بود که آب
یافتن ستوران روز چهارم باشد سوای
روزی که دران آب نوشیده اند
(خمس) بالضم وبضمتین پنج یک
(جاؤا خماس ومخمس)
آمدند پنج پنج
(غلام خماسی) کودک پنج شبری
ونگویند غلام سداسی سباعی زان
جهت که هرگاه شبش درجب رسید
پس او رجل ست نه غلام
(خماساء) اکبر اکار معرفه موضعی
ست
(خامس) پنجم خامی با بدال سین
یا کذلک
(ابل خوامس) شتران که نوبت
آب آنها روز چهارم بعد سه روز باشد
هما فی بردة اخماس) ای
نزدیک یک دیگر و مجتمع و باهم
دوست اند یا فعل هر دو یکسان که
ازان باهم متشابه میشوند گویا در
یک جامه اند * ویضرب اخماسا
لاسداس) یعنی میکوشد در مکر و
فریب در حق کسی گویند که مقصودش
غیر اظهار وی بود لان الرجل اذا
اراد سفرا بعیدا عود ابله ان تشرب
خمسا ثم سدسا یعنی بیّن ای یظهر
اخماسا لاجل اسداس ای رقی ابله
من الخمس الی السدس
(خمیس) کامیر لشکر بدان جهت
که پنج رکن دارد مقدمه قلب میمنه
میسره ساقه ازاعلام ست * ویوم
الخمیس) روز پنجشنبه اخمساء
واخمسة جمع * وثوب خمیس)
جامه پنج گزی وکذلک رمح خمیس *
ومادری ای خمیس الناس
هو) یعنی از کدام جماعت مردم ست
وخمیس جوزی وابن خمیس
موصلی محدثان اند
(ثوب مخموس) جامه پنج گزی
رمح مخموس کذلک * وحبل
مخموس) رسن پنج تاه
(ن) (خمسهم خمسا) گرفت
پنج یک اموال آنها
(ض) (خمسهم) پنجم آنها گردید
یا خود شامل شده پنج گردانید آنها را
(اخمسوا) پنج شدند * واخمس
الرجل) خداوند شتران خمس
گردید مرد
(مخمس) کمعظم پنج گوشه
(مخمسة) کمعظمة مسئله است
از مسائل فرائض که دران پنج
صحابی اختلاف کرده اند از علی وعثمان
ابن مسعود وزید وابن عباس رضی
الله عنهم وهی ام واخت وجد
(خمسه تخمیسا) پنج گوشه
گردانید آنرا

خ م ش

(خماشة) کثمامة خراشیدگی
که ازان ارش معلوم واجب نباید
یا آن کم از دیت ست چون
بریدن دست وگوش و مانند آن
خماشات جمع
(خامشة) کصاحبة آب اندک خرد
خوامش جمع
(ابو الخاموش) مردی است
از بنی عنبر

(خَمُوش) کصبور پشه لانه
یخمش الوجه
(ن ض) خَمَشَ وَجْهَهُ خَمْشًا و
خُمُوشًا) خراشید روی او را ♦ و
نیز خَمْش) زدن و طپانچه زدن
و بریدن عضوی

خ م ش ر

(خَمَنْشَر) کغضنفر مرد لئیم و
ناکس

خ م ص

(خَمْصَة) بالفتح گرسنگی و زمین
مغاک و خرد نرم موطی
(رَجُلٌ خُمْصَان) بالضم والترکیب
مرد باریک شکم و گرسنه خُمْصَانَة
مؤنث خِمَاص جمع ♦ و نیز
(خُمْصَان) بالضم و باریک اَخْمَص
(خَمِيص الحَشَى) کامیر باریک
شکم خمیصه مؤنث خَمَائِص
جمع
(خَمِيصَة) کسفینه گلیم سیاه مربع
هر دو سر علم خَمَائِص جمع ♦ و اَبُو
خَمِيصَة عبد الله بن قیس و
اَحْمَد بن ابی خَمِيصَة)
محدثانند ♦ و اَبُو خَمِيصَة مَعْبَد
بن عَبَّاد) صحابی است از انصار و
مسجد و جای مجلس است
(خَامِص) کصاحب باریک شکم
(اَخْمَص) کاحمد باریکی کف پای که
بزمین نرسد و کان صلی الله علیه
و سلم خُمْصَان الاخمصین
(مَخْمِص) کمنزل نام راهی
(مَخْمَصَة) گرسنگی
(ن) خَمَصَ الجُرْحُ خُمُوصًا)
فرونشست آماس جراحت ♦ و
خَمَصَهُ الجُوعُ خَمْصًا و مَخْمَصَةً)
باریک کرد او را گرسنگی ♦ و خَمَصَ
البَطْنُ) بهر سه حرکت در میم تهی
شد شکم
تَخَامَصَ عَنْهُ) برداشته شد از ان
و یکسو گردید ♦ و تَخَامَصَ عَنْ
حَقِّهِ) علی الامر بداد حق او را ♦ و
تَخَامَصَ اللَّيْلُ) تنگ شد تاریکی
شب نزدیک سحر
(اِخْتَمَصَ الجُرْحُ) فرونشست
آماس جراحت

خ م ط

(خَمْط) بالفتح ترش و هر گیاه که
مزه تلخی گرفته باشد و تلخ از هر چیزی
و بار اندک از هر درخت و درختی است
مانند کنار و درختی است کشنده ♦
و هر درخت بی خار و میوه پیلو و ثمر
نوعی از سمار و غیره ♦ و لَبَنٌ خَمْط)
شیر خوش بو و شیر که بوی نبق و
سیب گرفته باشد لَبَنٌ خَمْطَةٌ)
کذلک فیهما
(خَمْطَة) بالفتح بوی و بحرکه بوی
شکوفه انگور و مانند آن و می که بوی
رسیدگی آید از وی نه تند سیب رسیده
نباشد و می ترش بوی گرفته ♦ و
اَرْضٌ خَمِطَة) و بکسر المیم زمین
خوش بوی
(بَحْرٌ خَمِطُ الاَمْوَاجِ) ککتف
دریای موج زن
(خَمَّاط) کشداد بریان کننده و
کبابی
(خَمِيط) کامیر بزغاله مسلوخ بریان
نموده و بزغاله موی برکنده بریان
کرده را سمیط گویند و شیر که در خیک
کرده برگیاه خوش بوی نهند تا
خوش بوی گردد
(لَبَنٌ خَامِطٌ) کصاحب بهر دو معنی
لَبَنٌ خَمْط است ♦ و سِقَاءٌ خَامِطٌ)
خیک خوش بوی یا آنکه از وی بوی
نبق و سیب آید
(ض) خَمَطَ الغَنَمَ) بریان کرد
گوشت را یا نیک پخت آن را ♦ و
خَمَطَ الجَدْيَ) پوست بزغاله باز
کرده بریان کرد آن را
(س) خَمِطَ) تکبر کرد و خشم
گرفت
(ن ض) خَمَطَ اللَّبَنَ) کرد شیر را
در خیک
(ن س) خَمَطَ خَمْطًا و خُمُوطًا و
خَمَطًا) خوش بوی گشت و بد بوی
گردید از لغات اضداد است
(مُتَخَمِّط) قهار بسیار غلبه و سخت
خشم کرد او را آواز باشد از شدت
خشم وی
(تَخَمَّطَ) تکبر کرد و خشم گرفت ♦ و
تَخَمَّطَ الفَحْلُ) بانگ کرد فحل ♦ و
تَخَمَّطَ البَحْرُ) موج زد دریا

خ م ط ر

(مَاءٌ خَمْطَرِيرٌ) ما خَجْرِير است
لفظًا و معنی

خ م ع

(خِمْع) بالکسر گرگ و دزد
(خُمَاع) کغراب خمیدگی گفتار در
رفتار
(بَنُو خُمَاعَة بنت جُشَم) شاخه
بطنی است

لج

(خَوَامِع) کفتاران جمع خامِعَه ست

(خَيْثَمَع) کحیدر زن فاجره خَمُوع کصبور کذلک

(ف) خَمَعَ الضَّبُعُ خَمْعًا و خُمُوعًا و خَمَعَانًا) محرکة خمیده رفت کفتار مانند لنگ

خ م ل

(خَمْل) بالفتح ریشهٔ پرزهٔ جامهٔ مخمل و مانند آن یقال ثوب لَهُ خَمْلٌ ای هُدب و پر شتر مرغ نر و نهالی کردو ماهی ست و باین معنی صلوب بجیم و بفتحتین ست

(خَمْلَة) بالفتح چادر جامهٔ خواب دار و درخت انبوه بهم پیچیده و جای درخت انبوه هر جا که باشد و پر شتر مرغ نر و جامهٔ مخمل مانند چادر و جز آن و بکسر

(خِمْل) بالکسر والضم دوست خالص

(خِمْلَة) بالکسر درون مرد یقال هو لئیم الخملة و کریم الخِمْلَة ای باطن ناکسی ست • واسأل عن خِمْلَاتِه ای أسراره و مخازیه

(خُمْل) بالضم از اعلام ست

(خَمَالَة) کسحابة پر شتر مرغ نر

(خُمَال) کغراب دوست خالص و دردی ست که در مفاصل مردم و قوائم حیوان بهم رسد و از آن می لنگد

(بَنُو خُمَالَة) کثمامة بطنی ست

(خُمَالِيّ) کغرابی دوست خالص

(خَمِيل) کامیر طعام نرم و ابر انبوه و جامهای مخمل و از اعلام ست

(خَمِيلَة) کسفینة زمین نشیب و آن نیک رویانندهٔ نبات ودر ریگ بعدم درخت ناکجا و درمخمل خواب دار خمائل جمع • و درختان انبوه از اعلام ست

(خُمَيْل) کزبیر شیخ ست مرجیب زیات را

(خُمَيْلَة) کجهینة از اعلام ست

(خَامِل) کصاحب گم نام و بی قدر

(خَمَل) محرکة جمع

(ن) خَمَلَ خُمُولًا) گم نام و بی قدر گردید • وخَمَلَ ذِکْرُهُ و صَوْتُهُ) یعنی نهان گردید • وخَمَلَ البُسْرَ) نها د آن را در سبو و مانند آن تا نرم و پخته گردد • وخُمِلَ) مجهولا مبتلا شد بخمال

(مُخْمَل) کمکرم جامهٔ پرزه دار خوابناک

(اَخْمَلَهُ اللّٰهُ) گم نام و بی قدر گردانید او را خدا • و نیز اِخْمَال پرزه دار و خواب ناک گردانیدن جامه را

(اِخْتَمَل) خمائل چرید

خ م م

(خَمّ) بالفتح ثنای نیک و گریستن و بریدن والفعل من نصر

(خِمّ) بالکسر بستان خالی

(خُمّ) بالضم گوی در زمین کج و بر آن خاکستر گسترده بجهای گوسپند را در آن کنند خِمَمَة) کقردة جمع • وخم مانندی از بوریا که در آن کاه کنند تا ماکیان در آن بیضه نهد و قفص ماکیان و چاهی ست بمکه کنده عبد شمس بن عبد مناف • وغَدِیرُ خُمّ) موضعی ست میان حرمین بر سه میل از جحفه یا خم نام غیضه ست بر سه میل از جحفه و نزد آن غدیر آب ست و نمی زاید در آن غیضه فرزندی که بسن بلوغ رسد مگر آنکه از آنجا انتقال کند یعنی بسبب شدت وبا

(خُمَامَة) کثمامه خاک روبه و آنچه پریشان باشد از طعام و آن را بامید ثواب خورند و خاک چاه

(خُمَّام) کرمان و غراب معرفة پدر بطنی ست از ازد منهم جزیل بن محمد الزاهد والفرزدق بن جواش المحدث

(خِمَامَة) ککتابة پرتاه زیربها

(خِمَام) کسحاب معرفة موضعی ست

(خَمَّان) نیزه ست و موضعی ست بشام

(خُمَّان) بالضم والکسر فرومایگان یقال هو من خُمَّان النّاس ای من رذالهم و متاع ردی و درخت بکار نا آینده و بالضم نباتی ست که از خماما نیز گویند نافع لِلاِسْتِسْقَاءِ و هَشِّ الاَفْعیٰ و مِنَ الکُسْرِ والوَثْءِ واسْتِطْلَاقِ جدا و مِنَ الکَلَبِ الکَلْبِ یُسَوِّدُ الشَّعرَ

(خُمّیٰ) کربی چاهی کهنه که در مکه بود

(خَمِيم) کامیر ممدوح و گران روح و شیر تهی که دوشیده باشند

(اَخْمِيم) بالکسر معرفة شهری ست بمصر و موضعی ست مر بنی عنزه را

(مِخَمَّة) بالکسر جاروب

(المَخْمُومُ القَلْبِ) پاک دل از

کینه وحسد
(خِثْخِثْ) کسمسم پستان بسیار
شیر گوسپند و نباتی ست خاردار که
خارش ها ریک باشد و بهر در آویزندم
بچسپد و در سواد قاهره بهم سد وانش
اش بخ رود شتر و بهند مجد الدین گوید نیست
گاوزبان چنانچه بعض گمان برده
اند بلکه گاوزبان بدو حای مهمله
ست و مذکور ست در ح م م
(خُثْخُم) کهد هد جانوری ست
کوچک دریائی
(خَثْخَام بن حَارِث) صحابی
ست
(ن) خَثَمَ البَيْتَ) روفت خانه را
وخثم البِئْرَ) پاک کرد چاه را و
خَثَمَ النَّاقَةَ) دوشید ماده شتر را
وهُوَ يَخْثُمُ ثِيَابَهُ) اى يثنى عليه
وخُثِمَ) مجهولا حبس کرده شد در
قفص ها کیان
(ن ض) خَثَمَ اللَّحْمُ خَثْمًا و
خُثُومًا) گنده شد گوشت لحم
خَثِمٌ وخَاثِمٌ) نعت ست از آن و بیشتر
استعمال آن در پخته و بریان ست
وخَثِمَ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از
بد بوی خیک وهُوَ السَّنِمُ

لَا يَخْثُمُ) مثل يضرب للرجل اذا
ذكر بخير واثنى عليه اى حسن
الحمية لا غائلة عنده لا يتلون
ولا يتغير عما صبح عليه
(اَخْثَمَ اللَّبَنُ) متغیر شد شیر از
بد بوی خیک و اَخْثَمَ اللَّحْمُ) گنده
شد گوشت لحم مُخْثِمٌ) نعت ست
از آن
(تَخَثَّمَ مَا عَلَى الخِوَانِ) خورد
ریزه های طعام را که بر خوان باقی
مانده بود
(اِخْتَثَمَ البَيْتَ) روفت خانه را و
واخْتَثَمَ البِئْرَ) پاک کرد چاه را و
نیز اِخْتِثَام) بریدن
(خَثْخَمَة) منکیدن و نوعی ست
از خوردن و آن زشت باشد

خ ث ن

(خَثَن) محرکة بد بوئی
(خِثَان) ککتاب کوهی ست در
بلاد قضاعه
(خَثَان) کشداد نیزه ست یقال
رمح خُثَّانٌ وقَنَاة خَثَّانَة و خَثَّان
النَّاسِ) فرومایه مردم
(خَثَّا مِنَ الذَّكَرِ) گم نام و
بی قدر

(ن) خَثَنَ الشَّيْءَ) گفت در آن
بگمان و قیاس
(خَثَّنَ الشَّيْءَ تَخْثِينًا) بمعنی
خَثَنَ الشَّيْءَ ست

خ ث ن ش ر

(خَثَنْثَر) کغضنفر مرد لئیم و
ناکس و مذکور ست در خ ث ش ر

خ ث و

(ن) خَثَا اللَّبَنُ خُثُوًّا) سخت
شد شیر

باب الخاء فصل النون

خ ن ء

(ف) خَنَأَ الجِذْعَ) بریدن آن را
وكذلك خَنَى الجِذْعَ بالتحتانية و
مذکور ست در خ ن ی

خ ن ب

(خَنْب) بالفتح معرفة نام بیاری
از محدثان ست
(خَنْبَة) بالفتح تباهی و فساد
(خِنْب) بالکسر باطن زانو و اسفل
اطراف رانها و اعلای ساق ها و کشادگی
که میان استخوانهای پهلو و میان
انگشتان ست اَخْنَاب جمع
(خَنَب) بالتحریک بیماری بینی
(خِنَّب) کقنب دراز گول

(هُوَ ذُو خُنُبَات) بضمتين و
بالتحريك وصاحب غدر و دروغ است
یا باری اصلاح میکند و باری فساد
(جَارِيَة خَنِبَة) کفرحة یعنی با ناز
و کرشمه نرم آواز وظَبْيَة خَنِبَة)
آهوی گردن فرو آرنده نشیننده که
نگذارد جای را
(خَنَابَة) کسحابة اثر بد و بدی
(خِنَّاب) کتان مرد دراز گول
خَنَاب) کسحاب شله وسطبر بینی
(خِنَابَة) بالکسر سوی کلان بینی
یا سوی بینی از جانب بالای آن و
کبر و قد تهمز و خِنَابَتَانِ) دو سوی
بینی نزدیک منخرین و یضم و
خِنَابَة بن كعب عبشمي)
شاعر و تابعی ست و معمر بوده
(مُخْنَبَة) جدائی و بریدن
خویشی
(س) خَنِبَ) مبتلا شد به بیماری
بینی و خَنِبَ فُلَانٌ) لنگ شده
هلاک گشت و خَنِبَ رِجْلُهُ)
سست شد پای او
(اَخْنَبَ فُلَانٌ) لنگ شد و هلاک
گشت و نیز اِخْنَاب) بریدن
و سست گردانیدن و هلاک کردن

(تخنّب) تکبر کرد

خ ن ب ث

(خُنْبُث) بالضم خبیث

(خُنَابِث) کعلابط نکوهیده خائن

خ ن ب س

(خَنْبَس) بالفتح مرد سطبر اندک

کوتاه • ودعجة بن خنبس)

شاعرٌ فارسٌ

(خِنْبِس) بالکسر معرفة نام جد

اُدبه شاعر بن خزم وجد زیاد

شاعر بن زید

خُنَابِس) کعلابط زشت دیدار و

لج شیر خُنَابِسَة) مؤنث خُنَابِس

بالفتح جمع • وقدیم ثابت سخت

یقال عزٌّ خُنَابِسٌ وشب خناریک

ومرد سطبر اندک کوتاه خُنَابِسُونَ

جمع

(خَنْبَسَ) قسمت کرد غنیمت را

• وخَنْبَسَةِ الاَسَدِ) نزار شیر

یار فتار آن

خ ن ب ش

(خَنْبَش) بالفتح بسیار جنبش

وبکسر • و وَهْب طائی بن

خَنْبَش وعَبْد الرحمن تَمِیمی

بن خنبش) صحابیانند • و

خَنْبَش خثعمی بن زَیْد و

محمد بعلی بن احمد بن

ابی خَنْبَش وعبد الصمد بن

خَنْبَش وعبد الله خَنْبَشی)

بن احمد بن خَنْبَش) محدثان اند

خ ن ب ص

(خُنْبُوص) بالضم اخگر که از

قداحه دمرده برجهد

خ ن ب ع

(خُنْبُع) کقنفذ ثمر و مانند آن که نهان

باشد

(خُنْبُعَة) کقنفذة مقنعه خردزنان

وشکاف میان بروت درآمدگی

فروهشته میان لب بالائین

خ ن ب ق

(خُنْبُق) کقنفذ بخیل تنگدل

خ ن ت

(خِنْوَت) کسنور مرد چابک شتاب

زده که بر نهالی نخسپد و درمانده گول

وستوری است دریائی ولقب تبع به

شاعر بن مضرس

خ ن ت ب

(خُنْتُب) کبرقع وجندب چچله

دختران بیش از ختان مخنث و

کوتاه

خ ن ت ر

(خِنْتَار بالکسر وخنتور) بالضم

گرسنگی سخت یقال جُوعٌ خِنْتَارٌ

خ ن ت ع

(خُنْتُعة) کقنفذ روباه ماده

خ ن ت ف

(خُنْتُف) کقنفذ سداب ومذکور

است در خ ت ف

خ ن ت ل

(خَنْتَل) معرفة نام مردی

(خُنْتُل) کقنفذ موضعی است

بدیار کلاب

خ ن ث

(خِنْث) بالکسر جماعت متفرقه

درون بن که نزدیک ندانها

است

(خُنْث) بالضم شکستگی وتباهی

ومنونة نام زنی

(خَنِث) ککتف سست وشکسته

ودوتاه

(یاخُنَث) کیالکع ای مردشکسته

ودوتاه

(خِنَات الثَّوْب) مطاوی جامه •

(خِنَاث الدَّلو) مخارج آب از دلو

(یاخَنَاث) کقطام ای زن شکسته

ودوتاه

(خُنَاثة) مخنث خیشة کدک

(اَخْنَاثُ الثَّوْبِ) مطاوی جامه •

واَخْنَاث الدَّلْوِ) مخارج آب از دلو

(اَخْنَثُ مِنْ دَلاَلِ) مثل است

(خُنْثَی) کسی که او را آلت نری و

مادگی هر دو باشد خَنَاثَی کحبالی

وخِنَاث کاناث جمع • ونام اسپ

عمرو بن عُدس

(ذُوخَنَاثَی) موضعی است

(امْرَأة مِخْنَاث) بالکسر زن شکسته

ودوتاه

(ض) خَنَثَهُ) استهزا کرد بوی • و

خَنَثَ السِّقَاءَ) سرمشک را بدرون

نوردیده آب خورد ازان

(س) خَنِثَ) دوتا وشکسته شد

(خَنَّثَهُ تَخْنِیثًا) خم داد و دوتاه

گردانید آن را ومنه سمی المخنث

(تَخَنَّثَ) دوتاه وشکسته شد ودوتاه

وخمیده گردید • وتَخَنَّثَ فِی

کَلاَمِهِ) سخن نرم مانند زنان گفت

(اِنْخَنَثَ اِنْخِنَاثًا) دوتاه وشکسته

شد

(اِخْتَنَثَ السِّقَاءَ) سرمشک را

بیرون نوردیده آب خورد ازان

خ ن ث ب

(خِنْثَبَة) بالکسر ناقهٔ بسیار شیر

خ ن ث ر

(خُنْثُر) بالتحریک وکسر الثاء چیزی حقیر و فرومایه که از متاع قوم در جای افتاده ماند بعد رفتن آنها و دران سه لغت دیگر آمده خَنْثَر بجعفر و خِنْثِر کزبرج و خُنْثُر کقنفذ

(خَنْثَر) کجعفر معرفه در قبیلهٔ تمیم است و در قبیلهٔ اسد خزیمه و در قیس عیلان + وعمرو بن خنثر نام جد مادری ام المومنین خدیجه کبری رضی الله عنها که از ابطال جاهلیت بوده

(خَنَابِذ) سختیها و قماش خانه

خ ن ث ع ب

(خِنْثَعْبَة) ناقهٔ بسیار شیر و مذکور است در خ ث ع ب

خ ن ث ل

(خَنْثَل) کجندل ضعیف و زن کلان شکم سست رخی و داوی است

خ ن ج

(خُنْج) کقفل شهریست بفارس

(خُنَابِج) کغراب معرفه قبیله است

(خُنْعُجَة) کگورچه هی است

خ ن ج ر

(خَنْجَر) کجعفر دشنه و دشنهٔ کلان و بکسر خاء ه و شتر ماده بسیار شیر

(خَنْجَرَة) ناقهٔ بسیار شیر

(رَجُلٌ خَنْجَرِيُّ اللِّحْيَةِ) مرد زشت ریش

(خُنْجُور) کعصفور ناقهٔ بسیار شیر

خَنَاجِر جمع

(نَاقَةٌ خَنْجُورَة) شتر ماده ضخم

(خَنْجَرِير) مانند خنجریر است وزنا و معنی

خ ن ج ف

(خَنْجَف) کجندل ناقهٔ بسیار شیر

خ ن ج ل

(خِنْجِل) بالکسر زن فرکی شرم و گول و بدزبان

(خَنْجَل) متزوج شد با زن خنجل

خ ن خ

(خَنُوخ یا اَخْنُوخ) نام ادریس علیه السلام

خ ن د ب

(خُنْدُب) کقنفذ بدخوی

(خُنْدُبَان) بسیار گوشت

خ ن د ر س

(خَنْدَرِيس) می و مذکور است در خ د ر س

خ ن د ع

(خُنْدَع) جندب زشت و معنی و خندبهای ریزه و کقنفذ کینه و فرومایه

خ ن د ف

(خِنْدِف) کزبرج لقب لیلی بنت حلوان بن عمران زوجهٔ الیاس و ولدت الیاسُ بنُ مضرَ عمرًا وهو مُدْرِكَةُ و عامرًا وهو طابخةُ وعُمَيرًا وهو قَمَعةُ و أمُّهُم خِنْدِفُ وكانَ الياسُ خرجَ في نُجْعَةٍ فنفرتْ إبلُهُ من أرنبٍ فخرجَ إليها عمرٌو فأدركها وخرجَ عامرٌ فتصيّدها وطبخها وانقمعَ عُميرٌ في الخباءِ وخرجتْ أُمُّهم تُسرعُ فقالَ لها الياسُ أينَ تُخَنْدِفِينَ فقالتْ ما زِلْتُ أُخَنْدِفُ في إثرِكُم فلُقِّبُوا مُدْرِكَةَ وطابخةَ وقَمَعةَ وخِنْدِف

(حُسَيْنُ خِنْدِفِيّ بن مَيْمُون) محدث است + ومحمد بن عبد الغني الخِنْدِفِيّ) له ذكرٌ

(خُنْدُوف) کزنبور ناز و ناوان خرامنده بکبر و نشاط

خَنْدَفَ الرَّجُلُ خَنْدَفَةً) پا لازهم دور نهاد در رفتار و برگردانید قدمها را بر یکدیگر کانه یغرف بها وهو من التبختر

(تَخَنْدَف) خود را نسبت داد بسوی خندف

خ ن د ل

خَنْدَلَة پری و اکندگی جسم

خ ن د ل س

(خَنْدَلِيس) ناقهٔ بسیار گوشت فروهشته خَنْدَلِيس کذلک و مذکور است در خ د ل س

خ ن د م

(خَنْدَمَة) بالفتح کوهی است بمکه

خ ن ذ

(خُنْذُوَة) بالضم سر کوه مشرف

(خِنْذِيذ) بالکسر دراز و سر کوه بلند

(خَنَاذِيذ) جمع + و فحل خصیه از لغات اضداد است و شاعر خوش گوی مطلق و دلاور که کسی بروی دست نیابد و سخی و خطیب بلیغ و مهتر بردبار و دانندهٔ ایام عرب و اشعار آنها و بدزبان و کردبار و نام اسپ عقفان ضبابی

(خِنْذِيَان) بدزبان

(تَخَنْذَذ) طلح دلیر گردید

(خَنْذَی) متوجه شد بفحش گفتن

۲۰۱

نعت است در خنظی

خ ن ذ ع

(خَنْذُع) کقنفذ کمینه فرومایه

خ ن ذ ق

(خَنْدَق) کجعفر کوی که کرد اکرد
حصار و قلعه ولشکرگاه کنند معرب کنده
و محلات بجرجان ازان محله است
کامل خندقی بن ابراهیم و دهی است
درباب القاهره ازان ده است موسی
بن عبد الرحمان و خندقی است کنده
سابور ملک دربریه کوفه + و
خَنْدَقَ بن اَبَادَ اللّٰهُ بَرِيَّتَهُ) رَلِجزٌ اج
خَنْدَقَة) خندق کندن

خ ن ذ م

(خِنْذِمَان) بالکسر قبیله است

خ ن ر

اسمٰعیل بن ابراهیم بن خُنْزَرَة)
کسکرة محدث است و صنعانی
(اُمّ خَنُّوَر) کتنور و سنور کفتار و
گاو و سختی و نعمت از لغات اضداد است
و مصر و منه الحدیث اُمّ خَنُّوَر یُساقُ
اِلَیها القِصَارُ لا عمارُ و بصره و دوبر
(خَنُّوَر) کسنور و عذور دنیا
(خَنَوَّر) کعذور و تنور نی تیر و هر
درخت نرم و سست و نعمت ظاهر

(خانز) دوست خالص خُنَّز جمع

خ ن ز

(خَنْزَوَان) بالفتح کبر و خوک نر
(خُنْزُوَان) بضمتین تکبر و نخوت
خُنْزُوَانَة و خُنْزُوانِیَّة و خُنْزُوَة
کذلک یقال هُوَ ذُو خُنْزُوَانَات
(خُنَّاز) کرمان سام ابرص و آن شهو یان
که جمع کروند گوشت را تا بوی گرفت
(خَنَاز) کقطام زن بدبوی
(خَنُّوز) کتنور کفتار وصف اخیر در
خنگ
(خَنِيز) کامیر ترید از نان فطیری
(س) خَنِزَ اللَّحمُ خُنُوزًا و خَنَزًا
بالتحریک بوی گرفت گوشت و متغیر
گردید + لحم خَنِزٌ و خنز نعت
است ازان

خ ن ز ب

(خَنْزَب) بالفتح معرفة لقب
شیطانست
خُنْزُوب بالضم و خِنْزاب) بالکسر
دلیر بر فجور

خ ن ز ج

(خَنْزَج بالفتح معرفة موضعی
است و آنرا خنزج بیای تحتانی گویند
(خَنْزَجَة) تکبر و نخوت

خ ن ز ر

(خِنْزِیر) خوک و مذکور است در
خ ز ر
(خُنْزُرَة) سطبری تبر کلان که بدان
سنگهاب شکنند
(دَارَة خَنْزَر و دَارَة الخَنْزَرَتَین
و دَارَة الخِنْزِیرَین) موضعهاست

خ ن س

(خَنَس) محرکه سپس رفتگی
بینی از روی با اندک بلندی سر آن
(خُنُس) بضمتین آهوان و جای
آهوان و گاو
(خُنَّس) کرکع ستارها و کواکب
سیاره و پنج سیاره زحل و مشتری
مریخ و زهره و عطارد
(خُنَاس) کغراب موضعی است
بیمن و جَدُّ المُنذِرِ بن سَنَّم و ابنا
یَزِید و معقل و عبد الله بن النعمان
بن بَلْدَمَة بن خُنَاس و اُمّ خُنَاس
لَهُم صُحبَة + و هَمَّام بن خُنَاس)
تابعی است
(خَنَّاس) کشداد شیطان لانه
یخنس اذا ذکر الله عز و جل ای یتستر
(اَبُو خُنَیس غِفَارِی) کزبیر

صحابی است و کذلک خُنَیس بن خالد
(خُنَیس بن ابی السائب و خُنَیس
بن حذافه
(خِنَّوْس) کسنور شیر که اسد است
(اَخْنَس) مرد که بینی وی سپس
رفته باشد و سر بینی اندک بلند بود
و کنه و شیر + و اَخْنَس بن غیاث
بن عصمة و اَخْنَس بن عباس
بن خنیس و اَخْنَس بن نعجة
بن عدی) شاعرانند + و اَخْنَس
ثقفی بن شهاب بن شریق و
اخنس سلمی بن خباب)
صحابیانند + و اَبُو عامر بن
الاَخْنَس) شاعر است
(خَنْسَاء) مونث اَخْنَس است و
ماده گاو وحشی صفت است آنرا
اسپ عُمَیر بن یربوعی بن طارق و
دو صحابیه اند دختر خذام و دختر عمرو
بن شرید + و خَنْسَا بنت عمرو
اخت صخر شاعره بوده و اورا
خُنَاس نیز گویند
(ن ض) خَنَسَ عَنهُ خَنْسًا
و خُنُوسًا) سپس ماند ازان +
و خَنَسَ زَیدًا) سپس کرد زید را +
و خَنَسَ الاِبهَامَ) گرفت

زانگشت را + وخنس بفلان)
غائب کرد فلانرا + ومنه الحدیث
یخرج عنق من النار فتخنس بالجبارین
فی النار ای تدخلهم وتغیبهم فیها + و
نیز خُنُوس) پنهان شدن وغایب
گردیدن
(اَخْنَسَهُ) سپس کرد اورا
(تَخَنَّسَ بِهِ) غائب کرد اورا
(اِنْخَنَسَ عَنْهُ) سپس ماندازان

خ ن س ر

(رَجُلٌ خَنْسَرٌ وخَنْسَرِیٌّ) بفتحها مرد درمحل زیان کاری
(خَنَاسِرَة) جمع
(خِنْسَر) بالکسر لئیم وسختی
(خَنَاسِرَة) اہل خیانت ونیز مذکور است در خ س ر
(خَنَاسِیر) ہلاکی ومردمان ضعیف وکمیزہای نزنزکوہی برگیاہ ودرخت

خ ن ش

(اَبُو خُنَاش خالد بن عبد العزی) الخزاعی صحابی است
(خَنْشُوش) کعصفور بقیه مال وچند از شتران یقال بقی لہم خنشوش ای قطعة من الابل

(امرأة مُخَنَّشَة) کمعظمة زن که دران بقیه از جوانی است مُخَنَّشَات جمع
(اِمْرَأَةٌ مُتَخَنِّشَة) بمعنی مُخَنَّشَة است مُتَخَنِّشَات) جمع

خ ن ش ف ر

(خَنْشَفِیر) کعنذفیر سختی

خ ن ش ل

(خَنْشَل وخَنْشَلِیل) شتر تیز رو وسطبر وسخت
(خَنْشَلَ) لرزید از کلان سالی وپیری

خ ن ص

(خِنَّوْص) کسنور خوک بچه وریزه از ہر چیزی خَنَانِیص جمع
(خِنَّوْصَة) خرابن کر بان دست رسد وبرزیجه
(خِنْصِیص) بالکسر برزیجه
(اِخْنِیص) بالکسر باز ایستنده از چیزی وصواب اخنیص بجیم است ومذکوراست در ج ن ص

خ ن ص ر

(خِنْصِر) بکسرتین وبفتح الصاد انگشت خرد که بفارسی کالوج گویند وانگشت میانه نوشت است خَنَاصِر جمع
(خِنْصِرَان) معرفة از اعلام است
(خُنَاصِرَة) بالضم شهریست بشام از اعمال حلب سُمِّیَتْ بخناصرة بن عمرو بن الحارث وجمعها ابن العود بما حولها فقال + نظرت و صحبتی بخناصراتٍ

خ ن ض ب

(اِمْرَأَةٌ خُنْضُبَةٌ) بالضم زن فربه
(خِنْضَاب) بالکسر پیه مقل

خ ن ض ر ف

(خَنْضَرِف) زن سطبر پرگوشت کلان پستان

خ ن ط

(خَنَاطِیط) گروہهای پراکنده
(ض) خَنَطَهُ) رنج وغم داد اورا

خ ن ط ث

(خَنْطَثَ) خرامید بابتختر

خ ن ط ر

(خِنْطِیر) کقندیل عجوز کلان سال که بکها وگوشت روی وی فروہشته باشد

خ ن ط ر ف

(خَنْطَرِف) عجوز فانی وبمعنی خَنْضَرِف است

خ ن ط ل

(خُنْطُول) بالضم زره وشاخ دراز چهار پایان
(خُنْطُولَة) پاره از ابر وگله گاو وشتر وستور خَنَاطِیل جمع
(خَنْطَلِیلَة) گله شتر وگاو وپاره از ابر
(اِبِلٌ خَنَاطِیل) شتران پراکنده + وکعاب خناطیل) ملتزج معترض بها

خ ن ظ

(خُنْظُوَةُ الجَبَل) بالضم سر کوه ا ج
(خِنْظِیَان) مرد فحاش
(خَنْظَی بِهِ) نکوہش کرد اورا وفحش شنوانید وفسوس کرد بوی ودر غلانید وتباه کرد

خ ن ظ ب

(خُنْظُبَة) بالضم ستوریست خرد

خ ن ظ ر ف

(خَنْظَرِف) عجوز فانی وصواب بمهمله است وجمیع ما فی المهملة فالمعجمة لغة فیه او الخنضرف والخنظرف والخنطرف کلها بمعنیً

خ ن ع

(خَنَع) بالفتح سخن گوی بازنان

نرمی
(خَنَعَة) تهمت وآنچه درکمان افگند و
بدکاری یقال اطّلع فلانٌ مِن فلانٍ
علی خنعة ای فجور وجای خالی یقال
لقیتُهُ بخنعة
(قَومٌ خُنُعٌ) بضمتین یعنی نرم گردن
وفروتن
(خَنُوع) کصبور غدار منحرف
(خُنُوع) بالضم نرم گردنی وفروتنی
(خُنَاعَة) بن سعد بن هُذَیل بن
مُدرِکَة) کثمامة پدر قبیله
است
اج (أَخْنَعُ الأَسْمَاءِ عِنْدَ اللهِ مَلِكُ
الأَمْلَاكِ) ای اذلها واقهرها و
یروی أَنْخَعَ وأَبْخَعَ وأَخْنَى
(خَانِع) کصاحب متهم بدکار ودرکمان
افگننده وفروتن نرم گردن خَنَعَة
جمع
(ف) خَنَعَ) فاجر بکار افگننده
گردید
(أَخْنَعَتْهُ الحَاجَةُ) نرم گردن و
فروتن ومتضرع کرد او را حاجت
(مُخَنَّع) کمعظم شتر رام ریاضت
یافته
(تَخْنِیع) بریدن به تبر

خ ن ع ب
(شَعْرٌ خَنْعَب) موی دراز
(خُنْعُبَة) بالضم مغاک خسر
یا برآمدگی فروهشته که میان لب
زبرین است وشکاف میان دو وت
نزدیک دیوار بینی
(خِنَعَابَة) بالکسر مردنی وفرومایه
ونذکوراست در خ ع ب
خ ن ع س
(خَنْعَس) کجعفر گفتار
خ ن ف
(خَنَف) محرکه درآمدگی یک
جانب سینه ودرآمدگی پشت +
صَدْرٌ أَخْنَف وظَهْرٌ أَخْنَف)
نعت است از آن
(خَنَفَة) محرکه وبالکسر پاره از ترنج
وخرآن
(وَقَعَ فِی خُنَفَة) وبکسر یعنی در
آنچه شرم کرده شود از آن
(خُنُف) ککتب آثار
(خُنُوف) خشم
(خَنِیف) کامیر ردی ترین کتان
وجامه سپید سطبر از کتان وراه
خُنُف ککتب جمع + ونشاط و
شادی فراوان فی تحت نعل ناقة
لغت است در خلیف وناقه بسیار
شیر
(خَنِیَف) کحیدر وادی ست
بحجاز
(خَانِف) منی برکشنده از تکبر
(أَبُو مِخْنَف لُوط بن یحیی)
کمنبر شیعی اخباری از ناقلان سیر
ومتروک است
(جَمَلٌ مِخْنَاف) شتر زعیم +
(رَجُلٌ مِخْنَافٌ) مرد که نعلهای
کشن داده وکشت کشته دست وی
خرمای نیکو وزرعت خوب نیارد
(ض) خَنَفَ البَعِیرُ خِنَافًا)
ککتاب یعنی بپیچید شتر از مهار + دیگر
خِنَاف سستی رسغ شتر یقال خَنَفَ
البَعِیرُ إِذَا سَارَ قَلَبَ خُفَّ یده الی
وحشیته وسر گردانیدن ستور سوی
سوار در رود وید + جَمَلٌ خَانِفٌ وخَنُوفٌ
ونَاقَةٌ خَنُوف) کصبور فیها نعت
است از آن خُنُف ککتب جمع
وخَنَفَ الأُتْرُجَّ ونَحْوَهُ)
برید ترنج ومانند آن را + وخَنَفَتِ
المَرْأَةُ) زد سینه خود را بدست
خ ن ف ث
(خُنْفُثَة) بالضم ستوریست خرد
خ ن ف د
(خُنَافِد) کعلابط نام مردی
خ ن ف س
(یَومٌ خَنْفَس) بالفتح از روزهای
عرب است
(خُنْفُسَة) کقرطعة وکعلبطة شتر
خوش شود بادنی چراگاه
(خَنَافِس) بالفتح موضعی است
نزدیک انبار + ودیر الخَنَافِس
برکوهی بزرگست غربی دجله
ودر هر سال سه روز دیوارها وسقفها
آن دیر از کثرت خنفساهای ریزه
سیاه گردد وبعد سه روز یک خنفسا
هم در آنجا دیده نشود
خُنَافِس کعلابط شیر
(خُنْفُسَاء) جانوری گنده بوی
خرد وک ودر آن چهار لغت دیگر
آمده خنفس کجندب وخُنْفِس
کخندف وخُنْفُسَة کقنفعة و
خُنْفَسَة کقرطعة خَنَافِس جمع
وبوی در لجاجت مثل زنند گویند
أَلَجُّ مِنْ خُنْفُسَاء
(خَنْفَسَ عَنِ القَوْمِ) مکروه داشت
آنها را ومیل کرد از آنها
خ ن ف ع

خفع کقنفذ گول

خ ن ق

(خنق) گلگ خبه کرده شده
خنق بضمتين فرجهای تنگ
(خناق) کغراب بیماریی بعدم نفوذ
نفس بسوی شش و قلب بسبب ورم
در لوزتین و عضلات
(خناق) بالکسر والضم جای خبه
کردن از گلو یقال اخذ بخناقه
یعنی گرفت او را بحلق وی و گناب(?)
کردن خبه کنند
(خناقیة) آزاری است در حلقهای
مرغان و اسپان
(خنوقاء) بجلولاء معرفة موضعی
است
(خنوقة) کصبورة وادی است
بدیار عقیل
(خانق) کصاحب شعب تنگ و کوچه
باریک * وخانق الذئب وخانق
النمر وخانق الکلب وخانق الکرسنة
گیاهها است
(خانقین وخانقون) شهری است
در سواد بغداد سمی به لان النعمان
خنق به عدی بن زید
العبادی حتی قتله و شهری است
بکوفه
(خانقاه) دهی است میان اسفراین
و جرجان و دهی است بفاریاب
(خانوقة) است بر فرات
(خنیق) کامیر خبه کرده شده
(مخنقة) کمکنسة گردن بند
(مخنوق) خبه کرده شده * وافتد
(مخنوق) مثل است که در رهایی یافتن
از سختی گویند
(ن) (خنقه خنقا) گلگ خبه کرد
او را
(مخنق) کمعظم بخبه مرده و جای
رسن خبه از گلو یقال اخذه بمخنقه
یعنی گرفت او را بحلق وی * وغلام
(مخنق الخصر) نوجه باریک میان
(خنقه تخنیقا) خبه کرد او را
* وخنق السراب الجبال)
نزدیک شد که بپوشد سرهای
کوهها را * وخنق فلان الاربعین)
نزدیک است که بهل رسد فلان * و
(خنق الاناء) پر کرد خور را
(تخنیق) تنگی جائی
(مخنق) اسپ که غره پیشانی وی
تا رخسارش رسیده باشد
(اختنق) خبه شد از کسی
(انخنقت الشاة) خبه شد گوسپند
از خود

خ ن م

(خنخمة) ممرکة تنگی نفس و فت
اندا خفن آب بینی و کف سینه
(تخنم) کتضرب موضعی است
یا کوهی است بمدینه

خ ن ن

(خن) بالکسر کشتی خالی
(خنة) بالفتح معرفة نام خواهر یحیی
بن اکثم و زوجه محمد مروزی بن نصر
(خنة) بالضم غلاف سرزه و غنه یا
مانند آن یا فوق از غنه است یا زبر
از غنه است و غنه منکیدن باشد
(خنان) کسحاب رفا بیت
(خنان) کتاب بمعنی ختان است
(خنان) کغراب بیماریی بینی و بیماری
مرغ در گلو و در چشم و زکام شتران
* وزمن الخنان) در عهد منذر
بن ماء السماء بود که شتران بدان
علت مردند
(خنین) گریه در بینی و خنده در بینی
(اخن) بمعنی افن است یعنی آنکه
در آواز وی غنه باشد خن جمع
(خننة) کهمزة گاو کلان سال لطیر
(مخن) کمسن مرد دراز نیست
تصحیف مخن که بیم در ان اصلی است
(مخنة) بالفتح تنگنای وادی و
ریختنگاه آب از تلعه و وادی یا
وسط خانه و صحن یعنی پاسوی بینی دمغنه
و میانه روشن راه و بهتر جای گاه
(فلان مخنة لفلان) ای شاکلة
لا(مخنة القوم) حریم قوم
(سنة مخنة) کمجنة سال فراخ
(مخنون) مجنون زننده و سمی
(ت) (خن الجذع) برید جذع را
(وخن ماله) گرفت مال او را *
(وخن الحلة) برآورد از جلد یزی
بعد چیزی بتدریج * وخن القوم)
درآمد در حریم قوم
(ض) (خن خنینا) گریست در بینی
و خندید در بینی
(اخنه الله) دیوانه کرد او را خدا
(وسنة مخننة) کمحدثة سال فراخ
(استخن الشی) بد بوشد
(مخخنة) در بینی سخن گفتن که
فهمیده نشود

خ ن و

ج ۱

خَوَاة بالفتح پلیدی مردم وستور
وجز آن وفرجه ودرگازه
(ن، خَخَا خَوًا) فحش گفت

خ ن ی

(خَنَى الدَّهْرِ) آفات زمانه
(خِنْيَة) بالکسر سرفته موضعی است
بقسطنطنیة
(کَلَامٌ خَنٍ وکلمة خَنِيَّة)
سخن فحش
(ض، خَنَى الجِذْعَ) بریدن را
(س، خَنِيَ عَلَيْهِ فحش گفت
(أَخْنَى عَلَيْهِم) هلاک کرد آنها را
وفحش گفت • واخنى الجَرَادُ)
بسیار بچه کرد بره واخنى
المرعى) بسیار نبات شد چراگاه •
(وأخنى الدَّهرُ عَلَيْهِ) دراز شد
زمانه بروی

بَابُ الخَاءِ فصل الواو

خ و ء

(خَاءِ بِكَ عَلَيْنَا) یعنی شتاب کن
ومذکور است در خ ی ء

خ و ب

(خَوْبَة) بالفتح گرسنگی نجال
(اکنا بِتْنَا الخَوْبَة) وزمین باران ناخورده
دوباره زمین باران رسیده وزمین

بی علف وگیاه • یقال نزلنا بخوبة من
الأرض
(ن، خَابَ خَوْبًا) درویش گردید

خ و ت

(خوات) کسحاب آواز بال عقاب
بوقت فرود آمدن از هوا ما آواز و
آواز تندر ودوجه
(خَوَّات) کشداد مرد دلیر و آنکه
بر ساعت خورد و بسیار خورد و
نام جد عمرو محدث بن رفاعه •
وَأَبُو صالح خَوَّات بن جُبَير
انصاری صحابی است وصالح نام
پسر پسر اوست
(خَائِتَة) کصاحبة عقاب فرود آینده
بر شکار
(ن، خَاتَ البَازِي خَوْتًا وخَوَاتًا
فرود آمد باز از هوا بر شکار تا بگیرد
وکذالک خَاتَتِ العُقَابُ وخَاتَ
الرَّجُلُ مَالَهُ) کم و اندک گردانید
مال او • وخَاتَ الرَّجُلُ) شکست
عهد و پیمان را • ونیز خوت) دعده
خلاف کردن وکم و اندک کردن
خوار بار را وکلان سال شدن مرد و
ساقط ودفع کردن وربودن
(تَخَوَّتَ المَالُ) بمعنی خات المال است

• وَتَخَوَّتَ عَنْهُ) شکسته شد و
گذاشت انرا • وَفُلَانٌ يَتَخَوَّتُ حديث
القَوْمِ) می‌گیرد و بیاد می‌دارد
ونیز تخوت) ربودن شاة وت طوق
دُوَلِي ونبود گاه • خوردن از زین
(اخْتَاتَ البَازِي) بمعنی خات
البازی است • وَاخْتَاتَ الحديث
گرفت سخن را و بیاد داشت • وَالْقَومُ
يَخْتَاتُونَ اللَّيْلَ) ای بیرون شوند و
يقطعون الطريق • وَالذِّئبُ يَخْتَاتُ
الشَّاةَ بَعْدَ الشَّاةِ) می‌رباید گرگ
یک یک گوسپند را بحیله
(انْخَاتَ البَازِي) بمعنی خات البازی
است

خ و ث

(خَوَث) بالتحریک سطبری شکم و
امتلا والفعل من سمع •
أَخْوَث وخَوْثَاء) نعت است
ازان
(خُوَيْث) کزبیر معرفه شهری است
بدیار بکر
(خَوْثَاء) گمسار زن خردسال
نازک اندام

خ و ج

(خوجان) بالضم قصبه استوا از آن

نسبت است ابو عمرو فراتی خوجانی
که شیخ جنیفه است وحامد استوائی
خوجانی بن محمد

خ و خ

(روضة خاخ ونیز خاخ) جای است
میان مکه ومدینه ومحمد بن جعفر
وعلی بن موسی رضا وغیرهما در آنجا
ساکن بوده‌اند وخاخ منصرف وغیر
منصرف هر دو آمده • واحمد
خاخی قنطری بلخی بن عسر
محدث است
(خوخة) بالفتح روزن در دیوار که
ازان روشنائی بخانه رسد وکشاده‌گه
مابین دو خانه که بران دروازه نباشد
ودر بر ونوعی از جامه سبز است وشفتالو
خُوَخٌ جمع
(خَوْخَاةٌ) مرد احمق خَوْخَاءَةٌ
کذالک خوخاؤون جمع
(خُوخِيَة) کبلهنیة سختی
(أَخَاخَ العُشْبُ إِخَاخَةً) نهان و
اندک گردید گیاه

خ و د

(خَوْد) بالفتح زن جوان نیک خلقت
ونازک اندام خُودَات وخُود
بالضم جمع • وحسین بن ...

اح

بن خود) محدث است
خود) کشمر موضعی است
خود مِن هذا الطعام شیئًا)
ای نال منه شیئا، و نیز خوید)
بشتاب رفتن و فرستادن فحل را
در شتران ماده و بافت اندکی
از طعام
تخود الغصن) دو تا شد

خ و ذ

(خُوذَة) بالضم مغفر خوذ کغرف
جمع
(خوذان الناس) خدم مردم
وذهب فی خوذان الجاهل)
یعنی در رده فرود از اهل فضل
داشته شد
(امر تحاید لا امد) کار سخت
ودشوار
امر مخاوذ ملاوذ) بمعنی امر
تحاید لا امد است
(مخاوذة) مخالفت و موافقت از
لغات اضداد است و خواذ الحمی
بالکر آمدن تب بر وقت غیر معلوم
تخاوذ) باهم عهد و پیمان بستن

خ و ر

(خور) بالفتح زمین پست و شاخی
از دریا و رنجگاه آب در دریا و جائی
است بزمین نجد و وادی است
پس برجیل و خور السیف
خور الدبیل و خور فوفل و
خور فکان و خور بروص
بالبروج) بترکیب اضافی و در همه
موضعها است
(خور) بالضم زنان بسیار تنگ در کمان
افکنده بجهت فساد انها و احد ندارد
و معرفه دهی است ببلخ از آن دهست
محمد بن عبد الله بن عبد الحکیم و
خورسنفلق مضافة دهی است
باستراباد از آن دهست ابو سعید
محمد خورسنفلقی ابن احمد
خورة) بالضم گزیده و بهترین
یقال نحر نا خورة ابلنا ای خیرتها
خوار) کغراب بانگ گاو و بانگ
گوسپندان و بانگ آهوان و آواز تیر
و معرفة دهی است به ری از آن دهست
عبد الجبار خواری ابن محمد و زکریا
خواری بن مسعود و خوار بن
صهدف) از ملوک حمیر است
(خوار) کشداد ضعیف و سست و نرم
از مردم و از هر چیزی خور بالضم
جمع و آهن بآسنگ آتش زند و
رقیق الحس از شتران خوارات جمع
و مردی نسلت و فرس خوار
العنان) اسب سهل المعطف
بسیار رو
خوارة) و بتر و غز با بن بسیار بار
و ناقه بسیار شیر خور بالضم جمع
خوران) بالفتح رود و ستور که
حلقه صلب محیط آن است و سوراخها
با آنکه در آن و سوراخ خورانات
و خوارین جمع
خائر) کصاحب ضعیف
ن) خارة خورا) زد بر خوران وی
و خار الثور) بانگ کرد گاو و خار
الحر خورا) محرکة و خورا ضعیف
و منکسر شد و کذلک خار الرجل
(اخارة) برگردانیدن ستور را از
راهی که می رود براه دیگر
تخوّر) ضعیف و منکسر شدن
(استخار الضبع) چوب در سوراخ
کفتار کردن تا از جای دیگر برآید
و استخار المنزل) پاک و پاکیزه
گردانید جای را و نیز استخارة
مهربانی خواستن و بانگ کنانیدن
صیاد آهو بره را تا مادر را نزدیک
وی آرد و صید کند

خ و ز

(خَوْز) بالفتح دشمن داشتن و
الفعل من نصر
(خوز) بالضم گروهی است از مردم
و نام همه بلاد خوزستان و سکة
الخوز) باصبهان است منها احمد بن
الحسن الخوزی و شعب الخوز بمکه
است منه ابراهیم بن یزید الخوزی
(خوزان) معرفة دهی است
باصبهان و دهی است بهراة و دهیست
بنواحی بلخ و ه
خوزیان) حصنی است و دهی
است بنسف
(خازباز) مذکور است در ب و ز

خ و س

(خوص) بالفتح غدر و خیانت
(مخوس) کمنبر و مشرح و جمد
و ابضعة) هر چهار پسران معدیکرب
و پادشاهانند لعنهم رسول الله
صلی الله علیه و
سلم و لعن اختهم
العمردة و فد وامع الاشعث
فاسلموا ثم ارتدوا

ج

أُقتِلُوا يوم النَّخِير قالت امّهم
يا عَيْنُ بَكّي لِمُلُوكِ الاربعة
ين، خَاسَ بِهِ خَوْسًا) غدر كرد بوی
وخيانت نمود ٭ وخَاسَتِ الجِيفَةُ)
بوی گرفت ٭ خَاسَ الشَّيءُ) کاسد شد
ولی برواج گردید ٭ وخَاسَ بالعَهْدِ)
شکست پیمانرا وخلاف
کرد
تَخْوِيس) فرستادن شتران
رایگان یگان بسوی آب دیکبار اج
ره کردن تا از دحام نشود
مُتَخَوِّس) آنکه گوشت وپیه وی
هویدا باشد از فربهی

خ وش

(خَوْش) بالفتح تهیگاه وآدمی را
دو باشد ونیزه زدن ونکاح
کردن گرفتن وخاک پاشیدن
درآوند وَالفِعلُ مِن نَصر
(خوش) بالضم معرفة دهی است
باسفرائن
(خُش) معرب خوش فارسی است
در شعر اعشی آمده
(خاش ماش) بفتح شینها
وکسر آنها ش خانه وسلع ردی آن
(خُوشان) مانند سرحان است
إلّا آتَه أَلطَفُ وَرُقًا وَفِيهِ
خُمُوضَةٌ وَيُؤكَلُ
(خواش) کغراب معرفة شهری
است بسجستان
(تَخْوِيش) کم واندک کردن
تَخَوَّشَ الشَّيءَ) کم واندک کرد آنرا
وتَخَوَّشَ فُلَانٌ لاغر
گردید
تَخَاوَشَ جَنْبَهُ عَنِ الفِرَاشِ)
بلند ودور داشت پهلورا از فرش
(تَخَاوِش) لاغر

خ وص

خَوَص) محرکة فرو رفتن چشم
خانه بمغاک والفعل من سمع
(خُوص) بالضم برگ خرما بافته
باشد یا غیر بافته خوصة یکی
(خَوَّاص) کشدّاد خوص فروش
(أَخْوَص) آنکه چشم خانه آن بمغاک
فرو رفته باشد ٭ والاخوص زید
بن عمرو) شاعرٌ فارسٌ
خَوْصَاء) باد گرم که چشم را بشکند
از گرما وچاه ودنگ وپشته بلند
زمین وگوسفند که یک چشم وی سیاه
باشد ودیگر سپید ونام اسپ سَبْرة
اسدی بن عمرو واسپ نوبه
خفاجی بن حُمَيَّر ونیم روز بسیار
گرم یقال ظَهِيرَةٌ خوصاء اذا نظرا
فيها النَّاظِرُ يَتَخَاوَصًا ٭ وقاسم
بن أبي الخَوْصَاء) محصی است
(أَخْوَصَتِ النَّخْلَةُ) برگ بیرون
آورد خرما بن ٭ وأَخْوَصَ العَرْفَجُ
ای تَفَطَّرَ بِوَرَقٍ
أَرضٌ مُخْوِصَةٌ) گیاه شده زمین
که دران برگ ارطی والا ، وعرفج
وسبط باشد
خَوَّصَ) آغاز کرد باکرام کریمان
صدا زان باکرام ثیبان وخوّص
الشَّيبُ فُلانًا) هویدا شد پیری در
فلان وخوّص ما اعطاه) بگیر
علیه او را اگر چه قلیل باشد ٭ ونیز
تَخْوِيص) آراستن تاج بصفائح زر
تَخَوَّصْ مَا أَعْطَاك) بمعنی
خَوِّصْ ما اعطاك است
خَاوَصَهُ البَيْعَ) معارضه کرد
او را او بیع ٭ ونیز مُخَاوَصَة) چشم
فرو خوابانیده تیز نگریستن بسوی چیزی
چنانکه در راست گردانیدن
تیر ودیدن در جرم آفتاب باشد
تَخَاوُص) بمعنی مخاوصة است

خ وض

خوض بالفتح وادی است
بکرانهٔ عمان ٭ وخوض الثعلب
موضعی است ورای هجر
(خَوْضَة) بالفتح دانهٔ مروارید
سَيفٌ مُخَوَّصٌ) کس شمشیر از آهن
نرم واز آهن سخت
مَخَاضَة) آب که از وی
پیاده وسوار تواند گذشت
مخاض ومخاوض جمع

مخوض) کمنبر کبجه یا چیزی
که بدان شراب را زنند تا امیزد
(مجدح کبجه پست شور باشد
(ن) خاض الماء خوضا وخیاضا)
درآمد باب وکذلک خاض فی الحدیث
وفی الامر * وخاض بالفرس)
دراورد اسپ را بآب * وخاض
الشراب) آمیخت آنرا وشورانید
خاض الغمرات) درآمد رنجها
* وخاض الرجل بالسیف)
جنبانید شمشیر را در مضروب
وکنا نخوض مع الخائضین)
یعنی در باطل با پس روگمراهان
میکنیم * وخضتم کالذی خاضوا
یعنی مانند خوض آنها
(اخاض الدابة) دراورد ستور را
بآب * واخاض القوم) دراورد
اسپان قوم بآب
خوّض الماء درآمد بآب شد و
للمبالغة
خاوض الفرس) درآورد در آب

را بآب
(تخوّض) بتکلف خوض کرد
(تخاوضوا فی الحدیث) بسخن
در پیوستند باهم
(اختاض الماء) درآمد بآب

خ و ط

خُوط) بالضم شاخ نازک یکساله
درخت یا هر شاخ خوطه یکی
خیطان واخواط جمع * ومرد ناور
سبک نیکو خلقت ودهی است
ببلخ وگویند آنرا فوط * ومخوطة
مندلة بن خوط) صحابی است
(رجل خوطانة وخوطانیة)
بضمها مرد دراز ونازک مانند شاخ
وکذلک جاریة خوطانة وخوطانیة
(ن) خط خطا) امراست بقریب
کشتن احدی را به نیزه
تخوّطه) آمد او را وقتی بعد وقتی

خ و ع

خوع) بالفتح کردش وادی وهر
زمین مغاک که گیاه رست رویانند

دکوهی است سپید ودرشتی است
بلغت اهل یمن
خواع) کغراب تجیر وتجزکه
بانگ کردن از بینی است قال
مجد الدین وکان احدهما تصحیف
الآخر
(خواعة) کثمامه آب بینی و دماغ
(خوعی) کسکری معرفه موضعی
است
خائع وناتع) دو کوه است مقابل
یکدیگر * وخائعان) دو شعبه
است یکی از ان می ریزد در غیقه ودیگر
در یلیل
خوّع منه تخویعا) کم واندک
کرد آنرا وخوّع فلانا بالضرب)
شکسته وسست گردانید فلان را از زدن
* وخوّع السیل الوادی)
شکست توجبه پهلو های وادی را
خوّع دینه) ادا کرد وام را
تخوّع آب بینی بیرون انداخت
وفی کرد بتکلف وباین معنی لغت

بغدادی است * وتخوّع الشیء)
کم واندک کرد آنرا

خ و ف

خوف) بالفتح ترس وبیم ومنه قوله
تعالی ولنبلونکم بشیء من الخوف
والجوع وکارزار ومنه قوله تعالی
فاذا جاء الخوف وادیم سرخ یزید
مانند دوالها اللغة است در جوب
بحای مهمله ومذکور شد
خیفة) بالکسر بیم وترس اصل آن
خوفة بود خیف جمع
رجل خاف) مرد بسیار ترسنده کما
یقال رجل مال ای شدید الصوت
خافة) جبة چرمین عسل چینان
وخریطه که در وی عسل چینند و
سفره برداشته سرها که بخریطه ماند
ودران عسل چینند
خواف) کسحاب معرفه ناحیة
است بنشابور * وربیع خوافیهم)
شنید بانگ وفریاد ایشان
طریق مخوف) راه بیم ناک و

ج

گویند طریق مخیف لان الطریق
لا یخیف وانما یخیف قاطعها
حائط مخیف) بفتح المیم دیوار
که بترسند از افتادن وی بر مردم
(ن) خافه غلبه کرد او را بخوف
(س) خاف خوفا وخیفا ومخافة
وخیفة بالکسر ترسید • خائف
نعت است ازان خوّف کسکر
خیّف کعتب وخوّف بالفتح جمع
یا اخیر اسم جمع است • ونیز خوف
بیقین دانستن ومنه قوله تعالی وان
امرأة خافت من بعلها نشوزا فمن
خاف من موص جنفا
(مخیف) شیر • دوجع مخیف
یعنی ترساننده
(اخافه) ترسانید او را
خوّفه تخویفا) ترسانید او را
وگردانید او را بحالی که می ترسند
از وی مردم
(تخوّف علیه شیئا) ترسید بروی
چیزی را • وتخوّفت الشیء) کم

واندک گردانید آن را ومنه او یأخذهم
علی تخوّف

خ و ق

(خوق) بالفتح حلقه گوشواره زیرین
باشد خواه برین
(خُوق) بالضم پوست نره اسپ که
نره وی سرد شده و ران باز کرده
خَوق بالتحریک فراخی وگر
(خیوق) بالکسر شهری است
بخوارزم معرب خیوه
(اخوق) کاحمد مردیک چشم ونام
مردی واز اعلام است • وخوق
(اخوق) حلقه فراخ • وبعیر اخوق
یعنی گرگین
خوقاء) کول خوق جمع • ومفازة
خوقاء) بیابان فراخ وکذلک بئر
خوقاء • وناقة خوقاء) یعنی گرگین
خاق باق) کمان بازنام کس است
بجهت فراخی وآواز حرکت ذکر در

خ ر ج

(ن) خاق بها) در اندام زن ذکر فرو

کرد تا آواز داد • وخوق خوقا گوشوار
در گوش جاریه کن
اخاق) رفت بزمین
(خوّقه) فراخ گردانید آن را
(تخوّق) دور شد از یک دیگر دوزانو
گردید
انخاقت المفازة) فراخ گردید بیابان
وکذلک انخاقت البئر فتخاق
نعت است ازان

خ و ل

(خال) برادر مادر اخوال واخولة
وخؤول وخؤولة جمع • وزنان
خیر وعلم ولشکر ونوعی از برد است
ونحل سیاه از شتران • وهو خال
مال) یعنی نیک متعهد وتیمار
دارنده مال است • وانا خال هذا
الفرس) یعنی من ابن اسپ ام
خاله) خواهر مادر ویقال هما ابنا
خالة ولا یقال ابنا عمة
(خولة) بالفتح آهو ماده ونام زن
ولام ده صحابیه انها وانزتابع

خولة الجهنیة بنت حکیم وبنت ناجی و
بنت قیس وبنت ثعلبة المجادلة
(خولی) بالفتح منسوب شبان نیک
تیمار کننده مال خول محرکة جمع
(خول) محرکة بن کام کام وعطایای
الهی از نعمتها وبندگان وکنیزان
واسنزانها یستوی فیه الواحد
والجمع والذکر والانثی ونو.
بعض خائل یکی
(اوس بن خولی) محرکة
وقد یسکن وخولی بن ابی خولی
وخولی بن اوس) صحابیانند
(خؤلة) بالضم خویشی از جهت مادر
یقال بینی وبینه خؤولة ویقال الخال
بین الخؤولة
(خولان) کسحبان معرفة قبیله
است بیمن • وکحلی الخولان)
عصاره حضض
(خولاء) موضعی است
(خائل) کصاحب نگاه دارنده
چیزی وشبان • وهو خائل مال)

او نیک تعهد کننده مال است
(ذهبوا اخول اخول) رفتند
پراکنده و پریشان و بنا اسمان جعلا
اسما واحدا و بنیا علی الفتح
(انه لخول الخیر) او سزاوار خیر
و نیکوئی است
(ن) خال المال خولا و خیالا)
نیک نگاهداشت و تیمار دار گردید
و یقال فلان یخول علی اهله ای
یرعی علیهم
(رجل معم مخول) کمحسن و
کرم فیهما مرد کریم الاعمام و کریم
الاخوال و کذلک رجل مخال معم
بضمیهما و بدون معم مستعمل نشود
(اخال فیه خالا من الخیر)
بفراست دریافت در وی خیر را
(واخول) علی التمیم خداوند
بسیار خال یعنی برادر مادر گردید
و کذلک اخول بخولا
(مخول) کمنظم محدثی است و نام
شمشیر سلام بن قیس

(خوله الله المال) داد و ملک گردانید
مال را بوی
(تخول خالا) خال ساخت + و
(تخول فلانا) تعهد فلان کرد و تیمار
داشت اورا و منه الحدیث کان النبی
صلی الله علیه وسلم یتخولنا بالموعظة
ای یتعهدنا و قیل یتخولنا بمهلة
ای یطلب حالا ینشطون فیها
للموعظة فیعظهم و لا یکثر علیهم
مخافة السامة + و تخول فیه خالا
من الخیر) تفرس نمود در وی خیر را و کذا
تخیل فیه خالا من الخیر
(استخولهم) خدم و حشم خود
ساخت آنها را + (واستخول فیهم)
بخال گرفت آنها را و خال خواند
و کذلک استخال فیهم علی الاعلال

خ و م

(خامة) ترب خام جمع + (وارض
خامة) زمین ناموافق
باشندگان
(ن) خامت الارض خوما) ناموافق شد زمین باشندگان را
(الخامة) بر سه پای و کناره سم
چهارم استادن است

خ و ن

(خون) بالفتح دغلی و نار استی
(خان) دکان و صاحب دکان +
(خان التجار) تیم که کاروان سرای
بزرگ باشد
(عصام بن خون بالضم واحد
بن خون) محدثان اند
(خوان) کغراب و کتاب هرچه
بروی طعام خورند معرب خوان
اخونة و خون جمع اخاوین مثله
(اخوان) بمعنی خوان است و فی
الحدیث حتی ان اهل الاخوان
لیجتمعون و روی الخوان
(خوان) کشداد ماه ربیع الاول و
بضم اخونة و خون بالفتح و بضم
جمع و نیز پشه
(خوانه) کشدادة دبر
(خائنة العین) نیز دزدان جهت
که در عیبای وی فتوه است
(خائنة الاعین) دزدیده نگاه
کردن بسوی ناروا یا و بدین شک
مصدر است بر وزن فاعلة
(خوان) معرفة شهری است
(خین) بالکسر مرقة شهری است
(ن) خانه خونا و خیانة و خانة
و مخانة) دغلی و نار استی کرد با وی
+ (رجل خائن و خائنة و خون
و خوان) نعت است ازان و در دوم
تا برای مبالغه است مانند علامة و
و نسابة خانة و خونة محرکة و خوان
جمع و یقال خانه العهد و الامانة
و نیز (خوان) بالفتح ضعف و سستی
در بینائی
(خونه تخوینا) بخیانت منسوب
کرد او را + (و تخون منه و تخونه)
کم واندک کرد آنرا + (و تخونه) تیمار
داشت وی را
(تخونه) کم کرد از ان و تیمار داشت وی را
(اختانه) دغلی و نار استی کرد با وی

ج

(اُسْتُخْوَانَه) خائن شمرد او را

خ و و

(خَوّ) بالفتح گرسنگی و تل ریگ است
در نجد و وادی فراخ و یوم خو
مرنی اسلام است
(خُوَة) بالضم زمین خالی

خ و ی

(خَوِیْ) خلو شکم از طعام و بمدو
رعاف * و یوم خوی) بضم از ایام
عربان است
(خَوَاء) بالمد هوا و خلو میان دو چیز
و خالی
(خَوَایَة) کسحابة سبک و ولی میان
و لوله بستان که سر سبزه در وی باشد
فراخی اندرون پالان
(خُوَایَه) بالضم موضعی است در ری
(خُو) بالضم المکبین
(خَوِیّ) کغنی ناءت و زمین پست
میان دو کوه و زمین نرم
(خَوِیَّة) کغنیة طعام زچه و گشادگی
که میان بستان و فرج چارپایه است

خَوَاء بالمد کذلك
(خُوَیّ) کسمی معرفة شهری است
باذربیجان منه المحدث نون محمد
بن عبدالله و احمد بن الخلیل قاضی
دمشق و ابو قاضیها و الطیب معاذ
بن عبدان الخوینون
(خَیّ) بالفتح قصد
(خَیْوَان) شهری است بیمن
و جماعی از محدثان است * و خالد
خَیْوَانی بن علقمه ایشع است
ثوری را
(اَرْضٌ خَاوِیَةٌ) زمین خالی از اهل
خود
(ض) خَوَت الدَّار) افتاد و ویران
شد * و خوی خوی و خواء)
بیابی شد بروی گرسنگی * و خوی
الزَّنْدُ) آتش نه داد آتش نه *
و خَوَت النُّجُومُ خَیّاً) بی باران
شدند * و خوی الشَّیْءَ خوی و
خَوَایَةً) ربود آن را
(ن س) خوت الدار و خوت

خیا و خویا و خواء و خوایة) خالی شد
از اهل خود * و خوت المرأة خویا
خوی و خواء * تهی شکم شد زن
بزادن بچه و کذا اذا لم تأکل
عند الولادة
(اَخْوَی) گرسنه شد * و اخوی
المال) یعنی به نهایت فربهی رسید مر
و اخوی الزند) آتش نه داد آتش
زنه * و اخوت النجوم) بی باران
شدند * و اخوی ما عند فلان)
گرفت همه آنچه نزد فلان بود
و خوت النجوم) بی باران شدند
ستاره و نیز میل کردند بغروب شدن
و غروب نمودند * و خواها تاخت
برای زن خوینه را و کذلك خوی لها
و خوی المال) به نهایت فربهی
رسیدند شتران و گوسپندان یقال
خوَّیتها اذا حفرت حفیرة فاوقدت
فیها ثم اقعدتها فیها لداء یصیبها و نیز
تخوِیَة) از زمین در واماندن شکم
شتر چون غسید و مرد چون سجده

کند و مرغ بال فرو گذارد یقال
خوی البعیر و خوی الرجل فی سجوده
و خوی الطائر
(اِخْتَوَی البَلَدَ) قطعه از آن جدا
کرد * و اختوی الفرس) نیزه
زد اسپ را در خوار یعنی میان ما و
دستهای وی * و اختوی فلان) فوت
عقل فلان * و اختوی ما عند
فلان) گرفت همه آنچه نزد فلان بود
* و اختوی السبع ولد البقرة)
دزدید و دریده کاو را و خورد

باب الخاء فصل الیاء

خ ی ء

(خاء) حرف معجم از حروف تهجی
است یقال کتبت خاء احسنة
و تصغیر آن خییئة است
خاء بك علینا) شتاب کن

خ ی ب

(خَیْبَة) بالفتح نومیدی و منه
المثل الهیبة خیبة یعنی چون
ترسی بنومید باز گردی

لج

(خِيَاب) كشاورزش رسنه آتش ناگيرنده وناو سنده + وتشديد نيز
(خِيَّاب بن هَيَّاب) مشددين درزبان يعنى خسارت است
واقع فى وادى تُخَيِّب) بضم التاء والخاء وفتحها وكسر الياء غير منصرف يعنى افتاده در باطل
(ض) خاب خَيْبَةً) ناميد گرديد ونيز خَيْبَة) زيان كار شدن وكافرونا سپاس گرديدن ونرسيدن بمطلوب + وخَيْبَةً لِزَيْدٍ) بالرفع والنصب دعاى بد است مرزيد را
(خَيَّبَهُ الله) ناميد گردانيد اوراخداى

خ ى ت

(خِيت) بالكسر ديهى است ببلخ
(ض) خَاتَ مَالُهُ) كم واندك گرديد مال او + ونيز خَيْت) بالفتح آواز كردن خيوت مثله

خ ى ث

(تَخْيِيث) كندريف كلان شكم واستخوانهاى آن

خ ى د

(خِيد) بالكسر گياه تر وتازه معرب ومغير خويد فارسى است

خ ى ر

(خير) بالفتح نيكوئى وآنچه در آن همه رغبت نمايند چون عقل وعدل مثلا خُيُور جمع + و مال قال الله تعالى ان ترك خيرا اى مالا واسپان ونيكو بسيار خير خيار وخيار جمع + وخوب صورت وجميل ونيكوتر + وَهُوَ خَيْرٌ مِنْكَ) او بهتر است از تو واگر اراده تفضيل كنند گويند فُلَانٌ خَيْرَةُ النَّاسِ بالهاء وفلانة خَيْرُهُم بدون الهاء او فلانة الخيرة من المرأتين يعنى بهترين آنها لا يثنى ولا يجمع لانه فى معنى افعل + وَمَا خَيْرَ اللَّبَنَ) بنصب الراء والنون چه خوب ونيكو است شير كلمه تعجب است + وَأَنْتَ مَا خَيْرًا) يعنى تو خير هستى اى نزديك است كه برسى خير را + و منصور مالقى بن خير وابو بكر (اِشبيلى بن خير وسعد الخير) محدثان اند + وخَيْر او عَبْد خَيْر الحميرى وابن عبد يزيد الهمدانى) صحابيان + وزيد الخَيْر) نامش زيد الخيل بود بجهت شجاعت و دلاورى قسمه رسول الله صلى الله عليه وسلم لما وفد زيد المكتر لانه بمعناه وايضا ازال توهما انه سمى لما اتهمه به كعب بن زهير من اخذ فرس له + وخَيْر تَوَاء) بيل كه ما قد صغار باشد
(خَيِّرَة) زن نيكو وگزيده بسيار خير ودران سه لغت ديگر آمده خَيْرَة و خَيْرَى و خُورَى خَيْرَات جمع + وابُو خَيْرَة صُنَابِحى وخيرة بنت ابى حَدْرَد) از صحابيه اند + وابو خَيْرَة عُبَيْدُ الله) حدث + وابو خَيْرَة محمد بن حذلم عباد + و محمد بن هشام بن ابى خَيْرَة محدث است + وخَيْرَة بنت خفاف بن عبد الرحمن) از روات اند + وخَيْرَةُ الاصغر وخيرة الممدودة) از كوههاى مكه است حرسها الله تعالى
خَيْرَات) جمع خيرة است وهى الفاضلة من كل شىء قال الله تعالى فاستبقوا الخيرات
(خِير) بالكسر كرم وبزرگوارى و اصل وهيأت ومعرفت قصبه ايست بفارس
(خِيَرَة) بالكسر اختيار ودل نهادن برچيزى بخواهش خود وبرگزيدن كسى ونيكوئى وگزيده يقال محمد خيرة الله من خلقه ونام جد محمد طبرى محدث بن عبد الرحمن
(خِيرَة) گفته اختيار ودل نهى بر چيزى بخواهش خود وبرگزيدن كسى و نيكوئى وزن گزيده ونيكو گزيده يقال محمد خيرة الله من خلقه ومعرفت دهى است بعضى ارين وموضعى است از اعمال جند ونام پدر ابراهيم است

اج

شاعر و جد عبد الله بن لب شاطبی
مقری
(خَيِّر) الگس مرد بسیار خیر و نیکو
کار و دین دار خَيِّرَة مؤنث اخیار
خیار جمع • و ابراهیم بن خَيِّر
محدث است
(خَيِّرَة) الگسه مونث خَيِّر و منه
منور علی ساکنها الف تحیة
(خِيَار) گک ب خیار تره معرب است
و گزین و برگزیده یقال جمل خیار و ناقة
خیار و قوم خیار و رجل خیار • و دل
رنمی بچیزی بخواهش خود یقال انت
بالخیار یعنی اختیار کن چیزی را
که خواهی و خلص یال و معرفة راوی
نحوی است • و خیار بن سلمة)
تابعی است • وَأُمُّ الخِيَار و عبید الله
بن عدی بن خِيَار از شاهیر اند •
وخَيَار شَنْبَر) خیار چنبر معرب است
و در اسکندریه و مصر بسیار روید و
بنو الخِيَار بن مالك) قبیله است
وَأَبُو الخِيَار يسير يا أُسَيْر بن عمرو)

صحابی است • و حسین خیاری
بن ابی بکر) محدث است
(خِيَارَة) معرفة دهی است بطبریة
و دران ده است قبر شعیب علیه السلام
خَيْزَان) معرفة دهی است بقدس
و دران ده است احمد ربیع بن عبد الباقی
و ابو نصر بن طوق و حصنی است بیمن
و نام ولد نوت بن همدان
و احمد مهدی بن خیرون و
محمد تیر وانی بن خیرون و محمد
مقری بن عمرو
خَيْرُون و حافظ احمد بن
حسین بن خیرون و مبارك
بن خیرون) محدثان اند
(ابو منصور خیرونی) شیخ است
مر ابن عساکر را
(خِيَرِين) بالکسر معرفه دهی است از
اعمال موصل
(رَجُلٌ خَيِّرِيٌّ) کسکری مرد نیکو و
گزیده بسیار خیر و در مان و دلفت
دیگر آمده خوری کطوبی و خیرے

کعیری
(امْرَأَةٌ خَيِّرَى) کعیری زن نیکو و
گزیده و کذلك امراة خُورى كطوبى
(خِيَرى) بالکسر خیرو معرب است
(هُوَ اَخْيَرُ مِنْكَ) بمعنی خیر منك
یعنی به است از تو و نسبت وران
معنی تفضیل
(ض) خَارَ) نیکو و گزیده و صاحب
خیر گردید • خَائِرٌ) نعت است از آن
وَخَارَ الرَّجُلَ عَلَى غَيْرِهِ خِيَرَةً و
خِيرًا و خِيَرَةً) تفضیل داد مر ورا
بر غیر وی • و خَارَ الشَّيْءَ) بر گزید
آن را و خار الله لك فی هذا
الامر) خیر و نیکوئی دهد ترا در بن
کار - وَخَارَهُ) غلبه کرد او را در نیکی
و بر گزیدن
خَايَرَهُ عَلى غَيْرِهِ) تفضیل داد
او را بر غیر وی و اختیار داد او را
(تَخْيِيرٌ) • بر گزیدن آن را
خَايَرَهُ) نبرد کرد او را در خیر و نیکی و
گزین کردن

مُخْتَار) صاحب اختیار و گزیننده و
گزیده و تصغیران مُخَيِّر است
بحذف تا • و انت بالمختار اختیار
کن چیزی که خواهی
اختیار) برگزیدن و به خواهش
خود دل بچیزی نهادن یقال الخیرة
الرجال والخیرة منهم وعلیهم
(اِسْتِخَارَة) خواست بهترین امری
و نیکوئی جست • وَاسْتَخَارَ فُلَانٌ
فُلَانًا) مهربانی کردن خواست
از فلان

خ ی س

خَيْس) بالفتح غم و خطا و گمراهی
و موضعی است در جوف عربی مصر
بکسر و شاید از آن موضع است محمد
خَيْسِي محدث بن ایوب و دروغ
و خلف وعد
(خِيس) بالکسر درخت انبوه یا
انبوه از حلفا و قصب و بیشه شیر
خیسة مثله اخیاس و خیس جمع
• و خیر دکوی یقال اقل قد ریخیسه

اج

وموضعی است بیمامه
(هُوَ فِی عَیْصٍ أَخْیَسَ أَوْ عَدَدٍ
أَخْیَسَ) او بسیار عدد است
(ض) خَاسَ بِالْعَهْدِ خَیْسًا و
خَیَسَانًا) غدر کرد وشکست
عهد را ٭ وَخَاسَ بِوَعْدِهِ) ومکا
خلاف کرد ٭ وَخَاسَ فُلَانٌ) لازم
گرفت جای را ٭ وَخَاسَتِ الْجِیفَةُ)
بوی گرفت مردار ٭ وَیُخَاسُ النَّفَهُ)
یعنی رام کرده می شود ٭ ونیز
خَیْسٌ) کاسد شدن چیزی بمال
خَاسَ الْبَیْعُ وَالطَّعَامُ کَأَنَّهُ کَسَدَ
حَتَّی فَسَدَ
(مُخَیَّسٌ) کمعظم ومحدث زندان
ونام زندانی است که در عراق بود
بنا کرده علی کرم الله وجهه وکان أوّلا
جَعَلَهُ مِنْ قَصَبٍ سَمَّاهُ نَافِعًا فنقبه
اللُّصُوصُ فَقَالَ ٭ أَمَا تَرَانِی کَیِّسًا مُکَیَّسًا
٭ بَنَیْتُ بَعْدَ نَافِعٍ مُخَیَّسًا ٭ بَابًا حَصِینًا
وَأَمِینًا کَیِّسًا ٭ وَسِنَانُ بْنُ مُخَیَّسٍ)
کمحدث نام قاتل مصعب بن عمیر است
و أَبُو مُخَیَّسٍ سکونی و
مُخَیَّسُ بْنُ ظَبْیَانَ أَوْ أَرْطَی)
تابعیان اند ٭ وَمُخَیَّسُ بْنُ تَمِیمٍ)
از تبع تابعین است یا آن بروزن
مُجَزَّز است
(إِبِلٌ مُخَیَّسَةٌ) کمعظمة شتران
محبوس برای قربانی وقسمت
(خَیَّسَهُ تَخْیِیسًا) رام کرد او را

خ ی ش

(خَیْش) بالفتح جامهای رقیق با
سطبر تار از بدترین کتان یا از
سطبر عصب واحمد خیشی بن محمد
بن دلان ومحمد خیشی نحوی بن محمد
بن عیسی منسوب اند بدان
اخیاش وخیوش جمع ٭ ومردانی
وکوی است ٭ وَرَجُلٌ خَیْشُ
الْعَمَلِ) مرد سریع العمل
(ذُو الْخَیْشَةِ) بالفتح زاهدی بود
بمکه که بر یک آزار وسا تر عورت اقتصار
کرده در جوف سکونت داشت تا آنکه
خاک
مغات یافت وجون زود لیذ بوی
آلود درشت پوست مانند خیش بود
باین لقب ملقب شد
احمد خیاش بن محمد بن
سلمه) کشداد محدث است جزیی
تضعیف دارد قال مجد الدین ونام
(خَیْشَان) بالفتح معرفة دهی است
بخراسان از آن ده است ابو الحسن
خیشانی یا منسوب است بسوی خیشان
جد خود
(فِیهِ خَیُوشَةٌ) دران وقت و
باریکی است

خ ی ص

خَیْص) بالفتح اندکی از عطاء و
(نِلْتُ مِنْهُ خَیْصًا) یعنی چیزی
اندک
خَیَص) محرکة خرد بودن یک چشم
وکلان بودن دیگر
(أَخْیَص) مردکه یک چشم وی
خرد و دیگر کلان باشد ٭ وکبش
أَخْیَص) قچقار که یکی از دو شاخ
وی شکسته باشد
خَیْصَاء) زن عظیمه نقیهته وبزی
که یک شاخ راست استاده وشاخ
دیگر بسر ش چسپیده بود وزن که یک
چشم وی خرد و دیگر کلان باشد
وَعَنْزٌ خَیْصَاءُ) ماده بز یک شاخ
شکسته
(خَیْصَانٌ مِنْ مَالٍ) اندکی از
مال
(خَیْصٌ مِنْ عُشْبٍ) اندکی از
گیاه ٭ وَاجْتَمَعَتْ خَیْصَانُهُمْ) گرد
آمد متفرق آنها وباهم منضم شدند
ج ۱ (خَائِص) کصاحب اندکی از عطا
(ض) خَاصَ خَیْصًا) اندک شد

خ ی ط

(خَیْط) بالفتح رشته اخیاط و
خُیُوط وَخُیُوطَة جمع ٭ وگله شتر
مرغ وگروه ملخ وکوهی است ودرزی
کری واملی است از آن بنی سواد شرف
بر حره شرقی مسجد قبلتین ٭ وخیط
الرَّقَبَة) حرام مغز مهره گردن ع و
الْخَیْطُ الْأَبْیَضُ) صبح صادق

وَالْخَيْطُ الاَسْوَدُ) صبح کاذب وتاریکی شب ✦ وخَيْطُ باطِل) لرب وتار عنکبوت مانندی که از هوا فرود آید در سختی گرما ونیست گردد در هوا وغلو میان دو چیز در روشنی که از تابدان بخانه در آید

(خَيْطَةٌ) بالفتح مع کردن وخیط که با رسن انگبین چینان باشد وجه نشیمن آنها

(خِيْط) بالکسر گروه مرغ وگله شتر مرغ خَيْطا جمع

(خاط) درزی

(خَيْطى) کسکری گله شتر مرغ وگروه مرغ

(نَعامَةٌ خَيْطاء) کمراه شتر مرغ دراز گردن

(خِياط) ککتاب آنچه بآن جامه دوزند وسوزن قال الله تعالى حَتّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِى سَمِّ الْخِياطِ وگذرگاه ومسلک

(خَيّاط) کشداد درزی ✦ وخَيّاط السُّنَّة) لقب حافظ زکریا بن یحیی

(خَيّاطى) شیخ الاسلام شدید بن محمد وابو الحسین محمد بن حسین

(خائط) کصاحب درزی

(خَيُّوطى) احمد اتابر بن علی وعلی بن فضل که محدثانند

(مِخْيَط) کمنبر بهمه معانی خِياط الکتاب است

(مَخِيط الحَيَّة) جای غیژیدن مار ✦ وثَوْبٌ مَخِيطٌ) جامه دوخته شده ✦ ثوب مَخْيُوط کذلک

(ض) خاطَ الثَّوْبَ خَيْطاً وخِياطَةً) دوخت جامه را ✦ وخاطَ إِلَيْهِ خَيْطَةً) گذشت بروی یکبار یا گذشت بروی بسرعت ✦ ونیز

(خَيْط) رفتن مار بر زمین

خَيَّطَ الشَّيْبُ فِى رَأْسِهِ تَخْيِيطاً آمیخت سپیدی موی با سیاهی یا مانند خیوط گشت

تَخَيَّطَ رَأْسُهُ بِالشَّيْبِ) در همه معانی خَيَّطَ الشَّيْبُ فِى رَأْسِهِ است

(اِخْتاطَ إِلَيْهِ) گذشت بروی بسرعت یا گذشت بروی یکبار وکذلک اخْتَطَّ إِلَيْهِ على القلب

خ ی ع د

(خَيْعَرَة) خفت وسبکی ومذکور است در خ ع د

خ ی ف

(خَيْف) بالفتح کرانه وپوست پستان شتر وگاو ومانند آنها وکرانه پستان آنها وپوست پستان شتر ماده وغلاف نره شتر وجای فروتر از رفتنگی کوه وبلندتر از مسیل آب ونشیب وبلندی در معنی کوه وسپیدی در کوه سیاه که پس ابو قبیس است ونامیده شد بآن مَسْجِدُ الْخَيْفِ که بمنی است یا بدان جهت که کرانه از منی است یا بدان جهت که در رد کوه است ✦ وخَيْفُ سَلام) موضعی است نزدیک عُسْفان ✦ وخَيْفُ النَّعَم) فروتر از خیف سلام است وخیف ذِى القَبْر) نیز فروتر از آن است ✦ وخَيْفُ الجَبَل) موضعی است

(خَيْفَة) بالفتح کار دجای شیراز بیشه ودرختستان

(خَيَف) محرکة یک چشم ازرق ودیگر سیاه شدن اسپ ومردم وغیر آن وفراخی غلاف نره شتر وفراخی خیف ناقه والفعل من سمع الأخيف

(وخَيْفاء) نعت است از آن

(خِيف) بالکسر جمع أخْيَف است وکذلک خوف

(خَيْفان) بالفتح گیاهی است کوهی وکثرت مردم ولمخ که هنوز بالهای آنها درست نشده باشد وملخ که در آن خطوط مختلف سپید وزرد بهم رسیده باشد وملخ که از رنگ نخستین که سیاه وزرد باشد منسلخ شده مائل بسرخی گردیده باشد وملخهای لاغر سرخ ماده سال اول خَيْفانَة یکی

(أَخْيَف) کاحمد از اعلام است

اج

وجَمَلٌ أخيَفُ) اشتری که ناف
تضبب او فراخ باشد
(نَاقَةٌ خَيفَاءُ) شتر ماده که پوست
پستان وی فراخ باشد و منه قولهم
پستان أوْلاَتكون خيفاء حتى تخلو
مِنَ اللّبنِ وَتَستَرخي خيفاً واسـ
جمع
إِخوَةٌ أخيَافٌ) برادران که مادر
ایشان یک باشد و پدر آنها مختلف ۲
وَهُمْ أخيافٌ) یعنی مختلف اند
أخَافَ) آمد بخیف منی و فرود کش
شد دران وكن لك خيف عليه الصحيح
وَأخَافَ التّبَسُ القَومَ) فرود کش
گرداند توجه قوم را به خيف
خَيَّفَ) فرود آمد در منزلے • و
خَيَّفَ عن القتالِ) بددلی کرد و
روی گردانید از کارزار • وخَيَّفَتِ
الأمرُ بَينَهُمْ) جهولا تقسیم کرده
شد میان آنها • وخَيَّفَت عمود
اللثة بين الأسنانِ) متفرق
و پراکنده گشتند •

تخيف توانا شير سند
اختاف) آمد به خيف منی و
فرود کش شد دران
ح ی ل
خَيل) بالفتح گروه اسپان واحد
آن نیامده یا واحد آن خائل است
بدان جهت که بکبر و سرکشی در رفتار
می آید اخيال وخيول وکیسر
جمع و سواران و شهری است نزدیک
قزوین • والخيل أعلم من
فرسانها) مثل است در حق کسی
گویند که او را مطابق ظن و گمان
خود یابند • وزيد الخيل) نام
نخستین زید الخیر است و مذکور
است درخ ی ر • وروضة الخيل
از زمين های نجد است • وذوخيل
لقب مالک بن زبید است
(فلانٌ لاتسايرُ خيلاهُ وَ
لاتُوَاقَفُ) یعنی طاقت سخن چینی
و دروغ ندارد
اخيل) کبر و بزرگ منشی خيلة

مثله
(ذوخُنيل) ابن جرش بن أسلم
(خِيل) بالکسر سداب که گیاهی
است وانگره و بفتح
(خيلة اصبهاني) بالکسر محدث
است
خال) ابرک خلاف آن باران
او برای باران و برق و کوه بزرگ
مستی و جامه نرم با نعومت و نوعے
از بردهای یمنی است و نقطه سیاه که
براندام باشد و نشان خیلان جمع
• وخُيَيل مصغر آن و گاه تصغیران
خُوَيل آید و اسپان ضخم و شتر ضخم و
علم لشکر که بدست والی باشد و یکی
ستور و جامه که بدان مرده را بپوشند
و جوان مرد سخی و جالی است ابر
که از او بارنده گمان برند و فحل سیاه
و خداوند چیزی و خلافت و سزاواری
باران یقال ما أحسن خالتها أي
خلاقتها للمطر و کوهی است سوی
دثینه و متکبر خود پسند و جای بی اثر

وصل و تهم و مرد فارغ از طلاقت حب
و مرد بی زن و مرد نیک تیمار کننده
مال و کوه بچه شتر • ولازم گیرنده
چیزی و لگام اسپ و مرد ضعیف دل
و ضعیف جسم و گیاهی است بخ
پیشتر ده ... که تذکورات
... اخ دل مرد ... از ...
... نیک ... کننده • وَرَجُل خالٌ
مرد متکبر
(خالة) زن متکبر واحد و جمع دران
یکسان است
خيال) سحاب پندار و صورتی
که در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود و آنچه در آئینه دیده
شود أخيلة جمع • و شخص مرد و
ظلمت وی و گلیم سیاه که در کشت
زار به چوبی کنند تا وحوش و طیور
آن را انسان خیال کرده بر مندد
زمینی است مر بنی تغلب و نباتی
است نام اسپ لبید
(خيالة) سحاب پندار و صورتی که

ج ۱

در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود آخیلة جمع • و
شخص مرد و طلعت وی
(خَیَالَة) خداوندان اسپها نقیض
رجالة
(رَجُلٌ خَائِلٌ) کصاحب مرد متکبر
رَجُلٌ خَائِلٌ متلوبا کذلك خَالَة
جمع مثل بائع و باعة
(اَخْیَل) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بد دارند و آن صرد است
بانشقاق تُسمّی بذلك لاختلاف لونه
بالسواد والبیاض خیل بالکسر جمع ج
• و کبر و بزرگ منشی • وَرَجُلٌ
اَخْیَل) مرد خال ناک • وَابُو
الاَخْیَل خالد سلمی بن عمر و
اسحق حلبی بن اَخْیَل)
محدثانند • وبنو اُخَیْل حیی
است از بنی عقیل رهط لیلی
الاخیلیة
(خَیْلَاء) کحمراء زن خال ناک
(خُیَلَاء) بضم خا و فتح یا مد و دا

و تکبر کبر و بزرگ منشی
(رَجُلٌ اُخَائِلٌ) مرد متکبر کقولك
رجل باتر و اد ابرای متطمع الرحم
(رَجُلٌ مَخِیلٌ) مرد خال ناک و
کذلك مخیول مثل مکیل و مکیول
(مَخْیَلَة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی • وسحابة مخیلة) ابر
که آنرا بارنده پندارند مخیل
کذلك
(س) خَالَ الشیء خَیلاً وخِیلةً
و بکسرها وخالاً وخیلاناً محرکة
ومَخِیلةً ومَخَالَةً وخَیلُولَةً) گمان
برد آن را و مستقبل آن اِخَال بکسر
الالف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است • وخالت الدابة خالاً
لنگ گردید ستور • وخال خَیلاً)
مداومت کرد بر خوردن انگور
(سَحَابَةٌ مُخِیلَةٌ) ابرکه آنرا بارنده
پندارند
(اَخْیَلْنَا) سرد و انگر بستیم ابرا
بارنده گمان برده و کذلك خِلْنَا

بالاعلال • واَخْیَلَتِ السَّمَاءُ
آماده باریدن شد و کذلك اَخَالَتْ
علی الاعلال • وَاَخَالَتِ النَّاقَةُ
خداوند شیر در پستان گردید ناقه
• وَاَخَالَتِ الاَرضُ بِالنَّبَاتِ
زینت گرفت زمین از نبات • وَاَخْیَلَ
لِلنَّاقَةِ) نهاد خیال را برای بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد • وَاَخْیَلَ
عَنِ القَومِ) باز استاد و بددل شد
ازانها • ونیز اَخَالَة) شبه شدن
یقال هذا الامر لا یخیل ای لا یشتبه
(بنو مُخَیَّس) کمعظم از قبیله جُنَیعة
اَضجم اند
(خَیَّلَ عَلَیهِ تَخیِیلاً وتَخَیُّلاً
متوجه کرد تهمت را بسوی وی •
خَیَّلَ فِیهِ الخَیرَ) تفرس کرد
در وی خیرا • وَخَیَّلَتِ السَّمَاءُ)
آماده باریدن گردید • وَخَیَّلَ
لِلنَّاقَةِ) خیال نهاد بهر بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد • وَخَیَّلَ
عَنِ القَومِ) باز استاد و بددل شد

ازانها
(خَایَلَتِ السَّمَاءُ) آماده باریدن
شد • ونیز مُخَایَلَة) برابری و نبرد
کردن باهم در کاری
(تَخَیَّلَ فِیهِ الخَیرَ) بفراست
دریافت در وی خیرا • وتَخَیَّلَتِ
السَّمَاءُ) آماده باریدن گردید • و
تَخَیَّلَ الشیءُ لَهُ) صورت بست
این چیز مر اورا • ونیز تَخَیُّل)
تکبر کردن
(تَخَایَلَ) تکبر کرد
(مُخْتَال) مرد متکبر
(سَحَابَة مُخْتَالَة) ابرکه آنرا بارنده
پندارند
(اِستَخَالَ) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود

خ ی م

(خَیم بالفتح و ذو خیم و ذات
خَیم) مواضع اند
(خَیمَة) بالفتح کوچه است
متفرد بالای کوه آبانین و بر خاده

مستند یر و بہ باچہار چوب کہ بران گیاہ یا انداز ند و در گرما بسایۂ آن نشینند و ہر خانہ کہ از چوبہای درخت ساختہ شود خَیْمَات و خِیَام و خَیْم بالفتح و خِیَم کعنب جمع

(خِیْم) بالکسر خو و طبیعت لَا وَاحِدَ لَهُ و جوہر شمشیر

(خِیَم) کعنب کوہی است

(خَام) پوست دباغت نایافتہ و پوست کہ در دباغت وی مبالغہ نکردہ باشند و کرباس ناشستہ معرب است و فحل

(خَامَة) کشت تازہ بر آمدہ بر یک ساق و بندی از کشت تازہ و تر یا درخت تازۂ آن

(احمد خامی بن محمد بن عمرو) محدث است

(خِيَاء) بالکسر و قصر و کاہ یای آن مفتوح شود آبی است مر بنی اسد

(مُخَيَّم) کمکیل گرد او رد شدن در رود ہای کشت و وادی است او کوہی است

(ض) خَامَ عَنْهُ خَيْمًا وَخَيَامًا وَخُيُومًا وَخَيْمُومَةً وَخِيَامًا) نرسید و بددلی کرد و مکر و حیلہ نمود پس رجوع کرد بران * خَائِم) نعت است ازان * وَخَامَ رِجْلَهُ برداشت پا را

(أَخَامَ الْخَيْمَةَ) خیمہ ساخت وكذلك أَخْيَمَهَا عَلَى التَّصْحِيح * و نیز (أَخَامَهُ) بر سہ پای و کنارۂ سم چہارم ایستادن است و اوی است و پای

(مُخَيَّم وَمُخَيَّمَات) نخلستانی است بنی سلول را در بطن بیشہ

(خَيَّمَ الشَّيْءَ) پوشید آن را بچیزی و چون خیمہ کرد تا بوی خوش گیرد

(وَخَيَّمُوا) داخل شدند در خیمہ *

(وَخَيَّمُوا بِالْمَكَانِ) مقیم گردیدند در جای

(تَخَيَّمَ هُنَا) خیمہ زد آنجا * و (تَخَيَّمَتِ الرِّيحُ الطَّيِّبَةُ فِي الثَّوْبِ) یعنی خوش بوی کرد جامہ را

خ ی ا ن

(خَيْنَيْن) دہی است بطوس از ان دہ است مظفر بن منصور

خ ی ہ ف ع

(خَيْهَفْعَى) کقبعثری و تمد بچہ سگ از گرگ مادہ و بہ کنی (بالْخَيْهَفْعَى أَعْرَابِيٌّ مِنْ بَنِي تَمِيم *

وبه كمل المجلد الاول ويتلوه الثاني من الكتاب الثامن في الدال والله المسؤول ان يختمه بالخير وحسن المآل *

در خواب دیده شود و یا در بیداری
تخیل کرده شود اخیلة. جمع ◦ و
شخص مرد و طلعت وی
(خیالة) خداوندان اسپها نقیض
رجالة
(رجل خائل) کصاحب مرد متکبر
رجل خال مقلوبا کذلک خالة
جمع مثل بائع و باعة
(اخیل) کاحمد مرغی است که
آن را بفال بد دارند و آن صرد است
یا شقراق سمی بذلک لاختلاف لونه ج
بالسواد والبیاض خیل بالکسر جمع
◦ و کبر و بزرگ منشی ◦ و رجل
(اخیل) مرد خال ناک ◦ و ابو
الاخیل خالد سلفی بن عمر و
(اسحق حلبی بن اخیل)
محدثانند ◦ و بنو اخیل حی
است از بنی عقیل رهط لیلی
الاخیلیة
(خیلاء) کحمراء زن خال ناک
(خیلاء) بضم خاء و فتح یا ممدودا

و بکسر کبر و بزرگ منشی
رجل اخائل) مرد متکبر کقولک
رجل بائر و دادا برای مطامع الرحم
(رجل مخیل) مرد خال ناک و
کذلک مخول مثل مکیل و مکول
(مخیلة) کمکیلة کبر و بزرگ
منشی ◦ و سحابة مخیلة) ابر
که آنرا بارنده پندارند مخیل
کذلک
(س) خال الشیء خیلا و خیلة
و بکسرها و خالا و خیلانا محرکة
و مخیلة و مخالة و خیلولة) گمان
بردن آن را و شغل آن اخال بکسر
دال الف آید و بفتح الف لغت ضعیف
است ◦ و خالت الدابة خالا
لنگ گردید ستور ◦ و خال خیلا)
مداومت کرد برخوردن انگره
(سحابة مخیلة) ابری که آنرا بارنده
پندارند
(اخیلنا) سرد و انگر بستیم ابرا
بارنده گمان بردیم و کذلک اخلنا

بالاعلال ◦ و اخیلت السماء
آماده باریدن شد و کذلک اخالت
علی الاعلال ◦ و اخالت الناقة
خداوند شیر در پستان گردید ناقه
◦ و اخالت الارض بالنبات)
زینت گرفت زمین از نبات ◦ و ا خیل
للناقة) نهاد خیال را برای بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد ◦ و اخیل
عن القوم) باز استاد و بددل شد
ازانها ◦ و نیز اخالة) مشتبه شدن
یقال هذا الامر لا یخیل ای لا یشتبه
(بنو مخیل) کمعظم از قبیله ضبیعة
اصحاب اند
(خیل علیه تخییلا و تخیلا
متوجه کرد تهمت را بسوی وی ◦
خیل فیه الخیر) تفرس کرد
در روی خیرا ◦ و خیلت السماء)
آماده باریدن گردید ◦ و خیل
للناقة) خیال نهاد بهر بچه ناقه
تا گرگ ازان بترسد ◦ و خیل
عن القوم) باز استاد و بددل شد

ازانها
(خایلت السماء) آماده باریدن
شد ◦ و نیز مخایلة) برابری و برتری
کردن باهم در کاری
(تخیل فیه الخیر) بفراست
دریافت در روی خیر ◦ و تخیلت
السماء) آماده باریدن گردید ◦ و
تخیل الشیء له) صورت بست
این چیز مرا او را ◦ و نیز تخیل)
تکبر کردن
(تخایل) تکبر کرد
(مختال) مرد متکبر
(سحابة مختالة) ابر که آنرا بارنده
پندارند
(استخال) تکبر کرد و بزرگ منشی
نمود

خ ی م

(خیم بالفتح و ذو خیم و ذات
خیم) مواضع اند
(خیمة) بالفتح کوهیست
سفر بالای کوه آبانین و بر خاره

مستدير وبه یا چهار چوب که بران گیاه یا نداز ند و در گرما بسایۀ آن نشینند و هر خانه که از چوبهای درخت ساخته شود خَیمات و خِیَام و خَیْم بالفتح و خِیَم کعنب جمع

(خِیم) بالکسر خو وطبیعت لَا وَاحِدَ لَهُ وجوهر شمشیر

(خِیَم) کعنب کوهی است

(خَام) پوست دباغت نایافته و پوست که در دباغت وی مبالغه نکرده باشند و کرباس ناشسته معرب است و فعل

(خَامَة) کشت تازه برآمده بریک ساق و بندی از کشت تازه و تریا تازهٔ آن

(احمد خَامِی بن محمد بن عمرو) محدث است

(خِیَام) بالکسر و تیصر و کاه یای آن مفتوح شود آبی است مر بنی اسد را

(خُیُم) کتکیل کرد او روشدن در رودهای کشت و وادی است و کوهی است.

(ض) خَامَ عَنْهُ خَیْمًا وَخَیَامًا وَخُیُومًا وَخَیْمُومَةً وَخِیَامًا) نرسید و بددلی کرد و مکر و حیله نمود پس رجوع کرد بران • خَائِم) نعت است ازان • وخَامَ رِجْلَهُ برداشت پارا

(اَخَامَ الْخَیْمَةَ) خیمه ساخت وکذلک اَخْیَمَهَا علی التتمیم • ونیز (اِخَامَة) بر سه پای و کنارهٔ سم چهارم استادن است و اوی است و پای

(مُخَیَّم وَمُخَیَّمَات) نخلستانی است بنی سلول را در بطن بیشه

(خَیَّمَ الشَّیْءَ) پوشید آن را بچیزی و چون خیمه کرد تا بوی خوش گیرد

(وَخَیَّمُوْا) داخل شدند در خیمه • (وَخَیَّمُوا بِالْمَکَانِ) مقیم کردیدند در جای

(تَخَیَّمَ هُنَا) خیمه زد آنجا • و (تَخَیَّمَتِ الرِّیحُ الطَّیِّبَةُ فِی الثَّوْبِ) یعنی خوش بوی کرد جامه را

خ ی ن

(خَیْنِین) دهی است بطوس ازان ده است مظفر بن منصور

خ ی ه ق ع

خَیْهَقْعَی) کقبعثری و تمد بچه سگ از گرگ ماده و به کُنِّیَ اَبُو الْخَیْهَقْعَی اَعْرَابِیٌّ مِنْ بَنِی تَمِیم *

وبه کمل المجلد الاول ویتلوه الثانی من الکتاب الثامن فی الدال والله المسئول ان یختمه بالخیر وحسن المآل •

To: www.al-mostafa.com